

# کلیات دیوان حکیم نظامی گنجه ای

مخزن الاسرار خوشترین لیلی مجنون -

هفت پیکر فانی - فالنامه

از روی نسخه تصحیح شده و جدید و شکر وی



مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر

کلیات دیوان  
میر حکیم نظامی گنجدادی

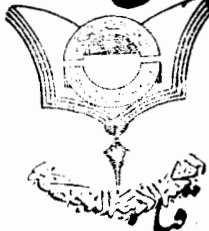


چاپخانه مطبعہ عالیہ میر گنجدادی

۳	♦♦♦
۲۵	۱۶



# کلیات دیوان حکیم نظامی گنجوی



مؤلف: علامہ سید محمد رفیع - تالیف: علامہ سید محمد رفیع - تصحیح: علامہ سید محمد رفیع

از روی

متن تصحیح شدہ استاد سخن وحید دستگردی

از انتشارات



کتابخانہ تخصصی اہلسنہ



مطبعہ عالیہ امیرکبیر

آبان ماہ ۱۳۳۵

چاپ پیروز



## حکیم نظامی گنجه‌ای

در جهان با عظمت شعر و ادب ایران حکیم نظامی گنجه‌ای یکی از نوابغ نادر است. تا آنجا که در میان شعرای بزرگ و عالی‌مقام پارسی زبان جز سعدی و فردوسی هیچکس را نمیتوان شایان مقایسه و سنجش با نظامی دانست. تازه در مقام این مقایسه هم باید در نظر داشت که دو شاعر همسنگ در طبیعت باز هر کدام در شیوه خاص خود بر دیگری مزیت دارد. بهترین دلیل آنکه گرچه طبیعت نظامی و سعدی را در نبوغ و عظمت همسنگ قرار داده است ولی بسبب کثرت ممارست نظامی در مثنوی سرآمد سخنوران دوران است و سعدی در غزل نخست‌گوینده جهان میباشد.

بهر حال قدر مسلم اینست که از هشت قرن پیش نظامی در شمار یکی از تابناک‌ترین ستارگان آسمان شعر ایران بر تو افشانی میکند و نه تنها مردم پارسی زبان بلکه خاور شناسان سراسر جهان از درک اینهمه معنی و از تحسین اینهمه زیبایی قالب لذت میبرند. تا آنجا که هیچ دیوان شعری باندازهٔ خمسهٔ نظامی استنساخ نشده است. حتی دیوانهای سعدی و حافظ. بدلیل اینکه نسخ خطی نظامی هم اکنون بیش از چاپی وجود دارد و هیچ کتابخانهٔ شخصی و عمومی نیست که چندین مجلد خمسهٔ نظامی خطی در آن موجود نباشد.

تاریخ ولادت این استاد عالیقدر را بتحقیق نمیتوان تعیین کرد زیرا در هیچ تاریخ و تذکره‌یی هم ذکری از آن نشده است. اما قرائنی در دست است که بموجب آنها باید ولادت شاعر را در یکی از سالهای میان ۵۳۴ و ۵۴۰ دانست. از جمله قرائنی که ما را بپذیرفتن این تاریخ وامیدارد آیات مخزن الاسرار است.

نظامی سرودن مخزن الاسرار را در سال ۵۷۰ آغاز کرده است و شك نیست که بهنگام سرودن مخزن الاسرار شاعری جوان بوده است زیرا در همین مجموعه شعرای پیری که نسبت با وحسد میورزیده‌اند بدگویی کرده است و بطرفیت برخاسته و بسختی آنانرا نکوهش و جوانانرا ستایش کرده است. و اما اگر در آئزمان نظامی را مردی بدانیم در حدود سی و پنج سال، پس ولادتش باید میان سالهای ۵۳۵ و ۵۴۰ اتفاق افتاده باشد.

و اما اینکه حکیم نظامی در چه شهری قدم بعرصه وجود

نهاده است در اشعار خود او کمترین کنایه‌یی در این باره وجود ندارد منتهی همه تذکره نویسان بر این عقیده‌اند که او در شهر گنجه متولد شده است اما از سوی دیگر عراقی الاصل بودنش هم مسلم است زیرا همه جا عراق را ستایش کرده است و از مسافرت باین سرزمین با شوق و شادی سخن گفته است. و اما اینکه بگفته برخی از مورخین شاعر در عراق بدنیا آمده باشد و در کودکی به همراه پدرش بکنجه رفته باشد دلیلی در دست نیست و نکته مسلم دیگر اینستکه اقامتگاه دائمی نظامی شهر گنجه بوده است و شاعر هرگز از این شهر بجای دیگر سفر نکرده

و عمری را در گنجه با تروا و عزلت گذرانیده است و در چند جا از مشویاتش باین نکته اشاره کرده است .

شهر قدیم گنجه از طرف طوایف ترك در کنار رودخانه معروف به «کن چای» بنا گردیده است و بنام همین رود نامیده میشود . «کن چای» بمعنای رودخانه پهن است و گنجه مخفف آنست . شهر قدیم گنجه تا قرن یازدهم میلادی آباد بوده است و شهر گنجه کنونی را شاه عباس صفوی در تاریخ ۱۰۱۵ یعنی در قرن هیجدهم میلادی بنا کرد . گنجه امروز یکی از شهرهای جمهوری آذربایجان شورویست .

نام حکیم نظامی الیاس و نام پدرش یوسف و نام اجدادش بترتیب ذکی و مؤید بوده است . مادرش از قبیله کرد بوده و رئیس نام داشته است .

حکیم نظامی در سراسر عمر سه بار ازدواج کرده است و هر سه همسر او پیش از وی در گذشته‌اند . از میان این سه زن همسر نخست او آفاق معشوق و محبوب حکیم بود . آفاق را پادشاه دربند (فخرالدین بهرامشاه کسبکه مخزن الاسرار بنام اوست) در ضمن تحف و هدایائی برای حکیم فرستاده است . نظامی خسرو و شیرین را در دوران عشق آفاق سروده است و در پایان همین داستان آفاق از دنیا رفت و فرزندی بنام محمد از او یادگار ماند . شاعر در پایان داستان خسرو و شیرین پس از مرگ شیرین با حسرت بسیار از آفاق نام میبرد و بتلویح و اشارت میرساند که این قصه افسانه نیست بلکه حقیقت معاشقه و معیبتی است که میان نظامی و آفاق وجود داشته است و سوگواری و مرثیت مرگ شیرین هم کنایه‌یی از مرگ آفاق است .



سخن سرامی بزرگ ایران حکیم نظامی گنجای





بعد از آفاق بازن دیگری ازدواج کرده است که او نیز در اول  
یا اواخر لیلی و مجنون در گذشته اما گویا شاعر باو محلق خاطر می داشته  
است زیرا در هیچ جای لیلی و مجنون نامی از این زن نبرده است.  
پس از مرگ دومین همسر، نظامی برای پارسوم ازدواج کرده است  
گرچه بنابین سومین هم مهر و محبت فراوان داشته است و در اول  
اقبالنامه بر مرگ او اظهار تأسف میکند با اینحال او را باندازه آفاق  
عزیز نمیداشته است.

محمد که یادگار آفاق بوده است در پایان خسرو و شیرین هفت  
ساله و در آغاز لیلی و مجنون چهارده ساله و در آغاز هفت پیکر ۱۸ ساله  
بوده است و اندر زهای بدرانه حکیم نظامی همه جا راجع بلوست.

نظامی مانند اغلب اساتید باستان در علوم ادبی و عربی، عقلی  
و نقلی کامل عیار بوده است و در وادی عرفان و سیر و سلوک راهنمای  
راهی و سرمشق درخشان برای فرزندان بشر بوده است.

نظامی در ردیف نوابح حکمت و فلسفه جای داشته و بتدریس  
و تألیف علوم حکمیبه میپرداخته است. در علم طب نیز کاملاً دست داشته  
و در موارد مختلف اصطلاحات طبی و اندر زهای صحنی را بخوبی بکار برده  
است. نظامی در عرفان و سیر و سلوک یکی از پیشوایان بزرگ و بلند  
مرتب است.

در باره عقاید مذهبی او باید گفت که بعضی از متعصبان شیعه  
گوشش کرده اند که برای وی مقام تشیع را انبلیت کنند اما باید آذعان کرد  
که تشیع نظامی ثابت نشده است ولی طبق مذهب شافعی علی را بسبب

مقام علم و فضل بردیکران مقدم میداشته است و این نکته ازبیت معروف او: «بمهر علی گرچه محکم یم» مفهوم میشود.

و اما در مورد عقاید فلسفی با آنکه نظامی با اصول و قواعد اسلامی پای بند بوده است ولی گاهگاه بی‌بینیم بعضی از مسائل فلسفی را هم که سازگار با اصول اسلامی نیست در پرده تصدیق میکند.

در بابکی اخلاق و عصمت و تقوی در میان همه شعرای جهان نمیتوان نظیر حکیم نظامی را یافت. در تمام دیوان او يك لفظ رکیک و يك سخن زشت دیده نمیشود و از آغاز تا پایان زندگی هرگز يك بیت بیجا نساخته است تا بدانجا که رشکبران و خسودان را هم بجای نفرین دها کرده است.

با اینکه نظامی در داستانها معاشقات قهرمانانش را بزبان شعر بیان میکند و حتی نزدیکها و همبستر شدن آنها را بزبان شعر توصیف میکند. با اینحال هرگز يك کلمه رکیک و يك لفظ زشت بکار نمیبرد. این روش پرهیزکاری و عصمت و حیای نظامی میان شعرا همانندی ندارد، هنگر حکیم فردوسی که در دیوان او هم از آغاز تا پایان يك کلمه رکیک و يك لفظ زشت دیده نمیشود.

نظامی در منظومه های خسرو و شیرین و لیلی و معنون عشق آمیخته بفت را بسرحد کمال تعریف و توصیف و ترویج کرده است و گویی بدینسان خواسته کار شعرائی را که سراینده و بس و رامین ها هستند و کتابی دشمن ناموس و خصم تاریخ عظمت اخلاقی ایران بوجود آورده اند جبران کند و عظمت اخلاقی ایرانیان را نگهبان باشد.

از استاد بزرگ شش گنجینه در پنج بحر مثنوی پیادگار مانده است و استادان سخن و محققین و دانشمندان و همگی بر این عقیده اند که پیش از نظامی هیچکس دارای اینگونه سخن نبوده است و بعد از نظامی نیز با آنکه هزاران شاعر بتقلید از او برخاسته اند اما احدی از عهده پیروی درست برنیامده است.

هریک از شش دفتر او بنا برخواست یکی از سلاطین زمان برشته نظم درآمده است.

مخزن الاسرار بنام ملك فخرالدین بهرامشاه پادشاه ارزنجان بسال ۵۷۴ پایان یافته است.

خسرو و شیرین بنام ابوطالب طغرل بن ارسلان پادشاه سلجوقی و اتابك شمس الدین ابو جعفر محمد ایلدگز ملقب بجهان پهلوان و برادر وی اتابك قزل ارسلان در حدود ۵۷۳ آغاز و در ۵۷۶ پایان یافته است.

لیله و مجنون بخواش ابوالمظفر شروان شاه که از نسل بهرام چوبین بوده است بنظم درآمده و سرودن آن فقط چهار ماه طول کشیده است و در ۵۸۵ به پایان رسیده است.

هفت پیکر بنام سلطان علاء الدین کرپ ارسلان در حدود ۵۹۳ انجام یافته است.

شرف نامه را حکیم نظامی بخواش اتابك اعظم ملك نصرت الدین ابوبکر سلجوقی فرزند اتابك محمد جهان پهلوان سروده است ولی اشاره‌یی که حاکی از تاریخ آغاز و انجام آن باشد موجود نیست اما مسلماً پس از ۵۹۳ سروده شده است.

اقبالنامه بنام ملك عزالدین مسعود بن ارسلان سلجوقیست که در

موصل پادشاهی داشته است. نظامی اقبالنامه را در سال ۵۹۹ توسط یکانه فرزندش محمد نژد ملک عزالدین فرستاده است .

تاریخ وفات حکیم نظامی را باید بین سالهای ۵۹۹ تا ۶۰۲ دانست. نظامی دارای بقعه و مرقد و زیارتگاه بوده است که در طول سالها اندک اندک رو بخرابی نهاده است ، ولی در سالهای گذشته از طرف دولت جمهوری آذربایجان شوروی نسبت بمرقد استاد بزرگ تعمیرات و اصلاحات اساسی بعمل آمده است .

## بنام خدا

هست کلید در گنج حکیم  
نام خدایست بر او ختم کن  
بیش بقای همه پایندگان  
مرسله پیوند کلوی قلم  
پردگی پرده شناسان کار  
مخترع هرچه وجودیش هست  
حله گر خاک و حلی بند آب  
روز بر آرنده روزی خوران  
روشنی دیده تاریک عقل  
تاج ده تخت نشینان خاک  
عذر پذیرنده تقصیرها  
چشمه تدبیر شناسندگان  
هست کن و نیست کن کاینات  
اول ما آخر ما یکدمست

بسم الله الرحمن الرحيم  
فاتحه فکرت و ختم سخن  
بیش وجود همه آیندگان  
سابقه سالار جهان قدم  
پرده گشای فلک پرده دار  
مبدع هرچشمه که جودیش هست  
لعل طراز کمر آفتاب  
پرورش آموز درون پروران  
مهره کش رشته باریک عقل  
داغ نه ناصیه داران پاک  
خام کن پخته تدبیرها  
شحنه غوغای هراسندگان  
اول و آخر بوجود و صفات  
با جبروتش که دو عالم کمست



کیست درین دیر که دیر پای  
 بود و نبود آنچه بلندست و پست  
 پرورش آموختگان ازل  
 کز ازلش علم چه دریاست این  
 اول او اول بنی ابتداست  
 روضه ترکیب ترا حور ازوست  
 کشمکش هرچه درزند کیست  
 هرچه جزاوهست بقائیش نیست  
 منت او راست هزار آستین  
 تا کمرش در تق نور بود  
 چونکه بجدش گرم آباد شد  
 در هوس این دو سه ویرانه ده  
 تا نکشاد این کره وهم سوز  
 چون که بر عقد فلک دانه کرد  
 زین دوسه چنبر که بر افلاک زد  
 کرد قبا جبه خورشید و ماه  
 زهره میخ از دل دریا کشاد  
 جام سحر در کل شیرنگ ریخت  
 ز آتش و آبی که بهم در شکست  
 خون دل خاک ز بحران باد  
 باغ سخا را چو فلک تازه کرد  
 نخل زبان را رطب نوش داد

کولمن الملک زند جز خدای  
 باشد و این نیز نباشد که هست  
 مشکل این کار نکردند حل  
 تا ابدش ملک چو صحراست این  
 آخر او آخر بی انتهاست  
 نرگس بینای ترا نور ازوست  
 پیش خداوندی او بند کیست  
 اوست مقدس که فنائیش نیست  
 بر کمر کوه و کلاه زمین  
 خار ز گل نی ز شکر دور بود  
 بند وجود از عدم آزاد شد  
 کار فلک بود کره در کره  
 زلف شب ایمن نشد از دست روز  
 جعد شب از گرد عدم شانه کرد  
 هفت کره بر کمر خاک زد  
 زین دو کله وار سپید و سیاه  
 چشمه خضر از لب خضرا کشاد  
 جرعه آن در دهن سنگ ریخت  
 پیه در و کرده یاقوت بست  
 در جگر لعل جگر کون نهاد  
 مرغ سخن را فلک آوازه کرد  
 در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را  
 زلف زمین در بر عالم فکند  
 روی زر از صورت خواری بشست  
 زنگ هوا را بکواکب سترد  
 خون جهان در جگر گل گرفت  
 خنده بغمخوارگی لب کشاند  
 ناف شب از مشک فروشان اوست  
 پای سخن را که دراز است دست  
 وهم تهی پای بسی ره نبشت  
 راه بسی رفت و ضمیرش نیافت  
 عقل در آمد که طلب کردمش  
 هر که فتاد از سر پرکار او  
 سدره نشینان سوی او پر زدند  
 گرسرچرخست پراز طوق اوست  
 زنده نام جبروتش احد  
 خاص نوالش نفس خستگان  
 دل که زجان نسبت پاکی کند  
 رسته خاک در او دانه ایست  
 خاک نظامی که بتأیید اوست

کسوت جان داد تن آب را  
 خال عصبی بر رخ آدم فکند  
 حیض گل از ابر بهاری بشست  
 جان صبا را بر یاحین سپرد  
 نبض خرد در مجلس دل گرفت  
 زهره بخنیاگری شب نشاند  
 ماه نو از حلقه بگوشان اوست  
 سنگ سراپرده او سر شکست  
 هم زدرش دست تهی باز کشت  
 دیده بسی جست و نظیرش نیافت  
 ترک ادب بود ادب کردمش  
 جمله چو ماهست طلبکار او  
 عرش روان نیز همین در زدند  
 وردل خاکست پراز شوق اوست  
 پایه تخت ملکوتش ابد  
 پیک روانش قدم بستگان  
 بر در او دعوی خاکی کند  
 کز گل باغش ارم افسانه ایست  
 مزرعه دانه تسو حید اوست

## مناجات اول

### در سیاست و قهریزدان

ای همه هستی ز تو پیدا شده      خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات  
 هستی تو صورت پیوند نی  
 آنچه تغیر نپذیرد توئی  
 ما همه فانی بقا بس تراست  
 خاک بفرمان تو دارد سکون  
 جز تو فلک را خم چو کان که داد  
 چون قدمت بانگ بر ابلق زند  
 رفتی اگر نامدی آرام تو  
 تا کرمت راه جهان بر گرفت  
 گرنه زیشت کرمت زاده بود  
 عقد پرستش ز تو گیرد نظام  
 هر که نه گویای تو خاموش به  
 ساقی شب دستکش جام تست  
 پرده بر انداز و برون آی فرد  
 عجز فلک را بفلک وانمای  
 نسخ کن این آیت ایام را  
 حرف زبانترا بقلم باز ده  
 ظلمتیان را بنه بی نور کن  
 کرسیشش گوشه بهم در شکن  
 حقه مه بر گل این مهره زن  
 دانه کن این عقد شب افروز را  
 از زمی این پشته کلی بر تراش

ما بتو قائم چو تو قائم بذات  
 تو بکس و کس بتو مانند نی  
 وانکه نمر دست و نمیرد توئی  
 ملک تعالی و تقدس تراست  
 قبه خضرا تو کنی بی ستون  
 دیک جسد رانمک جان که داد  
 جز تو که یارد که انا الحق زند  
 طاقت عشق از کشش نام تو  
 پشت زمین بار کران بر گرفت  
 ناف زمین از شکم افتاده بود  
 جز بتو بر هست پرستش حرام  
 هر چه نه یاد تو فراموش به  
 مرغ سحر دستخوش نام تست  
 گرمم آن پرده بهم در نورد  
 عقد جهان را ز جهان وا کشای  
 مسخ کن این صورت اجرام را  
 وام زمین را بعدم باز ده  
 جوهریان را ز عرض دور کن  
 منبر نه پایه بهم در فکن  
 سنگ زحل بر قدح زهره زن  
 پر بشکن مرغ شب و روز را  
 قالب یکخشت زهن گو مباش

جبهه بیفت اخبیه کو بر مخیز	گردش از جهت گردون بریز
پرده از راه قدیمی بیار	تا گمی ازین راه نو روز کار
کردن چرخ از حرکات وسکون	طرح بر انداز و برون کش برون
زیر تر از خاک نشان باد را	آب بریز آتش بیداد را
دیده خورشید پرستان بدوز	دفتر افلاک شناسان بسوز
باز کن این پرده زمشتی خیال	صفر کن این برج ز طوق هلال
بر عدم خویش گواهی دهند	تا بتو اقرار خدائی دهند
گل همه تن جان که بتوزنده ایم	غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
بی بدست آنکه تو آویزیش	بی دیتست آنکه تو خونریزیش
روز فرو رفته تو باز آوری	منزل شب را تو دراز آوری
روی شکایت نه کسی را ز ما	گرچه کنی قهر بسی را ز ما
چاشنی دل بزبان داده	روشنی عقل بجان داده
باغ وجود آب حیات از تو یافت	چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
کز اثر خاک تو اش تو تیاست	غمزه نسرين نه ز باد صباست
جمله زبان از پی تسمیح تست	پرده سوسن که مصایح تست
در دو جهان خاک سر کوی تست	بنده نظامی که یکی کوی تست
گردنش از دام غم آزاد کن	خاطرش از معرفت آباد کن

## مناجات دوم

### در بخشایش و عفو یزدان

وی بابد زنده و فرسوده ما	ای بازل بوده و نابوده ما
سفت فلک غاشیه کردان تست	دور جبینت کش فرمان تست
چون در تو حلقه بگوش توایم	حلقه زن خانه بدوش توایم

داغ تو داریم و سگ داغدار  
 هم تو پذیری که زباغ توایم  
 بی طمعیم از همه سازنده  
 از پی تست اینهمه امید و بیم  
 چاره ما ساز که بی داوریم  
 این چه زبان وین چه بانرا نیست  
 دل ز کجاوین پروبال از کجا  
 جان بچه دل راه در این بحر کرد  
 در صفت کنگ فرو مانده ایم  
 چون خجلیم از سخن خام خویش  
 پیش تو گر بی سر و پای آمدیم  
 یارشو ای مونس غمخوار کان  
 قافله شد واپسی ما بین  
 بر که پناهیم توئی بی نظیر  
 جز در تو قبله نخواهیم ساخت  
 دست چنین پیش که دارد که ما  
 در گذر از جرم که خواننده ایم  
 ای شرف نام نظامی بتو  
 نزل تحیت بزباش رسان

می نپذیرند شهان در شکار  
 قمری طوق و سگ داغ توایم  
 جز تو نداریم نوازنده  
 هم توییخشای و بیخش ای کریم  
 کر تو برانی بکه روی آوریم  
 گفته و نا گفته پشیمان نیست  
 من که و تعظیم جلال از کجا  
 دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد  
 من عرف الله فرو خوانده ایم  
 هم تو بیمارز بانعام خویش  
 هم بسامید تو خدای آمدیم  
 چاره کن ای چاره بی چاره کان  
 ای کس ما بی کسی ما بین  
 در که گریزیم توئی دستگیر  
 گرنوازی تو که خواهد نواخت  
 زاری ازین بیش که دارد که ما  
 چاره ما کن که پناهنده ایم  
 خواجگی اوست غلامی بتو  
 معرفت خویش بجانش رسان

### در نعت رسول اکرم

تخته اول که الف نقش بست

بر دز محجوبه احمد نشست



حلقه حی را کالف اقلیم داد  
 لاجرم اویافت از آن میم ودال  
 بود درین کنبد فیروزه خشت  
 رسم ترنجست که در روز کار  
 کنت نبیاً چو علم پیش برد  
 مه که نگین دان ز بر جدش دست  
 گوش جهان حلقه کش میم اوست  
 خواجه مساح و مسیحش غلام  
 امی گویا بزبان فصیح  
 همچو الف راست بعهد و وفا  
 نقطه روشن تر پر کار کن  
 از سخن او ادب آوازه  
 کبر جهان گرچه بسر بر نکرد  
 عصمتیان در حرمش پردگی  
 تربتش از دیده جنایت ستان  
 خامشی او سخن دلفروز  
 فتنه فرو کشتن ازو دلپذیر  
 بر همه سرخیل و سر خیر بود  
 شمع الهی ز دل افروخته  
 چشمه خورشید که محتاج اوست  
 تخت نشین شب معراج بود  
 داده فراخی نفس تنگ را

طوق ز دال و کمر از میم داد  
 دایره دولت و خط کمال  
 تازہ ترنجی ز سرای بهشت  
 پیش دهد میوه پس آرد بهار  
 ختم نبوت بمحمد سپرد  
 خاتم او مهر محمد شد دست  
 خود دوجهان حلقه تسلیم اوست  
 آنت بشیر اینت مبشر بنام  
 از الف آدم و میم مسیح  
 اول و آخر شده بر انبیا  
 نکته پر کار ترین سخن  
 وز کمر او فلک اندازه  
 سر بجهان هم بجهان در نکرد  
 عصمت از او یافته پروردگی  
 غربتش از مکه جابایت ستان  
 دوستی او هنر عیب سوز  
 فتنه شدن نیز برو ناگزیر  
 قطب گرانسنگ سبک سیر بود  
 درس ازل تا ابد آموخته  
 نیم هلال از شب معراج اوست  
 تخت نشان کمر و تاج بود  
 نعل زده خنک شب آهنک را

از پی باز آمدنش پای بست  
چون تك ابلق بتمامی رسید

موکیبان سخن ابلق بدست  
غاشیه داری بنظامی رسید

### در معراج

نیم شبی کان فلک نیمروز  
نه فلک از دیده عماریش کرد  
کرد رها در حرم کاینات  
روز شده با قدمش در وداع  
دیده اغیار گران خواب گشت  
با قفس قالب ازین دامگاه  
مرغ پر انداخته یعنی ملک  
مرغ الپیش قفس پر شده  
کام بگام او چه تحرك نمود  
چون دو جهان دیده بر او داشتند  
پایش از ان پایه که سرپیش داشت  
رخش بلند آخورش افکند پست  
بحر زمین کان شد او گوهرش  
گوهر شب را بشب عنبرین  
او سنده پیشکش آن سفر  
خوشه کزو سنبل تر ساخته  
تا شب او را چه قدر قدر هست  
سنگ ورا کرده ترازو سجود

کرد روان مشعل کیتی فروز  
زهرة و مه مشعله داریش کرد  
هفت خط و چار حدوشش جهات  
ز آمدنش آمده شب در سماع  
کوسبک از خواب عنان تاب گشت  
مرغ دلش رفته با آرامگاه  
خرقه در انداخته یعنی فلک  
قالبش از قلب سبکتر شده  
میل بمیلش بتبرک ربود  
سر ز پی سجده فرو داشتند  
مرحله بر مرحله صدبیش داشت  
غاشیه را بر کتف هر که هست  
برد سپهر از پی تاج سرش  
کاو فلک برد ز کاو زمین  
از سرطان تاج ز جوزا کمر  
سنبله را بر اسد انداخته  
زهرة شب سنج ترازو بدست  
زانکه بمقدار ترازو نبود

ریخته نوش از دم سیسنبری  
 چون زکمان تیرشکر زخمه ریخت  
 یوسف دلوی شده چون آفتاب  
 تا بحمل تخت ثریا زده  
 از گل آن روضه باغ رفیع  
 عشر ادب خوانده ز سبع سما  
 ستر کواکب قدمش میدرید  
 ناف شب آکنده زمشک لبش  
 در شب تاریک بدان اتفاق  
 کبک وش آن باز کبوتر نما  
 سدره شده صد ره پیراهنش  
 شب شده روز اینت بهاری شگرف  
 زان گل وزان نرکس کان باغ داشت  
 چون گل ازین پایه فیروزه فرش  
 همسفرانش سپر انداختند  
 او بتحیر چو غریبان راه  
 پرده نشینان که درش داشتند  
 رفت بدان راه که همره نبود  
 هر که جز او بردر آن راز ماند  
 بر سر هستی قدمش تاج بود  
 چون بهمه حرف قلم در کشید  
 تا تن هستی دم جان میسپرد

بر دم این عقرب نیلوفری  
 زهر ز بزغاله خوانش گریخت  
 یونس حوتی شده چون دلو آب  
 لشکر گل خیمه بصحرا زده  
 ربع زمین یافته رنگ ربیع  
 عذر قدم خواسته از انبیا  
 سفت ملایک علمش میکشید  
 نعل مه افکنده سم مر کبش  
 برق شده پویه پای براق  
 فاخته رو گشت بفر همای  
 عرش گریبان زده در دامنش  
 گل شده سرو اینت بهاری شگرف  
 نرکس او سرمه ما زاغ داشت  
 دست بدست آمد تا ساق عرش  
 بال شکستند و پر انداختند  
 حلقه زنان بر در آن بارگاه  
 هودج او یکنه بگذاشتند  
 این قدمش ز آن قدم آگه نبود  
 او هم از آمیزش خود باز ماند  
 عرش بدان مانده محتاج بود  
 ز آستی عرش علم بر کشید  
 خواجه جان راه بتن میسپرد

کار دل و جان بدل و جان رسید  
 دیده چنان شد که خیالش نیافت  
 سر بخیالات فرو نایدش  
 پرده خلقت ز میان بر گرفت  
 سر ز گریبان طبیعت برون  
 آمده در منزل بی منزلی  
 حیرت از آن گوشه عنانش گرفت  
 از در تعظیم سرای جلال  
 جان بتماشا نظر انداخته  
 جست ولی رخصت جائی نداشت  
 تا سخنش یافت قبول سلام  
 دید بچشمی که خیالش نبود  
 کز عرض و جوهر از انسوترست  
 دید خدا را و خدا دید نیست  
 کوری آنکس که بدیده نگفت  
 بلکه بدین چشم سر اینچشم سر  
 رفتن آن راه زمانی نبود  
 از جهت بی جهتی راه یافت  
 هر که چنین نیست نباشد خدای  
 جهل بود وقف جهانش مکن  
 جرعه آن در گل ما ریخته  
 رحمت حق نازکش او نازنین

چون بنه عرش بیایان رسید  
 تن بگهر خانه اصلی شتافت  
 دیده که نور ازلی بایدش  
 راه قدم پیش قدم در گرفت  
 کرد چوره رفت ز غایت فزون  
 همتش از غایت روشن دلی  
 غیرت ازین پرده میانش گرفت  
 پرده در انداخته دست وصال  
 پای شد آمد بسر انداخته  
 رفت ولی زحمت پائی نداشت  
 چون سخن از خود بدر آمد تمام  
 آیت نوری که زوالش نبود  
 دیدن او بی عرض و جوهرست  
 مطلق از آنجا که پسندید نیست  
 دیدنش از دیده نباید نهفت  
 دیده پدمبر نه بچشمی دگر  
 دیدن آن پرده مکانی نبود  
 هر که در آن پرده نظر گاه یافت  
 هست ولیکن نه مقرر بجای  
 کفر بود نفی ثباتش مکن  
 خورد شرابی که حق آمیخته  
 لطف ازل با نفسش همنشین

لب بشکر خنده بیاراسته	امت خود را بدعا خواسته
همتش از کنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
پشت قری گشته از آن بارگاه	روی در آورد بدین کارگاه
زان سفر عشق نیاز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جانداروی جانهای ما
دور سخا را بتمامی رسان	ختم سخن را بنظامی رسان

## نعت اول

شمسه نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد رسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بسته فترک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاصه ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب	گوهر او لعل کر آفتاب
خنده خوش زان نزدی شکرش	تا نبرد آب صدف گوهرش
گوهر او چون دل سنگی نخست	سنگ چرا گوهر اوراشکست
کرد جدا سنگ ملامت کرش	کوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی کهر از درج تنگ	نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
آری از آنجا که دل سنگ بود	خشکی سوداش در آهنک بود
کی شدی این سنگ مفرح کزای	گر نشدی در شکن و لعل سای
سیم دیت بود مگر سنگ را	کامد و خست آن دهن تنگ را
هر کهری کز دهن سنگ خاست	با لبش از جمله دندان بهاست
کوهر سنگین که زمین کان اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدنان دیتش جان کنان	از بن دندان شده دندان کنان



نام کرم کرد بخود بدر درست	چون دهن ازسنگ بخونا به شست
داد بشکرانه کم آن گرفت	از بن دندان سر دندان گرفت
کز دو جهان هیچ بدنمان نداشت	زار زوی داشته دندان گذاشت
دست علم بود وزبان خنجرش	در صف ناورد که لشکرش
خوش نبود خنجر دندانان دار	خنجر او ساخته دندان نثار
خار نهند از کل او برخوردارند	اینهمه چه؟ تا کرمش بنسگرند
رشته پر از مهره دم مارچیت	باغ پراز کل سخن خارچیت
با دم بلبل طرف باغ گیر	نام طلاس کم زاغ گیر
بر کل او نغز نوا بلبلس	طبع نظامی که بدو چون گلست

### نعت دوم

روح تو پرورده روحی فداک	ای تن تو پاکتر از جان پاک
خانه بر نقطه زحمت توئی	نقطه که خانه رحمت توئی
یاوکیان عجمی را تو راه	راهروان عربی را تو ماه
مهتر ده خود تو ودر دهنه ای	ره بتو یابند و تو ره دهنه ای
رستی تنها نه بتنها کنند	چون تو کریمان که تماشا کنند
از پی مازله چه آورده	از سر خوانی که رطب خورده
ز آب دهانت رطب تر خوردند	لب بگشا تا همه شکر خوردند
آتش سودای تو آب حیات	ای شب کیسوی تو روز نجات
سلسله شیفتگان موی تو	عقل شده شیفته روی تو
صبح زخورشیدرخت خنده ای	چرخ ز طوق کمرت بنده ای
ناف زمین نافه مشک از تو یافت	عالم تر دامن خشک از تو یافت

از اثر خاك تو مشكين غبار  
 خاك تو از باد سليمان بهست  
 كعبه كه سجاده تكبير تست  
 تاج تو و تخت تو دارد جهان  
 سايه نندارى تو كه نور مهى  
 چهار علم ركن مسلمانست  
 خاك ذليلان شده گلشن بتو  
 تا قدمت در شب كيسو فشان  
 پر زر و در گذشته ز تو دامنش  
 در صدف صبح بدست صفا  
 لاجرم آنجا كه صبا تاخته  
 بوى كز آن عنبر لوزان دهى  
 سدر ز آرايش صدرت زهيست  
 روزن جانت چو بود صبح تاب  
 كرنه ز صبح آينه بيرون فتاد  
 اى دو جهان زير زمين از چه  
 تا تو بذاك اندرى اى كنج پاك  
 كنج ترا فقر تو ويرانه بس  
 چرخ مقوس هدف آه تست  
 ايندو طرف كرد سپيد و سياه  
 عقل شفا جوى و طبيبش توئى  
 خيز و شب منتظران روز كن

پيكر آن بوم شده مشك بار  
 روضه چه گويم كه ز رضوان بهست  
 تشنه جلاب تباشير تست  
 تخت زمين آمد و تاج آسمان  
 رو تو خود كه سايه نور الهى  
 پنج دعا نوبت سلطانست  
 چشم غريبان شده روشن بتو  
 بر سر گردون شده دامن كشان  
 خشتك زر سوزه پيراهنش  
 غاليه بوى تو سايد صبا  
 لشكر عنبر علم انداخته  
 كر بدو عالم دهى ارزان دهى  
 عرش دراىوان تو كرسى نهيست  
 ذره بود عرش در آن آفتاب  
 نور تو بر خاك زمين چون فتاد  
 كنج نه خاك نشين از چه  
 شرط بود كنج سپردن بذاك  
 شمع ترا ظل تو پروانه بس  
 چنبر دلوش رسن چاه تست  
 راه ترا پيكر ز پيكان راه  
 ماه سفر ساز و غريبتش توئى  
 طبع نظامى طرب افروز كن

## نعت سوم

سایه نشین چند بود آفتاب  
 ورد کلی از باغ تو بوئی بیار  
 ای ز تو فریاد بفریاد رس  
 زرده روز اینک و شبدیز شب  
 هر دو جهان را پر از آوازه کن  
 خطبه تو کن تا خطبا دم زنند  
 باد نفاق آمد و آن بوی برد  
 غسل ده این منبر از آلودگان  
 در غله دان عدم اندازشان  
 خاص کن اقطاع که غارتگرند  
 ما همه موریم سلیمان تو باش  
 وز دگر اطراف کمین میکنند  
 قلب توداری علم آنجا چراست  
 یا عمری در ره شیطان فرست  
 سز چومه از برد یمانی بر آر  
 کم زن این کم زده چند باش  
 روز بلندست بمجلس شتاب  
 باد دمیدن دو سه قنديل را  
 ما همه خفتیم تو بیدار شو  
 دست بر آور همه را دست گیر

ای مدنی برقع و مکی نقاب  
 گر مپی از مهر تو موئی بیار  
 منتظران را بلب آمد نفس  
 سوی عجم ران منشین در عرب  
 ملک بر آرای و جهان تازه کن  
 سکه تو زن تا امرا کم زنند  
 خاک تو بوئی بولایت سپرد  
 باز کش این مسند از آسودگان  
 خانه غولند بپردازشان  
 کم کن اجری که زیادت خورند  
 ما همه جسمیم بیا جان تو باش  
 از طرفی رخنه دین می کنند  
 شحنه توئی قافله تنها چراست  
 یا علیی در صف میدان فرست  
 شب بسر ماه یمانی در آر  
 با دو سه در بند کمر بند باش  
 پانصد و هفتاد بس ایام خواب  
 خیز و بفرمای سرافیل را  
 خلوتی پرده اسرار شو  
 زافت این خانه آفت پذیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست  
 کر نظر از راه عنایت کنی  
 دایره بنمای بانگشت دست  
 با تو تصرف که کند وقت کار  
 از تو یکی پرده بر انداختن  
 مغز نظامی که خبرجوی تست  
 از نفسش بوی وفائی ببخش

با تو کسی راسر و خواست نیست  
 جمله مهمات کفایت کنی  
 تا بتو بخشنده شود هر چه هست  
 از پی آمرزش مشتی غبار  
 وز دوجهان خرقه در انداختن  
 زنده دل از غالیه بوی تست  
 ملک فریدون بگدائی ببخش

### نعت چهارم

ای کهر تاج فرستادگان  
 هرچه ز بیگانه و خیل تو اند  
 اول بیت ار چه بنام تو بست  
 این ده ویران چو اشارت رسید  
 آنچه بدو خانه نو آیین بود  
 آدم و نوحی نه ، به از هر دوی  
 آدم از آن دانه که شد هیضه دار  
 توبه دل در چمنش بوی تست  
 دل ز تو چون گل شکر توبه خورد  
 کوی قبولی ز ازل ساختند  
 آدم نو زخمه در آمد پیش  
 بار گیش چون عقب خوشه رفت  
 نوح که لب تشنه ب حیوان رسید

تاج ده کوه-ر آزادگان  
 جمله در این خانه طفیل تو اند  
 نام تو چون قافیه آخر نشست  
 از تو و آدم بعمارت رسید  
 خشت پسین دای نخستین بود  
 مرسله یل کره از هر دوی  
 توبه شدش گلشکر خوشگوار  
 گل شکرش خاک سر کوی تست  
 گل شکر از گل شکری توبه کرد  
 در صف میدان دل انداختند  
 تا برد آنگوی بچوگان خویش  
 کوی فروماند و فرا گوشه رفت  
 چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

مهد براهیم چو رای اوفتاد  
 چون دل داود نفس تنگ داشت  
 داشت سلیمان ادب خود نگاه  
 یوسف از آن چاه عیانی ندید  
 خضر عنان زین سفر خشک تافت  
 موسی ازین جام تهی دید دست  
 عزم مسیحا نه بساین دانه بود  
 هم تو (فلک طرح) در انداختی  
 مهر شد این نامه بعنوان تو  
 خیز و به از چرخ مدارای بکن  
 خط فلک خطه میدان تست  
 تا ز عدم کرد فنا بر نخاست  
 کیست فنا کاب ز جامت برد  
 پای عدم در عدم آواره کن  
 ای نفست نطق زبان بستگان  
 عقل بشرع تو ز دریای خون  
 قبله نه چراغ بکویت در است  
 ملک چو مویت همه درهم شود  
 بی قلم از پوست برون خوان توئی  
 زان بزد انگشت تو بر حرف پای  
 حرف همه خلق شد انگشت رس  
 پست شکر گشت غبار درت

نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد  
 درخور این زیر، بم آهنک داشت  
 مملکت آلود نجست این کلاه  
 جز رسن و دلو نشانی ندید  
 دامن خود تر شده چشمه یافت  
 شیشه بکھپایه (ارنی) شکست  
 کو ز درون تهمتی خانه بود  
 سایه بر این کار بر انداختی  
 ختم شد این خطبه بدوران تو  
 او نکند کار تو کاری بکن  
 گوی زمین در خم چو گان تست  
 می تک و می تاز که میدان تراست  
 یا عدم سفله که نامت برد  
 دست فنا را بفنا یاره کن  
 مرهم سودای جگر خستگان  
 کشتی جان برد بساحل درون  
 عبهرشش روزه بمویت در است  
 کر سر موئی ز سرت کم شود  
 بی سخن از مغز درون دان توئی  
 تا نشود حرف تو انگشت سای  
 حرف تو بی زحمت انگشت کس  
 پسته و عناب شده شکر ت

<p>برگ چهل روزه تماشای عشق خاک تو کاب حیاتی مرا روضه تو جان جهان منست غاشیه بر دوش غلامی کشم خیزم چون باد نشینم چو خاک خاک مرا غالیه سر کنند</p>	<p>یک کف پست تو بصرای عشق تازه ترین صبح نجاتی مرا خاک تو خود روضه جان منست خاک تو در چشم نظامی کشم بر سر آن روزه چون پا ک تا چو سران غالیه تر کنند</p>
--	--

در مدح ملك فخرالدین بهرامشاه بن داود

<p>چون گره نقطه شدم شهر بند سایه ولی فر همائیم نیست با فلکم دست بفتراک در وز سر زانو قدمی ساختم آینه دل سر زانوی من آینه دیده در انداختم یا ز کدام آتشم آبی رسد گرد جهان دست بر آورد چست پایه دهی را که ولی نعمتست کلبن این روضه فیروزه رنگ قطب رصد بند مجسطی گشای و آیت مقصود بدو منزلست مفخر آفاق فلک فخر دین بر شرفش نام سلیمان درست</p>	<p>من که درین دایره دهر بند دسترس پای گشائیم نیست پای فرو رفته بدین خاک در فرق بزیر قدم انداختم گشته ز بس روشنی روی من من که باین آینه پرداختم تا ز کدام آینه تابی رسد چون نظر عقل برای درست دید از آن مایه که در همتست شاه قوی طالع فیروز چنگ خضر سکندر منش چشمه رای آنکه ز مقصود وجود اولست شاه فلک تاج سلیمان نگین نسبت داودی او کرده چست</p>
---	--

رایت اسحاق ازو عالیست  
یکدله شش جهت هفتکاه  
آنکه ز بهرامی او وقت روز  
مفخر شاهان بتوانا تری  
خاص کن ملک جهان برعموم  
سلطنت اورنگ خلافت سریر  
عالم و عادل تر اهل وجود  
دین فلک دولت او اخترست  
چشمه و دریاست ب ماهی و در  
با کفش این چشمه سیماب ریز  
خنده زنان از کمرش لعل ناب  
آفت این پنجره لاجورد  
کوس فلک را جرسش بشکند  
خوب سر آغاز تر از خرمی  
جام سخا را که کفش ساقیست

صدش اگر هست سماعیلیست  
نقطه نه دایره بهرام شاه  
کور بود بهره بهرام کور  
نامور دهر بداننا تری  
هم ملک ارمن و هم شاه روم  
روم ستاننده ابخاز کیر  
محسن و مکرم تر ابنای جود  
ملك صدف خاکه درش گوهرست  
چشمه آسوده و دریای پر  
خوانده چوسیماب گریزا گریز  
بر کمر لعل کش آفتاب  
پنجه دراورد که بدو پنجه کرد  
شیشه مه را نفسش بشکند  
نیک سر انجام تر از مردمی  
باقی بادا که همین باقیست

### در خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو  
چرخ که یک پشت ظفر سازتست  
کوش دو ماهی زبر و زیر تو  
مه که شب تیغ در انداختست  
چشمه تیغ تو چو آب فرات

روشنی دیده عالم بتو  
نه شکم آبتن یک راز تست  
شد صدف گوهر شمشیر تو  
با سر تیغ سپر انداختست  
ریخته قرابه آب حیات

ور بمثل نوح شد آبش برد  
 روی تو پروانه خورشید کش  
 شیر خطا گفتم شیر افکنی  
 از تو کند بیشتر اندیشه‌ای  
 کز دل و از زهره زند با تولاف  
 دست مراد تو بر او مطلقست  
 دست نشین تو فرشته است و بس  
 باد بخاک تو سلیمان نبشت  
 ملک ترا داد تو دانی و ملک  
 زهر بیاد تو شکر میشود  
 رشته ضحاک بر آرد ز دوش  
 غم چه خوری دولت باقیست هست  
 صاحب شمشیری و صاحب کلاه  
 تاج ستان آمدی و تخت گیر  
 تاج دهی تخت ستانی کنی  
 از ملکان چون نستانی خراج  
 بختور آندل که در او جایست  
 سر که رسد پیش تو پائی کند  
 از تو شکایت بشکایت شده  
 خصم تو چون نعل شده چارمیخ  
 هشت بهشت از علمت شقه‌ای  
 بر سرش افسار شود افسرش

هر که بطوفان تو خوابش برد  
 جام تو کیخسبو و جمشید هوش  
 شیر دلی کن که دلیر افکنی  
 چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای  
 آندل و آتزره کرا در مصاف  
 هر چه بزیر فلک ازرقست  
 دست نشان هست ترا چند کس  
 دور بتو خاتم دوران نبشت  
 ایزد کو داد جوانی و ملک  
 خاک باقبال تو زر میشود  
 می که فریدون نکند با تو نوش  
 میخور می مطرب و ساقیت هست  
 ملک حفاظی و سلاطین پناه  
 گر چه بشمشیر صلابت پذیر  
 چون خلفا گنج فشانی کنی  
 هست سر تیغ تو بالای تاج  
 تختبر آن سر که برو پایست  
 جغد بدور تو همائی کند  
 منکر معروف هدایت شده  
 در سم رخت که زمین راست یدخ  
 هفت فلک با کهر حقه‌ای  
 هر که نه در حکم تو باشد سرش



در همه فن صاحب یکفن توئی	جان دو عالم بیکی تن توئی
گوش سخا را ادب آموز کن	شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت کردون بغلامی فرست	بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جانپرو رست	چونکه بخوان تورسد لاغرست
بی کهر و لعل شد این بحر و کان	گوهرش از کف ده و لعل از دهان
و آنکه حسود است براو بیدریغ	لعل زبیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد	عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو	ساخته من سوخته بد خواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته	خضم تو سر چون قلم انداخته

### در مقام و مرتبت این نامه

من که سراینده این نو کلم	باغ ترا نغمه سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم	بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام	آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه برانگیختم	هیکی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته	پرده ز سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو	مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس	نی مگس او شکر آلود کس
نوح درین بحر سپر بکنند	خضر درین چشمه سبو بشکنند
بر همه شاهان زپی این جمال	قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه	هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته	وین دری از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم  
 گرچه در آن سکه سخن چون زرت  
 گر کم از آن شد بنه و بار من  
 شیوه غریبست مشو نا مجیب  
 کاین سخن رسته پراز نقش باغ  
 اوست در این ده زده آباد تر  
 رنگ ندارد ز نشانی که هست  
 خوان ترا این دو نواله سخن  
 گر نمکش هست بخورنوش باد  
 با فلک آتش که نشینی بخوان  
 کاخیر لاف سگیت میزنم  
 از ملکائی که وفا دیده‌ام  
 خدمتم آخر بوفائی کشد  
 گرچه بدین در که پایندگان  
 پیش نظامی بحساب ایستند  
 منکه در این منزلشان مانده‌ام  
 تیغ ز الماس زبان ساختم  
 تیغ نظامی که سر انداز شد  
 گرچه خود این پایه بیهمسریست  
 اوج بلندیت در او میپریم  
 تا مگر از روشنی رأی تو  
 گرد تو گیرم که بگردون رسم

وین زده بر سکه رومی رقم  
 سکه زر من از آن بهترست  
 بهتر از آنست خریدار من  
 گر بنوازش نباشد غریب  
 عاریت افروز نشد چون چراغ  
 تازه تر از چرخ کهن زاد تر  
 راست نیاید بزبانی که هست  
 دست نکردست برو دستکن  
 ورنه ز یاد تو فراموش باد  
 پیش من افکن قدری استخوان  
 دبدبه بندکیت میزنم  
 بستن خود بر تو پسندیده‌ام  
 هم سر این رشته بجائی کشد  
 روی نهادند ستاینندگان  
 اود گریست ایند گران کیستند  
 مرحله پیش ترک رانده‌ام  
 هر که پس آمد سرش انداختم  
 کند نشد گرچه کهن ساز شد  
 پای مرا هم سر بالا تریست  
 باشد کز همت خود برخوردارم  
 سر نهم آنجا که بود پای تو  
 تا نرسانی تو مرا چون رسم

تازه کنم عهد زمین بوس شاه  
 راه برون آمدنم بسته‌اند  
 خواستم از پوست برون آمدن  
 پیش و پسم دشنه شمشیر بود  
 بر تو کنم خطبه بیانگ بلند  
 ریگ منم اینکه بجا مانده‌ام  
 باد دعای سحرم مستجاب  
 گوهر جانم کمر آویز تو  
 گوهر شایهت شب افروز باد  
 بهتر باد آن سریت زین سری

بود بسیجم که در این يك دوماه  
 گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند  
 پیش تو از بهر فزون آمدن  
 باز چو دیدم همه ره شیر بود  
 لیک درین خطه شمشیر بند  
 آب سخن بر درت افشانده‌ام  
 ذره صفت پیش تو ای آفتاب  
 کشته دلم بحر گهر ریز تو  
 تاشب و روزست شبت روز باد  
 این سریت باد بنیک اختری

### گفتار در فضیلت سخن

حرف نخستین زسخن در گرفت  
 جلوت اول بسخن ساختند  
 جان تن آزاده بگل در نداد  
 چشم جهانرا بسخن باز کرد  
 این همه گفتند و سخن کم نبود  
 ماسخنیم این طلل ایوان ماست  
 بر پر مرغان سخن بسته‌اند  
 موی شکافی ز سخن تیز تر  
 هم سخنست این سخن اینجا بدار  
 واند کران آند کرش خوانده‌اند

جنبش اول که قام بر گرفت  
 پرده خلوت چو بر انداختند  
 تا سخن آوازه دل در نداد  
 چون قلم آمد شدن آغاز کرد  
 بی سخن آوازه عالم نبود  
 در لغت عشق سخن جان ماست  
 خط هر اندیشه که پیوسته‌اند  
 نیست درین کهنه نو خیز تر  
 اول اندیشه پسین شمار  
 تاجوران تاجورش خوانده‌اند

که بنوای علمش بر کشند  
 و او ز علم فتح نماینده تر  
 گرچه سخن خود نماید جمال  
 ما که نظر بر سخن افکنده ایم  
 سرد پیمان آتش ازو تافتند  
 اوست درین ده زده آباد تر  
 رنگ ندارد ز نشانی که هست  
 با سخن آنجا که بر آرد علم  
 گر نه سخن رشته جان تافتی  
 ملک طبیعت بسخن خورده اند  
 کان سخن ما وزر خویش داشت  
 کز سخن تازه و زر کهن  
 بیک سخن ره بسرخویش برد  
 سیم سخن زن که دم خاک اوست  
 صدر نشین تر ز سخن نیست کس  
 هر چه نه دل بیخبرست از سخن  
 تا سخنست از سخن آوازه باد

### برتری سخن منظوم از منثور

چونکه نسخه سخن سرسری  
 نکته نگهدار بین چون بود  
 قافیه سنجان که سخن بر کشند  
 خاصه کلیدی که در گنج راست  
 هست بر گوهریان گوهری  
 نکته که سنجیده و موزون بود  
 گنج دو عالم بسخن در کشند  
 زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد  
 بلبل عرشند سخن پروران  
 ز آتش فکرت چوپریشان شوند  
 پرده رازی که سخن پروریست  
 پیش و پسی بست صف کبریا  
 این دو نظر محرم یکدوستند  
 هر طبعی کز سر این خوان بود  
 جان تراشیده بمنقار گل  
 چشمه حکمت که سخن دانست  
 آنکه درین پرده نوائیش هست  
 با سر زانوی ولایت ستان  
 چون سر زانو قدم دل کند  
 آید فرقتش بسلام قدم  
 در خم آن حلقه که چستش کند  
 گاهی از آن حلقه زانو قرار  
 گاه بدین حقه فیروزه رنگ  
 چون بسخن گرم شود هر کبش  
 از پی لعلی که بر آرد ز کان  
 نسبت فرزندی ایبات چست  
 خدمتش آرد فلک چنبری  
 هم نفسش راحت جانها شود  
 هر که نگارنده این بیکر اوست

بختوران را بسخن بخته کرد  
 باز چه مانند بآن دیگران  
 باملك از جمله خویشان شوند  
 سایه‌ای از پرده بیغمبر است  
 پس شعرا آمد و پیش انبیا  
 ایندو چومغز آنهمه چون پوستند  
 آن نه سخن پاره‌ای از جان بود  
 فکرت خائیده بدنندان دل  
 آب شده زین دوسه يك نانیست  
 خوشتر ازین حجره سرائیش هست  
 سر نهد بر سر هر آستان  
 در دو جهان دست حمایت کند  
 حلقه صفت پای و سر آرد بهم  
 جان شکند باز درستش کند  
 حلقه نهد گوش فلک را هزار  
 مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ  
 جان بلب آید که بیوسد لبش  
 رخنه کند بیضه هفت آسمان  
 بر پدر طبع بدارد درست  
 باز رهد ز آفت خدمتگری  
 هم سخنش مهر زبانها شود  
 بر سخنش زن که سخن پرور اوست

مشتری سحر سخن خوانمش  
 این بنه کاهنگ سواران گرفت  
 رأی مرا این سخن از جای برد  
 میوه دل را که بجائی دهند  
 ایفلک از دست تو چون رسته اند  
 کار شد از دست بانگشت پای  
 سیم کشانی که بزر مرده اند  
 هر که بزر سکه چون روز داد  
 لاجرم این قوم که دانا ترند  
 آنکه سرش زرکش سلطان کشید  
 و آنکه چوسیماب غم زرنخورد  
 چون سخنت شهدشدارزان مکن  
 تا ندهندت مستان گر وفاست  
 تا نکند شرع تو را نامدار  
 شعر تو را سدره نشانی دهد  
 شعر تو از شرع بدانجا رسد  
 شعر بر آرد بامیریت نام  
 چون فلک از پای نشاید نشست  
 بر صفت شمع سر افکنده باش  
 چون تک اندیشه بگرمی رسید  
 بد که سخن دیر پسند آوری  
 هر چه درین پرده نشانت دهند

زهره هاروت شکن دانمش  
 پایه خوار از سر خواران گرفت  
 کاب سخن را سخن آرای برد  
 کی بود آبی چو بنائی دهند  
 این کره هائی که کمر بسته اند  
 این کره از کار سخن وا کشای  
 سکه این سیم بزر برده اند  
 سنگ ستد در شب افروز داد  
 زیر ترند از چه بیلا ترند  
 باز پسین لقمه ز آهن چشید  
 نقره شد و آهن سنجر نخورد  
 شهد سخن را مگس افشان مکن  
 تا نپوشند مگو گر دعاست  
 نامزد شعر مشو زینهار  
 سلطنت ملک معانی دهد  
 کز کمرت سایه بجوزا رسد  
 کالشعراء امراء الکلام  
 تاسخنی چون فلک آری بدست  
 روز فرو مرده و شب زنده باش  
 تند رو چرخ بگرمی رسید  
 تا سخن از دست بلند آوری  
 گر نپسندی به از آفت دهند

بہتر از آن جوی کہ در سینه هست  
 گوی ز خورشید و تگ از ماہ برد  
 یک نفس از گرم روی کم نکرد  
 برد فلک را ولی آزر م داشت  
 باد زن از بال سرافیل ساخت  
 باز مدہ سربکس این رشتہ را  
 گر ہمہ مرغی بدی انجیر خوار  
 دیدنی آرز م کہ غریب آمد م  
 شاعری از مصطبہ آزاد شد  
 خر قہ و ز ناز در انداختند  
 منتظر باد شمال م ہنوز  
 صور قیامت کنم آوازہ را  
 فتنہ شود بر م جادو سخن  
 سحر م افسون ملایک فریب  
 زہرہ م خاطر انجم فروز  
 لاجرمش منطق روحانیست  
 نسخ کن نسخہ ہاروت شد  
 جانور از سحر حلال منست

سینہ مکن گر کہر آری بدست  
 ہر کہ علم بر سر این رہ برد  
 گر نفسش گرم روی ہم نکرد  
 در تگ فکرت کہ دروش گرم داشت  
 بارگی از شہپر جبریل ساخت  
 پی سپر کس مکن این کشتہ را  
 سفرہ انجیر شدہ صفر وار  
 منکہ درین شیوہ مصیب آمد م  
 شعر بہن صومعہ بنیاد شد  
 زاہد و راہب سوی م تاختند  
 سرخ کلی غنچہ مثال م ہنوز  
 گر بنمایم سخن تازہ را  
 ہر چہ وجود است زنو تا کهن  
 صنعت م بردہ ز جادو شکیب  
 بابل م کنجہ ہاروت سوز  
 زہرہ این منطقہ میزانیست  
 سحر حلال م سحری قوت شد  
 شکل نظامی کہ خیال منست

### در توصیف شب و شناختن دل

کشت زمین را سپر افکن بر آب  
 وز سپر او سپر ک رنگ تر

چون سپر انداختن آفتاب  
 کشت جهان از نفسش تنگ تر

با سیر افکندن او لشکرش  
 گاو که خر مهره بدو در کشند  
 طفل شب آهیخت چو دردایه دست  
 از پی سودای شب اندیشه ناک  
 خاک شده باد مسیحای او  
 شربت و رنجور بهم ساخته  
 ریخته رنجور یکی طاس خون  
 رنگ درونی شده بیرون نشین  
 هر نفسی از سر طنازیی  
 که قصب ماه گل آمیز کرد  
 من بچنین شب که چراغی نداشت  
 خون جگر با سخن آمیختم  
 با سختم چون سخنی چند رفت  
 هاتف خلوت بمن آواز داد  
 آب درین آتش پاکت چراست  
 خاک تب آورنده بتابوت بخش  
 تیز میفکن که هدف رای تست  
 غافل ازین بیش نشاید نشست  
 درخم این خم که کبودی خوشت  
 دور شو از راهزنان حواس  
 عرش روانی که ز تن رسته اند  
 و آنکه عنان از دو جهان نافتست

تیغ کشیدند بقصد سرش  
 چونکه بیفتد همه خنجر کشند  
 زنگله روز فرا پاش بست  
 ساخته معجون مفرح ز خاک  
 آب زده آتش سودای او  
 خانه سودا شده پرداخته  
 کشته زسر تا قدم انقاس کون  
 گفته قضا کان من الکافرین  
 بازی شب ساخته شب بازیی  
 گاه دف زهره درم ریز کرد  
 بلبل آن روضه که باغی نداشت  
 آتش از آب جگر انگیختم  
 بی کسم اندیشه درین پند رفت  
 وام چنانکن که توان باز داد  
 باد جنیت کش خاکت چراست  
 آتش تابنده بیاقوت بخش  
 مفرعه کمزن که فرس پای تست  
 بر در دل ریز گر آیت هست  
 قصه دل گو که سرودی خوشت  
 راه تو دل داند دل را شناس  
 شهپر جبریل بدل بسته اند  
 قوت ز دربوزه دل یافتست



دل اگر این مهره آب و گلست  
 زنده بجان خود همه حیوان بود  
 دیده و گوش از غرض افزونیند  
 پنبه در آکنده چو گل گوش تو  
 نر کس و گل را چه پرستی بیاغ  
 دیده که آینه هر ناکست  
 طبع که با عقل بدلال کیست  
 تا بچهل سال که بالغ شود  
 یار کنون بایدت افسون مخوان  
 دست بر آور زمین چاره جوی  
 غم مخور البته که غم خوار هست  
 بی نفسی را که زبون غمست  
 چون نفسی گرم شود با دو کس  
 صبح نخستین چو بر زند  
 بیشترین صبح بخواری رسد  
 از تو نیاید بتوی هیچکار  
 گرچه همه مملکتی خوار نیست  
 هست زیاری همه را ناگزیر  
 ایندوسه یاری که توداری ترند  
 دست در آویز بقتراک دل  
 چون ملك العرش جهان آفرید  
 داد بترتیب ادب ریزشی

خرهم از اقبال تو صاحب دلست  
 زنده بدل باش که عمر آن بود  
 کار گر پرده بیرونیند  
 نر کس چشم آبله هوش تو  
 ای ز تو هم نر کس وهم کد بداغ  
 آتش او آب جوانی بسست  
 منتظر نقد چهل سالگیست  
 خرج سفر هاش مبالغ شود  
 درس چهل سالگی اکنون مخوان  
 این غم دل را دل غم خواره جوی  
 کردن غم بشکن اگر یار هست  
 یاری یاران مددی محکمست  
 نیست شود صد غم از آن یک نفس  
 صبح دوم بانگ بر اختر زند  
 گرنه پسین صبح بیاری رسد  
 یار طلب کن که بر آید زیار  
 یار طلب کن که به از یار نیست  
 خاصه زیاری که بود دستگیر  
 خشک تر از حلقه در بردند  
 آب تو باشد که شوی خاک دل  
 مملکت و صورت جان آفرید  
 صورت و جانرا بهم آمیزشی

زین دوهم آگوش دل آمد پدید  
 دل که بر او خطبه سلطانست  
 نور ادیمت ز سهیل دلست  
 چون سخن دل بدماغم رسید  
 گوش در این حلقه زبان ساختم  
 چرب زبان گشتم از آن فریبی  
 ریختم از چشمه چشم آب سرد  
 دست بر آوردم از آن دست بند  
 در تک آن راه دو منزل شدم  
 من سوی دل رفته و جان سوی لب  
 بر در مقصوره روحانیم  
 کوی بدست آمده چو کان من  
 پای ز سر ساخته و سر ز پای  
 کار من از دست و من از خود شده  
 همسفران جاهل و من نو سفر  
 ره نه کز آن در بتوانم گذشت  
 چونکه در آن نقب زبانم گرفت  
 حلقه زدم گفت بدین وقت کیست  
 پیشروان پرده بر انداختند  
 لاجرم از خاص ترین سرای  
 خاص ترین محرم آندر شدم  
 بارگهی یافتم افروخته

آن خلفی کو بخلافت رسید  
 اکدش جسمانی و روحانست  
 صورت و جان هر دو طفیل دلست  
 روغن مغزم بچراغم رسید  
 جان هدف هاتف جان ساختم  
 طبع ز شادی پر و از غم تهی  
 کاتش دل آب مرا گرم کرد  
 راهزنان عاجز و من زورمند  
 تا بیکی تک بدر دل شدم  
 نیمه عمرم شده تا نیمه شب  
 کوی شده قامت چو کانیم  
 دامن من گشته کریبان من  
 کوی صفت گشته و چو کان نای  
 صد زیکی دیده یکی صد شده  
 غربتم از بی کسیم تلخ تر  
 پای درون نی و سر باز گشت  
 عشق نقیبانه عنانم گرفت  
 گفتم اگر بار دهی آدمیست  
 پرده ترکیب در انداختند  
 بانگ در آمد که نظامی در آی  
 گفت درون آی درون تر شدم  
 چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه بیکی خانه در  
 ملك از آن بیش که افلاک راست  
 در نفس آباد دم نیم سوز  
 سرخ سواری بادب پیش او  
 تلخ جوانی یزکی در شکار  
 قصد کمین کرده کمین افکنی  
 اینهمه پروانه و دل شمع بود  
 من بقناعت شده مهمان دل  
 چون علم لشکر دل یافتم  
 دل بزبان گفت که ای بی زبان  
 آتش من محرم این دود نیست  
 سایم از این سرو توانا ترست  
 گنجم و در کیسه قارون نیم  
 مرغ لبم با نفس گرم او  
 ساختم از شرم سر افکندگی  
 خواجه دل عهد مرا تازه کرد  
 چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر

هفت حکایت بیک افسانه در  
 دولتیا خاک که آن خاک راست  
 صدر نشین گشته شه نیمروز  
 لعل قبائی ظفر اندیش او  
 زیر ترازی سیهی درد خوار  
 سیم زره ساخته روئین تنی  
 جمله پراکنده ودل جمع بود  
 جان بنوا داده بسلطان دل  
 روی خود از عالمیان تافتم  
 مرغ طلب بگذر از این آشیان  
 کان نمک این پاره نمک سود نیست  
 پایم از این پایه بیالاترست  
 با تو نیم وز تو بیرون نیم  
 پر زبان ریخته از شرم او  
 کوش ادب حلقه کش بندگی  
 نام نظامی فلک آوازه کرد  
 گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

### خلوت اول در پرورش دل

ریاض من چون ادب آغاز کرد  
 کرچه کره در کرهش بود جای  
 تا سر این رشته بجائی رسید

از کره نه فلکم باز کرد  
 برنگرفت از سر این رشته پای  
 کان کره از رشته بخواهد برید

خواجهمع القصه که در بند ماست  
 شهنه راه دو جهان منست  
 گرچه بسی ساز ندارد ز من  
 کشت چو من بی ادبی را غلام  
 از چو منی سر بهزیمت نبرد  
 روزی از این مصر زلیخا پناه  
 چشم شب از خواب چو بردوختند  
 صبح چراغی سحر افروز شد  
 خواجه کریبان چراغی گرفت  
 دامنم از خار غم آسوده کرد  
 من چو لب لاله شده خنده ناک  
 لاله دل خویش بجانم سپرد  
 که چو می آلوده بخون آمدم  
 گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب  
 تا علم عشق بجائی رسید  
 نکته بادی بزبان فصیح  
 زیر زمین ریخت عماریم را  
 گفت فرود آی و ز خود دم مزین  
 منکه بر آن آب چو کشتی شدم  
 آب روان بود فرود آمدم  
 چشمه افروخته تر ز آفتاب  
 خوابگهی بود سمزار او  
 دایره خط سپهرش مقام

گرچه خدا نیست خداوند ماست  
 گر نه چرا در غم جان منست  
 شفقت خود باز ندارد ز من  
 آن ادب آموز مرا کرد رام  
 صحبت خاک کی بغنیمت شمرد  
 یوسفی کرد و برون شد ز چاه  
 چشم چراغ سحر افروختند  
 کحلی شب قرمزی روز شد  
 دست من و دامن باغی گرفت  
 تا بگریبان بگل آمده کرد  
 جامه بصد جای چو گل کرده چاک  
 گل کمر خود بمیانم سپرد  
 که چو گل از پرده برون آمدم  
 میشدم ایدون که شود نشو آب  
 کز طرفی بوی وفائی رسید  
 زنده دلم کرد چو باد مسیح  
 تکک بصبا داد سواریم را  
 ورنه فرود آرمت از خویشتن  
 ساکن از آن باد بهشتی شدم  
 تشنه زبان بر لب رود آمدم  
 خضر بخضراش ندیده بخواب  
 خواب کنان نرگس بیدار او  
 غالیه بوی بهشتش غلام

خار کشان دامن گل زیر پای  
 نافه بگل داده و نیفه بخار  
 بر سر سبزش پر افکنده بود  
 آهوکان از شکرش شیر مست  
 گل شکر از شاخ گیاه غزال  
 مروحه عنبر اشهب شده  
 سوسن افعی چو زمرد گیاش  
 قافیه گو قمری و بلبل بهم  
 داده بصبح از کف عیسی نشان  
 فاخته کون کرده فلک را باء  
 قصه گل بر ورق مشک بید  
 که بسیاس آمد گل پیش خار  
 ماهیچه خیمه بشریا زده  
 چون مغ هندو بنماز آمده  
 سهل عرب بود و سهیل یمن  
 پنجره ها ساخته از لاجورد  
 طرفه بود قاقم سنجاب سای  
 در قدم سایه درم ریخته  
 زنده شده ریک ز تسبیح آب  
 از مرثه غنچه لب گل بزخم  
 گاه سپر خواسته که زینهار  
 مجمر لاله شده دود افکنش

گل ز گریبان سمن کرده جای  
 آهو و روباه در آن مرغزار  
 طوطی از آن گل که شکر خنده بود  
 تازه گیا طوطی شکر بدست  
 جلوه گر از حجله گلها شمال  
 خیری منشور مرکب شده  
 سرمه بیمنده چونر کس نماش  
 قافله زن یاسمن و گل بهم  
 سوسن یکروزه عیسی زبان  
 فاخته فریاد کنان صبحگاه  
 باد نویسنده بدست امید  
 که بسلام چمن آمد بهار  
 ترک سمن خیمه بصحرا زده  
 لاله باتشکده راز آمده  
 هندوک لاله و ترک سمن  
 زورق باغ از علم سرخ و زرد  
 آب ز نرمی شده قاقم نمای  
 شاخ ز نور فلک انگیخته  
 سایه سخن گو بلبل آفتاب  
 نسترن از بوسه سنبل بزخم  
 ترکش خیری تهی از تیرخار  
 سحر زده بید ز لرزش تنش

خواست پریدن چمن از چابکی  
 نی بشکر خنده برون آمده  
 آنکل خودرای که خودروی بود  
 سبز تر از برگ ترنج آسمان  
 چون فلک آنجا علم آراسته  
 هر گره از رشته آن سبزخوان  
 اختر سر سبز مگر بامداد  
 یا فلک آنجا گذر آورده بود  
 چشمه درفشنده تر از چشم حور  
 سبزه بر آن چشمه وضو ساخته  
 مرغ ز گل بوی سلیمان شنید  
 چنگل دراج بخون تندرو  
 محضر منشور نوسان باغ  
 بوم کز آن بوم شده پیکرش  
 باد یمانی بسهیل نسیم  
 لاله ز تعجیل که بشتافته  
 سایه شمشاد شمایل پرست  
 ناخن سیمین سمن صبح فام  
 صبح که شد یوسف زرین رسن  
 زرد قصب خاک برسم جهود  
 خاک بآن آب دوا ساخته  
 نور سحر یافته میدان فراخ

خواست چکیدن چمن از ناز کی  
 زرده گل نعل بخون آمده  
 از نفس باد سخن گوی بود  
 آمده نارنج بدست آترمان  
 سبزه بکشتیش بدر خواسته  
 جان زمین بود و دل آسمان  
 گفت زمین را که سرت سبز باد  
 سبزه به بیجاده گرو کرده بود  
 تا برد از چشمه خورشید نور  
 شکر وضو کرده و پرداخته  
 ناله داودی از آن بر کشید  
 سلسله آویخته در پای سرو  
 فتوی بلبل شده بر خون زاغ  
 سر دلش گشته قضای سرش  
 ساخته کیمخت زمین را ادیم  
 از تپش دل خفقان یافته  
 سوی دل لاله فرو برده دست  
 برده ز شب ناخن شب تمام  
 چاه کنان در زنج یاسمن  
 کاب چو موسی ید بیضا نمود  
 هر چه فرو برده بر انداخته  
 سایه روی را بصبا داده شاخ

سایه گزیده لب خورشید را  
سایه و نور از علم شاخسار  
عود شد آن خار که مقصود بود  
کردن گل منبر بلبل شده  
مرغ ز داود خوش آواز تر  
شانه زده باد سر بید را  
رقص کنان بر طرف جویبار  
آتش گل مجمر آن عود بود  
زلف بنفشه کمر گل شده  
گل ز نظامی شکر انداز تر

### ثمره خلوت اول

باد نقاب از طرفی بر گرفت  
گل نفسی دید شکر خنده‌ای  
فتنه آنماه قصب دوخته  
تا کمر از زلف زره بافته  
دیدن او چون نمک انگیز شد  
تا نمکش با شکر آمیخته  
طوطی باغ از شکرش شرمسار  
زان زنج کرد چو نارنج خوش  
مست نوازی چو گل بوستان  
لب طبری وار طبر خون بدست  
سرخ کلی سبز تر از نیشکر  
خاک چو عودش که جگر سوز بود  
از غم آن دانه خال سیاه  
جزع ز خورشید جگر سوز تر  
از بنه دل که بفرسنگ داشت  
خواجه سبک عاشقی از سر گرفت  
بر گل و شکر نفس افکنده‌ای  
خرمن مه را چو قصب سوخته  
تا قدم از فرق نمک یافته  
هر که در او دیده نمک ریز شد  
شکر شیرین نمکان ریخته  
چون سرطوطی ز نخش طوقدار  
غدغب سیمین چو ترنجی بکش  
توبه فریبی چو مل دوستان  
مغز طبرزد بطبر خون شکست  
خشک نباتی همه جلاب تر  
غالیه سای صدف روز بود  
جمله تن خال شده روی ماه  
لعل ز مهتاب شب افروز تر  
راه چومیدان دهن تنگ داشت

<p>بر جگر من دل من پاره گشت          رخ بدعا غمزه بافسونگری          راهگذر مانده یکی مهره وار          بلعجبی کرد و بساطی کشید          طوق تن از کردن جانم کشاد          کاب حیاتم ز دهن بر گذشت          نقره آن کار به آهن کشید          چشمه خورشید بگل میگرفت          چاره گرمی زده هم می بود          بی خبر از سبزه و از باغ من          باغ سحر بود و سرشک آب او          آینه صورت اخلاص بود          تا سر این رشته بیامد بدست          راه چنین رو که چنین رفته ام          کار نظامی بنظامی گذار</p>	<p>زان دل سغتنش که جگر خواره گشت          لب بسخن خنده بشکر خوری          بسته چو حقه دهن مهره دار          عشق چو آن حقه و آن مهره دید          کیسه صورت ز میانم کشاد          کار من از طاقت من در گذشت          عقل عزیمت گر ما دیو دید          دل که بشادی غم دل میگرفت          مونس غمخواره غم وی بود          ای بتبش ناصیت از داغ من          سبزه فلک بود و نظر تاب او          وانکه رخس پردگی خاص بود          بسکه سرم بر سر زانو نشست          این سفر از راه یقین رفته ام          محرم این ره تو نه ای زینهار</p>
--	--

### خلوت دوم در عشرت شبانه

<p>زد دوسه دم بادوسه ابنای جنس          خواست های بدعا خواسته          عشرتی آسوده تر از روزگار          شرح ده یوسف و پیراهنش          بر شکرش پر مگس ریخته</p>	<p>خواجه یکی شب بتمنای جنس          یافت شبی چون سحر آراسته          مجلسی افروخته چون نوبهار          آه بخور از نفس روزنش          شخنه شب خون عسس ریخته</p>
--	--



پرده شناسان بنوا در شگرف  
 پای سهیل از سر نطع ادیم  
 شمع جگر چون جگر شمع سوخت  
 در طبق مجمر مجلس فروز  
 شیشه ز کلاب شکر میفشاند  
 از پی نقلان می بوسه خیز  
 شکر و بادام بهم نکته ساز  
 وعده بدوازه کوش آمده  
 نیفه روبه چو پلنگی بزیر  
 ناز گریبان کش و دامن کشان  
 شمع چوساقی قدح می بدست  
 خواب چو پروانه پر انداخته  
 پردگی زهره در آن پرده چست  
 خواب رباینده دماغ از دماغ  
 آنچه همه عمر کسی یافته  
 نزل فرستنده زمان تا زمان  
 گفتی از آنحجره که پرداختند  
 مرغ طرب نامه پیر باز بست  
 آتش مرغ سحر از بابزن  
 مرغ کران خواب تر از صبحگاه  
 حلقه در پرده بیگانگان  
 در خم آن حلقه دل مشتری

پرده نشینان بویا در شگرف  
 لعل فشان بر سر در یتیم  
 آتش دل چون دل آتش فروخت  
 عود شکر ساز و شکر عود سوز  
 شمع بدستارچه زر میفشاند  
 چشم و دهان شکر و بادام ریز  
 زهره و مریخ بهم عشق باز  
 خنده بدر یوزه نوش آمده  
 نافه آهو شده زنجیر شیر  
 آستی از رقص جواهر فشان  
 طشت می آلوده و پروانه مست  
 شمع بشکرانه سر انداخته  
 زخمه شکسته بادای درست  
 نور ستاننده چراغ از چراغ  
 همنفسی در نفسی یافته  
 دل بدل و تن بتن و جان بجان  
 رخت عدم در عدم انداختند  
 هفت پر مرغ نریا شکست  
 بر جگر خوش نمکان آب زن  
 پای فلک بسته تر از دست ماه  
 زلف پری حلقه دیوانگان  
 تنک تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پریزادگان  
 بر ره دل شاخ سمن کاشته  
 میوه دل نیشکر خدشان  
 فندقه شکر و بادام تنگ  
 درشب خط ساخته سحر حلال  
 هر نفس از غمزه و خالی چنان  
 چون نظری چند پسندیده رفت  
 غمزه زبان تیز تر از خارها  
 شست کرشمه چو کماندار شد  
 باد مسیح از نفس دل دمید  
 گل چوسمن غالیه در گوش داشت  
 چون رخ و لب شکر و بادام ریخت  
 هر نظری جان جهانی شده  
 زلف سیه بر سر سیم سپید  
 غبغب سیمین که کمر بست از آب  
 زلف براهیم و رخ آتشگرش  
 آتش از این دسته ریحان شده  
 بوسه چو می مایه افکندگی  
 خوی برخ چونکلی نسربین شده  
 باز شده کوی گریبان حور  
 همت خاصان و دل عامیان  
 غمزه منادی که دهان خسته بود

همچو پری بر دل آزادگان  
 خار بنوک مژه برداشته  
 کلبن جان نارون قدشان  
 سبز خط از پسته عناب رنگ  
 بابلی غمزه و هندوی خال  
 کشته جهان بابل و هندوستان  
 دل بزبارتگری دیده رفت  
 جعد گر هکیر تر از کارها  
 تیسر نینداخته بر کار شد  
 آب حیاط از دهن گل چکید  
 مه چو فلک غاشیه بردوش داشت  
 گل بحمایت بشکر در گریخت  
 هر مژه بتخانه جانی شده  
 مشک فشان بر ورق مشک بید  
 قوس و قزح شد ز نف آفتاب  
 چشم سماعیل و مژه خنجرش  
 خنجر از آن تر کس فتان شده  
 لب چو مسیحا نفس زندگی  
 خرمن مه خوشه پروین شده  
 خط سحر یافته طغرای نور  
 شیفته زان نور چو سرسامیان  
 چشم سخن گو که زبان بسته بود

جام چو نر کس زر درسیم شد  
عاقبت از صبر تهیدست ماند  
طاقت را طاقت آهی نبود  
فتنه سر زیر در آهنگ داشت  
قصه محمود و حدیث ایاز  
ورد غزالان غزلخوان شده

می چو کل آرایش اقلیم شد  
عقل در آن دایره سرمست ماند  
در دهن از خنده که راهی نبود  
صبر در آن پرده نوا تنگ داشت  
یافته در نغمه داود ساز  
شعر نظامی شکر افشان شده

### ثمره خلوت دوم

آنچه شده باز بدل یافته  
دیده در آن سجده تحیات خوان  
سرمه بر از چشم غزالان نظر  
کرده دلها را چو قصب رخنه گاه  
آنشب تا روز فرو مانده بود  
جان بزمین بوسه برابر شدی  
چشم چراغ آبله از رشک داشت  
دل بتبرک بوفا بر گرفت  
که شده من کازر و او آفتاب  
بی خبری گر خبری داشتم  
ماه نو از شیفتگان دور داشت  
رغبتی از من صد ازو بیش بود  
گرشب ما را نشدی پرده سوز  
هم نفس روز قیامت شدی

عمر بر آن فرش ازل بافته  
کوش در آن نامه تحیت رسان  
تنگ دل از خنده ترکان شکر  
ترك قصب پوش من آنجا چو ماه  
مه که بشب دست بر افشانده بود  
ناوك غمزهاش چو سبک پر شدی  
شمع ز نورش مژه بر اشک داشت  
هر ستمی کو بجفا در گرفت  
که شده اوسبزه و من جوی آب  
زان رطب آنشب که بری داشتم  
کان مه نو کو کمر از نور داشت  
شیفته شیفته خویش بود  
دل بتمنا که چه بودی ز روز  
امشب اگر جفت سلامت شدی

روشنی آنشب چون آفتاب  
 جز بچنانشب طربم خوش نبود  
 زان همه شب یارب یارب کنم  
 روز سفید آب نه شب داج بود  
 ماه که بر لعل فلک کان کند  
 روز که شب دشمنیش مذهب است  
 من شده فارغ که ز راه سحر  
 آتش خورشید ز مژگان من  
 ابر بیباغ آمده بازی کنان  
 حوضه اینچشمه که خورشید بست  
 چرخ ستاره زده بر سیم ناب  
 صبح گران خسب سبک خیز شد  
 من ز مصافش سپر انداخته  
 درپی جانم سحر از جوی جست  
 بانگ برآمد ز خرابات من  
 پیشترک زین که کسی داشتم  
 آنشب و آنشمع نماندم چه سود  
 نیش در آن زن که ز تونوش خورد  
 خام کشی کن که صواب آن بود  
 صبح چو در کریه من بنگر است  
 سوخته شد خرمن روز از غم  
 با همه زهرم فلک امید داد

جویم بسیار و نبینم بخواب  
 تا شب خوش کرد شبم خوش نبود  
 بو که شبی جلوه آنشب کنم  
 بود شب اما شب معراج بود  
 درغم آنشب همه شب جان کند  
 هم بتمنای چنان یکشبست  
 تیغ زنان صبح در آمد ز در  
 آب روان کرد بر ایوان من  
 جامه خورشید نمازی کنان  
 چون من و تو چند سبورا شکست  
 زر طلی از ورق آفتاب  
 دشنه بدست از پی خونریز شد  
 جان سپر دشنه او ساخته  
 تشنه کشی کرد و بر او پل شکست  
 کی سحر اینست مکافات من  
 شمع شب افروز بسی داشتم  
 نیست چنانشد که تو گوئی نبود  
 پشم در آن کش که ترا پنبه کرد  
 سوختن سوخته آسان بود  
 بر شفق از شفقت من خون گریست  
 چشمه خورشید فسرد از دم  
 مار شبم مهره خورشید داد

بی خبرم گر چه خبر یافتم  
 بیشتر از نور سحر گاه یافت  
 روسیه از روز طرب های تو  
 آن صفت از معرفتی کرده ام  
 شمع در او گوهر بیناییست  
 ناله و اشک دو سه دلخسته شد  
 نور خیالات شب قدر بود  
 کیست در این پرده زنگار خورد  
 خوش تر از آن شمع نی فروختست  
 تا چو نظامی بچراغی رسی

چون اثر نور سحر یافتم  
 هر که درین مه دروان راه یافت  
 ای ز خجالت همه شبهای تو  
 من که ازین شب صفتی کرده ام  
 شب صفت پرده تنهائیست  
 عود و کلابی که بر او بسته شد  
 و آنهمه خوبی که در آن صدر بود  
 محرم این پرده زنگی نورد  
 صبح که پروانگی آموختست  
 گوش کز آن شمع بداعی رسی

### مقاله اول در آفرینش آدم

در عدم آوازه هستی نبود  
 سوی وجود آمد و در باز کرد  
 بیشترین بشری زادگان  
 چون علم اوفتاده و برخاسته  
 (خمر طینه) شرف خاک او  
 هم محک و هم زر و هم صیرفی  
 نو خط فرد آینه خاکیان  
 ساعدش از هفت فلک یاره دار  
 مغز دو گوهر بهم آمیخته  
 محتسب و ساقی روحانیان

اول کاین عشق پرستی نبود  
 مقبلی از کتم عدم ساز کرد  
 باز پسین طفل پری زادگان  
 آن بخلافت علم آراسته  
 (علم آدم) صفت پاک او  
 آن بگهر هم کدر و هم صفی  
 شاهد تو فتنه افلاکیان  
 یاره او ساعد جان را نگار  
 آن ز دو کهواره بر انگیخته  
 پیشکش خلقت زندانیان

سرحد خلقت شده بازار او  
 طفل چهل روزه کژ مژ زبان  
 خوب خطی عشق نبشت آمده  
 نوری از آن دیده که بیناترست  
 زو شده مرغان فلک دانه چین  
 و او بیکی دانه ز راه کرم  
 آمده در دام چنین دانه‌ای  
 زان بدعا ها بوجود آمده  
 بر در آن قبله هر دیده‌ای  
 کشته گل افشان وی از همت باغ  
 بی تو نشاطیش در اندام نی  
 طاقت آن کار کیائی نداشت  
 گرمی گندم جگرش تافته  
 ز آرزوی ما که شده نوبر او  
 او که چو گندم سروپائی نداشت  
 تا نفعکنند نرست آن امید  
 گندمگون کشته ادیمش چوکاه  
 چون جوو گندم شده خالک آزمای  
 خوردن آن گندم نامردمش  
 آنهمه خواری که زبده‌خواه برد  
 گندم‌سخت از جگر افسرد کیست  
 مردم چون خوردن اوساز کرد

بگری قدرت شده در کار او  
 پیر چهل ساله بر او درس خوان  
 گلبنی از باغ بهشت آمده  
 مرغی از آنشاخ که بالانترست  
 زان همه را آمده سر بر زمین  
 حله در انداخته و حلیه هم  
 کمتر از آوازه شکرانه‌ای  
 جمله عالم بسجود آمده  
 سهو شده سجده شوریده‌ای  
 بر همه کلبرگ و برابلیس داغ  
 در ارمش یکنفس آرام نی  
 کز غم کار تو رهائی نداشت  
 چون دل گندم بدو بشکافته  
 گندم خوردن بیکی جو بر او  
 بی ز می و سنگ نوائی نداشت  
 تا نشکستند نشد رو سپید  
 یافته جودانه چو کیمخت ماه  
 در غم تو ای جو گندم نمای  
 کرده برهنه چو دل گندمش  
 یکدلی گندمش از راه برد  
 خردی او مایه بی خرد کیست  
 از سر تا پای دهن باز کرد

ای بتو سر رشته جان کم شده  
 قرص جوین میشکن و میشکیب  
 پیک دلی پیرو شیطان مباش  
 چرک نشاید ز ادیم تو شست  
 عذر به آنرا که خطائی رسید  
 چون ز پی دانه هوسناک شد  
 دید که دردانه طمع خام کرد  
 آب رساند این گل پژمرده را  
 روسیه از این گنه آنجا گریخت  
 مدتی از نیل خم آسمان  
 چون کفش از نیل فلک شسته شد  
 ترک ختائی شده یعنی چو ماه  
 چون دلش از توبه لطافت گرفت  
 تخم وفا در زمی عدل گشت  
 هر چه بدو خازن فردوس داد  
 بر خورازین مایه که سودش تراست  
 نباله عود از نفس معجر است  
 کار ترا بیتو چو پرداختند  
 کشتی گل باش بموج بهار  
 راه بدل شو چو بدیدی خزان  
 صورت شیری دل شیریت نیست  
 شیر توان بست ز نقش سرای

دام تو آن دانه گندم شده  
 تا نخوری گندم آدم فریب  
 شیر امیری سگ دربان مباش  
 تا نکنی توبه آدم نخست  
 کادم از آن عذر بجائی رسید  
 مقطع این مزرعه خاک شد  
 خویشتن افکنده این دام کرد  
 زد بسر اندیب سرا پرده را  
 بر سر آن خاک سیاهی بریخت  
 نیلگری کرد بهندوستان  
 نیل کیا در قدمش رسته شد  
 زاف خطا بر زده زیر کلاه  
 ملک زمین را بخلافت گرفت  
 وقفی آن مزرعه بر ما نوشت  
 جمله در این حجره ششدر نهاد  
 کشتنش اورا و درودش تراست  
 رنج خر از راحت پالانگرس  
 نامزد لطف ترا ساختند  
 تا نشوی لنگرستان چوخار  
 کاب بدل میشود آتش بجان  
 گر چه دلت هست دلیریت نیست  
 لیک بصد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زبیدت	خاکی و جز خاک نمی زبیدت
طالع کارت بزبونی درست	دل بکمی غم بفزونی درست
ورنه چرا کرد سپهر بلند	شهر گشائی چو ترا شهر بند
دایره کردار میان بسته باش	در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تنکی پیشه آتش بود	باز نمائی زتک آن خوش بود
آب صفت باش و سبکتر بران	کاب سبک هست بقمیت گران
گوهر تن در تنکی یافتند	قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف	خود تو گر انجائتری از کوه قاف
گر نه فریبنده رنگی چو خار	رخ چو بنفشه بسوی خودمدار
خانه مصقل همه جا روی تست	از پی آن دیده تو سوی تست
گر چه پذیرنده هر حد شدی	از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی تو و صورت پرست	زان چو سپهر آینه داری بدست
گر جوسنگی نمک خود چشی	دامن از این بی نمکی در کشی
ظلم رها کن بویا در گریز	خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بر آن کار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار براری نفس	فضل کند رحمت فریاد رس

### داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او

دادگری دید برای صواب	صورت بیدادگری را بنخواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد	در شب از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات	در نگریدم بهمه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست	یا بخدا چشم عنایت کراست



در دل کس شفقتی از من نبود  
 لرزه در افتاد بمن بر چو بید  
 طرح بغرقاب در انداختم  
 کی من مسکین بتو در شرمسار  
 گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام  
 یا ادب من بشراری بکن  
 چون خجلم دید ز یاری رسان  
 فیض کرم را سخنم در گرفت  
 هر نفسی کان بندامت بود  
 جمله نفسهای تو ای باد سنج  
 کیل زیان سال و مهت بوده گیر  
 مانده ترازوی تویی سنگ و در  
 سنگ ز می سنگ ترازو مکن  
 یکدر مست آنچه بدو بنده‌ای  
 هرچه در این پرده ستائی بده  
 تا بود آنروز که باشد بهی  
 وام یتیمان نبود دامت  
 بازهل این فرش کهن پوده را  
 یا چو غریبان پی ره توشه گیر

هیچکسی را بکرم ظن نبود  
 روی خجل گشته و دل ناامید  
 تکیه بآمرزش حق ساختم  
 از خجلان در گذر و در گذار  
 رد مکنم کز همه رد گشته‌ام  
 یا بخلاف همه کاری بکن  
 یاری من کرد کس بیکسان  
 بار من افکند و مرا بر گرفت  
 شهنه غوغای قیامت بود  
 کیل زیانست و ترازوی رنج  
 این مه و این سال بیموده گیر  
 کیل تهی گشته و پیمانان پر  
 مهره گل مهره بازو مکن  
 يك نفسست آنچه بدو زنده‌ای  
 خود مستان تا بتوانی بده  
 گردنت آزاد و دهانت تهی  
 بار کش پیره زنان گردنت  
 طرح کن این دامن آلوده را  
 یا چونظامی ز جهان گوشه گیر

### مقام دوم در عدل و نگهداری انصاف

وی گهر تاجوران پای تو

ای ملک جانوران رای تو

گر ملکی خانه شاهی طلب  
 ز انسوی عالم که دگر راه نیست  
 ز آن ازلی نور که پرورده اند  
 نقد غریبی و جهان شهر تست  
 ملك بدین کار کیائی تراست  
 دور تو از دایره بیرون ترست  
 آینه دار از پی آن شد سحر  
 جنبش این مهد که محراب تست  
 مرغ دل و عیسی جان هم توئی  
 سینه خورشید که پر آتشست  
 مه که شود کاسته چون موی تو  
 عالم خوش خور که ز کس کم نه ای  
 با همه چون خاک زمین پست باش  
 خاک تهی به نه در آمیخته  
 دل بخدا بر نه و خورسندیئی  
 گو خبر دین و دیانت که جاست  
 آندل کز دین اثرش داده اند  
 چاره دین ساز که دنیات هست  
 دین چو دنیا بتوانی خرید  
 میرود از جوهر این کهر با  
 سنگ بینداز و کهر میستان  
 آنکه ترا توشه ره میدهد

ور گهری تاج الهی طلب  
 جز من و تو هیچکس آگاه نیست  
 در تو زیادت نظری کرده اند  
 نقد جهان يك بيك از بهر تست  
 سینه کن این سینه گشائی تراست  
 از دو جهان قدر تو افزون ترست  
 تا تو رخ خویش بینی مگر  
 طفل صفت از پی خوش خواب تست  
 چون تو کسی گر بود آنهم توئی  
 روی تومی بینداز آن دلخوشت  
 خنده زند چون نگر در روی تو  
 غصه مخور بنده عالم نه ای  
 وز همه چون باد تهی دست باش  
 کرد بود خاک برانگیخته  
 اینت جدا گانه خداوندیئی  
 ما بکجائیم و امانت که جاست  
 ز انسوی عالم خبرش داده اند  
 تا مگر آن نیز بیاری بدست  
 کن مکن دیو نباید شنید  
 هر جو سنگی بمنی کیمیا  
 خاک زمین میده وزر میستان  
 از تو یکی خواهد وده میدهد

سود کن آخر که زیانیت نیست  
 داد گران کار چنین کرده اند  
 رستن از این قوم مهین پیشه ایست  
 نیک تو خواهد همه شهر و سپاه  
 دولت باقی ز کم آزاری است  
 کرده خود بین و بیندیش از آن  
 جز خجلی حاصل این کار چیست  
 کشتی تدبیر بغرقاب در  
 مال یتیمان بستم خورده گیر  
 شرم نداری که چه عذر آوری  
 پشت بخورشید که زردشتیست  
 چون زن حایض بی لعبت مگرد  
 بازی این لعبت زرنیخیست  
 باز رهان روغن خود زین چراغ  
 پیش چراغی سپر انداختن  
 تا پر عیسیت بروید ز پای  
 از سر انصاف جهانرا گرفت  
 ملک با انصاف توان یافتن  
 و آنچه نه انصاف بیادت دهد  
 کارگری مملکت آباد کن  
 کار تو از عدل تو گیرد قرار

بهتر از این مایستانت نیست  
 کار تو پروردن دین کرده اند  
 داد گری مصلحت اندیشه ایست  
 شهر و سپه را چوشوی نیکخواه  
 خانه بر ملک ستم کاریست  
 عاقبتی هست بیا پیش از آن  
 راحت مردم طلب آزار چیست  
 مست شده عقل بخوش خواب در  
 ملک ضعیفان بکف آورده گیر  
 روز قیامت که بود داوری  
 روی بدین کن که قوی پشتیست  
 لعبت زرنیخ شد این گوی زرد  
 هر چه در این پرده نه میخیست  
 باد در او دم چو مسیح از دماغ  
 چند چو پروانه پر انداختن  
 پاره کن این پرده عیسی گرای  
 هر که چو عیسی رگ جان را گرفت  
 رسم ستم نیست جهان یافتن  
 هر چه نه عدلست چه دادت دهد  
 عدل بشیر است خرد شاد کن  
 مملکت از عدل شود پایدار

## حکایت نوشیروان با وزیر خود

دور شد از کوه کبه خسروان  
 خسرو و دستور و دگر هیچکس  
 دید دهمی چون دل دشمن خراب  
 وز دل شه قافیه شان تنگتر  
 چیست صغیری که بهم میزنند  
 گویم اگر شه بود آموز کار  
 خطبه‌ای از بهر زناشوهریست  
 شیر بها خواهد از او بامداد  
 نیز چنین چند سپاری بما  
 جور ملک بین و برو غم مخور  
 زین ده ویران دهمت صد هزار  
 کاه بر آوردو فغان بر گرفت  
 حاصل بیداد بجز گریه چیست  
 گفت ستم بین که بمرغان رسید  
 جغد نشانم بدل ما کیان  
 بس که ز نم بر سر ازین کاردست  
 غافلیم از مردن و فردای کور  
 با سر خود بین که چه بازی کنم  
 تا نکنم آنچه نیاید بکار  
 میکنم آنها که نفرموده‌اند

صید کنان مر کب نوشیروان  
 مونس خسرو شده دستور و بس  
 شاه در آن ناحیت صید یاب  
 تنگ دومرغ آمده در یکدیگر  
 گفت بدستور چه دم میزنند  
 گفت وزیر ای ملک روز کار  
 این دونوا نر پی رامشگریست  
 دختری این مرغ بدان مرغ داد  
 کاین ده ویران بگذاری بما  
 آن دگرش گفت کزین در گذر  
 گر ملک اینست نه بس روز کار  
 در ملک این لفظ چنان در گرفت  
 دست بس برزد و لختی گریست  
 زین ستم انگشت بدن دان گزید  
 جور نگر کز جهت خاکیان  
 ای من غافل شده دنیا پرست  
 مال کسان چند ستانم بزور  
 تا کی و کی دست درازی کنم  
 ملک بدان داد مرا کرد کار  
 منکه مسم را بزر اندوده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم  
 بهتر از این در دلم آزرم باد  
 ظلم شد امروز تماشای من  
 سوختنی شد تن بی حاصلم  
 چند غبار ستم انگیختن  
 روز قیامت ز من این تر کتاز  
 شرم زدم چون نشینم خجل  
 بنگر تا چند ملامت برم  
 بار منست آنچه مرا بار کیست  
 زین کهر و گنج که توان شمرد  
 تا من از این امر ولایت که هست  
 شاه در آن باره چنان کرم گشت  
 چونکه بلشگر که وراثت رسید  
 حالی از آن خطه قلم بر گرفت  
 داد بگسترد و ستم در نبشت  
 بعد بسی کردش بخت آزمای  
 یافته در خطه صاحبدلی  
 عاقبتی نیک سر انجام یافت  
 عمر بخشنودی دلها کنار  
 سایه خورشید سواران طلب  
 درد ستانی کن و درماندهی  
 گرم شو از مهر روز کین سرد باش

ظلم کنم وای که بر خود کنم  
 یا ز خدا یا ز خودم شرم باد  
 وای برسوائی فردای من  
 سوزد ازین غصه دلم بر دلم  
 آب خود و خون کسان ریختن  
 باز پیرسند و پیرسند باز  
 سنگ دلم چون نشوم تنگدل  
 کاین خجلی را بقیامت برم  
 چاره من بر من بیچار کیست  
 سام چه برداشت فریدون چه برد  
 عاقبت الامر چه دارم بدست  
 کز نفسش نعل فرس نرم گشت  
 بوی نوازش بولایت رسید  
 رسم بد و راه ستم بر گرفت  
 تا نفس آخر از آن برنگشت  
 او شد و آوازه عدلش بجای  
 سکه نامش رقم عادللی  
 هر که در عدل زد این نام یافت  
 تا ز تو خوشنود بود کرد کار  
 رنج خود و راحت یاران طلب  
 تات رسانند بفرماندهی  
 چون مه و خورشید و جوانمرد باش

هر که بنیکی عمل آغاز کرد  
 گنبد گردنده ز روی قیاس  
 طاعت کن روی بتاب از گناه  
 حاصل دنیا چو یکی ساعتست  
 عذر میاور نه حیل خواستند  
 کر بسخن کار میسر شدی

نیکی او روی بدو باز کرد  
 هست بنیکی و بدی حق شناس  
 ناشوی چون خجلان عذرخواه  
 طاعت کن کز همه به طاعتست  
 این سخنست از تو عمل خواستند  
 کار نظامی بفلک بر شدی

### مقالت سوم در حوادث عالم

يك نفس ایخواجه دامن کشان  
 رنج مشو راحت رنجور باش  
 حکم چو بر عاقبت اندیشیست  
 ملک سلیمان مطلب کان کجاست  
 حجله همانست که عذراش بست  
 حجله و بزم اینک تنها شده  
 سال جهان گر چه بسی در گذشت  
 خاک همان خصم قوی گردنست  
 صحبت گیتی که تمنا کند  
 خاک شد آنکس که برین خاک زیست  
 هر ورقی چهره آزاده ایست  
 ما که جوانی بجهان داده ایم  
 سام که سیمرخ پسر گیر داشت  
 گنبد پوینده که پاینده نیست

آستی بر همه عالم فشان  
 ساعتی از محتشمی دور باش  
 محتشمی بنده درویشیست  
 ملک همانست سلیمان کجاست  
 بزم همانست که وامق نشست  
 وامق افتاده و عذرا شده  
 از سر مویش سر موئی نکشت  
 چرخ همان ظالم کردن زنست  
 با که وفا کرد که با ما کند  
 خاک چه داند که درین خاک چیست  
 هر قدمی فرق ملکزاده ایست  
 پیر چرائیم کزو زاده ایم  
 بود جوان گر چه پسر پیر داشت  
 جز بخلاف تو گراینده نیست

که ملک جـ انورانت کند  
 هست براین فرش دو رنگ آمده  
 گفته گروهی که بصحرا درند  
 و آنکه بدریا درسختی کشت  
 آدمی از حادثه بی غم نیند  
 فرض شد این قافله برداشتن  
 هر که در این حلقه فرومانده است  
 راه روی را که امان میدهند  
 ملک رها کن که غرورت دهد  
 عمر بیازیچه بسر می بری  
 کردش این کنبد بازیچه رنگ  
 پیش تر از مرتبه عاقلی  
 چون نظر عقل بغایت رسید  
 غافل بودن نه زفرز انگیست  
 غافل منشین ورقی می خراش  
 سرمکش از صحبت روشندلال  
 خار که هم صحبتی کل کند  
 روز قیامت که برات آورند  
 کای جگر آلود زبان بستگان  
 ریگ تو را آب حیات از کجا  
 ریگ زندناله که خون خورده ام  
 بر سر خالی نمکی ریختم

گاه گل کوزه گرانست کند  
 هر کسی از کار بتنگ آمده  
 کای خنک آنان که بدریا درند  
 نعل در آتش که بیابان خوشست  
 بر تر و بر خشک مسلم نیند  
 زین بنه بگذشتن و بگذاشتن  
 شهر برون کرده وده رانده است  
 در عدم از دور نشان میدهند  
 ظلمت این سایه چه نورت دهد  
 بازی از اندازه بدر می بری  
 تر بی بازیچه گرفت این درنگ  
 غفلت خوش بود خوشا غافلی  
 دولت شادی به نهایت رسید  
 غافلی از جمله دیوانگیست  
 کر ننویسی قلمی می تراش  
 دست مدار از کمر مقبلان  
 غالیه در دامن سنبل کند  
 بادیه را در عرصات آورند  
 آب جگر خورده دلخستگان  
 بادیه و فیض فرات از کجا  
 ریگ مرزید نه خون کرده ام  
 با جگری چند بر آمیختم

<p>محرم دستینه حوران شوم مطرب خلخال بهشتش کنند آید روزیش ضرورت بکار خوان عسل خانه زنبور گشت بر حذر است آدمی از آدمی و آدمیانرا ز میان برده اند آدمی آنستکه اکنون پریست مصلحت آن بود که بگریختم صحبت کس بوی وفائی نداشت حق وفا چیست نگه داشتن آید روزی که ازو بر خورد</p>	<p>تا چو هم آغوش غیوران شوم حکم چو بر حکم سرشتش کنند هر که کند صحبت نیک اختیار صحبت نیکان ز جهان دور گشت دور نگر کز سر نا مردمی معرفت از آدمیان برده اند چون فلک از عهد سلیمان پریست با نفس هر که در آمیختم سایه کس فر همائی نداشت تخم ادب چیست وفا کاشتن برزگر آن دانه که می پرورد</p>
--	---

### حکایت سلیمان با دهقان

<p>باد سلیمان بچراغی رسید تخت بر این تخته مینا نهاد برزگری پیر در آن ساده دشت در غله دان کرم انداخته رسته ز هر دانه او خوشه ای منطق مرغان ز سلیمان کشاد کاین قدرت بود ببايست خورد با چو منی مرغ زبانی مکن آب نیابی جو دهقان مکار</p>	<p>روزی از آنجا که فراغی سپید مملکتش رخت بصحرا نهاد دید بنوعی که دلش پاره گشت خانه ز مستی غله پرداخته دانه فشان گشته بهر گوشه ای پرده آن دانه که دهقان کشاد گفت جوانمرد شو ای پیرمرد دام نه ای دانه فشانسی مکن بیل نداری کل صحرا مخار</p>
--	---



ما که بسیراب زمین کاشتیم  
تا تو در این مزرعه دانه سوز  
پیر بدو گفت مرنج از جواب  
با تر و با خشک مرا نیست کار  
آب من اینک عرق پشت من  
نیست غم ملک و ولایت مرا  
آنکه بشارت بخودم میدهد  
دانه بانبازی شیطان مکار  
دانه شایسته بیاید نخست  
هر نظری را که بر افروختند  
رخت مسیحا نکشد هر خری  
کرکدنی کردن پیلی خورد  
بحر بصد رود شد آرام گیر  
هست در این دایره لاجورد  
دولتی باید صاحب درنگ  
هر نفسی حوصله ناز نیست  
ناز نکویم که ز خامی بود

ز آنچه بکشتیم چه برداشتیم  
تشنه و بی آب چه آری بروز  
فارغم از پرورش خاک و آب  
دانه ز من پرورش از کردگار  
بیل من اینک سرانگشت من  
تا منم این دانه کفایت مرا  
دانه یکی هفتصدم میدهد  
تا ز یکی هفتصد آید بیار  
تا کره خوشه گشاید درست  
جامه باندازه تن دوختند  
محرم دولت نبود هر سری  
مور ز پای ملخی نکذرد  
جوی بیک سیل برآرد نفیر  
مرتبه مرد بمقدار مرد  
کز قدری ناز نیاید بتنگ  
هر شکمی حامله راز نیست  
ناز کشی کار نظامی بود

### مقاله چهارم در رعایت از رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی  
غره بملکی که وفایش نیست  
پی سپر جرعه میخوارکان

غول تو بیغوله بیگانگی  
زنده بعمری که بقائیش نیست  
دستخوش بازی سیارکان

مصحف و شمشیر بینداخته  
 آینه و شانه گرفته بدست  
 رابعه با رابع آن هفت مرد  
 ای هنر از مردی تو شرمسار  
 چند کنی دعوی مرد افکنی  
 گردن عقل از هنر آزاد نیست  
 تازه شد این آب و نه درجوی تست  
 چرخ نه‌ای محضر نیکی پسند  
 جز گهر نیک نباید نمود  
 نیست مبارک ستم انگینختن  
 رفت بسی دعوی ازین بیشتر  
 داد کن از همت مردم بترس  
 همت از آنجا که نظرها کند  
 همت آلوده آن یک دو مرد  
 همت چندین نفس بی غبار  
 راهروانی که ملایک پیند  
 تیغ ستم دور کن از راهشان  
 دادگری شرط جهاندار است  
 هر که در این خانه شبی داد کرد

جام و صراحی عوض ساخته  
 چو زن رعنا شده کیسو پرست  
 کیسوی خود را بنگر تا چه کرد  
 از هنر بیوه زنی شرم دار  
 کم‌زن و کم‌زن که کم‌ازیک‌زنی  
 هیچ هنر خوبتر از داد نیست  
 نغزشد این خال و نه بر روی تست  
 نیک در اندیش ز چرخ بلند  
 سود توان کرد بدین مایه سود  
 آب خود و خون کسان ریختن  
 تا دو سه همت بهم آید مگر  
 نیم شب از تیر تظلم بترس  
 خوار مدارش که اثرها کند  
 با تن محمود بین تا چه کرد  
 با تو بین تا چه کند روزگار  
 در ره کشف از کشفی کم نیند  
 تا نخوری تیر سحر گاهشان  
 شرط جهان بین که ستمگاریست  
 خانه فردای خود آباد کرد

### داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیر زنی را ستمی در گرفت

دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرَم تو کم دیده‌ام  
 شهنهٔ مست آمده در کوی من  
 بیکنه از خانه بروم کشید  
 در ستم آباد زبانم نهاد  
 گفت فلان نیم‌شب‌ای کوژپشت  
 خانه‌من جست که خونی کجاست  
 شهنه بودمست که آن خون کند  
 رطل زنان دخل ولایت برند  
 آنکه در این ظلم نظر داشتست  
 کوفته شد سینهٔ مجروح من  
 گر ندهی داد من ای شهریار  
 داوری و داد نمی بینمت  
 از ملکان قوت و یاری رسد  
 مال یتیمان ستن ساز نیست  
 بر پلهٔ پیره زنان ره مزین  
 بنده‌ای و دعوی شاهی کنی  
 شاه که ترتیب ولایت کند  
 تا همه سر بر خط فرمان نهند  
 عالم را زیر و زبر کرده‌ای  
 دولت ترکان که بلندی گرفت  
 چونکه تو بیدادگری پروری  
 مسکن شهری ز تو ویرانه شد

وز تو همه ساله ستم دیده‌ام  
 زد لگدی چند فرا روی من  
 موی کشان بر سر کویم کشید  
 مهر ستم در بر خانم نهاد  
 بر سر کوی تو فلانرا که کشت  
 ای شه ازین بیش زبونی کجاست  
 عربدهٔ پیر زنی چون کند  
 پیره زنان را بجنایت برند  
 ستر من وعدل تو بر داشتست  
 هیچ نماند از من و از روح من  
 با تو رود روز شمار این شمار  
 وز ستم آزاد نمی بینمت  
 از تو بمابین که چه خواری رسد  
 بگذر ازین غارت ابخاز نیست  
 شرم بدار از پلهٔ پیره زن  
 شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی  
 حکم رعیت برعایت کند  
 دوستیش در دل و در جان نهند  
 تا توئی آخر چه هنر کرده‌ای  
 مملکت از داد پسندی گرفت  
 ترك نه‌ای هندوی غارتگری  
 خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

میرسدت دست حصارى بکن  
 مونس فردای تو امروز تست  
 و این سخن از پیرزنی یاد دار  
 تا نخوری یاسج غمخوارگان  
 غافل از توشه بی توشه ای  
 نر پی بیداد پدید آمدی  
 کرد گران ریش تو مرهم کنی  
 رسم تو باید که نوازش بود  
 گوشه نشینی دوسه را پاس دار  
 کرد زبیران کاین سخن آسان گرفت  
 در پر سیمرخ وطن ساختست  
 آب در این خاکه معلق نماند  
 بر دل خوناب شده خونگری

ز آمدن مرگ شماری بکن  
 عدل تو قندیل شب افروزتست  
 پیر زنان را بسخن شاد دار  
 دست بدار از سر بیچارگان  
 چند زنی تیر بهر گوشه ای  
 فتح جهان را تو کلید آمدی  
 شاه بدانی که جفا کم کنی  
 رسم ضعیفان بتو نوازش بود  
 گوش بدریوزه انفاس دار  
 سنجر کقلیم خراسان گرفت  
 داد در این دور بر انداختست  
 شرم در این طارم ارزق نماند  
 خیز نظامی ز حد افزون کری

### مقاله پنجم در وصف پیری

خاکه بیاد آب باتش رسید  
 کز سر دیوار گذشت آفتاب  
 حکم جوانی مکن این پیریست  
 کان نمکش نیست کزین بیش بود  
 آبله شد دست وزمن گشت پای  
 پای فروکش که آسایشست  
 خوشتر از آسودگی آسودگی

روزخوش عمرشب خوش رسید  
 صبح بر آمد چوشوی مست خواب  
 بگذر ازین پی که جهان کیرست  
 خشک شد آندل که زغم ریش بود  
 شیفته شد عقل و تبه گشت رای  
 با تو زمین را سر بخشایشت  
 نیست در این پاکی و آلودگی

چشمه مهتاب تو سردی گرفت  
 موی بمویت ز حبش تا طراز  
 پیر دومی که شب و روز تست  
 کز تو جواتر بجهان چند بود  
 پره کَل بباد خزانیش برد  
 عیب جوانی نپذیرفته اند  
 دولت اگر دولت جمشیدیست  
 موی سپید از اجل آرد پیام  
 ملك جوانی و نکوئی کراست  
 رفت جوانی بتغافل بسر  
 کم شده هر که چویوسف بود  
 فارغی از قدر جوانی که چیست  
 شاهد باغست درخت جوان  
 گرچه جوانی همه خود آتشت  
 شاخ تر از بهر کل نو برست  
 موی سیه غالیه سر بود  
 عهد جوانی بسر آمد مخسب  
 آتش طبع تو چو کافور خورد  
 چونکه هوا سرد شود يك دوماه  
 کازری از رنگری دور نیست  
 کازر کاری صفت آب شد  
 رنگ خرسب این کره لاجورد

لاله سیراب تو زردی گرفت  
 تازی و ترک آمده در تر کتاز  
 روز جوانی ادب آموز تست  
 خود نشود پیر در این بند بود  
 آمد پیری و جوانیش برد  
 پیری و صدعیب، چنین گفته اند  
 موی سپید آیت نومیدیست  
 پشت خم از مرگ رساند سلام  
 نیست مرا یارب کوئی کراست  
 جای دریغ است دریغی بخور  
 کم شدنش جای تأسف بود  
 تا نشوی پیر ندانی که چیست  
 پیر شود بشکندش باغبان  
 پیری تلخست و جوانی خوشست  
 هیزم خشک از پی خاکسترست  
 سنگ سیه صیرفی زر بود  
 شب شدو اینک سحر آمد مخسب  
 مشک ترا طبع چو کافور کرد  
 برف سپید آورد ابر سیاه  
 کلبه خورشید و مسیحا یکیست  
 رنگری پیشه مهتاب شد  
 عیسی از آن رنگری پیشه کرد

جمله هوارا بجوی سنگ نیست  
 صورت رومی رخ زنگی مدار  
 داغ جهولی و ظلومی تراست  
 پشت بریده است میان پلنگ  
 گاه قصب پوشی و گاهی پلاس  
 گرمی و صدجبه و سردی و هیچ  
 کآوری آنرا همه ساله بچنگ  
 کفچه مکن بر سر هر کاسه دست  
 آب و کیا را که ستاند ز تو  
 به که خوری چون خر عیسی کیا  
 نان ندهد تا نبرد آب مرد  
 بی تبشست آتش روحانیان  
 شیردلی گربه خوانش چراست  
 دانه دل چون جوو گندم مسای  
 وز دل خود ساز چو آتش کباب  
 خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور  
 تن مزن و دست بکاری بزن  
 تا نشوی پیش کسان دستکش

چونکه هوارا جوی از رنگ نیست  
 چون شب و چون روز دو رنگی مدار  
 تابی ازین زنگی رومی تراست  
 در کمر کوه ز خوی دو رنگ  
 تا چو عروسان درخت از قیاس  
 داری ازین خوی مخالف بسیج  
 آنخورو آن پوش چوشیر پلنگ  
 تا شکمی نان و دمی آب هست  
 نان اگر آتش نشانند ز تو  
 ز آنکه زنی نان کسانرا صلا  
 آتش این خاک خم باد کرد  
 کر نه در این دخمه زندانیان  
 گر که دمی یوسف جاننش چراست  
 از پی مستی جو گندم نمای  
 نانخورش از سینه خود کن چو آب  
 خاک خور و نان بخیلان مخور  
 بر دل و دستت همه خاری بزن  
 به که بکاری بکنی دستخوش

### داستان پیر خشت زن

چون پری از خلق طرف گیر بود  
 خشت زدی روزی از آن یافتی

در طرف شام یکی پیر بود  
 پیرهن خود ز کیا بافتی

در لحد آن خشت سپر ساختند  
 گرچه گنه بود عذابش نبود  
 کار فزائیش در افزود کار  
 خوب جوانی سخن آغاز کرد  
 گاهو گل این پیشه خربند کیست  
 کز تو ندارند یکی نان دریغ  
 خشت نو از قالب دیگر بزن  
 در گل و آبی چه تصرف کنی  
 کار جوانان بجوانان گذار  
 در گذر از کار و گرانی مکن  
 بار کشی کار اسیران بود  
 تانکشم پیش تو یگروز دست  
 دستکشی میخورم از دست رنج  
 گر نه چنینست حلالم مکن  
 کریان کریان بگذشت از برش  
 کز پی این کار پسندیده بود  
 خیز و در دین زن اگر میزنی

تیغ زنان چون سپر انداختند  
 هر که جز آن خشت نقابش نبود  
 پیر یکی روز در این کار و بار  
 آمد از آنجا که قضا ساز کرد  
 کاینچه ز بونی و چه افکند کیست  
 خیز و مزن بر سپر خاک تیغ  
 قالب این خشت در آتش فکن  
 چند کلوخی بتکلف کنی  
 خویشتن از جمله پیران شمار  
 پیر بدو گفت جوانی مکن  
 خشت زدن پیشه پیران بود  
 دست بدین پیشه کشیدم که هست  
 دستکش کس نیم از بهر گنج  
 از پی این رزق و بالم مکن  
 با سخن پیر ملامت گرش  
 پیر بدین وصف جهان دیده بود  
 چند نظامی در دنیی زنی

### مقاله ششم در اعتبار موجودات

گر نه بر او این همه لعبت که بست  
 تا چه برون آید از این پرده راز  
 عاریتاًند ز غایت برون

لعبت بازی پس از این پرده هست  
 دیده دل محرم این پرده ساز  
 در پس این پرده زنگار کون

گوهر چشم از ادب افروخته  
هیچ در این نقطه پر کار نیست  
ایندوسه مر کب که بزین کرده اند  
پیشتر از جنبش این تازگان  
پایگه عشق نه ما کرده ایم؟  
در دو جهان عیب و هنر بسته اند  
نیسب جهان را چو توه مخانه ای  
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش  
مرغ قفس بر که مسیحای تست  
یا ز قفس چنگل او کن جدا  
تا بنه چون سوی ولایت برد  
چون گنذری زین دوسه دهلیز خاک  
ختم سپیدی و سیاهی شوی  
سهل شوی بر قدم انبیا  
راه دوعالم که دو منزل شدست  
آنکه اساس تو بر این گل نهاد  
نقش قبول از دل روشن پذیر  
سرمه کش دیده نر کس صباست  
تن چه بود ریزش مثنی کلمت  
بنده دل باش که سلطان شوی  
نرمی دل می طلبی نیفه وار  
ایکه ترا به زخشن جامه نیست

بر کمر خدمت دل دوخته  
کز خط این دایره بر کار نیست  
از پی ما دست بزین کرده اند  
نوسفران و کهن آوازگان  
دستکش عشق نه ما خورده ایم؟  
هر دو بقتر اک تو بر بسته اند  
مرغ زمین را ز تو به دانه ای  
بر سر این مرغ چوسیم مرغ باش  
زیر تو پر دارد و بالای تست  
یا قفس خویش بدو کن رها  
در پر خویشت بحمایت برد  
لوح ترا از تو بشویند پاک  
محرم اسرار الهی شوی  
اهل شوی در حرم کبریا  
نیم ره یکنفس دل شدست  
کعبه جان در حرم دل نهاد  
کرد کلیم سیه تن مگیر  
رنگرز جامه مس کیمیاست  
هم دل وهم دل که سخن بادلست  
خواجه عقل و ملک جان شوی  
نافه صفت تن بدرشتی سپار  
حکم بر ابریشم بادامه نیست



رقش از آن نامزد دوستیست  
 گردد پیرکنده چو پوشد حریر  
 و رگه‌ری با صدف سنگ ساز  
 که چو سحر زخمه که آه باش  
 هر چه عنا بیش عنایت فزون  
 بیشتر از راه عنائی رسید  
 و آنچه ترا عافیت آید بالاست  
 تلخی می مایه شیرینیست  
 خازنی راحتها رنج راست  
 شمع شواز خوردن خود شاد باش  
 در عقب رنج بسی راحتست  
 تما نکشاید گرهی دیگر  
 شحنه غم پیشرو شادیست

خوبی آهو ز خشن پوستیست  
 مشک بود در خشن آرامگیر  
 کر شکری با نفس تنگ ساز  
 گاه چو شب نعل سحر گاه باش  
 بار عنا کش بشب قیر کون  
 ز اهل وفا هر که بجائی رسید  
 نزل بلا عافیت انبیاست  
 زخم بلا مرهم خود بینیست  
 حارسی از درها گنج راست  
 سرو شو از بند خود آزاد باش  
 رنج ز فریاد بری ساختست  
 چرخ نبندد گرهی بر سرت  
 در سفری کان ره آزادیست

### داستان سگ و صیاد و روباه

بادیه پیمای و مراحل کزین  
 سایه خورشید بر آهو گرفت  
 کور ز دندان کورش افکنش  
 چند شبانروز بکار آمده  
 پاس شب و روزی روزش بدو  
 مرد بر آندل که جگر کربه خورد  
 پای سگی را سرشیری بهاست

صید گری بود عجب تیز بین  
 شیرسگی داشت که چون بو گرفت  
 سهم زده کر کردن از کردنش  
 در سفرش مونس و یار آمده  
 بود دل مهر فروزش بدو  
 کشت کم آن شیرسگ از شیر مرد  
 گفت در این ره که میانجی فناست

کرچه در آن غم دلش از جان گرفت  
 صابری کان نه باو بود کرد  
 طنز کنان روبهی آمد ز دور  
 میشنوم کان بهنر تک نمااند  
 دی که ز پیش تو بنخجیر شد  
 اینکه سگ امروز شکار تو کرد  
 خیز و کبابی بدل خویش ده  
 چرب خورش بود ترا پیش ازین  
 ایمنی از روغن اعضای ما  
 دوری ازو این چه وفاداریست  
 صید گرش گفت شب آ بستنست  
 شاد بر آنم که درین دیر تنگ  
 این همه میری و همه بندگی  
 انجم و افلاک بگشتن درند  
 شاد دلم زانکه دل من غمست  
 کرک مرا حالت یوسف رسید  
 گرسندندش زمن ای حیلہ ساز  
 او بسخن در که بر آمد غبار  
 آمدو کردش دوسه جولانگرفت  
 گفت بدین خرده که دیر آمدم  
 طوق من آویزش دین تو شد  
 هر که یقینش بارادت کشد

هم جگر خویش بدن دانگرفت  
 هر جو صبرش درمی سود کرد  
 گفت صبوری مکن ای ناصبور  
 باد بقای تو گر آن سگ نمااند  
 تیز تکی کرد و عدم گیر شد  
 تا دومهت بس بود ای شیر مرد  
 مغزتو خور پوست بدرویش ده  
 روبه فربه نخوری بیش ازین  
 رست مزاج تو ز صفرای ما  
 غم نخوری این چه جگر خوارست  
 این غم یکروزه برای منست  
 شادی و غم هر دو ندارد درنگ  
 هست درین قالب گردندگی  
 راحت و محنت بگذشتن درند  
 کامدن غم سبب سرمیست  
 کرک نیم جامه نخواهم درید  
 با چو تو صیدی بمن آرند باز  
 کشت سگ از پرده کرد آشکار  
 نیفه روباه بدن دان گرفت  
 روبه داند که چو شیر آمدم  
 کنده روباه یقین تو شد  
 خاتم کارش بسعادت کشد

نیست مبارکتر ازین منزلی  
سنگ بیندار یقین زر شود  
کرد ز دریا نم از آتش برار  
بر کرم (الرزق علی الله) نوشت  
هر چه پیش آمدش از پس نشد  
کار خدا کن غم روزی مخور  
روزی از خواه که روزی ده اوست  
هیچکسی بی غرضی وانگشت  
ما همه پائیم گر ایشان سرند  
رنگ عسل بر می ناب افکنند  
روزی صد ساله چه باید نهاد  
قسمت روزی بازل ساختند  
آن خوری اینجا که تراده اند  
بیشتر از روزی خود کس نخورد  
روزی و دولت نفزاید بجهد  
جهد تو میباید و توفیق نیز  
گرمی توفیق بچیزیش کرد

راه یقین جوی ز هر حاصلی  
پای برفتار یقین سر شود  
گر قدمت شد یقین استوار  
هر که یقین را بتوکل سرشت  
پشه خوان و مگس کس نشد  
روزی تو باز نگردد ز در  
بردر او رو که از اینان به اوست  
از من و تو هر که بدان در گذشت  
اهل یقین طایفه دیگرند  
چون سر سجاده بر آب افکنند  
عمر چو یکروزه قرارت نداد  
صورت ما را که عمل ساختند  
روزی از آنجات فرستاده اند  
گرچه در این راه بسی جهد کرد  
جهد بدین کن که بر اینست عهد  
تا شوی از جمله عالم عزیز  
جهد نظامی نفسی بود سرد

### مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ناز کشت هم فلک و هم زمین  
برتر از آن شد که تو پنداشتی  
شیر نخوردی که شکر خورده ای

ای بزمین بر چو فلک نازین  
کار تو ز آنجا که خبر داشتی  
اول از آن دایه که پرورده ای

نیکوئیت باید کافزون بود  
 کز سر آن خامه که خاریده اند  
 رشته جان بر جگرت بسته اند  
 به که ضعیفی که درین مرغزار  
 جانورانی که غلام تواند  
 چون تو همائی شرف کار باش  
 هر که تو بینی ز سپید و سیاه  
 جغد که شومست با فسانه در  
 هر که در این پرده نشانیش هست  
 گرچه ز بحر تو بگوهر کمند  
 بیش و کمی را که کشی در شمار  
 نیک و بد ملک بکار تو اند  
 کفش دهی باز دهندت کلاه  
 خیز و ممکن پرده دری صبح وار  
 پرده زنبور گل سوریست  
 چند پری چون مگس از بهر قوت  
 پردگیانی که جهان داشتند  
 از ره این پرده فزون آمدی  
 دل که نه پرده وداعش مکن  
 شعبده بازی که در این پرده هست  
 دست جز این پرده بجائی مزین  
 بشنو از این پرده و بیدار شو

نیکوئی افزونتر ازین چون بود  
 نغز نگاربت نگاریده اند  
 گوهر تن بر کمرت بسته اند  
 آهوی فربه ندود با تزار  
 مرغ علف خواره دام تواند  
 کم خور و کم کوی و کم آزار باش  
 بر سر کاریست در این کار گاه  
 بلبل گنجست بویرانه در  
 در خوردن قیمت جانیش هست  
 چون تو همه گوهری عالمند  
 رنج بقدر دیتش چشم دار  
 در بد و نیک آینه دار تواند  
 پرده دری پرده درندت چو ماه  
 تا چو شبت نام بود پرده دار  
 وان تو این پرده زنبوریست  
 در دهن این تنه عنکبوت  
 راز تو در پرده نهان داشتند  
 لاجرم از پرده برون آمدی  
 هر چه نه پرده سماعش مکن  
 بر سرت این پرده بیازی نبست  
 خارج از این پرده نوائی مزین  
 خلوتی پرده اسرار شو

جسمت را پاکتر از جان کنی  
 مرد بزندان شرف آرد بدست  
 قدر دل و پایه جان یافتن  
 سیم طبایع بر ریاضت سپار  
 تنا ز ریاضت بمقامی رسی  
 توسنی طبع چو رامت شود  
 عقل و طبیعت که ترا یار شد  
 کاین ز تبش آینه رویت کند  
 در بنه طبع نجات اند کیست  
 هر چه خلاف آمد عادت بود  
 سر ز هوا یافتن از سرور است  
 گر نفسی نفس بفرمان تست  
 از جرس نفس بر آور غریو  
 در حرم دین بحمایت گریز  
 ز آتش دوزخ که چنان غالبست  
 هست حقیقت نظر مقبلان

چونکه چهل روز بزندان کنی  
 یوسف ازین روی بزندان نشست  
 جز بر ریاضت نتوان یافتن  
 زر طبیعت بر ریاضت بر آر  
 کت بکسی در کشد این ناکسی  
 سکه اخلاص بنامت شود  
 قصه آهنگر و عطار شد  
 وان ز نفس غالیه بویت کند  
 در قفس مرغ حیات اند کیست  
 قافله سالار سعادت بود  
 ترک هوا قوت پیغمبر است  
 کفش بیاور که بهشت آن تست  
 بنده دین باش نه مزدور دیو  
 تا رهی از کشمکش رستخیز  
 بوی نبی شهنه بوطالبست  
 درع پناهنده روشن دلان

### (داستان فریدون با آهو)

صبحدمی با دوسه اهل درون  
 چون بشکار آمد در مرغزار  
 کردن و گوشی ز خصومت بری  
 گفتی از آنجا که نظر جسته بود

رفت فریدون بتماشا برون  
 آهوکی دید فریدون شکار  
 چشم و سیرینی بشفاعت گری  
 از نظر شاه برون رسته بود

کش همگی بسته آن قید شد  
 پشت کمان چون شکش برم کرد  
 رخس بدان پویه بگردش نگشت  
 گفت بر رخس آن تک دینت کجاست  
 خرده آن خرد کیا خواره اید  
 هست نظر گاه تو این بی زبان  
 بر سر درع تو که پیکان زند  
 بررق آهو کف خنیاگران  
 تا شوی از داغ بلندان بلند  
 خدمت کردن شرف آدمیست  
 خدمتی از عهد پسندیده تر  
 تا نشوی عهد شکن جهد کن  
 از سر تا دم کمری بیش نیست  
 کز سر خدمت همه تن شد کمر  
 در ره خدمت کمری می کشد  
 از کمر خدمت زنبور یافت  
 از پی خدمت چه کمر بسته ای

شاه بدان صید چنان صید شد  
 رخس برو چونگرش کرم کرد  
 تیر بدان پایه ازو در گذشت  
 گشت بتیر آن پر کینت کجاست  
 هردو درین باره نه پسماره اید  
 تیر زبان شد همه کای مرزبان  
 در کشف درع تو جولان زند  
 خوش نبود با نظر مهتران  
 داغ بلندان طلب ای هوشمند  
 صورت خدمت صفت مردمیست  
 نیست بر مردم صاحب نظر  
 دست وفا در کمر عهد کن  
 کنج نشین مار که درویش بست  
 از پی آن گشت فلک تاج سر  
 هر که زمام هنری می کشد  
 شمع که او خواجگی نوریافت  
 خیز نظامی که نه بر بسته ای

### مقالت هشتم در بیان آفرینش

کاب نخوردند ز دریای جود  
 در ره این خاک غباری نبود  
 لعبتی از پرده بدر نامده

پیشتر از پیشتران وجود  
 در کف این ملک یساری نبود  
 وعده تاریخ بسر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت  
 کشمکش جور در اعضا هنوز  
 فیض گرم کرد مواسای خویش  
 حالی از آن قطره که آمد برون  
 ز آب روان کرد برانگیختند  
 چونکه تو بر خیزی ازینکار گاه  
 ای خنک آنشب که جهان بی تو بود  
 چشم فلک فارغ ازین جستجوی  
 تا تو در این ره نهادهی قدم  
 فارغ از آبستنی روز و شب  
 باغ جهان زحمت خاری نداشت  
 طالع جوزا که کمر بسته بود  
 مه که سیه روی شدی در زمین  
 زهره هنوز آب درین کد نریخت  
 از تو مجرد زمی و آسمان  
 تا بتو طغرای جهان تازه گشت  
 از بدی چشم تو کو کب نرست  
 بود مه و سال ز کردش بری  
 روی جهان کاینه پاک شد  
 مشعل صبح تو بردی بشام  
 خاک زمین در دهن آسمان  
 بز فلک میوه جان گفته اند

جان و تن آمیزش هستی نداشت  
 کن مکن عدل نه پیدا هنوز  
 قطره ای افکنند ز دریای خویش  
 کشت روان این فلک آبگون  
 جوهر تو زان عرض آمیختند  
 باشد برخاسته کردی ز راه  
 نقش تو بی صورت و جان بی تو بود  
 گوش زمین رسته ازین گفتگوی  
 شکر بسی داشت وجود از عدم  
 نامیه عنین و طبیعت عذب  
 خاک سراسیمه غباری نداشت  
 از ورم رگ زدنت رسته بود  
 طشت تو رسواش نکردی چنین  
 شهر هاروت بیابل نریخت  
 تو بکنار و غم در میان  
 کنبد پیروزه پر آوازه گشت  
 کو کبه مهد کوا کب شکست  
 تا تو نکردیش تعرف گری  
 زین نفسی چند خلل ناک شد  
 صادق و کاذب تو نهادیش نام  
 تا که چرا پیش تو بندد میان  
 میشنوش کان بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهست  
 لاف بسی شد که درین لافگاه  
 خود تو کفی خاک بجانی دهی  
 ای ز تو بالای زمین زیر رنج  
 روغن مغز تو که سیماییست  
 نات چو فندق نکند خاک تنگ  
 روز و شب از قافم و قندز جداست  
 گریه نه‌ای دست درازی مکن  
 شیر تنید است در این ره لعاب  
 کر فلکت عشوه آبی دهد  
 نیز مران کاب فلک دیده‌ای  
 تا نشوی تشنه بتدبیر باش  
 یوسف تو تا زبر چاه بود  
 زرد رخ از چرخ کبود آمدی  
 اینهمه صفرای تو بر روی زرد  
 پیه تو چون روغن صد ساله بود  
 خون پدر دیده درین هفتخوان  
 آتش در خرمن خود میزنی  
 می‌تک و میتاز که میدان تراست  
 ایندوسه روزی که شدی جام کیر  
 هم بتو بر سخت جفا کرده‌اند

جل زسگ و تو بره از خر بهست  
 بر تو جهانی بجوی خاک راه  
 يك جو که گل بجانی دهی  
 جای تو هم زیر زمین به چو کنج  
 سرد بدین فندق سنجاییست  
 بگذر ازین فندق سنجاب رنگ  
 این دله پیسه پلنگ اژدهاست  
 با دله ده دله بازی مکن  
 سرچو کوزنان چه نهی سوی آب  
 تا نفریبی که سرابی دهد  
 آب دهن خور که نمک دیده‌ای  
 سوخته خرمن چو تباشیر باش  
 مصر الهیش نظر گاه بود  
 چونکه درین چاه فرود آمدی  
 سر که ابروی تو کاری نکرد  
 سر که دهساله بر ابرو چه سود  
 آب مریز از پی این هفت نان  
 دولت خود را بلگد میزنی  
 کار بفرمای که فرمان تراست  
 خوش خور و خوش خسب و خوش آرامگیر  
 زان رسنت سست رها کرده‌اند





لنگ شده پای و میان کنگه بختی و پستی  
 لاجرم اینجا دغل مطبخی  
 پر شده گیر این شکم از آب و نان  
 گر بخورش بیش کسی زیستی  
 عمر کمست از پی آن پر بهاست  
 کم خور و بسیاری راحت نگر  
 عقل تو با خورد چه بازار داشت  
 حرص تو از فتنه بود ناشکیب  
 حرص تو را عقل بدان داده اند  
 ترسم ازین پیشه که پیشت کند  
 هر بدوفیکی که درین محضرند  
 سوخته روغن خویشی هنوز  
 روز قیامت علف دوزخی  
 ای سبک آنگاه نباشی گران؟  
 هر که بسی خورد بسی زیستی  
 قیمت عمر از کمی عمر خاست  
 بیش خور و بیش جراحت نگر  
 حرص ترا بر سر اینکار داشت  
 بگذر از این ابله زیرک فریب  
 کان نخوری کت نفرستاده اند  
 رنگ پذیرنده خویشت کند  
 رنگ پذیرنده یکدیگرند

### داستان میوه فروش و روباه

میوه فروشی که یمن جاش بود  
 چشم ادب بر سر ره داشتی  
 کیسه بری چند شکر فی نمود  
 دیده بهم زد چو شتابش گرفت  
 خفتن آنگرک چو روبه بدید  
 کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد  
 هر که در این راه کند خوابگاه  
 خیز نظامی نه که خفتن است  
 روبهکی خازن کالاش بود  
 کلبه بقال نگه داشتی  
 هیچ شکر فیش نمیکرد سود  
 خفت و بخفتن رک خوابش گرفت  
 خواب دراو آمد و سردر کشید  
 آمد و از کیسه غنیمت ببرد  
 یا سرش از دست رود یا کلاه  
 وقت بترک همگی گفتن است

## مقالات نهم در ترک مثنویات دلیوی

ای ز شب وصل کرانمایه تر  
 سایه صفت چند نشینی بغم  
 چون ملکان عزم شد آمد کنند  
 گر ملکی عزم ره آغاز کن  
 پیشتر از خود بنه بیرون فرست  
 خانه زبور پر از انگبین  
 مور که مردانه صفی میکشد  
 آدمی غافل گر کور نیست  
 هر که جهان خواهد کاسان خورد  
 جز من و تو هر که در این طاعتند  
 همت کس عاقبت اندیش نیست  
 منزل ما کز فلکش پیشیست  
 نیست بهر نوع که بینم بسی  
 کامة وقت از چه زجان خوشتر است  
 ما که ز صاحب خبران دلیم  
 ز آمدنی آمده ما را اثر  
 خوانده بجان ریزه اندیشناک  
 کس نه بدین داغ تو بودی و من  
 خاک تو آرزو که میبختند  
 خاک تو آمیخته رنجهاست

وز علم صبح سبک سایه تر  
 خیز که بر پای نکو تر علم  
 نقل بنه پیشتر از خود کنند  
 زین بنوا تر سفری ساز کن  
 توشه فردای خود اکنون فرست  
 از پی آنست که شد پیش بین  
 از پی فردا علفی میکشد  
 کمتر از آن نحل و ازین موز نیست  
 تابستان برک زمستان خورد  
 صیرفی گوهر یکساعتند  
 بینش کس تا نفسی بیش نیست  
 منزلت عاقبت اندیشیست  
 عاقبت اندیشتر از ما کسی  
 عاقبت اندیشی از آن خوشترست  
 گوهریم ار چه ز کان کلیم  
 وز شدنیا شده صاحب نظر  
 ابجد نه مکتب ازین لوح خاک  
 نوبر این باغ تو بودی و من  
 از پی معجون دل آمیختند  
 درد این خاک بسی کنجهاست

قیمت این خاک بواجب شناس  
 منزل خود بین که کدامست راه  
 ز آمدن این سفرت رای چیست  
 اول کاین ملک بنامت نبود  
 فر همای حملی داشتی  
 گرچه پر عشق تو غایت نداشت  
 مانده شدی قصد زمین ساختی  
 باز چوتنگ آبی ازین تنگنای  
 گرچه مجرد شوی از هر کسی  
 جز بتردد سر و کاریت نیست  
 مفلس بخشنده توئی گاه جود  
 بگذر از این مادر فرزند کش  
 در پدر خود نگر ای ساده مرد  
 منتظر راحت نتوان نشست  
 کبر نفسی طبع نواز آمدی  
 غم خور و بنگر ز کدامین کلی  
 آنکه بدو گفت فلک شاد باش  
 ما ز پی رنج پدید آمدیم  
 تا ستد و داد جهانی که هست  
 ز آمدنت رنگ چرا چون میست  
 تا کی و تا کی بود این روز کار  
 شك نه در آن شد که عدم هیچ نیست

خاک سپاسی بکن ای ناسپاس  
 و آمدن و رفتن ازین جایگاه  
 باز شدن حکمت ازین جای چیست  
 وین ده ویرانه مقامت نبود  
 اوج هوای ازلی داشتی  
 راه ابد نیز نهایت نداشت  
 سایه بر این آب و گل انداختی  
 دامن خورشید کشی زیر پای  
 بر سر آن نیز نمائی بسی  
 بر سر یک رشته قراریت نیست  
 تازه دیرینه توئی در وجود  
 آنچه پدر گفت بدان دار هوش  
 سنت او گیر و نگر تا چه کرد  
 کان بچنین عمر نیاید بدست  
 عمر بی سازی شده باز آمدی  
 شاد نشسته بکدامین دلی  
 آن نه منم و آن نه تو آزاد باش  
 تز جهت گفت و شنود آمدیم  
 راست نداریم بجانی که هست  
 کامدنی را شدنی در پیست  
 و آمدن و رفتن بی اختیار  
 شك بوجود دست که هم هیچ نیست

زود مرو دیر بچنگ آمدی سکه ما بر درمی نو زنند باز هم آرند براکنده را آخر از آنروز یکی شرم دار اینت صبورا که دل ریش ماست چاره این کار همین است و بس سست گمانی مکن ای سخت جان در نگر و پاس رخ خویش دار جمله ز تسلیم قدر در میای	تیز میر چون بدرنگ آمدی وقت بیاید که روا رو زنند تازه کنند این گل افکنده را ای که از امروز نه‌ای شرمسار اینهمه محنت که فرایش ماست مر کب این بادیه دینست و بس سختی ره بین و مشوسست ران آینه جهد فرا پیش دار عندر خود دار و قبول ازخدای
--	--

### داستان زاهد توبه شکن

معتکف کوی خرابات شد کای من بیچاره مرا چاره چیست دانه تسبیح مرا دام کرد خانه اصلیم خرابات بود نامزد کوی قلندر شدم کوی خرابات خراب ازمنست کرد من از دامن من دور باد مسجدی و کوی خرابات کی گفت جوابی که در آن پرده بود چون توقضا را بجوی صد هزار آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی	مسجدی بسته آفات شد می بدهی برد و چومی میگریست مرغ هوا در دلم آرام کرد کعبه مرا رهن اوقات بود طالع بد بود و بد اختر شدم چشم ادب زیر نقاب ازمنست تنگ جهان بر من مهجور باد گر نه قضا بود من ولات کی همت از آنجا که نظر کرده بود کاین روش از راه قضا دور دار بر در عذر آی و کینه را بشوی
---	--

ورنه خود آیند و اسیرت برند  
 نیشکر سبز تو افلاک بس  
 اند کی از بهر عدم توشه کن  
 زنده و مرده بیکی خواب در  
 چهره نهان کرد بزیر نقاب  
 همسراینجاچه شوی پای بست

چون توری عذر پذیرت برند  
 سبزه چریدن ز سر خاک بس  
 تا نبرد خوابت ازو گوشه کن  
 خوش نبود دیده بخوناب در  
 دین که ترا دید چنین مست خواب  
 خیز نظامی که ملک بر نشست

### مقاله دهم در نمودار آخر الزمان

وی زمی آسوده تر اینجور چند  
 آخر برداشت فرو داشتیست  
 زلزلة الساعة شی عظیم  
 حلقه زنجیر فلک را بسود  
 شیفته زنجیر فراهم کسست  
 باز گشاید کمر آسمان  
 چرخ زچو گان زمی از کوی رست  
 چرخ میان بسته کمین میزند  
 يك بيك اندام زمین بر کشاد  
 مهره گل رشته بخواهد برید  
 چرخ زنان خاک بیالا شود  
 پاك شود هر دو ره از گرد ما  
 هم زمی از مکر تو ایمن شود  
 چند پرستند کفی خاک را

ای فلک آهسته تر این دور چند  
 از پس هر شامگهی چاشتیست  
 در طبقات زمی افکنده بیم  
 شیفتن خاک سیاست نمود  
 باد تن شیفته در هم شکست  
 با که گرو بست زمین کز میان  
 شام ز رنگ و سحر از بوی رست  
 خاک در چرخ برین میزند  
 حادثه چرخ کمین بر کشاد  
 پیر فلک خرقه بخواهد درید  
 چرخ بزیر آید و یکتا شود  
 رسته شود هر دو سر از درد ما  
 هم فلک از شغل توسا کن شود  
 شرم گرفت انجم و افلاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار  
 ای جگر خاک بخون از شما  
 خاک در این خنبره غم چراست  
 گر بتوانید کمین ساختن  
 دامن از این خنبره دودناک  
 خرقه انجم ز فلک بر کشید  
 بر سر خاک از فلک نیز گشت  
 تعبیه‌ای را که درو کار هاست  
 سر بجهد چونکه بخواهد شکست  
 دشمن تست این صدف مشک رنگ  
 این نه صدف گوهر دریائست  
 هر که در او دید دماغش فسرد  
 لاجرمش نور نظر هیچ نیست  
 راه عدم را نپسندیده‌ای  
 پایت را درد سری میرسان  
 گر بفلک بر شود از زر و زور  
 در نتوان بستن ازین کوی در  
 باش در این خانه زندانیان  
 چند حدیث فلک و یاد او  
 از فلک و راه مجره اش مرنج  
 بر پر ازین گنبد دولا ب رنگ  
 وهم که باریکترین رشته‌ایست

خاک خورد مار سر انجام کار  
 کیست در این خاک برون از شما  
 رنگ خمش ازرق ماتم چراست  
 این گل ازین خم بدر انداختن  
 پاک بشوئید بهفت آب و خاک  
 خط خرابی بجهان در کشید  
 واقعه تیز بخواهد گذشت  
 جنبش افلاک نمودار هاست  
 وین جهش امروز درین خاک هست  
 دیده پر از کهر ودل پر نهنک  
 وین نه کهر معدن بینائست  
 دیده چو افعی بزهر مرد سپرد  
 دیده هزارست و بصر هیچ نیست  
 زانکه بچشم دگران دیده‌ای  
 ره نتوان رفت پیای کسان  
 کور بود بهره بهرام کور  
 بر نتوان کردن ازین بام سر  
 روزن و در بسته چو بحرانیان  
 خاک تهی بر سر پر باد او  
 کاهکشی را بیکی جو مسنج  
 تارهی از گردش پر کار تنگ  
 زین ره باریک خجمل کشته‌ایست

عاجزی وهم خجل روی بین  
 بر سر موئی سر موئی مگیر  
 چون به ازین مایه بدست آوری  
 پشته این گل چو وفا دار نیست  
 هر هنری طعنه شهری در او  
 هر علمی جای صد افکند کیست  
 آتش صبحی که درین مطبخست  
 مه که چراغ فلکی شد تنش  
 ابر که جان داروی پز مرد کیست  
 آب که آسایش جانها دروست  
 خانه پر عیب شد این کارگاه  
 چشم فرو بسته ای از عیب خویش  
 عیب نویسی مکن آینه وار  
 یابدر افکن هنر از عیب خویش  
 دیده ز عیب دگران کن فراز  
 در همه چیزی هنر و عیب هست  
 می توان یافت بشب در چراغ ؟  
 در پر طاوس که زر پیکرست  
 زاغ که او را همه تن شد سیاه

موی بموی این ره چون موی بین  
 ورنه برون آی چوموی از خمیر  
 بد بود اینجا که نشست آوری  
 روی بدو مصلحت کار نیست  
 هر شکری زحمت زهری درو  
 هر کمر آلوده صد بند کیست  
 نیم شراری ز تف دوزخست  
 هست ز در یوزه خود روغنش  
 هم قدری بلغم افسرد کیست  
 کشتی داند چه زیانها دروست  
 خود نکنی هیچ بعیش نگاه  
 عیب کسان را شده آینه پیش  
 تا نشوی از نفسی عیب دار  
 یا بشکن آینه عیب خویش  
 صورت خود بین و درو عیب ساز  
 عیب مبین تا هنر آری بدست  
 در قفس روز توان دید زاغ ؟  
 سرزنش پای کجا در خورست  
 دیده سپیدست درو کن نگاه

### داستان عیسی

بر سر بازار چه ای میگذشت  
 یوسفش از چه بدر افتاده دید

پای مسیحا که جهان می نشست  
 کرک سگی بر کذر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی نظار  
گفت یکی وحشت این دردماغ  
وان دگری گفت نه بس حاصلست  
هر کس از آن پرده نوائی نمود  
چون بسخن نوبت عیسی رسید  
گفت ز نقشی که در ایوان اوست  
وان دوسه تن کرده ز بیم وامید  
عیب کسان منگرو احسان خویش  
آینه روزی که بگیری بدست  
خویشتن آرای مشو چون بهار  
جامه عیب تو تنگ رشته اند  
چیست درین حلقه انکشتری  
گر نه سکی طوق ثریا مکش  
کیست فلک پیر شده بیوه ای  
جمله دنیا ز کهن تا بنو  
انده دنیا مخور ای خواجه خیز

بر صفت کر کس مردار خوار  
تیر گی آرد چو نفس در چراغ  
کوری چشمست و بلای دلست  
بر سر آن جیفه جفائی نمود  
عیب رها کرد و بمعنی رسید  
در بسپیدی نه چو دندان اوست  
زان صدف سوخته دندان سپید  
دیده فرو کن بگریبان خویش  
خودشکن آنروز مشو خود پرست  
تا نکنند در تو طمع روزگار  
زان بتو نه پرده فرو هشته اند  
کان نبود طوق تو چون بنگری  
گر نه خری بار مسیحا مکش  
چیست جهان دود زده میوه ای  
چون گذرندست نیرزد دو جو  
ورتو خوری بخش نظامی بریز

### مقاله یازدهم در بیوفائی دنیا

خیز و بساط فلکی در نورد  
نقش مراد از در وصلش مجوی  
پای در این بحر نهادن که چه  
بازیط گفت که صحر اخوست

زانکه وفانیست درین تخته نرد  
خصلت انصاف ز خصلش مجوی  
بار در این موج گشادن که چه  
گفت شبته خوش که مرا جاخوست



ایکه درین کشتی غم جای تست  
 بار در افکن که عذابت دهد  
 کنج امان نیست در این خاکدان  
 نیست یکی ذره جهان نازکش  
 آنچه بر این مائده خر گهیست  
 هر که درو دید دهانش بدوخت  
 هیچ نه درمحمل و چندین جرس  
 هر که ازین کاسه يك انگشت خورد  
 نیست همه ساله درین ده صواب  
 خلوت خود ساز عدم خانه را  
 روزن این خانه رها کن بدود  
 دست بعالم چه در آورده ای  
 خط بجهان درکش و بی غم بزی  
 راه تو دور آمد و منزل دراز  
 خاصه درین بادیه دیو سار  
 کاب جگر چشمه حیوان اوست  
 شوره او بی نمکان را شراب  
 آب نه و زین نمک آبگون  
 ره که دل از دیدن او خون شود  
 در تف این بادیه دیو لایخ  
 هر که درین بادیه باطبع ساخت  
 تا چکنی این کل دوزخ سرشت

خون تو در کردن کلای تست  
 نان ندهد تا که بآبت دهد  
 مغز وفا نیست درین استخوان  
 پای ز انبازی او باز کش  
 کاسه آلوده و خوان تهیست  
 هر که بدو گفت ز بانش بسوخت  
 هیچ نه در کاسه و چندین مکس  
 کاسه سر حلقه انگشت کرد  
 فتنه اندیشه و غوغای خواب  
 باز گذار این ده ویرانه را  
 خانه فروشی بز ن آخر چه سود  
 تز شکم خود بدر آورده ای  
 دور شو از دور مسلم بزی  
 برک ره و توشه منزل بساز  
 دوزخ محرور کش تشنه خوار  
 چشمه خورشید نمکدان اوست  
 شور نمک دیده درو چون کباب  
 زهره دل آب و دل زهره خون  
 قافله طبع درو چون شود  
 خانه دل تنگ و غم دل فراخ  
 چون جگر افسرد چه زهره کداخت  
 خیز و بده دوزخ و بستان بهشت

تا شود این هیکل خاک‌گی غبار  
 عاقبت چونکه بمردم کند  
 چونکه سوی خاک بود باز گشت  
 زیر کف پای کسی را مسای  
 کس بجهان درز جهان جان نبرد  
 پای منه بر سر این خار خیز  
 آنچه مقام تو نباشد مقیم  
 منزل فانیت قرارش مبین

پای بیایت سپرد روزگار  
 دست بدستت ز میان کم کند  
 بر سر این خاک چه باید گذشت  
 کوچو تو سودست بسی زیر پای  
 هیچکس این رقعہ بیایان نبرد  
 خویشتن از خار نگه دار خیز  
 بیمگهی شد چه کنی جای بیم  
 باد خزانیت بهارش مبین

### داستان موبد صاحب نظر

موبدی از کشور هندوستان  
 مرحله‌ای دید منقش رباط  
 غنچه بخون بسته چو گردون کمر  
 از چمن انگیخته گل رنگ رنگ  
 گل چوسپر بسته پیکان خویش  
 زلف بنفشه رسن گردنش  
 لاله گهر سوده و فیروزه گل  
 مهلت کس تا نفسی بیش نه  
 پیر چوزان روضه مینو گذشت  
 زان گل و بلبل که در آن باغ دید  
 پوزخی افتاده بجای بهشت  
 سبزه بتحلیل بخاری شده

رهگذری کرد سوی بوستان  
 مملکتی یافت مزور بساط  
 لاله کم عمر ز خود بیخبر!  
 وز شکر آمیخته می تنگ تنگ  
 بید بلرزه شده بر جان خویش  
 دیده نرگس درم دامنش  
 یک نفسه لاله و یک روزه گل  
 کس نفسی عاقبت اندیش نه  
 بعد مهی چند بدانسو گذشت  
 ناله مثنی زغن و زاغ دید  
 قیصر آن قصر شده در کنشت  
 دسته گل پشته خاری شده

بر همه خندید و بخود بر گریست  
هیچ ندارد سر پایندگی  
عاقبتش سر بخرابی کشد  
جز بخرابی شدنم روی نیست  
عارف خود گشت و خدارا شناخت  
تا بعدم سوی کهر باز شد  
چشمه‌ای و قطره ابریت نیست  
ترك جهانگوی و جهانگو مباش  
سر بکلاه و کمر افراختن  
کو کمر خویش بخون تو بست  
هر دو کرو کن بخرابات عشق  
که کمرت بندگی دل دهد  
یا چو نظامی نظامی رهی

پیر در آن تیز روان بنگریست  
گفت بهنگام نمایندگی  
هر چه سر از خاک و آبی کشد  
به زخرابی چود گر کوی نیست  
چون نظرا زینش توفیق ساخت  
صیرفی کسوه آن راز شد  
ایکه مسلمانی و کبریت نیست  
کمتر از آن موبد هندو مباش  
چند چو گل خیره سری ساختن  
خیز و رها کن کمر گل زدست  
هست کلاه و کمر آفات عشق  
که کلپت خواجگی گل دهد  
کوش کزین خواجه غلامی رهی

### مقالت دوازدهم در وداع منزل خاک

از پس دامن فکن این دام را  
خوشتر ازین حجره دری باز کن  
ناله و اشکی بره آورد بر  
لاف ولی نعمتی دل زنی  
ور نه میفکن دبه در پای پیل  
جز بعدم رای زدن روی نیست  
با که نشینی که حریفان شدند

خیز و وداعی بکن ایام را  
مملکتی بهتر ازین ساز کن  
چون دل و چشمت بره آورد سر  
تا بیکی نم که برین گل زنی  
گر شتری رقص کن اندر رحیل  
چونکه ترا محرم یکموی نیست  
طبع نوازان و ظریفان شدند

گر چه بسی طبع لطیفی کند  
 به که بجوید دل پرهیز ناک  
 تا نرسد تفرقه راه پیش  
 رخت رها کن که گران رو کسی  
 بر فلک آبی از طلب دل کنی  
 چون شده‌ای بسته این دامگاه  
 کاین خط پیوسته بهم درچومیم  
 زخمه که چرخ منقط مباش  
 گرز خط روز و شب افزون شوی  
 تا نکنی جای قدم استوار  
 در همه کاری که گرائی نخست  
 شرط بود دیده بره داشتن  
 رخنه کن این خانه سیلاب ریز  
 روبه یک فن نفس سگ شنید  
 وا کھیش نه که شود راه کیر  
 این چه نشاطست کزو خوشدلی  
 عهد چنان شد که درین تنگنای  
 کر شکنی عهد الهی کنون  
 راه چنان رو که زجان دیده‌ای  
 زیر مبین تا نشوی پایه ترس  
 توشه ز دین بر که عمارت کمست  
 هم بصدف ده کهر پاک را

با تن تنها که حریفی کند  
 روشنی آب درین تیره خاک  
 تفرقه کن حاصل معلوم خویش  
 کز سبکی زود بمنزل رسی  
 تا تو درین خاک چه حاصل کنی  
 رخنه کنش تا بدر اوتی براه  
 ره ندهد تا نکنندش دو نیم  
 از خط این دایره در خط مباش  
 از خط این دایره بیرون شوی  
 پای منه در طلب هیچ کار  
 رخنه بیرون شدنش کن درست  
 خویشتن از چاه نگاهداشتن  
 تا بودت فرصت راه گریز  
 خانه دو سوراخ بواجب کزید  
 دوده این کنبد روباه کیر  
 غافل از خود که ز خود غافل  
 تنگدل آبی و شوی باز جای  
 جان تو از عهده کی آید برون  
 بر دو جهان زن که جهان دیده‌ای  
 پس منگر تا نشوی سایه ترس  
 آب ز چشم آر که ره بی نمست  
 باز ره و باز رهان خاک را

دست قوی تر ز تو بسیار کشت  
 تاش زمانی بزمن افکنی  
 از سپر و تیغ وی اندیشه نیست  
 با کشش عشق تو هیچست هیچ  
 کش بیکی باد توانی شکست  
 دشمن خود را بشکر کشته اند  
 دشمن خود را بگلی کش چو روز

دور فلک چون توبسی یار کشت  
 بوالعجبی ساز در این دشمنی  
 او که درین پایه هنریدشه نیست  
 مارمخوان کاین رسن پیچ پیچ  
 درغم این شیشه چه باید نشست  
 سیمکشان کاتش زر کشته اند  
 نا بتوان از دل دانش فروز

### داستان دو حکیم متنازع

شد سخنی چند ز بیگانگی  
 ملک یکی بود و دوی بر تافت  
 سز دو نباید که یکی بدروند  
 بزم دو جمشید مقامی که دید  
 کز دو یکی خاص کند خانه را  
 خانه ز پرداختن آیین گرفت  
 خانه فروشانه صلائی زدند  
 ساخته خویش دوشربت خوردند  
 شربت زهر که هلاهل ترست  
 جان دو صورت بیکی تن دهند  
 کز عفتی سنگ سیه را گذاخت  
 زهر مدامش که به از شکرست  
 زهر بیاد شکر آسان بخورد

با دو حکیم از سر همخانگی  
 لاف منی بود و توی بر تافت  
 حق دو نشاید که یکی بشنوند  
 جای دو شمشیر نیامی که دید  
 در طمع آن بود دو فرزانه را  
 چون عصبیت کمر کین گرفت  
 هر دو بشبگیر توانی زدند  
 کز سر نا ساختگی بگذرند  
 تا که درین پایه قوی دل ترست  
 ملک دو حکمت بیکی فن دهند  
 خصم نخستین قدری زهر ساخت  
 داد بدو کین می جان پرورست  
 شربت او را ستد آن شیر مرد

نوش کیا پخت و بدو در نشست  
 سوخت چو پروانه پرو باز یافت  
 از چمن باغ یکی گل بچید  
 داد بدشمن ز پی قهر او  
 دشمن از آن گل که فسون خوان بداد  
 آن بعلاج از تن خود زهر برد  
 هر گل رنگین که بیباغ زمیست  
 باغ زمانه که بهارش توئی توئی  
 سنگ درین خاک مطبق نشان  
 بگذر ازین آب و خیالات او  
 بر مه و خورشید میاور وقوف  
 کین مه زرین که درین خرکست  
 روز ترا صبح جگر سوز کرد  
 گر دل خورشید فروز آوری  
 اشک فشان تا بگلاب امید  
 تا چو عمل سنج سلامت شوی  
 دین که قوی دارد بازوت را  
 هیچ هنر بیشه آزاد مرد  
 چونکه بدنیاست تمنا ترا

رهگذر زهر بتریاک بست  
 شمع صفت باز بمجلس شتافت  
 خوانده فسونی و بر آن گل دمید  
 آن گل پرکارتر از زهر او  
 ترس بر او چیره شد و جان بداد  
 وین بیکی گل ز توهم بمرد  
 قطره‌ای از خون دل آدمیست  
 خانه غم دان که نگارش توئی  
 خاک برین آب معلق فشان  
 بر پر ازین خاک و خرابات او  
 مه خور و خورشید شکن چون کسوف  
 غول ره عشق خلیل اللهمست  
 چرخ از آنروز بدینروز کرد  
 روزی از این روز بروز آوری  
 بستری این لوح سیاه و سفید  
 چرب ترازوی قیامت شوی  
 راست کند عدل ترازوت را  
 در غم دنیا غم دنیا نخورد  
 دین به نظامی ده و دنیا ترا

### مقاله سیزدهم در نکوهش جهان

تا نقریبی بجوان رنگیش

پیری عالم نکر و تنگیش

بر کف این پیر که برناوشت  
چشمه سرابست فریبش مخور  
زین همه گل بر سرخاری نه‌ای  
چون بیری ز آنچه طمع کرده‌ای  
چون بنه در بحر قیامت برند  
خواه بنه مایه و خواهی بیاز  
خانه داد و ستدست این جهان  
گر چه یکی کرم بریشم گریست  
شمع کن این زرد گل جعفری  
تن بشکن نه دریمی گو مباش  
پای کرم بر سر زر نه نه دست  
زر که بر او سکه مقصود نیست  
دوستی زر چو بسان زرست  
سکه زر چونکه باهن برند  
ساخت ازو همت قارون کلاه  
بار تو شد تاش سر تست جای  
دادن زر گر همه جان دادنت  
در ستن حرص جهانت دهد  
آنکه ستانی و بیفشانش  
زر چو نهی روغن صفر اگریست  
زر که ز مشرق بدر افشاندند  
مغرب و آن قوم سخا دشمنند

دسته گل مینگری واتشت  
قبله صلیبست نمازش مبر  
گر همه هستند تو باری نه‌ای  
آن بری از خانه که آورده‌ای  
بی درمان جان سلامت برند  
کانچه دهند از تو ستانند باز  
کاین بدهد حالی بستانند آن  
باز یکی کرم بریشم خورست  
تا چو چراغ از گل خود بر خوری  
زربفکن شش سریئی گومباش  
تات نخوانند چو گل زرپرست  
آن زر وزرنیخ بنسبت یکیست  
در دم طاوس همان پیکرست  
پادشهان بیشتر آهنگرند  
از سر آن رخنه فروشد بچاه  
بار کیت شد چو نهی زیر پای  
ناستدن بهتر از آن دادنت  
در شدن آسایش جانت دهد  
بهرتر از آن نیست که نستایش  
چون بخوری میوه صفر ابرست  
بیخبران مغربیش خوانده‌اند  
مشرق و اهلس بسخنا روشنند

مغربی شام ستاند بوام  
 نایب دست همه مرغان پرست  
 راست بر آید بترزوی عشق  
 خاک برون کن که فریبده است  
 و آفت این غول ز راهش نبرد

هرچه دهد مشرقی صبح بام  
 والی جان همه کانه ز رست  
 آن زر رومی که بسنگ دمشق  
 گرچه فروزنده وزیبنده است  
 کیست که این دزد کلاهش نبرد

### داستان حاجی و صوفی

قاعده کعبه روان ساز کرد  
 مبلغ يك بدره دینار داشت  
 کاستن از عالم کوتاه کرد  
 در کس اگر نیست امانت دروست  
 بدره دینار بصوفی سپرد  
 تا چومن آیم بمن آرایش باز  
 شیخ زر عاریه را بر گرفت  
 تا دل درویش در آن بند بود  
 یافتم آن کنج که میخواستم  
 آنچه خدا داد به آهستگی  
 داد طرب داد شبی چند را  
 بذل شکم کردوشکم پیش داشت  
 زلف بتان حلقه زنار کرد  
 تنگدلی مانده و عذری فراخ  
 روغنی از بهر چراغش نماند

کعبه روی عزم ره آغاز کرد  
 ز آنچه فزون از غرض کار داشت  
 گفت فلان صوفی آزاد مرد  
 در دلم آید که دیانت دروست  
 رفت و نهانش فرا خانه برد  
 گفت نکهدار درین پرده راز  
 خواجه ره بادیه را در گرفت  
 یارب وزنهار که خود چند بود  
 گفت بزر کار خود آراستم  
 زود خورم تا نکند بستگی  
 باز کشاد از کره آن بند را  
 جمله آنز که بر خویش داشت  
 دست بدان حقه دینار کرد  
 خرقه شیخانه شده شاخ شاخ  
 صید چنان خورد که داغش نماند



حاجی ما چون ز سفر باز گشت  
گفت بیاور بمن ای تیز هوش  
در کرم آویز و رها کن لجاج  
صرف شد آن بدره هوا در هوا  
غارنی از ترك نبردست کس  
رکنی تو رکن دلم را شکست  
مال بصد خنده بتاراج داد  
گفت کرم کن که پشیمان شدیم  
طبع جهان از خلل آبستنست  
تا کرمش گفت بصد رستخیز  
سیم خدا چون بخدا باز گشت  
ناصح خود شد که بدین درمیچ  
زو چه ستانم که جوی نیستش  
آنچه از آن مال درین صوفیست  
گفت نخواهی که و بالت کنم  
دست بدار ای چو فلک رزق ساز  
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست  
دین سره نقدیست بشیطان مده  
گردهی ایخواجه غرامت تراست  
منزل عیبت هنز توشه رو  
چرخ نه بر بیدرمان میزند  
شحنه این راه چو غارتگرست

کرد بران هندوی خود تر کمتاز  
گفت چه؟ گفتا زر، گفتا خموش  
از ده ویران که ستاند خراج  
مفلس و بدره ز کجا تا کجا  
رخت بهندو نسپردست کس  
خردم از آن خرده که بر من نشست  
رفت و بصد گریه بیا ایستاد  
کافر بودیم و مسلمان شدیم  
گر خللی رفت خطا بر منست  
خیز که درویش بیایست خیز  
سیم کشی کرد و ازو در گذشت  
هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ  
جز کرویدن کروی نیستش  
میم مطوق الف کوفیست  
وانچه حرامست حلال کنم  
ز آستن کوتاه و دست دراز  
معمدی بر سر این خاک نیست  
پاره فغفور بسگیان مده  
مایه زمفلس توان بازخواست  
دامن دین گیر و فرا گوشه رو  
قافله محتشمان میزنند  
مفلسی از محتشمی بهترست

کافت زنبور ز شیرینی است  
 کز پس مرکش نخورد دام و دد  
 مه ز تمامی طلبیدن شکست  
 ایمن ازین راه ز ناداشتیست  
 کافت ماهی درم ماهیست  
 فاتحه پنچ نماز تو شد  
 تا چو نظامی نشوی پاکباز

دیدم از آنجا که جهان بینیست  
 شیرمگر تلخ بدان گشت خود  
 شمع ز برخاستنی وانشست  
 باد که با خاک بگرک آشتیست  
 مرغ شمر را مگر آگاهیست  
 زر که ترازوی نیاز تو شد  
 پاک نگر دی ز ره این نیاز

### مقاله چهاردهم در نکوهش غفلت

چون خرو کاوی بعلف خوارگی  
 غافل از این دایره لاجورد  
 بی خبران را چه غم از روزگار  
 کار چنان کن که پذیرفته‌ای  
 کار شناسان نه چنین کرده‌اند  
 درنگر و عاجزی خویش بین  
 تا ز تو یاد آرد یادش بیار  
 نام که بردی که ستودی ترا  
 کر نه خری خر بو حل درمکش  
 یا ز درش دامن خود دور گیر  
 طعمه گنجشک مکن باز را  
 دشمنی عقل تو کردش حرام  
 عقل شد آنچه چشمه که جان نام‌وست

ای شده خشنود بی‌کبارگی  
 فارغ ازین مرکز خورشید کرد  
 از پی صاحب خبرانست کار  
 بر سر کار آی چرا خفته‌ای  
 مست چه خسبی که کمین کرده‌اند  
 بر نگر این پشته غم پیش بین  
 عقل تو پیریست فراموشکار  
 گر شرف عقل نبودی ترا  
 عقل مسیحاست ازو سر مکش  
 یا بره عقل برو نور گیر  
 مست مکن عقل ادب ساز را  
 می که حلال آمده در هر مقام  
 می که بود کاب تو در جام اوست

گر چه می اندوه جهان را برد  
 می نمکی دان جگر آمیخته  
 گر خبرت باید چیزی مخور  
 بی خبر آن مرد که چیزی چشید  
 میل کش چشم خیالات شو  
 ای چو الف عاشق بالای خویش  
 گر الفی مرغ پر افکنده باش  
 چو الف آراسته مجلسی  
 خار نه‌ای کاوچ گرائی کنی  
 طفل نه‌ای پای بیازی مکش  
 روز بآخر شد و خورشید دور  
 روز شنیدم چو بیایان شود  
 سایه پرستی چه کنی همچو باغ  
 گر تو ز خود سایه توانی برید  
 سایه نشینی نه فن هر کسست  
 ای زبر و زیر سر و پای تو  
 صبح بدان می‌دهدت طشت زر  
 چونکه درین طشت شوی جامه شوی  
 قرصه خورشید که صابون تست  
 از بس آتش که طبیعت فشانند  
 کرتنت از چرک غرض پاک نیست  
 گر سخن از پاکی عنصر شود

آن مخورا یخواجه که آنرا برد  
 بر جگر بی نمکان ریخته  
 کز همه چیزت کنند بی خبر  
 کش قلم بی خبری در کشید  
 کند نه پای خرابات شو  
 الف تو با وحشت سودای خویش  
 در نه چو بی حرف سر افکنده باش  
 هیچ نداری چو الف مفلسی  
 به که چو گل بی سرو پائی کنی  
 عمر نه‌ای سر بدرازی مکش  
 سایه شود بیش چو کم گشت نور  
 سایه هر چیز دو چندان شود  
 سایه شکن باش چو نور چراغ  
 عیب تو چون سایه شود ناپدید  
 سایه نشین چشمه حیوان بسست  
 زیر و زبر تر ز فلک رای تو  
 تا تو ز خود دست بشوئی مگر  
 آب ز سر چشمه خورشید جوی  
 شوخ کن از جامه پر خون تست  
 در جگر عمر تو آبی نماند  
 زر نه همه سرخ بود باک نیست  
 معدۀ دوزخ ز کجا پر شود

راستی دل بترازو کمار	گرچه ترازوشده‌ای راست کار
کم کند از کیلو ترازوی تو	هر جو و هر جبه که بازوی تو
روز پسین جمله بیارند پیش	هست یکایک همه بر جای خویش
کم دهی و بیش ستانیت را	با تو نمایند نهانیت را
گر نه فزون میده و کم میستان	خودمکن این تیغ ترازو و ران
نیشکر از راستی آن نوش یافت	گل ز کژی خار در آغوش یافت
یاری حق دست بهم بر زند	راستی آنجا که علم بر زند
از همه غم رستی اگر راستی	از کجی افتی بکم و کاستی
راستی مرد بود درع مرد	ز آتش تنها نه که از گرم و سرد

### داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

وز سر حجت شد و حجاج فن	پادشهی بود رعیت شکن
بر در او درج شدی بامداد	هرچه بتاریک شب از صبح زاد
راز کشاینده تر از صبح و ماه	رفت یکی پیش ملک صبحگاه
وز سحر آموخته عمازی	از قمر اندوخته شب بازی
خیره کش و ظالم و خونریز گفت	گفت فلان پیر ترا در نهفت
گفت هم اکنون کنم اورا هلاک	شد ملک از گفتن او خشمناک
دیو ز دیوانگیش میگریخت	نطح بگسترده بر او ریخت
گفت ملک بر تو جنایت نهاد	شد پیر پیر جوانی چو باد
خیز و بشو تاش بیاری بجای	بیشتر از خواندن آن دیو رای
بیش ملک رفت و سخن در گرفت	پیر وضو کرد و کفن بر گرفت
وز سر کین دید سوی پشت پای	دست بهم سود شه تیز رای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای  
 آگهی از ملک سلیمانیم  
 پیر بدو گفت نه من خفته‌ام  
 پیر و جوان بر خطر از کار تو  
 منکه چنین عیب شما را توأم  
 آینه چون نقش تو بنمود راست  
 راستیم بین و بمن دار هش  
 پیر چو بر راستی اقرار کرد  
 چون ملک از راستیش پیش‌دید  
 گفت حنوط و کفنش بر کشید  
 از سر بیداد کبری کشت باز  
 راستی خویش نهان کس نکرد  
 راستی آور که شوی رستگار  
 گر سخن راست بود جمله در  
 چون بسخن راستی آری بجای  
 طبع نظامی و دلش راستند

کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای  
 دیو ستمکاره چرا خوانیم  
 ز آنچه تو گفتی بترت گفته‌ام  
 شهر و ده آزرده ز پیکار تو  
 در بد و نیک آینه دار توأم  
 خود شکن آینه شکستن خطاست  
 گر نه چنینست بدارم بکش  
 راستیش در دل شه کار کرد  
 راستی او کثری خویش دید  
 غالیه و خلعت ما در کشید  
 دادگری کشت رعیت نواز  
 در سخن راست زیان کس نکرد  
 راستی از تو ظفر از کردگار  
 تلخ بود تلخ که الحق مر  
 ناصر گفتار تو باشد خدای  
 کارش از این راستی آراستند

### مقاله پانزدهم در نکوهش رشکبران

هر نفس این پرده چابک رقیب  
 نطع پر از زخمه و رقاص نه  
 از درم و دولت و از تاج و تیغ  
 گر رسد دل بدم جبرئیل

بازی از پرده بر آرد غریب  
 بحر پر از گوهر و غواص نه  
 نیست دریغ ارتونخواهی دریغ  
 نیست فضا ممسک و قدرت بخیل

زان بنه چند آنکه بری دیگرست  
 پای درین ره نه و رفتار بین  
 سنگش با قوت و کیا کیمیاست  
 دست تصرف قلم اینجا شکست  
 هر دم ازین باغ بری میرسد  
 رشته جانها که درین کوه هست  
 راه روان کز بس یکدیگرند  
 عقل شرف جز بمعانی نداد  
 سنگ شنیدم که چو گردد کهن  
 هر چه کهن تر بتند این گروه  
 آنکه ترا دیده بود شیر خوار  
 در کهن انصاف نوان کم بود  
 کل که نو آمد همه راحت دروست  
 از نوی انگور بود توتیا  
 عقل که شد کاسه سر جای او  
 آنکه رصد نامه اختر گرفت  
 پیر سکانیکه چو شیر ابخرند  
 گر کنم اندیشه ز کرگان پیر  
 زخم تنک زخمه پیران خوشست  
 گر چه جوانی همه فرزانش کیست  
 یاسمنی چند که بیدی کنند  
 منکه چو کل گنج فشانی کنم

دخلوی از خرج تو افزون ترست  
 حلقه این در زن و گفتار بین  
 گر شناسی تو غرامت کراست  
 کین همه اسرار درین پرده هست  
 نغز تر از نغز تری میرسد  
 مرسله از مرسله زیبا ترست  
 طایفه از طایفه زیرک ترند  
 قدر پیبری و جوانی نداد  
 لعل شود مختلفست این سخن  
 هیچ نه جز بانک چو بانوی کوه  
 شیر تو زهریش بود ناگوار  
 پیر هوا خواه جوان کم بود  
 خار کهن شد که جراحت دروست  
 وز کهنی مسار شود ازدها  
 مغز کهن نیست پذیرای او  
 حکم ز تقویم کهن بر گرفت  
 کرک صفت ناف غزالان درند  
 یوسفیم بین و بمن بر مگیر  
 آب جوانی چه کنم کانشست  
 هم نه بکی شاخ زدیوان کیست؟  
 دعوی هندو بسپیدی کنند  
 دعوی پیبری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کردنت	خودی خود یاری حق کردنت
آن مه نورا که تو دیدی هلال	بدرنمش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد	دست چنان کش که بخر مارسد
دانه که طرحست فرا گوشه‌ای	دانه‌مخوانش چو شود خوشه‌ای
حوضه که دریا شود از آب جوی	تا بهمان چشم نبینی دروی
شب چو بیست آنهمه چشم از سحر	روز درو دید بچشمی دگر
دشمن دانا که پی جان بود	بهرتر از آن دوست که نادان بود
نی منگر کز چه گیا میرسد	در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست	صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	در ز یکی قطره باران بود
بسکه بیاید دل و جان تافتن	تا کهری تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند	حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکستند هنوز این رباط	در نوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم وی اقرار کرد	چرخ سرش در سر انکار کرد

### داستان ملکزاده جوان با دشمن پیر

قصه شنیدم که در اقصای مرو	بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار	ملك براوشیفته چون روزگار
تاز گیش را کهنان در ستیز	پر خطر او زان خطر نیم خیز
یک شب از آن فتنه پیر اندیشه خفت	دید که پیرش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن	وای گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملک مقرر شود  
 شه چوسر از خواب گران بر گرفت  
 تازه بنا کرد و کهن در توشت  
 رخنه کن ملک سر افکنده به  
 سر نکشد شاخ تو از سر و بن  
 تا نشود بسته لب جویبار  
 تا نکنی رهگذر چشمه پاک  
 با تو برون از تو درون پرویست  
 یکنفس آن تیغ بر آرز غلاف  
 آن نفس از حقه این خاک نیست  
 پیش چنین کس همگی پیش کش  
 دولتیان کاب و درم یافتند  
 تخم کرم کشت سلامت بود  
 یارب ازان کنج که احسان نت

عیش تو از خوی تو خوشتر شود  
 آندوسه تن را زمین بر گرفت  
 ملک بر آن تازه ملک تازه کشت  
 لشکر بد عهد پراکنده به  
 تا تزی کردن شاخ کهن  
 پنجه دعوی نکشاید چنار  
 آب تزی زد دل و چشم خاک  
 گوش ترانیک نصیحت کریست  
 چند غلافش کنی ای برخلاف  
 این حق آن هم نفس پاک نیست  
 نام کرم بر همه خویش کش  
 دولت باقی ز کرم یافتند  
 چون برسد برک قیامت بود  
 نقد نظامی سره کن کان تست

### مقاله شانزدهم در چابک روی

ای بنسیمی علم افراخته  
 ده نه و دروازه دهقان زده  
 تیغ نه ای زخم بی اندازه چیست  
 چون دهن تیغ درم ریز باش  
 میکشدد دیو نه افکندای  
 پیش مغی پشت صلیبی مکن

پیش غباری علم انداخته  
 ملک نه و تخت سلیمان زده  
 کوس نه ای این همه آوازه چیست  
 چون شکم کوس تهی خیز باش  
 دست مده مرده نه ای زنده ای  
 دعوی شمشیر خطیبی مکن





خطبه دولت بفضیحی رسول اللہ ﷺ  
هر که چوپروانه دمی خوش زند  
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر  
بخشش تو چرب ربائی که هست  
شیرشو از کر به مطبخ مترس  
گر دغلی باش بر آتش حلال  
چند غرور ای دغل خاکدان  
پیشتر از ما دیگران بوده اند  
حاصل آن جاه بین تا چه بود  
گر تو زمین ریزه جو خورشید و ماه  
گرچه از آن دایره دیر اوقتی  
تا سر خود را نبری طره وار  
مرغ نه ای بر توانی پرید  
با فلک از راه شگرفی درای  
باده تو خوردی گنه زهر چیست  
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد  
جهد بسی کرد و شگرفی بسی  
چون من و تو هیچ کسان دهیم  
تا نبود جوهر لعل آبدار  
سنگ بسی در طرف عالمست  
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست  
گرچه نباید مدد از آب جوی  
عطسه آدم بمسیحی رسد  
یک تنه بر لشکر آتش زند  
خرقه در انداز و جهانی بگیر  
نیست خدائی بخدائی که هست  
طلق شو ز آتش دوزخ مترس  
ورزر و یاقوتی از آتش منال  
چند منی ایدوسه من استخوان  
کز طلب جاه نیاسوده اند  
سود بد اما بزبان شد چه سود  
پای نهی برفلک از قدر و جاه  
چونکه زمینی نه بزیر اوقتی؟  
پای درین طره منه زینهار  
تا نکنی جان توانی رسید  
تات شگرفانه در افتد بیای  
جرم تو کردی خلل دهر چیست  
دهر بجای من و تو بد نکرد  
تا کند از ما بتکلف کسی  
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم  
مهر قبولش ننهد شهریار  
آنچه ازو لعل شود آن کمست  
این خسک دیده و آن توتیاست  
از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گرفتم اطف افزون کند  
 گرنه بدین قاعده بودی قسار  
 کار بدولت نه بتدبیر ماست  
 مرد ز بیدولتی افتد بڭاخ  
 زنده بود طالع دولت پرست  
 ملك بدولت نه مجازی دهند  
 کرد سر دولتیان چرخ ساز  
 با دوسه کم زن مشو آرام گیر  
 بختور از طالع جوزا بر آیی  
 گر در دولت زنی افتاده شو  
 ساده دلت آب که دلخوش رسید  
 پیرو دل باش ومده دل بکس  
 چند زنی دست بشاخ دگر  
 جمله عالم تو گرفتی رواست  
 حرص بهل کو ره طاعت زند  
 مرکز این گنبد فیروزه رنگ  
 یا مکن اندیشه بچنگ آورش  
 معرفتی در گل آدم نماند  
 در دو هنر نامه این نه دبیر  
 دوستی از دشمن معنی مجوی  
 دشمن دانا که غم جان بود

خار و خشک را بسمن چون کند  
 قلب شدی قاعده روزگار  
 تا بجهان دولت روزی کراست  
 دولتیان را بجهان در چه باک  
 بنده دولت شو هر جا که هست  
 دولت کس را نه بیازی دهند  
 تا شوی از چرخ زدن بی نیاز  
 مقبل آیام شو و نام گیر  
 جوزشکن آنکه و بخت آزمای  
 از کره کار جهان ساده شو  
 وز گرهی عود بر آتش رسید  
 خود تن تو زحمت راه تو بس  
 کآه مرا دولت ازین بیشتر  
 چون بگذاری طلبیدن چراست  
 کردن حرص تو قناعت زند  
 بر تو فراخست و بر اندیشه تنک  
 یا بیک اندیشه بتنک آورش  
 اهل دلی در همه عالم نماند  
 نیست یکی صورت معنی پذیر  
 آب حیات از دم افعی مجوی  
 بهتر از آندوست که نادان بود

## داستان كودك مجروح

رفت برون با دوسه همزادگان  
 مهر دل ومهره پشتش شكست  
 تنك تر از حادثهٔ حال او  
 دربن چاهيش بيايد نهفت  
 تا نشويم از پدرش شرمسار  
 دشمن او بود در ايشان يكي  
 صورت اين حال نماند نهان  
 تهمت اين واقعه بر من نهند  
 تا پدرش چاره آن كار كرد  
 بر همه چيزيش توانائيبست  
 آنكه بر او پاي تواند نهاد  
 كار نظامي ز فلک بر گذشت

كودكي از جمله آزادگان  
 پايش از آن پويه در آمدزدست  
 شد نفس آندوسه همسال او  
 آنكه ورا دوسترين بود گفت  
 تا نشود راز چو روز آشكار  
 عاقبت انديش ترين كودكي  
 گفت همانا كه در اين همرهان  
 چونكه مر از اين همه دشمن نهند  
 زى پدرش رفت وخبردار كرد  
 هر كه درو جوهر دانائيبست  
 بند فلک را كه تواند گشاد؟  
 چون ز كم و بيش فلک در گذشت

## مقاله هفدهم در پرستش و تجريد

درغم جان مانده و در رنج تن  
 هيچ مگو جنبش او تالبت  
 آنچه نه آن تو بآن در مپيچ  
 سنك وي افزون ز ترازوي تست  
 آتش ديگي ز شراري مخواه  
 از كمر خدمت تو رسته شد

اي زخدا غافل و از خويشتن  
 اين من و من گو كه درين قابلبست  
 چون خم گردون بجهان در مپيچ  
 زور جهان بيش ز بازوي تست  
 قوت كوهي ز غباري مخواه  
 هر كمری كان برضا بسته شد

حرص ربا خواره ز محرومیست  
 کیسه برانند درین رهگذر  
 محتممی درد سری می پذیر  
 کوسه کم ریش دلی داشت تنگ  
 گفت رخم گرچه زبانی فشست  
 مصلحت کار در آن دیده اند  
 تا تو چو عیسی بدر دل رسی  
 مؤمنی اندیشه کبری مکن  
 موج هلاکت سبکتر شتاب  
 به که تهی مغز و خراب ایستی  
 قدر به بی خوردی و خوابی درست  
 مرده مردار نه ای چون زغن  
 گرتن بیخون شده ای چون نکار  
 خون جگری دان بشرابی شده  
 تا قدری قوت خون بشکنی  
 خو مبر از خورد بیکبارگی  
 شیرز کم خوردن خود سرکشست  
 روز بیک قرصه چو خرسند گشت  
 شب که صبحی نه بهنگام کرد  
 عقل ز بسیار خوری کم شود  
 عقل تو جانست که جسمش توئی  
 کی دهد این کنج ترا روشنی

تاج رضا بر سر محکومیست  
 هر که تهی کیسه تر آسوده تر  
 ورنه برو دامن افلاس گیر  
 ریش کشان دیددو کس را بجنک  
 ایمنم از ریش کشان هم خوشست  
 کز تو خر و بار تو بیریده اند  
 بی خر و بی بار بمنزل رسی  
 در تنگی کوش و ستبری مکن  
 جان ببر و بار در افکن بآب  
 تا چو کدو بر سر آب ایستی  
 کنج بزرگی بخرابی درست  
 زاغ شو و پای بخون در مزن  
 ایمنی از زحمت مردار خوار  
 آتشی از شرم بآبی شده  
 ضربت آهن خوری ار آهنی  
 خرده نگهدار بکم خوارگی  
 خیره خوری قاعده آتشست  
 روشنی چشم خردمند گشت  
 خون زیادش سیه اندام کرد  
 دل چو سپر غم سپر غم شود  
 جان تو گنجی که طلسمش توئی  
 تا تو طلسم در او نشکنی

خاك بنا معتمدی گشت فاش  
 گر همه عمرت بغم آرد بسر  
 گفت بزنگی پدر این خنده چیست  
 گفت چو هستم ز جهان ناامید  
 نیست عجب خنده ز روی سیاه  
 چون تونداری سر این شهر بند  
 خنده طوطی لب شکر شکست  
 خنده چو بیوقت کشاید کره  
 سوختن و خنده زدن برق وار  
 بیطرب این خنده چون شمع چیست  
 تا تزی خنده دندان نمای  
 گریه پر مصلحت دیده نیست  
 گر کهنی بینی و گر تازه ای  
 خیز و غمی میخور و خوش میشین  
 در دل خوش ناله دلسوز هست  
 هیچ کس آبی ز هوایی نخورد  
 هر بنه ای را جرسی داده اند  
 دایه دانای تو شد روز کار  
 گر دهدت سر که چوشیرم مجوش  
 ثابت این راه مقیمی بود  
 ناز بزرگانت بیاید کشید  
 یار مساعد بگه ناخوشی

صحبت نا معتمدی گو مباحث  
 از پی تو غم نخورد غم مخور  
 برسیهی چون تو بیاید گریست  
 روی سیه بهتر و دندان سفید  
 کابر سیه برق ندارد نگاه  
 برق شو و بر همه عالم بخند  
 قهقهه پر دهن کبک بست  
 گریه از آن خنده بیوقت به  
 کوتاهی عمر دهد چون شرار  
 بسکه برای خنده بیاید گریست  
 لب بگه خنده بدنندان بخای  
 خنده بسیار پسندیده نیست  
 بایدش از نیک و بد اندازه ای  
 گاه چنان باید و گاهی چنین  
 با شبه شب کهر روز هست  
 کز پس آن آب قفائی نخورد  
 هر شکری را مگسی داده اند  
 نیک و بد خویش بدو واگذار  
 خیر تو خواهد تو چه دانی خموش  
 همسفر خضر کلیمی بود  
 تا به بزرگی بتوانی رسید  
 دام کشی کرد نه دامن کشی

## داستان پیر و مرید

رهروی از جمله پیران کار  
 پیر دران بادیه يك باد پاك  
 هريك از آن آستنی بر فشاند  
 پیر بدو گفت چه افتاد رای  
 گفت مرید ایدل من جای تو  
 من نه بیاد آمدم اول نفس  
 منتظر داد بدادی شود  
 زودروو زود نشین شد غبار  
 کوه باهستگی آمد بجای  
 پرده دری پیشه دوران بود  
 بارکش زهد شد ار تر نه ای  
 تا خط زهد تو مزور نشد  
 زهد که در زرکش سلطان بود  
 شمع که هر شب بزر افشانست  
 زهد غریبست بمیخانه در  
 زهد نظامی که طرازی خوشست

می شد و با پیر مریدی هزار  
 داد بضاعت بامینان خاک  
 تا همه رفتند ویکی شخص ماند  
 کان همه رفتند و توماندی بجای  
 تاج سرم خاک کف پای تو  
 تا بهمان باد شوم با ز پس  
 و آمده باد بیادی شود  
 زان بیکی جای ندارد قرار  
 از سر آنست چنین دیر پای  
 بار کشی کار صبوران بود  
 بار طبیعت مکش ار خرنه ای  
 دیده بدو تر شد و او تر نشد  
 قصه زنییل و سلیمان بود  
 زیر قبا زاهد پنهانست  
 کنج عزیز است بویرانه در  
 زیر نشین علم زر کشت

## مقاله هیجدهم در نکوهش دورویان

قلب زنی چند که برخاستند  
 چون شکم از روی بکن پشتشان

قلبی از قلب نو آراستند  
 حرف نگهدار ز انگشتشان

پیش تو از نور موافق ترند  
 ساده‌تر از شمع و کره‌تر ز عود  
 جور پذیران عنایت گذار  
 مهر، دهن در دهن آموخته  
 گرم ولیک از جگر افسرده‌تر  
 صحبتشان بر محک دل مزین  
 خازن کوهند مگر رازشان  
 لاف زنان کز تو عزیز شوند  
 چون بود آن صلاح ز ناداشتی  
 هر نفسی کان غرض آمیز شد  
 دوستی کان ز توئی و منیست  
 زهر ترا دوست چه خواند؟ شکر  
 دوست بود مرهم راحت رسان  
 گربه بود کز سر هم پوستی  
 دوست کدام؟ آنکه بود پرده‌دار  
 حمله بر آن کز تو سبق چون برند  
 با تو عنان بسته صورت شوند  
 دوستی هر که ترا روشنست  
 تن چه شناسد که ترا یار کیست  
 یکدل داری و غم دل هزار  
 ملک هزارست و فرویدن یکی  
 پرده درد هر چه درین عالمست

وز پست از سایه منافق ترند  
 ساده بیدار و کره در وجود  
 عیب نویسان شکایت شممار  
 کینه، کره بر کره اندوخته  
 زنده ولی از دل خود مرده‌تر  
 مست نه‌ای پای درین گل مزین  
 غمز نخواهی مده آوازشان  
 جهد کنان کز تو بچیزی شوند  
 خشم خدا باد بر آن آشتی  
 دوستی دشمنی انگیز شد  
 نسبت آندوستی از دشمنیست  
 عیب ترا دوست چه داند؟ هنر  
 کره‌رها کن سخن ناکسان  
 بچه خود را خورد از دوستی  
 پرده درند این همه چون روزگار  
 سکه کارت بچه افسون‌برند  
 وقت ضرورت بضرورت شوند  
 چون دلت انکار کند دشمنست  
 دل بود آگه که وفادار کیست  
 یک گل پژمرده و صد نیش خار  
 غالیه بسیار و دماغ اندکی  
 راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد بر آن	قفل چه خواهی زدل دیگران
گر نه تنگدل شده‌ای وین خطاست	راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو نر تنگی راز گفت	شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر	همنفسی راز نفس وا مگیر
پای نهادی چو درین داوری	کوش که همدست بدست آوری
تا شناسی کهر یار خویش	یاوه مکن گوهر اسرار خویش

### داستان جمشید با خاصگی محرم

خاصگی محرم جمشید بود	خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید	کز همه عالم ملکش بر کشید
چون بوئوق از دگران گوی برد	شاه خزینه بسدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دورتری جست چوتیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت	با کسی آن راز نیارست گفت
پیر زنی ره بجوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرواز چه خزان کرده‌ای	کاب زجوی ملکان خورده‌ای
زرد چرائی نه جفا میکشی	تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست	لاله خود روی تو خیری چراست
شاه جهانرا چو توئی راز دان	رخ بکشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه	خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رأی تو زین غافلست	بی خبری ز آنچه مرا درد لست
صبر مرا همنفس درد کرد	روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش	در دل من گوهر اسرار خویش



هست بزرگ آنچه درین دل نهاد  
 در سخنش دل نه چنان بسته ام  
 زان نکتم با تو سر خنده باز  
 گر زدل این راز نه بیرون شود  
 و بر بکنم راز شهان آشکار  
 پیرزنش گفت مبر نام کس  
 هیچ کسی محرم این دم میدان  
 زرد به این چهره دینار گون  
 می شنوم من که شبی چند بار  
 سر طلبی تیغ زبانی مکن  
 مرد فرو بسته زبان خوش بود  
 مصلحت تست زبان زیر کام  
 راحت این پند بجانها درست  
 دار درین طشت زبانی نگاه  
 لب مکشای ارچه درونوشهاست  
 تا چو بنفشه نفست نشنوند  
 بد مشنو وقت گرانگوشیست  
 چند نویسی قلم آهسته دار  
 آب صفت هر چه شنیدی بشوی  
 آنچه ببینند غیوران بشب  
 لاجرم این کنبد انجم فروز  
 کز تو درین پرده ادب دیده‌ای

راز بزرگان نتوانم گشاد  
 کز سر کم کار زبان بسته ام  
 تا بزبان بر نپرد مرغ راز  
 دل نهم آنرا که دلم خون شود  
 بخت خورد بر سر من زینهار  
 همدم خود همدم خود دان و بس  
 سایه خود محرم خود هم میدان  
 زانکه شود سرخ بغرقاب خون  
 پیش زبان گوید سر زینهار  
 روز نه ای راز فشانی مکن  
 آن سگ دیوانه زبان کش بود  
 تیغ پسندیده بود در نیام  
 کافت سرها بزبانها درست  
 تا سرت از طشت نکوید که آه  
 کز پس دیوار بسی گوشهاست  
 هم بزبان تو سرت ندروند  
 زشت مگو نوبت خاموشیست  
 بر تو نویسند زبان بسته دار  
 آینه‌سان آنچه بینی مگوی  
 باز نکویند بروز ای عجب  
 آنچه بشب دید نکویند بروز  
 باز مگوی آنچه بشب دیده‌ای

شب که نهانخانه گنجینه‌هاست  
 برق روانی که درون پرورند  
 هر که سرازعش برون میبرد  
 چشم وزبانی که برون دوستند  
 عشق که در پرده کرامات شد  
 این گره از رشته دین کرده‌اند  
 غنچه که جان پرده اینراز کرد  
 کی دهن این مرتبه حاصل کند  
 این خورش از کاسه دل خوشبود  
 اینت فصاحت که زبان بستگیست  
 روشنی دل خبر آنرا دهد  
 آن لغت دل که بیان دلست  
 کردل خرسند نظامی تر است

دردل او گنج بسی سینه‌هاست  
 آنچه ببینند بر او بگذرند  
 کوی ز میدان درون میبرد  
 از سر مویند وز تن پوستند  
 چون بدر آمد بخرابات شد  
 پنبه حلاج بدین کرده‌اند  
 چشمه خونشد چو دهن باز کرد  
 قصه دل هم دهن دل کند  
 چون بدهان آوری آتش بود  
 اینت شتابی که در آهستگیست  
 کو دهن خود دگر آنرا دهد  
 ترجمتش هم بزبان دلست  
 ملك قناعت بتمامی تر است

### مقالات نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نگر آراسته  
 شمع فروزان و شکر ریخته  
 دشمن جانست ترا روزگار  
 بین که بزنجیر کیانرا کشید  
 با تو دنیا طلب دین گذار  
 کز در بیداد گران باز کرد  
 از تف این بادیه جوشیده‌ای

روشن و خوش چون مه ناکاسته  
 تخت زده غالیه آمیخته  
 خویشتمن از دوستیش واگذار  
 هر که درو دید زبانرا کشید  
 بانك بر آورده رقیبان بار  
 کرد سرپرده این راز کرد  
 بر تو نپوشند که پوشیده‌ای

سرد نفس بود سگ گرم کین  
 دوزخ کو کردش داین تیره دشت  
 آب دهانی بادب کرد کن  
 باز ده این وام فلک داده را  
 جمله بر انداز باستادیشی  
 هر که درین ره منی می کند  
 خصمی کژدم بتر از ازدهاست  
 خانه پر از دزد جواهر بیوش  
 غارتیانی که ره دل زنند  
 ترسم از آنشب که شبیخون کنند  
 دشمن خردست بلائی بزرگ  
 با عدوی خرد مشو خرد کین  
 با همه خردی بقدر مایه زور  
 قافله برده بمنزل رسید  
 تات نینند نهانشو چو خواب  
 پای درین صومعه نشهاده نیست  
 گر نروی در جگرت خون نهند  
 گر سفر از خاک نبودی هنر  
 تا ندرد دیو گریبات خیز  
 شرع ترا خواند سماعش بکن  
 شرع نسیمی است بجانش سپار  
 شرع ترا ساخته ریحان بدست

روبه از اندوخت مگر پوستین  
 ای خنک آنکسکه سبکتر گذشت  
 در تف این چشمه کو کرد کن  
 طرح کن این خاک زمین زاده را  
 تا تو فرو مانی و آزادی  
 بر من و تو راه زنی می کند  
 کاین ز تو پنهان بود آن بر ملاست  
 بادیه پر غول بتسبیح کوش  
 راه بنزدیکی منزل زنند  
 خوارت ازین باده بیرون کنند  
 غفلت ازو هست خطائی سترگ  
 خرد شوی گر نشوی خرد بین  
 میل کش بچه شیر است مور  
 کشتی پر گشته بساحل رسید  
 تات نرانند روانشو چو آب  
 چون بنهی واستده داد نیست  
 رانبت از صومعه بیرون نهند  
 چرخ شب و روز نکریدی سفر  
 دامن دین کیرو درایمان گریز  
 طبع ترا نیست وداعش بکن  
 طبع غباری بجانش گذار  
 طبع پرستی مکن اودا پرست

بر در هر کس چوصبا در متاز  
 اینهمه چون سایه تو چون نور باش  
 چنبر تست این فلک چنبری  
 گرتو بر قصه کند حال خویش  
 تنک بود غار تو با غور او  
 آخر گفتار تو خاموشیست  
 تا بجهان در نفسی میزنی  
 کاین دو نفس با تو چو افتاده ای  
 هیچ قبائی نبرید آسمان  
 هر چه کنی عالم کافر ستیز  
 و آنچه گشائی ز در عز و ناز  
 چشم تو کر پرده طنازیست  
 نیک و بد آنان که بسی دیده اند  
 هر که رهی رفت نشانی بداد  
 صورت اگر نیک و اگر بدبری  
 خار بود نام کل خار پوش  
 قلب مشو تا نشوی وقت کار  
 بانگ بر این دور جگر تاب زن  
 رحم کن این لعبت شنکرفرا  
 دست بر این قلعه قلمی بر آر  
 تا فلک از منبر نه خسر گهی  
 کار تو باشد علم انداختن

با دم هر خس چو هوا در مساز  
 گر همه داری ز همه دور باش  
 تا تو ازین چنبر سر چون بری  
 یا خبری گویدت از سال خویش  
 هیچ بود عمر تو با دور او  
 حاصل کار تو فراموشیست  
 به که در عشق کسی میزنی  
 خوش نبود جز بچنان باده ای  
 تا دو کله وار نبرد از میان  
 بر تو نویسد بقلم های تیز  
 بر تو همان در بگشایند باز  
 با تو درین پرده همان بازیست  
 نیک بدان - بد نپسندیده اند  
 هر که بدی کرد ضمائی بداد  
 نام تو آنست که با خود بری  
 عنبر نام آمده عنبر فروش  
 هم ز خود وهم ز خدا شرمسار  
 سنگ بر این شیشه خوناب زن  
 در قلم نسخ کش این حرفرا  
 پای درین ابلق ختلی در آر  
 بر تو کند خطبه شاهنشهی  
 کار من است این علم افراختن

دعوی از آنسوی فلک میکنم  
 دورم ازین دایره بیرون ترست  
 جغد نه و کنج پژوهی کنم  
 لاجرم سخت بلندست جای

آدمیم رفع ملک میکنم  
 قیمتم از قامت افزون ترست  
 آب نه و بحر شکوهی کنم  
 چون فلکم بر سر کنجست پای

### داستان هارون الرشید با حلاق

رایت عباس بگردون رسید  
 روی در آسایش گرما به کرد  
 موی بمویش بغمی میسپرد  
 خاص کن امروز بدانامادیم  
 دختر خود نامزد بنده کن  
 باز پذیرنده آزم گشت  
 وحشتی از دهشت من یافتست  
 ورنه نکردی زمن این جستجوی  
 بر درم قلب همان سکه بود  
 قاعده مرد نکشت از قرار  
 قصه بدستوری دستور برد  
 بر سرم این آمد و این سربست  
 ترك ادب بین که چه فرمایدش  
 سنگ در اندازد در گوهرم  
 سر بدو شمشیر سپارم دریغ  
 بر سر کنجست مگر پای او

دور خلافت چو بهارون رسید  
 نیم شبی پشت بهم خوابه کرد  
 موی تراشی که سرش میسپرد  
 کای شده آگاه ز استادیم  
 خطبه ترویج پراکنده کن  
 طبع خلیفه قدری گرم گشت  
 گفت حرارت جگرش تافتست  
 بیخودش کرد چنین یافه گوی  
 روز دگر نیکترش آزمود  
 تجربتش کرد چنین چند بار  
 کار چو بی رونقی از نور برد  
 کز قلم موی تراشی درست  
 منصب دامادی من بایدهش  
 هر که آید چو قضا بر سرم  
 در دهنش خنجر و در دست تیغ  
 گفت وزیر ایمنی از رای او

چونکه هر سد بر سرت آنساده مرد  
 کر بیچند کردن کرا بزن  
 میر مطیع از سر طوعی که بود  
 چون قدم از منزل اول برید  
 کم سخنی دیدد دهن دوخته  
 تا قدمش بر سر کنجینه بود  
 چون قدم از کنج تهی ساز کرد  
 زود قدمگاهش بشکافتند  
 هر که قدم بر سر کنجی نهاد  
 کنج نظامی که طلسم افکنست  
 کو ز قدمگاه نخستین بگرد  
 ورنه قدمگاه نخستین بکن  
 جای بدل کرد بنوعی که بود  
 گونه حلاق دگر گونه دید  
 چشم و زبانی ادب آموخته  
 صورت شاهش در آینه بود  
 کلبه حلاقی خود باز کرد  
 کنج بزیر قدمش یافتند  
 چون بسخن آمد کنجی کیشاد  
 سینه صافی و دل روشنست

### مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که بخود دست برافشانده ایم  
 صحبت این خاک ترا خار کرد  
 عمر همه رفت و پسر کستریم  
 این دو فرشته شده در بند ما  
 گرم رو سرد چو کلخن کریم  
 نور دل و روشنی سینه کو  
 صبح شباهنگ قیامت دمید  
 خنده غفلت بدهان در شکست  
 از کف این خاک بافسونگری  
 بره از پندام که خونخواره ایست  
 بر سر خاکی چه فرو مانده ایم  
 خاک چنین تعبیه بسیار کرد  
 قافله از قافله واپس تریم  
 دیو ز بد نامی پیوند ما  
 سرد پی گرم چو خاکستریم  
 راحت و آسایش پارینه کو  
 شد علم صبح روان ناپدید  
 آرزوی عمر بجان در شکست  
 چاره آن ساز که چون جانبری  
 زیر کی از بهر چنین چاره ایست

روبه از آنرست که به دان ترست  
 خود نپرستی و خدا را شوی  
 وز کل اوصاف کیدائی دروست  
 بر زه منسوج وفا دوختند  
 چون نپسندی گهری کم بود  
 چشمه آن آب دو چندان شود  
 گر هنری در طرفی بنگرند  
 وین هنر امروز درینخاک نیست  
 بی هنری دست بدان درزند  
 تا هنرش را بزبان آورند  
 نسبت اندیشه بسودا کنند  
 اسم وفا بندگی رایگان  
 خوانده سخن راطرفی لور کند  
 بر مه وخورشید زنج میزنند  
 بر دل این قوم جراح بود  
 دست بشیرینه برویش کشند  
 سر که فروشنده چوانگورخام  
 جز خلل وعیب ندانند جست  
 يك هنر از طبع کسی پر بود  
 پای ملخ پر بود از دست مور  
 بی هنر و بر هنر افسوسگر  
 تلخ تر از غصه دل بر دلند

کرک ز روباه بدنجان تراست  
 جهد بر آن کن که وفا راشوی  
 خاک دلی شو که وفائی دروست  
 هر هنری کان ز دل آموختند  
 گر هنری در تن مردم بود  
 گر پسنندیش دگرسان شود  
 مردم پرورده بجان پرورند  
 خاک زمین جز بهنر پاک نیست  
 گر هنری سر زمین برزند  
 کار هنرمند بجان آورند  
 حمل ریاضت بتماشا کنند  
 نام گرم ساخته مشتی زبان  
 گفته سخا را قدری ریشخند  
 نقش وفا بر سر یخ میزنند  
 گر نفسی مرهم راحت بود  
 گر زلیبی شربت شیرین چشند  
 بر جگر پخته انجیر فام  
 چشم هنر بین نه کسی را درست  
 حاصل دریا نه همه در بود  
 دجله بود قطرهای از چشم کور  
 عیب خرنند این دوسه ناموسگر  
 تیره تر از گوهر کل در کلند

باد شوند ار بچراغی رسند  
 نامزد و نامورانش که اند  
 میشکنندم همه چون عهد خویش  
 نشکنم ار بشکنم افزون شوم  
 بافلک این رقعہ بسر چون برند  
 منکر دیرینه چو اصحاب نوح  
 وی نفس نوح دعائی بکن  
 باد فرامش کند ار یادشان  
 خامشی من قوی آوازه ایست  
 کنگک شود چون شکمش پر بود  
 لیک چو بر گردد کردد خموش  
 ترک زبان گوی و همه گوش باش

دود شوند ار بدماغی رسند  
 حال جهان بین که سرانش که اند  
 ایندوسه بدنام کهن مهد خویش  
 من بصفی چون مه کردون شوم  
 رنج گرفت ز حد افزون برند  
 برسختن تازه تر از باغ روح  
 ای علم خضر غزائی بکن  
 دل که ندارد سر بیدادشان  
 با بدشان کان نه بالندازه ایست  
 حقہ پر آواز بیک در بود  
 خنبره نیمه بر آرد خروش  
 گرپری از دانش خاموش باش

### داستان بلبل با باز

بلبل با باز در آمد بگفت  
 گوی چرا برده ای آخر بی باز  
 یک سخن نغز نگفتی بکس  
 طعمه تو سینه کبک دری  
 صد گهر نغز بر آرم ز جیب  
 خانه من برس خاری چراست  
 خامشیم بنگر و خاموش باش  
 صد کنم و باز نگویم یکی

در چمن باغ چو کلبن شکفت  
 کز همه مرغان تو خاموش ساز  
 تا توب بسته کشادی نفس  
 منزل تو دستگه سنجری  
 منکه بیک چشم زد از کان غیب  
 طعمه من کرم شکاری چراست  
 باز بدو گفت همه گوش باش  
 منکه شدم کار شناس اندکی



رو که توئی شیفته روزگار  
منکه همه معنیم این صید گاه  
چون تو همه زخم زبانی تمام  
خطبه چو بر نام فریدون کنند  
صبح که با بانگ خروست و بس  
چرخ که در معرض فریاد نیست  
بر مکش آوازه نظم بلند

زانکه یکی نکنی و کوئی هزار  
سینه کبکم دهد و دخت شاه  
کرم خور و خار نشین والسلام  
گوش بر آواز دهل چون کنند  
خنده ای از راه فسوسست و بس  
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست  
تا چو نظامی نشوی شهر بند

### انجام کتاب

صبحك الله صباح ای دیر  
کاین نمط از چرخ فزونی کند  
زین همه الماس که بگداختم  
کاهن شمشیرم در سنک بود  
دولت اگر همدمیٹی ساختی  
در دلم آید که کنه کرده ام  
آنچه درین حجله خر گاه نیست  
زین بره میخورچه خوری دودها  
بیش رو آهستگی پیشه کن  
هر سخنی کز ادبش دوریست  
و آنچه نه از علم بر آرد علم  
گر نه درو داد سخن دادمی  
این طرفم کرد سخن پای بست

چون قلم از دست شدم دستگیر  
با قلمم بو قلمونی کنند  
کز لکی از بهر ملک ساختم  
کوره آهنگریم تنگ بود  
بخت بدین نیز نپرداختی  
کین ورقی چند سیه کرده ام  
جلوه گری چند سحر گاه نیست  
آتش در زن بنمک سودها  
گر کنی اندیشه باندیشه کن  
دست بر او مال که دستوریست  
گر منم آن حرف درو کش قلم  
شهر بشهرش نفرستادمی  
جمله اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب  
بکر معانیم که همتاش نیست  
نیم تنی تا سر زانوش هست  
بایدش از حله قد آراستن  
از نظر هر کهن و تازه ای  
گرمی هنگامه و زر هیچ نه  
کنجه کره کرده گریبان من  
بانک بر آورد جهان کای غلام  
شکر که این نامه بعنوان رسید  
کرد نظامی ز پی زیورش  
باد مبارک کهر افشان او

چون زمنان چند نشینی بجنب  
جامه باندازه بالاش نیست  
از سر آن بر سر زانو نشست  
تا ادبش باشد برخاستن  
حاصل من چیست جز آوازه  
زحمت بازار و دگر هیچ نه  
بی گرهی کنج عراق آن من  
کنجه کدامست و نظامی کدام  
پیشتر از عمر بیایان رسید  
غرقه کوهر ز قدم تا سرش  
بر ملکی کاین کهر است آن او

پایان مخزن الاسرار



خسر و شیرین



بنام یزدان پاک

# خسر و شیرین

## حکیم نظامی

نظامی را ره تحقیق بنمای	خداوندا در توفیق بکشای
زبانی کفرینت را سراید	دلی ده کو یقینت را بشاید
بدار از ناپسندم دست کوتاه	مده ناخوب را بر خاطر م راه
زبانم را ثنای خود در آموز	دروغم را بنور خود بر افروز
زبورم را بلند آوازه گردان	بداودی دلم را تازه گردان
مبارک روی گردان در جهانش	عروسی را که پروردم بجانش
ز مشک افشاندنش خلیج شود جای	چنان که خواندش فرخ شود رای
سماعش مغز را معمور دارد	سوادش دیده را پر نور دارد
کلید بند مشکل هاش دانند	مفرح نامه دل هاش خوانند
سعادت را بدو کن نقش بندی	معانی را بدوده سر بلندی
که خود بر نام شیرینست فالش	بچشم شاه شیرین کن جمالش
ز فیض قطره ای در کار او کن	نسیمی از عنایت یار او کن
بیارای کان معنی تا چه داری	چو فیاض عنایت کرد یاری

## در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت  
 خدائی کافرینش در سجودش  
 تعالی الله یکی بی مثل و مانند  
 فلک بر پای داروانجم افروز  
 جواهر بخش فکرتهای باریک  
 غم و شادی نگار و بیم و امید  
 نکه دارنده بالا و پستی  
 وجودش بر همه موجود قاهر  
 کواکب را بقدرت کار فرمای  
 سواد دیده باریک بینان  
 خداوندی که چون نامش بخوانی  
 نیاید پادشاهی زوت بهتر  
 ورای هر چه در کیتی اساسیست  
 بجستجوی او بر بام افلاک  
 خرد در جستنش هشیار برخاست  
 شناسائیش بر کس نیست دشوار  
 نظر دیدش چون نقش خویش برداشت  
 مبرا حکمش از زودی و دیری  
 حروف کاینات از باز جوئی  
 چو گل صد پاره کن خود را درینباغ

فلک جنبش زمین آرام ازو یافت  
 کواهی مطلق آمد بر وجودش  
 که خوانندش خداوندان خداوند  
 خرد را بی میانجی حکمت آموز  
 بروز آورنده شب های تاریک  
 شب و روز آفرین و ماه و خورشید  
 کوا بر هستی او جمله هستی  
 نشانش بر همه بیننده ظاهر  
 طبایع را بصنعت گوهر آرای  
 انیس خاطر خلوت نشینان  
 نیابی در جوابش **لن نوالی**  
 وراکن بندگی هم اوت بهتر  
 برون از هر چه در فکر تقیاسیست  
 دریده وهم را نعلین ادراک  
 چودانستش نمیداند چپ از راست  
 ولیکن هم بحیرت می کشد کار  
 پس انگاهی حجاب از پیش برداشت  
 منزله ذاتش از بالا و زیری  
 همه در تست و تو در لوح اوئی  
 که نتوان نندرست آمد بدین داغ

توزانجا آمدی کاینجا دویدی  
 ترازوی همه اینزد شناسی  
 قیاس عقل تا آنجاست بر کار  
 مده اندیشه را زین پیش تر راه  
 چودانستی که معبودی ترا هست  
 زهر شمعی که جوئی روشنائی  
 که از خاک کی چو کل رنگی بر آرد  
 خرد بخشید تا او را شناسیم  
 فکند از هیئت نه حرف افلاک  
 نبات روح را آب از جگر داد  
 جهت راش گریبان در سرافکند  
 چنان کرد آفرینش را با آغاز  
 چنانش در نورد آرد سرانجام  
 نشاید باز جست از خود خدائی  
 بفرساید همه فرسودنی ها  
 چو بخشانیده و بخشنده جود  
 بهر مایه نشانی داد از اخلاص  
 یکی را داد بخشش تا رساند  
 نه بخشنده خبر دارد ز دادن  
 نه آتش را خبر کوهست سوزان  
 خداوندیش با کس مشترک نیست  
 کرا زهره ز حملان راهش

ازین جا در گذر کاینجا رسیدی  
 چه باشد جز دلیلی یا قیاسی  
 که صانع را دلیل آید پدیدار  
 که یا کوه آیدت در پیش پاچاه  
 بدار از جستجوی چون و چه دست  
 بسو خدانیتش یابی کوائی  
 که از آبی چو ما نقشی نگارد  
 بصارت داد تا هم زو هر اسیم  
 رقوم هندسی بر تخته خاک  
 چراغ عقل را پیه از بصر داد  
 زمین را چار گوهر در بر افکند  
 که پی بردن نداند کس بدان راز  
 که نتواند زدن فکرت در آن کام  
 خدائی برتر است از کد خدائی  
 همو قادر بود بر بودنی ها  
 نخستین مایه ها را کرد موجود  
 که او را در عمل کاری بود خاص  
 یکی را کرد ممسک تا ستاند  
 نه آنکس کو پذیرفت از نهادن  
 نه آب آ که که هست از جان فردزان  
 همه حمال فرمانند و شک نیست  
 که تخیلی کند در بار کاهش



بسجد خاك و موئی بر ندارد      بیارد باد و بـوئی بر ندارد  
زهی قدرت که در حیرت فزودن      چنین ترتیب ها دانند نمودن

### در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاک  
درین محراب که معبودشان کیست  
چهمیخواهند ازین محمل کشیدن  
چرا این ثابت است آن منقلب نام  
قبا بسته چو کل در تازه روئی  
مرا حیرت بر آن آورد صد بار  
ولی چون کرد حیرت تیز گامی  
مشو فتنه برین بتها که هستند  
همه هستند سرگردان چو پیر کار  
تو نیز آخر هم از دست بلندی  
چو ابراهیم با بت عشق میباز  
نظر بر بت نهی صورت پرستی  
نموداری که از مه تا ماهی است  
طلسم بسته را بسا رنج یابی  
طبایع را یکایک میل در کش  
مبین در نقش گردون کان خیالست  
مرا بر سر گردون رهبری نیست  
اگر دانستنی بودی خود اینرا از

چرا کردند گرد مرکز خاك  
وزین آمدش من مقصودشان چیست  
چهمی جویند ازین منزل بریدن  
که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام  
پرستش را کسمر بستند گوئی  
که بندم در چنین بتخانه زنار  
عنایت بانك برزد کای نظامی  
که این بتها نه خود را می پرستند  
پدید آرنده خود را طلبکار  
چرا بتخانه ای را در نبندی  
ولی بتخانه را از بت پرداز  
قدم بر بت نهی رفتی و رستی  
طلسمی بر سر کنج الهی است  
چو بگشائی بزیرش کنج یابی  
بدین خوبی خرد را نیل در کش  
کشودن بند این مشکل محالست  
جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست  
یکی زین نقش ها دردادی آواز

ازین گردنده کنبد های پر نور  
 درست آنشد که اینگردش بکار بست  
 بلی در طبع هر داننده هست  
 از آن چرخه که گرداند زن پیر  
 اگر چه از خلل یابی درستش  
 چو گرداند ورا دست خردمند  
 همیدون دور گردون زین قیاست  
 اگر نارد نمودار خدائی  
 نه زابرو جستن آید نامه نو  
 بدو جوئی بیابی از شبه نور  
 زهر نقشی که بنمود او جمالی  
 یکی ده دانه جو محراب کرده  
 ز گردشهای این چرخ سبک رو  
 مگو زارکان پدید آیند مردم  
 که قدرترا حوالت کرده باشی  
 اگر تکوین بآلت شد حوالت  
 اگر چه آب و خاک و باد و آتش  
 همی تازو خط فرمان نیاید  
 نه هر که ایزد پرست ایزد پرستد  
 ز خود بر گشتن است ایزد پرستی  
 خدا از عابدان آنرا گزیند  
 نظامی جام وصل آنکه کنی نوش

بجز گردش چه شاید دیدن ازدور  
 درین گردند کی هم اختیار بست  
 که با گردنده گرداننده ای هست  
 قیاس چرخ گردنده همان کیر  
 نکرده تا نگردانی نخستش  
 بدان گردش بماند ساعتی چند  
 شناسد هر که او گردون شناسست  
 در اصطراب فکرت روشنائی  
 نه از آثار ناخن جامه نو  
 نیابی چون نه زوجوئی زمه نور  
 گرفتند اختران زان نقش فالی  
 یکی سنگی دو اصطراب کرده  
 همان آید کزان سنک و از آن جو  
 چنان کارکان پدید آیند از انجم  
 حوالت را بآلت کرده باشی  
 چه آلت بود در تکوین آلت  
 کنند آمدشدی بایکد گر خوش  
 بشخص هیچ پیکر جان نیاید  
 چو خود را قبله سازد خود پرستد  
 ندارد روز با شب هم نشستی  
 که در راه خدا خود را نبیند  
 که بر یادش کنی خود را فراموش

## آمزش خواستن

و ثیقت نامه ای بر ما نوشتی  
 جزای آن بخود بر فرض کردی  
 که بگذاریم خدمت تا توانیم  
 ضعیفان را کجا ضایع آذاری  
 کرم های تو ما را کرد گستاخ  
 که از دیوار تورنگی (کردی) تراشیم  
 بخدمت کردنت توفیق یابیم  
 که شادروان عزت را بشاید  
 ز خدمت بندگانرا ناگزیر است  
 ز فرمات که یارد سر کشیدن  
 ترا نبود زیان ما را بود سود  
 ز بخشایش فرو مگذار موئی  
 کرامت کن لقای خویش ما را  
 بدین شمعی دلم پروانه تست  
 بفضل ز آفرینش بر گزیدی  
 چو نعمت دادیم شکرم در آموز  
 در آسانی مکن فرموش کارم  
 بر افکن برقع غفلت ز پیشم  
 چو اول دادی آخر با زمستان  
 خجالت را شفیع خویش کردم

خدایا چون گل ما را سرشتی  
 بما بر خدمت خود عرض کردی  
 چو ما با ضعف خود در بند آنیم  
 تو با چندان عنایت ها که داری  
 بدین امیدهای شاخ در شاخ  
 و گرنه ما کدامین خاک باشیم  
 خلاصی ده که روی از خود بتابیم  
 ز ما خود خدمتی شایسته ناید  
 ولی چون بندگیمانگوشگیر است  
 اگر خواهی بما خط در کشیدن  
 و کر کردی زمستی خاک خشنود  
 در آن ساعت که ما مانیم و هوئی  
 بیامرز از عطای خویش ما را  
 من آن خاکم که مغزم دانه تست  
 توئی کاول ز خاکم آفریدی  
 چو روی افروختی چشمم بر افروز  
 بسختی صبر ده تا پای دارم  
 شناسا کن بحکمتهای خویشم  
 هدایت راز من پرواز مستان  
 بتقصیری که از حد بیش کردم

بهر سهوی که در گفتارم افتد  
 رهی دارم بهفتاد و دو هنجار  
 عقیدم را در آن ره کش عماری  
 ترا جویم ز هر نقشی که دامن  
 زسرگردانی تست اینک پیوست  
 بعزم خدمت برداشتم پای  
 نیت بر کعبه آورده است جانم  
 بهرنیک و بدی کاندر میانه است  
 یکی را پای بشکستی و خواندی  
 ندانم تا من مسکین کدامم  
 اگر دین دارم و گر بت پرستم  
 بفضل خویش کن فضلی مرا یار  
 ندارد فعل من آنروز بازو  
 بلی از فعل من فضل تو بیش است  
 بخدمت خاص کن خرسندیم را  
 چنان دارم که در نابود و در بود  
 فراغم ده ز کار این جهانی  
 منه بیش از کشش تیمار بر من  
 چراغم را زفیض خویش ده نور  
 دل مست مرا هشیار گردان  
 چنان خسبان چو آید وقت خوابم  
 زبانه را چنان ران بر شهادت

قلم در کش کزین بسیارم افتد  
 از آن یکره گل و هفتاد و دو خار  
 که هست آن راه راه رستگاری  
 تو مقصودی زهر حرفی که خوانم  
 بهر نااهل و اهلی میزنم دست  
 گر از ره یاوه کشتم راه بنمای  
 اگر در بادیه میرم ندانم  
 کرم (دیت) بر تست و اندیکر بهانه است  
 یکی را بال و پردادی و راندی  
 ز محرومان و مقبولان چه نامم  
 بیامرزم بهر نوعی که هستم  
 بعدل خود مکن با فعل من کار  
 که با عدل تو باشد هم ترازو  
 اگر بنوازیم بر جای خویش است  
 بکس مگذار حاجت مندیم را  
 چنان باشم کز و باشی تو خشنود  
 چو افتد کار با تو خود تو دانی  
 بقدر زور من نه بار بر من  
 سرم را ز استان خود مکن دور  
 ز خواب غفلتم بیدار گردان  
 که گر ریزد کلم ماند کلابم  
 که باشد ختم کارم بر سعادت

تم را در قناعت زنده دل دار  
چو حکمی راند خواهی یا قضائی  
مزا جم را بطاعت معتدل دار  
دماغ دردمندم را دوا کن  
بتسلیم آفرین در من رضائی  
دواش از خاک پای مصطفی کن

### در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش  
چراغ افروز چشم اهل بینش  
سرو سرهنگ میدان وفا را  
مرقع برکش نر ماده‌ای چند  
ریاحین بغش باغ صبحگاهی  
یتیمان را نوازش در نسیمش  
بمعنی کیمیای خاک آدم  
سرای شرع را چون چار حد بست  
ز شرع خود نبوت را نوی داد  
اساس شرع او ختم جهانست  
جوانمردی رحیم‌وتند چون شیر  
ایازی خاص و از خاصان گزیده  
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ  
بمعجز بد کمانانرا خجمل کرد  
چو گل بر آبروی دوستان شاد  
فلک را داده سروش سبز پوشی  
زده در موکب سلطان سوارش  
هزاران آفرین بر جان پاکش  
طراز کارگاه آفرینش  
سپه سالار و سر خیل انبیا را  
شفاعت خواه کار افتاده ای چند  
کلید مخزن کنج الهی  
از آن جا نام شد در یتیمش  
بصورت توتیای چشم عالم  
بنا بر چار دیوار ابد بست  
خرد را در پناهِش پیروی داد  
شریعت‌ها بدو منسوخ از آنست  
زبانش که کلید و گاه شمشیر  
ز مسعودی بمحمودی رسیده  
کز آهن نقش‌داند بست بر سنگ  
جهانی سنگدل را تنگدل کرد  
چو سرو از آبخورد عالم آزاد  
عمامش باد را عنبر فروشی  
بنوبت پنج نوبت چار یارش

امین وحی وصاحب سر معراج  
 زحاکمی کرده دیوی را بمردم  
 کلیم از چاوشان بارگاهش  
 حرم ماری و محرم سوسماری  
 گهی لب برسر (لب) سنگی نهاده  
 که دارد لعل و گوهر جای در سنک  
 فلک دندان کنان آورده بر در  
 زبانش امتی گو تا قیامت  
 که او آب من ومن خاک اویم  
 چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر  
 که یکخواهش کنی در کار اینخاک  
 نمائی دست برد آنکه که دانی  
 ز نفس کافرش زنار بگشای  
 بر آن بخشودنی بخشایش آور  
 ترا دریای رحمت بیکرانتست  
 خدای رایگان آمرزی آخر

سریر عرش را نعلین او تاج  
 ز چاهی برده مهدی را بانجم  
 خلیل از خیل تاشان سپاهش  
 برنج و راحتش در کوه و غاری  
 کهی دندان بدست سنک داده  
 لب و دندانش از آن در سنک زد چنگ  
 سر دندان کنش را زیر چنبر  
 بصر در خواب و دل در استقامت  
 من آن تشنه لب غمناک اویم  
 بخدمت کرده ام بسیار تقصیر  
 کنم درخواستی زانروضه پاک  
 بر آری دست از آن بردیمانی  
 کالهی بر نظامی کار بگشای  
 دلش در مخزن آسایش آور  
 اگر چه جرم او کوه گران است  
 بیامرزش روان آمرزی آخر

### در سابقه نظم کتاب فرماید

سعادت روی در زوی جهان کرد  
 جهان بستند سپیدی از سیاهی  
 که الحق چتر بی سلطان نشایست  
 سحر که پنج نوبت را به آواز

چو طالع مو کب دولت روان کرد  
 خلیفت وار نور صبح گاهی  
 فلک را چتر بد سلطان بیاست  
 در آوردند مرغان دهل ساز

بدین تخت روان با جام جمشید  
 ز دولتخانه این هفت فغفور  
 طغان شاه سخن بر ملک شد چیر  
 بدین شمشیر هر کو کار کم کرد  
 من از ناخفتن شب مست مانده  
 بدین دل کز کدامین در در آیم  
 چه طرز آرم که ارز آرد ز بانرا  
 در آمد دولت از در شاد در روی  
 که کار آمد برون از قالب تنگ  
 چنین فرمود شاهنشاه عالم  
 که صاحب حالتان یکباره مردند  
 فلک را از سر خنجر زبانی  
 عطارد را قلم مسمار کردی  
 چو عیسی روح را درسی در آموز  
 ز تو پیروزه بر خاتم نهادن  
 گرت خواهیم کردن حق شناسی  
 و گر با تو دم (ره) ناساز گیریم  
 توانی مهر بیخ بر زر نهادن  
 و گر چون مقبالان دولت پرستی  
 دلم چون دید دولت را هم آواز  
 که وقت یاری آمد یاری کن  
 زمن فربه تران کاینچنس گفتند

بسلطانی بر آمد نام خورشید  
 سخن را تازه تر کردند منشور  
 قراخان قلم را داد شمشیر  
 قلم شمشیر شد دستش قلم کرد  
 چو شمشیری قلم در دست مانده  
 کدامین گنج را سر بر کشایم  
 چه بر گیرم که در گیرد جهانرا  
 هزارم بوسه خوش داد بر روی  
 کلیدت را گشادند آهن از سنگ  
 که عشقی نو بر آراز راه عالم  
 ز بی سوزی همه چون یخ فسردند  
 تراشیدی ز سر موی معانی  
 پرند زهره بر تن خار کردی  
 چو موسی عشق را شمع بر افروز  
 ز مامهر (دست) سلیمانی گشادن  
 نخواهی کردن آخر ناسپاسی  
 چو فردوسی ز مزدت باز گیریم  
 فقاعی را توانی سر گشادن  
 طمع را میل در کش باز رستی  
 ز دولت کرد بر دولت یکی ناز  
 درین خون خوردنم غمخواری کن  
 بیازوی ملوک این لعل سفتند

نشاید لعل سفتن جز بالماس  
 باسباب مهیا (مهنا) شد مهیا  
 کفی پست جوین ره توشه کرده  
 زشب تا شب بگردی روزه بسته  
 در آنخانه بود حلوی صد رنگ  
 کرم کرتنگ شد روزی فراخت  
 زمین بشکافد و ماهی برآید  
 بهمت یاریی خواهم دگر هیچ  
 بهمت خاصه همت همت شاه  
 قناعت را سعادت باد کان هست

بدولت داشتند اندیشه را پاس  
 سخنهایی ز رفعت تا (بر) ثریا  
 منم روی از جهان در گوشه کرده  
 چو ماری بر سر کنجی نشسته  
 چو زنبوری که دارد خانه تنگ  
 بفرشه که روزی ریز شاخست  
 چو خواهم مرغم از روزن درآید  
 از آن دولت که باد اعداش بر هیچ  
 بسا کارا که شد روشن تر از ماه  
 کر از دنیا و جوهری نیست در دست

### درستایش طغرل ارسلان

که بر خوردار باد از تاج و از تخت  
 ولایت گیر ملک زندگانی  
 خداوند جهان سلطان عادل  
 سپهر دولت و دریای جود است  
 بجای ارسلان بر تخت بنشست  
 بنای این عمارت می نهادم  
 فلک گفتا مبارک باد و هستم  
 مرا چون نقش خود نیکو کند حال  
 چو سلطان کر جهان گیر ست شاید  
 بکم مدت فراغت حاصل آمد

چو سلطان جوان شاه جوانبخت  
 سریر افروز اقلیم معانی  
 پناه ملک شاهنشاه طغرل  
 ملک طغرل که دارای وجودست  
 بسطانی بتاج و تخت پیوست  
 من این کنجینه را در میکشادم  
 مبارک بود طالع نقش بستم  
 بدین طالع که هست این نقش رافال  
 چون نقش از طالع سلطان نماید  
 ازین پیکر که معشوق دل آمد



درنگ از بهر آن افتاد در راه  
 حبش را زلف بر طمعاج بندد  
 بیاز چتر عنقا را بگیرد  
 شکوهش چتر بر گردون رساند  
 بفتح هفت کشور سر بر آرد  
 کفش خاقان خراج چین فرستد  
 بحمدالله که با قدر بلندش  
 من از شفقت سپند مادرانه  
 بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش  
 بدان لفظ بلند گوهر افشان  
 اتابک را بگوید کای جهانگیر  
 نیامد وقت آن کاو را نوازیم ؟  
 بجشمی چشم این غمگین کشائیم ؟  
 سستی و مهستی را بر غزلها  
 گر او را خرمنی از ما کشاید  
 زملک ما که دولت راست بنیاد  
 چنین گوینده ای در گوشه تا کی  
 از آن شد خانه خورشید معمور  
 سخای ابر از آن آمد جهانگیر  
 کنون عمریست کین مرغ سخن سنج  
 نخورده جامی از میخانه ما  
 شفیعی چون من و چون او غلامی

که تا از شغلها فارغ شود شاه  
 طراز شوستر در چاج بندد  
 به تاج زر ثریا را بگیرد  
 سمنش کوه (کره) از جیحون جهانند  
 سر نه چرخ را در چنبر آرد  
 کفش قیصر گزیت دین فرستد  
 کمالی ورنه نیاید جز سپندش  
 بدود صبحدم کردم روانه  
 نهد بر نام من نعلی بر آتش  
 که جان عالمست و عالم جان  
 نظامی وانگهی صد گونه تقصیر  
 ز کار افتاده ای را کار سازیم ؟  
 بابر ویش از ابرو چین کشائیم ؟  
 شبی صد گنج بخشی در مثلها  
 ز ما والله که یکجو کم نیاید  
 چه باشد گر خرابی گردد آباد  
 سخندانی چنین بی توشه تا کی  
 که تاریکان عالم را دهد نور  
 که در طفلی گیاهی را دهد شیر  
 بشکر نعمت ما می برد رنج  
 کند از (در) شکرها شکرانه ما  
 چو تو کی خسروی کمتر ز جامی ؟

نظامی چیست این گستاخ روئی	که با دولت کنی گستاخ کوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور	بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو ایخا کی تراز خاک	که گویائی درین خط خطر ناک
یکی (بلی) عذراست کو در پادشاهی	صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فرو تر	کسی کافکنده تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد	چراغ پیره زن چون بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست	گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه	کهی ماهی سخن گوید کهی ماه
دیران را باآتش گاه سبک	کهی زرد حساب آید کهی خاک
خدا یا تا جهان را آب و رنگست	فلك رادور و کیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحبقران کن	فلك را یار این کیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی	زهر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیک (بالین) اودور	مبادا تاج را بیفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جانرا	ز چترش سر بلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جانش	حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابک اعظم شمس الدین ابو جعفر

محمد بن ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی	سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را	زدم بر نام شاهنشاه رقم (درم) را
سر و سر خیل شاهان شاه آفاق	چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق

ملك اعظم اتابك داور دور  
 ابو جعفر محمد كز سر جود  
 جهانگیر آفتاب عالم افروز  
 دلیل آنك آفتاب خاص و عام است  
 چنان چون شمس کانجم راهد نور  
 در آن بخشش که رحمت عام کردند  
 یکی ختم نبوت گشته ذاتش  
 یکی برج عرب را تا ابد ماه  
 یکی دین را ز ظلم آزاد کرده  
 زهی نامی که کرد از چشمه نوش  
 ز رشك نام او عالم دو نیم است  
 بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج  
 بنور تاجبخشی چون درخشست  
 چو طوفی سوی جود آرد و جودش  
 فلک با او کرا گوید که برخیز  
 محیط از شرم جودش زیر افلاك  
 چو دریا در دهد بی تلخ رومی  
 بیارش تیغ او چون آهنین میخ  
 جهت ششطاق او بر دوش دارد  
 جهانچو نمادران گشته مطیعش  
 خبرهائی که بیرون از اثر است  
 کدامین علم کو در دل ندارد

که افکند از جهان آوازه جود  
 خراسانگیر خواهد شد چو محمود  
 بهر بقعه قران ساز و قرین سوز  
 که شمس الدین والدنیاش نام است  
 دهد ما را سعادت چشم بد دور  
 دو صاحب را محمد نام کردند  
 یکی ختم ممالک بر حیانش  
 یکی ملک عجم را از ازل (جاودان) شاه  
 یکی دنیا بعدل آباد کرده  
 دو عالم را دو میمیش حلقه در گوش  
 که عالم را یکی او را دو میمیش است  
 یکی میمیش کمر بخشد یکی تاج  
 بدین تأیید نامش تاج بخشست  
 ز جودی بگذرد طوفان جودش  
 که هست این قایم افکن قایم آویز  
 جبین واری عرق شد بر سر خاک  
 کهر بخشد چو کان بی تنك خوئی  
 کلید هفت کشور نام آن تیغ  
 فلک نه حلقه هم در گوش دارد  
 بنام عدل زاده چون ربیعش  
 بکشف خاطر او را در ضمیر است  
 کدام اقبال کو حاصل ندارد

بسر پنجه چو شیران دلیر است  
 نه با شیری کسی را رنجه دارد  
 سنانش از موی باریکی سترده  
 زهر مقراضه کو چون صبح رانده  
 زهر شمشیر کو چون (صبح) جسته  
 سمنش در شتاب آهنک بیشی  
 زمین زیر عنانش کاو ریش است  
 کله بر چرخ دارد فرق بر ماه  
 همه عالم گرفت از نیک رائی  
 سیاهی و سپیدی هر چه هستند  
 زره پوشان دریای شکن گیر  
 طرفداران کوه آهنین چنگ  
 گلوی خصم وی سنگین در ایست  
 نشد غافل ز خصم آگاهی اینست  
 اتایک ایلدگر شاه جهانگیر  
 دو عالم را بدین یکجان سپرده است  
 جهان زنده بدین صاحبقرانست  
 جز این بکسر ندارد شخص عالم  
 کس از مادر بدین دولت تزاده است  
 فکنده در عراق او باده در جام  
 صلیب زنگ را بر تارک روم  
 سپاه روم را کز ترک شد پیش

بدین شیر افکنی یارت چه شیر است؟  
 نه از شیران کسی هم پنجه دارد  
 ز چشم موی بینان موی برده  
 عدو چون میخ در مقراض مانده  
 مخالف چون شفق در خون نشسته  
 فلک را هفت میدان داده پیشی  
 گر چه هم عنان (رکاب) کاو میسر است  
 کله داری چنین باید زهی شاه  
 چنین باشد بلی ظل خدائی  
 گذشت از کرد کار او را پرستند  
 بفرق دشمنش پوینده چون تیر  
 بر جم حاسدش برداشته سنگ  
 چو مقناطیس از آن آهنر بایست  
 نخسبد شرط شاهنشاهی اینست  
 که ز دبر هفت کشور چار تکبیر  
 چو جانش هست توان گفت مرده است  
 درین شک نیست کو جان جهانست  
 مبادا کز سرش موئی شود کم  
 حبش تا چین بدین دولت کشاده است  
 فتاده هیبتش در روم و در شام  
 بدندان ظفر خائیده چون موم  
 بهندی تیغ کرده هندوی خویش

شبیخونش بنخوارزم و سمرقند  
 زعمان تا با صفاهان که خورده است؟  
 میقتاد این کلاه از فرق این شاه  
 با آتش سوخته گرهست خود عود  
 در آب افتاد اگر خود هست شکر  
 خزان بادا اگر خود نوبهار است  
 بزیر خاک باد از خود بود گنج

شکارستان او ابخاز و در بند  
 ز کنجبه فتح خوزستان که کرده است؟  
 ممیراد (میراد) این فروغ از روی این ماه  
 هر آنچه چیزی که اورا نیست مقصود  
 هر آنکس کز جهان با او زند سر  
 هر آن خاطر که اورا زان غبار است  
 هر آن شخصی که اورا هست از ورنج

### خطاب زمین بوس

حوالت گاه تأیید الهی  
 ز تیغت تا عدم موئی مسافت  
 غلط گفتم که حشواست این معانی  
 تو بالغ دولتی هم شیر وهم مرد  
 ترا جان بخشد از درهای افلاک  
 تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج  
 تو خود هم خسروی هم پهلوانی  
 سکندر داشت آینه تو آیین  
 سکندر زاینه جمشید از جام  
 اساس زندگانی محکم از تو  
 چو بی نقش تو باشد تخت نیلست  
 بزیرین جام جای جم گرفتگی  
 از آهن وقف کن بر آبگینه

زهی دارنده اورنگ شاهی  
 پناه سلطنت پشت خلافت  
 فریدون دوم جمشید ثانی  
 فریدون بود طفلی گاوپرورد  
 ستم جمشید را جان مار ضحاک  
 گرایشان داشتندی تخت با تاج  
 کند هر پهلوی خسرو نشانی  
 سلیمان را نگین بود و ترا دین  
 ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام  
 زهی ملک جوانی خرم از تو  
 اگر صد تخت خود بر پشت پیلست  
 به تیغ آهنین عالم گرفتگی  
 باهن چون فراهم شد خزینه

بدستوری حدیثی چند کوتاه  
 من از سحر سحر پیکان راهم  
 نخستین مرغ بودم من درین باغ  
 بعرض بندگنی دیر آمدم دیر  
 چه خوشگفت اینسخن پیر جهانگرد  
 در این اندیشه بودم مدتی چند  
 نبودم تحفه چپیال و فغفور  
 بدین مشتی خیال فکرت انگیز  
 اگر چه مور قربان را نشاید  
 نبود آبی جز این در مغز میغم  
 بذره آفتابی را که گیرد  
 چه سود افسوس من کر کدخدائی  
 حدیث آنکه چون دلگاہ و بیگاہ  
 نباشد بر ملک پوشیده رازم  
 نظامی اکدشی خلوت نشین است  
 ز طبع تر کشاده چشمه نوش  
 دهان زهدم ارچه خشک خانیست  
 چه مشک از ناف عزلت بو گرفتم  
 گل بزم از چو من خاری نیاید  
 ندانم کرد خدمت‌های شاهی  
 رعوت در دماغ از دام ترسم  
 طمع را خرقه برخواهم کشیدن

بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه  
 جرس جنبان هاروتان شام  
 گرم بلبل کنی کینت و کرزاغ  
 و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر  
 که دیر آی و در دست آی ای جوانمرد  
 که تزیلی سازم از بهر خداوند  
 که پیش آدم زمین را بوسم از دور  
 بساط بوسه را کردم شکر ریز  
 ملخ تزل سلیمان را نشاید  
 و گر بودی نبودی جان دریغم  
 بکنجشگی عقابی را که گیرد  
 جز این موئی ندارم در کیائی  
 ملازم نیستم در حضرت شاه  
 که من جز با دعا با کس نسازم  
 که نیمی سر که نیمی انگبینست  
 بزهد خشک بسته بار (باد) بردوش  
 لسان رطبم آب زندگانی است  
 به تنهائی چه عنقا خو گرفتم  
 ز من غیر از دعا کاری نیاید  
 مگر لختی سجود صبحگاهی  
 طمع در دل ز کار خام ترسم  
 رعوت را قبا خواهم دریدن

بیاسایم چو مفرد باشم آنکاه  
 ز فتراکت چو دولت سر بر آرم  
 و کر بنوازیم نور علی نور  
 شب افروزی کنم چون کرم شبتاب  
 نبشتمی بر سرش یا میر یا شاه  
 پلاس ظلمت از وی در کشیدی  
 زمین را بدره بدره زر فشانندی  
 چوتیغت حصن جانت آهنین باد  
 زمین خالی مباد از خاک پایت  
 بخسرو زادگان پشتت قوی باد  
 منور باش چون خورشید و چون ماه  
 رکابت باد چون دولت جهانگیر  
 سپاهت قاهر و اعدات مقهور

من و عشقی مجرد باشم آنکاه  
 سر خود را بقتراکت سپارم  
 گرم دور افکنم در بوسم از دور  
 بیک خنده گرت باید چومهتاب  
 چو دولت هر که را دادی بخودراه  
 چو چشم صبح در هر کس که دیدی  
 بهر کشور که چون خورشید رانندی  
 زر افشانت همه ساله چنین باد  
 جهان بیرون مباد از حکم و رایت  
 سرت زیر کلاه خسروی باد  
 بهر منزل که مشک افشان کنی راه  
 بهر جانب که روی آری بتقدیر  
 جنابت بر همه آفاق منصور

### در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

تفضل کن بدان فرصت که خواهی  
 که دارد بر ثریا بار گاهی  
 که دین و دولت از وی شد مظفر  
 قزل شه کافرش بالای ماهست  
 گذشت از سر حد مشرق یتاقش  
 خراج از چین ستاند جزیت از روم  
 بر آرد رود روس از چشمه زنگ

سبک باش ای نسیم صبحگاهی  
 زمین را بوسه ده در بزم شاهی  
 جهان بخش آفتاب هفت کشور  
 شه مشرق که مغرب را پناهست  
 چو مهدی گر چه شد مغرب و فاتش  
 نکینش گر نهی یک نقش بر موم  
 اگر خواهد به آب تیغ کلرنگ

فرو شوید ز هندستان سیاهی  
 چو برق ارفتنه زاداست مرداست  
 جهان روشن شده مانند تیغش  
 بصد تری فشاند قطره‌ای چند  
 که در بخشش نگردد ناخنش تر  
 بمه بر کرده معروفیش معروف  
 اگر خاکش نبودى باد بودى  
 بدین پیری در افتادی ازین بام  
 چو در دریا رسد خاموش باشد  
 بدین در که چه بوسد جز سرخاک  
 نباشد سنگ با زر هم ترازو  
 بچار ارکان کمر بندى فتادست  
 بهفت اختر کله واری رسیدست  
 عدوگر آهنین باشد بسوزد  
 که بر هر شخص کافتد برنخیزد  
 چه خار دخصم اگر کردن نخارد  
 که مریخ از ذنب مسعود گردد  
 صبوحتش تا قیامت در حسابست  
 چو نیلوفر هم ازدجله هم از نیل  
 درى دارد چو دریا باز کرده  
 ز درویش خزر تا منعم روم  
 سر موئی است از سر تا سپهرش

گرش باید بیک فتح الهی  
 ز بیم وی که جور از دور بردست  
 چو ابر از جودهای بیدریغش  
 سخای ابر چون بگشاید از بند  
 بیخشد دست او صد بحر گوهر  
 بخورشیدی سریرش هست موصوف  
 زمین هفت است و گرهفتاد بودى  
 زحل گر نیستى هندوی این نام  
 ارس را در بیابان جوش باشد  
 اگر دشمن رساند سر با فلاک  
 اگر صد کوه در بندد بیازو  
 از آن منسوج کورا دور دادست  
 وزان خلعت که اقبالش بریدست  
 وزان آتش که الماسش فروزد  
 چو دیو از آهنش دشمن گریزد  
 ز تیغی کان چنان کردن گذارد  
 ز کال از دود خصمش عود گردد  
 حیاتش با مسیحا هم رکابست  
 به آب و رنگ تیغش برده تفصیل  
 بهر حاجت که خلق آغاز کرده  
 کس از دریای فضلش نیست محروم  
 پی موریت از کین تا بمهرش



هر آن موری که یابد بردش بار  
 هر آن پشه که برخیزد ز راهش  
 ز ناف نکته (نقطه) نامش مشک ریزد  
 زادرا کش عطارد خوشه چینست  
 چو بر دریا زند تیغ پالاک  
 گر از نعلش هلال اندازه گیرد  
 ضمیرش کاروانسالار غیب است  
 بمجلس گرمی و ساقی نماند  
 از آن عهده که درس دارد اینعهد  
 اگر طوفان بادی سهمناکست  
 اگر خود مار ضحاک کی زند نیش  
 بر اهل روزگار از هر قرانی  
 زخسف این قران مارا چه بیمست  
 قرانی را که با این داد باشد  
 جهان از رکش طاقی کمینه است  
 بران اوج از چو ماکردی چه خیزد  
 بر آن در که چو فرصت یابی ای باد  
 زمین بوسی کن از راه غلامی  
 که گر بودم ز خدمت دور یکچند  
 چو شد پرداخته در سلك اوراق  
 چو دانستم که این جمشید ثانی  
 اگر برک کلی بیند در این باغ

سلیمانیش باید نوبتی دار  
 سر نمرود زبید بارگاهش  
 چو سنبل خورد از آهوشک خیزد  
 مگر خود نام خانش خوشه زینست  
 ب ماهی گاو گوید کیف حالک  
 فلک را حلقه در دروازه گیرد  
 توانا را ز دانائی چه عیب است  
 چو باقی ماند او باقی نماند  
 بدین مهدی توان رستن از اینمهد  
 سلیمانی چنین دارد (داری) چه باکست  
 چو در خیل فریدونی میندیش  
 نیامد بی سمتکاری زمانی  
 که دارا داد گر داور رحیمست  
 چو فال از باد باشد باد باشد  
 نراین طاق آسمان جام (چون) آبکینه است  
 که ابر آنجا رسد آبش بریزد  
 بیار این خواجه تاش خویش را باد  
 چنانکو کاین چنین گوید نظامی  
 نبودم فارغ از شغل خداوند  
 مسجل شد بنام شاه آفاق  
 که بادش تا قیامت زندگانی  
 بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این رهنمونی بخت فرمود که تاشه باشد از من بنده خشنود

### حکایت

شمنیدستم که دولت پیشه‌ای بود  
چنان در کار آن دلدار دل بست  
چنان در دل نشاند آن دلستانرا  
گرش صدباغ بخشیدندی از نور  
چو دادندی گلی بر دست یارش  
بحکم آنکه یار او را چو جان بود  
مراد شه که مقصود جهانست  
مباد این درج دولت را نوردی  
جمالش باد دایم عالم افروز  
بقدر آنکه باد از زلف مشکین  
همه ترکان چین بادند هندوش  
حسودش بسته بند جهان باد  
مطیعیش را ز می پر باد کشتی  
چنین تزللی که یابی پر معانیش

که بایوسف رخیش اندیشه‌ای بود  
که از تیمار کار خویشتم رست  
که باجانش مسلسل کرد جانرا  
نبردی منت یک خوشه انگور  
رخ از شادی شدی چون نوبهارش  
مدام از شادی او شادمان بود  
بعینه با برادر هم چنانست  
میفتاد اندر این نوشاب کردی  
شبش معراج باد و روز نوروز  
کهی هندوستان سازد کهی چین  
مباد از چینیان چینی بر ابروش  
چو گردد دوست بستش بر بیان باد  
چو یاغی کشت بادش تیز دشتی  
مبار کباد بر جان و جوانیش

### در پژوهش این کتاب

مرا چون هانف دل دید دمساز  
که بشتاب‌ای نظامی زود دیرست  
بر آورد از رواق همت آواز  
فلك بد عهد و عالم زود سیرست

بهاری نو بر آر از چشمه نوش  
 در این منزل بهمت ساز بردار  
 کمین سازند اگر بیوقت رانی  
 زبان بگشای چون گل روز کی چند  
 سخن پولاد کن چون سکه زر  
 نخست آهنگری با تیغ بنمای  
 سخن کان از سر اندیشه ناید  
 سخن را سهل باشد نظم دادن  
 سخن بسیار داری اندکی کن  
 چو آب از اعتدال افزون نهد گام  
 چو خون در تن ز عادت بیش گردد  
 سخن کم گوی تا بر کار گیرند  
 ترا بسیار گفتن کر سلیم است  
 سخن جانست و جان داروی جانست  
 تو مردم بین که چون بیرای و هوشند  
 سخن گوهر شد و گوینده غواص  
 ز گوهر سفتن استادان هراسند  
 نه بینی وقت سفتن مرد حكاك  
 اگر هشیار اگر مخمور باشی  
 هزارت مشرف بی جامگی هست  
 بغفلت بر میاور يك نفس را  
 نصیحتهای هاتف چون شنیدم

سخن را دست بافی تازه درپوش  
 درین پرده بوقت آواز بردار  
 سر اندازند اگر بیوقت خوانی  
 کز این کردند سوسن را زبان بند  
 بدین سکه درم را سکه می بر  
 پس آنکه صیقلی را کار فرمای  
 نوشتن را و گفتن را نشاید  
 بیاید لیک بر نظم ایستادن  
 یکی را صد مکن صدرا یکی کن  
 ز سیرابی بفرق آرد سر انجام  
 سزای کوشمال نیش گدرد  
 که در بسیار بد بسیار گیرند  
 مگو بسیار دشنامی عظیم است  
 مگر چون جان عزیز از بهر آنست  
 که جانی را بنانی میفروشدند  
 بسختی در کف آید گوهر خاص  
 که قیمت مندی گوهر شناسند  
 بشاگردان دهد در خطر ناك  
 چنان زی کز تعرض دور باشی  
 بصد افغان کشیده سوی تو دست  
 مدان غافل ز کار خویش کس را  
 چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل در یاست آنجا  
 نهادم تکیه (نکته) گاه افسانه ای را  
 چو شد نقاش این بتخانه دستم  
 اگر چه در سخن کاب حیانتست  
 چو بتوان راستی را درج کردن  
 ز کثر گوئی سخن را قدر کم گشت  
 چو صبح صادق آمد راست گفتار  
 چو سرو از راستی برزد علم را  
 مرا چون مخزن الاسرار کنجی  
 ولیکن در جهان امروز کس نیست  
 هوس پختم بشیرین دستکاری  
 چنان نقش هوس بستم بر اوپاک  
 نه در شاخی زدم چون دیگران دست  
 حدیث خسرو شیرین نهان نیست  
 اگر چه داستانی دلپسند است  
 بیاضش در گذارش نیست معروف  
 ز تاریخ کهن سالان آن بوم  
 کهنسالان این کشور که هستند  
 نیارد در قبولش عقل سستی  
 نه پنهان بر درستیش آشکار است  
 اساس بیستون و شکل شبدیز  
 هوسکاری آن فرهاد مسکین

همه سرچشمه ها آنجاست آنجا  
 بهشتی کردم آتش خانه ای را  
 جز آرایش بر او نقشی نبستم  
 بود جایز هر آنچه از ممکنات است  
 دروغی را چه باید خرج کردن  
 کسی کوراستم گوشدم محتشم گشت  
 جهان در زر گرفتشم محتشم وار  
 ندید اندر خزان (جهان) تاراج غم را  
 چه باید در هوس پیمود رنجی  
 که او را در هوس نامه هوس نیست  
 هوسناکان غم را غمگساری  
 که عقل از خواندنش کرد دهوسناک  
 که بروی جز رطب چیزی توان بست  
 وزان شیرین تر الحق داستان نیست  
 عروسی در وقایه شهر بند است  
 که در بردع سوادش بود موقوف  
 مرا این گنجنامه گشت معلوم  
 مرا بر شقه این شغل بستند  
 که پیش عاقلان دارد درستی  
 اثرهایی کز ایشان یادگار است  
 همیدون درمدم این کاخ پرویز  
 نشان جوی شیر و قصر شیرین

<p>بنای خسرو و جای شکارش همان آرام گناه شه بشهرود حدیث عشق از ایشان طرح کردست خدنک افتادش از شست جوانی سخن گفتن نیامد سودمندش که فرخ نیست گفتن گفته راباز سخن راندم نیت بر مرد غازی</p>	<p>همان شهر ودو آب خوشگوارش حدیث باربد با ساز دهرود حکیمی کاین حکایت شرح کردست چو در شست او فتادش زندگانی بعشقی در که شست آمد پسندش نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز در آن جزوی که ماند از عشق بازی</p>
---	---

### سخنی چند در عشق

<p>مبادا تازیم جز عشق کاری جهان بی خاک عشق آبی ندارد همه صاحب دلانرا پیشه این است همه بازیست الا عشق بازی که بودی زنده در دوران عالم گرش صد جان بود بی عشق مردست نه از سودای خویشت وارهاند اگر خود گربه باشد دل درو بند از آن بهتر که با خود شیر باشی کس ایمن نیست جز در خانه عشق که بی او گل نخندید ابر نگر نیست</p>	<p>مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) فلك جز عشق محرابی ندارد غلام عشق شو کاندیشه این است جهان عشقت و دیدگر زرق سازی اگر بی عشق بودی جان عالم کسی کز عشق خالی شد فسر دست اگر خود عشق هیچ افسون نداند مشو چون خر به خورد و خواب خرسند بعشق گربه گر خود چیر باشی نروید تخم کس بیدانه عشق ز سوز عشق بهتر در جهان چیست</p>
<p>ز عشق آفتاب آتش پرستند قدم در عشق نه کو جان جانست</p>	<p>همان کبران که بر آتش نشستند میین در دل که او سلطان جانست</p>

همش کعبه خزینه هم خرابات	هم از قبله سخن گوید هم از لات
بمعشوقی زند در کوهری چنگ	اگر عشق اوفند در سینه سنگ
بدان شوق آهنی را چون ربودی	که مغناطیس اگر عاشق نبودی
نبودی کهر با جوینده گاه	و گر عشقی نبودی بر گذر گاه
نه آهن را نه که را می ربایند	بسی سنگ و بسی کوهر بجایند
همه دارند میل مرکز خویش	هر آنچه که هستند از عددیدش
زمین بشکافد و بالا شتابد	گر آتش در زمین منفذ نیابد
بمیل طبع هم راجع شود زیر	و گر آبی بماند در هوا دیر
حکیمان این کشش را عشق خوانند	طبايع جز کشش کاری ندانند
بعشق است ایستاده آفرینش	گر اندیشه کنی از راه بینش
کجا هرگز زمین آباد بودی	گر از عشق آسمان آزاد بودی
دلی بفروختم جانی خریدم	چومن بی عشق خود را جان ندیدم
خرد را دیده خواب آلود کردم	ز عشق آفاق را پر دود کردم
صلای عشق در دادم جهان را	کمر بستم بعشق این داستان را
بجز خوشخوانی و زیبا نویسی	مبادا بهره مند از وی خسیسی
بمزد من گناه خود نویسند	زمن نیک آمد این اربد نویسند

### عذر انگیزی در نظم کتاب

سخن با آسمان پیوسته بودم	در آمدت که من در بسته بودم
کهی ستر ملايك می دریدم	کهی برج کواکب می بریدم
بصد دل کرده با جان آشنائی	بگانه دوستی بودم خدائی
شده بر من سپر بر خصم شمشیر	نصب را کمر در بسته چون شیر

ز دنیا دل بدین خرسند کرده  
 بنقره نقره زد بر حلقه در  
 عتابی سخت با من در گرفته  
 که در ملک سخن صاحبقرانی  
 مزن پنجه در اینحرف ورق مال  
 بمردار استخوانی روزه مکشای  
 که دنیا را نبودی آرزومند  
 کلید قفل چندین کنج نامه  
 زرا ندر سیم تریزین میتوان زیست  
 نه استاد سخن گویان دهری؟  
 چرا رسم مغان را تازه داری  
 اگر چه زنده خوانان زنده خوانند  
 ترشروئی نکردم هیچ در کار  
 فروخواندم بگوشش نکته‌ای چند  
 نمودم نقشه های دل نوازش  
 فروماند از سخن چون نقش بر سنگ  
 زبانت کو که احسنستی بگوئی  
 زبانتم وقف بر تسبیح نامت  
 ز شیرینی فرو بردم زبان را  
 بتی را کعبه ای بنیاد کردن  
 که در حلقم شکر گردد زبانت  
 زبان چون توئی بادا شکر بار

در دنیا بدانش بند کرده  
 شبی در هم شده چون حلقه زر  
 در آمد سر گرفته سر گرفته  
 که احسنست ای جهاندار معانی  
 پس ازینجاه چله در چهل سال  
 درین روزه چوهستی پای برجای  
 نکرده آرزو هرگز ترا بند  
 چو داری در سنان نوك خامه  
 مسی راز بر اندودن غرض چیست  
 چرا چون کنج قارون خاک بهری  
 در توحید زن کاوازه داری  
 سخندانان دلت را مرده دانند  
 ز شورش کردن آن تلخ گفتار  
 مز شیرین کاری شیرین دل بند  
 وزان دیبا که می بستم طرازش  
 چو صاحبسنگ دید آن نقش ارژنگ  
 بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی  
 بصد تسلیم گفت ای من غلامت  
 چو بشنیدم ز شیرین داستان را  
 چنین سحری تودانی یاد کردن  
 مگر شیرین بدانکردی دهانم  
 اگر خوردم زبان را من شکر وار

بیایان بر چو این ره بر کشادی  
 در این گفتن زدولت یاریت باد  
 چرا گشتی درین بیغوله پا بست  
 رکاب از شهر بند کنجه بکشای  
 فرس بیرون فکن میدان فراخست  
 زمانه نغز گفتاری ندارد  
 همائی کن بر افکن سایه بر کار  
 چراغند این دوسه پروانه خویش  
 دومنزل گر شوند از شهر خود دور  
 تو آن خورشید نورانی قیاسی  
 چو تو حالی نهادی پای در پیش  
 هم آفاق هنر یابد حصاری  
 بتندی گفتیم ای بخت بلندم  
 منم دم تا چراغ من نمیرد  
 بچشوی چندم آتش بر میفروز  
 من آنشیشه ام که کر بر من زنی سنگ  
 مسی بینی زری بر وی کشیده  
 نبینی جز هوای خویش قوتم  
 فلک در طالع شیری نموده است  
 نه آن شیرم که با دشمن بر آیم  
 نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت  
 جدیت کودکی و خود پرستی

تمامش کن چو بنیادش نهادی  
 برومندی و بر خورداریت باد  
 چنین نقد عراقی بر کف دست  
 عنان شیرداری پنجه بکشای (بنمای)  
 تو سرسبزی ودولت سبز شاخست  
 و گر دارد چو تو باری ندارد  
 ولایترا بجغدی چند سپار (مگذار)  
 پدیدار آمده در خانه خویش  
 نبینی (نماند) هیچکس رارونق و نور  
 که مشرق تا بمغرب رو شناسی  
 بکنجی هر کسی گیر دسر خویش  
 هم اقلیم سخن بیند سواری  
 نه تو قصابی و من گوسپندم  
 که در موسی دم عیسی نکیرد  
 که من خود چون چراغم خویشتن سوز  
 ز نام و کنیتم کیرد جهان ننگ  
 بمسرداری کلای بر دمیده  
 بجز بادی نیابی در بروتم  
 ولیکن شیر پشمنم چه سود است  
 مرا آن بس که من با من بر آیم  
 غروری کز جوانی بود هم رفت  
 رها کن کان خیالی بود و مستی



نمیشایدد گر چون غافلان زیست  
 چهل ساله فرو ریزد پرو بال  
 بصر کنندی پذیرد پای سستی  
 چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار  
 بسا سختی که از کیتی کشیدی  
 بود مرگی بصورت زندگانی  
 بیاید رفت ازین کاخ دل افروز  
 در آن شادی خدا را یاد داری  
 دهن پر خنده داری دیده پر آب  
 که برق خنده را بر لب ببستند  
 وزین خنده نشاید بست دندان  
 که بی گریه زمانی خوش بخندی  
 بخندان تنگدستی را بمالی  
 کز آن خندد که خندانده جهان را

چو عمر ازسی گذشتت یا خود از بیست  
 نشاط عمر باشد تا چهل سال  
 پس از پنجه نباشد تندرستی  
 چو شصت آمد نشست آمد پدیدار  
 بهشتاد و نود چون در رسیدی  
 وز آنجا که بصد منزل رسائی  
 اگر صد سال مانی وریکی روز  
 پس آن بهتر که خود را شاد داری  
 بوقت خوشدلی چون شمع پر تاب  
 چو صبح آن روشن از کربه رستند  
 چو بی گریه نشاید بود خندان  
 پیاموزم ترا گر کار بندی  
 چو خندان کردی از فرخنده فالی  
 نه بینی آفتاب آسمان را

### آغاز داستان خسرو و شیرین

که بودش داستانهای کهن یاد  
 بهرمز داد تخت پادشاهی  
 بداد خود جهان آباد میکرد  
 دهش بردست و دین بر پای میداشت  
 بقربان از خدا فرزند میخواست  
 نرینه داد فرزندی چه فرزند

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد  
 که چون شدماه کسری درسیاهی  
 جهان افروز هرمز داد میکرد  
 همان رسم پدر بر جای میداشت  
 نسبرا در جهان پیوند میخواست  
 بچندین نذر و قربانش خداوند

گرامی دری از دریسای شاهی  
 مبارك طالعی فزخ سریری  
 پند در خسروی دیده تمامش  
 از آن شد نام آن شهزاده پرویز  
 گرفته در حریرش دایه چون مشك  
 رخی از آفتاب اندوه کش تر  
 چو میل شکرش در شیر دیدند  
 بیزم شاهش آوردند پیوست  
 چو کار از مهد بامیدان فتادش  
 بهر سالی که دولت میفزودش  
 چو سالش پنج شد در هر شکفتی  
 چو سال آمد بشش چو نسر و میرست  
 چنان مشهور شد در خوبروئی  
 پدر ترتیب کرد آموز گارش  
 بر این گفتار بر بگذشت یکچند  
 چنان قادر سخن شد در معانی  
 فصیحی کوسخن چون آب گفتی  
 چو از باریک بینی موی میسفت  
 پس از نه سالگی مکتب رها کرد  
 چو برده سالگی افکند بنیاد  
 بسر پنجه شدی با پنجه شیر  
 به تیر از موی بگشادی کره را

چراغی روشن از نور الهی  
 بطالع تاجداری تخت گیری  
 نهاده خسرو پرویز نامش  
 که بودی دایم از هر کس پر آویز  
 چو مروارید تر در پنبه خشك  
 شکر خندیدنی از صبح خوشتر  
 بشیر و شکرش می پروریدند  
 بسان دسته گل دست بر دست  
 جهان از دوستی در جان نهادش  
 خرد تعلیم دیگر مینمودش  
 تماشا کردی و عبرت گرفتگی  
 رسوم شش جهت را باز میجست  
 که مطلق یوسف مصرست گوئی  
 که تا ضایع نگردد روز کارش  
 که شد در هر هنر خسرو هر مند  
 که بحری گشت در گوهر فشانی  
 سخن با او با صطرباب گفتی  
 بیاریکی سخن چون موی میگفت  
 حساب جنگ شیر و اژدها کرد  
 سرسی سالکان میداد بر باد  
 ستونی را قلم کردی بشمشیر  
 به نیزه حلقه بر بودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان باز  
کسی کو ده کمان حالی کشیدی  
زده دشمن کمندش خام تر بود  
بدی گر خود بدی دیو سپیدی  
چو برق نیزه را برسنگ راندی  
چو عمر آمد بحد چارده سال  
نظر در جستنیهای نهان کرد  
حساب نیک و بدهای جهان کرد

### صفت بزرگ امید

بزرگ امید نامی (مردی) بود دانا  
زمین جو جو شده در زیر پایش  
بدست آورده اسرار نهانی  
طلب کردش به خلوت شاهزاده  
جواهر جست از آن دریای فرهنگ  
دل روشن بتعلیمش بر افروخت  
زیر کار زحل تا مرکز خاک  
بانندک عمر شد دریا درونی  
دل از غفلت با گاهی رسیدش  
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار  
ز خدمت خوشترش نامد جهانی  
جهاندار از جهانش دوستر داشت  
ز بهر جانندرازش از جهان شاه  
منادی را ندا فرمود در شهر

بزرگ امید از عقل و توانا  
فلك را جو بجو پیموده رایش  
کلید گنجهای آسمانی  
زبان چون تیغ هندی بر کشاده  
بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ  
وزو بسیار حکمتها در آموخت  
فرو خواند آفرینش های افلاک  
بهر فنی که گفتی نوفنونی  
قدم بر پایه شاهی رسیدش  
نهانی های این کردند پر کار  
نبودی فارغ از خدمت زمانی  
جهان چبود ز جانش دوستر داشت  
ز هر دستی درازی کرد کوتاه  
که هوای آنکسکه او بر کس کند قهر

و گر غصبی رود بر میوه داری	اگر اسبی چرد در کشتزاری
همان در خانه تر کسی نشیند	و گر کس روی نامحرم به بیند
بر این سو گندهائی خورد بسیار	سیاست را ز من گردد سزاوار
پندید آمد جهان را تندرستی	چوشه در عدل خود نمود سستی
جهان از دستکار اینجهان رست	خرابی داشت از کار جهان دست

### عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

به صحرا رفت خسرو بامدادان	قضا را از فضا يك روز شادان
دهی خرم ز دور آمد پدیدار	تماشا کرد و صید افکند بسیار
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو	بگردا گرد آن ده سبزه نو
چنین تا پشت بنمود این گل زرد	می سرخ از بساط (نشاط) سبزه میخورد
علم زد بر سر دیوار زردی	چو خورشید از حصار لاجوردی
علم را میدرید و چتر میدوخت	چو سلطان در عزیمت عود میسوخت
دو دستی با فلك شمشیر میزد	عنان يك رکابی زیر میزد
چو نیلوفر سپر افکند بر آب	چو عاجز گشت از اینخاک جگر تاب
ز سر مستی در او مجلس بیاراست	ملك راه در آن ده خانه ای خواست
صبوحی کرد با شب زنده داران	نشست آن شب بنوشانوش یاران
شراب ارغوانی نوش میکرد	سماع ارغنونی گوش میکرد
بمی جان و جهانرا زنده میداشت	صراحی رازمی پر خنده میداشت
دهن بر کشته ای زد صبح بامی	مگر کز تو سنانش لگامی
زغوره کرد غارت خوشه ای چند	وزین غوری غلامی نیز چون قند
سرشب را جدا کرد از تن روز	سحر که کافتاب عالم افروز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر  
 شب آنکشت سیاه از پشت برداشت  
 تنی چند از گرانجانان که دانی  
 که خسرو دوش بیرسمی نمودست  
 ملک کفتا نمیدانم گناهایش  
 سمنندش کشتزار سبز را خورد  
 شب از درویش بستد جای تنگش  
 گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند  
 زند بر هر رگی فصاد صد نیش  
 ملک فرمود تا خنجر کشیدند  
 غلامش را بصاحب غوره دادند  
 در آنخانه که آنشب بود رختش  
 پس آنکه ناخن چنگی شکستند  
 سیاست بین که میگردند ازین پیش  
 کجا آن عدل و آن انصاف سازی  
 جهان ز آتش پرستی شد چنان کرم  
 مسلمانیم ما او کبر نام است  
 نظامی بر سر افسانه شو باز

بزیر پر طوطی خایه زر  
 ز حرف خاکیان آنکشت برداشت  
 خبر بردند سوی «پیش» شهنشاهی  
 ز شاهنشاه نمیترسد چه نمود است  
 بگفتند آنکه بیداد است راهش  
 غلامش غوره دهقان تبه کرد  
 بنام محرم رسید آواز چنگش  
 بیردی خان و مانش را خداوند  
 ولی دستش بلرزد بر رگ خویش  
 تکاور مر کبش را پی بریدند  
 گلابی را به آبی شوره دادند  
 بصاحب خانه بخشیدند تختش  
 ز روی چنگش ابریشم گسستند  
 نه با بیگانه با دردانه خویش  
 که با فرزند از اینسان رفت بازی  
 که با دایه زین مسلمانی ترا شرم  
 گر این کبری مسلمانی کدامست  
 که مرغ بند را تلخ آمد آواز

### شهیخ انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت  
 درستش شد که هرچ او کرد بد کرد

بکار خویشتن لختی فرو رفت  
 پدر پاداش او برچای خود کرد

وزان غم ساعتی از پای ننشست  
 که نزد شه بر ندان سروبن را  
 کناه رفته را بسر وی نگیرد  
 جهان فریاد رستاخیز برداشت  
 پس اندر شاهزاده چون اسیران  
 برسم مجرمان غلطید بر خاک  
 بزرگی کن بخردان بر بیخشای  
 که بس خردست اگر جرمن بزرگت  
 مشودرخون من چون شیر خندان  
 ندارد طاقت خشم خداوند  
 ز تو کشتن ز من تسلیم کردن  
 ندارم برك ناخشنودی شاه  
 چو سایه (بگریه) سر نهاد آنکوه رباک  
 همه بگریستند الحق بزاری  
 ز گریه هایهائی بر شه افتاد  
 کند در کار ازینسان خرده بینی  
 جز اقبال پدر با خود نخواهد  
 همان بیند فرزندان پس خویش  
 نیابت خود کند فرزند فرزند  
 مداوای روان و میوه دل  
 بدانست او که آن فر خدائست  
 وایعهد سپاه خویش کسردش

بسر برزد دست خویشتن دست  
 شفیع انگیخت پیران کهن را  
 مگر شاه آن شفاعت در پذیرد  
 کفن پوشید و تیغ تیز برداشت  
 پیوزش پیش میرفتند پیران  
 چوپیش تخت شد نالید غمناک  
 که شاهها پیش ازینم رنج منمای  
 بدین یوسف مبین کالوده گرگت  
 هنوزم بوی شیر آید ز دندان  
 عنایت کن که این سرگشته فرزند  
 اگر جرمیست اینک تیغ و کردن  
 که برك هر غمی دارم درین راه  
 بگفت این ودگر ره بر سر خاک  
 چو دیدند آن گروه آن بردباری  
 وزان گریه که زاری برمه افتاد  
 که طفلی خرد با آن نازنینی  
 بفرزندی که دولت بد نخواهد  
 چه سازد با تو فرزندت بیندیش  
 بنیک و بد مشو در بند فرزند  
 چو هر مز دید کان فرزند مقبل  
 بدان فرزانیکی واهسته رانست  
 سرش بوسید و شفقت پیش کردش

از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو  
رخس سیمای عدل از دور میداد  
جهان در ملک داد آوازه نو  
جهانداری ز رویش نور میداد

### بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر سائی  
برون آمد ز پرده سحر سازی  
بتاعت خانه شد خسرو کمر بست  
بیر خورداری آمد خواب نوشین  
نیای خویش تن را دید در خواب  
اگر شد چار مولای عزیزت  
یکی چون ترشی آن غوره خوردی  
دلارامی تو را در بر نشیند  
دوم چون مر کبت را پی بریدند  
بدست آری چنان شاهانه تختی  
بشبرنگی رسی شبدیز نامش  
سیم چون شه بدهقان داد تختت  
چهارم چون صبوری کردی آغاز  
نوا سازی دهندت بار بد نام  
بجای سنگ خواهی یافتن زر  
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار  
بتاریکی فرو شد روشنایی  
شش اندازی بجای شیشه بازی  
نیایش کرد یزدان را و بنشست  
که بر ناخورده بود از خواب دوشین  
که گفت ای تازه خورشید جهاتاب  
بشارت میدهم بر چار چیزت  
چو غوره زان تر و شروئی نکردی  
کز و شیرین تری دوران نبیند  
وزان بر خاطر ت کردی ندیدند  
که باشد راست چون زرین درختی  
که صرصر در نیاید کرد گامش  
وزان تندی نشد شوریده بختت  
در آن پرده که مطرب گشت بیساز  
که بر یادش گوارد زهر در جام  
بجای چار مهره چار گوهر  
پرستش کرد یزدان را دگر بار

زبان‌اروز و شب‌خاموش می‌داشت نمودار نیارا گوش می‌داشت  
همه شب با خردمندان نخفتی حکایت باز پرسیدی و گفتی

### حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور  
ز نقاشی به مانی مژده داده  
قلم‌زن چابکی صورتگری چست  
چنان در لطف بودش آبدستی  
زمین بوسید پیش تخت پرویز  
که گر فرمان دهد شاه جهانم  
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد  
زبان بگشاد شاپور سخنگوی  
که تا کیتیست کیتی بنده بادت  
جمالت را جوانی هم نفس باد  
غمین باد آنکه او شادت نخواهد  
بسی گشتم درین خرگاهش طاق  
از آنسوی کهستان منزلی چند  
زنی فرماندهست از نسل شاهان  
همه اقلیم اران تا بار من  
ندارد هیچ مرزی بی خراجی  
هزارش قلعه بر کوه بلند است  
ز جنس چارباچندانکه خواهی  
جهان گشته ز مغرب تالهاور  
برسامی در اقلیدس گشاده  
که بی کلک از خیالش نقش میرست  
که بر آب از لطافت نقش بست  
فرو گفت این سخن‌های دلاویز  
بگویم صدیک از چیزی که دانم  
بگو گرم و ممکن هنگامه را سرد  
سخن را بهره داد از رنگ و از بوی  
زمانه سال و مه فرخنده بادت  
همیشه بر مرادت دسترس باد  
خراب آنکس که آبادت نخواهد  
شکفتی‌ها بسی دیدم در آفاق  
که باشد فرضه دریای در بند  
شده جوش سپاهش تا سپاهان  
مقرر گشته بر فرمان آن زن  
همه دارد مگر تختی و تاجی  
خزینه‌اش را خداداند که چند است  
بافزونی فزون از مرغ و ماهی



بشادی میگذارد زندگانی  
 مهین بانوش خوانند از بزرگی  
 شمیرا را مهین بانوست تفسیر  
 بهر فصلی مهیا کرده جائی  
 که تا سر سبز باشد خاک پایش  
 خرامد کل بگل خرمن بخرم  
 کند در جستن نخجیر پرواز  
 که بردع راهوای گرمسیر است  
 بهر فصلی هوائش اختیار است  
 جهان خوش خوش ببازی میگذارد  
 برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ

ندارد شوی و دارد کامرانی  
 ز مردان بیشتر دارد سترگی  
 شمیرا نام دارد آن جهانگیر  
 نشست خویش را در هر هوائی  
 بفصل کل بموقانت جایش  
 بتابستان شود بر کوه ارمن  
 بهنگام خزان آید بابخاز  
 زمستانش ببردع میل چیراست  
 چهارش فصل ازینسان در شمار است  
 نفس يك يك بشادی می شمارد  
 درین زندان سرای پیچ بر پیچ

### وصف جمال شیرین

بزیر مقنعه صاحب کلاهی  
 سیه چشمی چو آب زندگانی  
 دوزنگی بر سر نخلش رطب چین  
 دهان پر آب شکر شد رطب را  
 صدف را آب دندان داده از دور  
 دو کیسو چون کمند تاب داده  
 بگیسو سبزه را بر کل کشیده  
 دماغ نر گس بیمار خیزش  
 زبان بسته بافسون چشم بد را

پری دختی پری بگذار ماهی  
 شب آفریزی چو مهتاب جوانی  
 کشیده قامتی چون نخل سیمین  
 ز بس کاورد یاد آن نوش لب را  
 بمروارید دندانهای چون نور  
 دو شکر چون عقیق آب داده  
 خم کیسوش تاب از دل کشیده  
 شده گرم از نسیم مشک بیزش  
 فسونگر کرده بر خود چشم خود را

بسحری کاتش دلها کند تیز  
 نمک داردلبش درخنده پیوست  
 تو گوئی بینش تیغست از سیم  
 زماهش صد قصب رارخنه یابی  
 بشمعش بر بسی پروانه بینی  
 صبا از لف رویش حله پوش است  
 موکل کرده بر هر غمزه غنجی  
 رخس تقویم انجم را زده راه  
 دوستان چون دوسیمین نارنوخیز  
 زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد  
 نهاده کردن آهو کردنش را  
 بچشم آهوان آن چشمه نوش  
 هزار آغوش را پر کرده از خار  
 شبی صد کس فزون بیند بخوابش  
 گراندازه ز چشم خویش گیرد  
 ز رشک نرگس مستش خروشان  
 بعید آرای ابروی هلالی  
 بحیرت مانده مجنون در خیالش  
 بفرمانی که خواهد خلق را کشت  
 مه از خوبیش خود را خال خوانده  
 ز گوش و کردش لؤلؤ خروشان  
 هدیهی و هزار آشوب دلبنده

لبش را صد زبان هر صد شکر ریز  
 نمک شیرین نباشد وان او هست  
 که کرد آن تیغ سیبی را بدونیم  
 چوماهش رخنه ای بر رخ نه یابی  
 ز نازش سوی کس پروانه بینی  
 گهی قاقم گهی قندز فروش است  
 زنج چون سیب و غنغ چون تریجی  
 فشانده دست بر خورشید و بر ماه  
 بر آن بستان گل بستان درم ریز  
 که لعل ار وا گشاید در بریزد  
 بآب چشم (دیده) شسته دامنش را  
 دهد شیر افکنانرا خواب خرگوش  
 يك آغوش از گلش ناچیده دیار  
 نه بیند کس شبی چون آفتابش  
 بر آهوئی صد آهو بیش گیرد  
 بی بازار ارم ریحان فروشان  
 ندیدش کس که جان نسپرد حالی  
 بقایم رانده لیلی با جمالش  
 بدستش ده قلم یعنی ده انگشت  
 شب از خالش کتاب فال خوانده  
 که رحمت بر چنین لؤلؤ فروشان  
 لبی و صد هزاران بوسه چون قند

سر زلفی ز ناز و دلبری پر	لب و دندان‌ی از یاقوت و از در
از آن یاقوت و آن درشکر خند	مفرح ساخته سودایی چند
خرد سر گشته بر روی چوماهش	دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پا کش	نبشته عهده (عبد) عنبر بخا کش
رخس نسرین و بویش نیز نسرین	لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند	ولیعهد مهین بانوش دانند
پر پرویان کزان کشور امیرند	همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماء پیکر	بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی	بزیبائی دلاویز (دلارای) جهانی
همه آراسته با رود و جامند	چومه منزل بمنزل میخرامند
گاهی بر خرمن مه‌مشک پوشند	گاهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان بر روی بندی	که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند	بگیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آنزورمندان	کنند از شیر چنگ از پیل دندان
بجمله جان عالم را بسوزند	بناوک چشم کوکب را بدوزند
اگر حور بهشتی هست مشهور	بهشتست آن طرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد	بسی زینگونه زر و سیم دارد

### صفت شب‌دین

بس آخر بسته دارد ره نوردی	کز در ترک نیابد (نبیند) باد کردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان	چو مرغابی ترسد زاب طوفان

فلک را هفت میدان باز مانده  
 که دریا بریدن خیزران دم  
 چو شب کار آ که و چون صبح بیدار  
 بر او عاشق‌تر از مرغ شب آویز  
 بدان زنجیر پایش بسته دارد  
 نه چون شب‌دیز شبرنگی شنیدم  
 فراغت خفته گشت و عشق بیدار  
 بدان شیرین زبان اقرار دادند  
 پسندیده بود هر چ او پسندد  
 کزان سودا نیاسود و نمیخفت

بیک صفا که بر خورشید رانده  
 بگاہ کوه کندن آهنین سم  
 زمانه گردش و اندیشه رفتار  
 نهاده نام آن شبرنگ شب‌دیز  
 بکی زنجیر زر پیوسته دارد  
 نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم  
 چو بر گفت این سخن شاپور هشیار  
 بکا یک مهر بر شیرین نهادند  
 که استادی که در چین نقش بندد  
 چنان آشفته شد خسرو بدان گفت

جز این تخم از دماغش بر نمیرست  
 بخشک افسانه‌ای خر سندی بود  
 صبوری را بسر پائی در آورد  
 بسی زین داستان باوی سخن راند  
 بکار آیم کنون کز دست شد کار  
 تمامش کن که مردی اوستادی  
 چو گفتم سوی خوزستان گذر کن  
 بدست آوردن آن بت را بدستان  
 سر پیوند مردم زاد دارد ؟  
 بر او زن مهر ما تا نقش گیرد  
 خبر ده تا نکوبم آهن سرد

همه روز این حکایت باز می‌جست  
 در این اندیشه روزی چند می‌بود  
 چو کار از دست شد دستی بر آورد  
 بخلوت داستان خواننده را خواند  
 بدو گفت ای بکار آمد وفادار  
 چو بنیادی بدین خوبی نهادی  
 مگر شکر حکایت مختصر کن  
 ترا باید شدن چون بت پرستان  
 نظر کردن که در دل داد دارد ؟  
 اگر چون موم نقشی می‌پذیرد  
 و ر آهن دل بود منشین و بر کرد

## رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان  
 بچشم نیک بنیادش نکو خواه  
 چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند  
 چو من نقش قلم رادر کشم رنگ  
 بجنبد شخص کورامن کنم سر  
 مدار از هیچگونه (نوعی) کرد بردل  
 بیچاره کردن کار آنچنانم  
 تو خوشدل باش و جز شادی میندیش  
 نکیرم در شدن یک لحظه آرام  
 نخسبم تا نخسبانم سرت را  
 چو آتش گرز آهن سازد ایوان  
 بروش آرم بنیروی و بنیرنگ  
 گهی با گل گهی با خار سازم  
 اگر دولت بود کارم بدستش  
 و کردانم که عاجز گشتم از کار  
 سخن چون گفته شد کوبنده برخاست  
 برنده ره بیابان در بیابان  
 که آن خوبان چو انبوه آمدندی  
 چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود  
 کسرفته سنگهای لاجوردی

که دایم باد خسرو شاد و خندان  
 مبادا چشم بد را سوی او راه  
 جوابش داد کی گیتی خداوند  
 کشد مانی قلم در نقش ارژنگ  
 بپرد مرغ کو را من کنم پر  
 که باشد کرد بردل درد بردل  
 که هر بیچارگی را چاره دانم  
 که من یکدم گرفتم کار در دیش  
 ز کوران تک ز مرغان پر کنم وام  
 نیایم تا نیارم دلبرت را  
 چو کوه گر شود در سنگ پنهان  
 چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ  
 ببینم کار و پس با کار سازم  
 چو دولت خود کنم خسرو پرستش  
 کنم باری شهنشه را خبر دار  
 بسیج راه کرد از هر دری راست  
 بکوهستان ارمن شد شتابان  
 بتابستان در آن کوه آمدندی  
 ریاحین را شقایق پیش رو بود  
 ز کسوتهای گل سرخی وزردی

کشیده بر سر هر کوهساری	زمرد گون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان بغرا	کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن محراب کور کن عراقست	کمر بند ستون انحرانق است
ز خارا بود دیری سال کرده	کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال	بر آن آیین که باشد رسم ابدال

### در نژاد شبدیز

بدو رهبان فرهنگی چنین گفت	بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست	درو سنگی سیه کوئی سوار است
ز دشت رم کله در هر قرانی	بکشش آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار	دراوسنبد چو در سوراخ خودمار
بدان سنگ سیه رغبت نماید	بر رغبت (بشهو) خوبش بر سنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد	خدا کفتی شکفتی دل پذیرد
هر آن کره کزان تخمش بود بار	ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ	که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیرا اگر سنگی بجوئی	نیابی کرد بادش برد کوئی
وزان کرسی که خوانند انرافش	سری بینی فتاده زیر ساقش
بماتم داری آن کوه گلرنگ	سیه جامه نشسته یکجهان سنگ
بخشمی کامده بر سنگلاخش	شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک کوئی شد از فریاد او مست	بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرت هاست بسیار	قیامت را بس این عبرت نمودار
چواندر چارصدسال از کمویش	رسد کوهی چنانرا این چنین بیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده  
نظامی زین نمد در داستان پیچ  
چرائی تکیه جاوید کرده  
که از تو نشنوند این داستان هیچ

### نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چومشکین جعد شب راشانه کردند  
بزیر تخته نرد آبنوسی  
برآمد مشتری منشور بردست  
در آن دیر کهن فرزانه شاپور  
درستی خواست از پیران آندیر  
که فردا جای آن خوبان کدامست  
خبر دادندش آن فرزانه پیران  
که در پایان این کوه گرانسنگ  
سر که آنسهی سروان سرمست  
چو شد دوران سنجابی و شوق دوز  
سراز البرز برزد جرم خورشید  
پکه ترزان بتان عشرت انگیز  
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی  
خجسته کاغذی بگرفت در دست  
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی  
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار  
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند  
که از کلها کلاب انگیختندی

چراغ روز را پروانه کردند  
نهان شد کعبتین سند روسی  
که شاه از بند و شاپور از بلارست  
فرو آسود کز ره بود رنجور  
که بودند آ که از چرخ کهن سیر  
کدامین آب و سبزشان مقامت  
ز ترهت گاه آن اقلیم گیران  
چمن کاهست کردش بیشه تنگ  
بدان مشکین چمن خواهند پیوست  
سمور شب نهفت از قاقم روز  
جهانرا تازه کرد آیین جمشید  
میان در بست شاپور سحر خیز  
که با آنسرخ کلها داشت خویشی  
بعینه صورت خسرو در او بست  
بدو ساینده بر ساق درختی  
رسیدند آن پری رویان پری وار  
کهی شمشادو که گلدسته بستند  
که از خنده طبرزد ریختندی

عروسائی ز ناشوئی ندیده  
 نشسته هر یکی چون بادوست  
 می آوردند و در می دل نشانند  
 نهاده باده بر کف ماه انجم  
 همه تن شهوت آن پاکیزگانرا  
 چو محرم بود جای از چشم اغیار  
 که این میداد بر کلها درودی  
 ندانستند جز شادی شماری  
 در آن شیرین لبان رخسار شیرین  
 بیاد مهربانان عیش میکرد  
 چو خود بین شد که دارد صورت ماه  
 بخوبان گفت که انصورت بیارید  
 بیاوردند صورت پیش دلبند  
 نه دل میداد ازو دل بر گرفتن  
 بهر دیداری از وی مست میشد  
 چو میدید از هوس میشد دلش سست  
 نگهبانان بترسیدند از آن کار  
 دریدند از هم آن نقش گزین را  
 چو شیرین نام صورت برد گفتند  
 پریزار است ازین صحرا گریزیم  
 از آن مجمر چو آتش گرم کشتند  
 کواکب را بدود آتش نشانند

بکاوین از جهان خود را خریده  
 نمیکنجید کس (چون) غنچه در پوست  
 گل آوردند و بر گل می فشاندند  
 جهان خالی ز دیو و دیو مردم  
 چنان کائین بود دوشیزگانرا  
 زمستی زنا که رقصشان آورد در کار  
 که آن میگفت با بلبل سرودی  
 نه جز خرم دلی دیدند کاری  
 چو ماهی بود گرد ماه پروین  
 کبھی میداد باده گاه میخورد  
 بر آنصورت فتادش چشم نا گاه  
 که کردست این رقم پنهان مدارید  
 بر آنصورت فرو شد ساعتی چند  
 نه میشایستش اندر بر گرفتن  
 بهر جامی که خورد از دست میشد  
 چو میکردند پنهان باز می جست  
 کز آنصورت شود شیرین گرفتار  
 که رنگ از روی بردی نقش چین را  
 که آن تمثال را دیوان نهفتند  
 بصرای دگر اقیم و خیزیم  
 سپندی سوختند و در گذشتند  
 جنیبت را بدیگر دشت راندند



## نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

<p>غبار آتشین از نعل بر سنگ چو دریا کشت هر کوهی طرازی بیش آهنگ آن بکران چون حور همان کاغذ برابر باز کرده بر آن سبزه چو گل کردند بازی پرند آن قصب پوشان چون ماه بتدریج اندک اندک می فرودند زمانه کرد لعبت بازی آغاز در آن تمثال روحانی نظر کرد فرو بست از سخن گفتن زبانش گل نم دیده را آبی کفایت غلطمیکرد خود را کاین خیالست که آن صورت بیاورن زدمن زود بگل خورشید پنهان چون توان کرد پری زین سان بسی بازی نماید ز کلها سبزه را کردند خالی</p>	<p>چو برزد بامدادان بور گلرنگ کناد از کنج (بند) در هر کنج رازی دگر ره بود پیشین رفته شاپور همان تمثال اول ساز کرده رسیدند آن بتان با دلنوازی زده بر ماه خنده بر قصب راه نشاطی نیم رغبت می نمودند چو در بازی شدند آن لعبتان باز دگر باره چو شیرین دیده بر کرد پیرواز اندر آمد مرغ جانش بود سرمست را خوابی کفایت بیادان بانگ بر زد کاین چه حالست بسروی زان سهی سروان بفرمود برفت آنماه و آن صورت نهان کرد بگفت این در پری بر میکشاید وز آنجا رخت بر بستند حالی</p>
---	--

## نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

<p>شکم پر کرد ازین یکدانه یا قوت بنوشا نوش می در جام کردند</p>	<p>شبا هنگام کاین عنقای فرتوت بدشت انجر که آرام کردند</p>
--	---

در آصحا فروخفتند سرمست  
 چو روز از دامن شب سر بر آورد  
 بر آن پیروزه تخت آن ناجداران  
 وز آنجا تا در دیر « پری سوز »  
 در آن مینوی مینا گون چمیدند  
 بساطی سبز چون جان خردمند  
 نسیمی خوشتر از باد بهشتی  
 شقایق سنگ را بتخانه کرده  
 مسلسل گشته بر گلپای حمری  
 پرنده مرغکان گستاخ گستاخ  
 بهر گوشه دوبرغاک کوش بر کوش  
 بدان گلشن رسید آن نقش پرداز  
 پری پیکر چو دید آن سبزه خوش  
 دگر ره دید چشم مهربانش  
 شکفتی ماند از آن نیرنگ سازی  
 دل سر گشته را دنبال برداشت  
 در آن آینه دید از خود نشانی  
 چنان شد در سخن ناساز گفتن  
 لعاب عنکبوتان مکس کبیر  
 در آن چشمه که دیوان خانه کردند  
 بچاره هر کجا تدبیر سازند  
 چو آنکل بر که رویان بر سر خاک

ریاحین زیر پای و باده بردست  
 زمانه تاج زرین بر سر آورد  
 رها کردند می بر جرعه خواران  
 پریدند آن پری رویان بیک روز  
 فلک را رشته در مینا کشیدند  
 هوایی معتدل چون مهر فرزند  
 زمین را در بدریا گل بکشتی  
 صبا جعد چمن را شانه کرده  
 نوای بلبل و آواز قمری  
 شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ  
 زده بر گل صلائی نوش بر نوش  
 همان نقش نخستین کرد آغاز  
 بمی بندشت با جمعی پر یوش  
 در آن صورت که بود آرام جانش  
 گذشت اندیشه کارش ز بازی  
 بیای خود شد آن تمثال برداشت  
 چو خود را یافت بیخود شد زمانی  
 کزان گفتن نشاید باز گفتن  
 همائی را نگر چون کرد نخجیر  
 پری را بین که چون دیوانه کردند  
 نه مردم (بمردم) دیو را نخجیر سازند  
 گل صدبرگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پری نیست  
 از آن پیشه پشیمانی گرفتند  
 که سر بازی کنیم و جانفشانیم  
 چو شیرین دیدد کایشان راستگویند  
 بیاری خواستن بنمود زاری  
 ترا از یار نگزیرد بهر کار  
 بسا کارا که از یاری بر آید  
 بدان بت پیکران گفت آندلارام  
 بیا تا این حدیث از کس نپوشیم  
 دگر باره نشاط آغاز کردند  
 پیایی شد غزلهای فراقی  
 بت شیرین نبیند تلخ در دست  
 بهر نوبت که می بر لب نهادی  
 چو مستی عاشقی را تنگتر کرد

عجب کاریست کار سر سری نیست  
 بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند  
 مگر کاحوال صورت باز دانیم  
 بچاره راست کردن چاره جویند  
 که یارانرا ز یارانست یاری  
 خدایست آنکه بیمنند است وی یار  
 بیاید یار تا کاری بر آید  
 کزین پیکر شدم بی صبر و آرام  
 بدین تمثال نوشین باده نوشیم  
 می آوردند و عشرت ساز کردند  
 بر آمد بانگ نوشانوش ساقی  
 از آن تلخی و شیرینی جهان مست  
 زمین را پیش صورت بوسه دادی  
 صبوری در زمان آهنگ در کرد

یکی را زان بتان بنشانند در راه  
 نظر کن تا درین سامان چه پوید  
 بسی پرسیده شد پنهان و پیدا  
 تن شیرین گرفت از رنج سستی  
 در آن اندوه می بیچید چون مار

که هر کس را که بینی بر گذرگاه  
 وزین صورت پیرشش تاچه گوید  
 نمی شد سر آن صورت هویدا  
 کز آن صورت ندادش کس درستی  
 فشانند از جزعها لؤلؤی شهوار

### پیدا شدن شاپور

بر آمد ناگاه آن مرغ فسونساز

بآیین مغان بنمود پرواز

چوشیرین دید در سیمای شاپور  
 بشاپور آن ظن او را بد نیفتاد  
 اشارت کرد کان مغ را بخوانید  
 مگر داند که این صورت چه نامست  
 پرستاران برفتن راه رفتند

فسونی زیراب میخواند شاپور  
 چوپای صید را در دام خود دید  
 بیاسخ گفت کاین در سفتنی نیست  
 پرستاران بر شیرین دویدند  
 چوشیرین اینسخن زیشان نیوشید  
 روانه شد چو سیمین کوه در حال  
 بر شاپور شد بی صبر و سامان  
 برو بازو چو بلورین حصاری  
 کمندی کرده کیسوش از تن خوش  
 ز شیرین کاری آن نقش جماش  
 رخ چون لعبتش در دلنوازی  
 دلش ابرده بود آن هندوی چست  
 ز هندو جستن آن تر کمازش  
 نقاب از گوش کوهر کش کشاده  
 لبی و صد تمک چشمی و صد ناز  
 که با من یکزمان چشم آشنا باش  
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید

نشان آشنائی دادش از دور  
 رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد  
 وزین در قصه‌ای با او برانید  
 چه آیین دارد و جایش کدامست  
 بکهبد حال صورت باز گفتند  
 چو نزدیکی که از کاری بود دور  
 در آن جنبش صلاح آرام خود دید  
 و گر هست از سر یا کفتنی نیست  
 بگفتند آنچه از کهبد شنیدند  
 ز گرمی در جگر خورش بجوشید  
 در افکنده بکوه آواز خلخال  
 بقامت چونسهی سروی خرامان  
 سرو کیسو چومشکین نوبهاری  
 فکنده در کجادر گردن خویش  
 فرو بسته زبان و دست نقاش  
 بلعبت باز خود میکرد بازی  
 بتر کی رخت هندو راهمی جست  
 همه ترکان شده هندوی نازش  
 چو کوهر گوش بر دریا نهاده  
 برسم کهبدان در دادش آواز  
 مکن بیگانگی یکدم مرا باش  
 درنگ آوردن آنجا مصلحت دید

زباندا نمر دراز آن نر کس مست  
 ثناهای پریرخ بر زبان راند  
 پیرسیدش که چونی وز کجائی  
 جوابش داد مرد کار دیده  
 خدای ازهرنشیب وهر فرازی  
 ز حد باختر تا بوم خاور  
 زمین بگذار کز مه تا ب ماهی  
 چوشیرین یافت آن گستاخروئی  
 پیاسخ گفت رنگ آمیز شاپور  
 حکایت های اینصورت دراز است  
 یکایک هرچه میدانم سر ویای  
 بفرمود آن صنم تا آن بتی چند  
 چو خالی دید میدان آن سخندان  
 که هست اینصورت پاکیزه پیکر  
 سکندر مو کبی دارا سواری  
 بخوبیش آسمان خورشید خوانده  
 شهنشاه خسرو پرویز کامروز  
 وزین شیوه سخن هائی برانگیخت  
 سخن میگفت و شیرین هوش داده  
 بهر نکته فرو می شد زمانی  
 سخن را زیر پرده رنگ میداد  
 ازو شاپور دیگر راز ننهفت

زبانی ماند و آندیکر شد از دست  
 پری بنشست و او را نیز بنشانند  
 که بینم در تورنگ آشنائی  
 که هستم نیک و بد بسیار دیده  
 نیوشیده است بر من هیچ رازی  
 جهانرا گشته ام کشور بکشور  
 خبر دارم زهر معنی که خواهی  
 بدو گفتا در اینصورت چه گوئی  
 که با دازروی خوبت چشم بد دور  
 وزین صورت مراد پرده راز است  
 بگویم با تو گر خالی بود جای  
 بنات النعش وار از هم پرا کند  
 در افکنند از سخن گوئی بمیدان  
 نشان آفتاب هفت کشور  
 ز دارا و سکندر یاد کاری  
 زمین را تخمی از جمشید مانده  
 شهنشاهی بدو گشته است پیروز  
 که از جانپوری با جان در آمیخت  
 بدان گفتار شیرین گوش داده  
 دگر ره باز می جستش نشانی  
 جگر میخورد لعل از سنگ میداد  
 سخن را آشکارا کرد و پس گفت

پریرویا - نهان میداری اسرار  
چرا چون گل زنی در پوست خنده  
چو میخواهی که یابی روی درمان  
بت زنجیر موی از گفتن او  
ولی چون عشق دامنگیر بودش  
حریفی جنس دید و خانه خالی  
بگستاخی بر شاپور بندشست  
که ای که بد بحق کرد کارت  
بحکم آنکه بس شوریده کارم  
در اینصورت بدانسان مهر بستم  
بکار آئی اندرین کارم بیک چیز  
چومن در گوش تو پر داختم راز

سخن در شیشه (برده) میگوئی پریوار  
سخن باید چو شکر پوست کنده  
مکن درد از طبیب خویش پنهان  
بر آشفت ای خوشا آشفتن او  
دگر بار از ره عذر آزمودش  
طبق پوش از طبق برداشت حالی  
در تنگ شکر را مهر بشکست  
که ایمن کن مرا در زینهارت  
چو زلف خود دلی شوریده دارم  
که گوئی روز و شب صورت پرستم  
که روزی من بکار آیم ترا نیز  
تو نیز از نکته ای داری در انداز

فسونگر در حدیث چاره جوئی  
چو یاره دست بوسی رایش افتاد  
صد سو کند گفت ای شمع باران  
ز شب بدخواه تو تار یک دین تر  
بحق آنکه در زنهار اویم  
من آنصورت گرم کز نقش پر کار  
هر آنصورت که صورتگر نگارد  
مرا صورت گری آموختستند  
چو تو بر صورت خسرو چینی  
جهانی بینی از نور آفریده

فسونی به ندید از راست گوئی  
چو خلیخل زر اندر پایش افتاد  
سزای تخت و فخر تاجداران  
ز ماه نو دلت باریک بین تر  
که چون زنهار دادی راست گویم  
ز خسرو کردم این صورت نمودار  
نشان دارد ولیکن جان ندارد  
قبای جان دگر جادوختستند  
بین تا چون بود کاورا بینی  
جهان نا دیده اما نور دیده

شکرفی چابکی چستی دلیری  
 کلی بی آفت باد خزانی  
 هنوزش کرد کل نارسته شمشاد  
 هنوزش یر یغلق در عقابست  
 هنوزش آفتاب از ابن پاکست  
 بیک بوی از ارم صددر کشاده  
 بر ادهم زین نهدرستم نهاد است  
 شبی کو کنج بخشی راده داد  
 سخن گوید، درازمرجان بر آرد  
 چو در جنبد رکاب قطر وارش  
 نسب کوئی بنام ایزد ز جمشید  
 جهان با مو کبش ره تنگ دارد  
 چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ  
 چو دارد دشنه پولاد را پاس  
 چو باشد نوبت شمشیر بازی  
 قدمگاهش زمین را خسته دارد  
 فلک با او بمیدان کند شمشیر  
 جمالشرا که بزم آرای (افروز) عیدست  
 باقبالش دل استقبال دارد  
 بدین فر و جمال آن عالم افروز  
 خیال ترا شبی در خواب دیدست  
 نه می نوشد نه با کس جام گیرد

بمهر آهو بکینه تند شیری  
 بهاری تازه بر شاخ جوانی  
 ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد  
 هنوزش برک نیلوفر در آبست  
 زابر و آفتاب او را چه باکست  
 بدورخ ماه را دورخ نهاده  
 بمی خوردن نشیند کی قباد است  
 کلاه گنج قارون را برد باد  
 زند شمشیر، شیراز جان بر آرد  
 عنان دزدی کند باد از غبارش  
 حسب پرسی بحمد الله چو خورشید  
 علم بالای هفت اورنگ دارد  
 چو وقت آهن آید وای بر سنگ  
 بسنباند زره ور باشد الماس  
 خطیبان را دهد شمشیر غازی  
 شتابش چرخ را آهسته دارد  
 بکشتن نیز که بالا و که زیر  
 هنر اصلی و زیبائی مزید است  
 چو هست اقبال کار اقبال دارد  
 هوای عشن تو دارد شب و روز  
 از آتش عقل و هوش از وی رمیدست  
 نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد هم نفس را  
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد  
 ازین در گونه گونه در همی سفت  
 وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش  
 بدان آمد که صد بار افتد از پای  
 زمانی بود و گفت ای مرده شیار  
 بدو شاپور گفت ای رخسار خورشید  
 صواب آنشد که نگشائی بکس راز  
 چو مردان بر نشین بر پشت شب دیز  
 نه خواهد کس ترا دامن کشیدن  
 تو چون سیاره می شود میل در میل  
 یکی انگشتری از دست خسرو  
 اگر در راه بینی شاه نو را  
 سمنش را بزرین نعل یابی  
 کله لعل و قبا لعل و کمر لعل  
 و گرنه از مداین راه می پرس  
 چوره یابی باقصای مداین  
 ملکرا هست مشکوئی چو فرخار  
 بدان مشکوی مشک آکین فرود آی  
 در آن گلشن چو سرو آزاد میباش  
 تماشای جمال شاه میکن  
 و گرم با توام چون سایه با تاج  
 بدین تلخی مبادا عیش کس را  
 تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد  
 سخن چندانکه میدانست میگفت  
 همی خورد آن سخن ها خوشتر از نوش  
 بصنعت خویشتم میداشت بر جای  
 چه میدانی کنون تدبیر اینکار  
 دلت آسوده باد و عمر جاوید  
 کنی فردا سوی نخجیر پرواز  
 بنخجیر آی و از نخجیر بگریز  
 نه در شب دیز شیرنگی رسیدن  
 من آیم گر توانم خود بتعجیل  
 بدو بسپرد کاین بر گیر و میرو  
 بشاه نو نمای این ماه نو را  
 ز سر تا یا لباسش لعل یابی  
 رخس هم لعل بینی لعل در لعل  
 ره مشکوی شاهنشاه می پرس  
 روان بینی خزاین بر خزاین  
 در آن مشکو کنیزانند بسیار  
 کنیزان را نکین شاه بنمای  
 چو شاخ میوه تر شاد می باش  
 مرادت را حساب آنگاه میکن  
 بدین اندرز رایت نیست محتاج



چو از گفتن فراغت یافت شاپور  
از آنجا رفت جان و دل پرامید  
دویدند آنشکرفان سوی شیرین  
بفرمود اختران را ماه تابان  
بنعل تازیان بیکدشان، کوه پیکر  
روان کردند مهد آن دلنوازان  
سخنگویان سخنگویان همه را  
از آن رفتن بر آسودند یکچند  
شب‌ی کز شب جهان پرود کردند  
پرند سبز بر خورشید بستند  
بیانو گفت شیرین کای جهانگیر  
یکی فردا بفرما ای خداوند  
بر او بنشینم و صحرا نوردم  
مهین بانو جوابش داد کای ماه  
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز  
چو رعد تند باشد در غریدن  
مبادا از سر تندی و تیزی  
و گر بروی نشستن نا گزیرست  
لکام پهلوانی بر سرش کن

رخ کلچهره چون گلبرگ بشکفت

زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت

## گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمدا این

بدرج کوهرین بر قفل زرین  
 شدن را کرده با خود نقش بینی  
 بسان سرو بر پای ایستادند  
 بچربی گفت با شیرین زبانان  
 مگر بسمل شود مرغی بدامم  
 دگر کون خدمتت ساز کردند  
 قبا بستند بکران قصب پوش  
 بسید آیند بر رسم غلامان  
 چو حالی بر نشست او بر نشستند  
 بسر سبزی چو خضر از آب حیوان  
 وزان صحرا به صحراهای بسیار  
 به صحرائی چو مینو خرم و خوش  
 هوا از مشک تر خالی ز آهو  
 عنان خود بمر کب باز دادند  
 سواری تند بود و مر کبی تیز  
 برون افتاد از آنهم تک سواران  
 ندانستند کو سر در کشید است  
 ز سایه در گذر گردش ندیدند  
 بنومیدی هم آخر باز گشتند  
 بتن رنجه بدل رنجور مانده

چو برزد بامدادان خازن چین  
 برون آمد ز درج آن نقش چینی  
 بتان چین بخدمت سر نهادند  
 چو شیرین دید روی مهر بانان  
 که بسم الله بصحرا می خرامم  
 بتان از سر سرا غج باز کردند  
 بکردار کله داران چون نوش  
 که رسمی بود کان صحرا خرامان  
 همه در کرد شیرین حلقه بستند  
 بصحرائی شدند از صحن ایوان  
 در آن صحرا روان کردند رهوار  
 شدند آن روضه حوران دلکش  
 زمین از سبزه زهت گاه آهو  
 سر انجام اسب را پرواز دادند  
 بت لشکر (شکر) شکن بر پشت شبدیز  
 چو مر کب گرم کرد از پیش یاران  
 گمان بردند کاسبش سر کشید است  
 بسی چون سایه دنبالش دویدند  
 بجستن تا شب دمساز گشتند  
 ز شاه خویش هر یک دور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه  
 بدیده پیش تختش راه (خاک) رفتند  
 که سیاره چو شب بازی نمودش  
 مهین بانو چو بشنید این سخن را  
 فرود آمد ز تخت خویش غمناک  
 از آن غم دستها بر سر نهاده  
 ز شیرین یاد بی اندازه میکرد  
 بآب چشم گفت ای نازنین ماه  
 کلی بودی که باد از بارت افکند  
 چه افتادت که مهر از ما بریدی  
 چو آهوزین غزالان سیر گشتی  
 چوماه از اختران خود جدائی  
 کجاسر و تو کز جانم چمن داشت  
 رخت ماهست تا خود بر که تا بد

شدند آن اختران بی طلعت ماه  
 بتلخی حال شیرین باز گفتند  
 تک طیاره چون اندر ربودش  
 صلا در داد غمهای کهن را  
 بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک  
 زدیده سیل طوفان بر گشاده  
 بدو سوک برادر تازه میکرد  
 زمن چشم بدت بر بود ناگاه  
 ندانم بر کدامین خارت افکند  
 کدامین مهربان بر ما گزیدی  
 گرفتار کدامین شیر گشتی  
 نه خورشیدی چنین تنها چرامی  
 بر شاخی رگی با جان من داشت  
 منش کم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بر وز این نوحه می کرد  
 چو مهر آمد برون از چاه بیژن  
 همه لشکر بخدمت سر نهادند  
 که گر بانو بفرماید به شبگیر  
 مهین بانو برفتن میل نمود  
 چو در خواب این بلار بود دیده  
 چو حسرت خورد از پرواز آبناز  
 بدیشان گفت اگر ما باز کردیم

غمش بر غم فزود و درد بر درد  
 شد از نورش جهان را دیده روشن  
 بنوبتگاه فرمان (سلطان) ایستادند  
 پی شیرین برانیم اسب چون تیر  
 نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود  
 که بودی بازی از دستش پریده  
 همان باز آمدی بردست او باز  
 و کر با آسمان همراز کردیم

نشدممکن که در هیچ آبخوردی  
 نشاید شد پی مرغ پریده  
 کبوتر چون پرید از بس (کف) چه نالی  
 بلی چندان شکیم در فراقش  
 چو زان کم کشته کنج آگاه کردم  
 بکنجینه سپارم کنج را باز  
 سپه چون پاسخ بانو شنیدند  
 وزان سوی دگر شیرین به شدینز  
 چو سیاره شتاب آهنگ می بود  
 قباد بسته بر شکل (رسم) غلامان  
 نبود ایمن زدشمن گاه و بیگاه  
 رونده کوهر را چون باد می راند  
 نپوشد بر تو آن افسانه را راز  
 یکی آینه و شانه در افکند  
 فلک این آینه وان شانه را جست  
 زنی کو شانه و آینه بفکند  
 شده شیرین در آن راه از بس اندوه  
 رخس سیمای کم رختی گرفته  
 نشان میجست و میرفت آندل افروز  
 جنبیت را بیک منزل نمی ماند  
 تکاور دست برد از باد می برد

بیایم از پی شبدینز کردی  
 نه دنبال شکار دام دیده  
 که و ابرج آید ار باشد حلالی  
 که برقی یابم از نعل براقش  
 دیگر ره با طرب همراه کردم  
 بدین شکرانه کردم گنج پرداز  
 به از فرمانبری کاری ندیدند  
 جهانرا می نوشت از بهر پرویز  
 زره رفتن بروز و شب نیاسود  
 همی شد ده بده سامان بسامان  
 بکوه ودشت می شد راه و بیراه  
 بتک در باد را چون کوه می ماند  
 که در راهی زنی شد جادوئی ساز  
 بافسوئی براهش کرد در بند  
 کزین کوه آمد و زان بیشه برست  
 زسختی شد بکوه و بیشه مانند  
 غبار آلود چندین بیشه و کوه  
 مزاج نازکش سختی گرفته  
 چو ماه چارده شب چارده روز  
 خبر پیرسان خبر پیرسان همیراند  
 زمین را دور چرخ از یاد میبرد

## اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده دم چو دم (سر) بر زد سپیدی  
 هزاران نر کس از چرخ جهانگرد  
 شتابان کرد شیرین بار کی را  
 پدید آمد چو مینو مرغزاری  
 ز شرم آب آن رخشنده خانی  
 ز رنج راه بود اندام خسته  
 بگرد چشمه جولان زد زمانی  
 فرود آمد بیک سوبار کی بست  
 چو قصد چشمه کرد آنچشمه نور  
 سهیل از شعر شکر گون بر آورد  
 پرندی آسمان گون بر میان زد  
 فلک را کرد کحلی پوش پروین  
 حصارش نیل شد یعنی شبانگاه  
 تن سیمینش (صافیش) میغلطید در آب  
 عجب باشد که گل را چشمه شوید  
 در آب انداخته از کیسوان شست  
 ز مشک آرایش کافور کرده  
 مگر دانسته بود از پیش دیدن  
 در آب چشمه سار آنشکر ناب  
 سیاهی خواند حرف نا امیدی  
 فروشد تا بر آمد یک گل زرد  
 بتلخی داد جان یکبارگی را  
 در او چون آب حیوان چشمه ساری  
 شده در ظلمت آب زندگانی  
 غبار از پای تا سر برنشسته  
 ده اندرده ندید از کس نشانی  
 ره (در) اندیشه بر نظار کی بست  
 فلک را آب در چشم آمد از دور  
 نفیر از شعری گردون بر آورد  
 شد اندر آب و آتش بر جهان زد  
 موصل کرد نیلوفر بنسیرین  
 ز چرخ نیلگون سر بر زد آ نماه  
 چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب  
 غلط گفتم که گل بر چشمه روید  
 نه ماهی بلکه ماه آورده درست  
 ز کافورش جهان کافور خورده  
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن  
 ز بهر میهمان میساخت جلاب

## دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیریاری خوان  
 که چون خسرو بارمن کس فرستاد  
 شب و روز انتظار یار می‌داشت  
 بشام و صبح اندر خدمت شاه  
 چونخت آرای شد طرف کلاهش  
 گرامی بود بر چشم جهاندار  
 که از پولادکاری خصم خونریز  
 بهر شهری فرستاد آن درم را  
 ز بیم سکه و نیروی شمشیر  
 چنان پنداشت آنمنصوبه را شاه  
 بر آن دل شد که لعبی چند سازد  
 حسابی بر گرفت از روی (راه) تدبیر  
 که نتوان راه خسرو را گرفتن  
 چو هر کو راستی در دل پذیرد  
 بزرگ امید ازین معنی خبر یافت  
 حکایت کرد کاختر درو بالست  
 بیاید زفت روزی چند ازین پیش  
 مگر کاین آتشت بی دود گردد  
 چو خسرو دید کاشوب زمانه  
 بمشگورفت پیش مشک مویان

چنین گفت ازملوک پارسی‌دان  
 بپرسش کردن آن سرو آزاد  
 امید وعده دیدار میداشت  
 کمر میبست چون خورشید و چونماه  
 زشادی تاج سر میخواند شاهش  
 چنین تا چشم زخم افتاد در کار  
 درم را سکه زد بر نام پرویز  
 به شورانید از آن شاه عجم را  
 هراسان شد کهن کرکه از جوانشیر  
 که خسرو باخت آنشطرنج ناگاه  
 بکیرد شاه نو را بند سازد  
 نبود آ که ز بازیهای تقدیر  
 نه در عقده مه نو را گرفتن  
 جهان کیرد جهان او را نکیرد  
 شه‌نورا بخلوت جست و دریافت  
 ملک را با تو قصد گوشمالست  
 شتاب آوردن و بردن سرخویش  
 وبال اخترت مسعود گردد  
 هلاکش را همی سازد بهانه  
 وصیت کرد با آن ماهرویوان

که میخوام خرامیدن بنخجیر  
شما خندان و خرم دل نشینید  
گر آید نار پستانی در این باغ  
فرو آید کان مهمان عزیز است

دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر  
طرب سازید و روی غم نبینید  
چو طاووسی نشسته بر پرزاغ  
شما مایید و خورشید آن کنیز است

بماندش که تا بیغم نشیند  
و گرتنک آید از مشکوی خضرا  
در آن صحرا که او خواهد بتازید  
بدان صورت که دلدادش گوانی  
چو گفت اینقصه بیرون رفت چون باد  
زمین کن کوه خود را گرم کرده  
زیبم شاه می شد دل پر از درد  
قضا را اسبشان در راه شد سست  
غلامان را بفرمود ایستادن  
تن تنها ز نزدیک غلامان  
طوفانی زد در آن فیروزه گلشن  
چو طاووسی عقابی باز بسته  
کیار از بر نعل آهسته می سفت  
گر این بت جان من بودی چه بودی  
نبود آ که که آنشبرنگ و آنماه  
بسا معشوق کاید مست بر در  
بسا دولت که آید بر گذرگاه  
زهر سو کرده بر عادت نگاهی

طرب می سازد و شادی گزیند  
چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا  
بهشتی روی را قصری بسازید  
خبر می داد از الهام خدائی  
سلیمان وار با جمعی پر یزاد  
سوی ارمن زمین را نرم کرده  
دو منزل را بیک منزل همی کرد  
در آن منزل که آنمه موی میشت  
ستوران را علوفه بر نهادن  
سوی آن مرغزار آمد خرامان  
میان گلشن آبی دید روشن  
تذروی بر لب کوثر نشسته  
در آن آهستگی آهسته می گفت  
و راین اسب آن من بودی چه بودی  
بیرج او فرود آیند ناگاه  
سبل در دیده باشد خواب در سر  
چو مرد آ که نباشد کم کند راه  
نظر نا که در افتادش ب ماهی

چولختی دید از آن دیدن خطر دید  
 عروسی دید چون ماهی مهیا  
 نه ماه آینه سیماب داده  
 در آب نیلگون چون گل نشسته  
 همه چشمه ز جسم آن گل اندام  
 حواصل چون بود در آب چون رنگ  
 ز هر سوشاخ کیسوشانه میکرد  
 اگر زلفش غلط می کرد کاری  
 نهان باشاه می گفت از بنا گوش  
 چو کنجی بود گنجش کیمیا سنج  
 فسونگر مار را نگرفته در مشت  
 کلید از دست بستان بان فتاده  
 دلی کان نار شیرین کار دیده  
 بدان چشمه که جای ماه گشته  
 چو بر فرق آب میانداخت از دست  
 تنش چون کوه بر فین تاب می داد  
 شه از دیدار آن بلور دلکش  
 فشانند از دیده باران سحابی  
 سمنبر غافل از نظاره شاه  
 چو ماه آمد برون از ابر مشکین  
 همائی دید در پشت تدروی  
 ز شرم چشم او در چشمه آب

که بیش آشفته شد تا بیشتر دید  
 که باشد جای آن مه بر ثریا  
 چو ماه نخشب از سیماب زاده  
 پرندی نیلگون تا ناف بسته  
 گل بادام و در گل مغز بادام  
 همان رونق دراو از آب و از رنگ  
 بنفشه بر سر گل دانه میکرد  
 که دارم در بن هر موی ماری  
 که مولای تو امان حلقه در گوش  
 بیازی زلف او چون مار بر کنج  
 گمان بردی که ما را فسا پرا کشت  
 ز بستان نارستان در گشاده  
 ز حسرت گشته چون نار کفیده  
 عجب بین کافتاب از راه گشته  
 فلک بر ماه هر وارید می بست  
 ز حسرت شاه را بر فاب می داد  
 شده خورشید یعنی دل پر آتش  
 که طالع شد قمر در برج آبی  
 که سنبل بسته بد بر نر کسش راه  
 به شاهنشاه در آمد چشم شیرین  
 بیالای خدنگی رسته سروی  
 همی لرزید چون در چشمه مهتاب



جز اینچاره ندید آن چشمه قند  
 عبیر افشانند بر ماه شب افروز  
 سوادى بر تن سیمین زد از بیم  
 دل خسرو بر آن تابنده مهتاب  
 ولی چون دیدد کز شیر شکاری  
 زبون کیری نکرد آن شیر نخجیر  
 بصبری کاورد فرهنگ در هوش  
 جوانمردی خوش آمد را ادب کرد  
 بگرد چشمه دل را دانه میکاشت  
 دو گل بین کزد و چشمه خار دیدند  
 همان را روز اول چشمه زدر راه  
 بسر چشمه گشاید هر کسی رخت  
 جز ایشان را که رخت از چشمه بردند  
 نبینی چشمه‌ای کز آتش دل  
 نه خورشید جهان کاین چشمه خون  
 چو شوه میگرد مهر را پرده داری  
 برون آمد پری رخ چون پری تیز  
 حسابی کرد با خود کاین جوانمرد  
 شکفت آید مرا اگر یار من نیست  
 شنیدم لعل در لعل است کانش  
 نبود آگه که شاهان جامه راه  
 هوای دل رهش میزد که بر خیز

که گیسو را چو شب بر مه پرا کند  
 بشب خورشید می پوشید در روز  
 که خوش باشد سواد نقش بر سیم  
 چنان چون زر در آ میزد بسیماب  
 بهم در شد گوزن مرغزاری  
 که نبود شیر صید افکن ز بونگیر  
 نشانند آن آتش جوشنده را جوش  
 نظر گاهش در گرجائی طلب کرد  
 نظر جای دگر بیگانه میداشت  
 دوتشنه کز دو آب آزار دیدند  
 همین از چشمه‌ای افتاد در چاه  
 بچشمه نرم گردد توشه سخت  
 ز نرمیها بسختیها سپردند  
 ندارد تشنه‌ای را پای در گل  
 بدین کار است گردان کرد کردن  
 که خاتون برد نتوان بی‌عماری  
 قبا پوشید و شد بر پشت شب‌دیز  
 که ز دبر گردمن چون چرخ ناورد  
 دلم چون بردا گردلدار من نیست  
 اگر دلداری من شد کو نشانش  
 دگر گونه کنند از بیم بدخواه  
 گل خود را بدین شکر بر آمیز

گر آنصورت بدین رخشنده جانست  
دگره گفت ازین ره روی برتاب  
زیکدوران دوشربت خوردتوان  
و گرهست این جوان آن نازین شاه  
مرا به کز درون پرده بیند  
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار  
عقاب خویش را درپویه بر داد  
تک از باد صبا پیشی گرفته  
پری رامیگرفت از گرم خیزی  
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید  
زهر سو کرد مرکب را روانه  
فرود آمد بدان چشمه زمانی

شکفت آمد دلشراکاینچنین تیز  
کهی سوی درختان دید کستاخ  
کهی دیده بآب چشمه میشت  
زمانی پل بر آب چشم بست  
ز چشمش بوده آن چشمه سیاهی  
چنان نالید کز بس نالش او  
مه و شبیدیز را در باغ می جست  
زهر سو حمله بر چون باز نهجیر  
از آن زاغ سبک پر مانده پر (با) داغ  
شده زاغ سیه باز سپیدش

خبر بود آن و این باری عیانست  
روا نبود نمازی در دو محراب  
دو صاحب را پرستش کردتوان  
نه جای پرستش او را درین راه  
که بر بی پردگان کردی نشیند  
ز پرده چون برون آیم بیکبار  
زنعلش کاو وماهی را خبر داد  
بجنش با فلک خویشی گرفته  
بچشم دیو در می شد ز تیزی  
بجز خودناکم گرهیچکس دید  
نه دل دید و نه دلبر در میانه  
زهر سو جست از آن گوهر نشانی

بدین زودی کجافت آن دلاوز  
که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ  
چوماهی ماه را در آب می جست  
کهی بر آب چشمه پل شکستی  
دراو غلطید چون در چشمه ماهی  
پشیمان شد سپهر از مالش او  
بچشمی باز و چشمی زاغ می جست  
که زانگی کرد بازش را کروگیر  
جهان تاریک بروی چون پر زاغ  
درخت خار کشته مشک بیدش

ز بیدش (گر به بید) انجیر کرده  
 خمیده بیدش از سودای خورشید  
 بر آورد از جگر سوزنده آهی  
 بهاری یافتم زو بر نخوردم  
 بنادانی ز گوهر داشتم چنگ  
 کلی دیدم نهچیدم بامدادش  
 در آبی نر کسی دیدم شکفته  
 شنیدم کاب خفتد زر شود خاک  
 همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه  
 بر آن سایه چومه دامن فشاندم  
 نمود زینم نگر دد خشک ازین خون  
 برون آمد کلی از چشمه آب  
 کنون کان چشمه را با گل نبینم  
 که فرمودم که روی از مه بگردان  
 کدامین دیو طبعم را بر این داشت  
 همه جائی شکیبائی ستودست  
 چو برق از جان چراغی بر فروزم  
 اگر من خوردمی زان چشمه آبی  
 نصیحت بین که آن هندوچه فرمود  
 درین باغ از گل سرخ و گل زرد  
 من و زین پس جگر در خون کشیدن  
 ز نم چندان طپانچه بر سروروی

سرشکش تخم بید انجیر خورده  
 بلی رسم است چو کان کردن از بید  
 که آتش در چومن مردم گیاهی  
 فراتی دیدم و لب تر نکردم  
 کنون می بایدم بردل (سر) زدن سنگ  
 دریغا چون شب آمد برد بادش  
 چو آبی خفته وز او آب خفته  
 چرا سیماب گشت آن سرو چالاک  
 سریرم را ز گردون کرد پایه  
 چو سایه لاجرم بی سنگ (نور) ماندم  
 بتر زینم تبر زین چون بود چون  
 نمیگویم بیداری که در خواب  
 چو خار آن به که بر آتش نشینم  
 چو بخت آمد براهت ره بگردان  
 که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت  
 جز این یکجا که سید ارمن ربودست  
 شکیب خام را بر وی بسوزم  
 نبایستی ز دل کردن کبابی  
 که چون مالی بیابی زود خور زود  
 پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد  
 ز دل پیکان غم بیرون کشیدن  
 که یارب یار بی خیزد زهر موی

مگر کاسوده تر کردم درین درد	تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در بیارم	که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاو را ز خون آماس خیزد	کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی کشت کرد چشمه نالان	بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاده مدهوش	گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته	ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک	شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا کر این مه آدمی بود	کجا آخر قدمگاهش زمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد	پری بر چشمه ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را	که خسرو دوست میدارد پری را
مرا زین کار کامی بر نخیزد	پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد	پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بیاید نسام کردن	پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت	حکایت (شکایت) های دلبر داز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت	بدار الملك ارمن راه برداشت

### رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین

فلك چون کار (چاره) سازها نماید	نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو کنجی داد خواهد	نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خشک در ره نماند	گل و شمشاد راقیمت که داند
بیاید داغ دوری روز کی چند	پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد	ز نزدیکی بدوری مبتلا شد

بمشکوی مداین راند شبدیز  
 وز آیین عروسی شوی شسته  
 درون شد باغ راسرو روان داد  
 کزیدند از حسد لبهای زبرین (شیرین)  
 ز خسرو هیچ وانشناختندش  
 بآتش خواستن رفتست کوئی  
 وز آن آتش بدلها در زد آتش  
 نشانش باز پرسیدن گرفتند  
 چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی  
 دروغی چند را سرتیز میکرد  
 بحاضر گشتن خسرو نیازاست  
 شمارا خود کند زین قصه آگاه  
 که هست این اسب را قیمت بسی کنج  
 نشانند آن کنیزانش بصد ناز  
 بیستند اسب را بر آخور شاه  
 ز در بستند بر دیبا طرازش  
 فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت  
 شکر لب را کنیز انگاشتندی  
 کنیزانه بدیشان نرد میباخت

پیرشش پرسش از درگاه پرویز  
 بآیین عروسی شوی جسته  
 فرود آمدرقیبان (کنیزان) را نشانداد  
 چو دیدند آن شکران روی شیرین  
 برسم خسروی بنواختندش  
 همی گفتند خسرو با نکوئی  
 بیاورد آنشی چون صبح دلکش  
 پس آنکه حال او دیدن گرفتند  
 که چوئی وز کجائی وز چه نامی  
 پریرخ زان بتان پرهیز میکرد  
 که شرح حال من تلخی درازاست  
 چو خسرو در شبستان آید از راه  
 ولیک این اسب را دارید بی رنج  
 چر بر گفت اینسخن مهمان طنناز  
 فشاندند آب گل بر چهره ماه  
 دگر گون زبوری کردندسازش  
 گل وصلش بباغ وعده بشگفت  
 رقیبانی که مشکو داشتندی  
 شکر لب با کنیزان نیز میساخت

### ترتیب کردن گوشک برای شیرین

ز شیرین لب طبقهاشهد بگشاد

چو شیرین در مداین مهد بنهاد

پس از ماهی کز آسایش اثر یافت  
 که از بیم پدر شد سوی نخجیر  
 بدر آمد دلش زان بیدوایی  
 چنین تا مدتی در خانه می بود  
 حقیقت شد ورا کان یک سواره  
 جهان آرای خسرو بود کز راه  
 بسی از خویشتن برخویشتن زد  
 صبوری کرد روزی چند در کار  
 مرا قصری بنخرم مرغزاری  
 که کوهستانیم گلزار پرورد  
 بدو گفتند بت رویان دمساز  
 تو را سالار ما فرمود جائی  
 اگر فرماندهی تا کار فرمای  
 بگفت آری بیاید ساختن زود  
 کنیزانی کزو در رشک ماندند  
 که جادوئیست اینجا کار دیده  
 زمینرا کر بگوید کای زمین خیز  
 فلک را نیز اگر گوید بیارام  
 زما قصری طلب کردست جائی  
 بدان تا مردم آنجا کم شتابند  
 بدین جادو شبیخونی عجب کن  
 بساز آنجا چنان قصری که باید  
 زیرون رفتن خسرو خبر یافت  
 وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر  
 که کارش داشت الحق بینوایی  
 ز بی صبری دلش دیوانه می بود  
 که میکرد اندرو چندان نظاره  
 نظر میکرد چون خورشید در ماه  
 فرو خورد آن تغابن را و تن زد  
 نمود آنکه که خواهم کشت بیمار  
 بیاید ساختن بر کوهساری  
 شد از گرمی گل سرخم گل زرد  
 که ایشمع بتان چون شمع مگداز  
 مهیا ساختن در خوش هوایی  
 بکوهستان ترا پیدا کند جای  
 چنان قصری که شاهنشاه فرمود  
 بخلوت مرد بنا را بخواندند  
 ز کوهستان بابل نو رسیده  
 هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز  
 بماند تا قیامت بر یکی گام  
 کزان سوزنده تر نبود هوایی  
 ز جادو جادوئی ها در نیابند  
 هوایی هر چه ناخوشت طلب کن  
 ز مادر خواست کن مزدی که شاید

پس آنکه از خز و دیبا و دینار	وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از کنج بردن	جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جانی دور از انبوه	حوالی بر حوالی کوه بز کوه
بدست آورد جانی گرم و دلگیر	کز و طفلی شدی (شود) در هفتای پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور	نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کار که ساخت	بدوزخ در چنانقصری پیرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد	که حوریرا چنان دوزخ نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر	زمشگور رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند بنا او نا رسیده	خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای تنگ می بود	چو گوهر شهر بند سنگ می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده	در دل بر دو عالم پیش کرده

### رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب	ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت	ز نو میدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان می شد با امید	که بر نامدهنوز از کوه خورشید
چومن زین ره بمشرق میشتابم	مگر خورشید روشن را بیابم
چو کلابمرز کوهستان گذر کرد	نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عمل داران برابر می دویدند	زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند	بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا	مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد	ز موقان سوی باخرزان کند کرد

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت  
 با استقبال شاه آورد پرواز  
 گرامی نزلهای خسروانه  
 ز دیبا و غلام و گوهر و کنج  
 فرود آمد بدرگاه جهاندار  
 بزیر تخت شه کرسی نهادند  
 شهنشه باز پرسیدش که چونی  
 بمهمانیت آوردم کمرانی  
 مهین بانو چو دید آن دلنوازی  
 نفس بگشاد چون باد سحرگاه  
 بدان طالع که پشتش راقوی کرد  
 یکی هفته بنوبت گاه خسرو  
 پس از یک هفته روزی کانچنان روز  
 بسر سبزی نشسته شاه بر تخت  
 زمر زنگوش خط نو دمیده  
 بساط شه زیغمائی غلامان  
 بجوش آمد سخن در کام هر کس  
 برامش ساختن بی دفع شد کار  
 مهین بانو زمین بوسید و برجست  
 که دارالمک بردع را نوازی  
 هوای گرمسیر است آنظر فردا  
 اجابت کرد خسرو گفت برخیز  
 بنخدمت کردن شاهانه بشتافت  
 سپاهی ساخته بابرک و باساز  
 فرستاد از ادب سوی خزانه  
 دبیران را قلم در خط شد از رنج  
 جهاندارش نوازش کرد بسیار  
 نشست اوی ودگر قوم ایستادند  
 که بادت نو بنوعیشی فزونی  
 مبادت درد سر زین میهمانی  
 ز خدمت داد خود را سر فرازی  
 فروخواند آفرینها در خورشاه  
 پناهنش بارگاه خسروی کرد  
 روان میکرد هر دم تحفه نو  
 ندید است آفتاب عالم افروز  
 چو سلطانی که باشد چاکرش بخت  
 بسی دلرا چو طره سر بریده  
 چو باغی پرسهی سرو خرامان  
 بمولائی برآمد نام هر کس  
 به حاجت خواستن بیرفع (منع) شد بار  
 بخسرو گفت ما را حاجتی هست  
 زمستانی در آنجا عیش سازی  
 فراخی ها بود آب و علف را  
 تو میرو کامدم من بر اثر (از قفا) نیز



سپیده دم ز لشکر گاه خسرو  
 وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند  
 زهر سو خیمه ها کردند بر پای  
 مهین بانو بدر گاه جهانگیر  
 شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد  
 سوی (باغ سپید) آمد روا رو  
 ملکر اناج و تخت آنجا کشیدند  
 گرفتند از حوالی هر کسی جای  
 نکرد از شرط (هیچ) خدمت هیچ نصیر  
 می تلخ و غم شیرین همی خورد

### مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر  
 سماع خر کهی در خر گاه شاه  
 مقاتل های حکمت باز کرده  
 بگردا کرد خر گاه کیانی  
 دمه بر در کشیده تیغ فولاد  
 درون خر که از بوی خجسته  
 نبید خوشگوار و عشرت خوش  
 ز کمال ارمنی بر آتش تیز  
 چو مشک نافه در نشو گیاهی  
 چرا آن مشک بید عود کردار  
 سیه را سرخ چون کرد آذرنگی  
 مگر کز روز کار آموخت نیرنگ  
 بیاغ مشعله (شمه در) دهقان انگشت  
 سیه پوشیده چون زاغان کهسار  
 عقابی نیر خود کرده پر خویش  
 چه شب کز روز عید اندوه کش تر  
 ندیمی (حریفی) چند موز و نطیع و داغوا  
 سخن های مضاحك ساز کرده  
 فرو هشته نمدهای الانی  
 سر نامحرمان را داده بر باد  
 بخور عود و عنبر کله بسته  
 نهاده منقل زرین پر آتش  
 سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز  
 پس از سرخی همیکرد سیاهی  
 شود بعد از سیاهی سرخ رخسار  
 چو بالای سیاهی نیست رنگی  
 که از موی سیاه ما برد رنگ  
 بنفشه میدرود و لاله میکشت  
 گرفته خون خود درنای و منقار  
 سیه ماری فکنده مهره در پیش

مجوی ملتی هندوستانی  
 دیری از حبش رفته ببلغار  
 زمستان گذشته چون ریحان از خوش  
 صراحی چون خروسی ساز کرده  
 ز رشك آنخروس آتشین تاج  
 روان کشته بنقلان کبابی  
 ترنج و سیب لب بر لب نهاده  
 ز نر کسوز بنفشه صحن خرگاه  
 ز بس نارنج و نار مجلس افروز  
 جهانرا تازه تر دادند روحی  
 ز چنگ ابریشم دستان نوازان  
 سرود پهلوی در ناله چنگ  
 کمانچه آه موسی وار میزد  
 غزل بر داشته رامشگر رود  
 چه خوش باغیست باغ زندگانی  
 چه خرم کاخ شد کاخ زمانه  
 از آن سرد آمد این کاخ دلاویز  
 چو هست این دیر خاکی ست بنیاد  
 ز فردا وزدی کس رانشان نیست  
 يك امروز است مارا نقد ایام  
 بیا تا يك دهن پر خنده داریم  
 بترك خواب میباید شبی گفت

چو زردشت آمده در زندخوانی  
 بشنگرفی مدادی کرده بر کار  
 که ریحان زمستان آمد آتش  
 خروسی کو بوقت آواز کرده  
 کبھی تیهو بر آتش گاه دراج  
 کبھی کبک دری که مرغ آبی  
 چو در زرین صراحی لعل (سرخ) باده  
 گلستانی نهاده در نظر گاه  
 شده در حقه بازی باد نوروز  
 بسر بردند صبحی در صبحی  
 دریده پرده های عشق بازان  
 فکنده سوز آتش در دل سنگ  
 مغنی راه موسیقار می زد  
 که بدرودای نشاط و عیش بدرود  
 گر ایمن بودی از باد خزانی  
 گرش بودی اساس جاودانه  
 که چونجا گرم کردی کویدت خیز  
 بیاده اش داد باید زود بر باد  
 که رفت آن از میان و بندر میان نیست  
 بر او هم اعتمادی نیست تا شام  
 بمی جان و جهانرا زنده داریم  
 که زیر خاك میباید بسی خفت

## آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملك سرمست و ساقی باده در دست  
 در آمد گلرخی چون سرو آزاد  
 که بر دربار خواهد بنده شاپور  
 ز شادی خواست خسرو جستن از جای  
 بفرمودش در آوردن بدر گاه  
 که بددل در برش ز امید و از بیم  
 همیشه چشم بر ره دل دو نیم است  
 اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست  
 مبادا هیچکس را چشم (دیده) بر راه  
 در آمد نقش بند مانوی دست  
 زمین بوسید و خود بر جای میبود  
 گرامی کردش از تمکین خود شاه  
 پیرسید از نشان و کوه و دشتش  
 دعا برداشت اول مرد هشیار  
 مظفر باد بر دشمن سپاهش  
 مرادش با سعادت رهسپر باد  
 حدیث بنده را در چاره سازی  
 چو شرفرمود گفتن چون نکویم  
 وز اول تا باخر آنچه دانست  
 از آن پنهان شدن چو مرغ از ابوه  
 نوای چنگ میشد شست در شست  
 ز دلداران خسرو با دل شاد  
 چه فرمائی در آید تا شود دور  
 دگر ره عقل را شد کار فرمای  
 زد لگرمی بجوش آمد دل شاه  
 به شمشیر خطر گشته بدو نیم  
 بلای چشم بر راهی عظیم است  
 غمی از چشم بر راهی بتر نیست  
 کز اورخ زرد گردد عمر کوتاه  
 زمین را نقشهای بوسه منی (بر) بست  
 برسم بندگان بر پای می بود  
 نشانند او را و خالی کرد خر گاه  
 شکفتی ها که بود از سر گذشتش  
 که شه را زندگانی باد بسیار  
 میفتاد از سر دولت کلاهدش  
 ز نو هر روزش اقبالی دگر باد  
 بساطی هست با لختی درازی  
 رضای شاه جویم چون نجویم  
 فرو خواند آنچه خواند نمیتوانست  
 وز آن پیدا شدن چو نچشمه در کوه

بهر چشمه شدن هر صبح گاهی	بر آوردن مقنع وار ماهی
وز آن صورت بصورت باز خوردن	بافسون فتنه‌ای را فتنه کردن
وز آن چون هندوان بردن ز راهش	فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نوبر آمد	خروشی بیخود از خسرو بر آمد
بخواهش گفت کانخورشید رخسار	بگو تا چون بدست آمدد گربار
مهندس گفت کردم هوشیاری	دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم	بد کان کمانگر بر گذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را	بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم؟ تیز رائی تازه روئی	مسیحی بسته در هر تار موئی
همه رخ گل چو بادا مه زنگزی	همه تن دل چو بادام دومغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی	دو عالم را اگره بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری	چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی	مگر آینه را آنهم بمستی
نکرده دست او با کس درازی	مگر با (بر) زلف خود و آنهم بیازی
بسی (بتی) لاغر ترازمویش میانش	بسی شیرین ترا نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه	چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل بر رفتن تیز کردم	پس آنکه چاره شب‌دیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ	فرستادم بچندین رنگ (مکر) ویرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم	بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده	بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش	قدم تا فرق (ز سر تپای) در کوهر گرفتش
سیاسش را طراز آستین کرد	بر او بسیار بسیار آفرین کرد

درستی داد قولش را بر شاه	حدیث چشمه و سر شستن ماه
یکایک باز گفت از خیر و از شر	ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
باقصای مداین کرده پرواز	حقیقت گشتشان کان مرغدمساز
چو پروانه شود دنبال آن نور	قرار آن شد که دیگر باره شاپور
ریاحین را بیستان آورد باز	ز مرد را سوی کان آورد باز

### رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

بها روزا که آن روز جوانیست	خوشاملکا که ملک زندگان نیست
نه از (چون) روز جوانی روز کاری	نه هست از زندگی خوشتر شماری
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود	جهان خسرو که سالار جهان بود
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده	نخوردی بی غنایک جرعه باده
بهردستان کم از گنجی ندادی	مغنی را که پا رنجی ندادی
مهین بانو در آمد شاد و بنشست	بعشرت بود روزی باده در دست
ز دیگر وقتها دل بیش داشت	ملک تشریف خاص خویش داشت
زموید خواست رسم باج برسم	چو آمد وقت خوان دارای عالم
حدیث باج برسم رانگه داشت	بهر خوردیکه خسرو دستگه داشت
که او بر چاشنی گیری نشانست	حساب باج برسم آنچنانست
خورشهارا که این نیک است و آن بد	اجازت باشد از فرمان مؤبد
همان فرخنده بانوی جهانرا	بمی خوردن نشانند آنکه مهانرا
سخن از هر دری میکرد با او	بجام خاص می میخورد با او
حکایت را بشیرین باز پیوست	چو از جام نبید تلخ شد مست
بدل شادی بلب غمخوار کی کرد	ز شیرین قصه آوارگی کرد

که بانو را برادر زاده ای بود  
 شنیدم کادهم توسن کشیدش  
 مرا از خانه پیکمی آمد امروز  
 گر اینجا يك دو هفته بازمانم  
 فرستم قاصدی تا بازش آرد  
 مهین بانو چو کرد این قصه را گوش  
 بخدمت بر زمین غلطید چون خاک  
 که آن در کو که گرینیم بخوابش  
 بنوك چشمش از دریا بر آرم  
 پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه  
 ز ماهی تا بماه افسر پرستت  
 من آنکه گفتم او آید فرا دست  
 چو اقبال تو با ما سر در آرد  
 اگر قاصد فرستد سوی او شاه  
 بحکم آنکه کلگون سبک خیز  
 که با شبدیز کس هم تک نباشد  
 اگر شبدیز با ماه تمامست  
 و گر شبدیز نبود مانده بر جای  
 ملك فرمود تا آن رخس منظور  
 و ز آنجا يك تنه شاپور برخواست  
 سوی ملك مداین رفت پویان  
 بمشکو در نبود آن ماه رخسار

چو کل خندان چو سر آزاده ای بود  
 چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش  
 خبر (نشان) آورد از آنماه دل افروز  
 بر آن عزمم که جایش باز دانم  
 بسان مرغ در پروازش آرد  
 فروماند از سخن بیصبر و بیهوش  
 خروشی بر کشید از دل شغبناک  
 نه در دامن که در دریای آبش  
 بجان بسپارمش پس جان سپارم  
 که مسند بوس بادت زهره و ماه  
 زمشرق تا بمغرب زیر دستت  
 که اقبال ملك در بنده پیوست  
 چنین بسیار صید از در آرد  
 مرا باید ز قاصد کردن آگاه  
 بدو بخشم ز همزاد کان شبدیز  
 جز این کلگون اگر بدرك نباشد  
 بهمراهیش کلگون تیز کامست  
 بجز کلگون که دارد زیر او پای  
 برند از آخور او سوی شاپور  
 دو اسبه راه رفتن را بیاراست  
 کرامی ماه را يك ماه جویان  
 مع القصة بقصر آمد دگر بار

در قصر نگارین زد زمانی  
 درون بردندش از در شادمانه  
 چوس در قصر شیرین کردشاپور  
 نشسته گوهری در بیضه سنگ  
 رخس چون لعل شدزان گوهریاك  
 ثناها کرد بر روی چو ماهش  
 که چو نبودی و چو نرستی زبیداد  
 امیدم هست کاین سختی پسین است  
 یقین میدان که گر سختی کشیدی  
 چه جایست اینکه بس دلگیر جایست  
 در اینظلمت ولایت چون دهد نور  
 مگر يك عذر هست آن نیز هم لنك  
 چو نقش چین در آن نقاش چین دید  
 نهاد از شرمناکی دست بر رخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم  
 نه در گفت آید و نه در شنیدن  
 بدان مشکو که فرمودی رسیدم  
 بهم کزده کنیزی چند جماش  
 چو زهره بر گشاده دست و بازو  
 چو من بودم عروسی پارسائی  
 دل خود بر جدائی راست کردم  
 دلم از رشك پر خوناب کردند

کس آمد دادش از خسرو نشانی  
 بخلوتنگاه آن شمع زمانه (یکانه)  
 عقوبت باره ای دید از جهان دور  
 بهشتی پیکری در دوزخ تنگ  
 نمازش برد ورخ مالید بر خاک  
 پیرسید از غم و تیمار راهش  
 که از بندت نبود این بنده آزاد  
 دلم زین پس بشادی بر یقین است  
 از آن سختی باسانی رسیدی  
 که ز درایت که بس شوریده رایست  
 بدین دوزخ قناعت چون کند حور  
 که تو لعلی و باشد لعل در سنگ  
 کلید کام خود در آستین دید  
 سپاسش برد و بازش داد پاسخ

ستم های کشیده بر تو رانم  
 قلم باید بحرفش در کشیدن  
 در اومشتی ملامت دیده دیدم  
 غلام وقت خود کابی خواجه خوشبانی  
 بهای خویش دیده در ترازو  
 از آن هشتی جلب جستم جدائی  
 و زایشان کوشکی درخواست کردم  
 بدین عبرت گهم پرتاب کردند

صبور آ بادمن گشت این سیه سنک  
 چو کردند اختیار این جای دلگیر  
 پس آنکه گفت شاپورش که برخیز  
 وز آن کلخن بر آن کلکون نشاندش  
 چو زین بر پشت کلکون بست شیرین  
 بدان پرندگی زیرش همائی  
 وز آن سو خسرو اندر کار مانده  
 اگر چه آفت عمر انتظار است  
 چو خوشتر ز آنکه بعد از انتظاری

که از تلخی چو صبر آمد سیه رنک  
 ضرورت ساخت میباید چه تدبیر  
 که فرمان این چنین دادست پرویز  
 بکلزار مراد شاه راندش  
 بیویه دست برد از ماه و پروین  
 پری می بست در هر زیر پائی  
 دلش در انتظار یار مانده  
 چو سر با وصل دارد سهل کار است  
 بامیدی رسد امید واری

### آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار  
 در آمد قاصدی از ره بتمجیل  
 مژه چون کاس چینی نم گرفته  
 بخط چین وزنگ آورد منشور  
 گشاد این ترک خوچرخ کیانی  
 دو مرواریدش از مینا بریدند  
 دو لعبت باز را بی پرده کردند  
 چو یوسف که شد از دیوان دادش  
 جهان چشم جهان بینش ترا داد  
 چو بیلاز جهان چشم از جهان بست  
 ز نزدیکان تخت خسروانی

بامیدی که گردد بخت بیدار  
 ز هندستان حکایت کرد با بیل  
 میان چون موی زنگی خم گرفته  
 که شاه چین وزنگ از تخت شد دور  
 ز هندوی دو چشمش پاسبانی  
 بجای رشته در سوزن کشیدند  
 ره سرمه بمیل آزرده کردند  
 زمانه داغ یعقوبی نهادش  
 بجای نیزه در دستش عصا داد  
 بسالاری ترا باید میان بست  
 بنشسته هر یکی حرف نهانی



که زنهار آمدن را کار فرمای  
 کرت سردر کلمست انجامشویش  
 چو خسرو دید کایام آن عمل کرد  
 درستش شد که ایندوران بد عهد  
 هوای خانه خاکی چنین است  
 عمل با غزل دارد مهر با کین  
 زیرکش نیست ایمن هیچ جوئی  
 چو در بند وجودی راه غم گیر  
 بنه چون جان بیاد خاک بر بند  
 جهان هندوست تارخت نکیرد  
 در این دکان نیابی رشته نائی  
 که آشامد کدوئی آب ازو سرد  
 درخت آنکه برون آرد بهاری  
 فلکک تا نشکند پشت دو تائی  
 چو بيمردن کفن در کس نپوشند  
 چو باید شد بدان کلگونه محتاج  
 لباسی پوش چون خورشید و چون ماه  
 بر افشان دامن ازهر خوان که داری  
 جهانان چند ازین بیداد کردن  
 غمین داری مرا شادت نخواهم  
 تو آن گندم نمای جو فروشی  
 چو گندم کوژ و چون جو زردم از تو

جهان از دست شد تعجیل بنمای  
 و گرب باسخن با کس مگویش  
 کمندافزود و شادروان بدل کرد  
 بقم با نیل دارد سر که با شهد  
 کهی زنبورو گاهی انگبین است  
 ترش تلخیست باهر چرب و شیرین  
 مسلم نیست از سنگش سبوئی  
 فراغت بایدت راه عدم گیر  
 در زندان سرای خاک بر بند  
 مگیرش سست تاسخت نکیرد  
 که نبود سوزنیش اندر قفائی  
 کز استسقانگر دد چونکدوزرد  
 که بشکافد سر هر شاخساری  
 بکس ندهد یکی جومومیائی  
 بهار مردم چو گرم اطلس نپوشند  
 که گردد بر در کرما به تاراج  
 که باشد تا تو باشی با تو همراه  
 قناعت کن بدین يك نان که داری  
 مرا غمگین و خود را شاد کردن  
 خرابم خواهی آبادت نخواهم  
 که در گندم جو پوشیده پوشی  
 جوی ناخورده گندم خردم از تو

مرا زین دعوی سنگ آسیائی	تورا بس باد ازین گندم نمائی
بقرصی جو کشایم روزه چونماه	همان بهتر که شب تاشب درینچاه
جهان بگذار برمشتی علفخوار	نظامی چون مسیحا شو طرفدار
پس آنکه نزل عیسی چشم داری	علفخواری کنی و خر سواری
که باشد گوشت خردزند کی خوش	چو خرتا زنده باشی بارمیکش

### بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

بهرمز بر تبه شد پادشاهی	چو شد معلوم کز حکم الهی
بدارالملک خودش بر سر تخت	بفرخ تر زمان شاه جوانبخت
بترك مملکت گفتن خطا بود	دلش گرچه بشیرین مبتلا بود
ز دیگر سو نظر بر یار میداشت	زیکسو ملک را بر کار میداشت
ولایت را ز فتنه رستگاری	جهان را از عمارت داد یاری
جهانرا عدل نوشروان شد از یاد	ز بس کافتادگان را داد میداد
دگر باره بنوش و ناز پرداخت	چو از شغل ولایت باز پرداخت
نبودی یکرزمان بی جام و نخجیر	شکار و عیش کردی شام و شبگیر
پیرسید از رقیبان داستانش	چو غالب شد هوای دلستانش
کز این قصر آن نگارین رخت بر بست	خبر دادند کا کنون مدتی هست
چو شاهنشاه فرمودش چرا برد	نمیدانیم شاپورش کجا برد
عجب در مانده و عاجز شد درین باب	شاهزیرنگ این کرده دولا ب
تک شبدیز گردش غمگساری	ز شیرین بر طریق یاد کاری
بامید کهر با سنگ می ساخت	بیاد ماه با شبرنگ می ساخت

## باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چوشیرین را ز قصر آورد شاپور  
 فرود آوردش از کلکون رهوار  
 چمن را سرو داد و روضه را حور  
 پرستاران و تزدیگان و خویشان  
 چو دیدندش زمین را بوسه دادند  
 بسی شکر و بسی شکرانه کردند  
 مهین بانو شاید گفت چون بود  
 چو پیری کو جوانی باز یابد  
 سرش در بر گرفت از مهربانی  
 نه چندان دلخوشی و مهر دادش  
 ز کنج خسروی و ملک شاهی  
 شکنج شرم در مویش نیاورد  
 چو میدانست کان نیرنگ سازی  
 دگر کز شه نشانها بود دیده  
 سرخم بر می جوشیده میداشت  
 دلش میداد تا فرمان پذیرد  
 نوازشهای بی اندازه کردش  
 همان هفتاد لعبت را بدو داد  
 دگر ره چرخ لعبت باز دستی  
 چوشیرین باز دید آن دخترانرا

ملک را یافت از میعاد که دور  
 بکلزار مهین بانو دگر بار  
 فلک را آفتاب و دیده را نور  
 که بودند از پی شیرین پریشان  
 زمین گشتند و در پایش فتادند  
 جهانی وقف آتش خانه کردند  
 که از شادی زشادروان برون بود  
 بمیرد زندگانی باز یابد  
 جهان از سر گرفتش زندگانی  
 که در صدیت نتوان کرد پادش  
 فدا کردش که میکن هر چه خوامی  
 حدیث رفته بر رویش نیاورد  
 دلیلی روشن است از عشق بازی  
 وزان سیمین بران لختی شنیده  
 بگل خورشید را پوشیده میداشت  
 قوی دل گردد و درمان پذیرد  
 همان عهد نخستین تازه کردش  
 که تا بازی کند با لعبان شاد  
 بیازی ببرد با لعبت پرستی  
 ز مه پیرایه داد آن اخترانرا

همای لپه و نشاط اندیشه کردند

همان بازار پیشین پیشه کردند

### گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است

که رأی آهنین زرین کلید است

ز صد شمشیر زن رأی قوی به

ز صد قالب کلاه خسروی به

برای لشگری را بشکنی پشت

بشمشیری یکی تاده توان کشت

چو آنکه گشت بهرام قوی رأی

که خسرو شد جهانرا کارفرمای

سروش سودای تاج خسروی داشت

بدست آورد چون رأی قوی داشت

دگر کاین نهمتش بر طبع ره کرد

که خسرو چشم هر مزر اتمه کرد

نبود آنکه چون یوسف شود دور

فراق از چشم یعقوبی برد نور

بهر کس نامه ای پوشیده بنوشت

برایشان کرد نقش خوب رازشت

کزین کودک جهاننداری نیاید

پدر کش پادشاهی را نشاید

پروا یکجرعه می هم رنگ آزر

گرامی تر ز خون صد برادر

میخشد کشوری بر بانگ رودی

ز ملکی دوستر دارد سرودی

ز گرمی ره بکار خود نداند

ز خامی هیچ نیک و بد نداند

هنوز از عشق بازی گرم داغست

هنوزش شور شیرین در دماغست

ازین شوخ سرافکن سرتابید

که چون سر شد سردیگر نیابید

همان بهتر که او را بند سازیم

چنین با آب و آتش چند سازیم

مگر کز بند ما پندی پذیرد

و گرنه چون پدر مرد او بمیرد

شما گیرید راهش را به شمشیر

که اینک من رسیدم تند چون شیر

بتدبیری چنین آن شیر کین خواه

رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت راسر گشته میدید

رعیت راز خود بر گشته میدید

بکوری دشمنان را کور میداشت	بزر اقبال را پر زور میداشت
رعیت دست استیلا بر آورد	چنین تا خصم لشکر سردر آورد
زروی تخت شد بر پشت شبدیز	ز بی پستی چو عاجز گشت پرویز
سری برد از میان کز تاج به بود	در آن غوغا که تاج او را کره بود
جهانرا بر جهانجوی دگر ماند	کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند
بقایم ریخت با شمشیر بهرام	چو شاهنشاه ز بازیهای ایام
بهر خانه که شد دادش شاه انگیز	بشطرنج خلاف این نطع خونریز
به آذر بایکان آورد بنگاه	بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه
مغانه عشق آن بتخانه در دل	وز آنجا سوی موغان کرد منزل

### بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکار گاه

که چون میشد در آن صحرا جهانجوی	چنین کرید جهان ندیده سخنگوی
بر آمد کرد شیرین از دگر سو	شکاری چون شکر میزد زهر سو
بعزم صید بیرون آمد آن روز	که بایاران جماش آندل افروز
بصید یکدیگر پرواز کردند	دو صید افکن یکجا باز خوردند
ز بهر یکدیگر کرده نشانه	دوتیر انداز چون سرو جوانه
بعشق (بصید) اندر ز یاران دور مانده	دویار از عشق خود مخمور مانده
یکی صد تاج را تاراج داده	یکی را دست شاهی تاج داده
یکی را کرد گل سنبل کشیده	یکی را سنبل از گل بر کشیده
یکی مشکین کمند افکنده بردوش	یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی مهرا (برمه) زغیب طوق بسته	یکی از طوق خودمه را شکسته
که آب از چشم یکدیگر کشادند	نظر بر یکدیگر چندان نهادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز  
 طریق دوستی را ساز جستند  
 چونام هم شنیدند آن دو چلاک  
 گذشته ساعتی سر بر گرفتند  
 بآیین تر پیرسیدند خود را  
 سخن بسیار بود اندیشه کردند  
 هوارا بر زمین چون مرغ بستند  
 عنان از هر طرف برزد سواری  
 مه و خورشید را دیدند نازان  
 فکنده عشقشان آتش بدل در  
 درایشان خیره شد هر کسکه میتاخت  
 خبر دادند موری چند پنهان  
 ز هر سولشگری نو میرسیدند  
 چو لشکر جمع شد برپره کوه  
 بخسرو گفت شیرین کای خداوند  
 ز تاجت آسمان را بهره مندی  
 اگر چه در بسیط هفت کشور  
 بدین نزدیکی از بخشیده شاه  
 اگر تشریف شه ما را نوازد  
 اگر بر فرش (فرق) موری بگذرد پیل  
 ملک کفتا چو مهمان میپذیری  
 سجود آورد شیرین در سپاسش  
 نه از کلگون گذر میکرد شبدر  
 ز یکدیگر نشانها باز جستند  
 فتادند از سر زین بر سر خاک  
 زمین از اشک در گوهر گرفتند  
 فرو گفتند لختی نیک و بد را  
 بکم گفتن صبوری پیشه کردند  
 چو مرغی بر خدنگ زین نشستند  
 پر پروئی رسید از هر کناری  
 قران کرده بیرج عشقبازان  
 فرس در زیرشان چون خر بگل در  
 که خسرو از شیرین باز نشناخت  
 که این بلقیس گشت و آن سلیمان  
 بگرد هر دو صف بر میکشیدند  
 زمین بر گاو می نالید از انبوه  
 نه من چون من هزارت بنده در بند  
 زمین را زیر تخت سر بلندی  
 جهان خاص جهاندارست یکس  
 وثاقی هست ما را بر گذرگاه  
 کمر بندد رهی کردن فرازد  
 فتد افتاده ای را جامه در نیل  
 بجان آیم اگر جان می پذیری  
 ثناها گفت افزون از قیاسش

ز مهمان بردن (کردن) شاهش خبر داد  
 بر اسباب غرض شاهنشی یافت  
 نثار افشانند بر خورشید و مهتاب  
 که طوبی بود از آن فردوس شاخی  
 دو میدانش فراخی و درازی  
 چنان تزی که باشد رسم شاهان  
 که بتوان در حسابش دستخوش کرد  
 چون شیرین شدی بازار شیرین

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد  
 مهین بانو چو از کار آگهی یافت  
 باستقبال شد با نزل و اسباب  
 فرود آورد خسرو را بکاخ  
 سرایی بر سپهرش سرفرازی  
 فرستادش بدست عذر خواهان  
 نه چندان خزینه پیشکش کرد  
 ملك را هر زمان در کار شیرین

### اندرز و سو گند دادن مهین بانو شیرین را

ز گل گردانه خیزد پاك خیزد  
 کی آلوده شود در دامن خاك  
 ز حال خسرو و شیرین خبر داشت  
 که چون سازد بهم خاشاك و آتش  
 نه بر من بر همه خوبان خداوند  
 یکی موی تو وزمه تا بماه  
 صلاح از جمله پیرایه تو  
 جمالت در پناه پارسائی  
 بد و نیک جهان نا آزموده  
 بدر دزدیدن و یاقوت سودن  
 به پیوند تو دارد رأی و تدبیر  
 شکاری بس شگرف افتاده تست

چو دهقان دانه در گل پاك ریزد  
 چو گوهر باك دارد مردم پاك  
 مهین بانو که پاکی در کهر داشت  
 در اندیشید از آن دیوار دلکش  
 بشیرین گفت کای فرزانه فرزند  
 یکی ناز تو و صد ملك شاهی  
 سعادت خواجه تاش سایه تو  
 جهانرا از جمالت روشنائی  
 تو کنجی سر بمهری نا بسوده  
 جهان نیرنگها دارد نمودن  
 چنانم در دل آید کاین جهانگیر  
 کراین صاحب جهان دل داده تست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش  
 نباید کز سر شیرین زبانی  
 فرو ماند ترا آلوده خویش  
 چنان‌زی با رخ خورشید نورش  
 شنیدم ده هزارش خوبرویند  
 دلش چون زانهمه کلها بخندد  
 بلی گر دست بر گوهر نیابد  
 چو بیند نیکمهد و نیکنامت  
 فلک را (در) پارسائی بر تو کردد  
 چو تو در گوهر خود پاک باشی  
 و گر در عشق بر تو دست یابد  
 چو ویس از نیکنامی دور کردی  
 گر او ماهست ما نیز آفتابیم  
 پس مردان شدن مردی نباشد  
 بسا گل را که نغز و تر گرفتند  
 بسا باده که در ساغر کشیدند  
 تو خوددانی که وقت سرفرازی  
 چو شیرین گوش کرد آن بند چون نوت  
 دلش با آن سخن همداستان بود  
 بهفت اورنگ روشن خورد سوگند  
 که گر خون کریم از عشق جمالش  
 چو بانو دید آن سوگند خواری  
 نه بینم گوش داری بر فریبش  
 خورد حلوائ شیرین را یگانی  
 هوای دیگری گیرد فرا پیش  
 که پیش از نان نیفتی در تنورش  
 همه شکر لب و زنجیر مویند  
 چکوئی در کلمی چون مهر بندد  
 سر از گوهر خریدن بر نتابد  
 زمن خواهد به آیینی تمامت  
 جهان را (در) پادشائی بر تو کردد  
 بجای زهر او تریاک باشی  
 ترا هم غافل و هم مست یابد  
 بزشتی در جهان مشهور کردی  
 و گر کیخسرو است افراسیابیم  
 زن آن به کش جوانمردی نباشد  
 بیفکنند چون بوبر گرفتند  
 بجرعه ریختندش چون چشیدند  
 ز ناشوئی بهست از عشقبازی  
 نهاد آئیند را چون حلقه در گوش  
 که او را نیز در خاطر همان بود  
 بروشن نامه کیتی خداوند  
 نخواهم شد مگر جفت حالالش  
 پدید آمد دلش را استواری



رضا دادش که در میدان و در کاخ  
بشرط آنکه تنهائی نجوید  
نشیند با ملک گستاخ گستاخ  
میان جمع کوید آنچه کوید

### چو گان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهان تاب  
یزک داری ز لشکر گاه خورشید  
همان یکشخص کین را ساز کرده  
چو شیر ماده آن هفتاد دختر  
بچو گان خود چنان چالاک بودند  
خند که ترکش (ترکس) اندر سربستند  
همه برقع فرو هشتند بر ماه  
برونشد حاجب شه بار شانداد  
نوازش کرد شیرین را و برخواست  
چهدید؟ الحق بتانی شوخ و دل بند  
وز آن غافل که زور و زهره دارند  
ز بهر عرض آن مشکین نقابان  
چو در بازی که میدان رسیدند  
روان شد هر مهی چون آفتابی  
چو خسرو دید کان مرغان دمساز  
بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم  
ملک را گوی در چو گان فکندند  
ز چو گان کشته بیدستان هممراه

طلی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب  
عنان افکند بر برجیس و ناهید  
همان انجم گری آغاز کرده  
سوی شیرین شدند آشوب درس  
که گوی از چنبر گردون ربودند  
چو سروی بر خدنگ زین نشستند  
روان گشتند سوی خدمت شاه  
شه آنکاره دل در کار شانداد  
نشاندش پیش خود بر جانب راست  
سرائی پرشکر شهری پراز قند  
بمیدان از سواری بهره دارند  
به تزهت سوی میدان شد شتابان  
پریرویان ز شادی می پریدند  
پدید آمد ز هر کبکی عقابی  
چمن را فاختند و صید را باز  
براین پهنه زمانی گوی بازیم  
شگرفان شور در میدان فکندند  
زمین زان بیدصندل سوده برماه

بهر کوئی که بردی باد را بید  
 ز یکسو ماه بود و اخترانش  
 کوزن و شیربازی می نمودند  
 کهی خورشید بردی گوی و که ماه  
 چو کام از گوی و چو کابیر گرفتند  
 بشب دیز و بگلگون کرد میدان  
 وز آنجاسوی صحرا ران کشادند  
 نه چندان صید گوناگون فکندند  
 بزخم نیزه ها هر نازینی  
 بنوک تیر هر خاتون سواری  
 ملک زان ماده شیران شکاری  
 که هر یک بود در میدان همائی  
 ملک می دید در شیرین نهائی  
 سرین و چشم آهو دید ناگاه  
 غزالی مست شمشیری گرفته  
 از آن نخجیر پرداز جهانگیر  
 چو طاوس فلک بگریخت از باغ  
 شدند از جلوه طاوسان کسسته  
 همه در آشیانها رخ نهفتند  
 دگر روز آستان بوسان دویدند  
 همانچو کان و گون آغاز کردند  
 درینکردن ماهی عمر خود صرف

شکستی در کربانگوی خورشید  
 زدیکر سوشه و فرمانبرانش  
 تذرو و باز غارت می ربودند  
 کهی شیرین کردادی و که شاه  
 طوافی کرد میدان در گرفتند  
 چوروز و شب همی کردند جولان  
 بصید انداختن جولان کشادند  
 که حدش در حساب آید که چندند  
 نیستان کرده بر گوران زمینی  
 فرو داده ز آهو مرغزاری  
 شگفتی مانده در چابک سواری  
 بدعوی گاه نخجیر اژدهائی  
 کز آن صیدش چه آرد ارمغانی  
 که پیدا شد بصید افکندن شاه  
 بجای آهوی شیری گرفته  
 جهانگیری چو خسرو کشت نخجیر  
 بگل چیندن بیباغ آمد سیه زاغ  
 پیر زاغ رنگان بر نشسته  
 ز رنج ماندگی تا روز خفتند  
 بدر گاه ملک صف بر کشیدند  
 همان نخجیر کردن ساز کردند  
 وزین حرفت نیفکندند بیک حرف

ملک فرصت طلب می کرد بسیار	که باشیرین کندیک نکته بر کار
نیامد فرصتی با او پدیدش	که در بند توقف بد کلیدش
شبانکه کان شکر لب باز میکشت	همای عشق بی پرواز میکشت
شهنشه گفت کای بر نیکوانشاه	جمالت چشم دولت را نظر گاه
بیا تا بامدادان ز اول روز	شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم	طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین در آیندیر	نه ایم ایمن زدوران کهن سیر
چومی باید شدن زین دیر ناچار	نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریش	زمین را بوسه داد و کردش بخوش
ملک بر وعده ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز

### صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی	ز سبزه بر کشد بیخ جوانی
جوانان را و پیران را دگر بار	بسر سبزی در آرد سرخ گلزار
کل از کل تخت کاوسی بر آرد	بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد	بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو	جهان می کرد عهد خرمی نو
چو از خرم بهار و خرمی دوست	بگلها بردرید از خر می پوست
کل از شادی علم در باغ می زد	سپاه فاخته بر زاغ می زد
سمن ساقی و نر کس جام در دست	بنفشه درخمار و سرخ گل مست
صبا بر قم گشاده مادگان را	صلا در داده کار افتادگان را
شمال انکیخته هر سو خروشی	زده بر کاو چشمی پیل کوشی

زمین نطع شقایق پوش گشته  
 سهی سرو از چمن قامت کشیده  
 بنفشه تاب زلف افکنده بردوش  
 عروسان ریاحین دست بر روی  
 هوا بر سبزه گوهر ها کسسته  
 نموده ناف خاک آ بستنی ها  
 غزال شیر مست از دلنوازی  
 تذروان بر ریاحین پر فشانده  
 زهر شاخی شکفته نو بهاری  
 نوای بلبل و آوای دراج  
 چنین فصلی بدین عاشق نوازی  
 خرامان خسرو شیرین شب و روز  
 گهی خوردند می در مرغزاری  
 ریاحین بر ریاحین باده در دست  
 جنیبت بر لب شهرود بستند  
 حلاوت های شیرین شکر خند  
 همان رونق ز خویش آن طرف را  
 عبیر ارزان ز جعد (زلف) مشکبیز  
 ز بس خنده که شهدش بر شکر زد  
 قد چون سروش از دیوان شاهی  
 چو گل بر نر گشش کرده نظاره  
 سمن کز خواجگی بر کلزدی دوش

شقایق مهد مرزنکوش گشته  
 ز عشق لاله پیراهن دریده  
 کشاده باد نسرين را بنا گوش  
 شکر فان شکوفه شانه در موی  
 زمرد را بمروارید بسته  
 ز ناف آورده بیرون رستنی ها  
 بگرد سبزه با مادر بیازی  
 ریاحین در تذروان پر نشانده  
 گرفته هر گلی بر کف نثاری  
 شکیب عاشقانا داده تاراج  
 خطا باشد خطابی عشق بازی  
 بهر تزهت گهی شاد ودل افروز  
 گهی چیدند گل در کوهساری  
 بشهرود آمدند آن روز سرمست  
 بیانگ رود و رامشگر نشستند  
 نی شهرود را کرده نی فند  
 که از باران نیسانی صدف را  
 شکر قربان (ریزان) زلمه شهد خیزش  
 بخوزستان شد افغان طبر زد  
 بگلبن داده تشریف سپاهی  
 بدن دان کرده خود را پاره پاره  
 غلام آن بنا گوش از بن گوش

## شیر کشتن خسرو در بز مگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی  
کسی را کانچنان دلخواه باشد  
ز سبزه یافتند آرامگاهی  
در آن صحن بهشتی جای کردند  
کنیزان و غلامان کرد خرگاه  
نشسته خسرو و شیرین بیک جای  
صراحی های لعل از دست ساقی  
شراب و عاشقی همدست گشته  
بر آمد تند شیری بیشه پرورد  
چو بد مستان بلشگر که در افتاد  
فراز آمد بگرد (بنزد) بار که تنگ  
شه از مستی شتاب آورد بر شیر  
کمانکش کردمشتی تا بنا گوش  
بفرمودش پس آنکه سر بریدن  
وزان پس رسم شاهان شد که بیوست  
اگر چه شیر پیکر بود پرویز  
زمستی کرد با شیر آن دلیری  
بدست آویز شیر افکنندن شاه  
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد  
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست

نظر گاهش چو شیرین دلفروزی  
همه جائی تماشا گاه باشد  
که جز سوسن نرست از وی کیامی  
ملک را بار که بر پای کردند  
ثریا وار کرد خرمن ماه  
ز دور آویخته دوری بیک پای  
بخنده گفت باد این عیش باقی  
شهنشه زین دومی سرمست گشته  
که از دنبال میزد بر هوا کرد  
وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد  
بتندی کرد سوی خسرو آهنگ  
بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر  
چنان بر شیر زد کز شیر شده هوش  
ز گردن پوستش بیرون کشیدن  
بود در بز مکه شان تیغ در دست  
ملک بود و ملک باشد گرانخیز  
که نام مستی آمد شیر گیری  
مجال دست بوسی یافت آنماه  
ز بوسه دست شه را پرشکر کرد  
که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است  
 نخستین پیک بود آنشکرین جام  
 اگر چه کرد صد جام دگر نوش  
 می کاول قدح جام آورد پیش  
 می اول جام صافی خیز باشد  
 کلی کاول بر آرد طرف جویش  
 دری کاول شکم باشد صدف را  
 زهر خوردی که طعم نوش دارد  
 دو عاشق چون چنان شربت چشیدند  
 چو یکدم جای خالی یافتندی  
 چو دزدی کو بگوهر دست یابد  
 بچشمی پاس دشمن داشتندی  
 چو فرصت در کشیدی خصم را میل  
 صنم تا شرمگین بودی و هشیار  
 در آنساعت که از می مست گشتی  
 چنان تنگش کشیدی شه در آغوش  
 ز بس کز گزینش در کشیدی  
 ز شرم آن کبود بهاش بز ماه  
 اگر هشیار اگر سر مست بودی

نشان دادش که جای بوسه این است  
 که از خسرو بشیرین برد پیغام  
 نشد جام نخستینش فراموش  
 ز صد جام دگر دارد بها بیش  
 با آخر جام درد آمیز باشد  
 فرو نباشد ز صد گلزار بویش  
 ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را  
 حلاوت بیشتر سر جوش دارد  
 عنان پیوسته از زحمت کشیدند  
 چو شیر و می بهم بشتافتندی  
 پس آنکه پاسبان را مست یابد  
 بدیگر چشم ریحان کاشتندی  
 ربودندی یکی بوسه بتعجیل  
 نبودی بر لبش سیمرغ را بار  
 ببوسه با ملک همدست گشتی  
 که کردی قاقهش را پر نیان پوش  
 ز برک کل بنفشه بر دمیدی  
 که مه را خود کبود آمد کندر گاه  
 سپیدایش چو گل بردست بودی

### افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

جهان روشن بمهتاب شب افروز

فروزنده شبی روشن تر از روز

شبی باد مسیحا در دماغش  
 ز تاریکی در آن شب یکنشان بود  
 سوادى نه بر آن شبگون عمارى  
 صبا کرد از جبین جان زدوده  
 شبی بود از در مقصود جوئی  
 ازین سوزهره در گوهر کسستن  
 زمین در مشک پیمودن بخروار  
 ز مشک افشانی باد طربناك  
 دماغ عالم از باد بهاری  
 سماع زهره شب را در گرفته  
 ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته  
 جرس جنبانی مرغان شب خیز  
 دد و دام از نشاط دانه خویش  
 اگر چه مختلف آواز بودند  
 ملك بر تخت افريدون نشسته  
 فروغ روی شیرین در دماغش  
 نسیم سبزه و بوی ریاحین  
 کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟  
 چرا چندین وصال از دور بینیم  
 و گر خونیم خونت چون نجوشد  
 هوائی معتدل چون خوش نخندیم  
 نه هر روزی ز نو روید بهاری

نه آن بادی که بنشانند چراغش  
 که آب زندگی دروی نهان بود  
 جز آنصمت که باشد پرده داری  
 ستاره صبحرا دندان نموده  
 مراد آنشب ز مادر زاد گوئی  
 وز آنسو مه بمروارید بستن  
 هوا در غالیه سودن صدف وار  
 عبیر آمیز گشته نافه خاك  
 هوا را ساخته عود قمارى  
 مه یکهفته نصفی بر گرفته  
 عطارد بر افق رفاص گشته  
 جرسها بسته در (بر) مرغ شب آویز  
 همه مطرب شده در خانه خویش  
 همه با ساز شب دم ساز بودند  
 دل اندر قبله جمشید بسته  
 فراغت داده از شمع و چراغش  
 پیام آورده از خسرو شیرین  
 وزین شاداب تر بوئی دمیدن؟  
 اگر نوریم تا در نور بینیم  
 و گر جوشد بمن بر چند پوشد  
 تنوری گرم نان چون در بنندیم  
 نه هر ساعت بدام آید شکاری

بمقل آن به که روزی خورده باشد  
 بسا نان کز پی صیاد بردند  
 مثل زد کرکچ چون رو به دغا بود  
 ازین فکرت که با آنماه میرفت  
 دگر ره دیورا در بند می داشت  
 ازین سو تخت شاهنشاه نهاد  
 بخدمت پیش تخت شاه شاپور  
 وزانسو آفتاب بت پرستان  
 فرنکیس و سهیل سرو بالا  
 همایون و سمن ترک و پریزاد  
 کلاب و لعل را بر کار کرده  
 چومستی خوانشرم از پیش برداشت  
 ملک فرمود تا هر دلستانی  
 نشسته لعل داران قصب پوش  
 زغمزه تیر واز ابرو کمان ساز  
 زشکر هر یکی تنگی کشاده

که بی شک کار کرده کرده باشد  
 چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند  
 طلب من کردم و روزی ترا بود  
 چوماه آن آفتاب از راه میرفت  
 فرشتش بر سر سو کندمیداشت  
 وشاقی چند بر پای ایستاده  
 چو پیش کنج باد آورد کنجچور  
 نشسته کرد او ده نار پستان  
 عجب نوش و فلک ناز و همیلا  
 ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد  
 زلعلی روی چون گلنار کرده  
 خرد راه و نفاق خویش برداشت  
 فرو گوید بنوبت داستانی  
 قصب بر ماه بسته لعل بر گوش  
 همه باریک بین و راست انداز  
 ز شیرین بر شکر تنگی نهاد

### افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنکیس)

فرنکیس اولین مر کب روان کرد  
 از آندولت فریدونی خبر داشت  
 که دولت در زمین کنجی نهان کرد  
 زمین را باز کردان کنج برداشت



(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تدروی      بیازی بود در پائین (پایان) سروی  
 فرود آمد یکی شاهین بشبگیر      تدرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت      که عنبر بو کلی در باغ بشکفت  
 بهشتی مرغی آمد سوی کلزار      ربود آن عنبرین گل را بمنقار

(افسانه گفتن فلک ناز)

از آن به داستانی زد فلکنزاز      که مارا بود یک چشم از جهان باز  
 بما چشمی دگر کرد آشنائی      دوبه بیند ز چشمی (بیکجا) روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن      روان کشته میان سبز گلشن  
 جوان شیری بر آمد تشنه از راه      بدان چشمه دهن تر کرد نا گاه

(افسانه گفتن همایون)

همایون گفت لعلی بود کانی      ز غارتگاه بیاعان نهانی  
 در آمد دولت شاهی بتاراج      نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترک)

سمن ترک سمن بر گفت یکروز      جدا گشت از صدف دری شب افروز  
 فلک در عقد شاهی بند کردش      بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریراد)

پریراد پریرخ گفت ماهی      بیازی (بنزهت) بود در نخجیر گاهی  
 بر آمد آفتابی ز آسمان بیش      کشید آناه را در چنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت از سرهوش      که تنها بود شمدادی قصب پوش

بدو پیوست نا که سروی آزاد      که خوش باشد بیک جاسر ووشمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبنده      که زهره نیز تنها بود یکچند  
سعادت بر گشاد اقبال را دست      قران مشتری در زهره پیوست

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور      سخن را تازه کرد از عشق منشور  
که شیرین انگبینی بود در جام      شهنشه روغن او شد سرانجام (بفرجام)  
برنگ آمیزی صنعت من آنم      که در حلوای ایشان زعفرانم  
پس آنکه کردشان در پهلوی یاد      که احسنت ای جهان ببلود و همزاد  
جهانرا هر دو چون روشن درخشید      ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد      هوا پر مشك و صحرا پر شکر کرد  
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت      که دل بی عشق بود و یاری جفت  
چو شاپور آمد اندر چاره کار      دلم را پاره کرد آن پاره کار  
قضای عشق اگر چه سر بشت است      مرا این سر نبشت او در نبشت است

چو سر رشته سوی این نقش زیباست      ز سرخی نقش رویم نقش دیباست  
مرا کز دست خسرو نقل و جام است      نه کی خسرو پناخسرو غلام است  
سرم از سایه او تاجور باد      ندیمش بخت و دولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بنخسرو گفت باری      سیه شیری بد اندر مرغزاری  
کوزنی برره شیر آشیان کرد      رسن در کردن شیر ژیان کرد  
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر      بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم  
و کر شیر زیان (سیاه) آید بحریم  
حریفان جنس و یاران اهل بودند  
دل معرم بود چون نخته خاک  
دگر ره طبع شیرین گرمتر گشت  
قدح پر باده کرد و لعل پر نوش  
بخور کین جام شیرین نوش بادت  
ملک چون گل شدی هر دم شکفته  
کهی گفتم ای قدح شب رخت بندد  
کهی گفتم ای سحر منمای دندان  
بدست آن بتان مجلس افروز  
بیرد انگشتری چون صبح بر خاست  
بتان چون یافتند از خر می بهر  
جهان خورند و یک جو غم نخوردند  
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ  
دگر ره شیشه می بر گرفتند  
بر آن شیشه دلان از ترکتازی  
بمی خوردن طرب را تازه کردند  
همان افسانه دوشینه گفتند  
دل خسرو ز عشق یار پر جوش  
می رنگین زهی طاوس بیمار  
نهاد بر یکی کف ساغر مل

چو شمع از سوزش بادی بمیرم  
چو شیرین سوی من باشد بحریم  
بهر حرفی که میشد دست سودند  
بر او دستی زنی حالی شود پاک  
دلش در کار خسرو نرمتر گشت  
بخسرو داد کاین را نوش کن نوش  
بجز شیرین همه فرموش بادت  
از آن لعل نسفته لعل سفته  
تو بگری تلخ تاب شیرین بخندد  
مخند آفاق را بر من مخندان  
سپهر انگشتری میبخت تاروز  
که برانگ خروس انگشتری خواست  
شدند از ساحت صحرا سوی شهر  
ز شادی گاه بر گی کم نکردند  
جهان بر خلق شد چون شیشه تنک  
چو شیشه بادهها بر سر گرفتند  
فلک را پیشه گشته شیشه بازی  
بعشرت جان شب را تازه کردند  
همان لعل پرندوشینه سفند  
بیاد نوش لب می کرد می نوش  
لب شیرین زهی خرهای بی خار  
گرفته بر دگر کف دسته گل

از آن می خورد و زان کل بوی برداشت  
 شراب تلخ در جاننش اثر کرد  
 بغمزه گفت با اونکته ای چند  
 هم از راه اشارت های فرخ  
 سخنها (سخنرا) در کرشمه مینهفتند  
 همه شب پاسبانی پیشه کردند  
 ز گرمی روی خسرو خوی گرفته  
 که شیرین را چگونه مست یابد  
 نمی افتاد فرصت در میانه  
 دل شادش بیدار دل افروز  
 چو بر شب دیز شب کلکون خورشید  
 مه و خورشید دل برصید بستند  
 شدند از مرز موقان سوی شهرود  
 گهی بر گردشط بستند زنجیر  
 گهی بر فرضه نوشاب شهرود  
 گهی رانند سوی دشت مندور  
 بدین سان روزها تدبیر کردند  
 عروس شب چون نقش افکند بردست  
 عروس شاه نیز از حجله برخاست  
 عروسان دگر با او شده یار  
 شکر بسیار و بادام اندکی بود  
 همه بر یاد خسرو می گرفتند

پی دل جستن دلجوی برداشت  
 بشیرینی سوی شیرین نظر کرد  
 که بود از بوسه لبها را زبانبند  
 حدیث خویشتم را یافت پاسخ  
 بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند  
 بسی شب رادرین اندیشه کردند  
 صبح خرمی را پی گرفته  
 بر آن تنگ شکر چون دست یابد  
 که تیر خسرو افتد بر نشانه  
 طرب میکرد و خوش میبود تا روز  
 ستام افکند چون کلبرک بر بید  
 بشب دیز و بکلکون بر نشستند  
 بنا کردند شهری از می و رود  
 ز مرغ و ماهی افکندند نخبجیر  
 جهان پر نوش کردند از می ورود  
 تهی کردند دشت از آهو و گور  
 گهی عشرت گهی نخبجیر کردند  
 بشهر آرائی انجم کله بر بست  
 بروی خویشتم مجلس بیاراست  
 همه مجلس عروس و شاه بیکار  
 کبوتر بی حد و شاهین یکی بود  
 پیا پی خوشدلی را پی گرفتند

<p>شبی بی رود و رامشگر نبودند می و معشوق گلزار و جوانی تماشای گل و گلزار کردن حمایل دستها در کردن یار بدستی دامن جانان گرفتن کهی جستن بغمزه چاره سازی که آوردن بهارتر (نو) در آغوش کهی در کوش دلبر راز گفتن جهان اینست و این خود درجهان نیست</p>	<p>زمانی بی می و ساغر نبودند ازین خوشتر نباشد (چه باشد) زندگانی می لعل از کف دلدار خوردن درخت نارون پیچیده بر نار بدیگردست نبض جان گرفتن کهی کردن بیوسه نرد بازی کهی بستن بنفشه بر بنا کوش کهی غم های دل پرداز گفتن و کر هست ای عجب جز یکرمان نیست</p>
--	--

### آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم

<p>شبی از جمله شب های بهاری شده شب روشن از مهتاب چون روز در آن مهتاب روشنتر ز خورشید صفیر مرغ و نوشانوش ساقی شمامه با شمایل راز میگفت سهی سروی روان بر هر کناری یکی بر جای ساگردف گرفته چو دوری چند رفت از جام نوشین خریفان از نشستن مست گشتند خمار ساقیان افتاد ، در تاب مهیا مجلسی بی کرد اغیار</p>	<p>سعادت رخ نمود و بخت یاری قدح برداشته ماه شب افروز شده باده روان در سایه بید ز دلها برده اندوه فراقی صبا تفسیر آیت باز میگفت زهرسروی (سوئی) شکفته بوبهاری یکی کلاب دان بر کف گرفته کران شد هر سری از خواب دوشین برفتن با ملك همدست گشتند دماغ مطربان پیچیده در خواب بنا میزد گلی بی زحمت خار</p>
---	--

شه از راه شکیبائی گذر کرد  
 سر زلف کسره گیر دلا رام  
 لبش بوسید و گفت ای من غلامت  
 هر آنج از عمر پیشین رفت گورو  
 من و تو جزم و تو کیست اینجا  
 یکی ساعت من دلسوز را باش  
 بسان میوه دار نابرومند  
 اگر خود پولی از سنگ کبود است  
 سگ قصاب را در پهلوی میش  
 بسا ابرا که بندد کله مشک  
 بسا شوره زمین کز آبنای کی  
 چه باید زهر در جامی نهادن  
 بترك لؤلؤ تر چون توان گفت  
 بره در شیر مستی خورد باید  
 کبوتر بچه چون آید پرواز  
 بسر پنجه مشو چون شیر سرمست  
 کوزن کوه اگر گردن فراز است  
 کرا هوی بیابان گرم خیز است  
 مزن چندین کره بر زلف و خالت  
 چو بازرگان صد خروار قندی  
 چونیل خویش را یابی خریدار  
 شکار آرزو را تنگ تر کرد  
 بدست آورد و رست از دست ایام  
 بده دانه که مرغ آمد بدامت  
 کمون روز از نوست و روزی از نو  
 حذر کردن نکویی (زبهر) چیست اینجا  
 اگر روزی بدی (بوی) امروز را باش  
 امید ما و تقصیر تو تا چند  
 چوبی آبست پل زان سوی رود است  
 جگر باشد ولیک از پهلوی خویش  
 بعشوه باغ دهقانرا کند خشک  
 دهان تشنگانرا کرد خاکی  
 ز شیرینی بر او نامی نهادن  
 که لؤلؤ را به تری به توان سفت  
 که چون پخته شود کر گشرباید  
 ز چنگک شه فقد در چنگل باز  
 که مارا پنجه شیر افکنی هست  
 کمند چاره را بازو دراز است  
 سگان شاه را تک تیز نیز است  
 ز کانی ده قضا گردان مالت  
 چه باشد گربتنگی در بنندی  
 اگر در نیل باشی باز کن بار

## پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش  
 که فرخ ناید از چون من غباری  
 خر خود را چنان چابک ببینم  
 نیم چندان شگرف اندر سواری  
 اگر نازی کنم مقصودم آنست  
 چو زین گرمی بر آسائیم یکچند  
 وزین پس بر عقیق الماسه یداشت  
 سرش کرسر کئی را رهنمون بود  
 شده از سرخ روئی تیز چون خار  
 بهر موئی که تندی داشت چون شیر  
 که مان ابرویش گر شد کره کیر  
 سنان در غمزه کامد نوبت جنگ  
 نمک در خنده کین لبر امکن ریش  
 قصب بر رخ که گر نوشم نهانست  
 ازین سو حلقه لب کرده خاموش  
 بچشمی ناز بی اندازه میکرد  
 چو سر بیجید کیسو مجلس آراست  
 چو خسرو را بخواهنش گرم دل یافت  
 نمود اندر هزیمت شاه را پشت  
 بدان پستی چو (که) پشتش ماند واپس  
 غلط گفتم نمودش تخته عاج

جوابی چون طبر زد باز دادش  
 که هم تختی کند (کنم) با تاجداری  
 که با تازی سواری (سواران) بر نشینم  
 که آرام پای با (در) شیر شکاری  
 که در گرمی شکر خوردن زیانست  
 مرا شکر مبارک شاه را قند  
 زمرد را با فعی پاس میداشت  
 تقاضای دلش یارب که چون بود  
 خوشاخاری که آرد سرخ گل بار  
 هزاران موی قاقم داشت در زیر  
 کرشمه بر هدف میراند چون تیر  
 بهر جنگی درش صد آشتی رنگ  
 بهر لفظ مکن در صد بکن بیش  
 بنا گوشم بخورده در میانست  
 زدیکر سو نهاده حلقه در گوش  
 بدیگر چشم عذری تازه میکرد  
 چو رخ کرداند کردن عذر آن خواست  
 مروت را در آن بازی خجل یافت  
 بگو کرد سفید آتش همی کشت  
 که روی شاه پستیوان من بس  
 که شه را نیز باید تخت باناج

که پشتم نیزه محرابست چون روی  
 از آن روشن ترم وجهی دگر هست  
 ز دیده رانده را در دیده جویان  
 بدیگر چشم دل دادن که مگریز  
 نخواهم گوید و خواهد بصد جان

حساب دیگری آن بودش درینکوی  
 دگر وجه آنکه کر وجهی شد از دست  
 چه خوش نازیست ناز خوب رویان  
 بیچشمی طیر گوی کردن که بر خیز  
 بصد جان از آن رغبت که جانان

### پاسخ دادن خسرو شیرین را

نخواهد کردن اورا چاره سازی  
 گوازه چند خواهی زد بیارام  
 چرا باید که من مستم توهشیار  
 چو من بیدل نه‌ای؟ حقا که هستی  
 که باز عشق کبکت رار بودست  
 شکیت باد تا با دل بکوشی  
 ز چاهی خیمه بر عیوق میزن  
 صلاح کردن افزان گریز است  
 هلاک سر بود کردن فرازی  
 بگو تا عشوه رنگی میفروشد  
 مرا نیک افتد او را بد نباشد  
 چو اختر میکذشت آن فال شد راست  
 که خود را فال نیکو زن چه دانی  
 چو گفتی نیک نیک آید فرایش  
 حلام کن که (کر) آن نیزم حرامست

چو خسرو دید کان ماه نیازی  
 بگستاخی در آمد کی دلارام  
 چو می خوردی و می دادی بمن بار  
 بهشیاری مشو با من که مستی  
 ترا این کبک بشکستن چه سود است  
 و گر خواهی که در دل رازپوشی  
 تو نیز اندر هزیمت بوق میزن  
 درین سودا که باشمشیر تیز است  
 تو خود دانی که در شمشیر بازی  
 دلت گر چه بدلداری نکوشد  
 بگوید دوستم و خود نباشد  
 بسی فال از سر بازیچه بر خاست  
 چو نیکو (رای) فال زد صاحب معانی  
 بد آید فال چون باشی بداندیش  
 مرا از لعل تو بوسی تمامست



و گر خواهی که لب زین نیز دوزم  
 از آن (ولی) ترسم که فردا رخ تراشی  
 ترا هم خون من دامن بگیرد  
 گرفتم رای دمسازی نداری  
 ندارم زهره بوس لبانت  
 نگویم بوسه را میری بمن ده  
 بده یک بوسه تا ده واستانی  
 چو بازار کان صد خروار قندی  
 چو بگشائی کشاید بند بر تو  
 چو سقا آب چشمه بیش ریزد  
 در آغوش کشم چون آب درمیغ  
 سر زلف تو چون هندوی ناپاک  
 بدزدی هندویت را کرنگیرم  
 اگر چه دزد با صد دهره باشد  
 نبرد دزد هندو را کسی دست  
 کمند زلف خود در کردم بند  
 تو دل خرباش تا من جان فروشم  
 شب وصلت لبی پر خنده دارم  
 حساب حلقه خواهد کرد گوشم  
 شمار بوسه خواهد بود کارم  
 بیا تا از در دولت در آئیم

بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم  
 که چون من عاشقی را کشته باشی  
 که خون عاشقان هرگز نمیرد  
 بیوسی هم سر بازی نداری  
 چه بوسم؟ آستین یا آستانت  
 لب را چاشنی گیری بمن ده  
 ازین به چون بود بازار کانی  
 به ار با من بقندی در نبندی  
 فرو بندی فرو بندد بر تو  
 ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد  
 مرا جانی تو با جان چون ز ن تیغ  
 برو زپاک رختم را برد پاک  
 چو هندو دزد نا فرمان پذیرم  
 چه بانگش بر زنی بی زهره باشد  
 که با دزدی جوان مردیش هم هست  
 بصید لاغر امشب باش خرسند  
 تو ساقی باش تا من باده نوشم  
 چراغ آشنائی زنده دارم  
 تو میختر بنده تا من میفروشم  
 تو میده بوسه تا من میشمارم  
 چو دولت خوش برآمد خوش بر آئیم

يك امشب تازه داریم این نفس را	که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم	نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر	بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم در مان من ساز	کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش	سزد گر گیر مت چو نجان در آغوش
چه شکری کرسرت (لبت) بوسم و کر پای	همه شیرینتر آید (آمد) جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند	بکم کاری سرا شیرین نگفتند
درین شادی به ارغم کین نباشی	نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

### پاسخ شیرین خسرو را

شکر لب گفت از این زنه رخواری	پشیمان شو مکن بی زینهار
که شه را بد بود زنه رخوردن	بد آمد در جهان بد کار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد	منخواه آن کام کز من بر نخیزد
کزین مقصود بی مقصود کردم	تو آتش کشته ای (کردی) من عود کردم
مرا بی عشق دل خود مهربان بود	چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گراز بازار عشق (طبع) اندازه کیرم	بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان	همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نمی زبهر شاد کامی است	دگر نیمه زبهر نیک نامی است
چه باید طبع را بد رام کردن	دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم	بدین شرم از خدا آزریم داریم
زن افکندن نباشد مرد رایی	خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد	خود افکن با همه عالم بر آمد

من آن شیرین درخت آبدارم	که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب	که حللوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش	که حلوا پس بود جلاب درپیش
چوماراقندوشکر در دهان هست	بخوزستان چه باید در زدن هست
زلال آب چندانی بود خوش	کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آید زبانی	و گر خود باشد آب زندگانی
گر این دل چون تو جانان را نخواهد	دلی باشد که او جانرا نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن	نیرزد سالها صفرا کشیدن

### لابه کردن خسرو و پیش شیرین

ملك چون دید کودر کار خام است	زبانش توسن است و طبع رام است
بلا به گفت کای ماه جهات تاب	عتاب دوستان ناز است بر تاب
صواب آید روا داری پسندی	که وقت دستگیری دست بندی
دویدم تا بتو دستی در آرم	بدست آرم ترا دستی بر آرم
چومیبینم کنون زلفت مرا بست	تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سو کند بشکن	خمارم را بیوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن	مبارک که مرده ای آزاد میکن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم	چودانی کز فراغت بر چه خوارم
مگر زان کلا کلاب آلود کردم	بیوی از کلاستان خشنود کردم
توسر هست و سر زلف تو در دست	اگر خوشدل نشینم جای آن هست
چوبا تو می خورم چون کش نباشم	تو را بینم چرا دلخوش نباشم

دهن شیرین شود چون با تو خندم	کمر زرین بود چون با تو بندم
من از گل بازمیمانم تو از خار	گر از من میبری چون مهره از مار
من از سر دور میمانم تو از درد	گر از درد سر من میشوی فرد
ز تو خوشتر جگر خواری ندارم	چگر خور کز تو به یاری ندارم
دلم باشد ولیکن خوش نباشد	مرا گر روی تو دلخوش نباشد
بود در دیده خس لیکن بتصغیر	اگر دیده شود بر تو بدل گیر
بود جانرا عروسی لیک در خواب	و گر جان گردد از روت عنان تاب
میانه در میانه موی تو بس	عتابی گر بود ما را از این بس
گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت	چولختی قصه های خوش فرو گفت

### دمیدن روز

ز جرعه خاک را یا قوت سان کرد	فلک چون جام یا قوتین (نی) روان کرد
هنوز از باده دوشینه سرمست	ملک بر خاست جام باده در دست
همان آتش رسیده خرمنش را	همان سودا گرفته دامنش را
نمی کرد از گیاه خشک پرهیز	هوای گرم بود و آتش تیز
که دیبا را فرو بندند بر تخت	گرفت آن نارستانرا چنان سخت
فضای شیر گشت از پهلوی کور	بسی کوشید شیرین تا بصد روز
مکن گفتا بدینسان گرم کاری	ملک را گرم دید از بیقراری
مرا در روی خود بیشرم کردن	چه باید خویشتر را گرم کردن
کلی کو گرم شد خوشبو نباشد	چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
بگستاخی پدید آید پرستار	چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
سیاست باید اینجا یا خموشی	بگفتن با پرستاران چه کوشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ  
 چو روز بینوائی بر سر آید  
 نباشد هیچ هشیاری در آن مست  
 تو دولت جو که من خودمستم اینک

بدشواری مراد آید فرا چنگ  
 مرادت خود بزور از در آید  
 که غل بر پای دارد جام در دست  
 بدست آرانکه من در دستم اینک

نخواهم نقش بی دولت نمودن  
 زد دولت دوستی جان بر تو ریزم  
 طرب کن چون در دولت کشادی  
 نخست اقبال وانکه کام جستن  
 بصبری میتوان کامی خریدن  
 زبان آنکه سخن چشم آنکه بی نور  
 بگر می کار عاقل به نگردد  
 درین آوارگی ناید برومند  
 اگر با تو بیاری سر در آرم  
 تو ملک پادشاهی را بدست آر  
 کرت با من خوش آید آشنائی  
 و گر خواهی بشاهی بازیوست  
 جهان در نسل تو ملکی قدیم است  
 جهان آنکس برد کو بر شتابد  
 همه چیزی ز روی کدخدائی  
 اگر در پادشاهی بنگری تیز  
 جوانی داری و شیرینی و شاهی  
 ولایت را ز فتنه پای بکشای

من و دولت بهم خواهیم بودن  
 نیم دشمن که از دولت گریزم  
 مخور غم چون بروز نیک زادی  
 نشاید کنج بی آرام جستن  
 با آرامی دل آرامی خریدن  
 نخست انگور و آنکه آب انگور  
 بتک دانی که بز فربه نگردد  
 که سازم با مراد شاه پیوند  
 من آن یارم که از کارت بر آرم  
 که من باشم اگر دولت بود یار  
 همی ترسم که از شاهی بر آئی  
 درینا من که باشم رفته از دست  
 بدست دیگران عیبی عظیم است  
 جهانگیری توقف بر تابد  
 سکون بر تابد الا پادشاهی  
 سبق برده است از عزم سبک خیز  
 سری و با سری صاحب کلاهی  
 یکی ره دستبرد خویش بنمای

بتر کی تاج و تخت را گرفتست	بدین هندو که رخت را گرفته است
مگر باطل کنی ساز طلسمش	بتیغ آزرده کن تر کیب جسمش
کهی با تیغ باید گاه با جام	که دست خسروان در جستن کام
زش حد جهان لشکر گرفتن	ز تو يك تیغ تنها بر گرفتن
در اندازد بدشمن سنگ با تو	کمر بندد فلک در جنگ با تو
و گرنه در دعا دستی کشایم	مرا نیز از بود دستی نمایم

## رفتن خسرو از پیش شیرین

چنانک از خشم شد بر پشت شبدیز	ملك را کرم کرد آن آتش نیز
کرم دریا به پیش آید کر آتش	بندی گفت من رفتم شبت خوش
ز دریا نیز موئی تر نگردم	خدا داند کر آتش بر نگردم
بتر که خواب خواهم گفت ازین پس	چه پنداری که خواهم خفت از این پس
دبه در پای پیل افکند خواهم	زمین را پیل بالا کند خواهم
نه پیلی کو بود پیل سفالین	شوم چون پیل و نارم سر بیالین
بدانائی فرود آرم سر انجام	بنادانی خری بردم بر این بام
توانم بر زمین انداخت آخر	سبوتی را که دانه ساخت آخر
بآتش سوختن باید در آموخت؟	مرا باید بچشم آتش بر افروخت؟
کهی مردانگی تعلیم کردن	کهی بر نا مرادی بیم کردن
بساتن را که عشق از سر آورد	مرا عشق تو از افسر بر آورد
سر شوریده بی افسر نبودی	مرا کر شور تو در سر نبودی
رها کردی چو کردی شهر بندم	فکندی چون فلک در سر کمندم

نخستم باده دادی مست کردی  
 چو کشته‌مست می‌گوئی که بر خیز  
 بلی خیزم در آویزم بید خواه  
 بر آن عزمم که ره درپیش گیرم  
 بگیریم پند تو بر یاد ازین بار  
 مرا از حال خود آگاه کردی  
 من اول بس همایون بخت بودم  
 بگرد عالم آوارم تو کردی  
 گرم نگرفتمی اندوه تو فترک  
 بلی تا بامنت خوش بود یکچند  
 کنون کز مهر خود دوریم دادی  
 من از کار شدن غافل نبودم  
 نشستم تا همی خوانم نهادی  
 پس آنکه پای بر کیلی بیفشرد  
 دل از شیرین غبار انگیز کرده  
 در آن ره رفتن از تشویش تاراج  
 ز بیم تیغ ره داران بهرام  
 عقابی چارپر یعنی که در زیر  
 فرس میراند تا رهبان آن دیر  
 بر آن رهبان دیر افتاد راهش  
 زرایش روی دولت را بر افروخت  
 وز آنجا تا در (لب) دریا بتعجیل

بمستی در مرا پا بست کردی  
 بید خواهان هشیار اندر آویز  
 ولی آنکه که بیرون آیم از چاه  
 شوم دنبال کار خویش گیرم  
 بکوشم هر چه با باد ازین بار  
 بنیک و بد سخن کوتاه کردی  
 که هم با تاج وهم با تخت بودم  
 چنین بد روز بیچارم تو کردی  
 کدامین بادم آوردی بدین خاک  
 حدیثت بود بامن خوشتر از قند  
 بیاید شد که دستوریم دادی  
 که مهمانی چنان بد دل نبودم  
 روم چون نان در انبانم نهادی  
 ز راه کیلکان (کیلکون) لشکر بدر برد  
 بعزم روم رفتن تیز کرده  
 بترک تاج کرده ترک را تاج  
 ز ره رفتن نبودش یکدم آرام  
 نهنگی در میان یعنی که شمشیر  
 که راند از اختران با او بسی سیر  
 که دانا خواند غیب آموز شاهش  
 وزو بسیار حکمت‌ها در آموخت  
 دو اسبه کرد کوچی میل در میل

وز آنجانیزیکران راند یکسر	بقسطنطنیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو کشت آنحال معلوم	عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش	بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت	بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
چنان در کیش عیسی شد بدوشاد	که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه	فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ	که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن بانیاطوس	جناح آراستن چون پر طاوس
نکرم چون دگر کوندهای گفت	که من بیدارم اربوبندهای خفت
چومن نرخ کسان را بشکنم ساز	کسی نرخ مرا هم بشکنند باز

### جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چوردزی چندشاه آنجا طرب کرد	بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش	نذر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه	یا نشد روی هامون کوه در کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید	زمین گفتی که سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری	کزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام	ز ره را جامه کرد و خود را جام
چو آ که کشت بهرام جهانگیر	بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت رو باهی نمودش	ز شیری و جهانگیری چه سودش
دولشکر رو برو خنجر کشیدند	جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنگ تیر و چاکا چاک شمشیر	دریده مغز پیل و زهره شیر



غریو کوس داده مرده را گوش  
 جنیبت های زرین نعل بسته  
 صهیل تازیان آتشین جوش  
 سواران تیغ برق افشان کشیده  
 اجل برجان کمین سازی نموده  
 سنان برسینه ها سر تیز کرده  
 زبس نیزه که بر سر بیشه بسته  
 در آن بیشه نه گور از شیر میرست  
 چنان میشد بزیر درع ها تیر  
 عقابان خدنک خون سرشته  
 زره برهای از زهر آب داده  
 ز موج خون که بر میشد بعیوق  
 بسو ک نیزه های سر فتاده  
 بمرک سروران سر بریده  
 حمایل ها فکنده هر کسی زیر  
 فرو بسته در آن غوغای ترکان  
 حریر سرخ بیرق ها کشاده  
 نه چندان تیغ شد بر خون شتابان  
 نه چندان تیر شد بر ترک ریزان  
 نهاده تخت شه بر پشت پیلی  
 بزرگ امید پیش پیل سرمست  
 نظر میکردو آن فرصت همی جست

دماغ زندگان را برده از هوش  
 زخون بر کیسوانها لعل بسته  
 زمین راریخته سیماب در گوش  
 هژیران سر بسر دندان کشیده  
 قیامت را یکی بازی نموده  
 جهان را روز رستاخیز کرده  
 هزیمت را ره اندیشه بسته  
 نه شیر از خوردن شه شیر میرست  
 که زیر پرده گل باد شبگیر  
 برات کر کسان بر پر نبشته  
 زره پوشان کین را خواب داده  
 بر از خون کشته طاسکهای منجوق  
 صبا کیسوی پرچمها کشاده  
 زمین جیب آسمان دامن دریده  
 یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر  
 زبانهک نای تر کی نای ترکان  
 نیستانی بد آتش در فتاده  
 که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان  
 که ریزد برک وقت برک ریزان  
 کشیده تیغ کردا گرد میلی  
 بساعت سنجی اصطرلاب در دست  
 که بازار مخالف کی شود دست

چو وقت و آمد ملک را گفت بشتاب  
 مبارک طالع است این لحظه در یاب  
 بنطع کینه بر چون پی فشردی  
 در افکن پیل و شه رخ زن که بردی  
 ملک در جنبش آمد بر سر پیل  
 سوی بهرام شد جو شنده چون نیل  
 بر او زد پیل پای خویشتن را  
 بیای پیل برد آن پیل تن را  
 شکست افتاد بر خصم جهانسوز  
 بفرخ فال خسرو گشت پیروز  
 ز خون چندان روان شد جوی در جوی  
 که خون میرفت و سر میرد چون کوی  
 کمند رومیان بر شکل زنجیر  
 بهندی تیغ هر کس را که دیدند  
 دماغ آشفته شد بهرامیان را  
 چنانک از روشنی سر سامیان را  
 ز چندانی خلاق کس نرسته  
 مگر بهرام و بهری چند خسته  
 ز شیری کردن بهرام و زورش  
 جهان افکند چون بهرام کورش  
 هر آن صورت که خود را چشم زد یافت  
 ندیدم کس که خود را دید و نشکست  
 چو از خسرو عنان پیچید بهرام  
 جهان خرمن بسی داند چنین سوخت  
 کدامین سرو را داد او بلندی  
 کدامین سرخ گل را کو پیرورد  
 همه لقمه شکر نتوان فرو برد  
 چو شادی را و غم را جای رو بند  
 بجائی ساز مطرب بر کشد ساز  
 بجائی مویه گر بر دارد آواز  
 هر آوازی که هست از ساز و آواز سوز  
 درین گنبد که می بینی بیک روز  
 تنوری سخت گرمست این علفخوار  
 تو خواهی پر گلش کن خواه بر خار

لگد خوردن از وهم در شمار است  
 ز راهش عقل را جای گریز است  
 که ننموده است با کس ساز کاری  
 بخسرو مانند (داد) هم شمشیر و هم تخت  
 اذا جاء القضا بسر سر نوشته  
 درین پرده چنین بازی بسی رفت

جهان بر ابلقی توسن سوار است  
 فلک بر سبز خنکی تندخیز است  
 نشاید بر کسی کرد استواری  
 چو بر بهرام چو بین تند شد بخت  
 سوی چین شد برابر و چین سرشته  
 ستم تنها نه بر چون او کسی رفت

### بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

مه پرویز شد در برج شاهی  
 سعادت داده از تلیث و تسدیس  
 بدلو اندر فکنده بر زحل نور  
 سوی مریخ شیر افکن تماشا  
 شده چشم زحل هم کاسه راس  
 ملک بنشست بر پیروزه کون تخت  
 زمغرب تا بمشرق نام شاهی  
 قوی تر کشت روز از روز کارش  
 درو گوهر بکشتی در بدریا  
 شب تابنده تر بودی ز مهتاب  
 مبارکباد گفتندش دلیران  
 فرو خواند آفرینش آفرینش  
 خراسان را در افزود آفتابی  
 ز مرو شاهجان تا بلخ بامی

چوسر بر کرد ماه از برج ماهی  
 ز نورش زهره و زخر چنگ برجیس  
 زیر کار حمل خورشید منظور  
 عطارد کرده ز اول خط جوزا  
 ذنب مریخ را می کرده در کاس  
 بدین طالع کزاوپیر وز شد بخت  
 بر آورد از سپیدی تا سیاهی  
 چو شد کار ممالک بر قرارش  
 کشید از خاک تختی بر ثریا  
 چنان کز بس گهرهای جهان تاب  
 بر آن تخت مبارک شد چو شیران  
 جهان خرم شد از نقش نگینش  
 ز عکس آنچنان روشن جنابی  
 شد آواز نشاط و شادکامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج	در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن	نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم رانگه داشت	کز او براوج عیسی پایگه داشت
اگر چه پادشاهی بود و کنجش	ز بی یاری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد	طرب میگردلیک از دل نمیکرد
کهی قصد نبید خام کردی	کهی از گریه می در جام کردی
کهی گفتن بدل کای دل چه خواهی	زعالم (ملك) عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست	ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان	که خر کره کند یاراه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی	دل زین ملك بر خوردار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار	بصدملك ختن يك موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار	بیالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم	بدینسان بی دل و بی یار گشتم
کجا آن نوبنو مجلس نهادن	بهشت عاشقان را در کشادن
نشستن با پر پرویان چون نوش	شهنشاه پر پرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی	بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن	همه شب تا سحر افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکر بار	شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدان روئین حصاری	ز بازو ساختن سیمین عماری
کاهش چون گل نهادن روی بر روی	کاهش بستن چو سنبل موی بر موی
کهی مستی شکستن بر خمارش	کهی پنهان کشیدن در کنارش
کهی خوردن می چون خون بدخواه	کهی تکیه زدن بر مسند ماه

سخن هائی که گفتم یا شنیدم  
 مرا گویند خندان شو چو خورشید  
 دهن پر خنده خوش چون توان کرد  
 کرا جویم کرا خوانم بفریاد  
 خیال از ناجوانمردی همه روز  
 ز بی خصی کر افزون گشت کنجم  
 من آن مرغم که افتادم بنا کام  
 چومن سوی گلستان رای دارم  
 نه بند از پای من شاید بریدن  
 غم یکتن مرا خود ناتوان کرد  
 مرا باید که صد غمخوار باشد  
 ز خربیرم (دارم) بر خود نه باد  
 مه و خورشید را برفرش خاکی  
 پراکنده دلم بی نور از آنم  
 ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند  
 شراره زان ندارد پرتو شمع  
 نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم  
 دل تاریک روزم را شب آمد  
 نمی شد موش در سوراخ کژدم  
 سیاهک بود زنگی خود بیدار  
 دگر ره بانک زد بر خود بتندی  
 چو دولت هست بخت آرام گیرد

خیالی بود یا خوابی که دیدم  
 که انده بر تابد جای جمشید  
 درو یا خنده گنجد یا دم سرد  
 بهاری بود و بر بودش زمن باد  
 بعشوه می فزاید بر دلم سوز  
 ز بی یاری در افزود است رنجم  
 ز پشمین خانه در ابریشمین دام  
 چه سود اربند زر بر پای دارم  
 نه با این بند می شاید پریدن  
 غم چندین کس آخر چو نتوان خورد  
 چومن صد غم خورم دشوار باشد  
 خران را خنده می آید بدین کار  
 ز جمعیت رسید این تابناکی  
 نیم مجموع دل رنجور از آنم  
 پراکنده از آن ناقص چراغند  
 که این نور پراکنده است و آن جمع  
 نه خواه من که بادل سخت گیرم  
 تن بیمار خیزم را تب آمد  
 بیاری جایروبی بست بر دم  
 بسرخ میزند چون گشت بیمار  
 که با دولت نشاید کرد کندی  
 زدولت با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست	کس از بیدولتی کامی نیابد
که باد دولت کسی را داوری نیست	بدولت یافتن شاید همه کام
به از دولت فلک نامی نیابد	توکندم کار تا هستی بر آرد
چودانه هست مرغ آید فرادام	بهر کاری دراز دولت بود نور
کیا خود در میان دستی بر آرد	بسی برخواند ازین افسانه بادل
که باد از کار ما بی دولتی دور	صبوری کرد با غم های دوری
چو عشق آمد کجا صبر و کجادل	
هم آخر شادمان شد زان صبوری	

### نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین درد دفتر آورد آن سخن سنج	که چون شیرین ز خسرو بازیس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت	بسان کوسپند گشته بر جای
تن از بی طاقتی پرداخته زور	هوا بر باد داده خرمنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته	شده ز اندیشه هجران یارش
کهی از پای میافتاد چون مست	دلش حراقه آتش زنی داشت
مگر دودش رود زان سو که دل بود	کشاده رشته گوهر ز دیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش	
که برداز او ستادی در سخن رنج	دلش در بند و جانش در هوس ماند
کلابی بر گل بادام می ریخت	فرو افتاد و میزد دست بر پای
دل از تنگی شده چون دیده مور	گرفته خون دیده دامنش را
چو مرغی پای بند دام گشته	ز بحر دیده پر گوهر کنارش
که از بیداد میزد دست بردست	بدان آتش سردود افکنی داشت
که افتد بر سر پوشیده ها دود	مژه چون رشته در گوهر کشیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده	زیبخواهی شده چشم و چراغش

دهن خشك و لب از گفتار بسته  
 سهی سروش چو برك بید لرزان  
 زمانی بر زمین غلطید غمناك  
 چونسرین بر گشاده ناخنی چند  
 گهی بر شکر از بادام زد آب  
 گهی چون گوی هر سو میدویدی  
 نمك در دیده بی خواب میکرد  
 درختی بر شده چون گنبد نور  
 بهاری تازه چون ز خشنده مهتاب  
 شبیخون غم بر آمد بر ره دل  
 کمین سازان محنت بر نشستند  
 ز بنگاه جگر تا قلب سینه  
 بصد جهد از میان سلطان جان دست  
 گهی دل را بنفرین باد کردی  
 گهی با بخت گفتی کای ستمکار  
 مرادی را که دل بر وی نهادی  
 فروشد ناگهان پایت بکنجی  
 بهاری را که در بر وی کشادی  
 چراغی کز جهانش بر گزیدی  
 بآب زندگانی دست کسردی  
 ز مطبخ بهره جز آتش نبودت  
 از آن آتش بر آمد دودت اکنون

ز دیده بر سر گوهر نشسته  
 شده زونافه کاسد نیغه ارزان  
 زمشکین جعدمشك افشانند بر خاک  
 بنسرین برك کل از لاله میکند  
 گهی خائید فندق را بعناب  
 گهی بر جای چون چوگان خمیدی  
 ز نر کس لاله را سیراب میکرد  
 کدازان گشت چون در آب کافور  
 زهم بگسست چون بر خاک سیماب  
 شکست افتاد بر لشکر که دل  
 برك داران طاقت را شکستند  
 بغارت شد خزینه بر (در) خزینه  
 ولیك آنکه که خدمت رامیان بست  
 زدل چون بیدلان فریاد کردی  
 نکردی تا توئی زین زشت تر کار  
 بدست آوردی و از دست دادی  
 زدست افشاندیش بی پای رنجی  
 ربودی گل بدل خارش نهادی  
 ترا دادند و بادش در دمیدی  
 نهان شد لاجرم کزوی نخوردی  
 وز آن آتش نشاط خوش نبودت  
 پشیمانی ندارد سودت اکنون

دلش دادی که یابی کامرانی	کهی فرخ سروش آسمانی
که می بایست رفتن بر پی شاه	کهی دیو هوس میبردش از راه
هم آخرزان میان کشتی بدر برد	چو بسیاری درین محنت بسر برد
ز بس خواری شده با خاک راه راست	بصد زاری ز خاک راه برخاست
ز کار شاه بانو را خبر کرد	بدر گاه مهین بانو گذر کرد
نصیحت کرد و پندش داد بسیار	دل بانو موافق شد درین کار
نماند هیچ کس جاوید در بند	که صابر شود درینم روز کی چند
که آب تیز رو زود افکنند پل	نباید تیز دولت بود چون گل
که هر کس کاوفتد خیزد گر بار	چو کوی افتان و خیزان به بود کار
نه کاری بر گشاید تا فبندد	نروید هیچ تخمی تا نگندد
که هر کس زود خورشید زود شد مست	مراد آن به که دیر آید فرادست
که هر کوزود راند زود ماند	نباید راه رو کو زود راند
زشت و پنچ من نبود هر اسان	خری کوشست من بر گیرد آسان
بگرید سخت و آنکه بر گشاید	نبینی ابر کو تندی نماید
که داند کار فردا چون بود چون	بیاید ساختن با سختی اکنون
بسی خواری و دشواری کشیدی	بسی در کار خسرو رنج دیدی
بود ناخورده بخنی باک از آن نیست	اگر سودی نخوردی زوزبان نیست
که بر بالا بدشواری رود آب	کنون وقت شکیبائیست مشتاب
نماند دولتت در کارها دیر	چو وقت آید که آب آید فرازیر
که قفل از کار بگشاید کلیدت	بد از نیک آنکهی آید پدیدت
کبود و ارزق آید در نوردش	بسا دیبا که یابی سرخ وزردش
بود یاقوت یا پیروزه را جای	بسا درجا که بینی کرد فسای



چو بانوزین سخن لختی فرو گفت  
بت بی صبر (جفت) شد باصا بری جفت  
وزین در نیز شاپور خردمند  
بکار آورد با اونکته ای چند  
دلش را در صبوری بند کردند  
بیاد خسروش خرسند کردند  
شکیبا شد در این غم روز کاری  
نه در تن دل نه در دولت قراری

### وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز  
بداند تا نشکند ماه دل (شب) افروز  
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند  
که عمرش آستین بر دولت افشانند  
کلید گنجها دادش که بر گیر  
که پیشت مرد خواهد مادر پیر  
در آمد کار اندامش بسستی  
بیماری کشید از (آن) تند رستی  
چو روزی چند بروی رنج شد چیر  
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر  
جهان از جان شیرینش جدا کرد  
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد  
فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی  
چنین است آفرینش را ولایت  
نماد شیشه ای از سنگ در دست  
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی  
باول عهد زنبور انگین کرد  
بدین قالب که بادش در کلاهست  
زبادی کو کلاه از سر کند دور  
بدین خان کو بنا بر باد دارد  
چه می پیچی درین دام گلو پیچ  
چو رو باهان و خر کوشان منه گوش  
بنه در خاک برد از تخت شاهی  
که باشد هر بهاری را نهایت  
که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست  
کهی شیشه کند که شیشه بازی  
بآخر عهد باز (هم) آن انگین خورد  
مشو غره که مشتی خاک راهست  
کیا مآسوده باشد سرو رنجور  
مشو غره که بد بنیاد دارد  
که جوزی پوده بینی در میان هیچ  
بروبه بازی این خواب خر گوش

بسا شیر شکار و کرک جنگی  
 نظر کردم ز روی تجربت هست  
 باول دست را خارش خوش افتد  
 همیدون جام گیتی خوشگوار است  
 رها کن غم که دنیا غم نیرزد  
 اگر خواهی جهان در پیش کردن  
 کرت صد گنج هست اربکدم نیست  
 همی تا پای دارد تندرستی  
 چو بر گردد مزاج از استقامت  
 دهان چندان نماید نوشخندی  
 چو گیرد ناامیدی مرد را گوش  
 جهان زهر است و خوی تلخنا کش  
 مشویر خواره چون کرمان در اینگور  
 ز کم خوردن کسی رانب نگیرد  
 حرام آمد علف تاراج کردن  
 چو باشد خوردن نان گلشکروار  
 چو کلبن هر چه بگذاری بخندد  
 چو دنیا را نخواهی چند جوئی  
 غم دنیا کسی در دل ندارد  
 درین صحرا کسی کوجابگیر است  
 مکن دلتنگی ای شخصت کلی تنگ  
 جهان از نام آنکس تنگ دارد

که شد در زیر این روبه پلنکی  
 خوشیهای جهان چون خارش دست  
 با آخر دست بر دست آتش افتد  
 باول مستی و آخر خمراست  
 مکن شادی که شادی هم نیرزد  
 شکم‌واری نخواهی بیش خوردن  
 نصیبت زینجهان جز یک شکم نیست  
 ز سختی ها نگیرد طبع سستی  
 بدشواری بدست آید سلامت  
 که یابد در طبیعت نوشمندی  
 کند راه رهائی را فراموش  
 بکم خوردن توانست از هلاکش  
 بکم خوردن کم در بند چو نمور  
 ز پر خوردن بروزی صد بمیرد  
 بدارو طبع را محتاج کردن  
 نباشد طبع را با گلشکر کار  
 چه خوردی کرشکر باشد بگندد  
 بدو پوئی بد او چند کوئی  
 که درد دنیا چوما منزل ندارد  
 زمشتی آب و نانش ناگزیر است  
 که بد باشد دلی تنگ و کلی تنگ  
 که از بهر جهان دلتنگ دارد

غم روزی مخور تا روز ماند  
 فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ  
 بر این ابلق که آمد شد گزیند  
 در این سیلاب غم گرما پدربرد  
 کسی کو خون هندوئی بریزد  
 چه فرزندی تو با این ترکتازی  
 بزنی تیزی بدین کوژ کمان پشت  
 فلک را تا کمان بی زه نگردد  
 کوزنی را که ره بر (بره) شیر باشد  
 تو ایمن چون نشدی بر ماندن خویش  
 مباش ایمن که ایندیریای خاموش  
 کدامین ربع را بینی ربیعی  
 جهان آن به که دانا تلخ گیرد  
 کسی گززندگی با در دوا غست  
 سرانی گز چنین سر پرفسوسند  
 اگر واعظ بود گوید که چون گاه  
 و گرزاهد بود صدمرده کوشد  
 چونامد در جهان پاینده چیزی  
 ره آورد عدم ره توشه خاک  
 چنین گفتند دانا یان هشیار  
 بسا زن نام کانجا مرد یابی  
 خداوندا چو آید پای برسنگ

که خود روزی رسان روزی رساند  
 شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ  
 چو این آمد فرود آن بر نشیند  
 پسر چون زنده ماند چون پدربرد  
 چو وارث باشد آن خون بر نخیزد  
 که هندوی پدربرد کش را نوازی  
 که چندین پشت بر پشت تراکت  
 شکار کس در او فر به نگرود  
 کیا در زیر پی (پا) شمشیر باشد  
 که داری باد در پس چاه در پیش  
 نکرد دست آدمی خوردن فراموش  
 کزان بقعه برون نباید بقیعی  
 که شیرین زند گانی تلخ میرد  
 بوقت مرگ خندان چون چراغ است  
 چو گل کردن زنان را دست بوسند  
 تو بفکن تا منش بردارم از راه  
 که تو بیرون کنی تا او بیوشد  
 همه ملک جهان نرزد پیشیزی  
 سرشت صافی آمد گوهر پاک  
 که نیک و بد بمرگ آید پدیدار  
 بسا مردا که رویش زرد یابی  
 فتنه کشتی در آن کردا به تنگ

نظامی را باسایش رسانی      بیخشی و ببخشایش رسانی

### نشستن شیرین پادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی  
 باصافش رعیت ( ولایت ) شاد گشتند  
 ز مظلومان عالم جور برداشت  
 ز هر دروازه‌ای برداشت باجی  
 مسلم کرد شهر و روستا را  
 ز عدلش باز با تپه‌شده خویش  
 رعیت هر چه بود از دور و پیوند  
 فراخی در جهان چندان اثر کرد  
 نیت چون نیک باشد پادشا را  
 درخت بدنیت خوشیده شاخست  
 فراخیها و تنگی‌های اطراف  
 ز چشم پادشاه افتاد رائی  
 چو شیرین از شهنش بی‌خبر بود  
 اگر چه دولت کیخسروی داشت  
 خبر پرسید از هر کاروانی  
 چو آگه شد که شاه‌مشمتری بخت  
 ز کنج افشانی و کوه‌ر نزاری  
 ولیک از کار مریم تنگدل بود  
 مالک را داده بد در روم سو کند  
 فروغ ملک بر مه شد ز ماهی  
 همه زندانیان آزاد گشتند  
 همه آیین جور از دور برداشت  
 نجست از هیچ دهقانی خراجی  
 که بهتر داشت از دنیا (دیبا) دعا را  
 بیک جا آب خورده گرگ بامیش  
 بدین و داد او خوردند سو کند  
 که یکدانه غله صد بیشتر کرد  
 کهر خیزد بجای گل گیا را  
 شه نیکو نیت را پی فراخت  
 ز رای (عدل) پادشاه خود زندلاف  
 که بد رائی کند در پادشائی  
 در آن شاهی دلش زیر وز بر بود  
 چو مدهوشان سر صحراروی داشت  
 مگر کارندش از خسرو نشانی  
 رسانید از زمین بر آسمان تخت  
 بجای آورد رسم دوستداری  
 که مریم در تعصب سنگدل بود  
 که با کس در سازد مهر و پیوند

نفس را زین حکایت تلخ تریافت  
 در آن محنت چو خر در گل فرو ماند  
 نه مرغی بلکه موری را نیازرد  
 همه کارش چو زلف آشفته‌گی داشت  
 کند ناموس عدلش بیوفائی  
 کر آن دعوی کند دیوان خود پاکه  
 به تنهائی خورد تیمار خسرو  
 که بیدل بود بیدل هست بی‌رای  
 دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت  
 ز دل کوری بکار دل فرو ماند  
 در آن یکسال کوفه مانده‌ی کرد  
 دلش چون چشم شوختر خفته‌گی داشت  
 همی ترسید کز شوریده‌ی رائی  
 جز آن چاره ندید آنسرو چالاک  
 کند تنها روی در کار خسرو  
 نبود از رای سستش پای بر جای  
 بمولائی سپرد آن پادشاهی

### آمدن شیرین بمیدان

زده شاپور بر فتراک او دست  
 کنیزی چند را با خویشتن برد  
 برنج و راحتش غمخوار بودند  
 ز جنس چار پایان نیز بسیار  
 چو دریا کرده کوه ودشت را پر  
 پس او چار پایان میل در میل  
 بسنگ خویش تن در داد گوهر  
 بسنگستان غم رفت آبکینه  
 چو آتشگاه موبد شد فروزان  
 شد آن آتشکده چون لاله‌زاری  
 هوا گفتی که گرمی دار او بود

بکلکون رونده رخت بر بست  
 وزان خوبان چو در ره پای بشفرد  
 که در هر جای با او یار بودند  
 بسی برداشت از دیبا و دینار  
 ز کاو و کوسفند واسب و اشتر  
 وز آنجا سوی قصر آمد بمعجیل  
 دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر  
 بهور هندوان آمد خزینه  
 از آن در خوشاب آتسنگ سوزان  
 ز روی او که بد خرم بهاری  
 ز گرمی کان هوا در کار او بود

ملک دانست کامد یار نزدیک  
 ز مریم بود در خاطر هراسش  
 بمهد آوردنش رخصت نمی یافت  
 به پیغامی قناعت کرد از آناه  
 نبودی یکزمان بی یاد دلداری  
 بدید امید را در کار نزدیک  
 که مریم روز و شب میداشت پاسش  
 برقتن نیز هم فرصت نمی یافت  
 بیادی دل نهاد از خاک آن راه  
 وزان اندیشه می پیچید چون مار

### آگهی خسرو از مرگ بهرام چوین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ  
 بر آمد یوسفی نارنج در دست  
 شد از چشم فلک نیرنگ سازی  
 در پیروزه کون کند کشادند  
 زمانه ایمن از غوغا و فریاد  
 بفال فرخ و پیرایه نو  
 سرا پرده بسد ره سر کشیده  
 ستاده قیصر و خاقان و فغفور  
 بهر گوشه (گرسی) مهیا کرده جانی  
 طرفداران که صف در صف کشیدند  
 کسی کس در دل آمد سر بریدن  
 زبس گوهر کمرهای شب افروز  
 قبا بسته کمر داران چون پیل  
 در آن صف کاتش از بیم آب کشتی  
 نشسته خسرو پرویز بر تخت  
 سپاه روم زد بر لشکر رنگ  
 ترنج مه زلیخا وار بشکست  
 کشاد ابرویها در دلنوازی  
 به پیروزی جهانرا مژده دادند  
 زمین آسوده از تشنیع و بیداد  
 نهاده خسروانی تخت خسرو  
 سماطینی بگردون بر کشیده  
 یک (دو) آماج از بساط پیش که دور  
 برو زانو زده کشور خدائی  
 زهیت پشت پای خویش دیدند  
 نیارست از سیاست باز دیدن  
 در گستاخ بینی بسته بر روز  
 کمر بندی زده مقدار ده میل  
 سخن گرز ربدی سیماب کشتی  
 جوان فر و جوان طبع و جوان بخت

در رویه کرد تخت پادشائیش	کشیده صف غلامان سرایش
زخاموشی در آن زرینه پر کار	شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده	برسم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بامدادان	ز دریگی در آمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتاشادمان باش	همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زرین بهره باش از تخت زرین	که چوین بهره شد بهرام چوین
نشاط از خانه چوین برون تاخت	که چوین خانه از دشمن پرداخت

---

شهنشاه از دل سنگین ایام	مثل زد بر تن چوین بهرام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود	فلک چوبک زن چوینه تن بود
چو چوب دولت مآشد بر آور	مه چوینه چوین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گوراست	سر انجام از جهانش بهره کور است
اگر بهرام کوری رفت ازین دام	بیا تا بنگری صد کور بهرام
جهان تا در جهان یاریش میکرد	تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری	چو مستان کرد با ماشیر گیری
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد	تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کو شیر ازد است	فریب خاکیان بر باد داد است
بسا کرک جوان کز روبه پیر	بافسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر کرک روبه راست شاهی	که روبه دام بیند کرک ماهی
بساشه کز فریب یافه (یاوه) کویان	خصوصت را شود بی وقت جویان
سر انجام از شتاب خام تدبیر	بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور	مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد	بسا باشد که از روغن بمیرد

خورش‌ها را نمک رو تازه دارد  
 مخورچندان که خرما خار گردد  
 چنان خور کز ضرورت‌های حالت  
 مقیمی را که این دروازه باید  
 مجوبالانتر از دوران خود جای  
 چودریا بر مزن موجی که داری  
 بقدر شغل خود باید زدن لاف  
 چه نیکو داستانی زد هنر ( خرد ) مند  
 نه فرخ شد نهاد نو نهادن  
 بقندیل قدیمان در زدن سنگ  
 هر آن کوکشت تخمی کشته بر داد  
 نه هر تخمی درختی راست روید  
 بسرهنگی حمایل کردن تیغ  
 تو خونریزی مبین کوشیر گیرد  
 از این ابلق سوار نیم زنگی  
 مباش ایمن که باخوی پلنگست  
 ستم در مذهب دولت روا نیست  
 خری در کاهدان افتاد ناگاه  
 مگس بر خوان حلواکی کند پشت  
 بسیم دیگران زرین مکن کاخ  
 نکه دار اندرین آشفته بازار  
 مشو خامش چو کار افتد بزاری  
 نمک باید که نیز اندازه دارد  
 کوارش در دهن مردار گردد  
 حرام دیگران باشد حلال  
 غم و شادیش را اندازه باید  
 مکش بیش از کلیم خویشتن پای  
 میر بالانتر از اوجی که داری  
 که زر دوزی نداند بوریا باف  
 هلیله با هلیله قند با قند  
 ره و رسم کهن بر بساد دادن  
 بکالای یتیمان بر زدن چنگ  
 نه من گفتم که دانه زو خبر داد  
 نه هر رودی سرودی راست گوید  
 بسامه را که پوشد چهره درمیغ  
 که خویش گیرد ارچه دیر گیرد  
 که در زیر ابلقی دارد دو رنگی  
 کجای کدل شود آخردورنگست  
 که دولت با ستمکار آشنایست  
 نکویم وای بر خر وای بر گاه  
 بانجیری غرابی چون توان کشت  
 کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ  
 کدین گازر از نارنج عطار  
 که باشد خامشی نوعی زخواری (باری)



شنیدستم که در زنجیر عامان  
 چو با اوساختی نابالغی جنگ  
 پیرسیدند کز طفلان خوری خار  
 بخنده گفت اگر پیران نخندند  
 چو دست از پای ناخشنود باشد  
 بجباری مبین در هیچ درویش  
 زعیب نیک مردم دیده بر دوز  
 هنر بیند جو عیب این چشم جاسوس  
 ترا حرفی بصد تزویر در مشت  
 بعیب خویش یک دیده نمائی؟  
 نه کم ز آئینه‌ای در عیب جوئی  
 حفاظ آئینه‌ها این یک هنر بس  
 چو سایه روسیاه آنکس نشیند  
 نشاید دید خصم خویش را خرد  
 مشوغره بر آن خر گوش زرقام  
 که چون شیران بدان خنجر ستیزند  
 در آب نرم رو منگر بخواری  
 بر آتش دل منه کو رخ فرورد  
 بگستاخی مبین در خنده شیر  
 هر آنکس کو زند لاف دلیری  
 چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام  
 بهار با کم ز خود خود را نسجی

یکی بودست ازین آشفته نامان  
 بیبالغ تر کسی برداشتی سنگ  
 ز پیران کین کتی چون باشد این کار  
 کجا طفلان ستمکاری پسندند  
 بجرم پای سر مأخوذ باشد  
 که او هم محتشم باشد بر خویش  
 هنر دیدن ز چشم بد میاموز  
 تو چشم زاغ بین نه پای طاوس  
 منه بر حرف کس بیهوده انگشت  
 بعیب دیگران صد صد کشائی؟  
 بآئینه رها کن سخت روئی  
 که پیش کس نگوی بدغیبت کس  
 که واپس گوید آنچه از پیش بیند  
 که نزد از خام دستان کم توان برد  
 که بر خنجر نگارد مرد رسام  
 بدو خون بسی خر گوش ریزند  
 که تند (تیز) آید که ز نهار خواری  
 که وقت آید که صد خرمن بسوزد  
 که نه دندان نماید بلکه شمشیر  
 ز جنگ شیر یا ببد نام شیری  
 ز کین خسروان خسرو شدن نام  
 کز افکندن وز افتادن برنجی

که از همدستی خردان شوی خرد	ستیزه با بزرگان به توان کرد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد	نهنگ آن به که در دریا ستیزد
بزرگان ریختند از دیدگان آب	چو خسرو گفت بسیاری درین باب
روان کرده ز نر گس آب کلرنگ	فرود آمد ز تخت آنروز دلتنگ
نه با تخت آشنا میشد (کشت و) نه با جام	سه روز اندوه خورد از بهر بهرام

### بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند	غناها را بلند آوازه کردند
بیخشیدن در آمد دست دریا	زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست	غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن بار بد را	وزو درمان طلب شد درد خود را

#### (سی لحن بار بد)

در آمد بار بد چون بلبل مست	گرفته بر بطی چون آب در دست
ز صدستان که او را بود در ساز	گزیده کرد سی لحن خوش آواز
زی لحنی بدان سی لحن چون نوش	کهی دل دادی و که بستدی هوش
ببربط چون سر زخمه در آورد	ز رود خشک بانگ تر بر آورد

#### اول - گنج باد آورد

چو باد از گنج باد آورد راندی      زهر بادی لبش کنجی فشانندی

#### دوم - گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نواسنج      بر افشانندی زمین هم کاو و هم کنج

#### سوم - گنج سوخته

ز گنج سوخته چون ساختی راه      ز گرمی سوختی صد کنج را آه

**چهارم - شادروان مروارید**

چو شادروان مروارید گفتی      لبش گفتی که مروارید سفتی

**پنجم - تخت طاقدیسی**

چو تخت طاقدیسی ساز کردی      بهشت از طاقها در باز کردی

**ششم و هفتم - ناقوسی و اورنگی**

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز      شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

**هشتم - حقه کاوس**

چو قند از حقه کاوس دادی      شکر کالای او را بوس دادی

**نهم - ماه بر کوهان**

چو لحن ماه بر کوهان کشادی      زبانش ماه بر کوهان نهادی

**دهم - مشك دانه**

چو بر کفتی نوای مشك دانه      ختن کشتی زبوی مشك خانه

**یازدهم - آرایش خورشید**

چو زد آرایش خورشید راهی      در آرایش بدی خورشید ماهی

**دوازدهم - نیمروز**

چو کفتی نیمروز مجلس افروز      خرد بین خود بدی تا نیمه روز

**سیزدهم - سبز در سبزی**

چو بانگ سبز در سبزی شنیدی      ز باغ سبز زرد (خشك) بر دمیدی

**چهاردهم - قفل رومی**

چو قفل رومی آوردی در آهنگ      کشادی قفل کنج از روم واز رنگ

**پانزدهم - سروستان**

چو بردستان سروستان گذشتی      صبا سالی بسروستان نکشتی

## شانزدهم - سروسهی

وگر سروسهی را ساز دادی      سهی سروش بخون خط باز دادی

## هفدهم - نوشین باده

چو نوشین باده را در پرده بستنی      خمار باده نوشین شکستی

## هیجدهم - رامش جان

چو کردی رامش جان را روانه      ز رامش جان فدا کردی زمانه

## نوزدهم - ناز نوروز - یاساز نوروز

چو در پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز      بنوروزی نشستنی دولت آنروز

## بیستم - مشگویه

چو بر مشگویه کردی مشك مالی      همه مشكوشدی پر مشك حالی

## بیست و یکم - مهر گانی

چو نو کردی نوای مهر گانی      بپردی هوش خلق از مهر بانی

## بیست و دوم - مروای نیک

چو بر مروای نیک انداختی فال      همه نیک آمدی مروای آنسال

## بیست و سوم - شبدیز

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز      شدندی جمله آفاق شب خیز

## بیست و چهارم - شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی      از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

## بیست و پنجم - فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی      زمانه فرخ و فیروز گشتی

## بیست و ششم - غنچه کبک دری

چو کردی غنچه کبک دری تیز      بپردی غنچه کبک دلاویز

## بیست و هفتم - نخجیر گان

چو بر نخجیر گان تدبیر کردی      بسی چون زهره را نخجیر کردی

## بیست و هشتم - کین سیاوش

چو زخمه را ندی از کین سیاوش      پراز خون سیاوشان شدی گوش

## بیست و نهم - کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سر آغاز      جهان را کین ایرج نوشدی باز

## سیم - باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکر بار	درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهایی بدینسان شد رامش انگیز	همیزد بار بدر پرده تیز (بزم پروز)
بگفت بار بد کز بار به گفت	زبان خسروش صد بار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور	که بر هرزه بدادی بدره ای زر
بهر پرده که او بنواخت آنروز	ملك کنجی دگر پرداخت آنروز
بهر پرده که او برزد نوائی	ملك دادش پر از گوهر قبائی
زهی لفظی که کر بر تنگ دستی	زهی کفتی زهی زرین به بستی
درین دوران کرت زین به پسندند	زهی پشمن بگردن وانه بندند
زعالی همتمی کردن بر افراز	طناب هرزه از کردن بینداز
بخرسندی طمع را دیده بردوز	زچون من قطره دریائی در آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی	وز آن خرمن نجستم برک گاهی
به بی بر کی سخن را راست کردم	نه او داد و نه من درخواست کردم
مر این بس که پر کردم جهانرا	ولی نعمت شدم دریا و کانرا
نظامی گرز ز زرین بسی هست	زه تو زهد شد مگذارش از دست
بدین زه گر کربان را طرازی	کنی بر گردن آن کردن فرازی

## شفاغت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

<p>         زمین عطف هلالی بر سر آورد          شده سودای شیرین در سرش نو          دهان مریم از غم تلخ کشتی          دم عیسی بر او میخواند هر دم          ز ریش من نمک مهجور بهتر          بکیتی در بمن بد نام کشتست          صواب آید که بنوازی تونیزش          بمشگوی پرستاران سپارم          پر آتش باد چشم نازینم          شکوهت چون کواکب آسمانگیر          فلک بر خط حکمت سر نهاده          نخواهد شد فرود از کام شیرین          برنج سرد را تا کی کنی گرم          که بس شیرین بود حلوائی بی دود          که بر سازد ز بابل حقه بازی          بطنازی یکی در پیش دارد          توزوراضی شوی من از تو مهجور          چنین افسانهها را نیک خوانم          عطارد را بزرق از ره براند          درون سوخبت و بیرون سو جمالند       </p>	<p>         چو بدر از جیب گردون سر بر آورد          زمجلس در شبستان رفت خسرو          چو بر گفتی ز شیرین سر گذشتی          در آن مستی نشسته پیش مریم          که شیرین گر چه از من دور بهتر          ولی دانه (دانی) که دشمن کام کشتست          چومن بنوازم و دارم عزیزش          اجازت ده کزان قصرش بیارم          نبینم روی او گر باز بینم          جواش داد مریم کای جهانگیر          خلافت را جهان بر در نهاده          اگر حلوائی تر شد نام شیرین          ترا بی رنج حلوائی چنین نرم          رطب خور خار نادیدن ترا سود          مرا با جادوئی هم حقه سازی؟          هزار افسانه از بر پیش دارد          ترا بفریب و ما را کند دور          من افسونهای او را نیک دانم          بسازن کو صد از پنجه نداند          زنان مانند ریحان سفالند       </p>
---	--

نشاید یافتن در (از) هیچ برزن  
 وفا مردیست بر زن چون توان بست  
 بسی کردند مردان چاره سازی  
 زن از پهلوی چپ گویند برخاست  
 چه بندی دل در آن دور از خدائی  
 اگر غیرت بری با درد باشی  
 برو تنها دم از شادی بر آور  
 پس آنکه بر زبان آورد سو کند  
 بتاج قیصر و تخت شهنشاه  
 بگردن بر نهم مشکین رسن را  
 همان به کودر آن وادی نشیند  
 یقین شد شاه را چون مریم این گفت  
 سخن را از در دیگر بنی کرد  
 سوی خسرو شدی پیوسته شاپور  
 جوازش هم نهانی باز بردی  
 از آن بازیچه حیران کشت شیرین  
 دلش دانست کان تزییو فائیسست

وفا در اسب و در شمشیر و در زن  
 چو زن گفتی بشوی از مرد می دست  
 ندیدند از یکی زن راست بازی  
 مجوی از جانب چپ جانب راست  
 کزو حاصل نداری جز بلائی  
 و گر بی غیرتی نامرد باشی  
 چو سوسن سر با آزادی بر آور  
 بهوش زیرک و جان خردمند  
 که گر شیرین بدین کشور کند راه  
 بر آویزم ز جور و خویشتن را  
 که جغد آن به که آبادی نبیند  
 که هر گذر در نسا زد جفت با جفت  
 نوازش می نمود و صبر می کرد  
 بصد حیل و پیامی دادی از دور  
 ز خون خواری بغم خواری سپردی  
 که بی او چون شکمید شاه چندین  
 شکمیدش بر صلاح پادشائیسست

### فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور  
 بیدار آ نماه را یکشب درین برج  
 من از بهر صلاح دولت خویش

که تا کی باشم از دلدار خود دور  
 که پنهان دارمش چون لعل در درج  
 نیارم رغبتی کردن بدو بیش

چو عیسی بر کشد خود را صلیبی	که ترسم مریم از بس ناشکیبی
نهفته دوستی و رزم پیری وار	همان بهتر که با آنماه دلدار
چو دست سوخته دارم نگاهش	اگر چه سوخته پایم ز راهش
شود دیوی و بر دیوی نشیند	گر این شوخ آن پریرخ را ببیند
که بندم نقش چین را در تو خوش بان	پذیرفتار فرمان گشت نقاش
که باشد موج آن دریا همه نوش	بقصر آمد چو دریائی پر از جوش
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز	حکایت کرد باشیرین سر آغاز
ولیک از مریمش شمشیر کند است	ملک را در شکارت رخس تند است
که از پیمان قیصر شرم دارد	از آن او را چنین آزم دارد
ره مشکوی خسرو بر گزینیم	بیا تا یک سواره بر نشینیم
سر آید خصم را دولت چو دانی	طرب میساز با خسرو نهانی

### عتاب کردن شیرین بشاپور

تهی از خویشتن تنها ز خسرو	بت تنها نشین ماه تهی رو
که از خود شرم داری از خدادور	به تندی برزد آوازی بشاپور
کفایت کن تمام است آنچه گفتی	مگو چندین که معزم را برفتی
نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت	نه هر کوهر که پیش آید توان سفت
نه هر چ از دست بر خیزد توان کرد	نه هر آبی که پیش آید توان خورد
به بی انصافیت انصاف دادم	نیاید هیچ از انصاف تو یادم
خرد ز این کار دستوری دهادت	از این صنعت خدادوری دهادت
کنون خواهی که از جانم بر آری	بر آوردی مرا از شهر یاری
شدم خشک از غم اندر نم فسادم	من از بیداشی در غم فسادم



در آنجا کر زمین بودی یکی سوز  
 خر از دکان پالان کر کریزد  
 کسادی چون کشم گوهر نژادم  
 چوز آب حوض تر گشتست زینم  
 چه فرمائی دلی با این خرابی  
 چو آن در گاه را در خور نیفتم  
 بین تا چند بار اینجا فتادم  
 نیفتاد آن رفیق بی وفا را  
 یک کز مقنعه تا چند کوشم  
 روا نبود که چون من زن شماری  
 قضای بد نگر کامد مرا پیش  
 بگل چیدن بدم در خار ماندم  
 چو خود بد کردم از کس چون خروشم  
 یکی را گفتم این جان و جهانست  
 نهر کس کاتشی گوید زبانش  
 ترازو را دوسر باشد نه یکسر  
 ترازوئی که ما را داد خسرو  
 دلم زان جو که خراباری ندارد  
 نما من جز عروسی را در این سنگ  
 عروس کچ شبستانرا نشاید  
 بسی کردم شگرفیها که شاید  
 چو کرد آن رهن خوان خواره من

بگیسو رفتی راهش شب و روز  
 چو بیند جو فروش از جایخیزد  
 نخوانده چون روم آخر نه بادم  
 خطا باشد که در دریا نشینم  
 کنم با ازدهائی هم نقابی  
 بزور آن به که از در در نیفتم  
 به مخواری و خواری دل نهادم  
 که بفرستد سلامی خشک مارا  
 سلیح مردمی تا چند پوشم  
 کله داری کند با تاج داری  
 خشک (نمک) بر خستگی و خار بر ریش  
 بکاری میشدم در بار ما ندیم  
 خطای خود ز چشم بد چه پوشم  
 جهان بستد کنون در بند جانست  
 بسوزاند تف آتش دهانش  
 یکی جو در حساب آرد یکی زر  
 یکی سر دارد آن هم نیز پر جو  
 بغیر از خوردنش کاری ندارد  
 که از کچ کرده باشندش بنیر نک  
 ترنج موم ریحان را نشاید  
 که گویم وز توام شرمی نیاید  
 جز آتش پاره ای در باره من

من اینک زنده او با یار دیگر  
اگر خود روی من روئیت از سنگ  
گرفتم سگ صفت کردند آخر  
سگ از من به بود گر تا توانم  
شوم پیش سگ اندازم دلی را  
دل آن به کو بدان کس وانیند  
مرا خود کاشکی مادر نژادی  
بیا تا کثر نشینم راست گویم

هزاران پرده بستم راست در کار  
شد آبم و او بموئی تر نیاید  
چگونه راست آید رهنی را  
فرس بامن چنان در جنگ راند است  
چو ما را نیست پشمی در کلاهش  
ز بس سرزیر او بردن خمیدم  
دلم کو رست و بینائی گزیند  
سرم میخارد و پروا ندارم  
زبانم خود چنین پر زخم از انست  
سزد گر بامن او همدم نباشد  
بدین بختم چنو همخوابه باید  
دلم میجست و دانستم کز ایام  
بلی هست آزموده در نشانهها  
کنونم می جهد چشم کهر بار

ز مهر انکیخته بازار دیگر  
دراویند فروریزد ازین تنگ  
بشیر سگ نپروردندم آخر  
فریش را چوسک از در ترانم  
که خواهد سگ دل بیحاصلی را  
که در سگ بیند و در ما نه بیند  
و گرزادی بخورد سگ بدادی  
چه خوارها کز او نامد برویم

هنوزم پرده کثر میدهد یار  
چنان کابی بآبی بر نیامد  
که ریزد آبروی چون منی را  
که جای آشتی رنگی نماند است  
کشیدم پشم در خیل و سپاهش  
ز بس تار غمش خود را ندیدم  
چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند  
که در عشقش (مهرش) سر خود را بخارم  
که هر چ او میدهد زخم زبانت  
ز کس بختم نبد زوهم نباشد  
کز او سرسام را گر ما به باید  
زیانی دید خواهیم کام و ناکام  
که هر کش دل جهد بیند زیانها  
چه خواهم دید بسم الله دگر بار

مرا زین قصر بیرون کر بهشت است  
 گر آید دختر قیصر نه شاپور  
 بدستان میفریبندم نه مستم  
 اگر هوش مرا در دل ندانند  
 سر اینجابه بود سرکش نه آنجا  
 اگر خسرو نه کی خسرو بود شاه  
 بهار پهلو کند زین فر کس مست  
 و کر با جوش گرم بر ستیزد  
 فرستم زلف را تا یک فن آرد  
 بگویم غمزه را تا وقت شبگیر  
 ز کیسو مشک بر آتش فشام  
 ز تاب زلف خویش آرم بتابش  
 خیالم را بفرمایم که در خواب  
 مرا بگذار تا کریم بدین روز  
 منم کز یاد او پیوسته شادم  
 ز مهرم کرد او بوئی نکرده  
 گر آن نامهربان از مهر سیر است  
 شکیبائی کنم چند آنکه یکروز  
 کفند دل در آن سرکش چه پیچم  
 زمینم من بقدر او آسمان وار  
 کند با جنس خود هر جنس پرواز  
 نشاید باد را در خاک بستن

نباید رفت اگر چه سر نبشت است  
 ازین قصرش بر سوائی کنم دور  
 نیارند از ره دستان بدستم  
 من آن دانم که در بابل ندانند  
 که نعل اینجاست در آتش نه آنجا  
 نباید کردش سر پنجه با ماه  
 نه دیشم چو سوسن دست بر دست  
 چنان جوشم کز او جوشن بریزد  
 شکیبش را رسن در گردن آرد  
 سمندهش را بر قص آرد بیک تیر  
 چو عودش بر سر آتش نشام  
 فرو بندم بسحر غمزه خوابش  
 بدین خاکش دواند تیز چون آب  
 تو مادر مرده را شیون میاموز  
 که او در عمرها نارد بیام  
 غم من بر دلش موئی نکرده  
 زمانه بر چنین بازی دلیر است  
 در آید از در مهر (عذر) آن دل افروز  
 رسن در گردن آتش چه پیچم  
 زمین را کی بود با آسمان کار  
 کبوتر با کبوتر باز با باز  
 نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم  
 بود سرمایه داران را غم بار  
 نه آن مرغم که بر من کس نهنقدید  
 گر آید خسرو از بتخانه چین  
 اگر شبیدیزتوسن را تکی هست  
 و گر مریم درخت قند گشته است  
 گر او را دعوی صاحب کلاهیست

تنی تازنده از زندان چه ترسم  
 تهیدست ایمن است از دزد و طرار  
 نه هر بازی تواند کرد نم صید  
 ز شورستان نیابد شهد شیرین  
 ز تیزی نیز گلگون را رکی هست  
 رطب های مرا مریم سرشته است  
 مرا نیز از قصب سربند شاهیست

نخواهم کردن این تلخی فراموش

که جان شیرین کند مریم کندوش

یکی در جست و در یاد ر کمین یافت  
 همه ساله نباشد سینه بردست  
 نبودم عاشق ار بودم بتقدیر  
 مزاحی کردم او در خواست بنداشت  
 دل من هست از این بازار بیزار  
 سخن را رشته بس باریک ر شتم  
 چنین تا کی چوموم افسرده باشم  
 بنفرینش نگویم خیر و شر هیچ  
 لب آنکس را دم کورا نیاز است  
 بهاری را که بر خاکش فشانی  
 گرفتار سگان کشتن بنخجیر  
 بیا کو کرمنت باید چومردان  
 هژبرانی که شیرانی شکارند

یکی سر که طلب کرد انگبی یافت  
 بهر جا کرد رانی کردنی هست  
 پشیمانم خطا کردم چه تدبیر  
 دروغی گفتم او خود راست بنداشت  
 قسم خواهی بدادار و بدیدار  
 و گر چه در شب تاریک ر شتم  
 بر افروزم و کر نه مرده باشم  
 خداوندا تو میدانی دگر هیچ  
 نه دستی راست حلواکان دراز است؟  
 از آن به کش برد باد خزانی  
 به از افسوس شیران زبونگیر  
 بیای خود کسی رنجه مگردان  
 بیای خود پیام خود گذارند

چودولت پای بست اوست پایم  
 بدوش دیگران زنبیل ساینند؟  
 چه تدبیر از پی تدبیر کردن  
 بپیری می خورم؟ بادم قدح خرد  
 بنادائی در افتادم بدین دام  
 مگر نشنیدی از جادوی جوژن  
 مرا این رنج و این تیمار دیدن  
 همه جا دزد از بیگانه خیزد  
 بافسون از دل خود رست نتوان  
 چو کوران کر نه لعل از سنگ پرسم  
 دل من در حق من رای بد زد  
 دلی دارم کزو حاصل نندارم  
 دلم ظالم شد و یارم ستمکار  
 شدم دلشاد روزی با دل افروز  
 غم روزی خورد هر کس بتقدیر  
 نهان تا کی کنم سوزی بسوزی  
 مرا کز صبر کردن تلخ شد کام  
 اگر دورم ز گنج و کشور خویش  
 نشاید حکم کردن بر دو بنیاد  
 وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد  
 که کرشه گوید اورد دوست دارم  
 و کر گوید بدان صبحم نیازست

بیای دیگران خواندن نیام  
 بدندان کسان زنجیر خایند؟  
 نخواهم خویشتم را پیر کردن  
 که هنگام رحیل آخورزند کرد  
 بدانائی برون آیم سر انجام  
 که داند دور هر کس را روزن  
 ز دل باید نه از دیدار دیدن  
 مرا بنگر که دزد از خانه خیزد  
 که دزدخانه را در بست نتوان  
 چرا ده بینم و فرسنگ پرسم  
 بدست خود تبر بر پای خود زد  
 مرا آن به که دل با دل ندارم  
 ازین دل بی دلم زین یار بی یار  
 از آنروز اوقاتم بدین روز  
 چون غم روزی اوقاتم چه تدبیر  
 بسر تا کی برم روزی بروزی  
 سزد گر لعبت صبرم نهی نام  
 نه آخر هستم آزاد سر خویش  
 یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد  
 بعناب و طر زد بانگ بر زد  
 بگو کاین عشوه ناید در شمارم  
 بگویدار منشین شب دراز است

و کر گوید بشیرین کی رسم باز  
 و کر گوید بدان حلوا کشم دست ۲  
 و کر گوید کشم تنگش در آغوش  
 و کر گوید کنم زان لب شکر ریز  
 و کر گوید بگیرم زلف و خالش  
 و کر گوید نهم رخ بر رخ ماه  
 و کر گوید بایم زان زنج کوی  
 و کر گوید بخایم لعل خندان  
 کر از فرمان من سر بر کراید  
 فراقش کر کند کستاخ بینی  
 وصالش کر بگوید زان اویم

بگو با روزه مریم همی ساز  
 بگو رغبت بهلوا کم کند مست  
 بگو کاین آرزو بادت فراموش  
 بگو دور از لب دندان مکن تیز  
 بگو تا ها نگیری ها ممالش  
 بگو با رخ برابر چون شود شاه  
 بگو چوکان خوری زان زلف بر روی  
 بگو از دور میخور آب دندان  
 بگو فرمان فراق راست شاید  
 بگو بر خیزمت یا می نشینی  
 بگو خاموش باشی (بنشین) تا نکوم

فرو میخواند ازین مثنوی فسانه  
 عتابش کر چه میزد شیشه بر سنگ  
 چو بر شاپور تندی زد خمارش  
 بنرمی گفت کای مرد سخنگوی  
 اگر وقتی کنی بر شه سلامی  
 که شیرین گوید ای بدمهر بر عهد  
 مرا ظن بود کز من بر نگردی  
 کنون در خود خطا کردی ظنم را  
 از این بیداد دل در داد بادت  
 چو بخت خفته یاری را نشائی  
 بدین خواری مجویم کر عزیزم

در او تهدید های ماد کانه  
 عقیقش نرخ می برید در جنگ  
 ز رنج دل سبکتر گشت بارش  
 سخن در مغز تو چون آب در جوی  
 بداند حضرت رسان از من (ما) پیامی  
 کجا آن صحبت شیرین تر از شهد  
 خریدار بتی (کسی) دیگر نگردی  
 که در دل جای کردی دشمنم را  
 ز آه تلخ شیرین یاد بادت  
 چو دوران ساز گاری را نشائی  
 خط آزادیم ده کر کنیزم

ترا من همسرم در هم نشینی  
 چنین در پایه زیرم مکن جای  
 بپلپل دانه های اشك جوشان  
 نداری جز مراد خویشتم کار  
 چو تو دل بر مراد خویش داری  
 مرا تا خار در ره می شکستی  
 بخار تلخ شیرین بود گستاخ

بیباغ افکندنت پالود خونم  
 نگشتم ز آتشت گرم ایدل افروز  
 جفا زین بیش؟ کاندام شکستی  
 عمل داران چو خود را سازینند  
 بمعزولی بچشمم در نشستی  
 بآب دیده کشتی چند رانم  
 چو کارم را برسوائی فکندی  
 برات کشتنم را ساز دادی  
 نماند از جان من جز رشته تائی  
 مزن شمشیر بر شیرین مظلوم  
 چو نقش کار گاه رومیت هست  
 ز باغ روم گل داری بخرمن  
 مکن کز گرمی آتش زود خیزد  
 هزار از بهر می خوردن بود یار  
 مرا در کار خود رنجور داری

بچشم زیر دستانم چه بینی  
 و گر نه بر درت بالا نهم پای  
 دوانم بر در خویشت خروشان  
 نباید بود ازینسان خویشتم دار  
 مراد دیگری کی پیش داری  
 کمان در کار ده ده می شکستی  
 چه شیرین شد رطب خارست بر شاخ

چو بر بگرفت باغ از در بروم  
 بدودت کور می کردم شب و روز  
 چو نام آور شدی نامم شکستی  
 بمعزولان از این به باز بینند  
 چو عامل کشتی از من چشم بستی  
 وصالت را بیاری چند خوانم  
 سپس بر آب رعنائی فکندی  
 باسبب فراقم باز دادی  
 مکش کین رشته سردار دبیجائی  
 ترا آن بس که زانندی (بردی) نیزه بروم  
 ز رومی کار ارمن دور کن دست  
 مکن تاراج تخت و تاج ارمن  
 وز آتش ترسم آنکه دود خیزد  
 یکی از بهر غم خوردن نگهدار  
 کشتی در دام و دامن دور داری

نمک بر جان مهجوران میفشان	خسک بر دامن دوران میفشان
ز بنگاه غریبان روی برتاب	ترادر بزم شاهان خوش بردخواب
خدای خویشان را می پرستم	رها کن تا درین محنت که هستم
دیگر باره بصحرا کرده پرواز	بدام آورده گیر این مرغ را باز
ز کارت بی دلان را دل بماند	منو (مرو) راهی که خر در کد بماند
رها کن خانه‌ای از بهر آتش	مزن آتش درین جان ستمکش
دریغ عشق خواهد سوخت خرمین	درین آتش که عشق افروخت بر من
شکستم درین هر موی خاری	غمت بر هر رگم پیچید ماری
نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست	نه شب خسبم نه روز آسایشم هست
بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنگه	صبوری چون کنم عمری چنین تنگه
بود دریا نمی دوزخ شراری	ز اشک و آه من در هر شماری
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی	درین دریا کم آتش گشت کشتی
چرا میجویم آب زندگانی	و گر نه بر در دوزخ نهانی
که بودم با تو پار امسال بیتو	مرا چون بد نباشد حال بیتو؟
مرا آبیست آب از سر گذشته	ترا خاک است خاک از در گذشته
وصالت را بیاری چند خوانم	بر آب دیده کشتی چند رانم
چنین خام از تمناهای خامست	همه کارم که بی تو ناتمامست
امید از زندگانی بر نگیرد	نه بینی هر که میرد یا نمیرد
حساب عشق ازین دفتر برونست	خرد ما را بدانش رهنمونست
که در میدان عشق آشفته کارست	برین ابلق کسی چابک سوارست
چو شد پیرداخته دیوانگان راست	مفرح ساختن فرزندانگان راست
بنای عاشقی بر بیقرار است	بعشق اندر صبوری خام کار است



نباشد عاشق آنکش کو صبورست  
 ز خسرو باد دایم رنج و غم دور  
 سبک بوسید شاپور آستانرا  
 همه گفتار تو بر جای خویش است  
 سخن با او نسنجیده نگفتی  
 چو ز رسنجیدن آنکه خرج کردن

صبوری از طریق عشق دور است  
 بدبسان گر چه شیرینست رنجور  
 چو بر شاپور خواند این داستانرا  
 که از تدبیر ما رأی تو بیش است  
 وز آن پس کردش اندیشه سفتی  
 سخن باید بدانش درج کردن

### آغاز عشق فرهاد

بت سنکین دل سیمین بنا گوش  
 نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر  
 غذاش از مادیان و میش بودی  
 ز شیر آوردن او را در دسر بود  
 همه خرزهره بد چون زهره مار  
 چرا گاه کله جای دگر داشت  
 چه فن سازد در آن تدبیر میکرد  
 پرستاران او را داشت رنجور  
 نهاد از ماه زرین حلقه در گوش  
 چو مار حلقه می پیچید تا روز  
 فرو کرده زهر نوعی سخنها  
 دل فرزانه شاپور آگهی داشت  
 نیوشیده چو بر که لاله بشکفت  
 ستودش چون عطاردمشتری را

پری پیکر نکار پرنیان پوش  
 در آن وادی که جائی بود دلگیر  
 گرش صد گونه حلوا پیش بودی  
 از او تا چارپان دور تر بود  
 که پیرامون آن وادی بخروار  
 ز چوب زهر چون چوبایان خیر داشت  
 دل شیرین حساب شیر میکرد  
 که شیر آوردن از جائی چنان دور  
 چو شب زلف سیاه افکند بردوش  
 در آن حلقه که بود آنماه دلسوز  
 نهسته پیش او شاپور تنها  
 ازین اندیشه کان سروسپی داشت  
 چو گلرخ بیش او آنقصه بر گفت  
 نمازش برد چون هندو پری را

جوانی نام او فرزانه فرهاد  
 مجسطی دان ( بند ) اقلیدس کفائی  
 زمین را مرغ بر ماهی نگارد  
 باهن نقش چین بر سنگ بندد  
 به تیشه سنگ خارا را کند روم  
 بدین چشمه گل از خارت بر آید  
 نخست استاد باید آنکھی کار  
 ولیک از موم و گل تر آهن و زر  
 بدست آوردنش بر دست گیرم  
 دوشا کرد از یکی استاد بودیم  
 قلم بر من فکند او تیشه برداشت  
 غم شیر از دل شیرین بدر برد  
 شب صد چشم هر صد چشم بر بست  
 بدست آورد فرهاد گزین را

برسم خواجگان کرسی نهادش  
 کز او آمد خلائق را شکوهی  
 بمقدار دو پیلش زور مندی  
 بواجب جایگاهی ساختندش  
 میان در بسته و بازو کشاده  
 چه بازی آردش زان پرده بیرون  
 پس آن پرده لعبت بازی کرد  
 در آمد شکر شیرین به آواز

که هست اینجا مهندس مردی استاد  
 بوقت هندسه عبرت نمایی  
 همیشه چون سر صنعت بخارد  
 بصنعت سرخ گل را رنگ بندد  
 به پیشه دست بوسندش همه روم  
 باستادی چنین کارت بر آید  
 بود هر کار بی استاد دشوار  
 شود مرد از حساب انگشتی گر  
 گرم فرماندهی فرمان پذیرم  
 که ماهر دو چین همزاد بودیم  
 چو هر مایه که بود از پیشه بر داشت  
 چو شاپور این حکایت را بسر برد  
 چو روز آینه خورشید در بست  
 تجسس کرد شاپور آن زمین را

بشاد روان شیرین برد شادش  
 در آمد کوهکن مانند کوهی  
 چو یک پیل از ستبری و بلندی  
 رقیبان حرم بنواختندش  
 برون پرده فرهاد ایستاده  
 در اندیشه که لعبت باز کردون  
 جهان نا که شبی خون سازی کرد  
 بشیرین خنده های شکرین ساز

دوقفل شکر از یاقوت برداشت  
 رطب هائی که نخلش بارمیداد  
 بنوش آباد آن خرمای درشیر  
 ز بس کردامن لب شکر افشانند  
 شنیدم نام او شیرین از آن بود  
 ز شیرینی چه کریم هرچه خواهی  
 طبر زد را چولب پر نوش کردی  
 در آن مجلس که اولب بر کشادی  
 کسی را کان سخن در گوش رفتی  
 چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش  
 بر آورد از جگر آهی شغب ناک  
 بروی خاک می غلتید بسیار  
 چو شیرین دید کان آرام رفته  
 هم از راه سخن شد چاره سازش  
 پس آنکه گفت کای دانه استاد  
 مراد من چنانست ای هنرمند  
 بچابک دستی و استاد کاری  
 کله دورست و ما محتاج شیریم  
 ز ما تا کوسفندان یکدو فرسنگ  
 که چوپا نام آنجا شیر دوشند  
 ز شیرین گفتن و گفتار شیرین

وزویاقوت و شکر قوت برداشت  
 رطب را گوشمال خار میداد  
 شکر خواند انگبین را چاشنی کیر  
 شکر دامن بخوزستان بر افشانند  
 که در گفتن عجب شیرین زبان بود  
 بر آوازش بنخفتی مرغ و ماهی  
 ز شکر حلقه ها در گوش کردی  
 نبودی (تن) کس که حالی جان ندادی  
 گر افلاطون بدی از هوش رفتی  
 ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش  
 چو مصروعی زیبای افتاد بر خاک  
 وزان سر کوفتن بیچید چون مار  
 دلی دارد چو مرغ از دام رفته  
 بدان دانه بدام آورد بازش  
 چنان خواهم که گردانی مرا شاد  
 که بگشائی دل غمگینم از بند  
 کنی در کار این قصر استواری  
 طلسمی کن که شیر آسان بگیریم  
 بیاید کند جوئی محکم از سنگ  
 پرستاران اینجا شیر نوشند  
 شده هوش از سر فرهاد مسکین

سخن ها را شنیدن میتوانست  
زبانش کرد پاسخ را فرا مشت  
حکایت باز جست از زیرستان  
ندانم کو چه میکوید بگوئید  
رقیبان آن حکایت بر گرفتند  
چو آکه گفت از آن اندیشه فرهاد  
در آن خدمت بغایت چابکی داشت  
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست

چنان از هم درید اندام آن بوم  
بتیشه روی خارا می خراشید  
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی  
بیک ماه از میان سنگ خارا  
ز جای کوسفندان تا در کاخ  
چو کار آمد با آخر حوضه ای بست  
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی  
در آن حوضه که کرد او سنگ بستن  
بنا چندان تواند بود دشوار  
اگر صد کوه باید کند پولاد  
چه چاره کان بنی آدم نداند

ولیکن فهم کردن می ندانست  
نهاد از عاجزی بردیده انگشت  
که مستم کور دل باشند مستان  
زمن کامی که میجوید بجوئید  
سخنهایی که رفت از سر گرفتند  
فکند آن حکم را بردیده بنیاد  
که کار ناز نینان ناز کی داشت  
گرفت از مهربانی پیشه در دست  
که میشد زیر زخمش سنگ چون موم  
چو بید از سنگ مجرا میتراشید  
دو هم سنگش جواهر مزد بودی  
چو دریا کرد جوئی آشکارا  
دو رویه سنگ ها زد شاخ در شاخ  
که حوض کوشش بوسید مرده  
که در درزش نمیکنجید موئی  
روانشد آب گفتمی ز آب دستش  
که بنار انیامد دست (تیشه) در کار  
زبون باشد بدست آدمیزاد  
بجز مردن کران بیچاره ماند

### آمدن شیرین بدیدن فرهاد

خبر بردند شیرین را که فرهاد  
بماهی حوضه بست و جوی بکشاد

بحوض آید بیای خویشتن شیر  
 بگردجوی شیر و حوض بر گشت  
 نکرد است آدمی هست آفریده  
 بهشت و جوی شیر و حوضه و حور  
 که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد  
 ز نزدیکان خود برتر نشانندش  
 که ما خودمزد شاگردان نداریم  
 که عقد گوش کوهر بند بودش  
 وزو هر دانه شهری را خراجی  
 شفاعت کرد کاین بستان و بفروش  
 ز حق خدمتت سر بر نتاییم  
 زدستش بستند در پایش افشانند  
 چو دریا اشک صحرا ریز برداشت  
 بصد مردی ز مردم دور میشد

چنانکز کوسفندان شام و شبگیر  
 بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت  
 چنان پنداشت کان حوض کزیده  
 بلی باشد ز کار آدمی دور  
 بسی بردست فرهاد آفرین کرد  
 چو زحمت دور شد نزدیک خواندش  
 که استادیت را حق چون گذاریم  
 ز کوه شب چراغی چند بودش  
 ز نغزی هر دری مانند تاجی  
 کشاد از گوش با صد عذر چون بوش  
 چه وقت آید کزین به دست یابیم  
 بر آن کنجینه فرهاد آفرین خواند  
 وز آنجا راه صحرا تیز برداشت  
 ز بیم آنکه کار از نور میشد

### زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

بر آورد از وجودش عشق فریاد  
 نمی آمد ز دستش هیچ کاری  
 نه برک آنکه سازد با صبوری  
 زدست دل نهاده دست بر دل  
 ز تن نیرو زدیده خواب رفته  
 فتان خیزان ترا ز بیمار خیزان

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد  
 بسختی میگذاشتش روز کاری  
 نه صبر آنکه دارد برک دوری  
 فرو رفته دلش را پای در گیل  
 زبان از کار و کار از آب رفته  
 چو دیواز زحمت مردم گریزان

گرفته کوه ودشت از بیقراری  
 سہی سروش چوشاخ گل خمیده  
 ز گریه بلبله و ز ناله بلبل  
 غمش را در جهان غمخواره ای نه  
 دو تازان شد که از ره خار میکند  
 نه از خارش غم دامن دریدن  
 ز دوری کشته سودائی بیکبار  
 ز خون هر ساعت افشاندی نثاری  
 ز ناله بر هوا چون کله بستی  
 چو طفلی تشنه کابش باید از جام  
 ز گرمی برده عشق آرام او را  
 رسیده آتش دل در دماغش  
 ز مجروحی دلش صد جای سوراخ  
 بلا و رنج را آماج کشته  
 چنان از عشق شیرین تلخ بگریست  
 دلش رفته قرار و بخت مرده  
 چنان در میرمید از دوست و دشمن  
 غمش دامن گرفته او بغم شاد  
 ز غم ترسان بهشیاری و مستی  
 دلش نالان و چشمش زارو گریان  
 علاج درد بیدرمان ندانست  
 فرو مانده چنین تنها و رنجور

وزو در کوه ودشت افتاد زاری  
 چو گل صد جای پیراهن دریده  
 کره بردل زده چون غنچه گل  
 ز یارش هیچگونه چاره ای نه  
 چو خار از پای خود مسمار میکند  
 نه از تیغش هراس سر بریدن  
 شده دور از شکیبائی بیکبار  
 پدید آوردی از رخ لاله زاری  
 فلک هار اطبق در هم شکستی  
 نداند آب را ودایه را نام  
 بجوش آورده هفت اندام او را  
 ز گرمی سوخته هم چون چراغش  
 روانش بر هلاک خویش گستاخ  
 بلا ز اندازه رنج از حد گذشته  
 که شد آواز گریش بیست در بیست  
 پی دل میدوید آن رخت برده  
 که جادو از سپند و دیو از آهن  
 چو گنجی کز خرابی کردد آزاد  
 چو مار از سنک و کرک از چوبدستی  
 جگر از آتش غم کشته بریان  
 غم خود را سرو سامان ندانست  
 زیاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرینش در آغوش  
 نه رخصت کز غمش جامی فرستد  
 گراز در گاه او کردی رسیدی (دمیدی)  
 و کر در راه او دیدی کیائی  
 بصد تلخی رخ از مردم نهفتی  
 چنان پنداشت آنداداده مست  
 کسی کش آتشی در دل فروزد  
 چو بردی نام آن معشوق چالاک  
 چه سوی قصر او نظاره کردی  
 چو وحشی توسن از هر سوشتابان  
 ز معروفان این دام زبونگیر  
 یکی بالین گهش رفتی یکی جای  
 کهی با آهوان خلوت گزیدی  
 کهی اشک کوزنان دانه کردی  
 بروزش آهوان دمساز بودند  
 نمودی روز و شب چون چرخ ناورد  
 بدان هنجار کاول راه رفتی  
 اگر بودیش صد دیوار در پیش  
 و گر تیری بچشمش در نشستی  
 و گر پیش آمدی چاهیش در راه  
 دل از جان بر گرفته و ز جهان سیر  
 شبی و صد دروغ و ناله تا روز

شده پیوند فرهادش فراموش  
 نه کس محرم که پیغامی فرستد  
 بجای سر مه در چشمش کشیدی  
 ببوسیدی و بر خواندی ثنائی  
 سخن شیرین جز از شیرین نگفتی  
 که سوز دهر که را چون اودلی هست  
 جهان یکسر چنان داند که سوزد  
 زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک  
 بجای جامه جان را پاره کردی  
 گرفته انس با وحش بیابان  
 برو گرد آمده یکدشت نخجیر  
 یکی دامنش بوسیدی یکی پای  
 کهی در مو کب کوران دویدی  
 کهی دنبال شیران شانه کردی  
 کوزنانش بشب همراز بودند  
 نخوردی و نیاشامیدی از درد  
 اگر ره یافتی یک ماه رفتی  
 ندیدی تا نکردی روی اوریش  
 ز مدهوشی مژه بر هم نبستی  
 ز بی پرهیزی افتادی در آنچه  
 بلا همراه در بالا و در زیر  
 دلی و صد هزاران حسرت و سوز

ره ار در کوی و گردر کاخ کردی  
 نشاطی کز غم یارش جدا کرد  
 غمی کان بادش دمساز می شد  
 ادیم رخ بخون دیده می شست  
 نخفت از چند خوابش می بیایست  
 دل از رخت خودی بیگانه بودش  
 از آن بد نقش او شوریده پیوست  
 نیاسود از دویدن صبح تا شام  
 ز تن میخواست تا دوری کزیند  
 نبود آگه که مهر غش در قفس نیست  
 چنان با اختیار یار در ساخت  
 اگر در نور و گر در نار دیدی  
 ز هر نقشی که او را آمدی پیش  
 کسی در عشق فال بد نکیرد  
 هر آن نقشی که آید زشت یا خوب  
 بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور)  
 دگر ره راه صحرا بر گرفتی  
 شبانگاه آمدی مانند نخجیر  
 جز آنشیر از جهان خوردی نبودش  
 بشب زان حوض یا به هیچ نگذشت  
 در آفاق این سخن شد داستان

نفیرش سنگ را سوراخ کردی  
 بصدقهر آن نشاط از دلرها کرد  
 دو اسبه پیش آن غم باز می شد  
 سهیل خویش را در دیده می جست  
 که در بر دوستان بستن نشایست  
 که رخت دیگری در خانه بودش  
 که نقش دیگری بر خویشتن بست  
 مگر کز خویشتن بیرون نهد گام  
 مگر با دوست در یک تن نشیند  
 بمیدان شد ملک در خانه کس نیست  
 که از خود یار خود را باز نشناخت  
 نشان هجر و وصل یار دیدی  
 بنیک اختر زدی فال دل خویش  
 و گر کیرد برای خود نکیرد  
 کند بر کام خویش آن نقش منسوب  
 بدیداری قناعت کردی از دور  
 غم آن دلستان از سر گرفتی  
 وزان حوضه بخوردی شربت شیر  
 برون زان حوض ناوردی نبودش  
 همه شب گرد پای حوض میگشت  
 قتاد این داستان در هر زبانی



## آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان در گاه  
 که فرهاد از غم شیرین چنان شد  
 دماغش را چنان سودا گرفته است  
 ز سودای جمال آن دل افروز  
 دلم گوید بشیرین دردمند است  
 هراسی تر جوان دارد نه از پیر  
 دلش زانماه بی پیوند بینم  
 زبس کارد بیاد آن سیم تن را  
 کند هر هفته بر قصرش سلامی  
 ملک چون کرد گوش اینداستانرا  
 دوهم میدان بهم بهتر گرانید  
 چون نقد پیرا دو کس باشد خربدار  
 دل خسرو بنوعی شادمان شد  
 بدیگر نوع غیرت برد بریار  
 در آن اندیشه عاجز گشت رایش  
 چو بر تن چیره گردد دردمندی  
 نشاید کرد خود را چاره کار  
 سخن در تندرستی تندرست است  
 طبیب ار چند کیرد نبض پیوست

فرو گفت این حکایت جمله باشاه  
 که در عالم حدیثش داستان شد  
 کزان سوداره صحرا گرفته است  
 برهنه پا و سر گردد شب و روز  
 بدین آوازه آوازش بلند است  
 نه از شمشیر میترسد نه از تیر  
 با آوازش ازو خرسند بینم  
 فرامش کرده خواهد خویشتن را  
 شود راضی چو بنیوشد پیامی  
 هوس در دل فرود آندلستانرا  
 دو بلبل بر کلی خوشتر سرانید  
 بهای نقد بیش آید پدیدار  
 که با او بیدلی همداستان شد  
 که صاحب غیرتش افزود در کار  
 بحکم آنکه در گل بود پایش  
 فرود آید سهی سرو از بلندی  
 که بیمار است رای مرد بیمار  
 که در سستی همه تدبیر سست است  
 بیماری بدیگر کس دهد دست

## رای زدن خسرو در کار فرهاد

نشست وزد درین معنی دمی چند	ز نزدیکان خود با محرمی چند
بدین مهره چگونه حقه بازیم	که با این مرد سودائی چه سازیم
و گر خونش بریزم بیگناه است	گرش مانم بدو کارم تبا هست
مگر عیدی کنم بی روستائی	بسی کوشیدم اندر پادشائی
که کرد آشفته را یار خسرو	کند بر من کنون عید آن مه نو
که ایدولت بدیداو تو فرخ	خردمندان چنین دادند پاسخ
بخاک پای تو سو کند شاهان	کمین مولای تو صاحب کلاهان
سعادت یارو دولت کار سازت	جهان اندازه عمر درازت
نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم	گر این آشفته را تدبیر سازیم
مفرح خود بزرگردد میسر	که سودا را مفرح زر بود زر
زرافشانی براو کردن چو خورشید	نخستش خواند باید با صد امید
بدین شیرینی از شیرین بر آید	بزر تر دلستان کز دین بر آید
بس آهن کو بزر بیزور گردد	بسا بینا که از زر کور گردد
بسنگی بایش مشغول کردن	گرش نتوان بزر معذول کردن
گذاردم در پیکار آن سنگ	که تا آن روز کای در روز (کار) اوتنک

## طلب کردن خسرو فرهاد را

طلب فرمود کردن کوهکن را	چو شه بشنید قول انجمن را
فتاده از پیشش (در پیش) خلتی بابوه	در آوردنش از در چون یکی کوه
رهی بیخویش اندر بر گرفته	نشان محنت اندر سر گرفته

ز رویش گشته پیدا بیقارای	بر او بگریسته دوران بزاری
نه در خسرو نکه کردونه در تخت	چو شیران پنجه کرداندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود در بودش	که پروای خود و خسرو نبودش
ملك فرمود تا بنواختندش	بهر گامی نثاری ساختندش
زیای آن پیل بالا را نشانندند	پپایش پیل بالا زر فشانندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود	ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زد	زلب بکشاد خسرو درج (کنج) کوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد	جوابش هم بنکته باز میداد

### مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی	بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند	بگفت آنده خر ندوجان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست	بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟	بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست	بگفت از جان شیرینم فروست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب	بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک	بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
بگفتا کر خرامی در سرایش	بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا کر کند چشم ترا ریش	بگفت این چشم دیگر دارم پیش
بگفتا کر کسیش آرد فر اچنگ	بگفت آهن خورد و خود بود سنگ
بگفتا کر نیابی (نجویی) سوی اوراه	بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور	بگفت آشفته از مه دور بهتر

بگفتا کر بخواهد هر چه داری  
 بگفتا کر بسر یا بیش خوشنود  
 بگفتا دوستیش از طبع بگذار  
 بگفتا آسوده شو کاین کار خامست  
 بگفتا رو صبوری کن درین درد  
 بگفت از صبر کردن کس خجل نیست  
 بگفت از عشق کارت سخت زار است  
 بگفتا جان مده بس دل که با اوست  
 بگفتا در غمش می ترسی از کس  
 بگفتا هیچ همخواییت باید  
 بگفتا چونی از عشق جمالش  
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین  
 بگفت او آن من شد زو ممکن یاد  
 بگفت ار من کنم دروی نگاهی  
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش  
 بیاران گفت کز خاک کی و آبی  
 بزر دیدم که با او بر نیایم  
 گشاد آنکه زبان چون نیغ بولاد  
 که ما راهست کوهی بر گذر گاه  
 میان کوه راهی کند باید  
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست  
 بحق حرمت شیرین دلبنده

بگفت این از خدا خواهم بزاری  
 بگفت از کردن اینوام (دام) افکنم زود  
 بگفت از دوستان ناید چنین کار  
 بگفت آسود کی بر من حرامست  
 بگفت از جان صبوری چون توان کرد  
 بگفت ایندل تواند کرد دل نیست  
 بگفت از عاشقی خوشتر چکار است  
 بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست  
 بگفت از محنت هجران او بس  
 بگفت ار من نباشم نیز شاید  
 بگفت آن کس نداند جز خیالش  
 بگفتا چون زیم بی جان شیرین  
 بگفت این کی کند بیچاره فریاد  
 بگفت آفاق را سوزم به آهی  
 نیامد بیش پرسیدن صوابش  
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی  
 چو زرش نیز بر سنگ آزمایم  
 فکند الماس را بر سنگ بنیاد  
 که مشکل میتوان کردن بدوراه  
 چنانک آمد شد ما را بشاید  
 که کار تست و کار هیچکس نیست  
 کز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سو کند

که بامن سر بدین حاجت در آری  
 جواش داد مرد آهنین چنگ  
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم  
 دل خسرو رضای من بجوید  
 چنان درخشم شد خسروز فرهاد  
 دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست  
 اگر خاکست چون شاید بریدن  
 بگرمی گفت کاری شرط کردم  
 میان در بند و زور دست بگشای  
 چو بشنید این سخن فرهاد بیدل  
 بگوهی کرد خسرو رهنمونش  
 بحکم آنکه سنگی بود خارا  
 زدعوی گاه خسرو با دلی خوش  
 بر آنکوه کمر کش رفت چون باد  
 نخست آزدم آنکرسی نگهداشت  
 بتیشه صورت شیرین بر آنسنگ  
 پس آنکه از سنان تیشه تیز  
 بر آنصورت شنیدی کز جوانی  
 وزان دنبه که آمد پیه پرورد  
 اگر چه دنبه بر کرگان تله بست  
 چوپیه از دنبه زانسان دید بازی  
 مکن کین میش دندان پیر دارد  
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری  
 که بردارم ز راه خسرو این سنگ  
 چنین شرطی بجای آورده باشم  
 بشکر شیرین بگوید  
 که حلقش خواست آزدن پیولاد  
 که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست  
 و گر برد کجا شاید کشیدن  
 و گرزین شرط بر کردم نه مردم  
 برون شود دست برد خویش بنمای  
 نشان کوه جست از شاه عادل  
 که خواند هر کس اکنون بیستوش  
 بسختی روی آن سنگ آشکارا  
 روان شد کوهکن چون کوه آتش  
 کمر در بست وز خم تیشه بگشاد  
 بر او تمثال های نغز بنگاشت  
 چنان برزد که مانی نقش ارژنگ  
 گزارش کرد شکل شاه و شبدیز  
 جوانمردی چه کرد از مهر بانی  
 چه کرد آن پیر زن با آن جوانمرد  
 بدنبه شیرمردی زان تله رست  
 تو بردنبه چراییه (پی) میگدازی  
 بخوردن دنبه دلگیر دارد

چو برج طالعت نامد ذنب وار      زپس رفتن چرا باید ذنب وار

## کوه‌کندن فرهاد و زاری او

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ  
نیاسودی ز وقت صبح تا شام  
بکوه انداختن بگشاد بازو  
بهر زخمی که با آن خاره کردی  
بهر زخمی زیای افکند کوهی  
بالماس مژه یا قوت می‌سفت  
که‌ای کوه از چه داری سنگ خاره  
ز بهر من تولختی روی بخراش  
و گر نه من بحق جان جانان  
نیاساید تنم ز آزار با تو  
شبا هنگام کز صحرای اندوه  
سیاهی بر سپیدی نقش بستی  
شدی نزدیک آن صورت زمانی  
زدی بر پای آن صورت بسی بوس  
که‌ای محراب چشم نقش بندان  
بت سیمین تن سنگین دل من  
تو در سنگی چو گوهر پای بسته  
زمانی پیش او بگریستی زار  
وزان جا (پس) بر شدی بر پشته کوه  
ز صورت کاری دیوار آن سنگ  
بریدی کوه بر ییاد دلارام  
همی برید سنگی بی ترازو  
یکی برج از حصارش پاره کردی  
کز آن آمد خلائق را شکوهی  
ز حال خویشتن با کوه میگفت  
جوانمردی کن و شو پاره پاره  
به پیش زخم سنگینم سبک ساش  
که تا آندم که باشد بر تنم جان  
کنم جان بر سر پیکار با تو  
رسیدی آفتابش بر سر کوه  
علم بر خاستی سلطان نشستی  
در آن سنگ از گهر جستی نشانی  
بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس  
دوا بخش درون درد مندان  
بتو گمره شده مسکین دل من  
من از سنگی چو گوهر دل شکسته  
پس از گریه نمودی عذر بسیار  
به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام  
 جگر پالوده‌ای را دل برافروز  
 مراد بی مرادی را روا کن  
 تو خود دانم که از من یادداری  
 منم یاری که بریادت شب و روز  
 تو را تا دل بخسرو شاد باشد  
 نشسته شاد شیرین چون گل نو

بزاری گفتی ای سرو گلندام  
 ز کار افتاده را کاری در آموز  
 امید نا امیدي را وفا کن  
 که یاری بهتر از من یادداری  
 جهان سوزم بفریاد جهانسوز  
 غریبی چون منت کی یاد باشد  
 شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین  
 اگر چه ناری ای بندر منیرم  
 من از عشق تو ای شمع شب افروز  
 در این دهلیز تنگ آفریده  
 مرا هم بخت بد دامن گرفتست  
 اگر نه ز آهن سنگست رویم  
 مکن زین بیش خواری بردل تنگ  
 ترا پهلوی فربه نیست نایاب  
 منم تنها چنین بر پشته مانده  
 ز عشقت سوزم و میسازم از دور  
 از آن نزدیک تومی ناید این خاک

ز بهر جان شیرین جان شیرین  
 پس از حجبی و عمری در ضمیرم  
 بدین روزم که می بینی بدین روز  
 وجودی دارم از سنگ آفریده  
 که این بد بختی اندر من گرفتست  
 وفا از سنگ و آهن چند جویم  
 غریبی را مکش چون مار در سنگ  
 که داری بر یکی پهلود و قصاب  
 ز تنگ لاغری نا کشته مانده  
 که پروانه ندارد طاقت نور  
 که باشد کار نزدیکان خطر ناک

بحق آنکه یاری حق شناسم  
 مگر کز بند غم بازم رهانی  
 بروز من ستاره بر میا یاد  
 مرا مادر دعا کرد است گوئی

که جز کشتن منه بر سر (دل) سپاسم  
 که مردن به مرا زین زندگانی  
 به بخت من کس از مادر مزایاد  
 که از تو دور بادا هر چه جوئی

اگر در تیغ دوران زحمتی هست  
و گریبی میل شد پستان گردون  
بدان شیرینی که اول مادرت داد  
کنی یادم بشیر شکر آلود  
بشیری چون شبانان دستگیرم  
بیاد آرم چو شیر خوشگواران  
گرم شیرینی ندهی ز جامت  
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار  
زبان تر کن بخوان این خفاک لب را  
بدانگی گر چه هستم با تو درویش  
ز دولتمندی درویش باشد  
مسوز آندل که دلدارش تو باشی  
چو در خوبی غریب افتادی ایماه  
تو کامروز از غریبی بی نصیبی  
طمع در زندگانی بسته بودم  
از آن هر دو کنون نومید گشتم

چرا برد ترا ناخن مرادست  
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون  
که چون از جوی من شیری خوری شاد  
که دارد نشنه را شیر و شکر سود  
که در عشق تو چون طفلی بشیرم  
فراموشم مکن چون شیر خواران  
دهان شیر بن همی دارم (به) ز نامت  
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار  
بروز روشن آر این تیره شب را  
توانگر و ار جان را میکشم پیش  
که بیسرمامه سود اندیش باشد  
ز کیتی چاره کارش تو باشی  
غریبان را فرو مگذار در راه  
بترس از محنت روز غریبی  
امید اندر جوانی بسته بودم  
بلا را خانه جاوید گشتم

درینجا هر چه در عالم رفیق است  
که سختی تن آسانی پذیرند  
مخورخونم که خونخوردم ز بهرت  
چه بد کردم که بامن کینه جوئی  
خیالت را پرستش ها نمودم  
مکن با یار یکدل بیوفائی

ترا تا وقت سختی هم طریق است  
تو کوئی دست و ایشان پای گیرند  
غریبم آخرای من خاک شهرت  
بد افتد گر بدی کردم نکوئی  
و گر جرمی جز این دارم جهودم  
که کس با کس نکرد این ناخدائی



اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد  
 و گر خا کم تو ای کنج خطر ناک  
 اگر نگذاری ای شمع طرازم  
 چنانم کش که دور از آستان  
 منم در اجه مرغان شب خیز  
 شبی خواهم که بینی زاریم را  
 کراز پولاد داری دل نه از سنگ  
 کشم هر لحظه جوری نو نو از تو  
 من افتاده چنین چون کاور نجور  
 گرم زین بیش کن با مرده خویش  
 حقیقت دان مجازی نیست اینکار  
 من اندر دست تو چون گاه پستم  
 چو من در زوردست از کوه بیدم  
 اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز  
 ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد  
 چرا چون نام هر يك پنج حرفست  
 ندانم خصم را غالب تراز خویش  
 ولیك ادبار خود را میشناسم  
 هم ادباری عجب در راه دارم  
 مبادا کس و گر چه شاه باشد  
 از آن ترسم که در پیکار این کوه  
 مرا آنکسکه این پیکار فرمود

سری چون بید در جنبان باین باد  
 زیارت خانه ای بر ساز ازین خاک  
 که پیهی در چراغت میگدازم  
 رمیعی باشم از دست استخوانت  
 همه شب مونسم مرغ شب آویز  
 سحر خیزی و شب بیداریم را  
 ببخشائی بر این مجروح دل تنگ  
 بیک جو بر تو ای من جو جو از تو  
 تومی بینی خرك میرانی از دور  
 مکن بیداد بردل برده خویش  
 بکار آیم که بازی نیست اینکار  
 و گر نه کوه عاجز شد ز دستم  
 چه باشد لشگری چون کوه بیدم  
 نه شب دیزم حوی سنجید نه پرویز  
 همه در حرف پنجم ای پریزاد  
 ببردن پنجه خسرو شکر فست  
 که در مغلوب و غالب نام من بیش  
 و ز اقبال مخالف می هر اسام  
 که مقبل تر کسی بدخواه دارم  
 که او را مقبلی بدخواه باشد  
 کرو بر خصم ماند بر من اندوه  
 طلب کار هلاک جان من بود

درین سختی مرشد مردن آسان  
 مرا در عاشقی کاریست مشکل  
 حقیقت دان مجازی نیست اینکار  
 توان خود را بسختی سنگدل کرد  
 مرا عشقت چون موم زرد سوزد  
 مرا گرنقره و زر نیست در بار  
 رخ زردم کند در اشکباری  
 زسودای تو ای شمع جهاتاب  
 اگر بیدارم انده بایدم خورد  
 چو در بیداری و خواب اینچنینم  
 بیا کز مردمی جان بر تو ریزم  
 کسی در بند مردم چون نباشد  
 تراشم سنگ و این پنهانیم نیست  
 کسی را روبرو از خلق بختست  
 بر آنکس چون ببخشد نشو خاکی  
 ز یشرمی کسی کو شوخ دیده است  
 جهان را نیست کردی پس تراز من  
 نه چندان دوستی دارم دلاویز  
 نه چندانم کسی در خیل پیدا است  
 منم تنها در این اندوه و جانی  
 اگر صد سال در چاهی نشینم<sup>۱</sup>  
 وگر کردم به کوه و دشت صد سال

که جان در غصه دارم غصه در جان  
 که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل  
 بکار آیم که بازی نیست اینکار  
 بدین سختی نه کاهنرا خجل کرد  
 دلم بر خویشتن زین درد سوزد  
 که دریایت کشم خروار خروار  
 کهی زر کوبی و که نقره کاری  
 نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب  
 و کرد خوابم افزون باشدم درد  
 پناهی به ز تو خود را نه بینم  
 نه دیوم کاخر از مردم گریزم  
 که او از سنگ مردم میتراشد  
 که در پیشست و در پیشانیم نیست  
 که چون آینه پیشانیش سختست  
 که دارد چون بنفشه شرمناکی  
 چو نرکس با کلاه زر کشید است  
 نه بینی هیچکس بی کس تراز من  
 که گر روزی بیفتم گویدم خیز  
 که گر میرم کند بالین من راست  
 فدا کرده سری بر آستانی  
 کسی جز آه خود بالا نه بینم  
 بجز سایه کسم ناید بدنبال

چه سگ جانم که با این دردناکی  
سگان را در جهان جای و مرانه  
پلنگان را بکوستان پناهست  
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ  
چو بر خاکم نبود از غم جدائی  
مبادا کس بدین بی خانمانی  
بتو باد هلاکم میدواند  
چو تو هستی نگویم کیستم من  
نشاید گفت من هستم تو هستی  
برفتن باز میکوشم چه سودست  
درین منزل که پای از پویه فرسود  
برفتن مر کیم بس تیز گامست  
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد  
دلادانی که دانایان چه گفتند  
کسی کورا بود در طبع سستی  
مرا عشق از کجا در خورد باشد  
بدین بی روغنی مغز دماغم  
زمن خا کستری مانده درین درد  
منم خاکی چو باد از جای رفته  
اگر پائی بدست آرم دگر بار  
چو نقطه زیر پر کار آورم روی  
بصد دیوار سنگین پیش و پس را

چو سگ داران دوم خوبی و خاکی  
کیا را بر زمین پای و مرانه  
نهنگان را بدریا جایگاهست  
نه در خاکم در آسایش نه در سنگ  
شوم در خاک تا یابم رهائی  
بدین تلخی چه باید زندگانی  
خطا گفتم که خاکم میدواند  
ده آن تست در ده چیستم من  
که آنکه لازم آید خود پرستی  
نیابم ره که پیشاهنگ دوداست  
رسیدن دیر میبینم شدن زود  
ندانم جای آرامم کدامست  
نخواهم هیچکس را در جهان شاد  
در آن دریا که در عقل سفتند  
نخواهد هیچکس را تندرستی  
که بر موئی هزاران درد باشد  
غم دل بین که سوزد چون چراغم  
بخا کستر توان آتش نهان کرد  
نشاط از دست وزور از پای رفته  
بدامن در کشم چون نقش دیوار  
شوم در نقش دیوار آورم روی  
بیندم تا نبینم نقش کس را

نبندم دل دگر در صورت کس	ازین صورت پرستیدن مرا بس
چوزین صورت حدیثی چندراندی	دل مسکین بر آن صورت فشانندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی	سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شب خیز	بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوهر بار بودی	بروزش سنگ سقمتن کار بودی
ز بس سنگه و ز بس کوهر که میریخت	دماغش سنگ با کوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور	حدیث کوه کنندن گشت مشهور
زهر بقعه شدنندی سنگسایان	بماندندی در او انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدنندی	در آن سر گشته سر گردان شدنندی

### رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران	نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هر نوردی	چنانک آید زهر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد	بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده می خواند	که شادی بیشتر خواهیم ازین راه
زهر شیوه سخن کان دلنواز است	بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار	ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دل افروز	علم بر بیستون خواهیم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد	چگونه سنگ می برد بیپولاد
مکرزان سنگ و آهن روز کاری	بدلگرمی قند بر من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادن	صبا را مهد زرین بر نهادن

نبود آنروز کلگون در وثاقش \_\_\_\_\_ بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش  
 برون آمد چگویم چون بهاری روان شدن کسان پر خواب گشته  
 بدان نازك تنی و آنداری چنان چابك نشین بود آندلارام  
 ز نعلش بر صبا مسمار میزد ز جو آمد بانثار مشك و نسرين  
 ز عكس روی آنخورشیدرخشان ز لعل آن سنگ هاشد چون بدخشان  
 چو کوهی کوهکن را از دود خواند وز آنجا کوه تنزی کوهکن راند  
 بیاد لعل او فرهاد جان کن کمنده کوه را چون مردکان کن  
 زیار سنگدل خر سنگ میخورد ولیکن عربده با سنگ میکرد  
 عیار دستبردش را در آن سنگ ترازویی نیامد راست در چنگ  
 بشخص کوه پیکر کوه می کند غمی در پیش چون کوه دماوند  
 درون سنگ از آن میکند مادام که از سنگش برون می آمد آن کام  
 رخ خارا بخون لعل می شست مگر در سنگ خار العل می جست  
 چو از لعل لب شیرین خبر یافت بسنگ خاره در گفتمی کهر یافت  
 بدستش آهن ازدل گرم تر گشت باهن سنگش از گل نرم تر گشت  
 بدستی سنگ را میکند چون گل بدیگر دست می زد سنگ بردل  
 دلش را عشق آن بت می خراشید چوبت بودش چرا بت می تراشید  
 شکر لب داشت با خود ساغری شیر بدستش داد کاین بر یاد من گیر  
 ستد شیر از کف شیرین جوانمرد بشیرینی چگویم چون شکر خورد  
 چو شیرین ساقی باشد هم آغوش نه شیر از زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست گشت از جام باقی	ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شداندامش کران از زر کشیدن	فروما ندا سبش از گوهر کشیدن
نه اسب از کوه زربودی ندیمش	سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار	سقط شد زیر آن کنج کهر بار
چو عاشق دیدگان معشوق چالاک	فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسب را با شهسوارش	ز جا برداشت و آسان کرد کارش
بقصرش برد از انسان نازپرورد	که موئی بر تن شیرین نیازدرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه	بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری باخاره میکرد	همان سنگی باهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بردل تنک	سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
چو آهو سبزه بر کوه دیده	ز شورستان بگورستان رمیده

### آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

جهانسالار خسرو هر زمانی	بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود	که هر يك بر سر کاری دگر بود
گرا نگشتی زدی بر بینی آناه	ملك را يك يك كردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید	نه کوه آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را	که چون فرهاد دید آندلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی	بهر زخمی زیبای افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفته است	ز سنگ آیین سختی بر گرفته است
بدان آهن که اوسنگ آزمون کرد	تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی	کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی

بچربد روبه ار چربیش باشد  
 چو از دینار جو را بیشتر بار  
 اگر ماند بدین قوت یکی ماه  
 ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن  
 پیرشش گفت با پیران هشیار  
 چنین گفتند پیران خردمند  
 فرو کن قاصدی را کز سر راه  
 مگر یکچندی افتد دستش از کار  
 طلب کردند نافر جام کوی  
 چو قصاب از غضب خونی نشانی  
 سخن های بدش تعلیم کردند  
 فرستادند سوی بی ستونش  
 چو چشم شوخ او فرهاد را دید  
 بسان شیر وحشی جسته از بند  
 دلش در کار شیرین گرم گشته  
 از آن آتش که در جان و جگر داشت  
 بیاد روی شیرین بیت میگفت  
 سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد  
 که ای نادان غافل در چه کاری  
 بگفتا بر نشاط نام یاری  
 چه یار آن یار کوشیرین زبانت  
 چو مردی ترش روی تلخ گفتار

و کربا کر که هم حریش باشد  
 ترازو سربگرداند ز دینار  
 ز پشت کوه بیرون آورد راه  
 که بایستش بترک لعل گفتن  
 چه باید ساختن تدبیر این کار  
 که گر خواهی که آسانگرد این بند  
 بدو گوید که شیرین مرد ناگاه  
 درنگی در حساب آید پدیدار  
 گره پیشانی دلتنگ (آژنگ) روی  
 چون فاط از بروت آتش فشانی  
 بزر وعده باهن بیم کردند  
 شده بر ناحتفاظی رهنمونش  
 بدستش دشنه (دسته) پولاد را دید  
 چوپیل مست گشته کوه میکند  
 بدستش سنگ و آهن نرم گشته  
 نه از خویش و نه از عالم خبر داشت  
 چو آتش تیشه میزد کوه می سفت  
 زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد  
 چرا عمری بغفلت میگذاری  
 کنم زینسان که بینی دستکاری  
 مرا صدبار شیرین ترز جانست  
 دم شیرین ز شیرین دید در کار

بر آورد از سر حسرت یکی باد	_____	که شیرین مردو آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناک		ز باد مرکه چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه	_____	بآب دیده شستندش همه راه
هم آخر باغمش دمساز گشتند		سپردندش بخاک و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می بست		برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آنزلف و آنخال ایدریغا		زبانش چون نشدلال ایدریغا
کسی رادل دهد کین راز گوید؟		نه بیند وز به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد		ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر آهی چنان سرد		که گفتی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج مردم	_____	ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد کوسفند آید فرا پیش		برد کرکه از کله قربان درویش
چه خوش گفت آن کلابی باکستان		که هر چت باز باید داد مستان
فرورفته بخاک آن سرو چالاک		چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز کلبن ریخته کلبک خندان		چرا بر من نگرده باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری		چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز		چرا روزم نگرده شب بدینروز
چراغم مرد بادم سرد از آنست		مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن		بیک تک تا عدم خواهم دیدن
صلای درد (عشق) شیرین در جهان داد		زمین بریاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند		که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی		درش در گیرد از هر سوبلائی
بهر شاخ کلی کو درزند چنک		بجای کل بیارد بر سرش سنک



چنان از خوشدلی بی بهره گردد  
چنان تنگ آید از شوریدن بخت  
عنان عمر از بنسان در نشیب است  
کسی یابد ز دوران رستگاری  
مسیحا وار در دیری نشیند  
جهان دیو است و وقت دیو بستن  
مکن دوزخ بخود بر خوی بدرا  
چو دارد خوی تو مردم سرشتی  
مخسب ایدیده چندین غافل و مست  
که چندان خفت خواهی در دل خاک  
بدین پنجاه ساله حقه بازی  
نه پنجاه سال اگر پنجاه هزار است  
نشاید آه نین تر بودن از سنگ  
زمین نطعیست ریگش چون نریزد  
بساخونا که شد بر خاک آیندشت  
هر آن زره که آرد تند بادی  
کفی گل در همه روی زمی نیست

که میدانند که این دیر که نسال  
بهر صد سال دوری گیرد از سر  
نماند کس که بیند دور او را  
بروزی چند با دوران دویدن  
ز جور و عدل در هر دور ساز بست

که در کامش طبر ز ذره کرد  
که بر باید گرفتش زین جهان رخت  
جوانی را چنین پادری کیب است  
که بردارد عمارت زین عمارت  
که با چندان چراغش کس نبیند  
بخوشخوئی توان زین دیورستن  
بهشت دیگران کن خوی خود را  
هم اینجا وهم آنجا در بهشتی  
چو بیداران بر آورد جهان دست  
که فرموش کند دوران افلاک  
بدین یک مهره گل تا چند نازی  
سرش بر نه که هم ناپایدار است  
بین تاریک چون نریزد بفر سنگ  
که بر نطعی چنین جز خون نریزد  
سیا ووشی نرست از زیر این طشت  
فریدونی بود یا کیقبادی  
که بروی خون چندین آدمی نیست

چه مدت دارد و چون بودش احوال  
چو آندوران شد آرد دور دیگر  
بدان تا در نیابد غور او را  
چه شاید دیدن و چتوان شنیدن  
درو (وزو) داننده را پوشیده راز است

نمیخواهی که بینی جور بر جور  
 شب و روز ابلقی شد تند زنهار  
 بصد فن گر نمائی نو فنونی  
 چو گربه خویشتن تا کی پرستی  
 فلک چند آنکه دیگه خاک را پخت  
 قمارستان چرخ نیم خایه  
 عروس خاک اگر بدر منیرست  
 مگر خسفی که خواهد بودن از باد  
 گر آن باد آید و گر ناید امروز  
 در این یکمشت خاک ای خاک در مشت  
 نشد ممکن که این خاک (خط) خطرناک  
 تویی اندام ازین اندام سستی  
 فرود افتادن آسان باشد از بام  
 نه بینی مرد بی اندام در خواب  
 ترنج از دود گوگرد آن ندیده  
 چو یوسف زین ترنج ارسر تنابی  
 سحر که مست شو سنگی بر انداز  
 برون افکن بنه زین دار نه در  
 نفس کو خواه تا شزند گانیست  
 اگر یکدم زنی بیهشوق مرده است  
 بیاید عشق را فرهاد بودن  
 مهندس دسته پولاد تیشه

نباید گفت راز دور با دور  
 بدین ابلق عنان خویش مسپار  
 نشاید برد ازین ابلق حرونی  
 بیفکن از بغل گربه که رستی  
 نرفت از خوی او خامی چو کیبخت  
 بسی پر مایه را بر دست مایه  
 بدست باد کن امرش که پیرست  
 طلاق امر خواهد خاک را داد  
 تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز  
 گر افروزی چراغ از هر ده انگشت  
 بر انگشت بریده بر کند خاک  
 که گاهی رخنه دارد که درستی  
 اگر در ره نباشد کسر (عذر) اندام  
 نرنجد گرفتد سمد تیر پرتاب  
 که ما زین نه ترنج نا رسیده  
 چو نارنج از زلیخا زخم یابی  
 ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز  
 مگر کایمن شوی زین مار نه سر  
 ز ما پرورده باد خزانست  
 که بر مایک بیدک دمه اش مرده است  
 پس آنگاهی بمردن شاد بودن  
 ز چوب نار تر کردی همیشه

بدست اندر بود فرمان پذیرش	ز بهر آنکه باشد دستگیرش
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب	چو بشنید این سخنهاى جگر تاب
چنین گویند خاکى بود نمناك	سنان در سنگ رفت و دسته در خاک
درختى کشت و بار آورد بسیار	از آن دسته بر آمد شو شه نار
دوای درد هر بیمار یابی	از آن شوشه کنون کر نار یابی
بدفتر در چنین خواند این سخن را	نظامی کر ندید آن نار بن را

### تعزیت نامه خسرو و بشیرین از راه طنز

که چون در عشق شیرین مرد فرهاد	سراینده چنین افکند بنیاد
که مرغی نازنین کم شد ز باغش	دل شیرین بدرد آمد ز داغش
بسی بگریست چون ابر بهاری	بر آن آزاد سرو جو یباری
بخاکش داد و آمد باد در دست	برسم مهترانش حله بر بست
وزان گنبد زیارتخانه ای ساخت	ز خاکش گنبدی عالی بر افراخت
که از ره زحمت آن خار بر خاست	خبر دادند خسرو را چپ و راست
وز آن آزار گشت آزرده خویش	پشیمان گشت شاه از کرده خویش
که باد افراه را چون دارد او پای	در اندیشید و بود اندیشه را جای
بدو روزی همان بد باز گردد	کسی کو با کسی بد ساز گردد
وزین اندیشه هم روزی قفا خورد	در این غم روز و شب اندیشه می کرد
که بر کاغذ جواهر داند افشاند	دبیر خاص را نزدیک خود خواند
بشیرین نامه ای شیرین نوشتن	گلش فرمود در شکر سرشتن
تولا کرده بر نام خداوند	نخستین پیکر آن نقش دل بند
که روشن چشم از او گشت آفرینش	بنام روشنائی بخش بینش

پدید آرنده انسی و جانی  
 فلک را کرده گردان بر سر خاک  
 پس از نام خدا و نام پاکان  
 که شاه نیکوان شیرین دلبنده  
 شنیدم کز پی یاری هوسناک  
 ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی  
 دوتا کرد از غمش سرو روانرا  
 سمن را از بنفشه طرف (طوق) بر بست  
 بلاله تخته گسل را تراشید  
 پرند ماه را پیوند بگشاد  
 جهان را سوخت از فریاد کردن  
 چنین آید (باید) زیاران شرطباری  
 بر آن حمال کوه افکن بینخشود  
 غریبی کشته بیش از زرد فغانی  
 بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟  
 حساب از کار او دورست مارا  
 چو دانم سخت رنجیدی زمرکش  
 چرا بایستش اول کشتن از درد  
 غمش میخور که خونش هم تو خوردی  
 اگر صد سال بر خاکش نشینی  
 چو خاک ارصد جگر داری بدستی  
 ولیکن چون ندارد گریه سودی  
 اثرهای زمینی و آسمانی  
 زمین را جای (کرده) کردشگاه افلاک  
 بر آورده حدیث درد ناگان  
 که خوانندش شکر خابان شکر خند  
 بماتم نوبتی زد بر سر خاک  
 ز نرگس بر سمن سیماب ریزی  
 بنیلوفر بدل کرد ارغوان را  
 رطب هارا بزخم استخوان خست  
 بلؤلؤ گوشه مه را خراشید  
 زرخ برقع ز کیسو بند بگشاد  
 بزاری دوستان را یاد کردن  
 همین باشد نشان دوستداری  
 بسر زانو بزانو کوه پیمود  
 جهان کوتا بر او کرید جهانی  
 چنوباد آنکه زو عبرت نگیرد  
 دل از بهر تو رنجورست ما را  
 که مرد وهم نمیکوئی بترکش  
 چو کشتی چندخواهی اندهش خورد  
 عزیزش کن که خوارش هم تو کردی  
 ازو خاک کی تری کسرا (هرگز) نبینی  
 نیابی مثل او شیرین پرستی  
 چه باید بی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر  
 بنا بر مرگ دارد زندگانی  
 توروزی و اوستاده ایدل افروز  
 تو صبحی و او چراغ اردل پذیرد  
 تو هستی شمع و او پروانه مست  
 تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد  
 تو آتش طبعی او عود بلاکش  
 اگر مرغی پرید از گلستان  
 و کر شد قطره‌ای آب از سبویت  
 چو ماند بدرگو بشکن هلالی  
 اگر فرهاد شد شیرین بما ناد  
 نویسنده چو از نامه برداخت  
 بقاصد داد خسرو نامه را زود  
 چو شیرین دید کامد نامه شاه  
 سه جا بوسید و مهر نامه برداشت  
 جگرها دیدمشک اندود کرده  
 قصب هائی در او پیچیده صدمار  
 همه مقراضه‌های پرنیان یوش  
 نه صبر آن که این شربت بنوشد  
 بسختی و برنج آن رنج و سختی

چه شاید کرد با تاراج تقدیر  
 نخواهد زیستن کس جاودانی  
 فرومیرد ستاره چون شود روز  
 چراغ آن به که پیش از صبح میرد  
 چو شمع آید رود پروانه از دست  
 گیاه آن به که هم در باغ ریزد  
 بسوزد عود چون بفروزد آتش  
 پرستد نسر طایر ز آسمان  
 بسا دجله که سر دارد بجویت  
 چو خوبی هست ازو کم گیر خالی  
 چه باک از زرد گل نسرین بماناد  
 زمین بوسید و پیش خسرو انداخت  
 ستمد قاصد ببرد آنجا که فرمود  
 رخ از شادی فروزان کرد چون ماه  
 وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت  
 طبر زد های زهر آلود کرده  
 رطب هائی در او پوشیده صد خار  
 همه زهرا بهای خوشتر از نوش  
 نه جای آنکه از تندی بجوشد  
 فرو خورد از سر بیدار بختی

## مردن مریم

که پاداش عمل باشد سرانجام  
 کمر بسته بدین کار است گردون  
 بشیرین آنچه آن تلخی فرستاد  
 که بر مریم سر آمد پادشاهی  
 به خوردش داد از آن کو خورد بهری  
 بزهر آلود همت بردش از دست  
 ز شاخ خشک برگ تر بریزند  
 بچشم افسای همت حقه بازند  
 دهان در بست از آن شکر که شه داشت  
 چنانک آبتننان از چنگ مریم  
 زغم شد چون درخت مریم آزاد  
 ز ماتم داشت آیینی تما مش  
 نپوشید از سلب ها جز سیاهی  
 همش گل در حساب افتاد هم خار  
 که رست از رشک بردن جان باکش  
 که عاقل بود و می نرسید از آن روز  
 ز شادی کرد دست خویش کوتاه  
 جهان را این غبار از پیش برخاست  
 جواب نامه خسرو نوشتن  
 فشاندا از طیر گی چوندا نه در گل

در اندیش ای حکیم از کار ایام  
 نما نذایع ارنیک است اگر دون  
 چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد  
 چنان افتاد تقدیر الهی  
 چنین گویند شیرین تلخ زهری  
 و کرمی راست خواهی بگذر از زهر  
 بهمت هندوان چون برستیزند  
 فسو سازان که از مه مهره سازند  
 چو مریم روزه مریم نگهداشت  
 برست از چنگ مریم شاه عالم  
 درخت مریمش چون از بر افتاد  
 ولیک از بهر جاه و احترامش  
 نرفت از حرمتش بر تخت ماهی  
 چو شیرین را خبر دادند ازین کار  
 بنوعی شادمان گشت از هلاکش  
 بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز  
 ز بهر خاطر خسرو یکی ماه  
 پس از ماهی که خار از ریش برخاست  
 لش تخم هوس فرمود کشتن  
 سخنهائی که او را بود در دل

## تعزیت نامه شیرین بنخسرو در مرگ مریم

از راه بادافراه

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد  
 سخنها از حلاوت کرد چون قند  
 بنام پادشاه پادشاهان  
 خداوندی که ما را کار سازست  
 نه پیکر خالق پیکر نگاران  
 زمین تا آسمان خورشید تا ماه  
 دهد بی حق خدمت خلق را قوت  
 زمرغ و مور در دریا و در کوه  
 که نعمت دهد نقصان پذیری  
 چو از شکرش فراموش کار کردیم  
 بحکم اوست در قانون بینش  
 کهی راحت کند قسمت کهی رنج  
 جهانرا نیست کاری جز دورنگی  
 که از بیداد این آنرا دهد داد  
 چه خوش گفتا لهاوری بطوسی  
 نه هر قسمت که پیش آید نشاطست  
 چو روزی بخت ما روزی چنین کرد  
 خردمند آن بود کو درهمه کار  
 جهاندار مهین خورشید آفاق

بترتیب آن سخنها را رقم زد  
 سر آغاز سخن را داد پیوند  
 کنه آمرز مثنی عنذر خواهان  
 ز ما و خدمت ما بی نیاز است  
 بحیرت زین شمار اختر شماران  
 بتر کستان فضلش هندوی راه  
 نگارد بی قلم در سنگ یا قوت  
 نماند جاودان کس را در اندوه  
 کندهنگام حیرت دستگیری  
 بمالد گوش تا بیدار کردیم  
 تغییرهای حال آفرینش  
 کهی افلاس پیش آرد کهی کنج  
 کهی رومی نماید گاه زنگی  
 که از تیمار آن این را کند شاد  
 که مرگ خر بود سگرا عروسی  
 نه هر پایه که زیر افتد بساطست  
 کهی زوزی دوا باشد کهی درد  
 بسازد گاه با کل گاه با خار  
 که ز در فرق هفتورنگ شش طاق

جهان دارد بزیر پادشاهی  
 بهشت از حضرتش میعاد گاهیست  
 در این دوران که مه نامی او راست  
 خیر دارد که روز و شب دو رنگست  
 در این صندل سرای آبنوسی  
 عروس شاه اگر در زیر خاکست  
 فلک زان داد بر رفتن دلیریش  
 از او به کر چه شهر اهدمی نیست  
 نظر بر گلستانی دیگر آرد  
 دریغ آنست که کان لعبت نماند  
 مرغی ای شاه نازک دل بدین رنج  
 مخور غم کادمی غم بر نتابد  
 بر نجد نازنین از غم کشیدن  
 عنان آن به که از مریم بتابی  
 اگر در تخته رفت آن نازنین جفت  
 بی بنشین ز مژگان می چه ریزی  
 نه هر کس پیش میری پیش میرد  
 نوزی کو مردوهر کوزاد روزی  
 بنالیدن مکن بر مرده بیداد  
 چو کار کالبد گیرد تباهی  
 ز بهر چشمه ای مخروش و مخراش  
 بشادی بر لب شط جام جم گیر

سری و باسری صاحب کلاهی  
 ز باغ ولتش طوبی گیاهیست  
 ز ماهی تا بماه آگاهی اوراست  
 نوالش که شکر گاهی شرنگست  
 گهی ماتم بود گاهی عروسی  
 عروسان دگر دارد چه با کست  
 که بود آگه ز شاه وزودسیریش  
 شهنشه زودسیر آمدغمی نیست  
 وزو به دلستانی در بر آرد  
 و گرنه هر که ماند عیش راند  
 که کنج است آن منم در خاک به کنج  
 چو غم گفتمی زمین هم بر نتابد  
 سازد نازکان را غم چشیدن  
 که گر عیسی شوی گردش نیابی  
 بترک تخت شاهی چون توان گفت  
 غمت خیزد گر از غم بر نخیزی  
 بدین سختی غمی در پیش گیرد  
 بمرکش تن بیاید داد روزی  
 که مرده صابری خواهد نه فریاد  
 نه درویشی بکار آید نه شاهی  
 ز فیض دجله گو یکقطره کم باش  
 کهن ز نیلی از بغداد کم گیر



چنان کز دیده رفت از دل روادات	دل نغزوده بی او بغنودات
تو باقی مان که هستی جان عالم	اگر سروی شد از بستان عالم
مبادا کز سرت موئی برد باد	مخورغم تا توانی باده خور شاد
بحمدالله چو تو هستی همه هست	اگر هستی شود دور از تو از دست
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر	تو در قدری و در تنها نکوتر
که همسرش رک شد در راه جمشید	بتنهائی قناعت کن چو خورشید
توسیم مرغی بودسیم مرغ بی جفت	اگر با مرغ باید مرغ را خفت
تو کانی کان ز گوهر در نماند	مرنج ار با تو آن گوهر نماند
گهر آن به که هم گوهر ندارد	سر آن بهتر که او همسر ندارد
که در صحرای بود زین جنس بسیار	گر آهوئی ز صحرای رفت بگذار
فدا باش فلک با خرمن ماه	و گریکدانه رفت از خرمن شاه
عوض باشد کلی را نو بهاری	کلی گر شد چه باید دید خاری
غم مریم مخور عیسی بماناد	بتی گر کسر شد کسری بماناد

### رسیدن نامه شیرین بخسرو

از آن شیرین سخن عاجز فروماند	چو خسرو نامه شیرین فروخواند
کلوخ انداز را پاداش سنگست	بخود گفتا جوابست این نه جنگست
شنیدم آنچه می باید شنیدن	جواب آنچه بایستش دریدن
که غوغای مگس بر خاست از راه	دگر باره شد از شیرین شکر خواه
رطب بی استخوانش دشمع بی دود	ز کار آشوبی مریم بر آسود
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه	چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
یکی آب از پس دشمن تمامست	چو دشمن شد همه کاری به کامست

بروغن نرم کرد آهن ز پولاد  
 که دردی داشت کان درمان پذیرفت  
 کزان نیکوترش باشد طلبکار  
 بمهد خود عروس آیینش آورد  
 عتابش بیش میشد ناز میکرد  
 بها میکرد چون بازار میدید  
 بدیده قدر گیرد روشنائی  
 متاع کان بنخرند از تومفروش  
 که چون یابی روائی در نبندی  
 ز ناز خویش موئی کم نمیکرد  
 نهاد اندیشه را بر چاره کار  
 بر هواری همی راند خر لنگ  
 سراز کاری دگر در پیش گیرد  
 نگیرد مرد زیرک کار خودست

بشیرین چند چربی‌ها فرستاد  
 بت فرمانبرش فرمان پذیرفت  
 بخسرویش از آتش بود پندار  
 فرستد مهد و درکاوینش آورد  
 بدفترها عتاب آغاز می کرد  
 متاع نیکوی بر کار می دید  
 متاع از مشتری یابد روائی  
 ز بهر سود خود این پند بنیوش  
 در آن دیدست دولت سودمندی  
 ملک دم دادوشیرین دم نمیخورد  
 چو عاجز گشت از آن ناز بخروار  
 که یاری مهربان آرد فراق چنگ  
 سرو کاری ز بهز خویش گیرد  
 زهر قومی حکایت باز میجست

### صفت داد و دهش خسرو

کله داری چنو بر تخت نشست  
 به پیشش پنج صف بریای بودی  
 دویم صف بود حاجتکار و درویش  
 همه رسته بموئی از لب کور  
 که بند پایشان مسمار دل بود  
 که کس کسرا نپرسیدی که چونی

جهان خسرو که تا کردون کمر بست  
 بروز بار کورا رای بودی  
 نخستین صف توانگر داشت در پیش  
 سوم صف جای بیماران بی زور  
 چهارم صف بقومی متصل بود  
 صف پنجم گنهکاران خونی

مثال آورده خط رستگاری  
 که هر صف زیر خود بیند ز نهار  
 شمار شکر بر خود بیش دیدی  
 گرفتی بر سلامت شکر در پیش  
 به آزادی نمودی شکر بسیار  
 گشادی لب بشکر به پسندی  
 فزونی شمع شکرش روشنائی  
 چومصر از شکر بودی شکر آباد

به پیش خونیان ز امیدواری  
 ندا برداشته دارنده بار  
 توانگر چون سوی درویش دیدی  
 چو در بیمار دیدی چشم درویش  
 چو دیدی سوی بندی مرد بیمار  
 چو بر خونی فتادی چشم بندی  
 چو خونی دیدی امید رهائی  
 در خسرو همه ساله بدین داد

### بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

بدین حرفت حریفی کرد با بخت  
 دهان تاجداران خاک لیش  
 رصد بسته بر آن تخت کیانی  
 درو پرداخته ایوان بر ایوان  
 دقایق با درج پیموده مقدار  
 خبر داده ز ساعات شب و روز  
 از آن تخت آسمانرا نخته بر خواند  
 هزاران جام کیخسرو ز برداشت  
 بر او شاهی نه شه صاحبقرانی  
 چو شیر ارشیر باشد عنبرین موی  
 ثریا تا نری خوانی نهاده  
 فلک را حلقه بدبرد کفش نام

بمی بنشست روزی بر سر تخت  
 بگردا کرد تخت طاقدیسش  
 همه تمثال های آسمانی  
 زمینخ ماه تا خر گاه کیوان  
 کواکب را ز ثابت تا به سیار  
 بترتیب گهر های شب افروز  
 شناسائی که انجم را رصد راند  
 کسی کو تخت خسرو در نظر داشت  
 چنین تختی نه تختی کاسمانی  
 چوپیلی گربود پیل آدمی روی  
 زمین تا آسمانرا نی گشاده  
 ارم را خشک بد در مجلس جام

بزرگی بایدت دل در سخا باند  
 درم داری که از سختی در آید  
 بشادی شغل عالم درج میکن  
 چنین میده چنان کش میستانی  
 جهانداری بتنها کرد نتوان  
 بداند هر که با تدبیر باشد  
 مخور تنها گرت خود آ بجویست  
 بیاید خویشتن را شمع کردن  
 بین قارون چه برداز گنج دنیا  
 برنج آید بدست ابن خود سلیمست  
 چو آید رنج باشد چون شود رنج  
 ملک پرویز کز جمشید بگذشت  
 بدش با گنج دادن خنده ناکی  
 دونوبت خوان نهادی صبح تا شام  
 کشیده مایده یک میل در میل  
 ز حلواها که بودی گرد خوانش  
 ز گاو و کوسفند و مرغ و ماهی  
 چو بز مش بوی خوش را ساز دادی  
 بهنگام بخور عود و عنبر  
 چو خورد خاص او بر خوان رسیدی  
 کبابی تر بخوردی اول روز  
 ز بازرگان عمان در نهانی

سر کیسه بیرک کند نابند  
 سرو کارش بیدبختی گسراید  
 خراجش میستان و خرج میکن  
 و گر بدهی و نستانی تو دانی  
 بتنهائی جهان را خورد نتوان  
 که تنها خوار تنها میر باشد  
 که تنها خود چو دریا تلخ خو بست (روست)  
 بکار دیگران پا جمع کردن  
 نیرزد گنج دنیا رنج دنیا  
 چو از دستت رود رنجی عظیمست  
 تهی دستی شرف دارد بدین گنج  
 بگنج افشانی از خورشید بگذشت  
 چو خا کش گنج واد چون گنج خاکی  
 خورش با کاسه داری باده با جام  
 مگس را گاو دادی پشه را پیل  
 ندانستی چه خوردی میهمانش  
 ندانم چند چندانی که خواهی  
 صبا و ام ریاحین باز دادی  
 خراج هند بودی خرج مجمر  
 کوارش تا بخوزستان رسیدی  
 بر اوسوده یکی در شب افروز  
 بده من زر خریده زرکانی

شنیرم کز چنان در باشد آرام  
 يك اسب بور ارزق چشم نوزاد  
 ز شیر مادرش چوپان بریده  
 بفرمودی تنوری بستن از سیم  
 در اوده پاتزده من عود چون مشك  
 چو بریان شد کباب خوانش این بود  
 بخوان زر نهادندی فرا پیش  
 بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند  
 نظر کردی بمحتاجان درگاه  
 بدو بخشیدی آن زرینه خوان را  
 زهی خوانی که طباخان نورش  
 دگر روزی که خوان لاجوردی  
 همان پیشینه رسم آغاز کردی  
 همه روز این شگرفی بود کارش  
 چو وقت آمد نماند آن پادشائی  
 شرف خواهی بگردمقبلان کرد  
 چو بر سنبل چرد آهوی تا تار  
 دگر آهو که خاشاکست خوردش  
 پدر کز من روانش باد پر نور  
 که از بیدولتان بگریز چون تیر  
 چو صحبت گرشبی باید به از روز  
 بهای در بزرگ از بهر اینست

رطوبت های اصلی را در اندام  
 معطر کرده چون ریحان بغداد  
 به شیر کوسفندش پروریده  
 که بودی خرج اودخل يك اقلیم  
 بسوزاندی بجای هیمه خشك  
 تنور و آتش و بریانش این بود  
 هزار و هفتصد مثقال کم بیش  
 چو مغز پسته و پالوده قند  
 کجا چشمش در افتاده زنا گاه  
 تنور و هر چه آلت بودی آنرا  
 چنین نانی بر آرند از تنورش  
 کز رفتی از تنور صبح زردی  
 تنور و خوانی از نو ساز کردی  
 همه عمر این روش بود اختیارش  
 بکاری نامد آن کار و کیائی  
 که زود از مقبلان مقبل شود مرد  
 نسیمش بوی مشك آرد بی بازار  
 بجای مشك خاشاکست گردش  
 مرا پیرانه پندی داد مشهور  
 سرا (وطن) در کوی صاحب دولتان کیر  
 چراغ از مشعل روشن بر افروز  
 کز اول با بزرگان همنشین است

## شنیدن خسرو و اوصاف شکر اسپهانیرا

بمجلس بود شاه مجلس افروز کمر بسته کله داران اطراف ز چین تا روم و ازری تا سپاهان همه بریاد خسرو باده در چنگ نماند از شرم شاهان هیچ باقی سخن لغتی بگستاخی در افکند ز عالم در کدامین بقعه میشند لطف گنج است و کنج آن بوم دارد فسانه است آن طرف درخوبرویی که پیکرهای او باشد پریرزاد	بآیین جهانداران یکسی روز بعزم دست بوش قاف تا قاف نشسته پیش تختش جمله شاهان ز سالار ختن تا خسرو زنگ چو دوری چندمی در داد ساقی شهنشه شرم را برقع بر افکند که خوبانی که در خورد فریشند یکسی گفتا لطافت روم دارد یکی گفت از ختن خیزد نکوئی یکی گفت ارمن است آن بوم آباد
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر شکر نامی است در شهر سپاهان وزو شکر بخوزستان بفریاد لبش را چون شکر صد بنده بیشست درم واپس دهد سیمش سمن را شکر بگذار کو خود خانه خیز است بر آید ناله صد یوسف از چاه که گستاخی کند با خاص و باعام چو لاله با همه کس جام گیرد که آنکس خان مانرا در نیازد	یکی گفتا که در اقصای کشمیر یکی گفتا سزای بزم شاهان بشکر بر ز شیرینیش بیداد بزیر هر لبش صد خنده بیشست قبا تنک آید از سروش چمن را رطب بیش دهانش دانه ریز است چو بردارد نقاب از گوشه ماه جز این عیبی ندارد آن دلارم بهر جایی چو باد آرام گیرد ز روی لطف با کس در نسازد

نگردد آن شبش هرگز فراموش  
 اساسی نونهاد از عشق بازی  
 بترکی غارت از ترکی ستاند  
 کشاید مشکند بندی بیندی  
 بدیبا آب دیبا را توان برد  
 که شکر هم ز شیرینی اثر داشت  
 نه شاید از سپاهان خواندن او را  
 نه شد واقف کسی بر حسب آن حال

کسی کاورا شبی کیر در آغوش  
 ملک را در گرفت آن دلنوازی  
 فرس میخواست بر شیرین دواند  
 برد شیرینی قندی بقندی  
 بگوهر پایه گوهر شود خرد  
 سرش سودای بازار شکر داشت  
 نهدل میدادش از دل راندن او را  
 در این اندیشه صابر بود یکسال

### رفتن خسرو به سپاهان در تمنای شکر

سوی ملک سپاهان راند بنگاه  
 سوادی دید بیش از کشور روم  
 بگاہ خوشدلی روشن تر از روز  
 غم آن لعبت آزاده میخورد  
 بدست آورد هنجار سرایش  
 ز بازار شکر بر خواست کامی  
 سپاهان قصر شیرینی دگر شد  
 که شکر کوی و شیرین قصر میداشت  
 برون آمد غلامی حلقه در گوش  
 نمودار جهانداریش در سر  
 فرس را راند حالی بر علف گاه  
 بدان مهمان سر از کیوان برون برد

پس از سالی رکاب افشاند بر راه  
 فرود آمد بنزهت گاه آن بوم  
 گروهی تازه روی و عشرت افروز  
 نشاط آغاز کرد و باد میخورد  
 نهفته بازی پرسید جایش  
 شبی برخاست تنها با غلامی  
 چو خسرو بر سر کوی شکر شد  
 حلاوتهای عیش آن عصر میداشت  
 بدر بر حلقه زد خاموش خاموش  
 جوانی دید زیبا روی بر در  
 فرود آوردش از شبیدیز چون ماه  
 چو مهمانان بیاوش درون برد

ملك چون بر بساط (نشان) کار بنشست  
 اجازت داد تا شکر بیاید  
 برون آمد شکر با جام جلاب  
 شکر نامی که شکر ریزد او بود  
 ز کیس و ناهه ناهه مشک می بیخت  
 چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی  
 کنیزان داشتی رومی و چینی  
 همه در نیم شب نوروز کرده  
 نشست و باده پیش آورد حالی  
 نه می در آ بگسینه کان سمندر  
 کلابی را بتلخی راه میداد  
 نشسته شاه عالم مهترانه  
 پیای رطل‌ها پرتاب می کرد  
 چونوش باده از لب نیش برداشت  
 بعدری کان قبول افتاد در راه  
 کنیز را که هم بالای او بود  
 در او پوشید زرو زیور خویش  
 ملك چون دید کامد نازینش  
 در او پیچید و آنشب کام دل راند  
 ز شرنینی که آن شمع سحر بود  
 کنیز از کار خسرو ماند مدهوش  
 فسانه بود خسرو در نکوئی

درستی چند را بر کار بشکست  
 بمهمان بر زلب شکر گشاید  
 دهانی پر شکر چشمی پر از خواب  
 نباتی کز سپاهان خیزد او بود  
 ز خنده خانه خانه قند میریخت  
 چو دایه آیتی در چاپ لوسی  
 کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی  
 بکار عیش دست آموز کرده  
 بتی یارب چنان و خانه خالی  
 در آب خشک میکرد آتش تر  
 بشیرینی بدست شاه میداد  
 شکر برداشته چون مه ترانه  
 ملك را شهر بند خواب میکرد  
 شکر برخاست شمع از پیش برداشت  
 برون آمد ز خلوت خانه شاه  
 بحسن و چابکی همتای او بود  
 فرستادو گرفت آنشب سر خویش  
 ستد داد شکر از انگبینش  
 بمصروعی بر افسونی غلط خواند  
 کمان افتاد او را کان شکر بود  
 که شیرین آمدش خسرو در آغوش  
 فسونگر بود وقت نغز کوئی



زهر کس کو بیالاسروری داشت  
 بخوش مغزی به از بادام تر بود  
 شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی  
 هر آن روزی که نصفی کم کشیدی  
 چو صبح آمد کنیز از جای برخاست  
 بنزدیک شکر شد کام و ناکام  
 هر آنچه از شاه دید اورا خبر داد  
 بدان تا شکر آگه باشد از کار  
 شکر برداشت شمع و در شد از در  
 ملک پنداشت کان بستر او بود  
 پیرسیدش که تا مهمان پرستی  
 جوابش داد کای از مهتران طاق  
 همه چیزیت هست از خوبروئی  
 یکی عیب است اگر ناید گرانت  
 نمک در مردم آرد بوی پاکی  
 بسوسن بوی شه گفتاچه تدبیر  
 ملک چون رخت از آن بتخانه برست  
 بر آن افسانه چون بگذشت سالی  
 بزیرش رام شد دوران توسن  
 شبی بر عادت پارینه برخاست  
 همان شیرینی پارینه دریافت  
 چو دوری چند رفت از عیش سازی

سری و گردنی بالانری داشت  
 بشیرین استخوانی نیشکر بود  
 کم این بودی که سی فرسنگ رفتی  
 چهل من ساغری دردم کشیدی  
 بدستان از ملک دستوری خواست  
 بشکر باز گفت احوال بادام  
 نهانیهای خلوت را بدر داد  
 بگوید هر چه پرسد زو جهاندار  
 که خوش باشد بیکجا شمع و شکر  
 کنیزک شمع دارد شکر او بود  
 بخلوت با چو من مهمان نشستی  
 ندیدم مثل تو مهمان در آفاق  
 ز شیرین شکری و چرب (نزه) کوئی  
 که بوئی در نمک دارد دهانت  
 تو با چندین نمک چون بوی ناکی  
 سمنبر گفت سالی سوسن و سیر  
 گرفت آن پند را یکسال در دست  
 مزاج شه شد از حالی بحالی  
 بر آوردش درخت سیر سوسن  
 بشکر باز بازاری بر آراست  
 بشیرینی رسد هر کو شکر یافت  
 پدید آمد نشان بوس و بازی

همان جفته نهاد آن سیم ساقش	بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد	بامید شکر پالوده میخورد
چولشگر بر رحیل افتاد شب را	ملك پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟	بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر	که پارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود	تو خوشبوئی ازین به چون تو ان بود
ملك گفتا چو بینی عیب هر چیز	بین عیب جمال خویشتن نیز
پرسیدش که عیب من کدامست	کز آن عیب این نکومی زشت نامست
جوابش داد کان عیب است مشهور	که یکساعت ز نزدیکان نه ای دور
چو دور چرخ بر هر کس بسازی	چو کیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی	چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی	که هر ساعت کنی بازی به تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد	چو پنداری کزین شکر کسی خورد؟
بستاری که ستر اوست پیشم	که من زنده ام (زاده ام) بر مهر خویشم
نه کس با من شبی در پرده خفته است	نه درم را کسی در دور سفته است
کنیزان منند اینان که بینی	که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول در آیم	بمی بنشینم و عشرت فرایم (نمایم)
ولی آندلستان کاید در آغوش	نه من چون من بتی باشد قصب پوش
چو بشیند این سخن شاه از زبانش	بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی	دهد ناسفته کی بروی کوائی

## تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه  
بزرگان سپاهانرا طلب کرد  
بیک رویه همه شهر سپاهان  
که شکر همچنان در تنگ خویشست  
متاع خویشتن در بار دارد  
سمندی گرچه باهر کس بزین است  
عجوزان نیز کردند استواری  
ملک را فرخ آمد فال اختر  
فرستاد از سرای خویش خواندش  
نسفته در دریائیش را سفت  
سوی شهر مداین شد دگر بار  
بشکر عشق شیرین خوار میکرد  
چو بگرفت از شکر خوردن دلشاه  
شکر در تنگ شه تیمار میخورد  
شه از سودای شیرین شور در سر  
چو شمع ازدوی شیرین در آتش  
کسی کز جان شیرین بازماند  
شکر هر گز نگیرد جای شیرین  
چمن خاکست چون نسیرین نباشد  
مگو شیرین و شکر هست یکسان

ملک چون آب شدز آنجا روانه  
وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد  
شدند آن پا کدامن را گواهان  
نیازرده کلی بر رنگ خویشست  
کنیزی چند را بر کار دارد  
سنان دور باش آهین است  
عروش بکر بود اندر عماری  
که از چندین مگس چون رست شکر  
بآین ز ناشوئی نشانده  
نگین لعل را یا قوت شد جفت  
شکر با او بدامنها شکر بار  
شکر شیرینی بر کار میکرد  
بنوش آ باد شیرین شد دگر راه  
ز نخلستان شیرین خار میخورد  
کدازان گشته چون در آب شکر  
که باشد عیش موم از انگبین خوش  
چه سود اردر دهن شکر فشاند  
بچربد بر شکر حلوای شیرین  
شکر تلخست چون شیرین نباشد  
زنی خیزد شکر شیرینی از جان

چوشمع شهد شیرین بر فروزد  
 شکر گر چاشنی در جام دارد  
 ز شیرینی بزرگان ناشکینند  
 هر آبی کان بود شیرین بسازد  
 ز شیرین تا شکر فرقی عیانست  
 پربروئیست شیرین در عماری  
 بدانند اینقدر هر کش تمیز است  
 دلش می گفت شیرین بایدم زود  
 یخ از بلور صافی تر بگوهر  
 دیگره گفت نشکیم ز شیرین  
 گرم سنگ آسیا بر سز بگردد  
 بسر کردم نگر دانه سر از یار  
 دیگره گفت کاین تدبیر خام است  
 مرا آن به که از شیرین شکیم  
 بیاید در کشیدن میل را میل  
 مرا شیرین و شکر هر دو در جام  
 دلم با این رفیقان بیرفیق است  
 نمیخواهی که زیر افتی چوسایه  
 چنان راغب مشو بر جستن کام  
 طمع کم دار تا گر بیش یابی  
 دل آن به کز درمزدی در آید  
 بهیزم کرد باید رهنمونی  
 شکر بر مجمر آنجا عود سوزد  
 ز شیرینی حلاوت وام دارد  
 بشکر طفل و طوطی را فریبند  
 شکر چون آب را بیند کدازد  
 که شیرین جان و شکر جای جاست  
 پرند او شکر در پسرده داری  
 که شکر بهر شیرینی عزیز است  
 که عیشم را نمیدارد شکر سود  
 خلاف آنشد که این خنک است و آن تر  
 چه باید کرد با خود جنگ چندین  
 دل آندل نیست کزدلبر بگردد  
 سری دارم مباح از بهر این کار  
 صبوری کن که رسوائی تمام است  
 نه طفلم تا بشیرینی فریم  
 که کس را کار بر ناید به تعجیل  
 چرا بر من بتلخی گردد ایام  
 زبس ملاحبان کشتی غریق است  
 مشو بر نردبان جز پایه پایه  
 که ازنا یافتن زنجی سر انجام  
 فتوحی بر فتوح خویش یابی  
 مراد مردم از مردی بر آید  
 زنی شد با زنان کردن زبونی

بمردان برزنی کردن حرام است  
 مرا دعوی چه باید کرد شیری  
 اگر خود کوسپندی رندوریشم  
 چوپیلان را زخود با کس نکفتم  
 چنان درس گرفت آن ترک طناز  
 چو کرد اردل ستاندسینه جوید  
 دلم را گر فراقش خون بر آرد  
 زمعشوقه وفاجستن غریب است  
 مرا هر دم بر آن آرد ستیزش  
 من این آزرم تا کی دارم او را  
 بگیلان در نکو گفت آن نکوزن  
 مزن ز نراولی چون (گر) برستیزد  
 دل شه چاره آن غم ندانست  
 دل آن محرم بود کز خانه باشد  
 چو دزدیده نخواهی دانه خویش  
 چنان کوراز خود با بهترین دوست  
 مگو تا گفتنی در پیش اغیار  
 بخواوت نیزش از دیوار می پوش  
 و گر نتوان که پنهناداری از خویش  
 میندیش آنچه توان گفتنش باز  
 در این مجلس چنان کن برده سازی  
 سرودی کان بیابان را نشاید

زنی کردن زنی کردن کدام است ؟  
 که آهوئی کند بر من دلیری  
 نه برپشم کسان برپشم خویشم  
 چو پيله در کلیم خویش خفتم  
 کز و خسرو نه کیخسرو برد (کشد) ناز  
 ورش خانه دهی کنجینه جوید  
 طمع برد (کرد) و طمع طاعون بر آرد  
 نگوید کس که سکبا بر طیب است  
 که خیز استغفر الله خون بریزش  
 چو آزر دم تمام آزارم او را  
 میازار ار بیبازاری نکسو زن  
 چنانش زن که هر کز بر نخیزد  
 که راز خویش را محرم ندانست  
 دل بیگانه هم بیگانه باشد  
 مهل بیگانه را در خانه خویش  
 که پنداری که دشمن تر کسی است  
 نه با اغیار با محرم ترین یار  
 که باشد در پس دیوارها گوش  
 مده خاطر بدان یعنی میندیش  
 که نندیشیده به تا گفتنی راز  
 که ناید شجنه در شمشیر بازی  
 سزد گر بزیم سلطان را نشاید

بضاعت را بکس بی مهر سپار	اگر دانا و کر نادان بود یار
که نارد در شکوهت جز شکستی	مکن با هیچ بد محضر نشستی
کز او آن بر که کشتی چشم داری	درختی کار درهر گل که کاری
ز وا گفتن ترا نیکو شود نام	سخن در فرجه ای پرور که فرجام
چو وجهی بد بودزان بد بیندیش	اگر صد وجه نیک آید فراپیش
بدین حرفت شناسی نیک و بدرا	بچشم دشمنان بین حرف خودرا
بدر پیراهنی در نیک نامی	چو دوزی صد قبا در شادکامی

## تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

که غم پرداز شیرین است شاپور	ملك دانسته بود از رای پر نور
ز تنهایی مگر تنگ آید آنماه	بخدمت خواندو کردش خاص درگاه
فشانند از نر کسان لؤلؤی لالا	چو تنها ماند ماه سرو بالایا
که بود آنشب بر او مانند سالی	بتنگ آمد شبی از تنگ حمالی
کران جنبش چوزاغی کوه بریر	شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
برات آورده از شبهای بسی روز	شبی دم سرد چو ندلهای بی سوز
پر و منقار مرغ صبح گاهی	کشیده در عقابین سیاهی
کواکب راشده در پایها خار	دهل زن را زده بردستها مار
جرس جنبان خراب و پاسبان مست	فتاده پاسبان را چوبک از دست
زمانه تیغ را گردن نهاده	سیاست بر زمین دامن نهاده
رحم بسته بزادن صبح که را	ز ناشوئی بهم خورشید و مه را
شده خورشیدرا مشرق فراموش	گرفته آسمان را شب در آغوش
شمالی بیکران را دیده در خواب	جنوبی طالعان را بیضه در آب

زمین در سر کشیده چتر شاهی  
 سواد شب که برد از دیدها نور  
 ز تاریکی جهان را بند بر پای  
 جهان را آفرینش بی خبر بود  
 سرافکنده فلک دریا صفت پیش  
 بدر دزدی ستاره کرده تدبیر  
 بمانده در خم خاکستر آلود  
 مجره بر فلک چون کاه بر راه  
 نریا چون کفی جوید بتقدیر  
 نه موبد را زبان زند خوانی  
 پریده بال نسرین پسرنده  
 بهر کام از برای نور پاشی  
 چراغ بیوه زن را نور مرده  
 شنیدم گر بشب دیوی زند راه  
 چو شب بود آنکه با صد دیو چون فقیر  
 دل شیرین در آن شب خیره مانده  
 ز بیماری (تنهایی) دل شیرین چنان تنک  
 خوش است اینداستان در شان بیمار  
 بود بیماری شب جان سپاری  
 زبان بگشاد و میگفت ای زمانه  
 چه جای شب؟ سیه مار بست کوئی  
 از آن گریان شدم کین ز نسکی تار

فرو آسود یکسر مرغ و ماهی  
 بنات النعش را کرده ز هم دور  
 فلک چو نعط حیران مانده بر جای  
 مگر کان شب جهان جای دگر بود  
 زدامن درفشانده بر سر خویش  
 فرو افتاده نا که در خم قیر  
 از آتش خانه دوران پردود  
 فلک در زیر او چون آب درگاه  
 که گرداند بکف هندوزنی پیر  
 نه مرغان را نشاط پر فشانی  
 چو واقع بود طایر پر فکنده  
 ستاده زنگی با دور باشی  
 خروس پیره زن را غول برده  
 خروس خانه بردارد علی الله  
 خسروسی را نبود آواز تکبیر  
 چراغش چون دل شب تیره مانده  
 که میکرد از ملالت (مت) با جهان چنگ  
 که شب باشد هلاک جان بیمار  
 ز بیماری بتر بیمار داری  
 شب است این یا بلائی جاودانه  
 چو ز نسکی آدمی خوار بست کوئی  
 چو ز نسکی خود نمی خندد یکی بار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی  
مگر دود دل من راه بستت  
نه زین ظلمت همی یابم امانی  
مرا بنگر چه غمگین داری ایشب  
شبا امشب جوانمردی بیاموز  
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ  
دهل زن را گرفتم دست بستند  
من آنشمع که در شب زنده داری  
چو شمع از بهر آنسوزم بر آتش  
گره بین بر سر چرخ کهن را  
بخوان ای مرغ اگرداری زبانی  
اگر کافر نه ای مرغ شب کیر  
وگر آتش نه ای صبح روشن  
در اینغم بد دل پروانه وارث

که امشب چون دگر شبها نگر دی  
نفیس من خسک دریا شکستت  
نه از نور سحر بینم نشانی  
ندارم دین اگردینداری ایشب  
مرا یا زود کش یا زود شو روز  
بر آتش میروی یا بر سر تیغ  
نه آخر پای پروین را شکستند  
همه شب میکنم چون شمع زاری  
که باشد شمع وقت سوختن خوش  
بباید خواند و خندید این سخن را  
بخند ای صبح اگرداری دهانی  
چرا بر ناواری آواز تکبیر  
چرا نایی برون بی سنگ و آهن  
که شمع صبح روشن کرد کارش

### ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملک صبحگاهی  
کسی کو بر حصار کنج ره یافت  
غرض ها را حصار آنجا کشایند  
در آن ساعت که باشد نشو (شر) جانها  
زبان هر که او باشد برومند (ننومند)  
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست

در آن کشور بیایی هر چه خواهی  
کشایش در کلید صبح که یافت  
کلید آنجاست کار آنجا کشایند  
گل تسبیح روید بر زبانها  
شود گویا به تسبیح خداوند  
چه تسبیح آرد آن کوی زبانست



در آن حضرت که آن تسبیح خوانند زبان بی زبانان نیز دانند

### نیایش کردن شیرین با یزدان پاك

چو شیرین کیمیای صبح دریافت  
شکبائیش مرغان را بر افشاند  
شبستان را بروی خویشتن رفت  
خداوندا شبم را روز گردان  
شبی دارم سیاه از صبح نومید  
غمی دارم هلاک شیر مردان  
ندارم طاقت این کوره تنگ  
توئی یاری رس فریاد هر کس  
ندارم طاقت تیمار چندین  
به آب دیده طفلان محروم  
بیالین غریبان بر سر راه  
بداور داور فریاد خواهان  
بدان حجت که دل را بنده دارد  
بدامن پاکی دین پرورانت  
بمحتاجان در بر خلق بسته  
بدور افتادگان از خان و مانها  
بوردی کز نو آموزی بر آید  
بریحان نثار اشک ریزان  
بنوری کز خلاق در حجابست

از آن سیماب کاری روی بر تافت  
خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند  
بزاری با خدای خویشتم گفت  
چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان  
درین شب روسپیدم کن جو خورشید  
برین غم چون نشاطم چیر گردان  
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ  
بفریاد من فریاد خوان رس  
اغثنی یا غیاث المستغیثین  
بسوز سینه پیران مظلوم  
بتسلیم اسیران در بن چاه  
بیارب یارب صاحب گناهان  
بدان آیت که جانرا زنده دارد  
بصاحب سری پیغمبرانت  
بمجر و حان خون بر خون نشسته  
بوایس ماندگان از کاروانها  
بآهی کز سر سوزی بر آید  
بقرآن و چراغ صبح خیزان  
بانعامی که بیرون از حسابست

بتصدیقی که دارد راهب دیر  
 به مقبولان خلوت ( خدمت ) برگزیده  
 بهر طاعت که نزدیکت صوابست  
 بدان آه پسین کز عرش پیشست  
 که رحمی بر دل پر خونم آور  
 اگر هر موی من گردد زبانی  
 هنوز از بی زبانی خفته باشم  
 نو آن هستی که با تو کیستی نیست  
 نوئی در پرده وحدت نهانی  
 خداوندیت را انجام و آغاز  
 بدر گاه تو در امید و در بیم  
 فلک بر بستی و دوران کشادی  
 اگر روزی دهی ورجان ستانی  
 بتوفیق توام زینگونه بر پای  
 چو حکمی راند خواهی یا قضائی  
 اگر چه هر قضائی کان تو رانی  
 من رنجور بی طاقت عیارم ( غبارم )  
 ز من ناید بواجب هیچ کاری  
 بانعام خودم دلخوش کن این بار  
 ز تو چون پوشم این راز نهانی  
 چو خواهش کرد بسیار از دل پاک  
 فراخی دادش ایزد در دل تنگ

بتوفیقی که بخشد واهب خیر  
 به معصومان آلائش ندیده  
 بهر دعوت که پیشست مستجابست  
 بدان نام مهین کز عرش پیشست  
 وزین غرقاب غم بیرونم آور  
 شود هر یک ترا تسبیح خوانی  
 ز صد شکر ت یکی نا گفته باشم  
 نوئی هست آن دگر جز بستی نیست  
 فلک را داده بر در قهرمانی  
 نداند اول و آخر کسی باز  
 نشاید راه بردن جز به تسلیم  
 جهان و جان و روزی هر سه دادی  
 تودانی هر چه خواهی کن تودانی  
 برین توفیق توفیقی بر افزای  
 بتسلیم آفرین در من رضائی  
 مسلم شد بمرک و زندگانی  
 مده رنجی که من طاقت ندارم  
 گر از من ناید آید از توباری  
 که انعام تو بر من هست بسیار  
 و گر پوشم تو خود پوشیده دانی  
 چو آب چشم خود غلتید بر خاک  
 کلیدش را بر آورد آهن از سنگ

جوان شد کلبن دولت دیگر بار  
نیایش در دل خسرو اثر کرد  
ز تلخی رست شیرین شکر بار  
دلش را چون فلک زیر زبر کرد

### رفتن خسرو و سوی قصر شیرین ببهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را  
ملک را رغبت نهنجیر برخواست  
بفالی چون رخ شیرین همایون  
خروش کوس و بانگ نای برخاست  
علمداران علم بالا کشیدند  
برون آمد مهین شهسواران  
ز یکسودست درزین بسته فغفور  
کمر در بسته و ابرو کشاده  
نهاده غاشیه اش خورشید بردوش  
درفش کاویانی بر سر شاه  
کمر شمشیرهای زر نگارش  
نبود از تیغها پیراهن شاه  
دران بیشه که بود از تیر و شمشیر  
دهان دور باش از خنده میسفت  
سواد چتر زرین باز بر سر  
گرافتادی سربکسوزن از میخ  
نفیر چاوشان از دور شو دور  
طراق مفرعه بر خاک و برسنگ

کزو تاراج باشد خیل غم را  
ز طالع نهمت تقصیر برخاست  
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون  
زمین چون آسمان از جای برخاست  
دلیران رخت در صحرا کشیدند  
پیاده در رکابش تاجداران  
ز دیگر سو سپهسالار قیصور  
کلاه کیقبادی کثر نهاده  
رکابش کرده مهرا حلقه در گوش  
چو لختی ابر کافتند بر سر راه  
بگرد اندر (سر) شده زرین حصارش  
بیک میدان کسی را پیش و پس راه  
زبان کاو برده زهره شیر  
فلک را دور باش از دور میگفت  
چو بر مشکین حصاری برجی از زر  
نبودی جای سوزن جز سرتیغ  
ز کیتی چشم بد را کرده مهجور\*  
ادب کرده زمین را چند (دوتا) فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته جنیبت کش و شاقان سرائی غریو کوس ها بر کوهه پیل	هوا را از روا رو دم گرفته روانه صد صد از هر سوجدائی گرفته کوه وصحرامیل در میل
ز حلقوم درای های درفشان صد و پنجاه سقا در سپاهش صد و پنجاه مجمر دار دلکش هزاران طرف زرین بود بسته بدان تاهر کجا کوا سب راند غریبی گز گذر کردی بر آنراه بدین آیین چو بیرون آمد از شهر شده بر عارض لشکر جهان تنگ چنین فرمود خورشید جهانگیر	مشبکهای زرین عنبر افشان بآب گل همی شستند راهش فکنده بو بهای خوش در آتش همه میخ درستهکها شکسته بهر کامی درستی باز ماند بدانستی که کرد آنجا گذر شاه به استقبالش آمد گردش دهر که شاهنشه کجا میدارد آهنگ که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلك باز روان شد در هوا باز سبك پر یکی هفته در آن کوه و بیابان پیاپی هر زمان نخجیر میکرد بنه در يك شکارستان نمی ماند وز انجا هم چنان بردست زرین يك فرسنگی قصر دلارام شب از عنبر جهانرا کله هی بست زمین کز سردی آتش داشت در زیر اگر چه جای باشد کرمسیری	در آمد مرغ صید افکن پرواز جهان خالی شد از کبک و کبوتر نرستند از عقابینش عقابان بنخجیری دگر تدبیر میکرد شکار افکن شکار افکن همی راند رکاب افشانند سوی قصر شیرین فرود آمد چو باده در دل جام زمستان بود و باد سرد میجست پرند آب را میکرد شمشیر نشاید کرد با سرها دلیری

بمی عنبر بخرم عود سوزند  
 هوا میکرد خود کافور باری  
 غنود از اول شب تا سحر گاه  
 ز عشق روز و شب راجان بر آمد  
 خنق شب کبودش کرد چون نیل  
 فلک را سرخی از اکتحل کشادند  
 نشاط آغاز کرد از بامدادان  
 نماند از شادمانی هیچ باقی  
 تقاضای مرادش در بر افتاد  
 سوی قصر نگارین راندر مست  
 غلامی چند خاص الخاص با او  
 که اینک خسرو آمد بی نقیبان  
 وزان پرواز بی هنگام ترسید  
 رقیبی چند را بر در نشستن  
 یکی خوان زر که بی حد بد شمارش  
 یکی میدان بساط افکند بر راه  
 کلاب افشاند رخود چون عود میسخت  
 نهاده گوش بر در دیده بر راه  
 بر او از خون نشانده دیده بانی  
 که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ  
 پدید آمد از آن کلخانه گلشن

ملك فرمود کانش بر فروزند  
 بخور انگیز شد عود قماری  
 به آسایش توانا شد تن شاه  
 چو لعل آفتاب از کان بر آمد  
 فلک سر مست بود از پویه چون نیل  
 طبیبان شفق مدخل کشادند  
 ملك ز آرامگه برخاست شادان  
 نبیدی چند خورد از دست ساقی  
 چو آشوب نبیدش در سر افتاد  
 برو نشدمست و بر شبدین بنشست  
 دل از مستی شده رقص با او  
 خبر کردند شیرین را رقیبان  
 دل پاکش ز ننگ و نام ترسید  
 حصار خویش را در داد بستن  
 بدست هر يك از بهر نثارش  
 زمقراضی و چینی بر گذر گاه  
 همه ره را طراز گنج بردوخت  
 پیام قصر بر شد چون یکی ماه  
 ز هر نوک مژه کرده سنائی  
 بر آمد کردی از ره توتیا رنگ  
 برون آمد ز گرد آن صبح روشن

در آن مشعل که برد از شمعها نور  
 خدنکی رسته از زین خدنکش  
 مرصع پیکری در نیمه دوش  
 رخی چون سرخ گل نو بر دمیده  
 گرفته دسته نر کس بدستش  
 گلش زیر عرق غواص گشته  
 کمر بندان بگردش دسته بسته  
 چو شیرین دید خسرو را چنان مست  
 ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند  
 که کر نکذارم اکنون در و نانش  
 و کر لختی ز تندی رام کردم  
 بکوشم تا خطا پوشیده باشم  
 چو شاه آمد نگهبانان دویدند  
 بسا ناگشته را کز در در آرند  
 ملک بر فرش دیبا های گلرنگ  
 دری دید آهنین در سنگ بسته  
 نه روی آنکه از در باز گردد  
 رقیبی را بنزد خویشتن خواند  
 چه تلخی دید شیرین در من آخر  
 درون شو گو نه شاهنشاه غلامی  
 که مهمانی بخدمت میگراید  
 نو کاندرب لب نمک پیوسته داری

چراغ انگشت بر لب مانده از دور  
 که ششما داد بگشت از آب و رنگش  
 کلاه خسروی بر گوشه گوش  
 خطی چون غالیه گردش کشیده  
 بخوش خوابی چو نر کس های مست  
 تدروش زیر گل رقاص گشته  
 بدست هر یک از گل دسته دسته  
 ز پای افتاده شد یکباره از دست  
 بهوش آمد بکار خویش در ماند  
 ندارم طاق زخم فراقش  
 چو ویسه در جهان بدنام کردم  
 چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟  
 زر افشانند و دیباها کشیدند  
 سپهر و دورین تا در چه کارند  
 جنیت راند و سوی قصر شد تنگ  
 زحیرت ماند بردر دل شکسته  
 نه رای ( دست ) آنکه قفل انداز گردد  
 که مارا نازنین بردر چرا ماند  
 چرا در بست ازینسان بر من آخر  
 فرستادست نزدیکت پیامی  
 چه فرمائی در آید یا نیاید  
 بمهمان بر چرا در بسته داری

درم بگشای کاخر پادشاهم  
 تو خوددانی که من از هیچ رایی  
 بیاید با منت دمساز کشتن  
 و گر خواهی که اینجا کم نشینم  
 بدین زاری پیامی شاه میگفت  
 کنیزی کاردان را گفت آنماه  
 فلان شش طاق دیبارا برون بر  
 زخار و خار خالی کن میانش  
 بساطی کوهرین دروی بگستر  
 بنه در پیشگاه و شقه در بند  
 نه ترک این سراهندوی این بام  
 پرستار تو شیرین هوس جفت  
 که گرمه مان مائی ناز منمای  
 صواب آن شد زروی پیش بینی  
 من آیم خود بخدمت برسر کاخ  
 بگوئیم آنچه ما را گفت باید  
 کنیز کاردان بیرون شد از در  
 همه ترتیب کرد آیین زر بفت  
 رخ شیرین ز خجلت کشته پر خوی  
 چو از نزل زرافشانی پیرداخت  
 بدست چاشنی گیری چومهتاب  
 پس آنکه ماه را پیرایه بر بست

بپای خویشتن عذر تو خواهم  
 ندارم با تو در خاطر خطائی  
 ترا دیده نتوان باز گشتن  
 رها کن کز سر پایت به بینم  
 شکر لب میشنید و آه میگفت  
 بخدمت خیز و بیرون روسوی شاه  
 بزنی با طاق این ایوان برابر  
 معطر کن بمشک و زعفرانش  
 بیار آن کرسی شش پایه زر  
 پس آنکه شاه را کوکای خداوند  
 شهنشه را چنین دادست پیغام  
 بلفظ من شهنشه را چنین گفت  
 بهر جا کت فرو آرم فرود آی  
 که امروزی درین منظر نشینی  
 زمین بوسم به نیروی تو کستاخ  
 چو گفتیم آنکنیم آنکه که شاید  
 برون برد آنچه فرمود آن سمنبر  
 فرود آورد خسرو را و خود رفت  
 که نزل شاه چو سازد پیاپی  
 ز جلاب و شکر تزیلی دگر ساخت  
 فرستادش ز شربت های جلاب  
 نقاب آفتاب از سایه بر بست

بر اوهر شاخ کیسوجون کمندی	فرو پوشید گلناری پرندی
زهر حلقه جهانی حلقه در گوش	کمندی حلقه وار افکنده بردوش
کشیده بر پرندی ارغوانی	حمایل پیکری از زر کانی
برسم چینیان افکنده بر سر	سر آغوشی بر آموده بگوهر
فرود آویخت بر ماه درفشان	سیه شعری چوزلف عنبر افشان
روانشد چون تذروی در هوایی	بدین طاوس کرداری همایی
نیازی دیده نازی در گرفته	نشاط دلبری در سر گرفته
زمین بوسیدشه را چون غلامان	سوی دیوار قصر آمد خرامان
سم شبدیز را کرد آتشین نعل	کشاد از گوش گوهر کش بسی لعل
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب	همان صددانه مروارید خوشاب

### دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

چمن کرد از دل آنسرو سهی را	چو خسرو دید ماه خر گهی را
بهشتی وار در بر خلق بسته	بهشتی دید در قصری نشسته
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک	ز عشق او که یاری بود چالاک
بر ابر دست خود بوسید و بنشست	بعیاری ز جای خویش برجست
زیر سش کرد بر شیرین شکر ریز	زبان بگشاد با عذری دلاویز
سرت سبز و رخت سرخ و دولت شاد	که دایم تازه باش ای سرو آزاد
فلک در سایه سرو بلندت	جهان روشن بروی صبح خندت
خجل کردی مرا از مردمی ها	دلم را تازه کرد این خرمی ها
رهم کردی چو مهد خویش زیبا	ز کنج و گوهر و منسوج و دیبا
فکندی لعل ها در لعل شبدیز	ز نعلکهای گوش گوهر آویز



زبس گوهر که درنعلم کشیدی  
 همین (چنین) باشدنثار افشان کویت  
 بمن درساختی چون شهدباشیر  
 ولی در بستنت بر من چرا بود  
 زمین وارم رها کردی به پستی  
 نگویم بر توام بالائی هست  
 نه مهمان توام؟ بر روی مهمان  
 نشاید بست در بر میهمانی  
 کریمانی که با مهمان نشینند  
 مگر ماهی تو یا حور ای پر یوش

برخ بر رشته لعلم کشیدی  
 برویت شادم ایشادی بزویت  
 ز خدمتها نکریدی هیچ تقصیر  
 خطا دیدم نگارا یا خطا بود  
 تورفتی چون فلک بالا نشست  
 که در جنس سخن رعنائی هست  
 چرا در بایدت بستن بدینسان  
 که جز تو نیستش جان و جهانی  
 بمهمان بهترک زین باز بینند  
 که نزدیکت نباشد آمدن خوش

### پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار  
 فلک بند کمر شمشیر بادت  
 سری کز طوق تو جوید جدائی  
 بچشم نیک بنیادت نکو خواه  
 مزن طعنه که بر بالا زدی تخت  
 علم گشتم بتو در مهربانی  
 من آن کردم که از راه تو آید  
 تو هستی از سر صاحب کلاهی  
 من از عشقت بر آورده فغانی  
 جهانداران که ترکان عام دارند

که دایم (باقی) باد دولت بر جهاندار  
 تن پیل و شکوه شیر بادت  
 مباد از بند بی دادش رهائی  
 مبادا چشم بد را سوی توراه  
 کنیزان ترا بالا بود رخت  
 علم بالای سر بهتر تو دانی  
 اگر کرد تو بالا رفت شاید  
 نشسته بر سریر پادشاهی  
 بیامی بر چو هندو پاسبانی  
 بخدمت هندوئی بر بام دارند

من آن ترکسیه چشمم بر این بام  
 و گر بالای مه باشد نشستم  
 دگر گفتمی که آنان کار جمندند  
 نه مهمانی توئی باز شکاری  
 و گر مهمانی اینک دادمت جای  
 بصاحب ردی و صاحب قبولی  
 حدیث آنکه در بستم روا بود  
 چو من خلوت نشین باشم تو مخمور  
 ترا بایست پیری چند هشیار  
 مرا بردن بمهد خسرو آیین  
 چو من شیرینسواری زینی ارزد  
 تو میخواهی مگر کز راه دستان  
 بدست آری مرا چون غافلان مست  
 مکن پرده دری در مهد شاهان  
 تو با شکر توانی کرد این شور  
 شکر ریز ترا شکر تمامست  
 دولختی بود در یک لخت بستند  
 دودلبر داشتن از یکدلی نیست  
 سزاوار عطارد شد دو پیکر  
 رها کن نام شیرین از لب خویش  
 تو از عشق من و من بی نیازی  
 من شمشیر بر شیرین مظلوم

که هندوی سپیدت شد مرا نام  
 شهنشه را کمینه زیر دستم  
 چنین بر روی مهمان در بنندند  
 طمع داری بکبک کوهساری  
 من اینک چون کنیزان پیش بر پای  
 نشاید کرد مهمان را فضولی  
 که سرمت آمدن پیشم خطا بود  
 ز تهمت رأی مردم کی بود دور  
 گزین کردن فرستادن بدین کار  
 شبستان را بمن کردن نو آیین  
 عروسی چون شکر کاوینی ارزد  
 بنقلانم خوری چون نقل مستان  
 چو گل بوئی کنی اندازی از دست  
 ترا آن بس که کردی در سپاهان  
 نه باشیرین که بر شکر ز ندزور  
 که شیرین شهید شد برین شهید خامست  
 ز طاووس دو پر یک پر شکستند  
 دو دل بودن طریق عاقلی نیست  
 تو خورشیدی ترا یک برج بهتر  
 که شیرینی دهانت را کند ریش  
 بمن بازی کنی در عشق بازی  
 ترا آن بس که بردی نیزه در روم

چو سلطان شو که بایک کوی سازد  
 زده گوئی بده سوئیست ناورد  
 مرا از روی تو یک قبله در پیش  
 اگر زیبا رخی رفت از کنارت  
 ترا مشکوی مشکین پرغزالان  
 ز دور اندازی مشکوی شام  
 شوم در خانه غمنا کی خویش  
 گل سرشوی ازین معنی که پاکست  
 بیاساید همه شب مرغ و ماهی  
 منم چون مرغ دردای گرفته  
 چوطوطی ساخته با آهنین بند  
 تو در خر گاه و من در خانه تنک  
 چو من بازخم خو کردم در بنخار (غار)  
 دوروز عمر اگردا داستا کردود  
 بلی چون رفت باید زین گذر گاه  
 برین تن کو حمایل بر فلک بست  
 بگوری چون بری شیراز کنارم  
 نه آن طفلم که از شیرین زبانی  
 درین خرمن که تو بر تو عتابست  
 چو زهره ارغنوننی را که سازم  
 چو آتش گر چه آخر نور پا کم  
 نخست آتش دهد چرخ آن گهی آب

نه چون هندو که باده گوی بازد  
 زیك گوئی بیك گوئی رسد مرد  
 ترا قبله هزار از روی من بیش  
 ازو زیبا تر اینک ده هزارت  
 میفکن سگک بر این آهوی نالان  
 که درزندان این دیر است چاهم  
 نگه دارم چو گوهر یا کی خویش  
 بسر بر می کنندش گر چه خاکست  
 نیاسایم من از جانم چه خواهی  
 دری در بسته و بامی گرفته  
 به تنهایی چو عنقا گشته خرسند  
 تراروزی بهشت آمد مرا سنگ  
 نه مرهم باد در عالم نه کس ازار  
 چنان کش بگذرانی بگذر درود  
 ز خارا به بریدن تا ز خر گاه  
 بسر هنگی حمایل چون کنی دست  
 که شیرینم نه آخر شیر خوارم  
 بغرمائی کلیجم (کلوجم) راستانی  
 بیك جو با منت سالی حسابست  
 بیازارم نخست آنکه نوازم  
 باول نوبت آخر دود نا کم  
 بحال تشنگان درین و در یاب

که بی خارم نیاید کس رطب وار  
 چو مه بی شب بود تابی ندارد  
 ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه  
 ولیکن استخوان من مغزم ابدوست  
 چه دیدی جز خداوندی و شاهی  
 کدامین روزم از خود شاد کردی  
 کدامین خواری از بهرم کشیدی  
 کدامین شب فرستادی سلامی  
 قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

بفیاضی که بخشد با رطب خار  
 رطب بی استخوان آبی ندارد  
 ترا بسیار می باشد درین راه  
 بسی هم صحبتت باشد درین پوست  
 تو در عشق من از مالی و جاهی  
 کدامین ساعت از من یاد کردی  
 کدامین جامه بر یادم دریدی  
 کدامین پیک را دادی پیامی  
 تو ساغر می زدی بادوستان شاد

### پاسخ دادن خسرو شیرین را

بگلرخ گفت کای سرو چمن چهر  
 طبرزد با طبر خون هم نشین باد  
 سر جز من ز طوق غنغبت دور  
 گذر بر چشمه نوشاب دارد  
 بلا منمای چون بالا نمائی  
 بیالاتر شدن نا دلپسند است  
 کدامین منجنیق آنجا رساند  
 نثار اشک بینك (صد) پیل بالا  
 چو قارونم چرا در خاک ماندی  
 تن اینجاسر کجا خواهم نهادن  
 درت را حلقه میبوسم فلک وار

دگر باره جهاندار از سر مهر  
 طبرخون با سهی سروت قرین باد  
 دهان جز من از جام لبث دور  
 عتابت گر چه زهر ناب دارد  
 نمی گویم کسه بر بالا چرائی  
 سهی سرو ترا بالا بلند است  
 نثاری را که چشمم می فشاند  
 مرا بر قصر کش يك میل بالا  
 چو بر من گنج قارون می فشاندی  
 دل اینجادر کجا خواهم کشادن  
 چو حلقه گر بیابم بر درت بار

شوم چون حلقه در طوق بردوش  
 مکن بر من جفا کز هیچ راهی  
 و کردارم گناه آندل رحیم است  
 همه تندی مکن لختی بیارام  
 شبانی پیشه کن بگذار کرکی  
 نشاید خوی بد را مایه کردن  
 چو خاک انداختی بر آستانم  
 مگو کز راه من چون فتنه برخیز  
 مکن کاین ظلم را پرواز بینی  
 نه هر خوانی که پیش آید توان خورد  
 نه هر دستی که تیغ تیز دارد  
 من این خواری ز خود بینم نه از تو  
 جرس بی وقت جنبانید کوسم  
 و گر نه در دمه سوزم که دیدی  
 غلط گفتم که عشقست این نه شاهی  
 بکن چند آنکه خواهی ناز بر من  
 اگر بر من بسطانی کنی ناز  
 اگر گوشم بگیری تا فروشی  
 و گر چشم کنی سر پیش دارم  
 کمر بندیت را بینم بخونم  
 اگر گردد سرم بر خنجر از تو  
 مرا هم جان تویی هم زندگانی

خطا گفتم که چون در حلقه در گوش  
 ندارم چیز وفا داری گناهی  
 گناه آدمی رسم قدیم است  
 رها کن توسنی چون من شدم رام  
 مکن با سر بزرگان سر بزرگی  
 بزرگان را چنین بی پایه کردن  
 نه آنکاهیت خاک انداز خوانم  
 چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز  
 گر از من نی ز کیتی باز بینی  
 نه هر چ از دست برخیزد توان کرد  
 بخون خلق دست آویز دارد  
 گناه از بخت بد بینم نه از تو  
 دهل بی وقت ز دبانگ خروسم  
 چنین روزی بدین روزم که دیدی  
 نباشد عشق بی فریاد خواهی  
 مزن چون راندگان آواز بر من  
 بگو تا خط بمولائی دهم باز  
 کنم در بیعت خموشی  
 پس این چشم دگر در پیش آرم  
 کله داریت را دانم که چونم  
 بسر کردم نگر دانم سر از تو  
 گر آخر کس نمی داند تودانی

نکردم جز خیالت را نظر گاه	بهشیداری و مستی گاه و بیگاہ
سرو کارش برسوائی کشیدی	کسی جزمین گراین شربت چشیدی
بزحمت جامه نو می بریدم	بخلوت جامه از غم می دریدم
بنای پادشاهی در نگردد	بدان تالشگر ازمن بر نگردد
که طنبوری بدست آید بکویت	نه رندی بودهام در عشق رویت
جهاندار از کجا و عشق بازی	جهانداور منم در کار سازی
بتاج و تخت بوئی می خریدم	ولی چون نام زلفت می شنیدم
ز دل تاجان ترا در بند بودم	بتن با دیگری خرسند بودم
برون از راستی کاری نکردم	بقتوای کثری آبی نخوردم
جوان بودم چنین باشد جوانی	اگر گامی زدم در کامرانی

### پاسخ دادن شیرین خسرو را

کشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر	دگر ره لعبت طاوس پیکر
سخن هائی نگارین تر زدیا	روان کرد ازعقیق آن نقش زیبا
شب وروز و زمین و آسمانست	کزان افزون که دوران جهانست
زمانه حکم کش او حکمران باد	جهانداور جهاندار جهان باد
بسرهنگی سعادت در رکابش	بفراشی کواکب در جنابش
زشاهی بگذر آن دیگر شماراست	مرا دردل زخسرو صد غباراست
هنوز از راه جباری در آئی	هنوزم ناز دولت مینمائی
دریغا کاین غرور از عشق دوراست	هنوزت در سر از شاهی غروراست
ترا شاهی رسد یسا عشقبازی	تو از عشق من و من بی نیازی
دل آسانست با دل درد باید	درین گرمی که باد سرد باید

نیاز آرد کسی کو عشق باز است  
 نسازد عاشقی با سر فرازی  
 من آن مرغم که بر گل‌های یدم  
 چو گل بودم ملک بانوی سقلا ب  
 چو سبزه لب بشیر برف شستم  
 در این گور کلین وقصر سنگین  
 چو زریالودم از گرمی کشیدن  
 نه دستی کین جرس بر هم توان زد  
 همه وقتی ترا پنداشتم یار  
 تو هرگز دردلم جائی نکردی  
 مرا دیگر ز کشتن کی بودیم  
 ترا زور زمین چون یابد آهنگ  
 گرم عقلی بود جائی نشینم  
 گر از من خود نیاید هیچ کاری  
 ز من چندان تظلم در زمانه  
 چرا باید که چون من سرو آزاد  
 هنوزم درد دل از خوبی طربهاست  
 هنوزم هندوان آتش پرستند  
 هنوزم غنچه گل ناشکفته است  
 هنوزم لب پر آب زند گانیست  
 رخم سر خیل خوبان طرازا است  
 ولینعمت ریاحین را نسیمم

که عشق از بی نیازان بی نیاز است  
 که بازی بر تقابد عشق بازی  
 هوای کسرم تا بستان ندیدم  
 کنون دژ بانوی شیشه ام چو کلاب  
 چو گل بر چشمه های سرد (نفر) رستم  
 با امید تو کسردم صبر چندین  
 فسردم چون یخ از سردی کشیدن  
 نه غم خواری که با اودم توان زد  
 همه جائی ترا خواندم وفادار  
 چو دلداران مدارائی نکسردی  
 که جان کردم بشمشیر تو تسلیم  
 حسابش خاک بهتر داند از سنگ  
 و گرنه بینم از خود آنچه بینم  
 که بر شاید گرفت از وی شماری  
 که هم تیری نشانم بر نشانه  
 بود در بند محنت مانده ناشاد  
 هنوزم در سر از شوخیها شغبهاست  
 هنوزم چشم چون تر کان مستند  
 هنوزم در دریائی نسفته است  
 هنوزم آب در جوی جوانیست  
 کمینه خیل تاشم کبر و ناز است  
 ولیعهد شکر در یتیم

چراغ از نور من پروانه گردد  
 عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ  
 ترنج غبغم را گر کنی یاد  
 چوسیب رخ نهم بردست شاهان  
 بهر در کزلب و دندان ببخشم  
 من آرم در پلنگان سر فرازی  
 کوزن از حسرت اینچشم چالاک  
 گر آهویک نظر سوی من آرد  
 بنازی روم را در جستجویم  
 بهار انگشت کش شد در نکوئی  
 بدین تری که دارد طبع مهتاب  
 چو یاقوتم بنیذ خام گیرد  
 بهشت از قصر من دارد بسی نور  
 بغمزه گرچه ترکی دل ستانم  
 ز بس کاورده ام در چشم ها نور  
 ز تنگی کس بچشمم در نیاید  
 چو برمه مشک رازنجیر سازم  
 چو لعلم با (در) شکر ناورد گیرد  
 شکر همشیره دندان من شد  
 جهانی ناز دارم صد جهان شرم  
 لب لعلم همان شکر فشانست  
 ز خوش نقلی کی در جام ریزم

مه نو بیندم دیوانه گردد  
 گل رویم ز روی گل برد رنگ  
 زنج بر خود زند نارنج بغداد  
 سبد واپس برد سبب سپاهان  
 دلی بستانم و صد جان ببخشم  
 غزالان از من آموزند بازی  
 زمزگان زهر پالاید نه تریاک  
 خراج کردندم بر کردن آرد  
 بیوئی باختن در گفتگویم  
 هر انگشتم دو صد چون اوست کوئی  
 نیارد ریختن بر دست من آب  
 برشوت با طبرزد جام گیرد  
 عیار از نار پستانم برد حور  
 بیوسه دل نوازی نیز دانم  
 ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور  
 کسی با تنگ چشمان بر نیاید  
 بسا شیرا کز و نخبیر سازم  
 تو مرد آرانگهی تا مرد گیرد  
 وفا هم شهری پیمان من شد  
 دری درخشم دارم صد در آرم  
 سر زلفم همان دامن کشانست  
 شکر بادام بیادام ریزم



<p>همان عاشق کس عاقل فریسم بزرنیخی فروشد ارغوان را نیالاید بخون هر کسی دست چهمسکینان که من کشم برین در که در کردن چنین خونم بسی هست بدست چپ کند عشقم چنین کار چناندل رانشاید جز چنین جان</p>	<p>اگرچه نار سیمین کشت سیدم رخم روزی که بفروزد جهانرا زغنائی که هست این نر کس مست چه شورشها که من دارم درین سر بروتا بر تونکشایم بخون دست نخورده زخم دست راست بردار توسنگین دل شدی من آهنین جان</p>
--	---

### پاسخ شیرین خسرو را

<p>بگفتن گفتن از ما می رود روز که صدره خوبتر زانی که گوئی چراغ صبحی ای نور علی نور ولی آب تو آب زندگانی بچشم من دری صد بار از آن بیش دهانم پر شکر گردد بدین نام که مه را بر فلک رونق شکستی که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ که سیمین نار تو بر نارون رست که خرمای لبت را نخل بستند وصالت چون ارم زان ناپدیدست شکر مولای مولا زاده توست طبر زد را دهان پر آب گردد</p>	<p>ملك بارد گر گفت ای دل افروز مکن با من حساب خو بروئی فروغ چشمی ای دوری ز تو دور بدریا مانی از کوه ر فشانی تو در آینه دیدی صورت خویش ترا گر بر زبان گویم دل آرام گرت خورشید خوانم نیز هستی دل شکر در آن تاریخ شد تنگ سهی سرو آن زمان شد در چمن ست رطب را استخوان آن شب شکستند ارم را سکه رویت کلید است قمر در نیکوی دل زاده توست کلت چون باشکر هم خواب گردد</p>
--	--

بهر مجلس که شهادت خوان در آرد  
 صدف چون بر کشاید کامرا کام  
 گرازیك موی خود نیمی فروشی  
 بدین خوبی که رویت رشک ماهست  
 مبادا چشم کس بر خوبی خویش  
 مرز آخر چو بر من (اگر چه) پادشاهی  
 اگر شاهی نشان کوه هرت کو  
 رها کن جنگ و راه صلح بکشای  
 نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم  
 اگر چه رسم خوبان تند خوئیست  
 خداوندان اگر تندی نمایند  
 مکن بیداد با یار قدیمی  
 چو باد از آتشم تا کی گریزی  
 ز تو با آنکه استحقاق دارم  
 همه دانند کان را هست معلوم  
 مرا تا دل بود دلبر تو باشی  
 گر از بند تو خود جویم جدائی  
 بس این اسب جفا بر من دو اندن  
 به شیرینی صلا در شهر دادن  
 مرا سهلست کین بار آزمودم  
 بسازخه که اصل محکمی هاست  
 جفا کردن نه بس فرخنده فالیست

بصورت های مومین جان در آرد  
 کند در وام از آن دندان در فام  
 بخرم گر به اقلیمی فروشی  
 مبین در خود که خود بینی کنه است  
 که زخم چشم خوبی را کند ریش  
 بدین سان خون من در بی کنه ای  
 و گر شیرینی آخر شکر ت کو  
 نفاق آمیز عذری چند بنمای  
 و گر گفتم یکی را صد هزارم  
 نکوئی نیز هم رسم نکوئیست  
 برحمت نیز هم لختی گراید  
 که گر تندی نگارا هم رحیمی  
 نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی  
 سر از طوق نوازش طاق دارم  
 که باشدمستحق پیوسته محروم  
 ز جان بگذر که جان پرور تو باشی  
 ز بند دل کجا یابم رهائی  
 که هم در خاک و که در خون نشانند  
 بتلخی پاسخی چون زهر دادن  
 مبارک باد بسیار آزمودم  
 بسا آنده که دروی خر می هاست  
 مکن کامشب شبی آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم  
 چو شمع از پای نشینم بدین کار  
 همانا شمع از آن با آب دیدست  
 کوه بر دل چرا دارد نی قند  
 چرا نخل رطب بر دل خورد خار  
 همیدون شیرا گر شیرین نبود  
 بشیرینی رونداین بکدومسکین  
 ترا خواهم بدین کار آمدستم  
 که چون من هست شیرین جوی بسیار  
 که او نیز از لب شیرین بریدست  
 مگر کونیز شیرین راست در بند  
 مگر کوهم بشیرین شد گرفتار  
 بطفلی خلق را تسکین نبود  
 توشیرینی و ایشان نیز شیرین؟

### پاسخ دادن شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش  
 گشاد از درج کوه قفل یاقوت  
 مثالی داد مه را در سواری  
 ستون سرو را رفتن در آموخت  
 بخدمت بوسه زد بر گوشه بام  
 چون نوبت داشت در خدمت نمودن  
 نخستین گفت کی دارای عالم  
 ز چین تا روم در توقیع نامت  
 نه تنها خاک تو خاقان چین است  
 هر آن پالوده ای کو خود بود زرد  
 من آن پالوده روغن گذارم  
 بلی تا گشتم از عالم پدیدار  
 نه پی در جستجوی کس فشردم  
 ز شکر کردش را حلقه در گوش  
 رطب را قند داد و قند را قوت  
 براتی مشک را در پرده داری  
 چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت  
 که باشد خشت پخته عنبر خام  
 برون زد نوبتی در دل ربودن  
 بر آورده علم بالای عالم  
 قدر خان بنده و قیصر غلامت  
 چنینت چند خاک می بر زمین است  
 بچربی یا بشیرینی توان خورد  
 که جز نامی ز شیرینی ندارم  
 ترا بودم بجان و دل خریدار  
 نه جز روی تو کسرا سجده برم

ندیدم در تو بوی مهربانی  
 حساب آرزوی خویش کردن  
 نه عشق این شهوتی باشد هوایی  
 مرا پیلی سزد کو را کنم بند  
 بمهمان غزالی چون شود شیر  
 تو کرسروی و من پیدش تو خاشاک  
 سپند و عود بر مجمر یکی دان  
 کبابی باید این خان را نمک سود  
 زبانت آتشی خوش میفرورد  
 چوسیلی کلمدی در حوض ماهی  
 ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز  
 کمند افکندنت بر قلعه ماه  
 بشب بازی فلک را در نگیری  
 در ناسفته را کر سفت باید  
 بر باغ ارم پوشیده شاخست  
 من آبم نام آب زندگانی  
 نخواهم آب آتش درهم افکند  
 به از تا زنده باشم کرد آنکس  
 بروم با شکر میکن شکاری  
 شکر بوسی لب کس را نشاید  
 ۱ بشیرین بوسه را بازار تیز است  
 بشیرین از شکر چندین مزین لاف

بجز کردن کشی و دل گرانی  
 بروی دیگران در پیش کردن  
 که جاعشق و تو ای فارغ کجائی  
 تو شاهی بر تو توان بیدق افکنند،  
 ز کنجشگی عقابی کی شود سیر  
 نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک  
 بخور و دود و خا کستریکی دان  
 مگس در پای پیلان کی کند سود  
 خوش آن باشد که دیگت را نسوزد  
 مراد خویشتمن را برد خواهی  
 برین در خواه بنشین خواه بر خیز  
 چه باید چون نیابی بر فلک راه  
 به افسون ماه را در بر نگیری  
 سخن در گوش دریا گفت باید  
 غلط گفتم در روزی فراخست  
 تو آتش نام آن آتش جوانی  
 کز ایشان فتنه ها در عالم افتد  
 نگردم کز من اورا بس بود بس  
 ترا با شهد شیرین نیست کاری  
 مگردندان که او خردش بنخاید  
 که شیرینی لبش را خانه خیزست  
 که از قصاب دور افتد قصب باف

دو باشد منجنیق از روی فرهنگ  
 بشکر نشکند شیرینی کس  
 ترا کرنا کواری بود ازین بیش  
 شکر خواهی و شیرین نیز خواهی  
 هوای قصر شیرینت تمامست  
 من از خون جگر باریدن خویش  
 نیاید شه پرستی دیگر از من  
 بیاد من که باد این یاد بدرود  
 بتندی چند گوئی با اسیران  
 ز غم خوردن دلی آزاد داری  
 چه باید با تو خون خوردن بساغر  
 ز تو گر کار من بد گشت بگذار  
 نشینم هم در این ویرانه وادی  
 که با شیرین چه بازی کرد پرویز  
 بس آن یکره که در دام اوفتادم  
 چو شد در نامها نامم شکسته  
 ز در بستن رقیم رسته باشد  
 ز قند من سمرها در جهانست  
 اگر بر در گشادن نیستم دست  
 گرم باید چومی در جامت آرم  
 ولی باد از رسن پایت ربود است  
 همان به کانیچه من زیدم بداغت

یکی ابریشم اندازه یکی سنگ  
 لب شیرین بود شکر شکن بس  
 ز شکر ساختی گل شکر خویش  
 شکار ماه کن یا صید ماهی  
 سر کوی شکر دانی کدامست  
 نپردازم بسر خاریدن خویش  
 پرستاری طلب چابکتر از من  
 نواخوش میزنی گر نکسلد رود  
 تو میگو تا نویسندت دبیران  
 بدم دادن سری پر باد داری  
 بدم فربه شدن چون میش لاغر  
 خدائی هست کونیکو کند کار  
 بر انگیزم منادی بر منادی  
 عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز  
 هم از نرخ و هم از نام اوفتادم  
 در بی نام و ننگان باد بسته  
 خزینه به که او در بسته باشد  
 در قصرم سمرقندی از آنست  
 توانم بر تو از کیسورسن بست  
 بزلف چون رسن بر بامت آرم  
 رسن بازی نمیدانی چه سودست  
 نسوزم روغن خود در چراغت

ز جوش خون دل چون باز کفتم  
 بگفت این و چوسرو از جای برخاست  
 پرند افشاند و از طرف پرندش  
 بدان آیین که خوبان را بود دست  
 جمال خویش را در خز و خارا  
 کهی میگردن سرین را قصب پوش  
 کهی بر فرق بند، آشفته میبود  
 بزبور راست کردن دیر میشد  
 ز نیکو کردن زنجیر خلخال  
 ز کیسو که کمر می کرد و که تاج  
 شقایق بستنش بر کردن ماه  
 دران حلوا پزی کرد آتشی نرم  
 چو هر هفت آنچه بایست از نکومی  
 بشوخی پشت بر شه کرد حالی  
 در آن بیجش که زلفش تاب میداد  
 بکیسوی رسن وار از پس پشت  
 بلورین کردنش در طوق سازی  
 دلی کز عشق آن گردون همی مرد  
 بر عنائی گذشت از گوشه بام  
 بسی دادش بجان خویش سو کند  
 نشست و لؤلؤ از نر کس می ریخت  
 بپهرستان که دل شاید ربودن

شب خوش باد و روزت خوش که رفتم  
 جبین را کج گرفت و فرق را راست  
 جهان پر شد ز قالبهای قندش  
 ز نخدان میگشاد و زلف میبست  
 به پوشیدن همی کرد آشکارا  
 کهی میزد شقایق بر بنا کوش  
 کره میبست و بر مه مشک میسود  
 که پایش بر سر شمشیر میشد  
 نه نیکو کرد بر زنجیر یان حال  
 بدان تاج و کمر شه کشته محتاج  
 کمند انداخته بر کردن شاه  
 که حلوا را بسوزد آتش گرم  
 بکرد آن خوبروی از خوبروئی  
 ز خورشید آسمان را کرد خالی  
 سرینش ساق را سیماب میداد  
 چو افعی هر که رامیدید میکشت  
 بدان مشکین رسن میگرد بازی  
 رسن در گردنش با خود همی برد  
 ز شاه آرام شد چون شد دلارام  
 که تا باز آمد آن رعنای دل بند  
 بدان آب از جهان آتش بر انگیخت  
 نمود آنچه از فسون باید نمودن

عملهاییکه عاشق را کند سست

عجب چست آید از معشوقه چست

## پاسخ دادن خسرو و شیرین را

ملک چون دید ناز آن نیازی  
شکایت را بشیرینی نهان کرد  
بشیرین گفت کای چشم و چراغم  
سرم را تاج و تاجم را سریری  
مرا دلبر تو و دلداری از تو  
ندارم جز توئی کای کاشم رخت  
گرفتم کز من آزادی گرفتی  
بدین دیری که آیی در کنارم  
نکو گفت اینسخن دهقان بنمروود  
چه خواهی عذریا جان هر دو اینک  
مکن نازی که بار آرت نیازت  
بنومیدی دلم را بیش مشکن  
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست  
غمی کان با دل نالان شود جفت  
نشاید گفت با فارغ دلان راز  
فروگیر از سر بار این جرس را  
جهان را چون من چون تو بسی بود  
ازین دروازه کو بالا وزیرست  
فریب دل بس است ای دل فریبم

سپر بکنند از آن شمشیر بازی  
ز شیرینان شکایت چون توان کرد  
همای گلشن و طاوس باغم  
هم از پای افکنی هم دستگیری  
ز تو مستی و هم هشیاری از تو  
نه تاجی به ز تو کای ز نمتخت  
پی خونم چرا باری گرفتی  
بدین زودی مکش لختی بدارم  
که کشتن دیر باید کاشتن زود  
توانی عید و قربان هر دو اینک  
نوازش کن که از حد رفت نازت  
نشاطم را چو زلف خویش مشکن  
توئی و در تو غمخواری بسی نیست  
بهمسالان و هم حالان توان گفت  
مخالف در نسازد ساز با ساز  
بآسانی بر آر این یک نفس را  
بود با ما مقیم ار با کسی بود  
نخواندستی که تا دیر است دیر است  
نوازش کن که از حد شد شکیم

باز ای دوست کارم را که وقت است  
بس است این طاق ابرونا کشادن  
در فرخار بر فغفور بستن  
غم عالم چرا بر خود نهادی  
بروز ابر غم خوردن صوابست  
شبیخون بر شکسته چندسازی  
نه دانش باشد آنکس نه افرهنگ  
خردمندی که در جنگی نه پای  
درین جنگ آشتی رنگی برانگیز  
بروی دوستان مجلس برافروز  
بیستان آمدم تا میوه چینم  
ز چشم و لب درین بستان پدram  
در این بستان مرا کوخیز و بستان  
سنان خشم و تیر طعنه تا چند  
توای آهوسرین تریهر جنگی  
فرود آی از سر این کبرو این ناز  
در اندیش از چه کبکت نازنین است  
هم آخر در کنار پستم افتی  
همان بازی کنم بازلف و خالت  
چه کار افتاده کاین کار او افتاده  
نه بوی شفقتی در سینه داری  
کلیم خویشتن راهز کس از آب

ز سر بنشان خمارم را که وقت است  
بطاقتی با نطاقی و نه دادن  
بجوی مولیان بر پیل شکستن  
رها کن غم که آمد وقت شادی  
تو شادی کن که امروز آفتابست  
گرفته با گرفته چند بازی  
که وقت آشتی پیش آورد جنگ  
بماند آشتی را در میان جای  
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز  
که تا روشن شود هم چشم هم روز  
منه خار و خشک در آستینم  
کهی شکر کشائی گاه بادام  
ترنج غنغب و نارنج پستان  
نه جنگست این در پیکار در بند  
رها کن بر ددان خوی پلنگی  
فرود آورده خود را مینداز  
که شاهینی و شاهی دز کین است  
بدست آئی و هم در دستم افتی  
که بامن میکند هر شب خیالت  
بدین درمانده چون بخت ایستاده  
نه حق صحبت دیرینه داری  
تواند بر کشید ایدوست مشتاب



رهم نزدیک شد در باز گشتن  
 ره نزدیک را نزدیکتر کن  
 خزینه پر کهر کن خانه خالی  
 مبار کباد گیرم راه در پیش  
 چنان کول زدم دائم زدن ساز  
 بیاد ساقی دیگر شوم مست  
 بهاوای دگر شیرین کنم کام  
 شکر نامی بچنگ آرم شکر بار  
 ز تلخیهای شیرین گر کنم گوش  
 سخن کوتاه شد منزل درازست

چو دورت بینم ازدمساز گشتن  
 اگر خواهی حسابم رادگر کن  
 گره بگشای ز ابروی هلالی  
 نخواهی کاریم در خانه خویش  
 بدان ره کامدم دائم شدن باز  
 بداروی فراموشی کشم دست  
 بجلاب دگر نوشین کنم جام  
 ز شیرین مهر بردارم دگر بار  
 نبید تلخ با او میکنم نوش  
 دلم در باز گشتن چاره سازاست

### پاسخ دادن شیرین خسرو را

زمین را بوسه داد و داد پاسخ  
 بصاحب دولتی صاحبقران باش  
 غبار چشم زخم از دولتت دور  
 هزارت سال در شاهی بقا باد  
 گر آنکس خود منم بادت در آغوش  
 بر افسون خوانده ای افسانه خواندن  
 حکایت های باد انگیز گفتن  
 نهادن منتهی بر قصر شیرین  
 زدن بر مستمندی ریشخندی  
 بتوفیر آهوئی نخجیر کردن

بخدمت شمسه خوبان خلخ  
 که دایم شهریارا کامران باش  
 مبادا بی تو هفت اقلیم را نور  
 هزارت حاجت از شاهی روا باد  
 کسی کوباده بر بادت کند نوش  
 بس است این زهر شکر گون فشاندن  
 سخن های فسون آمیز گفتن  
 بنخجیر آمدن با چتر زرین  
 نباشد پادشاهی را گزند  
 بصید اندر سگی توفیر کردن

چو من کنجی که مهر خاکه نشکست  
 تو زین بازیچه ها بسیار دانی  
 خلاف آن شد که بام در نگیرد  
 تو آنروزی که پایانت ندانم  
 من آن خانچه ام کابم عیانست  
 کسی در دل چو دریا کینه دارد  
 حریفی چرب شد شیرین بر این بام ؟  
 شکر گفتاریت را چون نیوشم  
 زبانی تیز می بینم دگر هیچ  
 سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی  
 سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست  
 سخن با تو نکویم تا نسنجم  
 قرار کارها دیر اوقند دیر  
 سخن در نیک و بد دارد بسی روی  
 درین محمل کسی خوشدل نشیند  
 سرو سنگست نام و ننگ زنهار  
 سخن تا چند گوئی از سردست  
 سخن کان از دماغ هوشمنداست  
 سخنکو چون سخن بیخود نکوید  
 سخن باید که با معیار باشد  
 یکی زین صد که میگوئی رهی را  
 اگر کردی بدرد سر کشیدن

بسر دستی نیام بسر سر دست  
 وزین افسانه ها بسیار خوانی  
 گل آرد بید لیکن بر نگیرد  
 چو دریا راز پنهانت ندانم  
 هر آنچه در دل آید بر زبانست  
 که دندان چون صدف در سینه دارد  
 کزین چربی و شیرینی شود رام ؟  
 که من خود شهید و شکر میفروشم  
 جگر سوزی و جز سوز جگر هیچ  
 نکوئی سخسته اما سخت گوئی  
 که هر کس را در این غار ازدهائست  
 نسنجیده مگو تا من نرنجم  
 که من آینه بردارم تو شمشیر  
 میان نیک و بد باشد یکی موی  
 که چشم زاغ پیش از پس بیند  
 مزن بر آبکینه سنگ زنهار  
 همانا هم تو مستی هم سخن مست  
 گراز تحت الثری آید بلند است  
 اگر جز بد نکوید بد نکوید  
 که پر گفتن خران را بار باشد  
 نکوید مطربی لشکر کهی را  
 ز تو گفتن زمن يك شنیدن

گرت باید بیک پوشیده پیغام  
 عروسی را چون کردی حصارى  
 بین دزاشک مروارید پوشم  
 به آه عنبرینم بین که چونست  
 لب چون ناردانم بین چه خرداست  
 مگر برفندق دستم زنی سنگ  
 مبارک رویم اما در عمارى  
 مکن گستاخی از چشم پرهیز  
 هران موئی که در زلفم نهفته است  
 ترا با من دم خوش در نگیرد  
 بطمع این رسن در چه نیفتم  
 دلت بسیار کم میگردد از راه  
 نبینی زنک در هر کاروانى  
 سحر تا کاروان نارد شباهنگ  
 غلطدانی که زخمهات مطلق افتاد  
 بهندستان جنیبت میدواندى  
 بدریا میشدی در شط نشستی  
 بجان داروی شیرین ساز کردی  
 ترامن یار و آنکه جزمندت یار ؟  
 مکن چندین بر این غمخوار خواری  
 برو فرموش کن ده راندهای را  
 چو فرزندی پدر مادر ندیده

بر آوردن توانی صد چنین کام  
 پس از عالم عروسی چشم داری  
 مکن بازی بمروارید گوشم  
 که عقد عنبرینه ام پر خونست  
 که نارم را زبستان دزد برداست  
 که عناب لبم دارد دلی تنگ  
 مبارک بادم این پرهیز کاری  
 که در هر غمزه دارد دشنه ای تیز  
 بروماری سیه چون قیر خفته است  
 بقندیل یخ آتش در نگیرد  
 بحرص این شکار از ره نیفتم  
 درو زنگی بیاید بستن از آه  
 ز بهر پاس میدارد فغانى  
 نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ  
 بر ادهم میزدی بر ابلق افتاد  
 غلط شده بیابل باز ماندی  
 بکل رغبت نسودی لاله بستی  
 ولی روزه بشکر باز کردی  
 ترا اینکار و آنکه با منت کار ؟  
 که کردی پیش از این بسیار زاری  
 رها کن در دهی واماندهای را  
 یتیمانه بلقمیه پروریده

چو غولی مانده در یغوله گاهی  
 ز تو کامی ندیده در زمانه  
 درین سنگم رها کن زار و بی زور  
 چو باشد زیر و بالاسنگ بر سنگ  
 همان پندارم ای دلدار دلسوز  
 جوانمردی کن از من بار بردار  
 گل افشاندن غبارا نکینختن چند  
 بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم  
 مرا آنروز شادی کرد بدرود  
 من مسکین که و شهر مداین  
 ترا مثل تو باید سر بلندی  
 چه آنجا کن کز او آبی بر آید  
 بنای دوستی بر باد دادی  
 کلیم نو کز او گرمی نیاید  
 درختی کز جوانی کوز بر خاست  
 قدم برداشتی و رنجه بودی  
 ولیک امشب شب در ساختن نیست  
 هنوز این زیر با درد یک خامست  
 تو امشب باز کرد از حکمرانی  
 چو رفت آید که گردد پخته این کار  
 بعالم وقت هر چیزی پدید است  
 نبینی مرغ چون بی وقت خواند

که آنجا نگذرد موری ب ماهی  
 شده تیر ملامت را نشانه  
 دگر سنگی برو نه تا شود کور  
 پیوشد گر چه باشد ننگ بر ننگ  
 که افتادم ز شب دیز اولین روز  
 گل افشانی بس از ره خار بردار  
 نمک خوردن نمکدان ریختن چند  
 ز خان و مان خویش آواره گشتم  
 که شیرین را رها کردی بشهرود  
 چه شاید کردن (المقدور کاین)  
 چه بر خیزد ز چون من مستمندی  
 رگ آنجا کن کز او خونی گشاید  
 مگر کا کنون اساس نو نهادی  
 کهن گردد کجا گرمی فزاید  
 چو خشک و پیر گردد کی شود راست  
 کرم کردی خداوندی نمودی  
 امید حجره واپرداختن نیست  
 هنوز اسباب حلوا ناتمامست  
 بمستان کرد نتوان میهمانی  
 توان خواندنت مهمان دگر بار  
 در هر گنج را وقتی کلید است  
 بجای پر فشانی سر فشاند

## پاسخ خسرو و شیرین را

ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز  
 فسون بردن بیاطل کی کند سود  
 چراغ دیده و شمع روانم  
 دلم را جان و جانرا زندگانی  
 به بستوی تهی میکنم سرم چرب  
 مبارک مرده‌ای آزاد میکنم  
 بدینسان عیب من تا چند کوئی  
 بصد گونه کشد عیب کسان پیش  
 بخاک افکنندیم در خون میفکن  
 عفاک الله زهی (ازین) تیمار داری  
 زیخ مهری چو آتش روی بر تاب  
 بدا روزا که این برف آب گیرد  
 که تاک درت بوسم زمین (فلک) وار  
 بدوزم دیده وانگه در تو بینم  
 که دوزد چشم خود در خانه تو  
 که یابی چشم او بر روزن خوش  
 که خواهد بیشی اندر جاه و مالت  
 بخاکشده که نرزد صحبتش خاک  
 مدارم بیش ازین چون حلقه بر در  
 بهشت است این و در دوزخ عذاب است

چو خسرو دیدگان معشوق طنناز  
 فسونی چند با خواهش بر آمود  
 بلا به گفت کای مقصود جانم  
 سرم را بخت و بختم را جوانی  
 چو کردن با دلم تا کی کنی حرب  
 به عشوه عاشقی را شاد میکن  
 نبینی عیب خود در تند خوئی  
 چو کوری کو نبیند کوری خویش  
 ز لعل این سنگها بیرون میفکن  
 هلاکم کردی از تیمار خواری  
 شب آمد برف میریزد چو سیما ب  
 مکن کامشب ز برفم تاب گیرد  
 یک امشب بر در خویشم بده بار  
 بز انبوی ادب پیشت نشینم  
 ره آنکس راست در کاشانه تو  
 میدان آن دوست را جز دشمن خویش  
 بر آنکس دوستی باشد حالالت  
 رفیقی کو بود بر تو حسد ناک  
 مکن جانا بخون حلق مرا تر  
 عذابم میدهی وان ناصوابست

بهشتی میوه‌ای داری رسیده  
 بهشت قصر خود را باز کن در  
 رطب بر خوان رطب خواری نه بر خوان  
 درم بگشای و راه کینه در بند  
 و گر ممکن نباشد در گشادن  
 بر افکن برقع از محراب چمشید  
 گر آشفته شدم هوشم تو بردی  
 مفرح هم تو دانی کرد بردست  
 لبی چون انگبین داری ز من دور ؟  
 مکن با این همه نرمی درشتی  
 چنانکن کز تو دلخوش باز گردم  
 قدم گر چه غبار آلود دارم ( باشد )  
 و گر بر من نخواهد شد دلت راست  
 مکن بر فرق خسرو سنگباری  
 کسی کاندازد او بر آسمان سنگ  
 شکست سر کنی خون بر تن افتد  
 گذر بر مهر کن چون دلنوازان  
 نه هر عاشق که یابی مست باشد  
 گهی با من بصلح و گه بجنگی  
 سپیدی کن حقیقت یا سیاهی  
 شدی بد خو ندانم کاین چه کین است  
 مرا تا بیش رنجانی که خاموش

بجز باغ بهشتش کس ندیده  
 درخت میوه را ضایع مکن بر  
 سکندر تشنه لب بر آب حیوان  
 کمر در خدمت دیرینه در بند  
 غریبی را بیک امشب بار ( جای ) دادن  
 که حاجتمند برقع نیست خورشید  
 بپر جوشم که سر جوشم تو بردی  
 که هم با قوت و هم عنبر ترا هست  
 زبان در من کشی چون نیش زنبور ؟  
 که از قاقم نیاید خار پشتی  
 بدیدار تو عشرت ساز گر دم  
 بدیدار تو دل خشنود دارم ( باشد )  
 به دشواری توانی عذر آن خواست  
 چو فرهادش مکش در سنگساری  
 به آزار سر خود دارد آهنگ  
 قفای کردن نان بر کردن افتد  
 بمن بازی مکن چون مهره بازان  
 نه هر کز دست شد ز اندست باشد  
 خدا توبه دهدات زین دورنگی  
 که نبود مار ماهی مار و ماهی  
 مگر کاین معشوقان چنین است  
 چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش

ترا تا پیش تر گویم که بشتاب  
مزن چندین جراحت بردل تنك  
بكام دشمنم کردی نه نیکوست  
بده یکو عده چون گفتار من راست  
برغم دشمنان بنواز ما را  
بشورا نکیختن چندین مکن زور  
بکن چربی که شیرینیت یارست  
ترا در ابر می جستم چومهتاب  
چراغی عالم افروزنده بودی  
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش  
عتاب از حد گذشته جنگ باشد  
نه هر تیغی بود بازخم هم پشت  
توانم من کز اینجا باز کردم  
ولیکن حق خدمت می گذارم

### پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز اب را  
عقیق از تارك لؤلؤ برانکیخت  
نخستین گفت کای شاه جوان بخت  
به نیروی تو بر بد خواه پیوست  
بیالای تو دولت را قبا چیست  
زیارت بخت باد از بخت یاری  
که در گفت آورد شیرین رطب را  
کهر می بست و مروارید میریخت  
بتو آراسته هم تاج و هم تخت  
علم را پای باد و تیغ را دست  
بیازوی تو گردون را کمان سست  
که پشتیوان پشت روز کاری

پس آنکه تند شد چون کوه آتش  
 توشاهی رو که شه را عشقبازی  
 نباشد عاشقی جز کار آنکس  
 مزین طعنه مرا در عشق فرهاد  
 مرا فرهاد با آن مهربانی  
 نه یکساعت بمن در تیز دیده  
 بدان تلخی که شیرین کرد روزش  
 از او دیدم هزار آزمون دلسوز  
 مرا خاری که گل باشد بر آن خار  
 ز آهن زیر سر کردن ستونم  
 مسی کز وی مرا دستینه سازند  
 چراغی کو شبم را بر فروزد  
 بود عاشق چو دریا سنگ در بر  
 بزندان مانده چون آهن درین سنگ  
 مبادا تنگدل را تنگ دستی  
 چو مستی دارم و دیوانگی هست  
 قلم در کش بحرف دست سایم  
 همان انگار کآمد تند بادی  
 مرا سیلاب محنت در بدر کرد  
 من اینک مانده ام در آتش تیز  
 هوا کافور بیزی می نماید  
 چو ابر از شور بختی شد نمک بار

بخسرو گفت کی سالار سرکش  
 تکلف کردنی باشد مجازی  
 که معشوقیش باشد در جهان بس  
 به نیکی کن غریبی مرده را یاد  
 برادر خوانده ای بود آنجهانی  
 نه از شیرین جز آوازی شنیده  
 چو عود تلخ شیرین بود سوزش  
 که نشنیدم پیامی از تو بیکروز  
 به از سروی که هرگز ناورد بار  
 به از زرین کمر بستن بخونم  
 به از سیمی که در دستم گذازند  
 به از شمعی که رختم را بسوزد  
 منم چون کوه دایم سنگ بر سر  
 دل از شادی دوست از دوستان تنگ  
 که باد یوانگی صعب است مستی  
 حریفی ناید از دیوانه مست  
 که دست حرف کیران را نشایم  
 زباغت برد بر گی بامدادی  
 که رخت خویشتن بر گیر و بر کرد  
 تو در من بین و عبرت گیر و بگریز  
 هوای ما اگر سرد است شاید  
 دل از شیرین شور انگیز بردار



هواداری مکن شب را چو خفاش  
 شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی  
 شعیری زان شعار نو نماند است  
 نه آن تر کم که من تازی ندانم  
 فلک را طنز که کوی من آمد  
 دلت گر مرغ باشد پر نگیرد  
 اگر صد خواب یوسف داری از بر  
 گر آنکه میزدی یک حربه چون میخ  
 بدی دیلم کیسائی بر کزیدی  
 برو کز هیچ روئی در نکنجی  
 بزور زرق کسب اندوزی خویش  
 گره بر سینه زن بی رنج معروش  
 حلالی خور چو بازان شکاری  
 مرا شیرین بدان خوانند پیوست  
 یکی را تلخ تر گریانم از جان  
 کلابم گر کنم تلخی چه با کست  
 نبیذی قاتلم بگذارم از دست  
 چونام من بشیرینی بر آید  
 دو شیرینی کجا باشد بهم نغز  
 درشتی کردم تر خار پشتهی است  
 کهر در سنگ و خر ماهست در خار

چو باز جره خور روز رو باش  
 گذشت آن مهر بانها که دیدی  
 و کرتازی ندانی چونماند است  
 شکن کاری و طنسازی ندانم  
 شکن خود کار کیسوی من آمد  
 دمت گر صبح باشد در نگیرد  
 همانی و همان عیسی و بس خر  
 چو صبح اکنون دودستی میزنی بیخ  
 تبر بفروختی زوین خریدی  
 اگر موئی که موئی در نکنجی  
 نشاید خوردیش از روزی خویش  
 ادب کن عشوهر یعنی که خاموش  
 مکن چون کر کسان مردار خواری  
 که باز بهای شیرین آرم از دست  
 یکی راعیش خوشتر دارم از نام  
 کلاب آن به که او خود تلخناکت  
 که از بویم بمانی سالها مست  
 اگر گفتار من تلخ است شاید  
 رطب با استخوان به جوز با مغز  
 بسا نرمی که در زیر درشتی است  
 وز اینسان در خرابی کنج بسیار

نه چندانی که بار آرد زبونی	تحمل را بخود کن رهنمونی
جهودی شد جهودی چون توان کرد	زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
کند هر کود کی بروی سواری	چو خر- گوش افکنند در بردباری
ز کنجش گش لگد باید چشیدن	چو شاهین باز ماند از پریدن
ز خاموشی کشد موشی مهارش	شتر کز هم جدا گردد قطارش
چو شیر آن به که دندانی نماید	کسی کاو جنگ شیران آزماید
ز یکدیگر بدنندان باز کردند	سگان وقتی که وحشت ساز کردند
بهوش زیرک و جان خردمند	پس آنکه بر زبان آورد سو کند
بنور چشمه خورشید روشن	بقدر گنبد پیروزه گلشن
بهر حرفی که در منشور خاکست	بهر نقشی که در فردوس پاکست
به بیداری که خواب او را نگیرد	بدان زنده که او هرگز نمیرد
بمعبودی که جان را پرورش داد	بدارائی که تن هارا خورش داد
زمن بر نایدت کامی که خواهی	که بی کاورین اگر چه پادشاهی
زدست افکند گنجی را که دریافت	بدین تندی ز خسرو روی بر تافت

### بازگشتن خسرو از قصر شیرین

ز ناف مشک خود خود را رسن کرد	شبا هنگام کاهوی ختن کرد
بر این سبزه شدند آرامگه گیر	هزار آهو بره لبها پر از شیر
عتاب یار آهو چشم دیده	ملك چون آهوی نافه دریده
شده بارنده چون ابر بهاران	زهر سو قطره های برف و باران
ز برف از زیر بردل می کدازید	زهیبت کوه چو گل می کدازید
نقاب نقره بسته خنک شب دیز	بزیر خسرو از برف درم ریز

زبانش موی شد وز هیچ روئی  
 بسا نالید تا رحمت کند یار  
 نفیرش گرچه هر دم تیز تر بود  
 چوپاسی از شب دیجور بگذشت  
 فرس میراند چون بیمار خیزان  
 سر از پس ماند میشد بادل ریش  
 نه پای آنکه راند اسب را تیز  
 سرشک و آه را ره توشه بسته  
 درین حسرت که آوخ گردد اینراه  
 مگر بودی درنگم را بهانه  
 گهی میزد ز تندی دست بردست  
 چو آمد سوی لشکر گاه نو مید  
 درید ابرسیاه از سبز (روی) گلشن  
 شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست  
 نه ازدل در جهان نظاره میکرد  
 باسایش نمودن سر نمی داشت  
 ندیم و حاجب و جاندار و دستور  
 بصنعت هر دم آن (زمان) استاد قاش  
 زدی بر آتش سوزان او آب  
 دلش دادی که شیرین مهر بانست  
 اگر شیرین سر پیکار دارد  
 مکن سودا که شیرین خشم ریزد

بمشکین موی در نگر فت موئی  
 بصد فرصت نشد یک نکته بر کار  
 جوا بش هر زمان خونریز تر بود  
 از آن در شاه دل رنجور بگذشت  
 ز دیده بر فرس خوناب ریزان  
 رهی بی خویشتن بگرفته در پیش  
 نه دست آنکه برد پای شب دینز  
 ز مروارید بر گل خوشه بسته  
 پدیدار آمدی یا کوه یا چاه  
 بماندی رختم این جا جاودانه  
 گهی دستار چه بردیده می بست  
 دلش میسوخت از گرمی چو خورشید  
 بر آمد ماهتابی سخت روشن  
 کنار نوبتی را شقه بر بست  
 بجای جامه دل را پاره میکرد  
 سر از زانوی حسرت بر نمیداشت  
 همه رفتند خسرو ماند و شاپور  
 بر او نقش طرب بستی که خوشباش  
 برویش در بخندیدی چو مهتاب  
 بدین تلخی مبین کش درز بانست  
 رطب دانی که سر باخار دارد  
 ز شیرینی بجز صغرا چه خیزد

مرنج از گرمی شیرین رنجور  
 ملك چون جای خالی دید از اغیار  
 که دیدی تا چه رفت امروز با من  
 چه بيشرمی نمود آن ناخدا ترس  
 کله چون نارون پیشش نهادم  
 تبر بر نارون گستاخ می زد  
 نه زان سرما نوازش گرم گشتش  
 زبانش سر بسر تیر و تبر بود  
 بلی تیزی نماید یار با یار  
 ز تیزی نیز من دارم نشانی  
 اگر هاروت بابل شد جمالش  
 ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم  
 غمش را کز شکیبائی فزونست  
 سرشت طفل بدرا دایه داند  
 مرا او دشمنی آمد نهانی  
 چه خواهش کان نکردم دوش با او  
 سخنهای خوش از هر رسم و راهی  
 شب آمد روشنائی هم نبخشید  
 اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست  
 مرا پیوند او خواری نیرزد  
 بزیر پای پیلان در شدن بیست  
 بآب اندر شدن غرقه چو ماهی

که شیرینی بگرمی هست مشهور  
 شکایت کرد با شاپور بسیار  
 چه کرد آن شوخ عالم سوز با من  
 چه زن گفتمی کجا شرم و کجا ترس  
 باستغفار چون سرو ایستادم  
 بدهره سرو بن را شاخ میزد  
 نه دل زان سخت روئی گرم گشتش  
 یکایک عذرش از جرمش بتر بود  
 نه تا این حد که باشد خار با خار  
 مرا در کالبد هم هست جانی  
 و گر سر بابل هندوست خالش  
 فسون هر دو را بر یخ نوشتم  
 من غمخواره میدانم که چونست  
 بد همسایه را همسایه داند  
 نهفته کین و ظاهر مهربانی  
 نپذیرفت و جدا شد هوش با او  
 بگفتم سالی و نشنید ماهی  
 شکست و مومیائی هم نبخشید  
 وزو شیرین تری زیر فلک نیست  
 نمک خوردن جگر خواری نیرزد  
 به از پیش خسیسان داشتن دست  
 از آن به کز وزغ زنهار خواهی

به از حاجت بنزد نا سزاوار	بناخن سنگ بر کنندن ز کهسار
کسی کو خاک خوید خاک یابد	همه کس در در آب پا که یابد
چه بی روغن چراغی جان کنم جان	چرا در سنگریزه کان کنم کان
که ننشیند کلاغش بر کلوخی	چه باید ملکه دادن بشوخی
که باشد همسر طاوس طاوس	مرا چون من کسی باید بناموس

### پاسخ شاپور بنخسرو

پس آنکه زد بر آتش آب کافور	نخستین خاک را بوسید شاپور
جوانمردیست عذرا نکیز بودن	کز این تندی نباید تیز بودن
میان ناز و وحشت فرق باید	ستیز عاشقان چون برق باید
که شیرینی بگرمی هست مشهور	اگر گرمست شیرین هست معذور
ندارد لقمه بی استخوانی	نه شیرین خود همه خرمادهانی
ز سر بیرون مکن سودای شیرین	گرت سر گرد از صفرای شیرین
که چندان سر که در زیر شکر داشت	مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت
ازین صفرا و سودا دست مگذار	چو شیرینی و ترشی هست در کار
چنانک از سگ سگی وز شیر شیری	عجب ناید ز خوبان زود سیری
کلید گنج زرین آهنین است	شبه با در بود عادت چنین است
بباید ناز معشوقان کشیدن	بجور از نیکوران توان بریدن
عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی	همه خوبان چنین باشند بدخوی
کدامین خط بود بیزخم پر کار	کدامین گل بود بیزحمت خار
چو مار آبی بود ز خمش سلیمست	ز خوبان توسنی رسم قدیمست

قدم بر جای باید بود چون کوه  
 اگر کوهی شوی گاهی نیززی  
 که بوی عنبر از خامی بر آید  
 که بر مه دست یازی کرد نتوان  
 که از روزن فرود آید چو مهتاب  
 که چون در بندی از روزن در آیند  
 نه دورست اوونی دامن صبورست  
 ترا بر سایه او را بر سر افتد  
 ترا بر دامن او را بر دل آید  
 شب آستن بود تا خود چه زاید  
 نماند آب دایم در یکی جوی  
 گهی باشد عزیز گاه خواری  
 نباید دولتی را داشتن سخت  
 بگردش گاه اول باز گردد  
 کند آهستگی با کره خام  
 که بروی هر که را خواهد نشاند  
 که صبر آمد کلید کار بسته  
 بخندد صبح چون شب تار گردد  
 مراد شه بدین زودی بر آید  
 خرابی را برفق آباد میگرد  
 چو اختر میگذشت اوفال میزد

رهائی خواهی از سیلاب اندوه  
 گر از هرباد چون گاهی بلرزی  
 به ارکامت بناکامی بر آید  
 بر آن مه تر کتازی کرد نتوان  
 زنت آخر در اندر بند و مشتاب  
 مگر ماه وزن از یک فن در آیند  
 چه پنداری که اوزین غصه دورست  
 گر از کوه جفا سنگی در افتد  
 و گر خاری ز وحشت حاصل آید  
 یک امشب را صبوری کرد باید  
 ندارد جاودان طالع یکی خوی  
 همه ساله نباشد کامکاری  
 بهر نازی که بر دولت کند بخت  
 کجا پر کار گردش ساز گردد  
 هر آن رایش که او توسن کند رام  
 بصبرش عاقبت جائی رساند  
 بصبر از بند کرد مرد رسته  
 کشاید بند چون دشوار گردد  
 امیدم هست کاین سختی سر آید  
 بدین وعده ملک را شاد میگرد  
 ز دولت بر رخ شه خال میزد

## پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر که نسال که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ ز مژگان خون بی اندازه میریخت	چنین آگاه کرد از صورت حال بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ بهر نوحه سرشگی تازه میریخت
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان مژه بر سر نر کسان مست میزد هوا را تشنه کرد از آه بریان نه دست آنکه غم را پای دارد چو از بیطافتی شوریده دل شد به کلکون بر کشید آن تنگدل تنگ برون آمد بر آن رخس خجسته رهمی باریک چون پرگار ابروش تکاور بر ره باریک میراند جهان پیمایش از کیتی نوردی به آیین غلامان راه برداشت بهر گامی که کلکونش گذر کرد همی شد تا به لشکر گاه خسرو زبان پاسبانان دید بسته همه افیون خور مهتاب گشته بهم بر شد در آن نظاره کردن ز در گاه ملک میدید شاپور	ز نر کس بر سمن سیماب ریزان ز دست و دل بسر بردست میزد زمین را آب داد از چشم گریان نه جای آنکه دل بر جای دارد از آن گستاخ روئیها خجل شد فرس کلکون و آب دیده کلرنگ چو آبی بر سر آتش نشسته شبی تاریک چون ظلمات کیسوش خدا را در شب تاریک میخواند کرو (سبق) برده ز چرخ لاجوردی پی شبدیز شاهنشاه برداشت بکلکون آب دیده خاک تر کرد جنیبت راند تا خر گاه خسرو حمایل های سرهنگان گسسته زیای افتاده مست خواب گشته نمیدانست خود را چاره کردن که میراند سواری پرتک از دور

بافسونها در آن تابنده مهتاب  
 برون آمدسوی شیرین خرامان  
 بدو گفت ای پری پیکر چه مردی  
 که شیر اینجارسد بیزور گردد  
 چو کلرخ دید در شاپور بشناخت  
 عجب در مانده شاپور از سپاسش  
 نظر چون بر جمال نازنین زد  
 بپرسیدش که چون افتاد رایت  
 پری پیکر نوازشها نمودش  
 گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش  
 از آن شوخی و نادانی نمودن  
 وز آن افسانه های خام گفتن  
 نمود آنکه که چون شه بارکی راند  
 چنان در کار خود بیچاره گشتم  
 وز آن بیچارگی کردم دلیری  
 تو دولت بین که تقدیر خداوند  
 چو این بر خواسته بر خواست آمد  
 کنون خود را ز تویی بیم کردم  
 دو حاجت دارم و در بند آنم  
 یکی همچون طرب را گوش گیرد  
 مرا در گوشه ای تنها نشانی  
 بدان تا لهو و نازش را به بینم

ملک را برده بود آن لحظه در خواب  
 نکرد آن که کسی را از غلامان  
 پری گریستی اینجا چه کردی  
 و گر ما آید اینجا مور گردد  
 سبک خود را ز کلگون اندر انداخت  
 فرا تر شد که گردد روشناسش  
 کله بر آسمان سر بر زمین زد  
 که ما را توتیا شد خاک پایت  
 بلفظ مسادگان لختی ستودش  
 حکایت کرد با او قصه خویش  
 خجل گشتن پشیمانی فزودن  
 سخن چون مرغ بی هنگام گفتن  
 دلم در بار غم یکبارگی ماند  
 که منزلها ز عقل آواره گشتم  
 کند وقت ضرورت گور شیری  
 مرا در دست بدخواهی نیفکند  
 بحکم راست آمد راست آمد  
 به آمد را بتو تسلیم کردم  
 بر آور زانکه حاجتمند آنم  
 جهان آواز نوشانوش گیرد  
 نکوئی را ز من شه را نهانی  
 جمال جان نوازش را به بینم



دوم حاجت که گریابد بمن راه  
 گر اینمعنی بجای آورد خواهی  
 و گر نه تاره خود پیش گیرم  
 چو روشن گشت بر شاپور کارش  
 بر آخر بست کلکونرا جوشدیز  
 دو خر که داشتی خسرو مهیا  
 یکی ظاهر ز بهر باده خوردن  
 پری رخ را بسان پاره نور  
 گرفتش دست و بنشاندش بر آندست  
 بیالین شه آمد دل کشاده  
 زمانی طوف میزد کرد کلشن

بکاوین سوی من بیند شهنشاه  
 بکن ترتیب تا ماند سیاهی  
 سرخویش و سرای خویش گیرم  
 بصد سو کند شد پذیرفتکارش  
 در ایوان برد شیرین را چو پرویز  
 بر آمده به گوهر چون ثریا  
 یکی پنهان ز بهر خواب کردن  
 سوی آن خوابگاه آورد شاپور  
 برون آمد در خر که فرو بست  
 بخدمت کردن شه دل نهاده  
 زمانی شمع را میکرد روشن

### خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

ز خواب خوش در آمد ناکهان شاه  
 ستایش کرد بر شاپور بسیار  
 به اقبال تو خوابی خوب دیدم  
 چنان دیدم که اندر پهن باغی  
 چراغم را بنور شمع و مهتاب  
 به تعبیرش زبان بگشاد شاپور  
 بروز آرد خدای این تیره شبدا  
 بدین مژده بیا تا باده نوشیم  
 بیارائیم فردا مجلسی نو

جین افروخته چون بر فلک ماه  
 که ای من خفته و بختم تو بیدار  
 کز انشادی بگردون سر کشیدم  
 بدست آوردمی روشن چراغی  
 بکن تعبیر تا چون باشد این خواب  
 که چشمت روشنی یابد بدان نور  
 بگیری در کنار آن نوش لب را  
 زمین را کیمیای اعل پوشیم  
 پیاده سالخورد و نر کسی نو

چو از مشرق بر آید چشمه نور  
می کافور بو در جام ریزم  
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت

بر انگیزد ز دریا کرد کافور  
وزین دریا در آن زورق کریزم  
چو نر کس در نشاط اینسخن خفت

### مجلس آراستن خسرو در شکارگاه

سحر که چون روان شد مهد خورشید  
بر آمد دزدی از مشرق سبک دست  
بجنبانید مرغان را پر و بال  
در آمد شهریار از خواب نوشین  
ز نو فرمود بستن بار گاهی  
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک  
کشیده بار گاهی شصت بر شصت  
به سرهنگان سلطانی حمایل  
ز هر سودیلمی کردن به عیوق  
به دهلیز سراپرده سیاهان  
سیاهان حبش ترکان چینی  
صبا را بود در پائین اورنگ  
طناب نوبتی یک میل در میل  
ز گردک های دورا دور بسته  
دزین گردک نشسته خسرو چین  
بساطی شاهوار افکنده زربفت  
ز خاکش باد را کنج روان بود

جهان پوشیده ز بورهای جمشید  
عروس صبح را زیور بهم بست  
بر آوردند خوبان بانگ خلخال  
دلش خرم شده ز انخواب دوشین  
که با او بود کوهی کم زگاهی  
نپانند چشم بد چون گنج در خاک  
ستاده خلق بر در دست بردست  
در و در که شده زرین شمایل  
فرو هشته کله چون جعد منجوق  
حبش را بسته دامن در سپاهان  
چو شب با ماه کرده همنشینی  
ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ  
بنوبت بسته بر در پیل در پیل  
مه و خورشید چشم از نور بسته  
در آن دیگر فتاده شور شیرین  
که کنجی بر در بادی کزورفت  
مگر خود کنج باد آورد آن بود

منادی جمع کرده همدمان را  
 نمانده در حریم پادشاهی  
 ادب پرور ندیمانی خردمند  
 نهاده توده توده بر کرائها  
 بدست هر کسی بر طرفه کنجی  
 ملک‌راز در دست افشار در مشت  
 لبالب کرده ساقی جام چون نوش  
 نشسته باربد بر بطن گرفته  
 بدستان دوستان را کیسه پرداز  
 ز دود دل گره بر عود میزد  
 همان نغمه دماغش در جرس داشت  
 ز دلها کرده در مجمر فروزی  
 چو بردستان زدی دست شکر ریز  
 بدانسان کوش بر بطن را بمالید  
 چو بر زخمه فکند ابریشم ساز  
 نکیسا نام مردی بود چنگی  
 کز و خوشگوتری در لحن آواز  
 ز رود آواز موزون او بر آورد  
 نواهایی چنان چالاک میزد  
 چنان بر ساختی الحان موزون  
 جز او کافرون شمرد از زهره خود را  
 در آن مجلس که عیش آغاز کردند

برون کرده ز در نامحرمان را  
 و شاقی جز غلامان سرائی  
 نشسته بر سر کرسی تنی چند  
 ز یاقوت و زمرد نقل دانها  
 مکمل کرده از عنبر ترنجی  
 کز افشردن برون میشد از انگشت  
 پیایی کرده مطرب نغمه در گوش  
 جهان را چون فلک در خط گرفته  
 بزخمه زخم دلها را شفا ساز  
 که عودش بانگ برداود میزد  
 که موسیقار عیسی در نفس داشت  
 بوقت عود سازی عود سوزی  
 بخواب اندر شدی مرغ شب آویز  
 کز آن مالش دل بر بطن بنالید  
 در آورد آفرینش را به آواز  
 ندیمی خاص امیری سخت سنگی  
 ندید این چنگ پشت ارغنون ساز  
 غنا را رسم تقطیع او در آورد  
 که مرغ از درد پر (سر) بر خاک میزد  
 که زهره چرخ میزد کرد کردن  
 ندادی یاری کسی بار بد را  
 بیکجا چنگ و بر بطن ساز کردند

نوای هر دو ساز (مرغ) از بربط و چنگ  
 ترنمشان خممار از گوش میبرد  
 بناله سینه را سوراخ کردند  
 ملك فرمود تا یکسر غلامان  
 مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور  
 ستای باربد داستان همی زد  
 نکیسای چنگ را خوش کرده آغاز  
 ملك بر هر دو جان انداز کرده  
 چو زین خرگاه کردان دور شد شاه  
 بگرد خر که آن چشمه نور  
 ز کنج پرده گفت آن هانف جان  
 بدین در که نشانش ساز در چنگ  
 بحسب حال من پیش آورد ساز  
 نکیسای را بر آن در برد شاپور  
 کزین خرگاه محرم دیده بردوز  
 نوا بر طرز این خرگاه میزن  
 ازین سو باربد چون بلبل مست  
 فروغ شمع های عنبر آلود  
 نوا بازی کنان در پرده تنگ  
 بگوش چنگ در ابریشم ساز  
 ملك دل داده تا مطرب چه سازد  
 نکار خر گهی با مطرب خویش

بهم در ساخته چون بوی بارنگ  
 یکی دل داد و دیگر هوش میبرد  
 غلامان را بشه گستاخ کردند  
 برون رفتند چون کبک خرامان  
 شدند آندیگران از بار که دور  
 بهشیداری ره مستان همی زد  
 فکنده ارغنون را زخمه (نغمه) بر ساز  
 در کنج و در دل باز کرده  
 بر آمد چون رخ خر گاهیان ماه  
 طوافی کرد چون پروانه شاپور  
 کز این مطرب یکی را سوی من خوان  
 که تا برسوزمن بردارد آهنگ  
 بگوید آنچه من گویم بدو باز  
 نشاندش يك دو کام از پیش که دور  
 سماع خر گهی از وی در آموز  
 رهی کو کویدت آنراه میزن  
 زدیکر سو نکیسای چنگ در دست  
 بهشتی بود از آتش باغی از دور  
 غزل کیسو کشان در دامن چنگ  
 فکنده حلقه های محرم آواز  
 کدامین راه و دستا نرا نوازد  
 غم دل گفت کاین بر کومیندیش

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست  
 مخسب ای دیده دولت زمانی  
 بر آیی از کوه صبر ای صبح امید  
 بسازی بخت با من روز کی چند  
 ز سر بیرون کن ای (این) ظالع کرانی  
 بعیاری بر آر ای دوست دستی  
 جگر در تاب و دل در موج خونست  
 نه زین افتاده تر یابی ضعیفی  
 اگر بر کف ندانم ریخت آبی  
 و گر جلاب دادن را نشایم  
 و گر نقشی ندانم دوخت آخر  
 و گر چینی ندانم در نشانیدن  
 میندازم چه سایه بر سر خاک  
 چو مه در خانه پروینیت باید  
 سرایت را بهر خدمت که خواهی  
 مرا پرسی که چونی ز آرزویم  
 غریبی چون بود غمخوار مانده  
 چو گل در عاشقی پرده دریده  
 چو خاک آماجگاه تیر کشته  
 به امیدی جهان بر باد داده

فروگفت (خواند) این غزل در پرده راست  
 مگر کز خوشدلی یابی نشانی  
 دلم را چشم روشن کن بخورشید  
 کلیدی خواه و بکشادی از من این بند  
 رها کن تا توانی فانوانی  
 بر افکن لشکر غم را شکستی  
 گر آری رحمتی و قتش کنونست  
 نه زین بیچاره (جانباز) تریابی حریفی  
 توانم کرد بر آتش کبابی  
 فقاعی را بدست آخر کشایم  
 سپند خانه دانم سوخت آخر  
 توانم کردی از دامن فشاندن  
 که من خود اوقتام زار و غمناک  
 چو زهره درد بر چینیت باید  
 کنیزی میکنم دعوی نه شاهی  
 چو میدانی و میپرسی چه گویم  
 ز کار افتاده و در کار مانده  
 ز عالم رفته و عالم ندیده  
 چو لاله در جوانی پیر کشته  
 به پنداری بدین روز اوقتام

نه هم پشتمی که پشتم کرم دارد  
 مثل زد غرقه چون می مرد بر رخت  
 ز بی کامی دلم تنها نشین است  
 چو بر ناید مرا کامی که باید  
 مگر تلخ آمد آن لب را وجودم  
 مرا این سوختن سوری عظیمست  
 نخواهم کرد بر تو حکمرانی  
 نه بختی کز غریبان شرم دارد  
 که باید مرده را نیز از جهان بخت  
 بسازم گرترا کام این چنین است  
 بسازم تا ترا کامی بر آرید  
 که وقت ساختن سوزد چو عودم  
 که سوز عاشقان سوزی سلیمست  
 کرم زین بهتر ک داری تودانی

### سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چو نزد این افسانه بر چنگ  
 مراقی وار بانگ از چرخ بکذاشت  
 نسیم دوست می یابد دماغم  
 که امین آبخوش دارد چنین جوی  
 مگر وقت شدن طاوس خورشید  
 مگر سروی ز طارم سر بر آورد  
 مگر ماه آمد از روزن در افتاد  
 مگر باد بهشت اینجا گذر کرد  
 مگر باز سپید آمد فرا دست  
 مگر با ماست آب زندگانی  
 مگر اقبال شمع می نو بر افروخت  
 مگر شیرین ز لعل افشانند نوی  
 بگوای دولت آن رشک پری را  
 ستای باربد برداشت آهنک  
 با آهنک عراق این بانگ برداشت  
 خیال کنج میسیند چراغم  
 که امین باد (باغ) را باشد چنین بوی  
 پرافشان کرد بر گلزار جمشید  
 که ما را سر بلندی بر سر آورد  
 که شب را روشنی در منظر افتاد  
 که چندین خرمی در ما اثر کرد  
 که گلزار شب از زاغ سیه رست  
 که ما را زنده دل دارد نهانی  
 که چون پروانه غم را بال و پر سوخت  
 که از هر گوشه ای خیزد خروشی  
 که باز آور بما نیک اختر می را

ترا بسیار نخصلت جز نکوئیست	بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جو کشته و کندم دروده	ترا جو داده و کندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم	تواضع (عقوبت) بین که چو نرام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست	که بازدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی	ولیکن درددل چندان که خواهی
لگد کوب غمت زانگشت روحم	که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گرید از غم چون نگرید	کدامین ظالم از غم خون نگرید
تم ترس ز هجران چون ترسید	کدامین عاقل از مجنون ترسید
چو بی زلف تو ببیدل بود دستم	دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لب ت دارم شماری	وز اینم کردنی تر نیست کاری
کرم خواهی بخلوت بار دادن	بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید	بده زانکو بدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی	بفارت برده بخشی زکاتی

### سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زین سان نوائی	نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز و نورنگ	بنوروز این غزل در ساخت با چنگ
زهی چشمم بدیدار تو روشن	سر کویت مرا خوشتر ز کلشن
خیالت پیشوای خواب خوردم	غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشک بیزم	ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی	چراغ چشم و چشم افروز باغی
فروغ از چهره تو مهر فلک را	نمک از کان لعل تو نمک را

جمالت اختران را نور داده  
 چه می خوردی که رویت چون بهارست  
 جمالت چون جوانی جان نواز  
 تونیز آراینه بردست داری (بابی)  
 مبین در آینه چین ای بت چین  
 کسی آن آینه بر کف چه گیرد  
 ترا آینه چشم چون منی بس  
 بدان داور که او دارای دهرست  
 تو با تریاک و من با زهر جان سوز  
 بترک بیدلی گفتن دلت داد ؟  
 گمان بودم که چون سستی پذیرم  
 کنون کافنادم از سستی و مستی  
 بس است این بار خود را زار کشتن  
 زنی هر ساعت بر سینه خاری  
 حدیث بی زبانی بر زبان آر  
 زبی رختی کشیدم بر درت رخت  
 و گرنه من کیم کز حصن فولاد  
 ترا کر دست بالا میپرستم  
 مشو در خون چون من زیر دستی  
 چه داریم از جمال خویش مهجور  
 جوانی را بیادت میگذارم  
 خوشا وقتی که آبی در برم تنگ

بخوبی عالمت منشور داده  
 از آن میخور که آنت سازگارست  
 کسی جان با جوانی در نواز  
 ز عشق خود دل خود مست داری (بابی)  
 که باشد خویشتن بین خویشتن بین  
 که هر دم نقش دیگر کس پذیرد  
 که نماید بجز تو صورت کس  
 که بیتو عمر شیرینم چو زهرست  
 ترا آن روز وانگه من بدین روز  
 زهی رحمت که رحمت بردلت باد  
 در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم  
 گرفتی دست لیکن پای بستی  
 جوان مردی نباشد یار کشتن  
 مزن چون میزنی بنواز باری  
 میان در بسته ای را در میان آر  
 که سختی روی مردم را کند سخت  
 چراغی را برون آرم بدین باد  
 بحکم زیر دستی زیر دستم  
 چه نقصان کعبه را از بت پرستی  
 رها کن تا ترا می بینم از دور  
 برین امید روزی می شمارم  
 می نابم دهی بر ناله چنگ



میتازد نه پنهان شب زلفت بگیرم  
 شبی که زلفش آینه گونت شوم مست  
 نمی توانی پیش زمین بوس و نواقت  
 لبش (بگردد) غمان کار سازی  
 نه پنهان گشته و افکنده باشم  
 عینین سحر

سرو د گفتن باربد از زبان خسرو

سکسما چون ندانم طیاره بر چنگ  
 تا بران چینی چون عذر خواهان  
 با حق ایگانه که از می مست گشتم  
 و بهلندی هشتاد که دیدم در آن باغ  
 رکلی صلیب که با هر برک خاری  
 حقلوی العبتی در بسته بر من  
 دهشتی بیکری از جان سرشتش  
 ز آن چندان میوه های تازه و تر  
 بر می دوشی که در دل خانه کرده  
 پیلداری به ما هم هست رنجور  
 هتکو خسیم به مغرم بر دهد تاب  
 بر که با هم لال دیوانه جوید  
 همانا کان پیروی روی فسون سنج  
 که آلت کنج آمد از ویرانه بیرون  
 بشویند ز ما کس جادوش سو کند

ستای باربد برداشت آهنک  
 روان کرد اینغزل را در سپاهان  
 بمستی بر در باغی گذشتم  
 بچنگ ز اغ در خون چنگه آن زاغ  
 بزندان کرده گنجی در حصار  
 حصار قفل او نشکسته دشمن  
 زهر میوه درختی در بهشتش  
 ندیدم جز خماری خشک در سر  
 دلم را چون پری دیوانه کرده  
 کز اندیشه ام نمیگرد پری دور  
 پری وارم کند دیوانه در خواب  
 در آبادی نه در ویرانه جوید  
 در آن ویرانان پیچید چون کج  
 بتاجش بر نهم چون در مکنون  
 که غمزه اش کرد جادو را زبان بند

بدود افکندن آن زلف سر کش  
 بیانگ زیورش کز شور خلخال  
 بمروارید دیبا های مهدش  
 بعنبر سودنش بر گوشه تاج  
 بنازش کز جبايت بی نیاز است  
 بطاق آن دو ابروی خمیده  
 بدان مژگان که چون بر مژدیش  
 بچشمش کز عتابم کرد رنجور  
 بدان عارض کز و چشم آب گیرد  
 بدان کیسو که قلعه اش را کند است  
 بمار افسائی آن طره و دوش  
 بدان نر کس که از نر کس کرد برد  
 بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر  
 بسحر آن دو بادام کمر بند  
 بچاه آن زنج بر چشمه ماه  
 بطوق بغبش گوئی که آبی  
 بدان سیمین دو نار نر کس افروز  
 بفندق های سیمینش ده انگشت  
 بدان ساعد که از بس رونق و آب  
 بدان نازک میان شوشه اندام  
 بسیمین ساق او گفتن نیارم  
 بخاک پای او کز دیده بیش است

که چون دود افکنان در بحر زده کش  
 در آرد مرده صد ساله ز تاج  
 بمروارید شیرین کار شهش  
 بعقد آموذنش بر تخته عاج  
 بعذرش کان بسی خوشتر ز غنای حاجت  
 مثالی زان دو طغریا می کشیده  
 کند زخمش دل هارمیت الخویش  
 بجشمک کردش بگرد و شود دورا  
 زتری نکته بر مهتابی که کرد  
 چو سرو قامتش بالا بلند است  
 بعنبر بازی آن حلقه پرو کوش  
 بدان سنبل که سنبل پیش او هرید  
 که دارد قفلی از یاقوت بود در دست  
 بلطف آن دو عناب بر شاخ کن بند  
 که دل را آب از آن چشمه است و آب  
 معلق گشته است از آن آفتاب  
 که کردی بستد از چهار نچه او بود  
 که قاقم از رشک خواجه صفت گویت  
 چو سیمین تخته شد بر تخته لعل  
 ولیکن شوشه ای از آن نر کس  
 که گر گویم بشب خفتن آن یارم  
 بدوسو کند من بر جای او شمع

که کردستم دهد کارم بدستش  
زدستم نگذرد تا زنده باشم

میان جان کنم جای نشستش  
جهان را شاه و او را بنده باشم

### سرود گفتن نکیساز زبان شیرین

چو رود بار بداین پرده پرداخت  
در آن پرده که خوانندش حصاری  
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک  
از این مشکین رسن کردن چه تابی  
اگر کردن کشتی کردم چومیران  
نگنجد آسمان در خانه من  
نقابد پای پیلان خانه مور  
سپهری کی فرود آید بچاهی  
سری کونزل در بائرا نشاید  
بجان آوردن دو شینه منگر  
دران حضرت که خواهشرا فدم نیست  
بعذر کردن چندین گناهم  
زنم (دهم) چندان زمینرا بوس در بوس  
بچهره خاک را چندان خراشم  
بساطت را بر رخ چندان کنم نرم  
چنین خواندم ز طالع نامه شاه  
من آن پیکم که طالع ماه دارم  
ز جوش این دل جوشیده با تو

نکیساز و دچنگ خویش بنواخت  
چنین بگری بر آورد از عماری  
بر افکن سایه ای چون سرو بر خاک  
رسن در کردنی چون من نیابی  
رسن در کردن آیم چون اسیران  
دو عالم در یکسی ویرانه من  
نباشد پشه با سیمرخ همزور  
کجا گنجد بهشتی در گیاهی  
نثار تخت سلطان را نشاید  
بجان بین کاو دیدم دیده بر سر  
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست  
اگر عذری بدست آرم بخوام  
که بخشایش بر آرد کوس در کوس  
کز ان خاک آبروئی بسر تراشم  
که اقبالت (لم) دهد منشور آرم  
که صاحب طالع پیکان بود ماه  
چو پیکان پای از آن در راه دارم  
پیامی داشتم پوشیده با تو

بریدم تسا پیامت را کگذارم  
 دهانم گر زخردی کرد يك ناز  
 زبان گر برزد از آتش زبانه  
 و گر زلفم سراز فرمان بری تافت  
 و گر چشمم زتر کی تنگی کرد  
 خم ابروم اگر زره بر کمان بست  
 و گر غمزه ام بمستی تیری انداخت  
 گراز تو جمعد خویش آشفته دیدم  
 چو مشعل سر در آوردم بدین در  
 اگر خط کمر بندد بخونم  
 و گر گیر دو صالت کار من سست  
 عقیقت گر خورد خونم ازین بیش  
 من آنباغم که میوش کس نچیدست  
 کسی گر جز تو بر نارم کشد دست  
 جز آنلب کز شکر دارد دهانی (جهانی)  
 اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ  
 بر آنکس چون دهان پسته خندم  
 کسی کو با ترنجم کار دارد  
 رطب چینی که با نخلم ستیزد  
 دهانی کو طمع دارد بسیم  
 اگر زیر آفتاب آید زبر ماه  
 هم از کنج تو و امت را گذارم  
 بخرده در میان آوردمش باز  
 نهادم با دو لعلش در میانه  
 هم از سر تافتن تادیب آن یافت  
 بعدر آمد چو هندوی جوانمرد  
 بز تیرش ترانیز آن کمان هست  
 بهشیاری ز خاکت تو نیاساخت  
 بزنجیرش نگر چون در کشیدم  
 نهادم جان خود چون شمع بر سر  
 نیابی نقطه وار از خط بروم  
 بآب دیده گیرم دامنش چیست  
 بمروارید دندانش کنم ریش  
 درش پیدا کلیدش ناپدیدست  
 بعشوه زاب انگورش کنم مست  
 ز بادام نیابد کس نشانی  
 زعنابم نیابد جز تو کس رنگ  
 که جز تو پسته بگشاید ز قندم  
 ترنج آسا قدم بر خار دارد  
 ز من جز خار هیچش بر نخیزد  
 بموم سرخ چون طفلش فریبم  
 بدین میوه نیابد جز تو کس راه

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد برداشت آواز  
 درافکنند این غزل را در ره راست  
 فلک پای بز افکنند است گوئی  
 بیای خود دوم چون سسک بر آن در  
 بپرگز بیدلی به پیشه‌ای نیست  
 بسر بساری غم دلبر نتابد  
 نیاید دل که از خدمت بود دور

که بس رونق ندارد کارم از تو  
 نه از دل نیز بارت بر گرفتن  
 که جانم بی تو در غرقاب خونست  
 کز آهوی تو چشمم را غبار است  
 چو زره کو جدا ماند ز خورشید  
 چو ماهی کو جدا ماند ز دریا  
 تودانی و سر اینک تاج یا تیغ  
 عنایت را مثالی تازه فرمای  
 کم از یک شب که بوسم جای پایت  
 که بی شک مرده‌ای رازنده داری  
 بیوئی زنده گردان مرده‌ای را  
 مبارک باشد آوازت شنیدن  
 چو از چشم بد آب زنده گانی

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز  
 نوا را پرده عشاق آراست  
 مرا در کویت ایشمع نکوئی  
 که گر چون کوسفندم میبری سر  
 دلم را می‌بری اندیشه‌ای نیست  
 تنی کو بار این دل بر نتابد  
 چو در خدمت نباشد شخص رنجور

بسی کوشم که دل بردارم از تو  
 نه بتوان دلز کارت بر گرفتن  
 بد آنجان کز چنین صد جانفزوست  
 بدان چشم سیه کاهوشکار است  
 فرو ماندم ز تو خالی و نومید  
 جدا گشتم ز تو رنجور و تنها  
 مدارم بیش ازین چون ماه در میغ  
 چو در ملک جمالت تازه شد رای  
 پس از عمری که کردم دیده جایت  
 چنان دان گر لبم پر خنده داری  
 بیوسی بر فروز افسرده ای را  
 مرا فرخ بود روی تو دیدن  
 خلاف آنشید که از چشم نهانی

خدائی کافرینش کرده اوست	زتن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تودلسوز	بروز آرد شیم را هم ( بر ) یکی روز
چوشیرین دست برد بآربد دید	زدست عشق خود را کاربد دید
نوائی بپس کشید ازسینه تنگ	بچنکی داد کاین درساز در ( با ) چنکه
بزن راهی که شه بیراه گردد	مگر کاین داوری کوتاه گردد

### سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت	پس آنکه اینغزل درراهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز	که دی رفت و نخواهد ماند امروز
کره بکشای با ما بستگی چند	شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهر یاری	ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی	بدین سختی چه باید کردستی
بعمری گو بود پنجاه یا شصت	چه باید صد گره جان بر خود بست
بساتابه که ماند از طیر کی سرد	بسا سبک که سبکبان پخت رسک خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم	امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری	بباید کردن امشب ساز گاری
جهان بسیار شب بازی نمودست	جهان نادیده ای جان آنچه سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز	که هر فصلی نخواهد بود نوروز
کلی گو را نبوید آدمیزاد	چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو کلاب خیزد	کلابی گر گذارد گل بریزد
در آنحضرت که نام زرسفالت	چومن مس در حساب آید محالست
لب دریا و آنکه قطره آب	رخ خورشید و آنکه گرم شبتاب

چو بازار توهست از نیکوی تیز  
 بخر کالای کاسد تا توانی  
 درستی گرچه دارد کار و باری  
 اگرچه زربمهر افزون عیارست  
 نهادستی ز عشقم حلقه در گوش  
 تمنای من از عمر و جوانی  
 به پیغامی ز تو راضی است گوشم  
 منم دریای عشقت رفته از دست  
 منم آن سایه کز بالا و از زیر  
 نگردم از تو تا بی سر نگردم  
 سخن تا چند گویم با خیالت  
 بهر سختمی که تا اکنون نمودم  
 کنون در پرده خون خواهم افتاد  
 چراغ از دیده چندان روی پوشد  
 به خسبانم ترا من می خورم ناب  
 بجای توتیا کردت ستانم  
 سر زلفت به کیسو باز بندم  
 چنان بندم به بدل نقش نکینت  
 در آغوش آنچنان گیرم تنت را  
 چو لعبت باز شب پنهان کند راز  
 گر از دستم چنین کاری بر آید  
 خدایا ره به پیروزم گردان

کسادی را چو من رونق برانگیز  
 بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی ؟  
 شکسته بسته نیز آید بکاری  
 قراضه ریز ها هم در شمارست  
 بدین عیبم خریدی باز مفروش  
 وصال تست وانگه زندگانی  
 بر آیم زین اگر زین بیش گوشم  
 بخلوت خورده می تنها شده مست  
 ز پایت سر نکردانم بشمشیر  
 ز تو تا در نگردم بر نگردم  
 برون رانم جنیبت با جمالت  
 چو لحن مطربان در پرده بودم  
 چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد  
 که دیگک روغنش ز آتش نجوشد  
 که من سرمست خوش باشم تو در خواب  
 گهی بوسه گهی دردت ستانم  
 گهی کریم ز عشقت گاه خندم  
 که بر دستت نداند آستینت  
 که نبود آگهی پیراهنت را  
 من اندر پرده چون لعبت شوم باز  
 ز هر خاریم گلزاری بر آید  
 جنین پیروزم (به روزی) روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت (قول) چالاک  
بصد فریاد گفت ای باربد هان  
زحالت کرد حالی جامه را چاک  
قوی کن جان من در کالبد هان

### سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساجون ز شاه آتش برانگیخت  
باستادی نوایی کرد بر کار  
زتر کیب ملک برد آن خلل را  
ببخشای ای صنم بر عذر خواهی  
گراز حکم توروزی سر کشیدم  
گرفتم مرچمن کردم گناهست  
پشیمانم ز هر بادی که خوردم  
قلم در حرف کش بی آیم را  
ازین پس سر ز پایت بر ندارم  
کنم در خانه یکچشم جایت  
سکم وزسک بتر پنهان نکویم  
نصیب من ز تو در جمله هستی  
اگر محروم شد کوش از سلامت  
در این تب گرچه بر نارم فغانی  
ز تو پرسش مرا امید خامست  
نداری دل که آیی بر کنارم  
نعمائی کز غمت غمناکم ای جان  
اگر نوراضی کاین دل خرابست  
ستای باربد آبی بر او ریخت  
کز و چنگ نکیساشد نگونسار  
بزیرافکن فرو گفت اینغزل را  
که صد عذر آورد در هر گناهی  
بسی زهر پشیمانی چشیدم  
نه آخر آب چشمم عذر خواهست  
گرفتمم بهر عذری که کردم  
شفیع آرم بتو بی خوابیم را  
سر از خاک سرایت بر ندارم  
بدیگر چشم بوسم خاک پایت  
کرت جان از میان جان نکویم  
سلامی بود و آن در نیز بستی  
زبان را تازه میدارم بنامت  
کرم پرسسی ندارد هم زیانی  
اگر بر خاطرت کردم تمامست  
و کرداری من آن طالع ندارم  
نگوئی من کدامین خاکم ای جان  
رضای دوستان جستن صوابست



که تا جانم بر آید میکشم ناز  
 تو معشوقی ترا باغم چکار است  
 که سوزم در غمت تا میتوانم  
 تو باقی باش در عالم فروزی  
 ترا باید که باشد زندگانی  
 تو بر خور دار باش از خو بروئی  
 من ار مانم و گر نه باک از آن نیست  
 مرا آن به که من بهروز اویم  
 ترا هر روز روز از روز به باد  
 بدین تری که بر گفتم سرودی  
 که چون روغن چراغ عقل را سوخت  
 کزان فریاد شاه آمد بفریاد  
 رسیلی کردوشد ودمساز شیرین  
 هم آهنگیش کردی شه باواز  
 بدو کوه آنسخن را باز گوید  
 وزان سو شاه پیراهن دریده  
 صداع مطربان از راه برخواست  
 ز جز خسرو سرارا کرد خالی

سوی خر گاه شدی صبر و بیهوش  
 گرفتش دست و کفتا جانگم دار  
 چو خود را دستگیری دید بنشت  
 چه آواز است رازش درمن آموز

تو بر من تا توانی ناز میساز  
 منم عاشق مرا غم ساز کارست  
 تو گر سازی و گرنه من برانم  
 مرا گر نیست دیدار تو روزی  
 اگر من جان دهم در مهربانی  
 اگر من بر نخوردم از نکوئی  
 تو دایم مان که صحبت جاودان نیست  
 ز تو بی روزیم خوانند و گویم  
 مرا اگر روز و روزی رفت بر باد  
 چو برزد باربد بر خشک رودی  
 دل شیرین بدانگرمی بر افروخت  
 چنان فریاد کرد آنسرو آزاد  
 شهنشه چون شنید آواز شیرین  
 در آن پرده که شیرین ساختی ساز  
 چو شخصی کو بکوهی راز گوید  
 از این سومه ترانه بر کشیده  
 چو از سوز دو عاشق آه برخواست  
 ملکه فرمود تا شاپور حالی

بر آن آواز خر گاهی پراز جوش  
 درآمد در زمان شاپور هشیار  
 اگر چه کار خسرو میشد از دست  
 پس آنکه گفت کین آواز دلسوز

## بهر و ن آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور  
 پری پیکر برون آمد ز خرگاه  
 چو عیاران سرمست از سر مهر  
 چو شه معشوق را مولای خود دید  
 ز شادی ساختش بر فرق خود جای  
 در آن خدمت که یارش ساز می کرد  
 چو کار از پای بوسی بر تر آمد  
 از آن آتش که بر خاطر گذر کرد  
 ملک حیران شده کان روی کلرنک  
 نهان در گوش خسرو گفت شاپور  
 برای (زهر) آنکه خود را تا به امروز  
 کنون ترسد که مطلق دستی شاه  
 چو شه دانست کان تخم برومند  
 بسی سو کند خورد و عهدها بست  
 بزرگان جهانرا جمع سازد  
 ولی باید که می در جام ریزد  
 یک امشب شادمان با هم نشینیم  
 چو عهد شاه را بشنید شیرین  
 لبش با در بقواصی در آمد  
 خسروش زیور زر تاب داده

جهان دیدند یکسر نور در نور  
 چنان کز زیر ابر آید برون ماه  
 بیای شه در افتاد آن پر بیچهر  
 سر خود را بزیر پای خود دید  
 که شه راتاج بر سر به که در پای  
 مکافاتش یکی ده باز می کرد  
 تقاضای دهن بوسی بر آمد  
 تر شروئی بشیرین در اثر کرد  
 چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ  
 که کر مه شد گرفته هست معذور  
 بنام نیک پرورد آن دل افروز  
 نهد خال خجالت بر رخ ماه  
 بدو سر در نیارد جز به پیوند  
 که بی کاورین نیارد سوی اودست  
 بکلوبین کردنش کردن فرازد  
 که از دست این زمان آن بر نشیزد  
 بروی یکدیگر عالم به بینیم  
 بخنده بر کشاد از ماه پروین  
 سر زلفش بر قاصی بر آمد  
 دماغ منظر بان را خواب داده

لبش از می قدح بردست کرده  
 زشادی چون تواند ماند باقی  
 دل از مستی چنان مخمور مانده  
 دماغ از چاشنیهای دگر نوش  
 بخور عطر و آنکه روی زیبا  
 فرو مانده ز بازیهای دلکش  
 کششهایی بدان رغبت که باید  
 ولیکن بود صحبت زینهار  
 چو آمد در کف خسر و دل دوست  
 دل خود را چو شمع از دیده پالود  
 بمرگان دیده را در ماه می دوخت  
 گهی میسود نر کس بر پرندش  
 گهی بر نار سیمینش زدی دست  
 گهی مرغول جمعش باز کردی  
 که از فرق سرش معجز گشادی  
 که از کیسوش بستی بر میان بند  
 گهی سودی عقیقش را بانگشت  
 گهی دستینه از دستش ربودی  
 گهی خلخالهاش از پای کنیدی  
 که آوردی فروزان شمع در پیش  
 گهی گفتی تنم را جان توئی تو  
 دلش در بند آن پا کیزه دل بند

بجرعه ساقیان را مست کرده  
 که مه مطرب بود خورشید ساقی  
 کز اسباب غرضها دور مانده  
 ز لذت کرده شهوت را فراموش  
 دل از شادی کجا باشد شکینا  
 در آب و آتش اندر آب و آتش  
 چو مقناطیس کاهن را رباید  
 نکردند از وفا ز نهار خواری  
 برون آمد ز شادی چون گل از پوست  
 پرنده ماه را پروین بر آمود  
 مگر بر مجمر مه عود می سوخت  
 گهی می بست سنبل بر کمندش  
 گهی لرزید چون سیماب پیوست  
 ز شب بر ماه مشک انداز کردی  
 غلامانه کلاش بر نهادی  
 که از لعلش نهادی در دهان قند  
 که آوردی زین چون سب در مشت  
 بیازو بندیش بازو نمودی  
 بجای طوق در گردن فکندی  
 درو دیدی و در حال دل خویش  
 گهی گفت این منم من آن توئی تو؟  
 بشاهد بازی آنشب کشت خر سنده

نشاط هر دو در شهوت پرستی  
 صدف می داشت درج خویش را پاس  
 ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش  
 دهل زن چون دهل را ساز میکرد  
 بدینسان هفته ای دمساز بودند  
 بروز آهنگ عشرت داشتندی  
 بشب نرد قناعت باختندی  
 شب هفتم که کار از دست میشد  
 ملک فرمود تا هم در شب آنماه  
 سپاهی چون کواکب در رکابش  
 نشیند تا بصد تمکینش آرند  
 چنان کاید به برج خویشتن ماه  
 چو رفت آن نقد سیمین باز در سنکه  
 فلک بر کرد زرین باد بانی  
 شهنشه کوچ کرد از منزل خویش  
 بشهر آمد طرب را کار فرمود  
 بفیض ابروی سیما درخشی  
 در آمد مرد را بخشنده دارد  
 نرزد ابر بی توفیر دریا  
 نه بر مرد تهی رو هست باجی  
 شبی فرمود تا اختر شناسان  
 بچویند از شب تاریک تارک

بشیر مست ماند از شیر مستی  
 که تا بر در نیفتد نوك الماس  
 زمانه ارغنون کرده فراموش  
 هنوز این لابه و آن ناز می کرد  
 گهی با عذر و گه با ناز بودند  
 دمی بیخوشدلی نگذاشتندی  
 به بوسه کعبتین انداختندی  
 غرض دیوانه شهوت مست میشد  
 به برج خویشتن روشن کند راه  
 که از پری خداداند حسابش  
 چو مه در محمل زرینش آرند  
 بقصر خویشتن آمد زخرگاه  
 ز نقد سیم شد دست جهان تنگ  
 نماند از سیم کشتی ها نشانی  
 گرفته راه دارالملک در پیش  
 بر آسود وزمی خوردن نیاسود  
 جهانرا تازه کرد از تاج بخشی  
 زمین تا در نیارد بر نیارد  
 نه بی باران شود دریا مهیا  
 نه از ویرانه کس خواهد خراجی  
 کنند اندیشه دشوار و آسان  
 بروشن خاطر روزی مبارک

که شاید مهد آن ماه دلفروز  
 رصدبندان برومشکل کشادند  
 به برج آفتاب آوردن آنروز  
 طرب را طالعی میمون نهادند

### آوردن خسرو و شیرین را از قصر بمدائن

به پیروزی چو بر پیروزه کون تخت  
 جهان رست از مرقع پاره کردن  
 شه از بهر عروس آرایشی ساخت  
 هزار اشترسیه چشم و جوان سال  
 هزار اسب مرصع گوش تادم  
 هزار اشترستاره چشم و شبرنگ  
 هزاران لعبتان ناز پستان  
 هزاران ماهرویان قصب پوش  
 ز صندوق و خزینه چند خروار  
 ز مفرشها که پر دیبا و زر بود  
 همه بر زر و دیبا های چینی  
 چو طاوسان زرین ده عماری  
 یکی مهدی بزر تر کیب کرده  
 ز حد بیستون تا طاق کرا  
 زمین را عرض نیزه تنگ داده  
 همه ره مو کب خوبان چون شهید  
 شکر ریزان عروسان بر سر راه  
 پریچهر بتان شوخ دلبنده  
 عروس صبح را پیروز شد بخت  
 عروس عالم از زر یاره کردن  
 که خوراز شرم آن آرایش انداخت  
 سراسر سرخ موی و زرد خلخال  
 همه زرین ستام و آهنین سم  
 که دوران بود با رفتارشان لنگ  
 برخ هر یک چراغ بت پرستان  
 همه در در کلاه و حلقه در گوش  
 همه آکنده از لؤلؤی شهوار  
 ز صد بنگذر که پانصد بیشتر بود  
 کز انسان در جهان اکنون نبینی  
 بهر طاوس در کبکی بهاری  
 ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده  
 جنیبت ها روان با طاق و هرا  
 هوا را موج بیرق (برق) رنگ داده  
 عماری در عماری مهد در مهد  
 قصب های شکر گون بسته بر ماه  
 ز خال لب سرشته مشک با قند

بگرد فرق هر سرو بلندی  
 بیشت زین بر اسبان روانه  
 بکیسو در نهاده لؤلؤ زر  
 بدین رونق بدین آیین بدین نور  
 یکایک در نشاط و ناز رفتند  
 بجای فندق افشان بود بر سر  
 بجای پره گل نافه مشک  
 همه ره گنج‌ریز و گوهر انداز  
 چو آمد مهد شیرین در مداین  
 بهر گامی که شد چون نوبهاری  
 چنان کز بس درم‌ریزان شاهی  
 فرود آمد بدولت گاه جمشید  
 ملک فرمود خواندن موبدان را  
 ز شیرین قصه‌ای برانجمن راند  
 که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار  
 زمن پاکست با این مهربانی  
 کراورا جفت سازم جای آن هست  
 می آن بهتر که با گل جام گیرد  
 چو بر کردن نباشد گاورا جفت  
 همه کرد از جبینها بر گرفتند  
 گرفت آن گاه خسرو دست شیرین  
 سخن را نقش بر آیین او بست

عراقی وار بسته فرق بندی  
 ز کیسو کرده مشکین تازیانه  
 زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر  
 چنین آرایشی زو چشم بد دور  
 باستقبال شیرین باز رفتند  
 در افشان هردری چون فندق تر  
 مرصع لؤلؤ تر با زر خشک  
 بیاوردند شیرین را بصد ناز  
 غنی شد دامن خاک از خزائن  
 شهنشه ریخت در پایش نثاری  
 درم روید هنوز از پشت ماهی  
 چو در برج حمل تابنده خورشید  
 همان کار آکهان و بخردان را  
 که هر کس جان شیرین بروی افشاند  
 بهر مهرش که بنوازم سزاوار  
 که داند کرد ازینسان زندگانی  
 بدو کردن فرازم رای آن هست  
 که هر مرغی بجفت آرام گیرد  
 بگاوا آهن که داند خاک را سفت  
 بر آن شغل آفرینها بر گرفتند  
 بر خود خواند موبد را که بنشین  
 برسم موبدان کاوین او بست

چومهدش را بمجلس خاصکی داد

درون پرده خاصش فرستاد

## زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد  
 نخست اقبال بر دوزد کلاهی  
 ز دریا در بر آرد مرد غواص  
 چوشیرین گشت شیرین نرز جلاب  
 بخور کاین جام شیرین نوش بادت  
 بخلوت بر زبان نیکنامی  
 که جام باده در باقی کن امشب  
 مشو شیرین پرستار می پرستی  
 چومستی مرد را بر سر زند دود  
 دگر چون بر مرادش دست باشد  
 اگر بالای صد بگری برد (بود) مست  
 بسا مست که قفل خویش بکشاد  
 خوش آمد اینسخن شاه عجم را  
 ولیکن بود روز باده خوردن  
 نوای باربد لحن نکسیسا  
 گهی گفتی بساقی نغمه رود  
 گهی با باربد گفتی می از جام  
 ملک بر یاد شیرین تلخ باده  
 بهشادی هر زمان میخورد کاسی

بیار آید پس آنکه مرد خواهد  
 پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی  
 بکم مدت شود بر تاجها خاص  
 صلا در داد خسرو را که در یاب  
 بجز شیرین همه فرموش بادت  
 فرستادش بهشیاری (چومهنیاران) پیامی  
 مرا هم باده هم ساقی کن امشب  
 که توان کرد بایکدل (نقلی) دومستی  
 کبابش خواه تر خواهی نمکسود  
 بگوید مست بودم مست باشد  
 بهشیاری بهشیاران کشد دست  
 بهشیاری ز دزدان کرد فریاد  
 بگفتا هست فرمان آن صنم را  
 جگر خواری نمی شایست کردن  
 جبین زهره را کرده زمین سا  
 بده جامی که باد این عیش بدرود  
 بزنی کامسال نیکت باد فرجام  
 لبالب کرده و بر لب نهاده  
 بدینسان تاز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد  
 چنان بدمست کش بیهوش بردند  
 چو شیرین در شبستان آکهی یافت  
 بشیرینی جمال از شاه بنهفت  
 ظریفی کرد و بیرون از ظریفی  
 عجوزی بود مادر خوانده او را  
 چگویم راست چون کرکئی بتدبیر  
 دو پستان چون دو خیک آب رفته  
 تنی چون خر کمان از کوژپشتی  
 دورخ چون جوز هندی ریشمریشه  
 دهان و لفظنش از شاخ شاخی  
 شکنج ابرویش بر لب فتاده  
 نه بینی! خر کهی بر روی بسته  
 مژه ریزیده چشم آشفته مانده  
 بعمدا زیورش بر بستش آن ماه  
 بدان تا مستیش را آزماید  
 ز طرف پرده آمد پیر بیرون  
 کران جانی که گفتی جان بودش  
 شه از مستی در آن ساعت چنان بود  
 ولیک آن مایه بودش هوشیاری

شود سوی عروس خویش داماد  
 بجای (بسان) غایشش بردوش بردند  
 که مستی شاه را از خود تھی یافت  
 نهادش جفته ای شیرین تر از جفت  
 نشاید کرد با مستان حریفی  
 ز نسل مادران و ما مانده او را  
 نه چون کرک جوان چون روبه پیر  
 ز زانو زور و از تن تاب رفته  
 بروپشتی چو کیمخت از درشتی  
 چو حنظل هر یکی زهری بشیشه  
 بگوری تنگ می ماندا از فراخی  
 دهانش را شکنجه بر نهاده  
 نه دندان! یک دوزر نیخ شکسته  
 ز خوردن دست و دندان سفته مانده  
 عروسانه فرستادش بر شاه  
 که مه رازا بر فرقی می نماید؟  
 چوماری کاید از نخچیر بیرون  
 بداندانی که یک دندان نبودش  
 که در چشم آسمانش ریسمان بود  
 که خوشتر زین رود (بود) کبک بهاری



کمان ابروان را زه بر افکند  
 چو صید افکنده شد گاهی نیرزید  
 کلاغی دید بر جای همائی  
 بدل گفت این چه از درها پرستیست  
 نه بس شیرین شد این تلخ دو تاپشت  
 ولی چون غول مستی رهز نش بود  
 در آورد از سر مستی بدو دست  
 بصد جهد و بلا برداشت آواز  
 چو شیرین بانك مادر خوانده بشنید  
 برون آمد ز طرف هفت پرده  
 چگویم چون شکر شکر کدامست  
 چو سروی گر بود در دامنش نوش  
 مهی خورشید با خوبیش درویش  
 بتی کامد پرستیدن حالش  
 بهشتی شربتی از جان سرشته  
 جهان افروز دلبندی چه دلبنده  
 بهاری تازه چون گل بر درختان  
 خجمل روئی ز رویش مشتری را  
 عقیق میم شکلش سنگ درمشت  
 نسیمش در بهام سنگ جان بود  
 ز خالش چشم بد در خواب رفته  
 ز کرسی داری آن مشک چوسنگ

بدان دل کاهوی فربه در افکند  
 وزان صد گرگ رو باهی نیرزید  
 شده در مهد ماهی اژدهائی  
 خیال خواب یا سودای مستیست  
 چه شیرین کز ترش روئی مرا کت  
 کمان افتاد کان مادر ز نش بود  
 فتاد آنجام و شیشه هر دو بشکست  
 که مردم جان مادر چاره ای ساز  
 بفریادش رسیدن مصلحت دید  
 بنامیزد رخی هر هفت کرده  
 طبرزد نه که اونیزش غلام است  
 چوماهی گر بود ماهی قصب پوش  
 کلی از صد بهارش مملکت بیش  
 بهشتی نقد بازار جمالش  
 ولی نام طمع بر یخ نوشته  
 بخر منها گل و خروار ها قند  
 سزاوار کنار نیک بختان  
 چنان کز رفتنش کبک دری را  
 که تا بر حرف او کس ننهد انگشت  
 تر از او داری زلفش بدان بود  
 چو دیده نقش اواز تاب رفته  
 تر از و کاه جو میزد کهی سنگ

لب و دندان‌ی از عشق آفریده  
رخ ارباع سبک روحی نسیمی  
کشیده کرده مشکین کمندی  
بنازی قلب تر کستان دریده  
رخی چون تازه کلهای دلاویز  
سپید و نرم چون قاقم برو پشت  
تنی چون شیر با شکر سرشته  
زتری خواست اندامش چکیدن  
کشاده طاق ابرو تا بنا گوش  
کرشمه کردنی بردل عنان زن  
ز خاطرها چو باده کرد می برد  
گل و شکر کدامین گل چه شکر  
ملک چون جلوه دلخواه نودید  
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفست  
سحر که چون بعبادت گشت بیدار  
عروسی دیدن بیا جان درو بست  
نبید تلخ کشته ساز گمارش  
نهاد بر دهانش ساغر مل  
دومشکین طوق در حلقش فتاده  
بنفشه با شقایق در مناجات  
چو ابر از پیش روی ماه بر خاست  
خردباروی خوبان ناشکیبست

لبش دندان و دندان لب ندیده  
دهان از نقطه موهوم میمی  
چراغی بسته بر دود سپندی  
بیوسی دخل خوزستان خریده  
کلاب از شرب آن کلهای قر ریز  
کشیده چون دم قاقم ده انگشت  
طبعا شیرش برابر شیر هشتمه  
زبازی زلفش از دستش پریدن  
کشیده طوق غنغب تا سردوش  
خمار آلوده چشمی کاروان زن  
زدلها چون مفرح درد می برد  
با و با او ماند و بس الله اکبر  
تو گفتمی دیو دیده ماه نو دید  
در آن مستی و آن آشفتمگی خفت  
فتادش چشم بر خرما ی بی خار  
تنوری گرم حالی نان درو بست  
شکسته بوسه شیرین خمارش  
شکفته در کنارش خرمن گل  
دو سیمین نار بر سبیش نهاده  
شکر می گفت فی التاخیر آفات  
شکیب شاه نیز از راه بر خاست  
شراب چینیان مانی فریب است

بخوزستان در آمدخواجه سرمست  
 نه خوشتر زانصوحی دیده (بود) دیده  
 سر اول بگلچیدن در آمد  
 پس آنکه عشق را آوازه در داد  
 که از سیب و سمن بدنقل سازیش  
 کهی باز سپید از دست شه جست  
 کهی از بس نشاط انگیز پرواز  
 کوزن ماده می کوشید با شیر  
 شکر فی کرد و تا خازن خبر داشت  
 برون برد از دل پر درد او درد  
 حصار ی یافت سیمین قفل بر در  
 نه بانگ پای (نای) مظلومان شنیده  
 خدنگ غنچه با پیکان شده جفت  
 مگر شه خضر بود و شب سیاهی  
 چو تخت پیل شه شد تخته عاج  
 بضرب دوستی بر دست می زد  
 نگویم بر نشانه تیر می شد  
 شده چنبر میانی بر میانی  
 چکیده آب گل در سیمگون جام  
 صدق بر شاخ مرجان مهد بسته  
 ز رنگ آمیزی آن آتش و آب  
 شبان روزی بقرک خواب گفتند

طبرزد می ربود و قند میخست  
 نه صبحی زان مبارک تردمیده  
 چو گل زانرخ بخنیدن در آمد  
 صلا ی میو های ترازه در داد  
 کهی بانار و نر کس رفت بازیش  
 تذر و باغ را بر سینه بنشست  
 کبوتر چیره شد بر سینه باز  
 بروهم شیر نر شد عاقبت چیر  
 بیاقوت از عقیش مهر برداشت  
 بر آورد از گل بی کرد او کرد  
 چو آب زند گانی مهر بر سر  
 نه دست ظالمان بروی رسیده  
 به پیکان لعل پیکانی همی سفت  
 که در آب حیات افکنده ماهی  
 حساب عشق رست از تخت و از تاج  
 دبیرانه یکی در شصت می زد  
 رطب بی استخوان در شیر می شد  
 رسیده زان میان جانی بجانی  
 شکر بگداخته در مغز بادام  
 به یکجا آب و آتش عهد بسته  
 شبستان گشته پر شکر فوسیباب  
 بمروارید! یاقوت سفتند

<p>بنفشه در پرو نرکس (سیرین) در آغوش          که الحق خوش بود طاوس خفته          خدا را آفرین از سر گرفتند          نیایش خانه را ترتیب کردند          نشد رنگ عروسی تا بیک ماه          ز حنا دست هارا کرده گلگون          نشانده آن لعبتارا نیز بردست          ز کوه سرخ و از زردشان کرد          طبرزد خورد و پاداش انگبین داد          سمن ترک از برای بار بدخواست          بزرگ امید را فرمود پیوند          همه ملک مهین بانو بشاپور          در آن دولت عمارت کرد بسیار          بنا گویند کز شاپور دارد          ز دولت بر مرادش همدمی بود          ازین به گریه باشد چه خواهی          جهانرا خورد و باقی کرد بپرود          غم کار جهان خوردن چه کارست          قضای عیش چندین ساله میکرد          از آن گستاخ و بیها خجل گشت          جوانی را ز دیده موی بر کند          مگر کان موی خود موی سپید است</p>	<p>شبان روزی دگر خفتند مدهوش          بیکجا هر دو چون طاوس خفته          ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند          بآب اندام را تأدیب کردند          ز دست خاصکان پرده شاه          همیلا و سمن ترک و همایون          ملک روزی بخلوتگاه بنشست          برسم آرایشی در خوردشان کرد          همایون را بشاپور گزین داد          همیلا را نکیسا یار شد راست          ختن خاتون ز روی حکمت و پند          پس آنکه داد با تشریف و منشور          چو آمد دولت شاپور در کار          (دزاقنا) که صحنش نور دارد          از آن پس کار خسرو خرمی بود          جوانی و مراد و پادشاهی          نبود روز و شب بی باده ورود          جهان خوردن گزین کابین خوشگوارست          بخوش طبعی جهان میداد و میخورد          پس از یک چند چون بیدار دل گشت          چو مویش دیده بان بر عارض افکند          ز هستی تا عدم موئی امید است</p>
---	--

پدید آمد نشان ناامیدی  
 که باشد یاسمن را دیده در خواب  
 که بر ناید فروغ صبحگاهی  
 که سبزی را سپیدی دارد آزر  
 بیاد سرد باشد باغ معذور  
 بگیرد آهویش چون پیر گردد  
 دفسی باشد کهن با مطربی پیر  
 شود تلخ از بود سالی درنگش  
 خورد مقراضه مقراض نا کام  
 همه مطبخ بخاکستر بر آرد  
 که داری آسیائی نیز در پیش  
 شوی در آسیا کافور پیکر  
 نماند کرد چون خود را فشانند  
 بصد دریا نشاید غسل او کرد  
 وزان سودا تمنائی میسر  
 برو نکرد از سر آن سودا بسالی (بحالی)  
 که یار از من گریزد چون نوم پیر  
 که در پیری تو خود بگریزی از یار  
 چو سیماب از بت سیمین گریزد  
 که در چشم سیاهان غم نیاید  
 نداند هیچ زنگی نام غم را  
 که فراش ره هندوستانست

چو در موی سیاه آمد سپیدی  
 بنفشه زلف را چندان دهد تاب  
 ز شب چندان توان دیدن سیاهی  
 هوای باغ چندانی بود گرم  
 چو بر سبزه فشانند برف کافور  
 سک تازی که آهو کیر گردد  
 کمان ترک چون دور افتد از تیر  
 چو کندم را سپیدی داد رنگش  
 چو کازرشوی گردد جامه خام  
 بخار دیک چون کف بر سر آرد  
 سیاه مطبخی را گو میندیش  
 اگر در مطبخت نامست عنبر  
 بر آنکس کاسیا کردی نشانند  
 کسی کافتد بر اوزین آسیا کرد  
 جوانی چیست سودائی است در سر  
 چو پیری بر ولایت گشت والی  
 جوانی گفت پیری را چه تدبیر  
 جوابش داد پیز نغز گفتار  
 بر آن سر کاسمان سیماب ریزد  
 سیه موئی جوان را غم زداید  
 غم از زنگی بگرداند علم را  
 سیاهی توتیای چشم از آنست

مخسبای سر که پیری در سر آمد	سپاه صبحگاه از در در آمد
زینبه شد بنا گوشت کفن پوش	هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت	ز پیری در جوانی یاسمن یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد	جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
کهی بر تخت زرین نرد میبخت	کهی شبدیز را چون بخت میتاخت
کهی میکرد شهد بار بد نوش	کهی میکشت با شیرین هم آغوش
چو تخت بار بد شیرین و شبدیز	بشد هر (شدند این) چار ترهنگاه پرویز
از آن خواب گذشته یادش آمد	خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی	هر آنچ آباد شد کیرد خرابی
مه نو تا به بدری نور کیرد	چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد	چو گردد پخته حالی بر بریزد

## اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

بنزمت بود روزی با دل افروز	سخن در داد و دانش میشد آنروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند	ز دانش سوی دانش گوش یکچند
بسی کوشیده ای در کامرانی	بسی دیگر بکام دل برانی
جهانرا کرده ای از نعمت آباد	خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد	لگد در شیر کیرد تا بریزد
حذر کن ز آنکه تا که در کمینی	دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفس های جوانه	زند تیری سحر که بر نشانه
ندارد سود آنکه بانگ و فریاد	که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آینه کاندردست شاهان	سیه گشت از نفرین داد خواهان

چو دولت روی بر کرداند از راه  
 چو برگ باغ گیرد ناتوانی  
 چو دور از حاضران میرد چراغی  
 چو سیلی ریختن خواهد بانبوه  
 تگر کی کوزند کشمیز بر خاک  
 درختی کاول از پیوند کثر خاست  
 جهانسوزی بداست و جورسازی  
 از آن ترسم که کرد این مندر است  
 کهن دولت چو باشد دیر پیوند  
 ز مثل خود جهان را طاق بیند  
 ز مغروری که در سر ناز گیرد  
 تو اقبالی بر آرد دست ناگاه  
 خلائق را چه نیکو خواه گردد  
 خردمندی و شاهی هر دو داری  
 نجات آخرت را چاره گر باش  
 کسی کوسیم و زرتتر کیب سازد  
 بین دور از تو شاهانی که مردند  
 بمانی، مال بد خواه تو باشد  
 فرو خوان قصه دارا و جمشید  
 در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز

همه کاری نه بر موقوع کند شاه  
 خبر پیشین برد باد خزانی  
 کشندش پیش از آن در دیده داغی  
 بغرد کوهه ابر از سر کوه  
 رسد خود بوی کشمیزش بر افلاک  
 نشاید جز با آتش کردنش راست  
 ترا به گر رعیت را نوازی  
 که آنشه گفت کورا کس نمیخواست  
 رعیت را نباشد هیچ دربند  
 جهان خود را باستحقاق بیند  
 مراعات از رعیت باز کسیرد  
 کند دست دراز از خلق کوتاه  
 باجماع خلائق شاه گردد  
 سپیدی و سیاهی هر دو داری  
 در این منزل ز رفتن با خبر باش  
 قیامت را کجا ترتیب سازد  
 زمال و ملک و شاهی هیچ بردند؟  
 بیخشی. شهنه راه تو باشد  
 که باهر یک چه بازی کرد خورشید  
 که دانی پرده پوشیده را راز

## سؤال و جواب خسرو با بزرگ امید

چو خسرو دیدگان یار کرامی      زدانش خواهد او را نیکنامی  
 بزرگ امید را نزدیک خود خواند      با امید بزرگش پیش بنشانند  
 که ای از تو بزرگ امید مردان      مرا از خود بزرگ امید کردان

## اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است      که این دانش بردانا عزیز است  
 جوابش داد ما ده راندگانیم      وز اول پرده بیرون ماندگانیم  
 ز واپس ماندگان ناید درست این      نخستین را نداند جز نخستین

## چگونگی فلک

دگر باره بپرسیدش جهاندار      که دارم زین قیاس اندیشه بسیار  
 نخستم در دل آید کاین فلک چیست      درونش جانور بیرون او کیست  
 جوابش داد مرد نکته پرداز      که نکته تا بدین دوری مینداز  
 حسابی را کزین گنبد بروست      جز اینزد کس نمیداند که چونست  
 هر آنچه آمد شد این کوی دارد      در او روی آوریدن روی دارد  
 وز آن صورت که با چشم آشنایست      بگستاخی سخن راندن روانیست  
 بلندانی که راز آهسته گویند      سخنهای فلک سر بسته گویند  
 فلک بر آدمی در بسته دارد      چو طرفه کوسخن سر بسته دارد



## اجرام کواکب

دگرره گفت کاجرام کواکب شنیدستم که هر کوکب جهانست جوابش دادکاین ماهم شنیدیم چو واجستیم از آنصورت که حالت	ندانم بر چه مر کوبند را کب جدا گانه زمین و آسمانست درستی را بدان قایم ندیدیم رصد بنمودکاین معنی محالست
--	---

## مبدء و معاد

دگرره گفت ما اینجا چرائیم جوابش دادو گفت از پرده این راز که ره دورست ازین منزل که مائیم چوزین ره بستگان یا بی رهائی	کجا خواهیم رفتن وز کجائیم نگردد کشف هم با پرده می ساز ندیده راه منزل چون نمائیم بدانی خود که چونی وز کجائی
--	---

## گذشتن از جهان

دگرره گفت کای دریای دربار عجب دارم ز یارانی که خفتند همه گفتند چون ما در زمین آی جوابش داد دانای نهانی نکنجد آن ترنم اندرین ساز نفس در آتش آری دم بگیرد	چو در صافی و چون دریا عجب کار که خواب دیده را با کس نگفتند نگوید کس چنین رفتم چنین آی که نقد این جهانست آن جهانی مخالف باشد از برداری آواز و کس آتش در آب آری بمیرد
--	--

## در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش  
که گر جانرا جهان چون کالبد خورد  
و گرجان ماند و از قالب جدا شد  
جوابش داد کاین محکم سؤالست  
نه از جان بی جسد پرسید شاید  
چو از پر کار تن بی کار گردد  
سؤالی زیر کانه کرد سختش  
چرا با ما کند در خواب ناورد  
بگو تا جان چندین کس که باشد  
ولی جان بی جسد دیدن محالست  
نه بی پر کار جنبش دید شاید  
فلک را جنبش پر کار گردد

## در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان مست حاصل  
چو میبینم به خواب این نقشها چیست  
جوابش داد که چندین شهادت  
چو گردد خواب را فکرت خریدار  
نه نقش کالبدها هست باطل؟  
نکهدارنده این نقشها کیست؟  
خیال مرده را با تست عادت  
در آن عادت شود جانها پدیدار

## در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی  
جوابش داد پیر دانش آموز  
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک  
زتو کر باز پرسند آن نشانها  
بیاد آرم حدیث این جهانی  
که ای روشن چراغ عالم افروز  
ولایت داشتی بر بام افلاک  
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها  
از آن ترسم که این هم ناوری یاد  
تواند کردن امشب را فراموش  
چو روزی بگذری زین محنت آباد  
کسی کو یاد نارد قصه دوش

## چگونگی زمین و هوا

دگرره گفت کز دور فلک خیز	زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی	زمینی و هوایی چند پرسی
هوا بادست کز بادی بارزد	زمین خاک کیست کوخاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود	زمین را آخرین بطن آدمی بود

## در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند	طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش	جهان جان و جان آفرینش
طبیبی دریکی نکته نهفته است	خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیاشام و بخور خوردی که خواهی	کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار روز کم بگذر که خام است	نکهدار اعتدال اینت تمام است
دوزیرک خوانده ام کاندردیاری	رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگراید	یکی پر خورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند	زمحرومی وسیری هر دو مردند

## چگونگی رفتن جان از جسم

دگرره باز پرسیدش که جانها	چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده	نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار	مسلسل گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فروماندند یکچند	که از تن چون رود جان خردمند

## تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب	در اندازد کسی خود را بفرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد درخت	ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده	هر آسای باشد اندر خواب دیده

## تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند	که بر گردون کشد کیتی خداوند
از او شخصی فرو افتد کرا سنک	زییم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش گردد	وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه کرینجه اش را کندست	کندسر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد	هم او هم کنگره پرتاب گردد

## تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی	که با کرگی کله راند شبانی
ر باید کوسفندی کرک خونخوار	در آویزد شبان با او به پیکار
کشد کرگ از یکی سو تا تواند	ز دیگر سو شبان تا وار هاند
چو کرگ افزون بود در چاره سازی	شبان را کرد باید خر قه بازی

## تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز	بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چونماه	بدو دریافته دیوانگی راه

نه از دیوانگی باوی توان ساخت	نه بتوان خاطر از خویش پرداخت
گریزد مرد از و چون آهواز شیر	هم آخر چون شود دیوانگی چیر
ورق نادیده حرفی چند خواندند	درین اندیشه لختی قصه راندند
کزین بازیچه دور افتاد شهمات	چو میمردند میگفتند هیهات
نمرده راز مرده کس نداند	زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند
بنامحرم نکویند آنچه بینند	مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند

### در نبوت پیغمبر اکرم

ملك پرسیدش از تاج رسالت	سخن چون شد بمعصومان حوالت
به نسبت دین او با دین ما چیست ؟	که شخصی در عرب دعوی کند کیست ؟
برونست از سپیدی و سیاهی	جوابش داد کان حرف الهی
برون از گنبد است آواز آنمرد	بگنبد در کنند این قوم ناورد
که نقشند ایندواوشا کرد نقاش	نه زانجم گوید و تر چرخ اعلاش
نیم زان پرده چون گویم از (من) این راز	کند بالای این نه پرده پرواز
که دین حقست و باحق نیست بازی	مکن بازی شما با دین تازی
چو اندام کباب از آتش تیز	بجوشید از نهیب اندام پرویز
صلای احمدی روزی نبودش	ولی چون بخت پیروزی نبودش
در گنج سخن بر شاه بگشاد	چو شیرین دیدکان دیرینه استاد
ندیده چون توئی چشم زمانه	ثنا گفتش که ای پیر یگانه
نصیبی ده مرا نیز ار توانی	چو بر خسرو گشادی گنج کانی
فروخوان از کلیله نکته ای چند	کلیدی کن نه زنجیری درین بند

## گفتن چهل قصه از کلیه و دمنه با چهل نکته

- بزرگ امید چون کلبه کبک بشکفت  
چهل قصه بچل نکته فرو گفت
- ۱ - گاوشتر به و شیر  
نخستین کنت کز خود بر حذر باش  
چو گاوشتر به زان شیر جماش
- ۲ - نجاری بوزینه  
هوا بشکن کزو پاری نیاید  
که از بوزینه نجاری نیاید
- ۳ - روباه و طبل  
بتلبیس آن توانی خورد ازین راه  
کز آن طبل دریده خورد روباه
- ۴ - زاهد ممسک خرجه بدزد باخته  
مکن تا در غمت ناید درازی  
چو زاهد ممسکی در خرجه بازی
- ۵ - زاغ و مار  
مخور در خانه کس هیچ زنهار  
که با تو آن کندکان زاغ بامار
- ۶ - مرغ ماهیخوار و خرچنگ  
همان پاداش بینی وقت نیرنگ  
که ماهیخوار دید از چنگه خرچنگه
- ۷ - خرگوش و شیر  
رباخواری مکن این پند بنیوش  
که باشی رباخور کرد خرگوش
- ۸ - سه ماهی ورستن یکم ازشت  
بغود کشتن توان زین خاکدان رست  
چنانکه آن پیر ماهی زافت شست
- ۹ - سازش شغال و گرم و زاغ برگشتن شتر  
شغال و گرم و زاغ این ساز کردند  
که از شخص شتر سر باز کردند
- ۱۰ - طیطوی با موج دریا  
بچاره کین توان جستن ز اعدا  
چنان کان طیطوی از موج دریا

۱۱ - بط و سنگ پشت

بساسر کز زبان زیر زمین رفت      کشف را با بطن فصلی چنین رفت

۱۲ - مرغ و کپی و گرم شب تاب

زنا اهلان همان بینی درین بند      که دید آن سادهمرغ از کپی چند

۱۳ - بازرگان دانا و بازرگان نادان

بحیلت مال مردم خورد نتوان      چو بازرگان دانا مال نادان

۱۴ - غوک و مار و راسو

چو بر دانا کشادی حیل را در      چو غوک مار کش درس کنی سر

۱۵ - موش آهن خوار و باز کودک بر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز      که موش آهن خورد کودک برد باز

۱۶ - زن نقاش چادر سوز

چو نقش حیل بر چادر نشانی      بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷ - طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد      علاج از دست نادان زهر گردد

۱۸ - کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام      چو آن مرغ نگارین رست ازان دام

۱۹ - هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ پشت

مکن شوخی وفاداری در آموز      ز موش دام در زاغ دهن دوز

۲۰ - موش و زاهد و یافتن زر

مبیریک جوز کشت کس به بیداد      که موش از زاهد رجو برد زرداد

۲۱ - گرگی که از خوردن زه کمان جان داد

مشومغرور چون کرک کمان کبیر      که بردل چرخ نا که میزند تیر

## ۴۲ - زاغ و بوم

رها کن حرص کاین حمال محروم      نسازد با خرد چون زاغ با بوم

## ۴۳ - راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

مبین از خرد بینی خصم را خرد      زیلان بین که خرگوش آب چون برد

## ۴۴ - گربه روزه دار بادراج و خرگوش

ز حرص و زرق باید روی بر تافت      ز روزه کربه روزی بین که چون یافت

## ۴۵ - رپودن دزد گوسفند زاهد را بنام سنگ

کسی کاین کربه باشد نقش بندش      نه دغاغ سگی بر کوسپندش

## ۴۶ - شوهر وزن دزد

زفتنه در وفا کن روی در روی      چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

## ۴۷ - دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد      چنان کزدیو و دزد آن پارسامرد

## ۴۸ - زن و نجار و پدر زن

چه باید چشم دل را تخته بردوخت      چو نجاری که لوح از زن در آموخت

## ۴۹ - برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار      چنان کان موش نسل آدمی خوار

## ۳۰ - بوزینه و سنگ پشت

بوا گشتن توانی زین طرف رست      که کیی هم بدین فن زان کشف رست

## ۳۱ - فریفتن روباه خر را و بشیر سپردن

چو خر غافل نباید شد درین راه      کزین غفلت دل خر خورد روباه

## ۳۲ - زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه های کز میندیش      چوزان حلوا ی نقد آن مرد درویش



۴۳ - کشتن زاهد راسوی امین را

به ارببر عذرا آن زاهد کنی پشت که راسوی امین را بیکنه کشت

۴۴ - کشتن کبوتر فر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انکشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

۴۵ - بریدن موش دام گر به را

بهشیاری رهان خود را ازین غار چوموش آن کر به را از دام تیمار

۴۶ - قبره با شاه و شاهزاده

برون پر تا نفر سائی درین بند چومرغ قبره زین قبه ای چند

۴۷ - شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

۴۸ - سیاح و زرگر و مار

تونیکی کن مترس از خم خونخوار بنیکی برد جان سیاح از آن مار

۴۹ - چهار بچه باز زرگان و بر زرگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مررد شد روزی نهاده ز باز زرگان بچه تا شاهزاده

۴۰ - رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه های او

بخونخواری مکن چنگال را تیز کزین بی بچه کشت آن شیر خونریز

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصار شد برین گنج

پشیمان شد ز بدعت های بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

از آتش خانه خاطر نشستی

دلا از روشنی شمعی بر افروز

بیارا خاطر از آتش پرستی

من خاکی کزین محراب هیچم  
 بسی دارم سخن کان دل پذیرد  
 منم دانسته در پر کار عالم  
 همه زیج فلک جدول بجدول  
 که پرسید از من اسرار فلک را  
 ز سر تا پای این دیرینه کلشن  
 از آن نقطه که خطش مختلف بود  
 بدان خط چونند گر خط بست پرکار  
 سه خط چون کرد بر مرکز محیطی  
 خط است آنکه بسیط آنکه اجسام  
 توان دانست عالم را به غایت  
 چه بر عقل این نمونه گشت ظاهر  
 خدایست آنکه حد ظاهر ندارد  
 خدایین شو که پیش اهل بینش  
 بدان خود را که از راه معانی  
 بدین نزد بکیت آینه در پیش  
 تو آن نوریکه چرخ طشت شمست  
 نظامی بیش از این راز نهانی

چنوصد را بحکمت گوش پیچم  
 چگویم چون کسم دامن نگیرد  
 بتصریف و بنحو اسرار عالم  
 باصطرباب حکمت (فکرت) کرده ام حل  
 که معلومش نکردم يك بيك را  
 کنم گر گوش داری بر توروشن  
 نخستین جنبشی کامد الف بود  
 بسیطی زان دوی آمد پدیدار  
 بجسم آماده شد شکل بسیطی  
 که ابعاد ثلثش کرده اندام  
 بدین ترتیب از اول تا نهایت  
 بيك تگ میدود ز اول با آخر  
 وجودش اول و آخر ندارد  
 تنگ باشد حجاب آفرینش  
 خدا را دانی ار خود را بدانی  
 فلک چبود بدان دوری میندیش  
 نمودار دو عالم در تو جمعت  
 مگو تا از حکایت و انمانی

### صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت  
 زمزم بود يك فرزند خامش

بآزادی جهان را تخته بردوخت  
 چوشیران ابخرو شیرویه نامش

شنیدم من که آن فرزند قتال  
 چو شیرین را عروسی بود میگفت  
 ز مهرش باز گویم یا ز کینش  
 سرای شاه ازو پر دود می بود  
 بزرگ امید را گفت ای خردمند  
 از این نا فرخ اختر می هر اسم  
 ز بد فعلی که دارد درس خویش  
 ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش  
 نکوید آنچه کس را دلکش آید  
 نه بافرش همی بینم نه باسنگ  
 چو دود از آتش من گشت خیزان  
 سرم تاج از سرافران ربودست  
 نه بر شیرین نه بر من مهر بانست  
 بچشمی بیند این دیو آن پری را  
 ز من بگذر که من خود کز نه مارم  
 نه هر زن زن بود هر زاده فرزند  
 بسا زاده که گشت آنرا کزو زاد  
 بسا بیگانه کز صاحب وفائی  
 بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه  
 گرفتم کاین پسر درد سر تست  
 نشاید خصمی فرزند کردن  
 کسی بر ناربن نارد لگد را

دران طفلی که بودش قرب نه سال  
 که شیرین کاشکی بودی مراجعت  
 ز دانش یا ز دولت یا ز دینش  
 بدو (پدر) پیوسته ناخشنود میبود  
 دلم بگرفت ازین وارونه فرزند  
 فساد طالعش را می شناسم  
 چو کرکه ایمن نشد بز مادر خویش  
 که خا کستر بود فرزند آتش  
 همه آن گوید او کورا خوش آید  
 زفر و سنگ بگریزد زفر سنگ  
 ز من زاده ولی از من گریزان  
 خلف بس ناخلف دارم چه سودست  
 نه با هم شیر کان شیرین ز بانست  
 که خر در بیشه ها پالانگری را  
 بلی مارم که چون او مهره دارم  
 نه هر گل میوه آرد هر نیی قند  
 بس آهن کو کند بر سنگ بیداد  
 ز خویشان بیش دارد آشنائی  
 دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه  
 نه آخر پاره ای از گوهر تست  
 دل از پیوند بی پیوند کردن  
 که تاج سر کند فرزند خود را

درخت تو د از آن آمدلکدخوار	که دارد بچه خود را نگو نساز
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند	بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد	ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش	زمانه خود کندرامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر از جوش	به پیری توسنی گردد فراموش

## نشستن خسرو به آتش خانه

چنان افتاد از آن پس رای خسرو	که آتش خانه باشد جای خسرو
سازد با همالان هم نشستی	کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را با آتش خانه شد درخت	چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می داشت	زدورا دورشه را پاس می داشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش	بکنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او	که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آن چنان شاد	که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش	که روزی هست هر کس را چنین پیش
زبادی کو کلاه از سر کند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ اوفحل تر باشد ز نخجیر	شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بسدو نیم	ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن پخته آن دندانش بزر گست	بدنبالش بسی دندان کر گست
بهر جا کاشی گردد زر اندود	بسوی نیکوان خوشتر روددود
تو در دستی اگر دولت شد از دست	چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی	دلش دادی و خدمت می نمودی

گهی شادی گهی تیمار باشد  
 بمیرد هر که در ماتم نشیند  
 که پای و سر نباید هر دو در بند  
 که بس بیماروا گشت از لب کور  
 نه هر کس را که تب گیرد بمیرد  
 چو وایینی نه قفل است آن کلید است  
 که غم غم را کشد چون ریک نم را  
 مقنع نیز داند ساختن ماه  
 جهان از آهنی کی تاب گیرد  
 سیه کافور و اعمی روشنائی  
 که ارز دریش گاوی ریشخندی  
 ازو دوری طلب کازرم دور است  
 یکی کومر دود یگر کوتز اداست  
 تو نیز ارم نمائی تا فرنجی  
 بهر کس چون رسیدی شهر یاری  
 ز کی خسرو و بخسرو کسی فتادی  
 چو گل زان بیشتر گرید که خندد  
 چنان پندار کاقتد بارت از دوش  
 پس آن به کو نماند تا تو مانی  
 ز درد گوشمالش ناگزیر است  
 که بی عیسی نیابی در خران خیر  
 هم از پشت تو انگیزد ترا مار

که در دولت چنین بسیار باشد  
 شکنج کار چون در هم نشیند  
 گشاده روی باید بود یکچند  
 نشاید کرد بر آزار خود زور  
 نه هر کش صحت او را تب نگیرد  
 بسا قفلا که بندش ناپدید است  
 بدائائی ز دل پرداز غم را  
 اگر جای تورا بگرفت بدخواه  
 ولی چون چاه نخشب آب گیرد  
 در این کشور که هست از تیره رائی  
 بیاید ساخت با هر ناپسندی  
 ستیز روزگار از شرم دور است  
 دو کس را روزگار آزر م داد است  
 نماند کس درین دیر سپنجی  
 اگر بودی جهان را پایداری  
 فلک گر مملکت پاینده دادی  
 کسی کو دل بر این کلزار بندد  
 اگر دنیا نماند با تو مخروش  
 ز تو یا مال ماند یا تو مانی  
 چو بر بطهر که او شادی پذیر است  
 بزن چون آفتاب آتش درین دیر  
 چو مارت اینکه چو ضحاک خونخوار

بشپوت روزه‌ای گزپشت راندی  
 درین پشته منه بر پشت باری  
 بعنین وسترون بین که رستند  
 گرت عقلی است بی پیوند میباش  
 نه ایمن تر ز خرسندی جهان نیست  
 چونانی هست و آبی پای درکش  
 بخرسندی بر آور سر که رستی  
 همان زاهد که شد در دامن غار  
 همان که بید که ناپید است در کوه  
 جهان چون مار افمی بیچ پیچ است  
 چو از دست تو ناید هیچ کاری  
 چو در بندی بدان میباش خرسند  
 و گر در چاه یا بی پایه خویش

چو زیر از قدر تو جای تو باشد  
 تو پنداری که تو کم قدر داری  
 دل عالم توئی در خود مین خرد  
 چنانندان کایزد از خلقت گزید است  
 بدین اندیشه چوی دلشاد کردی  
 و گر باشی بتخت و تاج محتاج  
 بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد  
 شب آمد همچنان آن سرو آزاد

عقوبت بین که چون بی پشت ماندی  
 شکم واری طلب نه پشت واری  
 که بر پشت و شکم چیزی نبستند  
 بدانچه هست از او خرسند میباش  
 نه جز آسودگی نزهت ستان نیست  
 که هست آزاد طبعی کشوری خورش  
 بلائی محکم آمد سر پرستی  
 بخرسندی مسلم گشت از اغیار  
 بپسرو از قناعت رست از انبوه  
 ترا آن به کز و درد دست هیچ است  
 بدست دیگران می گیر ماری  
 که تو کنجی بود کنجینه در بند  
 سعادت نامه یوسف بنه پیش

علم دان هر که بالای تو باشد  
 توئی تو کز دو عالم صدر داری  
 بدین همت توان گوی از جهان برد  
 جهان خاص از بی تو آفرید است  
 ز بند تاج و تخت آزاد کردی  
 زمین را تخت کن خورشید را تاج  
 بدین افسانه خوش خوش روز میبرد  
 سخن میگفت و شه رادل همیداد

## کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریک نور از ماه برده  
 زمانه با هزاران دست بی زور  
 شهنشه پای را با بند زرین  
 بت زنجیر موی از سیمگون دست  
 ز شفقت ساقهای بند سایش  
 حکایت های مهر انگیز میگفت  
 بهر لفظی دهن پر نوش می داشت  
 چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش  
 دو یار نازنین در خواب رفته  
 جهان میگفت کامدقنه سرمست  
 فرود آمد ز روزن دیو چهری  
 چو فصاب از غضب (درون) خونی نشانی  
 چو دزد خانه بر کلاه می جست  
 بیالین شه آمد تیغ در مشت  
 چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ  
 چو از ماهی جدا کرد آفتابی  
 ملک در خواب خوش پهلو دریده  
 ز خونش خواب که طوفان گرفته  
 بدل گفتا که شیرین را از خوش خواب  
 دگر ره گفت با خاطر نهفته

فلک را غول وار از راه برده  
 فلک با صد هزاران دیده شبکور  
 نهاده بر دوسیمین ساق شیرین  
 بزنجیر زرش بر مهره می بست  
 همی مالید و می بوسید پایش  
 که بر بانگ حکایت خوش توان خفت  
 بر آواز شهنشه گوش می داشت  
 بشیرین در سرایت کرد خوابش  
 فلک بیدار و از چشم آب رفته  
 سیداهی بر لبش مسمار می بست  
 نبوده در سرشش هیچ مهری  
 چو نفاط از بروت آتش فشانی  
 سریر شاه را بالا همی جست  
 جگر گاهش درید و شمع را کشت  
 که خون برجست ازو چون آتش از میغ  
 برون زد سر ز روزن چون عقابی  
 گشاده چشم و خود را کشته دیده  
 دلش از تشنگی از جان گرفته  
 کنم بیدار و خواهم شربت بی آب  
 که هست این مهر بان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری  
همان به کین سخن نا گفته باشد  
بتلخی جان چنان داد آن وفادار  
نخسبد دیگر از فریاد و زاری  
شوم من مرده و او خفته باشد  
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

## تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید  
بر آید نا که ابری تند و سرمست  
بدان سختی فرو بارد تگرگی  
چو گردد باغبان خفته بیدار  
چه کوئی کز غم گل خون نریزد  
بسر سبزی جهان را داده امید  
بخون ریز ریاحین تیغ درد دست  
کز آن گلبن نماند شاخ و برگ کی  
بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار  
چو گل ریزد کلابی چون نریزد

## بیدار شدن شیرین

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب  
دگر شبا که بختش یار گنتی (بودی)  
فلک بنگر چه سردی کرد این بار  
پریشان شد چو مرغ تاب دیده  
پرند از خواب گاه شاه برداشت  
ز شب می جست نور آفتابی  
سریری دید سر بی تاج کرده  
خزینه در کشاده گسج برده  
بگریه ساعتی شب را سیه کرد  
کلاب و مشک با عنبر بر آمیخت  
در آمد نر کس شیرین ز خوش خواب  
بیانک نای ونی بیدار گشتی (بودی)  
که خون گرم شاهش کرد بیدار  
که بود آنسهم را در خواب دیده  
یکی دریای خون دید آه برداشت  
دریغا چشمش آمد در خرابی  
چراغی روغنش تاراج کرده  
سپه رفته سپهسالار مرده  
بسی بگریست و آنکه عزمه کرد  
بر آن اندام خون آلود میریخت



فرو شستن بکلاب و بکافور  
چنان بزمی که شاهان را طرازند  
چوشه را کرده بود آرایشی جست  
همان آرایش خود نیز نو کرد  
چنان کز روشنی میتافت چون نور  
بسازیدش کزان بهتر نسازند  
بکافور و کلاب اندام او شست  
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

### خواستگاری شیر و یه شیرین را

دل شیر و یه شیرین را بیایست  
نهانی کس فرستادش که خوش باش  
چو هفته بگذرد ماه دو هفته  
خداوندی دهم برهر گروهش  
ولیکن با کسی گفتن نشایست  
یکی هفته درین غم بار کش باش  
شود در باغ من چون گل شکفته  
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش  
چو کنجش زیر زر پوشیده دارم  
چو شیرین اینسخنها را نیوشید  
فریبش داد تا باشد شکیبش  
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو  
بمحتاجان و محرومان ندا کرد  
ز منسوج کهن تا کسوت نو  
ز بهرجان شاهنشاه فدا کرد

### جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد  
سیاهی از حبش کافور می برد  
ز قلعه زنگی در ماه می دید  
بفرمودش برسم شهر یاری  
هلاک جان شیرین بر سر آورد  
شد اندر نیمه ره کافور دان خرد  
چومه در قلعه شد زنگی بخندید  
کیانی مهدی از عود قماری  
برآموده بمروارید و کوهر  
گرفته مهد را در تخته زر

بخوابانید خسرو را در آن مهد  
 بمشهد برد وقت صبح گاهان  
 بگرداگرد آن مهد ایستاده  
 بریده چون قلم انکشت خود را  
 بلرزانی چو برک بید کشته  
 که ما را مرگ شاه از جان بر آورد  
 سپهسالار و شمشیر و علم کو  
 گهی پرویز و که کس ریش خوانند  
 چه جمشید و چو کسری و چه خسرو  
 چو سروی در میان شیرین خرامان  
 فکنده حلقه های زلف بردوش  
 عروسانه نگار افکنده بردست  
 حریری سرخ چون ناهید در بر  
 کسی کان فتنه دید از دست میشد  
 گرفته رقص در پایان مهدش  
 ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین  
 که شیرین را بر او دل مهر بان بود  
 بدینسان تا بکنبد خانه شاه  
 ز نرگس بر سمن سیمابریزان  
 بزرگان روی در روی ایستادند  
 بفراشی درون آمد بکنبد  
 سوی مهد ملک شد دشمنه در دست

بآئین ملوک پارسی عهد  
 نهاد آن مهد را بر دوش شاهان  
 جهانداران شده یکسر پیاده  
 قلم ز انکشت رفته باربد را  
 بزرگ امید خرد امید کشته  
 بآواز ضعیف افغان بر آورد  
 پناه و پشت شاهان عجم کو  
 کجا کان خسرو دنییش خوانند  
 چو در راه رحیل آمد روا رو  
 کشاده سر کنیزان و غلامان  
 نهاده گوهر آکین حلقه در گوش  
 کشیده سرمه ها در نرگس مست  
 پرندی زرد چو نخورشید بر سر  
 پس مهد ملک سرمست می شد  
 کشاده پای در میدان عهدش  
 گمان افتاد هر کس را که شیرین  
 همان شیرویه را نیز این گمان بود  
 همه ره پای کو بان میشد آناه  
 پس او در غلامان و کنیزان  
 چه مهد شاه در کنبد نهادند  
 میان در بست شیرین پیش مو بد  
 در کنبد بروی خلق در بست

جگر گاه ملك رامهر برداشت  
 بدان آیین که دید آت زخم راریش  
 بخون کرم شست آنخوا بکه را  
 پس آورد آنکھی شه را در آغوش  
 به نیروی بلند آواز برداشت  
 که جان با جان و تن با تن پیوست  
 بیزم خسرو آن شمع جهاتاب  
 بآمرزش رساند آن آشنائی  
 کالهی تازه دار این خاکدان را  
 زهی شیرین و شیرین مردن او  
 چنین واجب کنند در عشق مردن  
 نه هر کوزن بود نامرد باشد  
 بسا رعنا زنا کوشیر مرد است  
 غباری بر دمید از راه بی داد  
 برآمد ابری از دریای اندوه  
 زروی دشت بادی تند برخاست  
 بزرگان چون شدند آ که ازین راز  
 که احسنت ای زمان وای زمین زه  
 چو باشد مطرب زنگی و روسی  
 دو صاحب تاج راهم تخت کردند  
 وز آنجا باز پس گشتند غمناک  
 که جز شیرین که در خاک درشتست

ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت  
 همانجا دشنه ای زد بر تن خویش  
 جراحت تازه کرد اندام شه را  
 لبش بر لب نهاد و دوش بردوش  
 چنان کان قوم از آوازش خبر داشت  
 تن از دوری و جان از داوری رست  
 مبارك باد شیرین را شکر خواب  
 که چون اینجار سد گوید دعائی  
 بیامرز این دو یار مهربان را  
 زهی جان دادن و جان بردن او  
 بجانان جان چنین باید سپردن  
 زن آنمرد است کو بیدرد باشد  
 بسا دیبا که شیرین در نورداست  
 شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد  
 فرو بارید سیلی کوه تا کوه  
 هوا را کرد با خاک زمین راست  
 بر آوردند حالی یکسر آواز  
 عروسان را بدامادان چنین ده  
 نشاید کرد ازین بهتر عروسی  
 در گنبد بر ایشان سخت کردند  
 نوشتند این مثل بر لوح آن خاک  
 کسی از بهر کسی خود را نکشت است

## تکوهش جهان

وفاداری نخواهد کرد با کس  
 که یکیک باز نستاند سرانجام  
 بیک نوبت ستاند عاقبت باز  
 چو افتادی شکستی هیچ هیچی  
 نشان ده کردنی کوبی کمندیست  
 نه بتوان بند چنبر باز کردن  
 چونکشادست کس ما چون کشائیم  
 ز جور خاک بنشینیم بر خاک  
 که بر ما کم کسی گرید چومازار

منه دل بر جهان کین سردنا کس  
 چه بخشد مرد را این سفله ایام  
 بصد نوبت دهد جانی به آغاز  
 چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی  
 درین چنبر که محکم شهر بند بست  
 نه با (در) چنبر توان پرواز کردن  
 درین چنبر کشایش چون نمائیم  
 همان به کاندربین خاک خطر ناک  
 بگرییم از برای خویش یکبار

\*\*\*

بگریه داشتنی چشم جهانسوز  
 بگفتا چشم کس بیهوده نگریست  
 بهم خو کرده اند از دیر که باز  
 همی گریم بدان روز جدائی

شنیدستم که افلاطون شب و روز  
 بیرسیدند از و کاین گریه از چیست  
 از آن گریم که جسم و جان دمساز  
 جدا خواهند گشت از آشنائی

\*\*\*

به بی برگی مشوبی برک و سازست  
 رها کن شهر بند خاک بر خاک  
 توان رفت از خود بیرون توان رفت  
 که چون شاید شدن بر بام این کاخ  
 علم بر کش بر این کاخ کیانی

رهی خواهی شدن کان ره درازست  
 بیای جان توانی شد بر افلاک  
 مگور بام کردون چون توان رفت  
 پیرس از عقل دور اندیش گستاخ  
 چنان کز عقل فتوی میستانی

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس  
 سخن کز قول آن پیر کهن نیست  
 خرد پای و طبیعت بند پایست  
 بدین زرین حصار آن شد برومند  
 چو این خصمان که از یارت بر آرند  
 ازین خرمن مخور یکدانه کاورد  
 چو عیسی خربرون بر زمین نمی چند  
 ازین (درین) نه گاو پشت آدمیخوار  
 اگر زهره شوی چون باز کوی  
 بسا تشنه که بر پندار به بود  
 بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت  
 حصار چرخ چون زندان سرایست  
 چگونه تلخ نبود عیش آن مرد  
 چو بهمن زین شبستان رخت بر بند  
 کرت خود نیست سودی زین جدائی  
 چه داری دوست آنکش وقت مردن  
 بحرمت شو کزین دیر مسیلی  
 سلامت بایدت کس را میازار  
 از آن جنبش که در نشوونبات است  
 درخت افکن بود کم زندگانی  
 علم بفکن که عالم تنگنایست  
 نفس بردار ازین نای کلو تنگ

از و پرس آنچه میپرسی نه از کس  
 بر پیران و بالست آنسخن نیست  
 نفس یکک یکک چو سوهان بند سایست  
 که از خود بر گرفت این آهنین بند  
 بر آن کارند کز کارت بر آرند  
 برومیلرز و بر خود نیز میترس  
 بمان در پای کاوان خرمی چند  
 بنه بر پشت گاو افکن زمین وار  
 درین خرپشته هم بر پشت گاوی  
 فریب شوره ای کردش نمکسود  
 که تلخک را ز ترشک باز نشناخت  
 کمرد بسته کردش از دهائیست  
 که دم با ازدهائی بایدش کرد  
 حریفی کردنت با ازدها چند  
 نه آخر ز ازدها یابی رهائی  
 بدشمن تر کسی باید سپردن  
 شود عیسی بحرمت خر بسیلی  
 که بدرا در عوض تیزست بازار  
 درختانرا و مرغانرا حیات است  
 بدرویشی کشد نخجیر بانی  
 عنان در کس که مرکب لنگ پایست  
 گره بگشای ازین پای کهن لنگ

که غل بر گردنست و بند بر پای  
 بیاید شد بهست و نیست خشنود  
 همه هستند همراه تو تا کور  
 نباید هیچکس در خاک با تو  
 ز تو هر يك بر اهی باز کردند  
 توئی باخویشتن هر جا که هستی  
 عنان بستان علم بر آسمان زن  
 مخالف دید خواهی بار گاهی  
 زلب تا ناف میدان تنگ دارد  
 که کشتند از تو به صد بار صدرا  
 بیادش ده که جز خاک کی ندارد

بملکی در چه باید ساختن جای  
 ازین هستی که باید نیستی زود  
 ز مال و ملک و فرزند و زن و زور  
 روند این هم رهان غمناک با تو  
 رفیقات همه بد ساز کردند  
 بمرک و زندگی در خواب و مستی  
 از این مستی خیال کاروازن  
 خلاف آنشد که در هر کار گاهی  
 نفس کو بر سپهر آهنگ دارد  
 بده کر عاقلی پرواز خود را  
 زمین کز خون ما با کی ندارد

### در موعظه

بنه بر بند کایشان رخت بستند  
 بیاید رخت بر دریا فشاندن  
 فرو خور غوطه و دم بر میاور  
 اگر بر آسمان باشد زمی راست  
 نماند کس درین بیغوله تنگ  
 فرشته شو قدم زین فرش بردار  
 بجان و دل زجان آهنگ رستند  
 که پیش از دادن جان مرد خواهد  
 بمیران خویشتن را تا نمیری

دلا منشین که یاران برنشستند  
 درین کشتی چو نتوان دیر ماندن  
 درین دریا سر از غم بر میاور  
 بدین خوبی جمالی کادمی راست  
 بفرساید زمین و بشکند سنگ  
 پی غولان درین بیغوله بگذار  
 جوان مردان که دل در جنگ بستند  
 ز جان کندن کسی جان برد خواهد  
 نمائی کر بماندن خو بگیری

بصد زاری کنون زیر زمین است  
 همه خاک زمین بودند گوئی  
 همه در خاک رفتند ای خوشا خاک  
 ندانم کاین چه دریای هلا کست  
 که بر نامد زپی بانگ رحیلش  
 سر انجام وجود الا عدم نیست  
 فلک بین تاچه خرم میزند دست  
 چه گوئی با جهانی پنبه در گوش  
 بیوش این گریه را در خنده روئی  
 چه افرازد زمین کان بر نگردد  
 کند روزی ز خشکی چار میخش  
 بیادش بر دهد ناگاه روزی  
 بجز داد و ستد کاری ندارد  
 همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ  
 شکسته گردد این سبز آ بگینه  
 دهد این چرخ پیچا پیچ پیچت  
 نشاید رست ازین هفت آهنین بند  
 درو مارا دو دست و پای در گل  
 نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

بسا پیکر که گفتی آهنین است  
 گر اندام زمین را باز جوئی  
 که جا جمشید و افریدون و ضحاک  
 جگرهایین که در خوناب خاکست  
 که دیدی کامد اینجا کوس پیلش  
 اگر در خاک شد خاکی ستم نیست  
 جهان بین تاچه آسان می کند مست  
 نظامی بس کن این گفتار خاموش  
 شکایت های عالم چند گوئی  
 چه پیش آرد زمان کان در نگردد  
 درختی را که بینی تازه بیخش  
 بهاری را کند (که شد) کیتی فروزی  
 دهد بستاند و عاری ندارد  
 جنایت های این نه شیشه تنگ  
 مگر در پای دور کرم کینه  
 بده دنیی مکن کز بهر هیچت  
 ز خود بگذر که با این چار پیوند  
 گل و سنکست این ویرانه منزل  
 درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ

### نتیجه افسانه خسرو و شیرین

چه پنداری مگر افسانه خوانی

تو کز عبرت بدین افسانه مانی

درین افسانه شرطست اشک راندن	کلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی	چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبچاق من بود	کمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند	فرستاده بمن دارای در بند
پرندش درع و از درع آهنین تر	قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سران را گوش بر مالش نهاده	مزا در همسری بالش نهاده
چو ترکان کشته سوی کوچ محتاج	به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد تر کم از خر که نهانی	خدایا ترک زادم را تو دانی

### در نصیحت فرزند خود محمد گوید

بین ای هفت ساله قره العین	مقام خویشان در قباب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد	نه بر تو نام من نام خدا باد
در این دور هلالی شاد می خند	که خندیدیم ماهم روز کی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت	بر افروزند انجم را جمالت
قلم در کش بحر فی کان هو ائیسست	علم بر کش بعلمی کان خدا ئیسست
بناموسی که گوید عقل نامی	زهی فرزانه فرزند نظامی

### در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آنسخن پرداز شبخیز	کران آمد خلل در کار ( ملک ) پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب	جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان کشته بر تازی سمندی	مسلسل کرده کیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد	ره اسلام گیر از کفر بر کرد



جوابش داد تا بی سر نکردم  
سوار تند از آنجا شد روانه  
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد  
سه ماه از ترسناکی بود بیمار  
یکی روز از خمار تلخ شد تیز  
بیا تا در جواهر خانه و کنج  
ز عطر و جوهر و ابریشمینه  
وزان بیمایگان را مایه بخشیم  
سوی گنجینه رفتند آن دهمرای  
خریطه بر خریطه بسته زنجیر  
چهل خانه که او را کنج دان بود  
بهر گنجینه‌ای يك يك رسیدند  
دیگرها را بنسخت راز جستند  
کلید و نسخه پیش آورد گنجور  
چوشه گنجی که پنان بود دیدش  
کلیدی در میان دید از زرناب  
زمردم باز جست آن کنج را در  
نشان دادند و چون آگاه شد شاه  
چو خاریدند خاک از سنگ خارا  
درو در بسته صندوقی ز مرمر  
بفرمان شه آن در بر کشادند  
طلسمی یافتند از سیم ساده

از این آیین که دارم بر نکردم  
بتندی زد بر او یک تازیانه  
چو آتش دودی از مغزش بر آمد  
نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار  
بخلوت گفت شیرین را که بر خیز  
ببینم آنچه از خاطر برد رنج  
بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه  
روانرا زین روش پیرایه بخشیم  
ندیدند از جواهر بر زمین جای  
ز خسرو تا بکی خسرو همی گیر  
یکی زان آشکارا ده نهان بود  
متاعی را که ظاهر بود دیدند  
ز گنجوران کلیدش باز جستند  
زمین از بار گوهر گشت رنجور  
همان با قفل هر گنجی کلیدش  
چوشمعی روشن از بس رونق و تاب  
که قفل آن کلیدش نیست در بر  
زمین را داد کندن بر نشانگاه  
پدید آمد یکی طاق آشکارا  
بر آن صندوق سنگین قفلی از زر  
درون قفل را بیرون نهادند  
برو یکپاره لوح از زر نهاده

بر آن لوح زر از سیم سرشته  
 طلب کردند پیری کان فرو خواند  
 چو آن تر کیب را کردند خارش  
 که شاهی کارد شیر بابکان بود  
 ز راز انجم و گردون خبر داشت  
 ز هفت اختر چنین آورد بیرون  
 بدین پیکر پدید آید نشانی  
 سخنگوی ودلیس و خوب کردار  
 بمعجز گوش مالذ اختران را  
 ز ملتها بر آرد پادشائی  
 کسی را پادشاهی خویش باشد  
 بدو باید که دانا بگردد زود  
 چو شاهنشده در آتصورت نظر کرد  
 بعینه گفت کاین شکل جهانتاب  
 چنان در کالبد جوشید جانش  
 پیرسید از بریدان جهانگرد  
 همه گفتند کاین تمثال منظور  
 نماند جز بدان پیغمبر پا ک  
 محمد کاین داز خلقش گریدست  
 برون شد شه از آن کنجینه دلتکه  
 چو شیرین دیدش را جوش در مغز  
 بشه گفت ای بدانائی و رادی

زر اندر سیم تر کیبی نوشته  
 شهنش زان فرود خواندن فرو ماند  
 گزارنده چنین کردش گذارش  
 بیجستی پیشوای چابکان بود  
 در احکام فلک نیکو نظر داشت  
 که در چندین قران از دور گردون  
 در اقلیم عرب صاحب قرانی  
 امین و راست عهد و راست گفتار  
 بدین خاتم بود پیغمبران را  
 بشرع (بدین) اورسد ملت خدائی  
 که حکم شرع او در پیش باشد  
 که جنگ اوزیانش صلح اوسود  
 سیاست در دل و جانش اثر کرد  
 سواری بود کان شب دید در خواب  
 که بیرون ریخت مغز از استخوانش  
 که در کیتی که دیدست این چنین مرد  
 که دل رادیده بخشد دیده را نور  
 کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک  
 ز بانس قفل عالم را کلید است  
 از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ  
 پریشان بیکرش زان پیکر نغز  
 طراز تاج و تخت کیقبادی

درین بیکر که پیش ازمانهفتند  
 بچندین سال پیش از ما بدین کار  
 چنین پیغمبری صاحب ولایت  
 بخاصه حجتی دارد الهی  
 ره و رسمی چنین بازی نباشد  
 اگر بر دین او رغبت کند شاه  
 ز بادافراه ایزد (این ره) رسته گردد  
 برو نام نکو خواهی بماند  
 بشیرین گفت خسرو راستگوئی  
 ولی ز آنجا که یزدان آفریدست  
 ره و رسم نیاکان چون گذارم  
 دلم خواهد ولی بختم نسازد  
 در آن دوران که دولت رام او بود  
 رسول ما بحجت های قاهر  
 کهی میگردمه را خرقه سازی  
 کهی با سنگ خارا راز میگفت  
 شکوهش کوه را بنیاد می کند  
 عطایش کنج را ناچیز میکرد  
 خلایق را ز دعوت جام میداد  
 بفرمود از عطا عطری سرشش  
 حبش را تازه کرد از خط جمالی  
 چو از نقش نجاشی باز پرداخت

سخن دانی که بیهوده نگفتند  
 رصد بستند و کردند این نمودار  
 کزو پیشینه کردند این روایت  
 دهد بر دین او حجت گواهی  
 برو جای سر افزای نباشد  
 نماند خار و خاکش درین راه  
 به اقبال ابد پیوسته گردد  
 همان در نسل او شاهی بماند  
 بدین حجت اثر پیداست کوئی  
 نیاکان مرا ملت پدید است  
 ز شاهان گذشته شرم دارم  
 نوآین آنکه بخت او را نوازد  
 ز مشرق تا بمغرب نام او بود  
 نبوت در جهان میکرد ظاهر  
 کهی مه کرد بامه (بروی) خرقه بازی  
 کهی سنگش حکایت باز میگفت  
 بروت خاک را چون باد می کند  
 نسیمش کنج بخشی نیز میکرد  
 بهر کشور صلاهی عام میداد  
 بنام هر کسی حرزی نوشتن  
 عجم را بر کشید از نقطه خالی  
 بمهر نام خسرو نامه ای ساخت

## نامه نیشتن پیغمبر بخسرو

خداوندیکه خلاق الوجود است  
 قدیمی کاولش مطلع ندارد  
 تصرف با صفاتش لب بدوزد  
 اگر هر زاهدی کاندرجهانست  
 و گر هر عاصی کوهست غمناک  
 خداوندیش را علت سبب نیست  
 بیک پشه کشد پیل افسری را  
 ز سیمرغی برد قلاب کاری  
 سپاس او را کن ارضاحب سپاسی  
 زهریادی که بی اولب بگردان  
 بهر دعوی که بنمائی اله اوست  
 ز قدرت در گذر قدرت قضا راست  
 خدائی ناید از مثنی پرستار  
 توای عاجز که خسرو نام داری  
 چومخلوقی نه آخر مرد خواهی؟  
 که میداند که مثنی خاک محبوب  
 اگر بی مرگ بودی پادشائی  
 مبین در خود که خود بین را بر نیست  
 ز خود بگذر که در قانون مقدار  
 زمین از آفرینش هست کردی

وجودش تا ابد فیاض جود است  
 حکیمی کاخرش مقطع ندارد  
 خرد گر دم زند حالی بسوزد  
 بدوزخ در کشد حکمش روانست  
 فرستد در بهشت از کیستش باک  
 ده و گیر از خداوندان عجب نیست  
 بموری بر دهد پیغمبری را  
 دهد پروانه‌ای را قلب داری  
 شناسائی بس آن کورا شناسی  
 ز هرچ آن نیست او مذهب بگردان  
 بهر معنی که خواهی پادشاه اوست  
 تو فرمانرانی و فرمان خدا راست  
 خدائی را خدا آمد سزاوار  
 و گر کی خسروی صد جام داری  
 ز دست مرگ جان چون برد خواهی  
 چه در سردارد از نیرنگ و ناموس  
 بسا دعوی که رفتی در خدائی  
 خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست  
 حساب آفرینش هست بسیار  
 وز او این ربع مسکون آبخوردی

عراق از ربع مسکون است بهری  
 در آن شهر آدمی باشد بهر باب  
 قیاسی باز گیر از راه بینش  
 بین تا پیش تعظیم الهی  
 بتر کیمی کز این سان پایمال است  
 گواهی ده که عالم را خدائست  
 خدائی کادمی را سروری داد  
 ز طبع آتش پرستیدن جدا کن  
 چو طاووسان تماشا کن درین باغ  
 معجوسی را مجس پر دود باشد  
 در آتش مانده ای وین هست ناخوش

چونامه ختم شد صاحب نوردش  
 بدست قاصدی جلد و سبک خیز  
 چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو  
 بهر حرفی کز آن منشور بر خواند  
 ز تیزی گشت هر مویش سنائی  
 چو عنوان گاه عالم تاب را دید  
 خطی دید از سواد هیبت انگیز  
 غرور پادشاهی بردش از راه  
 کرا زهره که با این احترام  
 رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد  
 درید آن نامه کردن شکن را

وزان بهره مداین هست شهری  
 نوئی زان آدمی یکشخص در خواب  
 حد و مقدار خود از آفرینش  
 چه دارد آفرینش جز تباهی  
 خداوندی طلب کردن محال است  
 نه بر جا و نه حاجتمند جائست  
 مرا بر آدمی پیغمبری داد  
 بهشت شرع بین دوزخ رها کن  
 چو پروانه رها کن آتشین داغ  
 کسی کاتش کند نمروود باشد  
 مسلمان شو مسلم کرد از آتش

بعنوان محمد ختم کردش  
 فرستاد آن وثیقت سوی پرویز  
 بجوشید از سیاست خون خسرو  
 چو افیون خورده مخمور در ماند  
 ز گرمی هر رگش آتش فشانی  
 تو گفتی سگ کزیده آب را دید  
 نوشته (از محمد سوی پرویز)  
 که گستاخی که یار دبا چو من شاه  
 نویسد نام خود بالای نام  
 ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد  
 نه نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشمناکی  
 از آن آتش که آن دود تھی داد  
 ز گرمی آن چراغ کردن افراز  
 عجم رازان دعا کسری بر افتاد  
 ز معجز های شرع مصطفائی  
 سریرش را سپهر از زیر برداشت  
 بر آمد ناگه از کردون طراقی  
 پلی بر دجله ز آهن بود بسته  
 پدید آمد سمومی آتش انگیز  
 تبه شد لشکرش در حرب زیقار  
 درآمد مردی از در چوب درد دست  
 بدو گفتا من آن پولاد دستم  
 در آن دولت ز معجز های مختار  
 تو آن سنگین دلان را این که دیدند  
 اگر چه شمع دین دودی ندارد  
 هدایت چون بدینسان را ند آیت  
 زهی پیغمبری کز بیم و امید  
 زهی گردنکشی کز بیم تاجش  
 زهی تر کی که میر هفت خیل است  
 زهی بدری که او در خاک خفته است  
 زهی سلطان سواری کافرینش  
 زهی سرخیل سر هنیگان اسرار

بر جعت پای خود را کرد خاک کی  
 چراغ آکهان را آکھی داد  
 دعا را داد چون پروانه پرواز  
 کلاه از تارک کسری در افتاد  
 بر او آشفته گشت آن پادشائی  
 پسر در کشتنش شمشیر برداشت  
 ز ایوانش فرو افتاد طاقی  
 درآمد سیل و آن پل شد کسسته  
 نه کلگون ماند بر آخور نه شب دیز  
 عقابش را کبوتر زد بمنقار  
 بخشم آنچه بر ابگر فت و بشکست  
 که دینت را بدین خواری شکستم  
 بسی عبرت چنین آمد پدیدار  
 بتأیید الهی نگر و دیدند  
 چو چشم اعمی بود سودی ندارد  
 بدان مانند محروم از عنایت  
 قلم راند بر افریدون و جمشید  
 کشده هر گردنی طوق خراجش  
 ز ماهی تا بماء او را طفیل است  
 زمین تا آسمان نورش گرفته است  
 ز خاک او کشد طغرای بینش  
 سخن را تا قیامت نوبتی دار

سحر که پنج نوبت کوفت در خاک

شبانگه چاربالش زد بر افلاک

## معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی  
 رسیده جبرئیل از بیت معمور  
 نگارین پیکری چون صورت باغ  
 نه ابر از ابر نیسان درفشان تر  
 چو دریائی ز گوهر کرده زینش  
 قوی پشت و گران نعل و سبک خیز  
 و شاق تنگ چشم هفت خر گاه  
 چو مرغی از مدینه بر پریده  
 نموده انبیا را قبله خویش  
 چو کرده پیشوائی انبیا را  
 برو نرفته چو وهم تیز هوشان  
 ازین گردابه چون باد بهشتی  
 فلک را قلب در عقرب دریده  
 مجره که کشان پیش بر اقتس  
 کمان را استخوان بر کنج کرده  
 رحم بر مادران دهر بسته  
 ز رفعت تاج داده مشتری را  
 بدفع تزیان آسمان گیر  
 چو یوسف شرتی در دلو خورده

بخلوت در سرای ام هانی  
 براقی برق سیر آورده از نور  
 سرش بکرازلگام وراثش از داغ  
 نه باد از بادستان خوش عنان تر  
 نکشته وهم کس زورق نشینش  
 بدیدن تیزبین و در شدن تیز  
 بدان ختلی شده پیش شهنشاه  
 با قسی الغایت اقصی رسیده  
 بتفغییل امانت رفته در پیش  
 گرفته پیش راه کبریا را  
 ز خر گاه کبود سبز پوشان  
 بساحل گاه قطب آورده کشتی  
 اسد را دست بر جهت کشیده  
 درخت خوشه جو جوزا اشتیاقش  
 ترازو را سعادت سنج کرده  
 ز حیض دختران نعش رسته  
 ر بوده ز آفتاب انگشتی را  
 ز جمبه داده جوزا رایکی تیر  
 چو یوسف وقفه ای در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش  
 بزیرش نسر طایر پر فشانده  
 زرنک آمیزی ریحان آن باغ  
 چو بیرون رفت از آن میدان خضرا  
 بدان پرند کسی طاوس اخضر  
 چو جبریل از رکابش باز پرس گشت  
 سرافیل آمد و بر پر نشانده  
 ز رفر رفر بر رف طوبی علم زد  
 جریده بر جریده نقش میخواند  
 چو بنوشت آسمان ز آفرش بر فرش  
 فرس بیرون جهانداز کل کونین  
 قدم برقع زروی خویش برداشت  
 جهت راجع بر جهت شکستند  
 محمد در مکان بی مکانی  
 کلام سرمدی بی نقل بشنید  
 بهر عضوی تنش رقصی در آورد  
 وزانیدنکه حیرت (اجرت) حاصلش بود  
 خطاب آمد که ای مقصود در گاه  
 سرای فضل بود از بخل خالی  
 کنه کاران امت را دعا کرد  
 چو پوشید از کرامت خلعت خاص  
 کلی شد سر و قدری بود کامد

بسرهنکی حمایل بسته بردوش  
 وزو چون نسر واقع باز مانده  
 نهاده چشم خود را مهر (مازاغ)  
 رکاب افشانند از صحرا بصحرا  
 فکند از سرعش هم بال وهم پر  
 عنان بر زد زمیکائیل بگذشت  
 بهودج خانه رفر رفر رسانده  
 وز آنجا بر سر سدره قدم زد  
 بیابان در بیابان رخس میراند  
 باستقبالش آمد تارک عرش  
 علم زد بر سریر قاب قوسین  
 حجاب کاینات از پیش برداشت  
 مکان را نیز برقع باز بستند  
 پدید آمد نشان بی نشانی  
 خداوند جهان را بی جهت دید  
 زهر موئی دلش چشمی بر آورد  
 دلش در چشم و چشمش در دلش بود  
 هر آن حاجت که مقصود است در خواه  
 برات (کلید) گنج رحمت خواست حالی  
 خدایش جمله حاجت هاروا کرد  
 بیامد باز پس با گنج اخلاص  
 هلالی رفت و بدری بود کامد



خلایق را برات شادی آورد  
زما بر جان چون او نازنینی  
ز دوزخ نامه آزادی آورد  
پیای باد هر دم آفرینی

### اندرز - و ختم کتاب

نظامی هان وهان تازنده باشی  
نه بینی در که دریا پرور آمد  
چو دانه گر بیفتی بر سر آبی  
مدارا کن که خوی چرخ تنداست  
هوا مسموم شد با کرد می ساز  
طیب روز کار افسون فروش است  
گهی نیشی زند کاین نوش اعصاست  
علاج الراس او انجیدن کوش  
بدین مرهم جراحیست بست نتوان  
چو طفل انگشت خود میز در این مهد  
بگیر آیین خرسندی ز انجیر  
بر این رقعہ که شطرنج زیانست  
دریغ آنشد که درفتن (لمب) خطرناک  
درین خیمه چه کردی بند بر پای  
برون کش پای ازین پاچیلہ تنک  
قدیم درنه که چون رفتی رسیدی  
اگر عیشی است صد تیمار با اوست  
بتلخی و پترشی شد جوانی  
چنان خواهم چنان کافکنده باشی  
از افتادن چگونه بر سر آمد  
چو خوشه سر مکش کز یاد رایی  
بهمت رو که پای عمر کنداست  
دوا معدوم شد با درد می ساز  
چو زراقان از آن ده رنگ پوش است  
که آرد ترشبی کاین دفع صفر است  
دم الاخوین او خون سیاوش  
بدین دارو ز علت رست نتوان  
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد  
که هم طفلست و هم پستان و هم شیر  
کمینه بازیش (بازی) بین الرخاست  
مقابل میشود رخ با رخ خاک  
کلورازین طنابی چند بکشای  
که کفش تنک دارد پای را لنگ  
همان پندار کاین ده را ندیدی  
و گر برک کلی صد خار با اوست  
بصفا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم  
 بوقت مرگ با صد داغ حرمان  
 زگرگان تا بکرمان راه کم نیست  
 سری داریم و آنسره هم شکسته  
 سری کو هیت جلاد بیند  
 ولایت بین که ما را کوچگاهست  
 ز گرمائی چو آتش تاب گیریم  
 چوموئی برف ریزد پر بریزیم  
 بدین پا تا کجا شاید رسیدن  
 ستم کاری کنیم آنکه بهر کار  
 کسی کو بر پر موری ستم کرد  
 بچشم خویش دیدم در گذرگاه  
 هنوز از صید منقارش نپرداخت  
 چوبد کردی مباش ایمن ز آفات  
 سپهر آینه عدلست و شاید  
 منادی شد جهانرا هر که بد کرد  
 مگر شنیدی از فراش این راه  
 سرای آفرینش سرسری نیست  
 هراسنگی که دریائی و کانیست  
 چوعیسی هر که دارد توتیائی  
 چوما را چشم عبرت بین تبا هست  
 گرفتیم خود که عطار وجودی

که با گرگان وحشی در جوایم  
 زگرگان رفت باید سوی کرمان  
 ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست  
 بحسرت (بحیرت) بر سر زانو نشسته  
 صواب آنشد که بر زانو نشیند  
 ولایت نیست این زندان و چاهست  
 جگر در تری بر فاب گیریم  
 همه در موی دام و دد کریزیم  
 بدین پر تا کجا شاید پریدن  
 زهی مشتی ضعیفان ستمکار  
 هم از ماری قفان آن ستم خورد  
 که زد بر جان موری مرغکی راه  
 که مرغی دیگر آمد کار او ساخت  
 که واجب شد طبیعت را مکافات  
 که هر چ آن از تو بیند و نماید  
 نه با جان کسی با جان خود کرد  
 که هر کو چاه کند افتاد در چاه  
 زمین و آسمان بی داوری نیست  
 در اودری و یا قوتی نهانیست  
 ز هر بیخی کند دارو گیائی  
 که جادانیم کاین گل یا گیاهست  
 تونیز آخر بسوزی گر چه عودی

و گر خود علم جالینوس دانی  
 چو عاجز وار باید عاقبت مرد  
 همان به کاین نصیحت یاد گیریم  
 ز محنت رست هر کوی چشم در بست  
 اگر با این کهن گرگ خشن پوست  
 لبادت را چنان بر کاو بندد  
 چه پنداری کز اینسان هفته خوانی  
 بدین قاروره تا چند آبریزی  
 نخواهد ماند آخر جاودانه  
 چو وقت آید که وقت آید باخر  
 نه بینی گرد ازین دوران که بینی  
 ازین جانوشه بر کانه علف بست  
 درین مشکین صدفهای نهانی  
 نو آیین پرده ای بینی دلاویز  
 کهن کاران سخن پاکیزه گفتند  
 سخنهای کهن زالی مطراست  
 درنگ روزگار و گونه کرد  
 لگویم زر پیشین نو نیرزد  
 گذشت از پانصد و هفتادش سال  
 چو دانستم که دارد هر دیاری  
 طلسم خویش را از هم گسستم  
 بدان تاهر که دارد دیدن دوست

چو مرگ آمد بجالینوس مانی  
 چه افلاطون یونانی چه آن کرد  
 که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم  
 بدین تدبیر طوطی از قفس رست  
 بصد سو کند چون یوسف شوی دوست  
 که چشمی گرید و چشمیت خندد  
 بود موقوف خونی و استخوانی  
 بدین غربال تا کی خاک بیزی  
 در این نه مطبخ این یک چارخانه  
 نهانیها کنند از پرده ظاهر  
 جز آن قالب که در قلبش نشینی  
 در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست  
 بسا درها که بینی از معانی  
 نوای او نوازشهای نوخیز  
 سخن بگذار مروارید سفند  
 و کرزال ز راست انگار عنقا ست  
 کند رخسار مروارید را زرد  
 چو دقیانوس گفتی جو نیرزد  
 نزد بر خط خوبان کس چنین خال  
 ز مهر من عروسی در کناری  
 بهر بیتی نشانی باز بستم  
 ببیند مغز جانم را در این پوست

اگر من جان محبوبم تن اینست  
 عروسی را که فرش گل نیوشد  
 همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر  
 نظامی نیز کاین منظومه خوانی  
 نهان کی باشد از تو جلوه سازی  
 پس از صد سال اگر گوئی کجا او  
 چو گرم قرشم از کرده خویش  
 حرامم باد اگر آبی خورم خام  
 نخسبم شب که گنجی بر نسجم  
 زمین اصلیم در بردن رنج  
 زدانه گر خورم مشتی به آغاز  
 بران خاک هزاران آفرین بیش

و گر یوسف شدم پیراهن اینست  
 اگر پوشد ز چشم از دل نیوشد  
 چو گفتمی خضر خضر آنجاست حاضر  
 حضورش در سخن یابی عیانی  
 که در هزیت گوید با تورازی  
 ز هریتی ندا خیزد که ها او  
 بریشم بخشم از بر کی کنم ریش  
 خلالی بر نیارم پخته از کام  
 دری بی قفل دارد کان کنجم  
 که از یک جویدید آرم بسی کنج  
 دهم وقت درون خرمنی باز  
 که مشتی جو خورد گنجی کندیش

## نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشک  
 بیا گو شب بین کان کندم را  
 بهر در کز دهن خواهم بر آورد  
 بصد گرمی بسوزانم دماغی  
 فرستم تا ترازو دار شاهان  
 خدایا حرف گیران در کمینند

نفس بی آه بیند دیده بی اشک  
 نه کان کندن بین جان کندم را  
 زخم پهلوی پهلوی چند ناورد  
 بدست آرم بشبها شب چراغی  
 جوی چندم فرستد عذر خواهان  
 حصاریده که حرفم را نه بینند

همه کس نیک خواهد خود نباشد  
 بداند کاین سخن طوری غریبست

سخن بی حرف نیک و بد نباشد  
 ولی آن کز معانی با نصیبست

غریبان را سگان باشند دشمن  
 مر از تیغ و شمع خویشرا کشت  
 درازیش از زبان آمد سوی گوش  
 خری با چار پا آمد فرا دست  
 چو دارم درع زرین آفتابی  
 کس از من آفتابی در نیاموخت  
 بصد دستش علم بی‌الا کشیدم  
 دری شه چونکه در الماس من زد

چو ترکانش جنیت میکشم پیش  
 که این گنجشک را کویم زهی باز  
 بهر زیفی جز احسنتی نکویم  
 بدیگر گوش دارم حلقه در کوش  
 چراغی را درین طوفان بادی  
 دهندش روزغی از هر ایغی (دماغی)  
 ز باد سردش افشانند کافور  
 پس هر نکته دشنامی شنیدن  
 گریبانم ز سنگ طعنه ها پر  
 کلوخ اندازی نا کرده دریاب  
 چو زهر قاتل از تلخی دهانم  
 همه ره دانه ریز و دانه جویان  
 غریق آب و میسوزد در آتش  
 که از ماران نباشد گنج خالی

اگر شیری غریبانرا میفکن  
 بسا منکر که باشد تیغ درمشت  
 بسا گویا که بامن گشت خاموش  
 چو عیسی برد و زانو پیش بنشست  
 چه باک از طعنه خاکی و آبی  
 گرا من کو کبی شمعی بر افروخت  
 که گر در راه خود یکذره دیدم  
 و گر سنگی دهن در کاس من زد

تحمیل بین که بینم هندوی خوش  
 که آن بی پرده را موزون کنم ساز  
 زهر زاغی بجز چشمی نجویم  
 بکوشی جام تلخیها کنم نوش  
 نکهدارم بچندین اوستادی  
 زهر کشور که بر خیزد چراغی  
 و اینجا عنبرین شمعی دهد نور  
 بشکر زهر میباید چشیدن  
 من از دامن چو دریا ریخته در  
 کلوخ انداخته چون خشت در آب  
 دهان خلق شیرین از زبانم  
 چو کاوی در خراس افتاد پویان  
 چو برقی کونماید خنده خوش  
 نه کنجی ای دل از ماران چه نالی

بجای حلقه دربانی کند مار	چو طاوس بهشت آید پدیدار
که طاوسان و ماران خواه تا شدند	بدین طاوس ماران مهره باشند
پدر هندو و مادر ترك طنناز	نگاری اكدشست این نقش دمساز
غلط گفتم که کنجی واژدهائی	مسی پوشیده زیر کیمیائی
چراغی بر چلیپائی نهاده	دری در ژرف دریائی نهاده
چراغ ازقبله (کلبه) تر ساجدا کن	تو در بردار و دریا را رها کن
عبارت بین که طلق اندود خوست	مبین کاتشکپی را رهنمونست
سروبن بسته در توحید و معراج	عروسی بکر بین با تخت و باتاج

### طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

ز چشم افسای این لعبت فراغم	چو داد اندیشه جادو دماغم
طریق العقل واحد یاد آمد	ز هر عقلی مبار کبدم آمد
ز مه بگذر سخن در آفتابست	چنین مهدی که ماضی در نقابست
رساندندش بچرخ از سر بلندی	خریدندش بچندان دلپسندی
که باور کردنش آمد محالم	پذیرفتند چندان ملک و مالم
بجز مشک از هوا کردی ندیده	بسی چینی نورد نا بریده
سر افسار زرد و طوق کیانی	همان ختلی خرام خسروانی
غلام از ده کنیز از پنج میرفت	بتشریف حدیث از گنج میرفت
ستورم چون سقط شد بار چون ماند	پذیرشها نگر در کار چون ماند
زمین کشته را ندروده بگذاشت	پذیرنده چگونه رخت برداشت
زدم بر خویشتن چون شمع تیغی	بدین افسوس میخوردم دریغی
بتعجیلم درودی داد و بنشست	که نا که پیکنی آمد نامه در دست

که سی روزه سفر کن کاینک از راه  
 ترا خواهد که بیند روزکی چند  
 مثال داد کاین توفیق شاهست  
 مثال شاه را بر سر نهادم  
 فروخواندم مر آن فرمان بفرهنگ  
 بعزم خدمت شه جستم از جای  
 برون راندم سوی صحرا شتابان  
 ز کوزان تک ربودم در دویدن  
 ز رقص ره نمیشد طبع سیرم  
 همه ره سجده میبرد قلم وار  
 بهر منزل کزان ره میبریدم  
 بهر چشمه که آبی تازه خوردم  
 نسیم دولت از هر کوه و رودی  
 ز مشکین بوی آنحضرت بهر کام  
 چو بر خود رنج ره کوتاه کردم  
 درون شد قاصد و شه را خبر کرد

به سی فرسنگی آمد موکب شاه  
 کلید خویش را مگذار در بند  
 همت شحنه همت تعویذ راهست  
 سه جا بوسیدم و سر بر کشادم  
 کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ  
 در آوردم به پشت بارگی پای  
 گرفته رقص در کوه و بیابان  
 کرو بردم ز مرغان در پریدن  
 ز من رقص تر مر کب بزیرم  
 بتارک راه میرفتم چو پر کار  
 دعای دولت شه میشنیدم  
 بشکر شه دعائی تازه کردم  
 ز لطف شاه میدادم درودی  
 زمین در زیر من چون عنبر خام  
 زمین بوس بساط شاه کردم  
 که چشمه بر لب دبا گذر کرد

پرون آمد زدر که حاجب خاص  
 مرا در بز مگاه شاه بردند  
 نشسته شاه چون تابنده خورشید  
 زمین بوسش فلک را تشنه کرده  
 شکوه تاجش از فر جهانگیر  
 طرفداران ز سقسین تا سمرقند

ز دریا داد گوهرها به غواص  
 عطارد را بیرج ماه بردند  
 بتاج کیقباد و تخت جمشید  
 مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده  
 فکنده قیروان را جامه در قیر  
 بنوبت گاه در گاهش کمر بند

درش بر حمل کشورها گشاده  
 بدربار ماند موج نیل رنگش  
 سر شاه قزلشاه از سر تخت  
 بهشتی بزمش از بزم بهشتی  
 کف رادش بهر کس داده بهری  
 ز تیغ تنگ چشمان حصارى  
 خروش ارغنون و ناله چنگ  
 بریشم زن نواها بر کشیده  
 نواها مختلف در پرده سازی  
 غزلهای نظامی را غزالان  
 گرفته ساقیان می بر کف دست  
 چو دادندش خبر کامد نظامی  
 شکوه زهد من بر من نگه داشت  
 بفرمود از میان می بر گرفتن  
 بخدمت ساقیانرا داشت در بند  
 اشارت کرد کاین یکروز تا شام  
 نوای نظم او خوشتر ز رودست  
 چو خضر آمد ز باده سر بتاییم  
 پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت  
 درون رقتم تنی لرزنده چون بید  
 سر خود همچنان بر کردن خویش  
 بدان تابوسم اورا چون زمین پای

همه در حمل بر حمل ایستاده  
 که در دل بود هم درهم نهنکش  
 نهاده تاج دولت بر سر بخت  
 ز حوضکهای می پر کرده کشتی  
 کاهی شهری و کاهی حمل شهری  
 قدر خان را در آن در تنگباری  
 رسانیده بیخ (بزر) زهره آهنک  
 بریشم پوش پیراهن دریده  
 نوازش متفق در جان نوازی  
 زده بر زخمهای چنگ نالان  
 شهنشه خورده می بد خواه شمس  
 فرودش شادابی بر شادکامی  
 نه زان بستی که زاهد در کله داشت  
 مدارای مرا پی بر گرفتن  
 بسجده مطربانرا کرد خرسند  
 نظامی را شویم از رود و از جام  
 سراسر قولهای او سرود است  
 که آب زندگی با خضر یاییم  
 در آی ای طاق با هر دانشی جفت  
 چو نره کو گراید سوی خورشید  
 سرافکننده فکننده هر دو در پیش  
 چو دیدم آسمان بر شاست از جای



گرفتم در کنار از دل نوازی  
 من از تمکین او جوشی گرفتم  
 قیام خدمتش را نقش بستم  
 سخن گفتم چو دولت وقت میدید  
 از آن بذله که رضوانش پسندد  
 نصیحت ها که شاهان را بشاید  
 بسی پالوده های زعفرانی  
 گهی چون ابرشان گریه کشادم  
 چنان گفتم که شاه احسن میگفت  
 سماع ساقیان را کرده مدهوش  
 در آمد راوی و بر خواند چون در  
 حدیثم را چو خسرو گوش میکرد  
 حکایت چون بشیرینی در آمد  
 شهنشه دست بر دوشم نهاده  
 شکر ریزان همی کرد از عنایت  
 که گوهر بند بنیادی نهادی  
 گزارشهای بی اندازه کردی  
 عروسی را بدان شیرین سواری  
 چو بر دندان ما کردی حالش  
 ترا هم بر من و هم بر آدر  
 بر آدر کو شهنشاه جهان بود  
 بدان نامه که بردی سالهارنج

بموری چون سلیمان کرد بازی  
 دو عالم را در آغوشی گرفتم  
 چو گفت اقبال او بنشین نشستم  
 سخنهایی که دولت می پسندید  
 زبانی گر بگوش آرد بخندد  
 وصیت ها کزو در ها کشاید  
 بشکر خندشان دادم نهانی  
 گهی چون گل نشاط خنده دادم  
 خرد بیدار میشد جهل میخفت  
 مغنی را شده دستان فراموش  
 ثنائی کان بساط از کنج شد پر  
 ز شیرینی دهن پر نوش میکرد  
 حدیث خسرو و شیرین بر آمد  
 ز تحسین حلقه در گوشم نهاده  
 حدیث خسرو و شیرین حکایت  
 در آن صنعت سخن را داد دادی  
 بدان (بدو) تاریخ ما تازه کردی  
 که بودش برقع شیرین عمازی  
 چه دندان مزد شد بازلف و خالش  
 معاشی فرض شد چون شیر مادر  
 جهانرا هم ملک هم پهلوان بود  
 چه داد دستزد از گوهر و کنج

شنیدم قرعه‌ای زد بر خلاصت  
 چه کوئی آن دهن دادند یا نه  
 چو دانستم که خواهد فیض دریا  
 همان خاک خراب آباد گردد  
 دعای تازه‌ای خواندم چو بختش  
 چو بر خواندم دعای دولت شاه  
 که من یا قوت این تاج مکلل  
 مرا مقصود ازین شیرین فسانه  
 چو شکر خسرو آمد بر زبانم  
 بلی شاه سعید از خواص خویشم  
 چو بحر عمر او کشتی روان کرد  
 ولی چون هست شاهی چون تو بر جای  
 ازان پذیرفته‌های رغبت انگیز  
 پذیرفت آن دعا و حمد را شاه  
 چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد  
 بمملوکی خطی دادم مسلسل  
 که شد بخشنده این ده بر تمامی  
 بملك طلق دادم بی غرامت  
 کسی کاین راستی رانیست باور  
 اگر طغنی زند بروی خسیسی  
 ببلعت باد تا باشد زمانه  
 چو کار افتاده‌ای را کار شد راست

دوپاره ده نوشت از ملك خاصت  
 مثال ده فرستادند یا نه  
 که گردد کار بازرگان مهیا  
 بیند افتاده‌ای آزاد کردد  
 بگوهر بر گرفتم پای تختش  
 ز بازیهای چرخش کردم آگاه  
 نه از بهر بها بر بستم اول  
 دعای خسروان آمد بهانه  
 فسون شکرو شیرین چه خوانتم  
 پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم  
 مرا نه جمله عالم را زیان کرد  
 همان شهزادگان کشور آرای  
 دگر باره شود بازار من تیز  
 باخلاصی که بود از دل بدوراه  
 ده حمد و نیاں را خاص من کرد  
 بتوقیع قزلشاهی مسجل  
 ز ما بر زاد بر زاد نظامی  
 بطلقی ملك او شد تا قیامت  
 منش خصم و خدایش باد داور  
 بجز وحشت مباد او را انیسی  
 تبارش تیر لعنت را نشانه  
 در کنجینه بگشاد و برا راست

دروم را به تأیید الهی  
 چو از تشریف خود منشوریم داد  
 شدم نزدیک شه با بخت مسعود  
 چنان رفتم که سوی کعبه حجاج  
 شنیدم حاسدی ز آنها که دانی  
 به یوسف صورت کر کی همیزاد  
 که ای کیتی نگشته حق شناست  
 عروسی کاسمان بوسید پایش  
 دهی و آنکه چه ده چون کوره تنگ  
 ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز  
 چنین دادم جواب حاسد خویش  
 چرا میباید ای سالوک نقاب  
 بخدمت من نگر حمد و نیان چیست  
 اگر بینی در آن ده کار (کار) و کشتی  
 گر او دارد ز دانه خوشه پر  
 گر او را زابریض آب فراتست  
 گر او را بیشه با استوار است  
 سپاس من نه از وجه منالست  
 و گر دارد خرابی سوی اوراه  
 ز خرواری صدف یکدانه در به  
 نه این ده شاه عالم رای آن داشت  
 ولی چون ملک خر سندیم را دید

برونم را بخلعت های شاهی  
 بطاعت گاه خود دستوریم داد  
 وزو باز آمدم با تخت محمود  
 چنان باز آمدم کاحمد زمعراج  
 که دزد کیسه بر باشد نهانی  
 بلوزینه درون الماس میداد  
 ز بهر چیست چندینی سیاست  
 دهی ویرانه باشد رو نمایش ؟  
 که باشد طول و عرض نیم فرسنگ  
 سوادش نیم کار ملک ابخاز  
 که نعمت خواره را کفران میندیش  
 در آن ویرانه افتادین چومهتاب  
 که یک حمد این چنین به کانچنان بیست  
 مرا در هر سخن بینی بهشتی  
 من آرم خوشه خوشه دانه در  
 مرا در فیض لب آب حیاتست  
 مرا صد بیشه از عود قمار است  
 بدان وجهت کاین رجی حلالست  
 خراب آباد کن بس (شد) دولت شاه  
 زلال اندک از طوفان پر به  
 که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت  
 ولایت درخور خواهند بخشید

چو من خر سندم و بخشنده خشنود

تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

## تاسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند  
 بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت  
 شکوهش پنج نوبت بر فلک برد  
 خروش طبل وی گفتمی دو میلست  
 نفیر کوس گفتمی تا دو ماهست  
 بران اورنگش آرام اند کی بود  
 بری ناخورده از باغ جوانی  
 شهادت یافت از زخم بدانیش  
 سه پایه بر فلک زد زین خرابی  
 گر آن دریا شد این درها بجایند  
 گراوراسوی گوهر گرم شد پای  
 گراورافض رحمت گشت ساقی  
 گر اورا خاک داد از تخته بندی  
 گر او بی تاج شد تاجش رضا باد  
 خصوص آن وارث اعمار شاهان  
 مؤید نصرت الدین کافرینش  
 پناه خسروان اعظم اتابک  
 ابوبکر محمد کز سر داد  
 بشاهی تاج بخش تاجداران

کجا میرفتم و رختم (رخشم) کجا ماند  
 غبار فتنه از کیتی فرو روفت  
 نفازش کرد هفت اقلیم را خرد  
 که میدانست کان طبل رحیلست  
 که را دردل که شه در کوچگاهت  
 چو بر قش زادن و مردن یکی بود  
 چو ذوالقرنین از آب زندگانی  
 که باداش آن چنان پادش ازین بیش  
 گذشت از پایه (مایه) خاکی و آبی  
 که بر ما بیش از آن درها گشایند  
 نسب داران گوهر باد بر جای  
 جهان بر وارثانش باد باقی  
 مباد این تخت گیرانرا کزندی  
 سر این تاجداران را بقا باد  
 نظر گاه دعای نیک خواهان  
 ز نام او پذیرد نور بینش  
 فریدون وار بر عالم مبارک  
 ابوبکر و محمد را کند شاد  
 بدولت یادگار شهریاران

بدانائیش هفت اخترشکرخند	بمولائیش نه گردون کمر بند
ستاره پایۀ تخت بانمش	فلک را بوسه که سم سمندش
سریرش باد در کشور کشائی	وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد	بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی	مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم	ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هر چه رفت از سهوکاری	بیامر از کرم کامرز گاری
روانش بناد جفت شادکامی	که گوید باد رحمت بر نظامی

(پایان کتاب خسرو و شیرین)

لیلی و مجنون

## بنام ایزد بخشاینده

بی نام تو نامه کسی کنم باز  
جز نام تو نیست بر زبانه  
نام تو کلید هر چه بستند  
بی حجت نام تو مسجل  
کوته ز درت دراز دستی  
فیض تو همیشه باریک الله  
بر در که تو پیرده داری  
دانای برونی و درونی  
در کن فیکون تو آفریده  
باحکم تو هست و نیست یکسان  
عالم ز تو هم نهی و هم پر  
ای نهی تو منکر امر معروف  
وز امر تو کائنات مشتق  
مقصود دل نیازمندان  
در باز کن درون نشینان  
ز آغاز رسیده تا بانجام  
سلطان توئی آن دگر کدامند

ای نام تو بهترین سر آغاز  
ای یاد تو مونس روانم  
ای کار گشای هر چه هستند  
ای هیچ خطی نگشته ز اول  
ای هست کن اساس هستی  
ای خطبه تو تبارک الله  
ای هفت عروس نه عماری  
ای هست نه بر طریق چونی  
ای هر چه رمیده وا رمیده  
ای واهب عقل و باعث جان  
ای محرم عالم تحیر  
ای تو بصفات خویش موصوف  
ای امر (حکم) تورا نفاذ مطلق  
ای مقصد همت بلندان  
ای سرمه کش بلند بینان  
ای بر ورق تو درس ایام  
ساحب توئی آن دگر غلامند

راه درای تو بنور لایزالی  
 درصنع تو کامد از عدد بیش  
 ترتیب جهان چنانکه بایست  
 بز ابلق صبح و ادهم شام  
 گر هفت گره بچرخ دادی  
 خاکستری از ز خاک سودی  
 بر هر ورقی که حرف راندی  
 بی کوه کنی ز کاف و نوئی  
 هر جا که خزینه‌ای شکرگفت  
 حرفی بغلط رها نکردی  
 در عالم عالم آفریدن  
 هر دم نه بحق دسترنجی  
 گنج تو بیذل کم نیاید  
 از قسمت بندگی و شاهی  
 از آتش ظلم و دود مظلوم  
 هم قصه ای نا نموده دانی  
 عقل آبله پای و کوی تاریک  
 توفیق تو گر نه ره نماید  
 عقل از در تو بصر فروزد  
 ای عقل مرا کفایت از تو  
 من بیدل (بددل) و راه بیم نا کست  
 عاجز شدم از کرانی بسار

از شرك و شريك هر دو خالی  
 عاجز شده عقل علت اندیش  
 کردی بمثابتی که شایست  
 حکم تو زد این طویل به بام  
 هفتاد گره بدو کشادی  
 صد آینه را بدان زدودی  
 نقش همه در دو حرف خواندی  
 کردی تو «چو» سپهر بیستونی  
 قفلش بکلید این دو حرفت  
 يك نکته درو خطا نکردی  
 به زین توان رقم کشیدن  
 بخشی بمن خراب گنجی  
 وز گنج کس این کرم نیاید  
 دولت تو دهی بهر که خواهی  
 احوال همه تراست معلوم  
 هم نامه‌ای نا نوشته خوانی  
 و آنگاه رهی چوموی باریک  
 این عقده بعقل کی کشاید  
 کر پای درون نهد بسوزد  
 جستن زمن و هدایت از تو  
 چون راهنما توئی چه با کست  
 طاقت نه چگونه باشد اینکار



میکوشم و در تنم توان نیست  
 گر لطف کنی و گر کنی قهر  
 شك نیست در اینکه من اسیرم  
 یا شربت لطف دار پیشم  
 گر قهر سزای ماست آخر  
 تا در نفسم عنایتی هست  
 و آن دم که نفس با آخر آید  
 و آن لحظه که مرگ را بسیجم  
 چون کرد شود وجود پستم  
 در عصمت این چنین حصاری  
 چون حرز توام حمایل آمود  
 احرام گرفته ام بکویت  
 احرام شکن بسی است ز نهار  
 من بیکس ورخنها (زخمها) نهانی  
 چون نیست بجز تو دستگیرم  
 یکذره ز کیمیای اخلاص  
 آنجا که دهی ز لطف یک تاب  
 من گر کهرم و گر سفالم  
 از عطر تو لافد آستینم  
 پیش (تزد) تونه دین نه طاعت آرم  
 تا غرق نشد سفینه در آب  
 بردار مرا که اوفتادم

کازرم تو هست باک از آن نیست  
 پیش (تزد) تو یکی است نوش با زهر  
 کز لطف زیم ز قهر میرم  
 یا قهر مکن بقهر خویشم  
 هم لطف برای ماست آخر  
 فترک تو کی گذارم از دست  
 هم خطبه نام تو سر آید  
 هم نام تو در حنوط پیچم  
 هر جا که روم ترا پرستم  
 شیطان رجیم کیست باری  
 سرهنگی دیو کی کند سود  
 لیبک زنان بجستجویت  
 ز احرام شکستنم نگهدار  
 هان ای کس بیکسان تودانی  
 هست از کرم تو ناگزیرم  
 گر برمس من زنی شوم خاص  
 زر گردد خاک و در شود آب  
 پیرایه توست روی مالم  
 گر عودم و گر درمنه اینم  
 افلاس تهی شفاعت آرم  
 رحمت کن و دستگیر و دریاب  
 وز مرکب جهل خود پیادم

هم تو بعنایت الهی  
 از ظلمت خود رهاییم ده  
 تا چند مرا ز بیم و امید  
 تا کی به نیاز هر نوالم  
 از خوان توبا نعیم ترچیست  
 از خرمن خویش ده زکاتم  
 تا مزرعه چو من خرابی  
 خاکی ده از آستان خویشم  
 روزی که مرا ز من ستانی  
 و آندم که مرا بمن دهی باز  
 آن سایه نه کز چراغ دوراست  
 تا باتو چو سایه نور کردم  
 باهر که نفس بر آرم اینجا  
 درهای همه ز عهد خالیست  
 هر عهد که هست در حیاتست  
 چون عهد تو هست جاودانی  
 چندانکه قرار عهد یابم  
 بی یاد توام نفس نیاید  
 اول که نیافریده بودم  
 کیمخت اگر اززمیم کردی  
 بر صورت من ز روی هستی  
 وا کنون که نشانه گاه جودم

آنجا قدم رسان که خواهی  
 با نور خود آشنائیم ده  
 پروانه دهی بماه و خورشید  
 بر شاه و شبان کی حوالم  
 وز حضرت تو کریمتر کیست  
 منویس باین و آن برانم  
 آباد شود بخاک و آبی  
 وابی که دغل برد ز پیشم  
 ضایع مکن از من آنچه مانی  
 یکسایه ز لطف بر من انداز  
 آن سایه که آنچراغ نوراست  
 چون نور ز سایه دور کردم  
 روزیش فرو گذارم اینجا  
 الا در تو که لایزالیست  
 عهد از پس مرگ بی ثباتست  
 یعنی که بمرگ و زندگانی  
 از عهد تو روی بر نتابم  
 با یاد تو یاد کس نیاید  
 وین تعبیه ها ندیده بودم  
 با زاز زمیم ادیم کردی  
 آرایش آفرین تو بستی  
 تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشانیدیم نشستم  
 گردیده رهیت من درین راه  
 گز پیر بوم و کسر جوانم  
 از حال بخال اکسر بگردم  
 بی حاجتم آفریدی اول  
 گر مرگ رسد چرا هراسم  
 این مرگ، نه باغ و بوستانست  
 تا چند کتم ز مرگ فریاد  
 گر بنگرم آنچنان که رایست  
 از خورد گهی بخوابگاهی  
 خوابی که به بزم تست راهش  
 چون شوق تو هست خانه خیزم  
 کسر بنده نظامی از سر درد  
 از بجز تو بینم ابر (آب) خیزش  
 گر صد لغت از زبان کشاید  
 هم در تو صد هزار تشویر  
 و ردم نزنند چو تنگ حالان  
 کسر تن حبشی سرشته تست  
 گر هر چه نبشته‌ای بشوئی  
 و باز بنداورم نشانی  
 زان پیش کاجل فرارسد تنگ  
 ره باز ده از ره قبولم

و آنجا که بریم زیر دستم  
 که بر سر تخت و که بن چاه  
 ره مختلف است و من همانم  
 هم بر رق اولین نوردم  
 آخر نگذاریم معطل  
 کان راه بتست می شناسم  
 کو راه سرای دوستانست  
 چون مرگ از وست مرگ من باد  
 این مرگ نه مرگ نقل جایست  
 وز خوابگاهی بیزم شاهی  
 کردن نکشم ز خوابگاهش  
 خوش خسبم و شادمانه خیزم  
 در نظم دعا دلیرئی کرد  
 گر قطره برون دهد مریش  
 در هر لغتی ترا ستایید  
 دارد رقم هزار تقصیر  
 دانی لغت زبان لالان  
 و ر خط خنتی - نبشته تست  
 شویم دهن از زیاده گوئی  
 ای داور داوران تو دانی  
 و ایام عنان ستاند از چنگ  
 بر روضه تربت رسولم

## نعت پیغمبر اکرم (ص)

سلطان خرد بچیره دستی  
 حلّوای پسین و ملح اول  
 لشکر کش عهد آخرین تلب (طلب)  
 فرمانده فتوی ولایت  
 شمشیر ادب خورد دو دستی  
 وی منظر عرش پایگاهت  
 روشن بتو چشم آفرینش  
 از باد بروت خود بمیزد  
 یک زخمی اوضح الدلائل  
 داننده راز صبحگاهی  
 نسابه شهر قباب قوسین  
 هفتاد هزار پرده بالا  
 محراب زمین و آسمان هم  
 نی نی شده آسمان زمینت  
 بر هفت فلک جنبیه رانده  
 کین دبدبه را جهان شنوده  
 جان بنده نویس آستانت  
 هر جان که نه مرده تو مرده  
 بوالقاسم وانگهی محمد  
 بر لوح سخن تمام حرف است

ای شاه سوار ملک هستی  
 ای ختم پیمبران مرسل  
 نو باوه باغ اولین صلب  
 ای حاکم کشور کفایت  
 هرک آرد با تو خود پرستی  
 ای بر سر سدره کشته راحت  
 ای خاک تو توتیای بینش  
 شمع که نه از تو نور گیرد  
 ای قائل (قائم) افصح القبایل  
 دارنده حجت الهی  
 ای سید بارگاه کونین  
 رفته ز ولای (ورای) عرش والا  
 ای صدر نشین عقل و جان هم  
 کشته ز می آسمان ز دینت  
 ای شش جهت از تو خیره مانده  
 شش هفت هزار سال بوده  
 ای عقل نواله بیج خوانت  
 هر عقل که بی تو عقل برده  
 ای کنیت و نام تو مؤید  
 عقل ارچه خلیفه شکر ف است

تا مهر محمدی ندارد	هم مهر مؤیدی ندارد
بزم تو و رای هفت خرگاه	ای شاه مقربان درگاه
مقصود جهان مقصود	صاحب طرف ولایت جود
سر چشمه آب زندگانی	سر جوش خلاصه معانی
روی تو چراغ چشم عالم	خاک تو ادیم روی آدم
با هفت فرس پیاده تست	دوران که فرس نهاده تست
در گشتن چرخ پی کند کم	طوف حرم تو سازد انجم
با تو نکند چو خاک پستی	آن کیست که بر بساط هستی
وز بهر تو آفریده شد کون	اکسیر تو داد خاک را لون
مقصود توئی همه (دگر) طفیلند	سر خیل توئی و جمله خیلند
شاهنشاه کشور حیاتی	سلطان سریر کایناتی
کیسوی تو چتر و غمزه طغرا	لشکر که تو سپهر خضرا
در نوبتی تو پنج نوبه است	وین پنج نماز کاصل توبه است
بستی در صد هزار بیداد	در خانه دین به پنج بنیاد
بر چار خلیفه وقف کرده	وین خانه هفت سقف کرده
فاروق ز فرق هم جدا بود	ضدیق به صدق پیشوا بود
با شیر خدای بود همدرس	وان پیر حیائی خدا ترس
ریحان یک آبخورد بودند	هر چار ز یک نورد بودند
خانه بیچار حد مهیاست	زین چار خلیفه ملک شد راست
شد خوش نمک این چهارخانه	ز آمیزش این چهار گانه
زینگونه چهار طاق دادی	دین را که چهار ساق دادی
هم جفت شد این چهار و هم طاق	چون ابروی خوب تو در آفاق

از حلقه دست بند این فرش      يك رقص تو تا کجاست تا عرش

### معراج پیغمبر

<p>معراج تو نقل آسمانی          بر چار گهر قدم نهاده          بر فرق فلک زده شباهنک          شبرنگ تو رقص راه برداشت          پرواز پری گرفت پایت          بر اوج سرای ام هانی          کز بهر تو آسمان کمر بست          نظاره تست هر چه هستند          مه منتظر تو آفتابست          منسوخ شد آیت وقوفت          تا نور تو کی بر آید از شرق          زحمت ز ره تو کرده خالی          م و کب رو کمترین و شافت          از راه تو گفته چشم بد دور          در بندگی تو حلقه در گوش          شرط است برون شدن خرامان          قدر شب قدر خویش دریاب          کشت از قدم تو عالم افروز          جدول به سپهر بر کشیدی</p>	<p>ای نقش تو معرج معانی          از هفت خزینه در گشاده          از حوصله زمانه تنک          چون شب علم سیاه برداشت          خلونکه عرش کشت جایت          سر بر زده از سرای فانی          جبریل رسید طوق در دست          بر هفت فلک دو (که) حلقه بستند          بر خیز هلا نه وقت خوابست          در نسخ عطارد از حروف          زهره طبق نثار بر فرق          خورشید بصورت هلالی          مریخ ملازم يتسافت          دراجه مشتری بدان نور          کیوان علم سیاه بر دوش          در کوکبه چنین غلامان          امشب شب قدر تست بشتاب          ای دولتی آنشبی (شبا) که چون روز          پر کار بخاک در کشیدی</p>
---	---

برقی که براق بود نامش  
 بر سفت چنان نسفته تختی  
 ز آنجا که چنان يك اسبهراندی  
 ربع فلک از چهار گوشه  
 از سرخ و سپید دخل آن باغ  
 بر طره هفت بام عالم  
 هم پرچم چرخ را گسستی  
 طاوس پران چرخ اخضر  
 جبریل ز هم رهیت مانده  
 میکائیل نشانده بر سر  
 اسرافیل فتاده در پای  
 ز روف که شده رفیق راحت  
 چون از سر سدره برگزشتی  
 رفتی ز بساط هفت فرشی  
 سبوح زنان عرش پایه  
 از حجله عرش بر پریدی  
 تنها شدی از گرانی رخت  
 بازار جهت بهم شکستی  
 خرگاه برون زدی ز کونین  
 هم حضرت نوالجلال دیدی  
 از غایت وهم و غور ادراک  
 درخواستی آنچه بود کامت

رفق روش تو کرد رامش  
 طیاره شدی چو نیکبختی  
 دوران دو اسبه را بماندی  
 داده ز درت هزار خوشه  
 بخش نظر تو مهر ما زاغ  
 نه طاس گذاشتی نه پرچم  
 هم طاسک ماه را شکستی  
 هم بال فکنده با تو هم پر  
 (الله معک) ز دور خوانده  
 و آورده بخواجه تاش دیگر  
 هم نیم رخت بمانده بر جای  
 برده بسریر سدره گاهت  
 اوراق حدود در نوشتی  
 تا طارم تنگبار عرشی  
 از نور تو کرده عرش سایه  
 هفتاد حجاب را دریدی  
 هم تاج گذاشتی و هم تخت  
 از زحمت تحت و فوق رستی  
 در خیمه خاص قاب قوسین  
 هم سر کلام حق شنیدی  
 هم دیدن وهم شنودن پاک  
 در خواسته خاص شد بنامت

از قربت حضرت الهی  
کلز از کلزار شکفته از جبینت  
آورده برات رستگاران  
مارا چه محل که چون توشاهی  
ز آنجا که تو روشن آفتابی  
دریای مروت است رایت  
شد بی تو بخلق بر مروت  
هر که از قدم تو سر کشیده  
وان کو کمر وفات بسته  
باغ ارم از امید و بیمت  
ای مصعد (مسند) آسمان نوشته  
از سرعت آسمان خرامی  
موقوف نقاب چند باشی  
برخیز و نقاب رخ بر انداز  
این سفره ز پشت بار بر گیر  
رنگ از دو سیه سفید بزدای  
یک عهد کن این دو بیوفا را  
چون تربیت حیات کردی  
زان نافع به باد بخش طیبی  
زان لوح که خواندی از بدایت  
زان صرفه که یافتیش بی صرف  
بنمای بما که ما چه نامیم

باز آمدی آنچنانکه خواهی  
توقیع کرم (وفا) در آستینت  
از بهر چو ما گناهکاران  
در سایه خود کند (دهد) پناهی  
بر ما نه شکفت اگر بتابی  
خضرای نبوت است جای  
بر بسته تر از در نبوت  
دولت قلمیش در کشیده  
بر منظره ابد نشسته  
جزیت ده نافع نسیمت  
چون گنج بخاک باز گشته  
سری بکشای بر نظامی  
در برقع خواب چند باشی  
شاهی دوسه را برخ در انداز  
وین پرده ز روی کار بر گیر  
ضدی ز چهار طبع بکشای  
یکدست کن این چهار پا را  
حل همه مشکلات کردی  
باشد که بما رسد نصیبی  
در خاطر ما فکن یک آیت  
در دفتر ما نویس یک حرف  
وز بت گیر و بت شکن کدامین



ای کار مرا تمامی از تو  
زین دل بدعا فناعتی کن  
تا پرده ما فرو گذارند  
نیروی دل نظامی از تو  
وز بهر خدا شفاعتی کن  
وین پرده که هست بر ندارند

### برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن  
فیاضه ابر جود گشتن  
باریدن بیدریغ چون مل  
هر جای (که) چو آفتاب راندن  
دادن همه را به بخشش عام  
پرسیدن هر که در جهان هست  
گفتن سخنی که کار بندد  
من کین شکرم در آستین است  
بر جمله جهان فشانم این نوش  
من بر همه تن شوم غذا ساز

باید همه شهر جام دادن  
ریحان (نیسان) همه وجود گشتن  
خندیدن بی نقاب (نفاق) چون گل  
در راه به بدره زر فشاندن  
وامی و حلال کردن آن وام  
کز فاقه روز کار چون رست  
زان قطره چو غنچه باز خندد  
ریزم که حریر نازنین است  
فرزند عزیز خود کند گوش  
خود قسم جگر بدو رسد باز

### آغاز برهان

ای ناظر نقش آفرینش  
در راه توهر کرا (کجا) وجودیست  
بر طبل تهی مزن جرس را  
هر زده که هست اگر غباریست  
این هفت حصار بر کشیده  
وین هفت رواق زیر پرده

بردار خلل ز راه بینش  
مشغول پرستش و سجودیست  
بیکار میدان نوای کس را  
در پرده مملکت بکاریست (نگاریست)  
بر هزل نباشد آفریده  
آخر بگزارف نیست کرده

کار من و تو بدین درازی  
 دیباچه ما که در نورد است  
 از خواب و خورش به ار بتابی  
 زان مایه که طبعها سرشتند  
 تا در نگریم و راز جوئیم  
 بینیم زمین و آسمان را  
 کاین کار و کیائی از پی چیست  
 هر خط که برین ورق کشیدست  
 بر هر چه نشانه طرازیست  
 سو کنند دهم بدان خدایت  
 کان آینه در جهان که دیدست  
 بی صیقلی آینه محال است  
 در هر چه نظر کنی بتحقیق  
 منکر که چگونه آفریده است  
 بنکر که ز خود چگونه برخاست  
 تا بر تو بقطع لازم آید  
 چون رسم حواله شد برسام  
 هر نقش بدیع کایدت پیش  
 زین هفت پرند پرنیان رنگ  
 پنداشتی این پرند پوشی  
 سر رشته راز آفرینش  
 این رشته قضا نه آن چنان تا (با)نت

کوتاه کنم که نیست بازی  
 تزهی هوی و خواب و خورد است  
 کین در همه گاو و خر بیابی  
 ما را ورقی دگر نوشتند  
 سر رشته کار باز جوئیم  
 جوئیم یکا بک این و آنرا  
 او کیست کیای کار او نیست  
 شك نیست در آنکه آفرید است  
 ترتیب گواه کار ساز است  
 کین نکته بدوست رهنمایت  
 کاول نه بصیقلی رسیدست  
 هر دم که جز این زنی وبال است  
 آراسته کن نظر به توفیق  
 کان دیده وری و رای دیده است  
 وان وضع بخود چگونه شد راست  
 کان از دگری ملازم آید  
 رستی توز جهل و من زدشنام  
 جز مبدع او در او میندیش  
 گریای برون نهی خوری سنگ  
 معلوم تو گردد ار بکوشی  
 دیدن توان بچشم بینش  
 کووا سر رشته وایتوان یافت

سر رشته قدرت خدائی  
عاجز همه عاقلان و شیدا  
گرداند کس که چون جهان کرد  
چون وضع جهان زما محالست  
در پرده راز آسمانی  
چندانکه جنبیه رانم آنجا  
در تخته هیکل رقومی  
بر هر چه از آن برون کشیدم  
دانم که هر آنچه ساز کردند  
هر چ آن نظری دراوتوان بست  
آن کن که کلید آن خزینه  
تا چون بخزینه در شتابی  
پیرامن هر چه ناپدید است  
و آن خط که زواج بر گذشته  
کاندیشه چو سر بخط رساند  
پر کار چو طوف ساز گردد  
این حلقه که گردخانه بستند  
تا هر که ز حلقه بر کند سر  
در سلسله فلك مزین دست  
گر حکم طبایع است بگذار  
بیروتر ازین حواله گاه هست  
زان پرده نسیم ده نفس را

بر کس نکند گره کشائی  
کین رقعہ چگونه کرد پیدا  
ممکن که تواند آنچنان کرد  
چونیش بروتر از خیالست  
سریست ز چشم ما نهانی  
پی برد نمی توانم آنجا  
خواندم همه نسخه تجوی  
آرام گهی درون ندیدم  
بر تعبیه ایش باز کردند  
پوشیده خزینه‌ای در آن هست  
پولاد بود نه آبگینه  
شربت طلبی ، نه زهر یابی  
جدول کش خودخطی کشیدست  
عطفیست بمیل باز گشته  
جز باز پس آمدن نداند  
در کام نخست باز گردد  
از بهر چنین بهانه بستند  
سر گشته شود چو حلقه بر در  
کین سلسله را هم آخری هست  
کو نیز رسد به آخر کار  
کانجا بطریق عجز راهیست  
کو پرده کثر نداد کس را

هست از جهت خیال بازی  
و این پرده بخود شناخت نتوان  
هم پرده خود نمی شناسی  
بی پرده مزین دمی بر اینساز  
در خلوت هیچ پرده منشین  
معروف شوی به نیکنامی

\*\*\*

سیلی خور خاک و باد بودن  
مشغول شدن بخار و خاشاک  
فراش کسریوه مفاکست  
که مایه برد گهی بیارد  
خاکبست نهاده درز بر درز  
زین سایه خاک و زان بریزد  
درزی ز خریطه واگشاید  
وادی کدهای شود سر انجام  
خاریده باد و چاک آبست  
ابر و فلکست در تک و تاز  
افتاده بشکل گوی در خرط  
هر خط که بگرد او چنینست  
تا یک دو سه نیزه بر ستیزد  
کردد بطواف دیر خاکی  
تا مصعد خود شود شتابان

این هفت فلک پیرده سازی  
زین پرده ترانه ساخت نتوان  
گر پیرده شناس از این قیاسی  
گر باربدی بلحن و آواز  
با پرده دریدگان خود بین  
آن پرده طلب که چون نظامی

تا چند زمین نهاد بودن  
چون باد دوییدن از پی خاک  
بادی که وکیل خرج خاکست  
بستاند ازین بدان سپارد  
چندانکه زمیست مرز بر مرز  
که زلزله گاه سیل خیزد  
چون زلزله ریزد آب سایه  
وان درز بصدمه های ایام  
جوئیکه درین گل خرابست  
از کوی زمین چو بگذری باز  
هریک بمیان دگر شرط  
اینشکل کری نه (که) در زمینست  
هر دود کزین مفاک خیزد  
و آنکه بطریق میل ناکی  
ابری که بر آید از بیابان

از حد صعود بر نجوشد  
 از دایره میل می پذیرد  
 سر بر افق زمین نهاده  
 دانی که بدایره است میلش  
 میلش بولایت محیط است  
 چند آنکه هم رود در (بر) او جست  
 هر جا که رود بسوی بالاست  
 بالائی او تمامی اوست  
 بالای فلک جز این نکویند  
 خود در همه علم روشنائیست  
 از چار گهر در اوست چیزی  
 کین دانه در آب و خاک چون رست  
 بخشیدن صورتش چه داند  
 در دانه جمال خوشه کی بود  
 در قالب صورتش که ریزد  
 آخر سببی است حال کسردان  
 بنمای که اینسخن عزیز است  
 داند که مسبب آفریند  
 پا بست مشو بدام این دیر

بر اوج صعود خود بکوشد  
 او نیز طواف دیر (دور) گیرد  
 بینش چو خیمه ایستاده  
 تا درنگری بکوچ و خیلش  
 هر جوهر فرد کو بسیط است  
 کردون که محیط هفت موجست  
 گر در افقست و گرداء است  
 زانجا که جهان خرامی اوست  
 بالا طلبان که اوج جویند  
 نز علم فلک گره کشائست  
 گر مایه جوئیست ور پیشیزی  
 اما نتوان نهفت آن جست  
 گر مایه زمین بدو رساند  
 وانجا که زمین بزیر پی بود  
 گیرم که زدانه خوشه خیزد  
 در پرده این خیال گردان  
 نزدیک تو آنسبب چه چیز است  
 داننده هر آنسبب که بیند  
 زهار نظامیا در این سیر

### سبب نظم کتاب

بودم بنشاط کیتبایی

روزی بمبارکی و شادی

ابروی هلالیم کسشاده  
 آینه بخت پیش رویم  
 صبح از کلسرخ دسته بسته  
 پروانه دل (گل) چراغ بردست  
 بر اوج سخن علم کشیده  
 منقار قلم بلبل سقتم  
 در خاطرم اینکه وقت کار است  
 تا کی نفس تهی گزینم  
 دوران که نشاط فریبی کزد  
 سگ را که تهی بود تهی گاه  
 بر ساز جهان نوا توان ساخت  
 کردن بهوا کسی فرازد  
 چون آینه هر کجا که باشد  
 هر طبع که او خلاف جویت  
 هان دولت اگر بزرگواری  
 من قرعه زنان با نچنان فال  
 مقبل که برد چنان برد رنج  
 در حال رسید قاصد از راه  
 بنوشته بخط خوب خویشم  
 هر حرفی ازو شکفته باغی  
 کای محرم حلقه غلامی  
 از چاشنی دم سحر خیز

دیوان نظامیسم نهاده  
 اقبال بشانه کرده مویم  
 روزم بنفس شده خجسته  
 من بلبل باغ و باغ سرمست  
 در درج هنر (در دهن) قلم کشیده  
 دراج زبان بنکته گفتن  
 کاقبال رفیق و بخت یار است  
 وز شغل جهان تهی نشینم  
 پهلو ز تهی روان تهی کرد  
 نانی نرسد تهی در این راه  
 کان راست جهان که با جهان ساخت  
 کو با همه چون هوا بسازد  
 جنسی بسدروغ بر تراشد  
 چون پرده کج خلاف گویت  
 کردی زمن التماس کاری  
 واختر بگذشتن اندران حال  
 دولت که دهد چنان دهد کنج  
 آورد مثال حضرت شاه  
 ده پانزده سطر نغز بیشم  
 افروخته تر ز شب چراغی  
 جادو سخن جهان نظامی  
 سحری دگر از سخن برانگیز

در لافکه شکفت کاری  
خواهم که بیاد عشق مجنون  
چون لیلی بکر اگر توانی  
تا خوانم و گویم این شکرین  
بالای هزار عشق نامه  
شاه همه حرفهاست این حرف  
در زیور پارسی و تازی  
دانی که من آن سخن شناسم  
تا ده دهی غرایب هست  
بنگر که ز حقه تفکر  
تر کی صفت «صفتی» وفای انیست  
آن کز نسب بلند زاید  
چون حلقه شاه یافت گوشم  
نه زهره که سر ز خط بتابم  
سرگشته شدم در آن خجالت  
کس محرم نه که راز گویم  
فرزند محمد نظامی  
این نسخه چودل نهاد بردست  
داد از سر مهر پای من بوس  
خسرو شیرین چو یاد کردی  
لیلی مجنون بیایدت گفت  
این نامه نغز گفته بهتر

بنمای فصاحتی که داری  
رانی سخنی چو در مکنون  
بگری دوسه در سخن نشانی  
جنبانم سر که تاج سرین  
آراسته کن بنوک خامه  
شاید که در او کنی سخن صرف  
این تازه عروس را طرازی  
کاییات نو از کهن شناسم  
ده پنج زنی رها کن از دست  
درمرسله ای که می کشی در  
ترکانه سخن سزای ما نیست  
او را سخن بلند باید  
از دل بدماغ رفت هوشم  
نه دیده که ره بکنج یابم  
ازسستی عمر و ضعف حالت  
وین قصه بشرح باز گویم  
آن بردل من چو جان گرامی  
درپهلوی من چو سایه بنشست  
کی آنکه زدی بر آسمان کوس  
چندین دل خلق شاد کردی  
تا گوهر قیمتی شود جفت  
طاووس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه سروان  
 نعمت ده و پایگاه سازست  
 این نامه بنامه از تو درخواست  
 کفتم سخن تو هست بر جای  
 لیکن چه کنم هوا دورنگست  
 دهلیز فسانه چون بود تنگ  
 میدان سخن فراخ باید  
 این آیت اگر چه هست مشهور  
 افزار سخن نشاط و ناز است  
 بر شیفتگی و بند و زنجیر  
 در مرحله ای که ره ندانم  
 نه باغ و نه بزم شهریاری  
 بر خشکی ریگ و سختی کوه  
 باید سخن از نشاط سازی  
 این بود کز ابتدای حالت  
 کوینده ز نظم او پر افشاند  
 چون شاه جهان بمن کند باز  
 با اینهمه تنگی مسافت  
 کز خواندن او بحضرت شاه  
 خواننده اش اگر فسرده باشد  
 باز آن خلف خلیفه زاده  
 یکنهانه اولین قموحرم

سروان چه که شهریار ایران  
 سرسبز (زر بندل) کن و سخن نوازست  
 بنشین و طراز نامه کن راست  
 ای آینه روی آهنین رای  
 اندیشه فراخ و سینه تنگست  
 گردد سخن از شد آمدن لنگ  
 تا طبع سواری نماید  
 تفسیر نشاط هست از دور  
 زین هر دو سخن بهانه سازاست  
 باشد سخن برهنه دلگیر  
 پیداست که نکته چند رانم  
 نه رود و نه می نه کامکاری  
 تا چند سخن رود در اندوه  
 تا بیت کند بقصه بازی  
 کس گردنگشتش از ملالت  
 تا این غایت نگفته زان ماند  
 کاین نامه بنام من بپرداز  
 آنجاش رسانم از لطافت  
 ریزد کهر نسفته بر راه  
 عاشق شود از نمرده باشد  
 کاین گنج بدوست در کشاده  
 يك لاله آخرین صبوحم



گفت ای سخن تو همسر من  
 در گفتن قصه ای چنین چیست  
 هر جا که بدست عشق خوانیست  
 گر چه نمک تمام دارد  
 چون سفته خارش تو گردد  
 زیبا روئی بدین نکوئی  
 کس در نه بقدر او فشانند است  
 جانست و چو کس بجان نکوشد  
 پیرایه جان ز جان توان ساخت  
 جان بخش جهانیان دم تست  
 از تو عمل سخنگزاری  
 چون دل دهی جگر شنیدم  
 در جستن گوهر ایستادم  
 راهی طلبید طبع کوتاه  
 کوتاه تر از این نبود راهی  
 بحرست سبک ولی رونده  
 بسیار سخن بدین حلاوت  
 زین بحر ضمیر هیچ غواص  
 هریتی از او چورسته (رشته) در  
 در جستن این متاع نغزم  
 میگفتم و دل جواب میداد  
 دخلی که ز عقل درج کردم

یعنی لقبش برادر من  
 اندیشه نظم را مکن سست  
 اینقصه بر او نمک فشانیست  
 بر سفره کباب خام دارد  
 پخته بگزارش تو کسردد  
 وانگاه بدین برهنه روئی  
 زینروی برهنه روی ماند است  
 پیراهن عاریت نپوشد  
 کس جان عزیز را نینداخت  
 وینجان عزیز محرم تست  
 از بنده دعا ز بخت یاری  
 دل دوختم و جگر دریدم  
 کان کندم و کیمیا کشادم  
 کاندیشه بد از درازی راه  
 چابکتر از نیمیانه (بهانه) گاهی  
 ماهیش نه مرده بلکه زنده  
 گویند و ندارد اینظراوت  
 برنارد گوهری چنین خاص  
 از عیب تهی و از هنر پر  
 يك موی نبود پای لغزم  
 خاریدم و چشمه آب میداد  
 در زیور او بخرج کردم

این چار هزار بیت اکثر	شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی	در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد	آبادتر (بر) آنکه گوید آباد
آراسته شد به بهترین حال	در سلخ رجب به نی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود	هشتاد و چهار بعد پانصد
پسرداختمش بنگز کاری	وانداختمش بدین (درین) عماری
تا کس نبرد بسوی او راه	الا نظر مبارک شاه

### درمدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سرخیل سپاه تاجداران	سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم	مطلق ملک الملوك عالم
دارنده تخت پادشاهی	دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جهت جلال و تمکین	یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر	زبینه ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه	کینخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش	مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بترک چتر گفته	پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر	در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول	شاهیش به نسل در مسلسل
نطفه اش که رسید گاه بر گاه	تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تادیر	کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل	فرمانده بی نقیصه چون غقل

گردنکش هفت چرخ گردون  
 رزاق نه کاسمان ارزاق  
 فیاضه چشمه معانی  
 اسرار دوازده علومش  
 این هفت قواره شش انگشت  
 تا بر نکشد ز چنبرش سر  
 دریای خوشاب نام دارد  
 کان از کف او خراب گشته  
 زین سو ظفرش جهانستاند  
 گیرد به بلارک روانه  
 کوثر چکد از مشام بختش  
 خورشید ممالک جهانست  
 مریخ به تیغ و زهره با جام  
 زهره دهدش بیجام یاری  
 از تیغش کوه لعل خیزد  
 چون بنگری آن دولعل خونخوار  
 لطفش بگه صبح ساقی  
 زخمش که عدو بدوست مقهور  
 در لطف چو باد صبح تازد  
 در زخم چو صاعقه است قتال  
 لطف از دم صبح جان فشان تر  
 چون سنجق شاهیش بچنبد

محراب دعای هفت مردان  
 سردار و سریر دار آفاق  
 دانای رموز آسمانی  
 نرمست چنانکه مهر مومش  
 یکدیده چهار دست و نه پشت  
 مانده است چو حلقه سر بچنبر  
 زو آب حیات وام دارد  
 بحر از گرمش سراب گشته  
 زانسو گرمش جهان فشاند  
 بخشد بجناح تازیانه  
 دوزخ جهد از دماغ لختش  
 شایسته بزم و رزم از آنست  
 بر راست و چپش گرفته آرام  
 مریخ کند سلیح داری  
 وز جام چو کوه لعل ریزد  
 خونی و مییست لعل کردار  
 لطفیست چنانکه باد باقی  
 زخمیست که چشم زخم ازودور  
 هر جا که رسد جگر نوازد  
 بر هر که فتاد سوخت در حال  
 زخم از شب هجر جانستان تر  
 پولادین صخره را بسنبد

چون طره پرچمش بلرزد  
 در گردش روزگار دیر است  
 تا او شده شهسوار ابرش  
 قیصر بدرش جنیبه داری  
 خورشید بدان گشاده روئی  
 وان بدر که نام او منیر است  
 گویند که بود تیر آرش  
 با تیر و کمان آن جهانگیر  
 گویند که داشت شخص پرویز  
 با کرد رکابش ار ستیزد  
 بر هر که رسید تیغ تیزش  
 بر هر زرهی که نیزه رانده  
 زوبینش بزخم نیم خورده  
 در مهر چو آفتاب ظاهر  
 چون صبح بمهر بی نظیر است  
 بر بست بنام خود بشش حرف  
 از شش زدن حروف نامش  
 کردشمن او چو پشه جو شد  
 چون موکب آفتاب خیزد  
 آنجا که سمند او زندسم  
 تیرش چو برات مرگ راند  
 چون خنجر جزع کون بر آرد

غوغای زمین جوی نیرزد  
 کاتش زیر است و آب زیر است  
 بگذشت محیط آب از آتش  
 فغفور گدای کیست باری  
 يك عطسه بزم اوست کوئی  
 در غاشیه داریش حقیر است  
 چون نیزه عادیان سنان کش  
 در مجری ناولك افتد آن تیر  
 شکلی و شمایللی دلاویز  
 پرویز بقایمی بریزد  
 بر بست اجل ره گریزش  
 يك حلقه در آن زره نمانده  
 شخص دوجهان دو نیم کرده  
 در کینه چو روزگار قاهر  
 چون مهر بکینه شیر گیر است  
 کرد کمر زمانه شش طرف  
 بر نرد شده ندب تمامش  
 با صرصر قهر او نکوشد  
 سایه بطلایه خود گریزد  
 شیر از نمط زمین شود کم  
 کس نامۀ زندگی نخواند  
 لعل از دل سنگ خون بر آرد

چون تیغ دورویه بر کشاید  
 بر دشمن اگر فراسیابست  
 لشکر کره کمر نبسته  
 چون لشکر او بدو رسیده  
 صد رستمش ارچه درر کابست  
 چون بزم نهد بشهریاری  
 چندانکه وجوه ساز بیند  
 چندانکه بروزی او کندخرج  
 بخشیدن گوهرش بکیل است  
 زان جام که جم بخودبخشید  
 سفتی جسد جهان ندارد  
 با جودش مشک قیر باشد  
 گیرد بجزیده حصاری  
 آن فیض که ریزد او بیک جوش  
 زربا دل او که بس فراخست  
 گر هر شه را خزینه خیزد  
 با پشه آنچنان کند جود  
 در سایه تخت پیل سایش  
 دریای فرات شد ولیکن  
 آنروز که روز بار باشد  
 نادیده بگویم از جد و بخت  
 چون بدر که سر بر آرد از کوه

ده سر دشمنان رباید  
 تنها زدش چو آفتابست  
 کو باشد خصم را شکسته  
 از لشکر خصم کس ندیده  
 لشکر شکنیش ازین حسابست  
 پیدا شود ابر نو بهاری  
 بخشد نه چنانکه باز بیند  
 دوران نکند بسالها درج  
 تحریر غلام خیل خیل است  
 روزی نبود که صد نبخشید  
 کز خلعت او نشان ندارد  
 چینی نه که چین حقیر باشد  
 بخشد بقصیده دیاری  
 دریاش نیاوردد در آگوش (آغوش)  
 کوئی نه ز راست سنگلاخست  
 شاه اوست کز او خزینه ریزد  
 کافزون کندش ز پیل محمود  
 پیلان نکشند پیل پایش  
 دریای روان فرات ساکن  
 نوروز بزرگوار باشد  
 کوچون بود از شکوه بر تخت  
 صف بسته ستاره گردش انبوه

کاید به نظاره گاه کلشن	یا چشمه آفتاب روشن
کاید بنزول صبحگاهی	یا پرتو رحمت الهی
چشم بد خلق ازو شود دور	هرچشم که بیند آن چنان نور
در عشق محمدی تمامم	یارب تو مرا کاویس نامم
روزیم کن آنچه در خیالست	زان شه که محمدی جمالست

### خطاب زمین بوس

دلخوش کن آدمی و آدم	ای عالم جان و جان عالم
تخت تو فزون ز تخت جمشید	تاج تو ورای تاج خورشید
و آزادی مردم از غلامیت	آبادی عالم از تمامیت
توقیع ترا به (صحح ذالک)	مولا شده جمله ممالک
هم حکم جهان بتو (ترا) مسلم	هم ملک جهان بتو مکرم
هم سکه تو خلیفه احرام	هم خطبه تو طراز اسلام
زر خیزد از او بجای خاشاک	گر خطبه تو دمنند بر خاک
کس در نزند بسیم وزر چنگ	ور سکه تو زنند بر سنگ
دولت به یتاق نیزه داریت	راضی شده از بزرگواریت
گاه و جو ازان کشد در انبار	میر آخوری تو چرخ را کار
جو خوشه و گاه کهکشانت	آنچه از جو و گاه اونشانست
وز باد صبا عبیر بوئی	بردی ز هوا لطیف خوئی
روزی ده اصل امهانت	فیض تو که چشمه حیاتست
خاک قدم تو از مطیعی	پالوده راوق ربیعی
از بندگی تو میزند لاف	هرجا که دلست قاف تا قاف

چون دست ظفر کلاه بخشی  
 باقیست به مالک در سیاست  
 گر پیش روی چراغ راهی  
 چون مشعله پیش بین موافق  
 دیوان عمل نشان تو داری  
 آنها که در این عمل رئیسند  
 مستوفی عقل و مشرف رای  
 دولت که نشانه مراد است  
 نصرت که عدو از او گریزد  
 کومی علمت که نور دیده است  
 با هر که بحکم هم نبردی  
 بی آنکه بخون کنی (کنی) برترا  
 وانکس که نظر بدو رسانی  
 بر فتح نویسی آیتش را  
 گر چه نظر تو بر نظامی  
 او نیز که پاسبان کویست  
 مرغی که همای نام دارد  
 این مرغ که مهر تست مایهش  
 هر مرغ که مرغ صبحگاهست  
 با رفعت و قدر نام دارد  
 با رفعت و قدر باد جاهت  
 عالم همه ساله خرم از تو

چون فضل خدا گناه بخشی  
 پیش و پس ملک هست پاست  
 و ر پس باشی جهان پناهی  
 چون صبح پسین منیر و صادق  
 حکم عمل جهان تو داری  
 بر خاک تو عبده نویسند  
 در مملکت تو کار فرمای  
 در حق تو صاحب اعتقاد است  
 از سایه دولت تو خیزد  
 از دولت و نصرت آفریده است  
 بندی کمر هزار مردی  
 در دامنش افکنی سرش را  
 بر تخت سعادتش نشانی  
 و آباد کنی ولایتش را  
 فرخنده شد از بلند نامی  
 بر دولت تو خجسته رویست  
 چون فرخی تمام دارد  
 نشکفت که فرخست سایهش  
 ورد نفسش دعای شاهست  
 بر فتح و ظفر مقام دارد  
 با فتح و ظفر سریر و گاهت  
 معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت      توفیق رفیق کار بادت  
چشم همه دوستان کشاده      از دولت شاه و شاهزاده

## سپردن فرزند خویش بفرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی      بنمود سپیدی از سیاهی  
آن گوهر کان کشاده من      پشت من و پشت زاده من  
گوهر بکلاه کان بر افشاند      وز گوهر کان شه سخن راند  
کاین بیکس را بعقد و پیوند      درکش به پناه آن خداوند  
بسیار مرا بعهدش امروز      کو نو قلم است و من نو آموز  
تا چون کمرش کمال گیرد      اندرز ترا به فال گیرد  
کان تخت نشین که اوج سایست      خرد است ولی بزرگ رایست  
سیاره آسمان ملک است      جسم ملک است و جان ملک است  
آن یوسف هفت بزم و نه مهد      هم والی عهد و هم ولیعهد  
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر      در صدف ملک منوچهر  
فخر دو جهان به سربلندی      مغز ملکان به هوشمندی  
میراث ستان ماه و خورشید      منصوبه کشای بیم و امید  
نور بصر (نظر) بزرگواران      محراب نماز تاجداران  
پیرایه تخت و مفخر تاج      کاقبال بروی اوست محتاج  
ای از شرف تو شاهزاده      چشم ملک اختسان کشاده  
ممزوج دو مملکت بشاهی      چون سبب دورنگ صبحگاهی  
یک تخم بخسروی نشانده      از تخمه کیقباد مانده  
در مرکز خط هفت پرکار      یک نقطه نو نشسته بر کار



ایزد بخودت پناه دارد  
 دارم به خدا امیدواری  
 آنجات رساند از عنایت  
 هم نامۀ خسروان بخوانی  
 این کنج نهفته را درین درج  
 دانی که چنین عروس مهدی  
 گر در پدرش نظر نیاری  
 از راه نوازش تمامش  
 تا حاجتمند کس نباشد  
 این گفتم و قصه گشت کوتاه  
 آن چشم گشاده باد از این نور  
 روی تو بشاه پشت بسته  
 زنده بتو شاه جاودانی  
 اجرام سپهر اوج منظر

وز چشم بدت نگاه دارد  
 کز غایت ذهن و هوشیاری  
 کاماده شوی بهر کفایت  
 هم گفته بخردان بدانی  
 بینی چو مه دو هفته در برج  
 ناید ز قران هیچ عهدی  
 تیمار برادرش بداری  
 رسمی ابدی کنی به نامش  
 سر پیش و نظر ز پس نباشد  
 اقبال تو باد و دولت شاه  
 وین سرو مباد از آن چمن دور  
 پشت و دل دشمنان شکسته  
 چون خضر بآب زندگانی  
 افروخته باد از این دو پیکر

#### در شکایت حسودان و منکران فرماید

بر جوش دلا که وقت جوش است  
 میدان سخن مراست امروز  
 اجری خور دسترنج خویشم  
 زین سحر سحر گهی که رانم  
 سحری که چنین حلال باشد  
 در سحر سخن چنان تمامم  
 شمشیر زبانه از فصیحی

گویای جهان چرا خموش است  
 به زین سخنی کجاست امروز  
 گر محتشمم ز کنج خویشم  
 مجموعه هفت سبع خوانم  
 منکر شدنش وبال باشد  
 کاینکه غیب گشت نامم  
 دارد سر معجز مسیحی

نظم اثر آن چنان نماید  
 حرفم ز تبش چنان فروزد  
 شعر آب ز جویبار من یافت  
 این بی‌نمکان که نان خوراندند  
 افکندن صید کار شیر است  
 از خوردن من بکام و حلقی  
 حاسد ز قبول این روائی  
 چون سایه شده پیش من پست  
 گر پیشه کنم غزل سرائی  
 گر ساز کنم قصایدی چست  
 بازم چو بنظم قصه راند  
 من سبکه زنم بقالبی خوب  
 کپی همه آن کند که مردم  
 بر هر جسدی که تابد آن نور  
 سایه که نقیصه (نقیصه) ساز مردست  
 طنزی کند و ندارد آزر  
 پیغمبر کو نداشت سایه  
 دریای محیط را که پاکست  
 هر چند ز چشم زرد گوشان  
 چون بحر کنم کناره شوئی  
 زخمی چو چراغ میخورم چست  
 چون آینه گر نه آهنینم

کز جذر اصم زبان کشاید  
 کانگشت بر او نهی بسوزد  
 آوازه بر روزگار من یافت  
 در سایه من جهان خوراندند  
 روبه ز شکار شیر سیر است  
 آن به که ز من خورند خلقی  
 دور از من و تو بتراز خوائی  
 تعریض مرا گرفته در دست  
 او پیش نهاد دغل در آئی  
 او باز کند فلاییدی سست  
 قصه چه کنم که قصه خواند  
 او نیز زند ولیک مقلوب  
 پیداست در آب تیره انجام  
 از سایه خویش هست رنجور  
 در طنز گری گران نورد است  
 چون چشمش نیست کی بود شرم  
 آزاد نبود از این طلایه  
 از چرک دهان سگ چه باکست  
 سرخست زخم ز خون جوشان  
 اما نه ز روی تلخ روئی  
 وز خنده چو شمع می‌شوم سست  
 با سنگ دلان چرا نشینم

کان کندن من مبین که مردم  
 در منکر صنعتم بهی نیست  
 دزد در من بجای مزدست  
 دزدان چو بکوی دزد جویند  
 در دزدی من حلال بادش  
 بیند هنر و هنر نداند  
 گر با بصر است بی بصر باد  
 او دزد و من گدازم از شرم  
 بی نی چوبکدیه دل نهاد است  
 آن کوست نیازمند سودی  
 گنج دو جهان در آستینم  
 واجب صدقه‌ام بزیر دستان  
 دریای در است و کان گنجم  
 گنجینه بیند می توان داشت  
 مادر که سپند یار دارم  
 در خط نظامی ار نهی کام  
 والیاس کالف بری ز لامش  
 زینگونه هزار و یک حصارم  
 هم فارغم از کشیدن رنج  
 گنجی که چنین حصار دارد  
 اینست که گنج نیست بی مار  
 هر ناموری که او جهان داشت

جان کندن خصم بین ز دردم  
 کالا شب چارشنبهی نیست  
 بر گویدم ارچه بانکه (آنچنانکه) دزدست  
 در کوی دوند و دزد گویند  
 بد گفتن من و بسال بادش  
 بد می کند اینقدر نداند  
 ور کور شد است کور تر باد  
 دزد افشاریست این نه آزم  
 گوخیز و بیا که در کشاد است  
 گر من بدمی چه چاره بودی  
 در دزدی مفلسی چه بینم  
 گو خواه بدزد و خواه بستان  
 از نقب زنان چگونه رنجم  
 خوبی بسپند میتوان داشت  
 با درع سپند یار زادم  
 بینی عدد هزار و یک نام  
 هم با - نود و نه است نامش  
 با صد کم یک سلیم (سلاح) دارم  
 هم ایمنم از بریدن گنج  
 نقاب در او چکار دارد  
 هر جا که رطب بود بود خار  
 بد ظم گنی ز هر هان داشت

یوسف که ز ماه عقد می بست  
عیسی که دمش نداشت دودی  
احمد که سر آمد عرب بود  
دیرست که تاجهان چنین است

از حقد برادران نمی رست  
می برد جفای هر جهودی  
هم خسته خار بولهب بود  
بی نیش مکس کم انگبین است

## عذر شکایت

تا من منم از طریق زوری  
دری بخوشاب کس نشستم  
ز آنجا که نه من حریف خوبم  
بر فسق سگی که شیریم داد  
دائم که غضب نهفته بهتر  
لیکن به حساب کاردانی  
آنکس که ز شهر آشنائست  
وانکو بکثری من کشد دست  
خاموش دلا ز هرزه گوئی  
چون گل بر حیل کوس میزان  
نانخورد ز خون خویش میدار  
آزار کشی کن و میازار

نازد ز من جناح موری  
شوریدن کار کس نجستم  
در حق سگی بدی نکویم  
( لایب له ) دلیریم داد  
وین گفته که شد نگفته بهتر  
بی غیرتی است بی زبانی  
داند که متاع ما کجائست  
خصمش نه منم که جزمی هست  
میخور جگری بتازه روئی  
بر دست کشنده ( برنده ) بوس میزان  
سر نیست کلاه پیش میدار  
کازرده تو به که خلق بازار

## در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

ای چارده ساله قره العین  
آنروز که هفت ساله بودی  
و اکنون که بچارده رسیدی  
غافل منشین نه وقت بازیست

بالغ نظر علوم کونین  
چون گل بچمن حواله بودی  
چون سرو بر اوج سر کشیدی  
وقت هنر است و سرفراز است

دانش طلب و بزرگی آموز  
 نام و نسبت بخردسالی است  
 جائیکه بزرگ بایدت بود  
 چون شیزبخودسپه شکن باش  
 دولت طلبی سبب نگهدار  
 آنجا که فسانه سکالی  
 وان شغل طلب ز روی حالت  
 گردل دهی ای پسر بدین پند  
 کرچه سر (سرو) سروریت بینم  
 در شعر میبچ و در فن او  
 زین فن مطلب بلند نامی  
 نظم ارچه بمرتبت بلند است  
 در جدول این خط قیاسی  
 تشریح نهاد خود در آموز  
 پیغمبر گفت علم علما  
 در ناف دو علم بوی طیب است  
 میباش طیب عیسوی هش  
 می باش فقیه طاعت اندوز  
 گر هر دو شوی بلند کردی  
 صاحب طرفین عهد باشی  
 میکوش بهر ورق که خوانی

تا به نگرند روزت از روز  
 نسل از شجر بزرگ خالی است  
 فرزندی من نسدارت سود  
 فرزند خصال خویشتن باش  
 با خلق خدا ادب نگهدار  
 از ترس خدا مباش خالی  
 کز کرده نباشدت خجالت  
 از پند پدر شوی برومند  
 و آیین سخنوریت بینم  
 چون اکذب اوست احسن او  
 کان ختم شد است بر نظامی  
 آن علم طلب که سودمند است  
 میکوش بخویشتن شناسی  
 کاین معرفتی است خاطر افروز  
 علم الادیان و علم الابدان  
 وان هر دو فقیه یا طیب است  
 اما نه طیب آدمی کش  
 اما نه فقیه حیل آموز  
 پیش همه ارجمند کردی  
 صاحب طرف (خبر) دومهد باشی  
 کان دانش را تمام دانی

پالان گری بی بغایت خود      بهتر ز کلاه دوزی بد  
گفتن ز من از تو کار بستن      بیکار نمی توان نشستن

### خوبی کم گوئی

با اینکه سخن بلطف آبت      کم گفتن هر سخن صوابست  
آب ارچه همه زلال خیزد      از خوردن پسر ملال خیزد  
کم گوی و گزیده گوی چون در      ناز اندک تو (او) جهان شود پر  
لاف از سخن چو در توان زد      آن خشت بود که پر توان زد  
مرواریدی کز اصل پاکست      آرایش بخش آب خاکست  
تاهست درست کنج و کانهاست      چون خرد شود دوی جانهاست  
یکدسته کل دماغ پرور      از صد خرمن (خرمن صد) گیاه بهتر  
گر باشد صد ستاره در پیش      تعظیم یک آفتاب ازو بیش  
گرچه همه کو کبی بتابست      افروختگی در آفتاب است

### یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

ساقی بکجا که می پرستم      تا بساغر می دهد بدستم  
آن می که چواشک من زلالست      در مذهب عاشقان حلالست  
در می بامید آن زنم چنگ      تا باز کشاید این دل تنگ  
شیر است نشسته بر گذرگاه      خواهم که ز شیر کم کنم راه  
زین پیش نشاطی آزمودم      امروز نه آن کسم که بودم  
این نیز چو بگذرد ز دستم      عاجز تر از این شوم که هستم  
ساقی بمن آور آن می لعل      کافکنند سخن در آتشم نعل  
آن می که گره کشای کار است      با روح چو روح ساز کار است

## یادآوری از پدر

گر شد پدرم بسنت (نسبت) جد  
 با دور بدآوری چه کوشم  
 یوسف پسر زکی مؤید  
 دورست نه جور (بجور) چون خروشم  
 چون در پدران رفته دیدم  
 عرق پدری ز دل بریدم  
 تا هرچه رسد ز نیش آن نوش  
 دارم بفریضه تن فراموش  
 ساقی منشین بمن ده آن می  
 کز خون فسرده بر کشد خوی  
 آن می که چو گنگک از آن بنوشد  
 نطقش بمزاج در بجوشد  
**یاد مادر خود رئیسه کرد**

گر مادر من رئیسه کرد  
 از لابه گری کرا کنم یاد  
 مادر صفتانه پیش من مرد  
 تا پیش من آردش بفریاد  
 غم بیشتر از قیاس خورد است  
 کردابه فزون ز قد مرد است  
 زان بیشتر است کاس این درد  
 کانرا بهزار دم توان خورد  
 داروی فرامشیست چاره  
 با این غم و درد بی کناره  
 می ده که ره رحیل پیش است  
 ساقی پی بار گیم ریش است  
 از پای هزار سر بر آرد  
 آن می که چو شور دسر آرد

## یادآوری از خال خود خواجه عمر

گر خواجه عمر که خال من بود  
 از تلخ کوارای نواله ام  
 خالی شدنش وبال من بود  
 در نای کلو شکست ناله ام  
 میترسم از این کبود زنجیر  
 کافغان کنم او شود کلو گیر  
 ساقی ز خم شراب خانه  
 پیش آرمی چو نار دانه  
 آن می که محیط بخش کشتست  
 همشیره شیره بهشت است

## یاد از همدمان رفته و همدمی با دیگران

تا کی دم اهل اهل دم کو  
 همراه کجا و هم قدم کو

آن شهد ز روی همدمی کرد	نحلی که بشهد خرمی کرد
از یاری همدمان راهست	پيله که بریشمین کلاهست
آنها که ازو فزون بود زور	از شادی همدمان کشد مور
در پرده او نوا همی ساز	با هر که در این رهی هم آواز
خارج بود از ندای آهنگ	در پرده این ترانه تنگ
که حله گهی حصیر بافند	در چین نه همه حریر بافند
انجامش آن بساز کار بست	در هر چه از اعتدال یاریست
برد چو غنا کرش نواز	هر رود که با غنا نواز
بند از من چاره جوی بردار	ساقی می مشکبوی بردار
با کوره کوزه نباتست	آن می که عصاره حیاتست

### فراموشی از پیکر و جسم

زان (زاو) خوردن زهر و نوش تاکی	زین خانه خاك پوش تاکی
کو (که) بندد زخم و که خراشد	آن خانه عنکبوت باشد
که دست کسی رهاند از خون	که بر مگسی کند شبیخون
تادر شب خواب خوش نهی سر	چون پيله ببند خانه را در
پیداست که وقف چند سال است	این خانه که خانه وبال است
می تاخ ده و نشاط شیرین	ساقی ز می و نشاط منشین
ظاهر کند آنچه در نور است	آنمی که چنانکه حال مرد است

### فراموشی از سر افرازی

کاینجا ز قفا همی رسد سیل	چون مار مکن بسر کشی میل
هر هفت سرت نهند بر دست	گر هفت سرت چو ازدها هست
کز وی چو بیوفتی برنجی	به گر خطری چنان نسنجی



در وقت فرو فتادن از بام  
 خاک‌ی شو و از خطر میندیش  
 هر گوه‌ری‌ار (اگر) چه تابناکت  
 او هست پدید در سه همکار  
 ساقی می لاله رنگ بر گیر  
 آن می که منادی صبوحست  
**فرا موشی از عمر رفته -**

تا کی غم نارسیده خوردن  
 به گر سخنم بیاد داری  
 آن عمر شده که پیش خوردست  
 هم بر ورق گذشته گیرش  
 انگار که هفت سبع خواندی  
 آخر نه چو مدت اسپری گشت  
 چون قامت ما برای غرقست  
 ساقی بصبوح بامدادم  
 آن می که چو آفتاب گیرد

### بترك فروتنی و افتادگی گفتن

تا چند چو یخ فسرده بودن  
 چون گل بگذارم نرم خوئی  
 در آب چو موش مرده بودن  
 بجگذر چو بنفشه از دوروئی  
 دیوانگی بکار باید  
 بجائی باشد که خار باید

### تمثیل

در کعبه دوید و اشتهام کرد  
 کردی خر کی بکعبه کم کرد

کاین بادیه را رهی درازست  
این گفت و چو گفت باز پس دید  
گفتا خرم از میانه کم بود  
گر اشتلمی نمیزد آن کرد  
این ده که حصار بیهشانست  
بی شیر دلی بسر نیاید  
ساقی می ناب در قدح ریز  
آن می که چوروی سنگه شوید  
کم کشتن (کردن) خر زمن چه رازست  
خر دید و چو دید خر (خوش) بخندید  
و ایافتنش باشتلم بود  
خر میشد و بار نیز می برد  
اقطاع ده زبون کشانست  
وز گاو دلان هنر نیاید  
آبی بزن آتشی بر انگیز  
یا قوت ز روی سنگ روید

## بیداد کش نباید بود

پائین طلب خسان چه باشی  
کردن چه نهی بهر قفائی  
چون کوه بلند پشتمی کن  
چون سوسن اگر حریر بافی  
خواری خلل درونی آرد  
میداش چو خار حربه بردوش  
نیرو شکن است حیف و بیداد  
ساقی منشین که روز دیرست  
آن می که چراغ رهروان شد  
با يك دو سه رند لاابالی  
دست خوش نا کسان چه باشی  
راضی چه شوی بهر جفائی  
با نرم جهان (دلان) درشتی کن  
دردی خوری از زمین صافی  
بیداد کشی زبونی آرد  
تا خرمن گل کشی در آغوش  
از حیف بمیرد آدمیزاد  
می ده که سرم ز شغل سیرست  
هر پیر که خورد از او جوان شد  
راهی طلب از غرور خالی

## بترک خدمت پادشاهان گفتن

با ذره نشین چو نور خورشید  
تو کی و نشاطگاه (بساطگاه) جمشید

کاوار کی آورد سپاهی (تباهی)	بگذار معاش پادشاهی
چون پنبه خشک از آتش تیز	از صحبت پادشبه به پرهیز
ایمن بود (شده) آنکسیکه دوراست	زان آتش اگر چه پر ز نور است
چون بزم نشین شمع شد سوخت	پروانه که نور شمعش افروخت
می ده که بمی زغم توان رست	ساقی نفسم ز غم فرو بست
در دل اثری عظیم دارد	آن می که صفای سیم دارد

### برزق و کار کسان دست اندازی نباید کرد

خائیدن رزق کس میندیش	دل نه بنصیب خاصه خویش
کافزون ز کلیم خود کشد پای	بر گردد بخت از آن سبک رای
هنجار هلاک پیش گیرد	مرغی که نه اوج خویش گیرد
از پیچش کار خود بیچد	ماری که نه راه خود بسیچد
سیلی خورد از زیاده کوشی	زاهد که کند سلاح پوشی
دانی که بدست کیست شمشیر	روبه که زند تپانچه با شیر
جامی بصلای نوش در ده	ساقی می مغز جوش در ده
جان داروی گنج کیقبادیست	آن می که کلید گنج شادیست

### خرسندی و قناعت

میباش بدانچه هست خرسند	خرسندی را بطبع در بند
بر شقه قانعی نشستند	جز آدمیان هر آنچه هستند
سازند بدان قدر که یابند	در جستن رزق خود شتابند
یارای شکایتی ندارند	چون وجه کفایتی ندارند
کفر آرد وقت نیم سیری	آن آدمی است کز دلیری
بر چرخ رسد نفیر و نالهش	گر فوت شود یکی نوالهش

گر تر شودش بقطره بام  
 وریک جو سنگ تاب گیرد  
 شرط روش آن بود که چون نور  
 چون آب ز روی جان نوازی  
 ساقی ز ره بهانه بر خیز  
 آن می که بیزم ناز بخشد  
 در ابر زبان کشد بدشنام  
 خرسنگ در آفتاب گیرد  
 زالایش نیک و بد شوی دور  
 با جمله رنگها بسازی  
 پیش آرمی مغانه بر خیز  
 در رزم سلاح و ساز بخشد

### با نشاط خدمت بخلق کردن

افسرده مباش اگر نه سنگی  
 کرد از سر این نم (نمط) فروروب  
 در رقص رونده چون فلک باش  
 مرکب بده و پیادگی کن  
 بار همه میکش ار توانی  
 تا چون تو بیفتی از سرکار  
 ساقی می ارغوانیم ده  
 آن می که چوبامزاج سازد  
 رهوارتر (در) آی اگر نه لنگی  
 پائی بسرنمد (نمط) فروکوب  
 کو جمله راه پر خسک باش  
 سیلی خور و روکشادگی کن  
 بهتر چه ز بارکش رهانی  
 سفت همه کس تراکشد بار  
 یاری ده زندگانیم ده  
 جان تازه کند جگر نواز

### افتادگی جوی تابند شوی

زین دامگه اعتکاف بکشای  
 در راه تلی بدین بلندی  
 با یک سپر دریده چون گل  
 ره پر شکن است پر بیفکن  
 تا بارگی تو پیش تازد  
 یکباره بیفت ازین سواری  
 بر عجز خود اعتراف بنمای  
 کستاخ مشو به زورمندی  
 تا چند شغب کنی چو بلبل  
 تیغ است قوی سپر بیفکن  
 سر بار تو چرخ بیش سازد  
 تا یابی راه رستگاری

بینی که چومه شکسته گردد  
ساقی بنفس رسید جانم  
از عقده رخم رسته گـردد  
آن می که نخورده جای جانست  
تر کن بزلال می دهانم  
چون خورده شود دواى جانست

در خلوت بسخن سرائی پرداختن

فارغ منشین که وقت کوچ است  
تو آبله پای و راه دشوار  
در خود منگر که چشم لوچ است  
یارخت خود از میانه بر بند  
ای پاره کار چون بود کار  
صحت چو غله نمیدهد باز  
یا در برخ زمانه در بند  
بی نقش (ننوشته) صحیفه چند خوانی  
جان در غله دان خلوت انداز  
آن به که نظامیا در این راه  
بی آب سفینه چند رانی  
بر چشمه زنی چو خضر خرگاه  
از آب زلال عشق مجنون  
سیراب شوی چو درمکنون

آغاز داستان

کوینده داستان چنین گفت  
کز ملك عرب بز ز گوارى  
آن لحظه که در این سخن سفت  
بر عامریان کفایت او را  
بوده است بخوب تر دیاری  
خاک عرب از نسیم نامش  
معمور ترین ولایت او را  
صاحب هنری بمردمی طاق  
خوشبوی تر از رحیق جامش  
شایسته ترین جمله آفاق  
سلطان عرب بکامگاری  
قارون عجم به مال داری  
درویش نواز و میهمان دوست  
اقبال درو چو مغز در پوست  
میبود خلیفه وار مشهور  
وز بی خلفی چو شمع بی نور  
چون خبوشه بدانه آرزومند  
محتاج تر از صدف بفرزند

در حسرت آنکه دست بختش  
یعنی که چو سرو بن بریزد  
تا چون بیچمن رسد تدروی  
گر سرو بن کهن نبیند  
زنده است کسیکه در دیارش (نبارش)  
میکرد بدین طمع کرمها  
بدری بهزار بدره میجست  
در می طلبید و در نمی یافت  
و آگه نه که در جهان درنگی  
هرچ آن طلبی اگر نباشد  
هر نیک و بدی که در شمار است  
بس یافته کان بساز بینی  
بسیار غرض که در نورد است  
هر کس بتکیست بیست در بیست  
سر رشته غیب ناپدیدست

---

چون - در - طلب از برای فرزند  
ایزد بتضرعی که شاید (شایست)  
نورسته کلی چو نار خندان  
روشن گهری ز تابناکی  
چون دید پدر جمال فرزند  
از شادی آن خزینه خیزی  
فرمود ورا بدایه دادن

شاخی بدر آرد از درختش  
سروی دگرش ز بن بخیزد  
سروی بیند بجای سروی  
در سایه سرو نو نشیند  
مانند خلفی بیاد کارش  
میداد بسائلان درمها  
میکاشت سمن ولی نمیرست  
وز در طلبی عنان نمی تافت  
پوشیده بود صلاح رنگی  
از مصلحتی بدر نباشد  
چون درنگری صلاح کار است  
نایافته به چو باز بینی  
پوشیدن او صلاح مرد است  
واگه نه کسی که مصلحت چیست  
پس قفل که (چو) بنگری کلیدست

میبود چو کان بلعل (لعل) در بند  
دانش پسری چنانکه باید (بایست)  
چه نار و چه گل هزار چندان  
شب روز کن سرای خاکی  
بگشاد در خزینه را بند  
میکرد چو گل خزینه ریزی  
تا رسته شود ز مایه دادن

دورانش بحکم دایگانی  
 هر شیر که در دلش (لبش) سرشتند  
 هر مایه که از غذایش دادند  
 هر نیل که بر رخس کشیدند  
 چون لاله دهن بشیر میشت  
 گفتی که بشیر بود شهدی  
 از مه چو دو هفته بود رفته  
 شرط هنرش تمام کردند  
 چون بر سر این گذشت سالی  
 عشقش بدو دستی آب میداد  
 سالی دوسه در نشاط و بازی  
 چون شد بقیاس هفت ساله  
 کز هفت بده رسید سالتش  
 هر کس که رخس ز دور دیدی  
 شد چشم پدر بزوی او شاد  
 دانش بدبیر دانش آموز  
 جمع آمده از سر شکوهی  
 هر کودکی از امید و از بیم  
 با آن پسران خرد پیوند  
 هر یک ز قبیلۀ و جانی  
 قیس هنری بعلم خواندن  
 بود از صدف دگر قبیله

پرورد بشیر مهربانی  
 حرفی ز وفا بر او نوشتند  
 دل دوستی در او نهادند  
 افسون دلی بر او میدند  
 چون برگ سمن بشیر میرست  
 یا بود مهی میان مهدی  
 شد ماه دو هفته بر دو هفته  
 قیس هنریس نام کردند  
 بفرود جمال را کمالی  
 زو گوهر عشق تاب میداد  
 میرست بیاغ دل نوازی  
 آمود (آورد) بنفشه کرد لاله  
 افسانه خلق شد جمالتش  
 بادی ز دعا بر او میدی  
 از خانه بمکتبش فرستاد  
 تا رنج بر او بردش و روز  
 با او بموافقت گروهی  
 مشغول شده بدرس و تعلیم  
 هم لوح نشسته دختری چند  
 جمع آمده در ادب سرائی  
 یاقوت لبش بدر فشانند  
 تا سفته دریش هم طویله

آفت نرسیده دختری خوب  
 آراسته لعبتی چو ماهی  
 شوخی که بغمزه کمینه  
 آهو چشمی که هر زمانی  
 ماه عربی برخ نمودن  
 زلفش چوشبی رخس چراغی  
 کوچک دهنی بزرگ سایه (پایه)  
 شکر شکنی بهر چه خواهی  
 تعویذ میان هم نشینان  
 محجوبه بیت زندگانی  
 عقد زنج از خوی جبینش  
 کلکونه ز خون شیر پرورد  
 بررشته (رسته) زلف و عقد خالش  
 در هر دلی از هواش میلی  
 از دلداری که قیس دیدش  
 او نیز هوای قیس میجست  
 عشق آمد و جام خام در داد  
 مستی بنخست (نخست و) باده سختست  
 چون از گل مهر بو گرفتند  
 این جان بجمال آن سپرده  
 وان بر رخ این نظر نهاده  
 پاران بحساب علم خوانی

چون عقل بنام نیک منسوب  
 چون سرو سهی نظاره گاهی  
 سفتی نه یکی هزار سینه  
 کشتی به کشرمه جهانی  
 ترك عجمی بدل ربودن  
 یا مشعله بچنگ زاغی  
 چون تنگ شکر فراخ مایه  
 لشکر شکن از شکر چه خواهی  
 در خورد کنار نازنینان  
 شه بیت قصیده جوانی  
 وز حلقه زلف - عنبرینش  
 سرمه ز سواد مادر آورد  
 افزوده جواهر جمالش  
 کیسوش چو لیل و نام ایلی  
 دلداد و بمهر دل خریدش  
 در سینه هر دو مهر میرست  
 جامی بدر خوی رام (خوبنام) درداد  
 افتاده نافتاده سختست  
 با خود همه روزه خو گرفتند  
 دل برده ولیک جان نبرده  
 دل داده کام دل نداده  
 ایشان بحساب مهربانی



یاران سخن از لغت سرشتند  
 یاران ورقی ز علم خواندند  
 یاران صفت فعال گفتند  
 یاران بشمار پیش بودند  
 ایشان لغتی دگر نوشتند  
 ایشان نفسی بعشق رانندند  
 ایشان همه حسب حال گفتند  
 وایشان بشمار خویش بودند

## عاشق شدن لیل و مجنون بیکدیگر

هر روز که صبح بر دمیدی  
 کردی فلک ترنج پیکر  
 لیلی ز سر ترنج بازی  
 زان تازه ترنج نو رسیده  
 چون بر کف او ترنج دیدند  
 شد قیس بجلوه گاه غنجش  
 برده ز دماغ دوستان رنج  
 چون يك چندی براین برآمد  
 عشق آمد و کرد خانه خالی  
 غم داد و دل از کنارشان برد  
 زان دل که بیکدیگر نهادند  
 این پرده دریده شد زهر سوی  
 زین قصه (فتنه) که محکم آبی بود  
 کردند بسی بهم مدارا  
 بند سر نافه گرچه خشک است  
 یاری (یادی) که ز عاشقی خبر داشت  
 یوسف رخ مشرقی رسیدی  
 ریحانی او ترنجی از زر  
 کردی ز زنج (دورخ) ترنج سازی  
 نظاره ترنج کف بریده  
 از عشق چو نار میکفیدند  
 نارنج رخ از غم ترنجش  
 خوشبوئی آن ترنج و نارنج  
 افغان ز دو نازنین بر آمد  
 برداشته تیغ لا ابالی  
 وز دل شد کی قرارشان برد  
 در معرض گفتگو فتادند  
 وان راز شنیده شد بهر کوی  
 در هر دهنی حکایتی بود  
 تا راز نگردد آشکارا  
 بوی خوش او گواهی مشک است  
 برقع ز جمال خویش (بار) برداشت

وان عشق برهنه را بیوشند  
 خورشید بگل نشاید اندود  
 در پرده نهفته چون بود راز  
 جز شیفته دل شدن چه تدبیر  
 دزدیده بروی خویش دیدند  
 در چنبر عشق شد گرفتار  
 نگرفت بهیچ منزل آرام  
 میبود ولیک نا شکبیا  
 هم خیک درید و هم خرافتاد  
 مجنون لقبش نهاده بودند  
 میداد بر این سخن گوائی  
 از شیفته ماه نو نهفتند  
 زاهو بره سبزه را بریدند  
 میریخت ز دیده در مکنون  
 از هر مژده کشاد سیلی  
 در دیده سرشک و در دل آزار  
 میخواند چو عاشقان به زاری  
 مجنون مجنون زپیش وازپس  
 دیوانگیی درست میکرد  
 خر رفت و بعاقبت رسن برد  
 تا دل بدو نیم خواندش یار  
 با آتش دل که باز کوشد

کردند شکیب تا بکوشند  
 درعشق شکیب کی کند سود  
 چشمی بهزار غمزه غماز  
 زلفی بهزار حلقه زنجیر  
 زان پس چو بعقل پیش دیدند  
 چون شیفته گشت قیس را کار  
 ازعشق جمال آن دلارام  
 در صحبت آن نگار زیبا  
 یکباره دلش ز پا در افتاد  
 و آنان که نیوفتاده بودند  
 او نیز بوجه بینوائی  
 از بسکه سخن بطعنه گفتند  
 از بس که چوسگ زبان کشیدند  
 لیلی چو بریده شد زمجنون  
 مجنون چو ندید روی لیلی  
 میکشت بگرد کوی و بازار  
 میگفت سرود های کاری  
 او میشد و میزدند هر کس  
 او نیز فسار سست میکرد  
 میراند خری بگردن خرد  
 دل را بدو نیم کرد چون نار  
 کوشید که راز دل بیوشد

از دل بگذشت و بر سر آمد  
 دل پرغم و غمگسار از او دور  
 ناسوده بسروز و شب نخفته  
 میجست دوی جان و تن را  
 میکوفت سری بر آستانی  
 سر پای برهنه در بیابان  
 از یکدیگر بیوی خرسند  
 پنهان رفتی (بشدی) بکوی جانان  
 باز آمدنش دراز گشتی  
 باز آمدنش بسال بودی  
 چون آمد خار در گذر داشت  
 می آمد صد گریوه بر راه  
 بر مرکب راهوار میرفت  
 کامد به وبال خانه خویش  
 هرگز بوطن نیامدی باز

خون جگرش برخ بر آمد  
 او در غم یار و یار ازو دور  
 چون شمع بترك خواب گفته  
 میکشت ز درد خویشتم را  
 می کند بدان امید جانی  
 هر صبحدمی شدی شتابان  
 او بنده یار و یار در بند  
 هرشب ز فراق بیت خوانان  
 در بوسه زدی و باز گشتی  
 رفتنش به از شمال بودی  
 در وقت شدن هزار برداشت  
 میرفت چنانکه آب در چاه  
 پای آبله چون بیار میرفت  
 باد از پس داشت چاه در پیش  
 گر بخت بکام او زدی ساز

## در صفت عشق مجنون

سرخیل سپاه اشک ریزان  
 زنجیری کوی عشقبازی  
 بیاع معاملان فریاد  
 رهبان کلیسای افسوس  
 هاروت مشوشان شیدا  
 دل خوش کن صد هزار بیرخت

سلطان سریر صبح خیزان  
 متواری راه دلنوازی  
 قانون مغنیان بغداد  
 طبال فقیر آهنین کوس  
 جادوی نهفته دیو پیدا  
 کیخسرو بی کلاه و بی تخت

اقطاع ده سپاه موران  
 دراجه قلعه های وسواس  
 مجنون غریب دل شکسته  
 یاری دو سه داشت دل رمیده  
 با آن دو سه یار هر سحر گاه  
 بیرون ز حساب نام لیلی  
 هر کس که جز این سخن کفادی  
 آن کوه که نجد بود نامش  
 از آتش عشق و دود اندوه  
 بر کوه شدی و میزدی دست  
 آواز نشیند بر کشیدی  
 وانکه مژه را پر آب کردی  
 کی باد صبا بصبح برخیز  
 گو آنکه بیاد داده تست  
 از باد صبا دم تو جوید  
 بادی بفرستش از دیارت  
 هر کو نه چو باد بر تو لرزد  
 وانکس که نه جان بتو سپارد  
 گر آتش عشق تو نبود  
 ور آب دو دیده نیستی یار  
 بخورشید که اوجهان فروزست  
 ای شمع نهان خانه جان

اورنگک نشین پشت کوران  
 دارنده پای دیر بی پاس  
 دریای ز جوش نا نشسته  
 چون او همه واقعه رسیده  
 رقتی به طواف کوی آن ماه  
 با هیچ سخن نداشت میلی  
 نشنودی و پاسخش ندادی  
 لیلی به قبیله هم مقامش  
 ساکن نشدی مگر بر آن کوه  
 افتان خیزان چو مردم هست  
 بیخود شده سو سو (هر سوی) دویدی  
 با باد صبا خطاب کردی  
 در دامن زلف لیلی آویز  
 بر خاک ره اوفتاده تست  
 با خاک زمین غم تو گوید  
 خاکیش بده به یاد کارت  
 نه (چه) باد که خاک هم نیرزد  
 آن به که ز غصه جان بر آرد  
 سیلاب غمت مرا ربودی  
 دل سوختی آتش غمت زار  
 از آه پر آتشم بسوزست  
 پروانه خویش را مرنجان

جادو چشم تو بست خوابم	تا کشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل	هم مرهم و هم جراحات دل
قند است لب تو گر توانی	از وی قدری بمن رسانی
کاشفته کی مرا در این بند	معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسیده ناگاه	کز چشم تو اوفتادم ای ماه
بس میوه آبدار (نازنین) چالاک	کز چشم بد اوفتاد بر خاک
انگشت کش زمانه اش کشت	زخمیست کشند زخم انگشت
از چشم رسیدگی که هستم	شد چون تو رسیده زدستم
نیلی که کشند کرد رخسار	هست از پی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون حر و فست	هم چشم رسیده کسوفست
هر کنج که برقی نبوشد	در بردن آن جهان بکوشد

## رفتن مجنون بنظاره لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش	خلخال فلک نهاد بر کوش
سیماب ستارها در آن صرف (حرف)	شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب	با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد به دیار یار یویان	لبیک زنان و بیت گویان
میشد سوی یار دل رمیده	پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل	میدوخت دریده دامن دل
میرفت نوان چو مردم مست	میزد بس روی بر (خود) دست
چون کار دلش ز دست بگذشت	بر خر که یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه	بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد	وین دید در آن و نوحه ای کرد

لیلی چو ستاره در عماری  
 لیلی کله بند باز کردی  
 لیلی ز خروش چنگ در بر  
 لیلی نه که صبح کیتی افروز  
 لیلی بگذار باغ در باغ  
 لیلی چو قمر بروشنی چست  
 لیلی بدرخت گل نشانند  
 لیلی چه سخن؟ پری فشی بود  
 لیلی سمن خزان ندیده  
 لیلی دم صبح پیش میبرد  
 لیلی به کرشمه زلف بر دوش  
 لیلی به صبوح جان نوازی  
 لیلی ز درون پرند میدوخت  
 لیلی چو گل شکفته میرست  
 لیلی سر زلف شانه میکرد  
 لیلی می مشکبوی در دست  
 قانع شده این از آن بیوئی  
 از بیم تجسس رقیبان  
 تا چرخ بدین بهانه برخاست  
 مجنون چو فلک پیرده داری  
 مجنون کله ها دراز کرده  
 مجنون چو رباب دست (چنگ) بر سر  
 مجنون نه که شمع خویشتن سوز  
 مجنون غلطم که داغ بر داغ  
 مجنون چوقصب برابرشست  
 مجنون به نثار در فشانند  
 مجنون چه حکایت؟ آتشی بود  
 مجنون چمن خزان رسیده  
 مجنون چو چراغ پیش میبرد  
 مجنون بوفاش حلقه در گوش  
 مجنون به سماع خرقه بازی  
 مجنون ز برون سپند میسوخت  
 مجنون بگلاب دیده میشت  
 مجنون در اشک دانه میکرد  
 مجنون نه ز می زبوی می مست  
 و آن راضی از این بجستجوئی  
 سازنده ز دور چون غریبان  
 کان يك نظر از میانه برخاست

## رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند  
 مجنون ز مشقت جدائی  
 بر جوی بریده پل شکستند  
 کردی همه شب غزل سرائی

هر دم ز دیار خویش بویان  
 یاری دو سه از پس (در پی) افتاده  
 سودا زدهٔ زمانه کشته  
 خویشان همه در شکایت او  
 پندش دادند و پند نشنید  
 پند ار چه هزار سودمند است  
 مسکین پدرش بمانده در بند  
 در پردهٔ آن خیال بازی  
 پرسید ز مجرمان خانه  
 کودل بفلان عروس دادست  
 چون قصه شنید قصد آن کرد  
 آن در که جهان بدو فروزد  
 وان زینت قوم را بصد زین  
 پیران قبیله نیز یک سر  
 کان در نسفته را دران سفت  
 یک رویه شد آن گروه را رای  
 از راه نکاح اگر توانند  
 چون سید عامری چنان دید  
 با انجمنی بزرگ برخاست  
 آراسته با چنان گروهی  
 چون اهل قبیلهٔ دل آرام  
 رفتند برون به میزبانی

بر نجد شدی سرود کویان  
 چون او همه عور و سرکشاده  
 در رسوائی فسانه کشته  
 غمگین پدر از حکایت او  
 گفتند فسانه چند نشنید  
 چون عشق آمد چه جای پند است  
 رنجور دل از برای فرزند  
 بیچاره شده ز چاره سازی  
 گفتند یکا یکا این فسانه  
 کز پرده چنین بدر فتادست  
 کز چهرهٔ گل فشاند آن گرد  
 بر تاج مراد خود بدوزد  
 خواهد ز برای قرة العین  
 بستند بر آن مراد محضر  
 با گوهر طاق خود کند جفت  
 کاهنگ سفر کنند از آنجای  
 آن شیفته را به مه رسانند  
 از گریه گذشت و باز خندید  
 کرد از همه روی برگ ره راست  
 میرفت به بهترین شکوهی  
 آگاه شدند خاص تا عام  
 از راه وفا و مهربانی

و آن تزل که بود پیش بردند  
 گفتند چه حاجت است پیش آر  
 در دادن آن سپاس داریم  
 آنهم ز بی دو روشنائیست  
 کاراسته باد جفت با جفت  
 فرزند ترا ز بهر فرزند  
 بر چشمه تو نظر نهاده است  
 چون تشنه خورد بجان گوارد  
 خجلت نبرم بر آنچه گویم  
 دانی که منم در این میانه  
 هم آلت مهر و کینه دارم  
 بفروش متاع اگر بهوشی  
 هستم به زیادتی خریدار  
 بفروش چو آمدش روائی  
 دادش پدر عروس پاسخ  
 میگو تو فلک بکار خویش است  
 با آتش تیز کی نشینم  
 دشمن کامیش صد هزار است  
 فرخ نبود چو هست خود کام  
 دیوانه حریف ما نشاید  
 وانگه ز وفا حکایتی کن  
 این قصه نکفتنی است دیگر

در منزل مهر پی فشردند  
 با سید عامری بیک بار  
 مقصود بگو که پاس داریم  
 گفتا که مرادم آشنائیست  
 وانگه پدر عروس را گفت  
 خواهم بطریق مهر و پیوند  
 کاین تشنه جگر که ریگ زاده است  
 هر چشمه که آب لطف دارد  
 زینسان که من این مراد جویم  
 معروف ترین این زمانه  
 هم حشمت و هم خزینه دارم  
 من در خرم و تو در فروشی  
 چندانکه بها کنی پدیدار  
 هر نقد که آن بود بهائی  
 چون گفته شد این حدیث فرخ  
 کاین گفته نه برقرار خویشست  
 گر چه سخن آبدار بینم  
 گر دوستی درین شمار است  
 فرزند تو گر چه هست بد رام  
 دیوانگی همی نماید  
 اول به دعا عنایتی کن  
 تا او نشود درست گوهر



گوهر بخلل خریدت توان  
 دانی که عرب چه عیب جویند  
 با من بکن این سخن فراموش  
 چون عامریان سخن شنیدند  
 نو مید شده ز پیش رفتند  
 هر یک چو غریب غم رسیده  
 مشغول بدانکه گنج بازند  
 وانکه به نصیحتش نشاندند  
 کاینجا به از آن عروس دلبر  
 یاقوت لبان در بنا کوش  
 هر یک به قیاس چون نگاری  
 در پیش صد آشنا که هستی  
 بگذار کزین خجسته نامان  
 یاری که دل ترا نوازد

### زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان  
 زد دست و درید پیرهن را  
 آن کر دو جهان برون زند تخت  
 چون وامق از آرزوی عذرا  
 تر کانه ز خانه رخت بر بست  
 دراعه درید و درع میدوخت  
 از تلخی پند شد پریشان  
 کاین مرده چه میکند کفن را  
 در پیرهنی کجا کشد رخت  
 که کوه گرفت و گاه صحرا  
 در کوچ که رحیل بنشست  
 زنجیر برید و بند میسوخت

می گشت زدور چون غریبان  
 بر کشتن خویش گشته والی  
 دیوانه صفت شده بهر کوی  
 احرام دریده سر کشاده  
 بانیک و بدی که بود در ساخت  
 می خواند نشید مهر بانی  
 هر بیت که آمد از زبانش  
 حیران شده هر کسی در آن پی  
 او فارغ از آنکه مردمی هست  
 حرف از ورق جهان سترده  
 بر سنگ فتاده خار چون گل  
 صافی تن او چو درد گشته  
 چون شمع جگره کداز مانده  
 در دل همه داغ دردناکی  
 چون مانده شد از عذاب و اندوه  
 بنشست و به هایهای بگریست  
 آواره ز خان و مان چنانم  
 نه بر در دیر خود پناهی  
 قرابه نام و شیشه ننگ  
 شد طبل بشارتم دریده  
 ترکی که شکار لنگ اویم

دامن بدریده تا گریبان  
 لاجول از او بهر حوالی  
 لیلی لیلی زنان بهر سوی  
 در کوی ملامت اوفتاده  
 نیک از بد و بد ز نیک نشناخت  
 بر شوق ستاره یمانی  
 بر یاد گرفت این و آتش  
 میدید و همی گریست بر وی  
 یا بر حرفش (درفش) کسی نهد دست  
 می بود نه زنده و نه مرده  
 سنگ دگرش فتاده بر دل  
 در زیر دو سنگ خرد گشته  
 یا مرغ ز جفت باز مانده  
 بر چهره غبار های خاکی  
 سجاده برون فکند از انبوه  
 کاوخ چکنم دوای من چیست  
 کز کوی بخانه ره ندانم  
 نه بر سر کوی دوست راهی  
 افتاد و شکست بر سر سنگ  
 من طبل رحیل بر کشیده  
 آماجگه خدنگ اویم

یاری که ز جان مطیع او را  
 گر مستم خواند یار مستم  
 چون شیفتگی و مستیم هست  
 آشفته چنان نیم بتقدیر  
 ویران نه چنان شد است کارم  
 ای کاش که بر من اوفتادی  
 یا صاعقه‌ای در آمدی سخت  
 کس نیست که آتشی در آرد  
 اندازد در دم نهنکم  
 از نا خلفی که در زمانم  
 خویشان مرا ز خوی من خار  
 خونریز من خراب خسته  
 ای هم نفسان مجلس و رود  
 کان شیشه می که بود دردست  
 گر در رهم آبگینه شد خورد  
 تا هر که بمن رسید رایش  
 ای بیخبران ز درد و آهم  
 من گم شده‌ام مرا مجوئید  
 تا کی ستم و جفا کنیدم  
 بیرون مکنید از این دیارم  
 از پای فناده‌ام (در آمدم) چه تدبیر  
 این خسته که دل سپرده تست

در دادن جان (کشتن خود) شفیم او را  
 و ر شیفته گفت نیز هستم  
 در شیفته دل مجوی و در مست  
 کاسوده شوم بهیچ زنجیر  
 کابادی خویش چشم دارم  
 خاک‌کی (بادی) که مرا بیاد دادی  
 هم خانه بسوختی و هم رخت  
 دود از من و جان من بر آرد  
 تا باز رهد جهان ز تنگم  
 دیوانه خلق و دیو خانم  
 یاران مرا ز نام من عار  
 هست از دیت و قصاص رسته  
 بدرود بشوید جمله بدرود  
 افتاده شد آبگینه بشکست  
 سیل آمد و آبگینه را برد  
 نازارد از آبگینه پایش  
 خیزید و رها کنید راهم  
 با کم شد کان سخن مگوئید  
 با (در) محنت خود رها کنیدم  
 من خود بگریختن سوارم  
 ایدوست بیا و دست من گیر  
 زنده بتو به که مرده تست

بنواز بلطف يك سلامم  
 دیوانه منم برای و تدبیر  
 در کردن خود رسن میفکن  
 زلف تو درید هر چه دل دوخت  
 دل بردن زلف تو نه زور است  
 کاری بکن ای نشان کارم  
 یا دست بگیر از این فسوسم  
 بی کار نمی توان نشستن  
 بی رحمتم این چنین چه ماندی  
 آسوده که رنج بر ندارد  
 سیری که بگرسنه نهد خوان  
 آنراست خبر از آتش گرم  
 ای هم من وهم تو آدمیزاد  
 زرنیخ چو زر کجا عزیز است  
 ای راحت جان من کجائی  
 جرم دل عذر خواه من چیست  
 یکشب ز هزار شب مرا باش  
 کردن مکش از رضای اینکار  
 این کم زده را که نام (کناه) کم نیست  
 صفرای تو گر مشام سوزاست  
 گر خشم تو آتشی زند (کنند) تیز  
 ای ماه نوم ستاره تو

جان تازه نما (کنم) بیک پیامم  
 در کردن تو چراست زنجیر  
 من به باشم رسن بگردن  
 این پرده دری ورا که آموخت  
 او هندو و روزگار کور است  
 زین چه که فروشدم بر آرم  
 یا پای (دست) بدار تا ببوسم  
 در کنج خطاست دست بستن  
 (ارحم ترحم) مگر نخواندی  
 از رنجوران (رنجبران) خبر ندارد  
 خردك شكند بكاسه در نان  
 کو دست در اوزند بی آرم  
 من خار خسك - توشاخ شمشاد  
 زان یکمن ازین بیک پیشی راست  
 در بردن جان من چرائی  
 جز دوستیت کناه من چیست  
 يك رای صواب کو خطا باش  
 در کردن من خطای اینکار  
 آرم تو هست هیچ غم نیست  
 لطفت ز پی کدام روز است  
 آبی ز سرشک من بر اوریز  
 من شیفته نظاره تو

به گر بتوام نمی نوازند  
 از سایه نشان تو نپرسم  
 من کار ترا بسایه دیده  
 بردی دل و جانم این چه شورا است  
 از حاصل تو که نام دارد  
 بر وصل تو گر چه نیست دستم  
 کر (پر) بیند طفل تشنه در خواب  
 لیکن چو ز خواب خوش براید  
 پایم چو دولام خم پذیراست  
 نام تو مرا چون نام (بنام) دارد  
 عشق تو ز دل نهادنی نیست  
 با شیر بتن فروشد این راز  
 این گفت و فتاد بر سر خاک  
 گشتند بلطف چاره سازش  
 عشقی که نه عشق جاودانی است  
 عشق آن باشد که کم نکردد  
 آن عشق نه سرسری خیالست  
 مجنون که بلند نام عشقت  
 تا زنده بعشق بارکش بود  
 و اکنون که گلش رحیل یا بست  
 من نیز بدان کلاب خوشبوی

کاشفته و ماه نو سازند  
 کز سایه خویش می بترسم (نیز ترسم)  
 تو سایه ز کار من بریده  
 این بازی نیست دست زوراست  
 بی حاصلی تمام دارد  
 غم نیست چو بر امید هستم  
 کورا بسبوی زر دهند آب  
 انگشت ز تشنگی بخاید  
 دستم چو دویا (بی) شکنج گیراست  
 کو نیز دویا (بی) دولام دارد  
 وین راز بکسر گشادنی نیست  
 با جان بدر آید از تنم باز  
 نظار کیان شدند غمناک  
 بردند بسوی خانه بازش  
 بازیچه شهوت جوانی است  
 تا باشد از این قدم نکردد  
 کو را ابد الابد زوالست  
 از معرفت تمام عشقت  
 چون گل به نسیم عشق خوش بود  
 این قطره که ماند ازو کلابست  
 خوش میکنم آب خود درین چوی

## بردن پدر مجنون را بخانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر  
هر روز خمیده نام تر کشت  
هر شیفتگی کزان نورداست  
برداشته دل ز کار او بخت  
می کرد نیایش از سر سوز  
حاجت گاهی نرفته نگذاشت  
خویشان همه در نیاز با او  
بیچارگی ورا چه دیدند  
گفتند باتفاق یک سر  
حاجت که جمله جهان اوست  
پذیرفت که (چو) موسم حج آید  
چون موسم حج رسید بر خاست  
فرزند عزیز را بصد جهد  
آمد سوی کعبه سینه پر جوش  
گوهر بمیان زر بر آمیخت  
شد در رهش از بسی خزانه  
آندم که جمال کعبه دریافت  
بگرفت برفق دست فرزند  
گفت ای پسر این نه جای بازیست  
در حلقه کعبه حلقه کن دست  
گو یارب از این کزاف کاری

شد چون مه لیلی آسمان گیر  
در شیفتگی تمامتر گشت  
زنجهیر بر صداع مرد است  
درمانده پدر بکار او سخت  
تا زان شب تیره بر دمدروز  
الا که برفت و دست برداشت  
هریک شده چاره ساز با او  
در چاره گری زبان کشیدند  
کز کعبه گشاده گردد این در  
محراب زمین و آسمان اوست  
ترتیب کند (کنم) چنانکه باید  
اشتر طلبید و محمل آراست  
بنشانند چوماه در یکی مهد  
چون کعبه نهاد حلقه بر گوش  
چون ریگ بر اهل ریگ میریخت  
آن خانه کنج کنج خانه  
در یافتن مراد بشتافت  
در سایه کعبه داشت یکچند  
بشتاب که جای چاره سازیست  
کز حلقه غم بدو توان رست  
توفیق دهم به رستگاری

رحمت کن و در پناهم آور  
 درباب که مبتلای عشقم  
 مجنون چو حدیث عشق بشنید  
 از جای چو مار حلقه بر جست  
 می گفت گرفته حلقه در بر  
 در حلقه عشق جان فروشم  
 گویند ز عشق کن جدائی  
 من قوت ز عشق می پذیرم  
 پرورده عشق شد سرشتم  
 آن دل که بود ز عشق خالی  
 یا رب بخدائی خدائیت  
 کز عشق بغایتی رسانم  
 از چشمه عشق ده مرا نور  
 گرچه ز شراب عشق مستم  
 گویند که خوز عشق واکن  
 یا رب تو مرا بروی لیلی  
 از عمر من آنچه هست بر جای  
 گرچه شده ام چو مویش از غم  
 از حلقه او بگوشمالی  
 بی باده او مباد جامم  
 جانم فدای جمال بادش  
 گرچه ز غمش چو شمع سوزم

زین شیفتگی براهم آور  
 و آزاد کن از بلای عشقم  
 اول بگریست پس بخندید  
 در حلقه زلف کعبه زد دست  
 کامروز منم چو حلقه بر در  
 بی حلقه او مباد گوشم  
 کاینست (این نیست) طریق آشنائی  
 کر میرد عشق من بمیرم  
 جز عشق مباد سر نوشتم  
 سیلاب غمش براد حالی  
 وانگه بکمال پادشائیت  
 کوماند اگر چه من نمانم  
 وین سرمه مکن ز چشم من دور  
 عاشق تر ازین کنم که هستم  
 لیلی طلبی ز دل رها کن  
 هر لحظه (روز) بده زیاده میلی  
 بستان و بعمر لیلی افزای  
 یک موی نخواهم از سرش کم  
 کوش ادبم (دل من) مباد خالی  
 بی سکه او مباد نامم  
 گر خون خوردم حلال بادش  
 هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنین بجای خود باد  
 میداشت پدر بسوی او گوش  
 دانست که دل اسیر دارد  
 چون رفت بخانه سوی خویشان  
 کاین سلسله که بند بشکست  
 زو زمزمه شنید گوشم  
 گفتم مگر آن صحیفه خواند  
 او خود همه کام و رای او گفت

## ۳۶ گاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی

چون گشت بعالم این سخن فاش  
 کز غایت عشق دلستانی  
 هر نیک و بدی کزو شنیدند  
 لیلی ز کزاف یافه (یاوه) کویان  
 شخصی دوزخیل آن جمیله  
 گلشنه جوانی از فلان دشت  
 آید همه روز سر کشاده  
 در حله (حلقه) ما ز راه افسوس  
 هر دم غزلی دگر کند ساز  
 او گوید و خلق یاد گیرند  
 در هر غزلی که میسراید  
 لیلی ز نفر او بسداغست  
 بنمای بقهر کوشمالش

افتاد ورق بدست او بداش  
 شد شیفته نازنین جوانی  
 در نیک و بدی (بدش) زبان کشیدند  
 در خانه غم نشست مورمان  
 گفتند بشاه آن قبیله  
 بد نام کن دیار ما گشت  
 جوقی چوسک از پی او فتاده  
 که رقص کند گهی زمین بوس  
 هم خوش غزلست و هم خوش آواز  
 ما را و ترا بیاد گیرند  
 صد یزده درمی همی نمایند  
 کاین بساد هلاک آن چراغست  
 تا باز رهد مه از و بالش



چون آ که گشت شحندزین حال  
 شمشیر کشید و داد تابش  
 از عامریان یکی خبر داشت  
 باسید عامری در آن باب  
 کان شحنه جانستان خونریز  
 ترسم مجنون خبر ندارد  
 ز آن چاه گشاده سر که پیش است  
 سرگشته پدر ز مهربانی  
 فرمود بدوستان همزاد  
 آن سوخته را بدلنوازی  
 هر سو بطلب شتافتندش  
 گفتند مگر کاجل رسیدش  
 هر دوستی از قبیله گاهی  
 کریان همه اهل خانه او  
 و آن گوشه نشین گوش سفته  
 از مشغله های جوش پر جوش  
 در طرف (طوف) چنانشکار گاهی  
 گر کی که بزور شیر باشد  
 بازی که نشد بخورد محتاج  
 خشکار گرسنه را کلیج است  
 چون طبع باشتها شود گرم  
 حلوا که طعام نوش بهر است

دزد آبله پای و شحنه قتال  
 گفتا که بدین دهم جوابش  
 این قصه بحی خویش برداشت  
 گفت آفت نا رسیده دریاب  
 آبی تند است و آتشی نیز  
 آنکه دارد که سر ندارد  
 دریافتنش بجای خویش است  
 برجست بشفقتمی که دانی  
 تا بر پی او روند چون باد  
 آرند ز راه چاره سازی  
 جستند ولی نیافتندش  
 یا چنگ درنده دریدش  
 میخورد دروغ و میزد آهی  
 از کم شدن نشانه او  
 چون کنج بگوشه نهفته  
 هم گوشه گرفته بود و هم گوش  
 خرسند شده بگرد راهی  
 روبه به ازو چو سیر باشد  
 رغبت نکند بهیچ دراج  
 با سیری نان میده هیچ است  
 کاورس درشت را کند نرم  
 در هیضه خوری بجای زهراست

مجنون که ز نوش بود بی بهر  
می داد ز راه بسی نوائی  
نه نه غم او نه آنچنان بود  
کان غم که بدوبرات میداد  
در جستن کنج رنج می برد  
شخصی ز قبيله بنی سعد  
دیدش بکناره سرابی  
چون لنگر بیت خویشتن لنگ  
یعنی که کسی ندارم از پس  
چو طالع خویشتن کمان گیر  
یعنی که و بالمش آن نشان داشت  
جز ناله کسی نداشت همدم  
مرد گذرنده چون در او دید  
پرسید سخن ز هر شماری  
چون از سخنش امید برداشت  
ز آنجا بدیار او گذر کرد  
کاینک (کانک) بفلانخرابی تنگ  
دیوانه و دردمند و رنجور  
از خوردن زخم سفته جانش  
بیچاره پدر چو زو خبر یافت  
میگشت چو دیو کرد هر غار  
دیدش برفاق گوشه تنگ  
با خود غزلی همی سکالید

میخورد نوالهای چون زهر  
کالای کساد را روائی  
کز غایت او غمی توان بود  
از بند خودش نجات می داد  
بی آنکه رهی (پیی) بکنج میبرد  
بگذشت بر او چو طالع سعد  
افتاده خراب در خرابی  
معنیش فراخ و قافیت تنگ  
بی قافیت است مرد بی کس  
در سجده کمان و در وفاتیر  
کامیزش تیر در کمان داشت  
جز سایه کسی نیافت مبحرم  
شکلی و شمایلی نکو دید  
جز خامشیش ندید کاری  
بگذشت وورا بجای بگذاشت  
زو اهل قبيله را خبر کرد  
می پیچد همچو مار بر سنگ  
چون دیو ز چشم آدمی دور  
پیدا شده مغز استخوانش  
روی از وطن و قبيله بر تافت  
دیوانه خویش را طلب کار  
افتاده و سر نهاده بر سنگ  
که نوحه نمود و گاه نالید

چون بخت خود اوقتان و خیزان  
 کا که نه که در جهان کسی هست  
 پس دلخوشی تمام دادش  
 در پای پدر چو سایه غلتید  
 عذرم بپذیر ناتوانم  
 می کن به قضا حوالتم را  
 چشم تو بیندم بدین روز (سوز)  
 عذرت بکدام روی خواهم  
 سر رشته ز دست ما برونست

خوناب جگر ز دیده ریزان  
 از باده بیخودی چنان مست  
 چون دید پدر سلام دادش  
 مجنون چو صلابت پدر دید  
 کی تاج سر و سریر جانم  
 می بین و می پرس حالتی را  
 چون خواهم چون که در چنین روز  
 از آمدن تو رو سیاهم  
 دانی که حساب کار چونست

پند دادن پدر مجنون را

آهی بزد و عمامه بفکند  
 روزش چو شبی شد از سیاهی  
 چون دفتر گل ورق دریده  
 وی سوخته چند خوامکاری  
 نفرین که داد گوشمال  
 خار که خلید (رسید) دامت را  
 در دیده کدام خارت افتاد  
 سختیش رسد - نه این چنین سخت  
 وز طعنه دشمنان شنیدن (چشیدن)  
 زنده نشدی بد این قیامت ؟  
 کاب من و سنگ خویش بردی ؟  
 عیبی است بزرگ (تمام) بیقراری

چون دید پدر بحال (جمال) فرزند  
 نالید چو مرغ صبحگاهی  
 گفت ای ورق شکنج دیده  
 ای شیفته چند بی قراری  
 چشم که رسید در جمالت  
 خون که گرفت کردنت را  
 از کار شدی چه کارت افتاد  
 شوریده بود - نه چون تو بدبخت  
 مانده نشدی ز غم کشیدن ؟  
 دل سیر نگشتی از ملامت ؟  
 بس کن هوسی که پیش بردی  
 در خر که کار خرده کاری

عیب ارچه درون پوست بهتر  
 آینه ز روی راستگـوئی  
 آینه زخوب و زشت پاکست  
 بنشین و زدل رها کن این درد  
 کیرم که نداری آن صبوری  
 آخر کم از آنکه گاهگاهی  
 هر کس بهوای دل تکی راند  
 بی باده کفایتست مستی  
 تو رفته به باد داده خرمن  
 تا در من و در توسکه ای هست  
 تو رود زنی و من زنم ران  
 عشق از تو آتشی برافروخت  
 نومید مشو ز چاره جستن  
 کاری که نه زو امید داری  
 در نومیدی بسی امید است  
 با دولتیان نشین و برخیز  
 آواره مباد دولت از دست  
 دولت سبب گسره گشائست  
 فتحی که بدجهان (گره) کشاند  
 گر صبر کنی بصبر بی شک  
 دریا که چنین فراخ رویست  
 وان کوه بلند کابر ناکست

آینه دوست دوست بهتر  
 بنماید عیب تا بشوئی  
 این تعبیه خانه زای خاکست  
 آن به که نکوبی آهن سرد  
 کز دوست کنی بصبر دوری  
 آبی و بما کنی نگاهی  
 وز بهر گریختن تکی ماند  
 بی آرزو آرزو پرستی  
 من مانده چنین بکام دشمن  
 این سکه بد رها کن از دست  
 تو جامه دری و من درم جان  
 دل سوخت ترا مرا جگر سوخت  
 کز دانه شکفت نیست رستن  
 باشد سبب امید واری  
 پایان شب سیه سپید است  
 زین بخت گریز پای بگریز  
 چون دولت هست کام دل هست  
 پیروزه خانم خدا ایست  
 در دامن دولتش نهادند  
 دولت بتو آید اندک اندک  
 پالایش قطره های جویست  
 جمع آمده ریز (زره) های خاکست

هان تا شوی بصابری سست	کوهر بدرنگ میتوان جست
بیرای مشو که مرد بی رای	بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز کرک بهره زان برد	کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه بایدت داد	کو ناوردت به سالها یاد
او بی تو چو گل تو پای در گل	او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند	رسوائی کار تو بگویند
زه-ریست بقهر نفس دادن	کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر به کاری	تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارده؟	تا هندستان بیاد نارد
جانی و عزیز تر ز جانی	در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد	جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه	میدار ز هر دو چشم بر راه
مستیز که شهنه در کمین است	زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه رهدار	شمشیر بیدین و سر نگهدار
پیش آر ز دوستان تنی چند	خوش باش برغم دشمنی چند

### جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکر ریز	بگشاد لب طبر زد انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی	بالا توت از فلک بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال	روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم	زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی	خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینه که دادی	بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم منم سیه روی  
 زین ره که نه برقرار خویشم  
 من بسته و بندم آهنین است  
 این بند بخود گشاد نتوان  
 کافاده بخود نیم در این کوی  
 دانی نه به اختیار خویشم  
 تدبیر چه سود قسمت اینست  
 واین بار ز خود نهاد نتوان

تنها نه منم ستم رسیده  
 سایه نه بخود فتاد در چاه  
 از پیکر پیل تا پر مور  
 کس نیست که نیست بروی این زور  
 کو دیده که صد چومن ندیده  
 بر اوج به خویشتن نشد ماه

سنگ از دل تنگ من بکاهد  
 بخت بد من مرا بجوید  
 گردست رسی بدی در این راه  
 چون کار به اختیار ما نیست  
 خوشدل نریم من بلاکش  
 دلتمگی خویشتن که خواهد  
 بدبختی را ز خود که شوید  
 من بودمی (میبودمی) آفتاب یاماه  
 به کردن کار کار ما نیست  
 وانکیست که دارد اودل خوش

چون برق ز خنده لب بیندم  
 گویند مرا چرا نخندی  
 ترسم چو (که) نشاط خنده خیزد  
 ترسم که بسوزم ار بخندم  
 گریه است نشان درد مندی  
 سوز از دهنم برون گریزد

## حکایت

کبکی بدهن گرفت موری  
 زد قهقهه مور بیکرانی  
 شد کبک دری ز قهقهه سست  
 چون قهقهه کرد کبک حالی  
 هر قهقهه کاین چنین زند مرد  
 میکرد بر آن ضعیف زوری  
 کی کبک تو این چنین ندانی (چه دانی)  
 کاین پیشه من نه پیشه تست  
 منقار ز مور کرد خالی  
 شک نه (نی) که شکوه از او شود فرد

در خورد هزار گریه بیش است  
راحت بکدام عشوه سنجم  
تا جانش هست میکند کار  
کز زیستن چنین بمیرد

تیغ از سر عاشقان دریغ است  
جانان طلب از جهان نترسد  
دارم سر تیغ کو سر تیغ  
شایسته تشت و تیغ باشد  
با ناخوشیم خوش اوفتاد است  
بگذار ز جان من چه خواهی  
بگریست پدر بدانچه او گفت  
زانسو پسر اوفتاده عریان  
بنواخت بدوستان سپردش  
می کرد صبوری بسختی  
زان گونه که هر که دید بگریست  
سوی در و دشت (دردوست) راه برداشت  
می مرد کدام زندگانی  
بردی به نشاط گاه نچدش  
آهن بر پای و سنگ بر دست  
گفتی غزلی بهر خروشی  
نظاره شدی بگرد آنکوه  
در خاطر و در قلم کشیدند

خنده که نه در مقام خویش است  
چون من ز پی عذاب و رنجم  
آن پیر خری که میکشد بار  
آسودگی آنکهی پذیرد

در عشق چه جای بیم تیغ است  
عاشق ز نهیب جان نترسد  
چونماه من اوفتاد در میغ  
سر کو ز فدا دریغ باشد  
زین جان که بر آتش اوفتادست  
جانیست مرا بدین تباهی  
مجنون جو حدیث خود فرو گفت  
زین گوشه پدر نشسته کریان  
پس بار دگر به خانه بردش  
وان شیفته دل بشور بختی  
روزی دوسه در شکنجه میزیست  
پس پرده درید و آه برداشت  
میزیست به رنج و ناتوانی  
چون گرم شدی بعشق وجدش  
بر نچد شدی چو شیر (دیو) سرمست  
چون بر زدی از نفیر جوشی  
از هر طرفی خلاق انبوه  
هر نادره ای کز او شنیدند

بردند به تحفه ها در آفاق      زان غنیه غنی شدند عشاق

### در احوال لیلی

سر دفتر آیت نکوئی  
 فهرست جمال هفت پرکار  
 رشک رخ ماه آسمانی  
 منصوبه گشای بیم و امید  
 محراب نماز بت پرستان  
 هم خوابه عشق و هم سرناز  
 پیرایه گر (ده) پرند پوشان  
 دل بند هزار در مکنون  
 لیلی که بخوبی آیتی بود  
 سیراب گلش پیاله در دست  
 سرو سپیش کشیده تر شد  
 میرست بیباغ دل فروزی  
 از جادوئی که در نظر داشت  
 میکرد بوقت غمزه سازی  
 صیدی ز کمند او نمیرست  
 از آهوی چشم نافه وارش  
 وز حلقه زلف وقت نخجیر  
 از چهره گل از لب انگبین کرد  
 دلداده هزار نازینش  
 زلفش ره بوسه خواه میرفت

شاهنشاه ملک خوبروئی  
 از هفت خلیفه جامگی خوار  
 رنج دل سرو بوستانی  
 میراث ستان ماه و خورشید  
 قندیل سرای و سرو بستان  
 هم خازن و هم خزینه پرداز  
 سرمایه ده شکر فروشان  
 زنجیر بر هزار مجنون  
 وانگشت کش ولایتی بود  
 از غنچه نوبری برون جست  
 میگون رطبخ رسیده تر شد  
 میکرد بغمزه خلق سوزی  
 صد ملک بنیم غمزه برداشت  
 بر تازی و ترک ترکتازی  
 غمزش بگرفت وزلف می بست  
 هم نافه هم آهوان شکارش  
 بر کردن شیر بست زنجیر  
 کان دید طبر زد آفرین کرد  
 در آرزوی گل انگبینش  
 مژگانش خدا دهاد میگفت



زلفش بکمند پیش میخواند  
 برده بدو رخ ز ماه بیشی  
 قدش چو کشیده زاد سروی  
 لبهاش که خنده بر شکر زد  
 لعش که حدیث بوس میکرد  
 چاه زنجش که سر گشاده  
 زلفش رسی فکنده در راه  
 با این همه ناز و دلستانی  
 در پرده که راه بود بسته  
 میرفت نهفته بر سر بام  
 تا مجنون را چگونه بیند  
 او را بکدام دیده جوید  
 از بیم رقیب و ترس بدخواه  
 چون شمع بزهر خنده میزیست  
 کل را بسرشک میخراشید  
 میسوخت با آتش (دما آتش) جدائی  
 آینه درد پیش میداشت  
 پیدا شغبی چو باد میکرد  
 جز سایه نبود پرده دارش  
 از بس که بسایه راز میگفت  
 میساخت میان آب و آتش  
 خنیاگر زن صریر دو کست

مژگانش بدور باش میراند  
 گل را دو پیاده داده پیشی  
 رویش چو بسرو بر تذروی  
 انگشت کشیده بر طبر زد  
 بر تنگ شکر فسوس میکرد  
 صد دل بغلط در اوفتاده  
 تا هر که فتد بر آرد از چاه  
 خون شد جگرش ز مهربانی  
 می بود چو پرده بر شکسته  
 نظاره کنان ز صبح تا شام  
 با او نفسی کجا نشیند  
 با او غم دل چگونه کوید  
 پوشیده بنیم شب زدی آه  
 شیرین خندید و تلخ بگریست  
 وز جوب رفیق (حریف) میتراشید  
 نه دود در او نه روشنائی  
 مونس زخیال خویش میداشت  
 پنهان جگری چو خاک میخورد  
 جز پرده کسی نه غمگسارش  
 همسایه او شب نمی خفت  
 گفتی که پرست آن پریش  
 تیر آلت جمبه هلو کست

او دوک دوسر فکنده از چنگ  
 از یکسر تیر کارگر شد  
 دریا دریا گهر بسر آهیخت  
 میخورد غمی بزیر پرده  
 در گوش نهاده حلقه زر  
 با حلقه گوش خویش میساخت  
 در جستن نور چشمه ماه  
 تا خود که بدو پیامی آرد  
 بادی که ز نجد بر دمیدی  
 و ابری که از آنطرف کشادی  
 هر جا که ز کنج خانه میدید  
 هر طفل که آمدی ز بازار  
 هر کس که گذشت زیر بامش  
 لیلی که چنان ملاحتی داشت  
 ناسفته دری و درهمی سفت  
 بیتی که ز حسب حال مجنون  
 آنرا دیگری جواب گفتی  
 پنهان وزقی بخون سرشتی  
 بر راهگند فکنندی از بام  
 آن رقعہ کسی که بر گرفتی  
 بردی و بدان غریب دادی  
 او نیز بدیده روانه

برداشته تیر یکسر آهنگ  
 سرگردان دوک ازان دوسر شد  
 کشتی کشتی ز دیده میریخت  
 غم خورده و غم نخورده  
 چون حلقه نهاده گوش بر در  
 و آنحلقه بگوش کس نینداخت  
 چون چشمه بمانده چشم بر راه  
 ز آرام دلش سلامی آرد  
 جز بوی وفا در او ندیدی  
 جز آب لطف بدو ندادی  
 بر خود غزلی روانه میدید  
 بیتی گفتی نشانده بر (در) کار  
 میداد به بیتکی پیامش  
 در نظم سخن فصاحتی داشت  
 چون خود همه بیت بکر میگفت  
 خواندی بمثل چو در مکنون  
 آتش بشنیدی آب گفتی  
 وان بیتک را بر او نوشتی  
 دادی ز سمن بسرو پیغام  
 بر خواندی و رقص در گرفتی  
 کر وی سخن غریب زادی  
 گفتی بنشان آن نشانه

زین گونه میان آن دو دل‌بند  
 ز آوازه آن دو بلبل مست  
 زان هر دو بریشم خوش آواز  
 بر رود رباب و ناله چنگ  
 زایشان سخنی بنکته راندن  
 از نغمه آن دو هم ترانه  
 خصمان در طعنه باز کردند  
 و ایشان ز بد کزاف کویان  
 بودند بر این طریق سالی

میرفت پیام گونه چند  
 هر بلبل‌های که بود بشکست  
 بر ساز بسی بریشم ساز  
 يك رنگ نوای آندو آهنگ  
 وز چنگ زدن ز نای خواندن  
 مطرب شده کودکان خانه  
 در هر دو زبان دراز کردند  
 خود را بر سرشک دیده شویان  
 قانع بخيال و چون خیالی

## رفتن لیلی بتماشای بوستان

چون پرده کشید گل بصحرا  
 خندید شکوفه بر درختان  
 از لاله سرخ (لعل) و از گل زرد  
 از برگ و نوا بیاب و بوستان  
 سیرابی سبزه‌های نو خیز  
 لاله ز ورق فشانده شنکرف  
 زلفین بنفشه از درازی  
 غنچه کمر استوار میکرد  
 گل‌یافت (بات) ستبرق حریری  
 نیلوفر از آفتاب گل‌رنگ  
 سنبل سر ناهه باز کرده

شد خاک بروی گل مطرا  
 چون سکه روی نیک بختان  
 کیتی علم دو رنگ بر کرد  
 با برگ و نوا هزار دستان  
 از لؤلؤ تر زمرد انگیز  
 کافتاده سیاهیش بر (بد) ان حرف  
 در پای فتاده وقت بازی  
 پیکان کشیی ز خار میکرد  
 شد باد بگوشواره گیری  
 بر آب سپر فکند بی‌چنگ  
 گل دست بدو دراز کرده

گلنار به نار دانه کردن  
 چون تب زدگان بجسته از خواب  
 خون از رگ ارغوان کشاده  
 نسرین ورقی که داشت میشست  
 چون مثل ندید ناز میکرد  
 نی نی غلطم که تیغ بر سر  
 بکشاده زبان مرغ در باغ  
 قمری نمکی زسینه میریخت  
 در زمزمه حدیث یاری  
 مجنون صفت آه بر کشیده  
 بیرون زده سر به تاجداری  
 لیلی ز وثاق رفت بیرون  
 کلرا ز (کلزار) بنفشه آب داده  
 کردش چو کهر یکی طویله  
 خوش باشد تر کتازی اندام  
 میرفت چنانکه چشم بد دور  
 در سایه سرخ گل نشیند  
 با لاله نمید خام گیرد  
 وز چهره گل شکفته را آب  
 شوید ز سمن سپید کاری  
 وز مالک چمن خراج خواهد  
 بر صورت سرو گل بخندد

شمشاد بجعد شانه کردن  
 نرگس ز دماغ آتشین تاب  
 خورشید ز قطره های باده  
 زانچشمه سیم کز سمن رست  
 گل دیده بیوس (بترس) باز میکرد  
 سوسن نه زبان که تیغ در بر  
 مرغان زبان (زبان) گرفته چون زاغ  
 دراج ز دل کبابی انگیخت  
 هر فاخته بر سر چناری  
 بلبل ز درخت سر کشیده  
 گل چون رخ لیلی از عماری  
 در فصل کلی چنین همایون  
 بند سر زلف تاب داده  
 از نوش لبان آن قبیله  
 ترکان عرب نشینشان نام  
 در حلقه آن بتان چون حور  
 تا سبزه باغ را به بیند  
 با نرگس تازه جام گیرد  
 از زلف دهد بنفشه را تاب  
 آموزد سرو را سواری  
 از نافه غنچه بساج خواهد  
 بر سبزه ز سایه نخل بندد

نه نه سرو و گل و نه نسترن بود  
 چون سوختگان بر آرد آهی  
 غمهای گذشته باز گوید  
 از یار غریب خود نشانی  
 باری ز دلش فتاده گردد  
 کارایش نقشبند چین بود  
 در باغ ارم کشاده راهش  
 در بادیه چشم کس ندیده  
 رفتند بدان چمن خرامان  
 بر سبزه ز سایه گل همی بست  
 سوسن بشکفت و گل بر آمد  
 شمشاد دمید و سرو میرست  
 آمد بنشاط و خنده در کار  
 آخر ز نشاطگه برون تاخت  
 چون بر (در) پر طوطی تذروی  
 نالید چو در بهار بلبل  
 می گفت ز روی مهربانی  
 وی چون من وهم بمن سزاوار  
 وی با دل کرم و با دم سرد  
 آبی و زدائی از دلم داغ  
 من نارون و تو سرو بینی  
 پروای سرای و باغ من نیست

نه نه غرضش نه این سخن بود  
 بودش غرض آنکه در پناهی  
 با بلبل مست راز گوید  
 یابد ز نسیم گلستانی  
 باشد که دلش کشاده گردد  
 نخلستانی بدان زمین بود  
 از حله بحله نخل گاهش  
 تزهت گاهی چنان کزیده  
 لیلی و دگر عروس نامان  
 چونگل بمیان سبزه بنشست  
 هر جا که نسیم او در آمد  
 بر هر چمنی که دست میشست  
 با سرو بنان لاله رخسار  
 تا یکچندی نشاط میساخت  
 تنها بنشست زیر سروی  
 بر سبزه نشسته خرمن گل  
 نالید و بناله در نهانی  
 کای یار موافق وفا دار  
 ای سرو جوانه جوانمرد  
 آی از در آنکه در چنین باغ  
 با من بمراد دل نشینی  
 کیرم ز منت فراغ من نیست

آخر بزبان نیک نامی  
 ناکرده سخن هنوز پـرواز  
 شخصی غزلی چو در مکنون  
 کی پرده در صلاح کارم  
 مجنون بمیان موج خونست  
 مجنون جگری همی خراشد  
 مجنون بخدننگ خارسفته است  
 مجنون بهزار نوحه نالد  
 مجنون همه درد و داغ دارد  
 مجنون کمر نیاز بندد  
 مجنون ز فراق دل رمید است  
 لیلی چو سماع این غزل کرد  
 زان سرو بنان بوستانی  
 کز دوری دوست برچه سناست  
 چون باز شدند سوی خانه  
 داننده راز راز نهفت  
 تا مادر مشفقش نوازد  
 مادر ز بی عروس ناکام  
 میگفت گرش گذارم از دست  
 و رصابری (بر او) بدو نمایم  
 بر حسرت او دریغ میخورد  
 لیلی که چو کنج شد حصاری

کم زانکه فرستیم پیامی ؟  
 کز رهگذری بر آمد آواز  
 میخواند ز گفتههای مجنون  
 امید تو باد پرده دارم  
 لیلی بحساب کار چونست  
 لیلی نمک از که میتراشد  
 لیلی بکدام ناز خفته است  
 لیلی چه نشاط می سکالد  
 لیلی چه بهار و باغ دارد  
 لیلی به رخ که باز خندد  
 لیلی بچه راحت آرמיד است  
 بگریست و زگریه سنگ حل (کد) کرد  
 میدید در او یکی نهانی  
 بر دوست چگونه مهر بانست  
 شد در صدف آن در یگانه  
 با مادرش آنچه دید بر گفت  
 در چاره کرایش چاره سلزد  
 سرگشته شده چو مرغ در دام  
 آن خفته گشت و این شود مست  
 بر نایب ازو وزو بر آیم  
 میخورد دریغ و صبر میکرد  
 می بود چو ماه در معماری

میزد نفسی گرفته چون میغ  
دلنگ چنانکه بود میزیست  
میخورد غمی نهفته چون نیغ  
بی تنگدلی بعشق در کیست

### خواستاری ابن سلام لیلی را

فهرست کش نشاط (بساط) ابن باغ  
کانروز که مه به باغ میرفت  
کل بر سر سرو دسته بسته  
زلفین مسلسلش کره گیر  
در ره ز بنی اسد جوانی  
شخصی هنری بسنگ و سایه  
بسیار قبیله و قرابات  
کوش همه خلق بر سلامش  
هم سیم خدا و هم قوی پشت  
از دیدن آنچراغ تابان  
آکه نه گرچه کنج بازد  
چونسوی وطنکه آمد از راه  
مه را نگرفت کس در آغوش  
چاره طلبید و کس فرستاد  
تا لیلی را به خواستاری  
نیرنگ نمود و خواهش انکیخت  
پذرفت هزار کنج شاهی  
چون رفت میانجی سخنگوی  
خواهش کربی به دست بوسی

بران سخن چنین کشد داغ  
چونماه دو هفته کرده هر هفت  
بازار کلاب و گل شکسته  
پیچیده چو حلقه های زنجیر  
دیدش چو شکفته گلستانی  
در چشم عرب بلند پایه  
کارش همه خدمت و مراعات  
بخت ابن سلام کرده نامش  
خلقی سوی او کشیده انگشت  
در چاره چو باد شد شتابان  
با باد چراغ در نسازد  
بودش طمع وصال آن ماه  
این نکته مگر شدش فراموش  
در جستن عقد آن پریزاد  
در موکب خود کشد عماری  
خاکی شد و زر چو خاک میریخت  
وزرم کله بیش از آنکه خواهی  
در جستن آن نگار داجوی  
می کرد ز بهر آن عروسی

و امید در آن حدیث بستند  
لیکن قدری درنگ پیش است  
دارد عرضی ز ناتوانی  
شکرانه دهیم وعقد (باز) بندیم  
انشاء الله که زود باشد  
می باید شد بوعد خرسند  
خار از در باغ رفته گردد  
با طوق زرش بتو سپاریم  
شد نامزد شکیب سازی  
بنشست و غبار خویش بنشاند

هم مادر و هم پدر نشستند  
گفتند سخن بجای خویش است  
کاین تازه بهار بوستانی  
چون ماز بهیش باز خندیم  
این عقد نشان سود باشد  
اما نه هنوز روزگی چند  
تا غنچه گل شکفته گردد  
کردنش بطوق زر در آریم  
چون این سلام از آن نیازی  
مر (هو) کب بیدار خویشتن راند

## رسیدن نوافل بمجنون

در پرده دری ز پرده داری  
در پرده نای و چنگ رفته  
ریحانی مغز عطر سایان  
زخم دف مطربان چشیده  
بی مونس و بی قرار و بی خواب  
سرگشته چو بخت خویش میکشت  
در موکب وحشیان صحرا  
بیتی بهزار درد می خواند  
شیخانه ولی نه شیخ نجدی  
وز صدمه آه روفتی جای  
هر جامه که داشتی در بدی

لیلی پس پرده عماری  
از پرده نام و ننگ رفته  
نقل دهن غزل سرایان  
در پرده (دفتر) عاشقان خنیده  
افتاده چو زلف خویش در تاب  
مجنون رمیده نیز در دشت  
بی عذر همی دوید عذرا  
بوری (موری) بهزار زور میراند  
بر نجد شدی ز تیز وجدی  
بر زخمه عشق کوفتی پای  
هر عاشق کاه وی شنیدی



از نرم دلان ملک آن بوم  
 نوفل نامی که از شجاعت  
 لشکر شکنی بزخم شمشیر  
 هم حشمت گیر وهم حشم دار  
 روزی ز سر قوی سلاحی  
 در رخنه غار های دلگیر  
 دید آبله پای دردمندی  
 محنت زده غریب و رنجور  
 وحشی شده از میان مردم

پرسید زخوی و از خصالش  
 کز مهر زنی بدین (زبس) حزینی  
 گردد شب و روز بیت کویان  
 هر باد که بوی او رساند  
 هر ابر کزان دیار پوید  
 آیند مسافران ز هر بوم  
 آرند شراب یا طعامی  
 گیرد بهزار جهد يك جام  
 در کار همه شمارش اینست  
 بوفل چو شنید حال مجنون  
 کاین دل شده را چنانکه دانم  
 از پشت سمند خیزران دست  
 آنگاه ورا پیش خود خواند

بود آهنی آب داده چون موم  
 بود آن طرفش بزیر طاعت  
 در مهر غزال و در غضب شیر  
 هم دولتمند و هم درم دار  
 آمد بشکار آن نواحی  
 میگشت (میرفت) بجستجوی نجیر  
 بر هر موئی ز مویه بندی  
 دشمن کامی ز دوستان دور  
 وحشی دو سه اوفتاده در دم

گفتند چنانکه بود حالش  
 دیوانه شد این چنین که بینی  
 آن غالیه را ز باد جویان  
 صدیبت و غزل بدو بخواند  
 شعری چو شکر بدو بگوید  
 بینند در این غریب مظلوم  
 باشد که بدو دهند جامی  
 وان نیز بیاد آن دلاطم  
 اینست شمار کارش اینست  
 گفتا که ز مردمی است اکنون  
 گوشم که بکام دل رسانم  
 ران باز کشاد و بر زمین جست  
 با خوبشتمش بسفره بنشاند

چندانکه چو موم کرد نرمش  
 بی دوست نواله نمی خورد  
 گر خود همه مغز پوست بودی  
 جز در لیلی سخن نمی راند  
 زانها که شنیده آرمیده  
 هم خورد وهم آشمید با او  
 چوندید (یافت) حریف خوش بر آمد  
 میخواند قصیدهای چون نوش  
 می گفت بدیهه چو آتش  
 می کرد عمارت خرابی  
 هان تا نشوی چو شمع رنجور  
 کردانم با تو هم ترازو  
 هم چنگ (دست) منش قفا بگیرد  
 از آهنش آورم فرا چنگ  
 از وی نکنم کمند کوتاه  
 می کرد بسجده حق گزاری  
 کر رنگ و (زانکه) فریب نیست نغزست  
 مادر ندهد بهیچ روئی  
 مه زاده بدیو زاد دادن  
 دیوانه و ماه نو کزافست  
 پیراهن ما نشد نماری  
 از ما نشد این سیه کلیمی

می گفت فسانه های گرمش  
 کوینده چو دیدگان جوانمرد  
 هر چه آن نه حدیث دوست بودی  
 از هر نمطی که قصه می خواند  
 وان شیفته ز ره رمیده  
 خوشدل شد و آرمید با او  
 با او بیدیهه خوش در آمد  
 میزد جگرش چو مغز (بمغز) برجوش  
 بر هر سخنی بخنده خوش  
 وان چرب سخن بخوش جوابی  
 کز دوری آن چراغ پر نور  
 کو را بزر و بزور بازو  
 گر مرغ شود هوا بگیرد  
 گر باشد چون شراره در سنگ  
 تا همسر تو نگردد آن ماه  
 مجنون ز سر امیدواری  
 کاین قصه که عطر سای مغزست  
 او را بچو من رمیده خوئی  
 گل را نتوان بیاد دادن  
 او را سوی ما کجا طوافست  
 شستند بسی بچاره سازی  
 کردند بسی سپید سیمی

آندسترسی (دستگهی) بود نه زیندست  
 در نیمه رهم فروگذاری  
 داری زمین وز کار من دست  
 باشد تهی از تهی میانی  
 مزدت باشد که راه رفتی  
 بگذار مرا ترا ثوابت  
 خیزم بی (سرو) کارخویش گیرم  
 شد تیز عنان بیازی او  
 هم سال تهی نه بلکه هم حال  
 اول بخدائی خداوند  
 کایمان ده عقل شد قبولش  
 کوشم نه چو کرک بلکه چون شیر  
 تا آنچه طلب کنم بیابم (نیابم)  
 کز شیفتگی رها کنی دست  
 روزی دوسه دل بدست گیری  
 وز من در آهنین گشادن  
 در خوردن آن نجات جان دید  
 با وعده آن سخن وفا کرد  
 آبی زده آتشی نشسته  
 در سایه او قرارگه ساخت  
 آرام گرفت و باده نوشید  
 یا او شراب ورد بنشست

گردست ترا کرامتی هست  
 اندیشه کنم که وقت یاری  
 نا آمده این شکار در شست  
 آن باد که این دهل زبانی  
 کرعهد کنی بدانچه گفتی  
 ورجشمه این سخن سرابست  
 تا پیشه خویش پیش گیرم  
 نوفل ز نفیر زاری او  
 بخشود بر آن غریب همسال  
 میثاق نمود و خورد سوکند  
 وانگه برسات رسولش  
 کزراه وفا بکنج و شمشیر  
 نه صبر بود نه خورد و خوابم  
 لیکن بتوانم توقعی هست  
 بنشینی و ساکنی پذیری  
 از تو دل آتشین نهادن  
 چون شیفته شرتی چنان دید  
 آسود و رمیدگی رها کرد  
 می بود بصیر پای بسته  
 با او بقرارگاه او تاخت  
 گرمابه زد و لباس پوشید  
 بر رسم عرب عمامه در (بر) بست

## عتاب کردن مجنون با نوفل

چندین غزل لطیف پیوند  
 نوفل بسرش ز مهربانی  
 چون راحت پوشش و خورش یافت  
 شد چهره زردش ارغوانی  
 و آن غالیه کون خط سیاهش  
 زان گل که لطافت نفس داد  
 شد صبح منیر باز خندان  
 زنجیری دشت شد خردمند  
 در باغ گرفت سبزه آرام  
 مجنون بسکونت و کرانی  
 وان مهتر میهمان نوازش  
 بی طلعت او طلب نمی کرد  
 ماهی دوسه در نشاط کاری

## عتاب کردن مجنون با نوفل

روزی دو بدو نشسته بودند  
 مجنون ز شکایت زمانه  
 کای فارغ از آه دود(درد) نا کم  
 صد وعده مهر داده بیشی  
 پذیرفته که پیشت آورم نوش  
 آورده مرا بدلفریبی  
 دادیم زبان بمهر و پیوند  
 صد زخم زبان شنیدم از تو

شادی و نشاط می فرودند  
 بیتی دو سه گفت عاشقانه  
 بر باد فریب داده خاکم  
 با نیم وفا نکرده خویشی  
 پذیرفته خویش کرده فرموش  
 وا داده بدست نا شکیبی  
 و امروز همی کنی زبان بند  
 يك مرهم دل نسیدم از تو

درباب و گرنه رفتم از دست  
وانگه بخلاف قول بودن  
یاران به از این کنند یاری  
از چون تو کسی روانه بینم  
چون تشنه ز آب زندگی دور  
کنجی بده خراب دادن  
ورنه شده کیر شیفته باز  
ورنه نه من و نه زندگانی

صبرم شد و عقل رخت بر بست  
دلداری بی دلی نمودن  
دور اوفتد از بزرگواری  
قولی که در او وفا نه بینم  
بی یار منم ضعیف و رنجور  
شرطت بشنه آب دادن  
گر سلسله مرا کنی ساز  
گر لیلی را بمن رسانی

#### جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

شد نرم چنانکه موم از آتش  
شمشیر کشید و درع پوشید  
پرندۀ چو مرغ در سواری  
چون شیر سیاه جنگجویان  
قاصد طلبید و داد پیغام  
حاضر شده ایم تند و سرکش  
ورنه من و تیغ لا ابالی  
او را بسزای او رسانم  
هم آب رسان ثواب یابد  
شد شیشه مهر در میان خرد  
لیلی نه کلیچه - قرص ماهست  
نه (نی) کار تو کار هیچکس نیست  
تو دیو رجیم و او شهابست

نوفل ز چنین عتاب دلکش  
برجست و بعزم راه کوشید  
صد مرد کزین کار زاری  
آراسته کرد و رفت پویان  
چون برد آن قبیله زد کام  
کاینک من و لشکری چو آتش  
لیلی بمن آورید حالی  
تا من بنوازشی که دامنم  
هم کشته تشنه آب یابد  
چون قاصد شد پیام او برد  
دادند جواب کین نه راهست  
کس راسوی ماه دسترس نیست  
اورا چه بری که آفتابست

شمشیر کشی کشیم در جنگ  
 قاصد چو شنید کام و ناکام  
 بار دگرش بخشمناکسی  
 کای بی خبران ز تیغ تیزم  
 از راه کسی که موج دریاست  
 پیغام رسان او دگر بار  
 آن خشم چنان در او اثر کرد  
 بالشکر خود کشیده شمشیر  
 و ایشان بهم آمدند چون کوه  
 بر نوفلیان عنان گشادند  
 دریای مصاف گشت جوشان  
 شمشیر ز خون جام بر دست  
 سر پنجه نیزه دلیران  
 مرغان خدنگ تیز رفتار  
 پولاده تیغ مغز پالای  
 غریدن تازیان پر جوش  
 از صاعقه اجل که می جست  
 زوبین بلا سیاست انگیز  
 خورشید درفش ده زبانه  
 شیران سیاه در دریدن  
 هر کس بمصاف در سواری  
 هر کس فرسی بجنگ می راند  
 قاروره زنی ز نیم بر سنگ  
 باز آمد و باز داد پیغام  
 فرمود که پایدار خاکمی  
 فارغ ز هیون گرم خیزم  
 خیزید و گرنه فتنه برخاست  
 آورده پیام نا سزا وار  
 کانش زدش زبان بدر (زبان سر) کرد  
 افتاد دران قبیله چون شیر  
 برداشته نعره به انبوه  
 شمشیر به شیر در نهادند  
 گشتند مبارزان خروشان  
 می کرد بجرعه خاک را مست  
 پنجه شکن شتاب شیران  
 بر خوردن خون گشاده منقار  
 سر های سران فکنده برپای  
 کر کرده سپهر و ماه را گوش  
 پولاد بسنگ در نمی رست  
 سر چون سرموی دیلمان تیز  
 چون صبح دریده ده نشانه  
 دیوان سپید در دویدن  
 مجنون بحساب جان سپاری  
 او جمله دعای صلح می خواند

اوخویشتن از دریغ می کشت  
 انگیخته صلحی از مصافی  
 بر لشکر خویشتن زدی تیغ  
 با موکب خود مصاف کردی  
 اول سر دوستان بریدی  
 بر هم سپران خود زدی تیر  
 پشتمی گر (کن) خویش را بکشتی  
 بر نصرت آن سپاه کوشان  
 وانجا بیزک دعا نشانده  
 بر دست برنده بوس دادی  
 می شست بچشم سیل (اشک) بارش  
 سر نیزه فتح از آن طرف خواست  
 هم تیر بریختی و هم شست  
 غریدی از آن نشاط چونشیر  
 کز دور زنی چو چرخ نورد  
 با خصم ترا (خودت) چراست یاری  
 با تیغ مرا چکار باشد  
 با یار نبرد چون توان کرد  
 این جا همه بوی راحت آید  
 کس جانب یار خوار دارد؟  
 آنجا که دلست جانم آنجاست

هر کس طللی بتیغ می کشت  
 می کرد چو حاجیان (عاشقان) طوافی  
 گر شرم نیامدیش چون میغ  
 گر طعنه زنتش معاف کردی  
 گر خنده دشمنان ندیدی  
 گر دست رسش بدی بتقدیر  
 گر دل نزدیش پای پشتمی  
 می بود در این سپاه جوشان  
 اینجا بطلایه رخن رانده  
 از قوم وی ار سری فتادی  
 وان کشته که بد زخیل یارش  
 کرده سر نیزه زین طرف راست  
 گر لشکر اوشدی قوی دست  
 ور جانب یار او شدی چیر  
 پرسید یکی که ای جوانمرد  
 ما از پی تو بجان سپاری  
 گفتا که چو خصم یار باشد  
 با خصم نبرد خون توان کرد  
 از معرکه ها جراحت آید  
 آن جانب دست یار دارد  
 میل دل مهربانم آنجاست

شرط است به پیش یار مردن  
 چون جان خود این چنین سپارم  
 نوفل بمصاف تیغ در دست  
 می برد بهر طریقه جانی  
 هر سو که طواف زد سرافشانند  
 وان تیغ زنان که لاف جستند  
 چون طره این کبود چنبر  
 زین گرجی طره بر کشیده  
 آن هر دو سپه زهم بریدند  
 چون مار سیاه مهره برچید  
 در دست مبارزان چالاک  
 در کرد قبیله گاه لیلی  
 از پیش و پس قبیله یاران  
 نوفل که سپاهی آنچنان دید  
 انگیخت میانجیی ز خویشان  
 کاینجا نه حدیث تیغ بازیست  
 از بهر پری زده جوانی  
 وز خاصه خویشتم در این کار  
 گر کردن این عمل صوابست  
 ورزانکه (تسک) شکر نمیفروشید  
 چون راست نمی کنید کاری  
 چون کرد میانجی این سر آغاز

زو جان ستدن ز من سپردن  
 بر جان شما چه رحمت آرم  
 میکشت بسان پیل سرمست  
 افکند بحمله جهانی  
 هر جا که رسید جوی خون راند  
 تا اول شب مصاف جستند  
 بر جهت روز ریخت غنیم  
 شد روز (روس) چو طره سر بریده  
 بر معرکه خوابگه گزیدند  
 ضحاک سپیده دم بخندید  
 شد نیزه بسان مار ضحاک  
 چون کوه رسیده بود خیلی  
 کردند بسیج تیر باران  
 جز صلح دری زدن زیان دید  
 تا صلح دهد میان ایشان  
 دلالگی بدل نوازیست  
 خواهم ز شما پری نشانی  
 کنجینه فدا کنم بخروار  
 شریتم از این سخن جوابست  
 در دادن سر که هم مکوشید  
 شمشیر زدن چراست باری  
 گشت آندو سپه زیکدیگر باز



چون خواهش یکدیگر شنیدند  
 صلح آمد دور باش در چنگ  
 از کینه کشی عنان کشیدند  
 تا از دو گروه دور شد جنگ

### عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آرم  
 با نوفل تیغ زن بر آشت  
 احسنت زهی امیدواری  
 این بود بلندی کلاهت ؟  
 این بود حساب زورمندیت ؟  
 جولان زدن سمندت این بود ؟  
 رایت که خلاف رای من کرد  
 آندوست که بد سلام دشمن  
 وان در که بد از وفا پرستی  
 از یاری تو بریدم ای یار  
 بس رشته که بگسلد ز یاری  
 بس تیر شبان (شهان) که در تک افتاد  
 گر چه کرمت بلند نامست  
 نوفل سپر افکنان ز حربش  
 کز بی مددی و بی سپاهی  
 اکنون که بجای خود رسیدم  
 لشکر ز قبیله ها بخوانم  
 نشینم تا بزخم شمشیر  
 و آنکه ز مدینه تا بیغداد  
 کرد از سر کین کمیت را گرم  
 کی از تو رسیده جفت باجفت  
 به زین نبود تمام کاری  
 شمشیر کشیدن سپاهت ؟  
 وین بود فسون دیو بندیت ؟  
 انداختن کمندت این بود ؟  
 نیکو هنری بجای من کرد  
 کردیش کنون تمام دشمن  
 بر من بهزار قفل بستی  
 بردی زه کار من زهی کار  
 بس قایم کافتد از سواری  
 بر گرگ فکند و برسگ افتاد  
 در عهده عهد ناتمامست  
 بنواخت بر قفها (بحرفها) ی چربش  
 کردم بفریب صلح خواهی  
 تر تیغ برنده خو بریدم  
 پولاد به سنگ در نشانم  
 این باوه (ناوه) زیام ناورم زیر  
 در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین ز هر دیاری  
 آورد بهم سپاهی انبوه  
 لشکر طلبید روز کاری  
 پس پرده کشیده کوه تا کوه

## مصاف کردن نوفل بار دوم

کنجینه کشای این خزینه  
 کانروز که نوفل آنسپه راند  
 از زلزله مصاف خیزان  
 خصمان چو خروش او شنیدند  
 سالار قبيله با سپاهی  
 صحرا همه نیزه دید و خنجر  
 از نعره کوس و ناله نای  
 رایبی نه که جنگ را بسیجد  
 زانگونه که بود پای بفشرد  
 قلب دو سپه بهم بر افتاد  
 از خون روان که ریگ می شست  
 دل مانده شد از جگر دریدن  
 شمشیر کشید نوفل کرد  
 میساخت چو اژدها نبردی

بر هر که زدی کدینه کرز  
 بر هر ورقی که تیغ راندی  
 بشکستی اگر چه بودی البرز  
 در دفتر او ورق نمابدی

کردند نبردی آنچنان سخت  
 یاران چو کنند هم عنانی  
 کز اره تیغ تخته شد تخت  
 از سنگ بر آوردند خانی

پیروزی از انفاق خیزد  
 کشتند بقال سعد (نیک) فیروز  
 کشتند و بریختند و خستند  
 وان نیز که خسته بود می‌مرد  
 رفتند بخاک بوس آن در  
 کی داور داد ده بده داد  
 ما را همه کشته گیر و برده

بر دست مگیر و دست ما گیر  
 کاخر بجز این قیامت هست  
 شمشیر تو به که باز کوشد

گر عفو کنی نیازمندیم  
 با بی سپران ستیزه تا چند  
 بخشود و گناه رفته بخشید  
 تا کردم ازین قبیله خشنود  
 چون خاک نهاده روی بر خاک  
 درخورد سری (سریر) و تاجداری

دور از تو بروز بد نشسته  
 خود را عجمی لقب نهاده  
 در کردن بخت خویش بینم  
 سیماب شوم ز شرمساری  
 بخشی بکمینه بنده خویش

پر کندگی از نفاق خیزد  
 بر نوفلیان خجسته شد روز  
 بر خصم زدند و بر شکستند  
 جز خسته نبود هر که جانبرد  
 پیران قبیله خاک بر سر  
 کردند بسی خروش و فریاد  
 ای پیش تو دشمن تو مرده

با ما دوسه خسته نیزه و تیر  
 یک ره بنه این قیامت از دست  
 تادشمن توسلیح (سلاح) پوشد

ما کز پی تو سپر فکندیم  
 پیغام به تیر و نیزه تا چند  
 یابنده فتح کان جزع دید  
 گفتا که عروس بایدم زود  
 آمد پدر عروس غمناک  
 کای در عرب از بزرگواری

مجر و حوم و پیر و دل شکسته  
 در سر زش عرب فتاده  
 این خون که ز شرح بیش بینم  
 خواهم که در این گناهکاری  
 گر دخت مرا بیاوری پیش

راضی شوم و سپاس دارم  
 و در آتش تیز بر فروزی  
 و در آنکه در افکنی بچاهش  
 از بندگی تو سر نتابم  
 اما ندمم بدیو فرزند  
 سرسامی و نورچون بود خوش!  
 این شیفته رأی نا جوانمرد  
 خو کرده بکوه و دشت گشتن  
 با نام شکستگان نشستن  
 در اهل هنر شکسته کامی  
 در خاک عرب نمانده بادی  
 نایافته در زبانش افکند  
 گر در کف او نهی زمامم  
 آنکس که دم نهنگ دارد  
 گر هیچ رسی مرا بفریاد  
 ورنه بخدا که باز کردم  
 برم سر آن عروس چونماه  
 تا باز رهم ز نام و ننگش  
 فرزند مرا در این تحکم  
 آنرا که کرد سگ خطرناک  
 و آنرا که دهان آدمی خست  
 چون او ورقی چنین فروخواند

وز حکم تو سر برون نیارم  
 و او را بمثل چو عود سوزی  
 یا تیغ کشی کنی تباهاش  
 روی از سخن تو بر نتابم  
 دیوانه بیند به که در بند (بند)  
 خاشاک و نعوذ بالله آتش!  
 بی عاقبت است و رایگان کرد  
 جولان زدن و جهان نبشتن  
 نام من و نام خود شکستن  
 به زانکه بود شکسته نامی  
 کز دختر من نکرد یادی  
 در سرزنش جهانش افکند  
 با ننگ بود همیشه نامم  
 به زانکه بماند و ننگ دارد  
 آزاد کنی که بادی آزاد  
 وز ناز تو بی نیاز کردم  
 در پیش سگ افکنم در این راه  
 آزاد شوم ز صلح و جنگش  
 سگ به که خورد که دیو مردم  
 چون مرهم هست نیستش باک  
 نتوان بهزار مرهمش بست  
 نوفل بجواب او فرو ماند

بخشایش کرد و گفت برخیز  
 دختر بدل خوش از تو خواهم  
 از تو بستم که می ستاند  
 نان خشک و عسیده شور خواهند  
 مستغنیم از چنین جفاها  
 با پیر در آن خلاص بودند  
 دارد منشی عظیم ناپاک  
 تن در نهد به کدخدائی  
 ثابت نبود که بی ثباتست  
 او روی به فتح دشمن آورد  
 او در رخ ما کشیده تکبیر  
 او خواه بگریه خواه خندان  
 هم قرعه فال بر غم افتد  
 او با خلل و تو با خجالت  
 زین کار نمونه چنگ داریم  
 با لشکر خویش باز پس گشت  
 دلخسته (سرگشته) شد از کرد آن خار  
 جوشنده چو کوه آتش از خشم  
 پذیرفته خود بسر نبرده  
 دادیم بروز (بدست) نا امید  
 وان دست گرفتنت کجا رفت  
 نا خورده بدوزخم سپردی

زان چیره زبان رحمت انگیز  
 من گرچه سر آمد سپاهم  
 چون می ندهی دل تو داند  
 هر زن که بدست زور خواهند  
 من کامدم از پی دعاها  
 آنان که ندیم خاص بودند  
 کان شیفته خاطر هوسناک  
 شوریده دلی چنین هوایی  
 بر هر چه دهیش اگر نجاتست  
 مادی ز برای او بناورد  
 ما از پی او نشانه تیر  
 این نیست نشان هوشمندان  
 این وصلت اگر فراهم افتد  
 نیکو نبود ز روی حالت  
 آن به که چونام و ننک داریم  
 خواهشگر از این حدیث بگذشت  
 همچون شکسته دل در آن کار  
 آمد بر نوفل آب در چشم  
 کمی پای به دوستی فشرده  
 در صیحه می بدان سپیدی  
 از دست تو صید من چرا رفت  
 نشنهام بلب فرات سردی

شکر ز قمطر بر گشادی	شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبر زدم نشاندی	بازم چو مکس ز پیش راندی
چون آخر رشته این کره بود	این رشته فرشته پنبه به بود
این گفت و عنان از او بگرداند	یک اسبه شد و دو اسبه میراند
کم کرد پی از میان ایشان	می رفت چو ابر دل پریشان
میریخت ز دیده آب بر خاک	بر زهر کشنده ریخت تریاک
نوفل چو بملک خویش پیوست	با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند	تا دل دهدش کز او دلش ماند
جستند بسی در آن مقامش	افتاده بد از جریده نامش
کم گشتن او که ناروا بود	آگاه شدند کز کجا بود

### رهانیدن مجنون آهوان را

سازنده ارغنون این ساز	از پرده چنین بر آرد آواز
کانرغ بکام نارسیده	از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند را شتابان	میراند چو باد در بیابان
می خواند سرود بی وفائی	بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دمنی (زمینی) از آن ولایت	می کرد ز بخت بد (خود) شکایت
میزفت سرشک ریز و رنجور	انداخته دید داهی از دور
در دام فتاده آهوئی چند	محکم شده دست و پای درپند
صیاد بدین طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب را راند	صیاد سوار دید و در ماند
گفتا که برسم دامیاری	مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن	این یک دو رمیده را رها کن

جانست هر آفریده‌ای را  
 بر هر دو نبشته غیر مغضوب  
 خون دو سه بی‌کنه بریزی  
 آهو کشی آهوئی بزرگست  
 رویش نه به نوبهار ماند ؟  
 بنواز بیاد (بیاد) نوبهارش  
 در گردن او رسن روانست  
 افسوس بود به تیغ فولاد  
 در خاک خطا بود غنوده  
 نه در خور آتش و کبابست  
 دانی که بزخم نیست در خورد  
 خون ریختنش چه آب دارد  
 در خورد شکنجه نیست دانی  
 بر پشت زمین زنی برنجد  
 انگشت گرفته در دهن ماند  
 گر فقر نبودمی هم آغوش  
 يك خانه عیال وصیدم اینست  
 آزادی صید چون پسندی  
 جان باز خورش که مایه داری  
 ازمرکب خوشبک فروجست  
 تا کردن آهوان شد آزاد  
 صیاد برفت و بارگی برد

بیجان چه کنی رمیده‌ای را  
 چشمی و سرنی این چنین خوب  
 دل چون دهدت که بر ستیزی  
 آنکس که نه آدمیست کرگست  
 چشمش نه بچشم یار ماند ؟  
 بگذار بحق چشم یارش  
 کردن مزنش که بیوفا نیست  
 آن کردن طوق بند آزاد  
 وان چشم سیاه سرمه سوده  
 وان سینه که رشک سیم نابست  
 وان ساده سرین ناز پرورد  
 وان نافه که مشک ناب دارد  
 وان پای لطیف خیزرانی  
 وان پشت که بار کس نسجد  
 صیاد بدان (بران) نشید کو خواند  
 گفتا سخن تو کردمی گوش  
 نخجیر دو ماهه قیدم اینست  
 صیاد بدین نیازمندی  
 گر بر سر صید سایه داری  
 مجنون بجواب آن تهی دست  
 آهو تک خویش را (خویشتن) بدو داد  
 او مانده یکی دو آهوی خورد

می داد ز دوستی نه ز افسوس  
 کاین چشم اگر نه چشم یارست  
 بسیار بر آهوان دعا کرد  
 رفت از پس آهوان شتابان  
 بی کینه وری سلاح بسته  
 در مرحله های ریگ جوشان  
 از دل بهوا بخار داده  
 شب چون قصب سیاه پوشید  
 آن شیفته مه حصار  
 زانسان که بهیچ جستجوئی  
 شب چون سر زلف یار (دوست) تارک  
 شد نوحه کنان درون غاری  
 از بحر دو دیده گوهر افشاند  
 پیچید چنانکه بر زمین مار  
 تا روز نخفت از آه کردن

## آزاد کردن مجنون گوزنان را

چون صبح بفال نیکروزی  
 ابروی حبش بچین در آمد  
 آن آینه خیال در چنگ  
 برخاست چنانکه دود از آتش  
 بر زد علم جهان فروزی  
 کاینه چین ز چین بر آمد  
 چون آینه بود لیک در زنگ  
 ره پیش گرفت بیت خوانان  
 چون دودعبیر بود بوی اوخوش  
 برداشته بانگ (رنک) مهربانان



ناگاه رسید در مقامی  
 در دام کوزنی اوفتاده  
 صیاد بر (بد) آن کوزن کلرنگه  
 تا بی گنهییش خون بریزد  
 مجنون چو رسید پیش صیاد  
 کای چون سکه ظالمان زبون گیر  
 بگذار که این اسیر بندی  
 زین جفته خون کرانه گیرد  
 آن جفت که امشبش نجوید  
 کای آنکه ترا ز من جدا کرد  
 صیاد تو روز خوش مبیناد  
 گر ترسی از آه دردمندان  
 رأی تو چه کردی ار بتقدیر  
 شکرانه این چه می پذیری  
 صیاد بدین سخن گزاری  
 کفتا نکنم هلاک جانش  
 وجه خورش من این شکار است  
 مجنون همه سازوآلت خویش  
 صیاد سلیج و ساز برداشت  
 مجنون سوی آن شکار دلبنده  
 مالید بر او چو دوستان دست  
 سر تا پایش به کف بخارید

انداخته دید باز دامی  
 کردن ز رسن به تیغ داده  
 آورده چو شیر شرزه آهنک  
 خونی که چنین ازو چه خیزد  
 بکشاد زبان چو نیش فساد  
 دام از سر عاجزان برون گیر  
 روزی دو کند نشاط مندی  
 با جفت خود آشیانه گیرد  
 از کم شدنش ترا چه گوید؟  
 مأخوذ مباد جز بدین درد  
 یعنی که برو ز من نشیناد  
 بر کن ز چنین شکار دندان  
 نخجیر گر او شدی تو نخجیر  
 کو صید شد و تو صید گیری  
 شد دور ز خون آن شکاری  
 اما ندهم بر ایگانش  
 گر باز خریش وقت کار است  
 بر کند و سبک نهاد در پیش  
 صیدی سره دید و صید بگذاشت  
 آمد چو پدر بسوی فرزند  
 هر جا که شکسته دید می بست  
 زو کرد و ز دیده اشک بارید

گفت ای زرفیق خویشتن دور  
 ای پیشرو سپاه صحرا  
 بوی تو ز دوست یادگارم  
 در سایه جفت باد جای  
 دندان تو از دهانه زر  
 چرم تو که سازمند زه شد  
 اشک تو اگرچه هست تریاک  
 ای سینه‌کشای کردن افراز  
 دائم که در این حصار سربست  
 وقتی که چراکنی در آن بوم  
 کمی مانده بکام دشمنانم  
 تو دور و من از تو نیز هم دور  
 پیری نه که در میانه افتد  
 بادی که ندارد از تو بوئی  
 یادی که ز تو اثر ندارد  
 زینگونه یکی نه بلکه صدبیش  
 از پای گوزن بند بگشاد  
 چون رفت گوزن دام دیده  
 سیاره شب چو بر سر چاه  
 از انجمن رصد (بصر) فروشان  
 آن میل کشیده میل بر میل  
 چندانکه زبان بدرکند مار

تو نیز چومن ز دوست مهجور  
 خیرگاه نشین کوه خضرا  
 چشم تو نظیر چشم یارم  
 وز دام گشاده باد پایت  
 هم در صدف لب تو بهتر  
 هم برزه جامه توبه شد  
 ناربخته به چو زهر بر خاک  
 در سوخته سینه به پرداز  
 زانماه حصاربت خبر هست  
 حال دل من کنیش معلوم  
 چونانکه بخواهی آنچه نامم  
 رنجور من و تو نیز رنجور  
 تیری نه که بر نشانه افتد  
 نامش نبرم بهیچ روئی  
 بر خاطر من گذر ندارد  
 می‌گفت بحسب حالت خویش  
 چشمش بوسید و کردش آزاد  
 زان بقعه روان شد آرمیده  
 یوسف روئی خرید چون ماه  
 شد مصرفلك چونیل جوشان  
 میرفت چونیل (پیل) جامه در نیل  
 یا مرغ زند بآب منقار

ناسوده چو مار بر دریده  
مغزش ز حرارت دماغش  
گر خود بمثل چو شمع مردی

نغنوده چو مرغ پر بریده  
سوزنده چو روغن چراغش  
پهلوی بسوی زمین نبردی

## سخن گفتن مجنون با زاغ

شبگیر که (چو) چرخ لاجوردی  
خندیدن قرص آن گل زرد  
مجنون چو گل خزان رسیده  
زان آب که بروی آتش افشاند  
از گرمی آفتاب سوزان  
چون سایه نداشت هیچ رختی  
در سایه آن درخت عالی  
حوضی شده چون فلک مدور  
پیرامن آب سبزه رسته  
آن تشنه ز گرمی جگر تاب  
آسود زمانی از دویدن  
زان مفرش همچو سبز دیبا  
بر شاخ نشسته دید زاغی  
چون زلف بتان سیاه و دلبنند  
صالح مرغی چو ناقه خاموش  
بر شاخ نشسته چست وینا (زیبا)  
مجنون چو مسافری چنین دید  
گفت ای سیه سپید نامه

آراست کسب ویدی بزردی  
آفاق برنگ سرخ گل کرد  
می گشت میان آب دیده  
کشتی چو صبا بخشک می راند  
تفسید بوقت نیم روزان  
بنشست بسایه درختی  
گرد آمده آبی از حوالی  
پا کیزه و خوش چو حوض کوثر  
هم سبزه هم آب روی شسته  
زان آبچو سبزه گشت سیراب  
وز گفتن و هیچ ناشنیدن  
میدید در آن درخت زیبا  
چشمی و چه چشم چون چراغی  
با دل چو جگر گرفته پیوند  
چون صالحیان شده سیه پوش  
همچون شبه در میان مینا (دیبا)  
با او دل خویش هم عنان دید  
از دست که ای سیاه جامه

شبرنگ چرائی ای شب افروز  
 بر آتش غم منم تو جوشی؟  
 گر سوخته دل نه خام رائی  
 ور سوخته وار گرم خیزی  
 شاید که خطیب خطبه خوانی  
 زنگی بچه کدام سازی  
 من شاه مگر تو چترشاهی؟  
 روزیکه رسی (روی) بنزد یارم  
 دریاب که گر تو در نیابی  
 گفتی که مترس دستگیرم  
 روزی آبی که مرده باشم  
 بینائی دیده چون بریزد  
 چون گرگ بره زمیش بر بود  
 چون سیل خراب کرد بنیاد  
 چون کشته خشک ماند بی بر  
 این تیرزبان (سخن) کشاده کستاخ  
 او پر سخن دراز کرده  
 چون گفت بسی فسانه بازاغ (ولاغ)  
 شب چون پرزاغ بر سر آورد  
 گفتی که ستارگان چسراغند  
 مجنون چو شب چراغ مرده  
 میریخت سرشک دیده تا روز

روزت زچه شد سیه بدین وز  
 من سوک زده سیه تو پوشی؟  
 چون سوختگان سیه چرائی  
 از سوختگان چرا کیزی  
 پوشیده سیه لباس از آبی  
 هندوی کدام ترک تازی  
 گر چتر نه ای چرا سیاهی  
 گو بی تو زدست رفت کارم  
 ناچیز شوم در این خرابی  
 ترسم که در این هوس بمیرم  
 مهر تو بخاک برده باشم  
 از دادن توتیا چه خیزد  
 فریاد شبان کجا کند سود  
 دیوار چو کاهگل چه پولاد  
 خواه ابر بیار و خواه بگذر  
 وان زاغ پریده شاخ برشاخ  
 پرنده رحیل ساز کرده  
 شد زاغ و نهاد بر دلش داغ  
 شب پره زخواب سر بر آورد  
 یا در پر زاغ چشم زاغند  
 افتاده و دیده (دودیده) راغ برده  
 مانند شمع خویشتن سوز

## بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

چون نور چراغ آسمان کرد  
در هر نظری شکفت باغی  
مجنون چو پرنده زاغ یویان  
از راه رحیل خمیار برداشت  
چون بوی دمن شنید بنشست  
باز از نفسش بر آمد آواز  
شد پیر زنی ز دور پیدا  
سر تا قدمش کشیده در بند  
زن میشد در شتاب کردن  
مجنون چو اسیر دید در بند  
کین مرد به بند - کیست با تو  
زن گفت سخن چو راست خواهی  
من بیوه ام این رفیق درویش  
از درویشی بدان رسیدم  
تا گردانم اسیر وارش  
کرد آورم از چنین بهانه  
بینیم کزان میان چه برخاست  
نیمی من و نیمی او ستاند  
مجنون ز سر شکسته بالی  
کاین سلسله و طناب و زنجیر  
کشفته و مستمند ما ئیم

از پرده (پره) صبح سربدر کرد  
شد هر بصری چو شب چراغی  
پروانه صفت چراغ جویان  
هنجار دیار یار برداشت  
یک لحظه نهاد بر جگر دست  
چون مرده که جان بدو رسد باز  
با او شخصی بشکل شیدا  
وان شخص به بند گشته خرسند  
می برد ورا رسن بگردن  
زن را بخدای داد سو کند  
در بند ز بهر چیست با تو  
مردیست نه بندی و نه چاهی  
در هر دو ضرورتی ز حدیش  
کین بند و رسن در او کشیدم  
توزیع کنم بهر (زهر) دیارش  
مشتی علف از برای خانه  
دو نیمه (نیم) کنیم راستاراست  
کردی بمیان در نماند  
در پای زن اوفتاد حالی  
بر من نه از این رفیق بر گیر  
او نیست سزای بنسد ما ئیم

میگردانم برو سیاهی	اینجا و بهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید از چنین کار	بی شرکت من تراست بردار
چوندید زن اینچنین شکاری	شد شاد باین چنین شماری
زانیار بداشت در زمان دست	آن بند و رسن همه در این بست
بنواخت ببند کردن او را	می برد رسن بگردن او را
او داده رضا بزخم خوردن	زنجیر بیای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی	مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی	در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفای بر سر آورد	کرد در لیلیش بر آورد
چون بادی از آنچمن بر او چست	بر خاک چمن چوسبزه بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری	چون دیده ابر نوبهاری
سرمیزد بر زمین و می گفت	کی من ز نوطاق و باغمت جفت
مجرم تر از آن شدم درین راه	کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سرو پای هر دو در بند	گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی	معذور نیم بهیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی	تأدیب کنم چنانکه دانی
منگر بمصاف تیغ و تیرم	در پیش تو بین که چون اسیرم
گر تاختنی بلطمه (بخطه) کردم	از لطمه خویش زخم خوردم
کردی گنهی نمود پایم	امروز رسن بگردن آیم
گردست شکسته شد کمانگیر	اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم	بسیار جنایت آزمونم

میسند مرا چنین بخواری  
 گر جز بتو محکم است بیخیم  
 ای کز (جون از) تو وفاست بیوفائی  
 من بانو چو نیستم خطا کار  
 باشد (آید) که وفائی آید از تو  
 در زد کسیم درود ناری  
 در کشتگیم امید آن هست  
 گر تیغ روان کنی بدین سر  
 اسماعیلی ز خود بسنجم  
 چون شمع دلم فروغنا کست  
 شمع از سر درد سر کشیدن  
 دریای تو به که مرده باشم  
 چون نیست مرا بر تو راهی  
 سر داده و آه بر نیارم  
 گوئی ز تو درد سر جدا باد  
 این گفت وز جای جست چو تیر  
 از کوهه غم شکوه بگرفت  
 بر نجد شد و نفیر می زد  
 خویشان چو ازو خبر شنیدند  
 هم مادر وهم پدر در آن کار  
 با کس چو نمی شد آرمیده  
 واورا شده در خراب و آباد

گرمیکشیم بکش چه داری (براری)  
 برکش چو صلیب چار میخیم  
 پیش تو خطاست بی خطائی  
 خود را بنخطا کنم گرفتار  
 یا تیر خطائی آید از تو  
 دستی بسرم فرود ناری  
 کاری ببهانه بر سرم دست  
 قربان خودم کنی بدین در  
 اسماعیلیم اگر برنجم  
 گر بازبری سرم چه با کست  
 به گردد وقت سر بریدن  
 تا زنده و بی توجان خراشم  
 زین پس من و گوشه و آهی  
 تا پیش تو درد سر نیارم  
 درد آن منست سر تو را باد  
 دیوانه شد و برید زنجیر  
 چون کوهه گرفته کوه بگرفت  
 بر خود ز طپانچه تیر میزد  
 رفتند و ندیدنی بدیدند  
 نومید شدند ازو بیکبار  
 گفتند بترك آن رمیده  
 جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدو جز این سخن گفت      یاتن زد، یا گریخت، یا خفت

دادن پدر لیلی را باینسلام

غواص جواهر معانی      کرد از لب خود شکر فشانی  
کائوز که نوفل آن ظفر یافت      لیلی بوقایه در (خود) خبر یافت

آمد پدرش زبان کشاده      بر فرق عمامه کج نهاده  
بر گفت ز راه نیز هوشی      افسانه آن زبان فروشی  
کامروز چه حيله نقش بستم      تا زافت آن رمیده رستم  
بستم سخنش باب دادم      یکبار گیش جواب دادم  
نوفل که خدا جزا دهدش      کرد از در ما خدا دهدش  
واو نیز بهجر گشت خرسند      دندان طمع ز وصل بر کند

لیلی ز پدر بدین حکایت      رنجید چنانکه بی نهایت  
در پرده نهفته آم می داشت      پرده ز پدر نگاه می داشت  
چون رفت پدر ز پرده بیرون      شد تر کس او ز گریه کلگون  
چندان زره دودیده خون راند      کز راه خود آن غبار بشاند

داد آب ز تر کس ارغوان را      در حوضه (حوض) کشید خیزان را  
اهلی نه که قصه باز گوید      یاری نه که چاره باز جوید  
در سله بام و در گرفته      میزیست چو مار سر گرفته  
وز (در) هر طرفی نسیم کویش      میداد خبر ز لطف بریش (رودش)  
بر صحبت او ز نامداران      دلگرم شدند خواستاران  
هر کس بولایتی و مالی      می جست ز حسن او و صالی  
از در طلبان آن خزانه      دلاله هزار در میانه



این دست کشیده تا برد مهد  
 او را پدر از بزرگواری  
 وان سیم تن از کمال فرهنگ  
 میخورد ولسی بصد مدارا  
 چون شمع بخنده رخ برافروخت  
 چون گل کمر دو رویه می بست  
 می برد ز روی ساز کاری  
 از مشتریان برج آن ماه  
 چون ابن سلام ( از آن ) خبر یافت  
 آمد ز پی عربس خواهی  
 آورد خزینه های بسیار  
 وز نایه مشک و لعل کانی  
 از بهر فریשהا ( فراشها ) ی زیبا  
 وز بختی و تسازی تکاور  
 زان زر که بیک جوش ستیزند  
 آن زنده که او چور بیک می بیخت  
 کرده بچنان مروئی جست  
 روزی دو ز رنج ره بر آسود  
 جادو سخنی که کردی از شرم  
 جان زنده کنی که از فصیحی  
 با پیش کشی ز هر طرایف  
 قاصد بشد و خزینه را برد

آن سینه گشاده تا خورد شهید  
 می داشت چو در در استواری  
 آنشیشه نگاهداشت از سنگ  
 پنهان جگر و می آشکارا  
 خندید و بزیر خنده میسوخت  
 زوبین در پای و شمع بر دست  
 آن لنگی را به راهواری  
 صد زهره نشست کرد خرگاه  
 بر وعده شرط کرده بشتافت  
 با طاق و طرب پادشاهی  
 عنبر بون و شکر بخروار  
 آراسته برک ارمغانی  
 چندین شترش بزیر دیبا  
 چندانکه نداشت عقل ( خلق ) باور  
 میریخت چنانکه ریک ریزند  
 بر کشتن خصم ریک میریخت  
 آنخانه ریک بوم را سست  
 قاصد طلبید و شغل فرمود  
 هنگام فریب سنگ را نرم  
 شد مرده او دم مسیحی  
 آورده ز روم و چین و طایف  
 یک یک بخزینه دار بسپرد

وانگه به کلید خوش زبانی  
 کین شاهسوار شیر پیکر  
 صاحب تبع (تیغ) و بلند نامست  
 کر خون طلبی چو آب ریزد (خیزد)  
 هم زو برسی به یاوری ها  
 قاصد چو بوسی سخن درین راند  
 چند آنکه بگرد کار برگشت  
 بر کردن آن عمل رضا داد  
 چون روز دیگر عروس خورشید  
 بر سفت عرب غلام روسی  
 آمد پدر عروس در کار  
 داماد و دیگر گروه را خواند  
 آئین سرور و شاد کامی  
 بر رسم عرب بهم نشستند  
 طوفان دم بر آسمان رفت  
 بر حجله آن بت دلاویز  
 وان تنگ دهان تنگ روزی  
 عطری ز بخار دل برانگیخت  
 لعل آتش و جزعش آب میداد  
 چون ساخته شد بسیج یارش  
 نزدیک دهن شکسته شد جام  
 بر خار قدم نهی بدوزد

بکشاد خزینه نهانی  
 روی عزبست و پشت لشکر  
 اسباب بزرگیش تمام است  
 در زر کوی چو خاکه بیزد (ریزد)  
 هم باز رهی ز داوری ها  
 مسکین پدر عروس درماند  
 اقرارش ازین قرار نگذشت  
 مه را بدهان ازدها داد  
 بگرفت بدست جام جمشید  
 افکند مصلی عروسی  
 آراست بکن کوی و بازار  
 بر پیشگاه نشاط (بساط) بنشاند  
 بر ساخت به غایت تمامی  
 عقدیکه شکسته (کسته) باز بستند  
 در شیر بها سخن بجان رفت  
 کردند به تنگها شکر ریز  
 چون عود و شکر بعطر سوزی  
 واشکی چو کلاب تلخ میریخت  
 این غالیه وان کلاب میداد  
 ساخته بود هیچ (جمله) کارش  
 پالوده که پخته بود شد خام  
 و آتش بدهن بری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد  
هرچه آن زقبیله گشت عاصی  
چون مار گزیده گردد انگشت  
جان داروی طبع ساز کار نیست  
لیلی که مفرح روان بود  
فرمان ترا بخود نکیرد  
بیرون فتد از قبیله خاصی  
واجب شودش بریدن از مشت  
مردن سبب خلاف کار نیست  
در مختلفی هلاک جان بود

### بردن ابن سلام لیلی را بخانه خود

چون صبحدم آفتاب روشن  
سیاره شب پر ازعوان شد  
داماد نشاط مند برخاست  
چون رفت عروس در عماری  
اورنگ و سریر خود بدو داد  
روزی دوسه بر طریق آزر  
بانخل رطب چو گشت کستاخ  
زان نخل رونده خورد خاری  
لیلش طیآنچه ای چنان زد  
گفت اردگر این عمل نمائی  
سو کند به آفرید کارم  
کز من غرض تو بر نخیزد  
چون ابن سلام دید سو کند  
دانست کزو فیراغ دارد  
لیکن بطریق سر کشیدن  
کز دیدن آنمه دو هفته  
زد خیمه براین کبود گلشن  
بر دجله نیلگون روان شد  
از بهر عروس محمل آراست  
بردش به بسی بزرگواری  
حکم همه نیک و بد بدو داد  
می کرد برفق موم را نرم  
دستی برطب کشید بر شاخ  
کز درد نخفت روز کاری  
کافتاد چو مرده مرد بی خود  
از خویشتن و ز من برائی  
کار است بصنع خود نکارم  
ور تیغ تو خون من بریزد  
زان بت بسلام گشت خرسند  
جزوی دیگری چراغ دارد  
می توانست از او بریدن  
دل داده بدو ز دست رفته

گفتا چو ز مهر او چنینم  
 خرسند شدن بیک نظاره  
 وانگه ز سر گناهکاری  
 کز تو بنظاره دل نهادم  
 زان پس که جهان گذاشت با او  
 وان زینت باغ وزیب گلشن  
 تا باد کی آورد غباری  
 هر لحظه بنوحه بر گذرگاه  
 گامی دوسه تاختی چو مستان  
 جستی خبری ز یار مهجور  
 چندان بطریق نا صبوری  
 کان عشق نهفته شد هویدا  
 برداشته رنج نا شکیش  
 چون عاشق سرشته شد بگوهر

## آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد  
 کان شیفته رسن بریده  
 مجنون جگر کباب گشته  
 می کشت بهر بیج (سبج) گامی  
 بوئی کهزسوی (مهر) یارش آمد  
 زان بوی خوش و دماغ پرور  
 آن عنبر تر ز بهر سودا  
 از سر سخن چنین خبر داد  
 دیوانه ماه نو ندیده  
 دهقان ده خراب گشته  
 مونس نه بجز درینغ و آهی  
 خوش بوی تر از بهارش آمد  
 اعضاش کرفته رنگ عنبر  
 می کرد مفرحی مهیا

در زیر درختی از مغیلان  
 خار از گل و گل ز خار نشناخت  
 بگذشت بر او چو گرزه ماری  
 بگرفت زمام ناقه را سخت  
 برداشت چو غافلان غریوی  
 مشغول بکار بت پرستی  
 کز هیچ بتی وفا نیابی  
 دان یار که نیست هست ازین دور  
 بی یار بهی تو از چنین یار  
 بر دشمنیش کمان نبردی  
 خو باز برید از آشنائی  
 بد عهد شد و نکرد یادت  
 کردند عروس در زمانش  
 پیچید در اوی و سر نه پیچید  
 باشوهر خویشتن هم (در) آغوش  
 تو درغم کارش این چه کار است  
 تو نیز بزنی قرابه بر سنگ  
 زو یاد مکن چو کارت افتاد

\* ☆ \*

در عهد کم استوار باشد  
 بر نام زنان قلم شکستند  
 تا جز تو نیافت مهربانی

بر خاک فتاده چون ذلیلان  
 زانروی که روی کار نشناخت  
 نا که سیاهی شتر سواری  
 چوندید در آن اسیر بی رخت  
 غرید به شکل نره دیوی  
 کمی بی خیر از حساب هستی  
 به گر ز بتان عنان بتابی  
 این کار که هست نیست با نور  
 بیکار کسی (بھی) تو با چنین کار  
 آندوست که دل بدو سپردی  
 شد دشمن تو ز بی وفائی  
 چون خرمن خود بیاد دادت  
 دادند به شوهری جوانش  
 و او خدمت شوی را (خود) بسچید  
 باشد همه روزه گوش در گوش  
 کارش همه بوسه و کنار است  
 چون او ز تو دور شد بفرسنگ  
 چون (او) ناوردت بسالها یاد

زن گر نه یکی هزار باشد  
 چون نقش وفا و عهد بستند  
 زن دوست بود ولی زمانی

چون در بر دیگری نشیند  
 زن میل ز مرد بیش دارد  
 زن راست نبازد آنچه باز  
 بسیار جفای زن کشیدند  
 مردی که کند زن آزمائی  
 زن چیست نشانه گاه نیرنگ  
 در دشمنی آفت جهانست  
 گوئی که بکن نمی نیوشد  
 چون غم خوری او نشاط گیرد  
 این کار زنان راست باز است

خواهد که دگر ترا نه بیند  
 لیکن سوی کام خویش دارد  
 جز زرق نسازد آنچه سازد  
 وز (در) هیچ زنی وفا ندیدند  
 زن بهتر از او به بیوفائی  
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
 چون دوست شود هلاک جانست  
 گوئی که مکن دومرده کوشد  
 چون شاد شوی ز غم بنیرد  
 افسون زنان بد دراز است

\* \* \*

مجنون ز کراف آن سیه کوئی (پوش)  
 از درد دلش که در بر افتاد  
 چندان سر خود بکوفت بر سنگ  
 افتاد میان سنگ خاره  
 آن دیو که آن فسون بر او خواند  
 چندان نگذشت از آن بلندی  
 آمد بهزار عذر در پیش  
 کفتم سخنی دروغ و بد رفت  
 کر با تو یکی مزاح کردم  
 آن پرده نشین روی بسته

بر زد ز دل آتشی جگر جوش  
 از پای چو مرغ در سر افتاد  
 کز خون همه کوه گشت کلرنگ  
 جان پاره و جامه پاره پاره  
 از گفته خویشتن خجل (فرو) ماند  
 کان دل شده یافت هوشمندی  
 کای من خجل از حکایت خویش  
 عقوم کن کانیچه رفت خود رفت  
 بر عذر تو جان مباح کردم  
 هست از قبل تو دل شکسته

شویش که ورا حریف و جفتست  
 سر با سر او شبی نخفت است  
 گر چه دگری نکاح بستش  
 ار عهد تو دور نیست دستش  
 جز نام (یاد) تو بر زبان نیارد  
 غیر تو کس از جهان ندارد  
 یکدم نبود که آن پریزاد  
 صد بار نیارود ترا یاد  
 سالیست که شد عروس و بیشست  
 با مهر تو و بمهر خویشست  
 گر بی تو هزار سال باشد  
 بر خوردن او محال باشد  
 مجنون که در آن دروغگوئی  
 دید آینه‌ای بدان دو روئی  
 اندک تر از آنچه بود غم خورد  
 کم مایه از آنچه کرد کم کرد  
 می بود چو مرغ پر شکسته  
 زان ضربه که خورد سر شکسته  
 از جزع پر آب لعل می سفت  
 بر عهد شکسته بیت میگفت  
 سامان و سری نداشت کارش  
 کز وی خبری نداشت یارش

## شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطه این عروس نو عهد  
 در جلوه چنان کشیدش از مهد  
 کان مهد نشین عروس جماش  
 رشک قلم هزار نقاش  
 چون گشت بشوی پای بسته  
 بود از پی دوست دل شکسته  
 غمخواره او غمی دگر یافت  
 کز کردن شوی او خبر یافت  
 گشته خرد فرشته فامش  
 مجنون تر از آنکه بود نامش  
 افتاده چو مرغ پر فشانده  
 بیش از نفسی در او نمانده  
 در جستن آب زندگانی  
 بر جست بحالتی که دانی  
 شد سوی دیار آن پربروی  
 باریک شده زمویه چون موی  
 با او بزبان باد می گفت  
 کی جفت نشاط گشته با جفت  
 کو آن دو بدو بهم نشستند  
 عهدی بهزار عهده بستند

سر بر خط خاضعی نهادن  
 دادن بوفای امید واری  
 رخ بی کنهی ز من نهفتن  
 آن دعوی دوستی کجا شد  
 کار تو همه زبان فروشی  
 تو مهر کسی دگر گزیده  
 گو را نفسی بیاد نارد ؟  
 کز یار قدیم ناوری یاد  
 ما را بزبان مکن فراموش  
 آوخ همه رنج باغبانیم  
 چون میوه رسید میخورد زاغ  
 با هر که بجز منست خارااست  
 کسر بر نخورد زچون تو باغی  
 از سرو نخورده هیچکس بر  
 بگذاشتی آخرم بخواری  
 هر کز بتو این گمان نبردم  
 کان نوشوم (شدم) بمهر و پیوند  
 پیوند نگرچه راست کردی !  
 وز دیده من نیامدت شرم  
 کازرم یکی کنیم با (وصد) جور  
 کابشان بدونیکها (نیکمی) شمارند  
 با من تو وبا تو من چه کردم

کو آن بوصال امید دادن  
 دعوی کردن بدوستاری (دوستداری)  
 و امروز بترک عهد گفتن  
 گیرم دلت از سر وفا شد  
 من با تو بکار جانفروشی  
 من مهر ترا بجان خریده  
 کس عهد کسی چنین گذارد ؟  
 با یار نو آنچنان شادی شاد  
 گر با دگری شادی هم آغوش  
 شد در سرباغ (داغ) تو جوانیم  
 این فاخته رنج برد در باغ  
 خرمای تو گرچه ساز کاراست  
 با آه چو من سموم داغی  
 چون سرو روانی ای سمنبر  
 برداشتی اولم بیاری  
 آنروز که دل بتو سپردم  
 بفریقتیم بعهد و سوکند  
 سوکند نگرچه راست خوردی !  
 کردی دل خود بدیگری گرم  
 تنها نه من و توئیم در دور  
 دیگر متعرفان بکارند  
 بینند که تا غم تو خوردم



آخر دگران نظاره هستند  
 جز عهدشکن ترا چه گویند  
 اندیشه کن از شکستن عهد  
 نشکست زمانه در دلش خار  
 در نام شکستگی نشد فاش  
 با روی سیه نشد سرانجام  
 وز تو بچه روی باز خندم  
 عمرم شد وهم بسر نبردی  
 وانکس نه منم که نارمت یاد  
 رنجیده شوم گر از تو رنجم  
 کازرم در آن میان نماندی  
 وان دل نه که بی وفات دامن  
 تا خود (کاخر) چه توان نهاد نامت  
 هم قوت جسم وقوت جانی  
 زیبایی چهره عذر خواهست  
 خون همه کس حلال باشد  
 به زان نبود که میرمت پیش  
 شه گر بدو رخ بود تو شاهی  
 شیرین و رزین چوشیره رز  
 آبش بدهان در آید از دور  
 از عکس رخت نواله خوارست  
 با قرمزی رخ تو کاهمست

کیرم که مرا دودیده بستند  
 چون عهده عهد باز جویند  
 فرخ نبود شکستن عهد  
 گل تا نشکست عهد گلزار  
 می تا نشکست روی او باش  
 شب تا نشکست ماه (زهره) راجام  
 در تو بچه دل امید بندم  
 کان وعده که پی در او فشردی  
 تو آن نکنی که من شوم شاد  
 با اینهمه رنج کز تو سنجم  
 غم در دل من چنان نشاندی  
 آن روی نه کاشنات خوانم  
 عاجز شده ام ز خوی خامت  
 با اینهمه جورها که رانی  
 می داد تو کرچه عمر کاهست  
 آنرا که چنان جمال باشد  
 روزی تو و من چراغ دل ریش  
 مه گر شکرین بود تو ماهی  
 گل در قصبی ولاله در خز  
 گر آتش بیندت بدان نور  
 باغ ارچه گل و کلاله دارست  
 اطلس که قبای لعل شاهمست

هر يك شب عيد را هلايست	زا بروی توهر خمی خیالیست
با سرخ گل توسرخ بيد است	گرعود نه صندل سپید است
هم ملك حبش گرفت وهم چین	سلطان رخت بچتر مشکین
دشوار توان برید دشوار	از خوبی چهره چنین یار
کین جان بسر تو برفشانم	تدبیر دیگر جز این ندانم
در جور و جفای تو نبینم	آزرم وفای تو گزینم
تا عمر کجا عنان کشد باز	هم با تو شکیب را دهم ساز

## رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

از حال عرب چنین کند یاد	دهقان فصیح پارسی زاد
یعقوب ز یوسف اوفتاده	کان پیر پسر بیاد داده
زارامش او امید بیرید	چون مجنونرا رمیده دل دید
عمری بامید خرج می کرد	آهی بشکنجه درج می کرد
زنکی ختنی نشد بشستن	نا سوده ز چاره باز جستن
اقبال بر او نظر نینداخت	بسیار دوید و مال پرداخت
کامید بهی نداشت جاوید	زان درد رسیده گشت نومید
تا کی رسدش چهار گوشه	در گوشه نشست وساخت توشه
کردش برحیل زهنمونی	پیری و ضعیفی و زبونی
شدنای گلوش چون دم چنگ	تنگ آمد از این سراچه تنگ
بیگانه کسی ز در در آید	ترسید کاجل بسر در آید
برداشت تنی دو از جوانان	بگرفت عصا چو ناتوانان
بر هرچه کند خدای خرسند	شد باز بجستجوی فرزند
در ریک سیاه ودشت خضرا	بر گشت بگردکوه و صحرا

میزد بامید دست و پائی  
 تا عاقبتش یکی نشان داد  
 جائی و چه جای از این مفاکی  
 چون ابرسیاه زشت و ناخوش  
 ره پیش گرفت پیر مظلوم  
 دیدش نه چنانکه دیده میخواست  
 بی شخص رونده دید جانی  
 آواره از جهان هستی  
 جونی (چوبی) بخیال باز بسته  
 بر روی زمین زسگ دوان تر  
 دیک جسدش ز هوش رفته  
 مانده مار پیچ بر پیچ  
 از چرم ددان بدست واری  
 آهسته فراز رفت و بنشست  
 خونجگر از جگر برانگیخت  
 مجنون چو کشاد دیده را باز  
 در روی پدر نظاره می کرد  
 آن کو خود را کند فراموش  
 گفتا چه کسی زمن چه خواهی  
 گفتا پدر توام بدین روز  
 مجنون چو شناختش که او کیست  
 از هر دو سرشک دیده بکشاد

از وی اثری ندید جائی  
 کانک بغلان عقوبت آباد  
 مانده کور هولناکی  
 چون نفت سپید کان آتش  
 یکروزه دوید تا بدان بوم  
 کان دید دلش ز جای برخاست  
 در پوست کشیده استخوانی  
 متواری راه بت پرستی  
 موئی ز دهان مرک رسته  
 وز زیر زمینان نهان تر  
 افتاده ز پای و هوش رفته  
 پیچیده سر از کلاه و سربچ  
 بر ناف کشیده چون ازاری  
 مالید برفق بر سرش دست  
 هم بر جگر از جگر همی ریخت  
 شخصی بر خویش دید دمساز  
 نشناخت وز او کناره می کرد  
 یاد دگران کجا کند کوش  
 ای من زهی تو از چه راهی  
 جویان (جویای) نو بادل جگر سوز  
 در پای وی اوفتاد و بگریست  
 این بوسه بدان و آن بدین داد

کردند ز روی بسی قراری  
 چون چشم پدر ز گریه پرداخت  
 دیدش چو برهنگان محشر  
 از عیبه گشاد کسوتی نغز  
 در هیکل او کشید جامه  
 از هر مثلی که یاد بودش  
 کایجان پدر (نه) چه جای خوابت  
 زین ره (ده) که گباش تیغ نیز است  
 در زخم چنین نشانه گاهی  
 تیری زده چرخ بی مدارا  
 روزی دوسه پی فشرده کیرت  
 در مرداری ز کرک تا شیر  
 بهتر سنگ شهر (کوی) خویش بودن  
 چندانکه دود بی (دودنی) دودی  
 رنجیده شدن نه رای دارد  
 آن رود کده که جای آبست  
 وان کوه که سیل ازان گریزد  
 زینسان که تو زخم رنج بینی  
 از توسنی تو پر شد ایام  
 سرفرت و هنوز بد لگامی  
 ساکن شو از این جمازه راندن  
 که مشرف دیو خانه بودن

بر خود بهزار نوحه زاری  
 سر تا قدمش نظر بر انداخت  
 هم پای (شخص) برهنه مانده هم سر  
 پوشید در او زیای تا مغز  
 از غایت کفش تا عمامه  
 پندی پدرانه می نمودش  
 کایام دو اسبه در شتابست  
 بگریز که مصلحت گریز است  
 سالیست نشسته گیر و ماهی  
 خون ریخته از تو آشکارا  
 افتاده ز پای و مرده کیرت  
 کرده داد و دام راشکم سیر  
 تا ذل غریبی آزمودن  
 جائی نرسیدی و رسیدی  
 با رنج کشی که پای دارد؟  
 از سیل نگر که چون خرابست  
 در زلزله بین که چون بریزد  
 فرسوده شوی گر آهنینی  
 روزی دو سه رام شو بیارام  
 دل سوخته شد هنوز خامی  
 با یاوکیان فرس دواندن  
 که دیو چه زمانه بودن

صابر شو و پایدار و بشکیب  
 خوش باش بعشوه گرچه بادست  
 گر عشوه بود دروغ و گراست  
 به گر نفسیت خوش بر آید  
 هر خوشدلی که آن نه حالست  
 بس گندم کان ذخیره کردند  
 امروز که روز عمر برجاست  
 فردا که اجل عنان بگیرد  
 شربت نه زخاص خویشت آرند  
 آن پوشد زن که رشته باشد  
 امروز بخور جهد می سوز  
 پیشینه عیار مرگ می (بر) سنج  
 از پنجه مرگ جان کسی برد  
 هر سر که بوقت خویش پیشست  
 وان لب که در آن سفر بخندد  
 میدان تو بی کسست بنشین  
 آرام دلی است هر دمی را  
 سگ را وطن و ترا وطن نیست  
 گر آدمی چو آدمی باش  
 غولی که بسیج درزمی کرد  
 تو آدمی بدین شریفی  
 روزی دو که با تو همعنانم

خود را بدمی دروغ بفریب  
 بس عاقل (غافل) کو بمشوه شادست  
 آخر (کار) نفسی تواند آراست  
 تا خود نفس دگر چه زاید  
 از تکیه اعتماد خالیست  
 زان جو که زدند جو نخوردند  
 می باید کرد کار خود راست  
 عذر تو جهان کجا پذیرد  
 هم برده (کرده) تو بیشتر آرند  
 مرد آن درود که کشته باشد  
 تابوی خویشیت باشد آنروز  
 تا مرگ رسد نباشدت رنج  
 کو پیش زمرگ خویشتن مرد  
 سیلی زده قفای خویشست  
 از پخته خویش توشه بندد  
 شوریده سری بس است بنشین  
 پایانی هست هر غمی را  
 تو آدمی در این سخن نیست  
 و در دیو چو دیو درزمی باش  
 خود را بتکلف آدمی کرد  
 با غول چرا کنی حریفی  
 خالی مشو از زکاب جانم

تسکین دل ضعیف من باش  
 فردا که طلب کنی نیابی  
 این هم ز قضای آسمانیست  
 با گردش روزگار می ساز  
 می خورتو که من خراب گشتم  
 غم گشت مرا نوشادمان باش  
 نزدیک شد آفتاب زردم  
 جانم بلب آمد ای پسرهان  
 تا جان پدر نرفته دریاب  
 در خانه خویش گرم کن جای

جنس تو منم حریف من باش  
 امشب چو عنان ز من بتابی  
 گر بر تراز اینسخن گرانست  
 نزدیک رسید کار می ساز  
 خوش زی تو که من ورق نوشتم  
 من میگذرم تو در امان (جهان) باش  
 افتاد بر آفتاب کردم  
 روزم شب آمد ای سحرهان  
 ای جان پدر بیا و بشتاب  
 زان پیش که من در آیم از پای

در کوچگه او فتادم اینک  
 آیی تو و من نمانده باشم  
 نالی ز فراق وسخت نالی  
 زان دود مرا چه سود باشد  
 کی چهره بخت من فروزد

آواز رحیل دادم اینک  
 ترسم که (چو) بکوچ رانده باشم  
 سر بر سر خاک من بمالی  
 گر خود نفست چو دود باشد  
 ورتاب غمت جهان بسوزد

### جواب دادن مجنون پدر را

میخواست که دل نه دبر آن پند  
 پا در کشد و پدر فریبند  
 عشق آمد و گوش توبه مالید  
 اندیشه تو گره کشایم  
 در حلقه بند کیت گوشم

چون پند پدر شنود فرزند  
 روزی دو بچابکی شکبند  
 چون توبه عشق میسکالید  
 گفت ای نفس توجان فزایم  
 مولای نصیحت تو هوشم

پند تو چراغ جان فروزیست  
فرمان تو کردنی است دانم  
برمن ز خرد چه سکه بندی  
در خاطر من که عشق ورزد  
بختم نه چنان بیاد داد است  
هر یاد که بود رفت بر یاد  
امروز مگو چه خورده دوش  
گر ز آنچه رود در این زمانم  
دانم پدري تو من غلامت  
تنها نه پدر زیاد من رفت  
در خود غلطم که من چه نامم  
چون برق دلم ز گرمی افروخت  
چون من (من خود) بگریجه و کیائی  
پندارم کاسیای دوران  
در وحشت خویش گشته ام کم  
با وحش کسی که انس گیرد  
چون خربزه مگس کزیده  
ترسم که زمن بر آید این کرد  
به کابله را ز طفل پوشند  
مایل بخرابی است رایم  
کم گیر ز مزرعت کپاهی  
یک حرف مگیر از آنچه خواندی

نشیدن من ز تنگ روزیست  
کوشم (خواهم) که کنم نمیتوانم  
بر سکه کار من چه خندی  
عالم همه حبه نیرزد  
کز هیچ شنیده ایم یاد است  
جز فرمشیم نماند بر یاد  
کان خود سخنی بود فراموش  
پرسی که چه می کنی ندانم  
وا گاه نیم که چیست نامت  
خود یاد من از نهاد من رفت  
معشوقم و عاشقم کسدامم  
دلگرمی من وجود من سوخت  
قانع شده ام ز هر ابائی  
پرداخته گشت از آب واز نان  
وحشی نیزید میان مردم  
هم عادت وحشیان پذیرد  
به گرشوم از شکم بریده (دریده)  
در جمله بوستان رسد درد  
تا خون بجوش را نخوشند  
آن به که خراب گشت جایم  
گو در عدم افت خاک راهی  
پندار که نطفه (نکته) نراندی

گوری بکن وبر او بنه دست	پندار که مرد عاشقی مست
زانکس نتوان صلاح برخواست	کزوی قلم (رقم) صلاح برخواست
گفتی که ره (شب) رحیل پیشست	وین کم شده در رحیل خویشست
تا رحلت تو - خزان من بود	آن تو ندانم - آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد	من مرده ز مرده ای چه خیزد

## وداع کردن مجنون پدر را

چون دید پدر که دردمند است	در عالم عشق شهر بند است
برداشت ازو امید بهبود	کان رشته تب پر از کره بود
گفت ای چگر و جگر خور من	هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم	خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری	بگری بسزا و زار بگری
در گردنم آردست و بر خیز	آبی ز سرشک بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب	در مهد سفر خوشم برد خواب
این باز پسین دم رحیل است	در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای ناز است	تا نوشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم	در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو	میمیرم و می خورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی	بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم	در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم	در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی ازمیان رفت	ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم	رفتم نه چنان که باز کردم



چون از سر این درود بگذشت  
آمد بسرای خویش رنجور  
روزی دو ز روی ناتوانی  
ناکه اجل از کمین برون تاخت  
مرغ فلکی برون شد از دام  
عرشی بطناب عرش زد دست  
آسوده کسیست کو در این دیر  
در خانه غم بقا نگیرد  
در منزل عالم سپنجی  
آنکس که در این دهش مقامست  
آن مرد کزین حصار جان بود  
دیو است جهان فرشته صورت  
در کاش نیست جز جگر چیز  
سرو تودر این چمن دریغ است  
تا چند غم زمانه خوردن  
عالم خوش خور که عالم اینست  
آن مار بود نه مرد چالاک  
خوشخور که کل جهان فروزی  
عمر است غرض بعمر در پیچ  
سیم ارچه صلاح خوب وزشتی است  
چون چه مستان مدارد در چنگ

بدرودش کرد و باز پس گشت  
تزدیک بدانکه جان شود دور  
می کرد بغصه زندگانی  
نا ساخته کار کاراو ساخت  
در مقعد صدق یافت آرام  
خاکی بنشیب خاک پیوست  
ناسوده بود چو مار در سیر  
چون برق بزاید و بمیرد  
آسوده مباحش تا نرنجی  
آسوده دلی (تنی) براو حرامست  
آن مرد در این نه این در آن بود  
در بند هلاک تو ضرورت  
وز پهلوی نست (ماست) آنجگر نیز  
کابش نمک و گیاش تیغ است  
تازیدن و تازیانه خوردن  
تو در غم عالمی غم اینست  
کو گنج رها کند خورد خاک  
چون مار مباحش خاک روزی  
چون عمر نماید کوممان هیچ  
لنگر شکن هزار کشتی است  
بستان و بده چو آسیا سنگ

چون بستانی بیایدت داد	کز داد و ستد جهانشد آباد
چون بارت نیست باج نبود	بر ویرانی خراج نبود
ز آنان که جنبه با تو راندند	بنگر به جریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان	ماندند جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند	بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگر دی	الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش	نیک آید نیک را فرایش
بد با تو نکرد هر که بد کرد	کان بد بیقین (بجان) خون کرد
نیکی بکن و بچه در انداز	کز چه بتو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در نوائست	در گنبد عالمش صدائست
با کوه کسکه راز گوید	کوه آنچه شنید باز گوید

## آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر	میرفت شکاری به نخچیر
بر نجد نشسته بود (دید) مجنون	چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر	بکشاد در او زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران	کای دور از اهل بیت و یاران
فارغ که زپیش تو پسی هست	یا جز لیلی ترا کسی هست
تر مادر و تر پدر بیادت	بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک (بجاه) بهتر	کز نا خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر بزندگان	دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد	آخر کم از آنکه آریش یاد
آبی بزبارتش زمانی	واری (جوئی) زترحمش نشانی

در پوزش تربتش پناهی  
 مجنون ز نوای آن کج آهنگ  
 خود را ز دریغ بر زمین زد  
 ز آرام و قرار گشت خالی  
 چون شوشه تربت پدر دید  
 بر تربتش اوفتاد بی هوش  
 از دوستی روان پاکش  
 که خاک و را گرفت در بر  
 زندانی روز را شب آمد  
 او خود همه ساله در ستم بود  
 آنکس که اسیر بیم کردد  
 نومید شده ز دستگیری  
 غلطید بر آن زمین زمانی  
 چون غمخور خویش را نمی یافت  
 چندان زمره سرشک خون ریخت  
 گفت ای پدر ای پدر کجائی  
 ای غم خور من کجاست جویم  
 تو بی پسری صلاح دیدی  
 من بی پسری ندیده بودم  
 فریاد که دورم از تو فریاد  
 یارم تو بدی و یاورم تو  
 استاد طریقتم تو بودی

عذری ز روان او بخواهی  
 نالید و خمید راست چون چنگ  
 بسیار طپانچه بر جبین زد  
 تا کور پدر دوید حالی  
 الماس شکسته در جگر دید  
 بگرفتش چون جگر در آغوش  
 تر کرد بآب دیده خاکش  
 که کرد ز درد خاک بر سر  
 بیمار شبانه را تب آمد  
 کز گام نخست اسیر غم بود  
 چون باشد چون یتیم کردد  
 با نل یتیمی و اسیری  
 می جست ز همنشین نشانی  
 از غم خوردن عنان نمی یافت  
 کاندام زمین بخون بر آمیخت  
 کافسر به پسر نمی نمائی  
 تیمار غم تو با که گویم  
 زان روی بخاک در کشیدی  
 تلخت (سخت) کنونکه آزمودم  
 فریادرسی نه جز (چون) تو بریاد  
 نیروی دل دلاورم تو  
 غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود تو بر (در) مجاز ماندم  
 سر کوفت دوریم مکن نیش  
 فریاد بر آید از نهادم  
 تو ریاض من بکش خرامی  
 تو گوش مرا چو حلقه زر  
 من کرده درشتی و تو نرمی  
 تو در غم جان من بصد درد  
 تو بستر من ز کرد رفته  
 تو بزم نشاط من نهاده  
 تو گفته دعا و اثر نکرده  
 جان دوستی ترا بهر دم  
 بر جامه ز دیده نذل باشم  
 آه ای پدر آه از آنچه کردم  
 آزرمت ای پدر نه بر جای  
 آزار تو راه ما مگیراد  
 ای نور ده ستاره من  
 ترسم کزدم خدای مأخون  
 کفتی جگر منی بتقدیر  
 کر من جگر توام متابم  
 زینسان جگرت بخون کشائی  
 خون جگرم خوری بدین روز  
 بامن جگرت جگر خور افتاد

افسوس که از تو باز ماندم  
 من خود خجلم ز کرده خویش  
 کاید ز نصیحت تو یادم  
 من نوسن تو بید لگامی  
 من دور ز تو چو حلقه بر در  
 از من همه سردی از تو گرمی  
 من کرد جهان گرفته ناورد  
 من رفته بترک خواب گرفته  
 من بر سر سنگی اوفتاده  
 من کشته درخت و بر نخورده  
 یاد آرام و جان بر آرام از غم  
 تا کور و کبود هر دو باشم  
 یک درد نه با هزار دردم  
 وای ار بچلم نمیکنی وای  
 ما را به کناه ما مگیراد  
 خوشنودی تست چاره من  
 کر تو نشوی ز بنده خشنود  
 وانگاه بدین جگر زنی تیر  
 چون بی نمکان مکن کبابم  
 تو در جگر زمین چیرائی  
 خوانی جگرم زهی جگر سوز  
 کانش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم کنه کار	گشتم بگناه خود گرفتار
گزیند بگوش در (می) نکردم	از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه درینخ و آه میکرد	روزی شبی (بسخن) سیاه میکرد
تابش علم سیاه نمود (بنمود)	نالهاش ز دهل زدن نیاسود
چون هاتف صبح دم بر آورد	وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیا کر	کرد از دم خویش خاک رازر
آن خاک رران (نشین) ز روی آن خاک	بر پشته نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری	اما به طریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی	میزیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی	روزی شبی شبی بروزی

## انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز	زین قصه خبر چنین کند (دهد) باز
کان دشت بساط کوه بالین	ریحان سراچه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت	آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز طریقه (فرار) گاه آن دشت	بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم و فاس سرشته	لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید	خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظار کان چه رایست	کز هر دورقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد	کز مادورقم (نشان) یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود	معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در میانه	او کم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه یکوست	کاین دل شده مغز باشد او پوست

من به که نقاب دوست باشم  
 این گفت و گذشت از آن کندرگاه  
 میخواند چو عاشقان نسیمی  
 وحشی شده و رسن کسسته  
 خو کرده چو وحشیان صحرا  
 نه خوی دد و نه حیظه دام  
 آورده بحفظ دور باشی  
 هر وحش که بود در بیابان  
 از شیر و کوزن و کرک و روباه  
 ایشان همه گشته بنده فرمان  
 از پر عقاب سایبان  
 شاهیش به غایتی رسیده  
 افتاده زمیش کرک را زور  
 سگ با خر گوش صالح کرده  
 او میشد جان بکف گرفته  
 از خوابگهش گهی که خفتی  
 آهو به مغزی دویدی  
 بر کردن کور تکیه دادی  
 زانو زده بر سرین او شیر  
 کرک از جهت یتاق داری  
 دریده پلنگ و حشن زاده  
 زین باو کیان دشت پیمای

یا بر سر مغز پوست باشم  
 چون رابعه رفت راه و بیراه  
 می جست (خواست) علاج را طبیبی  
 وز طعنه و خوی خلق رسته  
 با بیخ نبات های خضرا  
 بسا دام و ددش هماره آرام  
 از شیر و کوزن خواجه تاشی  
 در خدمت او شده شتابان  
 لشکر گاهی کشیده بر راه  
 او بر همه شاه چون سلیمان  
 در سایه کرکس استخوانش  
 کز خوی ددان ددی بریده  
 برداشته شیر پنجه از کور  
 آهو بره شیر شیر خورده  
 و ایشان پس و پیش صف گرفته  
 روباه بدم زمین برفتی  
 پایش به کنار در کشیدی  
 بر ران کوزن سر نهادی  
 چون جانداران کشیده شم شیر  
 رفته بیزک بجان سپاری  
 از خوی پلنگی اوفتاده  
 گردش دوسه صف کشیده بر پای

در قبلگه ددان (میان) نشسته  
با صحبت او نداشت کس کار  
حالش درندگان دریدند  
کس زهره نداشتی دریدن  
بی دستوری کسی نشد پیش  
میرفت چو با کله شبانان  
کز وحش چو وحش میتوان رست

وز رفتن وحش در رکابش  
تا دیده بر او نزد نیاسود  
کردی بر او قرار گاهی  
تا روزه نذر از او (وا) کشاید  
بد دل کن جمله دلیران  
باقی به ددان حواله کردی  
دادی به ددان برات روزی  
روزی ده خویشتن شمردش  
بود از پی کسب روزی خود  
آزادان را به بنده سازد  
سک گربه شود بچاپلوسی

بود است بمر و تاجداری  
دیوانه فتن و چو دیو در بند  
برده (بردی) سر اشتری بکازی

او چون ملکان جناح بسته  
از بیم (سهم) درندگان خونخوار  
آنها که رضای او ندیدند  
و آنها که بخواندی او بدیدن  
با او چه ز آشنا چه از خویش  
در موکب آن جریده رانان  
با وحش چو وحش گشته همدست

مردم به تعجب از حسابش  
هر جا که هوس رسیده‌ای بود  
هر روز مسافری ( مبارزی ) ز راهی  
آوردی از آن خورش که شاید  
وان حرم نشین چرم شیران  
يك نده از آن نواله خوردی  
از بسکه ربیعی و تموزی  
هر دو که بدید سجده کردش  
پیرامن او دويدن دد  
احسان همه خلق را نوازد  
با سک چو سخا کند مجوسی

### حکایت

در قصه شنیده‌ام که باری  
در سلسله داشتی سکی چند  
هر يك به صلابت گرازی

شه چونشدهی از کسی بر آزار  
 هر کس که ز شاه بی امان بود  
 بود از ندمای شه جوانی  
 ترسید که شاه آشنا سوز  
 آهوی ورا بسک نماید  
 از بیم سگان برفت پیشی  
 هر روز شدی و کوسفندی  
 چندان بنواختشان بدانسان  
 از منت دست زیر پایش  
 روزی بطریق خشمناکی  
 فرمود بسک دلان درگاه  
 وان سک منشان سگی نمودند  
 بستند و بدان سگانش دادند  
 و آن شیر سگان آهنین چنگه  
 چون منعم خود شناختندش  
 گردش همه دست بند بستند  
 بودند بر او چو دایه دلسوز  
 چونروز سپید روی بنمود  
 شد شاه ز کار خود پشیمان  
 کان آهوی بی گناه را دوش  
 بینید که آن سگان چه کردند  
 سگبان چو از این سخن شد آگاه

دادیش بدان سگان خونخوار  
 آوردن و خوردنش همان بود  
 در هر هنری تمام دانی  
 بیگانه شود بدو (از او) یکی روز  
 در نیش (بیش) سگانش آزماید  
 با سگبانان گرفت خویشی  
 در مطرح (مطبخ) آن سگان فکندی  
 کان دشواری بدو شد آسان  
 کشتند سگان مطیع رایش  
 شه دید در آنجوان خاک کی  
 تا پیش سگان برندش از راه  
 چونسک به تبر کش ربودند  
 خود دور شدند و ایستادند  
 کردند نخست بر وی آهننگ  
 دم لابه کمان نواختندش  
 سر بر سر دست ها نشستند  
 تا رفت بر این یکی شبانروز  
 سیفپور (آفاق) سیاه شد زر اندود  
 غمگین شد و گفت با ندیمان  
 دادم بسک اینت خواب خرگوش  
 اندام ورا چگونه خوردند  
 آمد بر شاه و گفت کاپشاه



این شخص نه آدمی فرشته است  
 برخیز و بیا بین در آن نور  
 او در دهن سگان نشسته  
 زان کرک سگان ازدها روی  
 شه کرد شتاب تا شتابند  
 بردند موکلان راهش  
 شه ماند شکفت کان جوانمرد  
 گریان گریان بیای برخاست  
 گفتا که سبب چه بود بنمای  
 گفتا سبب آنکه پیش ازین بند  
 ایشان بنواله ای که خوردند  
 ده سال غلامی تو کردم  
 دادی بسگانم از یک آزار  
 سگ دوست شد و تو آشنا نه (بی)  
 سگ صلح کند به استخوانی  
 چون دید شه آن شکفت کاری  
 هشیار شد از خمار مستی  
 مقصودم از این حکایت آنست  
 مجنون که بدان ددان خورش داد  
 ایشان که صلاح کار بودند  
 گر خاست و گر نشست حالی  
 تو نیز گر آن کنی که او کرد

کایزد ز کرامتش سرشته است  
 تا صنع خدای بینی از دور  
 دندان سگان بمهر بسته  
 نازرده بر او یکی سر موی  
 آن کم شده را مگر بیابند  
 از سلک (جای) سگان صدر شاهش  
 چون بود کز آن سگان نیاززد  
 صد عذربآب چشم ازو خواست  
 کاین یک نفس تو ماند بر جای  
 دادم بسگان نواله ای چند  
 با من لب خود بمهر کردند  
 این بود بری که از تو خوردم  
 و این بد که نبندسگ آشنا خوار  
 سگ را حق حرمت و ترانه (بی)  
 نا کس نکند وفا بجانی  
 کز مردمی است رستگاری  
 بگذاشت سگی و سگ پرستی  
 کاحسان و دهش حصار جانست  
 کرد از پی خود حصار آباد  
 پیرامن او حصار بودند  
 آن موکب از او نبود خالی  
 خواب جهان بپایدت خورد

همخوان تو گر خلیفه نامست \_\_\_\_\_ چون از تو خورد ترا غلامست

### نیایش کردن مجنون بدرگاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن	رو (زو) نازه فلك چوسبز گلشن
از مرسله های زر حمایل	زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی	بر نطح افق بیای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده	لا حول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر	وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخش طاق	پر زیور و عطر کرده آفاق
انجم صفت دگر گرفته	زیبنده کیی ز سر گرفته
صد گونه ستاره شب آهنگ	بنموده سپهر دريك اورنگ
کرده فلك از فلك سواری	رویین دژ قطب را حصاری
فرقد بیزك جنیبه رانده	کشتی بجناح شط رسانده
پروین ز حریر زرد و ازرق	بر سنجق زر (شب) کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده	پیرایه (پیرایه هم) از قصب تنیده
گفتی ز کمان گروه شاه	يك مهره فتاد بر سر ماه
یا شکل عطارد از کماتش	تیر است که زد بر آسماتش
زهره که ستام زین او بود	خوش خوچو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز	پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل	تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نکین داشت	کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مسنی علاقه آویز	تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش	آفاق مباد بی جمالش

در خدمت این خدیو نامی  
 از شکل بروج و از منازل  
 عکس حمل از هلال خنده  
 گاو فلکی چو گاو دریا  
 جوزا کمر درویه بسته  
 هقعه چو کواکب قصب (سیه) پوش  
 خرچنگ بیچنگل ذرائی  
 نثره بنثار گوهر افشان  
 جبهه ز فروغ جبهت خویش  
 قلب الاسد از اسد فروزان  
 عذارخ سنبله در انطرف (حرف)  
 انگیخته غفر چون کریمان  
 میزان چو زبان مرد دانا  
 عوا ز سماک هیچ شمشیر  
 اکلیل بقلب تاج داده  
 با صادر و وارد نعایم  
 جدی سر خود چو بز بریده  
 ذابح ز خطر دهان گرفته  
 بلع ارنه دعای بلعمی بود  
 دلو از کله های آفتابی  
 بنوشته دوییت زیرش از زر  
 خاتون رشا ز ناقه داری

ما اعظم شانك ای نظامی  
 افتاده سپهر در زلازل  
 بر جیب فلک زهی فکنده  
 گوهر بگلو در از نریا  
 بر تخت دو پیکری نشسته  
 با هنعه نشسته گوش در گوش  
 انداخته ناخن سباعی  
 طرفه طرفی دگر زر افشان  
 افروخته صد چراغ در پیش  
 چون آتش عود عود سوزان  
 بی صرفه نکرد دانه صرف  
 سه قرصه بکاسه (بسفره) یتیمان  
 بکشاده زبانه با (تا) زبانا  
 تازی سگ خویش رانده برشیر  
 عقرب بکمان خراج داده  
 باده ده سه دست کرده قایم  
 کافسانه سر بزى شنیده  
 سعد اخبیه را عنان گرفته  
 در صبح چرا دودست بنمود  
 خاموش لب از دهن پر آبی  
 کاین هست مقدم آن مؤخر  
 با بطن الحوت در عمارى

اجرام بروج کشته را کب	بر شه ره منزل کرا کب
بطن الحمل از چهار پائی	بسته بسه پایه هوایی
برده ز هم افسران بلندی	عیوق بدست زورمندی
در دینگ فلک فشانده افزار	وان کوکب دیگپایه کردار
طایر شده واقع ایستاده	نسرین پرنده پرکشاده
بی شعر باستین فشانی	شعری بسیاقت یمانی
مقبوضه دوچشم زاغ کنده	مبسوطه بیک چراغ زنده
انداخته بر قلاده شیر	سیاف - مجره رنگ شمشیر
بر فرق جنوب جلوه میکرد	چون فرد روان ستاره فرد
ثاگ چه عجب بزیر رابع	بنشسته سریر برتوابع
گه رامح بوده (و) گاه اغزل	توقیع سماکها مسلسل
نقادی چشم تیز بینان	می کرد سها ز هم نشینان
چون یوسف چاهی از بن چاه	تابان دم گرگ در سحر گاه
پرکار بنات نعش کردان	پیرامن آن فلک نوردان
کی دور بود زنعش قاری	قاری بر نعش در سواری

## نیایش مجنون با زهره

می کرد بچرخ حقه بازی	مجنون ز سر نظاره سازی
گفت ای بتو بخت را معول	بر زهره نظر کماشت اول
ای طالع دولت از تو پیروز	ای زهره روشن شب افروز
صاحب رصد سرود گویان	ای مشعله نشاط جویان
در جرعه تو رحیق هر جام	ای در کف تو کلید هر کام
خاتون سرای کسامکاری	ای مهر نگین تاجداری

ای طیبیتی لطیف را یان  
 خلق نو عبیر عطر سایان  
 لطفی کن ازان لطف که داری  
 بگشای در امید واری  
 زان یار (روی) که او دوای جانست  
 بوئی برسان که وقت آنست

**نیایش مجنون بامشتری**

چون مشتری از افق برآمد  
 با اوز در دگر در آمد  
 کای مشتری ای ستاره سعد  
 ای در همه وعده (کار) صادق الوعد  
 ای در نظر تو جانفزائی  
 درسکه توجهان (کره) کشائی  
 ای منشی نامه عنایت  
 بر فتح و ظفر ترا ولایت  
 ای راست بتو قرار عالم  
 قایم (مایل) بصلاح کار عالم  
 ای بخت مرا بلندی از تو  
 دل را همه زورمندی از تو  
 در من بوفا نظاره کن  
 ود (گر) چارت هست چاره کن

**نیایش مجنون بدرگاه یزدان**

چونبید که آن بخار (بخار) خیزان  
 هستند زواج (موج) خود گریزان  
 دانست کزان خیال بازی  
 کارش نرسد بچاره سازی  
 نالید در آن که چاره ساز است  
 از جمله وجود بی نیاز است  
 گفت ای در تو پناهگاهم  
 در جز تو کسی چرا پناهم  
 ای زهره و مشتری غلامت  
 سر نامه نام جمله نامت  
 ای علم تو بیش از آنکه دانند  
 واحسان تو بیش از آنکه خوانند  
 ای بند گشای جمله مقصود  
 دارای وجود و داور جود  
 ای کار برآور بلندان  
 نیکو کن کار مستمندان  
 ای ما همه بندگان در بند  
 کس را نه بجز تو کس خداوند  
 ای هفت فلک فکنده تو  
 ای هر که بجز تو بنده تو

ای شش جهت از بلند و پستی  
 ای کر بصری بتو رسیده  
 ای هر که سگ تو گوهرش پاك  
 ای خاک من از تو آب کشته  
 مگذار که عاجزی غریبم  
 آن کن ز عنایت خدائی  
 روزم بویا خجسته گردد  
 چون يك يك اينسخن فرو گفت  
 در خواب چنان نمود بختش  
 مرغی پیریدی از سر شاخ  
 گوهر ز دهن فرو فشاندی  
 بیننده ز خواب چون درآمد  
 چون صبح ز روی تازه روئی  
 زان خواب مزاج (تر) بر گرفته  
 در عشق که وصل تنگ یابست

مملوك ترا بزیر دستی  
 بی دیده شده چو در تودیده  
 وای هر که (چه) نه با تو بر سرش خاک  
 بنگر بمن خراب کشته  
 از رحمت خویش بی نصیبم  
 کاید شب من بروشنائی  
 بختم ز بهانه رسته گردد  
 در گفتن اینسخن فرو گفت  
 کز خاک بر اوج شد درختش  
 رفتی بر (سوی) او بطبع گستاخ  
 بر تارك تاج او نشاندی  
 صبح از افق فلک بر آمد  
 میکرد نشاط مهر جوئی  
 زان مرغ چو مرغ پر گرفته  
 شادی بخیمال یا بخوابست

## رسیدن نامه لیلی بمجنون

روزی و چه روز عالم افروز  
 صبحش ز بهشت بر دمیده  
 آن بخت که کار از او شود راست  
 دولت ز عتاب سیر کشته  
 مجنون مشقت آزموده  
 آنروز نشسته بود بر کوه  
 روشن همه چشمی از چنان روز  
 بادش نفس مسیح دیده  
 آنروز بدست راست برخاست  
 بخت آمده گرچه دیر کشته  
 دل کاشته و جگر دروده  
 کردش دد و دام کشته انبوه

کردی بر خاست توتیا رنگ  
 رخساره نمود شهبواری  
 پیش آمد و شد پیاده از دور  
 وز گوهر مردمی (مردم) شریفست  
 تا جمله شدند بر زمین پست  
 بگشاد زبان بدلنوازی  
 من کی و تو کی بگو که خیرست  
 اندیشه وحشیان دراز است  
 چه مار که ازدها گزیده ام  
 در سینه چنان نشانده خاری  
 روید زدلم (کلم) هنوز مسمار  
 به گر نکنی سخن گزاری  
 چون سایه فتاد زیر بایش  
 بر پای ددان کشیده دامان  
 بر خط (ران) تو شیر نهاده  
 یعنی برفیقی از رفیقی  
 زانگونه که کس نگفته با تو  
 ورنی سوی راه خویش بویم  
 گفتا که بیار تا چه داری  
 کای طالع تو سنت شده رام  
 دیدم صنمی نشسته چون ماه (برراه)  
 بر ماه (روی) وی از قصب نقابی

از پره دشت سوی آن سنگ  
 وز برقع آنچنان غباری  
 شخصی و چه شخص پاره نور  
 مجنون چو شناخت کو حریفست  
 بر موکب آن سباع زد دست  
 آمد بر آن سوار تازی  
 کی نجم یمانی این چه سیرست  
 سیمای تو گر چه دلنواز است  
 ترسم ز رسن که مار دیده ام  
 زاین پیشترم گزافکاری  
 کز ناوک آهنین آن خار  
 گر تو هم از آن متاع داری  
 مرد سفری ز لطف رایش  
 گفت ای شرف بلند نامان  
 آهو بدل تو مهر داده  
 صاحب خبرم ز هر طریقی  
 دارم سخنی نهفته با تو  
 گر رخصت گفتنت گویم  
 عاشق چو شنید امیدواری  
 پیغام گذار داد پیغام  
 دی بر گذر فلان وطنگاه  
 ماهی و چه ماه کافتابی

باغی نه چو باغ خلد بی در  
 بر لفظ چو آبش آب میخفت  
 میداد بشیر خواب خرگوش  
 قدش چو الف دهن چو میمی  
 شد جام جهان نمای نام  
 رسته بکنار چشمه آب  
 جفت آمده و بطاق میگفت  
 ریحان نفسی بعطر سودن  
 کز دیده بر آمد از نفس رست  
 پندرفته نشان ناتوانی  
 جزعش ز کهر نشان گرفته  
 خیری شده رنگ ارغوانیش  
 نی بود ولیک نیشکر بود  
 با شوی ز بیم جان نشسته  
 مهتاب بر آفتاب می بیخت  
 بخشود دلم بران نیازی  
 نالیدن زارت از پی کیست  
 کی بر جگرم نمک فکنده  
 مجنون ترم از هزار مجنون  
 من شیفته تر هزار باره  
 آخر نه چو من زنست مرد است  
 کز هیچکسی نیایدش باک

سروی نه چو سرو باغ بی بر  
 شیرین سخنی که چون سخن گفت  
 آهو چشمی که چشم آهوش  
 زلف سهپش بشکل جیمی  
 یعنی که چو با حروف جامم  
 چشمش چو دونه کس پر از خواب  
 ابروی بطاق او بهم جفت  
 جادو منشی بدل ربودن  
 الفصه چگویم آنچنان چست  
 اما قدری ز مهربانی  
 تیرش صفت کمان گرفته  
 نی گشته قضیب خیزرانش  
 خیریش نه زرد بلکه زر بود  
 در دوست بجان امید بسته  
 بر کل ز مره کلاب میریخت  
 از بس که نمود نوحه سازی  
 گفتم چه کسی و گریت از چیست  
 بکشاد شکر بزهر خنده  
 لیلی بودم ولیکن اکنون  
 زان شیفته سیه ستاره  
 او گرچه نشانه گاه درد است  
 در شیوه عشق هست چالاک



چون من بشکنجه در نگاهد  
 مسکین من بیگم که یکدم  
 ترسم که ز بیخودی و خامی  
 زهری بدهن (بلب) گرفته نوشم  
 از يك طرفم غم غریبان  
 من زین دو علقه قوی دست  
 نه (نی) دل که بشوی بر ستیزم  
 که عشق دلم دهد که برخیز  
 که گوید نام و ننگ بنشین  
 زن گرچه بود مبارز افکن  
 زن گیر که خود بخون دلیراست  
 زین غم چو نمیتوان بریدن  
 لیکن جگرم بزیر (بجای) خونست  
 بی من ورق که می شمارد  
 صاحب سفر کدام راهست  
 هم صحبتی که می گزیند  
 گرهستی از آن مسافر آگاه  
 چون من ز وی اینسخن شنیدم  
 آن نقش که بودم از تو معلوم  
 کاشیفته (دل شده) ز خود رمیده  
 باد است ز عشق تو بدستش  
 عشق تو شکسته بودش از درد

آنجا قدمش رود که خواهد  
 با کس تزنم دمی در این غم  
 بیگانه شوم ز نیکنامی  
 دوزخ بگیاه خشک پوشم  
 وز سوی دگر غم رقیبان  
 در کش مکش او فتاده پیوست  
 نه (نی) زهره که از پدر گریزم  
 زینزاغ وزغن چو کبک بگریز  
 کز کبک قوی تراست شاهین  
 آخر چو زنت هم بود زن  
 زن باشد زن اگر چه شیراست  
 تن در دادم بغم کشیدن  
 کان یار که بی من است چونست  
 ایام چگونه می گذارد  
 سفره اش (دلش) بکدام خانقاهست  
 یارش که و با که می نشیند  
 ما را خبری بده در این راه  
 خاموش بدن روا ندیدم  
 بردل زدمش چو مهر بر موم  
 هست از همه دوستان بریده  
 کور است و کوزن هم نشستش  
 مرگ پدرش شکسته تر کرد

بیند همه روز خار بر خار  
 که قصه محنت تو خوانند  
 که مرثیت پدر کند ساز  
 وانکه ز قصاید حالات (جلالت)  
 خواندم دوسه بیت پیش آنامه  
 لرزید بجای و سر فرو برد  
 بعد از نفسی که سر بر آورد  
 بگریست به هایهای و فریاد  
 وز بی کسی تو در چنین درد  
 چون کرد بسی خروش وزاری  
 کای پاکه دل حلال زاده  
 روزی که از این قرار گاهت  
 بر خر که من گذر کن از راه  
 تا نامه ای از حساب کارم  
 یاریت رساد تا نهانی  
 این گفت وزان حظیره برخاست  
 دیروز بدان نشان که فرمود (بنمود)  
 دیدمش کبود کرده جامه  
 بر نامه نهاده مهر آنده  
 وان نامه چنانکه بود بگشاد

زینگونه فتاده کار در کار  
 وز دیده هزار سیل راند  
 وز سنگ سیه بر آرد آواز  
 کاموختهام ز حسب حالت  
 زانسان که بر آمد از دلش آه  
 دور از تو چنانکه گفتم او مرد  
 آهی دگر از جگر بر آورد  
 کرد از پدرت بنوحه دریاد  
 میگفت و بر آن دریغ میخورد  
 بنمود بعهدم استواری  
 بردار که هستم او فتاده  
 تدبیر بود به عزم راحت  
 وز دور بمن نمود خسر گاه  
 ترتیب کنم بتو سپارم  
 این نامه بیار من رسانی  
 من نیز شدم براه خود راست  
 رفتم به در وثاق او زود  
 پوشیده (بوسیدو) بمن سپرد نامه  
 یعنی (کرم الکتاب ختمه)  
 بوسید و سبک بدست او داد

مجنون چو (که) سخای نسامه را دید

جز نامه هن آنچه بود بدرید

بر پای نهاد سر چو پر کار  
افتاد چنانکه اوفتد مست  
آمد چو بهوش خویشتن باز  
داد از دل خود شکیب را ساز  
بر کشت به کرد خویش (نامه) صد بار  
او رفته ز دست و نامه در دست

## هفاد نامه لیلی بمجنون

چون باز (مجنون چو) کساد نامه را بند  
این نامه بنام پادشاهی  
دانا تر جمله کار دانان  
قسام (فیوم) سپیدی و سیاهی  
روشن کن آسمان به انجم  
فرد ازلی به ذوالجلالی  
جانداد و به جانور جهانداد  
آراست بنور عقل جان را  
زینگونه بسی کهر فشانده  
کاین نامه که هست چون پرنندی  
یعنی ز من حصار بسته  
ای یار قدیم عهد چونی  
ای خازن گنج آشنائی  
ای خون تو داده کوه را رنگ  
ای چشمه خضر در سیاهی  
ای از تو فتاده در جهان شور  
ای زخمکه ملامت من  
ای رحم نکرده بر تن خویش  
بود اول نامه کرده پیوند  
جان زنده کنی خرد پناهی  
دانای زبان بی زبانان  
روزی ده جمله مرغ و ماهی  
پیرایه ده زمین به مردم  
حی ابدی به لایزالی (بی زوالی)  
زین بیش خزینه چون توان داد  
وافروخت بهردو این جهان را (این و آنرا)  
وانگاه حدیث عشق (درد) رانده  
از غم زده ای بدرد مندی  
تزدیک تو ای قفس شکسته  
و ای مهدی هفت مهد چونی  
عشق از تو گرفته روشنائی  
سا کن شده چون عقیق در سنگ  
پروانه شمع صبحگاهی  
گوری دوسه کرده مونس کور  
هم قافله قیامت من  
و آتش زده بر بخر من خویش

ای دل به وفای من نهاده  
 من دل به وفای تو سپرده  
 چونی وچگونه‌ای چه سازی  
 چون بخت تو در فراقم از تو  
 وان جفته نهاده گر چه جفت است  
 من سوده ولی درم نسود است  
 کنج گهرم که در بمهر است  
 شوی ارچه شکوه شوی دارد  
 در سیر نشان سوسنی هست  
 چون زرد خیار کنج گردد  
 ترشی کند از ترنج خوئی  
 میخواستمی کزین جهانم  
 چو با تو بهم نمی‌توان زیست  
 آندل که رضای تو نجوید (نگیرد)  
 موئی ز تو پیش من جهانست  
 خضرا دمنی و خضر دامن  
 من ماه و تو آفتابی از نور  
 عذر قدمم به باز ماندن  
 مرگ پدر تو چون شنیدم  
 کردم به تپانچه روی را خرد  
 در دیده چو گل کشیده‌ام میل  
 با تو ز موافقی و یاری

در معرض گفتگو فتاده  
 تو سر ز وفای من نبرده  
 من با تو تو با که عشق بازی  
 جفت توام ارچه طاقم از تو  
 سر با سر من شبی نخفته است  
 الماس کسش نیازمود است  
 چون غنچه باغ سر بمهر است  
 بی روی توام چه روی دارد  
 ریحان نشود ولیک در دست  
 هم کالبد ترنج گردد  
 اما نکند ترنج بوئی  
 باشد چو توئی هم آشیانم  
 زینسان که منم (زیم) کناه من چیست  
 به کر بقضای بد بموید (بمیرد)  
 خاری (کردی) زره تو گلستانست  
 در ساز چو آب خضر با من  
 چشمی بتو می‌کشایم از دور  
 دانی (دانم) که خطاست بر تو خواندن  
 بر مرده تن کفن دریدم  
 پنداشتم آن پدر مرا مرد  
 جامه زده چون بنفشه در نیل  
 کردم همه شرط سوگواری

جز آمدنی که نامد از دست	هر شرط که باید آنهمه هست
گر زینکه تن از تو هست مهجور	جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه	هم چاره شکیب شد در این راه
روزی دو در این رحیل خانه	می باید ساخت با زمانه
عاقل به اگر نظر به بندد	زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد	زان غم (دم) که مخالفی شود شاد
دهقان منگر که دانه ریزد	آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد اینزمان خار	فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خاک نهفته است	پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباح اگر کست نیست	من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست	کاخر کس بی کسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق	چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد	کان گو بشکن کهر بماناد



مجنون چو بخواند نامه دوست	افتاد برون چو غنچه (پسته) از پوست
جز یاریش از دهن نیامد	يك لحظه بخویشتن نیامد
چون شد یقراار خود تنومند	بشمرد به گریه ساعتی چند
وان - قاصد را بداشت برجای	که دستش بوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه	چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان کشاد درجی	چابك شده چون و کیل خرجی
و اسباب دبیری که باید	بسپرد بدو چنانکه شاید

مجنون قلم رونده برداشت	نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود	در مرسله سخن بر آمود
چون نامه تمام کرد سر بست	بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید (برفت) چون باد	زان گونه که برد بود، نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد	اشکش بدوید (بچکید) نامه ترکرد

### نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پر کار	نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا	کوداد کهر زسنگ، بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش	دارنده نعلش و دخترانش
بینان کن دل باشنائی	روز آور شب بروشنائی
سیر آب کن - بهار خندان	فریاد رس نیاز مندان
وآنکه ز جگر کبابی خویش	گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه ز من که بیقرارم	تزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی	وانکه بکجا بخون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ	تزدیک تو ای خزینه (کلید) در چنگ

من خاک توام بدین خرابی	تو آب کیمی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست	تو در کمر که میزنی دست
من درد ستان تو نهانی	تو درد دل که می ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش	تو حلقه کی (کش) نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت	محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه	درد من و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من	تاراج تو لیک در بر (بردز) من

ای کنج ولی بدست اغیار	زان کنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی	فردوس فلک بنا پدیدى
ای بند مرا مفتح از تو	سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود پیشه تست	مشکن که هلاک تیشه تست
بنواز مرا مزن که خاکم	افروخته کن که گرد ناکم
گر بنوازی بهارت آرم	ور زخم زنی غبارت آرم
لطفست بجای خاک درخورد	کز لطف گل آید از جفای کرد
در پای توام بسر فشانی	همسر مکنم بسر کرانی
چون بر خیزد طریق آرم	کردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور	خصمم کنی از کنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار	تو پایه خواجگی نکه دار
با تو سپرم میفکنم زیر	چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آت خویشتن مزن سنگ	با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون برتن خویشتن زنی نیش	اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی	آزادان را ببنده (چو بنده) سازی
آن به که درم خریده تو	سرمه نبرد ز دیده تو
هرخواجه که این کفایتش بیست	بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تهامست	نخریده ورا بسی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش	میدار ببندگیم و مفروش
ای در کنف دگر خریده	جفتی بمراد خود گزیده
نکشاده قفای از سلامم	بر نخته یخ نوشته نامم

يك نعل بر ابرشم ندادی  
 روزم چو شب سیاه کردی  
 در دل ستدن ندادیم داد  
 زخمی بزبان همی فروشی  
 نه هر که زبان دراز دارد  
 سوسن ز سر زبان درازی  
 یاری که بود مرا خریدار  
 آنچه از تو مرا در این مقامست  
 اینست که عهد من شکستی؟  
 با من بزبان فریب سازی  
 کز عاشقی آه صداقت کو  
 در عشق تو چون موافقی نیست  
 تو فارغ از آنکه بیدلی هست  
 من دیده بروی تو گشاده  
 بر قرعه چار حد کویت  
 آسوده کسی که در تو بیند  
 خرم نه مرا توانگری را  
 باغ ارچه ز بلبلان پرآبست  
 آب از دل باغبان خورد نار  
 دیر است که تاجهان چنین است  
 کی می بینم که لعل گلرنگ؟  
 و آنماه کز اوست دیده را نور

صد نعل در آتشم نهادی  
 هم زخم زدی هم آه کردی  
 گرجان ببری کی آریم یاد  
 من سوختم و تو بر نجوشی  
 زخم از تن خویش باز دارد  
 شد در سر تیغ و تیغ بازی  
 هم بر رخ او بود پدیدار  
 بنمای مرا که تا کدامست  
 در عهده دیگری نشستی  
 با او بمراد عشق (مهر) بازی  
 با من نفس موافقت کو  
 این سلطنتست عاشقی نیست  
 و اندوه ترا معاملی هست  
 سر بر سر کوی تو نهاده  
 فالی زخم از برای رویت  
 نه آنکه بروز من نشیند  
 کو دارد چون تو کوهری را  
 انجیر نواله غراب است  
 باشد که خورد چو (به) نقل بیمار  
 محتاج تو گنج در زمین است  
 بیرون جهد از شکنجه سنگ  
 کردد ز دهان ازدها در



خازن شده ماه و مه‌د مانده	زنبور پریده شهد مانده
افتاده بدر خزینه دارش	بکشاده خزینه وز حصارش
کنجینه بجای و مار مرده	ز آینه غبار زنک برده
دربان وی از در او فتاده	در بانوی من ز در گشاده
پروانه تو مباد بی نور	گر من شدم از چراغ تو (خود) دور
باد این سلام را سلامت	گر کشت مرا غم ملامت
دردم ز تو و علاجم از تو	ای نیک و بد مزاجم از تو
لؤلؤی ترت صدف نشین است	هر چند حصار آهین است
در دامن ازدهاست کنجت	وز حلقه زلف پر شکنجت
باشد دل دوستان بد اندیش	دانی که ز دوستداری خویش
گر بر توییکی مگس نشیند	بر من ز تو صد هوس نشیند
کورامگسی چو کر کسی نیست	زان عاشقی کورتر کسی نیست
تا آن مگس از شکر برانم	چون مورچه بیقرار از آنم
بیمایه حساب سود میکرد	این آن مثل است کانجوانمرد
پاس در نا خریده می داشت	اندوه گیل نچیده میداشت
کار از لب خشک و دیده تر	بگذشت ز عشقت ای سمنبر
مجنون تر از آنکه میشنیدی	شوریده ترم از آنچه دیدی
و این راه به بیخودی توان رفت	با تو خودی من از میان رفت
در مذهب عشق جو نیرزد	عشقی که دل این چنین نوزد
گر روی تو غایب است شاید	چون عشق تو روی مینماید
زخم تو جگر نواز من باد	عشق تو رقیب راز من باد

با زخم من ارچه مرهمی نیست چون تو بسلامتی غمی نیست

### آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او

صراف سخن بلفظ چون زر  
 گز نقد کنان حال مجنون  
 صاحب هنری حلال زاده  
 در نام سلیم عامری بود  
 آن بر همه ریش مرهم او  
 هر ماه ز جامه و طعامش  
 يك روز نشست بر نجیبی  
 میتاخت نجیب دشت بردشت  
 تا یافت ورا بکنج کوهی  
 بر وحشت خلق راه بسته  
 دادش (گردش) چو مسافران رنجور  
 مجنون ز شنیدن سلامش  
 گفتا که منم سلیم عامر  
 خال تو ولی ز روی تو فرد  
 تو خود همه چهره خال کشتی  
 مجنون چو شناخت پیش خواندش  
 جستش خبری ز هر نشانی  
 چون یافت سلیمش آنچنان عور  
 آن جامه تن که داشت دربار  
 کاین جامه حلالیست در پوش

در رشته چنین کشید کوهر  
 پیری سره بود خال مجنون  
 هم خاسته و هم اوقناده  
 در چاره گری چو سامری بود  
 بودی همه ساله در غم او  
 بردی همه آلتی تمامش  
 شد در طلب چنان غریبی  
 دیوانه چو دیو باد میگشت  
 آزاد ز بند هر گروهی  
 وحشی دوسه کرد او نشسته  
 از بیم ددان سلامی از دور  
 پرسید نشان و جست نامش  
 سرکوب زمانه مقامر  
 روی تو بخال نیست در خورد  
 یعنی حبشی مثال کشتی  
 هم زانوی خویشتن نشاندش  
 و آسود بصحبتش زمانی  
 بی کور و کفن میان آن کور  
 آورد و نمود عذر بسیار  
 با من بحلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه دوراست  
 پندار در او نظاره ک-ردم  
 از بس که سلیم باز کوشید  
 آورد سبک طعام در پیش  
 چندانکه در او نمود ناله  
 بود او ز نواله خوردن آزاد  
 پرسید سلیم کی جگر سوز  
 از طعمه تواند آدمی زیست  
 گفت ای چو دلم سلیم نامت  
 از بیخویشی تنم فسرده است  
 خو باز بریدم از خورشها  
 در نای کلوم نان کنجد  
 زینسان که منم بدین تزاری  
 اما نکذارم از خویش دست  
 خوردی که خورد کوزن یاشیر  
 چون دید سلیم کان هنر مند  
 بر رغبت آن درشت خواری  
 کز خوردن دانه‌های ایام  
 آنرا که هوای دانه بیشست  
 هر کو چو تو قانع گیاهست (هست)

کاین آتش تیز آن بخور است  
 پوشیدم و باز پاره کردم  
 آن جامه چنانکه بود پوشید  
 حلوا (بریان) و کلیچه از عددیش  
 زان سفره نخورد یک نواله  
 زو میستد و بوخس می داد  
 آخر توجه میخوری شب و روز  
 گر آدمی طعام تو چیست  
 توفیق سلامتتم سلامت  
 نیروی خوردند گیش مرده است

فارغ شده ام ز پرورشها  
 گر زانکه فرو برم برنجد  
 مستغنیم از طعام خواری  
 گرم نخورم خورنده (ماش) هست  
 ایشان خایند و من شوم سیر  
 از نان بگیاه کشته خرسند  
 کردش بجواب نرم یاری  
 بس مرغ که او فتاد در دام  
 رنج و خطر زمانه بیشست  
 در عالم خویش پادشاهست (هست)

## حکایت

میرفت برسم شهر یاران

روزی ملکی (کویندیکی) ز نامداران

بر خانه زاهدی گذر داشت  
 آمد عجبش که آنچنان (آنچنان) مرد  
 پرسید ز خاصکان خود شاه  
 خوردش چو و خوابگاه او چیست  
 گفتند که زاهدیست مشهور  
 از خلق جهان گرفته دوری  
 شه چون ورق صلاح او خواند  
 حاجب سوی زاهد آمد از راه  
 گفت ای ز جهان بریده پیوند  
 یاری نه، چه میکنی در این کار  
 زاهد قدری گیاه سوده  
 برداشت بدو که خوردم اینست  
 حاجب ز غرور پادشائی  
 گز خدمت شاه ما کنی ساز  
 زاهد گفتا چه جای اینست  
 گز تو سر این کیا بیابی  
 شه چون سخنی شنید از این دست  
 در پای رضای زاهد افتاد  
 خرسند همیشه ناز نیست  
 مجنون ز نشاط این فسانه  
 دل داد بدوستان زمانی  
 وانگاه گرفت گریه در پیش

کان زاهد از آنجهان خبر داشت  
 ماوا که خود خراب چون کرد  
 کاین شخص چه میکنند در اینراه  
 اندازه اش تا کجا و او کیست  
 از خواب جدا و از خورش دور  
 در ساخته با چنین صبوری  
 با حاجب خاص (خویش) سوی اوراند  
 تا آوردش بخدمت شاه  
 گشته بچنین خراب خرسند  
 قوتی، نه چه میخوری در این غار  
 از مطرح آهوان دروده  
 ره توشه و ره نوردم اینست  
 گفتش که در این بلا چرائی  
 از خوردن این کیا رهی باز  
 این نیست کیا گل انگبینست  
 از خدمت شاه سر بتابی  
 شد گرم و ز بارگی فرو جست  
 می کرد دعا و بوسه میداد  
 خرسندی را ولایت اینست  
 بر جست و نشست شادمانه  
 پرسید ز هر کسی نشانی  
 پرسید ز حال مادر خویش

کارش چه رسید و حال چو نیست	کان مرغ شکسته بال چو نیست
هم هندوک سیاه اویم	یا اینکه ازو سیاه رویم
هستم بجمالش آرزومند	رنجور تن است یا تنومند
دارد سر مهر مادر خویش	چون دیدسایم کان جگر ریش
آورد ز خانه مادرش را	بی کان نگذاشت گوهرش را

دیدن مادر مجنون را

الماس شکسته در جگر دید	مادر چو (که) زدور درسر دید
و آن آینه زنک خورد کشته	دید آن گل سرخ زرد کشته
ز اندیشه او بدست و پا مرد	اندام تنش شکسته شد خرد
که کرد بشانه جعد مویش	که شست بآب دیده رویش
بر هر ورمی (قدمی) بدرنالد	سر تا قدمش بمهر مالید
که آبله سود و گهرم بست	می برد بهر کناره دست
که کند زیبای خسته خارش	که شست سر پر از غبارش
با او ز تلافی آنچه دانی	چون کرد ز روی مهربانی
بازیست چه جای عشق بازیست	گفت ای پسر این چه ترک تازیست
وانگه تو کنی هنوز مستی	تیغ اجل این چنین دو دستی
من نیز گذشته گیر هم زود	بگذشت پدر شکایت آلود
بر هم مزین آشیانه خویش	بر خیز و بیا بخانه خویش
تا شب همه ز آشیانه دورند	گر زانکه و حوش یا طیورند
هر مرغ بخانه خود آید	چون شب بنشانه خود آید
ناسوده نخفته چند باشی	از خلق نهفته چند باشی
بر بستر خود دراز کن پای	روزی دو که عمر هست بر جای

پا بر سر مور یا دم مار  
موری شده کیر میهنانت  
با جان مکن این ستیزه بنشین  
نه سنگ دلی نه آهنین جان  
افروخت چو شعله های آذر  
رنج (رشح) صدف تو کوهر من

دانی که مرا در این گنه نیست  
اینکار مرا نه از خود افتاد  
کاین کار فتاده بودنی بود  
دانی که نباشد اختیاری  
از قالب این قفس رهانم  
تا در دو قفس شوم گرفتار  
ترسم ز وبال خانه مردن

باز آمده گیرو باز رفته  
این نرد نه نرد خانه کیر است  
من درد زدم تو باز پس کرد  
در بوسه پای مادر افتاد  
بوسید بعدر خاک پایش  
مادر بگرسست و باز پس گشت  
او نیز در آرزوی او مرد  
چون برزگران تخم کارست

چندین چه نهی بگرد هر غار  
ماری زده کیر بی امانت (نا کھانت)  
جانست نه سنگریزه بنشین  
جان و دل خود بغم مر نجان  
مجنون ز نفیر های مادر  
گفت ای قدم تو افسر من

گر زانکه مرا بعقل ره نیست  
کار من اگر چنین بد افتاد  
کوشیدن ما کجا کند سود  
عشقی بچنین بلا و زاری  
تو در پی آنکه مرغ جانم  
در دام کشی مرا دگر بار  
دعوت مکنم بخانه بردن

در خانه من ز ساز رفته  
گفتی که ز خانه ناگزیر است  
بگذار مرا تو در چنین درد  
اینک گفت چو سایه در سر افتاد  
زانجا که نداشت پاس رایش  
کردش بوداع و شد دران دشت  
همچون پدرش جهان بسر برد  
این عهد شکن که روز کارست

کارد دو سه تخم را با غاز  
 افروزد هر شبی چراغی  
 چون صبح دمدم بر او دمدم باد  
 کردون که طلسم داغ ساز است  
 تا در کره فلك بود پای (نای)  
 آنکه شود این کره کشاده  
 چون رشته جان شواز کره پاک  
 کر عود کند کره نمائی

## آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان  
 خورشید ز بیم اهل آفاق  
 صبح از سر شورشی که (بر) انگیخت  
 مجنون بهمان قصیده خوانی  
 میراند جریده بر جریده  
 از مادر خود خبر نبودش  
 یکبار دگر سلیم دلدار  
 دادش خورش و لباس پوشید  
 کان پیر زن بلا رسیده  
 رخت از بنگاه این سرا برد  
 مجنون ز رحیل مادر خویش  
 نالید چنانکه در سحر چنگ  
 میکرد ز مادر و پدر یاد  
 میدان بستد ز هم نبردان  
 قرابه می نهاد بر طاق  
 قرابه شکستومی برون ریخت  
 میزد دهل جریده رانی  
 می خواند قصیده بر قصیده  
 کامد اجل از جهان ربودش  
 آمد بر آن غریب غمخوار  
 ماتم زد گانه بر خورشید  
 دور از تو بهم نهاد دیده  
 در آرزوی تو چون پدر مرد  
 زد دست دروغ بر سر خویش  
 افتاد چنانکه شیشه در سنگ  
 شد بر سر خاکشان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید  
 که روی در این و که در آن سود  
 خویشان چو خروش اوشنیدند  
 دیدند ورا بدان تزاری  
 خونابه ز دیده گان کشادند  
 هر دیده ز روی سست خیزی  
 چون هوش رمیده گشت هشیار  
 کردند بیاز بردنش جهد  
 آهی زد و راه کوه برداشت  
 میکشت بگرد کوه و هامون  
 مثنی دد کان فتاده از پس  
 سجاده برون فکند از این دیر  
 زین عمر چو برق پای در راه  
 عمری که بناش بر زوالست  
 چون عمر نشان مرگ دارد  
 ای غافل از آنکه مردنی هست  
 تا کی بخودت غرور باشد  
 خود را مگر از ضعیف رائی  
 هز دزه که در مسام ارضی است  
 لیکن بر کوه قاف پیکر  
 بنگر توجه برک یاچه شاخی  
 سر تا سر خود بین که چندی

در مشهد هر دو روی مالید  
 دارو پس مرگ کی کند سود  
 يك يك ز قبيله می دویندند  
 افتاده بخاک بر (ره) بخواری  
 در پای فتاده در (او) فتادند  
 میکرد بر او کلاب ریزی  
 دادند بر او درود بسیار  
 تا با وطنش کنند هم عهد  
 رخت خود از آن گروه برداشت  
 دل پر جگر و جگر پر از خون  
 نه یار کس و نه یار او کس  
 زیرا که ندید در شرش (سرش) خیر  
 میکرد چو ابر دست کوتاه  
 یکدم شمر از هزار سالست  
 با عشوه او که برگ دارد  
 واکه نه که جان سپردنی هست  
 مرگ تو ز برگ دور باشد  
 سنجیده نه ای که تا کجائی  
 او را بر خویش طول و عرضی است  
 همچون الف است هیچ در بر  
 در مزرعه ای بدین فراخی  
 بر سر فلکی بدین بلندی



خود را ز محیط هیچ یابی  
یا در جهت تو عرض و طولیست  
در قالب این قواره پست  
در خود نه گمان بری که هستی  
ننگی چو ترا بخاک میپوش  
کز حاجت خلق باشی آزاد

با سوز بود همیشه سازت  
کایمن شوی از نیازمندی  
یا گربه خوان کس نباشی  
چون شمع همیشه کنج خود خور  
سلطان جهان کند غلامی

بر عمر (علم) خود اربسیج یابی  
پنداشته ترا قبولیست  
این بهن و درازیت بهم (همه) هست  
چون بر کذری زحد پستی (خود پرستی)  
بر خاک نشین و باد مفروش  
آن ذوق نشد هنوزت از یاد

تا هست بچون خودی نیازت  
آنگاه رسی بسر بلندی  
هان تاسگ نان کس نباشی  
چون مشعله دسترنج خود خور  
تا با تو بسنت نظامی

### خواندن لیلی مجنون را

دز بانوی قلعه عماری  
یعنی بهزار غم گرفتار  
در بسته تر از حساب کارش  
زندانی بند گشته بی بند  
پیرامن در شکستی الماس  
در رخنه دیر بت پرستان  
کردی همه روزه جانفشانی  
دیدنی سوی او بسرد مهری  
شب زنگی و حجره بی عس بود  
مشغول بیار و فارغ از شوی

لیلی نه که لعبت حصار  
گشت از دم یار چون دم مار  
دلتنک چو دستگاه یارش  
در حلقه رشته گره مند  
شویش همه روزه داشتی پاس  
تا نگر یزد شبی چو مستان  
با او ز خوشی و مهربانی  
لیلی ز سر گرفته چهری  
روزی که نواله بی مگس بود  
لیلی بدر آمد از در کوی

در رهگذری نشست دلشنگ  
می جست کسی که آید از راه  
ناگاه پدید شد همان پیر  
در راه روش چو خضر پویان  
پرسیدش لعبت حصارى  
آن وحش نشین وحشت آمیز  
پیر از سر مهر گفت کای ماه  
آن قلزم نا نشسته از موج  
آواز کشاده چون منادی  
لیلی کوپان بهر دو کامی  
از نیک و بد خودش خبر نیست  
لیلی چو شد آ که از چنین حال  
از طاقچه دو تر کس جفت  
گفتا منم آن رفیق دلسوز  
از درد نیم بیکزمان فرد  
او بر سر کوه می کشد راه  
از کوش کشاد کوهری چند  
کاین را بستان و باز پس کرد  
تزدیک من آرش از ره دور  
حالی که بیاوری ز راهش  
تزدیک من آی تا من آیم  
بینم که چه آب ورنک دارد

دور از ره دشمنان بفرسنگ  
باشد ز حدیث یارش آگاه  
کز چاره گری نکرد تقصیر  
هنجار نمای و راه جویان  
کز کار (ماه) فلک خبر چه داری  
بر یاد که میکند زبان تیز  
آن یوسف بی تو مانده در چاه  
وان ماه جدا فتاده از اوج  
می گردد در میان وادی  
لیلی جویان بهر مقامی  
جز بر ره لیلیش گذر (نظر) نیست  
شد سر و بنش ز ناله چون نال  
برسفت سمن عقیق می سفت  
کز من شده روز او بدین روز  
فرقت میان ما در این درد  
من در بن چاه میزنم آه  
بوسید و به پیش پیر افکند  
با او نفسی دو هم نفس کرد  
چندانکه نظر کنم در آن نور  
بنشان بفلان نشانه کاهش  
پنهان برخش نظر کشایم  
در وزن وفا چه سنگ دارد

باشد که ز گفته های خویشم  
 گردد گسره من اوفتاده  
 پیر آن در سفته بر کمر بست  
 دستی سلب خلل ندیده  
 شد کوه بکوه تیز (پیر) چون باد  
 روزی دوسه جستن اندران بوم  
 تا عاقبتش فتاده بر خاک  
 پیرامن آن درنده ای چند  
 مجنون چو ز دور دید در پیر  
 زد بر ددگان به تندی آواز  
 چون وحش جدا شد از کنارش  
 اول سر خویش بر زمین زد  
 گفت ای بتوملك عشق بر پای

خواند دوسه بیت تازه پیشم  
 از خواندن بیت او گشاده  
 زان در نسفته رخت بر بست  
 برد از پی آن سلب دریده  
 گاهی بخراب و گه باآباد  
 و احوالش ویش نکشت معلوم  
 در دامن کوه یافت غمناک  
 خازن شده چون خزینه را بند  
 چون طفل نمود میل بر شیر  
 تا سر نکشند سوی او باز  
 پیر آمد و شد سپاس دارش  
 وانکه در عذر و آفرین زد  
 تا باشد عشق باش بر جای

لیلی که جمیله جهانست

در دوستی تو تا بجانست

دیرست که روی تو ندیدست  
 کوشد که یکی دمت ببیند  
 تو نیز شوی بروی او شاد  
 خوانی غزلی دورامش انگیز  
 نخلستانیست خوب و خوش رنگ  
 بر اوج سپهر سر کشیده  
 میعاد که بهارت آنجاست

نز لفظ تو نکته ای شنیدست  
 با تو دو بدو بهم نشیند  
 از بند فراق کـردی آزاد  
 بازار گذشته را کنی تیز  
 درهم شده همچو بیشه تنگ  
 زیرش همه سبزه بر دمیده  
 آنجاست کلید کارت آنجاست

پوشید در او بعهد و سو کند  
 از کشمکش مخالفت رست  
 در تشنگی آب زندگی یافت  
 با غالیه باد چون ستیزد  
 چون لشکر نیک عهد باشاه  
 آمد به قرار گاه میعاد  
 آماجگهی دادن از او دور  
 با آن بت خرگهی خبر داد  
 همچون پریان پریداز آنکوی  
 آرام گرفت و رفت از آرام  
 زین بیش مرا نماند ناورد  
 کس پیشترک روم بسوزم

آنکه سلبی که داشت در بند  
 مجنون کمر موافقت بست  
 پی بر پی او نهاد و بشتافت  
 تشنه ز فرات چون گریزد  
 با او ددکان بعهد همراه  
 اقبال مطیع و بخت منقاد  
 بنشست بزیر نخل منظور  
 پیر آمد و زانچه کرد بنیاد  
 خرگه گاه نشین بت پیروی  
 زانسو تر یار خود بده کام  
 فرمود به پیر کای جوانه‌ورد  
 زینگونه که شمع میفروزم

در مذهب عشق عیب ناکست  
 آن به که جریده پاک باشد  
 از کرده خجالتی نبینم  
 زین بیش غرض بر او حرامست  
 تشریف دهد به بیتکی چند  
 او آرد باده من کنم نوش  
 آمد بر آن بهار دیگر  
 آرام رمیده هوش داده  
 آبی ز سرشک بر وی افشاند

زین بیش قدم زمان هلاکست  
 زان حرف که عیب ناک باشد  
 تا چون که بداوری نشینم  
 او نیز که عاشق تمامست  
 در خواه کزان زبان چون قند  
 او خواند بیت و من کنم گوش  
 پیر از سر آن بهار (نهال) نوبر  
 دیدش بزمین بر او فتاده  
 بادی ز درینغ بر دلش راند

چون هوش بمغز او در آمد  
با پیر نشست و خوش بر آمد  
کرد آنکهی از نشید آواز  
این بیتک چند را سر آغاز

## غزل خواندن مجنون نزد لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم  
تو زان کهای و ما ترائیم  
مائیم و نوای بینوائی  
بسم الله اگر حریف مائی  
افلاس خزان جان فروشیم  
خز پاره کن و پلاس پوشیم  
از بندگی زمانه آزاد  
غم شاد بما و ما بغم شاد  
تشنه جگر و غریق آیم  
شب کور و ندیم آفتابیم  
گمراه و سخن ز ره نمائی  
ده رانده و دهخدای نامیم  
در ده نه و لاف دهخدائی  
بی مهره و دیده حقه بازیم  
جز در غم تو قدم نداریم  
در عالم اگر چه سست خیزیم  
کوئی که بمیر در غم زار  
آخر بزمن بوقت حالی  
گرک از رمه گره اس دارد  
شب خوش مکنم که نیست دلکش  
نا آمده رفتن این چه سازست

با جان منت قدم نسازد  
یعنی که دو جان بهم نسازد  
تا جان نرود ز خانه بیرون  
نایی تو ازین بهانه بیرون  
جانی بهزار بار نامه  
معزول کنش ز کار نامه

جاننی (جامی) به ازین بیار درده  
هر جان که نه از لب تو آید  
وان جان که لب تو اش خزانه است  
بسیار کسان تو را غلامند  
تا هست ز هستی تو یادم  
وانگه که زد دل نیارمت یاد  
زین پس تو ومن ومن تو زین پس  
وان دل دل تو چنین صوابست  
صبحی تو و با تو زیست نتوان  
در خود کشمت که رشته یکتاست  
چون سکه ما یگانه گردد  
بادام که سکه نغز دارد  
من با توام آنچه مانده بر جای  
آنچه آن منست با تو نور است  
تن کیست که اندرین مقامش  
سر تزل (برك) غم ترا نشاید  
جانست جریده در میان چیست  
توسگدل و پاسبانت سگ روی  
سگبانی تو همی گزینم  
یعنی ددگان مرا بدنبال  
تو با زر و با درم همه سال  
تا خال درم وش تو دیدم

پائی به از این بکار در نه  
آید بلب و مرا نشاید  
کنجینه عمر جاودانه است  
اما نه چو من مطیع نامند  
آسوده و تن درست و شادم  
باشم بدلی که دشمنت یاد  
یکدل بمیان ما دو تن بس  
یعنی دل من دلی خرابست  
الایکی دل و دو صد (بصد) جان  
تا این دو عدد شود یکی راست  
نقش دوئی از میانه گردد  
يك تن بود و دو مغز دارد  
کفشی است برون فتاده از پای  
دورم من از آنچه از تو دورست  
بر سکه تو زنند نامش  
زیر علم ترا نشاید  
وان نیز نه با منست بانست  
من خالک ره سگان آن کوی  
در جنب سگان از آن نشینم  
هستند سگان تیز چنگال  
خالت درم و زر است خلخال  
خلخال ترا درم خریدم

مجنون زپی تو زاز بگریست	ابر از پی نوبهار بگریست
مجنون برخ تو فال گیرد	چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون بیر تو همچنانست	هندوی سیاه پاسبانست
مجنون ز فراق تو بدرد است	بلبل ز هوای کل بگرد است
مجنون ز پی تو میکند جان	خلق از پی لعل میکند کان
گر با منت اشتیاق باشد	یارب چه خوش اتفاق باشد
تنها من و تو میان گلشن	مہتاب شبی چو روز روشن
با من تو کشیده نوش در نوش	من با تونشسته گوش در گوش
پنهان کنت چو لعل در سنگ	در بر کشت چو رود در چنگ
مستانه کشم بسنبلت دست	کردم ز خمار نر گت مست
تا کوش کشم کمان ابروت	بر هم شکنم شکنج کیسوت
سیب ز نخت بدست گیرم	با نار برت نشسته گیرم
که سیب ترا چو نار خایم	که نار ترا چو سیب سایم
که حلقه برون کنم ز گوشت	که زلف بر افکنم بدوشت
که با رطب بدیبه گویم	گاه از قصبه صحیفه شویم
گاهی ز بنفشه گل بر آرم	که کرد گلت بنفشه کارم
که نامه غم دهم بدستت	که در بر خود کنم نشستت
کاراست بوقت و وقت کار است	یار اکنون که عمر یار است
مفریب ز دور چون سرابم	چشمه منما (بنما) چو آفتابم
جو جوشده ام چو خالت ای جان	از تشنگی جمالت ای جان
خوناب دلم دهی (نهی) بخروار	یکجوندهی دلم درین (بدین) کار

غم خوردن بی تو می توانم \_\_\_\_\_ می خوردن با تو نیز دانم  
 در بزم تو می خجسته فالست \_\_\_\_\_ یعنی به بهشت می حلاست  
 این گفت و گرفت راه صحرا خون در دل و در دماغ صفرا  
 وان سر و رونده زان چمنگاه شد روی گرفته سوی خرگاه

## آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

داناى سخن چنین کند یاد  
 عاشق پسری بد آشنا روی  
 هم سیل بلا بدو رسیده  
 دردی کش عشق و درد بیمای  
 کیتیش سلام نام کرده  
 در عالم عشق گشته چالاک  
 چون از سرقصه (شعر) های درپاش  
 در هر طرفی ز طبع پا کش  
 هرغم زده ای که شعر او خواند  
 چون شهر بشهر تا به بغداد  
 از سحر حلال او ظریفان  
 افتاد سلام را کزان خاک  
 بر بست بنه بناقه چست  
 در جستن آن غریب دلتنگ  
 پرسید نشان و یافتش جای  
 پیرامنش از وحوش جوقی

کز جمله منعمان بغداد  
 يك موی نگشته از یکی موی  
 هم سیلی عاشقی چشیده  
 اندوه نشین و رنج فرسای  
 و اقبال بدو سلام کرده  
 در خواندن شعرها هوسناك  
 شد قصه قیس در جهان فاش  
 خواندند نسیب (نشید) دردناك  
 آن ناقه که داشت سوی او راند  
 آوازه عشق او در افتاد  
 کردند سماع با حریفان  
 آید به سلام آن هوسناك  
 بگشاد (بگذاشت) زمام ناقه راست  
 در بادیه راند چند فرسنگ  
 افتاده برهنه فرق تا پای  
 حلقه شده بر مثال طوقی



زان حلقه حساب طوق داری  
 نزدیک وی آن جوان منظور  
 تا تیغ کنند (کشند) درحمایل  
 دادش ز میان جان سلامی  
 بنمود تقریبی تمامش  
 پرسیدش کز کجا خرامی  
 و آوارگی مرا بهانه  
 تا از رخ فرخت شوم شاد  
 کایات غریب تو شنیدم  
 روی تو بدین جهان فروزی  
 کردن نکشم ز حکم و رایت  
 در خدمت تو نفس شمارم  
 کیرم منش از میان جان یاد  
 کاموده شود بدو ضمیرم  
 با خاطر خویشم آشنا کن  
 پندار یکی از این سباعم  
 دائم که نداردت زیانی  
 عاشق شده خواری آزمودم

او کرده ز راه شوق و زاری  
 چون دید که آید (آمد) از ره دور  
 زد بانگ بر آن سباع هایل  
 چون یافت سلام ازو قیامی  
 مجنون ز خوش آمد سلامش  
 کردش بجواب خود گرامی  
 گفت ای غرض مرا نشانه  
 آیم بر تو ز شهر بغداد  
 غربت ز برای تو گزیدم  
 چون کرده مرا خدای روزی  
 زین پس من و خاکبوس پایت  
 دم بی نفس تو بر نیارم  
 هر شعر که افکنی تو بنیاد  
 چندان سخن تو یاد کیرم  
 گستاخ ترم بخود رها کن  
 میده ز نشید خود سماعم  
 بنده شدن چو من جوانی  
 من نیز بسنگ عشق سودم

### پاسخ مجنون بسلام بغدادی

زد خنده و داد پاسخ او  
 ره پر خطر است باز پس کرد  
 کز صد غم من یکی نخوردی

مجنون چو هلال در رخ او  
 کای خواجه خوب ناز پرورد  
 نه مرد منی اگر چه مردی

من جز سر دام و دد ندارم	نه پای تو پای خود ندارم
مارا که ز خوی خود ملالست	با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد	دیو از من و صحبتم گریزد
من وحشیم و تو انس جوئی	آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حمول کردی	زاده چو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی	با آتش من شبی نسازی
بامن تو نکنجی اندرین پوست	من خود کشم و تو خویشتم دوست
بگذار مرا در این خرابی	کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی	ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار	الله معک بگوی و بگذار
ترسم چو باطف بر نخیزی	از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند	پذیرفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدا اگر بکوشی	کز تشنه زلال را بیوشی
بگذار که از سر نیازی	در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم	در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد	تا عهده بسر برد در آن عهد
بکشاد سلام سفره خویش	حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بکشای چهر با من	نانی بشکن بمهر با من
نا خوردنت ارچه دلپذیر است	زین یک دو نواله نا گزیر است
مرد ارچه بطیع مرد باشد	نیروی تنش به (ز) خورد باشد
گفتا من از این حساب فردم	کانرا که غذا خوراست خوردم

نیروی کسی بنان و حلواست  
 چون من (من خود) ز نهاد خوش پاکم  
 چون دید سلام کان جگرسوز  
 نه روی برد بهیچ کوئی  
 میداد دلش ز دلنوازی  
 دایم دل تو حزین نماند  
 گردنده فلک شتاب گرد است  
 تا چشم بهم نهاده گردد  
 زین غم به اگر غمین (غمی) نباشی  
 به کردی اگر چه دردمندی  
 من نیز چو تو شکسته بودم  
 هم فضل و عنایت خدائی  
 فرجام شوی تو نیز خاموش  
 این شعله که جوش مهربانیست  
 چون در گذرد جوانی از مرد  
 مجنون ز حدیث آن نکورای  
 گفتا چه گمان بری که مستم  
 شاهنشاه عشقم از جلالت  
 از شهوت عنبرهای خاکی  
 ز آرایش نفس باز رسته  
 عشق است خلاصه وجودم  
 عشق آمد و خاص کرد خانه

کورا بوجود خویش پرواست  
 کی بیخورشی کند هلاکم  
 نه خسبد و نه خورد شب و روز  
 نه صبر کند بهیچ روئی  
 کان به که دراین بلا بسازی  
 یکسان فلک این چنین نماند  
 هر دم ورقیش در نورد است  
 صد در ز فرج گشاده گردد  
 تا پی سپرزمین (زمی) نباشی  
 چندانکه گریستی بخندی  
 دل خسته و پای بسته بودم  
 دادم ز چنان غمی رهائی  
 و این واقعه را کنی فراموش  
 از گرمی آتش جوانیست  
 آن کوره آتشین شود سرد  
 از جای نشد ولی شد از جای  
 یا شیفته هوا پرستم  
 نابرده ز نفس خود خجالت  
 معصوم شده بغسل پاکی  
 بازار هوای خود شکسته  
 عشق آتش گشت و من چو عودم  
 من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که در شمارست  
 کم گردد عشق من در این غم  
 عشق از دل من توان ستردن  
 در صحبت من چویافتی رام  
 در قامت حال خویش بنگر  
 زینگونه گذارشی عجب کرد  
 چون حرفت او حریف بشناخت  
 گستاخ سخن مباش با کس  
 گرسخت بود کمان و گرسست  
 گر سست بود ملات آرد  
 مجنون و سلام روز کی چند  
 آن تحفه که در میانه میرفت  
 هر بیت که گفتی آنجهان کرد  
 مجنون ز ره ضعیف حالی  
 بیچاره سلام را دران درد  
 چون سفره تهی شد از نواله  
 کرد از سر عاجزی وداعش  
 زان مرحله رفت سوی بغداد  
 هر جا که یکی قصیده خواندی

من نیستم آنچه هست یارست  
 کمر انجم آسمان شود کم  
 کر ریک زمین توان شمردن  
 میدار زبان ز عیب کوتاه  
 از طعن محال خویش بگذر  
 زان حرف حریف را ادب کرد  
 حرفی بخطا دگر نینداخت  
 تا عذر سخن نخواهی از پس  
 کستاخ کشیدن آفت تست  
 ورسخت بود خجالت آرد  
 بودند بهم برآه پیوند  
 چون در غزلی روانه میرفت  
 بر یاد گرفتگی آنجوانمرد  
 بود از همه خواب و خورد خالی  
 نتر خواب گزیر بود و نتر خورد  
 مهمان بوداع شد حواله  
 بگذاشت میان آن سباعش  
 بگرفته بسی قصیده بر یاد  
 هوش (مغز) شنونده خیرماندی

### وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست  
 در وی بضرورت اختیار است  
 در جنبش هر چه هست موجود  
 در جی است ز درجهای مقصود

کاما جگه از دو سوی دارد  
 زانسوی دگر حساب تقدیر  
 آن هر دو حساب را بهم راست  
 بینی بگزند خویش خارش  
 کانگور بود با آزمایش  
 در هاضمه تندرستی آرد  
 تسلیم به از ستیزه کاری  
 پندار که سر که انگین است

کاغذ ورق دو روی دارد  
 زین سوی ورق شمار تدبیر  
 کم یابد کاتب قلم راست  
 بس گل که تو گل کنی شمارش  
 بس خوشه حصرم از نمایش  
 بس کرسنگی که سستی آرد  
 بر وفق چنین خلاف کاری  
 القصه، چوقصه این چنین است



رنج خود و گنج دیگران بود  
 از حلقه بگرد او حصاری  
 چون مه بدهان ازدها بود  
 چون دانه لعل در دل سنگ  
 میداد فریب را فریبی  
 می خورد غم و سپاس می داشت  
 مانند پری به بند پولاد  
 چون شوی رسید دیده مالید  
 چون درد رسید درد می خورد  
 گرید نفسی نداشت یارا  
 کاهیدن جان خود که خواهد  
 می بود چوزلف خود پریشان  
 برخاستی از ستون خرگاه

لیلی که چراغ دلبران بود  
 گنجی که کشیده بود ماری  
 گرچه کهری کرانها بود  
 میزیست در آن شکنجه تنگ  
 میکرد بچابکی شکیبی  
 شویش همه روز پاس میداشت  
 در صحبت او بت پریزاد  
 تا شوی برش نبود نالید  
 تا صافی بود نوحه می کرد  
 میخواست کزان غم آشکارا  
 ز اندوه نهفته جان بکاهد  
 از حشمت شوی و شرم خویشان  
 بیگانه چو دور گشتی از راه

چندان بگریستی بر آن جای  
 چون بانگ پی آمدی بگوشش  
 چون شمع بچابکی نشستی  
 این بی نمکی فلک همی کرد  
 تا گردش دور بی مدارا  
 شد شوی وی از دریغ و تیمار  
 افتاد مزاج از استقامت  
 در تن تب تیز کارگر شد  
 راحت ز مزاج رخت بر بست  
 قاروره شناس نبض بفشرد  
 میداد بلطف سازگاری  
 تا دور شد از مزاج سستی  
 بیمار چو اندکی بهی یافت  
 پرهیز نکرد از آنچه بد بود  
 پرهیز نه دفع یک گزند است  
 در راحت ازو ثبات یابند  
 چون وقت بهی در آن تب تیز  
 تب باز ملازم نفس گشت  
 آن تن که بزخم اول افتاد  
 وان کل که بآب اول آلود  
 یک زلزله از نخست برخاست  
 چون زلزله دگر بر آمد

کز گریه در اوفتادی از پای  
 ماندی بشکنجه در خروشش  
 وان گریه بخنده در شکستی  
 وان خوشنمک اینجگر هم میخورد  
 کردش عمل خود آشکارا  
 دور از رخ آن عروس بیمار  
 رفت ابن سلام را سلامت  
 تابش بره دماغ بر شد  
 قرابه اعتدال بشکست  
 قاروره شناخت رنج او برد (میدرد)  
 در تربیت مزاج یاری  
 پیدا شد راه تندرستی  
 در شخص تزار فربهی یافت  
 وان کرده نه برقرار خود بود  
 در راحت و رنج سودمند است  
 وز رنج بدو نجات یابند  
 پرهیز شکن شکست پرهیز  
 بیماری رفته باز پس گشت  
 زخم دگرش بباد بر داد  
 آبی دگرش رسید و پالود  
 دیوار دریده شد چپ و راست  
 دیوار شکسته بر سر آمد

روزی دو سه آنجوان رنجور  
 چون شد نفسش بسینه در تنگ  
 افشاد چو باد بر جهان دست  
 او رفت و رویم و کس نماند  
 از وام جهان اگر کیا هیست  
 میکوش که وام او گذاری  
 منشین که نشستن اندر این وام (دام)  
 بر گوهر خویش بشکن ایندرج  
 کاین هفت خدنگ چار بیخی  
 با حربه مرک اگر ستیزند  
 هر صبح کز این رواق دلکش  
 هر شام کز این خم گل آلود  
 تعلیم گر تو شد که اینجای  
 لیلی ز فراق شوی بی کام  
 از رفتنش ار چه سود سنجید  
 میکرد ز بهر شوی فریاد  
 از محنت دوست موی می کند  
 اشک از پی دوست دانه میکرد  
 بر شوی ز شیونی که خواندی  
 شوی ز برون پوست بودی  
 رسم عربست کز پس شوی  
 سالی دو بخانه در نشیند

میزد نفسی ز عافیت دور  
 زد شیشه باد بر سر سنگ  
 جانش ز شکنجه جهان رست  
 وامی که جهان دهد ستاند  
 میترس که شوخ وام خواهیست  
 تا باز رهی ز وامداری  
 مسمار تنست و میخ اندام  
 بر پر چو کبوتران از این برج  
 وین نه سپر هزار میخی  
 افتند چنانکه بر نخیزند  
 در خرمن عالم افتد آتش  
 بر خنبره فلک شود دود  
 آتشکده ایست دود پیمای  
 می جست ز جا چو گور از دام  
 با این همه شوی بود رنجید  
 و آورده نهفته دوست را یاد  
 اما بطفیل شوی می کنند  
 شوی شده را بهانه می کرد  
 در شیوه دوست نکته راندی  
 مفرزش همه دوست دوست بودی  
 نماید زن بهیچکس روی  
 او در کس و کس در او نبیند

نالده بتضرعی - که داند	بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی	خرگاه ز خلیق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی	با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریبو را بهانه	برخاست صبوری از میانه
می برد بشرط سوگواری	برهفت فلک خروش وزاری
شوریدگی دلیر می کرد	خود را بتپانچه سیر می کرد
میزد نفسی چنانکه میخواست	خوف و خطرش ز راه برخاست

## صفت رسیدن خزان و درگذشتن لیلی

شرطت که وقت بر گریزان	خونابه شود ز بر گریزان
خونی که بود درون هر شاخ	بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد	رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد	زر جوید برگ خاک یابند
نرگس بجمازه بر نهد رخت	شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد	گل نامه غم (خون) بدست گیرد
بر فرق چمن کلالة خاک	پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور	افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه گریزند	ز اندیشه باد رخت ریزند
نازک جگران باغ رنجور	شیدرین نمکان باک مخمور
انداخته هندوی کسدیور	زنگی بیچکان تانک را سر
سرهای تهی ز طره کساخ	آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنجی بدان نگونی	برنار زنج زنان که چونی
نار از جگر کفیده خویش	خونابه چکانده بر دل ریش



بر پسته که شد دهن دریده  
در معرکه چنین خزانی  
لیلی ز سریر سر بلندی  
شد چشم زده بهار باغش  
آن سر که عصابهای زر بست  
گشت آن تن نازک قصب پوش  
شد بندر همیشه (بهیش) چون هلالی  
سودای دلش بسر در آمد  
گرمای تموز ژاله را برد

تب لرزه شکست پیکرش را  
ببالین طلبید زاد سروش  
افتاد چنانکه دانه از کشت  
بر مادر خویش راز بگشاد  
کای مادر مهربان چه تدبیر  
در کوچگه او فتاد رختم  
خون میخورم اینچه مهر بان است  
چندان جگر نهفته خوردم  
چون جان ز لبم نفس کشاید  
چون پرده ز راز بر گرفتم  
در گردنم آرز دست یکبار  
کان لحظه که جان سپرده باشم  
تبخاله کزید شکرش را  
وز سر فتاده (پیاده) شد تذرش  
سر بند قصب برخ فرو هشت  
یکباره در نیاز بگشاد  
کاهو بره زهر خورد با شیر  
چون سست شدم مگیر سختم  
جان میکنم اینچه زند گانیست  
کز دل بدهن رسید دردم  
گر راز گشاده کشت شاید  
بدرود که راه در گرفتم  
خون من و گردن تو ز نهار  
وز دوری دوست مرده باشم

سرمم ز غبار دوست درکش  
 فرقم ز کلاب اشک تر کن  
 بر بند حنوطم از گل زرد  
 خون کن کفتم که من شهیدم  
 آراسته کن عروس وارم  
 آواره من چو گردد آگاه  
 داتم که ز راه سوگواری  
 چون بر سر خاک من نشیند  
 بر خاک من آن غریب خاکی  
 یاراست و عجب عزیز یار است  
 از بهر خدا نکوش داری  
 آن دل که نیایش بجوئی  
 من داشته‌ام عزیز وارث  
 گویلی ازین سرای دلگیر  
 در مهر تو تن بخاک میداد  
 در عاشقی نو صادقی کرد  
 احوال چه پرسیم که چون رفت  
 تا داشت در این جهان شماری  
 وان لحظه که در غم تو میمرد  
 و امروز که در نقاب خاکست  
 چون منتظران درین گذرگاه  
 می‌پاید تا تو در پی آبی

نیلم ز نیاز (نثار) دوست برکش  
 عطرم ز شمامه جگر کن  
 کافور فشانم از دم سرد  
 تا باشد رنگ روز عیدم  
 بسیار بخاک پرده دارم  
 کاواره شدم من از وطن گاه  
 آید بسلام این عماری  
 مه جوید لیک خاک بپند  
 نالد بدریغ و دردناکی  
 از من بیر تو یادگار است  
 در وی نکنی نظر بخواری  
 وان قصه که دانیش بگوئی  
 تو نیز چو من عزیز دارش  
 آن لحظه که می‌برید زنجیر  
 بر یاد تو جان پاک میداد  
 جان در سر کار عاشقی کرد  
 با عشق تو از جهان برون رفت  
 جز با غم تو نداشت کاری  
 غمهای تو راه نوشه می‌برد  
 هم در هوس تو دردناکست  
 هست از قبل تو چشم بر راه  
 سرباز پس است تا کی آبی

يك ره برهان از انتظارش	در خز بخزینه کنارش
این گفت و بگریه دیده‌تر کرد	و آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد	جانان طلبید و زود جان داد
مادر که عروس را چنان دید	آیا (کوی) که قیامت آن زمان دید
معجز ز سر سپید بگشاد	موی چو سمن بیاد بر داد
در حسرت روی و موی فرزند	برمیزد و موی و روی می کند
هر مویه که بود خواندش از بر	هر موی که داشت (بود) کندش از سر
پیرانه کریست بر جوانیش	خون ریخت بر آب زند گانیش
که ریخت سرشک بر سرینش	که روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون‌رست	کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید	کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بوسنگ	می کرد بر آن عقیق کلرنک
مه را ز ستاره طوق (طرف) بر بست	صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود	گل را بگللاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامش باک	کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری	آسود غم از خزینه داری

### زاری کردن مجنون در مرگ لیلی

طغرا کش این مثال مشهور	بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه	چون قیس شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست	بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان	چون ابر شد از درون خروشان

برمشهد او که موج خون بود  
از دیده چو خون سرشک ریزان  
در شوشه تربتش بصد رنج  
از بسکه سرشک لاله کون ریخت  
خوناب جگر چو شمع پالود

وانگاه بدخمه سر فرو کرد  
کای تازه گل خزان رسیده  
میکفت و همی کریست از درد  
رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز کزند خاک چونی  
آنخال چو مشک دانه چونست  
چونست عقیق آبدارت  
نقشت بچه رنگ می طرازند  
بر چشم که جلوه می نمائی  
سروت بکدام جو بیار است  
چونی ز کزندهای این خار  
در غار همیشه جای مار است  
بر غار تو غم خورم که یاری  
هم گنج شدی که در زمینی  
هر گنج که در درون غاریست  
من مار کز آشیان برنجم  
شوریده بدی چوریک در راه  
چون ماه غریبیت نصیب است  
در ظلمت این مغاک چونی  
وان چشمک آهوانه چونست  
و آن غالیه های تابدارت  
شمعت بچه طشت (داغ) میکدازند  
در مغز که نافه می کشائی  
بزم بکدام لاله زار است  
چون میکذرائی اندر این غار  
ای ماه ترا چه جای غار است  
چون غم نخورم که یار غاری  
کر گنج نه ای چرا چنینی  
بر دامن او نشسته ماریست  
بر خاک تو پاسبان کنجم  
آسوده شدی چو آب در چاه  
از مه نه غریب اگر غریب است

در صورت اگر ز من نهانی  
 کر دبر شدی ز چشم رنجور  
 گر نقش تو از میانه برخاست  
 این گفت و نهاد دست بر دست  
 برداشت ره ولایت خویش  
 در رقص رحیل نافه میراند  
 در گفتن حیات فراقی  
 میداد بگریه ریک رارنگ  
 بر رهگذری نماند خاری  
 در هیچ رمی نماند سنگی  
 چون سخت شدی ز گریه کارش  
 از کوه در آمدی چو سیلی  
 سر بر سر خاک او نهادی  
 با تربت آن بت وفا دار  
 او بر سر شغل و محنت خویش  
 او زمزمه گشته ز آب دیده  
 چشم از ره او جدا نکردند  
 از بیم ددان بدان گذرگاه  
 تا او نشدی ز مرغ تا مور  
 زینسان وزقی سیاه میکرد  
 روزی دو سه با سگان آن ده  
 که قبله ز کور بار میساخت

از راه صفت درون جانی  
 یکچشم زد از دلم نه‌ای دور  
 از دوه تو جاودانه بر جاست  
 چرخ زود و دستبند بشکست  
 مستی دد گانش از پس و پیش  
 بر حسب فراق بیت میخواند  
 حرفی ز وفا نماند باقی  
 میزدی سر از دریغ بر سنگ  
 کز ناله تزد بر او شراری  
 کز خون خودش نداد رنگی  
 بر خاستی آرزوی یارش  
 رفتی سوی روضه گاه لیلی  
 بر خاک هزار بوسه دادی  
 گفتی غم دل بزاری زار  
 وان دام و دد ایستاده در پیش  
 و ایشان حرمی در او کشیده  
 کس را بر او رها نکردند  
 بر جمله خلق بسته شد راه  
 کس پی نهاد کرد آن کور  
 عمری بهوس تباه میکرد  
 میزیست چنانکه مرگ از او به  
 گاه از پس کور دشت میتاخت

در دیده مور بود جایش      وز کور بگور بود پایش  
و آخر چو بکار خویش در ماند      او نیز رحیل نامه بر خواند

## وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سرایان      این قصه چنین برد بیایان  
کان سوخته خرمن زمانه      شد خرمنی از سرشک دانه  
دستاس فلک شکست خردش      چون خرد شکست باز بردش  
زانحال که بود زار تر گشت      بی زور تر و تزار تر گشت  
جانی ز قدم رسیده تا لب      روزی بستم رسیده (رسانده) تا شب  
نالنده ز روی درد ناکی      آمد سوی آن عروس خاکی  
در حلقه آن حظیره افتاد      کشتیش در آب تیره افتاد  
غلطید چو مور خسته کرده      پیچید چو مار زخم خورده  
بیتی دو سه زار زار بر خواند      اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند  
برداشت بسوی آسمان دست      انگشت کشاد و دیده بر بست  
کای خالق هر چه آفرید است      سو کند بهره چه بر گزید است  
کز محنت خویش وارهانم      در حضرت یار خود رسانم  
آزاد کنم ز سخت جانی      و آباد کنم بسخت رانی  
این گفت نهاد بر زمین سر      وان تربت را گرفت در بر  
چون تربت دوست در بر آورد      ایدوست بگفت و جان بر آورد  
او نیز گذشت از این گذر گاه      وانکیست که نکذرد بر این راه  
راهیست عدم که هر چه هستند      از آفت قطع او نرسند  
ریشی نه که غور گاه غم نیست      خاریده ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کهن لنگ	کھتاب تو روی کهر با رنگ
دوری کن از این خراس گردان	کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیل ریز منشین	سیل آمد، سیل خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون	زین پل بجهان جمازه بیرون
در خاک میبچ کو غباریست	با طبع مساز کو شراریست
بر تارک (پایه) قدر خویش نه پای	تا بر سر آسمان کنی جای
دایم بتو بر جهان نماند	آنرا میپرست کان نماند

## آگاهی قبیله مجنون از وفات وی

مجنون ز جهان چورخت بر بست	از سر زنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده	خوابش بر بود و بست دیده
ناسود در این سرای پر دود	چون خفت مع الفرامه آسود
افتاد بماند هم بر آن حال	یکماه و شنیده ام که یکسال
وان یاوکیان رایگان کرد	پیرامن او کرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری	و ایشان همه در یتاق داری
بر کرد حظیره خانه کردند	زان گور که آشیانه کردند
از بیم درندگان چپ و راست	آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگیی که دیدی از دور	شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته	آنجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان به قهرمانی	بر شاه کنند پاسبانی
آگاه نه زانکه شاه مرد است	بادش کمر و کلاه بر دست
وان جیفه خون بخرج کرده	دری بغبار (بمیار) درج کرده
از زلزله های دور افلاک	شد ریخته و فشانده بر خاک

<p>             در هیئت او زهر نشانی              زان کرک سگان استخوان خوار              چند آنکه ددان بدنند (بماند) برجای              مردم زحفاظ با نصیب است              شد سال گذشته وان دد و دام           </p>	<p>             نا مانده بجا جز استخوانی              کسرانه با استخوان او کار              نهاد در آن حرم کسی پای              این مردمی از ددان غریب است              آواره شدند کام و ناکام           </p>
<p>             دوران چو طلسم گنج بر بود (بنمود)              گستاخ روان آن گذر گاه              دیدند قتاده مهربانی              چون محرم دیده ساختندش              آوازه روانه شد بهر بوم              خویشان و کزیدگان و پاکان              رفتند و در او نظاره کردند              وان کالبد کهر فشانده              کرد صدفش چو در زدودند              او خود چو غبار مشکوش داشت              در گریه شدند سو گواران              شستند به آب دیده پاکش              پهلو که دخمه را کشادند           </p>	<p>             وان قفل خزینه بند فرسود              کردند درون آن حرم راه              مغزی شده مانده استخوانی              از راه وفا شناختندش              شد در عرب این فسانه معلوم              جمع آمده جمله دردناکان              تن خسته و جامه پاره کردند              هم چون صدف سپید مانده              بازش چو صدف عبیر سودند              از نافه عشق بوی خوش داشت              کردند بر او سرشگ باران              دادند ز خاک هم بخاکش              در پهلوی لیلیش نهادند           </p>
<p>             خفتند بناز تا قیامت              بودند در این جهان بیک عهد              کردند چنانکه داشت راهی           </p>	<p>             برخاست ز راهشان ملامت              خفتند در آن جهان بیک عهد              بر تربت هر دو روضه گاهی           </p>



آن روضه که رشک بوستان بود  
هر که آمدی از غریب و رنجور  
حاجت که جمله دوستان بود  
زان روضه کسی جدا نکشتی  
در حال شدی زرنج و غم دور  
تا حاجت او روا نکشتی

ختم کتاب بنام شروانشاه

شاهها ملکا جهان پناها  
جمشید یکم بتخت گیری  
یک شاه نه بل (صد) هزارشاهها  
شروانشه کیقباد پیکر  
خورشید دوم به بی نظیری  
نی شروانشاه بل جهانشاه  
خاقان کبیر ابوالمظفر  
ای ختم قران پادشاهی  
کیخسرو ثانی اختسان شاه  
بی خانم تو مباد شاهی

روزی که بطالع مبارک  
مشغول شوی بشادمانی  
بیرون بری از سپهر تارک  
از پیکر این عروس فکری  
وین نامه نغز را بخوانی  
آن باد که در پسند کوشی  
که کنج بری و گاه بگری  
در کردن این چنین تفضل  
ز احسنت خودش پرند پوشی  
کرچه دل پاک و بخت فیروز  
از تو کرم و ز من تو کل  
زین ناصح (ناصر) نصرت الهی  
بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بر کام جهان ، جهان پرداز  
ملکی که سزای رایت تست  
خود در حرم ولایت تست  
داد و دهشت کران ندارد  
گر بیش کنی زیان ندارد  
کاریکه صلاح دولت تست  
در جستن آن مکن عنان سست  
از هر چه شکوه تو برنج است  
پردازش اگر چه کان و کنج است  
پردازش اگر چه کان و کنج است

در رونق کار پادشاهی	موئی مپسند ناروایی
ایمن مشو وز در برانش	دشمن که بعدر شد زبانش
می میخور و هوشیار می باش	قادر شو و بردبار می باش
از عون خدای خواه یاری	بازوی تو گرچه هست کاری
رای دیگران زدست مکنذار	رای تو اگر چه هست هشیار
تاسکه درست از خیزد از ضرب	با هیچ دودل مشوسوی حرب
کو باشد گاه نرم و که تیز	از صحبت آنکسی پرهیز
باز آمدن قدم بیندیش	هر جا که قدم نهی فرا پیش
کرده نکنی بخرج شاید	تا کار بنه قدم بر آید
الا بزبان راست گوینان	مفرست پیام داد جوینان
کایمن شود از تو زینهاری	در قول چنان کن استواری
گستاخ مکن نیازموده	کس را بخود از رخ گشوده
تا در دل خود نیابیش جای	بر عهد کس اعتماد منمای
خار از ره خود چنین توان برد	م شمار عدوی خرد را خرد
کازرده شوی ز گفتنش باز	در گوش کسی میفکن آن راز
وانرا که تو بر کشی میفکن	آنرا که زنی ز بیخ بر کن
بیش از همه نیکنامی اندوز	از هر چه طلب کنی شب و روز
تعجیل مکن اگر چه خونست	بر کشتن آنکه با زبونست
کاقبال تواش در آرد از در	بر دوری کام خویش منگر
با تو بسخن بهانه جویم	بزاین جمله فسانها که گویم
محتاج نشد بجنس این پند	گر نه دل تو جهان خداوند

## لیلی و مجنون

زانبجا که تراست رهنمائی	ناید ز تو جز صواب رائی
درع تو بزیر چرخ کردان	بس باد دعای نیکمردان
حرز تو بوقت شادکامی	بس باشد همت نظامی
یا رب زجمال این جهاندار	آشوب و گزند را نهاندار
هر در که زند تو ساز کارش	هر جا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور	و اعداش چنانکه هست مقهور
این نامه که نامدار وی باد	بر دولت وی خجسته پی باد
هم فاتحه ایش هست مسعود	هم عاقبتیش باد محمود

(پایان کتاب لیلی و مجنون)

# هفت پیگر

## بنام ایزد بخشاینده

ای جهان دیده بود خویش از تو  
در بدایت بدایت همه چیز  
ای بر آرنده سپهر بلند  
آفریننده خزاین جود  
سازمندان تو گشته (کشت) کار همه  
هستی و نیست مثل و مانندت  
روشنی پیش اهل بینائی  
بجیاتست زنده (جمله) موجودات  
ای جهان را ز هیچ سازنده  
نام تو کابتدای هر نامست  
اول الاولین به پیش شمار  
هست بود همه درست بتو  
بسته بر حضرت تو راه خیال  
تو نزادی و آن دیگر (دیگران) زاده  
بیک اندیشه راه بنمائی

هیچ بودی نبوده پیش از تو  
در نهایت نهایت همه چیز  
انجم افروز و انجمن پیوند  
مبدع و آفریدگار وجود  
ای همه و آفریدگار همه  
عاقلان جز چنین ندانندت  
نه بصورت بصورت آرائی  
زنده بلک از وجود تست حیات  
هم نوا بخش و هم نوازنده  
اول آغاز و آخر انجامست  
و آخر الاخرین با آخر کار  
باز گشت همه بتست بتو  
بر درت نا نشسته کرد زوال  
تو خدائی و آن دیگر (دیگران) باده  
بیک نکته کار بکشائی

وانکه نا اهل سجده شد سراو  
 تو دهی صبح را شب افروزی  
 تو سپردی بافتاب و بماه  
 روز و شب سالکان راه تواند  
 جز بحکم تو نیک و بد نکنند  
 تو بر افروختی درون دماغ  
 با همه زیرکی که در خردست  
 چون خرد در ره تو پی کردد  
 جانکه او جوهرست و در تن ماست  
 تو که جوهر نیی نداری جای  
 ره نمائی و رهنمایت نه  
 ما که جزئی ز سبع کردونیم  
 عقل کلی که از تو یافته راه  
 ای ز روز سپید تا شب داج  
 حال گردان توئی بهر سانی  
 تا نخواهی تو نیک و بد نبود  
 تو دهی و تو آری از دل سنگ  
 گیتی و آسمان گیتی کرد  
 هر کسی نقش بند پرده تست  
 بد و نیک از ستاره چون آید  
 گر ستاره سعادتی دادی  
 کیست از مردم ستاره شناس

قفل بر قفل بسته شد در او  
 روز را مرغ و مرغ را روزی  
 دو سرا پرده سپید و سیاه  
 سفته (حلقه) گوشان بارگاه تواند  
 هیچکاری بحکم خود نکنند  
 خردی تابناکتر ز چراغ  
 بیخودست از تو و بجای خودست  
 کرد این کار و هم کی کردد  
 کس نداند که جای او بکجاست  
 چون رسد در تو و هم شفته رای  
 همه جائی و هیچ جای نه  
 با تو بیرون هفت (زهفت) بیرونیم  
 هم ز هیبت نکرده در تونگاه  
 بمدد های فیض تو محتاج  
 نیست کس جز تو حال گردانی  
 هستی کس بذات خود نبود  
 آتش لعل و لعل آتش رنگ  
 بر در تو زنند بردا برد  
 همه هیچند کرده کرده تست  
 که خود از نیک و بد زبون آید  
 کیقباد از منجمی زادی  
 که بکنجینه ره برد بقیاس

تو دهی بی میانجی آنرا کنج  
هر چه هست از دقیقه‌های نجوم  
خواندم و سر هر ورق جستم  
همه را روی در خدا دیدم  
ای بگوزنده هر کجا جانست  
بر در خویش سر فرازم کن  
نان من بی میانجی دگران  
چون بعهد جوانی از بر تو  
همه را بر دم فرستادی  
چونکه بر در که تو گشتم پیر  
چه سخن کاین سخن خطاست همه  
من سر گشته راز کار جهان  
در که نالم که دستگیر تویی  
راز پوشیده گرچه هست بسی  
غرضی کز تو نیست پنهانی  
از تو نیز اربدین غرض نرسم  
غرض آن به که از تو میجویم  
راز گویم بخلق خوار شوم  
ای نظامی پناه پرور تو  
سر بلندی ده از خداوندی  
تا بوقتی که عرض کار بود

که نداند ستاره هفت از پنج  
با یکایک نهفته های علوم  
چون ترا یافتم ورق شستم  
در خدا بر همه ترا دیدم  
وز تنور تو هر کرا نانیست  
وز در خلق بی نیازم کن  
توده ای رزق بخش جانوران  
بر در (بدر) کس نرفتم از در تو  
من نمی خواستم تو میدادی  
زانچه ترسیدنیست دستم گیر  
تو مرایی جهان مراست همه  
تو توانی رهاند باز رهان  
در پذیرم که (چو) در پذیر تویی  
بر تو پوشیده نیست راز کسی  
تو بر آور که هم تو میدانی  
با تو هم بی غرض بود نفسم  
سخن آن به که با تو میگویم  
با تو گویم بزرگوار شوم  
بدر کس مرانش از در تو  
همتش را بتاج خرسندی  
گرچه درویش تاجدار بود

## در نعت پیغمبر اکرم

نقطه خط اولین پرکار  
 نوبر باغ هفت چرخ کهن  
 کیست جز خواجه مؤید رای  
 شاه پیغمبران به تیغ و بتاج  
 امی و امهات را مایه  
 پنج نوبت زن شریعت پاک  
 همه هستی طفیل او مقصود  
 ز اولین گل که آدم بفشردش  
 و آخرین دور کاسمان راند  
 امر و نهیش براستی موقوف  
 آنکه از فقر فخر داشت نه رنج  
 وانك از سایه کشت روی سپید  
 ملك را قایم الهی بود  
 هر که برخاست میفکندش پست  
 با نکو کوهران نکو میکرد  
 تیغ از اینسو بقهر خونریزی  
 مرهمش دل (جان) نواز تنگدلان  
 آنک با او بر اسب زین بستند  
 اینک امروز بعد چندین سال  
 گرچه ایزد گزید از دهرش  
 چشم او را که مهر ما زاغست

خانم آخر آفرینش کار  
 دره التاج عقل و تاج سخن  
 احمد مرسل آن رسول خدای  
 تیغ او شرع و تاج او معراج  
 فرش را نور و عرش را سایه  
 چار بالش نه ولایت خاک  
 او محمد رسالتش محمود  
 صافی (صاف) او بود و دیگران همه درد  
 خطبه خاتمت هم او خواند  
 نهی او منکر امر او معروف  
 چه حدیثیست فقر و چندان (بن) کنج؟  
 چه سخن سایه وانگهی خورشید؟  
 قایم انداز پادشاهی بود  
 وانکه افتاد میگرفتش دست  
 قهر بد کوهران هم او میکرد  
 رفق از آنسو بمرهم آمیزی  
 آهنش پای بند سنگدلان  
 بز کمرها دوال کین بستند  
 همه بر کوس او زنند دوال  
 وین جهان (واسمان) افرید از بهرش  
 روزه گاهی برون ازین باغست



حکم هفصد هزار ساله شمار  
حلقه داران چرخ کحلی پوش  
چار یارش گزین باصل و بفرع  
زافرین بود نور بینش او  
باچنانجان که هر دمش مددیست  
آن جسدر حیات ازین جانست  
نفسش بر هوا چو مشک افشاند  
معجزش خار خشک را رطبت  
کرده ناخن برای انگشتش  
سیب را گر ز قطع بیم کند  
آفرین کردش آفریننده  
باد بیش از مدار چرخ کبود

تابع حکم او بهفت هزار  
در ره بند کیش حلقه بگوش  
چار دیوار گنج خانه شرع  
کافرینها بر آفرینش او  
ززمین تا باآسمان جسدیت  
همه تختند و او سلیمانست  
رطب تر ز نخل خشک افشاند  
رطبتش خار دشمن این عجبست  
سیب مه را دونیم در مشتش  
ناخنه روشنان دو نیم کند  
کین گزین بود و او گزیننده  
بر گزیننده و گزیده درود

## معراج پیغمبر اکرم

چون نکنجید درجهان تاجش  
سر بلندیش راز پایه پست  
گفت بر باد نه پی خاکی  
پاس شب رازخیل خانه خاص  
سرعت برق این براق تراست  
چونکه تیر یتاقت آوردم  
مهد بر چرخ ران که ماه توئی  
شش جهت راز هفت بیخ بر آ  
بگذران از سماک چرخ سمند

تخت بر عرش بست (برد) معراجش  
جبرئیل آمده (آمدو) براق بدست  
تا زمینیت گردد افلاکی  
توئی امشب یتاق دار خلاص  
بر نشین کامشب این یتاق تراست  
بجنیت براق آوردم  
بر کواکب دوان که شاه توئی  
نه فلک را بچار (زچار) میخ بر (در) آ  
قدسیان را در آر سر بکمند

عطر سایان شب بکار تواند  
 نازنینان مصر این پرگار  
 خیز تا در تویک نظاره کنند  
 آسمان را بزیر پایه خویش  
 بگذران مر کب از سپهر بلند  
 شبروانرا شکوفه ده چو چراغ  
 شب شب تست و وقت وقت دعاست  
 تازه تر کین فرشتگانرا فرش  
 عرش را دیده بر فروز بنور  
 تاج بستان که تاجور تو شدی  
 سر بر آور بسر فراختنی  
 راه خویش از غبار خالی کن  
 تا بحق القدوم آن قدمت  
 چون محمد ز جبرئیل برآز  
 زان سخن هوش را تمامی داد  
 دو امین بر امانتی گنجور  
 آن امین خدای در تنزیل  
 آن رساند آنچه بود شرط پیام  
 در شب تیره آن سراج منیر  
 کردن از طوق آن کمند نتافت  
 برق کردار بر براق نشست  
 چون در آورد در عقابی پای

سبز پوشان در انتظار تواند  
 بر تو عاشق شدند یوسف وار  
 هم کف و هم ترنج پاره کنند  
 طره نو کن ز جعد سایه خویش  
 در کش ایوان قدس را بکمند  
 تازه رو باش چون شکوفه باغ  
 یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست  
 خیمه زن بر سریر پایه عرش  
 فرش را شقه در نورد ز دور  
 بر سر آئی از همه که سر تو شدی  
 دو جهان خاص کن بتاختنی  
 عزم در گاه لایزالی کن  
 بر دو عالم روان شود علمت  
 کوش کرد این پیام کوش (روح) نواز  
 کوش را حلقه غلامی داد  
 این ز دیوان ز دیو مردم دور  
 و این امین خرد بقول و دلیل  
 وین شنید آنچه بود سر کلام  
 شد ز مهر مراد نقش پذیر  
 طوق زر جز چنین نشاید یافت  
 تازیش زیر و تازیانه بدست  
 کبک علوی خرام جست ز جای

بر زد از پای پر طاووسی  
 میبرد آنچنان کران (که از) نك و تاب  
 هرچه را دید زیر گام کشید  
 وهم دیدی که چون گذارد گام؟  
 سرعت عقل در جهان کردی؟  
 بود با راهواریش همه لنگ  
 با تکش سیر قطب خالی شد  
 در مسیرش سماك آن جدول  
 چون محمد برقص پای براق  
 راه دروازه جهان برداشت  
 می برید از منازل فلکی  
 ماه را در خط حمایل خویش  
 بر عطارد زقره کاری دست  
 زهره را از فروغ مهتابی  
 کرد راهش بترکتاز سپهر  
 سبز پوشید چون خلیفه شام  
 مشتری را ز فرق سر تا پای  
 تاج (جرم) کیوان چو بوسه زد قدمش  
 او خرامان چو باد شبگیری  
 هم رفیقش ز ترکتاز افتاد  
 منزل آنجا رساند کر دوری  
 سر برون زد ز مهد میکائیل

ماه بر سر چو مهد کاووسی  
 پر فکند از پیش چهار عقاب  
 شب لگدخورد ومه لگام کشید  
 برق چون تیغ بر کشید ز نیام؟  
 جنبش روح در جوانمردی؟  
 با چنین پی فراخیش همه تنگ  
 گر جنوبی و گر شمالی شد  
 گاه رامح نمود و گاه اغزل  
 در نبشت این صحیفه را اوراق  
 دوری از دور آسمان برداشت  
 شاهراهی به شهپر ملکی  
 داد سرسبزی از شمایل خویش  
 رنگی از کوره رصاصی بست  
 بر قعی بر کشید سیمایی  
 تاج زرین نهاد بر سر مهر  
 سرخ پوشی گذاشت بر بهرام  
 در دسر دید و گشت صندل سای  
 در سواد عبیر شد علمش  
 بر هیونی چوشیر (دیو) زنجیری  
 هم براقش ز پویه باز افتاد  
 دید در جبرئیل دستوری  
 برصد گاه صور اسرافیل

گشت از آن تخت نیز رخت کرای  
 هم‌رهان را بنیمه ره بگذاشت  
 قطره بر قطره زان محیط گذشت  
 چون درآمد بساق عرش فراز  
 سر برون زد ز عرش نورانی  
 حیرتش چون خطر پذیری کرد  
 قاب قوسین او در آن اثنا  
 چون حجاب هزار نور درید  
 گامی از بود خود فراتر شد  
 دید معبود خویش را بدرست  
 دیده بر یک جهت نکرد مقام  
 زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست  
 شش جهت چون زبانه تیز کند؟  
 بیجهت با جهت ندارد کار  
 تا نظر بر جهت نقاب نبست  
 جهت از دیده چون نهان باشد؟  
 از نبی جز نفس نبود آنجا  
 همگی را جهت کجا سنجید  
 شربت خاص خورد و خلعت خاص  
 جامش اقبال و معرفت ساقی  
 با مدارای صد هزار درود  
 هر چه آورد بذل یاران کرد

رفرف و سدره هر دو ماند بجای  
 راه در سای بیخودی (بیرهی) برداشت  
 قطر بر قطر هر چه بود نوشت  
 نردبان ساخت از کمند نیاز  
 در خطر گاه سر سبجانی  
 رحمت آمد لگام گیری کرد  
 از دنی رفت سوی او ادنی  
 دید در نور بی حجاب رسید  
 تا خدا دیدنش میسر شد  
 دیده از هر چه دیده (غیر) بود بست  
 کر چپ و راست می شنید سلام (کلام)  
 یک جهت کشت و شش جهت برخاست  
 هم جهان هم جهت گریز کند  
 زینجهت بیجهت شد آن پر کار  
 دل ز تشویش و اضطراب نرست  
 دیدن بی جهت چنان باشد  
 همه خلق بود و کس نبود آنجا  
 در احاطت جهت کجا گنجد  
 یافت از قرب حق برایت خلاص  
 هیچ باقی نماند در باقی  
 آمد از اوج آن مدار فرود  
 وقف کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند  
 کوش تا ملک سرمدی یابی  
 عقل را گر (کز) عقیده دارد پاس  
 بر بلندی برای پستی چند  
 وان ز دین محمدی یابی  
 رستگاری بنور شرع شناس

## سبب نظم کتاب

چون اشارت رسید پنهانی  
 پرگزرفتم چو مرغ بال کشای  
 در اشارت چنان نمود برید  
 آنچنان کز حجاب تاریکی  
 تا کند صید سحر سازی تو  
 پلپلی چند را بر آتش ریز  
 مومی افسرده را در این گرمی  
 مهد بیرون جهان از این ره (دل) تنگ  
 عطسه‌ای ده ز کلک نافه کشای  
 باد کو رقص بر عبیر کند  
 رنج بر وقت رنج بردن تست  
 رنج برد تو ره بکنج برد  
 تاک انکور تا نگرید زار  
 مغز بی استخوان ندید کسی  
 ابر بی آب چند باشی چند  
 پرده بر بند و چابکی بنمای  
 چون برسد از من این غرض درخواست  
 جستم از نامه های نغز نورد  
 از سرا پرده سلیمانی  
 تا کنم بر در سلیمان جای  
 که هلالی بر آور از شب عید  
 کس نبیند در او ز باریکی  
 جادوان را خیال بازی تو  
 غلغلی در فکن به آتش تیز  
 نرم کردن ز بهر دل نرمی  
 پای کوبی بس است بر خرلنگ  
 تا شود باد صبح غالیه سای  
 سبزه رامشگ در (بر) حریر کند  
 کنج شه در ورق شمردن تست  
 ببرد کنج هر که رنج برد  
 خنده خوش نیارد آخر کار  
 انکبینی کجاست بی مگسی  
 گرم داری تنور نان در بند  
 روی بکران پردگی بکشای  
 شادمانی نشست وغم برخاست  
 آنچه دل را کشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود  
چابک اندیشه‌ای رسیده نخست  
مانده زان لعل ریزه لختی کرد  
من از آن خرده چون کهرسنجی  
تا بزرگان چو نقد کار کنند  
آنچ ازو نیم گفته بد گفتم  
وانچ دیدم که راست بود درست  
جهد کردم که درچین (باچنان) ترکیب  
باز جستم ز نامدهای نهان (مهان)  
زان سخنها که تازیست و دری  
وزدگر نسخها (نسخه) پراکنده  
هر ورق کاوفتاده در دستم  
چون از آن جمله درسواد قلم  
گفتمش گفتنی که پسندند  
دیر این نامه را چوزند مجوس  
تا عروسان چرخ اگر یک راه  
از هم آرایشی و هم کاری  
آخر از هفت خط که یارشود  
نقشبند ارچه نقش ده دارد  
یک سر رشته کر زخط کردد  
کس برین رشته کرچه راست نرفت  
من چو رسام رشته پیمایم

در یکی نامه اختیار آن بود  
همه را نظم داده بود درست  
هریکی زان قراضه چیزی کرد  
بر تراشیدم اینچنین کنجی  
از همه نقدش اختیار کنند  
کوهر نیم سفته را سقتم  
ماندمش هم بر آن قرار نخست  
باشد آرایشی ز نقش (نقد) غریب  
که پراکنده بود کرد جهان  
در سواد بخاری و طبری  
هردری در دینی آکنده (انکنده)  
همه را در خریطه‌ای بستم  
گشت سر جمله ام گزیده بهم  
نه که خود زیرکان براو خندند  
جلوه زان داده ام بهفت عروس  
در عروسان من کنند نگاه  
هر یکی را یکی کند یاری  
نقطه‌ای بر نشان کار شود  
سر یک رشته را نگهدارد  
همه سر رشته ها غلط کردد  
راستی در میان ماست نرفت  
از سر رشته نگذرد پایم (رایم)

رشته یکتاست ترسم از خطرش  
 در هزار آب غسل باید کرد  
 آبی انداختند و مردم شد  
 من کزان آب در کنم چو صدف  
 سخنی خوشتر از نواله نوش  
 در سخا و سخن چه می پیچم  
 نسبت عقربی است با قوسی  
 اسدی را که بود لاف بنواخت  
 من چه می گویم این چه کفت منست  
 صدف از ابر گر سخا بیند  
 کابر آنچه از هوا نثار کند

خاصه ز اندازه برده ام کهرش  
 تا بآبی رسی که شاید خورد  
 آب انداخته بسی کم شد  
 ارزم آخر بمشتی آب و عاف  
 کی سخا سوی من ندارد گوش  
 کار بر طالع است و من هیچم  
 بخل محمود و بذل فردوسی  
 طالع و طالعی بهم در ساخت  
 گآیم از ابرو دم از عدنست  
 ابر نیز از صدف وفا بیند  
 صدفش در شاهوار کند

جبرئیلم به (نه) جنی قلمم  
 کین فسون را که جنی آموزاست  
 آنچه ان کن ز دیو پنهانش  
 زوطلب کن مرا که مغز من اوست  
 موم سادم ز مهر خاتم دور  
 تا سلیمان ز نقش خاتم خویش  
 روی اگر سرخو کرسیاه بود  
 بر من آن شد که در سخن سنجی  
 نخرد گر کسی عبیر مرا  
 زان نمطها که رفت پیش از ما  
 نغز گویان که گفتنی گفتند

بر صحیفه چنین کشد رقمم  
 جامه نو کن که فصل نوروز است  
 که نبیند مگر سلیمانش  
 من کیم باز مانده لختی پوست  
 خالی از انگین و از زنبور  
 مهر من بر چه صورت آرد پیش  
 نقش بندش دبیر شاه بود  
 ده دهی زر دهم (زنم) نه ده پنجمی  
 مشک من مایه بس حریر مرا  
 نوبری کس نداد (نداشت) پیش از ما  
 مانده گشتند و عاقبت خفتند

ما که اجری تراش آن کرهیم  
 گرچه ز الفاظ خود بتقصیریم  
 پوست بی مغز دیده‌ایم چو خواب  
 با همه نادری و نو سخنی  
 حاصلی نیست زین در آمودن  
 چیست کائرا من جواهر سنج  
 برگشام بسی خزانه (خزینه) خاص  
 با همه تزلهای صبح تزول  
 ای نظامی مسیح تو دم تست  
 چون رطب ریزاین درخت شدی  
 پند واکیر داهیان دهیم  
 در معانی تمام تدبیریم  
 مغز بی پوست داده‌ایم (میدهیم) چو آب  
 بر نتاییم روی از آن کهنی  
 جز به پیمانان باد پیمودن  
 بر نسنجیدم از جواهر و گنج  
 هم کلیدی نیافتم بخلاص  
 هم به استغفراللهم مشغول  
 دانش تو درخت مریم تست  
 نیک بادت که نیکبخت شدی

## دعای پادشاه سعید علاء الدین کرپ ارسلان

ای دل ازین خیال سازی چند  
 از سر این خیال در گذرم  
 آنچه مقصود شد در این پر کار  
 اولین فصل آفرین خدای  
 وان دگر فصل خطبه نبوی  
 فصل دیگر دعای شاه جهان  
 فصل آخر نصیحت آموزی  
 پادشاهی که ملک هفت اقلیم  
 حجت مملکت بقول و بقهر  
 خسرو تاج بخش تخت نشان  
 بخیالی (بخیال) خیال بازی چند  
 دور به ز این خیال ها نظر  
 چار فصل است به ز فصل بهار  
 کافرینش بفضل اوست بیای  
 کین کهن سکه زو گرفت نوی  
 کان دعا در بر آورد ز دهان  
 پادشه را به فتح و فیروزی  
 دخل دولت بدو کند تسلیم  
 آیتی در خدایگانی دهر  
 بر سر تاج و تخت کنج فشان



عمده مملکت علاء الدین	حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرب ارسلان کشور گیر	به زالپ ارسلان بتاج و سریر
مهدیی کافتاب این مهد است	دولتش ختم آخرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخش	هم بزرگ است و هم بزرگی بخش
همسر آسمان و هم کف ابر	هم بتن شیر و هم بنام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد	عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف خویش	هر دم آرد هزار جوهر نیش
صحف گردون ز شرح او ورقی	غرق دریا ز فیض او عرقی
بهر و بر هر دوزیر فرمائش	بری و بحری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر	کز بلندی خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر ملک است	وز بلندی برادر فلک است
بر تن دشمنان برقع دوز	برق شمشیر اوست برقع سوز
نسل اقسنقری مؤید ازو	آب وجد با کمال ابجد ازو
فتح برخاک پای او زده فرق	فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش از (آتش) انیر انگیز	خاک او بادرا (باددر) عمیر آمیز
در نبردش که شیر خارد دم	اسب دشمن بسر شود نه بسم
در صبحش که خون رز ریزد	ز اب یخ بسته آتش انگیزد
حربه را چون به حرب تیز کند	روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بکشاید	کنج بخشد گناه بخشاید
شه چو دریاست بیدروغ و دریغ	جزر ومدش بتازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز	بسر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند  
 گر ندیدی بر اژدها شیری  
 شاه را بین که در مصاف و شکار  
 ناچخش زیر اژدهای علم  
 تنگی مطرحش بتیر دوشاخ  
 بازوی خرس برده از شمشیر  
 شیر گیری ولیک تر مستی  
 کرگ درنده را بکوه سپند  
 شه چو از کرگ دست و پا برده  
 تیرش از دست کرگ و پای پلنگ  
 صید گاهش ز خون دریا جوش  
 بر گرازی که تیغ راند تیز  
 چون بچرم کمان در آرد زور  
 کند ارپای در نهد بمصاف  
 آن نماید بتیغ زهر اندود  
 اوست در بزم و رزم یافته نام  
 خاک تیره ز روشنائی او  
 ناف خلقش چو کلک رسامان  
 گشته از مشك و لعل او همه جای  
 از قبای چنو (چنان) کله داری  
 بز کمان چنو جهان گیری  
 زان بزرگی که در سگالش اوست

کور کیوان کند بسم سمند  
 واقفانی کشیده شمشیری  
 اژدها صورتست و شیر سوار  
 اژدها را چو مار کرده قلم  
 کرده بر شیر شرزو گور فراخ  
 خرس بازی در آوریده بشیر  
 شیر گیری (کیرد) باژدها دستی  
 دست و پائی بیک دوشاخ افکند  
 شیر با او بدست و پا مرده  
 برسم کور کرده صحرا تنگ  
 گاه گر کینه که پلنگی پوش  
 کیرد از زخم او کراز کریز  
 چرم را بر کوزن سازد کور  
 سنگ را چون عقیق زهره شکاف  
 کاسمان از زمین بر آرد دود  
 جان ده و جان ستان بتیغ و بجام  
 چشم روشن باشنائی او  
 مشك در جیب و لعل در دامان  
 مملکت عقد بند و غالیه سای  
 ز آسمان تا زمین کله واری  
 چرخ نه قبضه کمترین تیری  
 چار گوهر چهار بالش اوست

دشمنش چون درخت بینخ زده  
 ز آفتاب جلال (جمال) اوست چوماه  
 چه عجب کافتاب زرین نعل  
 کوهر کان حرم دریده (خریده) اوست  
 داد جرعش بکوه و دریا قوت  
 پاس دار دو حکم در دو سرای  
 میپذیرد ز فیض یزدان ساز  
 چون جهان زو گرفت پیروزی  
 همه روزش خجسته باد بفال  
 نظم اولاد او بسعد نجوم  
 از فروغ دو صبح زیبا چهر  
 دو ملک زاده بلند سریر  
 این فریدون صفت بدانشورای  
 نقش این بر طراز افسروگاه  
 نام آن بر فلک ز راه رصد  
 دایم اینرا ز نصرتست کلید  
 نصرت اینرا بتریت کاری (داری)  
 این ز نصرت زده سه پایه بخت  
 چشم شه زیر چرخ (تخت) مینائی  
 دور ملکش بدین دو قطب جلال  
 دولتش صید و صید فربه باد  
 باد محجوبه نقاب شبش

بر در او بچار میخ زده  
 روی ما سرخ و روی خصم سیاه  
 کوهر را سنگ داد و کانرا لعل  
 کان کوهر درم خریده اوست  
 نام این در نشان آن یاقوت  
 ضابط حکم خلق و حکم خدای  
 میرساند ببند گانش باز  
 فرخی بادش از جهان روزی  
 پادشاهیش را مباد زوال  
 در بدر باد تا ابد منظوم  
 باد روشن چو آفتاب سپهر  
 این جهانجوی و آن ولایت گیر  
 وان بکیخسروی رکیب (رکاب) کفای  
 نصرت الدین ملک محمد شاه  
 کشته من بعدی اسمه احمد  
 وان ز فتح فلک شدست پدید  
 فلک آنرا بتقویت داری (کاری)  
 فلک آنرا چهار پایه تخت  
 باد روشن بدین دو بینائی  
 منتظم باد بر جنوب و شمال  
 روزش از روز و شب ز شب به باد  
 نور صبح محمدی نسبش

این چو آبای چرخ باد بچود  
 نام این خضر جاودانی باد  
 درحفاظ خط (سوادش) سلیمانی  
 سایه شه که هست چشمه نور  
 زلی شد جهان پناهی او  
 وان شده ختم امهات وجود  
 حکم آن آب زندگانی باد  
 عرش بلقیس باد نورانی  
 زان گل و گلستان مبادا دور  
 ابدی (کابدی) باد پادشاهی او

## خطاب زمین بوس

ای کمر بسته کلاه تو بخت  
 شب پیاس تو هندوبست سیاه  
 صبح مفرد رو حمایل کش  
 شام دیلم کله که چا کر تست  
 روز رومی چو شب شود زنگی  
 در همه سفره (کار) کاسمان دارد  
 کمتر اجری خور ترا بقیاس  
 خاتم نصرت الهی را  
 آسمان کافتاب ازو اثریست  
 مه که از چرخ تخت زر کرد است  
 آب باران که اصل (اهل) باکی شد  
 لعل با تیغ تو خزف رنگی  
 پادشاهان که در جهان هستند  
 جزیک ابر تو کابر نیسان نیست  
 هر آن نهند آنکهی که خون بخوردند  
 تو بر آن کس که سایه اندازی  
 زنده دار جهان بتاج و بتخت  
 بسته بر کرد خود جلاجل ماه  
 در رکابت نفس بر آرد خوش  
 مشکبو از کیائی در تست  
 گر بروش کنی ز سرهنگی  
 اجری مملکت دو نان دارد  
 قوت هفت اختر است جرعه کاس  
 ختم بر تست پادشاهی را  
 بر میان تو کمترین کمریست  
 با سریر تو سر بسر کرده است  
 با تو چون چشم شور خاکمی شد  
 کوه با حلم تو سبک سنگی  
 هر یک ابری بدست بر بستند  
 آن دیگر ابرها زمستان نیست  
 نان دهند آنکهی که جان ببرند  
 دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند  
 آنکه عیب از هنر نداند باز  
 ملکه را از افرینشت شرفست (فیست)  
 در یزک داری ولایت جود  
 رونقی کز تودید دولت و دین  
 گر کیانرا بطالع فرخ  
 آسمان با بروج او بدرست  
 همه عالم تنست و ایران دل  
 چونکه ایران دل زمین باشد  
 زان ولایتکه مهتران (سروران) دارند  
 دل توئی وین مثل حکایت تست  
 ای بخضر و سکندری مشهور  
 ز آهنی گر سکندر آینه ساخت  
 گوهر آینه است سینه تو  
 هر ولایت که چون تو شه دارد  
 زان سعادت که در سرت دانند  
 پنجمین کشور از تو آبادان  
 همه مرزی ز مهربانی تو  
 چار شه داشتند چار طراز  
 داشت اسکندر از سطاطالینس  
 بزم نوشیروان سپهری بود  
 بود پرویز را چو باربدی

که هنر نامهها بسی خواند  
 زو هنرمند کی پذیرد ساز  
 و آفرین، نامه (نامهات) بهر طرفست (فیست)  
 دولت تست پاسدار وجود  
 باغ نادیده ز ابر فروردین  
 هفتخوان بود با (یا) دوازده رخ  
 هفت خوان و دوازده رخ تست  
 نیست گوینده زین قیاس خجل  
 دل ز تن به (به از تن) بود یقین باشد  
 بهترین جای که تران دارند  
 که دل مملکت ولایت تست  
 مملکت را ز علم و عدل تو نور  
 خضرا گرسوی آب حیات تاخت  
 آب حیوان در آبگینه تو  
 ایزد از هر بدش نگه دارد  
 مقبل هفت کشورت خوانند  
 وز تو شش کشور دگر شادان  
 بتمنای مرزبانی تو  
 پنجمین شان توئی بعمر دراز  
 کز وی آموخت علمهای نفیس  
 کز جهانش بزرگمهری بود  
 که نوا صد نه صد هزار زدی

وان ملکرا که بد ملکشه نام  
 تو کز ایشان به افسری داری  
 ای نظامی بلند نام از تو  
 خسروان دیگر زکان کزاف  
 دانه در خاک شور میریزند  
 در گل شوره دانه افشانی  
 در زمینی درخت باید کشت  
 باده چون خاک را دهد ساقی  
 جز تو کز داد داشت حر میست  
 من که الحق شناختم بقیاس  
 نخری زرق کیمیا سازان  
 نقش این کار نامه ابدی  
 مقبل آنکس که دخل دانه او  
 کابد الدهر تا بود بر جای  
 نه چنان کز پس قرانی چند  
 چونکه پختم بدور هفت هزار  
 نوش از بهر جان فروزی تست  
 چاشنی گیریش به جان کسردم  
 ای فلکها بخویشی تو بلند  
 بر فلک چون پریم که من زمیم  
 خواستم تا بنیشکر قلمی  
 از شکر توشه‌های راه کنم

بوددین پروری چوخواجه نظام  
 چون نظامی سخنوری داری  
 یافته کار او نظام از تو  
 میزنند از خزینه بخشی لاف  
 سرمه در چشم کور میبیزند (میریزند)  
 بر نیارد مگر پشیمانی  
 کاورد میوه‌ای چو باغ بهشت  
 نام دهقان کجا بود باقی  
 کیست کورا بجای خود کر میست  
 کامل فرهنگ را تو داری پاس  
 نپذیری فریب طننازان  
 در تو بستم بطالع رصدی  
 بر چنین آورد بخانه او  
 باشد از نام او صحیفه گشای  
 قلمش در کشد سپهر بلند  
 دیک پختی چنین بهفت افزار  
 نوش بادت بخور که روزی تست  
 وانگهی (وانگهش) بر توجانفشان کردم  
 هم فلکزاد و هم فلک (ملک) پیوند  
 کی رسم در فرشته کادمیم  
 سبزه رویانم سواد زمی  
 تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکر ریزی  
آفتابست شاه‌المناب (کیتی تاب)  
آفتاب ار توان بر آب زدن  
چشم با چشمه گر نمی سازد  
چیست کان نیست در خزینه شاه  
دستگاهیش ده بسم سمنند  
کشته گوه (پشته) کا برسانی اوست

پاسدار شهم (شهم) بشب خیزی  
دیده من شده برابرش آب  
آب نتوان بر آفتاب زدن  
با خیالش خیال میبازد  
بجز این نقد نو رسیده ز راه  
تا شود پایگاهش از تو بلند  
خوردن آب چه ندارد دوست

من که محتاج آب آن دستم  
نقص در باشد از بها کنمش  
گر نیوشی چو زهره راه نوم  
ورنه بینی که نقش بس خردست  
عمر بادت که داد و دین داری  
هر چه نیک اوفتد ز دولت تست  
وانچه دور افتد از عنایت تو  
باد تا بر سپهر تا بد هور  
دشمنان چنانکه با دل تنگ  
بیشیت هست بیش دانی باد  
از حد دولت تو دست زوال

از دگر آب ها دهان بستم  
هم بتسلیم شه رها کنمش  
کنی انگشت کش چوماه نوم  
باد ازین گونه گل بسی بردست  
آن دهادت خدا که این داری  
عهد آن چیز باد بر تو درست  
دور باد از تو و ولایت تو  
دوستت دوستکام و دشمن کور  
سنگ بر سرزنند و سر بر سنگ  
وز همه بیش زندگانی باد  
دور و مهجور باد در همه حال

### ستایش سخن و حکمت و اندرز

آنچه او هم نوشت و هم کهن است  
ز آفرینش تراز مادر کن  
تا نکوئی سخنوران مردند

سخن است و در این سخن سخن است  
هیچ فرزند خوبتر ز سخن  
سر به آب سخن فرو بردند

چون بری نام هر کرا خواهی  
سخنی کوچو روح بر عیب است  
قصه ناشنیده او داند  
بنگر از هر چه آفرید خدای  
یادگاری کز آدمیزاد است  
جهد کن کز نباتی و کانی  
بازدانی که در وجود آن چیست  
هر که خود را چنانکه بود شناخت  
فانی آن شد که نقش خویش نتواند  
چون تو خود را شناختی بدرست  
وانکسان کز وجود بیخبرند  
روزنه بی غبار و در بی دود  
هست خشنود هر کس از دل خویش  
هر کسی در بهانه تیزهش است  
بالغائی که بلغه کارند  
صاحب مایه دور بین باشد  
مرد با مایه (بر مایه) را گر آگاهت  
خواجه چین که نافه بار کند  
پر هدهد بزیر پر عقاب  
ز آفت ایمن نیند ناموران  
مرغ زیرک بجستجوی طعام  
هر کجا چو زمین شکم خوارست

سر بر آرد ز آب چون ماهی  
خازن (گور) کسج خانه غیب است  
نامه نا نبشته او خواند  
تا ازو جز سخن چه ماند بجای  
سخن است آند کر همه باد است  
تا بعقلی و تابه حیوانی  
یکابد الدهر میتواند زیست  
تا بدسر بزند کی افراخت (بفراخت)  
هر که این نقش خواند باقی ماند  
نگذری کر چه بگذری ز نخست  
زین در آیند وزان دگر گذرند  
کس نیند در آفتاب چه سود  
نکند کس عمارت گل خویش  
کس نگوید که دوغ من ترش است  
سر بجزند اصم فرو نارند  
مایه چون کم بود (شود) چنین باشد  
شحنه باید که دزد در راهست  
مشگر از انگره (انگترد) حصار کند  
گوی برد از پزند کان بشتاب  
بیخطر هست کار بیخطر ان  
بدو پای اوقند همی در دام  
از زمین خورد او شکم واریست



با همه خورد و برد ازین انبار  
 جو بجو هرچه زوستانی باز  
 شمع و اوت چو تاج زر باید  
 آن مفرح که لعل دارد و در  
 هر کسی را نهفته یاری هست  
 خرد است آن کز و رسد یاری  
 هر که داد و خرد نداند داد  
 وان فرشته که آدمی لقب است  
 در ازل بود آنچه باید بود  
 کارکن زانکه به بود بسرشت  
 هر که در بند کار خود باشد  
 با تن مرد بد کند خویشی  
 همتی را که هست نیک اندیش  
 آنچه نماند زی که گرسد خاری  
 آن نگوید سر آمد آفاتش  
 گر چه دست تو خود نگیرد کس  
 آنکه رفیق تو باشی بیاد بود  
 نان مخور پیش ناشتا منشان  
 پیش مفلس زر زیاده (نهاده) منج  
 گر بود باد باد نوری  
 آدمی تز پی علف خوار است  
 شک بر آن آدمی شرف دارد

کم نیاید جوی باخر کار  
 يك يك هم بدو رسانی باز  
 کریه (گریه) از خنده بیشتر باید  
 خنده کم شد است و کریه پر  
 دوستی هست و دوستداری هست  
 همه داری اگر خرد داری  
 آدمی صورتست و دیو نهاد  
 زیر کاند و زیر کی عجب است  
 جهد امروز ما ندارد سود  
 کار و دوزخ ز کاهلی و بهشت  
 با تو گر نیک نیست بد باشد  
 در حق دیگران بد اندیشی  
 نیکوئی پیشه نیکی آرد پیش  
 نخوری طعن دشمنان باری  
 وان نخندد (نگوید) که هان مکافاتش  
 پای بر تو فرو نکوبد کس  
 به از آن کز غم تو شاد بود  
 و رخوری جمله را بخوان بنشان  
 تا نه پیچد چو ازدها بر گنج  
 به که پیشش (با او) چراغ نروزی  
 از پی زیر کی و هشیار است  
 که چو خر دیده بر علف دارد

کوش تا خلق را بکار آئی  
 چون گل آن به که خوی خوش داری  
 نشیندی که آن حکیم چه گفت  
 هر که بد خو بود که زادن  
 وانکه زاده بود بخوش خوئی  
 سختگیری مکن که خاک درشت  
 خاک پیراستن چه کار بود  
 گر کسی پرسدت که دانش پاک  
 کو کلاب از کل و کل از خارست  
 با جهان کوش تا دغا نرنی  
 دوستی ز ازدها نشاید (باید) جست  
 گرسگی خود بود مرقع پوش  
 دوستانی که با (در) نفاق افتند  
 چون مگس برسینه سپید خزند  
 به کز این رهنمان کناره کنی  
 در چنین دوره کاهل دین بستند  
 نتوان برد جان مگر بدو چیز  
 حاش لله که بندگان خدای  
 از پی دوزخ آتش انگیزند  
 خیز تا فتنه زیر پای آریم  
 بجوی زر نیازمندی چند  
 لاله را بین که با درخت رهود

تا بخلقت (بخدمت) جهان بیارائی  
 تا در آفاق بوی خوش داری  
 خوا بخوش دیدهر که او خوش خفت  
 هم بر آن خوست وقت جان دادن  
 مردش هست هم (هم بود) بخوش روئی  
 چون تو صدر از بهر نانو (آبی) کشت  
 حامل (عامل) خاک خاکسار بود  
 ز آدمی خیزد آدمی از خاک  
 نوش در مهره مهره در مارست  
 خیمه در کام ازدها نرنی  
 کازدها آدمی خورد بدرست  
 سگ دلی را کجا کند فرموش  
 دشمنان را هم اتفاق افتند  
 هر دو را رنگ بر خلاف رزند  
 بر خود این چار بند پاره کنی  
 یوسفان گر که وزاهدان مستند  
 بیدی و به بید پسندی تیز  
 این چنین بند بر نهند پبای  
 نطق جویند و طلق را ریزند  
 شرط فرمانبری بجای آریم  
 هفت قفل و چار بندی چند  
 از پی يك دو قلب خون آلود

چون درمنه درم ندارد هیچ  
کنج بر سرمشو چو ابرسفید  
تا زمینی کز ابر تر گردد  
کیسه زر بر آفتاب افشان  
تو بزر چشم روشنی و بدست  
زر دو حرفست هر دو بی پیوند  
دل مکن چون زمین زر (خم) آکنده  
هر نگاری که زر بود بدنش  
هر ترازو که گرد زر گردد  
کرده کیرت بهم بیانگی چند  
آمده لا ابالی برده  
زر بخوردن مفرح طربست  
آنکه خود را ز رنج و بیم کشی  
ابلهی بین که از پی سنگی  
به که دل زان خزانه برداری  
چند حمالی جهان کردن  
گر سه حمال کارگر داری  
خاک و بادی که با تو مختلف است  
خار کز نخل دور شد تاجش  
آری آنرا که در شکم دهلت  
به که دندان کنی ز خوردن پر  
شانه کو را هزار دندانست

باد در پیکرش نیارد پیچ (هیچ)  
پای بر کنج باش چون خورشید  
او زمین بوس تو بزر (چو زر) گردد  
سنگ در لعل آفتاب نشان  
چشم روشن کن جهان خردست  
زین پراکنده چند لافی چند  
تا نگر دی چو زر پراکنده  
لاجوردی رزند (کنند) پیرهنش  
سنگسار هزار در گردد  
از حلال و حرام دانگی چند  
سیم کش زنده سیم کش مرده  
چون نهی رنج و بیم راسب است  
زر پرستی بود نه سیم کشی  
دوست بادوست میکند جنگی  
که ازو رنج و بیم برداری  
در زمین حمل زر نهان کردن  
چار حمال خانه برداری  
خاک بی الف و باد بی الف است  
به که سازند سیخ تماچش  
برک تماچ به زبرک کلت  
تا کرامی شوی چو دانه در  
دست درویش هر کسی زانست

تا رسیدن بنوشداروی دهر  
 بر در این دکان قصابی  
 صد جگر پاره شد بهر (زهر) سوئی  
 کردن صد هزار سر بشکست  
 آن یکی پا نهاده بر سر گنج  
 نیست چون کار بر مراد کسی  
 هر مرادی که دیر یابد مرد  
 دیرزی به که دیر یابد کام  
 لعل کو دیر زاد دیر بقاست  
 چند چون شمع مجلس افروزی  
 پای بگشای از این بهیمی سم  
 از سر این شاخ هفت بیخ بزن  
 بر چنین چاه بوریا بر سر  
 زنده چون برق میر تا خندی  
 گر مریدی چنانک رانندت  
 از مریدان بی مراد مباش  
 منکه مشکل گشای صد کرهم  
 گر در آید ز راه مهمانی  
 عقل داند که من چه میگویم  
 نیست از نیستی شکست مرا  
 ترکیم را در این حبش نخرند  
 تا در این کوره طبیعت پز

خورد باید هزار شربت زهر  
 بی جگر کم نواله‌ای یابی  
 تا در آمد پهی به پهلویی  
 تا یکی گردان ز کردن رست  
 وین ز بهر یکی قراضه برنج  
 بی مرادی به از مراد بسی  
 مژده باشد بعمر دیر نور  
 کز تمامیت کار عمر تمام  
 لاله کامد سبک سبک بر خاست  
 جلوه (خوش) سازی و خوشتن سوزی  
 سر برون آر ازین سفالین خم  
 وز سم این نعل چار میخ بکن  
 مرده چون سنگ و بوریا مگذر  
 جان خدائی به از تنومندی  
 بر رهی رو که پیر خوانندت  
 در توکل کم اعتقاد مباش  
 دهخداى ده و برون دهم  
 کیست کو در (کاندر) میان نهخوانی  
 زین اشارت که شد چه میجویم  
 کله زانکس که هست هست مرا  
 لاجرم دوغبای خوش نخورند  
 خامی داشتیم چو میوه رز

روز کارم بحصر می میخورد  
 چون رسیدم بحد انگوری  
 می که جز جرعه زمین نبود  
 بر طریقی روم که راندم  
 آب گویند چون شود در خواب  
 غلطند آب خفته باشد سیم  
 سیم را کی بود مثبت زر  
 سیم بی یا ز مس نمونه بود  
 آهن من که ز رنگار آمد  
 مرد آهن فروش زر پوشد  
 وای بر زرگری که وقت شمار  
 از جهان این جنایتم سخت است  
 آن مبصر که هست نقد شناس  
 وانکه او پنبه از کتان شناخت  
 پر کتان و قصب شد انبارش  
 چون چنین است کار گوهر و سیم  
 چند تیمار ازین خرابه کشیم  
 آید (آمد) آواز هر کس از دهلیز  
 چون من این قصه چند کس گفتند  
 واجب آن شد که کار دریابم  
 راه رو را بسیج ره شرطست  
 میروم من خرم نمی آید

توتیا های حصر می میکرد  
 میخورم نیش های زنبوری  
 قدر انگور بیش ازین نبود  
 لاجرم آب خفته خواندم  
 چشمه زر بود نه چشمه آب  
 یخ گواهی دهد برین تسلیم  
 فرق باشد ز شمس تا بقمر  
 خاصه آنکه که باز گونه بود  
 در سخن بین که نقره کار آمد  
 کاهنی را بنقره بفروشد  
 زرش از نقره کم بود بعیار  
 کز هنر نیست دولت از بخت است  
 نیم جو نیستش ز روی قیاس  
 آسمان را ز ریسمان شناخت  
 زربصندوق و خز (در) بخروارش  
 از فراغت چه برد باید بیم  
 آفتابی در آفتابه کشیم  
 روزی آواز ما بر آید نیز  
 هم در آن قصه عاقبت خفتند  
 گر نگیرد چو دیگران خوابم  
 نیز راندن ز بیمکه شرطست  
 خود شدن باورم نمی آید

آنکه از رفتم خبر باشد  
 چند گویای بی خبر بودن  
 يك ره از دید ها فرامش باش  
 تا بدانی که هر چه میدانی  
 پیل بفکن که سیل ره کندست  
 خاك را پیل چرخ کرده مغاك  
 بنگر اول که آمدی ز نخست  
 آن بری زین دو پیل ناوردی  
 وام دریا و کوه در کسردن  
 کوش تا وام جمله باز دهی  
 چون ز بار جهان نداری جو  
 پیش از آنت فکند باید رخت  
 روز باشد که صد شکوفه پاك  
 من که چون گل سلاح ریخته ام  
 تا مگر دلق پوشی جسدم  
 ره در این بیمگاه تا مردن  
 چون گذشتم از این رباط کهن  
 چند باشی نظامیا در بند  
 جان در افکن بحضرت احدی  
 کوش پیچیدگان مکتب کن  
 علم را خازن عمل کردند  
 هر کسی راه خوابگاهی رفت

کاشیانم برون در باشد  
 دیده در بسته در بر آمودن  
 محرم راز باش و خامش باش  
 غلطی یا غلط همی خوانی  
 پیلکیهای چرخ بین چندست  
 بچنین پیل گل ندارد باک ؟  
 ز آنچه داری چه داشتی بدرست  
 کاولین روز با خود آوردی  
 بافلك رقص چون توان کردن  
 تا تو مانی و يك ستور تهی  
 در جهان هر کجا که خواهی رو  
 کافسرت را فرو کشند از تخت  
 از غبار حسد فتد بر خاک  
 هم ز خار حسد گریخته ام  
 طلق ریزد بر (در) آتش حسدم  
 این چنین می توان بسر بردن  
 کوفلك را هر آنچه خواهی کن  
 خیز و آوازه ای بر آر بلند  
 تا بیایی سعادت ابدی  
 چون در آموختند لوح سخن  
 مشکل کاینات (روزگار) حل کردند  
 چونکه هنگام خوابش آمدخفت

## در نصیحت فرزند خویش محمد

ای پسر هان و هان ترا گفتم  
 چون گل باغ سرمدی داری  
 چون محمد شدی ز مسعودی  
 سکه بر نقش نیکنامی بند  
 تا من آنجا که شهر بند شوم  
 صحبتی جوی کز نکو نامی  
 همنشینی که نافه بوی بود  
 عیب یک همنشست باشد و بس  
 از در افتادن شکاری خام  
 زر فرو بردن یکی محتاج  
 در چنین ره منخسب چون پیران  
 تا بدین کاخ باژگونه نورد  
 رقص مر کب مبین که رهوارست  
 گر بر این ره پری چو بازسپید  
 خاصه کاین راه راه نخجیر است  
 آهنت گر چه آهنت نفیس  
 بار چندان بر این ستور آویز  
 چون رسد تنگی ز دور دورنگ  
 بس گره کو کلید پنهانست  
 ای بسا خواب کو بود دلگیر  
 گرچه پیکان غم جگر دوزست

که تو بیدار شو که من خفتم  
 مهر نام محمدی داری  
 بانگ بر زن بکوس محمودی  
 کز بلندی رسی بچرخ بلند  
 از بلندیت سر بلند شوم  
 در تو آرد نکو سر انجامی  
 خوبتر زانکه یافه گوی بود  
 کافکند نام زشت بر ضد کس  
 صد(ده) دیگر در اوفتند بدام  
 صد شکم را درید (دریده) در ره حاج  
 کرد کن دامن از زبونگیران  
 نفریبی چو زن که مردی مرد  
 راه بین تا چگونه دشوارست  
 دیده بر راه دار چون خورشید  
 آسمان با کمان و با تیر است  
 راه سنکست و سنک مغناطیس  
 که نماید بر این گریوه تیز  
 راه بر دل فراخ دار نه تنگ  
 بس درستی که دروی آسانست  
 واصل (اصل) آن داخویشست در تعبیر  
 درع صبر از برای این روزست

عهد خود با خدای محکم دار  
 چون تو عهد خدای نشکستی  
 گوهر نیک را ز عقد مریز  
 بد گهر با کسی وفا نکند  
 اصل بد با تو چون شود معطی  
 کژدم از راه آنکه بد گهرست  
 هنر آموز کز هنرمندی  
 هر که ز آموختن ندارد ننگ  
 وانکه دانش نباشدش روزی  
 ای بسا تیز طبع کاهل کوش  
 وای بسا کوردل که از تعلیم  
 نیم خورد سگان صید سگال  
 سگ بدانش چوراست رشته شود  
 خویشتن را چو خضر بازشناس  
 آب حیوان نه آب حیوانست  
 جان چراغست و عقل روغن او  
 عقل با جان عطیه احدیست  
 حاصل این دو جز یکی نبود  
 تا ازین دو بآن یکی نرسی  
 کان یکی یافتی دورا کم زن  
 از سه بگذر که محملی نه قویست  
 سربك رشته گیر چون مردان

دل ز دیگر علاقه بیغم دار  
 عهده بر من کز این و آن رستی  
 و آنکه بد گوهرست ازو بگریز  
 اصل بد در خطا خطا نکند  
 آن نخواندی که اصل لایخطی  
 ماندنش عیب و کشتنش هنرست  
 در گشائی کنی نه در بندی  
 در بر آرد ز آب و لعل از سنگ  
 ننگ دارد ز دانش آموزی  
 که شد از کاهلی سفال فروش  
 گشت قاضی القضاة هفت اقلیم  
 جز بتعلیم علم نیست حلال  
 آدمی شاید ار فرشته شود  
 تا خوری آب زندگی بقیاس  
 جان با عقل و عقل با جانست  
 عقل جانست و جان ما تن او  
 جان با عقل زنده ابدیست  
 کان دو داری در این شکی نبود  
 هیچکس رامگو که هیچکسی  
 پای (تخت) بر تارک دو عالم زن  
 از دو هم در گذر که آن تنویست  
 دو رها کن سه را یکی گردان



تا ز ثالث نلثه جان نبری  
 زین دو چون کم شدی فسانه مکی  
 تا بدین پایه (مایه) دسترس باشد  
 تا جوانی و تندرستی هست  
 در سهی سرو چون شکست آید  
 تو که سر سبزی جهان داری  
 در ره دین چونی (گل) کمر بر بند  
 من که سر سبزیم نماند چو بید  
 باز ماندم ز نا تنومندی  
 خدمتی مرد وار می کردم  
 روز کارم گرفت و بست چنین  
 ناقتاده شکسته بودم بسال  
 احمدك را که رخ نمونه بود  
 گرچه طبعم ز سایه بر خطرست  
 سایه در جهان ندارد کس  
 هیچکس نکرده ز من تا من (اهل زمن)  
 چون قفا دوستند مشتی خام  
 گرچه بر نائی از میان برخاست  
 تا تن سالخورده پیر ترست  
 گوئی این سکه نقد ما دارد  
 باز دار ای دواکن دل من  
 تیرگی چند روشنائی ده

کوی وحدت بر آسمان نبری  
 چون یکی یافتی بهانه مجوی  
 هر چ ازین بگذرد هوس باشد  
 آید اسباب هر مراد بدست  
 مومیائی کجا بدست آید  
 ره کنون رو که پای آن داری  
 تا سر آمد شوی چو سرو بلند  
 لاله زرد و بنفشه گشت سپید  
 از کله داری و کمر بندی  
 راستی را کنون نه آن مردم  
 عادت روزگار هست چنین  
 چون فتادم چگونه باشد حال  
 آبله بر دمد چگونه بود  
 سایبانم شمایل هنرست  
 کو بره نیست پیش و کرک از پس  
 که نشد پیش دوست و پس دشمن  
 روی خود در که آورم بسلام  
 چکنم حرص هم چنان بر جاست  
 آز او آرزو پذیر ترست  
 یا همه کس خود این (همین) بلاد دارد  
 از زمین بوس هر کسی گل من  
 چون شکستیم مومیائی ده

آنچه زو خاطرم پریشانست  
 کردنی دارم از رسن رسته  
 من که قانع شدم بدانه خویش  
 سروری به که یار من باشد  
 شیرازان پایه (مایه) بزرگی یافت  
 نانی از خوان خوددهی بکسان  
 صبح چون بر کشید دشنه تیز  
 کان نوکن زرنج خویش مرنج

بکن آسان که بر تو آسانست  
 مکنم زیر بار خس (کس) خسته  
 سرورم چون صدف بخانه خویش  
 سرپرستی چه کار من باشد  
 که سر از طوق سرپرستی تافت  
 به که حلواخوری زخوان خسان  
 چند خسبی نظامیا بر خیز  
 باز کن بر جهانیان در گنج

## آغاز داستان بهرام

گوهر آمای گنج خانه راز  
 کاسمانرا ترازوی دو سرست  
 از ترازوی او جهان دورنگ  
 صلب شاهان همین اثر دارد  
 گاهی آید ز گوهری سنگی  
 گوهر و سنگ شد به نسبت و نام  
 آن زد و این نواخت این عجیبت  
 هر که را این شکسته پائی داد  
 روز اول که صبح بهرامی  
 کوره تابان کیمیای سپهر  
 در ترازوی آسمان سنجی  
 خود زرده دهی بچنگ آمد  
 یافتند از طریق پیروزی

گنج گوهر چنین کشاید باز  
 در یکی سنگ و در یکی کهرست  
 که کهر بر سر (بر کف) آورد که سنگ  
 بچه یا سنگ یا کهر دارد  
 گاه لعلی ز کهر با رنگی  
 نسبت یزد کرد با بهرام  
 سنگ با لعل و خار یا رطیبت  
 آن لطف کرد و مومیائی داد  
 از شب تیره برد بد نامی  
 کا گهی بودشان ز ماه وز مهر  
 باز جستند سیم ده پنجمی  
 در زدریا کهر ز سنگ آمد  
 در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت  
 ماه در ثور و تیر در جوزا  
 زحل از دلو با قوی رانی  
 ذنب آورده روی در زحلش  
 داده هر کو کبی شهادت خویش  
 با چنین طالعی که بر دم نام  
 پدرش یزد کرد خام اندیش  
 کانیچه او میزد همه خامست  
 پیش از آن حالتش بسالی بیست  
 حکم کردند را صدان سپهر  
 از عجم سوی تازیان نازد (نازند)  
 مگر اقبال از آن طرف یابد  
 آرد آن بقعه دولتش بمثل  
 پدر از مهر زندگانی او  
 چون سهیل از دیار خویشتنش  
 کس فرستاد و خواند نعمان را  
 تا چو نعمان کند گل افشانی  
 آلت خسرویش بردوزد (ند)  
 برد نعمانش از عماری (ت) شاه  
 چشمه راز بحر نامی تر  
 چون بر آمد چهار سال برین  
 شاه نعمان نمود با فرزند

زهره با او چو لعل با یاقوت  
 اوج مریخ در اسد پیدا  
 خصم را داده باد پیمائی  
 و آفتاب او فتاده در حملش  
 همچو بر جیس بر سعادت خویش  
 چون باقبال زاده شد بهرام  
 پختگی کرد و بد طالع خویش  
 نخم بیداد بد سر آنجامست  
 چند فرزند بود و هیچ تزیست  
 کان خلف را که بود زیبا چهر  
 پرورشگاه در عرب سازد (سازند)  
 هر کس از بقعه شرف یابد  
 گر چه گفتند للبقاع دول  
 دور شد روز (و) مهر بانی او  
 تخت زد در ولایت یمنش  
 لاله لعل داد بستان را  
 کرد آن برک لاله نعمانی  
 ادب شاهش در آموزد (ند)  
 کرد آغوش خود عماری ماه  
 داشت از چشم خود گرامی تر  
 کور عیار گشت شیر عرین  
 کای پسر هست خاطر م در بند

کاین هوا خشک و بنزمین گرمست  
 پرورشگاه او چنان باید  
 تا در آن اوج برکشد پروبال  
 در هوای لطیف جای کند  
 گوهر فطرتش بماند پاک  
 و بن ملکزاده نازک و نرمست  
 کز زمین سر با آسمان سایید  
 پرورش یابد از نسیم شمال  
 خواب و آرام جانفزای کند  
 از بخار زمین و خستگی خاک

## صفت سمنار و ساختن قصر خورنق

رفت مندر باتفاق پیدر  
 جست جائی فراخ و ساز بلند  
 کانچنان دز در آن دیار نبود  
 اوستادان کار میجستند  
 هر که بر شغل (آن فرض) بر خاست  
 تا بنعمان خبر رسید درست  
 هست نام آوری ز (به) کشور روم  
 چابکی چرب دست و شیرین کار  
 دستبردش همه جهان دیده  
 کرده چندین بنا بمصر و بشام  
 رومیان هندوان پیشه او  
 گرچه بناست و بن سخن فاشست  
 هست بیرون ازین برای و قیاس  
 نظرش بر فلک تنیده لعاب  
 چون بلیناس روم صاحب رای  
 آ که از روی بستگان سپهر  
 بر چنین جستجوی بست کمر  
 ایمن از گرمی و کداز و کزند  
 و آنچه بد جز همان (آئمه) بکار نبود  
 جای آن کارگاه می شستند  
 آن نمودار ازو نیامد راست  
 کانچنان پیشه ور که در خورنقست  
 زیر کی کوز سنگ سازد موم  
 سام دستی (نسلی) و نام او سمنار  
 بهمه دیده (دیده ها) پسندیده  
 هر یکی در نهاد خویش تمام  
 چینیان ریزه (خرده) چین تیشه او  
 اوستاد هزار نقاشست  
 رصد انگیز و ارتفاع شناس  
 از دم عنکبوت اصطربلاب  
 هم رصد بند و هم طلسم گشای  
 از شبخون ماه و کینه مهر

ساز این شغل از توانی یافت  
 طاقی از گل چنان براراید  
 چونکه نعمان بدین طلبکاری  
 کس فرستاد و خواند ز انبومش  
 چونکه سمنار سوی نعمان رفت  
 آنچه مقصود بود از او در خواست  
 آلتی کان و اوق را شایست (شاید)  
 پنجه کار گر شد آهن سنج  
 تا هم آخر بدست زرین چنگ  
 کوشکی برج بر کشیده بماه  
 کار گاهی بزیب و زر کاری  
 فلکی پای کرد کرده بناسز  
 قطبی از پیکر جنوب و شمال  
 مانده را دیدنش مقابل خواب  
 آفتاب ار بر او فکندی نور  
 چون بهشتش درون پر (به) آسایش  
 مقلش (سفتش) از مالش سریشم و شیر  
 در شبانروزی از شتاب و درنگ  
 یافتی از سه رنگ ناوردی  
 صبحدم ز آسمان ازرق پوش  
 کافتاب آمدی برون ز نورد  
 چون زدی ابرکله بر خورشید

کاین (وبن) چنین کسوت او تواند یافت  
 کز ستاره چراغ بر بایسد  
 گرم دل شد ز ناز سمناری  
 هم برومی فریفت از رومش  
 رغبت کار شد یکی در هفت  
 وانگهی کرد کار او را راست  
 ساختند آنچنانکه میبایست (میبايد)  
 بر بنا کرد کار سالی پنج  
 کرد سیمین رواقی از گل و سنگ  
 قبله گاه همه سپید و سیاه  
 رنگ ناری و نقش سمناری  
 نه فلک را بگرد او پرواز  
 تنگلو شای صد هزار خیال (جمال)  
 تشنه را نقش او برابر آب  
 دیده را در عصابه بستی حور  
 چون سپهرش برون پر (به) آرایش  
 گشته آینه وار عکس (نقش) پذیر  
 چون عروسان بر آمدی بسهرنگ  
 ازرقی و سپیدی و زردی  
 چون هوا بستی ازرقی بردوش  
 چهره چون آفتاب کردی زرد  
 از لطاف شدی چو ابر سفید

با هوا در نقاب يك رنگی  
 چونکه سمنار از آن عمل پرداخت  
 ز آسمان بر گذشت رونق او  
 داد نعمان بنعمتش نوید  
 از شتر بارهای پر زر خشک  
 بیشتر زانکه در شمار آید  
 چوب اگر باز داری از آتش  
 دست بخشنده کافت درمست  
 مرد بنا که آن نوازش دید  
 گفت اگر ز آنچه وعده دادم شاه  
 نقش این کار گاه چینی کار  
 بیشتر بردمی در اینجا رنج  
 کردمی کوشکی که تا بودی  
 گفت نعمان چو بیش یابی چیز  
 گفت اگر بایدت بوقت بسیج  
 این سه رنگست آن بود صدرنگ  
 این يك کنبیدی نماید چهر  
 روی نعمان ازین سخن بفروخت  
 پادشاه آتشی است کز نورش  
 و آتش او کلی است کوه بار  
 پادشاه همچو تا ک انگورست  
 وانکه پیچد در او بصد یاری

گاه رومی نمود و که زنگی  
 خوبتر زانکه خواستند بساخت  
 خور برونق شد از خورنق او  
 که بيك نیمه زان نداشت امید  
 وز کرانمایه های کوه و مشک  
 تا دگر وقت ها (را) بکار آید  
 خام ماند کتاب سختی کش  
 حاجب الباب در که کرمست  
 وعده های امیدوار شنید  
 پیش از این شغل بودمی آگاه  
 بهتر ک بستمی در این پر کار  
 تا بمن شاه بیش دادی کنج  
 روزش از روز رونق افزودی  
 به از این ساختن توانی نیز؟  
 آن کنم کین برش نباشد (نماید) هیچ  
 آن زیاقوت باشد این از سنگ  
 آن بود هفت کنبیدی چوسپهر  
 خرمن مهر و مردمی را سوخت  
 ایمن آنشد که دید (بیند) از درش  
 در برابر گل است و در بر خار  
 در نیچد در آن کزو دورست  
 بیخ و بارش کند بصد خواری

به ازینی کند بجای دگر  
 نامه خویش را سیاه کند  
 تا برند از دز افکنندش زود  
 چون فکند از نشانه کارش  
 بزمانیش ازو زمانه فکند  
 دیر بر بام رفت وزود افتاد  
 کان بنا بر کشید صد گز بیش  
 يك بدست از سه گز نیفزودی  
 که چو افتی ازو نگردی خرد  
 از بلندی بمه رساند کمند  
 خلق رب الخور نقش میخواند

گفت اگر مانمش بزور و بزر  
 نام وصیت مرا تباه کند  
 کار داران خویش را فرمود  
 کار گر بین که خاک خونخوارش  
 کرد قصری بچند سال بلند  
 آتش انگیخت خود بدود افتاد  
 بی خبر بود از اوفتادن خویش  
 گرز کور خودش خبر بودی  
 تخت پایه چنان توان بر برد  
 نام نعمان بدان بنای بلند  
 خاک جادوی مطلقش میخواند

### صفت خورنق و ناپیدا شدن نعمان

روضه‌ای شد بدان دلارامی  
 و آفرینش بهار چین خواندش  
 صد هزار آدمی بدیدن او  
 آستانش باستین می رفت  
 بیت هائی روانه گشت چو آب  
 آن پرستش نه ماه دید و نه مهر  
 یمنی پر سهیل نورانی  
 در جهان چون ارم گرامی شد  
 خاصه بهرام کرده بودش جای  
 زهره برداشت بر نشاطش جام

چون خورنق بفر بهرامی  
 کاسمان قبله زمین خواندش  
 آمدنید از خبر شنیدن او  
 هر که میدیدش آفرین میگفت  
 بر سدیر خورنق از هر باب  
 تا یمن تاب شد سهیل سپهر  
 عدنی بود در در افشانی  
 یمن از نقش او که نامی (بنامی) شد  
 شد چو برج حمل جهان آرای  
 چونکه بر شد پیام او بهرام

کوشکی دید کرده چون کردون  
 آفتاب از درون بجلوه گری  
 بر سر او همیشه باد وزان  
 چون فرو دید چار گوشه کاخ  
 از یکی سو رونده آب فرات  
 رزدیگر سوی سدره جوی سدیر  
 بادیه پیش و مرغزار از پس  
 بود نعمان بر آن کیانی بام  
 کرد بر کرد آن رواق بهشت  
 همه صحرا بساط شوشتری  
 گفت ازین خوبتر چه شاید بود  
 بود دستورش آتزمان بر دست  
 گفت کایزد شناختن بدرست  
 کر تو زان معرفت خیر داری  
 ز آتش انگیز آن شراره گرم  
 تا فلک بر کشیده هفت حصار  
 چونکه نعمان شد از رواق بزیر  
 از سر کنج و مملکت برخاست  
 رخت بر بست از آن سلیمانی  
 کس ندیدش دیگر بخانه خویش  
 گرچه منذر بسی نمود شتاب  
 داشت سوکی چنانک باید داشت

آفتابش درون و ماه برون  
 مه ز بیرون چراغ رهگذری  
 دور از آن باد کوست بادخزان  
 ساحتی دید چون بهشت فراخ  
 بگوارندگی چو آب حیات  
 دهی انباشته بر رغن و شیر  
 بادش از نافه بر گشاده نفس  
 بتماشای نشسته با بهرام  
 سرخی لاله دید و سبزی کشت  
 جایگاه تذر و کبک دری  
 بچنین جای شاد باید بود  
 دادگر پیشه مسیح پرست  
 خوشتر از هر چه در ولایت تست  
 دل از این رنگ و بوی بزرداری  
 شد دل سخت کوش نعمان نرم  
 منجنیقی چنین نشد پر کار  
 در بیابان نهاد روی چو شیر  
 دین و دنیا بهم نیاید راست  
 چون پری شد ز خلق پنهانی  
 اینت گیخسرو زمانه خویش  
 هاتف دولتش نداد جواب  
 روز کی چند را بقم بگذاشت



غم بسی خورد و جای غم بودش  
 چون نبود از سریر و تاج گزیر  
 جور بس کرد و داد پیش آورد  
 بر سپهداریش بملک و سپاه  
 داشت بهرام را چو جان عزیز  
 پسری خوب داشت نعمان نام  
 از سر همدمی و هم سالی  
 از یکی تخته حرف خواندندی  
 هیچ روزی چو آفتاب از نور  
 شاهزاده در آن حصار بلند  
 جز آموختن نبودش رای  
 تازی و پارسی و یونانی  
 منذر آن شاه با مهارت و مهر  
 بود هفت اختر و دوازده برج  
 بنخط هندسی عمل کرده  
 راصد چرخ آبگون بوده  
 از نهانخانه های دور اندیش  
 چونکه شهزاده را بعقل و برآی  
 تخت و میلش نهاد پیش بهر  
 هر ضمیری که آن نهانی بود  
 همه را يك يك بهم بردوخت  
 تا جهان بهره مند شد بهرام

که سیه گشت خانه زان دودش  
 باز مشغول شد بتاج و سریر  
 ملک را برقرار خویش آورد  
 خلعت و دلخوشی رسید ز شاه  
 چون پدر بلکه زو نکوتر نیز  
 شیر يك دایه خورده با بهرام  
 نشدی يك زمان ازو خالی  
 در یکی بزم در فشانندی  
 این از آن آن ازین نگشتی دور  
 پرورش میگرفت سالی چند  
 بود عقلش به علم راهنمای  
 یاد دادش مغ دبستانی  
 آیتی بود در شمار سپهر  
 پیش او سرکشاده درج بدرج  
 چون مجسطی هزار حل کرده  
 قطره تا قطره قطر پیموده  
 باز داده خبر بخاطر خویش  
 دانش آموز دید و رمز گشای  
 در وی آموخت رازهای سپهر  
 گر زمینی گر آسمانی بود  
 چون بهم جمله شد درو (بدو) آموخت  
 کاصل هر علم را شناخت تمام

در (وز) نمودار زیج و اصطرلاب  
 باز چون تخت و میل بنهادی  
 چون هنرمند شد بگفت و شنید  
 در سلاح سواری و تگ و تاز  
 چون از آن پایه نیز گشت بزرگ  
 تیغ صبح از سنان گزاری او  
 آنچه آن دوخت سنگ خاره بتیر  
 تیر اگر بر نشانه‌ای راندی  
 تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ  
 پیش نیزه‌ش گر ارزنی بودی  
 نیزه‌ش از حلق شیر حلقه ربای  
 در نظر گاه راست اندازی  
 هر چه دیدی و گر چه بودی دور  
 و آنچه او هم ندیده در پرتاب  
 شیر پناسان پاسگاه رمه  
 گاه بر ببر (پیل) تر کتازی کرد  
 در یمن هر کجا سخن راندند

در کشیدی ز روی غیب نقاب  
 کره از کار چرخ بکشادی  
 هنر آموزی سلاح گزید  
 گوی برد از سپهر چو کان باز  
 پنجه شیر کند و کردن کرک  
 سپر افکند با سواری او  
 که ندوزند (بدوزند) پرنیان و حریر  
 جعبه را بر نشانه بنشانندی  
 آب کشتی و لیک آتش رنگ  
 بسنانش چو حلقه بر بودی  
 تیغش از قند کنج حلقه (بند) کشای  
 بفلش (بیلکش) رابه موی شد بازی  
 زدی ارسایه بودی آن گرنور  
 دولتش ز دبر آنچه دید (بود) صواب  
 لاف شیری از او زدند همه  
 گاه با شیر شرزه یازی کرد  
 همه نجم الیمانش خواندند

### شکار کردن بهرام و داغ کردن گوران

چون سهیل جمال بهرامی  
 روی منذر از آن نشاط و نعیم  
 گشت نعمان و منذر از هنرش  
 پدری و برادری بگنار  
 از ادیم یمن ستد خامی  
 یافت آنچه از سهیل یافت ادیم  
 این بشفقت برادر آن پدرش  
 آن رهی وین غلام در همه کار

این زقیبش بدانش آموزی  
 این بملم استواریش داده  
 تا چنان شد بزرگی بهرام  
 کارش الا می و شکار نبود  
 مرده گور بود در نخجیر  
 هر کجائیش از کمان بشتافت  
 اشقری باد پای بودش چست  
 پر بر آورده پای از اندامش  
 ره نوردی که چون نبستی راه  
 کرده با جنبش فلک خویشی  
 پیچ صد مار داده بود دمش  
 شه برو تاختی بوقت شکار  
 اشقر گور سم چوزین کردی  
 باز ماندی بتک ستوران را  
 وقت وقتی که ار ملامت کار  
 کشتی از نعل او شکارستان  
 بیشتر زانکه سنگ دار دوزن  
 روی صحرا بزیر سم ستور  
 شه بر آن اشقر کریوه نورد  
 چون کمند شکار بگرفتی  
 بیشتر گور کاوید بیند  
 گور اگر صد گرفت پشتاپشت

وان رفیقش بمجلس افروزی  
 وان نشاط سواریش داده  
 کز زمینش بر آسمان شد نام  
 با دگر کارهاش کار نبود  
 مرده را کی بود ز کور کزیر  
 گورچشمی ز چشم گوری یافت  
 بتک آسوده و بکام درست  
 دست پرکن (کردن) شکسته از کاش  
 گوی بردی زمهر و قرصه ز ماه  
 باد را داده منزلی پیشی  
 گور صد گور کننده بود سمش  
 با دگر مر کبش نبودی کار  
 کور بر گردش آفرین کردی  
 سفتی از سم سرین گوران را  
 زین برو کردی آن هژبر سوار  
 نقش بر نقش چون نگارستان  
 پشته ها ریختی ز کورو کوزن  
 کور کشتی ز بس کریوه کور  
 کز شتابش ندید گردون کرد  
 کور زنده هزار بگرفتی  
 یا بیازو فکند یا بکمند  
 کمتر از چار ساله هیچ نکشت

<p>که نبودش چهار سال تمام داد سرهنکی بیابانش زنده بگرفتی از هزار یکی کرد آزار او نگردیدی بندی را ( پای او را ) زبند بکشدی خیلی آن به که خوشترک رانیم گور کو داغ دید رست ز داغ که برو داغ دست زوری نیست</p>	<p>خون آن کور کرده بود حرام نام خود داغ کرد بر رانش هر که زان گور داغدار یکی چونکه داغ ملك بر او دیدی بوسه بر داغگاه ( داغهای ) او دادی ما که با داغ نام ( نام و داغ ) سلطانیم آنچنان گورخان بکوه و براغ در چنین گورخانه موری نیست</p>
--	--

## کشتن بهرام يك تير شير و سمور را

<p>با دلیران آن دیار و دمن کوی برد از سپهر و بهرامش منذرش پیش بود و نعمان پس مانده حیران ز پای تا سر او کاسمان با زمین یکی شد راست سوی آن کرد شد چو باد ( آب ) روان در نشسته پشت و گردن کور شه کمان بر گرفت و کرد کمین در زه آورد و در کشید درست سفت و از هر دو سفت بیرون جست پیش تیری چنان چه در عوج و چه در ق تیر تا پر نشست در دل خاک ایستاد و ( ایستاده ) کمان گرفت بدست</p>	<p>روزی اندر شکار گاه یمن شه که بهرام کور شد نامش میزد از زهت شکار نفس هر یکی در شکوه پیکر او گردی از دور نا کهان برخاست اشق انکیخت شهریار جوان ( جهان ) دید شیری کشیده پنجه زور تا ز بالا در آردش بزمین تیری از جعبه سفته پیکان جست سفته بر سفت شیر و گور نشست تا بسوفار در زمین شد غرق شیر و کور اوفتاد و گشت هلاک شاه کان تیر بر کشاد ز شست</p>
--	--

چون عرب زخمی آنچنان دیدند  
 هر که دیده بر آن شکار زدی  
 بعد از آن شیر زور خواندندش  
 چون رسیدند سوی شهر فراز  
 گفت منذر بکار فرمایان  
 در خورنق نکاشتند بزر  
 شه زده تیر وجسته زان دو شکار  
 چون نگارنده این رقم بنسکاشت  
 گفت بر دست شهریار جهان

در عجم شاهیش پسندیدند  
 بوسه بر دست شهریار زدی  
 شاه به-رام کور خواندندش  
 قصه شیر و کور گشت دراز  
 تا بپرکار صورت آرایان  
 صورت کور زیر و شیر زیر  
 در زمین غرق گشته تا سوفار  
 هر که آن دید جانور پنداشت  
 آفرین های کرد کار جهان

#### کشتن بهرام ازدها را و گنج یافتن

روزی از روضه بهشتی خویش  
 باده ای چند خورد سر دستی  
 بشکار افکنی کشاد کمند  
 از بسی کور کو بزور گرفت  
 آخر الامر مادبان گوری  
 پیکری چون خیال روحانی  
 پشت مالیده چو شوشه زر  
 خط مشکین کشیده سر تا دم  
 در کشیده بجای زناری  
 گوی برده زهم تکان طللس  
 آتشی کرده با کیا خویشی  
 ساق چون تیر غازیان بقیاس

کرد برمی روانه کشتی خویش  
 سوی صحرا شد از سر مستی  
 از پی کور کند گوری چند  
 همه دشت استخوان کور گرفت  
 آمد افکند در جهان شوری  
 تازه روئی کشاده پیشانی  
 شکم اندوده ای بشیر و شکر  
 خال بر خال (خالش) از سرین تا سم  
 برقمی از پرند گلناری  
 برده گوی از همه تنش کفاش  
 کلرخی در پلاس درویشی  
 کوش خنجر کشیده چون الماس

سینه‌ای فارغ از گریوه دوش  
 سیرم پشتش از ادیم سیاه  
 عطف کیمختش از سواد ادیم  
 پهلوی از پیوه کردن از خون پر  
 خز حمیری تنیده بر تن او  
 رک آن خون بر او دوال انداز  
 کفلی با دمش بدم سازی  
 کور بهرام دید و جست بزور  
 کوری الحق دونده بود و جوان  
 زاول روزتابگاه (بوقت) زوال  
 شاه از آن کور بر تافت ستور  
 کور از پیش و کورخان از پس  
 تا بغاری رسید دور از دشت  
 چون در آمد شکار زن بشکار  
 کوهی از قیر پیچ پیچ شده  
 آتشی چون سیاه دود برنگ  
 چوندرختی در او نه بارونه برک  
 دهنی چون دهانه غاری  
 بچه کور خورده سیر شده  
 شه چو بر رهگذر بلا را دید  
 غم کور از نشاط کورش برد  
 در تعجب که اینچه نخچیر است

کردنی ایمن از کناره کوش  
 مانده زین کوهه رامیان دوراه  
 یافت آنچ از سواد یابد سیم  
 این برنج از عقیق و آن از در  
 خون او در دوال کردن او  
 راست چو تزنگی دوالکک باز  
 کردنی با سمش بسربازی  
 رفت بهرام کور از پی کور  
 کور کیر از پشش چوشیردوان  
 کور میرفت وشیر در (از) دنبال  
 چون توان تافتن عنان از کور  
 کور و بهرام کور و دیگر کس  
 که برو پای آدمی نگذشت  
 ازدها خفته دید بر در غار  
 بر شکار افکنی بسیج شده  
 کلورد سر برون ز دود آهنگ  
 مالک دوزخ و میانجی مرگ  
 جز هلاکش نه در جهان کاری  
 بشکار افکنی دلیر شده  
 ازدها شد که (چو) ازدها را دید  
 دست بر ران نهاد و پای فشرد  
 واید آوردنم چه تدبیر است

شد یقینش که گور غمدیده  
خواند شه را که دادگر داند  
گفت اگر گویم ازدهاست نه گور  
من و انصاف گور و دادن داد  
از میان دو شاخهای خدنگ  
در کمان سپید تو ز نهاد  
ازدها دیده باز کرده فراخ  
هر دو چشمه در آندو چشم نشست  
بدو نوک سنان سفته شاه  
چونکه میدان بر ازدها شد تنگ  
ناچخی راند بر کلوش دلیر  
ازدها را درید کام و کلو  
بانگی از ازدها بر آمد سخت  
شه ترسید از آن شکنج و شکوه  
سر باهن برید از اهریمن  
از دمش بر شکافت تا بدمش  
بیکمان شد که گور کین اندیش  
چنبری کرد پیش یزدان پشت  
خاست تا پای بر ستور آرد  
گور چون شاه را ندید قرار  
شه دگر باره در گرفتن گور  
چون قدرمایه شد بسختی ورنج

هست از آن ازدها ستمدیده  
کز ستمکاره داد بستاند  
زین خیانت خجل شوم در گور  
باک جان نیست هر چه بادا باد  
جست مقراضه فراخ آهننگ  
بر سیاه ازدها کمین بکشاد  
کآمد ازشت شاه تیردو شاخ  
راه بینش بر آفرینش بست  
سفته شد چشم ازدهای سیاه  
شه در آمد بازدها چو نهنگ  
چون بر اندام گور پنجه شیر  
ناچخ هشت مشت شش پهلوی  
در سر افتاد چون ستون درخت  
ابر کی ترسد از گریوه کوه  
کشته وسر بریده به دشمن  
بچه گور یافت (دید) درشکمش  
خواندش از بهر کینه خواهی خوش  
کاژدها کشت واژدهاش نکشت  
رخش در صید گاه گور آرد  
آمد از دور و در خزید بغار  
شد در آن غار تنگنای بزور  
یافت کنجی و بر فروخت چو کنج

خسروانی نهاده چندین خم  
 گورخانرا چو گور در خم کرد  
 شه چو بر قفل کنج یافت کلید  
 آمد از تنگنای غار برون  
 ساعتی بود و خاصکان سپاه  
 چون یکایک بشاه پیوستند  
 شاه فرمود تا کمر بندان  
 راه در کنجدان غار کنند  
 سبید اشتر ز بختیان جوان  
 شد که (چو) با خود حسا بگور کند  
 لاجرم عاقبت بپا رنجش  
 چون بقصر خورنق آمد باز  
 ده شتر بار از آن بحضرت شاه  
 ده دیگر بمنذر و پسرش  
 صرف کرد آنهمه به بی خوفی  
 وین چنین چند کنج خانه کشاد  
 گفت منذر که نقش بند آید  
 نقش بند آمد و قلم برداشت  
 هر چه کردی بدین صفت بهرام  
 دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق  
 شاه روزی رسیده بود ز دشت  
 حجره خاص دید در بسته  
 شه در آن حجره نهاده قدم  
 چون پری روی بسته از مردم  
 رفت از آن گورخانه پی کم کرد  
 واژدها را ز کنج خانه برید  
 کشت جو بای راه و راهنمون  
 بطلب (در طلب) آمدند از در) بی شاه  
 کرد بر کرد شاه صف بستند  
 هم دلیران و هم تنومندان  
 کنج بیرون برند و بار کنند  
 شد روانه بزیر کنج روان  
 و اژدها را اسیر کور کند  
 هم سلامت دهند و همکنجش  
 کنج پرداز شد بنوش و بناز  
 ارمغانی روانه کرد براه (از راه)  
 داد با آن طرایف دگرش  
 فارغ از مشرفان و مستوفی  
 بعزیزی ستد بخواری داد  
 باز نقشی ز نو براراید (بیاراید)  
 صورت شاه و اژدها بنکاشت  
 بر (در) خورنق نگاشتی رسام  
 در خورنق بخرمی میکشت  
 خازن از جستجوی آن رسته  
 خاصکان و خزینه داران هم



گفت این خانه قفل بسته چراست  
 خازن آمد بشه سپرد کلید  
 خانه دید چون خزانه کنج  
 خوشتر از صد نگارخانه چین  
 هرچه در طرز خرده کاری بود  
 هفت پیکر در او نگاشته خوب  
 دختر رای هند - فورك - نام  
 دخت خاقان بنام - یغما ناز  
 دخت خوار زم شاه - ناز پری  
 دخت سقلاب شاه - سرین نوش  
 دختر شاه مغرب - آزر یون  
 دختر قیصر همایون رای  
 دخت کسری ز نسل کیکاووس  
 در یکی حلقه حمایل بست  
 هر یکی با هزار زیبایی  
 در میان پیکری نگاشته مغز  
 نو خطی در نشانده در کمرش  
 چون سهی سرو بر فراخته سر  
 آن بتان دیده بر نهاده بدو  
 او دران لعبتان شکر خنده  
 بر نوشته دبیر پیکر او (اوی)  
 کانچنانست حکم هفت اختر

خازن خانه کو کلید کجاست  
 شاه چون قفل بر کشاد چه دید  
 چشم بیننده زو جواهر سنج  
 نقش آن کارگاه دست گزین  
 نقش دیوار آن عماری بود  
 هر یکی زان بکشوری منسوب  
 پیکری خوبتر ز ماه تمام  
 فتنه لعبتان چین و طراز  
 کش (خوش) خرامی بسان کبک دری  
 ترك چینی طراز رومی پوش  
 آفتابی چو ماه روز افزون  
 هم همایون وهم بنام - همای  
 درستی - نام و خوب (نغز) چون طلاس  
 کرده این هفت پیکر از یک دست  
 گوهر افروز نور بینائی  
 کانه مه پوست بود و بنهمه مغز  
 غالیه خط کشیده بر قمرش  
 زده در سیم تاج تا بکمر  
 هر یکی دل بمهر داده بدو  
 وانهمه پیش او پرستنده  
 نام بهرام گور بر سر او (اوی)  
 کاین جهان جوی چون برارد سر

هفت شهزاده راز هفت اقلیم  
مانه این دانه را بخود کشتیم  
گفت تا باشد از نمونش رای  
شاه بهرام کین فسانه بخواند  
مهر آن دختران زیبا روی  
مادیانان گشن و فحل شמוש  
رغبت کام چون فزون نکند  
گرچه آن کارنامه راه زدش  
زانکه بر عمرش استواری داد  
در مدارای مرد کار کند  
شه چوزان خانه رخت بیرون برد  
گفت اگر بشنوم که هیچکسی  
هم در این خانه خون اوریزم  
در همه خیل خانه از زن و مرد  
وقت وقتی که شاه گشتی مست  
در کشادی و در شدی ببهشت  
مانده چون تشنه‌ای برابر آب  
تا برون شد سر شکارش بود

## آگاهی بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش  
که بسر پنجه شیر گیرشداست  
باز گفتند منهیان خبرش  
شیر برنا و کرک پیرشداست  
کوهمی ز ازدها بر آرد کرد  
شیر با او چوسک بود به نبرد

کوه ساید بزیر سم سمند  
 واهنش سنگ را خمیر کند  
 مرک خود دید زندگانی او  
 همچو شیران ز آتش اندیشه  
 گر چه ناقص بود نظر بی نور  
 گاه بر باد و گاه باده گسار  
 در یمن چون سهیل تابنده  
 حکم اوراروان چو حکم سپهر  
 حاکمش کرد بر ولایت خویش  
 جان اگر خواست هم نداشت دریغ  
 بود و یکجو نبودش انده ورنج  
 یاد نامد ولایت پدرش  
 بازی نو نمود چرخ بلند  
 کار بالا گرفته زیر آمد  
 کرد با او همانکه با دگران  
 انجمن ساختند شهر و سپاه  
 خدمت مار و اژدها نکنند  
 دانش و تیغ و زورمندی داشت  
 دیده کس ندید در هنرش  
 وز پدر مردنش خبر نکنیم  
 کار ملک عجم نداند که مرد  
 پارسی زادگان رسند برنج

دیو بندد بخم خام کمند  
 زاهن العاس او حریر کند  
 پدر از آتش جوانی او  
 کرد از آن شیر آتشین بیشه  
 از نظر گاه خویش ماندش دور  
 بود بهرام روز و شب بشکار  
 بشکار و بمی شتابنده  
 کرد شاه یمن ز غایت مهر  
 از سر دانش و کفایت خویش  
 دادش از چند گونه گوهر و تیغ  
 هر چه بایستش از جواهر و کنج  
 زان عنایت که بود در سفرش  
 دور چون در نبشت روزی چند  
 یزد کرد از سریر سیر آمد  
 تاج و تختی که یافت از پدران  
 چون تهی شد سر سریر ز شاه  
 کز نژادش کسی رها نکنند  
 گر چه بهرام سر بلندی داشت  
 از جنایت کشیدن پدرش  
 گفت هر کس در او نظر نکنیم  
 کان بیابانی عرب پرورد  
 تازیان را دهد ولایت و کنج

کس نمیدخواست کوشود بر گاه  
 پیری از بخردان گزین کردند  
 گرچه نژد جنس تاجداران بود  
 تاج بر فرق سر نهادندش  
 چونکه بهرام کور یافت خیر  
 دوری از سر (نو) نمود دیگر بار  
 از سر تخت و تاج شد پدرش  
 پای بیگانه در میان آمد  
 اول آیین سوگواری داشت  
 وانکه آورد عزم آنکه چو شیر  
 تیغ بر دشمنان دراز کند  
 باز گفتا چرا ددی (بدی) سازم  
 گرچه ایرانیان خطا کردند  
 در دل سختشان نخواهم دید  
 با همه سگدلی شکار منند  
 گرچه در پشم خویشتمن خسبند  
 به که بد عهد و سنگدل باشند  
 از خیانت رسد خجالت مرد  
 بجز آن (این) هر چه بینی از خواری  
 بیخردوار اگر شدند ز دست  
 مرد کز صید ناصبور افتد

چون خداخواست بر نهاد کلاه  
 نام او داور زمین کردند  
 هم (چون) بگوهر ز شهر یاران بود  
 کمر هفت چشمه دادندش  
 کاسمان دور خویش برد بسر  
 بر خلاف گذشته آمد کار  
 کس نبد تخت گیر و تاجورش  
 شورشی تازه در جهان آمد  
 نقش پیروزه بر عقیق نگاشت  
 بر کشد بر مخالفان شمشیر  
 در پیکار و کینه باز کند  
 اول آن به که بخردی سازم  
 کز دل آزرم مارها کردند  
 نرمی آرم که نرمیست کلید  
 گوسپندان مرغزار منند  
 همه در پنبه زار من خسبند  
 تا ز من عاقبت خجل باشند  
 وز خجالت دریغ باشد و درد  
 باشد آن نوعی از ستمکاری  
 بخردشان کنم خدیو پرست  
 تیر او از نشانه دور افتد

## لشکر کشیدن بهرام با ایران

بس کن ای جادوی سخن پیوند	سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از کام خود برار نفس	کام تو عطر سای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست	با که؟ با آنکه عهد اوست درست
کآنچه گوینده دگر گفتست	ما بمی خوردنیم واو خفتست
بازش اندیشه مال خود نکنم	بد بود بد (من) خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نو روزی	نکنم دعوی کهن دوزی
گرچه در شیوه کهر سفتن	شرط من نیست گفته واگفتن
لیک چون ره بکنج خانه یکیست	تیر ها گردود شد نشانه یکیست
چون نباشد باز گفت کزیر	دائم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز بکیمیای سخن	تازه کردند نقد های کهن
آن زمس گردنقره نقره خاص	وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار	نقره گر زر شود شکفت مدار

## آغاز سخن

عقد پیوند این سریر بلند	این چنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام کور گشت آگاه	زانچ (زانکه) بیگانه ر بود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان	کینه رادر کشاد و بست میان
داد نعمان مندرش یاری	در طلب کردن جهاننداری
کنج از آن بیشتر که شاید گفت	گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت پیش از اندازه	کینه ور نیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار	در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای	کین کش و دیو بند و قلعه کشای

هر یکی در نورد (نهاد) خود شیری  
 در روارو فتاد موبک شاه  
 ناله کبرنای و روئین خم  
 کوس روئین بلند کرد آواز  
 کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش  
 لشگری بیشتر ز مور و ملخ  
 پایگه جوی تخت شاه شدند  
 آگهی یافت تخت کیر جهان  
 بر زمین آمد آسمانرا میل  
 شیر نر پنجه بر کشاد بزور  
 تخت گیرد کلاه بستانند  
 نامداران و موبدان سپاه  
 انجمن ساختند و رای زدند  
 رای ایشان بدان کشید انجام  
 هر چه فرمود عقل بنوشتند  
 کتاب نامه سخن پرداز  
 نامه چون شد نبشته پیچیدند  
 چون رسیدند و آمدند فرود  
 حاجبان دل بکارشان دادند  
 داد بهرام شاه (گور) دستوری  
 پیش رفتند بسا هزار هراس  
 آن کران جمله گوی دانش برد

قایم کشوری به شمشیری  
 نم بماهی رسید و گسرد بماه  
 در جگر کرده زهره ها را کم  
 زخمه بر کاسه در بخت کاسه نواز  
 بر طبقهای آسمان زد جوش  
 گرم کینه چو آتش دوزخ  
 وزین سوی تختگاه (اجگاه) اندند  
 کاژدهائی دگر (جوان) کشاد دهان  
 وز یمن سر بر آورید سهیل  
 تا کند خصم را چو کور بگور  
 بنشینند غبار بنشانند  
 همه کرد آمدند بر در شاه  
 سر کشی را بیشت پای زدند  
 که نویسند نامه بر بهرام  
 پوست تا کنده دانه را کشتند  
 در سخن داد شرح حال دراز  
 رفتن راه را بسیچیدند  
 شاه نو را زمانه داد درود  
 بار جستند و بارشان دادند  
 تا (که) فرائرشوند از آن دوری  
 سجده بردند و داشتند سپاس  
 بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر بر کشاد دبیر خواند بر شهریار کشور گیر

### نامه پادشاه ایران به بهرام گور

اول نامه بود نام خدای کردگار بلندی و پستی  
 ز آدمی تا بجمله جانوران همه را در نگارخانه جود  
 در تمنای هیچ پیوندی آفرینش کز کشاده اوست  
 اوست دارنده زمین و زمان چون فروگفت آفرین پیوند  
 گفت بر شاه و شاهزاده درود هم ملک فر و هم ملکزاده  
 من که هستم دراصل کسری نام هم هنرمند و هم جهان دیده  
 از هنرمندیم نواز د بخت سر بلندیم هست و (داده) تاج و سریر  
 گر چه صاحب ولایت زمیم هم بدین خسروی نیم خشنود  
 آنقدر داشتم ز توش و توان به اگر بودمی بدان خرسند  
 لیکن ایرانیان بزور و بشرم داشتندم بر آنکه شاه شوم  
 گمراهانرا بفضل راهنمای نیستی یافته بدو هستی  
 وز سپهر بلند و کوه گران قدرت اوست نقشبند وجود  
 نیست بیرون ازو خداوندی و آفرین مهر بر نهاده اوست  
 پیرو حکم او همین و همان آفرین ز آفریدگار بلند  
 کای بر آورده سر بچرخ کبود داد مردی و مردمی داده  
 کسر چون گیرم از خصومت خام هم بچشم جهان پسندیده  
 بی هنر کی رسد بتاج و بتخت نبود هیچ سر بلند حقیر  
 پیشوای پری و آدمیم کانگبینی است سخت زهر آلود  
 کاخترم بود ازو همیشه جوان کز خطر دور نیست جای بلند  
 نرم کردندم از نوازش گرم کردن افزاز تاج و گاه شوم

ملك را پاسدارم از تبه‌ی  
 این مثل در فسانه سخت نکوست  
 از چنین عالمی تو بیخبری  
 خوشتر آید (مد) ترا کبابی گور  
 جرعه باده بر نوازش رود  
 کار جز باده و شکار نیست  
 راست خواهی جهان توداری و بس  
 شب و شبگیر در شکار و شراب  
 نه چو من روز و شب زشادی دور  
 گاهم اندوه دوستان پیشه  
 کمترین محنت آنکه با تو چو شاه  
 ای خنک جان عیش پرور تو  
 کائنات (ین) پیشه کارمن بودی  
 کردمی (یکدمی) عیش و لهو ساختمی  
 این نگویم که دوری از شاهی  
 وارث مملکت توئی بدرست  
 لیکن از خامکاری پدرت  
 کان نکردست با رعیت خویش  
 از بزه کردنش عجب مانندند  
 از بسی جور کو بخونریزی  
 کس بر این تخمه آفرین نکند  
 چون نخواهد ترا بشاهی کس

پاسبانیت این نه پادشهی  
 کارزو دشمنست عالم دوست  
 مالك الملك (ملك پیرای) عالم دگری  
 از هزاران چنین کیائی شور  
 بهتر از هر چه زیر چرخ کبود  
 با صداع زمانه کارت نیست  
 که نمداری غم ولایت کس  
 گاه با خورد خوش گهی با خواب  
 از پی کار خلق دل رنجور  
 گاهی از دشمنان در (بر) اندیشه  
 تیغ باید زدن ز بهر کلاه  
 کز چنین فتنه دور شد در (سر) تو  
 تا مگر کار من بیاسودی  
 بمی و رود جان نواختمی  
 داری از دین و دولت آگاهی  
 ملک میراث پادشاهی تست  
 سایه چتر (تاج) دور شد زسرت  
 کان شکایت کسی بیارد (نیارد) پیش  
 بزه گر زین جنایتش خواندند  
 گاه تندی نمود و گه تیزی  
 تخم کاری درین (آن) زمین نکند  
 به کز این پایه باز گردی پس



آهن سرد کوبی ار کوشی  
وقت حاجت کنم زر افشانی  
خرج آن بر تو سودمند بود  
در کفاف تو هیچ تقصیری  
بنده فرمان بهره چه درخواهی  
خود ولایت تراست بی شمشیر

### پاشخ دادن بهرام ایرانیا نرا

جوش آتش برآمد از بهرام  
داد چون زیر کان شکیبائی  
بعد از اندیشه باز داد جواب  
گوش کردم چون نامه بر خواندند  
پند (پیر) گوینده را عیاری هست  
می پسندم که هست جای پسند  
سر فرو ناورم بهفت اقلیم  
عیب (غبن) باشد که هست یاد کران  
من خدا دوستم خرد (خدا) پرورد  
از خدا دوست تا خدائی دوست  
کز بزهکاری پدر دورم  
کان اگر سنگ بود من گهرم  
لعل صافی (کانی) ز سنگ میزاید  
که خداتان از او رهائی داد  
از پس مرده بد نباید گفت

آتش کرم یابی ار جوشی  
من خود از گنجهای پنهانی  
آنچه برک ترا پسند بود  
نگذارم بهیچ تدبیری  
نایبی باشم از تو در شاهی  
چون زمن خلق نیز گردد سیر

چونکه خواننده خواند نامه تمام  
باز خود را بصد توانائی  
با چنان گرمی نکرد شتاب  
کانچه در نامه کاتبان راندند  
گرچه کاتب نبوده چابک دست  
آنچه بر گفته شد ز رای بلند  
من که در پیش من چه خاک و چه سیم  
لیک ملکی که ماندم (دارم) از پدران  
کر پدر دعوی خدائی کرد  
هست بسیار فرق در رک و پوست  
من بجرم (بجرمی) نکرده معذورم  
پدرم دیگر است و من دگرم  
صبح روشن ز شب پدید آید  
نتوان بر پدر گوائی داد  
گر بدی کرد چون بنیکی خفت

هر کجا عقل پیش رو باشد  
 هر که او در سرشت بد کهرست  
 بگذرید از جنایت پدرم  
 من اگر چشم بد نگیرد راه  
 پیش از این گر چو غافلان خفتم  
 مقبله یار که بخت یار بود  
 به که با خواب دیده نستیزد  
 خواب من گر چه بود خوابی سخت  
 کرد بیدار بختیم یاری  
 بعد ازین روی در بهی دارم  
 نکنم بیخودی و خود کامی  
 مصلحانرا نظر نواز شوم  
 در خطای کسی نظر نکنم  
 از گناه گذشته نارم یاد  
 با شما آن کنم که باید کرده  
 ناورم رخنه در خزینه کس  
 نیکرای از درم نباشد دور  
 جز به نیکان نظر نیفرورم  
 دور دارم ز داوری آزرم  
 زن و فرزند و ملک و مال همه  
 نان کس را بزور (تنور) نکشایم  
 نبرد دیو آرزوم از راه

بد بد گو زبد شنو باشد  
 گفتنش بد شنیدنش بترست  
 بگذارید (در گذارید) از آنچه بی خیرم  
 عذر خواهم از انج (بدانج) رفت گناه  
 اینک اینک بترک آن کفتم  
 خفتنش تا بوقت کار بود  
 خسبدا اما بوقت بر خیزد  
 از سرم هم نبود خالی بخت  
 دادم از خواب سخت بیداری  
 دل زهر غفلی (غافل) تهی دارم  
 چون شدم بخته کی کنم خامی  
 مصلحت را به پیش باز شوم  
 طمع مال و قصد سر نکنم  
 با نمودار وقت باشم شاد  
 وز شما آن خورم که شاید خورد  
 دل دشمن کنم هزینه (خزینه) دس  
 بد و بد رای را کنم مهجور  
 از بد آموز بد نیاموزم  
 آن کنم کز خدای دارم شرم  
 بر من ایمن تر از شبان و رمه  
 بلکه نانش بنان بر (در) افزایم  
 آرزو را کرو کنم بگناه

نمایم بچشم بیننده  
 چونشدا این گفت و رایهاش دراست  
 گفت مارا تو از خداوندی  
 هر چه گفتمی زرای خوب سرشت  
 سر توی بی که سروری همه را  
 تاجداری سزای گوهر تست  
 زند گشتاسبی بجز تو که خواند  
 تخمه بهمنی و دارائی  
 میوه نو توئی سیامک را  
 تا کیومرث از سریر و کلاه  
 ملک با تو باختیاری نیست  
 موبدان گرنوند و گر کهنند  
 لیک ما بندگان در این بندیم  
 بانشیننده (پسندیده) که دارد تخت  
 که نخواهیم تاج بی سر او  
 حاجتی باید استوار کنون  
 تا در آیین خود خجل نشویم  
 شاه بهرام کاین جواب شنید  
 گفت عذر از شما روا نبود  
 این مخالف که تخت گیر شماست  
 تاجش از سر چنان بزیر (فرود) آرم  
 گرچه موقوف نیست شاهی من

آنچه نپسندد آفریننده  
 پیر تر موبد از میان برخاست  
 هم خرد بخش وهم خردمندی  
 خردش برنگین دل بنوشت  
 سرشبان هم توشایی این رمه را  
 تاج با ماست لیک بر سر تست  
 زنده دار کیان بجز تو که ماند  
 از تو مییابد (مییابد) آشکارائی  
 یادگار اردشیر بابک را  
 میرود نسبت تو شاه بشاه  
 در جهان جز تو تاجداری نیست  
 همه از یکران در این (بر این) سخند  
 که گرفتار عهد و سوگندیم  
 دست تهدی شدست مارا ساخت  
 بر تناییم چهره (روی) از در او  
 کرد آن عهد را ز عهده برون  
 نشکند عهد و تنگدل نشویم  
 پاسخی دادشان چنانکه سزید  
 عاقل آن به که بیوفا نبود  
 طفل من شدا گرچه پیر شماست  
 که یکی موی ازو نیازم  
 بر مدارا و عذر خواهی من

شاهم و شاهزاده تا جمشید  
 تاج و تخت آلتست و شاهی نه  
 هر که شد تاجدار و تخت نشین  
 تخت جمشید و تاج افریدون  
 هر کرامایه (پایه) بود سر بفراخت  
 من که بر تاج و تخت ره دانم  
 جای من گر گرفت غداری  
 ازدهائی رسید بر در غار  
 مور کی جنس جبرئیل بود  
 کور چندان زند ترانه دلیر  
 نزد خورشید خاصه برج حمل  
 من بسختی بخانه دگران  
 خورش خصم شهد یا شکر است  
 تیغ و دشنه به از جگر خوردن  
 همه ملک عجم خزانه من  
 گاه منذر فرستدم سخوانی  
 نان دهانم بدین کله داری  
 من چو شیر جوان ولایت گیر  
 کی منم کی برد مخالف تاج  
 هست جای کیان سزای (سرای) کیان  
 شاه مائیم و دیگران رهینند  
 شاه باید که لشکر انگیزد  
 ملک میراث من سیاه و سپید  
 آلتی خواه باش و خواهی نه  
 تاج او آسمان و تخت زمین  
 هر دو دایم نماند تا اکنون  
 از بی خویش تاج و تختی ساخت  
 تیغ دارم به تیغ بستانم  
 عنکبوتی تنید بر غاری  
 وانکه از عنکبوت خواهد بار؟  
 پشه کی مرد پای پیل بود  
 که نالد سپید مهره شیر  
 این چنین صد چراغ را چه محل  
 خانه من بدست خانه بران  
 خورد من یادلست یا جگر است  
 دشنه بر ناف و تیغ بر کردن  
 در عرب مانده خیلخانه من  
 گاه نعمان فدا کند جانی  
 نان خورام بدان (بدین) کته کاری  
 جای من کی رسد برو به پیر  
 جز بکی زاده کی دهند خراج  
 جز کیان را مباد جای کیان  
 ما پریم آن دیگر کسان تهینند  
 از سواری چه کرد بر خیزد

می که پیر مغان ز دست نهاد  
 نیک دانید کانچه می گویم  
 لیک از راه نیک پیمانی  
 آن کنم من کن و فوق رای شماست  
 وانکه (آنچه) گفتید حجتی باید  
 حجت آنست کز میان دو شیر  
 بامدادان دو شیر غرنده  
 وحشی تیز چنگ خشم آلود  
 شیر دار آورد به میدانگاه  
 تاج شاهان ز سر بزیر نهند  
 هر که تان از دو شیر بستاند  
 چون سخن گفته شد برفق و برآز  
 نامه را مهر خود نهاد بر او  
 پیرستندگان خویش سپرد  
 شه پرستان که مهر شه دیدند  
 باز گشتند سوی خانه خویش  
 کشته هر یک ز مهر بانی او  
 همه گفتند شاه بهرامست  
 نتوان بر خلاف او بودن  
 تند شیریست آن نبرده سوار  
 چون شود تند شیر پنجه کشای  
 بستاند سریر و تان بزور

جز به پور مغان نشاید داد  
 راست کاری و راستی جویم  
 نر سر سرکشی و سلطانی  
 رای من جستن رضای شماست  
 که بدو عهد (عقد) بسته بگشاید  
 بهره آنرا بود که هست دلیر  
 خورشی در شکم نیا کنده  
 کز دم آتشین بر آرد دود  
 کرد بر گرد صف کشند (زننده) سپاه  
 در میان دو شیر زه شیر نهند  
 خلقش آن روز تا جور داند (خواند)  
 سخن دلفریب طبع نواز  
 شرح و بسطی تمام داد بر او  
 تا برنش چنانکه باید برسد  
 وان سخن های نغر بشنیدند  
 صورت شاه نو نهاده به پیش  
 عاشق فر خسروانی او  
 که ملک گوهر و ملک نامست  
 آفتابی بگل بر اندودن  
 کاژدهارا (ئی) کند بتیر شکار  
 هیچکس پیش او ندارد پای  
 سروران را برد (دهد) پهای ستور

به که گرمی در او نیاموزیم  
 قصه شیر و بر گرفتن تاج  
 لیکن این شیر حجتی است بزرگ  
 سوی در که شدند جمله ز راه  
 نامه خواندند و حال بنمودند  
 پیر تخت آزمای تاج پرست  
 گفت از آن تاج و تخت بیزارم  
 به که زنده شوم ز تخت بزیر  
 مرد زیرک کجا دلیر خورد  
 وارث مملکت به تیغ و بجام  
 وارث ملک را دهید سریر  
 من از این شغل در کشیدم دست  
 پاسخ آراستند ناموران  
 شرط ما با تو در خداوندی  
 چون بفرمان ما شدی بر تخت

آتش کشته (کینه) بر نیفر وزیم  
 بچنین شرط نیست او محتاج  
 کاکهی مان (می) دهد ز روبه و کرک  
 باز گفتند شرط شاه بشاه  
 يك سخن بر شنوده (نوشته) نبردند  
 تاج بنهاد و زیر تخت نشست  
 که از او جان بشیر بسپارم  
 تا شوم کشته در میان دو شیر  
 طعمه ای کز دهان شیر خورد  
 هیچکس نیست جز ملک بهرام  
 صاحب افسر جوان هست که (از) پیر  
 نیستم شاه لیک (بلکه) شاه پیرست  
 کای سر خسروان و تاج سران  
 نیست الا بدین خردمندی  
 هم بفرمان ما رها کن رخت

نیست بازی ز شیر بردن تاج  
 شرط او را بجای خویش آریم  
 کر بترسد سریر عاج تراست  
 کر شود چیر و تاج بر دارد  
 در خور تخت (تاج) و آفرین باشد  
 ختم قصه بر این شد آخر کار  
 روز فردا چو در شمار (قرار) آید

تا چه شب بازی آورد شب داج  
 شیر بندیم و تاج پیش آریم  
 ور شود کشته نیز تاج تراست  
 وز ولایت خراج بر دارد  
 لیک هیهات اگر چنین باشد  
 کانه چه شرطست نکذرد ز قرار  
 شاه با شیر در شکار آید

## برگرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج  
کار داران و کار فرمایان  
از عرب تا عجم سوار شدند  
شیرداران دو شیر مردم خوار  
شیر با شیر در هم افکندند  
شیرداری از آن میانه دلیر  
تاج زر در میان شیر سیاه  
مه باواز طشت رسته ز میخ  
میزدند آندو شیر کینه سگال  
یعنی این تاج زر(را) زما که برد  
آگهی شان نه ز آهنین جگری  
کرد بر کرد آن دوشیر عظیم  
فتوی آن شد که شیردل بهرام  
گر ستاند ز شیر تاج اوراست  
ورنه از تخت رای بر دارد  
شاه بهرام ازین قرار نکشت  
در درودشت هیچ پشته نبود  
سرصد شیر کننده بود ز یال  
آنکه صد شیر ازوزبون باشد (آید)  
در کمرچست کرد عطف (بند) قبا  
بانگ برزد بتند شیران زود

کرسی از زرنهاد و تخت از عاج  
هم قوی دست وهم قوی رایان  
خوی شیران کارزار شدند  
یله کردند بر نشانه کار  
گور بهرام گور میکنندند  
تاج بنهاد در میان دو شیر  
چون بکام دو ازدها يك ماه  
نه بطشت تهی بطشت و بتیغ  
بر زمین چون دو (همجو) ازدها دنبال  
غارت از شیر واژدها که برد  
شیر گیری و ازدها شکری  
کس يك (دو) آماج که نکشت ازیم  
سوی شیران کند نخست خرام  
جام زرین و تخت عاج اوراست  
روی بر سوی جای خویش آرد  
سوی شیر آمد از تنیزه (کناره) دشت  
که بران پشته شیر کشته نبود  
بود عمرش هنوز بیست و دو سال  
اوز بون دوشیر چون باشد (آید)  
در دم شیر شد چو باد صبا  
وز میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند  
 حمله بردند چون تنومندان  
 تا سر تاجور بچنگ آرند  
 شه بتادیبشان چورای افکند  
 پنجه شان پاره کرد دندان خرد  
 تاج بر سر نهاد و شد بر تخت  
 بردن تاجش (ج) از میان دوشیر

بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

طالع تخت و پادشاهی او  
 پیش ازان را صد ستاره شناس  
 اسدی بود کرده طالع تخت  
 آفتابی در اوج خویش بلند  
 زهره در نور و مشتری در قوس  
 در دهم ماه و در ششم بهرام  
 دست کیوان شده ترازو سنج  
 چون بدین طالع مبارك فال  
 از بسی لعل ریختن با در  
 گنجداران فزون زحد شمار  
 آنکه اول سریر شاهی داشت  
 چونکه دید آن شکوه بهرامی  
 اول او گفتش از کهان و مهان  
 موبدانش شه جهان خواندند

شیر گیری و شیریش دیدند  
 دشنه در دست (چنگ) و تیغ در دندان  
 بر جهانگیر کار تنگ آرند  
 سر هر دو بزیر پای افکند  
 سر و تاج از میان شیران برد  
 بختیاری چنین نماید بخت  
 روبهان را ز تخت کرد بزیر

فرخ آمد ز نیک خواهی او  
 از پی بخت بود داشته پاس  
 طالعی بایدار و ثابت و سخت (بخت)  
 در قران با عطارش پیوند  
 خانه از هر دو گشته چون فردوس  
 مجلس آراسته بتیغ و بجام  
 سخنه از خاک تا بکیوان گنج  
 رفت بر تخت شاه خوب خصال  
 کشتی بخت (تخت) شد چو دریا پر  
 گنج بر گنج ساختند نثار  
 بیعت شهری و سپاهی داشت  
 کافر و تخت شد بدو نامی  
 شاه آفاق و شهریار جهان  
 خسروانش خدایگان خواندند



همچنین هر که آشکار و نهفت  
 شاه چون سر بلند عالم گشت  
 خطبه عدل خویشتن بر خواند  
 آفرینی بقدر خود می گفت  
 سر بلندیش از آسمان بگذشت  
 لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند

## خطبه عدل بهرام گور

گفت کافر خدای داد بمن  
 بر خدا خوانم آفرین و سپاس  
 پشت بر نعمت خدا نکنم  
 تاج برداشتن ز کام (میان) دوشیر  
 چون رسیدم بتخت و تاج بلند  
 آن کنم گر خدای بگذارد  
 این خدا داد شاد باد بمن  
 کافرین باد بر خدای شناس  
 شکر نعمت کنم چرا نکنم  
 از خدادانم آن (این) نه از شمشیر  
 کار هائی کنم خدای پسند  
 که ز من هیچکس نیازدارد

با من ای خاصکان در که من  
 از کجی به که روی بر تابد  
 گر نگیرید گوش راست بدست  
 روز کی چند چون بر آسایم  
 آنچه ما را فریضه افتادست  
 راست خانه شوید چون رهمن  
 رستگاری بر راستی یابید  
 ای بسا گوش چپ که خواهد خست  
 در انصاف و عدل بکشایم  
 ظلم را ظلم و داد را دادست

تا بماند بجای چرخ کبود  
 بیش از اندازه سیاه و سپید  
 کار من جز درود و داد مباد  
 چون شه انصاف خویش کرد پدید  
 يك دو ساعت نشست بر سر تخت  
 عدل می کرد و داد می فرمود  
 باد بر خفتگان دهر (خاک) درود  
 زندگان را زما امان و امید (نوید)  
 هر ك ازین شاد نیست شاد مباد  
 سجده شکر کرد هر که شنید  
 پس بخلوت کشید از آنجا رخت  
 خلق ازو راضی و خدا خشنود

انجمن با بزرگواران کرد استواری به (بر) استواران کرد

### چگونگی پادشاهی بهرام گور

چون ز بهرام گور تاج و سریر  
 کمر هفت چشمه رادر (بر) بست  
 چینی می بر برش (سرش) جوسینه باز  
 و او بخوبی ز روم باج ستان  
 چار بالش نهاده چون جمشید  
 رسم انصاف در جهان آورد  
 کرد با داد پروران یاری  
 قفل غم را درش کلید آمد  
 کار عالم ز نو گرفت نوا  
 گاو نازاده گشت زاینده  
 میوه ها بر درخت بار گرفت  
 حل و عقد جهان بدو شد راست  
 پادشاه زادگان بهر طرفی  
 کار داران ز حمل کشور او  
 قلعه داران خزینه ها بردند  
 هر کسی روزنامه (خویش) نومیکرد  
 او چو در کار مملکت پرداخت  
 کار بی رونقان بساز آورد  
 ستم کرک بر گرفت از میش  
 از سر فتنه برد مستی ها

سازور گشت و شد شکوه پذیر  
 بر سر تخت هفت پایه نشست  
 رومی بر تنش برسم طراز  
 بنکوئی ز چین خراج ستان  
 پنج نوبت رسانده بر خورشید  
 عدل را سر بر آسمان آورد  
 با ستمکارگان ستمکاری  
 کامد او فرخی پدید آمد  
 بر نفس ها گشاده گشت هوا  
 آب در جویها فزاینده  
 سکه ها بر درم قرار گرفت  
 دو هوایی ز مملکت برخاست  
 یافتند از شکوه او شرفی  
 حمل ها ریختند بر در او  
 قلعه را با کلید بسپردند  
 جان بتوقیع او گرو میکرد  
 هر کسی را بقدر پایه نواخت  
 رفتگانرا بملك باز آورد  
 باز را کرد با کبوتر خویش  
 کرد کوتاه دراز دستی ها

پایه گاه دشمنان بشکست  
 مردمی کرد در جهان داری  
 خصم را نیز چون ادب کردی  
 کادمی را بوقت پروردن  
 مردمی کرد و مردم اندوزی  
 دید کین خیل خانه خاکی  
 خویشتن را بعشوه گش میداشت  
 ملك بی تکیه را شناخته بود  
 روزی از هفته کار (شغل) سازبگرد  
 نفس از عاشقی برون نزدی  
 کیست کز عاشقی نشانش نیست  
 سکه عشق شد خلاصه او  
 کار و باری بر آسمان او را  
 او جهان را بخرمی می خورد  
 کنج در حضرتش روانه شده

ملك ازو گر چه سبز شاخی داشت  
 مردمان (نش) از غرور نعمت و مال  
 شکر یزدان زدل رها کردند  
 هر گهی کافریدگان خدای  
 آن فراخی شود برایشان تنگ

او چو خورشیدی پی فراخی داشت  
 تکیه کردند بر فراخی سال  
 شفقت از سینه ها جدا کردند  
 شکر نعمت نیاورند بجای  
 روزی آرند لیک از آهن سنگ

## صفت خشک سالی و شفقت بهر ما

سالی از دانه بر نرستن شاخ  
 تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان زد راه  
 تنگدل شد جهان از آن تنگی  
 باز گفتند قصه با بهرام  
 مردمان همچو کرک مردم خوار  
 شاه چون دید قدر دانه بلند  
 سوی هر شهر نامه فرمود  
 تا امینان شهر جمع آیند  
 با توانگر بنرخ در سازند  
 و آنچه ز انبار خانه ماند باز  
 تا در ایام او ز بی خوردی  
 آنچه از دانه بود در بارش  
 اشترانش ز مرز بیگانه  
 جهدمیکرد و گنج می برداخت  
 لاجرم چارسال بی بر و کشت  
 کارش آن بود کان کیائی یافت  
 جمله خلق جان ز تنگی برد  
 شاه از آن مرد بینوا مرده  
 روی از آن رنج در خدای آورد  
 گفت کای رزق بخش جانوران  
 بیکی قدرت خدائی خویش  
 ناید از من و گرچه کوشم دیر  
 توئی آن کز برات پیروزی

کادمی چون ستور خورد گیاه  
 یافت نان عزت کران سنگی  
 که در آفاق تنگی است تمام  
 گاه مردم خورند و گاه مردار  
 در انبار بر کشاد ز بند  
 که در او از خیره چیزی بود  
 در انبار بسته بکشایند  
 بیدرم (بینوا) رادهند و بنوازند  
 پیش مرغان نهند وقت (گاه) نیاز  
 کس نمیرد زهی جوانمردی  
 هر کسی میکشید از انبارش  
 می کشیدند نو بنو دانه  
 چاره کار (جان) هر کسی می ساخت  
 روزی خلق بر خزینه نوشت  
 از چنان پیشه پادشائی یافت  
 جز یکی تن که او بتنگی مرد  
 تنگدل شد چو آب افسرده  
 عذر تقصیر خود بجای آورد  
 رزق بخشیدن نه چون دگران  
 بیش را کم کنی و کم را بیش  
 کاهوئی را کنم بصحرا سیر  
 يك يك خلق را دهی روزی

مرد جرمی مرا نبود در آن  
 چونکه مرد او خبر چه سود مرا  
 هانفی دادش از درون آواز  
 برد فترت ز پادشائی تو  
 مرده را ز فاقه نپسندی  
 کز دیار تو مرگ باشد دور  
 کس شنیدم که چارسال نمرود  
 مرگ داشت (دارد) از رعیت باز  
 دخل بی خرج شد ازین به چیست  
 بی عمارت نه دشت ماند ونه کوه  
 خانه بر خانه شد تنیده چوئی  
 کوری از ری شدی با سپاهان  
 عهده بر او ایست برهن نیست  
 لیک نعمت فزون ز نعمت خوار  
 ناز و عشرت کنان گروه گروه  
 بر بطی و ربابی و چنگی  
 مجلسی در میان هر کوئی  
 درع آهن در بدوزر کش دوخت  
 همه را تیغ و تیر رفت از یاد  
 عیش میکرد با تنعم و نواز  
 او ز بهت و جهان از او خشنود  
 دادش از عیش روز بازاری

گر ز تنگی تنی (یکی) ز جانوران  
 کز حسابش (حیاتش) خبر بود مرا  
 شاه چون شد چنین تضرع ساز  
 کایزد از بهز نیک رائی تو  
 چون تودر چار سال خرسندی  
 چارسالت (ساله) نوشته شد من مشور  
 از بزرگان ملک او تا خرد  
 فروخ آنشه که او بنعمت و ناز  
 هر که میزاد در جهان میزیست  
 از خلائق که گشته بود انبوه  
 از صفاهان شنیده ام تاری  
 بام بر بام اگر شدی خواهان  
 گر ترا این حدیث روشن نیست  
 بود نعمت خوردن گان بسیار  
 مردم ایمن شده بدشت و بکوه  
 بر کشیده صفی دو فرسنگی  
 حوضه می بگرد هر جوئی  
 هر کسی می خرید و تیغ فروخت  
 خلق یکبارگی سلاح نهاد  
 هر کرا بود برك عشرت (و) ساز  
 وانکه بر گش نبود شه فرمود  
 هر کسی را کماشت بر کاری

روز فرمود تا دو قسمت کرد  
 هفت سال از جهان خراج افکند  
 شش هزار اوستاد دستان ساز  
 کرد کرد از سواد هر شهری  
 تا بهر جا که رخت کتش باشند  
 داشت دور زمانه طالع ثور  
 در چنان دور غم کجا باشد  
 نیمه کسب و نیمه می خورد  
 بیخ هفتاد ساله غم بر کند  
 مطرب و پای کوب و لعبت باز  
 داد هر بقعه را از آن بهری  
 خلق را خوش کنند و خوش باشند  
 صاحبش زهره زهره صاحب دور  
 که درو (برو) زهره کد خدا باشد

## داستان بهرام با کنیزك خویش

شاه روزی شکار کرد پسند  
 اشقر گور سم بصحرا تاخت  
 مشتری راز قوس باشد جای  
 از سواران بره (راه) بسته بدشت  
 شاه در مطرح ایستاده چو شیر  
 دستش از زه نثار در میکرد  
 بر زمین زاهن بلا رگ تیر  
 چون بود ران گور و باده ناب  
 با سنج شه که خون گوران ریخت  
 گر می ناچخش بزخم درشت  
 و آنچه زود در گذشت هم نکذشت  
 داشت با خود کنیز کی چون ماه  
 فتنه نامی هزار فتنه در او  
 تازہ روئی چو نو بهار بهشت  
 در بیابان پست و کوه بلند  
 شور میکرد و گور می انداخت  
 قوس او گشت مشتری بیمای (فرسای)  
 رمه ای گاه سوی شاه گذشت  
 اشقرش رقص بر (در) گرفته بزبر  
 شت (دشت) خالی و تیر پر میکرد  
 گاهی آتش فکند و که نخجیر  
 آتشی باید از برای کباب  
 مگر آتش ز بهر آن انگیخت  
 پخته میکرد هر کرا میکشت  
 یا پیش کرد یا پیش بر داشت  
 چست و چابک بهم کابی شاه  
 فتنه شاه و شاه فتنه بر او  
 کش خرامی چو باد بر سر گشت

انگبینی بروغن آلوده  
 با همه نیکوئی سرود سرای  
 ناله چون بر نوای رود آورد  
 بیشتر در شکار و باده و رود  
 ساز او چنگ و ساز خسرو تیر  
 کور برخاست از بیابان چند  
 چون درآمد بگورتیر (گرم) آهنگ  
 تیر در نیم کرد شست نهاد  
 بر کفل گاه کور شد تیرش  
 در یکی لحظه زان شکار شکفت  
 وان کنیزك ز ناز و عیاری  
 شاه يك ساعت ایستاد صبور  
 گفت کای تنگ چشم تاتاری  
 صید ما کز صفت برون آید  
 کوری آمد بگو که چون تازم  
 نوش لب زان منش که خوی بود  
 گفت باید که رخ برافروزی  
 شاه چون دید پیچ پیچی او  
 خواست اول کمان گروهه چو باد  
 صید را مهره در فکند بگوش  
 سم سوی گوش برد صیدزبون

چرب و شیرین چو صحن پالوده  
 رود سازی برقص چابک پای  
 مرغ را از هوا فرود آورد  
 شاه از او خواستی سماع و سرود  
 این زدی چنگ آن زدی نخچیر  
 شاه بر کور گرم (تند) کرد سمند  
 تند شیری کمان گرفته بچنگ  
 پس کمان در کشید و شست کشاد  
 بوسه بر خاک داد نخچیرش  
 چند را کشت و چند را بگرفت  
 در ثنا کرد خویشتمن داری  
 تا یکی کور شد روانه ز دور  
 صید مارا بچشم می (در) ناری ؟  
 در چنان چشم تنگ چون آید  
 وز سرش تا سمش (دمش) چه اندازم  
 زن بدوزن کز آفه (زیاده) کوی بود  
 سر این کور در سمش دوزی  
 چاره کر شد ز بد بسیچی او  
 مهره در کمان که گروهه نهاد  
 آمد از تاب مهره مغزه بجوش  
 تا ز گوش آرد آن علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت  
گفت شه با کنیزك چینی  
گفت پر کرده شهریار این کار  
هر چه تعلیم کرده باشد مرد  
رفتن تیر شاه بر سم کور  
شمار این شنیده (جواب) سخت آمد  
دل بدان (بران) ماه بی مدارا کرد  
پادشاهان که کینه کش باشند  
با چه آهو که اسب زین نکنند  
گفت اگر ما نمش ستیزه گریست  
زن کشی کار شیر مردان نیست  
بود سر هنگی از نژاد بزرگ  
خواند شاهش بنزد خویش فراز  
فتنه بار گاه دولت ماست  
برد سر هنگ داد پیشه ز پیش  
خواست تا کار (کز کار) او پردازد  
آب در دیده گفتش آن دل بند  
مکن از نیستی تو دشمن خویش  
مونس خاص شهریار منم  
تا بدان حد که در شراب و شکار  
کرز گستاخی که بود مرا  
شه ز گرمی سیاستم فرمود

گوش و سم را بیکدیگر بروخت  
دستبر دم چگونه می بینی  
کار پر کرده کسی بود دشوار  
گر چه دشوار شد بشاید (تواند) کرد  
هست از ادمان نه از زیادت زور  
تبر تیز بر درخت آمد  
کینه خویش آشکارا کرد  
خون کنند آثر مان که خوش باشند  
چه سگی را که پوستین نکنند  
ور کشم این حساب از آن بترست  
که زن از جنس هم نبردان نیست  
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ  
گفت رو (که برو) کار این کنیز بساز  
فتنه کشتن ز روی عقل رواست  
آن پری چهره را بخانه خویش  
شمع وار از تنش سر اندازد  
کاین چنین ناپسند را میسند  
خون من بیگانه بگردن خویش  
وز کنیزانش اختیار منم  
جز منش کس نبود مونس و یار  
دیو بازیچه نمود مرا  
در هلاکم مکوش زودا زود



روز کی چند صبر کن بشکیب  
 گر بدان گفته شاه باشد شاد  
 و ر شود تنگدل ز کشتن من  
 تو ز پرسش رهی و من ز هلاک  
 روزی آید اگر چه هیچکس  
 این سخن گفت و عقد باز کشاد  
 هر یکی زان خراج اقلیمی  
 مرد سرهنگ از آن نمونش راست  
 گفت ز نهار سر ز کار مبر  
 گو من این خانه را پرستارم  
 من خود آنچارها که باید ساخت  
 بر چنین عهد رفتشان سو کند  
 بعد یک هفته چون رسید بشاه  
 گفت مه را بازدها دادم  
 آب در چشم شهریار آمد  
 بود سرهنگ را دهی معمور  
 کوشکی راست بر کشیده باوج  
 شصت پایه رواق منظر او  
 بود بر (در) وی همیشه جای کنیز  
 ماده گاوی دران دوروز بزاد  
 آن پری چهره جهان افروز  
 پای در زیر او بیفشردی

شاه را گو بکشتمش بفریب  
 بکشم خون من حلالیت باد  
 ایمنی باشدت بجان و بتن  
 زاد سروی نیوفتد بر (در) خاک  
 ک آنچه کردی بخدمتت برسرم  
 پیش او هفت پاره لعل نهاد  
 دخل عمان ز نرخ (خرج) او نیمی  
 از سر خون آن صنم برخاست  
 با کسی نام شهریار مبر  
 کار میکن که من بدین کارم  
 سازم ارخواهدت زمانه نواخت  
 این زبیداد رست و آن ز گزند  
 شاه از او باز جست قصه ماه  
 کشتم از اشک خونبها دادم  
 دل سرهنگ با قرار آمد  
 جایگاهی ز چشم مردم دور  
 از محیط سپهر یافته موج  
 کرده جای نشست بر سراو  
 بعزیزان دهند جای عزیز  
 زاد گوساله لطیف نهاد  
 بر گرفتگی بگردنش همه روز  
 پایه پایه بکوشک بر بردی

مهر کوساله کش بود بهار  
همه روز انزال سیم اندام  
روز تاروزاز این قرار نکشت  
تا بجائی رسید کوساله  
همچنان آن بت کلندامش  
هیچ رنجش نیامدی زان بار  
هرچه در کاو گوشت میافزود  
قوت او زیاده تر میبود

## مشورت کردن کنیزك با سرهنگ در مهمانی شاه

روزی آن تنگ چشم بادل تنگ  
چار گوهر ز گوش گوهر کش  
گفت کاین نقدها بپر بفروش  
کوسفندان خرو و بخورو کلاب  
مجلسی راست کن چور و ضه حور  
شه چو آید بدین طرف بشکار  
دل در انداز و جان پذیری کن  
شاه بهرام خوی خوش دارد  
چون ببیند نیازمندی تو  
بر چنین منظری ستاره سریر  
گر چنین کار سودمند شود  
مرد سرهنگ لعل ماند بجای  
رفت و از کنجهای پنهانی  
خورد های ملوک وار سره

بود تنها نشسته با سرهنگ  
بر کشاد آن نگار حور افش  
چون بها بستدی بیار خموش  
وانچه باید نقل و شمع و شراب  
از شراب و کباب و نقل و بخور  
از رکابش چو فتح دست مدار  
یک زمانش لگام کیری کن  
طبع آزاد نازکش دارد  
سر در آرد بسر بلندی تو  
گاه شهش دهیم و گاهی شیر  
کار ما هر دو زو بلند شود  
کانچنانش هزار داد خدای  
یک بیک ساخت برگ مهمانی  
مرغ و ماهی و کوسپند و بره

راح وریحان که مجلس آراید  
 همه اسباب کار ساخت تمام  
 نوش و نقلی که بزم را شاید  
 تا کی آید بصید که به-رام

### بردن سرهنگ بهرام گور را بمهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت  
 پیشتر زانکه رفت و صید انداخت  
 چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ  
 دید تزهنگهی کران پایه  
 باز پرسید کاین دیار کراست  
 بود سرهنگ خاص پیشر کاب  
 بر زمین بوسه داد و برد نماز  
 بنده دارد دهی که داده تست  
 شاه اگر جای آن (را) پسند کند  
 بی تکلف چنانکه عادت اوست  
 سر در آرد بدین دریچه تنگ  
 دارم از داده عنایت شاه  
 باغ در باغ کرد بر گردش  
 گر خورد شاه باده بر سر او  
 کرد شه خانه را عبیر دهد  
 شاه چون دید کو زیگرنگی  
 گفت فرمان تراست کار بساز  
 داد سرهنگ بوسه بر سر خاک  
 منظرش از فرش چون بهشت آراست  
 برد سوی شکار صحرا رخت  
 صید بین تا چگونہ صیدش ساخت  
 داشت آن منظر بلند آهنگ  
 سبزه در سبزه سایه در سایه  
 ده خداوند این دیار که جاست  
 چون زخسر و چنین شنید خطاب  
 گفت کای شهر یار بنده نواز  
 لطفش (بزمش) از جرعه ریز باده تست  
 بنده پست را (سر) بلند کند  
 سنت رأی با سعادت اوست  
 سر بلند جهان شود سرهنگ  
 کوشکی بر کشید سر تا ماه  
 خلد مولی و روضه شاگردش  
 خاک بوسد ستاره بر در او  
 مکسم شهد و کاو شیر دهد  
 پیش برد آن سخن بسرهنگی  
 تا زنجیر که من آیم باز  
 رفت و زنگار کرد از آینه پاک  
 کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه زسید گاه رسید  
 میزبان از نورد های گزین  
 فرش برفش چند جامه نقر  
 زیر ختلی خرام شاه افکند  
 شاه بر شد بشصت پایه رواق  
 طرح کرده رخس (رخ) خورنق را  
 میزبان آمد آنچه باید کرد  
 چونشه از خوردهای خوشبرداخت  
 شاه چونخورد ساغری دوسه می  
 گفت کای میزبان زرین کاخ  
 لیکن این شصت پایه کاخ بلند  
 از پس شصت سال کز تو گذشت  
 میزبان گفت شاه باقی باد  
 این زمن نیست طرفه من مردم  
 طرفه آنشد که دختر است چوماه  
 نره گاوی چو کوه بر گردن  
 شصت پایه چنان برد یکدست  
 گاوی آنکه چه گاو چون پیلی  
 بخدا کرد در این (دیار) سپاه کسی  
 زنی آنکه بشصت پایه حصار  
 چونکه سرهنگ این حکایت گفت  
 گفت از اینگونه کار چون باشد

باز چترش باوج ماه رسید  
 کسوت رومی و طرایف چین  
 کز فروغش گشاده شد دل ومغز  
 بر سر آن نثار گوهر چند  
 دید طاقی بسر بلندی طاق  
 فرش افکنده چرخ ازرق را  
 از کلاب و بخور و شربت و خورد  
 می روان کرد و بزم شادی ساخت  
 از گل جبهتش بر آمد خوی  
 جایگاهت خوش است و برک فراخ  
 کاسمان بر سرش رود بکمند  
 چون توانی بزیر پای نوشت  
 کوثرش باده حور ساقی باد  
 از چنین پایه مانده کی کردم  
 نرم و نازک چو خز و قاقم شاه  
 آرد این جا که علف خوردن  
 که نسازد بهیچ پایه نشست  
 نکشد پیه خویش را میلی  
 از زمین بر گرایدش نفسی  
 بر برد چون عجب نباشد کار  
 شهسرا نکشت خود بدندان سفت  
 نبود و بود فسون باشد

تا نینم بچشم خویش نخست	باورم ناید این سخن بدرست
تا کند دعوی سخن را راست	وانکه از مرد میزبان درخواست
کرد (گفت) با گاو کس حکایت نیر	میزبان کاین شنید رفت بزیر
پیش از آن کار خویش ساخته بود	سیمتن وقت را شناخته بود
داد گل را خماری کس مست	زیور وزیب چینیان بر بست
غمزه را داد جادوئی تعلیم	ماه را مشک راند بر تقویم
ناز را بر سر عتیب کشید	چشم را سرمه فریب کشید
لاله را قد خیزرانی داد	سرو را رنگ ارغوانی داد
بست بر ماه عقد پروین را	در بر آمود سرو سیمین را
طوق غبغب کشید تا بن گوش	تاج عنبر نهاد بر سر دوش
هر دو بر یک طرف ستاده بچنگ	زنگی زلف و خال هندو رنگ
بسته کرده از ستاره نقاب	فرقش از دانه‌های در خوشاب
کرده بازار عاشقان تیزش	کوهر گوش کوهر آویزش
بسته چون در سمن گل سوری	ماهرها در نقاب کسافوری
کرد هر هفت از آنچه باید ساز	چونکه ماه دو هفته از سر ناز
ماه در برج گاو یابد قدر	پیش آن گاو رفت چون مه بدر
گاو بین تا چگونه کوهر داشت	سرفرو برد و گاو را برداشت
رفت تا تخت پایه بهرام	پایه بر (تا) پایه بر دوید بیام
شیر چون گاو دید جست ز جای	گاو بر کسردن ایستاد بیای
سود او بود و در نیافت چه سود	در عجب ماند کاین چه شاید بود
بکرشمه چنان نمود بشیر	مه ز کردن نهاد گاو بزیر

کانچه من پیش تو بتنهائی  
 درجهان کیست کو بزور و برای  
 شاه گفت این نه زورمندی تست  
 اندک اندک بسالهای دراز  
 تا کنونش ز راه بیرنجی  
 سجده بردش نگار سیم اندام  
 گفت برشه غرامتی ست عظیم  
 من که گاوی بر آورم بر بام  
 چه سبب چون زنی تو کوری خرد  
 شاه تشنیم ترک خود بشناخت  
 برقع از ماه باز کرد و چو دید  
 در کنارش گرفت و عذرا نگیخت  
 از بد و نیک خانه خالی کرد  
 گفت اگر خانه کشت زندانت  
 آتشی گر زدم ز خود رائی  
 چون زفته گران تهی شد جای  
 فتنه بنشست و بر کشاد زبان (دهان)  
 ای مرا کشته در جدائی خویش  
 غمت از من نماند هیچ بجای  
 خواست رفتن ز مهر بانی من  
 شه چو بر گوش کور در نخجیر  
 نه زمین کز کشادن شستش

پیشکش کردم از توانائی  
 از رواقش برد بزیر سرای  
 بلکه تعلیم کرده ای ز نخست  
 کرده ای بر طریق ادمان ساز  
 در ترازوی خویشتن سنجی  
 با دعائی بشرط خویش تمام  
 گاو تعلیم و کور بی تعلیم؟  
 جز بتعلیم بر نیارم نام  
 نام تعلیم کس نیارد برد  
 هندوی کرد و پیش اود در تاخت  
 ز اشک برمه فشاند مروارید  
 و آن کد از ترکس آب کد میریخت  
 با پریرخ سخن سگالی کرد  
 عذر خواهم هزار چندانت  
 من از آن سو ختم تو برجائی  
 پیش خود فتنه را نشاند از پای  
 گفت کای (با) شهر یار فتنه نشان  
 زنده کرده با شنائی خویش  
 کوه را غم در آورد از پای  
 در سر مهر زندگانی من  
 آن سم سخت را بدوخت بتیر  
 آسمان بوسه داد بر دستش

چشم بدرا ز شاه کردم دور  
 چشم زخمی در او گزند آرد  
 تهمت کینه بر نهاد بمهر  
 کزدش در میان جان بگرفت  
 بر وفای تو چند چیز کواست  
 عذرهایی چنین با آخر کار  
 کارد از طبع اینچنین هنری  
 گر نبودی حفاظ آن سرهنگ  
 دست در گردنش حمایل کرد  
 بر یکی در عوض هزارش داد  
 ری بدو داد با دگر تشریف  
 کرد در بزم خود شکر ریزان  
 ماه را در نکاح خویش آورد  
 تا برین (بدین) رفت روز کار دراز

من که بودم در آن پسند صبور  
 هر چه را چشم در پسند آرد  
 غبنم آمد که ازدهای سپهر  
 شاه را آن سخن چنان بگرفت  
 گفت حقا که راست کوئی راست  
 مهرهایی چنان با اول بار  
 ای هزار آفرین بر آن کهری  
 این کهر پاره گشته بود بستک  
 خواند سرهنگ را و خوشدل کرد  
 تحفه‌های بزرگوارش داد  
 از پس چند چیزهای لطیف  
 شد سوی شهر شادی انگیزان  
 موبدان را بشرط پیش آورد  
 بود با او بله و عشرت و ناز

### لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام گور

نام بهرام در شهنشاهی  
 زنده شد نام نامداران را  
 سر بآب سیه فرو بردند  
 هم لقب با برادر بهرام  
 کارها را شناخته پس و پیش  
 وین نه پنهان که آشکارا بود  
 شاه را هم رفیق و هم دستور

چون بر آمد ز ماه تا ماهی  
 دل قوی شد بزرگواران را  
 زرد گوشان بگوشه ها مردند  
 بود پیری بزرگ نرسی نام  
 هم قوی رأی و هم تمام (قوی) اندیش  
 نسلش از نسل (تخم) شاه دارا بود  
 شاه ازو یکزمان نبودی دور

سه پسر داشت اوی وهر پسری  
 آنکه مه بودازان سه فرزندش  
 شه عیارش یکی بصد کرده  
 غایت اندیش بود وراه شناس  
 واندگر مشرف ممالک بود  
 کرده شاه از درستی قلمش  
 وآن سه دیگر بشغل شهر و سپاه  
 شه بر ایشان عمل رها کرده  
 او همه شب بیاده بزم افروز  
 آسیا وار کرد خود میتاخت  
 کرد عالم شد این حکایت فاش  
 گفت هر کس که مست شد بهرام  
 با حریفان بمی در افتاده است  
 هر کسی را بر (بد) ان طمع برخاست  
 خان خانان روانه گشت زچین  
 در رکابش چو ازدهای دمان  
 ستد از نایبان شاه بقهر  
 زاب جیحون گذشت و آمد تیز  
 شه چوزان تر کتاز یافت خبر  
 همه را دید دست پرور ناز  
 وانك بودند سروران سپاه  
 هریکی در نهفتهای نورد

بسر خویش عالم هنری  
 نام کرده پدر زراوندش  
 موبد موبدان خود کرده  
 پیا رسائیش را نبود قیاس  
 باج (باز) خواه همه مسالك بود  
 نافذ الامر جمله عجمش  
 نایب (بی) خاصتر بحضرت شاه  
 عاملان با عمل وفا کرده  
 عاملانش بکار خود همه روز  
 هر چه اندوخت باز میانداخت  
 تیز شد تیشه ها ز بهر تراش  
 دین بدینار داد و تیغ بجام  
 حاصلش بادو خوردنش باده است  
 که شود کار ملك بروی راست  
 تا شود خانه کیر شاه زمین  
 بود سیصد هزار سخت کمان  
 جمله ملك ماوراء النهر  
 در خراسان فکند رستاخیز  
 اعتمادی ندید بر لشکر  
 دست از آیین جنگ داشته باز  
 یکدلیشان نبود در حق شاه  
 پیشرو کرده سوی خاقان مرد



طبع باشاه خویش بد کرده  
 گفته ما بنده نیکنخواه توایم  
 شاه عالم توئی بما(زجا) بخرام  
 تیغ اگر بایدت در او آریم  
 منهبی زانکه نامه داند خواند  
 شاه از ایرانیان طمع برداشت  
 بخویشتن رفت وروی پنهان کرد  
 در جهان گرم شد که شاه جهان  
 مرد خاقان نبود و لشکر او  
 چون بخاقان رسید پیک درود  
 از کلاه و کمر تو داری بخت  
 خان خانان چو گوش کرد پیام  
 داشت از تیغ و تیغ بازی دست  
 غم دشمن نخورد می می خورد  
 آنچه از خصم خویش نپسندید  
 شاه بهرام روز و شب بشکار  
 از سپهدار چین خیر میجست  
 کو ز شاه ایمن است و فارغ بال  
 زانهمه لشکرش بگاہ(بوقت) بسیج  
 هر یکی دیده (جلد) وازموده بجنک  
 همه یکدل چو نار صد دانه  
 شاه با خصم حقد(حفته) سازی کرد

چاره ملك و مال خود کرده  
 قصد ره کن خاک راه توایم  
 پادشاهی نیاید از بهرام  
 ورنه بندش کنیم و بسپاریم  
 این سخن را بسمع شاه رساند  
 مملکت را به نایبان بگذاشت  
 باچنان حربه حرب نتوان کرد  
 روی کرد از سپاه و ملك نهران  
 بهزیمت گریخت از بر او  
 که شه آمد ز تخت خویش فرود  
 پای درنه نه تاج مان و نه تخت  
 کز جهان ناپدید شد بهرام  
 فارغانه برود و باده نشست  
 کارهای نکردنی می کرد  
 کرد تا خصم او او بر او خندید  
 قاصدانش روانه بر سر کار  
 تا خبر داد قاصدش بدرست  
 شاه را سخت فرخ آمد فال  
 بود سیصد سوار و دیگر هیچ  
 بر زمین ازدها دراب نهنک  
 گرچه صد دانه از یکی خانه  
 مهره پنهان و مهره بازی کرد

آتشی خواست خصم دودش داد  
 تیر خوش کرد بر نشانه او  
 بر سرش ناگهان شبیخون برد (کرد)  
 در شبی تیره کز سیه کاری  
 شبی از پیش بر گرفته چراغ  
 گفتی صد هزار زنگی مست  
 مردم از بیم زنگی که دويد  
 چرخ روشن دل سیاه حریر  
 در شبی عنبرین بدین خامی  
 بر دلیران چین گشاد عنان  
 تیر بر هر کجا زدی حالی  
 از خدنکش که خاره رامیست  
 زخم دیدند و تیر بیدانی ( نه )  
 همه گفتند کاین چه تدبیر است  
 تا چنان شد که کس بیک فرسنگ  
 او چو ابری بهر طرف میگشت  
 کشت چندان از آنسپاه بتیر  
 بر تن هر که رفت پیکانش  
 صبح چون تیغ آفتاب کشید  
 تیغ بیخون و طشت چون باشد ؟  
 از بسی خون که خون خدایش مرد

خواب خر گوش داد و زودش داد  
 کا کپی داشت از فسانه او  
 کرد بالای هفت کردون برد (کرد)  
 کرد با چشمها سیه ماری  
 کوه و صحرا سیه تر از پرزاغ  
 سو بسو میدوید تیغ بدست  
 چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید  
 چون خم رز سرش گرفته بقیر  
 کرد بهرام جنک بهرامی  
 حمله بر که بتیغ و که بسنان  
 تیر کشتی ز تیر خور خالی  
 چشم پرهیز دشمنان می خفت  
 تیر پیدا و زخمی آنجانی ( نه )  
 تیر بی زخم و زخم بی تیر است  
 گرد میدان او نیامد تنگ  
 دشت از کوه و کوه از شده دشت  
 که زمین نرم شد ز خون چو خمیر  
 رخت برداشت ( بست ) از تنش جاش  
 طشت خون آمد از سپهر پدید  
 هر کجا تیغ و طشت خون باشد  
 جوی خون رفت و گوی سر میبرد

وزبسی تن که تیغ پی میکرد  
تیر مار جهنده در پیکار  
شاه بهرام در میان مصاف  
تیغ اگر برزدی بفرق سوار  
رر بتحریرف تیغ دادی بیم  
تیغ از اینسان و تیر از انسان بود  
ترك از این (آن) تر کتازنا که او  
همه را در بهانه گاه کریز  
آهن شه چوسخت جوشی کرد  
شه نمودار فتح را بشناخت  
درهم افکنند شان بصدمه تیغ  
لشکر خویش را به پیروزی  
باز کوشید تا سری بزیم  
حمله بردند جمله پشتابشت  
لشگری بیشتر ز رنگ و زخاک  
میمنه رفت و میسره بگریخت  
شاه را در ظفر قوی شد دست  
سختی پنجه سیه شیران  
تیر چون مار بیور اسب شده  
لشکر ترك را ز دشنه تیز  
شاه چندان گرفت گوهر و گنج  
گشت با فتح از آن ولایت باز

زهره صفرا و زهره قی میکرد  
بد بود چون جهنده باشد مار  
نوگ تیرش چو موی موی شکاف  
تا کمر که شکافتی چو خیار  
مرد را کردی از کمر بدونیم  
شاید از خصم ازو هر اسان بود  
و آنچنان زخم سخت برره او  
تیغها کند گشت و تکها تیز  
لشکر ترك سست کوشی کرد  
تیغ (بیزه) میراند و تیر می انداخت  
گفتی او باد بود و ایشان میغ  
گفت هان روز کاروهان روزی  
قلبکه راز جایگه (جایخود) بکنیم  
شیر در زیر و اژدها در مشت  
گشت از صدمهای خویش هلاک  
قلب در ساقه مقدمه ریخت  
قلب و دارای قلب را بشکست  
کوفته مغز نرم شمشیران  
زو سوار اوقتاده اسب شده  
تا بجیج چون رسید کرد کریز  
که دبیر آمد از شمار برانج  
بارعیت شده رعایت ساز

بر سر تخت (گاه) شد پیروزی  
هر کسی پیش او زمین میرفت  
پهلوی خوان پارسی فرهنگ  
شاعران عرب چو در خوشاب  
شاه فرهنگ دان شعر شناس  
کرد از آن کنج و آغنیمت پز  
در بدامن فشانند وزر بکلاه  
دادچندان زراز خزانه خویش  
که بگیتی نماند کس درویش

### عتاب کردن بهرام باسران لشکر

روزی از طالع مبارك بخت  
هر کجا شاه و شهر یاری بود  
همه در زیر تخت پایه شاه  
شه زبان بر کشاد چون شمشیر  
لشکر از بهر صلح باید و جنگ  
ز شما کیست کو بهیچ (بگناه) نبرد  
من که از دهر بر گزید متان  
کامد از هیچ کس چنان کاری  
از سر تیغتان بوقت گزند  
یا که دیدم که پای پیش نهاد  
این زند لاف کایر جی کهرم  
این ز کیو آن زرستم آرد نام  
رفت بهرام گور بر سر تخت  
تاج «تخت» بخشی و تاجداری بود  
صف کشیدند چون ستاره و ماه  
گفت کای میر و مهتران دلیر  
کاین نباشد چه آدمی و چه سنگ  
مردی کان ز مردم آید کرد  
در کدامین مصاف دیدمتان  
کاید از پر دلی و عیاری  
بر کدامین مخالف آمد بند  
دشمنی بست و کشوری بکشاد  
وان بدعوی که آرشی هنرم  
این بکنیت هزبر و آن ضرغام

کس ندیدم که کار زاری کرد  
خوشر آنشد که هر کسی بنهفت  
می خورد وز کسی نیارد یاد  
گرچه من می خورم چنان نخورم  
گر خورم حوضه می از کف حور  
برق وارم بوقت بارش میخ  
می خورم کار مجلس آرایم  
خواب خر گوش من نهفته بود  
خنده و مستیم بتأویست  
شیر در وقت خنده خون ریزد  
ابلهان مست و بیخبر باشند  
آنکه در عقل پستیش نبود  
بر سر باده چونکه رای آرم  
چون منش را بباده تیز کنم  
دوستانرا چو در می آویزم  
دشمنانرا گهی که بیخ زرم  
نیک خواهان من چه پندارند  
من اگر چند خفته باشم و مست  
بچنین خوابها که من مستم (هستم)  
یکی (بچنین) پی غلط که افشردم  
سگ بود کو زنا توانی خویش  
اژدها گرچه خسبد اندر غار

چون که کار بود کاری کرد  
گردد افسوس شاه ما که بخفت  
از چنین شه کسی نباشد شاد  
که ز مستی غم جهان نخورم  
تیغم از جوی خون نباشد دور  
بیکمی دست می بدیگر تیغ  
تیغ را نیز کار فرمایم  
خصم را بیند ار چه خفته بود  
خنده شیر و مستی بیلست  
کیست کز پیل مست نگر یزد  
هوشیاران می دگر باشند  
می خورد لیک مستیش نبود  
تاج قیصر بزیر پای آرم  
بر سر خصم جرعه ریز کنم  
کنج قارون ز آستین ریزم  
بکبابی جگر بسیخ زرم  
کاختران سپهر بیکارند  
بخت بیدار من بکاری هست  
خواب خاقان نگر که چون بستم  
رخت هندو نگر که چون بردم  
خوش (شب) نخسبد بیاسبانی خویش  
شیر نر بر درش نیابد بار

شه‌چو این داستان خوش بر گفت  
 همه سر بر زمین نهادندش  
 کآنچه شه گفت با کمر بندان  
 همه را حرز جان و تن کردیم  
 تاج بر فرق شه خدای نهاد  
 سرورانی که سروری کردند  
 هیچکس با تو تاجور نشدند  
 آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه  
 دیورا بست و اژدها را سوخت  
 شیر بگذار و کور نخجیرست  
 بجز او کیست کو بوقت شکار  
 گاه سازد هدف ز خال پلنگ  
 که در ابروی هند چین فکند  
 که ز فغفور باج (تاج) بستاند  
 گرچه شیر افکنان بسی بودند  
 شیر مرد اوست که بسیدمرد  
 قصه خسروان پیشینه  
 گربر آورد هر کسی (سرکشی) نامی  
 در مصافی چنین بچندان مرد  
 چون ز شاهان شمار بر گیرند  
 هر یکی را یکی نشان باشد  
 لخت بر هر سری (تنی) که سخت کند

روی آزادگان چو گل بشکفت  
 باسخی عاجزانه دادندش  
 هست پیرایه خردمندان  
 حلقه گوش خویشتن کردیم  
 کوشش خلق باد باشد باد  
 با تو بسیار همسری کردند  
 همه در سر شدند و سر نشدند  
 کس ندیدست از سپید و سیاه  
 پیل را کشت و کر گذر ادوخت  
 دام و دد خود (هم) نشانه تیرست  
 کردن کور در کشد بکنار  
 گاه دندان کند ز کام نهنگ  
 که بهندی سپاه چین شکند  
 که ز قیصر خراج بستاند  
 کز دهن مغز شیر پالودند  
 قهر سبید هزار دشمن کرد  
 هست پیدا ز مهر و از کینه  
 بود با لشکری با یامی  
 آنچه او کرد کس نیارد کرد  
 زو یکی با هزار بر گیرند  
 او بتمها همه جهان باشد  
 چون در طارمش دولخت کند

تیرش ارسوی سنگ خاره شود  
 نوش بخشد بمهره مار سنان  
 هر تنی کو خلاف او سازد  
 سر که بر تیغ او برون آید  
 مستی او نشان هشیاریست  
 وان زمانی که می پرست شود  
 اوست از جمله خلق داناتر  
 کاردان اوست در زمانه و بس  
 تا زمین زیر چرخ دارد پای  
 هم زمین در پناه سایه او  
 کاردانان چو این سخن گفتند  
 شاه نعمان از آن میان برخاست  
 گفت هر جا که تخت شاه رسد  
 آدمی کیست تا بتارک شاه  
 افسر ایزد نهاد بر سر تو  
 ما که مولای بارگاه تو ایم  
 از تو داریم هر چه ما را هست  
 از عرب تا عجم بمولائی  
 مدتی هست کز هنرمندی  
 چون شدم سر بزرگ در گاهش  
 گر مثالم دهد بمعذوری  
 لختی از رنج ره بر آسایم

سنگ چون ریک پاره پاره شود  
 مار گیرد باژد های عنان  
 شمع وارث زمانه بگذارد  
 زان سر البته بوی خون آید  
 خواب او خواب نیست بیداریست  
 او خورد می عدوش مست شود  
 بر همه نیک و بد توانا تر  
 نیست محتاج کاردانی کس  
 بر فلک باد حکم او را (بر) جای  
 هم فلک زیر تخت پایه او  
 پیش یاقوت کهر با سفتند  
 بزم شه را بافرین آراست  
 گرچه ماهی بود بمه رسد  
 راست یا کج کند حساب کلاه  
 سبز باد از سر تو افسر تو  
 سرور از سایه کلاه تو ایم  
 بر تر و خشک ما تو داری دست  
 سر فشانیم اگر بفرمائی  
 بر در شه کنم کمر بندی  
 یاقتم راه توشه از راهش  
 تا بخانه شوم بدستوری  
 چون رسد حکم شاه باز آیم

گر نه تا زنده ام بخدمت شاه  
 شاه فرمود تا ز گوهر و کنج  
 آورد تحفه‌های سلطانی  
 حمل داران در آمدند بکار  
 زر بخروار و مشک ناهه بکیل  
 مرتفع جامه های قیمت مند  
 تازی اسبان پارسی پرورد  
 تیغ هندی و درع داودی  
 لعل و دریش از آنکه قدر و قیاس  
 گوهر آموده تاجی از سر خویش  
 داد تا زان دهش رخس رخشید  
 با چنین نعمتی ز در که شاه

### خواستن بهرام دختر شاه هفت اقلیم را

شاه بنام و نشاط شد مشغول  
 کار هر یک چنانکه بود بساخت  
 بفرات بکام دل بنشست  
 یادش آمد حدیث آن استاد  
 وان سراچه که هفت پیکر بود  
 مهر آن دختران حور سرشت  
 کورش آنکه ز هفت جوش نشست  
 اولین دختر از نژاد کیان  
 خواستش با هزار خواسته بیش  
 کز ده و گیر گشته بود ملول  
 پس بتدبیر کار خود پرداخت  
 دشمنان زیر پای ومی در دست  
 کان صفت کرده بود پیشین یاد  
 بلکه ارتنگ هفت کشور بود  
 در دلش تخم مهربانی کشت  
 کامد آن هفت کیمیاش بدست  
 بود لیکن پدر شده ز میان  
 گوهری یافت همز گوهر خویش



پس بخاقان روانه کرد برید  
 دخترش خواست با خزانه و تاج  
 داد خاقان خراج و دختر و چیز  
 وانگهی ترکتاز کرد بروم  
 قیصر از بیم بر نزد نفسی  
 کس فرستاد سوی مغرب شاه  
 دخت او نیز در کنار آورد  
 چون سهی سرو بردازان بستان  
 دختر رای را بعقل و برای  
 قاصدش رفت و خواست از خوارزم  
 همچنان نامه کرد بر (با سقلاب  
 چون ز کشور خدای هفت اقلیم  
 از (در) جهان دل بشادمانی داد

برخی از مهر و برخی از تهدید  
 بر سر هر دو هفت ساله خراج  
 حمل دینار و کنج کوهر نیز  
 در فکند آتشی دران بر و بوم  
 دخترش داد و عذر خواست بسی  
 با زر مغربی و افسر و گاه  
 زیر کی بین که چون بکار آورد  
 رفت از آنجا بملك هندستان  
 خواست و آورد کام خویش بجای  
 دختر خوب روی در خور بزم  
 خواست زیبارخی چو قطره آب  
 هفت لعبت (دختر) ستد چو در تیم  
 داد عیش خوش و جوانی داد

### صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد

روزی از صبح (نور) فتح نورانی  
 فرخ و روشن و جهان افروز  
 شه بخوبی چو روی دلبندان  
 روز خانه نه روز بستان بود  
 شمع و قندیل باغها مرده  
 بانگ دزدیده بلبلان را زاغ  
 زاغ جز هندوی نست نبود  
 زاغ مانده بیباغ بی بلبل

آسمان بر کشاده پیشانی  
 خنک آنروز یاد باد آنروز  
 مجلسی ساخت با خردمندان  
 کاولین روزی از زمستان بود  
 درخت و بنگاه باغبان برده  
 بانگ زدی در (بر) آوریده بیباغ  
 دزدی از هندوان عجب نبود  
 خار مانده بیاد کار از گل

داده نقاش باد شبگیری  
 تاب سرما که برد از آتش تاب  
 دمه پیکان (سوهان) آبدار بدست  
 شیر در جوش چون پنیر شده  
 کوه قاقم زمین حواصل پوش  
 بر بهائم ددان کمین کرده  
 رستنی در کشیده سر بزمین  
 کیمیا کاری جهان دو رنگ  
 گل ز حکمت بکوره پوده  
 زیبقیهای آبکینه آب  
 در چنین فصل تا بخانه شاه  
 از بسی بویهای عطر (مغز) آمیز  
 میوه ها و شرابه های چو نوش  
 آتش انگیخته ز صندل و عود  
 آتشی زو نشاط را پستی  
 خونی از جوش منعقد گشته  
 فندقی رنگ داده عنابش  
 سرخ سیبی دل از میان کنده  
 کهربائی زقیر کرده خضاب  
 ظلمتی گشته از نواله نور  
 ترکی از اصل رومیان نسبش  
 مشعل یونس و چراغ کلیم  
 آب را حلقهای زنجیری  
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب  
 چشم را سفت و چشمه رامی بست  
 خون در اندام زمهریر شده  
 چرخ سنجاب در کشیده بدوش  
 پوست کنده بیوستین کرده  
 نامیه گشته اعتکاف نشین  
 لعل آتش نهفته در دل سنگ  
 گل حکمت بسر بر (در) اندوده  
 تخته بر تخته گشته نقره تاب  
 داشته طبع چار فصل نگاه  
 معتدل گشته باد برف انگیز  
 مغز را خواب داده دل را هوش  
 دود گردش چو هندوان بسجود  
 کان گوگرد سرخ زردشتی  
 پرنیانی بخون در آغشته  
 گشته شنکرف سوده سیماش  
 بدلش (بدل) نار دانه آکنده  
 آفتابی زمشک بسته نقاب  
 لاله رسته از کلالة حور  
 قره العین هندوان لقبش  
 بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای ز کال مشکین رنگ  
 آن سیدرنگ و این عقیق صفات  
 گوهرش داده دیده ها را قوت  
 نو عروسی شراره زیور او  
 حجله و بزمه بزرکاری  
 کرد آن بزمه پرند زده  
 بر سر آتش از سر خاصی  
 زردی شعله در بخار گیاه  
 دوزخی و بهشتیش مشهور  
 دوزخ اهل کاروان کنشت  
 زند زردشت نغمه ساز براو  
 آب افسرده را کشاده مسام  
 خانه سر سبز تر ز سایه سرو  
 ریخته آسمان فاخته کون  
 باده در جام آبگینه کهر  
 کورچشمان شراب میخوردند  
 شاه بهرام کور با یاران  
 می و نقل و سماع و یاری چند  
 راح کلگون چو کلاشکر خنده  
 مغزها در سماع گرم شده  
 زیر کان راه عیش می رفتند  
 هر کرانمایه ز مایه خویش

کرد آتش چو کرد آینه زنگ  
 کان یاقوت بود در ظلمات  
 زرد و سرخ و کبود چون یاقوت  
 عنبرینه ز کال در بر او  
 حجله عودی و بزمه گلناری  
 کبک و دراج دست بند زده  
 فاخته پر فشان بر قاصی  
 کنج زر بود زیر مار سیاه  
 دوزخ از گرمی و بهشت از نور  
 روضه راه رهروان بهشت  
 مغ چو پروانه خرقه باز براو  
 ای دریغا چرا شد آتش نام  
 باده کلرنگ تر ز خون تذرو  
 از هوا فاخته ز فاخته خون  
 راست چون آب خشک و آتش تر  
 ران گوران کباب میکردند  
 باده میخورد چون جهان داران  
 میکساری و غمکساری چند  
 پخته کشته در آتش زنده  
 دل ز گرمی چوموم نرم شده  
 نکته های لطیف می گفتند  
 کفت حرفی (چیزی) بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت  
 کین درج کاسمان شه دارد  
 هیچکس را ز خسروان جهان  
 هست مارا زفر (بفر) تارك او  
 ایمنی هست و تندرستی هست  
 تندرستی و ایمنی و کفاف  
 تن چو پوشیده گشت و حوصله پر  
 ما که مثل تو پادشا داریم  
 کاشکی چاره در آن بودی  
 گردش اختر و پیام سپهر  
 طالع خوشدلی ز ره نشدی  
 تا همه ساله شاه بودی شاد  
 شادمان جان شاه می باید  
 چون سخن گو سخن بیایان برد  
 دور کرد آن دم از در آن دمه را  
 در میان بود مردی آزاده  
 شیده نامی بروشنی چون شید  
 اوستادی بشغل رسامی  
 از طبیعی و هندسی و نجوم  
 خرده کاری بکار بنائی  
 کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد  
 کرده شاگردی خرد بدرست

بر زبان سخنوری بگذشت  
 وین دقیقه که او نکه دارد  
 کس ندید است آشکار و نهان  
 همه چیز از پی مبارک او  
 تنگی دشمن و فراخی دست  
 این سه مایه است و آند گر همه لاف  
 در جهان گونه لعل باش نه در  
 همه داریم چون ترا داریم  
 که ز ما چشم بد نهان بودی  
 هم بدین فرخی (خرمی) نمودی چهر  
 عیش بر خوشدلان تبه نشدی  
 خرمن عیش را نبردی بباد  
 جان ما گر فدا شود شاید  
 هر کسی دل بدان سخن بسپرد  
 دلپسند آمد آن (این) سخن هم را  
 مهتر (مردم) آئین و محتشم زاده  
 نقش پیرای هر سیاه و سپید  
 در مساحت مهندسی نامی  
 همه در دست او چو مهره موم  
 نقشبندی بصوری آرائی  
 جان زمانی ستد دل از فرهاد  
 بوده سمنارش اوستاد نخست

در خورنق ز نغز کاریها  
 چون در آن بزم شاه را خوش دید  
 زد زمین بوس و گشت شاه پرست  
 گفت اگر باشدم ز شه دستور  
 کاسمان سنجم و ستاره شناس  
 در نگارندگی و گسلکاری  
 نسبتی گیرم از سپهر بلند  
 تا بود در نشاط (نگار) خانه خاک  
 جای در حرز گاه جان دارد  
 وان چنانست کز گزارش کار  
 رنگ هر کنبیدی جدا گانه  
 شاه را هفت نازنین صنمست  
 هست هر کشوری بر کن و اساس  
 هفته را بی صداع گفت و شنید  
 در چنان (چنین) روزهای بزم افروز  
 جامه هم رنگ خانه در پوشد  
 گر برین (بدین) گفته شاه کار کند  
 تا بود عمر بر نشانه کار  
 شاه گفتا گرفتم این کردم  
 عاقبت چون همی بیاید مرد  
 وانچه گفتی که کنبید آرایم  
 اینهمه خانه های کام و هواست

داده با اوستاد یاریها  
 در زبان آب و در دل آتش دید  
 چون زمین بوسه داد باز نشست  
 چشم بد دارم از دیارش دور  
 آگه از کار اختران بقیاس  
 وحی صنعت مراست پنداری  
 که نیارد بروی شاه گزند  
 ز اختران فلک ندارد باک  
 بر زمین حکم آسمان دارد  
 هفت پیکر (کنید) کم چو هفت حصار  
 خوشتر از رنگ صد صنم خانه  
 هر یکی را ز کشوری علمست  
 در شمار ستاره بقیاس  
 روزهای ستاره هست پدید  
 عیش سازد بکنبیدی هر روز  
 بسا دلارام خانه می نوشد  
 خویشتن را بزرگوار کند  
 باشد از عمر خویش برخوردار  
 خانه زرین در آهنین کردم  
 اینهمه رنجها چه باید برد  
 خانه را همچنان به پیرایم  
 خانه خانه آفرین بکجاست ؟

در همه گرچه آفرین گویم  
 باز گفت این سخن خطا گفتم  
 آنکه در جا نشایدش دیدن  
 این سخن گفت شاه کشت خموش  
 زانکه در کارنامه سمنار  
 کان (وان) پری پیکران هفت اقلیم  
 در گرفت این سخن بشاه جهان  
 در جواب سخن نکرد شتاب  
 چون برین گفته رفت روزی چند  
 آنچه پذیرفته بود ازو درخواست  
 کنجی آماده کرد و برگ سپرد  
 روزی از بهر شغل رسامی  
 مرد اختر شناس طالع بین  
 شیده بر طالع خجسته نهاد  
 تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت  
 چون چنان هفت گنبد کهری  
 هر یکی را بطبع و طالع خویش  
 چون شه آمد بدید هفت سپهر  
 دید کافسانه شد بجمله دیار  
 ناپسند آمد اهل بینش را  
 تا شود شاد شیده از بهرام  
 گفت نعمان اگر خطائی کرد

آفریننده را کجا جویم  
 جای جای (جان) آفرین چرا گفتم  
 همه جایش توان پرستیدن  
 زان هوس در دماغش آمد جوش  
 دید در شرح هفت پیکر کار  
 داشت در درج خود چو در یتیم  
 کاکاهی داشت از حساب نهان  
 روز کی چند را نداد جواب  
 شیده را خواند شاه شیدا بند  
 کرد کارش چنانکه باید راست  
 تا برد رنج اگر تواند برد  
 بهره مند از بقای (لقای) بهرامی  
 کرد بر طالعی خجسته کزین  
 کرد گنبد سرای را بنیاد  
 که کسش از بهشت وانشناخت  
 کرد گنبد کری چنان هنری  
 شرط اول نگاهداشت به پیش  
 بیکی جای دست داده بمهر  
 آنچه نعمان نمود با سمنار  
 کشتن آن صنع آفرینش را  
 شهر با بک (آمل) بشیده داد تمام  
 کان عقوبت بر آشنائی کرد

عدل من عذر خواه آن ستمست  
کار عالم چنین تواند بود  
یاری از تشنگی کباب شود  
همه در کار خویش حیرانند  
آن نه از بخل و این نه از کرمست  
زویکی را زیان یکی را سود  
یار دیگر غریق آب شود  
چاره جز خامشی نمیدانند

## در چگونگی هفت گنبد

چونکه بهرام کیقباد کلاه  
بیستونی ز ناف ملک (کلك) انکیخت  
در چنان بیستون هفت ستون  
شد در (بر) ان باره فلك پیوند  
هفت گنبد درون آن باره  
رنگ هر گنبدی ستاره شناس  
گنبدی کو ز قسم کیوان بود  
وانکه بودش زمشتری مایه (پایه)  
وانکه مرینج بست پر کارش  
وانکه از آفتاب داشت خبر (اثر)  
وانکه از زیب زهره یافت امید (نوبد)  
وانکه بود از عطاردش روزی  
وانکه مه کرده سوی برجش راه  
بر کشیده بر این صفت پیکر (بکس)  
هفت کشور تمام در عهدش  
کرده هر دختری برنگ و برای  
وز نمودار خانه تا بفریش

تاج کیخسروی رساند بمه  
کانچه فرهاد کرد از بگر بخت  
هفت گنبد کشید بر گردون  
باره دید بر سپهر بلند  
کرده بر طبع هفت سیاره  
بر مزاج ستاره کرده قیاس  
در سیاهی چومشک پنهان بود  
صندلی داشت رنگ و (رنگ) پیرایه  
کوه سرخ بود در کارش (بارش)  
زرد بود از چه؟ از حمایل زر  
بود رویش چوروی زهره سپید  
بود پیروزه گون ز پیروزی  
داشت سر سبزی زطلعت (بطلع) شاه  
هفت گنبد بطبع هفت اختر  
دختر هفت شاه در مهدش  
گنبدی را ز هفت گنبد جای  
کرده هم رنگ روی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت  
 شنبه آنجا قسم شنبه بود  
 چون بنیروی رأی فرزانه  
 هر کجا جام باده نوشیدی  
 بانوی خانه پیش بنشستی  
 تادل شاه را چگونه برد  
 گفتی افسانه‌های مهر انگیز  
 گرچه زینگونه بر کشید حصار  
 ای نظامی ز کلشنی بگریز  
 با چنین ملک ازین دوروزه مقام  
 در سرای دگر نهادی رخت  
 و آن دگرها چنان کز آن به بود  
 مجلس آراستی بهر خانه  
 جامه هم رنگ خانه پوشیدی  
 جلوه بر داشتی زهر دستی  
 شاه حلوای او چگونه خورد  
 که کند گرم شهوتان را تیز  
 جان نبرد از احل باخر کار  
 که گلش خار کشت و خارش تیز  
 عاقبت بین چگونه شد بهرام

## نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه

## و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست  
 روز شنبه ز دیر شماسی  
 سوی گنبد سرای غالیه فام  
 تا شب آنجا نشاط و بازی کرد  
 چون بر افشاند شب بسنت شاه  
 شاه از آن نو بهار کشمیری  
 تاز درج کهر کشاید قند  
 زان فسانه که لب پر آب کند  
 آهوی ترك چشم هندو زاد  
 گفت از اول که پنجنوبت شاه  
 دیده در نقش هفت پیکر بست  
 خیمه ز ددر سواد (دیوار) عباسی  
 پیش بانوی هند شد بسلام  
 عود سوزی و عطر سازی کرد  
 بر حریر سپید مشک سیاه  
 خواست بوئی چو باد شبگیری  
 گویدش نماد کانه لفظی چند  
 مست را آرزوی خواب کند  
 نافه مشک را کمره بکشاد  
 باد بالای چار بالش ماه



همه سرها بر آستانش باد  
دولتش را دران مباد درنگ  
بر کشاد از شکر کوارش عود

تا جهان ممکنست جانش باد  
هرچه خواهد که آورد درچنگ  
چون دعا ختم کرد برد سجود

## افسانه

آنچه ازان کس نگفت و کس ننفتید  
خرده کاران و چابک اندیشان  
بود زاهد زنی لطیف سرشت  
سربسر (بک بیک) کسوتش حریر سیاه  
در سوادى تو ای سبیکه سیم  
وین سیه را سپید کار شوی  
معنسی آیت سیاهی خویش  
گفت کاحوال (احوال) این سیاه حریر  
گویم ارزانکه باورم دارید  
که ازو گرچه مرد خوشنودم  
ایمنی داده میش را با گرگ  
وز تظلم سیاه پوشیده  
خوانده شاه سیاه پوشانش  
سرخ و زردی عجب گرانمایه  
خنده میزد چو سرخ گل در پوست  
کز ثری روی در ثریا داشت  
خادمانی (خازنانی) بلطف پرورده  
بخودش میهمان ینذیر شدند

گفت و از شرم در زمین میدید  
که شنیدم بخردی از خویشان  
که ز کد بانوان قصر بهشت  
آمدی در سرای ما هر ماه  
باز جستند کز چه ترس و چه بیم  
به که مارا بقصه یار شوی  
باز گوئی ز نیک خواهی خویش  
زن چو از راستی ندید گزیر  
چونکه نا گفته باز نگذارید  
من کنیز فلان ملک بودم  
ملکی بود کامکار و بزرگ  
رنجها دیده باز کوشیده  
فلک از طالع خروشانش  
داشت اول ز جنس پیرایه  
چون گل باغ بود مهمان دوست  
میهمانخانه ای مهیا داشت  
خوان نهاده بساط گسترده  
هر که آمد لگام گیر شدند

چون بترتیب خوان نهادندش  
 شاه پرسید از وحکایت خویش  
 آن مسافر هر آن شکفت که دید  
 همه عمرش بران قرار گذشت  
 مدتی گشت ناپدید از ما  
 چون بر این قصه برگذشت بسی  
 ناگهان روزی از عنایت بخت  
 از قبا و کلاه و پیرهنش  
 تا جهان داشت تیز هوشی کرد  
 در سیاهی چو آب حیوان زیست  
 شبی از مشفق و دلداری  
 بر کنار نهاد پای بمهر  
 کاسمان بین چه ترکتازی کرد  
 از سواد ارم برید مرا  
 کس نپرسیدگان سواد کجاست  
 پاسخ شاه را سکالیدم  
 گفتم ای دستگیر غم خواران  
 بر زمین یاری کرا باشد  
 باز پرسیدن حدیث نهفت  
 صاحب من مرا چو مرحم یافت  
 گفتم چون من در این جهاننداری  
 از بد و نیک هر کرا دیدم

در خور پایه نزل دادندش  
 همز غربت هم از ولایت خویش  
 شاه را قصه کرد و شاه شنید  
 تا نشد عمرش از قرار نگشت  
 سر چو سیمرخ در کشید از ما  
 زو چو عنقا نشان (خبر) نداد کسی  
 آمد آن تاجدار بر سر تخت  
 پای تا سر سیاه بود تنش  
 بی مصیبت سیاه پوشی کرد  
 کس نگفتش که این سیاهی چیست  
 کردم آن قبله (شاه) را پرستاری  
 گله می کرد از اختران سپهر  
 با چومن خسروی چه بازی کرد  
 در سواد قلم کشید مرا  
 بر سر سیمت این سواد چراست  
 روی در پای شاه مالیدم  
 بهترین همه جهانداران  
 کاسمانرا بتیشه بتراشد  
 هم تو دانی و هم توانی گفت  
 لعل را سفت و نافه را بشکافت  
 خو گرفتم به میهماننداری  
 سر گذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه  
 نزل (برک) او چون بشرط فرمودم  
 گفتم ای من نخوانده نامه تو  
 گفت بگذار از این سخن بگذر  
 گفتمش باز گو بهانه مگیر  
 گفت باید که داریم معذور  
 زین سیاهی خیر ندارد کس  
 کردمش لابه‌ای پنهانی  
 با وی از هیچ لابه درنگرفت  
 چون زحد رفت خواستاری من  
 گفت شهریست در ولایت چین  
 نام آن شهر شهر مدهوشان  
 مردمانی همه بصورت ماه  
 هر که زان شهر بازه نوش کند  
 آنچه در سر نبشت آن سلبست  
 گر بخون گردنم بخواهی سفت  
 این سخن گفت و رخت بر خربست  
 چون بران داستان غنود سرم  
 قصه گو رفت و قصه ناپیدا  
 چند ازین قصه جستجو کردم  
 بیش از آن کرده بود فرزین بند  
 دادم اندیشه را بصبر فریب

کفش و دستار و جامه‌های سیاه  
 خواندم و حشمتش بیفزودم  
 سیه از بهر چیست جامه تو  
 که ز سیمرغ کس نداد خبر  
 خبرم ده ز قیروان و ز قیر  
 کارز و نیست این ز گفتن دور  
 مگر آن کاین سیاه دارد و بس  
 من عراقی و او خراسانی  
 پرده از روی کار بر نگرفت  
 شرمش آمد ز بیقراری من  
 شهری آراسته چو خلد برین  
 تعزیت خانه سیه پوشان  
 همه چون ماه در پرند سیاه  
 آن سوادش سیاه پوش کند  
 گرچه ناخوانده قصه‌ای عجیبست  
 بیشتر زین سخن نخواهم گفت  
 آرزوی مرا در اندر بست  
 داستان گوی دور شد ز برم  
 بیم آن بد که من شوم شیدا  
 بیدق از هر سوئی (دری) فرد کرد  
 که بر آن قلعه بر شوم بکنند (چو کنند)  
 تا شکید دلم نداد (نداشت) شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت  
 عاقبت مملکت رها کردم  
 بردم از جامه و جواهر و گنج  
 نام آن شهر باز پرسیدم  
 شهری آراسته چو باغ ارم  
 پیکر هر یکی سپید چوشیر  
 در سرائی فرو نهادم رخت  
 جستم احوال شهر (خوش) نایکسال  
 چون نظر ساختم ز هر بابی  
 خوب روی و لطیف و آهسته  
 از نکوئی و نیک رائی او  
 چون بهم صحبتیش پیوستم  
 دادمش نقد های رو تازه  
 روز تا روز قدرش افزودم  
 کردمش صید خویش موی بموی  
 مرد قصاب از آن زر افشانی  
 آنچه ان کردمش بدادن گنج  
 برد روزی مرا بخانه خویش  
 اولم خوان نهاد و خورد آورد  
 هر چه بایست بود بر خوانش  
 چون زهر گونه خوردها خوردیم  
 میزبان چون ز کار خوان پرداخت

این خبر کس چنانکه بودند گفت  
 خویشی از خانه پادشا کردم  
 آنچه ز اندیشه باز دارد رنج  
 رفتم و آنچه خواستم دیدم  
 هر يك از مشک بر کشیده علم  
 همه در جامه سیاه چو قیر  
 بر نهادم ز جامه تخت بتخت  
 کس خبر و انداد از ان احوال  
 دیدم آزاده مرد قصابی  
 از بد هر کسی زبان بسته  
 راه جستم باشنائی او  
 بکله داریش کمر بستم  
 چیز هائی برون ز اندازه  
 آهنی را بزر بر اندوادم  
 که بدیبا و که بدیبا روی  
 صید من شد چو گاو قربانی  
 کآمد از بار آن خزانه برنج  
 کرد بر گی زرسم و عادت بیش  
 خدمتی خوب در نورد آورد  
 بجز از آرزوی مهمانش  
 سخن از هر دری فرو کردیم  
 بیش از اندازه پیشکش ساخت

و آنچه من دادمش بهم پیوست  
گفت چندین نورد گوهر و کنج  
من که قانع شدم باندک سود  
چيست پاداش اين خداوندی  
جان يکي دارم ار هزار بود  
گفتم ای خواجها این غلامی چیست  
در ترازوی مرد با فرهنگ  
بغلامان دست پروردم  
تا دویدند و از خزانه خاص  
زان گرانمایه نقدهای درست  
مرد کا که بند زنازش من  
گفت من خود زوامداری تو  
دادیم نعمتی دگر باره  
داده توتنه زان نهادم پیش  
زان نهادم که اینچنین کنجی  
چون تو بر کنج کنج افزودی  
حاجتی گر بینده هست بیار  
چون قوی دل شدم بیاری او  
باز گفتم بدو حکایت خویش  
کز چه معنی بدینطرف راندم  
تا بدانم که هر که زین شهرند  
بی مصیبت بغم چرا کوشند

پشم آورد و عذر خواه نشست  
بر نسنجیده هیچ گوهر سنج  
این همه دادم زبهرچه بود  
حکم کن تا کنم کمر بندی  
هم در این کفه کم عیار بود  
پخته تریشم آی خامی چیست  
این محقر چه وزن دارد و سنگ  
بکرشمه اشارتی کردم  
آوردند نقدهای خلاص  
بیش از آن دادمش که بود نخست  
در خجالت شد از نوازش من  
نرسیدم بحق گذاری تو  
جای شرمست چون کنم چاره  
تا رجوع افتدت بداده خویش  
نبود بی جزا و پارانجی  
من خجل گشتم از توخشنودی  
ورنه اینها که دادهای بردار  
گشتم آ که ز دوستداری او  
قصه شاهی و ولایت خویش  
دست بر پادشاهی افشاندم  
چه سبب کز نشاط بی بهرند  
جامهای سیه چرا پوشند

مرد قصاب کاین سخن بشنید  
 ساعتی ماند چون رمیده دلان  
 گفت پرسیدی آنچه نیست صواب  
 شب چو عنبر فشاند بر کافور  
 گفت وقتست کانچه میخواهی  
 خیز تا بر تو راز بگشایم  
 این سخن گفت و شدز خانه برون  
 او همی شد من غریب از پس  
 چون پری ز آدمی برید مرا  
 چون در آن منزل خراب شدیم  
 سبدی بود در رسن بسته  
 بسته کرده رسن - در آن پر کار  
 گفت یکدم درین سبد بنشین  
 تا بدانی که هر که خاموشست  
 آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت  
 چون دمی دیدم از خلل خالی  
 چون تنم در سبد نوا بگرفت  
 بطلمسی که بود چنبر ساز  
 آن رسن کش بلیمیا سازی  
 شمع وارم رسن بگردن چست  
 چون اسیری ز بخت خودم هجور  
 من شدم (شده) بر خره بگردن خرد

کوسپندی شد وز کرک رمید  
 دیده بر هم نهاده چون خجلان  
 دهمت آنچنانکه هست جواب  
 کشت مردم از راه مردم دور  
 بینی ویابی از وی آگاهی  
 صورت نا نموده بنمایم  
 شد مرا سوی راه راه نمون  
 وز خلایق نبود با ما کس  
 سوی ویرانه کشید مرا  
 چون پری هر دو در نقاب شدیم  
 رفت و آورد پیشم آهسته  
 اژدهائی بگرد سله مار  
 جلوه کن بر آسمان و زمین  
 از چه معنی چنین سیه پوشست  
 ننماید مگر که این سبست  
 در نشستم در آن سبد حالی  
 سبدم مرغ شد هوا بگرفت  
 بر کشیدم بچرخ چنبر باز  
 من بیچاره در رسن بازی  
 رسنم سخت بود و گردن سست  
 رسن از گردنم نمیشد دور  
 خر بختم شد و رسن را برد

رشته جان نشد جز آن رسنم  
 که ز بر (کز ز بر) دیدنش فتاد کلاه  
 رسنم را گسره رسید بیند  
 کردم افغان بسی و سود نداشت  
 خویشتم را بر آسمان دیدم  
 من معلق چو آسمان مانده  
 دیده در کار ماند زهره شکاف  
 زهره ای آن کرا که بیند زیر  
 کرده خود را بعاجزی تسلیم  
 آرزومند خویش و خانه خویش  
 جز خدا ترسی و خدا خوانی  
 بر سر آن کشیده میل بلند  
 کامدم زو بدل در اندوهی  
 میل گفتمی در اوفتاد ز جای  
 پایها بر مثال پایه تخت  
 بیستونی و در میان غاری  
 خویشتم را گزارشی میکرد  
 نافه مشک بر زمین میریخت  
 صدفی ریخت پر ز مروارید  
 من در او مانده چون غریق در آب  
 زیر پای آورد چو نخجیرم  
 کافتم زیر و محتمم ز بر است

گرچه بود از رسن بتاب تنم  
 بود میلی بر او ریده بمه  
 چون رسید آن سبد بمیل بلند  
 کار سازم شد و مرا بگذاشت  
 زیر و بالا چو در جهان دیدم  
 آسمان بر سرم فسون خوانده  
 زان سیاست که جان رسید بناف  
 سوی بالا دلم ندید دلیر  
 دیده بر هم نهادم از سر بیم  
 در پشیمانی از فسانه خویش  
 هیچ سودم نه زان پشیمانی  
 چون بر آمد بر این زمانی چند  
 مرغی آمد نشست چون کوهی  
 از بزرگی که بود سر تا پای  
 پروبالی چو شاخهای درخت  
 چون ستونی کشیده منقاری  
 هر دم آهنگ خارش می کرد  
 هر پری را که کرد می انگیخت  
 هر بن بال را که میخارید  
 او شده بر سرین من در خواب  
 کفتم از پای مرغ را کیرم  
 و رکنم صبر جای پر خطر است

بیوفائی ز (و) ناجوان مردی  
 چه غرض بودش از شکنجه من  
 مگر اسباب من ز راهش برد  
 به که در پای مرغ پیچم دست  
 چونکه هنگام بانگ مرغ رسید  
 دل آن مرغ نیز تاب گرفت  
 دست بردم ب اعتماد خدای  
 مرغ پا کرد کرد و بال کشاد  
 ز اول صبح تا بنیمه روز  
 چون بگرمی رسید تابش مهر  
 مرغ با سایه هم نشستگی کرد  
 تا بدانجای کز چنان جایی  
 بر زمین سبزه برنگ حریر  
 من بر آن مرغ صد دعا کردم  
 اوفتادم چو برق با دل گرم  
 ساعتی نیک ماندم افتاده  
 چون از آن ماندگی بر آسودم  
 باز کردم نظر بعادت خویش  
 روضه دیدم آسمان ز میش  
 صد هزاران گل شکفته درو  
 هر کلی گونه گونه از رنگی  
 زلف سنبل بهلقه های کمند

کرد با من دمی بدین سردی  
 کاینچنین خرد کرد پنجه من  
 بهلاکم بدین سبب بسپرد  
 زین خطر که بدین توانم رست  
 مرغ و هر وحشی که بود رسید  
 بال برهم زد و شتاب گرفت  
 و آن قوی پای (پایه) را گرفتم پای  
 خاکیی را بر اوج برد چو باد  
 من سفر ساز و او مسافر سوز  
 بر سر ما روانه گشت سپهر  
 اندک اندک نشاط پستی کرد  
 تا زمین بود نیزه بالائی  
 لخلخه کرده از گلاب و عبیر  
 پایش از دست خود رها کردم  
 بر کلی نازک و گیاهی نرم  
 دل باندیشه های بد داده  
 شکر کردم که بهترک بودم  
 دیدم آن جایگاه را پس و پیش  
 نا رسیده غبار آدمیش  
 سبزه بیدار و آب خفته درو  
 بوی هر گل رسیده فرسنگی  
 کرده جعد قرنفلش را بند



لب کَل را بگاز برده سمن  
 کرد کافور و خاك عنبر بود  
 چشمه‌هائی روان بسان کلاب  
 چشمه کاین حصار پیروزه  
 ماهیان در میان چشمه آب  
 کوهی از کرد او زهررد رنگ  
 همه یاقوت سرخ بد سنگش  
 صندل وعود هر سوئی بر پای  
 حور سر در سرشش آورده  
 ارم آرام دل نهادش نام  
 من که دریافتم چنین (چنان) جانی  
 از نکوئی در او عجب ماندم  
 کرد بر گشتم از نشیب و فراز  
 میوه های لذیذ میخوردم  
 عاقبت رخت بستم از شادی  
 تا شب آنجایکه قرارم بود  
 اندکی خوردم اندکی خفتم  
 چون شب آرایشی دگر گون ساخت  
 بر سر کوه مهر تافته تافت  
 بادی آمد زره فشانند غبار  
 ابری آمد چو ابر نیسانی  
 راه چون رفته گشت و نم زده شد

ارغوان را زبان بریده (گریده) چمن  
 ریگ زر سنگلاخ کوهر بود  
 در میانش عقیق و در خوشاب  
 کرده زو آب و رنگ در یوزه  
 چون درمهای سیم در سیماب  
 بیشه کوه سرو و شاخ و خدنک  
 سرخ کشته خدنکش از رنگش  
 باد از وعود سوز و صندل سای  
 سر کزیت از بهشتش آورده  
 خوانده مینوش چرخ مینو (مینا) نام  
 شاد گشتم چو کنج پیمائی  
 بر وی الحمد للهی خواندم  
 دیدم آن روضه های دیده نواز  
 شکر نعمت پدید می کردم  
 زیر سروی چو سرو آزادی  
 نشدم کر هزار کارم بود  
 در همه حال شکر می گفتم  
 کجلی اندوخت قرمزی انداخت  
 زهره صبح چون شکوفه شکافت  
 بادی آسوده تر ز باد بهار  
 کرد بر سبزه ها در افشانی  
 همه راه از بتان چو بتکده شد

دیدم از دور صد هزاران حور (نور)  
 يك جهان پر نگار نورانی  
 هر نگاری بسان تازه بهار  
 لب‌علی (بلعلی) چو لاله در بستان  
 دست وساعد پر از علاقه زر  
 شمعهایی بدست شاهانه  
 آمدند از کشی و رعنائی  
 بر سر آن بتان حور سرشت  
 فرش انداختند و تخت زدند  
 چون زمانی بر این گذشت نه‌دیر  
 آفتابی پدید گشت از (ز) دور  
 کرد بر کرد او چو حور و پری  
 هر شکر پاره شمعی اندر دست  
 پر سهی سرو گشت باغ همه  
 آمد آن بانوی همایون بخت  
 عالم آسوده یکسر از چپ و راست  
 پریك (یکی) لحظه چون نشست بجای  
 شاهی آمد برون ز طارم خویش  
 رومی و زنگیش چو صبح دورنگ  
 تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور  
 بود لختی چو گل سر افکنده  
 چون زمانی گذشت سر برداشت

کز من آرام و صابری شد دور  
 روح پرور چو راح ربیحانی  
 همه در دستها گرفته نگار  
 لعلشان خونبهای خوزستان  
 کردن و گوش پر ز لؤلؤ تر  
 خالی از دود و گاز و پروانه  
 با هزاران هزار زیبایی  
 فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت  
 راه صبرم زدند و سخت زدند  
 کفتی آمده‌ام از سپهر بزیر  
 کاسمان ناپدید گشت از (ز) نور  
 صد هزاران ستاره سحری  
 شکر و شمع خوش بود پیوست  
 شب چراغان با چراغ همه  
 چون عروسان نشست بر سر تخت  
 چون نشست او قیامتی برخاست  
 برقع از رخ گشود و موزه‌ز پای  
 لشکر روم و زنگش از پس و پیش  
 رزمه روم داد (بود) و بزمه زنگ  
 همه سروی ز خاک واو از نور  
 بجهان آتشی در افکنده  
 گفت با محرمی که در برداشت

که ز نامحرمان خاک پرست  
 خیز و بر کرد کرد این پرکار  
 آنپرزاده (چهره) در زمانبرخاست  
 چون مرادیدماند از آن بشکفت  
 گفت بر خیز تا رویم چو دود  
 من بد(بر) ان گفته هیچ نفزودم  
 پر گرفتم چو زاغ با طاوس  
 پیش رفتم ز روی چالاکی  
 خواستم تا بیای (زپای) بنشینم  
 گفت بر خیز جای جای تو نیست  
 پیش چون من حریف مهمان دوست  
 خاصه خوبی و آشنا نظری  
 بر سر بر آی و پیش (نزد) من بنشین  
 گفتم ای بانوی فرشته (بهنتی) خوی  
 تخت بلقیس جای دیوان نیست  
 من که دیوی شدم بیابانی  
 گفت نارد بها بهانه مگیر  
 همه جای آن تست و حکم تراست  
 تا شوی آ که از نهانی من  
 گفتمش همسر تو سایه تست  
 گفت سو گنندها بجان و سرم  
 میهمان منی تو ای سره مرد

مینماید که شخصی اینجاست  
 هر که پیش آیدت بیش من آر  
 چون پری میپرید از چپ و راست  
 دستگیرانه دست من بگرفت  
 بانوی بانوان چنین فرمود  
 کارزومند آن سخن بودم  
 آمدم تا بجلوه گاه عروس  
 خاک بوسیدمش من خاکی  
 در صف زیر جای بگزینم  
 پایه بندگی سزای تو نیست  
 جای مهمان ز مغز به که (نه) ز پوست  
 دست پرورد ریاض هنری  
 سازگارست ماه با پروین  
 با چو من بنده این حدیث مگوی  
 مرد آن تخت جز سلیمان نیست  
 چون کنم دعوی سلیمانی  
 بافسون خوانده ای فسانه مگیر  
 لیک با من نشست باید و خاست  
 بهره یابی ز مهربانی من  
 تاج من خاک تخت پایه تست  
 که بر آیی یکی زمان بدم  
 میهمان را تیزز باید کرد

چون بجز بند کی ندیدم رای  
 خادمی (خازنی) دست من گرفت بنواز  
 چون نشستم بران سریر بلند  
 بامن آن مه (بت) بخوش زبانیها  
 پس بفرمود کاورند بپیش  
 خوان نهادند خازنان بهشت  
 خوان زیروزه کاسه از یاقوت  
 هر چه اندیشه در گمان آورد  
 چون فراغت رسیدمان از خورد  
 مطرب آمد روانه شد ساقی  
 هر نسفته دری دری میسفت  
 رقص میدان کشاد و دایره بست  
 شمع را ساختند بر سر جای  
 چون ز پا کوفتن بر آسودند  
 شد بدادن شتاب ساقی گرم  
 من بنیروی عشق و عذر شراب  
 وان شکر لب ز روی دمسازی  
 چونکه دیدم بمهر خود رایش  
 بوسه بر پای یار خویش زدم  
 مرغ امید بر نشست بشاخ  
 عشق میباختم بیوس و بمی  
 گفتمش دلپسند کام تو چیست

ایستادم چو بندکان بر پای  
 بر سریرم نشاند و آمد باز  
 ماه دیدم گرفتمش بکمند  
 کرد بسیار مهر بانیها  
 خوان و خوردی ز شرح دادن بیش  
 خورد هائی همه عبیر سرشت  
 دیده را زو نصیب و جانرا قوت  
 مطبخی رفت و (زود) در میان آورد  
 از غذا های گرم و شربت سرد  
 شد طرب را بهانه در باقی  
 هر ترانه (نی) ترانه می گفت  
 پر در آمد بیای و پویه بدست  
 و ایستادند همچو شمع بیای  
 دستبردی بیاده بنمودند  
 بر گرفت از میان وقایه شرم  
 کردم آنها که رطلیان خراب  
 باز گفتمی نکرد از آن بازی  
 اوقنادم چو زلف در پایش  
 تا مکن بیش گفت بیش زدم  
 کشت میدان گفتگوی فراخ  
 بدلی و هزار جان با وی  
 نامداریت هست نام تو چیست

گفت من ترك نازنین اندام  
گفتم از همدمی و هم کیشی  
تر کتاز است نامت این عجبست  
خیز تا ترك وار در تازیم  
قوت جان از می مغانه کنیم  
چون می تلخ و نقل شیرین هست  
یافتم در (از) کرشمه دستوری  
غمزه میگفت وقت بازی تست  
خنده میداد دل که وقت خوشست  
چونکه بر کنج بوسه بارم داد  
گرم گشتم چنانکه کردم دست  
خونم اندر جگر بجوش آمد  
گفت امشب بیوسه قانع باش  
هرچه زین بگذرد روا نبود  
تا بود در تو ساکنی بر جای  
چون بدانجا رسی که نتوانی  
زین کنیزان که هر یکی ماهیست  
آنکه در چشم خوبتر یابی  
حکم کن کز خودش کنم خالی  
تا بمولائیت کمر بندد  
کندت دلبری و دلداری  
آشت را ز جوش پنهانند

نازنین (از پیدر) تر کتاز دارم نام  
نامها را بهم بود خویشی  
تر کتازی مرا همین لقبست  
هندوان را در آتش اندازیم  
نقل و می نوش عاشقانه کنیم  
نقل بر خوان نهم و می بردست  
کز میان دور گرد آن دوری  
هان که دولت بکار سازی تست  
بوسه بستان که یار ناز گشت  
من یکی خواستم هزارم داد  
یار در دست و رفته کار از دست  
ماه را بانگ خون بگوش آمد  
بیش از این رنگ آسمان متراش  
دوست آن به که بیوفا نبود  
زلف کش گاز گیر و بوسه ربای  
کز طبیعت عنان بگردانی  
شب عشاق را سحر گاهیست  
و آرزو را درو نظر یابی  
زیر حکم تو آورم (آرمش) حالی  
بشبهستان خاص پیوندد  
هم عروسی و هم پرستاری  
آبی از بهر جوی (چاه) ما ماند

کرد کرشب عروس نوخواهی  
هر شبت زین یکی کهر بخشم  
این سخن گفت و چون از این پرداخت  
در کنیزان خود نهانی دید  
پیش خواند و بمن سپرد بنواز  
ماه بخشیده دست من بگرفت  
کز شگرفی و دلبری و کشی  
او همی رفت و من بدنبالش  
تا رسیدم ببارگاهی چست  
چون در آن قصر تنگ بار شدیم  
دیدم افکنده بر بساط (رواق) بلند  
شمعهای بساط بزم افروز  
سر بیالین بستر آوردیم  
یا قتم خرمنی چو گل در بید  
صدفی مهر بسته بر سر (در) او  
بود تا گاه (وقت) روز در برهن  
گاه روز او چو بخت من برخاست  
غسل گاهم با بدانی کرد  
خویشتن را با آب گل شستم  
آمدم زان نشاطگاه برون  
در خزیدم بگوشه‌ای خالی  
آن عروسان و لعبتان سرای

دهمت بر مراد خود شاهی  
گر دگر بایدت دگر بخشم  
مشفقی کرد و مهر بانی ساخت  
آنکه (آنچه) در خوردم مهر بانی دید  
گفت بر خیز و هر چه خواهی ساز  
من در آن ماه روی مانده شکفت  
بود یاری (صورتی بد) - زای ناز کشی  
بنده (زنکی) زلف و هندوی خالش  
در نشد تا مرا نبرد نخست  
چون بم و زیر ساز کار شدیم  
خوابگاهی ز پرنیان و پرند  
همه یاقوت ساز و عنبر سوز  
هر دو برها بیر در آوردیم  
نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید  
مهر برداشتم ز گوهر او  
پر ز کافور و مشک بستر من  
ساز کرما به کرد یک یک راست  
کز کهر سرخ بود و از زر زرد  
در کلاه و کمر چو گل رستم  
بود یک یک ستاره بر گردون  
فرض (شکر) ایزد گزاردم حالی  
همه رفتند و کس نماند بجای

من بر آن سیزه مانده چون گل زرد  
 سر نهادم خمار می در سر  
 خفتم از وقت صبح تا که شام  
 آهوی شب چو کشت نافه کشای  
 سر بر آوردم از عماری خواب  
 آمد آن ابرو باد چون شب دوش  
 باد میرفت و ابر می افشانند  
 چون شد آن مرغزار عنبر بوی  
 لعبتان آمدند عشرت ساز  
 تختی از تخته زر آوردند  
 چون شد انگیخته سر بر بلند  
 بز می آراستند سلطانی  
 شور و آشوبی از جهان برخاست  
 در میان آن عروس یغمائی  
 بر سر تخت شد قرار گرفت  
 باز فرمود تا مرا جستند  
 رفتم و بر سریر خواندندم  
 هم بترتیب و ساز روز دگر  
 هر ابائی که در خورد بیساط  
 ساختند آن چنان که باید ساخت  
 می نهادند و چنگ ساخته شد  
 نوش ساقی و جام نوشگوار

بر لب مرغزار و چشمه سرد  
 بر گل خشک با کلاله تر  
 بخت بیدار و خواجه خفته بکام  
 صدقی شد سپهر غالیه سای  
 بنشستم چو سبزه بر لب آب  
 این درافشان و (شد) آن عمیر فروش  
 این سمن کاشت و آن بنفشه نشانند  
 آب گل سر نهاد جوی بجوی  
 آسمان باز کشت لعبت باز  
 تخت پوشی ز گوهر آوردند  
 بسته شد بر سرش بساط پرند  
 زیور بزم جمله نورانی  
 آمدند آن جماعت از چپ و راست  
 برده از عاشقان شکیبائی  
 تخت ازو رنگ (بوی) نوبهار گرفت  
 نامم از لوح غایبان شستند  
 هم به (بر) آیین خود نشانندم  
 خوان نهادند و خوردها بر سر  
 و آورد در خوردنده رنگ نشاط  
 چونکه هر کس از آن خورش پرداخت  
 از زدن رودها نواخته شد  
 گرمتر کرد عشق را بازار

در (بر) سر آمد نشاط سرمستی  
 ترک من رحمت آشکارا کرد  
 رغبت افزود در نواختنم  
 کرد شکلی بغمزه با یاران  
 خلوتی آنچنان و یاری نغز  
 دست بردم چو زلف در کمرش  
 گفت هان وقت بقراری نیست  
 گر قناعت کنی بشکر و قند  
 بقناعت کسی که شاد بود  
 و آنکه با آرزو کند خویشی  
 گفتمش چاره کن زبهر خدای  
 هست زنجیر زلف چون قیرت  
 در بزنجیر کن ترا گفتم  
 شب با آخر رسید و صبح دمید  
 گر کشی جانم از تو نیست در بیغ  
 اینهمه سر کشیدن از بی چیست  
 جوی آبی و آبجویت من  
 تشنه‌ای را که او کلوده تست  
 ندی آبی من بقای تو باد  
 خاکیی را بگیر کابی (کابش) برد  
 قطره‌ای را بتشنگی مکداز  
 رطبی در فناده کیس بشیر

عشق با باده کرد همدستی  
 هندوی خویش را مدارا کرد  
 مهربان شد بکار ساختنم  
 تا شدند از برش پرستاران  
 تا بم از دل در افتاد بمغز  
 در کشیدم چو عاشقان بیرش  
 شب شب زینهار خواری نیست  
 گاز میگیر و بوسه در می‌بند  
 تا بود محشتم نهاد بود  
 او فتد عاقبت بدرویشی  
 کابم از سر گذشت خار از پای  
 من ز دیوانگان زنجیرت  
 تا چو زنجیران نیاشفتم  
 سخن ما با آخری نرسید  
 اینک اینک سر آنک آنک تیغ  
 گل نخندید تا هوا نگریت  
 خاکیی و آبدست - شویت من  
 آب در ده که آب در ده تست  
 آب من نیز خاک پای تو باد  
 آبجوئی در آب جوئی مرد  
 تشنه‌ای را بقطره‌ای بنواز  
 سوزنی رفته در میان حریر



کر جز اینست کار تا خیزم  
 مرغی انگاشتم نشست و پرید  
 پاسخم داد کامشبی خوش باش  
 گرشبی زین خیال کردی دور  
 چشمه‌ای را بقطره‌ای مفروش  
 در يك آرزو بخود در بند  
 بوسه میگیر و زلف می‌انداز  
 باغ داری بترك باغ مگوی  
 کام دل هست و کامرانی هست  
 امشب‌ی باشکیب سازو مکوش  
 من از این پایه چون (کر) بزیر آیم  
 ماهی از حوضه اربشست آری  
 چون کران دیدمش در آن بازی  
 دل نهادم بیوسه چو شکر  
 از سر عشوه باده میخوردم  
 باز تب کرده را در آمد تاب  
 چون دگر باره ترك دلکش من  
 کرد از آن لعبتان یکی راساز  
 یاری الحق چنانکه دل خواهد  
 خوشدل آنشد که باشدش یاری  
 رفتم آنشب چنانکه عادت بود  
 تا که روز قند میخوردم

خاکک در چشم آرزو ریزم  
 نه خر افتاده شد نه خیک درید  
 نعل شب‌دیز گو در آتش باش  
 یابی از شمع جاودانی نور  
 کاینهمه نیش دارد آنهمه نوش  
 همه ساله بخرمی می‌خند  
 نرد رو (را) با کنیزکان می‌باز  
 مرغ با تست شیر مرغ مجوی  
 در خیانت گری چه آری دست  
 دل بنه بر وظیفه شب دوش  
 هم بدست آیم ارچه دیر آیم  
 ماه را دیر تر بدست آری  
 ک‌ردم آهستگی و دمسازی  
 روزه بستم بروزهای دگر  
 بر سر تابه صبر می‌کردم  
 رغبتم تازه شد بیوس و شراب  
 در جگر دید جوش آتش من  
 کاید و آتشم نشاند باز  
 دل همه چیز معتدل خواهد  
 گر بود کاچکی چنان باری  
 و آنشبم کام دل زیادت بود  
 با پری دست بند می‌کردم

روز چون جامه کرد کازر شوی  
 آنهمه رنگهای دیده فریب  
 در تمنا که چون شب آید باز  
 زلف ترکی بر آورم بکمر  
 که خورم با شکر لبی جامی  
 چون شب آمد غرض مهیا بود  
 چند گاه اینچنین برود و بمی  
 اول شب نظاره گاهم نور  
 روز بودم بیباغ و شب بیهشت  
 بودم اقلیم خوشدلی را شاه  
 هیچ کامی نه کان نبود مرا  
 چون در آن نعمتم نبود سپاس  
 ورق از حرف خرمی شستم  
 چون بسی شب رسید وعده ماه  
 عنبرین طره سرای سپهر  
 ابر و بادی که آمدی زان پیش  
 شورش باز در جهان افتاد  
 و آن کنیزان برسم پیشینه  
 آمدند آن سریر بنهادند  
 آمد آن ماه آفتاب نشان  
 شمعهایش و پس بعبادت خویش  
 با هزاران هزار زینت و ناز

رنگرز وار شب شکست سیبوی  
 دور کشت از بساط زینت و زیب  
 می خورم با بٹان چین و طراز  
 دلنوازی در افکنم بجگر  
 که بر آرم ز گلرخی کامی  
 مسندم برتر از ثریا بود  
 هر شبم عیش بود پی در پی  
 و آخر شب هم آشیانم حور  
 خاک مشکین و خانه زرین خنت  
 روز با آفتاب و شب با ماه  
 بخت من بود کان نمود مرا  
 حق نعمت زیاده شد ز قیاس  
 کز زیادت زیادتی جستم  
 شب جهان بر ستاره کرد سیاه  
 طره ماه در کشید بمهر  
 تازه کردند تازه روئی خویش  
 بانگ زیور بر آسمان افتاد  
 سیب در دست و نار در سینه  
 حلقه بستند و حلق بگشادند  
 در بر افکنده زلف مشک فشان  
 پس رها کن که شمع باشد پیش  
 بر سر بزمگاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند  
 ساقیان صرف ارغوانی رنگ  
 شاه شکر لبان چنان فرمود  
 باز خوبان بناز بردندم  
 چون مرا دید مهربان برخاست  
 خدمتش کردم و نشستم شاد  
 خوان نهادند باز بر ترتیب  
 چون ز خوان ریزه خورده شد روزی  
 از کف ساقیان دریا کف  
 من دگر باره گشته واله و مست  
 باز دیوانم از رسن رستند  
 عنکبوتی شدم ز طننازی  
 شیقم چون خری که جو بیند  
 لرزانان چو دزد گنج پرست  
 دست بر سیم ساده میسودم  
 چون چنان دید ماه زیبا چهر  
 بوسه زد دستم آن ستیزه حور  
 گفت بر گنج بسته دست میاز  
 مهر برداشتن ز کان نتوان  
 صبر کن کان تست خرما بن  
 باده میخور که خود کباب رسد  
 گفتم ای آفتاب گلشن من

پرده داران بکار (نکار) بنشستند  
 راست کردند بر ترنم چنگ  
 کاورید آن حریف ما را زود  
 بنخداوند خود سپردندم  
 کرد بردست راست جایم راست  
 آرزوی گذشته آمد یاد  
 بیش از اندازه خوردهای غریب  
 می در آمد بمجلس افروزی  
 درفشان کشت کامهای صدف  
 زلف او چون رسن گرفته بدست  
 من دیوانه را رسن بستند  
 وان شب آموختم رسن بازی  
 یا چو صرعی که ماه نو بیند  
 در کمر گاه او کشیدم دست  
 سخت میگشت و سست میبودم  
 دست بر دست من نهاد بمهر  
 تاز گنجینه دست کردم دور  
 کز غرض کوتیست دست دراز  
 کان بمهر است چون توان نتوان  
 تا بخرما رسی شتاب مکن  
 ماه می بین که آفتاب رسد  
 چشمه نور و چشم روشن من

صبح رویت دمیده چون گل باغ  
 مینمائی به تشنه آب شکر  
 چون در آمد رخت بجلوه گری  
 نعلک گوش را چو کردی ساز  
 با شبیخون ماه چون کوشم  
 دست چون دارمت که دردستی  
 از زمینی تو من هم از زمیم  
 لب بدنان کزیدم تا چند  
 چاره کن که غم رسیده کسم  
 بس که جانم بلب رسیده ز درد  
 بختم از یاری تو کار کند  
 کوئی انده مخور که یار توام  
 کار ازین صعب تر که بار افتاد  
 گرچه آهو سرینی ای دلبند  
 ترسم این پیر کرک روبه باز  
 شیر گیرانه سوی من تازد  
 آرزو هاست با تو بگذارم  
 کر در آرزوم در بندی  
 ناز میکش که ناز مهمانان  
 چون شکیم نماند دیگر بار  
 ناز تو کر بجان بود بکشم  
 چه محل بیش چون تو مهمانی

چون نمیرم برابرت لچو چراغ  
 کوئی آنکه که لب بدوز و مخور  
 عقل دیوانه شد که (چو) دید پری  
 نعل در آتشم فکندی (نهادی) باز  
 آفتابی بندره چون پوشم  
 اندهی نیستم چو تو هستی  
 کر تو هستی پری من آدمیم  
 و آب دندان مزیدم تا چند  
 تا یک امشب بکام دل برسم  
 بوسه گرم ده مده دم سرد  
 یاری بخت بختیارا کند  
 کار خود کن که من بکار توام  
 و ارهان و ارهان که کار افتاد  
 خواب خر گوش دادم تا چند  
 کر کی و روبهی کند آغاز  
 چون پلنگی بزیرم اندازد  
 کارزوی خود از تو بردارم  
 میرم (سوزم) امشب در آرزومندی  
 تاجداران کشند و سلطانان  
 گفت چونین کنم تو دست بدار  
 کر تو از خلختی من از حبش  
 پیشکش کردن این چنین خوانی

لیکن این آرزو که میگوئی  
 گر براید بهشتی از خاری  
 و گر از بید بوی عود آید  
 بستان هرچه از منت کامست  
 رخ ترالب ترا و سینه ترا  
 گر چنین کرده شبت بیش است  
 چون شدی گرم دل ز باده خام  
 تا ازو کام خویش برداری  
 چون فریب زبان او دیدم  
 چند کوشیدم از سکونت و شرم  
 بختم از دور گفت کای نادان  
 من خام از زیادت اندیشی  
 گفتم ای سخت کرده کار مرا  
 صد هزار آدمی در این غم مرد  
 من که پایم فرو شد است بگنج  
 نیست ممکن که تادمی دارم  
 یا بر این تخت شمع من بفروز  
 یا بر این نطع رقص کن بر خیز  
 دل و جانی و هوش و بینائی  
 غرضی کز تو دلستان یابم  
 کیست کو گنج رایگان نخرد  
 شمع وار امشب بی بر افروزم

دیر یابی و زود میجوئی  
 آید از چون منی چنین کاری  
 از من اینکار در وجود آید  
 جز یکی آرزو که آن خامست  
 جز دری آندگر خزینه ترا  
 اینچنین شب هزار در پیش است  
 ساقی بخشمت چو ماه تمام  
 دامن من ز دست بگذاری  
 گوش کردم ولیک نشنیدم  
 آهنگم نیز بود و آتش کرم  
 ( لیس قریه وراء عبادان )  
 بکمی اوقنادم از بیشی  
 برده یکبارگی قرار مرا  
 که سوی گنج راه داند برد  
 دست چون دارم ارچه بینم رنج  
 سر زلفت ز دست بگذارم  
 یا چو تختم بیچار میخ بدوز  
 یادگر نطع خواه و خونم ریز  
 از تو چون باشدم شکیبائی  
 رایگانست اگر بجان یابم  
 وارزویی چنین بجان نخرد  
 کرغمت چون چراغ میسوزم

سوز تو زنده دارم چو چراغ  
 آفتاب ار بگردد از سر سوز  
 این نه کامست از تو میجویم  
 مغز من خفته شد درین چه شکست  
 گر نه چشم رخ ترا دیدی  
 گر بر آئی که خون من ریزی  
 وانکه از جوش خون و آتش مغز  
 در کنجینه را گرفتم زود  
 ز آرزوی چنانکه بود نداشت  
 در صبوری بدان نواله نوش  
 خورد سو کند کین خزینه تراست  
 امشبى بر امید گنج بساز  
 صبر کردن شیبى محالى نیست  
 او همیگفت و من چو دشنه نیز  
 خواهشى کوز بهر خود میکرد  
 تا بدانجا رسید کز چستی  
 چونکه دید او ستیزه کارى من  
 گفت يك لحظه دیده را در بند  
 چون کشادم بر آنچه داری رای  
 من بشیرینى بهانه او  
 چون یکی لحظه مهلتش دادم

زنده باسوز و مرده هست بداغ  
 تنگ روزی شود ز تنگی روز  
 خوابی از بهر خویش میگویم  
 خفته و مرده بلکه هر دو یکیست  
 اینچنین خوابها کجا دیدی  
 تیز شوهان که خون کند تیزی  
 حمله بردم بر آن شکوفه نغز  
 تا کنم لعل را عقیق آمود  
 لابه ها کرد و هیچ سود نداشت  
 مهل میخواست من نکردم گوش  
 امشب امید و کام دل فرداست  
 شب فردا (دیگر) خزینه میبرداز  
 آخر امشب شبیست سالی نیست  
 در کمر کرده دست کور آویز  
 خارشم را یکی بصد میکرد  
 دادم آن بند بسته را سستی  
 نا (بی) شکیمی و بیقراری من  
 تا کشایم در خزینه قند  
 در برم گیر و دیده را بکشای  
 دیده بر بستم از خزانه او  
 گفت بکشای دیده بکشادم

کردم آهنگ بر امید شکار  
 چونکه سوی عروس خود دیدم  
 هیچکس گردمن نه از زن و مرد  
 مانده چون سایه‌ای ز تابش نور  
 من درین وسوسه که زیر ستون  
 آمد آن یار و زان رواق بلند  
 بخت چون از بهانه سیر آمد  
 آنکه از من کناره کرد و گریخت  
 گفت اگر کفتمی ترا (تو) صد سال  
 رفتی و دیدی آنچه بود نهفت  
 من درین جوش گرم جوشیدم  
 گفتمش کای چو من ستم دیده  
 من ستم دیده را بخاموشی  
 روپرند سپاه نزد (پیش) من آر  
 در سر افکندم آن پرند سیاه  
 سوی شهر خود آمدم دلتنگ  
 من که شاه سیاه پوشانم  
 کز چنان پخته آرزوی بکام  
 چون خداوند من ز راز نهفت  
 من که بودم درم خریده او  
 با سکندر ز بهر آب حیات  
 در سیاهی شکوه دارد ماه  
 تا در آرم عروس را بکنار  
 خویشتن را در آن سبد دیدم  
 مونسم آه گرم و بادی سرد  
 تر کتازی ز تر کتازی دور  
 جنبشی زان سبد گشاد سکون  
 سبدم را رسن گشاد ز بند  
 سبدم زان (از) ستون بزیر آمد  
 در کنارم گرفت و عذرا نگیخت  
 باورت نامدی حقیقت حال  
 اینچنین قصه با که شاید گفت  
 و ز (کز) تظلم سیاه پوشیدم  
 رأی تو پیش من پسندیده  
 ناگزیر است ازین سیه پوشی  
 رفت و آورد پیش من شب تار  
 هم در آنشب بسیج کردم راه  
 بر خود افکنده از سیاهی رنگ  
 چون سیه ابر از آن خروشانم  
 دور گشتم با آرزویی خام  
 این حکایت به پیش من بر گفت  
 بر گزیدم همان گزیده او  
 رفتم اندر سیاهی ظلمات  
 چتر سلطان از آن کنند سیاه

هیچ رنگی (حرفی) به از سیاهی نیست  
 از جوانی بود سیه موئی  
 بسیاهی بصر جهان بیند  
 گر نه سیفور شب سیاه شد (بدی)  
 هفت رنگست زیر هفتو رنگ  
 چونکه بانوی هند با بهرام  
 شه بر آن گفته آفرینها گفت  
 داس ماهی چوپشت ماهی نیست  
 وز سیاهی بود جوان روئی  
 چرگنی بر سیاه ننشیند  
 کی سزاوار مہدماہ شد (بدی)  
 نیست بالاتر از سیاهی رنگ  
 باز پرداخت این فسانه تمام  
 در کنارش گرفت و شاد بخفت

### نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

#### و افسانه رفتن دختر پادشاه اقلیم دوم

چون گریبان کوه و دامن دشت  
 روز یکشنبه آن چراغ جهان  
 جام زربر گرفت چون جمشید  
 بست چون زرد گل بر عنائی  
 زر فشانان بزرد کنند شد  
 خرمی را در او نهاد بنا  
 چون شب آمد نه شب که حجله ناز  
 شه بدان شمع شکر افشان گفت  
 خواست تا سازد از غنا سازی  
 چون ز فرمان شه کزیر نبود  
 گفت رومی عروس چینی ناز  
 تو شدی زنده دار جان ملوک  
 هر که جز بند گیت رای کند  
 از ترا زوی صبح پر زر کشت  
 زیر زر شد چو آفتاب نمان  
 تاج زر بر نهاد چون خورشید  
 کهربا بر رنگین صفرائی  
 تا یکی خوشدلش در صد شد  
 بنشاط می و نوای غنا  
 پرده عاشقان خلوت ساز  
 تا کند لعل با طبر زرد جفت  
 در چنان گنبدی خوش آوازی  
 عذر یا (با) ناز دل پذیر نبود  
 که خداوند روم و چین و طراز  
 عز نصره (نصرک) خدا یگان ملوک  
 سر خود را سبیل پای کند



چون دعا را گزارشی سره کرد

### افسانه

گفت شهری ز شهرهای عراق  
آفتابی بعالم افروزی  
از هنر هرچه در شمار آید  
داشت با آنهمه هنرمندی  
خوانده بود از حساب طالع خویش  
زن نمیخواست از چنان خطری  
میجان مدتی بمنهایی (زدانائی)  
چاره آن شد که چار و ناچارش  
چند گونه کنیز خوب خرید  
هر یکی تا بهفته‌ای کم و بیش  
سر بر افراختی بخانونی  
بود در خانه کوژ پشتمی پیر  
هر کنیزی که شه خریدی زود  
خواندی آن نوخریده را از ناز  
چون کنیز آن غرور دیدی پیش  
ای بسا بوالفضول کز یاران  
منجیقی بود بزور و زیب  
شاه چندانکه جهد بیش نمود  
هر که را جامه‌ای زمهر بدوخت  
شاه بس کز کنیزکان شد دور

دم خود را بخور مجمره کرد

داشت شاهی ز شهریاران طاق  
خوب چون نو بهار نوروزی  
وان هنرمند را بکار آید  
دل نهاد از جهان بخرسندی  
کز زناش خصومت آید پیش  
تا نبیند بلا و درد سری  
ساخت با یک تنی و یکتائی  
مهربانی بود سزاوارش  
خدمت کس سزای خویش ندید  
پای بیرون نهادی از حد خویش  
خواستی کنجهای قارونی  
زنی از ابلهان ابله گیر  
پیره زن در کزاف دیدی سود  
بانوی روم و نازنین طراز  
بازماندی ز رسم خدمت خویش  
آورد کبر در پرستاران  
خانه ویران کن عیال فریب  
یک کنیزک بجای خویش نبود  
چونکه بدمهر دید باز فروخت  
بکنیزک فروش شد مشهور

از برون هر کسی حسابی ساخت  
 شه ز بس جستجوی تافته شد  
 نه ز بیطالعی بزن بشتافت  
 دست از آلوده دامنان می‌شست  
 تا یکی روز مرد برده فروش  
 کامداست از بهار (نگار) خانه چین  
 دست نا کرده چند گونه کنیز  
 هریک از چهره عالم افروزی  
 در میانه (میانان) کنیزکی چو پری  
 سفته گوشی چو در ناسفته  
 لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند  
 چون شکر ریز خنده بگشاید  
 گرچه خوانش نواله شکرست  
 من که این شغل را پذیره شدم  
 گر تو نیز آنجمال و دلبندی  
 شاه فرمود کاورد نخاس  
 رفت و آورد شاه در همه دید  
 گرچه هریک بچهره ماهی بود  
 ز آنچه کوینده داده بود خبر  
 با فروشنده گفت شاه بگوی  
 گر بدو رغبتی کند رایم  
 خواجه چین کشاده کرد زبان

کس درون حساب را نشناخت  
 بی مرادی که باز یافته شد  
 نه کنیزی چنانکه باید یافت  
 پاک دامن جمیله‌ای می جست  
 برده خر شاه را رساند بگوش  
 خواجه‌ای با هزار حورالعین  
 خلخی دارد و خطائی نیز  
 مهر سازی و مهربان سوزی  
 برده نور از ستاره سحری  
 در فروشش بها بجان گفته  
 تلخ پاسخ ولیک شیرین (شکر) خند  
 خاک تا سالها شکر خاید  
 خلق را زو نواله جگرست  
 زان رخ وزلف و خال خیره شدم  
 بنگری فارغم که بیسندی  
 بردگان را بشاه برده شناس  
 با فروشنده کرد گفت و شنید  
 آنکه نخاس گفت شاهی بود  
 خوبتر بود در پسند نظر  
 کاین کنیزک چگونه دارد خوی  
 هرچه خواهی بها بیفزایم  
 گفت کین نوشبخش نوش (شهد) لبان

جز یکی خوی زشت و آن نه نکوست  
هر چه باید ز دلبری و جمال  
هر که از من خرد بصد نازش  
کاورد وقت آرزو خواهی  
و آنکه با او مکاس پیش کند  
بد پسند آمدست خوی کنیز  
او چنین و تو آنچه بگذار  
از من او را خریده گیر بناز  
به که از بیع او بداری دست  
هر که طبع بدو شود خشنود  
شاه در هر که دید از آن پریان  
جز پر بچهر آن کنیز نخست  
ماند حیران در آنکه چون سازد  
نه دلش میشد از کنیزک سیر  
عاقبت عشق سرگرائی کرد  
سیم در پای سیم ساق کشید  
در یک آرزو بخود (برو) در بست  
و آن پری رو (پریخ) بزر پرده شاه  
بود چون غنچه مهر بان در پوست  
جز درخت و خیزگان در بست  
خانه داری و اعتماد سرای  
گر چه شاهش چو سربالا داد

کارزو خواه را ندارد دوست  
همه دارد چنانکه بینی حال  
بامدادان بمن دهد بازش  
آرزو خواه را بجان گاهی  
زود قصد هلاک خویش کند  
تو شنیدم که بد پسندی نیز  
سازگاری کجا بود در کار  
داده گیرم چو دیگرانش باز  
بینی آن دیگران که لایق هست  
بی بها در حرم فرستش زود  
نامدش رغبتی چو مشتریان  
در دلش هیچ نقش مهر نرست  
نرد با خام دست چون بازرد  
نه ز عیشش همی خرید دلیر  
خاک در چشم کدخدائی کرد  
گنبد سیم را بسیم خرید  
کشت ماری وز ازدهائی رست  
خدمت (حرمت) اهل پرده داشت نگاه  
آشکارا ستیز و پنهان دوست  
هیچ خدمت رها نکرد از دست  
یک یک آورد مشفقانه بجای  
او چو سایه بزر پرای (پاش) افتاد

آمد آن پیره زن بدم دادن  
 بانگ برزد بر آن عجوزه خام  
 شاه از آن احترام کومی ساخت  
 پیره زن را زخانه بیرون کرد  
 تا چنانشد بچشم شاه عزیز  
 گرچه زان ترک دید عیاری  
 تا شبی فرصت آنچنان افتاد  
 پای شه در کنار آن دلبنده  
 قلعه آن در آب کرده حصار  
 شاه چونگرم گشت از آتش تیز  
 کای رطب دانه رسیده من  
 سرو با قامت گیاه فشی  
 از تو یک نکته میکنم درخواست  
 گر بود پاسخ تو راست عیار  
 وانکه از بهر این (آن) دل انگیزی  
 گفت وقتی چو زهره در تسدیس  
 بودشان از جهان یکی فرزند  
 گفت بلقیس کای رسول خدای  
 چیست فرزند ما چنین رنجور  
 درد او را دوا شناختنیست  
 جبرئیلت چو آورد پیغام  
 تا چو از حضرت تو گردد باز

خامه خسام را بخرم دادن  
 کز کنیزیش نگذزاند نام  
 غور دیگر کنیز کان بشناخت  
 بافسونگر نگر چه افسونکرد  
 که شد از دوستی غلام کنیز  
 همچنان کرد خویشتمن داری  
 کاشی در دو مهربان افتاد  
 در خزیده میان خز و پرند  
 و آتش منجنیق این بر کار  
 گفت با آنگل کلاب انگیز  
 دیده جان و جان دیده من  
 طشت مه با تو آفتابه کشی  
 کانچه پرسم مرا بگوئی راست  
 راست گردد مرا چو قد تو کار  
 کرد بر (با) تازه گل شکر ریزی  
 با سلیمان نشسته بد بلقیس  
 دست و پایش کشاده از پیوند  
 من و تو تندرست سر تا پای  
 دست و پائی ز تندرستی دور  
 چون شناسی علاج ساختنیست  
 این حکایت بدو بگوی تمام  
 لوح محفوظ را بجوید راز

چاره کـو علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن خوشنود  
چونکه جبریل گشت هم نفسش  
رفت و آورد جبرئیل درود  
گفت کاین را دوا دو چیز آمد  
آنکه چون پیش تو نشیند جفت  
آنچنان دان کزان حکایت راست  
خواند بلقیس را سلیمان زود  
گشت بلقیس ازین سخن شادان  
گفت بر گوی تا چه خواهی راست  
باز پرسیدش آن چراغ وجود  
هرگز اندر جهان ز روی هوس  
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور  
جز جوانی و خوبیت کاین هست  
خویخوش رویخوش نوازش خوش  
ملک تو جمله آشکار و نهان  
با همه خوبی و جوانی تو  
چون بینم یکی جوان منظور  
طفل بیدست چون شنید این راز  
گفت ماما درست شد دستم  
چون پری دید در پری زاده

بتو آن چاره ساز بنماید  
بسلامت امیدوار شود  
روز کی چند منتظر میبود  
باز گفت آنچه بود در هوش  
از که؟ از کرد کار چرخ کبود  
وان دواندر جهان عزیز آمد  
هر دو را راستی بیاید گفت  
رنج این طفل بر تواند خاست  
گفته جبرئیل باز نمود  
کز خلف خانه میشد (باشد) آبادان  
تا بگویم چنانکه عهد خداست  
کی جمال تو دیده را مقصود  
جز بمن رغبت تو بود بکس؟  
زانکه روشنتری ز چشمه نور  
بر همه پایگه تو داری دست  
بزم توروضه و تو رضوان فش  
مهر پیغمبریت حرز جهان  
پادشاهی و کامرانی تو  
از تمنای بد نباشم دور  
دستها (دسترا) سوی او کشید دراز  
چون گل از دست دیگران رستم  
دید دستی بر راستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری  
 بر سر طفل نکته‌ای بگشای  
 يك سخن پرسم از نداری زنج  
 هیچ بر طبع ره زند هوست  
 گفت پیغمبر خدای پرست  
 ملك و مال و خزینه شاهی  
 با چنین نعمتی فراخ و تمام  
 سوی دستش کنم نهفته نگاه  
 طفل کاین قصه گفته آمد راست  
 گفت بابا روانه شد پایم  
 راست گفتن چو در حریم خدای  
 به که ما نیز راستی سازیم  
 باز گو ای ز مهر بانان فرد  
 من گرفتم که میخورم جگری  
 تو بدین خوبی و پری چهری  
 سرو نازنده پیش چشمه آب  
 گفت در نسل ناستوده ما  
 کز زنان هر که دل بمرد سپرد  
 مرد چون هر زنی که از ما زاد  
 در سر کام جان نشاید کرد  
 بر من این جان از ان عزیز ترست  
 من که جان دوستم نه جانان دوست

چون هنر خوب و چون خرد هنری  
 تا ز من دست و از تو یابد پای  
 کز جهان با چنین خزینه و کنج  
 که تمنا بود بمال کست  
 کانه چه کس را نبود ما را هست  
 همه دارم ز ماه تا ماهی  
 هر که آید بنزد من بسلام  
 تا چه آرد مرا بتحفه ز راه  
 پای بگشاد و از زمین برخاست  
 کرد رای تو عالم آرایم  
 آفت از دست برد ورنج از پای  
 تیر بر صید راست اندازیم  
 کز چه معنی شد دست مهر تو سرد  
 در تو از دور میکنم نظری  
 خو چرا کرده بید مهری  
 بهتر از راستی ندید جواب  
 هست يك خصلت (خوی) آزموده ما  
 چون بزادن رسید زاد و بمرد  
 دل چگونه بمرك (بمرد) شاید داد  
 زهر در انگبین نشاید خورد  
 که سپارم بدانچه زو خطرست  
 با تو از عیبه بر کشادم پوست

چون زخوان افتاد سر پوشم  
 ليك من چون ضمير ننهفتم  
 چشم دارم که شهریار جهان  
 کز کنیزان آفتاب جمال  
 ندهد دل بهیچ دلخواهی  
 هر کرا چون چراغ بنوازد  
 بر کشد بر (چون) فلک بنعمت و ناز  
 شاه گفت از برای آنکه کسی  
 همه در بند کار خود بودند  
 دل چو با راحت آشنا کردند  
 هر کسی را بقدر خود قدمیست  
 شکمی باید آهنین چون سنگ  
 زن چو مرد گشاده رو بیند  
 برزن ایمن مباح زن کاهست  
 زن چو زردید چون ترازوی زر  
 نار کز نار دانه گردد پر  
 زن چو انگور و طفل بی کنهست  
 مادگان در کده کدو نامند  
 عصمت زن جمال شوی بود  
 از پرستندگان من در کس  
 در تو دیدم بشرط خدمت خویش  
 لاجرم گرچه از تو بی کامم

خواه بگذار و خواه بفروشم  
 با تو احوال خویشتن گفتم  
 نکنند نیز حال خویش نهان  
 زود سیری چرا کند همه (مه و) سال  
 نبرد با کسی بسر ماهی  
 باز چون شمع سر بیندازد  
 بفکنند در (بر) زمین بخواری باز  
 بامن از مهر بر نزد نفسی  
 نیک پیش آمدند و بد بودند  
 رنج خدمت گری رها کردند  
 نان میده (کندم) نه فوت هر شکمیست  
 کاسیاش از خورش نیاید تنگ  
 هم بدو هم بخود فرو بیند  
 بردش باد هر کجا راهست  
 بجوی با جوی در آرد سر  
 پخته لعل و نپخته باشد در  
 خام سرسبز و پخته روسیهست  
 خامشان پخته پخته شان خامند  
 شب چومه یافت ماهروی بود  
 جز خود آراستن ندیدم و بس  
 که زمان تا زمان نمودی بیش  
 بیتویک چشم زد (دمزدن) نیارامم

شاه ازین چند نکته‌های شکفت  
 شوخ چشم از سر بهانه نرفت  
 همچنان زیر بار دلتنگی  
 کرد با تشنگی برابر آب  
 پیر زن کان بت همایونش  
 آگهی یافت از صبوری شاه  
 عاجزش کرده نو رسیده زنی  
 گفت وقتست اکر بچاره گری  
 رخنه در مهد آفتاب کنم  
 تا دگر زخم هیچ تیر زنی  
 باشه افسونگرانه خلوت خواست  
 در مکافات آن جهان افروز  
 گفت اکر بایدت که کره خام  
 کره رام کرده را دوسه بار  
 ریاضانی که کره رام کنند  
 شاه را این فریب چست آمد  
 شوخ و رعنا خرید نوش لبی  
 برده پرور ریاضتش داده  
 باشه از چابکی و دمسازی  
 شاه با او تکلفی در ساخت  
 وقت بازی در آن فکیدی شست  
 ناز با آن نمود و با این خفت

کرد بر کار و هیچ در نگرفت  
 تیر بر چشمه نشانه نرفت  
 میبیرد آن کریوه سنگی  
 او صبوری و روزگار شتاب  
 کرده بود از سرای بیرونش  
 که بدان آرزو نیابد راه  
 از تنی اوفتاده تهمتتی  
 رقص دیوان براورم بیبری  
 قلعه ماه را خراب کنم  
 نرسد بر کمان پیر زنی  
 رفت و کرد آن فسون که بایدر است  
 خواند برشه فسون پیر آموز  
 زیر زین تو زود گردد رام  
 پیش او زین کن و برفق بخار  
 توسنان را چنین لگام کنند  
 خشت این قالبش درست آمد  
 مهره بازی کنی و بوالعجبی  
 او خود از اصل نرم سمزاده  
 صد معلق زدی بهر بازی  
 بتکلف گرفته میباخت  
 وقت حاجت بدین کشیدی دست  
 جگر آنجا و گوهر اینجاست



رغبت آمد ز رشک آن خفتن  
 گرچه از راه رشک دادن شاه  
 از ره و رسم بندگی نگذشت  
 در گمان آمدش که این چه فنست  
 ساکنی پیشه کرد و صبر نمود  
 تا شبی خلوت آن همایون چهر  
 گفت کای بخسرو فرشته (خجسته) نهاد  
 چونشدی راستگویی و راست نظر  
 گرچه هر روز کان کشاید کام  
 تو که روز ترا زوال مباد  
 صبح وارم چو دادی اول نوش  
 گیرم از من نخورده گشتی سیر  
 داشتی تا ز غصه جان نبرم  
 گشتم را چه در خورد ماری  
 بچنین ره که رهنمون بودت  
 خبرم ده که بیخبر شده ام  
 بخدا و بیجان تو سو کند  
 قفل گنج کهر بیندازم  
 شاه از آنجا که بود در بندش  
 حال از آن ماه مهربان ننهفت  
 کارزوی تو بر فروخت مرا  
 سخت شد دردم از شکیبائی

در نا سفته را بدر سفتن  
 کرد غیرت نشست بر رخ ماه  
 یک سرموی از آنچه بود نگشت  
 اصل طوفان تنور پیر زنت  
 صبر در عاشقی ندارد سود  
 فرصتی یافت باشه از سرمهر  
 داور مملکت بدین و بسداد  
 با من از راه راستی مگذر  
 اولش صبح باشد آخر شام  
 شب تو جز شب وصال مباد  
 از چه گشتی چو شام سر که فروش  
 بچه انداختیم در دم شیر  
 ازدهائی برابر نظرم  
 گر کشی هم بتیغ خود باری  
 وین چنین بازی که فرمودت  
 تا نپریم که تیز پر شده ام  
 که ازین قفل اگر کشائی بند  
 با به افتاد شاه در سازم  
 چون که دید اعتماد سو گندش  
 گفتنی و نگفتنی همه (بر) گفت  
 آتشی در فکند و سوخت مرا  
 وز تنم دور شد توانائی

تا همان پیرزن دوا بشناخت  
 بدروغم (بعلاجم) زوری فرمود  
 آتش انکیخن بگرمی تو  
 نشود آب جز با آتش گرم  
 گرنه زانجا که با تو رای منست  
 آتشی از تو بود در دل من  
 چون شدی شمع وار با من راست  
 کافتاب من از حمل شد شاد  
 چند ازین داستان طبع نواز  
 چون چنان دید ترک توسن خوی  
 بلبلای بر سریر غنچه نشست  
 طوطی دید پر شکر خوانی  
 ماهی را در آبگیر افکند  
 بود پشیرین و چریبی عجیبش  
 شه چو آن نقش را پرند گشاد  
 دید کنجینه بزر در خورد  
 زردیست آنکه شادمانی ازوست  
 آن چه بینی که زعفران زردست  
 نور شمع از نقاب زردی تافت  
 زر که زردست مایه طربست  
 شه چو این داستان شنید تمام

پیر زن وارم از دوا بنواخت  
 داشت نا خورده آن مزور سود  
 سختی بد برای نر می تو  
 جز با آتش نگرده آهن نرم  
 درد تو بهترین دوی منست  
 پیرزن در میانه دود افکن  
 دود دود افکن از میان برخاست  
 کی ز برد العجوزم آید یاد  
 گفت و آن نازنین شنید بناز  
 راه دادش بسرو سوسن بوی  
 غنچه بشکفت و گشت بلبل مست  
 بی مگس کرد شکر افشانی  
 رطبی در میان شیر افکند  
 کرد شیرین حوالت رطبخ  
 قفل زرین ز درج قند گشاد  
 کردش از زیب های زرین زرد  
 ذوق حلوای زعفرانی ازوست  
 خنده بین زانکه زعفران خوردست  
 گاو موسی بها بزردی یافت  
 طین اصفر عزیز ازین سببست  
 در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز  
و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سوم

چتر سر سبز بر کشید بمه  
سبز در سبز چون فرشته باغ  
دل بشادی و خرمی بسپرد  
باغ انجم فشاند برک بهار  
خواست تا از شکر کشاید تنگ  
بر سلیمان کشاد پرده راز  
همه جانها فدای جان تو باد  
تاج و تخت آستان در کاهت  
بخت را پایگاهی از درست  
همه عالم (سرها) بدر کھت محتاج  
بر کشاد از عقیق چشمه قند

چونکه روز دوشنبه آمد شاه  
شد بر افراخته چوسبز چراغ  
رخت را (خود) سوسبز گنبد برد  
چون برین سبزه ز مرد وار  
زان خردمند سرو سبز آرنگ  
پری آنکه که برده بود نماز  
گفت کایجان ما (من) بجان تو شاد  
خانه دولتست خر کاهت  
تاج را سربلندی از سرتست  
کوهرت عقد مملکت را تاج  
چون دعا گفت (کرد) بر سر سربلند

افسانه

خوب و خوشدل جوان کین در موم  
داشت آن (این) جمله نیکوی بر سر  
بود میلش بیاک پیوندی  
بشر پر هیزگار خواندندش  
در روی خالی از نشیب و فراز  
فتنه با عقل دست بازی (بازی) کرد  
چون در ابر سیاه ماه تمام  
باد تا که ربود برقع ماه

گفت شخصی عزیز بود بروم  
هر چه باید در آدمی ز هنر  
با چنان خوبی و خردمندی  
مردمان در (بر) نظر نشاندهندش  
میخرامید روزی از سر ناز  
بز رهش عشق تر کتازی کرد  
پیکری دید در لفافه خام  
فارغ از بشر میگذشت براه

فتنه را باد رهنمون آمد  
 بشر کان دید سست شد پایش  
 صورتی دید کز (سر) کرشدهست  
 خرمنی گل ولی بقامت سرو  
 خواب غمزش بسحر کاری خویش  
 لب چو برگ گلی که تر باشد  
 چشم چون نر کسی که خفته بود  
 عکس رویش بزیر زلف بتاب  
 خالی از زلف عنبر افشان تر  
 با چنان زلف و خال دیده فریب  
 آمد از بشر بیخود آوازی  
 ماه تنها (پنهان) خرام از آن آواز  
 پی تعجیل بر گرفت پیمیش  
 بشر چون باز کرد دیده ز خواب  
 گفت اگر بر پیش روم نه رواست  
 چاره کار هم شکیبائیست  
 شهوتی گر مرا ز راه ببرد  
 ترک شهوت نشان دین باشد  
 به که حمل بر زن برم زین کوی  
 تا خدایم که خیر و شر داند  
 رفت از آنجا و برگ راه بساخت  
 در خداوند خود گریخت ز بیم

ماه از ابر سیه برون آمد  
 تیریک زخمه دوخت بر جایش  
 آنچنان صد هزار توبه شکست  
 شسته روئی ولی بخون تذرو  
 بسته خواب هزار عاشق بیش  
 برگ آن گل پر از شکر باشد  
 فتنه در خواب او نهفته بود  
 چون حواصل بزیر پر عقاب  
 چشمی از خال نامسلمان تر  
 هیچ دل را نبود جای شکیب  
 چون ز طفلی که بر کرد گازی  
 بند برقع بهم کشید فراز  
 کرده خونی چنان بگردن خویش  
 خانه بر رفته و خانه خراب  
 ور شکیباشوم شکیب کجاست  
 هر چه زین در گذشت رسوائیست  
 مردم آخر ز غم نخواهم مرد  
 شرط پرهیز کاری این باشد  
 سوی بیت المقدس آرم روی  
 بر من این کار سهل گرداند  
 بزبارتکه مقدس تاخت  
 کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چنان دادش ز دیو نگاه  
 چون بسی سجده زد بر آن سر خاک  
 بود همسفرهای در آن راهش  
 نکته گیری بکار نکته شکفت  
 بشر با او چو نیک و بد گفتی  
 کاین چنین باید آنچه چنان شاید  
 بشر کوینده را ز خاموشی  
 گفت نام تو چیست تا دانم  
 پاسخش داد و گفت نام رهی  
 گفت بشری تو سنگ آدمیان  
 هر چه در آسمان و در زمیست  
 همه دانم بعقل خویش تمام  
 یک تنم بهتر از دوازده فن  
 کوه و دریا و دشت و بیشه و رود  
 اصل هر یک شناختم بدرست  
 از فلک نیز آنچه هست در (بر) او  
 در هر اطراف کاوفتد خطری  
 گر رسد پادشاهی بزوال  
 و در آید بدانه کم بیشی  
 نبض و قاورره را چنان دانم  
 چون بافسون در آتش آرم نعل  
 سنگ از اکسیر من کهر گردد

که بدو فتنه را نباشد راه  
 باز گشت از حریم خانه پاک  
 نیک خواهی بطبع بدخواهش  
 بر حدیثی هزار نکته گرفت  
 او بهر (باوی از) نکته ای بر آشفتی  
 کس زبان بر گزاف نکشاید  
 داده بد داوری فراموشی  
 پس (بعد) ازین بنام خود خوانم  
 بشر شد تا تو خود چه نام نهی  
 من ملیخا امام عالمیان  
 و آنچه در عقل و رأی آدمیست  
 و آنچه دارم از حلال و حرام  
 یک فنی بوده در دوازده فن  
 هر چه هستند زیر چرخ کبود  
 کین وجود از چه یافت وان زچه رست  
 آکهم نا رسیده دست بر او  
 دانم آنرا بتیزتر (ببهرترین) نظری  
 پیش از اندامش پنجه (بچندین) سال  
 من بسالی خبر دهم پیشی  
 کافت تب ز تن بگردانم  
 کهر با را کنم بگوهر لعل  
 خاک در دست من بزر گردد

باد سحری چو (که) بر دم ز دهن  
 کان (مهر) هر گنج کافرید خدای  
 هر چه پرسند از آسمان و زمین  
 نیست در هیچ دانش آبادی  
 چون ازین برش مرد لافی چند  
 ابری از کوه بر دمید سیاه  
 گفت کا بری سیه چراست چو قیر  
 بشر گفتا که حکم یزدانی  
 گفت ازین بگذر این بهانه بود  
 ابر تیره دخان محترقست  
 و ابر کوشیر گون و در فامست  
 جست بادی ز باد های نهفت  
 گفت بر کو که باد جنبان چیست  
 گفت بشر اینهم از قضای خداست  
 گفت در دست حکمت آرعنان  
 اصل باد از هوا بود بیقین  
 دید کوهی بلند و گفت این کوه  
 گفت بشر ایزد است این پیوند  
 گفت بازم ز حجت افکندی  
 ابر چون سیل هولناک آرد  
 و آنکه تیغش بر اوج دارد میل  
 بشر بانگی بر او زد انسر هوش

مار پیسه کنم ز پیسه رسن  
 منم آن گنج را طلسم گشای  
 هم از آن آکھی دهم هم ازین  
 فحل و داناتر از من استادی  
 خیره شد بشر از آن کزافی چند  
 چون ملیخا در ابر کرد نگاه  
 و ابر دیگر سپید رنگ چو شیر  
 اینچنین بر (ها) کند تو خود دانی  
 تیر باید که بر نشانه بود  
 بر چنین نکته عقل متفکست  
 در مزاجش رطوبتی خامست  
 باز بنگر که بوالفضول چه گفت  
 خیره چون کاد و خر نباید زیست  
 هیچ بی حکم او نکرد (نیاید) راست  
 چند گوئی حدیث پیر زنان  
 که بجنبانندش بخار زمین  
 از دگر ها چرا بود بشکوه  
 که یکی پست و دیگریست بلند  
 نقش تا چند بر قلم بندی  
 کوه را سیل در مغاک آرد  
 دور تر باشد از گذر که سیل  
 گفت با حکم کرد کارمکوش

من نه کز سر کار بیخبرم  
 لیک علت بخود نشاید گفت  
 ما که در پرده ره نمیدانیم  
 پی غلط راندن اجتهادی نیست  
 ترسم این پرده چون بر اندازند  
 به که با این درخت عالی شاخ  
 این عزیمت که (جو) بشر بروی خواند  
 روز کی چند میشدند بهم  
 در بیابان گرم و بی آبی  
 میدویدند با نفیر و خروش  
 بدرختی سطر و عالی شاخ  
 سبزه در زیر او چو سبز حریر  
 آکنیده خمی سفال درو  
 چونکه دید آن فضول آب زلال  
 گفت با بشرکای خجسته رفیق  
 این سفالین خم گشاده دهان  
 و آب این خم بگو که تابکجاست  
 گفت بشر از برای مزد کسی  
 تا نگرود بصدمه‌ای بدو نیم  
 گفت تا (اگر) پاسخ تو زین نمطت  
 آری آری کسی ز بهر کسی  
 خاصه دروادی که از تف و تاب

در همه علمی از تو بیشترم  
 رو بیندار خود نباید رفت  
 نقش بیرون پرده میخوانیم  
 بر غلط خواندن اعتمادی نیست  
 با غلط خواندگان غلط بازند  
 نشود دست هر کسی گستاخ  
 هم در آن دیو بوالفضولی ماند  
 وان فضولی نکرد یک مو (از آنها) کم  
 مغزشان تافته ز بیخوابی  
 تا رسیدند از آن زمین بجوش  
 سبز و پاکیزه و بلند و فراخ  
 دیده از دیدنش نشاط پذیر  
 آبی الحق خوش و زلال درو  
 همچو ریحان تر میان سفال  
 بازیرسم بگو که از چه طریق  
 تا بلب هست زیر خاک نهان  
 کوه پایه نه کرد اوصحراست  
 کرده باشد که کرده اند بسی  
 در زمین آکنیده اند ز بیم  
 هرچه گوئی و گفته‌ای غلطست  
 کشد آبی بدوش هر نفسی  
 صد در صد درو نیابی آب

این وطنگاه دامیارانست  
 آب این خم که در نشاخته اند  
 تا چو غرم و کوزن و آهو و کور  
 تشنه کردند و قصد آب کنند  
 مرد صیاد راه بسته بسود  
 بزند صید را بخوردن آب  
 بندها را چنین کشای گره  
 بشر گفت ای نهفته گوی جهان  
 من و تو ز آنچه در نهان داریم  
 بد میندیش گفتمت پیشی  
 چون بر آن آب سفره بکشادند  
 آبی الحق به تشنگان در خورد  
 بانگ بر بشر زد ملیخا تیز  
 تا در این آب خوشگوار شوم  
 از عرقهای شور تن فرسای  
 چرک تن را زتن فرو شویم  
 وانکه این خم بسنگ پاره کنم  
 بشر گفت ای سلیم دل برخیز  
 آب او خورده با دل انگیزی  
 هر که آبی خورد که بنسوزد  
 سر که نتوان بر آینه سودن  
 تا دگر تشنه چون بتاب رسد

جای صیاد و صید کارانست  
 از پی دام صید ساخته اند  
 در بیابان خورند طعمه شور  
 سوی این آبخور شتاب کنند  
 با کمان در کمین نشسته بود  
 کند از صید زخم خورده کباب  
 تا (که) نیوشنده بر تو گویند  
 هر کسی را عقیده ایست نهان  
 همه کس ظن آنچنان داریم  
 عاقبت بد کند بد اندیشی  
 نان بخوردند و آب در دادند  
 روشن و خوشگوار و صافی و سرد  
 که از انسو ترك نشین برخیز  
 شویم اندام و بی غبار شوم  
 چرک بر من نشسته سر تا پای  
 پاك و پاکیزه سوی ره پویم  
 صید را از گزند چاره کنم  
 در چنین خم مباش رنگ آمیز  
 چرک تن را چرا در او ریزی  
 در وی آب دهن نیندازد  
 صافی را بدرد آلودن  
 زاب نوشین او با آب رسد



مرد بد رأی گفت او نشنید  
جامه بر کند و جمله بر هم بست  
چون درون شد نه خم که چاهی بود  
با اجل زیر کی . بکار نشد  
ز آب خوردن تنش بتاب افتاد  
بشر از انسو نشسته دل زده تاب  
گفت باز این حرامزاده خام  
ترسم این چرکن نمونه خصال  
آب را چرک او کند بدرنگ  
این بد اندیشی از بدان آید  
هیچکس را چنین رفیق مباد  
چون درین گفتگوی زد نفسی  
سوی خم شد بجستجوی رفیق  
غرقهای دید جان او شد کم  
طرفه درماندگان چه شاید بود  
هم بیلای نیزه ای کم و بیش  
چون مساحت کران دریائی  
خم رها کن که دیده جامی ژرف  
نیمه خم ( نیم خمی ) نهاده بر سر او  
بر کشید آن غریق را بشتاب  
چون در انباشتش ب خاک و بسنگ  
گفت کان گر بزی وراثت کو

گوهر زشت خویش کرد پدید  
خویشتن گردد کرد در خم جست  
تا بن چه دراز راهی بود  
جان بسی کند و رستگار نشد  
عاقبت غرقه ( غرق ) شد در آب افتاد  
از پی آب کرده دیده پر آب  
کرد بر من سلام خویش حرام  
آرد آلودگی بآب زلال  
وانگهی در سفال دارد سنگ  
نه ز پا کان و بخردان آید  
اینچنین سفله جز غریق مباد  
مرد نامد بر تن گذشت بسی  
وا کپی نه که خواهجه کشت غریق  
سر چون خم نهاده بر سر خم  
چوبی ار شاخ آندرخت ربود  
ساده کردش بچنگ و ناخن خویش  
زد در آن خم بآب پیمائی  
سر با جر بر ( در ) آوریده شگرف  
تا دده کم شود شناور او  
در چه خاک بردش از چه آب  
بر سرینش نشست با دل تنگ  
وان درفش گره کشایت کو

وانهمه دعویت بچاره گری  
 وانکه گفتی زهفت چرخ بلند  
 کوشد آن دعوی دوازده فن  
 وان نمودن که بنکرم پیشی  
 جامی آنکاه سر کشاده به پیش  
 وانکه ما را بر آنچنان آبی  
 فصل ما کر بهم شماری داشت  
 هرچه در آب آن خم افکندیم  
 نقش آن کار که دکر کون بود  
 تا فلک رشته را کره دادست  
 کرچه هرچه اندران نمط گفتیم  
 تو بدان غرقه‌ای و من رستم  
 تو که دام بهایمش خواندی  
 من بنیکی بدو کمان بردم  
 اینسخن گفت و از زمین برخاست  
 رفت و برداشت یک بیک سلبش  
 چونکه مهر از نورد باز کشاد  
 زر مصری دیو هزار درست  
 مهر بنهاد و مهر ازو برداشت  
 گفت شرط آن بود که جامه او  
 جمله در بندم و نگهدارم  
 باز پرسم سرای او بکجاست

با دد و دیو و آدمی و پری  
 غیب را سر در آورم بکمند  
 وانهمه مردی‌ای نه مردونه زن  
 کارها را بچابک اندیشی  
 چون ندیدی بدوربینی خویش  
 فصلها گفته شد ز هر بابی  
 آن نکفتیم کاصل کاری داشت  
 آتش اندر خم خود آکندیم  
 از حساب من و تو بیرون بود  
 بر سر رشته کس نیفتادست  
 هر دو ز اندیشه غلط گفتیم  
 که تو شاگرد نه‌ای و من هستم  
 چون بهایم بدام درماندی  
 نیک (ظن) من نیک بود و جان بردم  
 رخت او باز جست از چپ و راست  
 دق مصری عمامه قصبش  
 کیسه‌ای زان میان بزیر (فرو) افتاد  
 زان کهن سکه‌ها که بود نخست  
 همچنان سر بهم‌رخود بگذاشت  
 با زر و زینت و عمامه او  
 بکسی کاهل اوست بسیارم  
 برسانم بآنکه اهل سراسر است

چون زمن نامد استعانت او  
 گرمن آنها کنم که او کردست  
 همچنان آن نورد را در بست  
 رهروی در گرفت و راه نوشت  
 چون در آسود یک دو روز شهر  
 آن عمامه بهر کسی بنمود  
 زاد مردی عمامه را بشناخت  
 در فلان کوی چندمین ( هفتمین ) خانه  
 در بز ن کان در آستانه اوست  
 بشر با جامه و عمامه و زر  
 در زر آمد شکر لبی دلبند  
 گفت کاری و حاجتی بنمای  
 بشر گفتا بضاعتی دارم  
 گر درون آمدن بخانه رواست  
 که ملیخای آسمان فرهنگ  
 زن درون بردش از برون سرای  
 خویشتن روی کرد زیر نقاب  
 بشر هر قصه‌ای که بود تمام  
 آن بهم صحبتی رسیدن او  
 وان بر آشفتنش چو بد مستان  
 وان بهر چیز بد کمان بودن  
 وانچه از بهر دیگران کندن

نکنم غدر در امانت او  
 هم از آنها خورم که او خوردست  
 چونکه در بسته شد گرفت بدست  
 سوی شهر آمد از کرانه دشت  
 داد از خواب و خورد خود را بهر  
 که خداوند این که شاید بود  
 گفت لختی رخت بیاید تاخت  
 هست کاخی بلند و شاهانه  
 بیگمان شو که خانه خانه اوست  
 سوی آن خانه شد که یافت خبر  
 باز کرد آن در رواق بلند  
 تا بر آرم چنانکه باشد رای  
 بانوی خانه کو که بسپارم  
 تا در آیم سخن بگویم راست  
 از زمانه چه ربو ( رسم ) دید وجه رنگ  
 بر کنار بساط کردش جای  
 گفت بر گو سخن که هست صواب  
 گفت با ماهروی سیم اندام  
 در هنرها سخن شنیدن او  
 دعوی انگیختن بهر دستان  
 خوبی را بزشتی آلودن  
 خویشتن را در آنچه افکندن

وان شدی چون محیط موج زنت  
 چون فرو گفت هر چه دید همه  
 گفت کاو غرقه شد بقای تو باد  
 جیفه‌ای کاب شسته بودش پاک  
 رخت او هر چه بود در بستم  
 جامه و زر نهاد حالی پیش  
 زن زنی بود کاردان و شگرف  
 ساعتی زان سخن پریشان گشت  
 پاسخش داد کای میون رای  
 آفرین بر حلال زاد کیت  
 که کند هر گز این جوان مردی  
 نیک مردی نه آن بود که کسی  
 نیک مردی آن بود که در کارش  
 شد ملیخا و تن بخاک سپرد  
 آنچه گفتی ز بد پسندان بود  
 بود کارش همه ستمکاری  
 کرد بسیار جور بر زن و مرد  
 بعقیدت جهود کینه سرشت  
 سالها شد که من برنجم ازو  
 من بیالین نرم او خفته  
 من زبادش سپرفکنده چومینغ  
 چون خدا دفع کردش از سر من

عاقبت ماندن آب در دهنش  
 وانچه زان بیوفا شنید همه  
 جای او خاک خانه جای تو باد  
 در سپردم (بسیردم) بکنج خانه خاکه  
 و اینک اینک گرفته در دستم  
 کرد روشن درست کاری خویش  
 آن ورق باز خواند حرف بحرف  
 آبی از چشم ریخت و زاب گذشت  
 نیک مردی زندگان خدای  
 بر لطیفی و رو کشاد کیت  
 که تو در حق بیکسان کردی  
 بیورد انگبینی از مگسی  
 رخنه ندارد فریب دینارش  
 جان بجائی که لایق آمد برد  
 راست گفتی هزار چندان بود  
 بیوفائی و مردم آزاری  
 بر چنانی چنین بود در خورد  
 مار نیرنگ و اژدهای کنشت  
 جز بدی هیچ برنسنجم ازو  
 او بمن بر دروغها گفته  
 او کشیده چو برق بر من تیغ  
 رفت غوغای محنت از در من

گر بد از نیک بود روی نهفت  
 پای او از میانه بیرون شد  
 تو از آنجا که مرد کار منی  
 مایه و ملک هست و ستر و جمال  
 بنکاحی که آن خدا فرمود  
 من بجفتی ترا پسندیدم  
 تو بمن گس ارادتی داری  
 قصه شد گفته حسب حال اینست  
 وانگهی برقع از قمر برداشت  
 بشر چون خوبی و جمالش دید  
 آن پریچهره بود کول روز  
 نعره ای زد چنانکه رفت از هوش  
 چون چنان دید نوش لب بشتافت  
 هوش رفته چو هوش یافته شد  
 گفت اگر شیفتهم ز عشق پری  
 گس بود دیو دیده افتاده  
 وین که بینی نه مهر امروزست  
 که فلان روز در فلان ره تنگ  
 من ترا دیدم وز دست شدم  
 سوختم در غم نهانی تو  
 گرچه یکدم نرفتی از یادم  
 چونکه صبرم در اوقات ز پای

از پس مرده بد نشاید گفت  
 حال پیوند ما دگر کون شد  
 بزناشویی اختیار منی  
 به ازین کی رسد بجفت حلال  
 کار ما را فراهم آور زود  
 که جوانمردی ترا دیدم  
 تا کنم دعوی پرستاری  
 مال دارم بسی جمال اینست  
 مهر خشک از عقیق تر برداشت  
 فتنه چشم و سحر خالش دید  
 دیده بودش چنان جهان افروز  
 حلقه در گوش یار حلقه بگوش  
 بوی خوش کرد جان او در یافت  
 سرش از تاب شرم تافته شد  
 تا بدیوانگی کمان نبری  
 من پری دیدم ای پریزاده  
 دیر باشد که در من این سوزست  
 برقع را ربود باد از چنگ  
 می وصلت نخورده مست شدم  
 رفت جانم ز مهربانی تو  
 با کسی راز خویش نکشادم  
 رفتم و در گریختم بخدای

آورد آنچه شرط باشد پیش  
 در حریم جمال و مال کسان  
 تز حرام اینک از حلالم داد  
 رغبتش ز آنچه بد یکی ده شد  
 رفت بیرون و کار خویش بساخت  
 نعمتی یافت شکر نعمت گفت  
 بر خود افسون چشم بد میخواند  
 دور کرد از کسوف ماهی را  
 برگ سوسن ز شنبلیله رست  
 جامه سبز دوخت چون حورش  
 سبزی آمد بسر و بن در خورد  
 سبزی آرایش فرشته بود  
 چشم روشن بسبزه گردد نیز  
 همه سرسبزی بدین رنگست  
 شه در آغوش خویش کردش جای

تا خدایم بفضل و رحمت خویش  
 چون نکردم طمع چو بوالهوسان  
 دولتی کو جمال و مالم داد  
 زن چو از رغبت وی آ که شد  
 بشر کان حور پیکرش بنواخت  
 گشت با او بشرط کاوین جفت  
 با پرچهر کام دل میراند  
 از جهودی رهاند شاهی را  
 از پرندش غبار زردی شست  
 چون ندید از بهشتیان دورش  
 سبز پوشی به از علامت زرد  
 رنگ سبزی صلاح کشته بود  
 جان بسبزی گراید از همه چیز  
 رستنی را بسبزی آهنکست  
 قصه چون گفت ماه بزم آرای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

چون شب تیر مه بکوتهای  
 ناف هفته مگر سه شنبه بود  
 شاه با هر دو کرده هم نامی  
 صبح که سوی سرخ گنبد تاخت

روزی از روزهای دیماهی  
 از دگر روز هفته آن به بود  
 روز بهرام و رنگ بهرامی  
 سرخ در سرخ زیوری برخاست

بانوی سرخ روی سقلابی  
 پیرستاریش میان در بست  
 شب چومنجوق بر کشید بلند  
 شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز  
 نازنین سر نتافت از رایش  
 کای فلک آستان در که تو  
 برتر از هر دری که بتوان سفت  
 کس بگردت رسید نتواند  
 چون دعائی چنین بیایان برد  
 آن برنگ آتشی بلطف آبی  
 خوش بود ماه آفتاب پرست  
 طاق خورشید را درید پرند  
 خواست افسانه‌ای نشاط انگیز  
 در فشانند از عمیق در پایش  
 قرص خورشید ماه خر که تو  
 بهتر از هر سخن که بتوان گفت  
 کور باد آنکه دید نتواند  
 لعل کانرا بکان لعل سپرد

## افسانه

گفت کز جمله ولایت روس  
 پادشاهی درو عمارت ساز  
 دلفریبی بغمزه جادو بند  
 رخ بخوبی ز ماه دلکش تر  
 زهره دل ز مشتری برده  
 تنگ شکر ز تنگی شکرش  
 مشک با زلف او جگر خواری  
 قدی افراخته چو سرو بیاباغ  
 تازه روئیش تازه تر ز بهار  
 خواب فر کس خمار دیده او  
 آب گل خاک ره پرستانش  
 بجز از خوبی شکر خندی  
 بود شهری بنیکوی چو عروس  
 دختری داشت پروریده بناز  
 گلرخی قامتش چو سرو بلند  
 لب بشیرینی از شکر خوشتر  
 شکر و شمع پیش او مرده  
 تنگدل تر ز حلقه کمرش  
 گل ز ریحان باغ او خاری  
 روئی افروخته چو شمع و چراغ  
 خوب رنگیش خوبتر ز نگار  
 ناز نسرين درم خوریده او  
 گل کمر بند زیر دستانش  
 داشت پیرایه هنرمندی

دانش آموخته ز هر نسقی  
 خوانده نیرنگ نامهای جهان  
 در کشیده نقاب زلف بروی  
 آنکه در دور خویش طاق بود  
 چون شد آوازه در جهان مشهور  
 ماه و خورشید بچه‌ای زاد است  
 رغبت هر کسی بدو شد گرم  
 این بزور آن بزرمی کوشید  
 پسر از جستجوی ناموران  
 گشت عاجز که چاره چونسازد  
 دختر خوبروی خلوت ساز  
 جست کوهی در آن دیار بلند  
 داد کردن بر او حصار چست  
 پوزش انگیخت وز پدر درخواست  
 پدر مهربان از آن دوری  
 تا چو شهدش ز خانه گردد دور  
 نیز چون در حصار باشد گنج  
 وان عروس حصار از سر ناز  
 چون بدان محکمی حصار بست  
 گنج او چون در استواری شد  
 دزد گنج از حصار او عاجز  
 او در آن دزد چو بانوی سقلاب

در نبشته ز هر فنی ورقی  
 جادویی ها و چیزهای نهان  
 سر کشیده ز بار نامه شوی  
 سوی جفتش کی اتفاق بود  
 کامداست از بهشت رضوان حور  
 زهره شیر عطاردش دادست  
 آمد از هر سوئی شفاعت نرم  
 و او زر خود بزور می‌پوشید  
 کان صنم را رضا ندید در آن  
 نرد با صد حریف چون باز  
 دست خواهند کان چو دید دراز  
 دور چون دور آسمان ز گزند  
 کفتی از مغز کوه کوهی رست  
 تا کند برگ راه رفتن راست  
 گر چه رنجید داد دستوری  
 در نیاید ز بام و در زنبور  
 پاسبان را ز دزد ناید رنج  
 کرد کار (کرد) حصار خویش بساز  
 رفت و چون گنج در حصار نشست  
 نسام او بانوی حصار شد  
 کاهنین قلعه بد چو روبین دز  
 هیچ دزبانو آن ندیده بخواب



راه بر بسته راه داران را  
 در همه کاری آن هنر پیشه  
 انجم چرخ را مزاج شناس  
 بر طبایع تمام یافته دست  
 که زهر خشک و تر چه شاید کرد  
 مردمان را چه میکند مردم  
 هر چه فرهنگ را بکار آید  
 همه آورده بود زیر نور  
 چون شکیننده شد در آن باره  
 کرد (بست) در راه آن حصار بلند  
 پیکر هر طلسم از آهن و سنگ  
 هر که رفتی بدان گذر که بیم  
 جز یکی کو رقیب آن دز بود  
 وان رقیبی که بود محرم کار  
 گریکی پی غلط شدن ز صدش  
 از طلسمی بدو رسیدی تیغ  
 در آن باره کاسمانی بود  
 گر دویندی مهندسی یکماه  
 آن پسری پیکر حصار نشین  
 چون قلم را بنقش پیوستی  
 از سواد قلم چو طره حور  
 چون در آن برج شهر بندی یافت

دوخته کام کامکاران را  
 چاره گر بود و چابک اندیشه  
 طبعها را بهم گرفته قیاس  
 راز روحانی آوریده بشست  
 چون شود آب گرم و آتش سرد  
 و انجمن را چه میدهد انجم  
 و آدمیزاد را بیاراید  
 آن بصورت زن و بمعنی مرد  
 دل ز مردم برید یکباره  
 از سر زیر کی طلسمی چند  
 هر یکی دهرای (دشنه‌ای) گرفته بیچنگ  
 کشتی از زخم تیغها بدو نیم  
 هر که آن راه رفت عاجز بود  
 ره نرفتی مگر بگام شمار  
 اوقنادی سرش ز کالبدش  
 ماه عمرش نهان شدی در میغ  
 چون در آسمان نهانی بود  
 بر درش چون فلک نبردی راه  
 بود نقاش کارخانه (نامه) چین  
 آب را چون صدف گره بستی  
 سایه را نقش برزدی بر نور  
 برج از آن ماه بهره‌مندی یافت

خامه برداشت پای تاسرخویش  
 بر سر صورت پرند سرشت  
 کز جهان هر کرا هوای منست  
 گو چو پروانه در نظاره نور  
 بر چنین قلعه مرد یابد بار  
 هر کرا این نگار (شکار) میباید  
 همتش سوی راه باید داشت  
 شرط اول در این زناشوئی  
 دومین شرط آنکه از سر رای  
 سومین شرط آنکه از پیوند  
 در این دز نشان دهد که کدام  
 چارمین شرط اگر بجای آرد  
 تا من آیم بیارگاه پدر  
 گر جوابم دهد چنانکه سزااست  
 شوی من باشد آن گرامی مرد  
 وانکه زین شرط بگذرد تن او  
 هر که این شرط را نکو دارد  
 وانکه پی بر سخن نداند برد  
 چون ز ترتیب این ورق پرداخت  
 گفت بر خیز و این ورق بردار  
 بر در شهر شو بجای بلند  
 تا ز شهری و لشگری هر کس

بر پرندی نگاشت پیکر خویش  
 بخطی هر چه خوبتر بنوشت  
 با چنین قلعه‌ای که جای منست  
 پای در نه سخن مگوی از دور  
 نیست نامرد را در این دز کار  
 نه یکی جان هزار میباید  
 چار شرطش نگاه باید داشت  
 نیکنامی شدست و نیکوئی  
 گردد این راه را طلسم کشای  
 چون کشاید طلسمها را بند  
 تا ز در جفت من شود نه زبام  
 ره سوی شهر زیر پای آرد  
 پرسم از وی حدیثهای هنر  
 خواهم او را چنانکه شرط وفاست  
 کانچه گفتم تمام داند کرد  
 خون بی شرط او بگردن او  
 کیمیای سعادت او دارد  
 گر بزرگست زود گردد خرد  
 پیش آنکس که اهل بود انداخت  
 وین طبق پوش ازین طبق بردار  
 این ورق را بتاج (بطاق) در در بند  
 کافتش بر چومن عروس هوس

بچنین شرط راه بر کیرد  
 شد پرستنده وان ورق برداشت  
 بر در شهر بست پیکر ماه  
 هر که را رغبت اوفتد خیزد  
 چون بهر تخت کیر و تاجوری  
 بر تمنای آن حدیث کزاف  
 هر کس از گرمی جوانی خویش  
 هر که در راه او نهادی کام  
 هیچ کوشنده ای بچاره و رای  
 وانکه لختی نمود چاره کری  
 گرچه بگشاد از آن طلسمی چند  
 از سر بیخودی و بیزائی  
 بی مرادی کزو میسر شد  
 کس از آن ره خلاص دیده نبود  
 هر سری کز سران بریدندی  
 تا زبس سر که شد بریده بقهر  
 کرد کیتی چو بنگری همه جای  
 وان پریرخ که شد ستیزه حور  
 نا رسیده بسایه در او  
 از بزرگان پادشا زاده  
 زیرک و زورمند و خوب و دلیر  
 روزی از شهر شد بسوی شکار

یا شود میر قلعه یا میرد  
 پیچ بر پیچ راه را بگذناشت  
 تا درو عاشقان کنند نگاه  
 خون خود را بدست خودریزد  
 زین حکایت رسیده شد خبری  
 سر نهادند مردم از اطراف  
 داد بر باد زندگانی خویش  
 کشتی از زخم تیغ دشمن کام  
 نشد آن قلعه را طلسم کشای  
 هم فسوتش ز چاره شد سپری  
 برد گرهانگشت (نبود) نیرومند  
 در سر کار شد برسوائی  
 چند برنای خوب در سر شد  
 همه ره جز سر بریده نبود  
 بدر شهر بر کشیدندی  
 کله بر کله بسته شد در شهر  
 نبود جز بسور شهر آرای  
 شهری آراسته بسر نه بسور  
 ای بسا سر که رفت در سر او  
 بود زیبا جوانی آزاده  
 صید شمشیر او چه کورچه شهر  
 تاشکفته شود چو تازه بهار

دید یث نوش نامه بر در شهر  
 پیکری بسته بر سواد پرند  
 صورتی کز جمال و زیبای  
 آفرین گفت بر چنان قلمی  
 کرد آنصورت جهان آرای  
 گفت از این کوهر نهنک آویز  
 زین هوسنامه گر بدارم دست  
 گر دلم زین هوس بدر نشود  
 بر پرند ارچه صورتی زیباست  
 این همه سر بریده شد باری  
 سر من نیز رفته گیر چه سود  
 گرنه زین رشته بازدارم دست  
 گر دلیری کنم بجان سفتن  
 بازگفت این پرند را پریان  
 پیش افسون آنچنان پیری  
 تا زبان بند آن پری نکنم  
 چاره‌ای بایدم نه خرد بزرگ  
 هر که در کار سخت گیر شود  
 در تصرف مباش خرد اندیش  
 ساز بر پرده جهان میساز  
 دلم از خاطر مخراب ترست  
 بچنین دل چگونه باشم شاد

کرد او ضد هزار شیشه زهر  
 پیکری دلفریب و دیده پسند  
 برد ازو در زمان شکیبائی  
 کاید از نوکش آنچنان رقمی  
 صد سر آویخته ز سر تا پای  
 چون گریزم که نیست جای گریز  
 آورد در تنم شکیب شکست  
 سرشود وین هوس زسر(بسر) نشود  
 مار در حلقه خار در دیباست  
 هیچکس را بسر نشد کاری  
 خاکیمی گشته کیرخاک (خون)آلود  
 سر بر تن رشته باز باید بست  
 چون توانم بترک جان گفتن  
 بسته اند از برای مشتریان  
 نتوان رفت بی فسونگری  
 سر درین کار سرسری نکنم  
 تا رهد کوسفندم از دم کرک  
 نظم کارش خلل پذیر شود  
 تا زیانی بزرگ ناید پیش  
 سست میگیر و سخت می انداز  
 جگرم از دلم کباب ترست  
 وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت ولختمی انده خورد  
 آب در دیده زان نظاره گذشت  
 این هوس را چنانکه بود نهفت  
 روز و شب بود با دلی پرسوز  
 هر سحر که بآرزوی تمام  
 دیدی آن پیکر نو آیین را  
 آن کره را بصد هزار کلید  
 رشته‌ای دید صد هزارش سر  
 گرچه بسیار تاخت از پس و پیش  
 کبر از آن کار بر کناره نهاد  
 چاره سازی به (ز) هر طرف می‌جست  
 تا خبر یافت از خرد (هنر) مندی  
 در همه توسنی کشیده لگام  
 همه همدستی اوفتاده او  
 چون جوانمرد از آن جهان هنر  
 پیش سیمرغ آفتاب شکوه  
 یافتش چون شکفته گلزاری  
 زد بقتراک او چو سوسن دست  
 از سر فرخی و فیروزی  
 چون از آن چشمه بهره یافت بسی  
 زان پرروی و آن حصار بلند  
 وان طلسمی که بست برره خویش

وز نفس بر کشید و بادی سرد  
 نطع با تیغ دید و سر با طشت  
 با کس اندیشه‌ای که داشت نگفت  
 نه شبش شب بد و نه روزش روز  
 تا در شهر بر گرفتگی کام  
 کور فرهاد و قصر شیرین را  
 جست و سر رشته‌ای نگشت پدید  
 وز سر رشته کس نداد خبر  
 نگشاد آن کره ز رشته خویش  
 روی در جستجوی چاره نهاد  
 که از و بند سخت کرد دست  
 دیو بندی فرشته پیوندی  
 بهمه دانشی رسیده تمام  
 همه در بسته‌ای گشاده او  
 از جهان دیدگان شنید خبر  
 شد چو مرغ پرنده کوه بکوه  
 در کجا؟ در خراب تر غاری  
 خدمتش چو گل میان در بست  
 کرد از آن خضر دانش آموزی  
 بر زد از راز خویشتن نفسی  
 وانکه زو خلق را رسید گزند  
 وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن  
 فیلسوف از حسابهای نهفت  
 چونشده آنچاره جوی چاره شناس  
 روزگمی چند چون گرفت قرار  
 ز آلت راه آن کریوه تنگ  
 نسبتی (سببی) بازجت روحانی  
 آنچنان کز قیاس او برخاست  
 اول از بهر آن طلبکاری  
 جامه راسرخ کرد کاین خونست  
 چون بدریای خون درآمد زود  
 آرزوی خود از میان برداشت  
 گفت رنج از برای خود نبرم  
 یا ز سرها کشایم این چنبر  
 چون بدین شغل جامه درخون زد  
 هر که زمین شغل یافت آگاهی  
 همت کارگر در آن (بدان) در بست  
 همت خلق و رأی روشن او  
 وانگهی بر طریق معذوری  
 پس ره آن حصار پیش گرفت  
 چون بنزدیک آن طلسم رسید  
 همه نیرنگ آن طلسم بکنند  
 هر طلسمی که دید بر سر راه

گفت دینمان نداشت هیچ سخن  
 هر چه در خورد بود با او گفت  
 باز پس گشت با هزار سپاس  
 کرد با خویشتن سگالش کار  
 هر چه بایستش آورد بچنگ  
 کار از سختیش به آسانی  
 کرد ترتیب هر طلسمی راست  
 خواست از تیز همتان یاری  
 وین تظلم ز جور گردونست  
 جامه چون دیده کرد خون آلود  
 بانگ تشنیه از جهان برداشت  
 بلکه خونخواه صد هزار سرم  
 یا سر خویشتن کنم در سر  
 تیغ برداشت خیمه بیرون زد  
 کامد آن شیر دل بخونخواهی  
 کو بدان کار زود یابد دست  
 در عیولاد گشت (بست) بر تن او  
 خواست از شاه شهر دستوری  
 پی تدبیر کار خویش گرفت  
 رخنه ای کرد و رقیه ای بدمید  
 بر گشاد آن طلسم را پیوند  
 همه را (از) چنبر او فکنند بچاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت  
 بر در آن حصار شد در حال  
 وان صدا را بگرد بارو جست  
 چون صدا رخنه را کلید آمد  
 زین حکایت چو یافت آگاهی  
 گفت کای رخنه بند راه گشای  
 چون کشادی طلسم را ز نخست  
 سرسوی شهر کن چو آب روان  
 تا من آیم بیار گاه پدر  
 پرسم از تو چهار چیز نهفت  
 با توام دوستی یگانه شود  
 مرد چون دید کامکاری خویش  
 چون بشهر آمد از حصار بلند  
 در نوشت و بچاگری بسپرد  
 جمله سرها که بود بر در شهر  
 داد تا بروی آفرین کردند  
 شد سوی خانه با هزار درود  
 شهریان بر سرش نثار افشان  
 همه خوردند یک بیک سو کند  
 شاه را در زمان تباہ کنیم  
 کان سرها برید و سردی کرد  
 وز دگر سو عروس زیبا روی

تیغ ها را بتیغ کوه گذاشت  
 دهلی را کشید زیر دوال  
 کند چون جای کنده بود درست  
 از سر رخنه در پدید آمد  
 کس فرستاد ماه خر گاهی  
 دولتت بر مراد راهنمای  
 در گنجینه یافتمی بدرست  
 صابری کن دو روز اگر بتوان  
 آزمایش کنم ترا بهتر  
 گر نهفته جواب دانی گفت  
 شغل و پیوند بی بهانه شود  
 روی پس کرد و ره گرفت پیش  
 از در شهر بر کشید (گشاد) پرند  
 آفرین زنده گشت و آفت مرد  
 از رسنها فرو گرفت بقهر  
 با تن کشتگان دفین کردند  
 مطرب آورد و بر کشید سرود  
 همه بام و درش نگار افشان  
 که اگر شه نخواهد این پیوند  
 بر خود او را امیر و شاه کنیم  
 وین سرها رهاوند و مردی کرد  
 شادمان شد بخواستاری شوی

چون شب از نافدهای مشک سیاه  
 در عماری نشست با دل خوش  
 سوی کاخ آمد از گریوه کوه  
 پدر از دیدنش چو گل بشکفت  
 هر چه پیش آمدش ز نیک وز بد  
 زان سواران کزو پیاده شدند  
 زان هزیران که نام او بردند  
 تا بدانجا که آن ملک زاده  
 وانکه آمد چو کوه پای فشرده  
 وانکه بر قلعه کامکاری یافت  
 چون سه شرط از چهار شرط نمود  
 شاه گفتا که شرط چهارم چیست  
 نوش لب گفت چارمشکل سخت  
 گر بدو مشکلم گشاده شود  
 و در دین ره خرش فرو ماند  
 واجب آن شد که بامداد پیگاه  
 خواند او را بشرط مهمانی  
 پرسم او را سؤال سر بسته  
 شاه گفتا چنین کنیم رواست  
 بیشتر زین سخن نیفزودند  
 بامدادان که چرخ مینا رنگ  
 مجلس آراست شه برسم کیان

غالیه سود بر عماری ماه  
 ماه در مو کبش عماری کش  
 کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه  
 دختر احوال خویش از و ننهفت  
 کرد با او همه حکایت خود  
 چاه کنندند و در فتاره شدند  
 وز سر عجز پیش او مردند  
 بود یکباره دل بدو داده  
 کرد یک یک طلسمها را خرد  
 وز سر شرط رفته روی نتافت  
 تا چهارم چگونه خواهد بود  
 شرط خوبان یکی کنند نه بیست  
 پرسم از وی برهنمونی بخت  
 تاج بر تارکش نهاده شود  
 خر که (خیمه) آنجا زند که اردان  
 بر سر تخت خود نشیند شاه  
 من شوم زیر پرده پنهانی  
 تا جوابم فرستد آهسته  
 هر چه آن کرده تو کرده ماست  
 در شبستان شدند و آسودند  
 کرد یاقوت بر دمید بسنگ  
 بست بر بند گیش بخت میان



انجمن ساخت نامداران را  
خواند شهزاده را بمهمانی  
خوان زرین نهاده شد در کاخ  
از بسی آرزو که برخوان بود  
از خورشها که بود بر چپ و راست  
چون خورش خورده شد باندازه  
شاه فرمود تا بمجلس خاص  
خود درون رفت و جای خویش بماند  
پیش دختر نشست روی بروی  
بازی آموز لعبتان طراز  
از بنا گوش خود دولؤلوی خرد  
کین بمهمان ما رسان بشتاب  
شد فرستاده پیش مهمان زود  
مرد لؤلوی خرد بر سنجید  
زان جواهر که بود در خور آن  
هم بدان بیک نامه ور (بر) دادش  
سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج  
چون کم و بیش دیدشان بعیار  
قبضه واری شکر بران افزود  
داد تا نزد میهمان بشتافت  
از پرستنده خواست جامی شیر  
شد پرستنده سوی (نزد) بانو خویش

راستگویان و رستگارانرا  
بر سرش کرد گوهر افشانی  
تنگ شد بار که ز برک فراخ  
آن نه خوان بود کارزودان بود  
هر کس آن خورد کارزودرخواست  
شه طبیعت پیورش تازه  
بر محکها زنند زر خلاص  
میهمانرا بجای خویش نشاند  
تا چه بازیگری کند با شوی  
از پس پرده گشت لعبت باز  
بر کشاد و بخازنی بسپرد  
چون رسانیده شد بیار جواب  
و آنچه آورده بد بدو بنمود  
عبره کردش چنانکه در گنجید  
سه (اوسه) دیگر نهاد بر سر آن  
سوی آن نامور فرستادش  
سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج  
هم بران سنگ سودشان چوغبار  
آن درو آن شکر بیکجا سود  
میهمان باز نکته را دریافت  
هر دو دروی فشاند گفت بگیر  
وان ره آورد را نهاد پیش

بانو آن شیر بر گرفت و بخورد  
 بر کشیدش بوزن اول بار  
 حالی انگشتی گشاد زدست  
 مرد بخرد ستد زدست کنیز  
 داد یکتا دری جهان افرروز  
 بازپس شد کنیز حور نژاد  
 بانو آن در نهاد بر کف دست  
 تادری یافت هم طویله آن  
 هردو در رشته کشید بهم  
 شد پرستنده در بدریا داد  
 چونکه بخرد نظر بران انداخت  
 جز دوئی در میان آن دو خوشاب  
 مهره ازرق از غلامان خواست  
 بر سر در نهاد مهره خرد  
 مهر باننش چو مهره با در دید  
 ستد آن مهره و در از سر هوش  
 با پدر گفت خیز و کار بساز  
 بخت من بین چگونگی یار منست  
 همسری یافتم که همسر او  
 ماکه دانا شدیم و دانا دوست  
 پدر از لطف آن حکایت خوش  
 آنچه من دیدم از سؤال و جواب

وانچه زومانده بد خمیر بکرد  
 یکسرموی کم نکرد (نگشت) عیار  
 داد تا برد پیک راه پرست  
 پس در انگشت کرد و داشت عزیز  
 شبچراغی بروشنائی روز  
 در یکتا بلعل یکتا داد  
 عقد خود را زیگد کر بگسست  
 شبچراغی هم از قبیله آن  
 این و آن چون؟ یکی نه بیش و نه کم  
 بلکه خورشید را ثریا داد  
 آن دو هم عقد راز هم نشناخت  
 هیچ فرقی نبد برونق و آب  
 کان دویم را سوم نیامد راست  
 داد تا آنکه آورید ببرد  
 مهر بر لب نهاد و خوش خندید  
 مهره در دست بست و در در گوش  
 بسکه بر بخت خویش کردم ناز  
 کاین چنین یاری اختیار منست  
 نیست کس در (اندر) دیار و کشور او  
 دانش ما بزیر دانش اوست  
 با پری گفت کای فرشته وش  
 روی پوشیده بود زیر (شد بزیر) نقاب

هر چه رفت از حدیثهای نهفت  
 ناز پرورده هزار نیاز  
 گفت اول که تیز کردم هوش  
 در نمودار آن دو لؤلؤ ناب  
 او که برد سه دیگر بفرزود  
 من که شکر بدر در افزودم  
 گفتم این عمر شهوت آلوده  
 بفسون و بکیمیا کردن  
 او که شیری در آن میان انداخت  
 گفت شکر که با در آمیزد  
 من که خوردم شکر ز ساغراو  
 وانکه انگشتری فرستادم  
 او که داد آن کهر نهانی گفت  
 من که هم عقد گوهرش بستم  
 او که (چو) در جستجوی آندو کهر  
 مهره ازرق آورد بدست  
 من که مهره بخود بر آمودم  
 مهره مهر او بسینه من  
 بروی از پنج راز پنهانی  
 شاه چون دید توسنی را رام  
 کرد بر سنت زناشوئی  
 در شکر ریز سور او بنشست

يك بيك با منت بیداید گفت  
 پرده رمز بر گرفت ز راز  
 عقد لؤلؤ کشادم از بن گوش  
 عمر گفتم دوروزه شد دریاب  
 گفت اگر پنج بگذرد هم زود  
 وان درو آن شکر بهم سودم  
 چون درو چون شکر بهم سوده  
 که تواند ز هم جدا کردن  
 تا یکی ماند و دیگری بگداخت  
 بیکی قطره شیر بر خیزد  
 شیر خواری بدم برابر او  
 بنکاح خودش رضا دادم  
 که چو گوهر مرا نیایی جفت  
 وانمودم که جفت او هستم  
 سومی در جهان ندیدد دگر  
 وز پی چشم بد در ایشان بست  
 سر بمهر رضای او بودم  
 مهر گنج است بر خزینه من  
 پنج نوبت زدم بسلطانی  
 رفته خامی بتازیانه خام  
 هر چه باید ز شرط نیکوئی  
 زهره را با سهیل کابین بست

بزمگه را بمشك وعود سرشت	بزمی آراست چون بساط بهشت
سرو و کدرانشانند و خود بر خاست	کرد پیرایه عروسی راست
خویشتن زان میان گهرانی برد	دو سبک روح را بهم بسپرد
جان کنی را مدد رسید (زجان)	کان کن لعل چون رسید بکان

---

گاه نارش گزید و که رطبش	گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
باز بر سینه تذرو نشست	آخر الماس یافت بر در دست
مهر خود در دونه کس مستش	مهره خویش دید در دستش
مهر گوهر ز کنج او برداشت	گوهرش را بمهر خود نگذاشت
چون رخس سرخ کرد جامه خویش	زیست با او بناز و کامه خویش
سرخ جامه را گرفت بفال	کاولین روز بر سپیدی حال
زیور سرخ داشتی پیوست	چون بدان سرخی از سیاهی رست
ملك سرخ جامه خواندندش	چون بسرخی برات راندندش
گوهر سرخ را بها زاینست	سرخ آرایشی نو آیینست
سرخ آمد نکوترین سلبش	زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخ از آن شد که لطف جاندارد	خون که آمیزش روان دارد
سرخ روئیست اصل نیکوئی	در (از) کسانیکه نیکوئی جوئی
گر ز سرخی در او نشان نبود	سرخ گل شاه بوستان نبود
گشت پرسرخ گل هوا را مغز	چون بیابان شد این حکایت نغز
سرخ شد چون ریحیق ریحانی	روی بهرام از آن گل افشانی
در کنارش گرفت و خفت بناز	دست بر سرخ گل کشید دراز

## نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ

## وافسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفه مهر  
 شاه را شد ز عالم افروزی  
 شد پیروزه گنبد از سر ناز  
 زلف شب چون نقاب مشکین بست  
 خواست تا بانوی فسانه سرای  
 گوید از راه عشقبازی او  
 غنچه گل کشاد سرو بلند  
 گفت کای چرخ بنده فرمانت  
 من و بهتر ز من هزار کنیز  
 زشت باشد که پیش چشمه نوش  
 چون ز فرمان شاه نیست گزیر

## افسانه

بود مردی بمصر ماهان نام  
 یوسف مصریان بزبانی  
 جمعی از دوستان و همزادان  
 روزکی چند زیر چرخ کبود  
 هر یک از بهر آن خجسته چراغ  
 روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد  
 بوستانی لطیف و شیرین کار  
 منظری خوبتر ز ماه تمام  
 هندوی او هزار یغمائی  
 کشته هر یک بروی او شادان  
 دل نهادند بر سماع و سرود  
 کرده (کرد) مهمانی بخانه باغ  
 آمد او را بیاغ مهمان برد  
 دوستان زو لطیف تر صد بار

تا شب آنجا نشاط میکردند  
 هر زمان از نشاط پرورشی  
 شب چو از مشک بر کشید علم  
 عیش خوش بودشان در آن بستان  
 هم در آن باغ ذل گرو کردند  
 بود مهتابی آسمان افروز  
 مغز ماهان چو گرم شد ز شراب  
 کرد آن باغ گشت چون مستان  
 دید شخصی ز در کآمد (آمد) پیش  
 چونکه بشناختش همالش بود  
 گفت چون آمدی بدین هنگام  
 گفت کامشب رسیدم از ره دور  
 سودی آورده‌ام برون ز قیاس  
 چون رسیدم بشهر بیگه بود  
 هم در آن کاروانسرای برون  
 چون شنیدم که خواجه مهمانست  
 گر تو آبی بشهر به باشد  
 نیز ممکن بود که در شب داج  
 دل ماهان ز شادمانی مال  
 در کشادند باغ را ز نهفت  
 هر دو در پویه گشته باد خرام  
 پیش میشد شریک راه نورد

گاه می گاه میوه میخوردند  
 هر دم از گونه دگر خورشی  
 نقره را قیر در کشید قلم  
 باده در دست و نغمه در دستان  
 خرمی تازه عیش نو کردند  
 شبی الحق بروشنائی روز  
 تابش ماه دید و گردش ماه  
 تا رسید از چمن بنخلستان  
 خبرش داد از آشنائی خویش  
 در تجارت شریک مالش بود  
 نه رفیق و نه چاکر و نه غلام  
 دلم از دیدنت نبود صبور  
 زان چنان سود هست جای سپاس  
 شهر در بسته خانه بی ره بود  
 بردم آن باز مهر کرده درون  
 آمدم باز رفتن آسانست  
 داور ده صلاح ده باشد  
 نیمه سودی نهان کنیم از باج  
 بر گرفت آن شریک را دنبال  
 چون کسی شان ندید هیچ نگفت  
 تا ز شب رفت یکدو پاس تمام  
 او بدنبال میدوید چو کرد

راه چون از حساب خانه گذشت  
 گفت ماهان ز ما بفرضه نیل  
 چار فرسنگ ره فزون رفتیم  
 باز گفتا مگر که من مستم  
 او که در رهبری مرا یار است  
 همچنان میشدند در تگ و تاب  
 گرچه پس رو ز پیشرو میماند  
 کم نکردند هر دو زان پرواز  
 چون پرافشانند مرغ صبحکھی  
 دیده مردم خیال پرست  
 شد ز ماهان شریک نا پیدا  
 مستی و ماند کی دماغش سفت  
 اشک چون شمع نیم سوز فشاند  
 چون ز گرمای آفتاب سرش  
 دیده بگشاد بر نظاره راه  
 باغ گل جست و گل باغ ندید  
 غار بر غار دید منزل خویش  
 گرچه طاقت نماند در پایش  
 پویه میکرد و زور پایش نه  
 تا نزد شاه شب سه پایه خویش  
 شب چو نقش سیاه کاری بست  
 بیخود افتاد بر در غاری

تیر اندیشه از نشانه گذشت  
 دوری راه نیست جز یک میل  
 از خط دایره برون رفتیم  
 بر نظر صورتی غلط بستم  
 راه دانست و نیز هشیار است  
 پس رو آهسته پیشرو بشتاب  
 پیشرو باز مانده را میخواند  
 تا بدانکه کد مرغ کرد (داد) آواز  
 شد دماغ شب از خیال تهی  
 از فریب خیال بازی رست  
 ماند ماهان ز کمرهی شیدا  
 مانده و مست بود بر جا خفت  
 خفته تا وقت نیم روز بماند  
 گرمتر گشت از آتش جگرش  
 گردد بر کرد خویش کرد نگاه  
 جز دلی با هزار داغ ندید  
 مار هر غار از اژدهائی بیش  
 هم بر رفتن پذیره شد رایش  
 راه میرفت و رهنمایش نه  
 بود ترسان دلش ز سایه خویش  
 روز کار از سپید کاری رست  
 هر گیاهی بچشم او ماری

او در آن دیو خانه رفته زهوش  
 چون نظر بر کشاد دید دو تن  
 هر دو بر دوش پشتها بسته  
 مرد کورا بدید بر (در) ره خویش  
 بانگ برزد برو که هان چه کسی  
 گفت مردی غریب و کارم خام  
 گفت کاینجا چگونه افتادی  
 این برو بوم جای دیوانست  
 گفت لله و فی الله ای سره مرد  
 که من اینجا بخود نیفتم  
 دوش بودم بناز و آسانی  
 مردی آمد که من همال توام  
 زان بهشتم بدین خراب افکند  
 با من آن یار فارغ از یاری  
 مردمی کن تو از برای خدای  
 مرد گفت ای جوان زیبا روی  
 دیو بود آنکه مردمش خوانی

کامد آواز آدمیش بگوش  
 زو یکی مرد بود و دیگر زن  
 میشدند از کرانی آهسته  
 مانند زن را بجای و آمد پیش  
 با که داری چو باد هم نفسی  
 هست ماعان کوشیار (هوشیارم) نام  
 کین خرابی ندارد آبادی  
 شیر از آشوبشان غریوانست  
 آن کن از مردمی که شاید (باید) کرد  
 دیو بگذار کادمی زادم  
 بر بساط ارم بمهمانی  
 از شریکان ملك و مال توام  
 کم شد از من چوروز گشت بلند  
 یا غلط کرد یا غلط کاری  
 راه کم کرده را بمن بنمای  
 بیکی موی رستی از يك موی  
 نام او هایل بیابانی

چون تو صد آدمی زره بر دست  
 من و این زن رفیق و یار توایم  
 دل قوی کن میان ما بخرام  
 رفت ماهان میان آندو دلیل  
 تا دم صبح هیچ دم نزدند

هر یکی بر گریوه ای مردست  
 هر دو امشب نگاهدار توایم  
 بی زی برمگیر (مدار) و کام از کام  
 راه را مینوشت میل بمیل  
 جز بی یکدیگر قدم نزدند



چون دهل بر کشید بانگ خروس  
 آندوزندان که بی کلید شدند  
 باز ماهان در اوفتاد ز پای  
 روز چون عکس روشنائی داد  
 گشت ماهان در آن گریه تنگ  
 طاقتش رفت از آنکه خورد نبود  
 بیخ و تخم گیا طلب میکرد  
 باز ماندن ز راه روی نداشت  
 تا شب آنروز رفت کوه بکوه  
 چون جهان سپید گشت سیاه  
 در مغاکی خزید و لختی خفت  
 نا که آواز پای اسب شنید  
 مر کب خویش گرم کرده سوار  
 چون در آمد بنزد ماهان تنگ

گفت کای ره نشین زرق نمای  
 گر خبر باز دادی از رازم  
 گشت ماهان ز بیم او لرزان  
 گفت کای ره نورد خوب خرام  
 و آنچه دانست از آشکار و نهفت  
 چون سوار آن فسانه زوبشید  
 گفت بردم بخویشتن لاحول  
 نرو ماده دوغول چاره (حیله) کرده

صبح بر ناقه بست زرین کوس  
 هر دو از ( از در ) دیده ناپدید شدند  
 چون فروماندگان بماند بجای  
 خاک بر خون شب گوائی داد  
 کوه بر کوه دید جای پلنگ  
 خورشی جز دریغ و درد نبود  
 اندک اندک بجای نان میخورد  
 ره نه و رهروی فرو نگذاشت  
 آمد از جان و از جهان بستوه  
 راهرو نیز باز ماند ز راه  
 روی خویش از روندگان بنهفت  
 بر سر راه شد سواری دید  
 در دگر دست مر کبی رهوار  
 پیگری دید در خزیده بسنگ

چه کسی و چه جای تست اینجای  
 ور نه حالی سرت بیندازم  
 تخمی افشانند چون کشاورزان  
 گوش کن سر گذشت بنده تمام  
 چون نیوشنده گوش کرد بگفت  
 در عجب ماند و پشت دست گزید  
 که شدی ایمن از هلاک دوهول  
 کادمی را ز راه خود ببرند

درمغاک افکنند و خون ریزند  
 ماده هیلا و نام نر غیلاست  
 شکر کن کز هلاکشان رستی  
 بر جنیبت نشین عنان درکش  
 بر پیم باد پسای را میران  
 عاجز و یاوه گشته زان در غار  
 آنچنان بر (در) پیش فرس میراند  
 چون قدر مایه راه بنوشتند  
 گشت پیدا ز کوه پایه پست  
 آمد از هر طرف نوازش رود  
 بانگ از آنسو که سویه ابرام  
 همه صحرا بجای سبزه و گل  
 کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه  
 بر نشسته هزار دیو بدیو  
 همه چون دیو بادخاک انداز  
 تا بدانجا رسید کز چپ و راست  
 صفق ورقص بر کشیده خروش  
 هر زمان آن خروش میافزود  
 چون برین ساعتی گذشت زدور  
 ناکه آمد پدید شخصی چند  
 لفقهای چو زنگیان سیاه  
 همه خرطوم دار و شاخ گرای

چون شود بانگ مرغ بگریزند  
 کارشان کردن بدی و بلاست  
 هان سبک باش اگر کسی هستی  
 وز همه نیک و بد زبان درکش  
 در دل خود خدایرا میخوان  
 بر پر آن پرنده گشت سوار  
 که ازو باد باز پس میماند  
 وز خطر گاه کوه بگذشتند  
 ساده دشتی چگونه ؟ چون کف دست  
 ناله بر ربط و نوای سرود  
 نعره زین سو که نوش بادت جام  
 غول در غول بود و غل در غل  
 کوه صحرا گرفته صحرا کوه  
 از در و دشت بر کشیده غریو  
 بلکه چون دیوچه سیاه و دراز  
 های هوئی بر آسمان برخاست  
 مغز را در سر آوریده بجوش  
 لحظه تا لحظه بیشتر می بود  
 گشت پیدا هزار مشعل نور  
 کالبد های سهمناک و بلند  
 همه قطران قبا و قیر کلاه  
 کاو و پیلی نموده در یکجای

هر یکی آتشی گرفته بدست  
 آتش از حلقشان زبانه زنان  
 زان جلاجل که در دم آوردند  
 هم بدان زخمه کان سیاهان داشت  
 کرد ماهان در اسب خویش نظر  
 زیر خود محنت و بلائی دید  
 اژدهائی چهار پای و دو پر  
 فلکی کو بگرد ما که مرست  
 او بر آن اژدهای دوزخ وش  
 وان ستمگاره دیو بازی گر  
 پای میکوفت با هزار شکن  
 او چو خاشاک سایه پرورده  
 سو بسو میفکند و میبردش  
 میدواندش ز راه سر مستی  
 که برانگیختش چو کوی از جای  
 کرد بر وی هزار گونه فسوس  
 صبح چون زد دم از دهانه شیر  
 رفت و رفت از جهان نفیر و خروش  
 چون ز دیو اوفتاد دیو سوار  
 ماند بیخود در آن ره افتاده  
 تا تفسید (بتفسید) از آفتاب سرش  
 چون ز گرمی گرفت مغزش جوش

منکر وزشت چون زبانی مست  
 بیت گویان و شاخشانه زنان  
 رقص در جمله عالم آوردند  
 رقص کرد آن فرس که ماهان داشت  
 تا ز پایش چرا بر آمد پر  
 خوبستن را بر اژدهائی دید  
 وین عجبت که هفت بودش سر  
 چه عجب کاژدهای هفت سرست  
 کرده بر گردش دو پای بکش  
 هر زمان بازی نمود دگر  
 پیچ در پیچ تر ز تاب رسن  
 سیلش از کوه پیش در کرده  
 کرد یکباره خسته و خردش  
 میزدش بر بلندی و پستی  
 که بگردن در آوریدش پای  
 تا بهنگام صبح وبانگ خروس  
 حالی از گردنش فکند بزیر  
 دیگرهای سیه نشست ز جوش  
 رفت چون دیو دید کان از کار  
 چون کسی خسته (خفته) بلکه جان داده  
 نه ز خود بود و تز جهان خبرش  
 در تن هوش رفته آمد هوش

چشم مالید و از زمین برخاست  
دید بر(در) کرد خود بیابانی  
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ  
تیغ چون بر سری فراز کشند  
آن بیابان علم بخون افراخت  
مردم محنت کشیده (رسیده) شب دوش  
یافت از دامگاه آن ددگان  
راه برداشت میدوید چو دود  
آنچنان شد که تیر در پرتاب  
چون در آمد بشب سیاهی شام  
زمی سبز دید و آب روان  
خورد از آن و خویشتن را شست  
گفت به گر بشب بر آسایم  
من خود اندر مزاج سودائی  
چون نباشد خیالهای درشت؟  
خسبم امشب ز راه ده سازی  
پس زهر منزلی و هر راهی  
تا به بیغوله رسید فراز  
چاهساری هزار پایه درو  
شد در آن چاهخانه یوسف وار  
چون بیابان چاهخانه رسید  
بی خطر شد از آن حجاب نهفت

ساعتی نیک دید در چپ و راست  
کز درازی نداشت پایانی  
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ  
ریگ ریزند و نطع باز کشند  
ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت  
چون تنومند شد بطانت و هوش  
کوچه راهی بکوی غمزدگان  
سهم زدن از هوای زهر آلود  
باز ماند از تکش بگاہ شتاب  
آن بیابان نوشته بود تمام  
دل پیرش چو بخت گشت جوان  
وزپی خراب جایگاهی جست  
کز شب آشفته میشود رایم  
وین هوا خشک و راه تنهائی  
خاطرم را خیال بازی کشت  
تا نبینم خیال شب بازی  
باز می جست عافیت گاهی  
دید نقبی درو کشیده دراز  
ناشده کس مگر که سایه درو  
چون رسن پایش اوفتاده ز کار  
مرغ گفتی باشیانه رسید  
بر زمین سر نهاد و لختی خفت

چون در آمد ز خواب نوشین باز  
 دیده بگشاد بر حوالی چاه  
 يك درم وار دید نور سپید  
 گرد آن روشنائی از چپ و راست  
 رخنه دید داده چرخ بلند  
 چون شد آ که که آن فواره نور  
 چنگ و ناخن نهاد در سوراخ  
 تا چنان شد که فرق تا کردن  
 سر برون کرد و باغ و گلشن دید  
 رخنه کاوید تا بجهد و فسون  
 دید باغی نه باغ بلکه بهشت  
 روضه گاهی چو صد نگار درو  
 میوه دارانش از برومندی  
 میوه هائی برون ز اندازه  
 سیب - چون لعل جام های رحیق  
 به چو گوئی بر آکنیده بمشک  
 رنگ شفتالو از شمایل شاخ  
 موز (جوز) بالقمه خلیفه بر از  
 شکر امرو در شکر خندی  
 شهد انجیر و مغز بادامش  
 ناک انگور کج نهاده کلاه  
 زاب انگور و نار آتش کون

کرد بالین خواب که راساز (باز)  
 نقش می بست بر حریر سیاه  
 چون سمن بر سواد سایه بید  
 دید تا اصل روشنی ز که جاست  
 نور مهتاب را بدو پیوند  
 تابد از ماه و ماه از آنجا دور  
 تنگیش را بچاره (بزور) کرد فراخ  
 می توانست ازو برون کردن  
 جایگاهی لطیف و روشن دید  
 خویشتن را ز رخنه کرد برون  
 به زباغ ارم بطبع و سرشت  
 سرو و شمشاد بیشمار درو  
 کرده با خاک سجده پیوندی  
 جان ازو تازه او چو جان تازه  
 نار - بر شکل درجهای عقیق  
 پسته با خنده تر از لب خشک  
 کرده یا قوت سرخ و زرد فراخ  
 رطبشراسه بوسه (سبوسه) برده بگاز  
 عقد عناب در گهر بندی  
 صحن پالوده کرده در جامش (کامش)  
 دیده در حکم خود سپید و سیاه  
 همچو انگور بسته محضر خون

شاخ نارنج و برک تازه ترنج  
 بوستان چون مشعبد از نرنک  
 میوه بر میوه سیب و سنجد و نار  
 چونکه ماهان چنان بهشتی یافت  
 او در آن میوه ها عجب مانده  
 نا که از گوشه نعره برخاست  
 پیری آمد ز خشم و کینه بجوش  
 گفت کای دیو میوه دزد کئی  
 چند سالست تا در این باغم  
 تو چه خلقی چه اصل دانندت  
 چون بماهان بر این حدیث شمرد  
 گفت مردی غریبم از خانه  
 با ' غریبان رنج دیده بساز  
 پیر چون دید عذر سازی او  
 چو بدستی نهاد زود ز دست  
 گفت بر گوی سر گذشته خویش  
 چه ستم دیده ز بیخردان  
 چونکه ماهان ز روی (راه) دلداری  
 کردش آگه ز سر گذشته خویش  
 آن ز محنت بمحنت افتادن  
 وان سر انجام نا امید شدن  
 تا بدان چاه و آن خجسته چراغ

نخلبندی نشانده بر هر کنج  
 خربزه حقه های رنگا رنگ  
 چون طبر خون ولی طبرزد وار  
 دل زدوزخ سرای دوشین تافت  
 خورده برخی و برخی افشانده  
 که بگیرد دزد را چپ و راست  
 چو بدستی بر آوریده بسدوش  
 شب بیباغ آمده ز بهر چئی  
 از شبیخون دزد بی داغم  
 چونی و کیستی چه خوانندت  
 مرد مسکین بدست و پای بمرد  
 دور مانده بجای بیگانه  
 تا فلک خواندت غریب نواز  
 کرد رغبت بدلنوازی او  
 فارغش کرد و پیش او بنشست  
 تا چه دیدی ترا چه آمد پیش  
 چه بدی کرده اند با تو بدان  
 دید در پیر نرم گفتاری  
 وز بلاها که آمد او را پیش  
 هر شبی دل بمحنتی دادن  
 که سیاه و گهی سپید شدن  
 که ز تاریکیش رساند بیباغ

قصه خود یکان یکان بر گفتم  
 پیر مرد از شکفتی کارش  
 گفت بر ما (تو) فریضه کشت سپاس  
 زان فرو مایه گوهران رستی  
 چونکه ماهان ز رفق و یاری او  
 باز پرسید کان نشیمن شوم  
 کان قیامت نمود دوش بمن  
 آتشی بر زد از دماغم دود  
 دیو دیدم ز خود شدم خالی  
 پیشم آمد هزار دیو کده  
 این کشید آن فکند و آنم زد  
 تیرگی را ز روشنی است کلید  
 من سیه در سیه چنان دیدم  
 ماندم از کار خویش سر کشته  
 گاهی از دست دیده نالیدم  
 میزدم گام و میبیریدم راه  
 تا زرنجم خدای داد نجات  
 یافتم باغی از ارم خوشتر  
 ترس دوشینم از کجا برخاست  
 پیر گفت ای ز بند غم رسته  
 آن بیابان که کرد این طرفست  
 وان بیابانین رنگی سار

کرد پیدا بر او حدیث نهفت  
 خیره شد چون شنید گفتارش  
 کایمنی یافتی ز رنج و هراس  
 بچنین کنج خانه پیوستی  
 دید بر خود سپاس داری او  
 چه زمین است وز کدامین بوم  
 کفرینش نداشت گوش بمن  
 کانهمه شور (سوز) یک شراره نمود  
 دیو دیده چنان شود حالی  
 در یکی صد هزار دیو و دده  
 دده و دیو هر دو بد در بد  
 در سیاهی سپید شاید دید  
 کز سیاهی دیده ترسیدم  
 دهنم خشک و دیده تر کشته  
 گاه بر دیده دست مالیدم  
 این بلا حول و آن بسم الله  
 ظلمتم شد بدل بآب حیات  
 باغبانی ز باغ دلکش تر  
 و امشبم کام ایمنی ز کجاست؟  
 بحریم نجات پیوسته  
 دیو لاخی مهول (مخوف) دیو غلفت  
 دیو مردم شدند و مردم خوار

بفریبند مرد را ز نخست  
 راست خوانی کنند و کج بازند  
 مهرشان رهنمای کین باشد  
 آدمی کو فریب ناک بود  
 وین چنین دیودر جهان چندند  
 که دروغی بر راستی پوشند  
 در خیال دروغ بی مددیست  
 راستی را بقا کلید آمد  
 ساده دل شد در اصل گوهر تو  
 اینچنین بازی کویه (کثیف) و کلان  
 ترس تو بر تو ترکتازی کرد  
 آن همه بر تو اشلتم کردن  
 گر دلت بودی آزمان بر جای  
 چون از آن غولخانه جان بردی  
 مادر انگار امشب زادست  
 این گرانمایه باغ مینورنگ  
 ملک من شد دران خلاقی نیست  
 میوه هائیت مهر پ-رورده  
 دخل او آنکهی که کم باشد  
 بجز اینم سر او انبارست  
 این همه هست و نیست فرزندم  
 چون ترا دیدم از هنرمندی

بشکنندش شکستنی بدرست  
 دست گیرند و درچه اندازند  
 دیورا عادت اینچنین باشد  
 هم زدیوان آن (این) ناک بود  
 کابلهند و بر ابلهان خندند  
 گاه زهری در انگبین جوشند  
 راستی حکم نامه ابدیست  
 معجز از سحران پدید آمد  
 کین خیال اوفتاد در سر تو  
 نمایند جز بساده دلان  
 با خیالت خیال بازی کرد  
 بود تشویش راه کم کردن  
 نشدی خاطر خیال نمای  
 صافی آشام تا کی از دردی  
 وایزدت زان (زین) جهان بمادادست  
 که بخون دل آمدست بچنگ  
 در گلی نیست کاعترافی نیست  
 هر درختی ز باغی آورده  
 زویکی شهر محتشم باشد  
 زر بخرم کهر بخروارست  
 که دل خویشتن درو (بدو) بندم  
 در تو دل بسته ام بفرزندی



گر بدین شادی ای غلام تو من  
تا درین باغ تازه میتازی  
خواهت آنچنان که رای بود  
دل نهم بر شما و خوش باشم  
گر وفا میکنی بدین فرمان  
گفت ماهان چه جای این سخست  
چون پذیرفتیم بفرزندی  
شاد بادی که کردیم شادان  
دست او بوسه داد شاد بدو  
پیر دستش گرفت زود بدست  
گفت برخیز میهمان برخاست  
بارگاهی بدو نمود بلند  
صفه تا فلک سر آورده  
همه دیوار و صحن او زر خام  
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ  
درگهی (پرده) بسته بر جناح درش  
پیش آن صفه کیانی کاخ  
شاخ در شاخ زیور افکنده  
کرده بروی نشستگاهی چست  
فرشائی کشیده بر سر تخت  
پیر گفتش برین درخت خرام  
سفره آویخته است و کوزه فرود

کنم این جمله را بنام تو من  
نعمتی میخوری و میتازی  
نو عروسی که دلربای بود  
هر چه خواهید نازکش باشم  
دست عهدی بده بدین پیمان  
خاربن کی سزای سرو بنست  
بنده گشتم بدین خداوندی  
ای بتو خان و مانم آبادان  
و آنگهی دست خویش داد بدو  
عهد و میثاق کرد و پیمان بست  
بردش از دست چپ بجانب راست  
گسترش های بارگاه پرند  
کیلویی طاق او بر آورده  
بفرزندی چو نقره خام  
از بسی شاخ سرووید و خدنگ  
کاسمان بوسه داد بر کمرش  
رسته صندل بنی بلند و فراخ  
زیورش در زمین سر افکنده  
تخت بسته بتخته های درست  
نرم و خوش بوچوبر گهای درخت  
ور نیاز آیدت بآب و طعام  
پر زنان سپید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو ساز  
 تا نیایم صبور باش بجای  
 هر که پرسد ترا بگردان گوش  
 بمدارای هیچکس مفرب  
 گرمن آیم ز من درستی خواه  
 چون میان من و تو از سر عهد  
 باغ باغ تو خانه خانه تست  
 امشب از چشم بد هراسان باش  
 پیر چون داد يك بیک پندش  
 نردبان پایه‌ای دوالین بود  
 گفت بر شو دوال سائی کن  
 وز زمین بر کش آن دوال دراز  
 امشب از مار کن کمر سازی  
 گرچه حلوای ما شبانه رسید  
 پیر گفت این و رفت سوی سرای  
 رفت ماهان بر آن درخت (رواق) بلند  
 بر سریر بلند پایه نشست  
 در چنان خانه معنبر پوش  
 سفره نان کشاد و لختی خورد  
 خورد از آن سرد کوزه آب زلال  
 چون بران تخت رومی آرایش  
 شاخ صندل شامه کافور

خانه خوش کنم ز بهر تو باز  
 هیچ ازین خوابگه فرودمیای  
 در جوابش سخن مگوی و خموش  
 از مراعات هر کسی بشکیب  
 آنکهی ده مرا بییشت راه  
 صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهید  
 آشیان من آشیانه تست  
 همه شبهای دیگر آسان باش  
 داد با پند نیز سو کندش  
 کز بی آن بلند (خجسته) بالین بود  
 یکی امشب دوال پائی کن  
 تا نگردد کسی دوالک باز  
 بامدادان بکنج کن بازی  
 زعفرانش بروز باید دید  
 تا بسازد ز بهر مهمان جای  
 بر کشید از زمین روال کمند  
 زیر پایش همه بلند (بلندی) پست  
 شد، چو باد شمال خانه فروش  
 از رفاق سپید و کرده زرد  
 پرورش یافته بیاد (ز باد) شمال  
 یافت از فرش چینی آسایش  
 از دلش کرد رنج سودا دور

ناکه از دور تافت (دبند) شمعی بیست  
 شاه نو تخت شد عروس پرست  
 هفده خصل تمام برده ز ماه  
 قصبی بر (پر) گل و شکر کرده  
 شمع بردست خویشتمن چو چراغ  
 پیشگاه بساط بکشادند  
 روی در روی شد سرور و نشاط  
 درة التاج عقد گوهرشان  
 دیگران را نشاندهم بر دست  
 در کشیدند مرغ را ز هوا  
 هم ز ماهان وهم ز ماه شکیب  
 ضرب در دستشان بخانده بری  
 در کشاد از ترنج پستانها  
 مانده ماهان ز دور صندل سای  
 خویشتمن زان درخت اندازد  
 بی قیامت در اوفتد بیهشت  
 بند بر صرعیان طبع نهاد  
 می نمودند شعبده سازی  
 خوان نهادند و خورد را بودند  
 کرده خوشبو بمشک و عود و کلاب  
 ناربائی ز زیر با خوشتر

تکیه زد کرد (سوی) باغ مینگریست  
 نو عروسان گرفته شمع بدست  
 هفده سلطان در آمدند ز راه  
 هر يك آرایشی دگر کرده  
 چون رسیدند پیش صفا باغ  
 بزیمکه (بزیمه) خسروانه بنهادند  
 شمع بر شمع کشت روی بساط  
 آن پریرخ که بود مهترشان  
 رفت و بر بزیمگاه خاص نشست  
 بر کشیدند مرغ وار نوا  
 برد آوازشان ز راه فریب  
 رقص در پایشان بزیمه گری  
 بادی آمد نمود دستانها  
 در غم آن ترنج طبع کشای  
 کرد صده که چاره ای سازد  
 با چنان لعبتان حور سرشت  
 باز گفتار پیرش آمد یاد  
 وان بتان همچنان در آن بازی  
 چون زمانی نشاط بنمودند  
 خورد هائی ندیده آتش و آب  
 زیر بائی بزعفران و شکر

بره شیر مست بلغاری  
 کرد های سپید چون کافور  
 صحن حلوای پروریده بقند  
 وز کلیچه هزار جنس غریب  
 چون بدین گونه خوانی آوردند  
 شاه خوبان بنازینی گفت  
 بوی عود آیدم ز صندل خام  
 عود بوئی براوست عودی پوش  
 شب چو عود سیاه و صندل زرد  
 مغز ما را ز طیب هست نصیب  
 می نماید که آشنا نفسی  
 زیر خوانش ز روی دمسازی  
 گرنیاید بگو که خوان پیشست  
 که بخوان دست خویش بگشاید  
 خیز تا بر خوری ز پیوندش  
 نازنین رفت سوی صندل شاخ  
 بلبل آسا بر او درود آورد  
 میهمان خود که جای کش بودش  
 شد بدنبال آن میانجی چست  
 زان جوانی که در سر افتادش  
 چون جوان جوش در نهاد آرد  
 عشق چون بر گرفت شرم از راه

ماهی تازه مرغ پرواری  
 نرم و نازک چوپشت و سینه حور  
 بیشتر زانکه گشت شاید چند  
 پرورش یافته بروغن و طیب  
 خوان مخوان بل جهانی آوردند  
 طاق ما زود گشت خواهد جفت  
 سوی آن عود صندلی بخرام  
 صندل آمیز و صندلی برو دوش  
 عود ما را بصندلش پرورد  
 طبیعتی نیز خوش بود با طیب  
 بر درختست و میپزد هوسی  
 تا کند با خیال ما بازی  
 مهر آن مهربان از آن بیش است  
 مگر آنکه که میهمان آید  
 خوان نهاده مدار در بندش  
 دهنی (دهن) تنگ ولایهای فراخ  
 وز درختش چو گل فرود آورد  
 برچنان رقص پای خوش بودش  
 کوبدان کار خود میانجی چست  
 نامد از پند پیر خود یادش  
 پند پیران کجا بیاد آرد  
 رفت ماهان بمیهمانی ماه

ماه چون دید روی ماهان را  
 باخودش بر بساط خاص (ناز) نشاند  
 کرد با او بخورد هم خوانی  
 وز بر دوستی و اخلاصش  
 چون فراغت رسیدشان از خوان  
 ساغری چند چون زمی خوردند  
 چون زمستی دریده پرده شرم  
 لعبتی دید چون شکفته بهار  
 نرم و نازک بری چو لور و پنیر  
 رخ چو سببی که دلپسند بود  
 تن چو سیماب کاوری درمشت  
 در کنار آنچنانکه گل در باغ  
 زیور مه نثار گشته بر او  
 که گزیدش چو قند را منخمور  
 چونکه ماهان بماء در پیچید  
 در بر آورد لعبت چین را  
 لب بر آن چشمه رحیق نهاد  
 چون در آن نور چشم و چشمه قند  
 دید غفریتی از دهن تا پای  
 کاو میشی گراز دندانانی  
 ز ازدها در گذر که اهرمنی  
 چفته (خفته) پستی نمود بآله کسوز

سجده بردش چو تخت شاعران را  
 این شکر ریخت وان کلاب افشاند  
 کابین چنین است (رفت) شرط مهمانی  
 داد هر دم نواله خاصش  
 جام یا قوت کشت قوت روان  
 شرم را از میانه پی کردند  
 کشت بر ماه مهر ماهان کرم  
 نازینی چو صد هزار نگار  
 چرب و شیرین تری ز شکر و شیر  
 در میان کلاب و قند بود  
 از لطافت برون رود ز انکشت  
 در میان آنچنانکه شمع و چراغ  
 مهر ماهان هزار گشته بر او  
 که مزیدش چو شهد را زنبور  
 ماه چهره ز شرم سر پیچید  
 گل صد برک و سر و سیمین را  
 مهر یا قوت بر عقیق نهاد  
 کرد نیکو نظر بچشم پسند  
 آفریده ز خشمهای خدای  
 کاژدها کس ندید چندانی  
 از زمین تا باسمان دهنی  
 چون کمائی که بر کشند بتوز

پشت قوسی و روی خرچنگی  
 بینیی چون تنور خشت پزان  
 باز کرده لبی چو کام نهنگ  
 بر سر و رویش آشکار و نهفت  
 کای بچنگ من اوفتاده سرت  
 چنگ در من زدی و دندان هم  
 چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان  
 آنهمه رغبت چه بود نخست  
 لب همان لب شدست بوسه بخواه  
 باده از دست ساقیی مستان  
 خانه در کوچهای مگیر بهزد  
 ای چنان اینچنین همی شاید  
 گرنسازم چنانکه درخور تست  
 هر دم آشوبی اینچنین میکرد  
 چونکه ماهان بینوا کشته  
 سیم ساقی شده گراز سمی  
 زیر آن اژدهای همچون قیر  
 نعره‌ای زد چو طفل زهره شکاف  
 زان گراز سیه چو دیو سپید  
 تا بدانکه که نور صبح دمید  
 پرده ظلمت از جهان برخاست

بوی کندش هزار فرسنگی  
 دهنی چون لوبد (تفاز) رنگرزان  
 در بر آورده میهمانرا تنگ  
 بوسه میدادو این سخن میگفت  
 وی بدنجان من دریده برت  
 تا لبم بوسی و زنخدان هم  
 چنگ و دندان چنین بود نه چنان  
 وین زمان رغبتت چرا شدست  
 رخ همان رخ نظر مبند ز ماه  
 کاورد سیدکیی (ساغری) بدستان  
 که دران کوچه شحنه باشددزد  
 تا کنم آنچه با تو می باید  
 بس چنانم که دیده‌ای ز نخست  
 اشتملهای آتشین میکرد  
 دید ماهی به اژدها کشته  
 کاو چشمی شده بگاو دمی  
 میشد از زیرش آب معنی گیر  
 یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف  
 میزد از بوسه آتش اندر بید  
 آمد آواز مرغ و دیو رمید  
 وان خیالات از میان برخاست

آن خرف کوهران لعل نمای  
مانده ماهان فتاده بر در کاخ  
چون ز ریحان روز تابیده  
دیده بگشاد دید جایی زشت  
نالشی چند مانده نال شده  
زان بنا کاصل او خیالی بود  
باغ را دید جمله خارستان  
سرو و شمشاد همه خس و خار  
سینه مرغ و پشت بزغاله (کوساله)  
نای و چنگ و رباب کار کران  
وان تنق (نمط) های گوهر آموده

همه رفتند و کس نماند بجای  
تا بدانکه که روز گشت فراخ  
شد دگر بار هوش یابنده  
دوزخی تافته بجای بهشت  
خاک در دیده خیال شده  
طرفش آمد که طرفه حالی بود  
صفه (سفره) را صفری از بخارستان  
میوه ها مور و میوه داران مار  
همه مردار های ده ساله  
استخوانهای کور و جانوران  
چرمهای دباغت آلوده

حوضهای چو آب در دیده  
وانچه او خورده بود و باقی ماند  
بود حاشا ز (نه) جنس راحتها  
وانچه ریحان و راح بود همه  
باز ماهان بکار خود در ماند  
پای آن نی که رهگذار شود  
گفت با خویشتن عجب کاریست  
دوش دیدن شکفته بستانی  
کل نمودن بما و خارچه بود  
وانگهی نه که هر چه ما داریم

پارگینهای آب کندیده  
وانچه از جرعه ریز ساقی ماند  
همه (بلکه) پالایش جراحتهها  
ریزش مستراح بود همه  
بر خود استغفر اللهی بر (می) خواند  
روی (دست) آن نی که پایدار شود  
اینچه پیوند و این چه پر کاریست  
دیدن امروز محنتستانی  
حاصل باغ روزگار چه بود  
در نقاب مه ازدها داریم

بینی (دانی) از پرده را بر اندازد  
 این رقمهای رومی و چینی  
 بوستی بر کشیده بر سر خون  
 کرز گرما به بر کشند آن پوست  
 بس مبصر که مار مهره خرید  
 بس مغفل درین خرید خَشْكَ  
 چون که ماهان ز چنگک بد خواهان  
 نیت کار خیر پیش گرفت  
 از دل پاک در خدای کریخت  
 تا بآبی رسید روشن و پاک  
 سجده کرد زمین بخواری رفت  
 کای کشاینده کار من بگشای  
 تو کشائیم کار بسته و بس  
 نه مرا راهنمای تنهایی  
 ساعتی در خدای خود نالید  
 چونکه سر بر گرفت در بر خویش  
 سبز پوشی چو فصل نیسانی  
 گفت کایخواجه کیستی بدرست  
 گفت من خضرم ای خدای پرست  
 نیت نیک تست کامد پیش  
 دست خود را بمن ده از سر پای  
 چونکه ماهان سلام خضر شنید

کابلهان عشق باچه (که) میبازند  
 زنگی زشت شد که می بینی  
 راح بیرون و مستراح درون  
 گلخنی را کسی ندارد دوست  
 مهره پنداشت مار در سله دید  
 کره عود یافت نافه مشک  
 رست چون من ز قصه ماهان  
 توبه ها کرد و نذر ها پذیرفت  
 راه میرفت و خون زرخ میریخت  
 شست خود را و رخ نهاد بخاک  
 با کس بیگسان بزاری گفت  
 وی نماینده راه من بنمای  
 تو نمائیم ره نه دیگر کس  
 کیست کو را تو راه نمائی  
 روی در سجده گاه خود مالید  
 دید شخصی بشکل و پیکر خویش  
 سرخ روئی چو صبح نورانی  
 قیمتی گوهرها که گوهر تست  
 آمدم تا ترا بگیرم دست  
 میرساند ترا بخانه خویش  
 دیده بر (در) هم بیند و باز کشای  
 تشنه بود آب زندگانی دید



دست خود را سبک بدستش داد  
دید خود را در آن سلامتگاه  
باغ را در کشاد و کرد شتاب  
دید یاران خویش را خاموش  
هرچه ز آغاز دید تا فرجام ( انجام )  
با وی آندوستان که خو کردند  
با همه در موافقت کوشید  
رنگ ازرق بر او قرار گرفت  
ازرق آنست کاسمان بلند  
هر که هم رنگ آسمان گردد  
کل ازرق که آن حساب کند  
هر سوئی کافتاب سر دارد  
لاجرم هر کلی که ازرق هست  
قصه چون گفت ماه زیبا چهر

دیده در بست و در زمان بکشاد  
کاولش دیو برده بود ز راه  
سوی مصر آمد از دیار خراب  
هریک از سو کواری ازرق پوش  
گفت با دوستان خویش تمام  
دید کازرق ز بهر او کردند  
ازرقی راست کرد و در پوشید  
چون فلک رنگ روز کار گرفت  
خوشر از رنگ او نیافت پرند  
آفتابش بقرص خوان گردد  
قرصه از قرص آفتاب کند  
کل ازرق در او نظر دارد  
خواندش هندو آفتاب پرست  
در کنارش گرفت ( کشید ) شاه بهر

### نشستین بهرام روز پنجشنبه در گنبد سندلی

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

روز پنجشنبه است روزی خوب  
چون دم صبح گشت نافه کشای  
بر نمودار خاک سندل فام  
آمد از گنبد کبود برون  
باد خورشید زدست لمبت چین  
وز (در) سعادت بمشتری منسوب  
عود را سوخت خاک سندل سای  
سندلی کرد شاه جامه و جام  
شد بگنبد سرای سندل کون  
و آب کوثر ز دست حورالعین

وز می خورده خرمی میکرد  
 چون برآمود در بکام نهنگ  
 خواست کز خاطرش فشانند کرد  
 وز رطب جوی انکین بگشاد  
 برترین پادشاه پادشهان  
 سنگ در کوه و آب در دریاست  
 بادی از عمر و بخت بر خوردار  
 پادشا بلکه پادشائی بخش  
 زین زبان شکسته و بسته  
 کرد باید سکاھن افشائی  
 وز بی خنده زعفران خواهد  
 خنده در نشاطش افزایم  
 درد شاه جایگیر آید (بود)  
 شاه را بوسه داد برس دست

تاشب از دست حور می میخورد  
 صدف این محیط کحلی رنگ  
 شاه از آن تنگ چشم چین پرورد  
 بانوی چین ز چهره چین بگشاد  
 گفت کای زنده از توجان جهان  
 بیشتر زانکه در یک درص حراست  
 عمر بادت که هست بختت یار  
 ای چو خورشید روشنائی بخش  
 من خود اندیشناک پیوسته  
 وانگهی پیش راح ریحانی  
 لیک چون شه نشاط جان خواهد  
 کژمزی را (از) خریطه بگشایم  
 گویم از زانکه دلپذیر آید (بود)  
 چون دعا کرد ماه مهر پرست

## افسانه

سوی شهری دگر شدند روان  
 کرده ترتیب راه توشه خویش  
 فعل هر یک بنام در خور بود  
 توشه را که داشتند نگاه  
 این غله میدرود و آن میکاشت  
 بیابانی از بخار بجوش  
 کاهش ازوی چوموم کشتی نرم

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان  
 هر یکی در جوال گوشه خویش  
 نام این خیر و نام آن شر بود  
 چون بریدند روز کی دوسه راه  
 خیر میخورد و شر نکه میداشت  
 تا رسیدند هر دو دوشا دوش  
 کوره چون تنور از آتش گرم

گرمسیری ز خشك ساری بوم  
 شر خبرداشت کان زمین خراب  
 مشکى از آب کرده پنهان پر  
 خیر فارغ که آب در راهست  
 در بیابان گرم و راه دراز  
 چون بگرمی شدند روزی هفت  
 شر که آن آبراز خیر نهفت  
 خیر چون دید که ز گوهر بد  
 وقت از رفیق پنهانی  
 گرچه در تاب تشنگی میسوخست  
 تشنه در آب او نظر می کرد  
 تا بحدی که خشك شد جگرش  
 داشت باخود دولعل آتش رنگ  
 میچکید آب از آن دولعل نهان  
 حالی آن لعل آبدار کشاد  
 گفت مردم ز تشنگی دریاب  
 شربتی آب از آن زلال چو نوش  
 این دو گوهر در آب خویش انداز  
 شر که خشم خدای باد بر او  
 گفت کز سنگ چشمه بر متراش  
 میدهی گوهرم بویرانی  
 چه حریفم که این فریب خورم

کرده باد شمال را بسموم  
 دوری دارد و ندارد آب  
 در خریده نگاهداشت چو در  
 بیخبر کاب نیست آن چاهست  
 هر دو میتاختند با تک و تاز  
 آب شر ماند و آب خیر برفت  
 باوی از خیر و شرحدیت نکفت  
 دارد آبی در آبگینه خود  
 میخورد چون ریحیق ریحانی  
 لب بدنان زلابه بر میدوخت  
 آب دندان از جگر میخورد  
 باز ماند از کشادگی نظرش  
 آب دارنده و ابشان در سنگ  
 آب دیده ولی نه آب دهان  
 پیش آن ریگ آبدار نهاد  
 آتشم را بکش بتلخی آب  
 یا بهمت ببخش یا بفروش  
 گوهرم را بآب خود بنواز  
 نام خود را ورق کشاد بر او  
 فارغم زین فریب فارغ باش  
 تا بآباد شهر (بوم) بستانی  
 من ز دیو آدمی فریب ترم

نرسد وقت چاره سازی من  
 صد هزاران چنین فسون و فریب  
 نگذارم که آب من بخوری  
 آن کهر چون ستانم از تو برآز  
 کهری بایدم که نتوانی  
 خیر گفت آن چه گوهر است بکوی  
 گفت شر آندو گوهر بصرست  
 چشمها را بمن فروش بآب  
 خیر گفت از خدا نداری شرم؟  
 چشمه گیرم که خوشکوار بود  
 چون من از چشم خود شوم درویش  
 چشم دادن ز بهر چشمه نوش  
 لعل بستان و آنچه دارم چیز  
 بخدای جهان خورم سو کند  
 چشم بگذار بر من ای سره مرد  
 گفت شر کاین سخن فسانه بود  
 چشم باید کهر ندارد سود  
 خیر در کار خویش خیره بماند  
 دید کز تشنگی بخواهد مرد  
 دل گرمش بآب سرد فریفت  
 گفت بر خیز تیغ و دشمنه بیار  
 دیده آتشین من بر کش

مهره تو بحقه بازی من  
 کرده‌ام، از مقامری بشکیب  
 چون بشهر آبی آب من بیری  
 کز منش عاقبت ستانی باز  
 کز منش هیچگونه بستانی  
 تا سپارم بدست گوهر جوی  
 کاین ازان آن از این عزیز ترست  
 ور (گر) نه زین آب بخورد روی بتاب  
 کاب سردم دهی به آتش گرم  
 چشم کنندن بگو چه کار بود  
 چشمه گر صد شود چه سود از بیش  
 چون توان؟ آبر را بزر بفروش  
 بدهم خط بدانچه دارم نیز  
 که بدین داوری شوم خرسند  
 سرد مهری مکن بآبی سرد  
 تشنه را زین بسی بهانه بود  
 کین گهریش از این تواند بود  
 آب چشمی بر آب چشمه فشاند  
 جان ازان جایگه نخواهد برد  
 تشنه کو کز آب سرد شکفت  
 شربتی آب سوی تشنه بیار  
 وانشم را بکش بآبی خوش

یابد امیدواری از پس بیم  
پیش آن خاک تشنه رفت چو باد  
نامدش کشتن چراغ دریغ  
کوهری را ز تاج بیرون کرد  
آب ناداده کرد همت راه  
مرد بیدیده را تهی بگذاشت  
نبد آگاهی ز خیر و شرش  
به که چشمش نبد که خود را دید

کله داشت دور از افت کرک  
کانچنان چارپا نداشت (ندید) کسی  
او توانگر بد آندگر درویش  
چون بیابانیان بیابان کرد  
کله را میچرانند دشت بدشت  
کردی آنجا دو هفته منزلگاه  
کله بر جانب دگر میراند  
پنجه آنجا کشاده بود چو شیر  
لعبتی ترک چشم و هندو خال  
نازنینی بناز پرورده

کرده مه رارسن بگردن خویش  
بسیاهی سیه تر از پر زاغ  
بر فریب زمانه یافته دست

ظن چنین برد کز چنان تسلیم  
شر که آن دید دشنه باز کشاد  
در چراغ دو چشم او زد تیغ  
نر کسی را بتیغ کلگون کرد  
چشم تشنه چو کرده بود تباه  
جامه ورخت و گوهرش برداشت  
خیر چون رفته دید شر ز برش  
بر سر خون و خاک میغلطید

بود کردی ز مهتران بزرگ  
چار پایان خوب نیز بسی  
خانه هفت و هشت با او خویش  
کرد صحرا نشین کوه نورد  
از برای علف بصحرا کشت  
هر کجا دیدی آب خورد و گیاه  
چون علف خورد جای رامیمانند  
از قضا را در آن دو روزه نه دیر  
کرد را بود دختری بجمال  
سروی آب از رگ جگر خورده

رسن زلف تا بدامن بیش  
جمع بر جمع چون بنفشه باغ  
سحر غمزش که بود از افسون مست

خلق از آن سحر بابلی کردن  
 شب زخالش سواد یافته بود  
 تنگی بسته شکر شکنش  
 آن خرامنده ماه خر گاهی  
 خانیی آب (سرد) بود دور از راه  
 کوزه پر کرد از آب آن خانی  
 ناکهان ناله شنید از دور  
 بر پی ناله شد چو ناله شنید  
 دست و پائی ز درد می افشاند  
 نازنین را ز سر برون شد ناز  
 گفت و بحک چه کس توانی بود  
 این ستم بر جوانی تو که کرد  
 خیر گفت ای فرشته فلکی  
 کار من طرفه بازیی دارد  
 مردم از تشنگی و بی آبی  
 آب اگر نیست رو که من مردم  
 ساقی نوش لب کلید نجات  
 تشنه گرم دل ز شربت سرد  
 زنده شد جان پثر مریده او  
 دیده را که کنده بود ز جای  
 گر خراشیده شد سپیدی توز  
 آنقدر زور دید در پایش

دل نهاده بیابلی خوردن  
 مه ز تابند گیش تافته بود  
 بوسه را راه بسته بر دهنش  
 شد طلبکار آب چون ماهی  
 بود از آن خانی آب آن بنگاه  
 تا برد سوی خانه پنهانی  
 کامد از زخم خورده رنجور  
 خسته در خاک و خون جوانی دید  
 در تضرع خدایرا میخواند  
 پیش آن زخم خورده رفت فراز  
 این چنین خاکسار و خون آلود  
 وین چنین زینهار بر (با) تو که خورد  
 گر پری زاده و گر ملکی  
 قصه من درازیی دارد  
 تشنه را جهد کن که دریابی  
 وریکی قطره هست جان بردم  
 دادش آبی بلطف آب حیات  
 خورد بر قدر آنکه شاید خورد  
 شاد گشت آن چراغ دیده او  
 در هم افکند و برد نام خدای  
 مقله در پیه مانده بود هنوز  
 که برانگیخت شاید از جایش

پیه در چشم او نهاد و بیست  
 کرد جهدی تمام تا برخاست  
 تا بدانجا که بود بنگه او  
 چاکریرا که اهل خانه شمرد  
 گفت آهسته تا نرنجانی  
 خویشتن رفت پیش مادر زود  
 گفت مادر چرا رها کردی  
 تا مگر چاره نموده شدی  
 گفت کاوردم از بجان برسد  
 چاکری کو بخانه راه آورد  
 جای کردند و خوان نهادندش  
 مرد گرمی رسیده با دم سرد  
 کرد کامد شبانگه از صحرا  
 دید چیزی که آن نه عادت بود  
 بیهشی خسته دید افتاده  
 گفت کین شخص ناتوان ز کجاست  
 آنچه بروی گذشته بود نخست  
 قصه چشم کنندش گفتند  
 کرد چون دید کان جگر خسته  
 گفت کز شاخ آندرخت بلند  
 کوفتن برک و آب ازو ستن  
 گر چنین مرهمی گرفتی ساز  
 وز سر مرهمی گرفتش دست  
 قایدش گشت و برد برره راست  
 مرد بیدیده بود (گشت) همراه او  
 دست او را بدست او بسپرد  
 بر در ما برش باسانی  
 سر گذشتی که دید باز نمود  
 کامدی با خودش نیاوردی  
 کاندکی راحتش فزوده شدی  
 چشم دارم که این زمان برسد  
 خسته را سوی خوابگاه آورد  
 شوربا و کباب دادندش  
 خورد لختی و سر نهاد بدرد  
 تا خورد آنچه بشکند صفرا  
 جوش صفراش از آن زیادت بود  
 چون کسی زخم خورده جان داده  
 و اینچنین ناتوان و خسته چراست  
 کس ندانست شرح آن بدرست  
 که بالماس جزع او (را) سفتند  
 شد زبیدیده (گی) نظر بسته  
 باز ایست کرد برگی چند  
 سودن آنجا و تاب ازو ستن  
 یافتی دیده روشنائی باز

رخنه دیده گرچه باشد سخت  
 پس نشان داد کاندراخت کجاست  
 هست رسته کهن درختی نغز  
 ساقش از بیخ بر کشیده دوشاخ  
 برگ یکشاخ ازو چو حله حور  
 برگ شاخ دگر چو آب حیات  
 چون ز کرد آن شنید دختر کرد  
 لابه ها کرد و از پدیر درخواست  
 کرد چون دید لابه کردن سخت  
 باز کرد از درخت مشتی برگ  
 آمد آورد نازنین بر داشت  
 کرد صافی چنانکه درد نماند  
 دارو و دیده را بهم در بست  
 دیده بر تخت کار ساز نهاد  
 بود تا پنج روز بسته سرش  
 روز پنجم خلاص دادندش  
 مرد بیدیده بر کشاد نظر  
 خیر کان خریدید برد سپاس  
 اهل خانه ز رنج دل رستند  
 از بسی رنجه که بروی برد  
 چون دونر کس کشاد سرو بلند  
 مهربان تر شد آن پریزاده

به شود زاب آن دو برگ درخت  
 گفت از آن آبخور که خانی ماست  
 کز نسیمش کشاده گردد مغز  
 دوری در میان هر دو (آندو) فراخ  
 دیده رفته را در آرد نور  
 صرعیان را دهد ز صرع نجات  
 دل بتدبیر آن علاج سپرد  
 تا کند برگ بینوائی راست  
 راه برداشت رفت سوی درخت  
 نوشداروی خستگان از مرگ  
 کوفت چند آنکه مغز باز گذاشت  
 در نظر گاه دردمند فشانند  
 خسته از درد ساعتی بنشست  
 سر بیالین تخت باز نهاد  
 و آن طلاها نهاد بر نظرش (بصرش)  
 دارو از دیده بر کشادندش  
 چون دونر کس که بشکفتد بسحر  
 کز مرد رسته شد چو کاو خراس  
 دل کشادند و روی بر (در) بستند  
 مهربان گشته بود دختر کسرد  
 درج کوهر کشاده کشت زبند  
 بر جمال جوان آزاده



خیز نیز از لطف رسانی او  
 گرچه رویش ندیده بود تمام  
 لفظ شیرین او شنیده بسی  
 دل درو بسته بود و آن دلبنده  
 خیر با کرد پیر هر سحری  
 بسترانی و کله داری  
 از کله دور کردی آفت گرگ  
 کرد صحرا رو بیابانی  
 بتولای خود عزیزش کرد  
 خیر چون شد بخانه در گستاخ  
 باز جستند حال دیده او  
 خیر از ایشان حدیث شریف  
 قصه گوهر و خریدن آب  
 وانکه از دیده گوهرش بر کند  
 این کهرسفت و آن کهر برداشت  
 کرد کان داستان شنید زخیر  
 کانچنان تند باد بی اجلی  
 چون شنیدند کان فرشته سرشت  
 خیر از نام گشت نامی تر  
 داشتندش چنانکه باید داشت  
 روی بسته پرستشی میکرد  
 خیر یکپاره دل بدو بسپرد

مهربان شد ز مهربانی او  
 دیده بودش بوقت خیز و خرام  
 لطف دستش بدو (بر او) رسیده بسی  
 هم درو بسته دل زهی پیوند  
 بستی از راه چاکری کمری  
 کردی آهستگی و هوشیاری  
 داشتی باس جمله خورد و بزرگ  
 چون از او یافت آن تن آسانی  
 حاکم خان و مان و چیزش کرد  
 قصه جستجوی گشت فراخ  
 کز که بود آن ستم رسیده او  
 هر چه بودش زخیر و شرمه گفت  
 کانش تشنگیش کرد کباب  
 بد گر گوهرش رساند کز نند  
 و اب ناداده تشنه را بگذاشت  
 روی بر خاک زد چو راهب دیر  
 نرساند این شکوفه را خللی  
 چه بلا دید از آن زبانی زشت  
 شد برایشان زجان گرامی تر  
 نازنین خدمتش بکس نگذاشت  
 آب میداد و آتشی میخورد  
 از روی آن جان که باز یافت نبرد

کرد بر یاد آن کرامی در  
گفت ممکن نشد که این دلبند  
دختری را بدین جمال و کمال  
منکه نانشان خورم بدرویشی  
به ازان نیست کز چنین خطری  
چون برین قصه هفته‌ای بگذشت  
دل ز تیمار آن عروس برنج  
تشنه و در برابر آب زلال  
آنشب از رخنه‌ای که داشت دلش  
گفت با کرد کای غریب نواز  
نور چشمم بنا نهاده تست  
چون بخوان ریزه تو پروردم  
داغ تو برتر از جبین منست  
گر بجوئی درون و بیرونم  
خوان بر سر- برین ندارم دست  
بیش از این میهمان نشاید بود  
بر قیاس نواله خواری تو  
مگرم هم بفضل خویش خدای  
گرچه تیمار یابم از دوری  
دیر گاهست کز ولایت خویش  
عزم دارم که بامداد پگاه  
گر بصورت جدا شوم ز برت

خدمت کاو و کوسپند و شتر  
با چو من مفلسی کند پیوند  
توان یافت بی خزینه و مال  
کی نهم چشم خویش بر خویشی  
زیر کانه بر آورم سفری  
شامگاهی بخانه رفت از دشت  
چون کدائی نشسته بر سر کنج  
تشنه تر ز آنکه بود اول حال  
ز آب دیده شکوفه کرد گلش  
از غریبان بسی کشیدی ناز  
دل و جان هر دو باز داده تست  
نعمت از خوان توبسی خوردم  
شکر تو بیش از آفرین منست  
بوی خوان تو آید از خونم  
سر بر خوان- اگر بخواهی هست  
نمکی بر جگر نشاید سود  
ناید از من سپاس داری تو  
دهد آنچه آورم حق تو بجای  
خواهم از خدمت تو دستوری  
دورم از کار و از کفایت خویش  
سوی خانه کنم عزیمت راه  
نبرد همتم ز خاک درت

چشم دارم چون تو چشمه نور  
 همتم را گشاده بسال کنی  
 چو سخنگو سخن با آخر برد  
 کریه کردی از میان برخاست  
 کرد گریان و کرد زاده بتر  
 از پس کریه سر فرو بردند  
 سر بر آورد کرد روشن رای  
 گفت با خیرکای جوان بهوش  
 رفته گیرت بشهر خود باری  
 نعمت و ناز و کامکاری هست  
 نیک مردان بید عنان ندهند  
 جز یکی دختر عزیز مرا  
 دختر مهربان خدمت دوست  
 گرچه در نافه است مشک نهان  
 گر نهی - دل بما و دختر ما  
 بر چنین دختری به آزادی  
 وانچه دارم ز کوسفند و شتر  
 من میان شما بنعمت و ناز  
 خیر کین خوشدلی شنید ز کرد  
 چون بدین خرمی سخن گفتند  
 صبح هرون صفت چوبست کمر  
 از سر طالع همایون بخت

که ز دوری دلم نداری دور  
 وانچه خوردم مرا حلال کنی  
 در زد آتش بخیل خانه کرد  
 های هائی فتاد در چپ و راست  
 مغزها خشک و دیده ها شد تر  
 کوئی آبی بدند کافسردند  
 کرد خالی ز پیشکاران جای  
 زیرک و خوب و مهربان و خموش  
 خورده از همهری دگر خاری  
 بر همه نیک و بد تو داری دست  
 دوستانرا بدشمنان ندهند  
 نیست و بسیار هست چیز مرا  
 زشت باشد که گویمش نه نکوست  
 آشکار است بوی او بجهان  
 هستی از جان عزیز تر بر ما  
 اختیارت کنم بدامادی  
 دهمت تا ز مایه کردی پر  
 میزیم تا رسد رحیل فراز  
 سجده ای آنچنانکه شاید (باید) برد  
 از سر ناز و دلخوشی خفتند  
 مرغ نالید چون جلاجل زر  
 رفت سلطان مشرقی بر تخت

کرد خوشدل ز خواب که برخاست  
 بنکاهی که اصل (شرط) پیوند دست  
 دختر خویش را سپرد به خیر  
 تشنه مرده آب حیوان یافت  
 ساقی نوش لب بتشنه خویش  
 اولش گرچه آب خانی داد  
 شادمان زیستند هر دو بهم  
 عهد پیشینه یاد میگردند  
 کرد هر مایه‌ای که با خود داشت  
 تا چنان شد که خان و مان و رمه  
 چون از آن مرغزار آب و درخت  
 خیر شد زی درخت صندل بوی  
 نه ز یک شاخ کزستون دوشاخ  
 کرد از آن بر گها دو انبان پر  
 آن یکی بد علاج صرع تمام  
 با کس احوال برک بازنگفت  
 تا بشهری شتافتند ز راه  
 گرچه بسیار چاره میگردند  
 هر پزشکی که بود دانش بهر  
 تا برند از طریق چاره‌گری  
 پادشاه شرط کرده بود نخست  
 دختر او را دهم به آزادی

کرد کار نکاح کردن (بستن) راست  
 تخم اولاد ازو بهرومندست  
 زهره را داد با عطارد سیر  
 نور خورشید بر شکوفه بتافت (شتافت)  
 شربتی داد از آب کوثر (حیوان) بیش  
 آخرش آب زندگانی داد  
 ز آنچه باید نبود چیزی کم  
 و آنچه شان بود شاد میخوردند  
 بر گرانمایگان خود بگذاشت  
 بسوی خیر باز گشت همه  
 بر گرفتند سوی صحرا رخت  
 که ازو جانش گشت درمان جوی  
 چید بسیار بر گهای فراخ  
 تعبیه در میان بار شتر  
 و اندگر خود (بد) دوا ی دیده بنام  
 آندوا را ز دیده داشت نهفت  
 که درو صرع داشت دختر شاه  
 به نمیشد دریغ (فسوس) میخوردند  
 آمده بر امید شهر بشهر  
 آفت دیو را ز پیش پری  
 که هر انکو کند علاج درست  
 ارجمندش کنم به دامادی

وانکه بیند جمال این دختر  
 بروی از تیغ ترکتاز کنم  
 بیدوائی که دید آن بیمار  
 سر بریده شده (بشد) هزار طیب  
 این سخن کشت در ولایت فاش  
 سر خود را بیاد بر میداد  
 خیر کز مردم این سخن بشنید  
 کسر فرستاد و پادشه را گفت  
 بیرم رنج او (ازو) بفضل خدای  
 لیک شرط آن بود بدستوری  
 این دوا را که رای خواهم کرد  
 تا خدایم بوقت پیروزی  
 چونکه پیغام او رسید بشاه  
 خیر شد خدمتی بواجب کرد  
 چیست نام تو؟ گفت نامم خیر  
 شاه نامش خجسته دید بفال  
 در چنین شغل نیک فرجامت  
 وانکه او را بمحرمی بسپرد  
 پیکری دید خیر چون خورشید  
 گاو چشمی چو شیر آشفته  
 اندکی برگ از آن خجسته درخت  
 سود وزان سوده شربتی بر ساخت

نکنند چاره سازی (بی) درخور  
 سرش از تن بتیغ باز کنم  
 کشت چندین پزشک در تیمار  
 چه ز شهری چه مردمان غریب  
 لیک هر یک با آرزوی معاش  
 در پی خون خویش می افتاد  
 آن خلل را خلاص با خود دید  
 کز ره این خار من توانم رفت  
 و آورم با تو شرط خویش بجای  
 کز طمع هست بنده را دوری  
 از برای خدای خواهم کرد  
 کند اسباب این غرض روزی  
 شاه دادش بدست بوسی راه  
 شاه پرسید و گفت کای سره مرد  
 کاخترم داد از سعادت سیر  
 گفت کای خیر مند چاره سگال  
 عاقبت خیر باد چون نامت  
 تا بخلوت سرای دختر برد  
 سروی از باد صرع گشته چو بید  
 شب نیاسوده روز ناخفته  
 داشت با خود کره برورده سخت  
 سردوشیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد  
 رست از آن ولوله که سودا بود  
 خیر چوندید کان شکفته بهار  
 شد برون زان (از) سرای مینوفش  
 وان پربرخ سه روز خفته بماند  
 درسیم روز چونکه سر برداشت  
 شه که این مرده اش بگوش رسید  
 دختر خویش را بهوش و برای  
 روی بر خاک زد بدختر گفت  
 چونی از خستگی و رنجوری  
 دختر شرمگین ز حشمت شاه  
 شاه رفت از سرای پرده برون  
 داد دختر بمحرمی پیغام  
 که شنیدم که در جریده جهد  
 چون بهنگام تیغ تارك سای  
 با سری کو بتاج شد در خورد  
 تا چو عهدش بود بتیغ درست  
 صد سر از تیغ تیز یافت کزند  
 آنکه زو شد مرا علاج پدید  
 کار او را بترك نتوان گفت  
 به که ما دل ز عهد نکشایم  
 شاه را نیز رای آن برخاست

وز دماغش فرونشست آن کرد  
 خوردن و خفتنش بیکجا بود  
 خفت و ایمن شد از نهیب غبار  
 سر سوی خانه کرد با دل خوش  
 با پدر حال خود (او) نگفته بماند  
 خورد آنچه چیزها که در خورد داشت  
 پای بی کفش در سرای دوید  
 دید بر تخت در میان سرای  
 کی بجز عقل کس نیافته جفت  
 کز برت (درت) بادقنه رادوری  
 بر خود آیین شکر داشت نگاه  
 اندهش کم شد و نشاط فزون  
 تا بگوید بشاه نیکو نام  
 پادشا را درست باشد عهد  
 شرط خویش آورید شاه بجای  
 عهد (شرط) خود را درست باید کرد  
 بکه تاج هم نباشد سست  
 کویکی سر بتاج باش بلند  
 وز وی این بند (قفل) بسته یافت کلید  
 کز جهانم جز او نباشد جفت  
 وز چنین عهده ای برون آیم  
 که کند عهد خویشتم راز است

باز جستند و یافتند براه  
 در زهان نزد شاه بردندش  
 رخ چه داری زبخت خویش نهان  
 از یکی مملکت بقیمت بیش  
 کمر زر حمایل کهرش  
 شهریان ساختند شهر آرای  
 دید داماد را چو ماه تمام  
 غالیه خط جوان (بهار) مشکین موی  
 خیر داماد شد بکوری شر  
 مهر آنچش درست بود شکست  
 نقش خوبی و خوشدلی میخواند  
 خلق را نیک دستگیری بود  
 چهره چون خون زاغ بر سر برف  
 ز آبله دیده هاش گشته تباه  
 که دهد خیر چشم مه را نور  
 کرد مه را دواي خیر درست  
 کوهری بین که چند کوهر سفت  
 تاج کسری و تخت کیکاوس  
 بر همه کام خویش یافته دست  
 کاین چو خورشید بود و آن چو نماه  
 بسه نرد از جهان ندب میبرد

خیر آزاده را به حضرت شاه  
 کوهری یافته شمردندش  
 شاه گفت ای بزرگوار جهان  
 خلعت خاص دادش از تن خویش  
 بجز این چند زینت دگرش  
 کله بستند کرد شهر و سرای  
 دختر آمد ز طاق گوشه بام  
 چابک و سرو قد و زیبا روی  
 برضای عروس و رای پسر  
 بر در گنج یافت سلطان دست  
 عیش از آن پس بکام دل میراند  
 شاه را محتشم وزیر بود  
 دختری داشت دلربای و شگرف  
 آفت آبله رسید بماه  
 خواست دستوری در آن دستور  
 هم بشرطی که شاه کرد نخست  
 وان دگر نیز گشت با او جفت  
 یافت خیر از نشاط آنسه عروس  
 گاه با دختر وزیر نشست  
 چشم روشن کهی بدختر شاه  
 شادمانه کهی بدختر کرد

تا چنان شد که نیکخواهی بخت  
 ملک آن شهر در شمار گرفت  
 از قضا سوی باغ شد روزی  
 شر که همراه بود در سفرش  
 با جهودی معاملت می ساخت  
 گفت کاین شخص را بوقت فراغ  
 اوسوی باغ رفت و خوش بنشست  
 شر در آمد فراخ کرده جبین  
 گفت خیرش بگو که نام تو چیست  
 گفت نامم مبشر سفری  
 خیر گفتا که نام خویش بگوی  
 گفت بیرون از این ندارم نام  
 گفت خیر ای حرامزاده خس  
 شر خلقی که نام شر داری  
 تو نه آئی که با هزار عذاب  
 وان بترشد که در چنان تابی  
 گوهر چشم و گوهر کمرش  
 منم آن تشنه کهر برده  
 تو مرا کشتی و خدای نکشت  
 دولتم چون خدا پناهی داد  
 وای بر جان تو که بد کهری  
 شر که در روی خیر دید شناخت  
 برساندش به پادشاهی و تخت  
 پادشاهی برو قرار گرفت  
 تا کند عیش با دل افروزی  
 گشت سر (شر) دلدش قضای سرش  
 خیر دید آن جهود را بشناخت  
 از پس من بیاورید بیاغ  
 کرد پیش ایستاده تیغ بدست  
 فارغ از خیر بوسه داد زمین  
 ای که خواهد سر تو بر تو گریست  
 در همه کار نامه‌ای (نامه‌ها) هنری  
 روی خود را بخون خویش بشوی  
 خواه تیغم نمای و خواهی جام  
 هست خونت حلال بر همه کس  
 سیرت از نام خود بتر داری  
 چشم آن تشنه کنندی از پی آب  
 بردی آب و ندادیش آبی  
 هردو بردی و سوختی دگرش  
 بخت من زنده بخت تو مرده  
 مقبل آن کز خدای گیرد پشت  
 اینکم تاج و تخت و شاهی داد  
 جانبری کرده‌ای و جان نبری  
 خویشتم زود بر زمین انداخت



گفت زنهار اگر چه بد کردم  
 آن نگر کاسمان چابک سیر  
 گرم آن باتو کرده ام ز نخست  
 با من آن کن تو در چنین خطری  
 خیر کان نکته رفت بر یادش  
 شر چو از تیغ یافت آزادی  
 کرد خونخواره رفت بر اثرش  
 گفت اگر خیر هست خیر اندیش  
 در تنش جست و یافت آندو گهر  
 آمد آورد پیش خیر فـراز  
 خیر بوسید و پیش او انداخت  
 دست بر چشم خود نهاد و بگفت  
 این دو گوهر بدان شد ارزانی  
 چونکه شد کارهای خیر بکام  
 دولت آنجا که راهبر گردد  
 چون سعادت بدو سپرد سریر  
 عدل را استوار کاری داد  
 بر گهائی کزان درخت آورد  
 وقت وقت از برای دفع گزند  
 آمدی زیر آن درخت فرود  
 بر هوای درخت صندل بوی  
 جز بصندل خری نکوشیدی

در بد من مبین که خود کردم  
 نام من شر نهاد و نام تو خیر  
 کاید از نام چون منی بدرست  
 کاید از نام چون تو ناموری  
 کرد حالی ز کشتن آزادش  
 می شد و می پیرید از شادی  
 تیغ زد وز قفا برید سرش  
 تو شری جز شرت نیاید پیش  
 تعبیه کرده در میان کمر  
 گفت گوهر بگوهر آمد باز  
 گوهری را بگوهری بنواخت  
 کز تو دارم من این دو گوهر جفت  
 کاین دو گوهر بدوست نورانی  
 خلق ازو دید خیرهای تمام  
 خار خرما و خار زر گردد  
 آهنش نقره شد پلاس حریر  
 ملک را بر خود استواری داد  
 راحت رنجهای سخت آورد  
 تاختی سوی آن درخت بلند  
 دادی آن بوم را سلام و درود  
 جامه را کرده بود صندل شوی  
 جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آسایش روان دارد	بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد	تب زدل تابش از جگر ببرد
ترك چینی چو این حکایت چیست	بزبان شکسته کرد درست
شاه جای از میان جان کردش	یعنی از چشم بدنهان کردش

**نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید**

### و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کاین مفرس بید	خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بنواز	شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش	پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا نزد بر ختن طلایه زنگ	شه زشادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سر مه فلک پرورد	چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از ان جان نواز دل داده	شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش	آرد آواز ارغنونش پیش
پس از ان کافرینی آن دل بند	خواند بر تاج وبر سر بر بلند
وان دعاها که دولت افزاید	وانچنان تاج و تخت راشاید
گفت شه چون ز بهر طبیعت خواست	آنچه از طبیعت من آید راست

(افسانه)

مادرم گفت او (کو) زنی سره بود	پیره زن گرگ باشد او بره بود
کاشنائی مرا ز همزادان	برد مهمان که خانش آبدان
خوانی آراسته نهاد ببیش	خورد هائی چگویم از حد بیش
بره و مرغ و زیر بای عراق	کرد ها و کلیچها و رقاق

چند حلوا که آن نبودش نام  
 میوه های لطیف طبع فریب  
 بگذر از بار نقل مستان بود  
 چون باندازه زان خورش خوردیم  
 درهم آمیختیم (آویختم) خنداخند  
 هر کسی سر گذشتی از خود گفت  
 آمد افسانه تا بسیمبری  
 دلفریبی که چون سخن گفتی  
 بر کشاد از عقیق چشمه نوش  
 گفت شیرین سخن جوانی بود  
 عیسی گاه دانش آموزی  
 آ که از علم و از کفایت نیز  
 داشت باغی بشکل باغ ارم  
 خاکش از بوی خوش عبیر سرشت

همه دل بود چون میانه ناز  
 تیز خاری که در گلستان بود  
 آب در زیر سروهای جوان  
 مرغ در مرغ بر کشیده نوا  
 سروبن چون زمردین کاخی  
 زیر سروش که پای در گل بود  
 بر کشیده ز خط پرگارش  
 از بنا های بر کشیده بمه

برخی پسته برخی از بادام  
 ازری انگورو از سپاهان سیب  
 خود همه خانه نارستان بود  
 بمی آهنگ پرورش کردیم  
 من و چون من فسانه کوئی چند  
 یکی از طاق و دیگری از جفت  
 شهد در شیر و شیر در شکری  
 مرغ و ماهی بران سخن خفتی  
 عاشقانه بر آورید خروش  
 کز ظریفی شکرستانی بود  
 یوسفی وقت مجلس افروزی  
 پارسائیش بهتر از همه چیز  
 باغها کرد باغ او چو حرم  
 میوه هایش (ئی) چو میوه های بهشت

همه گل بودی (چون) میانجی خار  
 از پی چشم زخم بستان بود  
 سبزه در (بر) کرد آبهای روان  
 ارغنون بسته در میان هوا  
 قمری بر سر بر هر شاخی  
 بنوا داده هر که را دل بود  
 چار مهره بچار دیوارش  
 چشم بد را نبود در وی راه

در تمنای آنچنان باغی  
 مرد هر هفته ز راه فراغ  
 سرو پیراستی سمن کشتی  
 تازه کردی بدست نر کس جام  
 ساعتی کرد باغ بر کشتی  
 رفت روزی بوقت پیشین گاه  
 باغ را بسته دید در چون سنگ  
 باغ پر شور از آن خوش آوازی  
 رقص بر هر درختی افتاده  
 خواجه کلواز عاشقانه شنید  
 نه شکیبی که بر گراید سر  
 در بسی کوفت کس نداد جواب  
 کرد بر کرد باغ بر کردید  
 بر در خویشتن چو بار نیافت  
 شد درون تا کند تماشائی  
 گوش بر نغمه ترانه نهاد (کند)  
 شورش باغ بنگرد که ز کیست  
 زان گلی چند بوستان افروز  
 دو سمن سینه بلکه سیمین ساق  
 تا بر آن حور پیکران چو ماه  
 چون درون رفت خواجه از سوراخ  
 زخم (چوب) برداشتمند و خستندش

بر دل هر توانگری داغی  
 بتماشا شدی بدیدن باغ  
 مشک سودی و عنبر آغشتی  
 سبزه را دادی از بنفشه پیام  
 باز بگذشتی و بگذشتی  
 تا دران باغ روضه یابد راه  
 باغبان خفته بر نوازش چنگ  
 جان نوازان درو بجان بازی  
 میوه دل برده بلکه (برک) جان داده  
 جانش حاضر نبود و جامه درید  
 نه کلیدی که بر کشاید در  
 سر و در رقص بود و گل در خواب  
 در همه باغ هیچ راه ندید  
 رکن دیوار خویشتن بشکافت  
 صوفیانه بر آورد پائی  
 دیدن باغ را بهانه نهاد (کند)  
 باغ چونست و باغبانرا چیست  
 که دران بوستان بدند آنروز  
 بر در باغ داشتند یتاق  
 چشم نا محرمی نیابد راه  
 یافتندش کنیزکان گستاخ  
 دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داده تن بدان خواری  
 بعد از آزردهش بچنگک و بمشت  
 کای ز داغ تو باغ ناخشنود  
 چون بیباغ کسان دراید دزد  
 ما که لختی بچوب خستیمت  
 تا توای نقب زن درین پرکار  
 مرد گفتا که باغ باغ منست  
 با دری چون دهان شیر فراخ  
 هر که در ملک خود چنین آید  
 چون کنیزان نشان او دیدند  
 یافتندش دران گواهی راست  
 صاحب باغ چون شناخته (نواخته) شد  
 بود خوب و جوان و نادره گوی  
 آشتی کردنش روا دیدند  
 دست و پایش ز بند بکشادند  
 عذر ها خواستند بسیارش  
 پس بعدری که خصم یار شود  
 خار بردند و رخنه را بستند  
 بنشستند پیش خواجه بناز  
 که درین باغ چون شکفته بهار  
 میهما نیست دلستانانرا  
 هر زن خوبرو که در شهرست

از چه از تهمت گنه کاری  
 بانگهایی برو زدند درشت  
 نیست اینجا نقیب باغ چوسود  
 زدش هست باغبانرا مزد  
 شاید ار دست و پای بستیمت  
 در گذاری درایی از دیوار  
 بر من این دود از چراغ منست  
 چون درایم چور و به از سوراخ  
 ملک ازو زود بر زمین آید  
 وز نشانهای باغ پرسیدند  
 مهر بنشست و داوری برخواست  
 هر دورادل بمهر آخته (باخته) شد  
 زن که این دید از تو دست بشوی  
 زانکه با طبعش آشنا دیدند  
 بوسه بر دست و پای او دادند  
 هر دو یکدل شدند در کارش  
 رخنه باغ استوار شود  
 وز شیخون رهنان رستند  
 باز گفتند قصه های دراز  
 که ازو خواجه باد بر خور دار  
 ماهرویان و مهر بانانرا  
 دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند  
 عذر آنرا که با تو بد کردیم  
 خیز و با ما یکی زمان بخرام  
 روی درکش بکنج پنهانی  
 هربتی را که دل درو بندی  
 آوریمش بکنج خانه تو  
 خواجه را کان سخن بگوش آمد  
 گرچه در طبع پارسائی داشت  
 مردیش مردمیش را بفریفت  
 با سمن سینگان سیم اندام  
 تا بجائی رسیدشان ناورد  
 پیش آن شاهدان قصر بهشت  
 خواجه بر غرفه رفت و بست درش  
 بود در ناف غرفه سوراخی  
 چشم خواجه ز چشمه سوراخ  
 کرده بر هر طرف گل افشانی  
 روشنائی چراغ دیده همه  
 هر عروس از ره دل انگیزی  
 ازدهائی نشسته بر گنجش  
 نار پستان بدید و سبب زنج  
 بود در روضه گاه آن بستان  
 حوضه ساخته ز سنگ رخام

شمع بیدود و نقش بیداغند  
 خاک در آب خورد خود کردیم  
 تا براری زهر که خواهی کام  
 شادمان بین دران گل افشانی  
 مهر بر وی نهی و بیسندی  
 تا نهد سر بر آستانه تو  
 شهوت خفته در خروش آمد  
 طبع با شهوت آشنائی داشت  
 مرد بود از دم زنان نشکیفت  
 پای برداشت بر امید تمام  
 که بدانجای دل قرار آورد  
 غرقه بود بر کشیده ز خشت  
 باز گشتند رهبران ز برش  
 روشنی تافته درو شاخی  
 چشمه تنگ دید و آب فراخ  
 سیم ساقی و نار پستانی  
 خوشتر از میوه رسیده همه  
 کرده بر سور خود شکر ریزی  
 بترنجی رسیده نارنجش  
 نام آن سبب بر نبشته بدخ  
 چمنی بر کنار سروستان  
 حوض کوثر بدو (برو) نوشته غلام

میشد آبی چو آب دیده در او  
 کرد آن آبدان رو شسته  
 آمدند آن بتان خرگامی  
 گرمی آفتاب تافته شان  
 سوی حوض (آب) آمدند نازکنان  
 صدمه کنند و بی نقاب شدند  
 میزدند آب را بسیم مراد  
 ماه و ماهی روانه هر دو در آب  
 ماه در آب چون درم ریزد  
 ماه ایشان در آن درم ریزی  
 ساعتی دست بند میگردند  
 ساعتی بر بیدر افشردند  
 این شد آنرا بمار میترساند  
 بیستونی (ن) همه ستون انگیز  
 جوی شیری که قصر شیرین داشت  
 خواجه کان دید جای صبر نبود  
 بود چون تشنه که باشد مست  
 یا چو صرعی که ماه نو بیند  
 سوی هر سرو قامتی میدید  
 رگ برك خونش از گرفتن جوش  
 ایستاده چو دزد پنهانی  
 خواست تا در میان جهد کستانخ

ماهیمانی ستم ندیده در او  
 سوسن و نرگس و سمن رسته  
 حوض (ضه) دیدند و ماه با ماهی  
 و آب چون آفتاب یافته شان  
 گره از بند فوطه باز کنان  
 و ز لطافت چو در در آب شدند  
 می نهفتند سیم را بسواد  
 ماه تا ماهی اوفتاده بتاب  
 هر کجا ماهی است بگریزد (برخیزد)  
 خواجه را کرد ماهی انگیزی  
 بر سمن ریشخند میگردند  
 نارونارنج را کرو (گرو) کردند  
 مار میگفت و زلف می افشانند  
 کشته فرهاد را بتیشه تیز  
 سر بدان حوضهای شیرین داشت  
 یاری و یارگی نداشت چو سود  
 آب بیند بر او نیابد دست  
 بر جهد گاه و گاه بنشینند  
 قامتی نی (با) (بی) قامتی میدید  
 از هر اندام بر کشید خروش  
 و آنچه دانی چنانکه (نچه) میداد  
 مرغش از زرخنه مارش از سوراخ

لیک مارش نکرد گستاخی  
 شسته رویان چوروی گل شستند  
 آسمان گون پرند پوشیدند  
 در میان بود لعبتی جنگی  
 آفتابی هلال غنغب او  
 غمزش از غمزه تیر پیکان تر  
 اوقتاده ز سرو پر بارش  
 بفریبی هزار دل بسرده  
 چون بدستان زدن (نی) کشادی دست  
 خواجه برفتنه چنان از دور  
 زاهد از راه رفت پنهانی  
 بعدیک ساعت (لحظه) آندو آهوجم  
 واهو انگیز آن ختن بودند  
 آمدند از ره شکر باری  
 خواجه را در حجابکه دیدند  
 کز همه لعبتان حور نژاد  
 خواجه نقشی که در پسند آورد  
 این نگفته هنوز برجستند  
 آن پریزاده رابه تنبل ورنک  
 بطریقیکه کس گمان نسرد  
 طرفه را چون بفرقه پیوستند  
 خواجه زان بیخبر که او اهلست

از چه از راه تنگ سوراخی  
 چون سمن بر (در) پرند گل (ها) رستند  
 بر مه آسمان خروشیدند  
 پیش رومی رخس همه زنگی  
 رطبی ناگزیده کس لب او  
 خندش از خنده شکر افش تر  
 نار در آب و آب در نارش  
 هر که دیده برابرش مرده  
 عشق هشیار و عقل گشتی مست  
 فتنه تر زانکه هندوان بر نور  
 کافری بین زهی مسلمانی  
 کاتش برق بودشان در پشم  
 آهوانرا بیوز بنمودند  
 کرده زیر قصب کله داری  
 حاجبانه ز کار پرسیدند  
 میل تو بر کدام حور افتاد  
 در میان دو نقشبند آورد  
 گفتی آهو نه شیر سرمستند  
 آوریدند با نوازش چنگ  
 و در برد زان دوشحنه جان نبرد  
 غرفه را طرفه بین که در بستند  
 یار او اهل و کار اوسهلست



وان بت چنگزن که تاخته بود  
گفته بودندش آن دو مایه ناز  
وان پری پیکر پسندیده  
چون درو دید ازان بهی تر بود  
خواجه کز مهر ناشکیب آمد  
گفت نام تو چیست گفتا بخت  
گفت اصل تو چیست گفتا نور  
گفت پردت چه پرده گفتاساز  
گفت بوسه دهیم گفتا شصت  
گفت آبی بدست گفتا زود  
خواجه را جوش از استخوان برخاست  
زلف دلبر گرفت چون چنگش  
بوسه و گاز بر شکر می زد  
گرم شد بوسه در دل انگیزی  
خواست تا نوش چشمه را خارد  
چون در آمد سیاه شیر بگور  
جایگه سست بود سختی یافت  
غرفه دیرینه بد فرود آمد  
این ز مویی آن بمویی رست  
تا نبینندشان بر آن سر راه  
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد  
شد کنیز که نشست با یاران

کار او را چو (همچو) چنگ ساخته بود  
قصه خواجه کنیز نواز  
دل درو بسته بود نا دیده  
آهنش سیم و سیم او زر بود  
با سهی سرو در عقیب آمد  
گفت جایب کجاست گفتا تخت  
گفت چشم بد از تو گفتا دور  
گفت شیوت چه شیوه گفتا ناز  
گفت مان وقت هست گفتا هست  
گفت باد این مراد گفتا بود  
شرم و رعنائی از میان برخاست  
در بر آورد چون دل تنکش  
از یکی تا ده و ز ده تا صد  
داد گرمی نشاط را تیزی  
مهر از آب حیات بردارد  
زیر چنگ خودش کشید بزور  
خشت بر خشت رخنه ها بشکافت  
کار نیکان بید نینجامد  
این از این سو شد آن از آن سو جست  
دور گشتند از آن فراخی گاه  
رفت در گوشه ای و غم می خورد  
برد و ابرو کره چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد  
 ناله چنگ را چو پیدا کرد  
 گفت کز چنگ من بناله رود  
 عاشق آن شد که خستگی دارد  
 عشق پوشیده چند دارم چند  
 مستی و عاشقیم برد ز دست  
 گرچه بر جان عاشقان خوار هست  
 عشق با توبه آشنا نبود  
 عاشق آن به که جان کند تسلیم  
 ترك چنگی چو در ز لعل افشاند  
 آنکو گوهر که رسته کش بودند  
 در دل افتادشان که در دو چراغ  
 یوسف یاوه گشته (کرده) راجستند  
 باز جستندش از حقیقت کار  
 هر دو تشویر کار او خوردند  
 کامشب اینجایکه وطن سازیم  
 نگذاریم بر بهانه خویش  
 مگر آناه را که دلبر تست  
 روز روشن سپید کار بود  
 کاین سخن گفته شد روانه شدند  
 شب چو زیر سمور انقاسی  
 تیغ يك میخ آفتاب گذشت

چنگ را بر کنار خویش نهاد  
 عاشقان را ز ناله شیدا کرد  
 باد بر خستگان عشق درود  
 بدرستی شکستگی دارد  
 عاشقم عاشقم بیانک بلند  
 صبر ناید ز هیچ عاشق مست  
 توبه در عاشقی گنه کاریست  
 توبه در عاشقی روا نبود  
 عاشقان از تیغ تیز (وتیر) چه بیم  
 حسب حالی بدین صفت بر خواند  
 در نشاط و سماع خوش بودند  
 تند بادی رسیده است بیابغ  
 چون زلیخا ز دامنش رستند  
 داد شرحی که گریه آرد بار  
 باز تدبیر کار او کردند  
 از تو با کار کس نپردازیم  
 که کس امشب رود بخانه خویش  
 امشب اندر کنار گیری چست  
 شب تاریک پرده دار بود  
 با بتان بر سر فسانه شدند  
 کرد پنهان دواج بر طاسی  
 جوشن شب هزار میخی گشت

آمدند آن بتان وفا کردند  
 سروتشنه بجوی آب رسید  
 جای خالی و آنچنان یاری  
 خواجه را درعروق هفت اندام  
 وانچه گفتن نشایدش با کس  
 خواست تا در بلعل سفته شود  
 گربه وحشی از سر شاخی  
 جست بر مرغ (موش) و بر زمین افتاد  
 هر دو جستند دل رمیده ز جای  
 دور گشتند نا رسیده بکام  
 نوش لب رفت پیش نوش لبان  
 چنگ میزد بچنگ در میکفت  
 سروبن بر کشید قد بلند  
 بلبل آمد نشست بر سر شاخ  
 باغبان باغرا مطرا کرد  
 جام می دید و بر گرفت بدست  
 ای بتاراج برده هرچه مراست  
 گرچه با توز کار خود خجلم  
 راز داران پرده سازش  
 باز رفتند و غصه میخوردند  
 خواجه چون بند کان روغن دزد  
 در خزیده بجویباری تنگ

وان صنم را بدو رها کردند  
 آفتابی بماهتاب رسید  
 که کند صبر در چنان کاری  
 خون بجوش آمده بجستن کام  
 با تو کفتم نعوز بالله و بس  
 طوق با طاق هر دو جفته شود  
 دید مرغی (موشی) بکنج سوراخی  
 صدمه بر (در) دو نازنین افتاد  
 تاب در دل فتاده تک در پای  
 تا به پخته بین که چون شد خام  
 چنگ را بر (در) گرفت نیم شبان  
 کارغوان آمد و بهار شکفت  
 خنده گل گشاد حقه قند  
 روز بازار عیش گشت فراخ  
 شاهی آمد درو تماشا کرد  
 سنگی افتاد و جام را بشکست  
 جز بتو کار من نکردد راست  
 بیتوی (ئی) نیست در حساب دلم  
 آکھی یافتند از رازش  
 خواجه را جستجوی میکردند  
 در رهش حجره گرفته بهزد  
 زیر شمشاد و سرو بید و خدک

خیره گشته ز خام تدبیری  
 باز جستند از آنچه داشت نهفت  
 فرض گشت آن نهفته کارانرا  
 باز گشتند و راه بگشادند  
 آمد آن دستگیر دستان ساز  
 خواجه دستش گرفت و رفت از پیش  
 تانک بر تانک شاخهای درخت  
 زیر آن تخت پادشاهی تاخت  
 دلستانرا بمهر پیش کشید  
 زاد سروی بدان خرامانی  
 در کنارش کشید (گرفت) و شاد بکرد  
 خواجه را مه در آمده بکنار  
 مهره خواجه خانه کبیر شده  
 چون بران شد که قلعه بستاند  
 موش دشتی مگر ز تانک بلند  
 کرد چون مرغ بر رسن پرواز  
 بر زمین آمد آنچنان حبلی  
 بانگ آن طبل رفت میل بمیل  
 باز بانگ اندر او فتاد بهوز  
 خواجه پنداشت کام دست بچنگ  
 کفش بگذاشت و راه پیش گرفت  
 وان صنم رفت با هزار هراس

بر دمیده ز سوسنش خیری  
 يك يك با دوراز دار بگفت  
 که بیاری رسند یارانرا  
 آب گل را بگل فرستادند  
 مهر نو کرده مهربان را باز  
 تا بجائیکه دید لایق خویش  
 بسته بر اوج کله تخت بتخت  
 بفرغت نشستگاهی ساخت  
 چون دل اندر کنار خویش کشید  
 چون سمن بر بساط سامانی  
 سرو با گل قران بادی کردی  
 دست بر کار و پای رفته ز کار  
 هم بساطش کرو پذیر شده  
 آتشی را بآب بنشانند  
 دیده بد (بود) آخته کدوئی چند  
 از کدو ها رسن برید بگاز  
 هر کدوئی بشکل هر طبلی  
 طبل و آنکه چه طبل طبل رحیل  
 آهوا آزاد (آواره) شد ز پنجه یوز  
 سخنه با کوس و محتسب با سنگ  
 باز دنبال کار خویش گرفت  
 پیش آن همدمان پرده شناس

چون زمانی بران نمود درنگ  
گفت گفتند عاشقان بساری  
خواست کز راه آرزومندی  
در کنارش کشد چنانکه هواست  
از ره سینه و ز زخمدانش  
دست بر گنج در دراز کند  
بطیر زد شکر بر آمیزد  
ناکه آورد فتنه غوغائی  
ماند پروانه را در انده نور  
ای همه ضرب تو بکج بازی  
تو مرا پرده کج دهی و رواست  
کاین غزل گفته شد چو دمسازان  
سوی خواجه شدند پوزش ساز  
شرم زد گشته دل رمیده شده  
بنوازش گری و دل‌داری  
حال پرسیده شد حکایت کرد  
چاره سازان بچارهای خودش  
بر دل بسته بند بکشادند  
که درین کار کاردان تر باش  
وقت کار آشیانه جائی ساز  
ما خود از دور پی نکه داریم  
آمدند آنکهی پذیره کار

پرده در گشت و ساخت پرده چنگ  
رفت یاری بدیدن یاری  
یابد از وصل او برومندی  
سرخ گل در کنار سرورواست  
سیب وناری خورد ز بستانش  
تا در گنج خانه باز کند  
بر طبر خون زلاله خون ریزد  
تا غلط شد چنان تمنائی  
تشنه گشت از آب حیوان دور  
ضربه زن بر است اندازی  
نگذرم با تو من ز پرده راست  
زو خبر یافتند همرازان  
یافتندش کشیده پای دراز  
بر سر خاک آرمیده شده  
بر کشیدندش از چنان خواری  
آنچه در دوزخ آورد دم سرد  
دور کردند از خیال بدش  
بیدلی را بوعده دل دادند  
مهربانی و مهربان تر باش  
کافت آنجا نیورد پرواز  
پاس دارانه پاس ره داریم  
پیش آن سرو قد گل رخسار

تا دگر باره تر کنازی کرد  
 آمد از خواجه بارغم برداشت  
 سر زلفش گرفت چون مستان  
 بود در کنج باغ جائی دور  
 بر کشیده علم بدیواری  
 خواجه به زان نیافت بارگهی  
 یاسمن را ز هم درید بساز  
 بند صدرش کشاد و شرم نهفت  
 خرمن گل در او ریخت پیر  
 میل در سرمه دان نرفته هنوز  
 روبهی چند بود در بن غار  
 گرگی آورده راه بر سرشان  
 روبهان از حرام خواری کرک  
 بهزیمت شدند و کرک از پس  
 بر دویدند بردو چاره سگال  
 خواجه را بار که فتاد از پای  
 خود ندانست کان چه واقعه بود  
 دل پر اندیشه و جگر پر خون  
 آن دو سرش برابر افتادند  
 دامن دلبرش گرفته بچنگ  
 بانگ بروی زدند کاین چه فنست  
 چند بر هم زنی جوانی را

خواجه را یافت دلنوازی کرد  
 خواجه کان دید خواجه کی بکذافت  
 جست بیغولۀ دران بستان  
 یاسمن خرمنی چو گنبد نور  
 بر سرش بیدشه در بنش غاری  
 ساخت اندر میانه کارگهی  
 نازنین را درو (درون) کشید بناز  
 بند صدری دگر که نتوان گفت  
 مغز بادام در میان شکر  
 بازی باز کرد گنبد کوز  
 بهم افتاده از برای شکار  
 تا کند دور سر ز پیکرشان  
 کافتی بود سهمناک و بزرگ  
 راهشان بر بساط خواجه و بس  
 روبهان پیش و کرک دردنبال  
 دید لشکر گهی و جست از جای  
 سو بسو میدوید خاک آلود  
 تا چگونه رود ز باغ برون  
 کانهمه ناز و نرگش دادند  
 چون دری در میانه دو نهنگ  
 در خصال تو این چه اهرمنست  
 کشتی (کشته) از کینه مهر بانیرا

با غریبی ز روی دمسازی  
چند با امشبش رها کردی  
او بسوگند عذرها میخواست  
تا زبنگه رسید خواهه فراز  
در خجالت ز سرزنش کردن  
گفت زنهار دست ازو دارید  
گوهر او ز هر کنه پاکست  
چابکان جهان و چالاکان  
کار ما را عنایت ازلی  
وان خللها که کرد ما را خرد  
بخت ما را چو پارسائی داد  
آنکه دیوش بکام (لکام) خود نکند  
بر حرام آنکه دل نهاده بود  
باعروسی بدین (بدان) پریچهری  
خاصه آن کو جوانی دارد  
لیک چون عصمتی بود در راه  
کس ازان میوه دار بر نخورد  
چشم صد گونه دام ودد بر ما  
آنچه شده شد حدیث آن نکنم  
توبه کردم باشکار و نهان  
که اگر در اجل بود تأخیر

نکنده هیچکس چنین (چنان) بازی  
چند نیرنگ و کیمیا کردی  
نشیدند ازو حکایت راست  
شمع را دید در میان دو کاز  
زخم این وقفای آن خوردن  
یار آزرده را میازارید  
هر گناهی که هست ازین خاکست  
همه هستند بنده پاکان  
از خطا داده بود بی خللی  
آفتی را بافتی می برد  
از چنان کار بد رهائی داد  
نیک شد هیچ نیک بد نکند  
دور ازینجا حرام زاده بود  
نکند هیچ مرد بد مهری  
مردی و مهربانی دارد  
توان رفت باز پیش گناه  
که یکی چشم بد درونگرد  
حال ازینجا شدست بد بر ما  
وانچه دارم بدو زیان نکنم  
در پذیرفتم از خدای جهان  
وین شکاری (شکر لب) بود شکار پذیر

خدمتش ز آنچه بود بیش کنم  
از خدا ترسیش بترسیدند  
کافرین بر چنان عقیدت پاک  
وز سرشت بدش نگه دارند  
رنج پنداشتند و راحت بود  
همه جاندارویی دران در دست  
کرد از افاق چشم بدرا دور

بر عمود زمین تنید لعاب  
باغبانرا بشهر برد ز باغ  
رست ازان بند و بنده فرمانی  
آمده خاطرش چو دیگ بجوش  
کرد مقصود را طلبکاری  
بست کابین چنانکه باشد عهد  
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت  
همه را باشد این هواخواهی  
وانگهی خورد ازو که بود حلال  
چون سمن صافی و چوسیم سپید  
وز سپیدیست مه جهان افروز  
جز سپیدی که او نیالودست  
پاکیش را لقب کنند سپید  
سنت آمد سپید پوشیدن

بحلالش عروس خویش کنم  
کار بینان که کار او دیدند  
سر نهادند پیش او بر خاک  
که درو تخم نیکوئی کارند  
ای بسا رنجها که رنج نمود  
وای بسا دردها که بر مردست  
چون بر آمد ز کوه چشمه نور

صبح چون عنکبوت اصطربلاب  
بادی آمد بکف گرفته چراغ  
خواجه بر زد علم بسطانی  
زانش عشق بازی شب دوش  
چون بشهر آمد از وفاداری  
ماه دوشینه را رساند بمهد  
در ناسفته را بمرجان سفت  
گر ببینی ز مرغ تا ماهی  
دولتی بین که یافت آب زلال  
چشمه یافت پاک چون خورشید  
در سپیدیست روشنائی روز  
همه رنگی تکلف اندودست  
هرچ از آلودگی شود نومید  
در پرستش بوقت کوشیدن



چون سمن سینه زین سخن پرداخت  
وین چنین شب بسی بناز و نشاط  
شهر اغوش خویش جایش ساخت  
بروی این آسمان گنبد ساز

### آگاهی بهرام از لشکر کشی خاقان چین بار دوم

چون بتلیت مشتری و زحل  
سبزه خضروش جوانی یافت  
شاه انجم ز حوت شد بحمل  
ناف هر چشمه رود نیلی شد  
چشمه آب زندگانی یافت  
مشک بر کشت خاک عودی پوش  
هر سیلی بسلسبیلی شد  
نافه خر گشت باد نافه فروش  
اعتدال هوای نوروزی  
راست رو شد بعالم افروزی  
باد نوروزی از قبالة نو  
با ریاحین نهاد جان بگرو  
رستنی سر برون زد از دل خاک  
زنگ خورشید گشت از اینه پاک  
شبم از دامن اثیر نشست  
گرمی اندام زمهریر شکست  
برف کافوری از کریوه کوه  
رود را زاب دیده داد شکوه  
سبزه گوهر زدود بینش را  
داد سر سبزی آفرینش را  
هر کس تر بچشم خواب آلود  
باد صبح از نسیم نافه کشای  
سرو کز سایه بادبان زده  
چشم نیلوفر از شکنجه خواب  
زده  
غنچه های نواز شکوفه شاخ  
سوسن از بهر تاج تر کس مست  
از شمایل شامه های بهار  
ز غفران خورده باز خندیده  
شبلید سرشک در دیده

کاتب الوحی کل بآب حیات  
 برک نسرین بگوهر آمودن  
 جعد بر جعد بسته مرزنگوش  
 گشته هم برک وهم کیاراضی  
 سنبل از خوشهای مشک انگیز  
 داده خیری بشرط هم عهدی  
 بوی سیسنبراز حرارت خویش  
 غنچه با چشم کاو چشم بناز  
 کل کافور بوی مشک نسیم  
 مشک بید از درخت عود نشان  
 ارغوان و سمن برابر بید  
 زافت بید برک باد خزان  
 گل کمر بسته در شهنشاهی  
 بلبل آواز بر کشیده چو کوس  
 سرخ گل را بسبز میدانی  
 بر سر سرو بانگ فاخترگان  
 نای قمری بناله سحری  
 بانگ دراج بر حوالی کشت  
 زند باف از بهشت نامه زند  
 عندلیب از نوای تیز آهنگ  
 باغ چون لوح نقشبند شده  
 شاه بهرام در چنین روزی

بر شقایق بخون نوشته برات  
 شاخ سوسن بتوتیا سودن  
 دیلم آسا فکنده بر سر دوش  
 این بمقراضه آن بمقراضی  
 بر قرنفل کشاده عطسه تیز  
 یاسمن را خط ولیمهدی  
 عقرب چرخ را گداخته نیش  
 مرغ باکوش پیلگوش برآز  
 چون بناگوش یار درزر وسیم  
 گاه کافور و گاه مشک فشان  
 رایتمی بر کشیده سرخ و سپید  
 شاخ پر برک بید دست گزان  
 خاک چون باد در هوا خواهی  
 همه شب تا بوقت بانگ خروس  
 پنج نوبت زنان بسطانی  
 چون طرب رود دلنواختگان  
 خنده بردم ز کام کبک دری  
 کرده تقطیع بیتهای بهشت  
 در شب آورد و خواند حرفی چند  
 گشته باریک چون بریشم چنگ  
 مرغ وماهی نشاط مند شده  
 کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش  
 چار بندی رسید پیکی چست  
 چون درآمد دران بهشتی کاخ  
 کرد بر خسرو آفرین دراز  
 گفت باز ازنگار خانه چین  
 ماند پیمان شاه را فغفور  
 چینیان را وفا نپاشد و عهد  
 لشگری تیغ برکشیده باوج  
 سیلی آمد گرفت صحرایی  
 کرشه این شغل را بدارد پاس  
 شه چو از فتنه یافت آگاهی  
 پیشتر زانکه در سرآید دام  
 رای آن زد که از کفایت و رای  
 جز بگنج و سپه ندید پناه  
 چون سپه باز جست پنج ندید  
 هم تهی دید گنج آکنده  
 ماند عاجز چو شیر بی دندان  
 شه شنیدم که داشت دستوری  
 نام خود کرده زانجریده که خواست  
 روشن و راستیش بس باریک  
 داده شه را بنام نیک غرور  
 تا وزارت بحکم نرسی بود

گنبدی زاسمان فراخته بیش  
 راه شش طاق هفت گنبد جست  
 شد، دلش چون در بهشت فراخ  
 کسافرین کرده بود برد نماز  
 جوش لشکر گرفت روی زمین  
 شد دگر ره ز نیک عهدی دور  
 زهر ناک اندرون و بیرون شهد  
 تا بجیحون رسیده موج بهوج  
 هر نهنگی درو چو دریائی  
 چینیان خون ماخورند بطاس  
 در بلا دید عافیت خواهی  
 دامن از می کشید و دست از جام  
 خصم را چون بسر درارد پای  
 کالت نصرت است گنج و سپاه  
 چون بکنجینه رفت گنج ندید  
 هم سلیح و سپه پراکنده  
 طوق زنجیر و مملکت زندان  
 نا خدا ترسی از خدا دوری  
 راست روشن ولی نه روشن و راست  
 راستی کوژ و روشنی تاریک  
 و او ز تعلیق نیکنامی دور  
 در وزارت خدای ترسی بود

راست روشن چو روز و زارت برد  
 شد چو مشغول شد بنوش و بناز  
 فتنه میساخت مصلحت میسوخت  
 نایب شاه را بزر و بزیب  
 گفت خلق آرزو طلب شده اند  
 نعمت ما ز راه سیریشان  
 گر نمالیمشان برای و بهوش  
 مردمانی بدند و بد کهرند  
 کرک را کرک بند باید کرد  
 خاکستانی که زاده ز میند  
 ددگان بر وفا نظر ننهند  
 خوانده باشی ز درس غمزدگان  
 جاه جمشید خار چون کردند  
 مالشان حوضه است و ایشان سیر  
 آب کز خاک تیره فش گردد  
 شاه اگر مست خصم هشیارست  
 چون سیاست زیاد شاه شود  
 از شهی کو سیاست انکیزد  
 دیو باشد رعیت گستاخ  
 جهد آن کن که از سیاست خویش  
 نفریبی به آشنائی کس  
 شه بامید ماست باده پرست

راستی ها و روشنی ها مرد  
 او بیداد کرد دست دراز  
 ملک می جست و مال می اندوخت  
 داد بر کیمیای فتنه فریب  
 شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند  
 داده در کار ما دلیریشان  
 ملک را چشم بد بمالد گوش  
 یوسفانی ز کرک و سگ بترند  
 رقص روباه چند باید کرد  
 ددگانی بصورت آدمیند  
 حکم را جز بتیغ سر ننهند  
 که سیاوش چه دید از ددگان  
 سر دارا بدار چون کردند  
 کند آّب اربحوض ماند دیر  
 هم بتدبیر خاک خوش گردد  
 شخنه کر خفته دزد بیدارست  
 پادشاهی برو تباه شود  
 دشمن و دیو هر دو بگریزد  
 چون گذاری نهند پای فراخ  
 نشکنی رونق ریاست خویش  
 کس خود تیغ خود شناسی و بس  
 من قلم دارم و توتیغ بدست

از تو قهر آید و زمن تدبیر  
 محتشم را بمال مالش کن  
 نیک و بد هر دو هست بر تو حلال  
 خوار کن خلق را بجاه و بچیز  
 چون رعیت زبون و خوار بود  
 نایب شه ز روی سر مستی  
 بجفائی که او نمودش راه  
 تا بحدی که خواری از حد برد  
 در ستمگاری پی افشردند  
 در ده و شهر جز نفیر نبود  
 تا در آن مملکت باندک سال  
 همه را راست روشن از کم و بیش  
 از زر و گوهر و غلام و کنیز  
 اوفتاد از کمی نه از بیشی  
 خانه داران ز جور خانه بران  
 شهری و لشکری ز جان بستوه  
 در نواحی نه گاه (کار) ماند و نه کشت  
 چون ولایت خراب شد حالی  
 جزوزیری که خانه بودش و کنج  
 شاه را چون بساز کردن جنگ  
 منهیانرا یکان یکان بدرست

هر که گویم گرفتنی است بگیر  
 بیدرم را بخون سگالش کن  
 از بدان جان ستان ز یکان مال  
 تا بمانی (نمائی) بجشم خلق عزیز  
 ملک پیوسته بر قرار بود  
 کرد با او بجور همدستی  
 جور میکرد بر رعیت شاه  
 هیچکس را بهیچکس نشمرد  
 می گرفتند و خانه می بردند  
 سخنی جز گرفت و گیر نبود  
 هیچکس را نه ملک ماند و نه مال  
 راست و روشن ستد بر شوت خویش  
 در ولایت نماند کس را چیز  
 محتشم تر کسی بدرویشی  
 خانه خویش مانده بر (با) دکران  
 همه آواره کشته کوه بکوه  
 دخل را کس فذالکی ننوشت  
 دخل شاه از خزانه شد خالی  
 حاصل کس نبود جز غم و رنج  
 کنج و لشکر نبود شد دلتنگ  
 یک یک حال آن خرابی جست

کس ز بیم وزیر عالم سوز  
 هر کسی عذری از دروغ انگیخت  
 بر زمین هیچ دخل و دانه نماند  
 شد ز بی مکتبی (مکتبی) و بیمالی  
 شه چو شفقت برد فراز آیند  
 شاه را آن (این) بهانه سیر نکرد  
 از بد کنبد جفا پیشه  
 ره بسامان کار خویش نبرد

آنچه شب رفت وانگفت بروز  
 کاین تهی دست گشت آن بگریخت  
 لاجرم گنج در خزانه نماند  
 ملک شه از مؤیان خالی  
 بر عملهای خویش باز آیند  
 لیک بیوقت جنگ شیر نکرد  
 کرد چندانکه باید اندیشه  
 جهد خود با زمانه پیش نبرد

## اندرز گرفتن بهرام از شبان

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار  
 صید کردی و شادمانه شدی  
 چون شد آنروز غم عنانگیرش  
 يك تنه سوی صید رفت برون  
 کرد صیدی چنانکه بودش رای  
 چون ز صید پلنگ و شیر گراز  
 در تك و تاب زانکه تاخته بود  
 کرد بر گرد آن زمین بشتافت  
 دید دودی چو اژدهای سیاه  
 کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان  
 گفت آندود گرچه ز آتش خاست  
 چون بر آن دود رفت گامی چند  
 کلهای کوسفند سم تا گوش

يك سواره برون شدی بشکار  
 چون شدی شاد سوی خانه شدی  
 رغبت آمد بسوی نخجیرش  
 تا زدل هم بخون بشوید خون  
 غصه را دست بست و غم را پای  
 خواست تا سوی خانه گردد باز  
 مغزش از تشنگی گداخته بود  
 آب تا بیش جست کمتر یافت  
 سر بر آورده در گرفتن ماه  
 بر صعود فلک بسیج کنان  
 از فروزندش آب باید خواست  
 خو گهی دید (یافت) بر کشیده بلند  
 کشته در آفتاب یخنی حوش

سگی آویخته ز شاخ درخت  
 سبوی خر گاه راند مر کب نیز  
 پیر چون دید میهمان برجست  
 چون زمین میهمان پذیری کرد  
 اولش پیشکش درود آورد  
 هر چه درخانه داشت ماحضری  
 گفت شك نیست کاینچنین خوانی  
 لیک از آبادی اینطرف دوراست  
 شه چونان پاره شبان را دید  
 گفت نان آنکهی خورم که نخست  
 کین سگ بسته مستمند چراست  
 پیر گفت ای جوان زیبا روی  
 این سگی بود پاسبان کله  
 از وفا داری و امینی او  
 گر کله دور داشتی همه سال  
 من بدو داده حرز خانه خویش  
 و او بدندان و چنگ دشمن سوز  
 گر من ازدشت رقتمی سوی شهر  
 ور شدی شغل من بشهر (بخانه) دراز  
 چند سالم یتاق داری کرد  
 تا یکی روز بر صحیفه کار

بسته چون سنگ دست و پایش سخت  
 دید پیری چو صبح مهر انگیز  
 پیرستشگری میان در بست  
 و آسمانرا لگام گیری کرد  
 وانکه از مر کبش فرود آورد  
 پیش(یش) آوردو کر دلابه کری  
 نیست در خورد چون تو همانی  
 خوان اگر بینواست معذورست  
 شربتی آب خورد و دست کشید  
 ز آنچه پرسم خبر دهی بدرست  
 شیر خانه است کرک بند چراست  
 گویم آنچه رفت موی بموی  
 من بدو کرده کار خویش یله  
 شاد بودم بهمنشینی او  
 دزد را چنگ و کرک را چنگال  
 خوانده او را نسک شبانه خویش  
 بازوی آهنین می شب و روز  
 کله از پاس او گرفتی بهر  
 کله را او بخانه بردی باز  
 راست بازی و راست کاری کرد  
 کله را نقش بز زدم بشمار

هفت سر کوسفند کم دیدم  
 بعد یکهفته چون شمردم باز  
 پاس میداشتم برآی و بهوش  
 گر چه میداشتم بشبها پاس  
 وانسگ آگاه تر بکار از من  
 باز چون کردم آن شمار درست  
 همه شب خاطر م بغم می بود  
 ده ده و پنج پنج می پرداخت  
 تا بحدی که عامل صدقات  
 اوفتادم من بیابانی  
 نرم کرد آن غم درشت مرا  
 گفتم این رخنه گر ز چشم بدست  
 باسگی اینچنین که شیری کرد  
 تا یکی روز بر کناره آب  
 همچنان سر نهاده بر سر چوب  
 ماده گر کی ز دور دیدم چست  
 خواند سگ را بسک زبانی خویش  
 کرد او گشت و کردمی افشاند  
 عاقبت بر سرین کرک نشست  
 آمد و خفت و آرمید تنش  
 کرک چون رشوه داده بود ز پیش  
 کوسفندی قوی که سر کله بود

غلطم در حساب نرسیدم  
 هم کم آمد بکس نگفتم راز  
 در خطای کسم نیامد گوش  
 نشدم هیچ شب حریف شناس  
 یاسبان تر هزار بار از من  
 هم کم آمد چنانکه روز نخست  
 کز کله کوسفند کم می بود  
 چون یخی کوب آفتاب گذاخت  
 آنچه ماند از منس ستم بزرگات  
 از کله صاحبی بچوپانی  
 در جگر کار کرد و کشت مرا.  
 دستکار کدام دام و دد است  
 کیست کاین آشنا دلیری کرد  
 خفته بودم در آمدم از خواب  
 دست و پائی کشیده بی آشوب  
 کامد و شد سکش برابر سست  
 سگ دویزش بمهر بانی پیش  
 که دم و که دبوس میجنباند  
 کام دل راند و رفت کار از دست  
 مهر حق السکوت بر دهندش  
 جست حق القدوم خدمت خویش  
 پایش از بار دنبه آبله بود



برد و خوردش بکمترین نفسی  
سگ ملعون بشهوتی براند  
گله‌ای را که کار سازی کرد  
چند نوبت معاف داشتمش  
تا هم آخر گرفتمش با کرک  
کردمش در شکنجه زندانی  
سگ من کرک راه بند منست  
بر امانت خیانتی بر دوخت  
رخست آنشد که تا نخواهد مرد  
هر که با مجرمان چنین نکند  
شاه بهرام از آن سخندان  
این سخن رمز بود چون دریافت  
گفت با خود کزین شبانه پیر  
در نمودار آدمیت من  
این که دستور تیز بین منست

وین چنین رشوه خورده بود بسی  
گله‌ای را بدست کرک بماند  
در سر کار عشقبازی کرد  
او خطا کرد و من گذاشتمش  
بستمش بر چنین بختی بزرگ  
تا کند بنده بنده فرمانی  
بلکه قصاب کوسفند منست  
وان امینی بخائنی بفروخت  
از چنین بند جان نخواهد برد  
هیچکس بر وی آفرین نکند  
عبرتی بر گرفت پنهانی  
خورد چیزی وسوی شهر شتافت  
شاهی آموختم زهی تدبیر  
من شبانم کله رعیت من  
در حفاظ کله امین منست

چون نماند اساس کار درست  
تا بگوید که این خرابی چیست  
چون بشهر آمد از گماشتگان  
چون در آن روز نامه کرد نگاه  
دید سر کشته یک جهان مجروح  
گفته در شرح های ماتم وسور

از امین رخنه باز باید جست  
اصل و بنیاد این خرابی کیست  
خواست مشروح بازداشتگان  
روز بر وی چونامه گشت سیاه  
نام هر يك نبشته در مشروح  
کشتن از شه شفاعت از دستور

نام شه را بجور بد کرده  
شاه دانست کان چه شیوه کریست  
چون سگی کو کله بگرک سپرد  
خودسکان درسگی چنین باشند  
مصلحت دید باز داشتنش  
گفت اگر مانمش بمنصب خویش  
چون زحمت کنم درش رادور

## بازخواست بهرام از وزیر ستمگار

بامدادان که روز روشن گشت  
صبح يك زخمی دو شمشیری  
بار که بر سپهر زد بهرام  
مهران آمدند از پس و پیش  
راست روشن درآمد از در کاخ  
شه در او دید خشمناک و درشت  
کای همه ملک من خراب از تو  
کنج خود را بگوهر آ کندی  
ساز و برک از سپه گرفتی باز  
خانه بندکان من بردی  
از رعیت بجای رسم و خراج  
حق نعمت گذاشتی از یاد  
هست برهر کسی بملت خویش  
حق نعمت شناختن در کار  
از تو بر من چه راست روشن گشت

نیکنامی بنام خود کرده  
دزد خانه بقصد خانه بریست  
شیون انکیخت با شبانه کرد  
بخروشد چونکه بخراشند  
روز کی ده فرو گذاشتنش  
کس بر فعض قلم نیارد پیش  
در شب تیره به نماید نور

شب تاریک فرش خود بنوشت  
دادمه را زخون خود (شب) سیری  
بار خود کرد بر خلاق عام  
صف کشیدند بر مراتب خویش  
رفت بر صدر گاه خود گستاخ  
بانگ برزد چنانکه او را گشت  
رفته رونق ز ملک و آب از تو  
گوهر و کنج من پرا کندی  
تا سپه را نه برک ماند و نه ساز  
پای در خون هر کس افشردی  
که کمر خواستی و گاهی تاج  
نیست شرمت زمن که شرمت باد  
کفر نعمت ز کفر ملت پیش  
نعمت افزون دهد بنعمت خوار  
راستی رفت و روشنی بگذشت

تا نه لشکر بجای ماند و نه کنج	لشکر و کنج را رساندی رنج
غافلانه مرا رباید خواب	چه گمان برده‌ای که وقت شراب
بشکنی پای زیر دستان را	رخنه سازی تو دست مستان را
تیغ فرمش کند چو گیرد جام	بهر من (بهرام) باد خاک اگر بهرام
نیستم غافل از سپهر کبود	گر ز خود غافلم بیاده و رود
همه در کردن وزیر انداخت	زین سخن صد هزار چنبر ساخت
سوی دوزخ دو اندش ز بهشت	پس بفرمود تا زبانی زشت
در کشیدند و بند کردندش	از عمامه کمند کردندش
این چنین کس وزر بود نه وزیر	پای در کننده دست در زنجیر
شه منادی روانه کرد بشهر	چون بدان قهرمان در آسد قهر
داد خواهند و شه دهدشان داد	تا ستمدیدگان در آن فریاد
سر نهاند سوی حضرت شاه	چون شنیدند جمله خیل و سپاه

کز دل دردناک خود آلود	شه بزندانیان چنین فرمود
بند خود را بدان کلید کند	هر کسی جرم خود پدید کند
آمدند از هزار شخص فزون	بندیان ز بند جسته برون
هر یکی راز حال خود (او) پرسید	شاه از آن جمله هفت شخص گزید
از کجائی و دودمان تو کیست	گفت با هر یکی گناه تو چیست

### شکایت کردن مظلوم اول

کای شده دشمن تو دشمن کام	اولین شخص گفت با بهرام
در شکنجه برادرم را کشت	راست روشن بزخمهای درشت

همه بستد حیات و حشمت نیز  
 سوخت بر غبن زندگانی او  
 زان جنایت مرا گرفت وزیر  
 تو چینی و او چنان بود است  
 تا مرا نیز خانه غارت کرد  
 کرد برهن سرای را چون گور  
 وین برادر بدست و پا مرده  
 روی شاهم خجسته تر فالیست  
 آنچه دستور کرد شد معلوم  
 جمله با خونبها بدو بسپرد  
 بر سر شغل خود فرستادش

وانچه بود از معاش و مر کب و چیز  
 هر کس از خوبی و جوانی او  
 چون من انکیختم خروش و نفیر  
 کوهوا خواه دشمنان بود است  
 غوری تند را اشارت کرد  
 بند بر پای من نهاد و بزور  
 آن برادر بجور جان برده  
 کرده زندانیم کنون سالیست  
 شاه را چون ز گفت آن مظلوم  
 هر چه دستور ازو بغارت برد  
 کردش آزاد و دلخوشی دادش

## شکایت کردن مظلوم دوم

در زمین بوس شاه بنده نواز  
 کاشنا میش روشنائی بود  
 کله بر کله میوه ها بر شاخ  
 وز پدر مانده یادگار مرا  
 سوی باغ من آمد آن باغی  
 میهمانی سزای خدمت وی  
 پیش او ریختم بشکرانه  
 وز شراب آنچه خواست آشامید  
 خواست کز عشق باغ کبردمت  
 تا دهم روشنی چراغ ترا

کرد شخص دوم دعای دراز  
 گفت باغیم در کیائی بود  
 چون بساط بهشت سبز و فراخ  
 در خزان داده نو بهار مرا  
 روزی از راه آتشین داغی  
 میهمان کردم من بمیوه و می  
 هر چه در باغ بود و در خانه  
 خورد و خندید و خفت و آرامید  
 چون زمانی بگرد باغ بگشت  
 گفت بر من فروش باغ ترا

گفتم اینباغ را که جان منست  
 هر کس را در آتشی داغیست  
 باغ پندار کان تست مدام  
 هر گهی کافتد بیباغ شتاب  
 و آنچه خیزد زمطبخ چومنی  
 گفت ازین در گذر بهانه مساز  
 جهد بسیار شد بشور و بشر  
 عاقبت چون ز کینه شد سرمست  
 تا بدان جرم از جنایت خویش  
 وز بی آنکه در تظلم گناه  
 کرد زندانیم برنج و وبال  
 شه بدو باغ داد و گشت (شد) آباد

چون فروشم که عیشدان منست  
 من بیچاره را همین باغیست  
 من ترا باغبان نه بلکه غلام  
 میوه خور باده نوش بر لب آب  
 پیشت آرم بس دست سیم تنی  
 باغ بفروش ورخت و پرداز  
 باغ نفروختم بزور و بزور  
 تهمت از دروغ بر من بست  
 باغ را بستند از من درویش  
 این تظلم نیاورم بر شاه  
 وین سخن را کمینهرفت دوسال  
 خانه و باغ داد چون بغداد

### شکایت کردن مظلوم سوم

گفت زندانی سوم با شاه  
 بنده بازار کان دریا بسود  
 رفتی که گهی بدریا بار  
 چون شناسا شدم بدان سائی  
 لؤلؤئی چندم اوقناد بچنگ  
 آمدم سوی شهر حوصله پر  
 خواستم کان علاقه بفروشم  
 چون وزیر ملک خبر بشنید  
 خواند و از من خرید با صد شرم

کای تراسوی هر چه خواهی راه  
 روزیم زان سفر مهیا بود  
 سودها دیدمی در آن بسیار  
 در بدو نیک در دریائی  
 شب چراغ سحر بروفق ورنک  
 چشم روشن بدان علاقه در  
 وز بها که خورم گهی پوشم  
 کان من بود عقد مروارید  
 در بها داشتم بسی آزم

چونکه وقت بهار رسید فراز  
 من بها خواستم بغصه و درد  
 روز کی چندم از سیداه و سپید  
 و آخر الامر خواند پنهانم  
 برگناهم یکی بهانه شمرد  
 عوض عقد من که برد از دست  
 او زمن کوهر آوریده بچنگ  
 او در آورده در شکنج کلاه  
 شد سه سال این زمان که در بندم  
 شه زکنج وزیر بد کوهر

گونه گونه بهانه کرد آغاز  
 او نیاورد جز بهانه سرد  
 عشوه بر عشوه داد و من بامید  
 کرد با خونیان بزندانم  
 کان بها را بدان بهانه ببرد  
 دست و پایم بعقد ها در بست  
 من از و در شکنجه مانده چوسنگ  
 من صدف وار مانده در بن چاه  
 روی شه دیده دید و خر سندم  
 کوهرش باز داد و زر بر سر

## شکایت کردن مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس  
 مطربی عاشقم غریب و جوان  
 مهربان داشتم نو آیینی  
 مهرش از ماه روشنی برده  
 هیچ را نام کرده کین دهنست  
 خویش از بهار زیبا روی  
 کله کیلی کشان بدامانش  
 در ولایت درم خریده من  
 برده رونق بتیز بازاری  
 از من آموخته ترنم ساز  
 هر دو با یکدیگر بیکخانه

گفت کای در خور هزار سپاس  
 بر بطنی خوش زخم چو آب روان  
 چینی بلکه درد بر چینی  
 روز چون شب برابرش مرده  
 نوش در خنده کین شکر شکنست  
 خانه و باغ برده رویا روی  
 سرو را لوح در دبستانش  
 وز ولینعمتان دیده من  
 تار زلفش ز مشک تاناری  
 زدنش دلفریب و روح نواز  
 گرم صحبت چو شمع و پروانه

او بمن شادمان چو سبزه بباغ  
راست روشن زبنده کردش دور  
دل پروانه را بآتش سوخت  
راه جستم بر روشنائی او  
یعنی آشفته را بیاید بند  
من بزندان بصد هزار نیاز  
دارم بیگانه بدین خواری  
نه نهی بلکه با فراوان چیز  
با عروشش ز بند کرد رها

من بدو زنده دل چو شب بچراغ  
روشن و راست همچو شمع از نور  
شمع را در سرای خویش افروخت  
چون بر آشفتم از جدائی او  
بند بر من نهاد خندا خند  
او عروس مرا گرفته بنواز  
چار سالست کز ستمکاری  
شاه حالی بدو سپرد کنیز  
بر عروسیش (برویش) داد شیر بها

### شکایت کردن مظلوم پنجم

کای فلک با چهار طاق توجفت  
کز مطیعان دولت (حضرت) شاهم  
حلقه در گوش من بمولائی  
نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه  
کردم آفاق را بشادی غرق  
خیری از بهر شاه می کردم  
اهل دانش نهاده روی بمن  
هر کسی را برات روزی خویش  
بیوگان سیر و بیوه زادان هم  
و آنکه افتاد دستگیر شدم  
تا رهائی ندادمش ز گزند  
صرف میشد بخرج مهمانان

شخص پنجم بشاه انجم گفت  
من رئیس فلان رصد گاهم  
شده شغلم بکشور آرائی  
داده بود ایزدم بدولت شاه  
از پی جان درازی شه شرق  
از دعا زاد راه می کردم  
خرم و تازه شهر و کوی بمن  
دادم از مملکت فروزی خویش  
تنگدستان ز من فراخ درم  
هر که زرخواست زر پذیر شدم  
هیچ درمانده در نماند بیند  
هر چه آمد ز دخل دهقانان

دخلو و خرجی چنانکه باید بود  
 چون وزیر اینسخن بگوش آورد  
 کدخدائیم را ز دست گشاد  
 گفت کین مال دست رنج تو نیست  
 یا با کسیر کوره نافته‌ای  
 قسمت من چنانکه باید داد  
 هر معیشت که بنده داشت تمام  
 و آخر کار دردمندم کرد  
 پنج سال است تا در این زندان  
 شاه فرمود تا بنعمت و ناز

خلق راضی ز من خدا خشنود  
 دیک بیداد را بجوش آورد  
 دست بر مال و ملک بنده نهاد  
 بخشش تو بقدر کنج تو نیست  
 یا بخروار کنج یافته‌ای  
 بده ارنه (نی) سرت دهم بر باد  
 همه بستند بدین بهانه‌خام  
 بنده خود بدم بیندم کرد  
 دورم از خاندان و فرزندان  
 بر سر ملک خویشتن شد باز

### شکایت کردن مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار  
 کرد بر شه دعای پیروزی  
 من یکی کرد زاده لشکریم  
 بنده هست از سپاهیان سیاه  
 خدمت شاه میکنم بدرست  
 از پی دشمنان شه پیوست  
 شاه نان پاره‌ای بمنت خویش  
 بنده آن نان بعافیت میخورد  
 خاص کردش وزیر جافی رای  
 بنده صاحب عیال و مال نداشت  
 چند ره پیش او شدم بنفیر

درسر بخت خود شکست خمار  
 کای ز خلق تو خلق را روزی  
 کز نیاکان خویش گوهریم  
 پدرم نیز بود بنده شاه  
 پدرم نیز کرده بود نخست  
 میدوم جان و تیغ بر کف دست  
 بنده راداده بد ز نعمت خویش  
 بر در شاه بندگی میکرد  
 با جفا هیچکس ندارد پای  
 بجز آن مزرعه منال نداشت  
 کز برای خدای دستم گیر



تا عیاری بعدل بنماید  
یا چو اطلاقیان بی نامم  
بانگ برزدمن که خامش باش  
شاه را نیست با کس آزاری  
دشمنی بر درش نیامد تنگ  
پیشه کاهلان مگیر بدست  
توشه گرنیست برزیاده مکوش  
گفتم از طبع دیورای بترس  
منمای از کمی و کم رختی  
تو همه شب کشیده پای بناز  
گر تو در ملک میزنی قلمی  
تو قلم میزنی بخون سپاه  
مستان از من آنچه شه فرمود  
گرم شد کز من این خطاب شنید  
گفت کز ابلهی و نادانی  
که بزرقم همی کنی تقلید  
شاه را من نشانده ام بر گاه  
سر شاهان بزیر پای منست  
گر تولا بمن نکردندی  
این بگفت و دوات بر من زد  
پس بدژخیم خونیان دادم  
قرب شش سال هست بلکه فزون

بر عیالان من ببخشاید  
روزی (روزی) نو کند زدیوانم  
رنک خویش از خدنگ خویش تراش  
تا کند وحشتی و پیکاری  
تا بلشگر نیاز باشد و جنگ  
کار گل کن که تندرستی هست  
اسب و زین و سلاح را بفروش  
عجز من بین و از خدای بترس  
من سختی رسیده را سختی  
من بشمشیر کرده دست دراز  
من بشمشیر میزنم قدمی  
من زرم تیغ با مخالف شاه  
گر نه فتراک شه بگیرم زود  
بر من بی قلم دوات کشید  
چون کلوخم بآب ترسانی  
که بشاهم همی دهی تهدید  
نیست بی خط من سپید و سیاه  
همه را زندگی برای منست  
گر کسان مغزشان بخوردندی  
اسب و ساز و سلیح من بستد  
سوی زندان خود فرستادم  
تا دلم پر غمست و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ساز  
چون لبش را بلطف خندان کرد  
جاودان باد شاه بنده نواز  
رسم اقطاع او دو چندان کرد

## شکایت کردن مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز  
گفت منک از جهان کشیدم دست  
تنگدستی فراخ دیده چو شمع  
عاقبت را جریده بر خوانده  
از همه خورد و خواب بی بهرم  
روز ناخورده کاب و نانم نیست  
در پرستش کهی گرفته قرار  
هر که را بنگرم رضا جویم  
کس فرستاد سوی (زده) من دستور  
گفت بر تو مرا گمان بداست  
گفتم ای سیدی گمان تو چیست  
گفت میترسم از دعای بدت  
کز سر کین وری و بد خوئی  
زان دعای شبانه شب گیری  
پیشتر زان کز آتش کینت  
دست تو بندم از دعا کردن  
زیر بندم کشید و باک نداشت  
هفت سالم درین خراس افکنند  
بند بر دست من کمند زده

براب از شکر شه کشید طراز  
زاهدی رهروم خدای پرست  
خوبشتم سوخته برابر جمع  
دست بر شغل گیتی افشاند  
قامم اللیل و صائم الدهرم  
شب نخفته که خان ومانم نیست  
نیستم جز خدا پرستی کار  
هر که یاد آرمن (آیدم) دعا گویم  
خواند ورقم مرا نشاند از دور  
گر عذابت کنم بجای خودست  
تا بترتیب تو توانم زیست  
مرگ میخواهم از خدای خودت  
در حق من دعای بد گوئی  
ترسم افتد بدین (برین) هدفیری  
در من افتد شرار نفرینت  
دست تنها نه دست با کردن  
غم این جان دردناک نداشت  
در دو پایم کلید و داس افکنند  
من بر افلاک دست بند زده

او فرو بسته از دعا دستم  
 او مرا در حصار کرده بفن  
 چون خدایم برفق شاه رساند (رساند)  
 شاه در بر گرفت زاهد را  
 گفت جز نکته که ترس خداست  
 لیک دفع دعا چنان نکنند  
 آنکه آن بد بجای خود میکرد  
 تا دعای بدش با آخر کار  
 از تر و خشک هر چه داشت وزیر  
 زاهد آن فرش داده را بنوشت  
 گفت از این نقدها که آزادم  
 رقص برداشت بی مقطع ساز  
 رهروان آنکه آنچنان بودند  
 این گروه ارچه آدمی نسبند  
 تا می پخته یافتن در جام  
 پخته آنست کز چنین خامان  
 بر کشد جیب و در کشد امان

## کشتن بهرام وزیر ظالم را

چون زمین از کلیم کرد آلود  
 شه درین خشت خانه خاکی  
 سایه گل بر آفتاب اندود  
 خشت نمناک شد ز غمناکی  
 تا ز گل چون برد درشتی خار  
 مصلحت را بعدل چاره کنان  
 راه می جست بر مصالح کار  
 در جفای جهان نظاره کنان

چون ز کار وزیرش آمد یاد  
 تا سحر که نخفت از آن خجلی  
 چون درین کوزه سفال سرشت  
 شه چو باران رسیده ریحانی  
 داد فرمان که تخت بار زنند  
 عام را بار داد و خود بنشست  
 سر بلندان ملک را بنشانند  
 جمع کرد از خلائق انبوهی  
 آن جفا پیشه را که بود وزیر  
 زنده بردار کرد و باک نبرد  
 گفت هر که آنچنان سرافرازد  
 از خیانتگریست بد نامی  
 ظالمی کانچنان نماید شور  
 تا نکوئی که عدل بی یار است  
 هر که میخ و کدینه پیش نهاد  
 پس از این داوری نمای بزرگ  
 و آن شبانرا بخواند و شاهی داد  
 سختی از کار مملکت برداشت  
 تانه بسردیر (مدت) از چنان تدبیر  
 لشکر و گنج شد بر او انبوه

دست از اندیشه بر شقیقه نهاد  
 دیده بر هم نژاد ز تنگدلی  
 چشمه آفتاب ریحان کشت  
 کرد بر تشنگان گل (در) افشانی  
 بر در بارگاه دار زنند  
 خاصگان ایستاده تیغ بدست  
 عدل را ناقه بر بلندی راند  
 بر کشید از نظارگان کوهی  
 پای تا سر کشیده در زنجیر  
 تا چو دزدان بشرمساری مرد  
 روز گارش چنین سر اندازد  
 و ر بدی هست بد سر انجامی  
 عادلانش چنین کنند بگور  
 آسمان وزمین بدین کار است  
 کنده بردست و پای خویش نهاد  
 یاد کرد از سنگ و شبانه کرک  
 نیک بختی و نیک خواهی داد  
 بر کسی زوردست کس نگذاشت  
 آهنش زر شد و پلاس حریر  
 این زد دریا گذشت و آن از کوه

پوزش خواستن خاقان چین از بهرام

باز پس شد نداد درد سرش

چون بخاقان رسیده شد خبرش

بر تزد بی رضای او نفسی  
 آفتی بود فتنه را هم پشت  
 فصل هائی بدلفریبی راند  
 از من ساده طبع برد شکیب  
 کاین بخوانی شتاب کن حالی  
 کابی از دست بر رخ اندازد  
 از تو تیغ و زمن سر اندازی  
 کارهای خلاف آن دیدم  
 کارهائی کند که شاید کرد  
 با خود از چین و با تواز حبشم  
 تاج من خاک آستانه تست  
 بشکایت نبشته بود ز شاه  
 داد تا پیک پیش خسرو ریخت  
 نیز شد چون قلم بدست دبیر  
 کار از آن پس باستواری کرد  
 عبرت انگیخت از سپید و سیاه  
 هفت پیکر فدای پیکر او  
 دل درو بست و شد بدو خرسند

کس فرستاد و عنذرخواست بسی  
 گفت کان کشتنی که شاعر کشت  
 سوی ما نامه کرد و ما را خواند  
 تا بدان عشوه های طبع فریب  
 گفت کان پرزر است و ره خالی  
 شه ز مستی بدان نپردازد  
 من کمر بسته ام بدمسازى  
 چون خبر های شاه بشنیدم  
 شه بهنگام آشتی و نبرد  
 من همان سفته گوش حلقه کشم  
 دخترم خود کنیز خانه تست  
 و آنچه آن خائن خرابی خواه  
 همه طومارها بهم در پیخت  
 شه چو بر خواند نامه های وزیر  
 بر هلاکش سپاسداری کرد  
 پیکر عدل چون بدیده شاه  
 شاه کرد از جمال منظر او  
 بیخ دیگر خیالها بر کند

### فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او در غار

کز کهر کرد گوش کیتی بر  
 آن صدا باز داد با بهرام  
 داد از این گنبد روان خبرش

لعل پیوند این علاقه در  
 گفت چون هفت گنبد از می و جام  
 عقل در گنبد دماغ سرش

کز صنم خانه های کنبد خاک  
 کنبد مغز شاه جوش گرفت  
 دید کین کنبد بساط نورد  
 هفت کنبد بر آسمان بگذاشت  
 کنبدی کز فنا نگرود پست  
 هفت موید بخواند موید زاد  
 در زد آتش بهر یکی ناگاه  
 سروبن چون بشصت سال رسید  
 از سر صدق شد خدای پرست  
 روزی از تخت و تاج کرد کنار  
 در چنان صید و صید ساختنش  
 لشکر از هر سوئی پراکنده  
 میل هر یک بگور صحرائی  
 کورجست از برای مسکین خویش  
 کورو آهومجوی ازین گلشور  
 عاقبت کوری از کناره دشت  
 شاه دانست کان فرشته پناه  
 کرد بر کور مرکب انگیزی  
 از پی صید می نمود شتاب  
 پسر گرفته نوند چار پرش  
 بود غاری در آن خرابستان  
 دور شو کز نو دور باد هلاک  
 کز فسون و فسانه کوش گرفت  
 از همه کنبدی بر آرد کرد  
 او ره کنبد دگر برداشت  
 تا قیامت برو بخفتند (بخسید) مست  
 هفت کنبد بهفت موید داد  
 معنی آن شد که کردش آتشگاه  
 یاسمن بر سر بنفشه دمید  
 داشت از خویشتن پرستی دست  
 رفت با ویژه کان خود بشکار  
 بود بر صید خویش تاختنش  
 هر یکی کور و آهو افکندند  
 او طلبکار کور تنهائی  
 آهو افکند لیک از تن خویش  
 کاهوش آهوست و کورش کور  
 آمد و سوی کور خان بگذشت  
 سوی مینوش می نماید راه  
 داد یگران تند را تیزی  
 در بیابان و جایهای خراب  
 وز وشاقان یکی دو بر اثرش  
 خوشتر از چاه یخ بناستان

رخنه ژرف داشت چون چاهی  
 کور در غار شد روان و دلیر  
 اسب در غار ژرف راند سوار  
 شاه را غار پرده دار شده  
 وان و شاقان بیاسداری شاه  
 نه ره آنکه در خزند بغار  
 دیده بر راه مانده با دم سرد  
 چون زمانی بران کشید دراز  
 شاه جستند و غار میدیدند  
 آن و شاقان ز حال شاه جهان  
 که چوشه بر شکار کرد آهنک  
 کس بدین داوری نشد یاور  
 همه گفتند کاین خیال بد است  
 خسرو پیل تن بنام خدای  
 و آکهی نه که پیل آن بستان  
 بند بر پیل تن زمانه نهاد  
 بر نشان دادن خلیفه تخت  
 ز آه آن طفلگان درد آلود  
 بانگی آمد که شاه در غار است  
 خاصگانی که اهل کار شدند  
 غار بن بسته بود و کس نه پدید  
 صدره از آب دیده شستندش

هیچکس را نه بر درش راهی  
 شاه دنبال او گرفته چو شیر  
 کنج کیخسروی رساند بغار  
 و او هم آغوش یار غار شده  
 بر در غار کرده منزلگاه  
 نه سر باز پس شدن بشکار  
 تا ز لشکر کجا بر آید کرد  
 لشکر از هر سوئی رسید فراز  
 مهره در مغز مار میدیدند  
 باز گفتند آنچه (هرچه) بود نهان  
 راند مر کب بدین کریچه تنگ  
 وین سخن را نداشت کس باور  
 قول نابالغان بی خرد است  
 کی در این تنگنای گیرد جای  
 دید خوابی و شد بهندستان  
 پیل بند زمانه را که گشاد  
 میزدند آن و شاقگان را سخت  
 کردی از غار بر دمید چو دود  
 باز گردید شاه را کار است  
 شاه جویان درون غار شدند  
 عنکبوتان بسی مگس نه پدید  
 بلکه صد باره باز جستندش

چون ندیدند شاه را در غار  
 دیده ها را بآب تر کردند  
 مادر آمد چو سوخته جگری  
 جست شهرازه چون کسان دگر  
 کل طلب کرد و خار در بر یافت  
 زرفرور بخت پشته پشته چو کوه  
 چاه کند و بکنج راه نیافت  
 زان زمینها که رخنه کرد عجوز  
 آن شناسندگان که داندش  
 تا چهل روز خاک میکندند  
 شد زمین کنده تا دهانه آب  
 آنکه او را بر آسمان رختست  
 در زمین جرم و استخوان باشد  
 هر جسد را که زیر گردونست  
 مادر خون پیرورد در ناز  
 گرچه بهرام را دو مادر بود  
 کانیچانش ستد که باز نداد  
 مادر خون ز جور مادر خاک  
 چون تبش برزد از دماغش جوش  
 کی بغفلت چو دام و دد پویان  
 بتو یزدان و دیعتی بسپرد  
 بر وداع و دیعت دگران

بر در غار صف زدند چو مار  
 مادر شاه را خبر کردند  
 وز میان گمشده چنان پسری  
 کو بجان جست و دیگران بنظر  
 تا پسر بیش جست کمتر یافت  
 تا کنند آن زمین گروه گروه  
 یوسف خویش را بچاه نیافت  
 مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز  
 غار بهرام گور خوانندش  
 در جهان گور کن چنین چندند  
 کسی آن گنج را ندید بخواب  
 در زمین باز جستنش سختست  
 و آسمانی بر آسمان باشد  
 مادری خاک و مادری خونست  
 مادر خاک ازو ستاند باز  
 مادر خاک مهر بان تر بود  
 ساز چاره بچاره ساز نداد  
 کرد خود را بدر ورنج هلاک  
 آمد آواز هانفیش بکوش  
 شیر مرغان غیب را جویان  
 چونکه وقت آمد آن و دیعت برد  
 خویشتن را مکش چو بیخبران



باز پس کرد و کار خویش بساز  
 چون ز هانف چنین شنید پیام  
 رفت و آن دل که داشت در بندش  
 تاج و تختش بوارثان بسپرد  
 ای ز بهرام کور داده خیر  
 نه که بهرام کور با ما نیست  
 آنچه بینی که وقتی از سر زور  
 داغ کورش مبین باول بار  
 گرچه پای هزار کور شکست  
 خانه خاکدان دو در دارد  
 ای سه گز خاک و پهنی تو گزی  
 هر نواله که معده تو یزد  
 او سرو پای تا بگردن و گوش  
 بر چنین رنگهای عاریه ساز  
 غایبانی که روی بسته شدند  
 تا قیامت قیام ننماید  
 ره ره خوف و شب شب خطرست  
 خاکساران بخاک سیر شوند  
 چون تو باری ز دست بالائی  
 آسمان زیر دست خواهی خیز  
 میرو و هیچگونه باز مبین  
 انجم آسمان حمایل تست

دست کوتاه کن ز رنج دراز  
 مهر برداشت مادر از بهرام  
 کرد مشغول کار فرزندش  
 هر که زو وارثی بماند نمرد  
 کور بهرام جوی ازین بگذر  
 کور بهرام نیز پیدا نیست  
 نام داغی نهاد بر تن کور  
 کور داغش نگر با آخر کار  
 آخر از پایمال کور نرست  
 تا یکی را برد یکی آرد  
 چار خم در دکان رنگریزی  
 خلطی آنرا برنگ خود برزد  
 هست ازین چار خلط عاریه پوش  
 چه نهی دل که داد باید باز  
 از چنین رنگ و بوی رسته شدند  
 کس رخ بسته باز نکشاید  
 شهنه خفتست و دزد بر گذرست  
 زیر دستان بدست زیر شوند  
 زیر هر دست خون چه پالائی  
 پای با لانه از زمین بگریز  
 تا نیفتی از آسمان بزمین  
 چیستند آنهمه وسایل تست

تنگی جمله را مجال توئی  
 هر يك از تو گرفته نمائی  
 آنچه آنها کند توئی آن نور  
 جز یکی خط که نقطه پروردست  
 آفرین را توئی فرشته پاس  
 نیکمردی بین (نگر) که بد نشوی  
 آنچه داری حساب نیک و بدست  
 یا دری زن که قحط نان نبود  
 دیده کو در حجاب نور افتد  
 چاشنی گیر آسمان زمیست  
 روی ازین چار سوی غم برتاب  
 حجره ای با چهار دود آهنگ  
 دو دری شد چو کوی طراران  
 پیش از آن کت برون کنند ز ده  
 ره بجان رو که کالبد کندست  
 مرده ای را که حال بد باشد  
 وانکه داند که اصل جانش چیست  
 تا نپنداری ای بهانه بسیج  
 طول و عرض وجود بسیارست  
 هست چند آفریده زینها دور  
 آفرینش بسی است نیست شکی  
 نقش این هفت لوح چارسرشت

تنگلوهای این خیال توئی  
 تو چه گیری ز هر یکی فالی  
 وانچه اینها خرد توئی زان دور  
 آند کر حرف ها ز دفتر تست  
 و آفریننده را دلیل شناس  
 با ددائی نگر که دد نشوی  
 و آنچه خواهی ولایت خردست  
 یا چنان شو که کس چنان نبود  
 ز آسمان و فرشته دور افتد  
 میزبان فرشته آدمیست  
 چند ازین خاک و بادو آتش و آب  
 بردل و دیده چون نباشد تنگ  
 چار بندی چو بند عیاران  
 رخت بر کاو و بار بر خر نه  
 بار کم کن که بار کی تند است  
 میل جان سوی کالبد باشد  
 جان او بی جسد تواند زیست  
 کاین جهان و آنچه جهان و دیگر هیچ  
 و آنچه در غور ماست این غارست  
 کا گهی نیستشان ز ظلمت و نور  
 و آفریننده هست لیک یکی  
 ز ابتدا جز یکی قلم نیست

گر نه هفت از چهار صد باشد  
 اولین نقطه و آخرین پر کار  
 در دویها مبین و در وصلش  
 هر دوی اول از یکی شد راست  
 هر که آید درین سپنج سرای  
 در وی آهسته رو که تیز هشت  
 کرچه در (او) داوری زبون کش نیست  
 گر کنی صد هزار بازی چست  
 حوضه‌ای دارد آسمان یخ بند  
 در هوایی کزان فسرده شوی  
 آنکه چون چرخ گرد عالم کشت  
 عالم هیچکس بهیچش - کشت  
 از غرضهای این جهانی خویش  
 تا چو شمشیر و تیر جان آهنج  
 از جهان پیش از آنکه در گذری  
 خانه را خار کن خورش را خرد  
 در دو چیز است رستگاری مرد  
 هر که در مهتری گذارد کام  
 هیچ بسیار خوار پایه ندید  
 دره محتسب که داغ نهست  
 در چنین ده کسی دها دارد  
 در جهان خاص و عام هر دو بسیست

زیر یک داد و یک ستد باشد  
 از یکی و یکی نگردد کار  
 در یکی بین و در یکی اصلش  
 هم یکی ماند چون دوی برخاست  
 بایدش باز رفتن از سر پای  
 دیر گیر است لیک زود کشت  
 از حسابش کسی فرامش نیست  
 نخوری پیش از آنکه روزی تست  
 چند ازین یخ فقع کشائی چند  
 پیش از آن زنده شو که مرده شوی  
 عاقبت جمله را گذاشت و گذشت  
 چرخ پیچان بچرخ پیچش کشت  
 باز بر خور بزند گانی خویش  
 هرچ از آفت برد نداری رنج  
 جان بیر تا زمرک جان بیری  
 از جهان جان چنین توانی برد  
 آنکه بسیار داد و اندک خورد  
 زین دو نام آوری بر آرد نام  
 هیچ کم ده بیایکه نرسید  
 از پی دوغ کم دهان دهست  
 که بهی را به از بها دارد  
 نه که خاص این جهان زهر گیسست

چه توان دل در آن عمل بستن  
هر عمارت که زیر افلاکست  
بگذر از دام اوی و دیر مباحش  
زنده رفتن بدار بر هوسست  
گر زمینی رسد بچرخ برین  
گر کسی بر فلک رساند تاج  
بینیش ناگهان شبی (فرو) مرده  
خاکه بی خسف (خست) لا ابالی نیست  
رطبی کو که نیستش خاری  
حکم هر نیک و بد که در دهرست  
که خورد؟ نوش پاره‌ای درپیش  
نیش و نوش جان که پیش و پستست  
نبود در حجاب ظلمت و نور  
کیست کو بر زمین فرازد تخت  
یارب آن ده که آرد آسانی  
بر نظامی در کرم بگشای  
اولش داده‌ای نکو نامی

کو بعزل تو نباشد آبستن  
خاک بر سر کنش که خود خاکست  
منبرت دار شد دلیر مباحش  
زنده بردار یک مسیح بستست  
هم زمینش فرو کشد بزمین  
هفت کشور کشد بزیر خراج  
سر فرو برده درد سر برده  
کنجدانش ز مار خالی نیست  
یا کجا نوش مهره بی ماری  
زهر درنوش و نوش در زهرست  
کز پی آن نخورد باید نیش  
در دم و در دم یکی مگستست  
مهره خر ز مهر عیسی دور  
کاخرش هم زمین نکیرد سخت  
ناورد عاقبت پشیمانی  
در پناه تو سازش جای  
آخرش ده نکو سر انجامی

## در ختم کتاب و دعای علاء الدین کرپ ارسلان

چون فروزنده شد بعکس و عیار  
نام شاهنشهی پیرو بستم  
شاه رومی قبای چینی تاج  
پافته از ره اصول و فروع  
نقد این کنجیه خیز رومی کار  
کاب گیرد ز نقش او دستم  
جزیتش داده چین و روم خراج  
بخت ایشوع و رای بختش یوع

بر زمین بوسش آسمان بر پای  
 در نظامی که آسمان دارد  
 زان مرت که بوی مشک دهد  
 از زمین تا اثیر درد و کفست  
 در ذب دادش بسائل خویش  
 تیغش آن کرده در صلابت سنگ  
 بید بر کش بنو ک موی شکاف  
 در عش از دست صبح نیزه کیشای  
 شش جهت بر قبای او زرهی  
 ای نظامی امیدوار بتو  
 زمی از قدرت آسمان داند  
 دور و نزدیک چون در آب سپهر  
 قایم عهد عالمی بدرست  
 با همه چون ملک بر آمده‌ای  
 اینچنین نامه بر تو شاید بست  
 چونکه شد لعل بسته بر تاجش  
 گر بسمع تو دلپسند شود  
 خار کان انگبین بر او رانند  
 میومای دادمت ز باغ ضمیر  
 نوق انجیر داده دانه او  
 پیش بیرویان برونش نقر  
 حقه بسته بر سر ز در دارد

و آفرینش ز جاه او بر جای  
 اجری مملکت دو نان دارد  
 لؤلؤ تر چو خاک خوش دهد  
 صافی او شد که مایه شرفست  
 زر مصری ز ریگ مکی بیش  
 کاتش تیز با تراش خدنگ  
 نافه کوه را فکنده ز ناف  
 نیزش از درع ماه حلقه ربای  
 هفت چرخ از کمند او کرهی  
 نظم دوران روزگار بتو  
 و آسمات هم آسمان خواند  
 تیز و آهسته چون در آینه مهر  
 قایم نامده فکنده تست  
 وز همه چون فلک سر آمده‌ای  
 کز تو جای بلند نامی هست  
 بر تو بستم ز بیم تاراجش  
 چون سر بر تو سر بلند شود  
 ز بر کاتش تر انگبین خوانند  
 چرب و شیرین چوانگبین در شیر  
 مغز بادام در میانه او  
 وز درونش درونیان را مقرر  
 وز (در) عملات کلید بر در

در در آن رشته سر گرای بود  
هر چه در نظم او ز نیک و بدست  
هر یک افسانه‌ای جدا گانه  
آنچه کوتاه جامه شد جسدش  
و آنچه بودش درازی از حد پیش  
کردم این تحفه را گزارش نغز  
تا در آری بحسن او نظری  
لطف بسیار دخل اندک خرج  
دست نا کرده دلستانی چند  
مصرعی زر و مصرعی از در  
تا بدانند کز ضمیر شگرف  
و آنچه بر هفت کنج خانه راز  
غرض آنشد که چشم از آرایش  
آنچه بینی که بر بساط فراخ  
تنگ چشمان معنیم هستند  
هر عروسی چو کنج سر بسته  
هر که اینکان (در) کشاد زریابد  
من که نقاش نیشکر قلمم  
نی کلکم ز کشتزار هنر  
سنبله کرد سنبلم را خاص  
چون من از قلعه قناعت خویش  
در آدا کردن زر جایز

که کلیدش کره گشای بود  
همه رمز و اشارت خرد است  
خانه کنج شد نه افسانه  
کردم از نظم خود دراز قدش  
کوتهی دادمش ب صنعت خویش  
اینست چرب استخوان شیرین مغز  
جلوه‌ای دادمش بهر هنری  
کرده در هر دقیقه درحی درج  
بگر چون روی غنچه زیر پرند  
تهی از دعوی و زمعنی پر  
هر چه خواهم در آورم بدو حرف  
بستم آرایشی فراخ و دراز  
در فراخی پذیرد آسایش  
کرده‌ام چشم و گوش را کستاخ  
که رخ از چشم تنگ بر بستند  
زیر زلفش کلید زر بسته  
بلکه در یابد آن که در یابد  
رطب افشان نخل این حرمم  
بعطارد رسانند سنبل تر  
گر چه القاص لایجب القاص  
شاه را کنج زر (در) کشیدم پیش  
و امتداد منست روحین در

وامداری نه کز تپی شکمی  
 کاهن تیز آن گریوه سنگ  
 لعل بر دست دوستان بقیاس  
 آن نه دز کعبه مسلمانست  
 میخ زرین و مرکز زمی است  
 یافت دریافت نارسیده او  
 جبل الرحمه زان حریم دریست  
 ابدی باد خط این پرکار  
 در دزی چون حصار پیوندند  
 تا برد نامه را کبوتر شاد  
 من که در شهر بند کشور خویش  
 نامه در مرغ نامه بر بستم  
 ای فلک بر در تو حلقه بگوش  
 چون مرا دولت تو یاری کرد  
 از پس یا صد و نود سه بران (قران)  
 روز بر (بد) چارده ز ماه صیام  
 باد بر تو مبارک این پیوند  
 نوشی آب حیات ازین ابیات  
 ای که در ملک جاودان بادی  
 کسر نرنجی ز راه معذوری  
 بزهای تو گر چه رنگینست  
 هر چه هست از حساب کمر و کنج

دز روئین بود ز بی درمی  
 لعل و الماس ریخت صدف سنگ  
 وز پی پای دشمنان الماس  
 مقدس رهروان روحانیست  
 نام رویین دزش زمحکمی است  
 زهره را هم زره دریده او  
 بوقبیس از کلاه او کمریست  
 زان بلند آفتاب نقطه قرار  
 نامه‌ای بر (در) کبوتری بندند  
 بر آنکس که او رسد فریاد  
 بسته دارم گریز که پس و پیش  
 کو (چون) رساند بشاه من رستم  
 هم خطا پوش و هم خطائی پوش  
 طبع بین تا چه سحر کاری کرد  
 گفتم این نامه را چو ناموران  
 چار ساعت ز روز رفته تمام  
 تا نشینی بر این سریر بلند  
 زنده مانی چو خضر از آب حیات  
 ملک با عمر و عمر با شادی  
 گویم نکته‌ای بدستوری  
 آنچه نرم مغلذ است اینست  
 راحت اینست و آند گر همه رنج

آن اگر صد کشد بیاصد سال	دیرزی تو که هم رسد بزوال
وین خزینه که خاص در گاهست	ابد الدهر با تو همراهست
این سخن را که شد خرد پرورد	بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در رکابت فلک بفراشی
دولت را که بر زیادت باد	خاتم کار بر سعادت باد

(پایان کتاب هفت پیکر)





شرفنامه

## بنام ایزد بخشاینده

زما خدمت آید خدائی تراست  
همه نیستند آنچه هستی توئی  
توئی آفریننده هرچه هست  
ز دانش قلم رانده بر لوح خاك  
خرد داد بر تو گواهی نخست  
چراغ هدایت تو بر کرده‌ای  
زمین را گذرگاه او ساختی  
کهر های روشن تر از آفتاب  
بجوهر فروشان تو دادی کلید  
تودر روی جوهر کشی رنگ را  
زمین ناورد تا نکوئی بیار  
برون زانکه یاریگری خواستی  
سرشتی باندازه یکدیگر  
که به زان نیارد خرد در شمار  
نداند که چون کردی آغازشان  
دگر خفتنی باز یا خوردنی  
نینگیختن علت کار تو

خدایا جهان پادشائی تراست  
پناه بلندی و پستی توئی  
همه آفرید است بالا و پست  
توئی برترین دانش آموز پاک  
چو شد حجت بر خدائی درست  
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای  
توئی کاسمان را بر افراختی  
توئی کافریدی زیك قطره آب  
تو آوردی از لطف جوهر پدید  
جوهر تو بخشی دل سنگ را  
نبارد هوا تا نکوئی بیار  
جهانی بدین خوبی آراستی  
ز گرمی و سردی و از خشک و تر  
چنان بر کشیدی و بستی نگار  
مهندس بسی جوید از رازشان  
نیاید ز ما جز نظر کردنی  
زبان بر کشودن باقرار تو

حسابی گزین بگذرد کمر هست  
 بهرچ آفریدی و بستی طراز  
 چنان آفریدی زمین و زمان  
 که چندانکه اندیشه گردد بلند  
 نبود آفرینش تو بودی خدای

ز راز تو اندیشه بی آکھ هست  
 نیازت نه ای از همه بی نیاز  
 همان گردش انجم و آسمان  
 سر خود برون ناورد زین کمند  
 نباشد همی هم تو باشی بجای

کواکب تو بر بستی افلاک را  
 توئی گوهر آمای چار آخشیج  
 حصار فلک بر کشیدی بلند  
 چنان بستی آن طاق نیلوفری  
 خرد تا ابد (آیدو) در نیابد ترا  
 وجود تو از حضرت تنگبار  
 نه پرکنده ای تا فراهم شوی  
 خیال نظر خالی از راه تو  
 سوی کز تو گردد بلندی گرای  
 کسی را که قهر تو در سرفکنند  
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر  
 اگر پای پیلست اگر پر مور  
 چو نیرو فرستی بتقدیر پاک  
 چو برداری از رهگذر دود را  
 چو در لشکر دشمن آری رحیل  
 که از نطفه ای نیک بختی دهی

بمردم تو آراستی خاک را  
 مسلسل کن گوهران در مزبج  
 در او کردی اندیشه را شهر بند  
 که اندیشه را نیست زو برتری  
 که تاب خرد بر تابد ترا  
 کند پیک ادراک را سنگسار  
 نه افزوده ای نیز تا کم شوی  
 ز کردندگی دور در گاه تو  
 بافکنند کس نیفتد ز پای  
 بپا مردی کس نگردد بلند  
 توئی یآوری ده توئی دستگیر  
 بهر یک تو دادی ضعیفی و زور  
 بموری ز ماری بر آری هلاک  
 خورد پشهای مغز نمرود را  
 بمرغان کشی پیل و اصحاب پیل  
 که از استخوانی درختی دهی

که آری خلیلی ز بتخانه‌ای  
 کهی با چنان گوهر خانه‌خیز  
 کرا زهره آنکه از بیم تو  
 زبان آوران را بتو بار نیست  
 ستانی زبان از رقیبان راز  
 مرا در غبار چنین تیره خاک  
 گر آلوده گردم من اندیشه‌یست  
 کرا این خاک روی از کنه تافتی  
 گناه من از نامدی در شمار  
 شب و روز در شام و در بامداد  
 چو اول شب آهنگ خواب آورم  
 چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب  
 و گر بامداد است راهم بتست  
 چو خواهم ز تو روز و شب یاوری  
 چنان دارم ای داور کار ساز  
 پرستنده‌ای کز ره بندگی  
 در این عالم آباد گردد بکنج

کهی آشنائی ز بیگانه‌ای  
 چو بوطالبی را کنی سنگ ریز  
 گشاید زبان جز بتسلیم تو  
 که با مشعله گنج را کار نیست  
 که تا راز سلطان نکویند باز  
 تو دادی دل روشن و جان پا ک  
 جز آلودگی خاک را پیشه نیست  
 با مرزش تو که ره یافتی  
 ترا نام کی بودی آمرز کار  
 تو بر یادی از هر چه دارم بیاد  
 بتسبیح نامت شتاب آورم  
 ترا خوانم و ریزم از دیده آب  
 همه روز تا شب پناهم بتست  
 مکن شرمسارم در این داوری  
 کزین با (بی) نیازان شوم بی نیاز  
 کند چون توئی را پرستندگی  
 در آن عالم آزاد گردد ز رنج

مرایست از خود حسابی بدست  
 بد و نیک را از تو آید کلید  
 تونیکی کنی من نه بد کرده‌ام  
 زنت اولین نقش را سرگذشت

حساب من از تست چند آنکه هست  
 ز تو نیک وز من بد آید پدید  
 که بد را حوالت بخود کرده‌ام  
 بتست آخرین حرف را باز گشت

ز تو آیتی در من آموختن  
 چو نام توام جان نوازی کند  
 ندارم روا با تو از خویشتن  
 گر آسوده گر ناتوان میزیم  
 امیدم چنانست از آن بارگاه  
 فرو ریزم از نظم و ترتیب خویش  
 کند باد پرکنده خاک مرا  
 پژوهنده حال سر بست من  
 زغیب آن نمودارش آری بدست  
 چو بر هستی تو من سست رای  
 تو نیز ارشود مهد من در نهفت  
 چنان گرم کن عزم رایم بتو  
 همه هم‌رهان تا بدر با منند  
 اگر چشم و گوشت اگر دست و پای  
 توئی آنکه تا من منم با منی  
 در این ره که سر بر دری میزنم  
 سری کان ندارم ازین در دریغ  
 بحکمی که آن در ازل رانده‌ای  
 ولیکن بخواهش من حکم کش  
 تو گفتی که هر کس در رنج و تاب  
 چو عاجز رهاننده دامن ترا  
 بسی کار تو بنده پروردنست

ز من دیو را دیده بردوختن  
 بمن دیو کی دست یا (با) زی کند  
 که گویم تو و باز گویم که من  
 چنان کافریدی چنان میزیم  
 که چون من شوم دور ازین کارگاه  
 دگر گونه گردم زتر کیب خویش  
 نبیند کسی جان پاک مرا  
 نهاد تهمت نیست بر هست من  
 کزین غایب آگاه باشد که هست  
 بسی حجت انکیختم دلکشای  
 خبرده که جان ماندا کر خاک خفت  
 که خرم دل آیم چو آیم بتو  
 چو من رفتم این دوستان دشمنند  
 ز من باز مانند یک یک بجای  
 در این در مبادم تهی دامنی  
 بامید ناجی سری میزنم  
 به ارتاج بخشی بدان سر نه تیغ  
 نگردد قلم ز آنچه گردانده‌ای  
 کنم زین سخنها دل خویش خوش  
 دعائی کند من کنم مستجاب  
 درین عاجزی چون نخوانم ترا  
 مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد  
 توئی کز شکستم رهائی دهی  
 در این نیمشب کز تو جویم پناه  
 نگهدارم از رخنه رهنمان  
 بشکرم رسان اول آنکه بکنج  
 بلائی که باشم در آن (او) ناصبور  
 گرم در بلائی کنی مبتلا  
 گرم بشکنی ورنه در نورد  
 برون افتم از خود پیر کندگی  
 بهر گوشه کاغذم ثنا خوانمت  
 قرار همه هست بر نیستی  
 پزوهنده را یاوه زان شد کلید  
 کسی کز تو در تو نظاره کند  
 نشاید ترا جز بتو یافتن  
 نظر تا بدینجاست منزل شناس  
 سپردم بتو مایه خویش را

که آبادیم را همه باد برد  
 و گر بشکنی مومیائی دهی  
 بمهتاب فظلم بر افروز راه  
 مکن شاد بر من دل دشمنان  
 نخستم صبوری ده آنکه بلا  
 زمن دور دار ای ز بیداد دور  
 نخستم صبوری ده آنکه رنج  
 کفی خاک خواهی زمن خواه کرد  
 نیقتم برون با تو از بندگی  
 بهر جا که باشم خدا دانمت  
 توئی آنکه بریک قرار ایستی  
 کز اندازه خویشتن در تودید  
 ورق های بیهوده پاره کند  
 عنان باید از هر دری تافتن  
 کزین بگذری دردل آیدهراس  
 تو دانی حساب کم و بیش را

#### مناجات بدرگاه باری عزشانه

بزرگای بزرگی دها بی کسم  
 نیاوردم از خانه چیزی نخست  
 چو کردی چراغ مرا نور دار  
 بکشتن چو دادی تنومندیم  
 گریوه بلند است و سیلاب سخت

توئی یاوری بخش و یاری رسم  
 تو دادی همه چیز من چیزتست  
 زمن باد مشعل کشان دور دار  
 توده ز آنچه کشتم برومندیم  
 میپچان عنان من از راه بخت

ازین سیل گاهم چنان ده گذار  
 عقوبت مکن عذر خواه آمدم  
 سیاه مرا هم تو گردان سپید  
 سرشت مرا کافریدی ز خاک  
 اگر نیکم و گر بدم در سرشت  
 خداوند مائی و ما بنده ایم  
 هر آنچه آفریده است بیننده را  
 مرا هست بینش نظر گاه تو  
 ترا بینم از هر چه پرداخته است  
 همه صورتی پیش فرهنگ ورای  
 بسی منزل آمد ز من تا بتو  
 اساسی که در آسمان وزمیست  
 شود فکرت اندازه را رهنمون  
 بهر پایه ای دست چندان رسد  
 چو پایان پذیرد حد کاینات  
 نیندیشد اندیشه افزون ازین  
 بر آن دارم ای مصلحت خواه من  
 رهی پیشم آور که فرجام کار  
 جز این نیستم چاره ای در سرشت  
 نویسم خطی زین نیایشگری  
 گواهی درو از که ! از چار یار  
 نکهدارم آن خط خونی رهان

که پل نشکند بر من این رود بار  
 بدرگاه تو رو سیاه آمدم  
 مگردانم از در گهت نا امید  
 سرشته تو کردی بنا پاک و پاک  
 قضای تو این نقش در من نبشت  
 بنیروی تو یک بیک زنده ایم  
 نشان میدهند آفریننده را  
 چگونه نبینم بدو راه تو  
 که هستی تو سازنده او ساخته است  
 بنقاش صورت بود رهنمای  
 نشاید ترا یافت الا بتو  
 با اندازه فکرت آدمیست  
 سر از حد و اندازه نارد برون  
 که آن پایه را حد پایان رسد  
 نماند در اندیشه دیگر جهات  
 توهستی نه این بلکه بیرون ازین  
 که باشد سوی مصلحت راه من  
 تو خشنود باشی و من رستگار  
 که سر بر نگردانم از سر نوشت  
 مسجل با مضای پیغمبری  
 که صد آفرین باد بر هر چهار  
 چو تعویذ بر بازوی خود نهان



که هم رستخیز است و هم رسته خیز  
 من آن نامه را بر کشایم نورد  
 بر این حکم ران وان دیگر حکم تست  
 مکن ناامیدم ز درگاه خویش  
 براه تو در نیم ره ماندهام  
 مگردان سر رشته از راه خویش  
 نشان جستن از من نمودن ز تو  
 بدان رسم و آیین که میخواستی  
 نصیبی ده از گنج بخشایشم  
 همان گیر نابوده بودم نخست  
 مزن مفرعه چونکه بناوختی  
 توام دست گیر اندرین پای بند  
 بده دادم ای داور داوران  
 مینداز در پای هر خاک راه  
 ز درپوزه هر دری باز دار  
 مکن کار با من بگردار من  
 نیارد بجز مصطفی را شفیع

در آن داوریکاه چون تیغ تیز  
 چو پیران شود نامه‌ها سوی مرد  
 نمایم که چون حکمرانی درست  
 امیدم بتو هست از اندازه بیش  
 ز خود گرچه مر کب برون راندهام  
 فرود آر مهدم بدرگاه خویش  
 زمن کاهش و جان فرودن ز تو  
 چو بازار من بی من آراستی  
 ز رونق مبر نقش آرایشم  
 چه خواهی زمن با چنین بودست  
 مرا چون نظر بر من انداختی  
 تو دادی مرا پایگاه بلند  
 چو دادیم ناموس نام آوران  
 سری را که بر سر نهادی کلاه  
 دلی را که شد بر درت راز دار  
 نکو کن چو کردار خودکار من  
 نظامی بدین بارگاه رفیع

#### در نعت خواجه کاینات

رساننده حجت استوار  
 کرامی تر از آدمیزادگان  
 بآرایش نام او نقش بست  
 فروغ همه آفرینش بدوست

فرستاده خاص پروردگار  
 کرانمایه تر تاج آزادگان  
 محمد کازل تا ابد هر چه هست  
 چراغی که پروانه بینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید  
 درختی سهی سایه در باغ شرع  
 زیارتگه اصل داران پاک  
 چراغی که تا او نیفروخت نور  
 سیاهی ده خال عباسیان  
 لب از باد عیسی پر از نوش تر  
 فلک بر زمین چار طاق افکنش  
 ستون خرد مسند پشت او  
 خراج آورش حاکم روم و ری  
 محیطی چکویم چو بارنده میغ  
 بگوهر جهان را بیاراسته  
 اگر شهنه تیغ بر سر برد  
 بسر بردن خصم چون پی فشرد  
 قبای دو عالم بهم دوختند  
 چو کشت آن ملمع قبا جای او  
 بیالای او کابزد آراستست  
 کلید کرم بوده دربند (بود) کار  
 فراخی بدو دعوت تنگ را  
 تهی دست سلطان درویش پوش  
 ز معراج او در شب ترکتاز  
 شب از چتر معراج او سایه‌ای

شفاعت گر (کن) روزیم و امید  
 زمینی باصل آسمانی بفرع  
 ولی نعمت فرع خواران خاک  
 ز چشم جهان روشنی بود دور  
 سپیدی بر چشم شماسیان  
 تن از آب حیوان سیه پوش تر  
 زمین بر فلک پنج نوبت زنش  
 مهانگشت کش کشته ز انگشت او  
 خراجش فرستاده کسری و کی  
 بیک دست گوهر بیک دست تیغ  
 بتیغ از جهان داد و دین خواسته  
 سر تیغ او تاج و افسر برد  
 بسر برد تیغی که بر سر نبرد  
 وزان هر دو بک زیور افروختند  
 بدستی کم آمد ز بالای او  
 هم آرایش ایزدی راستست  
 کشاده بدو قفل چندین حصار  
 کواهی بر اعجاز او سنگ را  
 غلامی خرو پادشاهی فروش  
 معرج کبران فلک را طراز  
 وز آن نردبان آسمان پایه‌ای

## در معراج پیغمبر اکرم

شبى كاسمان مجلس افروز كرد  
 سرايرده هفت سلطان سرير  
 سر سبز پوشان باغ بهشت  
 محمد كه سلطان اين مهدي بود  
 سر نافه در بيت اقصى كشاد  
 ز بند جهان داد خود را خلاص  
 بنه بست از اين كوى هفتاد راه  
 دل از كار نه حجره پرداخته  
 برون جسته زين كننده چار بند  
 براقى شتابنده زيرش چو برق  
 سهيلي بر اوج عرب نافته  
 بريشم دمي بلكه لؤلؤ سمى  
 نه آهو ولى نافتش از مشك پر  
 از آن خوش عنان تر كه آيد گمان  
 شتابنده ترو هم علوى خرام  
 بعالم كشائى فرشته وشى  
 بشبرنگى از شبچرا كشته مست  
 چنان شد كه از تيزى گام او  
 قدم بر قياس نظر ميكشاد  
 پيمبر بد (بر) ان ختلى ره نورد  
 هم او راه دان هم فرس راهوار

شب از روشنى دعوى روز كرد  
 بر آمده گوهر بچينى حرير  
 بسرسبزي آراسته كار و كشت  
 ز چندين خليفه وليعهد بود  
 ز ناف زمين سر باقى نهاد  
 بمعشوقى عرشيان كشت خاص  
 بهفتم فلك بر زده بارگاه  
 بنه حجره آسمان تاخته  
 فرس رانده بر هفت چرخ بلند  
 ستامش چو خورشيد در نور غرق  
 اديم يمن رنگ ازو يافته  
 رونده چو لؤلؤ بر ابريشمى  
 چو دندان آهو بر آمده در  
 وزان تيزروتر كه تير از گمان  
 ازو باز پس مانده هفتاد گام  
 نه عالم كشائى كه عالم كشى  
 چوماه آمده شبچراغى بدست  
 سبق برد (جست) بر جنبش آرام او  
 مگر خود قدم بر نظر مينهاد  
 بر آورد از اين آب كردنده كرد  
 زهى شاه مر كب زهى شهسوار

چوزین خانقه عزم دروازه کرد  
 سواد فلک گشته کلشن بدو  
 در آن پرده کز کردها بود پاک  
 بدریای هفت اختر آمد نخست  
 رها کرد بر انجم اسباب را  
 پس آنکه قلم بر عطارد شکست  
 طلاق طبیعت بناهید داد  
 بمریخ داد آتش خشم خویش  
 رعوت رها کرد بر مشتری  
 سواد سفینه بکیوان سپرد  
 بیرداخت تزیلی بهر منزلی  
 شده جان پیغمبران خاک او  
 کمر بر کمر کوه بر کوه راند  
 بهارونیش خضر و موسی دوان  
 باندازه آنکه یکدم زنند  
 زخریشته آسمان در (بر) گذشت  
 ندیده ز تعجیل ناورد او  
 ز پرتاب تیرش در آن ترکتاز  
 تنیده تنش در رصد های دور  
 در آن راه بیراه از آوارگی  
 پر جبرئیل از رهش ریخته  
 ز رفر ف گذشته بفرسنگها

بدستش فلک خرقه راتازه کرد  
 شده روشنان چشم روشن بدو  
 نشایست شد دامن آلود خاک  
 قدم را بهفت آب خاک کی بشست  
 بمه داد کهواره خواب را  
 که امی قلم را نگیرد بدست  
 بشکرانه قرصی بخورشید داد  
 که خشم اندران ره نمیرفت پیش  
 نگینی دگرزد بر (در) انگشتری  
 بجز گوهری پاک با خود نبرد  
 چنان کو فروماند و تنها دلی  
 زده دست هر یک بقتراک او  
 کریوه کریوه جنیبت جهانند  
 مسیحاجه کومز (چو) موکب روان  
 بیک چشم زخمی که بر هم زنند  
 زمین و زمان را ورق درنوشت  
 کس از کرد بر کرد او کرد او  
 فلک تیر پرتابها مانده باز  
 بروحانیان بر جسد های نور  
 همش بار مانده همش بارگی  
 سرافیل از آن صدمه بگریخته  
 در آن پرده بنموده آهنکها

ز دروازه سدره تا ساق عرش  
 ز دیوانگه عرشیان بر گذشت  
 جهت را ولایت بیایان رسید  
 زمین زاده آسمان نساخته  
 مجرد روی را بجائی رساند  
 چو شد در ره نیستی چرخ زن  
 در آن دایره گردش راه او  
 رهی رفت پی زیر و بالا دلیر  
 حجاب سیاست بر انداختند  
 در آنجای کاندیشه نادیده جای  
 کلامی که بی آلت آمد شنید  
 چنان دید کز حضرت ذوالجلال  
 همه دیده گشته چونر کس تنش  
 در آن نر کین حرف کان باغ داشت  
 گذر بر سر خوان اخلاص کرد  
 دلش نور فضل الهی گرفت  
 سوی عالم آمد رخ افروخته  
 چنان رفته و آمده باز پس  
 ز گرمی که چون برق پیمود راه  
 ندانم که شب را چه احوال بود  
 چو شاید که جانهای ما در دم  
 تن او که صافی تر از جان ماست

قدم بر قدم عصمت افکنده فرش  
 بدرج آمد و درج را در نوشت  
 قطیعت بیر کار دوران رسید  
 زمین و آسمان را (از) پس انداخته  
 که از بود او هیچ با او نماند  
 برون آمد از هستی خویشتن  
 نمود از سر او قدمگاه او  
 که در دایره نیست بالا و زیر  
 ز بیگانگان حجره پرداختند  
 درود از محمد قبول از خدای  
 لقائی که آن دیدنی بود دید  
 نه زانسو جهت بدنه زینسو خیال  
 نگشته یکی خار پیرامنش  
 مگوزان کومه هر ما زاغ داشت  
 هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد  
 یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت  
 همه علم عالم (عالوی) در آموخته  
 که ناید در اندیشه هیچکس  
 نشد گرمی خوابش از خوابگاه  
 شبی بود یا خود یکی سال بود  
 بر آید به پیرامن عالمی  
 اگر شد بیک لحظه و آمد رواست

به از گوهر جان نثارش کنم  
 کهر خر چهارند (ست) و گوهر چهار  
 بمهر علی کر چه محکم بیم  
 همیدون درین چشم روشن دماغ  
 بدان چار سلطان درویش نام  
 زهی پیشوای فرستادگان  
 باغاز ملک اولین رایتی  
 کزین کرده هر دو عالم توئی  
 توئی قفل کنجینه ها را کلید  
 شب روز ما را به بی نمتی  
 من از امتان کمترین خاک تو  
 نظامی که در کنجه شد شهر بند

ثنا خوانی چار یارش کنم  
 فروشنده را با فضولی چکار  
 ز عشق عمر نیز خالی نیم  
 ابوبکر شمعست و عثمان چراغ  
 شده چار تکبیر دولت تمام  
 پذیرنده عذر افتادگان  
 پایان دور آخرین آیتی  
 چو تو گر کسی باشد آنهم توئی  
 در نیک و بد کرده بر ما پدید  
 سجل بر زده کلمتی امتی  
 بدین لاغری صید فتراک تو  
 مباد از سلام تو نا بهرمند

## درسابقه نظم شرفنامه

شبی چون سحر زیور آراسته  
 ز مهتاب روشن جهان تابناک  
 تهی گشته بازار خاک از خروش  
 رقیبان شب گشته سرمست خواب  
 من از شغل کیتی بر افشاند دست  
 کشاده دل و دیده بر دوخته  
 که چون بایدم مطرحی ساختن  
 فکنده سرین را سراسیمه وار  
 سرم بر سر زانو آورده جای

بچندین دعای سحر خواسته  
 برون ریخته نافه از ناف خاک  
 ز بانگ جرسها بر آسوده گوش  
 فرو برده سر صبح صادق بآب  
 بزنجیر فکرت شده پای بست  
 بره داشتن خاطر افروخته  
 شکاری در آن مطرح انداختن  
 چو بالین کوران بگوران نیکار  
 زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای من  
 بجولان اندیشه ره نورد  
 تن خویش در گوشه بگذاشته  
 که از لوح ناخوانده عبرت پذیر  
 چو شمع آتش افتاده در باغ من  
 کدازنده چون موم در آفتاب  
 مگر جادوان از من آموختند  
 در آن رهگذرهای اندیشناک  
 در آمد بمن خوابی از جوش مغز  
 کزان باغ رنگین رطب چیدمی  
 رطب چین در آمد ز نوشینه خواب  
 بر آورده مؤذن باول قنوت  
 بر آمد ز من ناله ناگهی  
 چو صبح سعادت بر آمد یگانه  
 شب افروز شمعی بر افروختم  
 دلم با زبان در سخن پروری  
 که بی شغل چندین نباید نشست  
 نوائی غریب آورم در سرود  
 بر آرم چراغی ز پروانه‌ای  
 که هر که افکند میوه زاندرخت  
 بشرطی که مشتی فرومایگان  
 گرفتیم سر نیز هوشان منم

سر من شده کرسی پای من  
 ز بهلو بیپهلو شده کرد کرد  
 بصحرای جان توشه برداشته  
 که از صحف پیشینگان درس گیر  
 شده باغ من آتشین داغ من  
 بمومی چنین بسته بردیده خواب  
 که از موم خود خواب رادوختند  
 پراکنده شد بر (در) سرم مغز باک  
 در آن خواب دیدم یکی باغ نغز  
 وزو دادمی هر که را دیدمی  
 دماغی پر آتش دهانی پر آب  
 که سبحان حی الذی لایموت  
 کز اندیشه پر کشتم از خود تهی  
 شدم زنده چون باد در صبحگاه  
 وز اندیشه چون شمع میسوختم  
 چو هاروت وزهره با فسونگری  
 دگر باره طرزی نو آرم بدست  
 دهم جان پیشینگانرا درود  
 درختی بر آرایم از دانه‌ای  
 نشاننده را گوید ای نیک بخت  
 ندزدند کالای همسایگان  
 شهنشاه کوهر فروشان منم

همه خوشه چینند ومن دانه کار  
 برین چارسو چون نهم دستگاه  
 که دارد دکانی در این چارسو  
 چودریا چرا ترسم از قطره دزد  
 اگر بر فروزی چومه صد چراغ

## تمثیل اندرین معنی

شنیدم که رندی جگر تافته  
 شنید از دیران دینار سنج  
 بیازار شد تا بزر زر کشد  
 بدکان گوهر فروشی رسید  
 فرو ریخته زر یک انبان چست  
 بامید آن گنج دیوار بست  
 چو دینارش ازدست پرواز کرد  
 فروماند مرد از زر انگیختن  
 بزاری نمود از پی زر خروش  
 که از ملک دنیا بچندین درنگ  
 شنیدم از زیر کی ز ابلهی  
 بگنجینه این دکان تاختم  
 مگر کرد آن زر بدین ریخته  
 بخندید صراف آزاد مرد  
 که بسیار ناید بر اندکی  
 بر (بد) آن کس که شد دزد بنگاه من  
 درستی کهن داشت نو یافته  
 که ز زر کشد در جهان گنج گنج  
 بیک مغربی مغربی در کشد  
 که زر بیشتر زان بیکجانید  
 قراضه قراضه درست در دست  
 بر انداخت دینار خود را زدست  
 سوی گنج صراف سر باز کرد  
 وز آن یک عدد در صد آمیختن  
 بنالید در (بر) مرد جوهر فروش  
 درستی زر آورده بودم بچنگ  
 که زر زر کشد چون برابر نهی  
 زر خود برابر بر انداختم  
 خود این زر بدان زر شد آمیخته  
 وز آمیزش زر بدو قصه کرد  
 یکی بر صد آید نه صد بر یکی  
 بسست این مثل شعبه (در) راه من



چو بینند مزدور دیوان بود  
 که برمن نیارند زد بانگ دزد  
 بدزدی جهان را سیه میکنند  
 که دارد همی دیده از دیده شرم  
 قلم چون تراشند از مشک بید  
 ز کنجه است اگر تابخارا برند  
 که کالای دزدیده ارزان بود  
 دل دوستان بیمدارا شود  
 بود دزد خود سخنه دزد کیر  
 بهر نیک و بد باشد آموز کار  
 نماند و نماند نسنجیده هیچ

بسا آسیا کو غریوان بود  
 ز دزدان مرا بس شد این دستمزد  
 سیاهان که تاراج ره می کنند  
 بروز آتشی بر نیارند گرم  
 دبیران نگر تا بروز سپید  
 نهان مرا آ (کا) شکارا برند  
 نخرند کالا که پنهان بود  
 ولیکن چو غیب آشکارا شود  
 اگر دزد برده ندارد نفیر  
 به ارمن گذارم که خود روزگار  
 ترازوی کردون کردش بسیج

## در حسب حال و انجام روزگار

### ساقی نامه

از آن داروی بیهشان ده مرا  
 مگر خویشتن را فرامش کنم

بیا ساقی آن می نشان ده مرا  
 بدان داروی تلخ بیهش کنم

### اندرز

کهن کشتن و همچنان تازگی  
 چو روبه میارای خود را برنگ  
 خود آرای باشد برنگ عروس  
 برون نازد موی خویش از نورد  
 نلیسد مگر دست با (یا) پای خویش

نظامی بس این صاحب آوازگی  
 چو شیران ز سرینجه بکشای چنگ  
 شنیدم که روباه رنگین بروس  
 چو باران بود روز یا باد و کرد  
 بکنجی کند بی علف جای خویش

بی پوستی خون خود را خورد  
 سرانجام کاید اجل سوی او  
 بدان موینه قصد خونش کنند  
 بساطی چه باید بر آراستن  
 هران جانور کو خود آرای نیست  
 برون آی ازین پرده هفت رنگ  
 بس این جادوئی ها برانگیختن  
 نه کو کرد سرخی نه لعل سپید  
 بمردم در آمیز اگر مردمی  
 اگر کان گنجی چو نائی بدست  
 چو دوراقتد از میوه خور میوه دار  
 جوانی شد و زندگانی نماند  
 جوانی بود خوبی آدمی  
 چو بی سست و پوسیده کشت استخوان  
 غرور جوانی چو از سر نشست  
 بهی چهره باغ چندان بود  
 چو باد خزانی در آید بباغ  
 شود برگ ریزان ز شاخ بلند  
 ریاحین ز بستان شود ناپدید  
 بنال ای کهن بلبل سالخورد  
 دو تا شد سهی سرو آراسته  
 چو تاریخ پنجه در آمد بسال

همه کس تن او پوست را پرورد  
 و بال تن او شود موی او  
 برسوائی از سر برونش کنند  
 کز و ناگزیر است برخاستن  
 طمع را بر آزار او رای نیست  
 که زنگی بود آینه زیر زنگ  
 چو جادو بکس در نیامیختن  
 که چوننده باشد ز نو (ازو) نا امید  
 که با آدمی خو کرست آدمی  
 بسی گنج از اینگونه در خاک هست  
 چه خرما بود نخل بن را چه خار  
 جهان گو ممان چون جوانی نماند  
 چو خوبی رود کی بود خرمی  
 دگر قصه سخت روئی مخوان  
 ز گستاخ کاری فروشوی دست  
 که شمشاد با لاله خندان بود  
 زمانه دهد جای بلبل بزباغ  
 دل باغبانان شود دردمند  
 در باغ را کس نجوید کلید  
 که رخساره سرخ کد کشت زرد  
 کدیور شد از سایه برخاسته  
 دگر گونه شد برشتا بنده حال

سر از پای) بار سنگین در آمد بسنگه  
 فرو ماند دستم ز می خواستن  
 تنم کونه لاجوردی گرفت  
 هیون روندم (رونده) ز ره مانده باز  
 همان بور چو گانی باد پای  
 طرب را بمیخانه کم شد کلید  
 بر آمد ز کوه ابر کافور بار  
 گهی دل برفتن کرایش کند  
 عتاب عروسان نیاید بگوش  
 سر از لهو پیچید و گوش از سماع  
 بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ  
 تماشای پروانه چندان بود  
 چو از شمع خالی کنی خانه را  
 بروز جوانی و نو زادگی  
 کنون کر (کی) بقم شادمانی کنم  
 چو بوسیده چوبی که در کنج باغ  
 شب افروز گرمی که تابد زدور  
 اگر دیدمی در خود افزایشی  
 به آسودگی عمر نو کردمی  
 جو روز (دور) جوانی پایان رسید  
 بتدبیر آنم که سر چون نهم  
 سری کو سزاوار باشد بتاج

جمازه بشنگ آمد از راه تنگ  
 کران گشت پایم ز برخاستن  
 کلم سرخی انداخت زردی گرفت  
 بیالین که آمد سرم را نیاز  
 بصد زخم چو کان نجسند ز جای  
 نشان پشیمانی آمد پدید  
 مزاج زمین گشت کافور خوار  
 گهی خواب راسرستایش کند  
 صراحی تهی گشت و ساقی خموش  
 که نزدیک شد کوچگه را وداع  
 که دوران کند دست بازی فراخ  
 که شمع شب افروز خندان بود  
 نبینی دگر نقش پروانه را  
 زدم لاف پیری و افتادگی  
 به پیرانه سر چون جوانی کنم  
 فروزنده باشد بشب چون چراغ  
 زبی نوری شب زند لاف نور  
 طلب کردمی جای آسایشی  
 جهان را بشادی گرو کردمی  
 سپیده دم از مشرق آمد پدید  
 چگونه پی از کار بیرون نهم  
 سرین گاه اومشک باید نه عاج

از آن پیش کاین هفت پر کارتیز  
در آرم بهر زخمه دست خویش  
بهر مهره ای حقه بازی کنم  
چور هوار کیلیم ازین پل گذشت  
درین ره چومن خوابنیده بسیست

کند خط عمر مرا ریز ریز  
نکهدارم آوازه هست خویش  
بواماند خود چاره سازی کنم  
بگیلان ندارم سر باز گشت  
نیارد کسی یاد کابجا (بنجا) کیست

بیاد آورد ای تازه کبک دری  
کیا بینی از خاکم انگیخته  
همه خاک فرش مرا برده باد  
نهی دست بر شوشه خاک من  
فشانی تو بر من سرشکی ز دور  
دعای تو بر هر چه دارد (آرد) شتاب  
درودم رسانی رسانم درود  
مرا زنده پندار چون خویشتم  
مدان خالی از همنشینی مرا  
لب از خفته چند خامش مکن  
چو آنجا رسی می درافکن بجام  
نپنداری ای خضر پیروز پی  
از آن می همه بیخودی خواستم  
مرا ساقی از وعده ایزدیت  
و کر نه بیزدان (بایزد) که تا بوده ام  
کر از می شدیم هر کر آلوده کام (جام)

که چون بر سر خاک من بگذری  
سریں سوده پائین (بالین) فرو ریخته  
نکرده ز من هیچ هم عهد یاد  
بیاد آری از گوهر پاک من  
فشانم من از آسمان بر تو نور  
من آمین کنم تا شود مستجاب  
بیائی بیایم ز گنبد فرود  
من آیم بجان کر تو آبی بتن  
که بینم ترا کر نبینی مرا  
فرو خفتگان را فرامش مکن  
سوی خوابگاه نظامی خرام  
که از می مرا هست مقصودی  
بدان بیخودی مجلس آراستم  
سبوح از خرابی می از بیخودیست  
بمی دامن لب نیالوده ام  
حلال خداست (نیست) بر من حرام

## در شرف این نامه بر دیگر نامه ها

## ساقی نامه

میی بساقی از سر بنه خواب را  
می ناپ ده عاشق ناپ را  
میی کوچو آب زلال آمده است  
بهر چارمذهب حلال آمده است

## اندرز

دل تا بزرگی نیاری بدست  
بجای بزرگان نشاید نشست  
بزرگیت باید در این دسترس  
بیاد بزرگان بر آور نفس  
سخن تا نپرسند لب بسته دار  
کهر نشکنی تیشه آهسته دار  
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد  
همه گفته خویشرا (بر) باد کرد  
بی دیده نتوان نمودن چراغ  
که جز دیده رادل نخواهد بیاغ  
سخن گفتن آنکه بود سودمند  
کزان گفتن آوازه گردد بلند  
چو در خورد گوینده ناید جواب  
سخن یاوه کردن نباشد صواب  
دهن را بمسار بر دوختن  
به از گفتن و گفته را سوختن  
چه میگویم ای نانیوشنده مرد  
ترا گوش بر قصه خواب و خورد  
چه دانی که من خود چه فن میزنم  
دهل بر در خویشتن میزنم  
متاع گران مایه دارم بسی  
نیارم برون تا نخواهد کسی  
خریدار در چون صدف دیده دوخت  
بدین کاسدی در نشاید فروخت  
مرا با چنین گوهری ارجمند  
هی حاجت آید بگوهر پسند  
نیوشنده خواهی از روزگار  
که گویم بدور از آموزگار  
بکوم بالماس او کان خویش  
کنم بسته در جان او جان خویش  
زمانه چنین پیشه ها پر دهد  
یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو که بی جان خراشی بود  
 مگر مار بر کنج از آنرو (آنجا) نشست  
 اگر نخل خرما نباشد بلند  
 بشحنه توان پاس ره داشتن  
 زین خوی خوش کوسرشت منست  
 دگر ره روان کاین کمر بسته اند  
 بدان تا کریزند طفلان راه  
 برای که خواهم شدن رختکش  
 بنخوی خوش آمده به گوهرم  
 چو از بهر هر کس دری سفتنی است  
 ز چندین سخن کوسخن یاد دار  
 سخن چون گرفت استقامت بمن  
 منم سرو پیرای باغ سخن  
 فلک وار دور از فسوس همه  
 چو بر جیس در جنگ هر بد کمان  
 چو زهره درم در ترازو نهم  
 نخندم بر اندوه کس برق وار  
 بهر خار چون گل صلائی ز نم  
 مگر کاتش (آتش) است ایندل سوخته  
 چو دریا شوم (شدم) دشمنی عیب شوی  
 بخواننده آن بخشم از مال و کنج  
 نمایم جو و کندم آرم بجای

کمندی که بی دور باشی بود  
 که تارا یگان مهره ناید بدست  
 ز تاراج هر طفل یابد گزند  
 بخاکستر آتش نگه داشتن  
 بسی رخنه در کار و کشت منست  
 بنخوی بد از رهزنان رسته اند  
 چو زنگی چرا کشت باید سیاه  
 ره آورد من بس بود خوی خوش  
 بدین زیستم هم بدین بگذرم  
 سرودی هم از بهر خود گفتنیست  
 سخن را منم در جهان یاد کار  
 قیامت کند تا قیامت بمن  
 بنخدمت میان بسته چون سرو بن  
 سر آمد ولی پای بوس همه  
 کمان دارم و بر ندارم کمان  
 ولی چون دهم بی ترازو دهم  
 که از برق من درمن افتد شرار  
 بهر زخم چون نی نوائی ز نم  
 که از خار خوردن شد آفر و خته  
 نه چون آینه دوستی عیب گوی  
 که از باز دادن نیایم برنج  
 نه چون جو فروشان کندم نمای

فرورغم فراوان فریب اند کیست  
 که در پیش رویش خجالت برم  
 بیاداش نیکش پشیمان کنم  
 کزان گفته باشم بدانیش خود  
 ز نیکان و از نیکنامان درود  
 زیارتگه نیک مردان شوم  
 کنم سر کشی لیک باسر کشان  
 جهان باد و از باد ترسد ترنج  
 کرابود چون من حریفی شگرف  
 ز من عالی آواز تر بلبل  
 بهر نکته ای خامه ای خواسته  
 جدا گانه در هر فنی یک فنی  
 کلابی ز هر دیده ای ریختن  
 بخندانمش باز چون آفتاب  
 طبرزد چنین شد طبر خون چنان  
 بیزم آمدن مجلس افروختن  
 زجاگر جنبه (بجنب) شود بیخ سست  
 بیزم آمدن دور باشد ز کار  
 نشاید زری تا بخارا شدن  
 برون ناورم چون کد از کوشه رخت  
 همایون ز کم دیدن آمد همای  
 ندانم جز این چاره ای ساختن

پس و بیش چون آفتابم یکیست  
 پس هیچ پشتمی چنان نگذرم  
 ز بد گوی بد گفته پنهان کنم  
 نکویم بد اندیش را نیز بد  
 بدین نیکی آرندم از دشت ورود  
 وزین حال اگر نیز کردان شوم  
 شوم بر درم ریز خود در (زر) فشان  
 ز پی آلتی وانماندم بکنج  
 ز شاهان کیتی در این غار ژرف  
 که دیدست بر هیچ رنگین گلی  
 بهر دانشی دفتر آراسته  
 پذیرفته از هر فنی روشنی  
 شکر دانم از هر لب انگیزتن  
 کسی را که در گریه آرم چو آب  
 بدستم در از دولت خوش عنان  
 توانم در زهد بر دوختن  
 ولیکن درخت من از گوشه رست  
 چله (چو چله) چهل کشت و خلوت هزار  
 بهنگام سیل آشکارا شدن  
 همان به که با این چنین باد سخت  
 بخود کم شوم خلق را رهنمای  
 سرم پیچد از خفتن و تاختن

که از هر سخن بر تراشم کلی  
 اگر بد ز خود کلبنی دیدمی  
 چو از ران خود خورد باید کباب  
 نشینم چو سیمرخ در گوشه‌ای  
 ملاکت گرفت از من ایام را  
 در خانه را چون سپهر بلند  
 ندانم که دور از چه سان میرود  
 یکی مرده شخصم بمردی روان  
 بصد رنج دل یک نفس میزنم  
 ندانم کسی کو بجان و بتن  
 ز مهر کسان روی بر تافتم  
 بر عاشقان نیک اگر بد شوم  
 کرم نیست روزی ز مهر (خوان) کسان  
 در حاجت از خلق بر بسته به  
 سرا کاشکی بودی آن (این) دسترس  
 در این مندل خاکی از بیم خون  
 بدین حال و مندل کسی چون بود  
 در خلق را کل بر اندوده‌ام  
 چهل روز خود را گرفتم زمام  
 چو در چار بالش ندیدم درنگ  
 ز هر جو که انداختم در خراس  
 هزار آفرین بر سخن پروری

بر آنکل ز نم ناله چون بلبلی  
 گل سرخ یا زرد ازو چیدمی  
 چه کردم بدریوزه چون آفتاب  
 دهم گوش را از دهن نوشدای  
 بکنج ارم بر دم آرام را  
 زدم بر جهان قفل و بر خلق بند  
 چه نیک و چه بد در جهان میرود  
 نه از کاروانی و در کاروان  
 بدان تا نخسبم جرس میزنم  
 مراد و ستر دارد از خویشتم  
 کس خویش هم خویش را یافتم  
 همان به که معشوق خود خود شوم  
 خدایست رزاق و روزی رسان  
 ز دربانی آدمی رسته به  
 که نگذارمی حاجت کس بکس  
 نیارم سر آوردن از خط برون  
 که زندانی مندل خون بود  
 در این در بدین دولت آسوده‌ام  
 کادیم از چهل روز کرد تمام  
 نشستم در این چار دیوار تنگ  
 دری باز دادم بجوهر شناس  
 که بر سازد از هر جوی جوهری



تر و خشکی اشک و رخسار من  
 تن اینجا به پست جوین ساختن  
 بپازی ندرم جهان را بسر  
 نخفتم شبی شاد بر (در) بستری  
 ضمیرم نه زن بلکه آتش زنت  
 تقاضای آن شوی چون آیدش  
 بدین دلفریبی سخن های بکر  
 سخن گفتن بکر جان سفتن است  
 بدری سفالینه سفته گیر  
 بیندیش از آن دشت های فراخ  
 چو بر سکه شاه زر میزنی  
 جهودی مسی را زر اندود کرد  
 نه انجیر شد نام هر میوه ای  
 گرانجیر خور مرغ بودی فراخ  
 دو هندو بر آید ز هندوستان  
 من از آب این نقره تابناک  
 ازین پیکر آنکه گشایم پرند  
 چو در میوه نارسیده رسی  
 کند سوقی سیب را خانه رس  
 شود نرم از افشردن انجیر خام  
 شکوفه که بیگانه نخمند بشاخ

بکهگل بر اندود دیوار من  
 دل آنجا بکنجینه پرداختن  
 که شغلی دگر بود جز خواب و خور  
 که نگشادم آن شب زدانش دری  
 که مریم صفت بکر آ بستنست  
 که از سنگ و آهن برون آیدش  
 بسختی توان زادن از راه فکر  
 نه هر کس سزای سخن گفتنست  
 سرودی بکر ما به در (بر) گفته گیر  
 کز آواز گردد گلو شاخ شاخ  
 چنان زن که گر بشکند نشکنی  
 دکان غارتیدن بدان (برو) سود کرد  
 نه مثل زبیده است هر میوه ای  
 نمائندی یک انجیر بر هیچ شاخ  
 یکی دزد باشد دیگر پاسبان  
 فرو شستم آلود گیهای خاک  
 که باشد رسیده چو نخل بلند  
 بجنبانیش نارسیده کسی  
 ولی خوش نیاید بدنندان کس  
 ولی چون خوری خون بر آید ز کام  
 کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر وبوم سست  
 بروفق توانم من این کار کرد  
 چو در دانه باشد تمنای سود  
 غله چون شود کاسد و کم بها  
 ترنم شناسان دستان نیوش  
 ضرورت شد این شغل راساختن  
 که چون در کتابت شود جایگیر  
 بنقشی که نزد کلان نیست خرد  
 از این آشنا روی تر داستان  
 دگر نامه‌ها را که جوئی نخست  
 نباشد چنین نامه تزویر خیز  
 بنیروی نوک چنین خامه‌ها  
 از آن خسروی می که در جام اوست  
 سخنگوی پیشینه دانای طوس  
 در آن نامه کان گوهر سفته راند  
 اگر هر چه بشنیدی از باستان  
 نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود  
 دگر از پی دوستان زله (توشه) کرد  
 نظامی که در رشته گوهر کشید  
 بناسفته دری که در کنج یافت  
 شرفنامه را فرخ آوازه کرد

اساسی برو بست توان درست  
 به بیرونقی کار نباید ز مرد  
 کدیور در آید بکشت و دزد  
 کند برزگر کار کردن رها  
 ز بانگ مغنی گرفتند گوش  
 چنین نامه نغز پردازختن  
 نیوشنده را زان بود ناگزیر  
 نمودم بدین داستان دستبرد  
 خنیده نیامد بر راستان  
 بجمهور ملت نباشد درست  
 نبشته بچندین قلمهای تیز  
 شرف دارد این بر دگر نامه‌ها  
 شرف نامه خسروان نام اوست  
 که آراست روی سخن چون عروس  
 بسی گفتنیهای (که) نا گفته‌ها زد  
 بگفتی دراز آمدی داستان  
 همان گفت کزوی گزیرش نبود  
 که حلوا بتنها نشایست خورد  
 قلم دیدها را قلم در کشید  
 ترازوی خود را گهر سنج یافت  
 حدیث کهن را بدو تازه کرد

## تعلیم خضر در گفتن داستان

## ساقی نامه

بمن ده که تا مست کردم خراب  
خراباتیان را صلائی ز من

برازی که نامد (بد) پذیرای کوش  
ز جام سخن چاشنی گیر من  
نم از چشمه زندگی یافته  
سخن راند خواهی چو آب روان  
که در پرده کژ نساژد (نیابند) ساز  
پسندید گانت پسندیده نیز  
بینباشتن در دهان نهنگ  
که بیندهی (رخ) ناپسندیده را  
که در (بر) در نشاید دو سوراخ سفت  
که از باز گفتن بود ناگزیر  
کهن پیشگان رامکن پیروی  
بهر بیوه خود را میالای دست  
که یخنی بود هر چه ناخورده‌ای  
ز سنکش تو آسان کی آری بچنگ  
بسختی برون آید از جای سخت  
بود نقره محتاج پالودگی  
ز ماهی درم یابد از کاو کنج

بیا ساقی آن ارغوانی شراب  
مگر زان خرابی نوائی ز من

## داستان

مرا خضر تعلیم کر بود دوش  
که ای جامگی خوار تدبیر من  
چو سوسن سر از بندگی تافته  
شنیدم که در نامه خسروان  
مشو ناپسندیده را پیش باز  
پسندید کی کن که باشی عزیز  
فرو بردن ازدها بیدرنک  
از آن خوشتر آید جهان دیده را  
مگویی آنچه دانای پیشینه گفت  
مگر در گذرهای اندیشه گیر  
در این پیشه چون پیشوای نوی  
چو نیروی بکر آزمائیت هست  
مخور غم بصیدی که نا کرده‌ای  
بدشواری آید کهرسوی سنگ  
همه چیزی اربنگری لخت لخت  
کهر جست نتوان با سودگی  
کسی کو برد بر تر و خشک رنج

خیم نقره خواهی و زرینه طشت  
 زری تادهستان و خوارزم و جند  
 بخاری و خزری و گیلی و کرد  
 نخیزد ز مازندران جز دو چیز  
 نروید گیاهی ز مازندران  
 عراق دل افروز باد ارجمند  
 از آن گل که اوتازه دارد نفس  
 تونیز آن به ای پیک علوی نژاد  
 بگوهر کنی تیشه را تیز کن  
 تو گوهر کن از کان اسکندری  
 جهاننداری آید خریدار تو  
 خریدار چون بر در آرد بها  
 چودریا خرد گوهر از کان تنگ  
 ز دریای او کنج گوهر میپوش  
 میانجی چنان کن برای صواب  
 چو دلداری خضرم آمد بگوش  
 پذیرا سخن بود شد جایگیر  
 چودرمن گرفت آن نصیحت کری  
 نهادم زهر (بیشه) شیوه هنگامه‌ای  
 در آن حیرت آباد بی یاوران  
 هر آینه کز خاطرش تافتم  
 مبین سرسری سوی آن شهر یار

ز خاک عراقت نباید گذشت  
 نوندی نه بینی بجز لور کند  
 بنان پاره هر چار هستند خرد  
 یکی دیو مردم یکی دیو نیز  
 که صدنوک زوین نبینی در آن  
 که آوازه فضل او شد بلند  
 عرق ریزه در عراقست و بس  
 که کرد جهان بر نگریدی چو باد  
 عروس سخن را شکر ریز کن  
 سکندر خود آید بگوهر خری  
 بزودی شود بر فلک کار تو  
 نشاید ره بیع کردن رها  
 دهد کشتی در بیکپاره سنگ  
 دری (زری) میستان کوهری میفروش  
 که هم سیخ بر جا بود هم کباب  
 دماغ مرا تازه گردید هوش  
 سخن کز دل آید بود دلپذیر  
 زبان بر کشادم بدر دری  
 مگر در سخن نو کنم نامه‌ای  
 زدم قرعه بر نام نام آوران  
 خیال سکندر درو یتافتم  
 که هم تیغ زن بود هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر  
 گروهی ز دیوان دستور او  
 گروهی زیباکی و دین پروری  
 من از هر سه داند که دانا فشانند  
 نخستین در (دراز) پادشائی ز من  
 ز حکمت بر آرایم آنکه سخن  
 پیغمبری گویم آنکه درش  
 سه در ساختم هر دری کان کنج  
 بدان هر سه در یابدان هر سه در  
 طرازی نو انکیزم اندر جهان  
 دریغ آیدم کاین نگارین نورد  
 در دولتی کو؟ کزین دستکار  
 پرندهی چنین زنده دارش کنم  
 بد (با) ین نامه نامور دیر باز  
 نشستنگهی سازمش زین سریر  
 بحر فی مسجل کنم نام او  
 نه حرفی که عالم ز یادش برد  
 بشر طیکه چون من در این دستگاه  
 مرا نیز از او پایگاهی رسد  
 ز خورشید روشن توان جست نور  
 غلیواژ را با کبوتر چکار  
 نظامی که نظم دری کار اوست

ولایت ستان بلکه آفاق گیر  
 بحکمت نشینند (نویسند) منشور او  
 پذیرا شدندش پیغمبری  
 درختی برومند خواهم نشاند  
 دم از کار کشور کشائی (خدائی) ز من  
 کنم تازه پارچههای کهن  
 که خواند خدا نیز پیغمبرش  
 جدا گانه بر هر دری برده رنج  
 کنم دامن عالم از کنج پر  
 که خواهد زمر کشوری نورهان  
 بود در سفینه گرفتار کرد  
 بدیوار او بر نشانم نگار  
 ز کرد زمین رستگارش کنم  
 بمانم بر او نام او را دراز  
 که باشد برو جاودان جایگیر  
 که ماند در این جنبش آرام او  
 نه باران بشوید نه بادش برد  
 رسانم سرش را بخورشید و ماه  
 باندازه سر کلاهی رسد  
 که شد راه سایه ازین کار دور  
 بیاز ملک درخورست این شکار  
 دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامه نغز را  
 دل دوستان را بدو نور باد  
 نوا کر نوای چکاوک بود  
 در آن دایره کابن (چون) سخن رانده‌ام  
 که این نامه را نغز و نامی کند  
 چنان برکشاید پر و بال او  
 نشاط اندر آرد بخوانندگان  
 فسرده دلانرا در آرد (آید) بکار  
 نوازش کند سینه خسته را  
 کرش ناتوانی تمنا کند  
 و کر نا امیدیش کیرد بدست  
 هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس  
 همایون تر آنشد که این بزمگاه  
 که روشن کند خواندانش مغز را  
 وز دیده (طعنه) دشمنان دورباد  
 چو دشمن زند نیز (تیر) ناوک بود  
 درون پرور خویش را خوانده‌ام  
 کرامی کنش را کرامی کند  
 که نیک اخترى خیزد از فال او  
 مفرح رساند بدانندگان  
 غم آلود کانرا شود غمگسار  
 کشایش دهد کار در بسته را  
 خدایش بخواندن توانا کند  
 بدست آورد هر امیدى که هست  
 خدا داد و بر داده کردم سپاس  
 همایون بود خاصه در (بزم) بزم شاه

### ستایش اتابك اعظم نصره الدین ابوبکر بن محمد

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار  
 سفالینه جامی که می جان اوست  
 عالم برکش ای آفتاب بلند  
 بنال ای دل رعد چون کوس شاه  
 بیار ای هوا قطره ناب را  
 برا ای در از قعر دریای خویش  
 در افکن بدان جام یاقوت بار  
 سفالین (سفال) زمین خاک ریحان اوست  
 خرامان شو ای ابرمشکین پرند  
 بخندای لب برق چون صبحگاه  
 بکیر ای صدف در کن این آبر  
 زتا (بتاح) سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج تست  
 سکندر شکوهی که در جمله ساز  
 زمین زنده دار آسمان زنده کن  
 طرفدار مغرب بمردانگی  
 جهان بهلوان نصره الدین که هست  
 مخالف پس اندیش و او پیش بین  
 خداوند شمشیر و تخت و کلاه  
 برستم رکابی روان کرده رخس  
 شهان را ز رسمی که آیین بود  
 جز او کاهن تیغ روشن کند  
 چو آب فرات آشکارا نواز  
 اگر سایه بر آفتاب افکند  
 و کسر ماه نورا برانی دهد  
 گر انعام او بسر شمارد کسی  
 ز شکر وی آن نعمت افزون بود  
 فلک وار با هر که بندد کمر  
 بریزد در آشوب چون میخ او  
 هر آنچه او نموده گه کار زار  
 صلاح جهان آنشب آمد پدید  
 کجا کام زد خنک پدرام او  
 بهر دایره کو زده تر کتاز  
 بران بقعه کاو بار کی تاخته

زمین بوس او دره التاج تست  
 شکوه سکندر بدو گشت باز  
 جهانگیر دشمن پراکنده کن  
 قدر خان مشرق بفرزانگی  
 بر اعدای خود چون فلک چیره دست  
 بد اندیش کم مهر و او بیشکین  
 سه نوبت زن پنج نوبت پناه  
 هم اورنگ پیرای وهم تاج بخش  
 کلید آهنین گنج زرین بود  
 کلید از زر و گنج از آهن کند  
 چو سر چشمه نیل پنهان کداز  
 در (بر) آن چشمه آتش آب افکند  
 ز نقص کمالتش نجاتی دهد  
 بدان تا کند شکر نعمت بسی  
 ولی نعمتی بیش ازین چون بود  
 بر آب افکند چون زمینش سپر  
 سر تیغ کوه از سر تیغ او  
 نه رستم نموده نه اسفندیار  
 که از مولد این (آن) صبح صادق دمید  
 زمین یافت سر سبزی از کام او  
 ز پر کار خطش گره کرده باز  
 زمین گنج قارون بر انداخته

بر آن دژ که اورایت انگیخته  
 اگر دیگران کاصلشان آدمیست  
 ندانم کس از مردم روشناس  
 زبس ناز و نعمت کزورانده اند  
 اگر مرده ای سر بر آرد ز کور  
 هزاران دل مرده از عدل شاه  
 چو عیسی بسی مرده رازنده کرد  
 جهان بود چون کان گوهر خراب  
 زمین دوزخی بود بیکار و کشت  
 ز هر نعمتی کایدش نو بنو  
 بهر نیکوی (نیکویی) چون خرد بی برد  
 گر از نخل طویبی رسد در بهشت  
 رسد شرق تا غرب احسان او  
 زهی بار گاهی که چون آفتاب  
 بکیخسروی نامش افتاده چست  
 بهر وادیی کو عنان تافته  
 ز گنجش زمین کیسه بردوخته  
 که جا گنجدانی پشیزی در او  
 چو از تاج او شد فلک سر بلند  
 زهی خضر و اسکندر کاینات  
 چو اسکندری شاه کشور گشای  
 همه چیز داری که آن در خورست

سر کسوتوال ار دژ آویخته  
 همه مردمند او همه مردمیست  
 کزان مردمی نیست بروی سپاس  
 ولینعمت عالمش خوانده اند  
 بگیرد همه شهر و بازار شور  
 شود زنده و خصم ناید براه  
 بخلقی چنین خلق را بنده کرد  
 با بادی افتاد (آمد) ازین آفتاب  
 با بری چنین تازه شد چون بهشت  
 دهد بخش خواهند گان جو بجو  
 جهان یاد نیک از جهان کی برد  
 بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت  
 بهر خاندای نعمت خوان او  
 ز مشرق بمغرب رساند طناب  
 نسب کرده بر کیقبادی درست  
 درمنه بدامن درم یافته  
 سمن سیم و خیری زر اندوخته  
 که از گنج او نیست چیزی در او  
 سرش باد از آن تاج فیروزمند  
 که هم ملک داری هم آب حیات  
 چو خضر از ره افتاده راره نمای  
 ندازی یکی چیز و آن هم سرست



چو دریا نکویم گران سایه‌ای  
 چو درصید شیران شعار افکنی  
 چو درجنگ بیدلان (شاهان) کشائی کمند  
 اگر شیر گور افکند وقت زور  
 چه دولت که در بند کار تو نیست  
 بسا کردن سخت کیمخت چرم  
 دو شخص ایمنند از تو کای بیجوش  
 بعذر از تو بدخواه جان میبرد  
 چو بر گشت کرد جهان روزگار  
 کلاه از کیومرث تخت گیر  
 ز کیخسرو آن جام کیتی نمای  
 فروزنده آیینۀ کوهری  
 همان خاتم لعل بر دوخته  
 بدینگونه شش چیز در حرف تست  
 جز این نیز بینم تراشش خصال  
 یکی آنکه از گنج آراسته  
 دویم مردمی کردن بی قیا (سپا)س  
 سوم دل بشفتت بر آراستن  
 چهارم علم بر ثریا زدن  
 همان پنجم از مجرم عنذر خواه  
 ششم عهد و پیمان نگهداشتن  
 ز تو شش جهت بی‌روائی مباد

همانا که چون کان گرانمایه‌ای  
 بد تیری دو پیکر شکار افکنی  
 دهی شاه قنوج را پیل بند  
 توشیر افکنی بلکه بهرام گور  
 چه مقصود کان در کنار تو نیست  
 که شد چون دوال از رکاب تو نرم  
 یکی نرم کردن یکی سفته گوش  
 بدین عهد رایت جهان میبرد  
 زشش پادشاه (شا) ماند شش یادگار  
 ز جمشید تیغ از فریدون سریر  
 که احکام انجم درو یافت جای  
 نمودار تاریخ اسکندری  
 بمهر سلیمانی افروخته  
 گواهی سخن نام شش حرف تست  
 که بادی برومند از ماه و سال  
 دهی آرزوهای نا خواسته  
 عوض باز ناجستن از حق شناس  
 ستم‌دیده را داد دل خواستن  
 چو خورشید لشکر بتنها زدن  
 ز روی کرم عنو کردن گناه  
 وفا داری از یاد نگذاشتن  
 وزین شش خصال جدائی مباد

پرواز ملکوت دو شاهین بکار  
 دو مار از برای تو توفیر سنج  
 یکی در خزینه یکی در شکار  
 یکی مار مهره یکی مار گنج

## خطاب زمین بوس

جهان خسرو ازیر هفت آسمان  
 جهانرا بفرمان چندین بلاد  
 همه شب که مهطوف کردن کند  
 همه روز خورشید با تاج زر  
 سپارنده پادشاهی بتو  
 بدان داد ملکوت که شاهی کنی  
 نه بازی کند بر پر پشه زور  
 سپاس از خداوند گیتی پناه  
 بانصاف شه چشم دارم یکی  
 گر افسانه‌ای بیند از کار دور  
 و گریبند از در در او موج موج  
 درین گنجنامه زر از (کار) جهان  
 کسی کان کلید زر آرد بدست  
 و گر گنج پنهان نیارد پدید  
 تودانی که این گوهر نیم سفت  
 نشاط از تو دارد کهر سفتنم  
 خرد کاسمانرا زمین می کند  
 چو فرمان چنین آمد از شهریار  
 بگفتار شه مغز را تر کنم  
 طرفدار پنجم توئی بیگمان  
 ستون در تست ذات المماد  
 چراغ ترا روغن افزون کند  
 بیائین (بیالین) تخت تو بندد کمر  
 سپرد از جهان هر چه خواهی بتو  
 چو داور شوی داد خواهی کنی  
 نه پیلی نهد پای بر پشت مور  
 که بیشست ازین قصه انصاف شاه  
 که بیند در این داستان اندکی  
 نه سایه بر او گستراند نه نور  
 سراینده را سر بر آرد باوج  
 کلید بسی گنج کردم (دارم) نهان  
 طلسم بسی گنج داند شکست  
 شود خرم آخر بزین کلید  
 چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت  
 سزاوار تست آفرین گفتنم  
 برین آفرین آفرین میکند  
 که بر نام ما نقش بند این نگار  
 بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بدان بزمگاه	کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد	بر (بد) ان فحل آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور	چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شد عالم افروز باد	چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چوداع	زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او	شب و روز باد آفرین خوان او
ز چشم بد آنکس نیابد گزند	که پیوسته سوزد بر آتش سپند
ز سحر آن سرارا (ئی) نیابی خراب	که دارد سفالینه‌ای پرسداب
سداب و سپند رقیبان شاه	دعای نظامی است در صبحگاه

## فرو گفتن داستان بطریق ایجاز

### ساقی نامه

بیاساقی آن راحت انگیز روح	بده تا صبوحی کنم در (بر) صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم	حلالست اگر تا بمحشر کنم
جهان در بد و نیک پروردنست	بسی نیک و بد هاش در گردنست
شب و روز ازین پرده نیلگون	بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازی دلپذیر	هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال	خیالی شدم چون نیازم (نسازم) نخیل
بر آنم که این پرده خالی کنم	در این پرده جادو خیالی کنم
خیالی بسر انگیزم از پیکری	که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او	که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شکفت	که دل راه باور شدش (شدن) بر گرفت

حسابی که بود از خرد دوردست  
 پراکنده از هر دری دانه‌ای  
 بنا بر اساسی نهادم نخست  
 بمقدیم و تأخیر بر من مگیر  
 در ار تنگ (ارژنگ) نقش چینی پرند  
 چومی کردم این داستانرا بسیج  
 اثرهای آن شاه آفاق کرد  
 سخنها که چون کنج آکنده بود  
 ز هر نسخه برداشتم مایه ها  
 زیادت ز تاریخهای نوی  
 گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او  
 زبان در زبان کنج پرداختم  
 زهریک زبان هر که آ که بود  
 در آن پرده کز راستی یافتم  
 و کراست خواهی سخنهای راست  
 کراایش نظم از او کم کنم  
 همه کرده شاه کیتی خرام

سخن را نکردم بر اوپای بست  
 بر آراستم چون صنم خانه‌ای  
 که دیوار آنخانه باشد درست  
 که نبود گزارنده را زان (بن) گزیر  
 قلم نیست (بست) برمانی نقشبند  
 سخن راست رو بود وره پیچ پیچ  
 ندیدم نگاریده در يك نورد  
 بهر نسختی در پراکنده بود  
 برو بستم از نظم پیرایه ها  
 یهودی و نصرانی و پهلوی  
 ز هر پوست پرداختم (برداشتم) مغز او  
 از آن جمله سر جمله ساختم  
 زبانش ز بیغاره کوتاه بود  
 سخن را سر زلف برتافتم  
 نشاید در آرایش نظم خواست  
 بکم مایه بیتش فراهم کنم  
 درین يك ورق کاغذ آرم تمام

### فهرست تاریخ اسکندر در يك ورق

سکندر که شاه جهانگرد بود  
 جهان را همه (بهر) چار حد کشت و دید  
 بهر تخت گاهی که بنهاد پی  
 بجز رسم زردشت آتش پرست

بکارسفر توشه (پیشه) پرورد بود  
 که بی چار حد ملک نتوان خرید  
 نگهداشت آیین شاهان کی  
 نداد آند کر رسمها را زدست

نخستین کس او شد (بد) که زیور نهاد  
 بفرمان او زرگر چیره دست  
 خرد نامه ها ز لفظ دری  
 همان نوبت پاس در صبح و شام  
 بآینه شد خلق را رهنمون  
 زدود از جهان شورش زنگ را  
 زسودای هند و ز صفرای روس  
 شد آینه چینیان رای او  
 چو عمرش ورق راند بر بیست سال  
 دویم ره که بر بیست افزود هفت  
 از آن روز کوشد بیغمبری  
 چو بردین حق دانش آموز کشت  
 بسی حجت انگیخت بر دل پاک  
 بهر گردشی کرد پر کار دهر  
 ز هندوستان تا باقصای رود  
 هم او داد زیور سمرقند را  
 بنا کرد شهری چو شهر هری  
 درو بند اول که در بند یافت  
 ز بلغار بگذار که از (آن) کار اوست  
 همان سد یا جوج ازو شد بلند  
 جز این نیز بسیار بنیاد کرد  
 چو عزم آمد آن پیکر پاک را

بروم اندرون سکه بر زر نهاد  
 طلای های زر بر سر نقره بست  
 بیونان زبان کر کسوتگری  
 ز نوبتگه او بر آورد نام  
 ز تاریکی آورد تجوهر برون  
 ز دارا ستم تاج و اورنگ را  
 فروشت عالم چو بیت العروس  
 سر تخت کیخسروی جای او  
 بشاهنشهی بر دهل زد دوال  
 بیغمبری رخت بر بست و رفت  
 نشستند تاریخ اسکندری  
 چو دولت بر آفاق پیروز گشت  
 عمارت بسی کرد بر روی خاک  
 بنا کرد چندین گرانمایه شهر  
 بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم  
 سمرقند نی کانچنان چند را  
 کز آنسان کند شهر کردن کری  
 بشرط خرد زان خردمندیافت  
 بنا گاه اصلش بن غار اوست  
 که بست آنچنان کوه تا کوه بند  
 کزین بیش نتوان ازویاد کرد  
 که بخشش کند پیکر خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید  
 بدان چار گوشه خط اطلسی  
 یکی نوبتی چار حد بر فراخت  
 بقطب شمالی یکی مینخ او  
 طنابی ازین سوی مشرق کشید  
 بدین طول و عرض اندرین کار گاه  
 چو عزم جهان گشتن آغاز کرد  
 ز فرسنگ و از میل و از مرحله  
 مساحت گران داشت اندازه کبر  
 رسن بسته اندازه پیدا شده  
 ز خشکی بهر جا که ز دبار گاه  
 و کر (دگر) راه بر روی دریاش بود  
 دو کشتی بهم بازیوسته داشت  
 یکی را بلنگر که خویش ماند  
 دگر باره این بسته را پای داد  
 که آنرا که این را رسن تاختی  
 بدینگونه (شیوه) مساح منزل شناس  
 جهانرا که از غم بر احت کشید  
 زمین را که چند دست و ده تا که جاست  
 همان ربع مسکون از او شد پدید  
 بهر مرزو هر بوم کو راند رخس  
 همه چاره‌ای کرد در کوه و دشت

ازان پیش کاید (مد) صلیبی پدید  
 بر انگیخت اندازه هندسی  
 که بر نه فلک پنج نوبت نواخت  
 بعرض جنوبی دگر بیخ اوی  
 طنابی دگر زو بمغرب رسید  
 کرا بود دیگر چنان بار گاه  
 برشته زدن رشته ها ساز (بباز) کرد  
 بدستی زمین را نکردی یله  
 بران (بدان) شغل بگماشته صد دیر  
 مقادیر منزل هویدا شده  
 ز منزل بمنزل بیمود راه  
 طریق مساحت مهیاش بود  
 میان دو کشتی رسن بسته داشت  
 یکی (دگر) را بقدر رسن پیش راند  
 شتابنده را در سکون جای داد  
 خطر بین کزینسان رسن باختی  
 ز ساحل بساحل گرفتگی قیاس  
 بدین هندسه در مساحت کشید  
 ترازوی تدبیر او کرد راست  
 بدان مسکن ازما که داندرسید  
 از آبادی آن بوم را داد بخش  
 چو مرکه آمد از مرکه بیچاره کشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار  
جز این هر چه درخارش آرد قلم  
چو نظم گزارش به و در راه کین  
مرا کار با نغز گفتاریست  
بلی هر چه نسا باورش یافتم  
گزارش چنان کردم در ضمیر  
بسی در شکفتی نمودن طواف  
و کر بی شکفتی گذاری سخن  
سخن را باندازه ای دار (میدار) پاس  
سخن گر چو گوهر بر آرد فروغ  
دروغی که مانده باشد بر است  
نظامی سبک باش یاران شدند  
سکندر شه هفت کشور نماند  
مخور می بتهها برای نطفه جوی  
گر آیند حاضر میت نوش باد

بکار آمد اینست کامد (ید) بکار  
سبک سنگینی باشد (دارد) از بیش دم  
غلط کردن ره بود ناگزیر  
همه کار من خود (زان) غلط کاریست  
ز تمکین او روی بهر تافتم  
که خوانندگان را بود دلپذیر  
عنان سخن را کشد در کزاف  
ندارد نوی نامه های کهن  
که باور توان کردنش ذرقیاس  
چون باور افتد (آید) نماید دروغ  
به از راستی کز درستی جداست  
تومانندی و غم غمگساران شدند  
نماند کسی چون سکندر نماند  
حریفان پیشینه را باز جوی  
و کرنی حسابت فراموش باد

## رغبت نظامی بنظم شرفنامه

### ساقی نامه

بیا ساقی از خب (خم) دهقان پیر  
نه آن می که آمد بمذهب حرام  
می در قدح ریز چون شهدوشیر  
می کاصل مذهب بدو شد تمام

### وصف بهار

بیا باغبان خرمی ساز کن  
کل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد (آید) از شهر بند  
 ز جعد بنفشه برانگیز تاب  
 لب غنچه را کایدش بوی شیر  
 سهی سرور ایال (بال) برکش فراخ  
 یکی مژده ده (بر) سوی بلبل براز  
 ز سیمای سبزه فرو شوی کرد  
 دل لاله را کامد از خون بجوش  
 سر نسترن را ز موی سمید  
 لب نارون را می آلود کن  
 سمن را درودی ده از ارغوان  
 بنورستگان چمن باز بین  
 بسرسبزی از عشق چون من کسان  
 هوا معتدل بوستان دلکش است  
 درختان شکفتند بر طرف باغ  
 بمرغان زبان بسته آواز ده  
 سراینده کن ناله چنگ را  
 سرزلف معشوق را طوق ساز  
 ریاحین سیراب را دسته بند  
 از آن سیمگون سکه نوبهار  
 به پیرامن برکه آبگیر  
 در آن بزمه خسروانی خرام  
 بمن ده که می خوردن آموختم

بیارای بستان بجینی پرند  
 سر نر کس مت برکش (کن) ز خواب  
 ز کام گل سرخ دردم عبیر  
 بقمری خبرده که سبزست شاخ  
 که مهد گل آمد بمیخانه باز  
 که روشن بشستن شود لاچورد  
 فرو مال و خونی بخاکی پیوش  
 سیاهی ده از سایه مشک بید  
 بخیری زمین را زر اندود کن  
 روان کن سوی گلبن آب روان  
 مکش خط در (بر) آن خطه نازین  
 سلامی بهر سبزه ای میرسان  
 هوای دل دوستان زان خوشست  
 برافروخته هر گلی چون چراغ  
 که پرواز پارینه را ساز (باز) ده  
 در آور برقص این دل تنگ را  
 در افکن بد (بر) این کردن آن طوق باز  
 بر افشان بیالای سرو بلند  
 درم ریز کن بر سر (ب) جویبار  
 ز سوسن بیفکن بساط حریر  
 در افکن می خسروانی بجام  
 خورم خاصه کز تشنگی سوختم



بیاد حریفان غربت گرای  
 چو دوران ماهم نماند بسی  
 بفصلی چنین فرخ و سازمند  
 ز بوی گل و سایه سرو بن  
 بگل چیدن آمد عروسی بیاغ  
 سر زلف در عطف دامن کشان  
 رخی چون گل و بر گل آورده خوی  
 که بر یاد شاه جهان نوش کن  
 نشستم همی با جهاندیدگان  
 به (که) چندین سخنهای زیبا و نغز  
 هنوزم زبان از سخن سیر نیست  
 بسی گنجهای کهن ساختم  
 سوی مخزن آوردم اول بسیج  
 وزو چرب و شیرینی انگیختم  
 وزانجا سرا پرده بیرون زدم  
 وزین (ان) قصه چون باز پرداختم  
 کنون بر بساط سخن پروری  
 سخن رانم از فر و فرهنگ او  
 پس ازدورهائی که بگذشت پیش  
 سکندر که راه معانی گرفت  
 مگر دید کز راه فرخندگی  
 سوی چشمه زندگی رام جست

کز ایشان نینم یکی رابجای  
 خورد نیز بر یاد ما هر کسی  
 بیستان شدم زیر سرو بلند  
 ببلبل در آمد نشاط سخن  
 فروزنده روئی چوروشن چراغ  
 ز چهره گل از خنده شکر فشان  
 بهین داده جامی پر از شیر و می  
 جزین هر چه داری فراموش کن  
 زدم داستان پسندیدگان  
 که پالودم از چشمه خون و مغز  
 چو بازو بود باک شمشیر نیست  
 درو نکته های نو انداختم  
 که سستی نکردم در آکارهیچ  
 بشیرین و خسرو در آمیختم (آریختم)  
 در عشق لیلی و معجون زدم  
 سوی هفت پیکر فرس تاختم  
 زدم کوس اقبال اسکندری  
 بر افرازم اکلیل و اورنگ او  
 کنم زندش از آب حیوان خویش  
 پی چشمه زندگانی گرفت  
 شود زنده از (زین) چشمه زندگی  
 کنون یافت آنچشمه کانگه جست

چنین زد مثل شاه گویند کان  
 نظامی چو می با سکندر خوری  
 که یابند گانند جویند کان  
 نگاهدار ادب ناز خود (ازو) بر خوری  
 چو همخوان خضری برین طرف جوی  
 بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

## آغاز داستان و نسب اسکندر

### ساقی نامه

بیا ساقی آن آب حیوان کوار  
 که تا دولتش بوسه بر سر دهد  
 بدولت سرای سکندر سپار  
 بمیراث خوار سکندر دهد

### داستان

گذارنده نامه خسروی  
 که از جمله تاجداران روم  
 شهی نامور نام او فیلقوس  
 بیونان زمین بود ماوای او  
 نو آیین ترین شاه آفاق بود  
 چنان داد گر بود کز داد خویش  
 کلوی ستم را بدانسان فشرد  
 سبق جست بروی بشمشیر و تاج  
 شه روم را بود رای در دست  
 کسی را که دولت کند یاوری  
 فرستاد چندان بدو (برو) گنج و مال  
 بدان خرج خشنود شد شاه روم  
 چو فتح سکندر در آمد بکار  
 چنین داد نظم سخن را نوی  
 جوان دولتی بود از آن مرز و بوم  
 پذیرای فرمان او روم و روس  
 بمقدونیه خاص تر جای او  
 نوا زاده عیص اسحق بود  
 دم کرک را (بر) بست بر پای میش  
 که دارا بدان داوری رشک برد  
 فرستاد کس تا فرستد خراج  
 رضا جست و با او (وی) خصومت نجست  
 که یارد که با او کند داوری  
 کزو دور شد مالش بدسگال  
 ز سوزنده آتش نگهداشت موم  
 دگر گونه شد کردش روز کار

نه دولت نه دنیا بدارا گذشت  
در این داستان داورها بسیست

سنانرا سرازسنگ خارا گذشت  
مرا گوش بر گفته هر کسیست

چنین آمد از هوشیاران روم  
بسآ بستنی روز بیچاره گشت  
چوتنگ آمدش وقت بارافکنی  
بویرانهای بار بنهاد و مرد  
که گوئی که پرورد خواهدترا  
وزین بیخبر بد که پرورد کار  
چه کنجینهها زیر بارش کشند  
چوزن مرد و آن طفل بیکس بماند  
که ملک جهانرا از فرهنگورای  
ملك فیلقوس از تماشای دشت  
زنی دیدمرده بد(بر)ان رهگذر  
زبی شیری انکشت خودمیزید  
بفرمود تا چاکران تاختند  
زخاک ره آن طفل را بر گرفت  
ببرد و بپرورد و بنواختش  
دگر گونه دهقان آذر پرست  
ز تاریخها چون گرفتم قیاس  
در(این) آن مرده گفتارچستی نبود  
درست آنشد از گفته هر دیار

که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم  
ز شهر و زشوی خود آواره گشت  
برو(بدو) سخت شد درد آ بستنی  
غم طفل میخورد و جان میسپرد  
کدامین دده خورد خواهد ترا  
چگونه ورا پرورد وقت کار  
چه اقبالها در کنارش کشند  
کس بیکسانش بجائی رساند  
شد از قاف تا قاف کشور گشای  
شکار افکنان سوی آن زن گذشت  
بیالین او طفلی آورده سر  
بمادر برانگشت خود میگزید  
بکار (زکار) زن مرده پرداختند  
فرو ماند از آن روز بازی شکفت  
پس از خود ولیعهد خود ساختش  
بدارا کند نسل او باز بست  
هم از نامه مرد ایزد شناس  
کز افه سخن را درستی نبود  
که از فیلقوس آمد آن شهر بار

دگر گفتهها چون عیاری نداشت

سخنکو بر آن اختیاری نداشت

چنین گوید آن پیردیرینه سال  
 که در بزم خاص ملک فیلقوس  
 بدیدن همایون بیالا بلند  
 چوسروی که پیدا کند در (از) چمن  
 حمالی چو در نیمروز آفتاب  
 سرزلف پیچان چومشک سیاه  
 بر آن ماهرو شه جنان مهربان  
 بمهرش شبی شاه در بر گرفت  
 شد از ابر نیسان صدف بار دار  
 چو نه مه بر آمد بر آبستنی  
 بوقت ولادت بفرمود شاه  
 ز راز نهفته نشانش دهد  
 شناسندگان بر گرفتند ساز  
 بسیر سپر انجمن ساختند  
 اسد بود طالع خداوند زور  
 شرف یافتند آفتاب از حمل  
 عطارد بجوزا برون تاخته  
 بر آراسته قوس را مشتری  
 ششم خانه را کرده بهرام جای  
 چنین طالبی کامد آن نور (پور) از او

ز تاریخ شاهان پیشینه حال  
 بتی بود پاکیزه و نو عروس  
 بابرو کمانکش بگیسو کمند  
 ز کیسو بنفشه ز عارض سمن  
 کرشمه کنان نر کسی نیم خواب  
 وزومشگبو کشته مشکوی شاه  
 که جز یاد او نامدش بر زبان  
 ز خرمای شه نخلین بر گرفت  
 پدیدار شد لؤلؤ شاهوار  
 بجنبش درآمد رک رستنی  
 که دانا کند سوی اختر نگاه  
 وز آن جنبش آرام جانش دهد  
 ز دور فلک باز جستند راز  
 ترازوی انجم بر افراختند  
 کزو دیده دشمنان گشت کور  
 گراینده از علم سوی عمل  
 مهوزهره در ثور جا (دم) ساخته  
 زحل در ترازو ببازیگری  
 چو خدمتگران کشته خدمت نمای  
 چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفالی چنین	بر افروخت باغ از نهالی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید	که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اختر شناس	خبیر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پیروز بخت	در کنج بکشاد و بر شد بتخت
بشادی گرائید از اندوه و رنج	بخواهند کان داد بسیار گنج
بپیروزی آن می مشکبوی	می و مشک می ریخت بر طرف جوی
چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو	خرامنده شد چون خرامان تذرو
شد از چنبر مهد میدان گرای	ز کهواره در مرکب آورد پای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر	گاهی کاغذش بر (بد) هدف که حریب
چو شد رسته تر (بر) کار شمشیر کرد	ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت	پی شاهی و شهر یاری گرفت

دانش آموختن اسکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطو

### ساقی نامه

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت	بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم	و گر غرقه کردم بهشتی شوم

### اندرز

خوشا روز کارا که دارد کسی	که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود	کند کاری از مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوشخوار کی	باندازه دارد تک بار کی
نه بذلی که طوفان بر آرد ز مال	نه صرفی که سختی در آرد بحال
همه سختی از بستگی لازمست	چو در بشکنی خانه پر هیزه است

چنان زی کر آن زیستن سالیان

ترا سود و کس را نباشد زیان

## داستان

گزارنده درج دهقان نورد  
 که چونشاه یونان ملک فیلقوس  
 بفرزانه فرزند شد سر بلند  
 چو فرزند خود را خردمند یافت  
 ندارد پدر هیچ بایسته تر  
 نشاندش بدانش در آموختن  
 نوماجس (خشن) آنکو خردمند بود  
 بآموزگاری برو رنج برد  
 ادب های شاهی هنرهای نفز  
 زهردانشی کو (کان) بود در قیاس  
 بر آراست آن گوهر پاک را  
 خبر دادش از هر چه در پرده بود  
 همه ساله شهزاده تیز هوش  
 بیاریک بینی چو بشتافتی

گزارند گانرا چنین یاد کرد  
 بر آراست ملک جهان چون عروس  
 که فرخ بود گوهر ارجمند  
 شدا یمن که شایسته فرزند یافت  
 ز فرزند شایسته شایسته تر  
 که گوهر شود سنگ از فروختن  
 ارسطوی داناش فرزند بود  
 بیاموختش آنچه نتوان شمرد  
 که نیروی دل باشد و نور مغز  
 وزو گردد اندیشه معنی شناس  
 چو انجم که آراید افلاک را  
 کسی کم چنان طفل پرورده بود  
 بجز علم راه ندادی بگوش  
 سخن های باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود  
 هر آنچه از پدر مایه اندوختی  
 چو استاد دانا بفرهنگ و رای  
 بتعلیم او بیشتر برد رنج  
 چو منشور اقبال او خواند پیش

بخدمتگری دل بدو داده بود  
 گزارش کنان در وی آموختی  
 ملک زاده را دید بر کنج پای  
 که خوشدل کندم در آس کنج  
 درو بست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود  
 بشهزاده بسپرد فرزند را  
 که چون سر بر آری بچرخ بلند  
 سر دشمنان بر زمین آوری  
 همایون کنی تخت را زیر تاج  
 بر آفاق کشور خدائی کنی  
 بیاد آری این (آن) درس و تعلیم را  
 نظر بر نداری ز فرزند من  
 بدستوری او شوی شغل سنج  
 ترا دولت او را هنر یاور است  
 هنر هر کجا یافت قدری تمام  
 همان دولتی کارجمندی گرفت  
 چو خواهی که برمه‌رسانی سر بر  
 ملکراده با او بهم داد دست  
 که شاهی چو بر من کند شغل دست  
 تا بم سر از رأی و پیمان او  
 سر انجام کاقبال یاری نمود  
 چو استاد دانست کان طفل خرد  
 از آن هندسی حرف شکلی کشید  
 بدو داد کین حرف را وقت کار  
 اگر غالب از دایره نام تست  
 و کر ز آنکه نا غالبی در قیاس

نگین سخن مهر گیرنده بود  
 به پیمان در افزود سو کند را  
 زمکتب بمیدان جهانی سمند  
 جهان زیر مهر نگین آوری  
 فرستندت از هفت کشور خراج  
 جهان در جهان پادشائی کنی  
 پرستش نسازی زر و سیم را  
 بجای آوری حق پیوند من  
 که دستور دانا به از تیغ و گنج  
 هنرمند با دولتی درخور است  
 بدولت خدائی بر آورد نام  
 ز رای بلندان بلندی گرفت  
 ازین نردبان باشدت نا گزیر  
 بپذیرفتگاری بر آن عهد بست  
 وزیر او بود بر من ایزد گواست  
 بندم کمر جز بفرمان او  
 بر آن عهد شاه استواری نمود  
 بنخواهدز گردنکشان گوی برد  
 که مغلوب و غالب درو (بدو) شد پدید  
 بنام خود و خصم خود بر شمار  
 شمار ظفر در سر انجام تست  
 ز غالب تر از خویشتن درهراس

شه آن حرف بستد ز دانای پیر  
 چو هر وقت کان حرف بنکاشتی  
 برینگونه میزیست بارای وهوش  
 هم او همتی زیرك اندیش داشت  
 بفرمان کار آگهان کار کرد  
 هنر پیشه فرزند استاد او  
 عجب مهربان بود بر مرزبان  
 نکردی یکی مرغ بر (در) بازن  
 نجستی ز تدبیر او دوری  
 چوپر کار چرخ از بر کوه ودشت  
 ملک فیلقوس از جهان رخت برد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او  
 درختی است شش پهلوی و چار بیخ  
 یکا یک ورقهای ما زین درخت  
 مقیمی نبینی در این باغ کس  
 در او هر دمی نوبری میرسد  
 جهان کام و نا کام خواهی سپرد  
 درین چار سو هیچ هنگامه نیست  
 بدام جهان هستی از وام (فام) او

شبی نعلبندی و پالانگری  
 خر از پای رنجیده و پشت ریش

شد آن داوری پیش او دلپذیر  
 ز پیروزی خود خبر داشتی  
 ز هردانش آورد دیگی بجوش  
 هم اندیشه زیرکان بیش داشت  
 بدین آگهی بخت را یار کرد  
 که همدرس او بود و همزاد او  
 دل مرزبان هم بدو مهربان  
 کارسطو بنودی بر آن رای زن  
 بهر کار ازو خواست دستوری  
 برین دایره مدتی چند گشت  
 جهان را شاهنشاه نو سپرد

رهائی بیچنگ آور از چنگ او  
 تنی چند را بسته بر چار میخ  
 بزیر اوقند چون وزد باد سخت  
 تماشا کند هر یکی (کسی) بکنفس  
 یکی میرود دیگری میرسد  
 بخود کامی بی چه خواهی (باید) فترد  
 که کیسه بر مرد خود کامه نیست  
 بده وام او (فام) رستی از دام او

حق خوبستن خواستند از خری  
 بیفکندشان نعل و پالان به پیش



چوازام داری خر آزاد گشت (شد) بر آسود و از خویشتن شاد گشت (شد)  
 تونیز ای بفاکی شده کرد (درد) ناک بدهوام و بیرون جه از کردو خاک

## پادشاهی اسکندر بجای پدر

### ساقی نامه

بیا ساقی از خود رهائیم ده ز رخشنده می روشنائیم ده  
 میی کو ز محنت رهائی دهد بآزردگان مومیائسی دهد  
 اندرز

سخن سنجی آمد ترازو بدست در دست زر اندود را میشکست  
 تصرف در آن سکه بگذاشتم کزان سیم در زر خبر داشتم  
 گرانگشت من حرفگیری کند ندانم کسی کو دبیری کند  
 ولی تاقوی دست شد پشت من نشد حرف کیر کس انگشت من  
 بنیم بید خواهی اندر کسی که من نیز بد خواه دارم بسی  
 ره من همه زهر نوشیدنست هنر جستن و عیب پوشیدنست  
 بدان ره که خود را نمودم نخست قدم داشتم تا با آخر درست  
 دباغت چنان دادم این چرم را که بر تابد آسیب و آزرم را  
 چنان خواهم از پاك پرورد کار کزین ره نگردم سر انجام کار

### داستان

گزارای نقش گزارش پذیر که گزارش ندارد گزیر  
 چنین نقش بندد که چون شاه روم بلکه جهان نقش برزد بموم (جوموم)  
 ولایت ز عدلش پر آواز گشت بدو تاج و تخت پدر تازه گشت  
 همان رسمها کز پدر دیده بود نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد (عدل) دیرینه برجای داشت  
 بدارا همان کنج زر میسپرد  
 ز فرمانبران ملک فیلقوس  
 که بود از پدر دوست انگیزتر  
 چنان شد که با (از) زور بازوی او  
 چو در زور پیچیدی اندام را  
 کباده ز چرخه (خ) کمان ساختی  
 بنخجیر که شیر کردی شکار  
 ربود از دلیران توانا تری  
 چو خطش قلم راند بر آفتاب  
 فلک زان خط جدول انگیزته  
 حساب جهانگیری آورد پیش  
 همش هوش دل بود وهم زور دست  
 بهر کار کو جست نام آوری  
 همه روم از آن سرو نو خاسته  
 ازو بسته نقشی بهر خانه‌ای  
 گهی راز با انجمن مینهاد  
 بانبوه می با جوانان گرفت  
 نه آن کرد با مردم از مردمی  
 با زردن کس نیسورد رأی  
 بی بازار گانان رها کرد باج  
 ز دیوان دهقان قلم بر گرفت

علمهای پیشینه بر پای داشت  
 بر (بد) آن عهد پیشینه پی میفشرد  
 نشد کس در آن شغل باوی شموس  
 بدشمن کشتی تیغ او تیز تر  
 نچربید کس در (بر) ترازوی او  
 گره بر زدی گوش ضرغام را  
 بهر کشتنی تیری انداختی  
 ز کور و گوزنش نرفتی شمار  
 سر زیر کان شد بدانسان تری  
 یکی جدول انگیزت از مشک ناب  
 سواد حبش را ورق ریخته  
 جهانرا ز بون دید در دست خویش  
 بدین هر دو بر تخت شاید نشست  
 در آن کار دادش فلک یاوری  
 بریحان سر سبزی آراسته  
 رسیده بهر کشور افسانه‌ای  
 که از راز انجم گره میکشاد  
 بخلوت پی کاردانان گرفت  
 که آید در اندیشه آدمی  
 برون از خط عدل نهاد پای  
 نجست از مقیمان شهری خراج  
 به بیمایگان هم در گرفت

همه خار میکند و گل مینشاند  
 بمصر و حبش بوی باغش کشید  
 یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش  
 یکی جای آهن یکی جای زر  
 به آهن چو آهن بزر چون زرست  
 زدی داستان کای خوشامرزوم  
 بهر نیک و بد محرم شاه بود  
 بکم روز گاری شد آفاق گیر  
 جهان چون نگیرد قراری چنان  
 ز رای وزیران پذیرد شکوه  
 که بردند گوی از همه خسروان  
 که از جمله دور (ملک) کیران شدند  
 برای وزیر از جهان گوی برد  
 تن شاه باید که مانند (باشد) درست  
 که گرد در ملک شوریده مغز  
 کند دیو بافتنه دم (هم) سازی  
 ز داور نباشد جهانرا کزیر  
 وزیر داورى چشم بد دور باد

عمارت همیکرد و زر میفشاند  
 بهر ناحیت نام داغش کشید  
 گشاده دودستش چوروشن درخش  
 ترازو خود آن به که دارد دوسر  
 هر آن کار کاقبال را درخورست  
 چنان داد گردش که هر مرزوبوم  
 ارسطو که دستور در گاه بود  
 سکندر بتدبیر دانا وزیر  
 وزیرى چنین شهریارى چنان  
 همه کارشاهان گیتی نکوه (پژوه)  
 ملک شاه و محمود و نوشیروان  
 پذیرای پند وزیران شدند  
 شه ما که بدخواه را کرد خرد  
 مرا و ترا اگر شود پای سست  
 مبادا که شه را رسد پای لغز  
 چو با شه کند چشم بد بازی  
 جهان دادخواهست و شه داد گیر  
 جهانرا بصاحب جهان نور باد

## تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

### ساقی نامه

بمن ده که دارم غمی (غم) جانکرای

بیا ساقی آن شربت جانفزای

مگر چون بدان شربت آرام نشاط

غمی چند را در نوردم بساط

## اندرز

چو صبح از دم گرگ برزد زبان  
خروس غنوده فرو کوفت بال  
من از خواب آسوده برخاستم  
طلبکار گوهر که کانی کند  
بخوناب لعلی که آرد بچنگ  
چه پنداری ای مرد آسان نیوش  
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ

بگفتن در آمد سک پاسبان  
دهل زن بزد بر تیره دوال  
بجوهر کشی خاطر آراستم  
بیندار امید جانی کند  
ستیزه کند با دل خاره سنگ  
که آسان پراز در توان کرد گوش  
نبودی يك انجیر بر هیچ شاخ

## داستان

گزارنده پیکر این پرند  
که چون بامدادان چراغ سپهر  
بجلوه بر آورد خورشید دست  
سکندر بآیین شاهان پیش  
غلامان گلچهره دلربای  
کهی باده میخورد بر یاد کی  
نشسته چنین چرنیکی چشمه نور  
خبیر برد صاحب خبیر نزد شاه  
تظلم زنانند بر شاه روم  
رسیدند چندان سیاهان زنگ  
سواد جهانرا چنان در نبشت  
بیابانی چو قطران سیاه

گزارش چنین کرد با نقشبند  
جمال جهانرا بر افروخت چهر  
عروسانه بر کرسی زر نشست  
بر آراست بزهی در ایوان خویش  
کمر بر (در) کمر کرد نخش پای  
کهی گنج میریخت بر باد می  
که آواز داد آمد از راه دور  
که مشتی ستم دیده داد خواه  
که بر مصریان تنگ شد مرزوبوم  
که شد در بیابان گذر گاه تنگ  
که سودا (بر) در آمد در آن کوه و دشت  
از آن بیش کاندر بیابان گیاه

چو کوسه همه پیر کودک سرشت  
 نه روئی که پیدا کند شرمشان  
 همه آدمی خوار و مردم گزای  
 گر آید بیاریگری شهریار  
 نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم  
 ز جمعی چنین دل پراکنده ایم  
 شه دادگر داور دین پناه  
 هراسان شد از لشکر بیقیاس  
 ارسطوی بیدار دل را بخواند  
 وزیر خردمند پیروز رأی  
 که بر خیز و بخت آزمائی بکن  
 بر آید مگر کاری از دست شاه  
 شود مصر و آن ناحیت رام او  
 دگر (وگر) دشمنان را در آرد بخاک  
 سکندر بدستوری رهنمون  
 یکی لشکرانگیخت کز ترک و تیغ  
 ز دریای سوی خشکی آورد رای  
 همه مصریان شهری و لشکری  
 بفرموده کزلب (سوی) رود نیل  
 پیر خاش زنگی شتابان شدند (شوند)  
 دلیران بصحرا کشیدند رخت  
 چو زنگی خیر یافت کامد سپاه

بخوبی روند ارچه هستنند زشت  
 نه برهیچکس مهر و آزریشان  
 ندارد در این داوری مصر پای  
 و گرنی بتاراج رفت آن (این) دیار  
 گدازند از آن کوه آتش چوموم  
 دگر حکم شه راست ما بنده ایم  
 چو دانست کاورد زنگی سپاه  
 نباید که دانا بود بی هراس  
 وزین در بسی قصه با او براند  
 پیروزی شاه شد رهنمای  
 هلاک چنان ازدهائی بکن  
 که شه را قوی تر کند پایگاه  
 بر آید بمردانگی نام او  
 شود دوست پیروز و دشمن هلاک  
 ز مقدونیه برد رایت برون  
 فروزنده برقتش بر آمد بمیغ  
 دلیلش سوی مصر شد رهنمای  
 پذیره شدندش بنیک اختری  
 کند لشکرش سوی صحرا حیل  
 دواسبه بسوی بیابان شدند (شوند)  
 بکینخواه زنگی کمر کرده سخت  
 جهان گشت بر چشم زنگی سپاه

دو لشکر برابر شد آراسته  
 ز نعل سندان (نوندان) پولادمیخ  
 ز بس نعره کآمد برون از کمین  
 ز کرز کران سنک چالشکران  
 شد آزرهها پاک بر خاسته  
 زمین را ز جنبش بر افتاد بیخ  
 فرود (فرو) اوفتاد آسمان بر زمین  
 شده ماهی و کاو را سر کران

ز شوریدن بانگ چون رستمخیز  
 چو بر جنگ شد ساخته سازشان  
 بجائی گرفتند جای نبرد  
 زمینی ز کو کرد بی آب تر  
 نه آبی درو سرد جز زهر ناب  
 ز تین بغور آمده غارها  
 در آنجای غولان وطن ساختند  
 چو گوهر فرو برد کاو زمین  
 بر آفاق شد کاو کردون دلیر  
 شب از ناف خود عطرسائی کشاد  
 برون شد یزک دار دشمن شناس  
 ستاره در آمد بتابندگی  
 بیکجای هم روم و هم زنگبار  
 بوخس بیابان در آمد گریز  
 گریزنده شد دیو از آوازشان  
 که کرما (کرمی) از مردم بر آورد کرد  
 هوائی ز دوزخ جگر تاب تر  
 نه مهری درو کرم جز آفتاب  
 در او فتنه را روز بازارها  
 چو غولان بهر گوشه (جای) میتاختند  
 برون جست شیر سیاه از کمین  
 بر آمد ستاره چو دندان شیر  
 جهان زیور روشنائی نهاد  
 یتاقی کمر بست بر جای پاس  
 بر آسود خلق از شتابندگی  
 فرومانده زنگی و رومی زکار

### پیکار اسکندر با لشکر زنگبار

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن می که رومی و شست  
 مگر با من این بیسحابا (مها با) پلنگ  
 بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست  
 چو رومی و زنگی نباشد دورنگ

## اندرز

فریبنده راهی شد این راه دور  
در این ره فرشته ز ره میرود  
بمعیار این (آن) چارسور هروی  
قراضه قراضه رباید نخست  
بجو می ستاند ز دهقان پیر  
زمن رخت این هم رهان دور باد  
از این آشنایان بیگانه خوی  
دوسوراخ چون روبه حیل ساز  
ولیکن چو کژدم بهنگام هوش

که بر چرخ هفتم توان دید نور  
که آید یکی دیو و ده میرود  
نسنجد دو جو تا نذر دد جوی  
ربایند از و چون که گردد درست  
بمن میفرستد بددیوان میر  
زبانم بر این نکته معذور باد  
دور وئی نگر یک زبانی مجوی  
یکی سوی شهوت یکی سوی آز  
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

## داستان

گزارش گر راز های نهفت  
که چون شاه چین زین برابرش نهاد  
سپهر از کمین مهر بیرون جهانند  
جهان از دلیران لشکر شکن  
از آینه پیل و زنک شتر  
زیویه که بی بر زمین میفشرد  
شه روم رسم کیان تازه کرد  
بر آراست لشکر بآیین روم  
ز رومی تنی بود بس مهربان  
دلیر و سخنگوی و دانش پرست  
کشیده دمش طوطیانرا بدام

ز تاریخ دهقان چنین باز گفت  
فلك نعل زنگی بر آتش نهاد  
ستاره ز کف مهر بیرون فشانند  
کشیده چو انجم بسی انجم  
صدف را شبه جست بر جای در  
در اندام گاو استخوان گشت خرد  
ز نوبت جهانرا پر آوازه کرد  
چو آرایش نقش بر مهر موم  
زبان آوری آگه از هر زبان  
بتیر و بشمشیر کستاخ دست  
سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخن‌های مردم فریب  
 ندیم سکندر بیبگه و گاه  
 سکندر بحکم پیام آوری  
 بفرمود تا هیچ نادر درنگ  
 رساند بدو بیم شمشیر شاه  
 بزنگی زبان رهنمونی کند،  
 جوانمرد کلچهره چون سروبن  
 که دارنده تاج و شمشیر و تخت  
 جوان دولت و تیزو گردنکشست  
 چو برشاخ آهو کشد چرم کور  
 چنان به که با او مدارا کنی  
 نباید (مبادا) که آن آتش آید بتاب  
 بمهرش روان باید آراستن  
 جهانش که صلح و جنگ آزمود  
 شه زنگ چون کوش کرد آنسخن  
 دماغش زکرمی بر (در) آمد بجوش  
 بفرمود تا طوطیا نوش را  
 ربودندش آن دیو ساران ز جای  
 بریدند در (بر) طشت زرین سرش  
 چو پر خون شد آن طشت زرین چه کرد؟  
 کسانی که بودند با او براه  
 نمودند کان رومی خوب چهر

ر بوده نیوشندگان را شکیب  
 محاسب در احکام خورشید و ماه  
 بر خویش خواندش بنام (زنام) آوری  
 شتابان شود (رود) سوی سالارزنگ  
 مگر بشنود باز گردد ز راه  
 که آهن در آتش زبونی کند  
 ز رومی بزنگی رساند این سخن  
 روان کرد رایت به نیروی بخت  
 که خشم سوزنده چون آتشست  
 بدوزد سر مور بر پای مور  
 بنالی و عذر آشکارا کنی  
 که ننشیند آنگه بدریای آب  
 مبارک نشد کین از خواستن  
 ز جنگش زیان دید و از صلح سود  
 بیچید بر خود چو مار کهن  
 بر آورد چون رعد غران خروش  
 کشند و برند از تنش هوش را  
 چو که برگ را مهره کهر بای  
 بخون غرقه شد نازنین پیکرش  
 بخوردش چو آبی و آبی نخورد  
 شدند آب در دیده نزدیک شاه  
 چه بد دید از آن زنگی سردمهر



شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ  
 بخون ریختن شد دل آنکیخته  
 شد از رومیان رنگ یکبارگی  
 سیاهان از آن (بر آن) کار دندان سفید  
 شب آن به که پوشیده دندان بود  
 سکندر با هستگی يك دو روز  
 شباغک چون بر (سر) زد از کوه دود  
 بر آویخت هندوی چرخ از کمر  
 جلجل زنان گفت هارون شاه  
 طلایه برون شد بره داشتن  
 دگر روز کارد گردون شتاب  
 بغرید کوس از در شهریار  
 تمیره زن از خارش چرم خام  
 در آمد بشورش دم کاو دم  
 ترازوی پولاد سنجان بمیل  
 سنان سر خشت خفتان شکاف  
 ز قاوره ویاسج (ناچنج) زبید برک  
 زهرین حمله زهرای تیغ  
 چو لشکر بلشکر در آورد روی  
 بسی يك بدیگر در آویختند  
 سبق برد بر لشکر روم رنگ

چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ  
 ز خون چنان بی گنه ریخته  
 که دیدند از آنگو نه خونخوارگی  
 ز خنده لب رومیان نا امید  
 که آن لحظه میرد که خندان بود  
 گذشت از سر خشم اندیشه سوز  
 بر آهنگ شب مرغ داستان نمود  
 بهارونی شب جرسهای زر  
 که شه تاجور باد و دشمن تباہ  
 یتاقی نبوت نگه داشتن  
 برون زد سر از کنج کوه آفتاب  
 جهان شد ز بانگ جرس بیقرار  
 لبی شد (لویشه) در افکند شب رابکم  
 بخمبک زدن خام روئینه خم  
 ز کفه بکفه همیراند سیل  
 برون رفت از فلک پشت و ناف  
 قواره قواره شده درع وترک  
 شده آب خون در دل تند میغ  
 مبارز برون آمد از هر دو سوی  
 بسی خون بناورد که ریختند  
 چو بر کورپی بر کشیده لمک

خرابی در آورد زنگی بسروم  
 که رومی بترسد از آن پیش خورد  
 درافکند خون دلاور بجمام  
 چو زنگی نمود آنچنان بازی  
 بدانست سالار لشکر شناس  
 چو لشکر هراسان شود درستیز  
 وزیر خردمند را خواند پیش  
 که بد دل شدند این سپاه دلیر  
 بلشکر توان کردن این کار زار  
 ز خون خوردن طوطیا نوش کرد  
 کند هر يك آیین ترس آشکار  
 چو بد دل شد این لشکر جنگجوی  
 همان زنگیان چیره دستی کنند  
 چه دستان توان آوریدن بدست  
 بر انداز رایبی که یاری دهد  
 جهان دیده دستور فریاد رس  
 که شاهها خرد رهنمون تو باد  
 جهان داور آفرینش پناه  
 بهر جا که روی آری از کوه و دشت  
 سیاهان که ماران مردم زنند  
 اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ  
 ز مردم کشتی ترس باشد بسی

زهر بوم (بومی) افغان بر آورد بوم  
 که باطوطیا نوش زنگی چه کرد  
 بخورد از سر خامی آن خون خام  
 ز رومی نیامد عنان تازی  
 که در رومی از زنگی آمد هراس  
 سکالش نسا زد مگر بر (در) کز  
 خیر دادش از راز پنهان خویش  
 ز شمشیر ناخورده گشتند سیر  
 بتمها چه بر خیزد از يك سوار  
 همه لشکر از بیم خواهند مرد  
 نیاید ز ترسندگان هیچ کار  
 بیار آب و دست از دلیری بشوی  
 چو بیلان آشفته مستی کنند  
 کران زنگیان را در آید شکست  
 از این وحشتم رستگاری دهد  
 گشاد از سر کاردانی نفس  
 ظفر یار و دشمن زبون تو باد  
 پناه تو باد ای جهانگیر شاه  
 بهی بادت از چرخ پیروز گشت  
 نه مردم همانا که اهریمنند  
 عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ  
 ز مردم خوری چون ترسد کسی

گر آرم خواهیم از این سنگدان  
 و گر جای خالی کنیم از نبرد  
 بلی گر ز ما داشتندی هراس  
 میانجی که (چه) باشد که بس بپهشد  
 یکی چاره باید بر انداختن  
 گرفتن تنی چند زنگی ز راه  
 نشستن ترا خامش و خشمناک  
 یکی را سر از تن بریدن بدر  
 بزنگی زبان گفتن این را بشوی  
 بفرمای تا مطبخی در نهفت  
 بجوشد سر گوسپندی سیاه  
 شه آن چرم نا پخته نیم خام  
 بگوید که مغزش بیارید نیز  
 اگر هیچ دانستمی در (از) نخت  
 اسیران رومی نپوردمی  
 چو آن آدمی خواره یابد خبر  
 بدین ترس بگذار آنکین کرم  
 گر این چاره سازی بدست آوریم  
 بگر کی ز گرگان توانیم رست  
 بفرمود شه تا دلیران روم  
 کمین بر گذر گاه زنگ آورند  
 شدند آندلیران فرمان پذیر

نخوانندمان عاقلان عاقلان  
 ز کیتی بر آرند یکباره کرد  
 میانجی برایشان نهادی سپاس  
 و گراست خواهی میانجی کنند  
 بتزویر مردم خوری ساختن  
 گرفتار کردن در این بارگاه  
 در انداختن زنگیانرا بخاک  
 بمطبخ فرستادن از بهر خورد  
 بپز تا خورد خسرو نامجوی  
 نهد جفته وانرا کند خاک جفت  
 تهی ز استخوان آورد نزد شاه  
 بدرد بخاید بحر صی تمام  
 کزین نغز تر کس نخورد دست چیز  
 که زنگی خوری دارم تندرست  
 همه زنگی خوش نمک خوردمی  
 که هست آدمی خواره ای زو بتر  
 که آهن با آهن توان کرد نرم  
 بر آن چیره دستان شکست آوریم  
 که بر جهل جز جهل نارد شکست  
 نمایند چالش (جولان) در آن مرز و بوم  
 تنی چند زنگی بچنگ آورند  
 گرفتند از آن زنگی چند اسیر

بنوبتکه شاه بردندشان  
 در آوردشان نوبتی دار شاه  
 شه از خشمناکی چوغرنده شیر  
 یکی را بفرمود تا زانگروه  
 بمطبخ سپردند کین را بکیر  
 دگر گونه با مطبخی رفته راز  
 دگر زنگیان پیش خسرو پپای  
 چو فرمود خسرو که خوان آورند (ید)  
 بیاورد خوان زیرک هوشمند  
 شه از هم درید آن خورش را بزور  
 بیایستگی خورد و جنباند سر  
 چو زنگی بخوردن چنین دلکشست  
 همه ساق زنگی خورم در شراب  
 برغم سیاهان شه پیل بند  
 چو ترسنده ازدها کردشان  
 شدند آن سیاهان بر شاه زنگ  
 که این ازدها خوی (ردی) مردم خیار  
 چنان میخورد زنگی خام را  
 سر لفعنان را که آرد ببند  
 دل زنگیان را در آمد هراس  
 فرو پثر مید آتش انگیزشان  
 چو روز دگر مرغ بکشود بال

بسرهنک نوبت سپردندشان  
 قفائی زخون سرخ دروئی سیاه  
 که آرد کوزن گرانرا بزیر  
 ببرند (بریدند) سر چونیکی پاره کوه  
 بساز آنچه شه را بود ناگزیر  
 که چون ساز میباید آن تر کتاز  
 فرومانده عاجز در آن رسم و رای  
 بساط خودش در میان آورند (ید)  
 بر او لفعهای سر گوسپند  
 چوشیری که او بر درد چرم گور  
 که خوردی ندیدم بدبسان دگر  
 کبابی دگر خوردنم ناخوشست  
 کزان خوش نمکتر نیابم کباب  
 مزور همی خورد از آن کوسفند  
 چو ماران بصحرا رها کردشان  
 خبر باز دادند از آن روز تنگ  
 نهنگی است کاورده بر مازوال  
 که زنگی خورد مغز بادام را  
 خورد چون سرولفجه کوسفند  
 که از پرنیان سر برودن زد پلاس  
 ز گرمی نشست آتش تیزشان  
 تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول سیه بانگ بر زد خروس  
 شعبهای شیپور از آهنگ (آواز) نیز  
 ز نعره بر آوردن کاو دم  
 دهلهای کر کینه چرم از خروش  
 ز شوریدگی تنبک زخم ریز  
 دل تر کتازان در آن دارو گیر  
 زمین لرزه مفرعه در دماغ  
 روارو زنان تیر پولاد سای  
 یلارک چنان تافت از روی تیغ  
 دولشکر دگر باره برخاستند  
 دوا بر ازدو سودر خروش آمدند  
 بر آمیخته لشکر روم و زنگ  
 سم باد پایان پولاد نعل  
 ترنگ کمانهای بازو شکن  
 درفشیدن تیغ آینه تاب  
 زده لشکر روم رایت بلند  
 بقلب اندر اسکندر فیلقوس  
 ز پیش سپه زنگی قیر کون  
 صف زنده پیلان بیکجا گروه  
 مژه چون سنان چشمها چون عقیق  
 دگر گونه بر هر یکی تخت عاج  
 چو آواز بریدل سرکش زدی

در آمد بغریدن آواز کوس  
 چوصور سرافیل در استخیز  
 شده زاسمان زهره کاو کم  
 در آورده مغز جهان را بجوش  
 دماغ فلک سفته از زخم تیز  
 بر آورده از (چون) نای تر کی نفیر  
 زده آتشین مفرعه چون چراغ  
 در اندام شیران (پیلان) پولادخای  
 که در شب ستاره زتاریک میغ  
 دگر گونه صفها بر آ (بیا) راستند  
 دو دریای آتش بجوش آمدند  
 سپید وسیه چون گراز دورنگ  
 بخون دلیران زمین کرده لعل  
 بسی خلق را برده از خویشتن  
 درفشان تر از چشمه آفتاب  
 زمین در کمان آسمان در کمند  
 جناحی بر آراسته چون عروس  
 جناحی بر آورده چون بیستون  
 چو کرد گریوه کمرهای کوه  
 ز خرطوم تادم در آهن غریق  
 بروزنگی بر سر از مشک تاج  
 زدی آتش از خود بر آتش زدی

زپس پیل کامد بچالش برون  
 پیاده روان کرد پیل بلند  
 چو آیین پیگار شد ساخته  
 ستمگر سیاهی ز راجه بنام  
 در آمد چوپیل استخوانی بدست  
 سیه ماری افسون کر کی درو  
 دهانش فراخ و سیه چون لوید  
 خمی از خماین بر انکیخته  
 برو سینه همچو پولاد ترس  
 تلم دیده پر جمی بر سرش ؟  
 گر آنجا بود طاسکی سرنگون  
 بسی خویشتن را بزنگی ستود  
 ز راجه منم پیل پولاد خای  
 چو در پیل پای قدح می کنم  
 چو در معر که بر کشم تیغ تیز  
 گرم شیر پیش آید و گرهز بر  
 فرس بکنند جوش من نیل را  
 سلاح از تنم رسته چون شیرین  
 چو الماس و آهن رگ تن مرا  
 چو کردن بر آرم بگردن کشی  
 دم پهلوی پهلوانان بتیغ  
 بمردم کشی ازدها پیکرم

شد از پای پیلان زمین نیلگون  
 بهر گوشه کرده صد پیل بند  
 منش ها شد از مهر پرداخته  
 ز لشکر که زنک بکشاد کام  
 کز و پیل را استخوان میشکست  
 سر آماسی از سر بزرگی درو  
 کز و چشم بیننده گشتی سپید  
 بخمها سگهن برو ریخته  
 حدیث تنومندی آن خودم پرس  
 نیکست بکسوی (موی) از آن پیکش  
 دو دیده برو همچو دو طاس خون  
 که سوزان تراز آتشم زیر دود  
 که بر پشت پیلان کشم پیل پای  
 بیک پیل پا پیل را پی کنم  
 بکوهه کنم کوه را ریز ریز  
 براو سیل بارم چو غرنده ابر  
 رخ من پیاده نهاد پیل را  
 ز پولاد دارم سلاحی دگر  
 چه حاجت بالماس و آهن مرا  
 نه زابی هر اسم نه از آتشی  
 خورم کرده گسردنان بیدریغ  
 نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست  
 ستیزنده را دارد آزرم سست  
 چو من زنگی آنکه که خندان بود  
 بگفت این و برزد با بروشکنج  
 زرومی سواری توانا و چست  
 با آتش کشی باز مالید گوش  
 در آمد برو (بدو) زنگی جنگ سود  
 دگر کینه خواهی در آمد بیجنگ  
 چنین تا بمقدار هفتاد مرد  
 دگر هیچکس را نیامد نیاز  
 دل از جای شد لشکر روم را  
 چو کرد آن زبانی سپه راز بون  
 سر گردان شاه گردون گرای  
 بر آراست بر جنگ زنگی بسیج  
 زده بر میان گوهر آگین کمر  
 بتن بر یکی آسمان کون زره  
 یمانی یکی تیغ زهر آبجوش  
 کمندی چو ابروی طمغا چیان  
 لحنی بر افکنده بر پشت بور  
 عنان تکاور بدوات سپرد  
 بکبک دری چون در آید عقاب  
 از آن تیز تر خسرو پیلتن

ستیزه بسی هست و آزرم نیست  
 خراز زیر پالان بر (در) آید درست  
 سیه شیری الماس دندان بود  
 چوماری که پیچد ز سودای گنج  
 بر آن آتش افکنند خود را نخست  
 چو پروانه ای کایدش خون بجوش  
 بیک ضربت از تن سرش رار بود  
 فلک هم در آورد پایش بسنگ  
 بتیغ آمد از رومیان در نبرد  
 که با آن زبانی شود رزم ساز  
 چو از کوره آتشین موم را  
 نیامد بناورد او کس برون  
 زیر کار مو کب تهی کرد جای  
 بزنگی کشی نیزه را داد پیچ  
 در آورده پولاد هندی ابر  
 چو مرغول زنگی کره بر کره  
 حمایل فرو هشته از طرف دوش  
 بخم چون کمان گوشه چاچیان  
 در آمد بزین آن تن پیل زور  
 نمود آن قوی دست را دستبرد  
 چگونه جهد بر زمین آفتاب؟  
 بتندی در آمد بان اهر من

بزدبانگ بر وی که ای زاغ پیر  
 اگر بر تنابی عنانرا ز راه  
 سیه روی ازانی که از تیغ تیز  
 (همان) مرو تا بخون سرخ رویت کنم  
 فتد زنگک بر تیغ آینه رنگ  
 سپیده برد روی از چشم درد  
 چه لافی که من دیو مردم خورم  
 ندانی تو پیکار شمشیر سخت  
 گر آبی ز جانی نگهدار جای  
 من آن روم سالار تازی هشم  
 چو هندی ز نم بر سر زنده پیل  
 چو ز آهن کنم حلقه در کوش سنگ  
 چو گفت اینسخن در رکاب ایستاد  
 برو حمله برد چون شیر مست  
 ز سختی که زد بر سرش گر ز را  
 بیک زخم آن گرز پولاد لخت  
 سرو کردن و سینه و پای و دست  
 چو کار ز راجه ز راحت برید  
 سیاهی بگردار نخل (نخلی) بلند  
 بخسرو (در بر) آمد چو تنداژدها  
 نشد کار گر تیغ بر درع شاه  
 چو دارای روم آن سیه را بد

عقاب جوان (دلیر) آمد آرام گیر  
 کنم بر تو عالم چو رویت سیاه  
 درین حربگه کرد خواهی کریز  
 مسلسل تر از جعد مویت کنم  
 من آئینه ام کز من افتاد زنگک  
 برد تیغ من سرخی از روی زرد  
 مرا خور که از دیو مردم برم  
 بیاموزمت من بیازوی بخت  
 و گر نه سرت بسپرم زیر پای  
 که چون دشنه صبح زنگی کشم  
 زند پیلبان جامه در خم نیل  
 بزنگه رود (شود) کوش سالار زنگک  
 بر آورد بازو عنان بر کشاد  
 یکی کرزه شیر (گاو) پیکر بدست  
 بر افتاد تب لرزه البرز را  
 ستد جان از آن آبنوسی درخت  
 زیبا تا بسر خرد درهم شکست  
 یکی محنت دیگر آمد پدید  
 هر اسان از و دیده نخل بند  
 بر او کرد زخمی چو آتش رها  
 بغرید زنگی چو ابر (میغ) سیاه  
 نهنگک سیاه از میان بر کشید



چنان ضربتی زد بر آن نخل بن  
 سر زنگی نخل بالا افتاد  
 دگر زنگی رفت سوی مضاف  
 که ابری سیاه آمد از کوه زنگ  
 سیه کوله کرد بازو منم  
 ز تن بر کنم کردن پیل را  
 بر آنکس که جانش باهن کرم  
 جهانجوی چون دیدگان ناله کوی  
 سر تیغ بر کردن افراختش  
 از آن سه مکن تر سیاهی قوی  
 چنان زد برو تیغ زنگار خورد  
 سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد  
 دگر تاشب از نامداران زنگ  
 جهاندار با فتح دمساز گشت  
 چو کلنار گسوت آفتاب  
 نگهبان این مار پیکر درفش  
 رقیبان لشکر به آیین پاس  
 یز کداری از دیده نگذاشتند  
 سحر که که آمد بنیک اختر  
 سکندر برون آمد از خوابگاه  
 روان کرد رخس عانتاب را  
 جقلب اندوون پای خود را فشرد

که شیر جوان بر کوزن کهن  
 چو زنگی که از نخل خرما افتاد  
 زبان بر کشاده بمشتمی کزاف  
 نبارد مگر ازدها و نهنگ  
 کران کوه راهم ترازو منم  
 بدم در کشم چشمه نیل را  
 بسی جامها در سگاهن رزم  
 ز خون ناف خود را کند نافه بوی  
 در آن یافه گفتن سر انداختش  
 عنان راند بر چالش خسروی  
 که زنگی ز کردش درآمد بگرد  
 بزخمی دگر دیده بر هم نهاد  
 نیامد کسی را تمنای جنگ  
 شبانکه با آرامکه باز گشت  
 کبودی گرفت از خم نیل آب  
 زر اندود بر پرنیان بنفش  
 نگهبانتر از مردانجم شناس  
 یثاقی که رسمی است میداشتند  
 گل سرخ بر طاق نیلوفری  
 بر آراست بر حرب دشمن سپاه  
 برانگیخت چون آتش آن آب را  
 بهر پهلوی پهلوی را سپرد

چپ و راست را بست از آهن حصار  
همان لشکر زنگ و خیل حبش  
حبش بر یمین بر بری بر یسار  
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ  
در (بر) آمد بغریدن ابر سیاه  
چنان آمد از هر دو لشکر غریو  
کره بر گلوها فرو بست کرد  
ز کز کران سنگ و شمشیر تیز  
ز بس شورش رق روئینه طاس  
ز خسر مهره مغز پـرداخته  
ز روئین دز کوس غندر خروش  
زنای دمیده بر آهنک دور  
ز بس کوفتن بر زمین کرزوتیغ  
ز منقار پولاد پیران خدنگ  
کمان کج ابرو بمژگان نیر  
کمند گره داده پیچ پیچ  
چو هندوی بازیگر گرم خیز  
ز موزونی ضرب های سنان  
بـزنوره تیر زنبور نیش  
زمین خسته از خوان انجیدگان  
بر آراسته قلب شاه از نبرد  
همان تیغ زن زنگی سخت کوش

فرو برد چون کوه بیخ استوار  
بهر گوشه کشته شمشیر کش  
بقلب اندرون زنگی دیو سار  
جرس دار زنگی بجنیاند زنگه  
ز ماهی تف تیغ بر شد بمه  
کز ان هول دیوانه شد مغز دیو  
ز بیخونی اندامها کشت زرد  
میانجی همی جست راه گریز  
بگردون گردان در آمد هر اس  
زمین مغز کوه از سر انداخته  
بندزهای روئین در افتاد جوش  
کمان بود کآمد سرافیل و صور  
ز هر غار بر شد غباری بمیغ  
گره بسته خون در دل خاره سنگ  
ز پستان جوشن بر آورده شیر  
بجز گر کردن نمیکشت هیچ  
معلق زنان هندوی تیغ تیز  
برقص آمده اسب زیر عنان  
شده آهن و سنگ را روی ریش  
هوا بسته از آه رنجیدگان  
چو کوهی که آنباشد از لاجورد  
بر آورده چون زنگ زنگی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف  
 چو از هر دسو گشت قلب استوار  
 نمودند بسیار مردانگی  
 بر آورد زنگی ز رومی هلاک  
 شه از نازنین لشکر اندیشه کرد  
 بدل گشت آن به که شیری کنم  
 چو لشکر زبون شد در این تاختم  
 برون شد دگر باره چون آفتاب  
 تنی چند را زان سپاه درشت  
 کسی کانچنان دید بنیاد او  
 سپهدار رومی (جنگی) چو بی جنگ ماند  
 پلنگر که او بود سالار زنگ  
 بیاران خود گفت کاین صید خام  
 سلیحی ملک وار ترتیب کرد  
 بپوشید خفقانی از کر گدن  
 یکی خود پولاد آینه فام  
 درفشان یکی تیغ چون چشم کور  
 بر آهیخت و آمد بر تند شیر  
 بغرید کای شیر صید آزمای  
 مرو تا نبرد دلیران کنیم  
 به بینیم کرما بلندی کراست  
 ز جوشیدن زنگی خامکار

دهن باز کرده چو پشت کشف  
 ز هر دو سپه رفت بیرون سوار  
 هم از زیر کئی هم ز دیوانگی  
 که این نازنین بود آن هولناک  
 که از نازنینان نیاید نبرد  
 در این ترسناکان دلیری کنم  
 بخود باید این زم (جنگ) را ساختن  
 که آرد بخو نریزی شب شتاب  
 یک زخم یک زخم چون سکه بگشت  
 تپی کرد پهلو ز پولاد او  
 تکاور سوی لشکر زنگ راند  
 بدانست کامد ز دریا نهنگ  
 کجا جان برد چون در آید بدام  
 بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد  
 مکو کب بزرز آستین تا بدن  
 نهاد از برفرق چون سیم خام  
 بلارک درو (برو) رفته چون پای مور  
 نشاید شدن سوی شیران دلیر  
 هماوردت آمد مشو باز جای  
 درین زمکه جنگ شیران کنیم  
 در این کار فیروزمندی کراست  
 بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین درخروش آورد  
 سکندر بدو گفت چندین مالاف  
 ز مردانگی لاف چندین مزین  
 بترس ارچه شیری ز شیرافکنان  
 تنی را که توانی از جای برد  
 بیپهلوی شیر آنکھی دست کش  
 بتاراج خود تر کتازی کنی  
 بتا تا بگردیم میدان خوشست  
 گرفته مزین در حریر افکنی  
 بر آشفته زنگی ز گفتار شاه  
 فرو هشت بر ترک شه تیغ را  
 بر آشفته شد شاه از آن زشت روی  
 بتمندی یکی تیغ زد بر تنش  
 بسی حمله بر یکدیگر ساختند  
 بدینگونه تا شب در آمد بسر  
 چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه  
 شب آمد شبیخونرها کرد نیست  
 سیه کار شب چون شود شحنه سود  
 کنم با توکاری در این کارزار  
 بشرطی که چون صبح (روز) راند سپاه  
 بگفت این و از حر بکه باز گشت

ستیزنده را خون بجوش آورد  
 مران بیهده پیش مردان گزاف  
 هراسان شو از سایه خویشتم  
 دلیری مکن با دلیر افکنان  
 بیرخاش اوپی چه خواهی فشرد  
 که داری بشیر افکنی دستخوش  
 که گنجشگ باشی و بازی کنی  
 ببینیم کز ما که سختی کشت  
 گرفته شوی گر گرفته زنی  
 بچالش در آمد چو دود سیاه  
 ز برق آتشی کی رسد میخ را  
 چو تیغ از تنش سر بر آورد موی  
 نشد کارگر زخم بر جوشنش  
 یکی زخم کاری نینداختند  
 نشد زخم کس در میان کارگر  
 بدو گفت خورشید شد سوی کوه  
 بمیعاد فردا وفا کرد نیست  
 برون آید آتش ز گردنده دود  
 که اندر گریزی بسوراخ مار  
 ترا نیز چون صبح بینم پگاه  
 بر (بد) ین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت زشب عنبرخواه آمدند  
 چو روز دگر چشمه آفتاب  
 دولشگر بهم بر کشیدند، کوس  
 تذروان رومی و زاغان زنکه  
 سیاهان چو شب رومیان چون چراغ  
 بر آمد یکی ابر زنگار کون  
 در آن سیل کزیای شد تا بفرق  
 جهان خسرو آهنگ پیکار کرد  
 بر آراست بازار ناورد را  
 کثرا کندی از کور چشمه حریر  
 یکی درع رخشنده چشمه دار  
 سنان کش یکی نیزه سی ارش  
 حمایل یکی تیغ هندی چو آب  
 کلاهی ز پولاد چین بر سرش  
 بر (در) آویخته ناچخی زهردار  
 نشست از بر باره کوه فشر  
 روان کرد مر کب بمیعدگاه  
 نیامد پلنگر که پژمرده بود  
 دگر زنگی را چو عفريت مست  
 بيك ناچخ شد که بروی رسید  
 دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه  
 همان خورد کان ناسزای دگر  
 زمیدان سوی خوابگاه آمدند  
 بر انگیخت آتش ز دریای آب  
 چو شطرنجی از عاج و از آبنوس  
 شده سینه باز یعنی دو رنگ  
 کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ  
 فرو ریخت از دیده دریای خون  
 یکی تشنه مانده یکی گشته غرق  
 بید خواه بر چشم بد کار کرد  
 بر انگیخت ز آب روان کرد را  
 بیوشید و فارغ شد از تیغ و تیر  
 که در چشم نامد یکی چشمه دار  
 بآب جگر یافته پرورش  
 بگوهر تر از چشمه آفتاب  
 که گوهر بر شک آمد از گوهرش  
 بوقت زدن تلخ چون زهر مار  
 بدیدن همایون برفتار خوش  
 پذیره که دشمن کی آید ز راه  
 باندیشه لنگر فرو برده بود  
 فرستاد تا گوهر آرد بدست  
 زنگی رگ زند گانی برید  
 کز چشم بینند کان شد ستوه  
 چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زان یکی دیوسار  
 بر او نیز شه ناچخی راند زود  
 سیاهی دگر زان ستمکاره تر  
 همان شربت یار پیشینه خورد  
 نیامد دگر کس بمیدان دلیر  
 عنان دادخسرو سوی خیل زنگه  
 پلنگر چو دید آنچنان دستبرد  
 اگر خواست ورنه جنیبت جهانند  
 عنان بر شه افکند چالش کنان  
 بسی زخمها زد بنیروی سخت  
 شه شیر زهره بر آن پیل زور  
 پناهنده را یاد کرد از نخست  
 طریقه، بناورد زنگی نمود  
 بچالشگری سوی او راند رخس  
 چنان زد بر او ناچخ نه گره  
 بیک باد شد کشتی خصم خرد  
 بفرمود شه از سر بار کسی  
 سپاه از دوسو جنبش انگیختند  
 ز بیم چکچک (چقاچق) که آمد ز تیر  
 ترنگا ترنگ درفشنده تیغ  
 تنوره ز تقیدن (تفسیدن) آفتاب  
 ز جوشیدن سر بسرمام نیز

بپیش در آمد چوپیچنده مار  
 بزخمی بر آورد ازو نیز دود  
 بحرب آمد از شیر خونخواره تر  
 زمانه همان کار پیشینه کرد  
 که ترسیده بودند از آن تندشیر  
 بیرون خواست بدخواه خود را بجنکه  
 شد اندامش از زخم ناخورده خرد  
 سوی حربگه کام و ناکام راند  
 بصدخاریش بخت ما (تا) لئ کنان  
 نشد کار گر بر خداوند بخت  
 بجوشید چون شیر برصید کور  
 نیت کرد بر کامکاری درست  
 که بر نقطه پر کار تنگی نمود  
 برابر سیئه خنده زد چون درخش  
 که هم کالبد سفته شد هم زره  
 فرو ماند لنگر پلنگر بمرد  
 که لشکر بجنبید بیکبارگی  
 شب و روز را در هم آمیختند  
 کفن گشت در زرجوشن حریر  
 بمه درقها را بر آورده میخ  
 بسوزندگی چون تنوری بناب  
 جهان کرده از روشنائی گرینز

زبس زنگی کشته بر خاک راه  
 عقیق از شبه آتش افروخته  
 سبک شد شبه گشت کوهر کران  
 اسیر سمن بزک شد مشک بید  
 سراسیمگی در منش تاخته  
 ز دلدادن چاوشان دلیر  
 ز گفتن که هوی و دگر باره مان  
 ستیز دولشکر چو از حد گذشت  
 قوی دست را فتح شد رهنمون  
 در آن تاختن لشکر رومیان  
 سکندر بشمشیر بکشاد دست  
 چو زنگی در آمد بزنگاله رود  
 سر رایت شاه بر شد به ماه  
 فرو ریخت باران رحمت زمیغ  
 ستاده ملک زب زین درفش  
 زهر سو کشان زنگی چون نهنگ  
 کسی را که زیر علم تاختند  
 در آن وادی از زنگیان کس نماند  
 گروهی که بر پیل کردند زور  
 کری (کرا) بنده کو بار مردم کشد  
 چو خصمان گرفتار خواری شدند  
 شه آن وحشیان را که بود از حبش

زمین گشته در (بر) آسمان رو سیاه  
 شبه گشته ز آتش سیه سوخته  
 چنین است خود رسم کوهر کران  
 غراب سیه صید باز سپید  
 ز رخت خرد خانه پر داخته  
 دلاور شده کور بر جنگ شیر  
 بر آورده سرهای و هوی از جهان  
 زمانه یکی را ورق در نوشت  
 بز نهار خواهی در آمد زبون  
 بزنگی کشی بسته هر سو میان  
 بیازار زنگی در آمد شکست  
 ز شهرود رومی بر آمد سرود  
 ز غوغای زنگی تهی گشت راه  
 فرو شست زنگار زنگی ز تیغ  
 ز سیفور بر تن قبای بنفش  
 بگردن در افسار یا پالهنک  
 بفرمان خسرو سر انداختند  
 وگر ماند جز بخش کرکس نماند  
 فتادند چون پیل در پای مور  
 گهی شم کشد که برشم کشد  
 حبش در میان زینهارای شدند  
 نفرمود کشتن در آن کشمش

بیخشود بر سختی کارشان  
 بفرمود تا داغشان بر کشند  
 فروزنده شان کرد از آن کرم داغ  
 ز بس غارت آوردن از بهر شاه  
 چو شاه آن متاع کران سنج دید  
 بجز گوهرین جام و زرین عمود  
 هم از زرکافی هم از لعل و در  
 ز کافور چون سیم صحرا ستوه  
 همان زنده پیلان کنجینه کش  
 همان برده بومی و بربری  
 ز بر کستوانهای گوهر نگار  
 همه روی صحرا پر از خواسته  
 شه از فتح زکسی و تاراج کنج  
 بعبرت در آن کشتگان بنگریست  
 که چندین خلائق درین دارو کیر  
 گنه گر بر ایشان نهم نارواست  
 فلک را سر انداختن شد سرشت  
 چو دود از پی لاجوردی نقاب  
 فلکها که چون لاجوردی خزند  
 درین پرده کج سرودی مگوی  
 که داند که اینخاک انکیخته  
 همه راه اگر نیست بیننده کور

بشمشیر خود داد زنه ارشان  
 حبش زین سبب داغ بر آتشند  
 کز آتش فروزنده کردد چراغ  
 غنیمت نکنجد در عرضگاه  
 چو دریا یکی دشت پر کنج دید  
 بخروار عنبر بانبار عود  
 بسی چرم و قنطارها کرده پر  
 زسیم چو کافور صد پاره کوه  
 همان تازی اسبان طاوس وش  
 سبق برده بر ماه و بر مشتری  
 همان چرم (فرش) زرافه آبدار  
 بکنجینه و گوهر آراسته  
 بر آسود و ایمن شد از درد ورنج  
 بخندید پیدا و پنهان گریست  
 چرا کشت باید بشمشیر و تیر  
 در از خود خطا بینم اینم خطاست  
 نشاید کشیدن سر از سر نوشت  
 سر از گنبد لاجوردی متاب  
 همه جامه لاجوردی رزند  
 درین خاک شوریده آبی مجوی  
 بخون چسه دلهاست آمیخته  
 ادیم کوزتست و کیمنت کور



## باز گشتن اسکندر از جنگ زنگ با فیروزی

### ساقی نامه

بیا ساقی از می مرا مست کن  
چومی دردهی نقل بر (در) دست کن  
از آن می که دل را بدو خوش کنم  
بدوزخ درش طلق آتش کنم

### اندرز

برومند باد آن همایون درخت  
که در سایه او توان بردرخت  
که از سایه آسایش جان دهد  
ز رونق میفتاد کاری چنین  
بمیه رسیده بهاری چنین  
بدست تبر دادش چون توان  
چو شد بارور میوه دار جوان  
بر آورده سبزه سر از جویبار  
زمستان برون رفت و آمد بهار  
بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک  
دگر باره سرسبز شد خاک خشک  
چو کافور ترسو برون زد ز خاک  
بعنبر خری نر کس خواب ناک  
بصحرا علم بر کشیدم بلند  
کشادم من از قفل گنجینه بند  
که خواند سراینده آنرا سروش  
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش  
گزارش کن از خاطر گنج ریز  
باواز پوشیدگان گفت خیز  
سکندر که چارخس در زیر کشید  
که چون رومی از زنگی آن کین کشید

### داستان

گزارنده داستان دری  
چنین داد نظم گزارش گری  
که چون فرخی شاه را گشت جفت  
چو کلنار خندید و چون گل شکفت  
در کنج بکشاد بر کنج خواه  
توانگر شد از کنج و کوهر سپاه  
بر آسودیک هفته بر جای جنگ  
بیاقوت می رنگ داد آذرنگ

چو سقای باران و فراش باد  
 شد از راه او کرد برخاسته  
 روارو زنان نای زرین زدند  
 ز دریای افرتجه تا رود نیل  
 دراینده هر سو درای شتر  
 دهان جلاجل بهرای زر  
 بموکب روان لشکر ازهر کنار  
 جهاندار درمو کب خاص خویش  
 چو لختی زمین زانطرف در نوشت  
 ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد  
 ز صحرا غنیمت بر آورده کوه  
 ز بس کنج آکنده بر پشت پیل  
 بدین فرخی (خرمی) شاه فیروزمند  
 بمصر آمد و مصریان را نواخت  
 وزانجا روان (برون) شد بدریا کنار  
 بهر منزلی کو علم بر کشید  
 بکنج و بفرمان در آن ریگ بوم

زدند آب و رفتند ره بسامداد  
 که بی کرد به راه آراسته  
 سراپرده بر پشت پروین زدند  
 بجوش آمد ازبانگ طبل رحیل  
 ز بانگ تهی مغز را کرد پر  
 ز شور جرس گوشها کرده کر  
 نه چند آنکه داند کسر آنرا شمار  
 خرامنده بر کبک رقاص خویش  
 ز پهلوی وادی در آمد بدشت  
 مقرنس شده کنبد لاجورد  
 ز گوهر کشیدن هیوان ستوه  
 بصد جای پل بسته بر رود نیل  
 بر افراخته سر بچرخ بلند  
 بآئین خود کار آنشهر ساخت  
 پذیرفت یکچندی آنجا قرار  
 در آن منزل آمد عمارت پدید  
 عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه میبرد رنج  
 نخستین عمارت بدریا کنار  
 بآبادی و روشنی چون بهشت  
 باسکندر آنشهر چون شد تمام

بر آن ریگ میریخت چون ریگ کنج  
 بنا کرد شهری چو خرم بهار  
 همش جای بازار و هم جای کشت  
 هم اسکنندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نقر بنیاد را  
 یونان شدن گشت عزمش درست  
 ز دریا گذر کرد و آمد بروم  
 بدان موم چون رغبتش خاستی  
 بزرگان روم آفرین خوان شدند  
 همه شهر یونان بیاراستند  
 نشانند مطرب فشانند مال  
 مخالف شکن شاه پیروز بخت  
 ز فیروزی دولت کامکار  
 بسی ارمغانی ز تاراج تنگ  
 ز کنجی که او را فرستاد دهر  
 چونوبت سر بخش دارا رسید  
 گزین کرد مردی بفرهنگ‌رای  
 گزید از غنیمت طرایف بسی  
 کرانمایه‌هایی که باشد غریب  
 برون از طبقهای پرزر خشک  
 یکی خرمن از سیم بگداخته  
 ز عود کره بارها بسته تنگ  
 مرصع بسی تیغ گوهر نگار  
 کنیزان چابک غلامان چست  
 همان تختهای بکلل ز عاج  
 اسیران زنجیر بریلا و دست

که مانند شد مصر و بغداد را  
 که آنجا رود مرد کاید نخست  
 جهان نرم در زیر مهرش چوموم  
 بکردی ازو هر چه میخواستی  
 بر آن گوهری کوهرا نشان شده  
 که دیدند از آنچه میخواستند  
 که آمد چنان بازی در خیال  
 بفیروز فالی برآمد بتخت  
 نشاط تو انگیخت در روز کار  
 بهرسو فرستاد بیوزن و سنگ  
 بهر گنجدانی فرستاد بهر  
 شتر بار زر تا بخارا رسید  
 که آیین آنخدمت آرد بجای  
 کز آنسان نبیند طرایف کسی  
 ز مرکوب و گوهر ز دیار طبیب  
 بصندوق عنبر بخروار مشک  
 یکی خانه کافور ناساخته  
 که هر بار از او بود صدمن بسنگ  
 نمطهای زرافه آبدار  
 بهنگام خدمتگری تندرست  
 بگوهر برآموده با طوق و تاج  
 بیلا و پهنا چو پیلان مست

ز سرهای پرکاه خروارها  
 که رزم جوشنده چون رود نیل  
 فرستاد با قاصدی یکسره  
 بدازا سپرد آن گرانمایه گنج  
 حسد را برو تیزتر شد عنان  
 پذیرفته را نامد از وی سپاس  
 در کین پوشیده را باز کرد  
 نپوشید بر رای اسکندری  
 نهانی همی داشت آزار او  
 نبودش سر کین بدخواه خویش  
 که رومی بزنگی چه بازی نمود  
 بدین چیرگی (خرمی) نهیت ساختند  
 همان رومی از بددلی رسته شد  
 بتند ازدها مور بازی کند  
 بنوبت در آس افکنید هر کسی

ز گوش بریده شتر بارها  
 زیلان پیکاره (صد) زنده پیل  
 بدینسان گرانمایهای سره  
 چو آمد فرستاده راه سنج  
 شکوهید دارا ز تزللی چنان  
 پذیرفت گنجینه بی قیاس  
 نه برجای خود پاسخی ساز کرد  
 فرستاده آن پاسخ سرسری  
 سکندر شد آزرده از کار او  
 ز پیروزی دولت و جاه خویش  
 زهرسو خبر تر کتازی نمود  
 زهر کشوری قاصدان تاختند  
 در طعنه بر رومیان بسته شد  
 زمانه چو عاجز نوازی کند  
 در این آسیا دانه بینی بسی

### سگالش نمودن اسکندر بر جنگ دارا

#### ساقی نامه

بمن ده که داروی مردم میست  
 ندیده بجز آفتاب آتشی

بیا ساقی آن می که فرخ پیست  
 میی کوست حلوای هر غم کشی

#### اندروز

یکی سوی دریا یکی سوی در

جهان بینم از میل جوینده پر

نه‌بینم کسی را در این روز کار  
چو من بلبلی را بود ناگزیر  
بمشغولی نغمهٔ این سرود  
چو بیرون جهم که که از کنج باغ  
نبینم کس از هوشیاران مست  
دگر باره از دست این دوستان  
تماشای این باغ دلکش کنم

## داستان

که می‌باش بود سوی آموزگار  
ز این گوش کیران‌شوم کوشه‌گیر  
شوم فارغ از شغل دریا ورود  
ترنجی بدستم چو روشن چراغ  
که دادن توان آن ترنجش بدست  
گریز آورم سوی آن بوستان  
بدو خاطر خویش را خوش کنم

گذارشگر کارگاه سخن  
که چون شاه روم از شیخونزنگ  
پذیره شد آسایش و خواب را  
بنوروز بنشست و می نوش کرد  
نبودی زشه دور تا وقت خواب  
حسابی بجز کامرانی نداشت  
نشسته جهاندار کیتی فرود  
پیرامنش فیلسوفان دهر  
ارسطو بساغر فلاطون بجام  
مغنی سراینده بر بانگ رود  
که دولت پناها جوان بخت باش  
گرو کن بمرابد جام را  
بساط می ارغوانی بنه  
چوداری جوانی و اقبال هست

چنین گوید از موبدان کهن  
بر آسود و آمد مرادش بچنگ  
روان کرد بر کف می ناب را  
سرود سرایندگان کوش کرد  
مغنی و ساقی و رود و شراب  
از آن به کسی زندگانی نداشت  
بفیروزی آورده شب را برود  
جهانرا بداد و دهش داد بهر  
می خام ریزنده بر خون خام  
بنوروزی شه نو آیین سرود  
همه ساله با افسر و تخت باش  
گروگیر کن بادهٔ خام را  
طرب ساز و داد جوانی بده  
برود و بمی شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام  
 جهان گیر در سایه تاج و تخت  
 سیاهی گرفتگی سپیدی بگیر  
 علم برفلك زن که عالم تراست  
 شه از نصرت مصر و تاراج زنگ  
 زبون کردن دشمن آسان گرفت  
 بهم سنگی خویش در روم وشام  
 بدارا نداد آنچه داد از نخست  
 از آنجا که روز (زور) جوایش بود  
 کمر بند ایرانیان سست کرد  
 درختی که او سر بر آرد بلند  
 بنخجیر شد شاه یکروز کش  
 شکار افکنان دشتها در نوشت  
 فلک وار میشد سری پر شکوه  
 گذشت از قضا بر یکی کوهسار  
 دو کبک دری دید بر خاره سنگ  
 که آن مغز این را بمنقار خست  
 در آن معرکه راندشه بارگی  
 ز سختی که کبکان در آویختند  
 شکفتی فرو ماند شه زان شمار  
 یکی را نشان کرد بر نام خویش  
 دگر مرغ را نام دارا نهاد

بر آری مجلس بترتیب جام  
 نگیرد جهان با (بر) تو اینکار سخت  
 چنین ابلقی باشدت ناگزیر  
 بدولت در آویز کان هم تراست  
 بچهره در آورده بود آب و رنگ  
 حساب خراج از خراسان گرفت  
 نیامد کسش در ترازو تمام  
 همان داده را نیز ازو باز جست  
 تمنای کشور ستانیش بود  
 بایران گرفتن کمر چست کرد  
 بدیگر درختان رساند گزند  
 هم او خوشمنش بود و هم روز خوش  
 همیکرد نخجیر در کوه ودشت  
 کههی سوی صحرا کههی سوی کوه  
 که بود از بسی گونه دروی شکار  
 بآیین کبکان جنگی بچنگ  
 که این بال آنرا بناخن شکست  
 همی بود بر هر دو نظارگی  
 ز نظاره شاه نگر یختند  
 که در مغز مرغان چه بود آن خمار  
 برو بست فال سر انجام خویش  
 بر آن فال چشم آشکارا نهاد

دومرغ دلور در آن داوری  
 همان مرغ شد عاقبت کامگار  
 چوپیروز دید آنچنان حال را  
 خرامنده کبک ظفر یافته  
 سوی پشته کوه پرواز کرد  
 چو بشکست کبک دری را عقاب  
 ز پرواز پیروزی خویشتن  
 بدانست کاقبال یاری دهد  
 ولیکن در آن دولت کامگار  
 شنیدم که بود اندران خاره کوه  
 که پرسندگان زوبآواز خویش  
 صدائی شنیدندی از کوه سخت  
 بفرمود شه تا یکی هوشمند  
 که چون در جهان ریزش خون بود  
 برسید پرسنده نغز فال  
 سکندر شود بر جهان چیره دست؟  
 صدائی بر آورد کوه از نهفت  
 از آن فال فرخ دل خسروی  
 بخرم دلی زانطرف باز گشت  
 بتدبیر بنشست با انجمن  
 سخن راند ز اندازه کار خویش  
 که چون من بنیروی کیتی پناه

زمانی نمودند جنگ آوری  
 که بر نام خود فال زد شهریار  
 دلیل ظفر یافت آن فال را  
 پرید از بر کبک بر تافته  
 عقابی درآمد سرش باز کرد  
 ملک کبک بشکست و آمد بتاب  
 نبودش همانا غم جان و تن  
 بدارا در (بر)ش کامگاری دهد  
 نباشد بسی عمر او پایدار  
 مقرر نس یکی طاق گردون شکوه  
 خیر باز جستندی از راز خویش  
 بر انسان که بودی نمودار بخت  
 خیر باز پرسد ز کوه بلند  
 سرانجام اقبال او چون بود  
 که چون مینماید سرانجام حال؟  
 بدارای دارا در آرد شکست؟  
 همان را که او گفته بدباز گفت  
 چو کوه قوی یافت پشت قوی  
 سوی بز مگاه آمد از کوه وشت  
 چو سرو سهی در میان چمن  
 ز پیروزی صلح و بیسکار خویش  
 بگردون کردان رسانم کلاه

گزیت رباخوار کان چون دهم  
 بدارا چرا داد باید خراج  
 گراو تاج دارد مرا تیغ هست  
 گر او لشکر آرد پیسگار من  
 مرا نصرت ایزدی حاصلست  
 سپه را که فیروزمندی رسد  
 دو درزی زد دل بشکنند کوه را  
 امیدم چنان شد بنیروی بخت  
 چه باید رصد (رصد) گاه دارانند  
 شما زیرکان از سر یاوری  
 چه حجت بود پیش دارا مرا  
 شناسندگان سرانجام کار  
 که تا چرخ گردنده و اخترست  
 چراغ جهان گوهر (چهره) شاه باد  
 توئی آنکه نیروی بینش بست  
 بهر جا که باشی خداوند باش  
 چوپرسیدی از ما بفرخنده رای  
 چنانست رخصت برای صواب  
 تو بنشین کر او با تو جنگ آورد  
 ز دست تو یک تیغ برداشتن  
 گوزنی که با شیر بازی کند  
 ز دارا نیاید بجز نای و نوش

بخود بر چنین خواری چون نهم  
 کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج  
 چو تیغ بود تاجم آید بدست  
 نگهدار من بس نگهدارد (مددکار) من  
 که رایم قوی لشکرم یکدلست  
 ز یاران یکدل بلندی رسد  
 پیرا کندگی آرد انبوه را  
 که بستانم از دشمنان تاج و تخت  
 بجزیت دهی آشکارا شدن  
 چگوئید (بگوئید) چو باشد این داوری  
 نهانی کنید آشکارا مرا  
 دعا تازه کردند بر شهریار  
 وزین هر دو آمیزش گوهرست  
 رخ شاه روشن تر از ماه باد  
 برومندی آفرینش بست  
 ز تخمی که کاری (پاشی) برومند باش  
 بگوئیم چون بخت شد رهنمای  
 که شه بر مخالف نیارد شتاب  
 براو تیغ تو کار تنگ آورد  
 ز دشمن سرو تیغ (تاج) بگذاشتن  
 زمینجای قربان نمازی کند  
 گر آید بتو خوش آید (آرد) بجوش



تو زو بیش در لشکر آراستن  
 شبیخون تو تا بیابان زنک  
 تودین پروری خصم کین پرورست  
 تو شمشیر گیری و او جام گیر  
 تو با دادی او هست بیدادگر  
 تو بیداری او بیخودی می کند  
 بدان بد که از جمله شهر و سپاه  
 بینی که روزی هم آزار او  
 نوازشگری های بدرام تو  
 بحق دشمنی چند باطل ستیز  
 کمر بند بیداری بخت گیر  
 نباید که بندد ترا این خیال  
 سری کردن مردم از مردمیست  
 همه مردمی سرفرازی کند  
 دد و دام را شیر از آنست شاه  
 جهان خوش بدان نیست کاری بدست  
 زعیش خوش آنکه نشانش دهی  
 جوانمرد پیوسته با کس بود  
 بدانکس که او را خمیر بست خام  
 مروت تو داری و مردی تراست  
 گر او تندر آمد تو هستی درخش  
 پدر گرچه با قوت شیر بود

خراج از زبرسان توان خواستن  
 تماشای او تا شبستان تنک  
 فرشته دگر اهرمن دیگرست  
 تو بر سر نشینی و او بر سر بر  
 تو میزان زور او ترازوی زر  
 تو نیکی کنی او بدی میکند  
 ز نیکان ندارد کسی نیکخواه  
 کسادی در آرد بی بازار او  
 بر آرد بهقتم فلک نام تو  
 مکن چون کند باطل از حق گریز  
 کله داری کن سر تخت گیر  
 که دولت بملکست و نصرت بمال  
 و گرنه همه آدمی آدمیست  
 سر آنشد که مردم نوازی کند  
 که مهمان نوازیست در صید گاه  
 بزنجیر و قفلش کنی پای بست  
 کز اینش ستانی بآنش دهی  
 کس آنرا نباشد که نا کس بود  
 همه کس دهد نان پخته بوام  
 بد اندیش را کنج با ازدهاست  
 کراو کنجدان شد توئی کنج بخش  
 بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیر گیری که در وقت جنگ  
 چه کوئی سیاهان زنگی سرشت  
 چو با تیغ تو سر کشی ساختند  
 جوزان سیلها برنگشتی چو کوه  
 نهنگی که او پیل را پی کند  
 هرگز زبان کی شود صید کور  
 عقابی که نخجیر سازی کند  
 دگر کاختران نیکخواه تواند  
 نمودار کیتی کشتائی تراست  
 بچندین نشانهای فیروزمند  
 بفالی کز اختر توان بر شمرد  
 همان در حروف خط هندسی  
 پلنگر که لشکر کش زنگ بود  
 بمغلوب و غالب چو بشتافتیم  
 چو پیروز بود آن نمونش بفال  
 شه از نصرت رهنمایان خویش  
 بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت  
 بفرخند کی فال زن ماه و سال  
 مزن فال بد کاورد حال بد

ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ  
 که بودند چون دیو دژخیم زشت  
 بجز سرچه در پایت انداختند  
 ازین قطره هاهم نداری شکوه  
 از آهو بره عاجزی کی کند  
 سیه مار کی روی تابد ز مور  
 بفرو جکان دست بازی کند  
 همان (همه) خاکیان خاک راه تواند  
 خلل خصم را مومیائی تراست  
 بد اندیش را چون نیاید گزند  
 تو داری دزین داوری دستبرد  
 تو غالب تری گرسخن بررسی  
 بوقتی که با قوت جنگ بود  
 در آن فتح غالب ترا یافتیم  
 در اینهم توان بود پیروز حال  
 حساب جهانگیری آورد پیش  
 بنیک اختر کی فال اختر گرفت  
 که فرخ بود فال فرخ بفال  
 مبادا کسی کو زند فال بد

### آیینه ساختن اسکندر

#### ساقی نامه

بیاور بشوی این غم آلوده را

بیا ساقی آن لعل پالوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ

ز قندیل او بر فروزد چراغ

### اندرز

چو فرخ بود روزی از بامداد

همه مرد را نیکی آید بیاد

بخوبی نهد رسم بنیادها

ز دولت بنیکی کند یادها

سراز کوی نیک اخترى برزند

بنیک اخترى فال اختر زند

بهنگام سختی مشو نا امید

کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود در میند

که بسیار تلخی بود سودمند

نفس به کز امید یاری دهد

که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بر ابروی خویش

در آینه فتح بین روی خویش

### داستان

گزارنده نقش دیبای روم

کند نقش دیباچه را مشک بوم

که چون شد سکندر جهان را کلید

ز شمشیرش آینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز

بدان روشن آینه آمد نیاز

نمود آینه پیش از او ساخته

بتدبیر (زشمشیر) او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند

زرو نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض بر نخاست

در و پیکر (جوهر) خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری

نمودند هر يك دگر پیکری

سر انجام کاهن در آمد بکار

پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رسام آهنگرش

بسیقل فروزنده شد پیکر (گوهر)ش

همه پیکری را بداندسان که هست

در او دید رسام گوهر پرست

بهر شکل می ساختندش نخست

نمی آمد از وی خیالی درست

بپهنی شدی چهره را پهن ساز

درازش کردی چین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال  
 چو شکل مدور شد انگیخته  
 بعینه زهر (بهر) سو که برداشتند  
 بدین هندسه ز آهن تیره مغز  
 تو نیز از در آن آینه بنگری  
 چو آن گرد روی آهن سخت پشت  
 سکندر درو دید پیش از گروه  
 چو از دیدن روی خود گشت شاد  
 عروسی که این (آن) سنت آرد بجای

مسدس نشان دور دادی ز حال  
 تفاوت نشد با وی آمیخته  
 نمایش یکی بود بگذاشتند  
 بر افروخت شاه این نمودار نغز  
 بدست آری آیین اسکندری  
 بنرمی در آمد ز خوی درشت  
 ز کوهر بگوهر در آمد شکوه  
 یکی بوسه بر پشت آینه داد  
 دهد بوسه آینه را رو نمای

## خراج خواستن دارا از اسکندر

### ساقی نامه

بیا ساقی آن جام آینه فام  
 چو زان جام کیخسرو آیین شوم

بمن ده که دست به جای جام  
 بدان جام روشن جهان بین شوم

### اندرز

بیا تا ز بیداد شویم دست  
 چه بندیم دل در جهان بسال و ماه  
 جهان وام خویش از تو یکسر برد  
 چو باران که نیک نیک مهینا شود  
 بیا تا خوریم آنچه داریم شاه  
 نهنگی نما بر کتف کرده گیر  
 از آن گنج کاورد قارون بدست

که بی داد نتوان زبیداد دست  
 که هم دیو خانست وهم غول راه  
 بجرعه فرستد بساغر برد  
 شود سیل آنکه بدریا شود  
 درم بر درم چند باید نهاد  
 همه گنج ناخورده را خورده گیر  
 سر انجام در خاک بین چون نشست

وزان خشت زرین شداد عباد  
درین باغ رنگین درختی نرست

## داستان

گزارش کن زیور تاج و تخت  
یکی روز فارغ دل و شاد بهر  
می نواب در جام شاهنشهی  
حکیمان هشیار دل پیش او  
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ  
بهر جرعه می که شه میفشاند  
درخشان شده می چوروشن درخش  
دماغ نیوشیده را سر کران  
سرشک قدح ناله ارغنون  
زهی زخم کز زخمه چون شکر  
در آن بزم آراسته چون بهشت  
سکندر جهانجوی فرخ سریر  
ز دارا در آمد فرستاده ای  
چو خسرو پرستان پرستش نمود  
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان  
ز دارا درود آوریدش نخست  
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج  
ز بونی چه دیدی تو در کار ما  
همان رسم دیرینه را کاربند

چه آمد (حاصل) بجز مردن نامراد  
که ماند از قفای تبرزن درست

چنین گفت کانشاه فیروز بخت  
بر آسوده بود از هوسهای دهر  
کهی پرهمی کرد و گاهی تپی  
خردمند مونس خرد خویش او  
سخن شد بسی در نمطهای تنگ  
مهندس درختی در او می نشاند  
قدح شکر افشان و می نوش بخش  
ز نوش می و رود رامشگران  
روان کرده از دودها رود خون  
شود رود خشکی بدو رود تر  
کل افشان تر از ماه اردیبهشت  
نشسته چو بر چرخ بدر منیر  
سخنگوی و روشندل آزاده ای  
هم او را وهم شاه خود را ستود  
شنیده سخن کرد با او روان  
نداده خراج کهن باز جست  
ز درگاه ما وا گرفت می خراج  
که بردی سر از خط پر کار ما  
مکن سر کشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت  
 کمان گوشه‌ا برایش خم گرفت  
 چنان دید در قاصد راه سنج  
 زبان چون ز گرمی بر آشفته شد  
 فرو گفت لختی سخنهای سخت  
 کرا در خرد رای باشد بلند  
 زبان کر (کو) بگرمی صبوری کند  
 سخن کر چه با او زهانه بود  
 چو خوش گفت فرزانه پیش بین  
 نباشد بخود بر کسی مرزبان  
 گزارنده پیر کیانی سرشت  
 که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج  
 در آن گوهرین گنج بن ناپدید  
 منقش یکی خسروانی بساط  
 چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد  
 برو بانگ زد شهریار دلیر  
 زمانه دگر گونه آیین نهاد  
 سپهر آن بساط کهن در نوشت  
 همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ  
 بگردنکشی بر میاور نفس  
 ترا آن کفایت که شمشیر من  
 چو من بارکابی که برداشتم

که از آتش دل زبانش بسوخت  
 ز تندیش کوبنده را دم گرفت  
 که از جوش دل مغزش آمد برنج  
 سخن های ناگفتنی گفته شد  
 چو گوید خداوند شمشیر و تخت  
 نگوید سخنهای نا سودمند  
 زدوری کن خویش دوری کند  
 نگفتن هم از گفتنش به بو  
 زبان کوشترین است و تیغ آهنین  
 که گوید هر آنچه آیدش بر زبان  
 گزارش چنین کرد از آن سر نبشت  
 زیونان شدی پیش دارا خراج  
 بدی خایه زر خدای آفرید  
 که بیننده را تازه کردی نشاط  
 خراج کهن گشته را یاد کرد  
 که نتوان ستد غارت از تند شیر  
 شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد  
 بساطی دگر ملک را تازه گشت  
 کهی صلح سازد جهان گاه جنگ  
 بشمشیر بامن سخن گوی و بس  
 نیارد سر سخت تو زیر من  
 عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشه‌ای  
 بر آنم میاور که عزم آورم  
 بیکسو نهم مهر و آزرم را  
 مگر شه نداند که در روز جنگ  
 بیک تاختن تا کجا تاختم  
 کسی کارمغانی دهد طوق و تاج  
 زمن مصر باید نه زر خواستن  
 بین پایگاه مرا تا کجاست  
 مینگیز فتنه می‌فروز کین  
 ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج  
 مشوران بخود کامی ایام را  
 زمن آنچه بر نایدت در (بر) مخواه  
 فرستاده کاین داستان گوش کرد  
 سوی شاه شد داغ بردل کشان  
 فرو گفت پیغامهای درشت  
 چو دارا جواب سکندر شنید  
 که بی سکه‌ای را چه یارا بود  
 بتندی بسی داستان یاد کرد  
 بخدمت و گفت اندر آن زهرخند  
 فلک بین چه ظلم آشکارا کند  
 سکندرنه گر خود بود کوه قاف  
 چنان پشهای را بجنگ عقاب

رها کن مرا در چنین گوشه‌ای  
 بهم پنجه‌ای با تو رزم آورم  
 بجوش آورم کینه گرم را  
 چه سرها بریدم در اقصای زنک  
 چه گردنکشان را سر انداختم  
 چو ز بهاریان چون فرستد خراج  
 سخن چون زر مصری آراستن  
 بدان پایه باید زمن مایه خواست  
 خرابی میاور در ایران زمین  
 مکن ناسپاسی در آن مال و گنج  
 قلم درکش اندیشه خام را  
 چنان باش با من که باش شاه  
 سخنهای خود را فراموش کرد  
 شتابنده چون برق آتش فشان  
 کزو سرو بن رادوتا گشت پشت  
 یکی دور باش از جگر بر کشید  
 که هم سکه نام دارا بود  
 کزان شد نیوشنده را روی زرد  
 که افسوس بر کار چرخ بلند  
 که اسکندر آهنگ دارا کند  
 که باشد که من باشم هم مصاف  
 کم از قطره دان پیدش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او  
 یکی گوی و چون بقاصد سپرد  
 در آموختش راز آن پیشکش  
 سوی روم شد قاصد تیز کام  
 ز ره چون در آمد بر شاه روم  
 سر افکنده در پایه بندگی  
 نخستین گره کز سخن باز کرد  
 که فرماندهان حاکم جان شدند  
 چه فرمایدم شاه فیروز رای  
 سکندر بدانست کان عذر خواه  
 به بیفاره گفتا بیاور پیام  
 متاعی که درسله خویش داشت  
 چو آورده پیش سکندر نهاد  
 زچوگان و گوی اندر آمد نخست  
 و کر آرزوی نبرد آیدت  
 همان کنجد ناشمرده فشانند  
 سکندر جهان داور هوشمند  
 مثلزد که هرچه آن گریزد پیش  
 مگر شاه از آن دادچوگان بمن  
 همان گوی را مرد هیئت شناس  
 چو گوی زمین شاه مارا سپرد

فرستاد و شد چشم دیده) بر راه او  
 قفیزی پر از کنجد ناشمرد  
 بدان تعبیه شد دل شاه خوش  
 ز دارا پذیرفته با خود پیام  
 فروزنده شد همچو آتش زموم  
 نمودش نشان پرستندگی  
 سخن را بچربی سر آغاز کرد  
 فرستادگان بنده فرمان شدند  
 که فرمان فرمانده آرم بجای؟  
 پیامی درشت دارد از نزد شاه  
 پیام آور از بند بگشاد کام  
 بیاورد و یک یک فرایش داشت  
 به پیغام دارا زبان بر گشاد  
 که طفلی نوبازی باین کن درست  
 ز بیهودگی دل بیدرد آیدت  
 کزین بیش خواهم سپه بر توراند  
 درین فالها دید فتحی بلند  
 بچوگان کشیدش (ن) توان پیش خویش  
 که تا زو کشم ملکه بر (در) خویشتن  
 بشکل زمین می نهد در قیاس  
 بدین گوی خواهم ازو گوی برد



چو زین گونه کرد آن گزارشگری  
 فروریخت کنجد بصحن سرای  
 بیک لحظه مرغان در او تا ختمند  
 جوا بیست گفتا در این رهنمون  
 اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه  
 پس آنکه قفیزی سپندان خرد  
 که شه کر کشد لشگری زان قیاس  
 چو قاصد جوابی چنین دید سخت  
 بدارا رساند از سکندر جواب  
 بر آشت از آن طیر کی شاه را  
 جهاندار دارا در آن (بدان) داوری  
 زچین دز خوارزم و غزنین و غور  
 سپاهی بهم کرد چون کوه قاف  
 چو عارض شمار سپه برگرفت  
 ز جنگی سواران چابک رکاب  
 جهانجوی چون دید کز لشکرش  
 سپاهی چو آتش سوی روم راند  
 بارمن در آمد چو دریای تند  
 زمین در زمین تا باقصای روم  
 علف در زمین کشت چون کنج کم  
 پی شاه اگر آفتابی کند

بکنجد در آمد در داوری  
 طلب کرد مرغان کنجد ربای  
 زمین را ز کنجد پیرداختند  
 چو روغن که از کنجد آید برون  
 مرا مرغ کنجد خور آمد سیاه  
 پیاداش کنجد بقاصد سپرد  
 سپاه مرا هم بدینسان شناس  
 بیشت خر خویش بر بست رخت  
 جوابی کلو گیر چون زهر ناب  
 که حجت قوی بود بدخواه را  
 طلب کرد از ایرانیان یاوری  
 زمین آهنین شد ز نعل ستور  
 همه سنگ فرسای و آهن شکاف  
 فروماند عقل از شمردن شکفت  
 بنهصد هزار اندر آمد حساب  
 همی موج دریا زند کشورش  
 کجا او شد آن بوم را بوم خواند  
 صبارا شد از گرد او پای کند  
 بجوشید دریا بلرزید بوم  
 ز نعل ستوران بیگانه سم  
 بهرجا که تابد خرابی کند

## شتافتن اسکندر بجنک دارا

## ساقی نامه

بیا ساقی آن راوق روح بخش  
من او را خورم دلفروزی بود  
بکام دلم در فشان چون درخش  
مرا او خورد خاک روزی بود

## اندرز

چه نیکو متاعیست کار آگهی  
ز عالم کسی سر بر آرد بلند  
نیازی نییماید این راهرا  
نیندازد آن آلت از بار خویش  
میفکن کول گر چه خوار آیدت  
کسی بر گریوه ز سرما بمرد  
کزین نقد عالم مبادا نهی  
که در کار عالم بود هوشمند  
نگهدارد از دزد بنگاه را  
کزو روزی آسان کند کار خویش  
که هنگام سرما بکار آیدت  
که از کاهلی جامه باخود نبرد

## داستان

کزارنده شرح شاهنشهی  
که دارا چولشگر بارمن کشید  
نبود آ که اسکندر از کار او  
رسیدند ز نهاریان خیل خیل  
شبیخون دارا در آمد ز راه  
پژوهندهای گفت بدخواه مست  
بر او شاه اگر یک شبیخون کند  
سکندر بخنیدید و دادش جواب  
ملک را بوقت عنان تاختن  
چنین داد پرسنده را آگهی  
تو گفتمی که آمد قیامت پدید  
که آرد (آمد) قیامت بیسکار او  
که طوفان بدریا در آورد سیل  
ز یولاد پوشان زمین شد سیاه  
شب و روز شد غافل آنجا که هست  
ز ملکش همانا که بیرون کند  
که پنهان نگیرد جهان آفتاب  
بسدزدی شاید ظفر یاقتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد  
 که آنرا شمردن توان درقیاس  
 سکندر بدو گفت يك تيغ تيز  
 سپه را جوابی چنان ارجمند  
 خبر گرمتر شد همی هر زمان  
 سکندر چو دانست کان تند میخ  
 فرستاد تا لشگر از هر دیار  
 زمصر و زافر نجه و روم و روس  
 چو انبوه شد لشگر بیکران  
 خبر داد عارض که سیصد هزار  
 چو شد ساخته کار لشگر تمام  
 نشستند بیدار مغ-زان روم  
 شه از کار دارا و پیکار او  
 چنین گفت کاین نامور شهریار  
 چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ  
 اگر بر نیاریم تیغ از نیام  
 و گر تاج بستانم از تاجور  
 کیانرا کی از ملک بیرون کنم  
 بترسم که اختر بدین طیر کی  
 چه تدبیر باشد در این رسم و راه  
 باندیشه خوب و رأی صواب  
 جهان دیده پیران بیدار هوش

که دارا نه چندان سپه ساز کرد  
 کسانیکه هستند لشکر شناس  
 کند بیه صد گاو را ریز ریز  
 بلند آمد بروم از دهائی دمان  
 که آمد از شهر یار بلند  
 بتندر (بتمدی) بر آدمی برف تیغ  
 روانه شود بر در شهر یار  
 شد آراسته لشگری چون عروس  
 عدد خواست از نام آوران  
 بر آمد دلیران مفرد سوار  
 یکی انجمن ساخت بیرو و جام  
 بمهر ملك نرم کردند موم  
 سخن راند و پیچید در کار او  
 کمر بست بر جستن کار زار  
 که آمد با ویختن کار تنگ  
 بمردی ز ما بر نیارند نام  
 بیداد خود بسته باشم کمر  
 من این رهزنی با کیان چون کنم  
 بد اندیش مارا دهد چیر کی  
 کز و کار بر ما نگردد تباه  
 پدید آورید این سخن را جواب  
 چو گفتار گوینده کردند گوش

بیاسخ گشادند یکسر زبسان  
 که سرسبز باد این همایون درخت  
 بتاج و بتختش جهان تازه باد  
 همه رای او هست چون او درست  
 ولیکن ز فرمان او نکذریم  
 چنان در دل آید (مد) جهان دیده را  
 که چون کینه ورشد دل داد خواه  
 تو نیز آتش کینه را بر فروز  
 تو سرو نوی خصم بید کهن  
 کهن باغ را وقت نو کردنت  
 بدیبای این دولت تازه عهد  
 بد اندیش تو هست بیدادگر  
 چه باید هر اسیدنت زان کسی  
 قلم در کش آیین بیداد را  
 ز خصم تو چون مملکت گشت سیر  
 تنوری چنین کرم در بند نان  
 کجا شاه را پای ما را سرست  
 تمنای شه را که بر هم زند  
 بر این (آن) ختم شد رخت رهنمون  
 نکهدارد آزرمت تخت کیان  
 سکندر چو در حکم آن داوری  
 بدستوری رخت راستان

دعا تازه کردند بر مرزبان  
 که شاخش بلندست و نیروش سخت  
 سر خصم او تاج دروازه باد  
 درستی چه باید زما باز جست  
 بجز راه فرمان او نسپریم  
 همان زیر کان پسندیده را  
 همه خوار وحشت بر آمد ز راه  
 که فرخ بود آتش کینه سوز  
 کجا سر کشد بید با سرو بن  
 توان در (را) حساب درو کردنت  
 عروس جهانرا بر آرای مهد  
 بیبچد رعیت ز بیداد سر  
 که دارد هم از خانه دشمن بسی  
 کفایت کن از خلاق فریاد را  
 بخصم افکنی پای در نه دلیر  
 ره انجام را اگر متر کن عنان  
 دلی کو کز این داوری بردرست  
 گرازهزه باشد که این دم زند  
 که شه پیش دستی نیارد بخون  
 بخونریزی اول بنند میان  
 ز لشکر کشان یافت آن داوری  
 بلشکر کشی کشت همداستان

یکی روز کز کردش روز کار  
 بغالی همایون بترتیب راه  
 عناتاب شد شاه پیروز جنگ  
 ز شمشیر پولاد چون شیر مست  
 سپاهی چو زنبور با نیشتر  
 نشان جسته بود از درفش بلند  
 بوقتی که آنوقت سازنده بود  
 بسی برتر از کایانی درفش  
 صنوبرستونی پینجه (زبنجه) ارش  
 برو اژدها پیکری از حریر  
 زده بر سر از جعد پرچم کلاه  
 بفرسنگها بود پیدا ز دور  
 شد آن اژدها با چنان لشکری  
 چنان کرد از آشوب خود دردناک  
 از این کربه کون خاکه تا چند چند  
 جهان يك نواله مست پیچنده سر  
 فلک در بلندی زمین در مغاک  
 نبشته برین هر دو آلوده طشت  
 زمین کر بضاعت برون آورد  
 نیفتد درین (برین) طشت فریاد کس  
 چو فریاد را در (بر) کلو بست راه  
 به ار پرده خود حصارى کنی

بدست آمدش طالعی اختیار  
 بفرمود کز جای جنبد ز راه  
 میان بسته بر کین بدخواه تنگ  
 بکشور کشائی کلیدی بدست  
 ز غوغای زنبور هم بیشتر  
 که ماند از فریدون فیروزمند  
 فلک دوستانرا نوازنده بود  
 بمنجوق بر زد پرندی بنقش  
 بپیراستن یافته پرورش  
 که بیننده را زو بر آمد نفیر  
 چو بر کله (قله) کوه ابر سیاه  
 عقابی سیه پر و بالش ز نور  
 بسر بر چنان اژدها پیکری  
 ز بهر چه؟ از بهر يك مشت خاک  
 بشیری توان کردنش کرک بند  
 درو گاه حلوا بود که جگر  
 یکی طشت خونش یکی طشت خاک  
 چو خون سیاوش بسی سر گذشت  
 همه خاک در زیر خون آورد  
 که بر بسته شد راه فریاد رس  
 کلو بسته به مرد فریاد خواه  
 بخاموشی خویش یاری کنی

## رأی زدن دارا با بزرگان ایران

### ساقی نامه

بیا ساقی آن آتش توبه سوز  
به مجلس فروزی دلم خوش بود  
بآتشکه مغز من بر فروز  
که چون شمع بر فرقم آتش بود

### اندرز

خردمند را خوبی از داد اوست  
کسی کو بدین ملک خرسند نیست  
خرد نیک همسایه شد آن بدست  
چو در کوی نابخردان دم زنی  
در این ده کسی خانه آباد کرد  
تو نیز ار نهی بار کردن ز دوش  
چو دریا بسرمایه خویش باش  
بمهمانی خویش تا روز مرگ  
چه پیله ز برک کسان خورد کاز  
پناه خدا ایمن آباد اوست  
بنزدیک دانا خردمند نیست  
که همسایه کوی نابخرد دست  
به ار داستان خرد کم زنی  
که گردن ز دهقانی آزاد کرد  
ز گردن زنان بر نیاری خروش  
هم از بود خود سود خود بر تراش  
درختی شو از خویشتن ساز برک  
همه تن شد انگشت وقتی کرد باز

### داستان

گذارنده تر پیری از موبدان  
که چون شاه روم آمد آراسته  
خبر گرم شد در همه مرز و بوم  
بیرخاش دارا سر افراخته  
جهانرا بدین مژده نوروز بود  
ازو بوم و کشور بیکبارگی  
گزارش چنین کرد با بخردان  
همش تیغ در دست وهم خواسته  
که آمد برون ازدهامی ز روم  
همه آلت داوری ساخته  
که بیداد دارا جهانسوز بود  
ستوه را آهنگ از ستمکاری

زدارا پرستی منش خاسته (کاسته)  
 چو دارای دریا دل آگاه گشت  
 ز پیران روشن دل رای زن  
 ز هر کاردانی برای (بی) درست  
 که بدخواه را چون در آرد شکست  
 چه افسون در آموزد از رهنمون  
 چو در جنگ پیروز شده بود  
 نکردش در آن کار کس چاره‌ای  
 چو دانسته بودند کس سر گشت  
 سخنها کس در نیارد بگوش  
 بتخمه دراز زنگه شاوران  
 فریبرز نامی که از فرو و برز  
 بیعت در آن انجمن گاه بود  
 ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه  
 مبادا تهی عالم از نام تو  
 گذشته نیای من از عهد پیش  
 که چون کرد کیخسرو آهنگ غار  
 که در طالع زرد (ملک) ماتا نه دین  
 برون آید از روم گردنکشی  
 همه ملک ایران بدست آورد  
 جهانگیرد و هم نماید بجای  
 مبادا که این مرد رومی نژاد

بمهر سکندر بیاراسته  
 که موج سکندر ز دریا گذشت  
 بر آراست پنهان یکی انجمن  
 در آن داوری چاره باز جست  
 بدچرخ را چون کند باز پای بست  
 که آید ز کار سکندر برون  
 ز پیروز جنگش ترسیده بود  
 نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای  
 بسوزند کی گرم چون آتشست  
 در آنکار بودند یکسر خموش  
 سری بود نامی ز نام آوران  
 تن جوشنش بود و بازوی گرز  
 ز احوال پیشینه آگاه بود  
 که آباد باد از تو این بزمگاه  
 همان جنبش دور از آرام تو  
 چنین گفت با من در (ز) اندرز خویش  
 خبر داد از آن جام گوهر نگار  
 فرود آید اختر ز بالا بزیر  
 زند در هر آتشکده آتشی  
 بتخت کیان بر نشست آورد  
 سر انجام روزی در آید ز پای  
 در آن قالب افتد که هر کز مباد

به ارشاه بر یخ زند نام او  
 نباید کزو دولت آید برنج  
 فریبی فرستد (ستش) که طاعت کند  
 فریب خوش از خشم ناخوش بهست  
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش  
 بر آتش میاور که کین آورد  
 اگر سهم شیری بیفتد ز شیر  
 بناموس شاید جهانداشتن  
 برون آرش از دعوی همسری  
 هر آن جو که بازر بود هم عیار  
 بسا شیر درنده سهمناک  
 چو با کژدمی گرم کینی کنی  
 بیندیش از آن پشه نیش دار  
 جهان آنکسی راست کاندز نبرد  
 کرسنه چو با سیر خاید کباب  
 نه بیگانه گر هست فرزند و زن  
 چو شد جامه بر قد فرزند راست  
 چو بالا بر آرد (بر آید) گیاه بلند  
 ز بند بزرگان نباید گذشت  
 که چون آزموده شود روزگار  
 سگالش گری کونصیحت شنید  
 شه از پند آن پیر پالوده مغز

نیارد در این کشور آرام او  
 که مفلس بجان کوشه از بهر گنج  
 بیک روم تنها قناعت کند  
 بر افشاندن آب از آتش بهست  
 نگهدار وزن ترازوی خویش  
 سگانه بر آهن کمین آورد  
 حرون استری مغزش آرد بزیر  
 وز آنجاست رایت بر افراشتن  
 کزین پایه (مایه) دارا کند سروری  
 بنرخ زر آرنش اندر شمار  
 که از نوک خاری در آید بخاک  
 مین خردش ارخرده بینی کنی  
 که نمرود را گفت سرپیش دار  
 پی مرد نگذاشت با هیچ مرد  
 بفریه ترین زخمی آرد شتاب  
 چو هم جامه کرد شود جامه کن  
 نباید دگر مهر فرزند خواست  
 سهی سرور را باشد ازوی گزند  
 سخن را ورق در نباید نوشت  
 بیاد آیدت پند آموز کار  
 در چاره را در (بر) کف آرد کلید  
 هر آسان شد از کار آن پای لغز



بسر کوچکی داشت آزرم را  
 بیچید چون مار بر روی خاک  
 کشاد از کره چشم (خشم) در بسته را  
 بچشمی که دور افتد از سنک و زن  
 که پولاد او (خود) را پسندد ای  
 ره کوه آتش بر آری (بیندی) بموم  
 هراسانی از پید پولاد را  
 سر باز بازان در آرد بننگ  
 که دارم کمر بسته چون او بسی  
 چو کور گرازنده با شرزه شیر

ولیکن نکشت آتش گرم را  
 شد از گفته رایزن خشمناک  
 کره بر زد ابروی پیوسته را  
 درو دید چون اژدها در گوزن  
 که درمن چه نرم آهنی دیده ای  
 نمائی بمن مردی اهل روم  
 بکه برک ساکن کنی باد را  
 عقابان بیازی و کبکان بچنگ  
 چه بندم کمر در مصاف کسی  
 دلیری کند با من آن نادلیر

که شیر از تنش خورده باشد کباب  
 نه با پتک و خایسک آهنگران  
 شود با بزرگان چنین بدسگال  
 گذارد شکوه من و شرم خویش  
 که پیش زبوان زبونی کنم  
 نخواهد نهنک از وزغ زنبهار  
 که کشتی برون راند آب شور  
 تمنا کند جای جمشید را  
 برد تخت کیخسرو و جام جم  
 قدم در خور خویش باید نهاد  
 که شیر ژبانرا رساند گزند

سرش لیکن آنکه در آید ز خواب  
 بود خایه مرغ سخت و کران  
 که دانست کین کودک خرد سال  
 باول قدح دردی آرد بپیش  
 بخود ننگ را رهنمونی کنم  
 اگر خود شود غرقه در زهرمار  
 ز رومی کجاخیزد آن دست زور  
 بشوراند اورنگ خورشید را  
 بتاراج ایران بر آرد علم  
 شکوه کبان پیش باید نهاد  
 سگ کیست روباه نازورمند

ز شیران بود روبهان را نوا  
 تهی دست کو مایه داری کند  
 تو خود نیک دانی که با این شکوه  
 بدست غلامان مستش دهم  
 هر ببری که از سگ زبونی کند  
 عقابی که از پشه گیرد کریز  
 پلنگی که ترسد ز روباه پیر  
 بینی که فردا من پیل زور  
 که باشد زبونی خراجی سری  
 نشیننده بر بزمگاه (تختگاه) کیان  
 کرا یارگی کز سر گفتگوی  
 کلاه کیان هم کیان را سزد  
 من از تخمه بهمن و پشت کی  
 ز روئین دز و درع اسفندیار  
 اگر باز گردد به پیشینه راه  
 و گر کشتی آرد بدریای من  
 چو دریا بتلخی جوابش دهم  
 از آن ابرعاصی چنان ریزم آب  
 ستیزنده چون روستائی بسود  
 خر از زین زربه که پالان کشد  
 من آن صید را کرده ام سربلند  
 تو ای مغز پوسیده سالخورده

نخندد زمین تا نگرید هوا  
 چولنگی است کورا هواری کند  
 ز یک طفل رومی نیابم ستوه  
 بچوب شبانان شکستش دهم  
 خر پیر با او حرونی کند  
 کرافتادش هست کو بر مغزیز  
 بشوراد مغزش بسرسام تیر  
 سرش چون سپارم بسم ستور  
 که همسر بود (شود) با بلند افسری  
 منم تاج بر سر کمر بر میان  
 زمن جای آبا کند جستجوی  
 در این خز تن رومیان کی خزد  
 چرا ترسم از رومی سست پی  
 بر اورنگ زرین منم یادگار  
 برو روز روشن نگرده سیاه  
 سری بیند افکنده (افتاده) دریای من  
 ز خاکش ستانم بآبش دهم  
 که نارد دگر دست بر آفتاب  
 شکستش به از مومیائی بود  
 که تارخت خر بنده آسان کشد  
 منش باز در گردن آرم کمند  
 ز گستاخی خسروان باز کرد

نه چابك شد این چابکی ساختن  
 چراغی بصحرا بر افروختن  
 مكش جز باندازه خویش پای  
 قباکو (گر) نه در خورد بالا بود  
 ترا فترت پیری از جای برد  
 چو پیر کهن کرد آزرده پشت  
 زپیری دگر کون شود رای نغز  
 زپیران دو چیزست با زیب و ساز  
 جهان بر جوانان جنگ آزمای  
 تن ناتوان کی سواری کند  
 سپه به که برنا بود زانکه پیر  
 بهنگام خود گفت باید سخن  
 خروسی که بیگه نوأ بر کشید  
 زبان بند کن تا سر آری بسر  
 سر بیزبان کو بخون تر بود  
 زبانرا نگهدار در کام خویش  
 زبان به که او کام داری کند  
 زبان ترا زو که شد راست نام  
 چو از کام خود کامی آید برون  
 بسا گفتنیها که باشد نهفت  
 بگفتن کسی کوشود سخت کوش  
 سخن به که با صاحب تاج و تخت

کمندی بکوهی در انداختن  
 فلك را جهانداری آموختن  
 که هر کو (جو) هری را پدیدست جای  
 همان کار دزدیده کالا بود  
 کهن گشتگیت از سر رای برد  
 ز نیزه عصا به که گیرد بمشت  
 فراموش کاری در آید بمغز  
 یکی در ستودان یکی در نماز  
 رها کن فروکش تو پیرانه پای  
 سلیح (سلاح) شکسته چه باری کند  
 میانجی کند چون رسد تیغ و تیر  
 که بیوقت بر ناورد نار بن  
 سرش را بپگه باز باید برید  
 زبان خشك به تا کلو گاه تر  
 بهست از زبانی که بی سر بود  
 نفس بر مزن جز بهنگام خویش  
 چو کامش رسد (بود) کامگاری کند  
 از آنشد که بیرون نیاید ز کام  
 بهرسو که جنبد شود سرنگون  
 بدیگر زبان بایندش باز گفت  
 نیوشنده را در نیاید (نیارد) بگوش  
 بگویند ساخته نگویند سخت

چو زینگونه تندی بسی کرد شاه  
 خطر هاست در کار شاهان بسی  
 چو از کینه‌ای بر فروزند چهر  
 همانا که پیوند شاه آتشست  
 نصیحت موافق بود شاه را  
 نصیحت گری بسا خداوند زور

پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه  
 که با شاه خویشی ندارد کسی  
 بفرزند خود بر نیارند مهر  
 با آتش در از دور دیدن خوشست  
 گر (که) از کبر خالی کند راه را  
 بود تخمی افکنده در خاک شور

\* \* \*

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار  
 سخن را دگر گونه بنیاد کرد  
 که دارای دور آشکارا توئی  
 که باشد سکندر که آرد سپاه  
 ترا این کلاه آسمان دوختست  
 کلوخی که با کوه سازد نبرد  
 درخت کندو تا نه بس روز کار  
 چو گردد ز دولا به نال (تاکه) سیر  
 کدوئیست او کردن افراخته  
 رسن زرد پوسد چو باشد گیاه  
 چو خورشید مشعل در آرد بیاباغ  
 بهنگام سر پنجه روباه لشک  
 گره زا بروی خویش بر کوشه نه  
 با هستگی کار عالم بسر آر  
 چراغ ار بگرمی نیفروختی

که از پند او گرم شد شهریار  
 بشیرین زبان شاه را یاد کرد  
 مخالف چو دارد چو دارا توئی  
 ز دارای دولت ستاند کلاه  
 ستاره چراغ تو افروختست  
 بسنگی توان زو بر آورد کرد  
 کند دعوی همسری با چنار  
 رسن بسته در کردن آید بزیر  
 ز ساق کیائی رسن ساخته  
 دگر باره دلوش در افتد بچاه  
 پیروانگی پیش میرد چراغ  
 چگونه نهد پای پیش پلنگ  
 که بر کوشه بهتر کمانزاکره  
 که در کار گرمی نیاید بکار  
 نه خود را نه پروانه را سوختی

نباشد ز نان تا دهن راه دور  
 شکیبنده را کس پشیمان ندید  
 فرس در تگ و پیل در تاختن  
 که تا زخمه رودی آمد بدست  
 حساب تو با دیگران چون کنم  
 بسی گونه زین داستان یاد کرد  
 نشد نرم دل زان سخنهای نغز  
 کز خواست مغز سخن سوختن  
 بکار آورد مشک را با حریر  
 نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد  
 ببرد آب مانی و ارژنگ را  
 بنغزی بگردار باغ بهشت  
 زبان از سخن سخت بنیاد تر  
 برو مهر شاهانه شد ساخته  
 ز دارا باسکندر آمد روان (دوان)  
 دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

خمیر آمده و آتش اندر تنور  
 شکیب آورد بندها را کلید  
 نه نیکوست شطرنج بد باختن  
 بسا رود کز زخم خوردن شکست  
 تو شاهی قیاس تو افزون کنم  
 بتعظیم دارا جهان دیده مرد  
 جهاندار دارای جوشنده مغز  
 در آن تندی و آتش افروختن  
 طلب کرد کاید ز دیوان دبیر  
 دبیر نویسنده آمد چو باد  
 روان کرد کلک شبه رنگ را  
 یکی نامه نغز پیکر نوشت  
 سخنهایی از تیغ پولاد تر  
 چو شد نامه نغز پردازخته  
 رساننده نامه خسروان  
 بدو داد نامه چو سر باز کرد

#### نامه دارا باسکندر

که ما را ز هر دانش او داد بخش  
 پناهنده را از درش ناگزیر  
 بمردم کن مردم از تیره خاک  
 گنه بخش بسیار بخشودنی  
 خرد را دگر گونه پیرایه‌ای

بنام بزرگ ایزد داد بخش  
 خداوند روزی ده دستگیر  
 فروزنده کوکب نابناک  
 توانا و دانا بهر بودنی  
 از او هر زمان روح را مایه‌ای

یکی را چنان تنگی آرد پیش  
 یکی را بدست افکند کوه کنج  
 نه آنکس گنه کردکان رنج یافت  
 کند هر چه خواهد برو حکم نیست  
 نشاید سر از حکم او تافتن  
 درود خدا باد بر بنده‌ای  
 چه سودست کاین قوم حق ناشناس  
 بجائی که بد خواه خونی بود  
 نکو داستانی زد آن شیر مست  
 تو ای طفل ناپخته خام رای  
 بهم پنجه‌ای با منت یار کو  
 چو کژدم توئی مار خوئی کنی  
 اگر کردی این خوی ماران رها

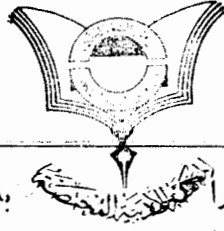
که نانی نبیند در انبان خویش  
 نسنجیده هائی دهد کوه سنج  
 نه سعی نمود آنکه آن کنج یافت  
 که جان دادن و کشتن او را یکیست  
 جز او حا کمی کی توان یافتن  
 که افکنده شد باهر افکنده‌ای  
 کنند آفرین را بنفرین قیاس  
 تواضع نمودن زبونی بود  
 که با زیردستان مشوزیر دست  
 مزن پنجه در (با) شیر جنگ آزما  
 سپاهت کجا و سپهدار کو  
 که با ازدها جنگ کجوتی کنی  
 و گرنی (نه) من و تیغ چون ازدها

چنانست دهم مالش از تیغ تیز  
 بر خشنده آذر (آتش) با ستا وزند  
 بیزدان که اهریمنش دشمنست  
 که از روم و رومی نمائیم نشان  
 گرفتیم همه آهن آری ز روم

که یاهرگ خواهی زمن باکریز  
 بخورشید روشن بچرخ بلند  
 بزردشت کو خصم اهریمنست  
 شوم بر سر هر دو آتش فشان  
 در آتشگه ما چه آهن چه موم

ز رومی چه بر خیزد و لشگرش  
 کر آری بخروارها درع و ترک  
 مگر تیر ترکان یغمای من

پمای ستوران برم کشورش  
 کجا باشدت برک یک بید برک  
 نخوردی که تندی بفوقای من



سری کوکه سر بخش دارا *سبحان الله العظيم*  
 کمان بشکنی پر بریزی زتیر  
 و گرنه چنات دهم گوش پیچ  
 حذر کن زخشم جگر جوش من  
 بخر گوش خفته مبین زینهار  
 توانم که بامن توای خام خوی  
 ولیک آن مثل راست باشد که شاه  
 بده جزیت از ما بیر کینه را  
 نشاید همه ساله گر کینه دوخت  
 مزن رخنه در خاندان کهن  
 بجائی میاور که جنم ز جای  
 بملک خدا داده خرسند باش  
 کلاغی تک کبک در گوش کرد  
 بساز انجمن کانجم آمد فراز  
 ندانم که دهبیم کیخسروی  
 زمانه کرا کار سازی کند  
 ز خاکی که بر آسمان افکنی  
 منم سرد گر سروران پای و دست  
 طپاچه بر اعضای خود میزنی  
 غرور جوانی بر (بد) ان داردت  
 خلافم نه تنها ترا کرد پست  
 مرا زبید از خسروان عجم  
 به ار پیش دارا مدارا کنی  
 زره در نوردی بیوشی حریر  
 که دانی که هیچی و کمتر میج  
 مباحش ایمن از خواب خر گوش من  
 که چند آنکه خسبد دود وقت کار  
 کنم پختگی کردم آزرم جوی  
 به ار وقت خواری در افتد بچاه  
 قلم در مکش رسم دیرینه را  
 خرو رسته یکبار باید (شاید) فروخت  
 تو در رخنه باشی دلیری مکن  
 ندارد پر پشه با پیل پای  
 مکن ز آهنین چنگ شیران تراش  
 تک خویشتم را فراموش کرد  
 فرشته در آسمان کرد باز  
 ز فرق که خواهد گرفتن نوی  
 ستاره بجان که بازی کند  
 سرو چشم خود در (را) زبان افکنی  
 سرخویشتم را چه باید شکست  
 تبر خیره بر پای خود میزنی  
 که گردن بشمشیر من خاردت  
 بسا گردن انرا که گردن شکست  
 سر تخت کاووس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم  
 زیاران کجا ترسد آن گرگ پیر  
 ز دارنده نتوان ستد بخت را  
 گر اسفندیار از جهان رخت برد  
 و گر بهمن از پادشاهی گذشت  
 بجز من که دارد که کار زار  
 بمن میرسد بازوی بهمنی  
 نژاده منم دیگران زیر دست  
 در اندازه من غلط بوده‌ای  
 خداوند ملکم پیوند خویش  
 پشیمان کنون شو که چون کار بود  
 جوانی مکن گرچه هستی دلیر  
 درشتی رها کن بفرمی گرای  
 بتندی بغارت برم کشورت  
 من از ساکنی هستم آنکوه سنگ

که از پشت شاهان روئین تنم  
 که گر کینه پوشد بجای حریر  
 نشاید خرید افسر و تخت را  
 نسب نامه من بیهمن سپرد  
 جهان پادشاهی بمن باز گشت  
 دل بهمن و زور اسفندیار  
 که اسفندیارم بروئین تنی  
 نژاد کیانرا که یازد شکست  
 بیازوی بهمن نیموده‌ای  
 مشو عاصی اندر خداوند خویش  
 ندارد پشیمانی آنکاه سود  
 منه پای گستاخ در (بر) کام شیر  
 ز جایم مبر تا بمانی بجای  
 بخواهش دهم کشور دیگر  
 که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجنبان مرا تا نجنبید زمین  
 چو خواننده نامه شهریار  
 سکندر بفرمود کارد شتاب  
 دبیر قلمزن قلم بر گرفت  
 جوابی نبشت آنچه‌ان دلپسند  
 چو سر بسته شد نامه دلنواز

همین گفتمت باز گویم همین  
 بیرداخت از (آن) نامه چون نگر  
 سزای نوشته نوید جواب  
 همه نامه در کنج گوهر گرفت  
 که بوسید دستش سپهر بلند  
 رساننده را داد تا برد باز



دبیر آمد و نامه را سرکشاد

زهر نکتہ صد گنج را درکشاد

فرو خواند نامه ز سر تا بین

برآموده چون درسخن درسخن

### پاسخ نامه دارا از جانب اسکندر

سر نامه نام جهاندار پاک

بر آورنده رستنی ها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند

کشایندہ دیدہ هوشمند

جهان آفرین وزجهان بی نیاز

بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم بر آراست چهر

کمر بست کردش زکردن سپهر

نیام زمین را بشمشیر آب

برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوند بی نسبت بندگی

نه پیری در او نه پرا کندگی

یکی گونه ماننده هر یکیست

همه هستی از ملک او اند کیست

قوی حجت از هر چه گیری شمار

بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه نباید نخست

که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او با سباب نیست

بدر یافتن (فتش) عقل اتاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست

دل از داغداران تسلیم اوست

پیر از حکمت و حکم او شد جهان

بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته بران را بر (در) بن ساده دشت

ازو آمدن هم بدو باز گشت

دل و دیده را روشنائی ازوست

مرا و ترا پادشائی ازوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر

خدای اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار

عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار پیروز بخت

نه کز (از) مادر آورده تاج و تخت

خدا دادت این چیره دستی که هست

مشو بر (با) خدا داد کان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس

نکوید ثنا مردم (اینزد) شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی  
 مرا گر خداوند یاری دهد  
 توانم که گردنفرازی کنم  
 بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت  
 نخواندی ز تاریخ جمشید شاه  
 فریدون بدان اژدها باره مرد  
 بدارنده آسمان و زمین  
 خدائی کزوهر که آگاه نیست  
 برآه نیاکان پیشین ما  
 بصحف براهیم ایزد شناس  
 که گر دست یابم بر ایرانیان  
 نه آتش گذارم نه آتشکده  
 چنین رسم پاکیزه و راه راست  
 برین مشک خاشاک توان فشاند  
 کسی راست خرما ز نخل بلند  
 بیستان کلی راست کردن فراز  
 ز کوران سر افراز گوری بود  
 ز شیران همان شیر خونریز تر  
 دوشیر گرسنه است و بکران گور  
 دو پیلند خرطوم در هم کشان  
 نو مردی و من مرد وقت نبرد  
 من آنکه عنان باز پیچم ز راه

کسی را ز فرمان او فرمشی  
 عجب نیست گر شهریاری دهد  
 بشمشیر با شیر بازی کنم  
 بدین اژدها ماه خواهم گرفت  
 که آن اژدها چون فرو برد ماه  
 هم از قوت اژدهائی چه کرد  
 کزو مایه دارد همان و همین  
 خرد را بدان بیخرد راه نیست  
 که بودند پیغمبر دین ما  
 کزان دین کنم پیش بزدان سیاس  
 برم دین زردشت را از میان  
 شود آتش از دستم آتش زده  
 ره ما و رسم نیاکان ماست  
 که بوی خوش مشک پنهان نماند  
 که بر نخل خرما رساند کمند  
 که بوئی و رنگی دهد دلنواز  
 که با فحلیش دست زوری بود  
 که دندان و چنگش بود تیزتر  
 کباب آنکسی راست کوراست زور  
 ز بردن یکی برد خواهد نشان  
 بمردی پدید آید از مرد مرد  
 که یا سر بهم یا ستانم گلاهِ

چه پنداشتی در جهان نیست کس؟  
 بهر زیر برگی (و بالا) شتابنده ایست  
 بهماری چو من مهره بازی مکن  
 ز ملک من اقطاع من میدهی  
 پتیراب دادن نشاید همیشه  
 مزین بیش از این لاف کردنکشی  
 بیارام و تندی رها کن ز دست  
 همان شیشه می که داری بچنگ  
 جهانی چنین پسر ز نطف سپید  
 با سودگی عیش خوش میگذارد  
 یکی داد باغی بیی توشه ای  
 ز بونتر زمن صیدی آور بزیر  
 بشاخی چه باید در آویختن  
 تمنای شه آنکه آید بدست  
 چه باید غروری بر آراستن  
 چو بهمن جوانی بران داردت  
 زند دیو راحت چو اسفندیار  
 چو با دیو دارد سلیمان نشست  
 بتیس از غلط کاری روزگار  
 حسابی که با خود بر انداختی  
 عنان باز کش زین تمنای خام  
 ز رنگی نه ای آدمسی خوار تر

جهاندار تنها تو باشی و بس  
 بهر منزلی راه یا بنده ایست  
 نبرد آر ونیرنگ سازی مکن  
 برات سهیل از یمن میدهی  
 که یابد درو قطره خون خوش  
 که خاک کی بگوهر نه (به) از آتشی  
 که الماس از ارزیر باید شکست  
 نگهدار و مستیز با خاره سنگ  
 ز طوفان آتش نگهدار بید  
 جهانجوی را خود بجزیت چکار  
 ندادش زباغ آن دگر خوشه ای (گوشه ای)  
 که چربی نخیزد زیهلوی شیر  
 که توان ازو میوه ای ریختن  
 که در روی دریا توان پول بست  
 نه بر جای خویش آرزو خواستن  
 که تند ازدهائی بیو باردت  
 که با رستم آبی سوی کارزار  
 کند یاوه انگشتی را زدست  
 که چون مابسی را غلط کردگار  
 چنان نیست بازی غلط باختی  
 که سیمرخ را کس نیارد بدام  
 نه از بربری مردم آزار تر

بین تا بهنگام کین گستری  
 مدارا کن از کین کشی باز کرد  
 نه من بستم اول بدین کین کمر  
 بخونریز من لشکری ساختی  
 بدان تا بهم بر زنی جای من  
 مرا نیز بایست بر خاستن  
 سپه راندن از ژرف دریا برون  
 تو گر هوشیاری نه من بیخودم  
 گر افکنند بر کار تو بخت نور  
 جهان گر ترا داد کاری بدست  
 ترا تاج یاور مرا تیغ یار  
 مزن تکیه بر مسند و تخت خویش  
 مبین کنبد کوه را سنگ بست  
 چو آرد زمین لرزه نا که نبرد  
 چو دوران ملکی بیایان رسد  
 جهان چون نباشد بجان آمده  
 جز این از منت هیچ واخواست نیست  
 بهم سنگی خود مرا بر مسنج  
 گرم سنگ و آبی نهی در جواب  
 زره پوشم از تیغ یا (با) زی کنی  
 بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد  
 میا تا چه داری ز شمشیر و جام

چه خون راندم از زبکی و بر بری  
 که مردم نیازارد آزاد مرد  
 تو افکندی از سلطه مار سر  
 شبیخون کمان سوی من تاختی  
 ستانی ز من ملک آبای من  
 کمر بستن و لشکر آراستن  
 کشادن بشمشیر دریای خون  
 همان هوشیارم همان بخردم  
 من از بختیاری نیم نیز دور  
 مرا نیز دستی در این کار هست  
 منم تیغزن گر توئی تاجدار  
 که هر تخت را تخته هست پیش  
 مگو سنگ را کی در آید شکست  
 بر آرد باسانی از کوه کرد  
 بدو دست جوینده آسان رسد  
 منی و توئی در میان آمده  
 که در یک ترازو دو من راست نیست  
 که از اژدها بهمن آمد (آید) برنج  
 چو کوه افکنم سنگ خود را در آب  
 کمر بندم از صلح سازی کنی  
 پذیرنده ام ز آشتی و نبرد  
 که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش	دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست	سکندر نیامد در آن کارست
در آورد لشکر بییکار تنگ	بر آراسته يك بيك ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان ازدها	نخواهد پی شیر کردن رها
بجینید جنیدنی با شکوه	چو از زلزله کالبد های کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز	زمانه در کینه بگشاد (را کرد) باز
زمین جزیره که او موصل است	خوش آرامگاهست و خوش منزلت
مصاف دو خسرو در آن مرز بود	کز آشوبشان کوه در لرز بود
هنوز از بجویند از آن خسروان	توان یافتن در زمین استخوان

### جنگ دارا با اسکندر

#### ساقی نامه

بیا ساقی از باده بر دار بند	بیمای پیمودن. باد چند
خرابم کن از باده جام خاص	مگر زین خرابات یابم خلاص

#### اندرز و حکمت

خرامیدن لاجوردی سپهر	همان کرد بر گشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازی گریست	سرا پرده این چنین سر سریست
درین پرده يك رشته بییکار نیست	سر رشته بر ما (کس) پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید	ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا رخت از خانه بر در نهاد	کرا تاج اقبال بر سر نهاد

#### داستان

گزارنده نیک و بدهای خاک	سخن گفت از آن پادشاهان پاک
-------------------------	----------------------------

که چون صبح را شاه چین بار داد  
 رسیدند لشکر بجای مصاف  
 خشک بر گذر گاه کین ریختند  
 بزرگ بزرگ سوسو (سریس) در شتاب  
 ز بسیاری لشکر از هر دو جای  
 دور رویه ستاندند بر جای جنگ  
 مگر در میان صلحی آید پدید  
 چو بود از جوانی و کردنکشی  
 پدید آمد از بردباری ستیز  
 از آن پس که بر کینه ره یافتند  
 در آمد بفریدن آواز کوس  
 شغبه‌ای آینه پیل مست  
 بر آورد خر مهره آواز شیر  
 چنان آمد از نای ترکی خروش  
 طراقی که از مقرعه خاسته  
 روا رو بر آمد ز راه نبرد  
 زمین گفتی از یکدیگر بردید  
 غبار زمین بر هوا راه بست  
 ز بس کرد بر تارک و ترک و زین  
 جگر تاب شد نمره های بلند  
 ز تاب نفس بر هوا بست میغ  
 ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک

عروس عدن در بدینار داد  
 دو پر کار بستند چون کوه قاف  
 نقیبان خروشیدن انگیختند  
 نه در دل سکونت نه در دیده آب  
 فرو بست کوشنده رادست و پای  
 نمودند بر پیش دستی درنگ  
 که شمشیرشان بر نماید کشید  
 هم آنجانب آبی هم این آنشی  
 دل کینه و رگشت بر کینه تیز  
 سر از جستن مهر بر تافتند  
 فلک بر دهان دهل داد بوس  
 همی شانه بر پشت پیلان شکست  
 دماغ از دم گاو دم گشت سیر  
 کد از نای ترکان بر آورد جوش  
 برون رفته زین طاق آراسته  
 هزاره در آمد بمردان مرد  
 سرافیل صور قیامت دمید  
 عنان سلامت برونشد ز دست  
 زمین آسمان آسمان شد زمین  
 کلو گیر شد حلقه های کمند  
 جهان سوخت از آتش برق تیغ  
 دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام  
 نخستین صف میمنه ساز کرد  
 صف میسره هم بر آراست چست  
 جناح آنچنان بست در پیشگاه  
 ز قلبی که چون کوه پولاد بود  
 ز دیگر طرف لشکر آرای روم  
 سلیح و سلب داد خواهند را  
 چپ و راست آراست از ترک و تیغ  
 پس و پیش را کرد چون خار کوه  
 چو از هر دو سولشکر آراستند  
 سیاست در آمد بگردن زنی  
 زب خون که کرد آمد اندر مغاک  
 ز شمشیر بر گشته جانی نبود  
 نهنگ خدنگ از کمین کمان  
 کمند از دهانی مسلسل شکنج  
 ز غریدن زنده پیلان مست  
 ز پس تیغ بر گردن انداختن  
 پدر با پس کین بر آراسته  
 ستون علم جامه در خون زده  
 زبس خسته نیر پیکان نشان  
 چنان گرم شد آتش کارزار  
 جهانجوی دارا ز قلب سپاه

بر آراست لشکر بسازی تمام  
 ز تیغ ازدها را دهن باز کرد  
 یکی کوه گفتی ز پولاد دست  
 که پوشیده شد روی خورشید و ماه  
 پناهنده را قلعه آباد بود  
 بر آراست لشکر چون نعلی ز موم  
 قوی کرد پشت پناهنده را  
 چو آرایش گلشن از اشک میخ  
 برانگیخت قلبی نریا شکوه  
 یلان سر بسر مرد میخواستند  
 ز چشم جهان دور شد روشنی  
 چو کو کرد سرخ آتشین گشت خاک  
 که در غار او ازدهائی نبود  
 نیاسود بر (در) یک زمین یک زمان  
 دهن باز کرده بتاراج کنج  
 نفس در گلوی هزیران شکست  
 نیارست کس کردن افراختن  
 محابا شده مهر بر خاسته  
 نجات از جهان خیمه بیرون زده  
 شده آبله دست پیکان کشان  
 که از نعل اسبان بر آمد شرار  
 بر آشت چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گسرامی بخصم افکنی  
 بهر جا که بازو بر افراختی  
 نشد بر تنی تا نپرداختش  
 ز بس خون رومی در آن ترکناز  
 وزین سو سکندر بشمشیر تیز  
 دو دست آوریده بکوشش برون  
 دو دستی چنان میگرائید تیغ  
 چو بر فرق پیل آمدی خنجرش  
 چو بر آب دریا غضب ریختی  
 چو شیری که آتش زدم برزند  
 بدارا نمودند کان تند شیر  
 شه آرم او به (را) که یکسو کند  
 بلشکر بگوید که یکبارگی  
 چنان دید دارای دولت صواب  
 همه هم گروه بیکسر (یکی سر) ززند  
 فرمان فرمانده تاج و تخت  
 عنان يك رکابی برانگیختند  
 سکندر چو غوغای بدخواه دید  
 بفرمود تا لشکر روم نیز  
 بیندند بر دشمنان راه را  
 دولشکر چو مور و ملخ تاختند  
 بشمشیر پولاد و تیر خدنگ

گشاده برو بازوی بهمنی  
 سر خصم در پایش انداختی  
 نزد بر سری تا نینداختش  
 هزار اطلس رومی افکند باز  
 بر انگیخته از جهان رستخیز  
 بهر دست شمشیری الماسگون  
 کز و خصم را جان نیامد (بد) دریغ  
 فرو ریختی زیر پایش سرش  
 ز دریای آب آتش انگیختی  
 دم (رمله) مادیانرا را بهم برزند  
 بسا شیر کز مرکب آورد زیر  
 کزان پهلوان پیل پهلو کند  
 گرایند بر جنگ او بارگی  
 که لشکر بجنبند چو دریای آب  
 بیکبارگی بر سکندر ززند  
 بجوشید لشکر بکوشید سخت  
 دو دستی بتیغ اندر آویختند  
 ز خود دست آرم کوتاه دید  
 بدادن ندارند جانرا عزیز  
 بخاک اندر آرند بد خواه را  
 نبردی جهان در جهان ساختند  
 کذر گاه کردند بر مور تنگ



چو زنبور کیلی کشیدند نیش  
 سکندر در آن داور یگانه سخت  
 هیون بروی افکند پیل افکنی  
 یکی زخم زد بر تن پهلوان  
 بدرید خفتان زره پاره کرد  
 نبرید بازوی تابنده هور  
 بموئی تن شاه رست از گزند  
 هراسید از آن دشمن بی هراس  
 بران شد که از خصم تابد عنان  
 دگر باره از بخت امیدوار  
 چو در فال فیروزی خویش دید  
 قوی کرد بر جنگ بازوی خویش  
 نیاسود لشکر ز خون ریختن  
 نبرد آزمایان ایران سپاه  
 زبون گشت رومی ز پیکارشان  
 دگر ره بمردی فشردند پای  
 بناموس رایت همی داشتند  
 چو کوهر بر آمود زنگی بتاج  
 مه روشن از تیره شب نافته  
 دولشکر بیکجا گروه آمدند  
 با آرامگاه آمدند از نبرد

بزنبوره زنبوره کردند ریش  
 پی افشرد مانند بیخ درخت  
 سوی پیل تن شد چو اهریمنی  
 کزان زخم لرزید سرو جوان  
 عمل بین که پولاد با خاره کرد  
 ولیکن شد آزرده در زیر زور  
 بزد تیغ و بدخواه را سرفکند  
 دل خصم را کرد از آنجا قیاس  
 رهائی دهد سینه را از سنان  
 پی افشرد بر جای خویش استوار  
 بر اعدای خود دست خود پیش دید  
 بکوشید با هم ترازوی خویش  
 ز دشمن بدشمن در آویختن  
 گرفتن بر لشکر روم راه  
 اجل خواست کردن گرفتارشان  
 نرفتند چون کوه آهن ز جای  
 غنیمت بید خواه نگذاشتند  
 شه چین فرود آمد از نعت عاج  
 چو آینه روشنی یافته  
 شدند از خصومت ستوه آمدند  
 زین زخم شستند و از روی کرده

پر اندیشه از گنبد نیز گشت  
 دگر روز کین روی شسته ترنج  
 سپاه از دو سو صف بر آراستند  
 بیولاد شمشیر و چرم کمان  
 بغوغای لشکر در آمد شکیب  
 بدارا دو سر هنگ بودند خاص  
 ز بیداد دارا بجان آمده  
 بران دل که خونریز دارا کنند  
 چو زینگونه بازاری آراستند  
 که مائیم خاصان دارا و بس  
 ز بیداد او چون ستوه آمدیم  
 بخوایم فردا بر او تاختن  
 يك امشب بکوشش نگهدار جای  
 چو فردا علم بر کشد در مصاف  
 ولیکن بشرطیکه بر (از) دسترنج  
 ز ما هر یکی را توانگر کنی  
 سکندر بدان خواسته عهد بست  
 نشد باورش کاندو بیداد کیش  
 ولی هر کس آندر بدست آورد  
 دران ره که بیداد داد آمدش  
 که خرگوش هرمرز را بی شکفت  
 چو آن عاصیان خداوند کش

که فردا بسر بر چه خواهد گذاشت  
 چو ریحانیان سر برون زد ز کنج  
 هژبران بنخجیر برخاستند  
 بسی زور بازو نمود آسمان  
 که دست از عنان رفت ویای از رکیب  
 باخلاص نزدیک و دور از خلاص  
 دل آزرده گی در میان آمده  
 برو کین خویش آشکارا کنند  
 بجان از سکندر امان خواستند  
 بدارا ز ما خاص تر نیست کس  
 بخونریز او هم گروه آمدیم  
 ز بیداد او ملک پرداختن  
 که فردا مخالف در آید زیبای  
 خوردش (ضر) بت تیغ پهلو شکاف  
 بما بر گشاده کنی قفل گنج  
 بزر کار ما هر دو چون زر کنی  
 به پیمان در خواسته داد دست  
 کنند این خطا با خداوند خویش  
 کز و خصم خود را شکست آورد  
 کهن داستانی بیاد آمدش  
 سگ آنولایت تواند گرفت  
 خبر یافتند از خداوند هش

بخوئریز بد خواه یاری دهد	که بر کنجشان کامکاری دهد
پی کشتن شاه برداشتند	حق نعمت شاه بگذاشتند
بیاقوت جستن جهان پی فشرد	چو یاقوت خورشید را دزد برد
که او برد از آن جوهر آن تاب را	بدزدی گرفتند مهتاب را
شدند از نبرد آزمائی ستوه	دولشگر کشیده که چون دو کوه
برزم دگر روزه (روز) کردند ساز	بمنزلکه خویش کشتند باز

## کشتن سرهنگان دارا را

### ساقی نامه

جهان از می لعل پسر نور کن	بیاساقی از من (خود) مرا دور کن
همه دل برند او غم دل برد	میی گو مرا ره بمنزل برد

### اندرز

شتابنده را نعل در آتشست	جهان گرچه آرامگاهی خوست
در و بند ازین هر دو برخاسته	دو در دارد این باغ آراسته
ز دیگر در باغ بیرون خرام	درا از در باغ و بنگر تمام
که باشد بجای ماندنش ناگزیر	اگر زیر کی با کلمی خومگیر
که آینه و زفته هیچست و هیچ	درایندم که داری بشادی بسیج
مگر کز پی رنج و سختی کشی	نه ایم آمده از پی دلخوشی
مگر وقت آن کاب و همیزم نماند	خرانرا کسی در عروسی نخواند

### داستان

سخن راند بر سنت راستان	گزارنده نظم این داستان
------------------------	------------------------

که چون آتش روز روشن گذشت  
 شب از ماه بر بسته پیرایه‌ای  
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه  
 یتاقی بآمد شدن چون خراس  
 بسا خفته کز هیبت پیل مست  
 غنوده تن مرد از زنج و تاب  
 نیایش کنان هر دو لشکر بر از  
 مگر کان درازی نمودی درنگ  
 سگالش چنان شد دو کوشنده را  
 چو خورشید روشن بر آرد کلاه  
 دو خسرو عنان در عنان آوردند  
 بازم و خوشنودی از یکدیگر  
 چودارا در آن داوری رای جست  
 سوی آشتی کس نشد رهنمون  
 که ایرانی از رومی پیش خورد  
 چو فردا فشاریم در جنگ پای  
 بدین عشوه دادند شه را شکیب  
 همان قاصدان نیز کردند جهد  
 سکندر زد دیگر طرف چاره ساز  
 خیال دوسر هنگ را پیش داشت  
 چنین گفت با پهلوانان روم  
 بکوشیم کوشیدنی مرد وار

پر از دود شد گنبد نیز کشت  
 شکفتی بود نور بر سایه‌ای  
 شده پاس دارند تا صبحگاه  
 نیاسود دراجه از بانگ پاس  
 سراسیمه هر ساعت از خواب جست  
 نظر هر زمانی در آمد ز خواب  
 که ای کاشکی بودی امشدراز  
 بدیری پدید آمدی روز جنگ  
 که ریزند صفرای جوشنده را  
 پدیدار گردد سپید از سیاه  
 ره دوستی در میان آورند  
 بتابند و زان بر نتابند سر  
 دل رای زن بود در رای سست  
 نمودند رایش بشمشیر و خون  
 بقایم کجا ریزد اندر نبرد  
 ز رومی نمائیم يك تن بجای  
 یکی بر دلیر، یکی بر فریب  
 که بر خون او بسته بودند عهد  
 که چون پای دارد در آن ترکساز  
 جز آن خود که سرهنگی خویش داشت  
 که فردا درین مرکز سخت بوم  
 رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ماراست ملك  
 قیامت که پوشیده رای ماست  
 باندیشه هائی چنین هولناك  
 چو کیتی در روشنی باز کرد  
 بآتش بدل کشت مشتی شرار  
 در آمد بجنبش دولشگر چو کوه  
 فریدون نسب شاه بهمن نژاد  
 همه ساز لشگر بترتیب جنگ  
 ز پولاد صد کوه بر پای کرد  
 چو بر میمنه ساز ور کشت کار  
 جناح از هوا در زمین برد بیخ  
 جهاندار در قبلکه کرد جای  
 سکندر که تیغ جهانسوز داشت  
 برانگیخت رزمی چو بارنده میغ  
 جناح سپه را بگردون کشید  
 کرانمایگان را بدانسان که خواست  
 گروهی که پرتابیان ساختشان  
 همان استواران در گاه را  
 بقلب اندرون داشت باخویشتن  
 برآمد ز قلب دولشگر خروش  
 تبیره بفرید چون تند شیر  
 ز شوریدن ناله کرد نای

و کرما شدید آن داراست ملك  
 بود روزی - آروز فردای ماست  
 دولشگر غنودند با ترس و باك  
 جهان بازی دیگر آغاز کرد  
 کلیچه شد آن سیم کاورس وار  
 کزان جنبش آمد جهانراستوه  
 چو برخاست از اول بامداد  
 بر آراست از جعبه نیم لنک  
 بیابین او (آن) گنج را جای کرد  
 همان میسر شد چور وین حصار  
 پس آهنگ شد چون زمین چاره میخ  
 درفش کیانیش بر سر پیمای  
 چنان تیغی از بهر آروز داشت  
 تگر کش ز بیگان و باران ز تیغ  
 سم بار کتی بر سر خون کشید  
 بفرمود رفتن سوی دست راست  
 چپ انداز شد بر چپ انداختن  
 کز ایشان بدی (بود) ایمنی شاه را  
 چو پولاد کومی (تیغی) شد آن پیل تن  
 رسید آسمانرا قیامت بگوش  
 در آمد برقص ازدهای دلیر  
 بر افتاد تب لرزه بردست و پای

ز فریاد روئین خم از پشت پیل  
 ز بس بانگ شیوور زهره شکاف  
 ز غرییدن کوس خالی دماغ  
 در آمد زبحران سر- بید برک  
 ز بس تیر باران که آمد بجوش  
 گران تیر باران کنون آمدی  
 خروشیدن کوس روئینه کاس  
 جلاجل زنان از نواهای زنگ  
 بجنبش در آمد دو دریای خون  
 زمین کو بساطی شد آراسته  
 بابر و در آمد کمانرا شکنج  
 ستیزنده از تیغ سیماب ریز  
 ز بولاد بیکان پیکر (لشکر) شکن  
 ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ  
 ز بس زخم کویال خارا ستیز  
 ز بس در دهن ناچنج (ناوکه) انداختن  
 سنان در سنان رسته چون نوک خار  
 گریزند کائرا در آن رستخیز  
 سواران همه تیر (نیزه) پرداخته  
 در آن مسلخ آدمیزادگان  
 بجان برد خود هر کسی گشته شاد

نفیر نهنگان بر آمد ز نیل  
 بدرید زهره بیچید ناف  
 زمین لرزه افتاد در کوه و راغ  
 کشاده بر او روزن درع و ترک  
 فکند ابر بارانی خود ز دوش  
 بجان نم از ابر خون آمدی  
 نیوشنده را داد بر جان هراس  
 بر آورده خون از دل خاره سنگ  
 شد از موج آتش زمین لاله گون  
 غباری شد از جای برخاسته  
 شتابان شده تیر چون مار کنج  
 چو سیماب کرده گریزا گریز  
 تن کوه لرزیده (لرزیده) بر خوبستن  
 ز پر کار کردش فرو ماند لنگ  
 زمین را شده استخوان ریز ریز  
 نفس را نه راه برون تاختن  
 سپر بر سپر بسته چون لاله زار  
 نه روی رهائی نه راه گریز  
 کهی تیر و کهر کش انداخته  
 زمین گشته کوه از بس افتادگان  
 کس از گشته خود نیاورده پاد

ندارد کسی سوک در حربگاه  
 سخنکوسخن سخت پا کیزه راند  
 چو مرگ از یکی تن برارد هلاک  
 بمرگ همه شهر ازین شهر دور  
 ز بس کشته بر کشته مردان مرد  
 بر آن دجله (لجه) خون بلند آفتاب  
 سنان سکندر در آن داوری  
 شراری که شمشیر دارا فکند  
 چو لشکر بلشکر در آمیختند  
 پراکندگی در سپاه اوفتاد  
 سپه چون پراکنده شد سوی جنگ  
 کس از خاصگان پیش دارا نبود  
 دوسر هنگ غدار چون پیل مست  
 زدندش یکی تیغ پهلو گزار  
 در افتاد دارا بدان زخم تیز  
 درخت کیانی در آمد بغا که  
 بر نجد تن نازک از درد و داغ  
 کاشنده دوسر هنگ شوریده برای  
 که آتش ز دشمن برانگیختیم  
 و دارا سر تخت پسراختیم  
 بیک زخم کردیم کارش تباه  
 بیبا تا بیمنی و باور کنی

نه کس جز قزا کند پوشد سیاه  
 که مرگ بانبوه راجشن خواند  
 شود شهری از گریه اندوهناک  
 نگرید کس ارچه بود ناصبور  
 شده راه بر بسته بر ره نورد  
 چونیلوفر افکنده زورق در آب  
 سبق برده از (بر) چشمه خاوری  
 تبش در دل سنگ خارا فکند  
 قیامت ز کیتی برانگیختند  
 برینش در آزم شاه اوفتاد  
 فراخی در آمد بمیدان تنگ  
 کزو در دل کس مدارا نبود  
 بران پیل تن بر کشادند دست  
 که از خون زمین کشت چون لاله زار  
 ز کیتی بر آمد یکی رستخیز  
 بغلطید در خون تن زخمناک  
 چه خویشی بود با ذرا با چراغ  
 بنزد سکندر گرفتند جای  
 باقبال شه خون او ریختیم  
 سر تاج اسکندر افراختیم  
 سپردیم جانش بقراک شاه  
 بخوش سیم بارگی تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای  
 بما بخش کنجی که پذیرفته‌ای  
 سکندر چو دانست کان ابلهان  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد امیدواری ز مرد  
 نشان جست کان کشور آرای کی  
 دو بیداد پیشه پیش اندرون  
 چو در مو کب قلب دارا رسید  
 تن مرزبان دید در خاک و خون  
 سلیمانی افتاده در پای مور  
 بیازوی بهمن بر آمده مار  
 بهار فریدون و گلزار جم  
 نسب نامه دولت کیقباد  
 سکندر فرود آمد از پشت بور  
 بفرمود تا آن دو سرهنک را  
 بدارند بر جای خویش استوار  
 بیالینکه خسته آمد فراز  
 سر خسته را بر سر ران نهاد  
 فرو بسته چشم آن تن خوابناک  
 رها کن که در من رهائی نماند  
 سپهرم بدانگونه پهلو درسد

تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای  
 وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای  
 دلیرند بر خون شاهنشهان  
 که بر خاستش عمت از جان خویش  
 چو (که) همسال را سر در آید بگرد  
 کجا خوابگاه دارد از خون و جوی  
 بیداد خود شاه را رهنمون  
 ز مو کب روان هیچکس رانندید  
 کلاه کیانی شده سر نکون  
 همان پشه کرده بر پیل زور  
 ز روئین دز افتاده اسفندیار  
 بیاد خزان گشته تاراج غم  
 ورق بر ورق هرسوئی برده باد  
 در آمد بیالین آن پیل زور  
 دو کج زخمه خارج آهنک را  
 خود از جای جنبید شوریده وار  
 ز درع کیانی گره کرد باز  
 شب تیره بر روز رخشان نهاد  
 بدو گفت برخیز ازین خون و خاک  
 چراغ مرا روشنائی نماند  
 که شد در جگر پهلویم ناپدید



تو ای پهلوان کامدی سوی من  
 که با آنکه پهلودردم چومیغ  
 سر سرورانرا رها کن ز دست  
 چودستی که بر (با) ما درازی کنی  
 نگهدار دستت که داراست این  
 چو کشت آفتاب مرا روی زرد  
 مبین سرور را در سر افکنندگی  
 درین بندم از رحمت (زحمت) آزاد کن  
 زمین را منم تاج تبارک نشین  
 رها کن که خواب خوشم میبرد  
 مگردان سر خفته (خسته) را از سریر  
 زمان من اینک رسد بیگمان  
 اگر تاج خواهی ره بود از سرم  
 چومن زین ولایت گشادم کمر  
 سکندر بنالید کای تاجدار  
 نخواهم که بر خاک بوی (باشد) سرت  
 ولیکن چه سودست کاین کار بود  
 اگر تاجور سر بر افراختی  
 دریغا بدریا کنون آمدم  
 چرا مرکبم را نیفتاد سم  
 مگر ناله شاه نشنیدمی  
 بدارای کیتی و دانای راز

نگهدار پهلوی ز پهلوی من  
 همی آید از پهلویم بوی تیغ  
 تومشکن که ما را جهان خود شکست  
 بتاج کیان دست یازی (بازی) کنی  
 نه پنهان چو روز آشکارست این  
 نقابی بمن در کش از لاجورد  
 چنان شاه را در چنین بندگی  
 بآمرزش ایزدم پساد کن  
 ملرزان مرا تا نلرزد زمین  
 زمین آب و چرخ آتشم میبرد  
 که گردون گردان برارد نفیر  
 رها کن بخواب خوشم بکرمان  
 یکی لحظه بگذار تا بگذرم  
 تو خواه افسر از من ستان خواه سر  
 سکندر منم چاکر شهریار  
 نه آلوده خون شدی (شود) پیکرت  
 تأسف ندارد در این کار سود  
 کمر بند او چاکری ساختی  
 که تا سینه در موج خون آمدم  
 چرا بی نکردم درین راه کم  
 نه روزی بدین روز را (هم) دینمی  
 که دارم بیهود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ  
 دریغا که از نسل اسفندیار  
 چو بودی که مرگ آشکارا شدی  
 چه سودست مردن نشاید بزور  
 بتزدیک من یکسر موی شاه  
 گر این زخم را چاره دانستی  
 نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی  
 چرا خون نکریم بر آن تاج و تخت  
 مباد آن گلستان که سالار او  
 نغیر از جهانی که دارا کشت  
 بچاره گری چون (گر) ندادم توان  
 چه تدبیر داری مراد تو چیست  
 بگوهر چه داری که فرمان کنم  
 چو دارا شنید این (آن) دم دلتواز  
 بدو گفت کای بهترین بخت من  
 چه پرسی ز جانی بجان آمده  
 جهان شربت هر کس از یخ سرشت  
 ز بی آیم سینه سوزد درون  
 چو برقی که در ابر دارد شتاب  
 سبونی که سوراخ باشد نخست  
 جهان غلات از هر دری میبرد  
 نه زوایمن اینان که هستند نیز

کلید در چاره ناید بچنگ  
 همین بود و بس ملک رایاد کار  
 سکندر هم آغوش دارا شدی  
 که پیش از اجل رفت توان بگور  
 گرامی تر از صد هزاران کلاه  
 طلب کردمی تا توانستی  
 که ماند ز دارای دولت تهی  
 که دارنده را بر درافکند رخ  
 بدین خستگی باشد از خار او  
 نهان پرور و آشکارا کشت  
 کنم نوحه بر زاد سرو جوان  
 امید از که داری ویمت ز کیت  
 بچاره گری با تو پیمان کنم  
 بخواهشگری دیده را کرد باز  
 سزاوار پیرایه و تخت من  
 کلی در سموم خزان آمده  
 بجز شربت ما (من) که بریخ بوشت  
 قدم تا سرم غرق دریای خون  
 لب از آب خالی و تن غرق آب  
 بموم و سریشم نگرود درست  
 یکی آورد دیگری میبرد  
 نه آنانکه رفتند رستند نیز

بین روز من راستی پیشه کن  
 چو هستی به پند من آموز کار  
 نه من به ز بهمن شدم کاژدها  
 نه زاسفند پار آن جهانگیر کرد  
 چو در نیل ما کشتن آمد نخست  
 تو سر سبز بادی بشاهنشهی  
 چو درخواستی کارزوی تو چیست  
 سه چیز آرزو دارم اندر نهان  
 یکی آنکه بر کشتن بیگناه  
 دوم آنکه بر تاج و تخت کیان  
 دل خود پیردازی از تخم کین  
 سوم آنکه بر زیر دستان من  
 همان روشنگ را که دخت منست  
 بهم خوانی خود کنی سر بلند  
 دل روشن از روشنگ بر متاب  
 سکندر پذیرفت از مرچه گفت  
 کبودی و کوری در آمد بچرخ  
 درخت کیانرا فرو ریخت بار  
 چو مهر از جهان مهربانی برید  
 سکندر بدان شاه فرخ نژاد  
 درو دید و بر خوبشتم نوحه کرد  
 چو روز آخور صبح ابلق سوار

تو نیز از چنین روزی اندیشه کن  
 بدین روز نشاندت روز کار  
 بخاریدن سر نکردش رها  
 که از چشم زخم جهان جان نبرد  
 کشنده نسب کرد بر ما (من) درست  
 که من کردم از سبزه بالین تپی  
 بوقتی که بر من بیاید گریست  
 بر آید باقبال شاه جهان  
 تو باشی درین داوری داد خواه  
 چو حاکم تو باشی نیاری زبان  
 نپردازی از تخمه ما زمین  
 حرم نشکنی در شبستان من  
 بدان ناز کی دست پخت منست  
 که خوان گردد از سازگان ارجمند  
 که با روشنی به بود آفتاب  
 پذیرنده بر خاست گوینده خفت  
 که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ  
 کفن دوخت بر درع اسفندیار  
 شبه ماند و یاقوت شد ناپدید  
 شبانگاه بگریست تا بامداد  
 که او را همان زهر بایست خورد  
 طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز  
 ز مهد زر و گنبد سنگ بست  
 چو خلوتگهش آنچنان ساختند  
 تنومند را قدر چندان بود  
 چو بیرون رود جوهر جان ز تن  
 چراغی که بادی دزو (بدو) دردمی  
 اگر بر سپهری و گر بر مفاک  
 بسا ماهیا گو شود خورد مور  
 چنینست رسم این گذرگاه را  
 یکی را در آرد بهنگامه نیز  
 مکن زیر این لاجوردی بساط  
 که رویت کند کهر با وار زرد  
 کوزنی که در شهر شیران بود  
 چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح  
 بزنی برق وار آتشی در جهان  
 سمندر چو پروانه آتش روست

برندش بجای نخستینه باز  
 مهیاش کردند جای نشست  
 ازو زحمت خویش پرداختند  
 که در خانه کالبد جان بود  
 کریزی ز هم خوابه خویشتر  
 چه بر طاق ایوان چه زیر زمی  
 چو خاک کی شوی عاقبت باز خاک  
 چو در خاک شور افتد از آب شور  
 که دارد بآمد شد این راه را  
 یکی راز هنگامه گوید که خیز  
 بدین قلعه کهر با کون نشاط  
 کی بودت کند جامه چون لاجورد  
 بمرگ خودش خانه ویران بود  
 مشومست راح اندرین مستراح  
 جهانرا ز خود واره و وارهان  
 ولیک این کهن لنگه و آن خوشروست

اگر شاه ملکست و گر ملک شاه  
 که داند که این خاک دیرینه دور  
 کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج  
 زر از کیسه نو بر آرد خروش  
 که دانه که این زخمه (دخمه) دام و دد

همه راه رنجست و با رنج راه  
 بهر غاری اندر چه دارد ز غور  
 که هر کز برون نارد آواز گنج  
 تسبوی نو از تری آید بجوش  
 چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساختست  
 فلک نیست یکان هم آغوش تو  
 کبوت چون فرشته بلندی دهد  
 شبانکه بنایت ندارد بیاد  
 چه باید درین هفت چشمه خراس  
 چو خضراز چنین روزی روزه گیر  
 ازین دیو مردم که دام و دند  
 پی کور کز دشتبانان کمست  
 کوزن کرازنده در مرغزار  
 همان شیر کوچای در بیشه کرد  
 مگر گوهر مردمی کشت خرد  
 اگر نقش مردم بخوانی شگرف  
 بچشم اندرون مردمک را کلاه  
 نظامی بخاموشکاری بسیج  
 چو هم رسته خفتگانی خموش  
 بیاموز ازین مهره لاجورد  
 شبانکه که صد رنگ بیند بکار  
 سحر که که یک چشمه یا بد کلید

چه کردنکشان را سر انداختست  
 طرازش دورنگست بردوش تو  
 کبوت با ددان دستبندی دهد  
 کلیچه بگردون دهد با امداد  
 ز بهر جوی چند بردن سپاس  
 چو هست آب حیوان نه خرمانه شیر  
 نهان شو که همصحبان بدند  
 ز نامردمی های این مردمست  
 زمردم گریزد سوی کوه و غار  
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد  
 که در مردمان مردمیها به مرد  
 بگوید که مردم چنینست حرف  
 هم از مردن مردمی شد سیاه  
 بگفتار ناگفتنی در میبج  
 فرو خسب یا پنبه درنه بگوش  
 که با سرخ سرخست و با زرد زرد  
 بر آید بصد دست چون نوبهار  
 با این یک چشمه آید پدید

### نشستین اسکندر بر جای دارا

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن خون رنگین رز  
 در افکن بمغزم چو آتش بنز

میی کز خودم پای لغزی دهد

چو صبغم دماغ دومغزی دهد

### اندرز و اشارت بمصدوح

کجا بودی ای دولت نیک عهد  
چو آیی بدرگاه مهدی فرود  
ترا دولت از بهر آن خواند بخت  
بست آدمی را رخ افروخته  
بنام ایزد آراسته پیکری  
بدست تو شاید عنانرا سپرد  
نشان ده مرا کوی و بازار تو  
چنانم نماید که از هر دیار  
بهر جا که هستی کمر بسته ام  
ازین جام گفت آن خداوند هوش  
بلی کاینچنین کوهز سنگ بست  
سکندر که بارای و تدبیر بود  
اگر دولتش نامدی رهنمای

بدو گاه مهدی فرود آر مهد  
بجهد من آور ز مهدی دزد  
که آرایش تاجی و ژیب تخت  
جهان جامه چون تو نادوخته  
ز هر کوه آراسته کوهری  
ز تو پایمردی ز ما دستبرد  
که تا دائم آمد طلبکار تو  
نداری دری جز در شهریار  
بخدمتگری با تو پیوسته ام  
زهی دولت مرد کوهز فروش  
بدولت (ز دولت) توان آوریدن بدست  
بشروی دولت جهانگیر بود  
نبودی سر خصم را زیر پای

### داستان

گذارنده دانای دولت پرست  
که چون شد سر تاج دارا نهمان  
همه گنج دارا ز نو تیا کهن  
بکنجینه شاه سرداختند  
سرین سراپرده و تاج و تخت  
جواهر نه چندانکه آنرا دیو

پیر کار دولت چنین نقش بست  
باسکندر افتاد ملک جهان  
که آنرا نه سر بود پیدانده بن  
ز دریا بدریا در انداختند  
نه چندانکه آنرا تواند سخت  
بیازد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل  
 همان تازی اسبان با زین زر  
 نورد ملوکانه بیش از شمار  
 سلاح (سلیح) و سلب راقیاسی نبود  
 دگر چیزهایی که باشد غریب  
 چنان کنجی از سیم و زر خلاص  
 جهاندار از آن کنج اندر خسته  
 بگوهر فروزد دل تیره فام  
 چو تار یک شاید شن سوی کنج  
 چراوی آنکس که شد کنج یاب  
 تو خاکی گرت کنج باید رواست  
 فروزنده مرد شد خواسته  
 زر آن میوه زعفران ریز شد  
 سیاهان مغرب که زکی فشند (وشند)  
 سکندر چو دید آنهمه کان کنج  
 پرستند کان در خویش را  
 از آن کنج آراسته داد بهر  
 بگردان ایران فرستاد کس  
 بدر گاه ما یکسره سر نهید  
 بجای شما هر یکی می سپاس  
 بزرگان ایران فراهم شدند  
 خبر داشتند از دل شهر یار  
 طرایف کشانرا بفرضود نعل  
 خطائسی غلامان زرین کمر  
 شتر بار زرینه بیش از هزار  
 پذیرنده را زو سپاسی نبود  
 وز او مخزن خاص یابد نصیب  
 بمهر جهاندار کردند خاص  
 چو کنجی شد از گوهر فروخته  
 مگر شب چراغش از (بد) نیست نام  
 که کنج آید از روشنائی برنج  
 ز شادی بر افروخت چون آفتاب  
 که بیخواست خاک را کس نخواست  
 کزو کارها کرد آراسته  
 که چون زعفران شادی انگیز شد  
 بصفرای آن زعفران دلخوشند  
 که در دستش افتاد بی دسترنج  
 همان محشم را و درویش را  
 بداد و دهش گشت سالار دهر (شهر)  
 کزین در نگردد کسی باز پس  
 هلاک سر خویش بز در نهید  
 نوازش گریها رود بیقیاس  
 در این (آن) داری سخت خرم شدند  
 که هست او بسو کند و عهد استوار

همه همگروهه براه آمدند  
 بدان آمدن شادمان کشت شاه  
 جدا گانه با هر یکی عهد بست  
 در کنج بگشاد بر هر کسی  
 همان کار هر کس پدیدار کرد  
 بداد آنچه در پیشتر بودشان  
 چو ایرانیان آن دهش یافتند  
 نهادند سر بر زمین یکرمان  
 گرفتند بر شهریار آفرین  
 سر تخت جمشید جای تو باد  
 کهن رفت و شاه نو ما توئی  
 نییچد کسی کردن از رای تو  
 چو شه دید کز راه فرخندگی  
 در آن انجمنگاه انجم شکوه  
 بفرمود تا تیغ لخت آورند  
 دو سرهنک کردن برافراخته  
 برهنکی ازخوشان کل کنند  
 نخست آنچه از گنج زر گفته بود  
 چو نقد پذیرفته آورد پیش  
 بفرمود تا خوار گردندشان  
 منادی بر آمد بگرد سپاه  
 کسی کین ستم خیزد از نام او  
 سوی انجمنگاه شاند آمدند  
 از آن پهلوانان لشکر پناه  
 که دزپایه کس نیارد شکست  
 خزینه بسی داد و گوهر بسی  
 بدان خفتگان بخت بیدار کرد  
 درخندان دیگر در (بر) افزودشان  
 سر از چنبر سر کشی یافتند  
 کله گوشه بردند بر آسمان  
 که یار تو بادا سپهر برین  
 سر بر سران خاک پای تو باد  
 نه خسرو که کیخسرو ما توئی  
 سر ما و پائینگه پای تو  
 بز ایرانیان فرض شد بندگی  
 که جمع آمد از هفت کشور گروه  
 دو خونریز را پیش تخت آوردند  
 حمایل بگردن در انداختند  
 رسن حلقشان را حمایل کنند  
 رسانید چندانکه پذیرفته بود  
 برون آمد از عهده عهد خویش  
 رسن کرده بردار گردندشان  
 که اینست پاداش خونریز شاه  
 بداین روز باشد سر انجام او



نبخشود هرگز خداوند هشی  
 نظاره کنان شهری و لشکری  
 بر آن رسم و راه آفرین خوان شدند  
 نشسته جهانجوی با بگردان  
 دو رویه سماعینی آراسته  
 کمر بستگان با کمرهای چست  
 سیاست گره بسته بردست و پای  
 چو دیواری از صورت آراسته  
 سکندر جهاندار دارا شکن  
 پس آنگاه با هر کرانمایه  
 نوا زاده زنگه را باز چست  
 پیرسیدکای پیر سال آزمای  
 بسی سالها در جهان زیستی  
 چو دیدی که دارا جفایه گشت  
 از آنجا که راز جهان داشتی  
 چو آرد کسی را جوانی بجوش  
 نیوشنده از گرمی شاه روم  
 کمائی بر آراست از پشت کوز  
 سلاح سخن بست و تر کش کشاد  
 نخستین ثنای جهاندار گفت  
 انوشه منش باد دارای دهر  
 سر سبزهش از شادی افراخته

بر آن بنده کوشده خداوند کشی  
 بس انصاف و آزم اسکنندری  
 جهانجوی را بنده فرمان شدند  
 از آن دایره دور چشم بدان  
 نشینند کان جمله بر خاسته  
 کمر در کمر گفتی از حلقه دست  
 زهر پیکری مانده نقشی بجای  
 جسد مانده و روح بر خاسته  
 بر افروخت چون شع از آن اجمن  
 سخن گفت (راند) بر قدر هر یایه  
 طلب کرد روز نگار از آینه هشت  
 فکنده سرت سایه بر پشت بای  
 ز کار جهان بیخبر نیستی  
 گناهی نه با من بداندیشه گشت  
 نصیحت چرا زو نهان داشتی  
 کله پیر دارد که ماند (بافت) خموش  
 بروغن زبانی بر افروخت موم  
 پی و استخوان گشته هم رنگ توز  
 ز جعبه کمان تیر آرش کشاد  
 که بادا جهاندار با کام جفت  
 ز فوشین جهان باد بسیار بهر  
 سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت اینجهان دیده پیر  
 بسی شمع روشن که دردی نداشت  
 چو بخش سکنه بود تغت و جام  
 چو گردون کند گردنی را بلند  
 بهندوستان پیری از خرقناد  
 کجا گردد از سیل جوئی خراب  
 ترا پای دولت فروشد بکنج  
 جوانی و شاهی و آزاده  
 بکام از جوانی توانی رسید  
 به پیرانه سر کنبد لاجورد  
 جهان پادشاه چون شود دیر سال  
 دگر کا گهی دارد از مغز و پوست  
 ازو در دل هر کس آید هراس  
 بافکنندش چاره سازی کنند  
 نویرا بشاهی بر آرند کوس  
 از اینروی کی خسرو و کی قباد  
 جهان بر دگر شاه بگذاشتند  
 پوشیدن و خوردن نیک بهر  
 چو شه دید کان یاد کار کیمان  
 بنیک و بد کارزارش رهست  
 پیرسید کان چیست در کارزار  
 سپه را چه تدبیر دارد بجای

نشد در دل کینه و بجای گیر  
 نمودم بدارا و سودی نداشت  
 ز دارا چه آید (شاید) بجز کار خام  
 بگردن فرازان در آرد کمند  
 پند هر مرده را بچین کاو زاد  
 بجوی دگر کس در (بر) افزاید آب  
 ز بیدولتیهای دشمن مرنج  
 همان بد که با رود و با باده  
 چو پیری رسد گوشه باید گزید  
 بضحاک و جمشید بین تاجه کرد  
 پرستنده را زو بگیرد هلال  
 شناسد بد از نیک و دشمن زدوست  
 چو بینند کو هست مردم شناس  
 وزو دعوی بی نیازی کنند  
 که بروی توانند گردن فسوس  
 به پیری زشاهی نکردند یباد  
 ره کوه البرز بر داشتند  
 شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر  
 خیر دارد از کار سود و زیان  
 نبرد آزمایست و کار آگهست  
 که از بهر پیروزی آید بکار  
 چه سختی کند مرد راست پای

که پیروزی آن بهلوان راست جفت  
 بفر تو يك تن سپاهی بود  
 ز بهر نوسدی (بندی) برآرد درست  
 که از زور تن زهره مرد پیش  
 سرافکنند گی نیست در سر کشی  
 ز لشکر نباید مدد خواستن  
 که لشکر بدین هر دو ماند بجای  
 مکن بسته بر خصم راه گریز  
 که مردانها کس نمالید کوش  
 دلی باید از ترس دشمن درست  
 که مشکن دل و بشکن البرزرا  
 که گر نشکنی بشکنی کارزار  
 هم از دل شکستن بدارا رسید  
 ولی کبک بشکست پا جره باز  
 ز کار تو جز خاک روزی نبود  
 که ای مهربان پیر دیرینه سال  
 بتنها تکاپوی کردی چو شیر  
 گریز اوقتادی در آن رزمگاه  
 چگونه رسد لشکری را گریز  
 که گردنده باشد زبان در سخن  
 که لشکر کشاندا فکندی نخست  
 گرفتندی از بیم لشکر گریغ

نبرد آزمای جهان دیده گفت  
 که در لشکر چون توشاهی بود  
 چو فرمان چنین است کین خاک است  
 شنیدم ز جنگ آزمایان پیش  
 دایر است هنجار لشکر کشی  
 بهنگام لشکر بسر آراستن  
 صبوری ز خود خواه و فتح از خدای  
 چو پیروز باشی مشو در ستیز  
 که نا امیددی بیجان باز کوش  
 زفالی (بفالی) که بر فتح یابی نخست  
 چنین گفت رستم فرامرز را  
 همین گفت با بهمن اسفندیار  
 شکستی کز و خون بخارا رسید  
 شکسته دل آمد بمیدان فراز  
 چو در دولتش دل فروزی نبود  
 دگر باره کردش سکندر سؤال  
 شنیدم که رستم سوار دلیر  
 کجا او بتنها زدی بر سپاه  
 غریب آیدم کز یکی تیغ تیز  
 پیاسخ چنین گفت پیر کهن  
 چنان بود پر خاش رستم درست  
 چو لشکر کش افتاده کشتی تبیغ

کسی کو بتنها سپاهی شکست  
 و گرنه ننگند که در کارزار  
 دگر باره گفتش بمن گوی راز  
 چرا کشت بهمن فرامرز را  
 چرا موبناش ندادند پند  
 چنین داد پاسخ جهان دیده مرد  
 سیر انجام کاشفته شد راه او  
 چو زده دهره بر پهلوئی درخت  
 که دیدی که او پای در خون فرود  
 سکندر بلرزید از آن یاد کرد  
 ز خونخوار دارا هر اسنده گشت  
 دگر بازه در خواست کان هوشمند  
 فرو گوید از کردش روزگار  
 پس از آفرین پیر بیدار بخت  
 که ملک جهان گرچه فرخ بست  
 ز تازیخ تو تا بعهد کهن  
 کجا رستم و زال و سیمرغ و سنام  
 زمین خورد و ما خوردشان دین نیست  
 گذشتند و ما نیز هم بگذریم  
 مزن پنج نوبت درین چار طاق  
 جهان چون تو داری جهاندار باش  
 سر از عالم ترسکاری بر آر

بدین چاره شد بر عدو چیره دست  
 گریزدیکی لشکر از یک سوار  
 که بازوی بهمن چرا شد دراز  
 بخون غرقه کرد آن بروبر را  
 کزان خاندان دور دارد گزند  
 که بهمن بدان ازدهائی که کرد  
 دم ازدها شد وطنگاه او  
 شد از خانه دولتش تاج و تخت  
 کزان خون سر انجام کیفر نبرد  
 چو برگ کزان لرزد از باد سرد  
 که آسان نشاید برین پل گذشت  
 در درج گوهر کشاید ز بند  
 جهانجوی را آنچه آید بکار  
 چنین گفت با صاحب تاج و تخت  
 مزن دست سخت اندرین شاخ سست  
 که ماند که با ما بگوید سخن  
 فریدون فرهنگ و جمشید جام  
 هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست  
 که چون مهره هم عقد یکدیگریم  
 که بی ششدره (ی) نیست این نه رواق  
 چو خفتند خصمان تو بیدار باش  
 پتیس از کسی کونشد ترسکار

رها کن رهی کان ز یلان آورد  
 کرا باشکونه (بازگونه) بود پیرهن  
 تو زان ره که شد بازگونه نورد  
 چه بندی دل خود در آن ملک و مال  
 بدانش ترا رهنمون کرده اند  
 بر نجد گلوئی که بی خون بود  
 هر آن مال کاید درین دستگاه  
 ستودان این طاق آراسته  
 چو در طاق این صفت خواهیم خفت  
 دل از بند بیهوده آزاد کن  
 ز بیداد دارا به ار بگذری  
 بین تا چه دید او ز کفت جهان  
 چه کردی بین تا جهان یافتی  
 شه از پاسخ پیر فرتوت سال  
 ز خدمت کشی کرد و بنواختش  
 بزرگان ایران ز فرهنگ او  
 شتابند کان از در بارگاه  
 کزین بار که گر چراغی نشیبت  
 ز ما گر شبی رفت روزی رسید  
 جوی زر ز جوینده روی نافت  
 ز دریا دلی شاه دریا شکوه  
 چو دیدند شه را رعیت نواز

ره بد خلل در گمان آورد  
 بحاجت بود باز گشتن بتن  
 بخواه از خدا حاجت باز گرد  
 که هستش کمی رنج و بیشی بال  
 که مال ترا حکم خون کرده اند  
 خفه (تبه) گردد از خوش افزون بود  
 بران خفته دان تند ماری سیاه  
 ستونی تهی دارد از خواسته  
 چه باید شدن با سیه مار جفت  
 بستمگر نه ای داد کن داد کن  
 گر او بود دارا تو اسکنندری  
 تو نیز آن مکن تا نبینی همان  
 از آن کن که اقبال از آن یافتی  
 گرفت آن سخن را مبارک بفال  
 بسی گنج زر پیشکش ساختش  
 ترازو نهادند با سنک او  
 ستایش گرفتند بر بزم شاه  
 فروزنده خورشیدی آمد بدست  
 کلی رفت و کلشن فروزی رسید  
 فرودید و زرجست و کنجیه یافت  
 نوازش بسی کرد با آن گروه  
 ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد  
 ز خلق آنچنان برد پیوند را  
 بنیکان در آویخته بد سگال  
 تظلم کنان رفته زین مرز و بوم  
 کسی را که نزدیک او سنگ بود  
 چو بد گوهرانرا قوی کرد دست  
 سریر بزرگان بخردان سپرد  
 نه بس داوری باشد آن سست رای  
 گرانمایگانرا در آرد شکست  
 نه خسرو شد آنکس که خس پرورست  
 نمانده درین ملک بخشایشی  
 خراشیده از کینه ها سینه ها  
 خرابی در آمد بهر پیشه ای  
 که پیشه و راز پیشه بگریختست  
 بیابانیان پهلوانی کنند  
 کشاورز شغل سپه ساز کرد  
 جهانرا نماند عمارت بسی  
 اگر پیش ازین داد گر خفته بود  
 کنون داد گر هست فیروزمند  
 هر اسنده شد زین سخن شهر یار  
 که هر پیشه و راز پیشه خود کند  
 کشاورز بر گاو بندد لباد

کس از پیشه خویشتن بر نخورد  
 که سگ و نیابد خداوند را  
 کسی را امانت نه بر خون و مال  
 مروت بیونان و مردی بروم  
 ز چندین سپاه آندوسر هنگ بود  
 جهان بین که چون کوهش را سکت  
 بین تا سر انجام چون گشت خرد  
 که سختی رساند بخلق خدای  
 فرومایگانرا کند چیره دست  
 خسی دیگر و خسروی دیگرست  
 نه در شهر و در شهری آسایشی  
 شده عصمت از قفل کنجینه ها  
 بتر زین کجا باشد اندیشه ای  
 بکار دگر کس در آویختست  
 ملکزادگان دشتبانی کنند  
 سپاهی کشاورزی آغاز کرد  
 چو از شغل خود بگذرد هر کسی  
 همان اختر کیتی آشفته بود  
 ازینگونه بیداد تا چند چند  
 منادی برانگیخت در هر دیار  
 جز این گرچه نیکی کند بکند  
 ز گاو آهن و گاو جوید مراد

همان شهری از شغل خود نگنبرد	سپاهی بآیین خود ره برد
همان پیشه اصلی آرد پیش	نگیرد کسی جز بی کار خویش
بدان پیشه دادش که بود از نعت	ز پیشه گریزنده را باز جست
همه کار عالم سزاوار کرد	عملهای هر کس پدیدار کرد
بآبادی آورد در عهد خویش	جهان را ز ویرانی عهد پیش
جهان داشتن زیر کافر سزااست	جهان داشت بردولت خویش راست

### ویران کردن اسکندر آتشکده های تجم را

#### ساقی نامه

یکی شربت آمیز عاشق نواز	بیا ساقی از شادی هوش و ناز
که تشنه ز شربت ندارد شکیب	بتشنه ده آن شربت دلفریب

#### اندرز و سله از اهل روزگار

بر آتش فشان در شبستان میر	سپندی بیار ای جهان دیده پیر
ز چشم بد اندیشه ای میکنم	که چشمک زنان پیشه ای میکنم
بمن چشم بد چون رساند گزند	ولیکن چو میسوزم از دل سپند
کسی کاین نداند چه فارغ کسیت	خطرهای ذهن درین ره بسیست
بافسونگری برد باید بسر	چه عمریست کور از چندین خطر
نهمن برین دیگ پر خون نهم	به اربای ازین پایه بیرون نهم

#### داستان

چنین گوید از پیش عهدان خویش	گزارنده داستانهای پیش
بمرد آتش و سوخت آتش پرست	که چون دین دهقان بر آتش نشست
کشایند از آتش پرستی میان	سکندر بفرمود کایزانیان

همان دین دیرینه را نو کنند  
 مغان را [بآتش سپارند (کنارند) رخت  
 چنان بود رسم اندران روزگار  
 کند گنجهای (را) دزوپای بست  
 توانگر که میراث خواری نداشت  
 بدان رسم کافاق را رنج بود  
 سکندر چو کرد آن بناها خراب  
 بر آتشگهی کو گذر داشتی  
 دگر علت (آفت) آن بود کاش پرست  
 بنوروز جمشید و جشن سده  
 ز هر سو عروسان نادیده شوی  
 رخ آراسته دستها در (پر) نگار  
 مغانه می لعل برداشته  
 ز برزین دهقان و افسون زند  
 همه کارشان شوخی و دلبری  
 جز افسون چراغی نیفروختند  
 فرو هشته کیسو شکن در شکن  
 چو سرو سهی دسته گل بدست  
 سر سال کز گنبد تیز رو  
 یکی روزنایان بودی از کوی و کاخ  
 جدا هر یکی بزمی آراستی  
 چو یک رشته شد عقد شاهنشهی

گرایش سوی دین خسرو کنند  
 بر آتشکده کار گیرند سخت  
 که باشد در آتشکده آموزگار  
 نباشد کسی را بدان گنج دست  
 بر آتشکده مال خود را گذاشت  
 هر آتشکده خانه گنج بود  
 روانگرد گنجی چو دریای آب  
 بنا کندی آن گنج برداشتی  
 همه ساله با نوعروسان نشست  
 که نو کشتی آیین آتشکده  
 ز خانه برون تاختندی بکوی  
 بشادی دویدندی از هر کنار  
 بیاد مغان کردن افراشته  
 بر آورده دودی بچرخ بلند  
 که افسانه گوئی که افسونگری  
 جز افسانه چیزی نیاموختند  
 یکی پایکوب و یکی (دیگر) دسترن  
 سهی سرو زیبا بود گل پرست  
 شمار جهان را شدی روز نو  
 بگام دل خویش میدان فراخ  
 وز آنجا بسی فتنه بر خاستی  
 شد از فتنه بلزار عالی نهی



بیک تاجور تخت باشد بلند  
 یکی تاجور بهتر از صد بود  
 چنان داد فرمان شه نیک رای  
 کرامی عروسان پوشیده روی  
 همه نقش نیرنگها پاره کرد  
 جهانرا از دینهای آلوده شست  
 بایران زمین از چنان پشتمی  
 دگر زان مجوسان کنجینه سنج  
 همان نازنینان گلزار چهر  
 چوشاه از جهان رسم آتش زدود  
 بفرمود تا مردم روز کار  
 بدین حنیفی پناه آورند  
 چو شد ملکه در ملک آن ملکه بخش  
 بفرخندگی فتح را کشت جفت  
 و کر بایدت تا بحکم نوی  
 برار آن کهن پنبهها را ز گوش  
 برانگونه کز چند بیدار مغز  
 بسی نیز تاریخها داشتم  
 بهم کردم آن کنج آکنده را  
 از آن کیمیاهای پوشیده حرف  
 همان پارسوی کوی دانای پیر  
 که چون شه ز دارا بست تاج و تخت

چو افزون بود ملک یابد گزند  
 که باران چو بسیار شد بد بود  
 که رسم مغان کس نیارد بجای  
 بمادر نمایند رخ یا بشوی  
 مغانرا ز میخانه آواره کرد  
 نگهداشت بر خلق دین درست  
 نماید آتش هیچ زردشتی  
 با تشکده کس نیا کند کنج  
 ز گلزار آتش بریدند مهر  
 بر آورد از آتش پرستنده دود  
 جز ایزد پرستی ندارند کار  
 همه پشت بر مهر و ماه آورند  
 بمیدان فراخی روان کرد رخن  
 بدانگونه کان مغز گوینده گفت  
 دگر گونه رمزی زمن بشنوی  
 که دیبای نورا کند ژنده پوش  
 شنیدم درین شیوه گفتار مغز  
 یکی حرف ناخوانده نگذاشتم  
 ورق پاره های پراکنده را  
 برانگیختم کنجدانی شکر ف  
 چنین گفت و شد گفت اودلپذیر  
 زیر کار موصل برون برد رخت

چو زهره بیدابل در آمد نخست  
 بفرمود تا آتش موبدی  
 فسون نامه زند را تر کنند  
 براه نیا خلقی را ره نمود  
 وز آنجا بتدبیر آزادگان  
 بهرجا که او آتشی دید چست  
 دران خطاه بود آتشی سنگ بست  
 صدش هیربند بود باطوق زر  
 بفرمود کان آتش دیر سال  
 چو آتش فرو کشت از آن جایگاه  
 بدان نازنین شهر آراسته  
 دل تاجور شادمانی گرفت  
 بسی آتش هیربند را بکشت  
 بهاری کهن بود چینی نگار  
 بآیین زردشت و رسم مجوس  
 همه آفت دیده و آشوب دل  
 در او دختری جادو از نسل سام  
 چو بر خواندی افسونی آن دلفریب  
 بهاروتی از زهره دل پرده بود  
 سکندر چو فرمود کردن شتاب  
 زن جادو از هیکل خویشتن  
 چو دیدند خلق آتشین ازدها

زهارو نیان خاک آن بوم شست  
 کشند از هنرمندی و بخردی  
 و گر نه بزندان دفتر کنند  
 نف و دود آتش ز دلها زدود  
 در آمد سوی آذر آبادگان  
 هم آتش فرو کشت وهم زند شست  
 که خوابیدی خودی سوختن آتین پرست  
 با آتش پرستی گره بز کمر  
 بکشتند و کردند یکسر ز کال  
 روان کرد سوی سپاهان سپاه  
 که باخوشدلی بود و باخواستنه  
 بشادی پی کامرانی گرفت  
 بسی هیربند را دوتا کرد پشت  
 بسی خوشتر از باغ در توبهار  
 به خدمت در آن خانه چنه بن عروس  
 ز گل شان فرو رفته دریا بگل  
 پدر کرده آذر همایونش نام  
 ز دل هوش بردی ز دانا شکیب  
 چوهاروت صد پیش او مرده بود  
 بدان خانه تا خانه کرد خراب  
 نمود ازدهائی بدان انجمن  
 دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افتان و خیزان شدند  
 که هست ازدهائی در آتشکده  
 کسی کو بدان ازدها بگذرد  
 شه از راز آن کیمای نهفت  
 یلماس داند چنین رازها  
 بلیناس را گفت شاه این خیال  
 خردمنده گفت اینچنین پیکری  
 اگر شاه خواهد شتاب آورم  
 جهاندار گفت اینت پتیاره  
 خردمند شد سوی آتشکده  
 چو آن ازدها در بلیناس دید  
 برانگیخت آن جادوی ناشکیب  
 نشد کار گر هیچ (بر) در چاره ساز  
 هر آن جادویی کان نشد کار گر  
 بچاره گبری زیرک هوشمند  
 بوقتی که آن طالع آید بدست  
 بفرمود کارند لغتی سداب  
 بیک شعبده بست بازیش را  
 چو دختر چنان دیدگان هوشمند  
 بیایش در افتاد و ز نهار خواست  
 بلیناس چون روی آنماه دید  
 بز نهار خویش استوارش داد  
 بفرمود تا آتش فروختند

بنزد سکندر گریزان شدند  
 چو قاروره در مردم آتش زده  
 همان ساعتش یا کشد یا خورد  
 زدستور پرسید و دستور گفت  
 که صاحب طلسمت بر سازها  
 چگونه نماید بما بد سگال  
 نداند نمودن جز افسونگری  
 سر ازدها در طناب آورم  
 برو کر توانی بکن چاره  
 سیاه ازدها دید سر بر زده  
 ره آبکینه بر (پر) الماس دید  
 بسی جادوئیهای مردم فریب  
 سوی جادوی خویشتن گشت باز  
 بجادوی خود باز پس کرد سر  
 فسون فساینده را کرد بنسد  
 کزو جادوئی را در ایدشکست  
 بران ازدها زد چو بر آتش آب  
 تبه کرد نیرنگ سازیش را  
 ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند  
 با زرم شاه جهان باز خواست  
 تمنای خود را بدو راه دید  
 ز جادو کشان رستگارش داد  
 بدان آتش آتشکده سوخته

پریروی را برد نزدیک شاه  
 زنی کار دانست و بسیار هوش  
 ز قعر زمین بر کشد (کنند) چاه را  
 زحل را سیاهی بشوید ز روی  
 بخوبی چگویم پری پیکری  
 سر زلفش از چنبر مشک ناب  
 باقبال شه راه بر بستمش  
 ز بون بشد در آمد بزهار عن  
 و گر خدمت شاه رادر خوراست  
 چو شه دید رخسار آن دل فریب  
 بلیناس راداد (گفت) کین رام تست  
 ولیکن مباح ایمن از رنگ او  
 اگر کژدمی کهر با دم بود  
 بلیناس بر شکر تسلیم شاه  
 پریروی را بانوی خانه کرد  
 بر آموخت زو جادوئیها تمام  
 اگر جادوئی کر ستاره شناس

که این ماه بود ازدهای سیاه  
 فلک را بنیرنگ پیچیده گوش  
 فرود آرد از آسمان ماه را  
 شود بر حصاری بیک تار موی  
 پری را نبوده چنین دخترتری  
 رسن کرده بر (در) کردن آفتاب  
 همه نام و ناموس بشکستمش  
 سزد گر کند خسروش یار هن  
 مرا هم خداوند وهم خواهر است  
 بر آواسته ماهی از زرو زیب  
 سزاوار می خوردن جام تست  
 مشو غافل از مکر و نیرنگ او  
 مشو ایمن از وی که کژدم بود  
 رخ خویش مالید بر خاک راه  
 پری چند ازین گونه دیوانه کرد  
 بلیناس جازوش از آن گشت تام  
 ز خود مرگ را بر تنبندی مراسم

### خواستاری اسکندر روشنک را

ساقی نامه

درا فکن بد (در) انجام آتش سرشت  
 بمن ده کن آن آب و آتش غرم

یا ساقی آن آبجوی بیهشت  
 از آن آب و آتش میبچان حرم

## آرزو

نهد پدش خود آتش و مرغومی  
 که در نار بستان شکست آورد  
 که نار جوید (خواهد) گهی آب نار  
 که آرد برون سرشکو و فز شاخ  
 شود خوب صحرا و بیغوله زشت  
 ز خانه خرامد سوی گلستان  
 بشادی گزارد دمی چند را

چه فرخ کسی کو بهنگامدی  
 بتی نار بستان بدست آورد  
 از آن نارون (بن) تا بوقت بهار  
 برون آرد آنکه سراز کنج کاخ  
 جهان تازه گردد چو خرم بهشت  
 بگیرد سر زلف آن دلستان  
 گل آکین کند چشمه قند را

## داستان

چنین کرد مهد گزارش روان  
 رسانید بر چرخ گردان کلاه  
 ز مشکوی دارا خبر جست باز  
 بر رسم کیان خلعتی ساز کرد  
 بر آراست پیرایه ارجمند  
 که دل را نوا داد و تن را نوی  
 که پوشند کانرا کند مهد گرم  
 برآموده با آن بسی خواسته  
 ز نیفه بسی جامه دلنواز  
 بسرخی بدل کرد رنگ سیاه  
 طلای زر افکند بر لاجورد  
 مگر بر مشک زهرمی آومود  
 بجای بنفشه گل سرخ رست

گزارشگر دفتر خسروان  
 که چون در سپاهان کمر بست شاه  
 بر آسود روزی دو در لاهو ناز  
 در هفت گنجینه را باز کرد  
 ز مصری و رومی و چینی پرند  
 لباس گرانمایه خسروی  
 قصیهای زربفت و خزهای نرم  
 ز کوهر بسی عقد آراسته  
 بسی نافه مر (مشک) نا کرده باز  
 فرستاد یکسر بمشکوی شاه  
 بمرجان زیپروزه بنشانند کرد  
 بسنگ سیاه بر زر سرخ سود  
 شینستان دارا ز ما تم بهشت

چو آراست آن باغ بدرام را  
 شکیبائی آورد روزی سه چار  
 عروسان بزبور کشی خو کنند  
 تمنای دل در دماغ آورند  
 چودانست کز سوک چیزی نماند  
 بدستور شیرین زبان گفت خیز  
 بمشکوی دارا شواز مابگوی  
 که تا روی مهروی دارا تزد  
 خصاری کشم (کنم) در شبستان او  
 یکی مهد زرین برآموده در  
 بئر تا نشیند در او نازنین  
 دگر باد پایان با زین زر  
 چو دستور دانا چنین دید رای  
 ره خانه خاص دارا گرفت  
 در آمد بمشکوی مشکین سرشت  
 بهشتی پر از حور زببنده دید  
 بدان سبب چهران مردم فریب  
 نخستین حدیثی که آمد فرود  
 که مشکو شه ز شه نور باد  
 اگر چرخ کردان خطائی نمود  
 شه از جمله آتریانها که رفت  
 امیدم چنسان شد سر انجام کار

بر افروخت روی دلارام را  
 که تابشکند غنچه نو بهار  
 سر و فرق (ها) را نفزونی کو کند  
 نظر سوی روشن چراغ آورند  
 رعونت بعذر آستین برفشانند  
 زبان و قدم هر دو بکشای تیز  
 که اینجا بدان گشتم آرام جوی  
 بینم که دیدنش فرخنده باد  
 بر آرم سر زیر دستان او  
 همه پیکر از لعل و پیروزه پر  
 خرامان شود آسمان بر زمین  
 ز بهر پرستند گانش بئر  
 کمر بست و آورد فرمان بجای  
 همه خانه را در مدارا گرفت  
 چو آب روان کاید اندر بهشت  
 فریبنده شد چون فریبنده دید  
 همیکرد بازی چو مردم بسبب  
 ز شه داد پوشیدگانرا درود  
 دوئی از میان شما دور باد  
 بدین خانه دست آزمائی نمود  
 کناهی ندارد در آنها که رفت  
 که نو مید از او گردد امیدوار

به اقبال این خانه زای آورد  
 بفرمان دارا و فرهنگ خویش  
 جهان پادشاه را چنین است کام  
 که روشن شود رو، چون عاج او  
 بروشن رخس چشم روشن کند  
 ز دارا چنین در پذیرفت عهد  
 جهاندار کاینجا عنان باز (تاز) کرد  
 زبان کسان بست ازین گفتگوی  
 پر بروی را سوی مهد آورید  
 چنین گفت بارای زن ترجمان  
 کس خانه هم خانه زادی شود  
 بآب زر این نکته باید نوشت  
 کمر گوشه مهد او تاج ماست  
 اگر برده گیرد سرافکنده ایم  
 ز فرمان او سر نباید کشید  
 اگر سر درآرد بدین شغل شاه  
 بکاین خسرو رضا داده ایم  
 بروزی که فرمان دهد شهریار  
 بدرگاه خسرو خرامش کنیم  
 چو دستور فرزانه پاسخ شنید  
 رخ شه بر افروخت از خر می  
 جواپی که در گوش کرد آورد

خداوندی خود بجای آورد  
 نهد شغل پیوند را پای پیش  
 بعصمت سرائی چنین نیکنام  
 شود روشنگر دره التاج او  
 بدان سرخ گل خانه گلشن کند  
 بعه بردن اینک فرستاد مهد  
 تمنای این شغل را ساز کرد.  
 بیای خود آمد بدین جستجوی  
 بترتیب این کار جهد آورید  
 که در سایه شاه دایم بمان  
 بیاد آمده هم بیادی شود  
 شتر بان درود آنچه خربنده کشت  
 زمین بوس آن مهد معراج ماست  
 و گرفت ساز دهمان بند ما ایم  
 کجای او هست زرین کلید  
 سر روشنگر را رساند بمان  
 که از تخمه خسروان زاده ایم  
 که پیوند را باشد آن اختیار  
 بآئین پرستیش رامش کنیم  
 سوی شاه شد باز گفت آنچه چید  
 که صید جواب خویش آدمی  
 نبوشند را دل بند آورد

بروزی که طالع برومند بود  
 جهانجوی بر رسم آبای خویش  
 برسم کیان نیز پیمان گرفت  
 در آن بیعت از بهر تمکین او  
 بفرمود تا کار دانان دهر  
 بمنسوج خوارزم و دیبای روم  
 سپاهان بدانسان که میخواستند  
 کشیدند بر طره کوی و بام  
 علم ها بگردون بر افراختند  
 پر از کله شد کوی و بازارها  
 نشانده مطرب بهر برزنی  
 شکر ریز آن عود افروخته  
 زخیزان طرف تالاب زنده رود  
 زبس رودخیزان که از می رسید  
 کلاب سپاهان و مشک طراز  
 شفق سوز کگل بسته بر سور شاه  
 سپهر از شکر کوشکی ساخته  
 همه بوم و کشور ز شادی بجوش  
 چو شب جلوم کرد از پرندسیاه  
 صدق بود گفتی مگر ماه چرخ  
 ز بهر شه آنماه مشکین کمند  
 فرستاد هر دو بمشکوی شاه

نظرها سزاوار پیوند بود  
 پریزاده را کرد همتای خویش  
 وفا در دل و مهر در جان گرفت  
 بملك عجم بست کابین او  
 در آرایش آرند بازار و شهر  
 مطرا کنند آنهمه مرز و بوم  
 بدیبا و کوهر بیاراستند  
 شقایق نمطهای بیجاده فام  
 جهانرا نو آرایشی ساختند  
 دگر گونه شد سکه کارها  
 اغانی سرائی و بر بط زنی  
 عدو را چه عود و شکر سوخته  
 زمین زنده گشت از نوای سرود  
 لب رامشان رود را می گزید  
 سرشیشه و نافه کردند بساز  
 طبق بر شکر کرده خورشید و ماه  
 ز گل گنبدی دیگر افراخته  
 مقنی بر آورده هر سو خروش  
 رخ وزلف آراست از مشک و ماه  
 درو غالیه سوده عطار کرخ  
 ز چشم و دهان ساخت بادام بوقند  
 که در خورد مشک و بود مشک و ماه



دگر روز چون آفتاب بلند  
 دل شاه روم از پی آن عروس  
 یکی مجلس آراست از رودومی  
 بمی لهو میکرد با مهتران  
 ببخشی چندان در آنروز گنج  
 چو شب عقد خوردید در هم شکست  
 به پیروزه بوسه آفیش داد  
 ملک یافت بر کام دل دسترس  
 که تاروشنک را چو روشن چراغ  
 چنین گفت با روشنک مادرش  
 که یاقوت یکتای اسکندری  
 بدین عقد دولت پناهی کنیم  
 نباید (نشاید) سراز حکم او تا فتن  
 کمر کن سر زلف بر (در) بند کیش  
 جز او هر که با او تو سر میزند  
 بگوش تو کن حلقه زر بود  
 مدارای او کن که دازای ماست  
 پذیرفت ازو دختر دلنواز  
 پریزاده را از پی بزم شاه  
 بخلوت که خسروش تاختند  
 پس آن که شد پیشکشهای نغز  
 سبک مادر مهربان دستبرد

عروسانه سر بر کشید از پرند  
 بشورش در افتاد چون زنگ روس  
 که مینو ز شرمش بر آورد خوی  
 سر و ساغرش هر دو از می گران  
 که آمد زمین از کشیدن برنج  
 عقیقی در آمد شفق را بدست  
 سخن بین که با بوسه حاقان فتاد  
 بمشکوی مشکین فرستاد کس  
 بیارند با باغ پیرای باغ  
 ز روشن روان شاه اسکندرش  
 چو همتای در شد بهم گوهری  
 همان میری و پادشاهی کنیم  
 که بتوان ازو بهتری ییافتن  
 که فرخ بود بر تو فرخند گیش  
 چو زلف تو بر سر کمر میزند  
 چو بی او بود حلقه زر بود  
 چو دارادش بر (در) مدارای ماست  
 پذیرفتنی سخت باشرم و ناز  
 نشانند در (بر) مهدزین چو ماه  
 ز نظارگان پرده پرداختند  
 که بینند گانرا بر فروخت مغز  
 گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان و گردنکشان  
 نکویم (ندانم) گرامی ترین کوهری  
 پدر کشته بی پدر مانده  
 سپردم بزهار اسکندری  
 پذیرفت شاهنشاه از مادرش  
 بسوسن سپردند شمشاد را  
 شه از لعل آن گوهر شاهوار  
 پر بچهره دید کز دلبری  
 خرامنده سروی ز طب بار او  
 فریبنده چشمی جفاجوی و تیز  
 ارش کوتاه زلف و کردن دراز  
 زنج ساده و غیب آویخته  
 بخوناب پرورده چون جگر  
 بهر شور کز لب بر انگیختی  
 بهر خنده کز لب شکر ریز کرد  
 رخی چون گل و آب گل ریخته  
 نکن گیر کیسویش از مشک ناب  
 سکندر که آن چشمه و سایه دید  
 بچشم وفا ساز کار آمدش  
 بکام دلش تنگ در بر گرفت  
 شده روشن از روشنگر جان او  
 همین يك سهی سرو مانده نشان  
 سپردم بنامی ترین شوهری  
 یتیمی ولایت بر افشاند  
 تو دانی و فردا و آن داوری  
 نهاد افسر همسری بر سرش  
 چمن جای شد سرو آزاد را  
 بگوهر خریدن در آمد بکار  
 پرستنده شد پیکرش را پری  
 شکر چاشنی کیر گفتار او  
 دوا بخش بیمار و بیمار خیز  
 لبی چون شکر خال با او براز  
 کلابی ز هر چشمی انگیخته  
 سر از دیده بر کرده ای چون بصر  
 نمک بر دل خسته ریختی  
 شکر خنده ای رامنش نیز کرد  
 میان لاغر سینه انگیخته  
 زده سایه بر چشمه آفتاب  
 بر آسوده شد چون بمنزل رسید  
 دلش برد چون در کنار آمدش  
 وز آن کام دل کام دل بر گرفت  
 ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه  
 که بیدار و باشرم و آهسته بود  
 کلید همه پادشاهی که داشت  
 یکی ساعت از دیدن روی او  
 بشادی در آنکشور چون بهشت  
 چو صبح از رخ روز برق گشاد  
 خروس صراحی در آمد بجوش  
 ز حلق خروسان طاوس دم  
 می و مجلس شه بر آواز چنگ  
 شه هفت کشور برسم کیسان  
 بر آمد چو خورشید بالای تخت  
 بر آراسته بز می از نای و نوش  
 نشانند شایستگانرا ز پای  
 شکر ریخت مطرب بر امشگری  
 ز تری که میرفت رود و رباب  
 سکندر سخارا سر آغاز کرد  
 ز بس گنج دادن بایران سپاه  
 جهانرا به پیرایه های نوی  
 همانا که بود آفتاب بلند  
 بلند آفتابه که شد گنج بخش  
 جهاندار بخشنده باید نه خس

بر او داشت آیین حشمت نگاه  
 زنا گفتنیها زبان بسته بود  
 بدوداد و تاجش ز گردون گذاشت  
 شکبیا نشد تا نشد سوی او  
 بر آسود با آن بهشتی سرشت  
 ختن بر حبش واغ جزیت نهاد  
 خروش از سر خم همی گفت نوش  
 فرو ریخت در طاسها خون خم  
 بر خسار کیتی در (بر) آور درنگ  
 یکی هفت چشمه کمر در میان  
 فلک در غلامی کمر کرده سخت  
 بلطفی که بیننده را برد هوش  
 بقدر هنر هر یکی جست جای  
 کمر بست ساقی بجان پروری  
 هوس را همی برد چون دود آب  
 در گنج اسکندری باز کرد  
 ز دامن کهر موج زد بر کلاه  
 بر آراست از خلعت خسروی  
 همه عالم از نور او بهره مند  
 بدادن نکرد تپی چون درختر  
 خصال جهانداری اینست و بس

## بیادشاهی نشستن اسکندر

### ساقی نامه

بیاد ساقی آن شب چراغ مغان  
چراغی کرو چشمها روشنست

### اندرز

بگوای سخن کیمیای تو چیست  
که چندین نگار از تو بر ساختند  
اگر خانه خیزی قرارت کجاست  
ز ما سر براری و با ما نه‌ای  
عمل خانه دل بفرمان تست  
ندانم چه مرغی بدین نیکوی  
سخن بین چه عالیت بالای او  
متاع گرانمایه کاسد مباد  
بیارای سخنگوی چابک‌سرای  
سخن ران ازان نامور خفتگان

عیار ترا کیمیا ساز کیست  
هنوز از تو حرفی نپرداختند  
ور از در درائی دیارت کجاست  
نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای  
زبان خود عمل‌دار دیوان تست  
ز ما یاد گاری که ماند توی  
کسادی مبیناد کالای او  
و گر باد بر کام حاسد مباد  
بساط سخن را یکایک بجای  
فسونی فرو دم به آشفته‌گان

### داستان

گزارنده سرگذشت نخست  
چنین داد مرده که چون شهریار  
زیروزای چرخ پیروزه رنگ  
با صطخر شد تاج بر سر نهاد  
شد آراسته ملک ایران بدو  
باندیشه نغز و رای درست  
بملك سپاهان بر آراست کار  
نبودش بسی در صفاهان درنگ  
بجای کیومرث و کیقباد  
قوی کشت پشت دلیران بدو

بزرگان بدو تهنیت ساختند  
 نثاری که باشد سزاوار تخت  
 ز سرچشمه نیل تا رود گنگ  
 رسولان رسیدند با ساو و باج  
 چوشه پای بر تخت زرین نهاد  
 که باد آفریننده‌ای را سپاس  
 سرچون منی را ز بالین خاک  
 بایرانم آورد از اقصای روم  
 بجائی رسانید کار مرا  
 پذیرفتم از داور آسمان  
 ستم‌یده را داد بخشی کنم  
 خرد بر وفا رهنمای منست  
 ره راستی گیرم امروز پیش  
 پرهیزم از روز عذر آوری  
 ز پیشانی پیل تا پای (پر) مور  
 ندارم طمع بر (در) زروسیم کس  
 ز خلق ارچه آزار بینم بسی  
 ده و دوده را بر گرفتم خراج  
 اگر گنجی آرم ز دنیا بدست  
 دهم هر کسی را ز دولت کلید  
 هنرمند را سر بر آرم بلند  
 پیچم سر از رایگان خوارگان

بدان سر بزرگی سرافراختند  
 فشانند بر شاه پیروز بخت  
 ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ  
 همایون کنان شاهرا تخت و تاج  
 ز گنج سخن حصن روئین کشاد  
 که کرد آفرین کوی را حقشناس  
 بانجم رسانید چون نور پاک  
 بفرمان من سنگ را کرد موم  
 که محمل کشد چرخ بار مرا  
 که ناسایم از داوری یکرمان  
 شب تیرگانرا درخشی کنم  
 صلاح جهان در وفای منست  
 که آگاهم از روز فردای خویش  
 پرهیز کاری کنم داوری  
 نیاید ز من بر کسی دست زور  
 و گر چند یابم بر آن دسترس  
 نخواهم که آزارد از من کسی  
 نه ساو از ولایت ستانم نه باج  
 مهیا کنم قسمت هر که هست  
 کنم پایه کار هر کس پدید  
 کشم پای دیوانه را زیر بند  
 مگر بیزبانان و بیچارگان

چو دارد تنومند کار آکھی  
 چو بینم کسی را که اورنج برد  
 در آن خرچش امیدواری دهم  
 بدین و بدانش کنم کارها  
 ندارم ز کس ترس در هیچ کار  
 در آس افکنم هر کراسود نیست  
 جهان از سخا دارم آراسته  
 ستم راز خود دور دارم بهش  
 بجای یکی بد یکی بد کنم  
 عقوبت کنم خلق را بر گناه  
 چو گردن کشد خصم گردن ز من  
 بنا کردن نیکی از من بود  
 من آن خاک بیزم بفرمال (بیل) رای  
 چو دولا ب کو شربت تر دهد  
 بهرچ از سر تیغم آید فراز  
 سر تیغم آرد جهانرا بچنگ  
 از آن آدمم بر سر این سر بر  
 یکی بیکرم زا برو از آفتاب  
 بسنگی رسم سخت بگدازمش  
 بخود نامدم سوی ایران زروم  
 بدان تا حق از باطل آرم پدید  
 سر حق شناسان بر آرم ز خاک

نخواهم که باشد زکاری نهی  
 که با خرج او دخل او هست خرد  
 ز کنجینه خویش یاری دهم  
 دهم داد را روز بازارها  
 مگر زان کسی کاو بود ترسگار  
 بدخشایم آنرا که بخشود نیست  
 سخن را مدد بخشم از خواسته  
 ستمکش نوازم ستمگاره کش  
 پیاداش نیکی یکی صد کنم  
 نوازش کنم چون شود عذر خواه  
 چو در دشمنی تن زند تن ز من  
 بدی را بدایت ز دشمن بود  
 که بستانم و باز ریزم بجای  
 ازین سر ستاند بدان سر دهد  
 سر تازیانه ام کند تر کتاز  
 سر تازیانه دهد بیدرنک  
 که افتادگانرا شوم دستگیر  
 بیک دست آتش بیک دست آب  
 بکشتی رسم تشنه بند-وازش  
 خدایم فرستاد از آن مرزوبوم  
 ز من بند هر قفل یا بدکلید  
 بیاطل پرستان در آرم هلاک

ز دنیا برم رنگه نداشتی  
 فرشته کنم دیو هر خانه را  
 کجا عدل من سر بر آرد چوسرو  
 شبانی کند گرک بر کوسفند  
 بدانرا ز نیکی کنم ناصبور  
 کسی را که من سر بر افراختم  
 و گر همسری را دریدم جگر  
 نکشتم نهانی کسی را بزهر  
 نه در کس جهانسوزی آموختم  
 نخواهم که آرم بکس بر شکست  
 گر از من بچشمی رسد چشم درد  
 خدایم در این کار یاری دهاد  
 چو این داستان گفت شه یک بیک  
 در آن انجمن بود بسیار کس  
 از آن بوالفضولان بسیار گوی  
 پژوهنده‌ای بود حجت نمای  
 که شاه‌مرا یک درم در خورست  
 جهاندار گفت از خداوند گاه  
 پژوهنده گفتا چو از یک درم  
 به ار ملک عالم ببخشد بمن  
 دگر باره شه گفت کای بدسکال

دهم باد را با چراغ آشتی  
 بر آرایم از کنج ویرانه را  
 ز بیداد شاهین نترسد نذرو  
 همان شیر بر گور نارد گزند  
 ز نیکان بدی را کنم نیز دور  
 بیای کشش در نینداختم  
 ندادم بدرندگان دگر  
 مگر کاشکارا بشمشیر قهر  
 نه بی حجتی خرمنی سوختم  
 و گر بشکنم مومیاثیم هست  
 توانم درو توتیا نیز کرد  
 ز چشم بدان رستگاری دهاد  
 نیوشنده را دست شد بر فلک  
 بشاه آزمائی کشاده نفس  
 وزان بوالحکیمان دیوانه خوی  
 در آن انجمن گشت شاه آزمای  
 اگر (گرم) بخشی از کشوری بهتر است  
 باندازه قدر او کنج خواه  
 خجالت بردشه که چیز است کم  
 بانجم رساند سرم ز انجمن  
 باندازه خود نکردی سؤال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش  
 باندازه باید سخن گسترید  
 سخن کان بایرو در آرد گره  
 دگر پرستی کرد مرد دلیر  
 چو کوئی که یک رویه هستیم یار  
 ملک گفت سرور منم زین گروه  
 سر رستنی زیر زیبا بود  
 به ارشاه را جای باشد بلند  
 دگر زیر کی گفت کای شهر یار  
 ترا زیور ایزدی در دلست  
 ملک گفت کارایش خسروی  
 من ارشخص خود را چو گلشن کنم  
 نبینی که چون بشکفتد نو بهار  
 از آن نکته ها مردم تیز هوش  
 دعا تازه کردند بر جان او  
 از آن برد باری کز او یافتند  
 بآیین جمشید هر روز شاه  
 نوازش همیکرد با بندگان  
 فرستاد نامه بهر کشوری  
 کرائیدشان دل با فسون خویش  
 جهانرا بفرمان خود رام کرد

یکی کم ز من دیگری از تو بیش  
 کز افه سخن را نباید شنید  
 اگر آفرینست نا گفته به  
 که بالا چرائی تو و خلق زیر  
 چرا زیر و بالا در آری بکار  
 چو سر زیر باشد نباشد شکوه  
 سر آدمی به که بالا بود  
 که تا دیده ها زو شود بهره مند  
 خردمند را با رعونت چکار  
 بزبور چه پوشی تنی کر گلست  
 دهد چشم بینند کانرا نوی  
 شما را بعود چشم روشن کنم  
 بدو چشم روشن شود روزگار  
 پراز لعل و پیروزه کردند گوش  
 بجان باز بستند پیمان او  
 بفرمان او پاک بشناقتند  
 شدی بر سر گاه هر صبحگاه  
 نکه داشت آیین فرخندگان  
 بهر مرزبانی و هر مهتری  
 امان دادشان از شیخون خویش  
 در آن رام کردن کم آرام کرد



## فرستادن اسکندر روشنگ را بروم

## ساقی نامه

بیاساقی آن صرف بیجاده رنگ  
مگر چاره سازم ددین سنگریز  
بمن ده که یابم درآمد بسنگ  
چو بیجاده از سنگ یابم کریز

## اندرز

فلک نافه را زان سبک رو کند  
کند هر زمان صلح و جنگی دگر  
همه بودنیها که بود از نخست  
هم از پرورشهای پروردگار  
سر شغل ماگر درآید بخواب  
بسا کس که از روی عالم گمست  
چه سازیم چون ساز کاران شدند  
بهنگام خود توشه ره بساز  
سر انجام اگر چه بد بد رود  
که هر روز و شب بازی نو کند  
خیالی نماید برنگی دگر  
نه اینست اگر باز جوئی درست  
دگر گونه شد صورت هر نگار  
مپندار کین خانه گردد خراب  
همانا که عالم همان عالمست  
رفیقان گذشتند و یاران شدند  
که یاران ز یاران نمانند باز  
خر لنگ وا آخور خود رود

## داستان

گزارش چنین کرد گویای دور  
سکندر که او ملک عالم گرفت  
صلاح جهان جست از آن داوری  
جهان بایستد شغل آتشاه کن  
چو بر ملک آفاق شد کامگار  
حبش تاخراسان و چین تا بغور  
که اورنگ شاهان نشد جای جور  
پی جستن کام خود کم گرفت  
جهانزین سبب دادش آن یاوری  
همان کن که او کردو کوتاه کن  
همی گشت بر کام او روزگار  
بفرمان او گشت بیدست زور

بهر کشوری قاصدان ناختمند  
 جهاندار اگر چه دل شیر داشت  
 نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم  
 شبی کاسمان طالعی داد چست  
 فرستاد و دستور خود را بخواند  
 که چون ملک ایرانم آمد بدست  
 بگردند کمی چون فلک مایلم  
 ببینم که در کرد آفاق چیست  
 چنان بینم از رای روشن صواب  
 زر و زیور خود فرستم بروم  
 نباید که ما را شود کار سست  
 بد اندیش کیرد سر تخت ما  
 جهانرا چنین در دسر ها بسیست  
 تو نیز از بیونان شوی باز جای  
 همان ملک را داری از فتنه دور  
 همان روشنگ را که بانوی ماست  
 برایی که دستور باشد خرد  
 نیابت بجای آری از دین و داد  
 ترا از بزرگان پسندیده‌ام  
 وزیر از هنرمندی رای خویش  
 که فرمانروا باد شاه جهان  
 زمان تا زمان قدر او بیش باد

همه سکه بر نام او ساختند  
 جهان جمله در زیر شمشیر داشت  
 که هست ایمن آباد رومی بروم  
 کزان طالع آید ضمیری درست  
 سخنهای پوشیده با او براند  
 نخواهم بیکجا شدن پای بست  
 جز آفاق کردی نخواهد دلم  
 توانا تر از من در آفاق کیست  
 که چون من کنم کرد کیتی شتاب  
 که هست استواری در آن مرز و بوم  
 سب و ناید از آب دایم درست  
 بتاراج دشمن شود رخت ما  
 و زینگونه در ره خطر ها بسیست  
 پسندیده باشد بفرهنگ و رای  
 که مه نایب مهر باشد بنور  
 بری (بیر) تا شود کار آن ملک راست  
 نگهداری اندازه نیک و بد  
 نیاری ز من جز بنیکی نیاد  
 بچشم بزرگیت از آن دیده‌ام  
 چنین گفت با کار فرمای خویش  
 بفرمان او رای کار آکهان  
 غرض با تمنای او خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند  
 بفرخنده شغلی که فرمود شاه  
 ولی شاه باید که در کار خویش  
 چو پایان رفتن فراز آیدش  
 بفرماندهی سر ندارد کران  
 نشاید بیک تن جهان داشتن  
 جهان قسمت ملک دارد بسی  
 چو قسم خدا را کنی رام خویش  
 طرفدار چونشد بفرمان تو  
 چو ملک تو شد خانه دشمنان  
 درین بوم بیکانه کم کن نشست  
 تو توانی این ملک را داشتن  
 که بر ملک این خانه دعوی بسیست  
 درین مرز و بوم از پی سروری  
 زمین عجم کور گاه کیست  
 در این سالها کایمنی از گزند  
 چو آیی سوی کشور خویش باز  
 ملکزادگانرا بر افروز چهر  
 بهر کشوری پادشائی فرست  
 طرفها بشاهان کس رفتار کن  
 که ترسم دگر باره ایرانیان  
 در آرند لشکر یونان و روم

کس از پیش بینی نبیند گزند  
 کمر بندم و سر نمیچم ز راه  
 پژوهش نماید بمقدار خویش  
 سوی بازگشتن نیاز آیدش  
 جهانرا سپارد بفرمانبران  
 همه عالم آن خود انگاشتن  
 دزد(آن) هست هر قسمتی با کسی  
 بر آن قسمت افتاده دان نام خویش  
 طرف بر طرف هست ملک آن تو  
 بدو باز مگذار یکسر عنان  
 مکن خویشتن را بدو پای بست  
 نه بر وارثان نیز بگذاشتن  
 همان حجت ملک باهر کسیست  
 ز رومی مده هیچکس را سری  
 درو پای بیکانه وحشی پیست  
 بر آرز جهان نام شاهی بلند  
 مکن کار کوتاه بر خود دراز  
 که تا بر تو فیروز گردد سپهر  
 طلبکار جائی بجائی فرست  
 بهر سو یکی را طرفدار کن  
 بیندند بر خون دارا میان  
 خرابی در آید در آن مرز و بوم

چو هریک جدا گانه شاهی کنند  
 ز مشغولی ملک خود هر کسی  
 چو دشمن در (بر) آرد بتاراج دست  
 دگر کین میانگیز در (بر) هیچ بوم  
 بخونریزی شهریاران مکوش  
 میندار کز خون گردنکشان  
 مکش تیغ بر خون کس بیدریغ  
 چه خوش داستانی زد آن هوشمند  
 کم آزار شو کز همه داغ و درد  
 کم خود نخواهی کم کس مگیر  
 چو دستور ازینگونه بنمود راه  
 چو کردن سرطشت سیمین کشاد  
 مگر موبد پیر در باستان  
 جهاندار فرمود کابد وزیر  
 کتب خانه پارسى هر چه بود  
 سخنهای سر بسته از هر دری  
 بیونان فرستاد با (تا) ترجمان  
 چو دستور آمد بدستور شاه  
 برد روشنگ را بر آراسته  
 بفرمان شه جای بگذاشتند  
 ز شاه جهان روشنگ باز داشت  
 چو موبد در آمد بیونان زمین

ز یکدیگران کینه خواهی کنند  
 ندارد سوی ما فراغت بسی  
 بدین چاره شاید بدو راه بست  
 سر کینه خواهان مکش سوی روم  
 که تاقتمه را خون نیاید بجوش  
 چو خون سیاوش نماند نشان  
 ترا نیز خونست و با چرخ و تیغ  
 که بر ناگزاینده ناید گزند  
 کم آزار یابد کم آزار مرد  
 ممیران کسی را و هر گز ممیر  
 سخن کارگر شد پذیرفت شاه  
 غراب سیه خایه زرین نهاد  
 بدین طشت خایه زد آن داستان  
 برفتن نشست از بر بارگیر  
 اشارت چنانشد که آرند زود  
 ز هر حکمتی ساخته دفتری  
 نشست از زبانی بدیگر زبان  
 که گیرد دواسبه سوی روم راه  
 همان دفتر و گوهر و خواسته  
 بیونان زمین راه برداشتند  
 صدف درشکم در شهوار داشت  
 کرا نبار شد گوهر نازین

چو ده ماهه (ماه) شد کان کومرکناد  
 نهادند. امش پس از مهد بوس  
 ارسطو که دستور در گاه بود  
 ملکزاده را در خرام و خورش  
 نگارین رخس را بناز و بنوش  
 برآورده کیر اینچنین صدنگار  
 جهان بر کهر کوهری نو نهاد  
 بفرمان اسکندر اسکندروس  
 بیونان زمین نایب شاه بود  
 همی داد چون جان خود پرورش  
 نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش  
 فرو برده خاکش سرانجام کار

### رفتن اسکندر بجانب مغرب و زیارت کعبه

#### ساقی نامه

بیاساقی آن می که محنت برست  
 مگر بوی راحت بجانم دهد  
 بچون من کسی ده که محنت خورست  
 ز محنت زمانی امام (زمانم) دهد

#### اندرز

مبارک بود فال فرخ زدن  
 بلندی نمودن در افکندگی  
 چو شمع از درونسو جگر سوختن  
 چو عاجز شود مرد چاره سگال  
 کلید آرد از ریک و سنگی بچنگ  
 دری را که در غیب شد ناپدید  
 ز به بود زن فال کان سود تست  
 مرنج از تزاری که فر به شوی  
 ز ما قرعه بر کاری انداختن  
 درین پرده کا صاف یاری دهست  
 نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن  
 فراهم شدن در پراکنندگی  
 برونسو ز شادی بر افروختن  
 ز بیچارگی در گریزد بفال  
 که آهن بسی خیزد از ریک و سنگ  
 بجز غیب دان کس نداند کلید  
 که به بود (به باد) تو اصل بهبودت  
 چو کوئی کزین به شوم به شوی  
 ز کار آفرین کارها (ما) ساختن  
 اگر پرده کج نیاری بهیست

دلا پرده تنگست یازم تو باش

## داستان

ز پرده در آن پرده دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من  
خبر می دهد کان جهانگیر شاه  
فرستادنی را زهر (از آن) مرز بوم  
چو گشت از نسون جهان بی هراس  
همه عالم از مژده داد او  
سکندر که فرخ جهاندار بود  
بساز جهان برد سازندگی  
جهان گرچه زیر کمند آمدش  
نیاززد کس را ز گردنکشان  
اگر نیز پهلو زنی را بگشت  
و گر بوم و شهری زهم بر کشاد  
زمانه جز این خود نبیند صواب  
سکندر که کرد آن عمارتگری  
ز پرکار چین تا حد (خط) فیروان  
و ثبقت طلب کرد هر سروری  
از آن تحفه ها کان بود دلفریب  
جهاندار فرمود کز مشک ناب  
از آن پس که چندی بر آمد بر این  
خدیدو جهان در جهان تاختن  
هنر نامه های عرب خوانده بود

که شد زیب او زیور آرای من  
چو بر زد بگردون سربار گاه  
فرستاد با استواران بروم  
جهان را بگشتن نگهداشت پاس  
نخورند يك قطره بی یاد او  
شب و روز در کار بیدار بود  
نوائی نزد جز نوازندگی  
نکرد آنچه نا دلپسند آمدش  
پدید آورد ایمنی را نشان  
ازو بهتری را قوی کرد پشت  
از آن به یکی شهر دیگر نهاد  
که اینرا کند خوب و آنرا خراب  
کجا تا کجا سد اسکندری  
بدر گاه او کشت پیکی روان  
بزنهار خواهی ز هر کشوری  
فرستاد هر کس بآین و زیب  
نویسند هر جانبی را جواب  
سری چمد زد آسمان بر زمین  
بر آراست عزم سفر ساختن  
در آن آرزو سالها مانده بود

که چون در عجم دستگاهش بود  
 همان کعبه را نیز بیند جمال  
 چو ملک عجم رام شد شاه را  
 بخروارها کنج زر بر گرفت  
 سران عرب را زر افشان او  
 چو دیدند فیروزی لشکرش  
 چنان ناخت (نافت) بر کشور تازیان  
 بهر منزلی کو عنان کرد خوش  
 بجز خوردنی های بایستنی  
 باندازه دسترسهای خویش  
 هم از تازی اسبان صحرا نورد  
 هم از نیزه خطی سی ارش  
 شتر نیز هم ناقه هم بیسراک  
 ادیم و دگر تحفه های غریب  
 زمان تا زمان از پی جاه او  
 جهاندار کان دید بگشاد کنج  
 همه بادیه فرش اطلس کشید  
 سوی کعبه شد رخ بر افروخته  
 قدم بر سر ناف عالم نهاد  
 چو پر کار کردن بر آن نقطه گاه  
 طوافی کز نیست کس را کزیر  
 نخستین در کعبه را بوسه داد

عرب نیز هندوی راهش بود  
 شود شاد از آن نقش فیروز فال  
 بملک عرب راند بنگاه را  
 بعزم بیابان ره اندر گرفت  
 سر آورد بر خط فرمان او  
 عرب نیز گشتند فرمانبرش  
 کزو تازیانرا نیامد زیان  
 همش نزل بردند وهم پیشکش  
 همان گوسفندان شایستنی  
 کشیدند بسیار گنجینه پیش  
 هم از تیغ چون آب زهرا بخورد  
 سنانش بخون یافته پرورش  
 شتابنده چون باد واز کرد پاک  
 هم از جنس جوهر هم از جنس طیب  
 کشیدند حملی بدرگاه او  
 بخروارها کفت پیرایه (دینار) سنج  
 زمین زیر یاقوت شد ناپدید  
 حساب مناسک در آموخته  
 بسا ناقه کز ناف عالم گشاد  
 بیای پرستش بیمود راه  
 بر آورد و شدو خانه را حلقه گیر  
 پناهنده خویش را کرد یاد

بر آن آستان زد سرخویش را  
 درم دادنش بود گنج روان  
 چو در خانه راستان کرد جای  
 همه خانه در گنج و کوه گرفت  
 چو شرط پرستش بجای آورد  
 یمن را برافروخت از گردخیل  
 دگر ره در آمد بملک عراق  
 بریدی در آمد چو آزادگان  
 که شاه جهان چون جهان رام کرد  
 چرا کار ارمن فرو هشت سست  
 بروز (صبح) تو این بوم نزدیکتر  
 بارمن در آتش پرستی کنند  
 در ابخاز کردیست عادی نژاد  
 دوالی بنام آن سوار دلیر  
 دلیران ارمن هوا خواه او  
 همه باده بر یاد او میخورند  
 اگر شه نخواست (بیارد) بر او تاختن  
 جهاندار کاین زور بازو شنید  
 فروشت از آرایش آن بوم را  
 بر افکند از او رسم و راه بدان  
 وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد

خزینه بسی داد درویش را  
 شتر دادش کاروان کاروان  
 خداوند را شد پرستش نمای  
 دروبام در مشک و عنبر گرفت  
 ادیم یمن زیر پای آورد  
 چنان چون ادیم یمن را سهیل  
 سوی خانه خویش کرد اتفاق  
 ز فرمانده آذر آبادگان  
 ستم را ز عالم تهی نام کرد  
 نکرد آن بر و بوم را باز جنت  
 چرا ماند از شام تاریک تر  
 دگر شاه را زیر دستی کنند  
 که از رزم رستم نیارد بیاد  
 بر آرد دوال از تن تند شیر  
 کمر بسته بر رسم و بر راه او  
 خراج ولایت بدو میبرند  
 زما خواهد این ملک پرداختن  
 سپه را ز بابل بارمن کشید  
 پسند آمد ارمن شه روم را  
 پرستیدن آتش موبدان  
 در کین بر ابخازیان باز کرد



تمیره بغربدن افتاد باز  
 بهر قلعه کوداد پیغمام خویش  
 دوالی سپهدار ابخاز بوم  
 دوال کمر بر وفا کرد چست  
 روان کرد مر کب چو کار آگهان  
 بسی کنجهای کرانمایه برد  
 در آمد ز در (بدر) گاهو بوسید خاك  
 سکندر جهاندار گیتی نورد  
 نوازشگری را بدوراه داد  
 پیرسیدش اول باواز نرم  
 بفرمود تا خازن زود خیز  
 سزاوار او خلعتی شاهوار  
 ز دیبا و گوهر زشمشیر و جام  
 چنان کرد گنجور کار آزمای  
 دوالی ملک چون بنیک اختری  
 ز طوق زر و تاج گوهر نشان  
 بشکر شهنشه زبان بر کشاد  
 شتابنده تر شد در آن بندگی  
 میان بست بر خدمت شهریار  
 بخسرو پرستی چنان خاص گشت  
 بدان مرز روشن تر از صحن باغ  
 سوادى چنان دید دارای دهر

سر نیزه با آسمان گفت راز  
 کلید در قلعه بردند پیش  
 چو دانست کامد شهنشاه روم  
 دل روشن از کینه شاه شست  
 بیوسیدن دست شاه جهان  
 بگنجینه داران خسرو سپرد  
 دل از دعوی دشمنی کرد پاک  
 چو دید آنچنان مردی آزاد مرد  
 بنزدیک تختش وطنگاه داد  
 بشیرین زبانی دلش کرد گرم  
 کند پیل بالا بر او گنج ریز  
 بر آراید از طوق و از گوشوار  
 دهد زینت پادشاهی تمام  
 که فرمود شاهنشاه خوب رای  
 بیوشید سیفور اسکندری  
 شد از سرفرازان و گردنکشان  
 ز یزدان بر او آفرین کرد یاد  
 سرافراز گشت از سرافکنندگی  
 وزان پس همه خدمتش بود کار  
 که از جمله خاصگان در گذشت  
 فروزنده شد چشم شه چون چراغ  
 بر آسود و از خر می یافت بهر

چنین گفت با پور دهقان پیر  
 در آن بوم آراسته چون بهشت  
 بفرمود بر خاک آن مرز و بوم  
 تماشاکنان رفت از آن مرحله  
 دو هفته کم و بیش در کوه و دشت  
 چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای  
 ز تعظیم آترن خبر دار بود  
 جهان سبز دید از بسی کشت و ورود  
 که تفلیس از او شد عمارت پذیر  
 شب و روز جز تخم نیکی نکشت  
 اساسی نهادن بر آیین روم  
 عنان کرد بر صید صحرا یله  
 بصید افکنی راه در (را) مینوشت  
 بنوشابه بردع آورد رای  
 که با ملک و با مال بسیار بود  
 بسر سبزی آمد در (بد) انجا فرود

## داستان نوشابه پادشاه بردع

### ساقی نامه

بیا ساقی آن می که جانپور راست  
 در این غم که از تشنگی سوختم  
 چو آب روان تشنه را در خوراست  
 بمن ده که می خوردن آموختم

### اندرز

خوشا ملک بردع که اقصای وی  
 تموزش گل کوهساری دهد  
 بهشتی شده بیشه پیرامنش  
 سوادش ز بس سبزه و مشک بید  
 ز تیهوو و دراج و کبک و تذر و  
 کراینده بومش با سودگی  
 همه ساله ریحان او سبز شاخ  
 علف گاه مرغان این کشور اوست  
 نه اردیبهشت است بی گل نه دی  
 زمستان نسیم بهاری دهد  
 ز گر کوثری بسته بردامنش  
 چو باغ ارم خاصه باغ سپید  
 نیابی تهی سایه بید و سرو  
 فرو شسته خاکش ز آلودگی  
 همیشه در اوتاز و نعمت فراخ  
 اگر شیر مرغت بیاید در اوست

زمینش به آب زر آغشته‌اند  
 خرامنده بر سبزه آن زمی  
 کنون تخت آن بار که گشت خرد  
 فرو ریخت آتازه گلها ز بار  
 بجز هیزم خشک و سیلاب تر  
 همانا که آن رستنیهای چست  
 کز آن پرورش یابد امروز باز  
 بلی کر فراغت بود شاه را  
 هرومش لقب بود از آغاز کار  
 در آن بوم آباد و جای مهان  
 بدین خرمنی کلمستانی کجاست

تو کوئی در آن زعفران کشته‌اند  
 خیالی نیابد (نبیند) بجز (مگر) خرمنی  
 دیقی و دیباش را باد برد  
 وزان نار و نرگس بر آمد غبار  
 نه بینی در آن بیشه چیزدگر  
 نه از دانه کزدامن عدل رست  
 از آن به شود آستین را طراز  
 ز نو زیوری بخشد آنگاه را  
 کنون بردعش خواند آموزگار  
 زمانه بسی گنج دارد نهان  
 بدین فرخی کنجدانی کجاست

## داستان

چنین گفت گنجینه دار سخن  
 زنی حاکمه بود نوشابه نام  
 چو طاوس نر خاصه در نیکوئی  
 قوی رای و روشن دل و نغز گوی  
 هزارش زن بکر در پیشگاه  
 برون از کنیزان چابک سوار  
 نگشتی ز مردان کسی بردرش  
 بجز زن کسی کار سازش نبود  
 زنان داشتی رای زن در سرای  
 غلامان باقطاع خود تاخته

که سالار آن کنجدان کهن  
 همه ساله با عشرت و نوش جام  
 چو آهوی ماده زبی آهوئی  
 فرشته منش بلکه فرزانه خوی  
 بخدمت کمر بسته هر یک چوماه  
 غلامان شمشیر زن سی هزار  
 و گر چند نزدیک بودی برش  
 بدیدار مردان نیازش نبود  
 بکد بانوئی فارغ از کدخدای  
 وطنگاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان زبس قهر او  
 بهرجا که پیکار فرمودشان  
 سکندرچو لشکر بهجرا کشید  
 در آن خرم آباد مینو سرشت  
 بیرسید کین بوم فرخ کراست  
 نمودند کین مرز آراسته  
 زنی از بسی مرد چالاک تر  
 قوی رای و روشن دل و سرفراز  
 بمردی کمر بر میان آورد  
 کله داریش هست و او بی کلاه  
 غلامان مردانه دارد بسی  
 زنان سمن سینه سیم ساق  
 همه نار پستان بیالا چو تیر  
 کجا قاقمی یا حریر بست نرم  
 فرشته نیند در ایشان دلیر  
 درخشنده هر یک در ایوان و باغ  
 نظر طاقت آن ندارد ز نور  
 بگوش کسی کاید آوازشان  
 ز لعل و ز در کردن گوش و گوش پر  
 ندانم چه افسون فرو خوانده اند  
 ندارند زیر سپهر کبود  
 زن پاک پیوند فرمان روا

بدیده ندیده در شهر او  
 فریضه ترین کاری آن بودشان  
 سرا پرده سر بر تریا کشید  
 فرومانده حیران زبس آب و کشت  
 کدامین نهمتن بدو (دراو) پادشاست  
 زنی راست با این همه خواسته  
 بگوهر ز دریا بسی پاکتر  
 بهنگام سختی رعیت نواز  
 تفاحر بنسل کیان آورد  
 سپهدار و او را نیند سپاه  
 نیند ولی روی او را کسی  
 بهر کار با او کنند انفاق  
 ز بستان هر یک شکر خورده شیر  
 بلرزد بر اندام ایشان ز شرم  
 و گر بیند افتد ز بالا بزیر  
 چو در روز خورشید و در شب چراغ  
 که بیند در ایشان ز نزدیک و دور  
 سر خود کند در سر نازشان  
 لب از لعل کانی و دندان ز در  
 کر آشوب شهوت جدا مانده اند  
 رفیقی بجز باده و بانگ رود  
 بر ایشان فرو بسته دارد (راه) هوا

صنمخانه ها دارد از قصر و کاخ  
 اگر چه پس پرده دارد نشست  
 سرائی ملوکانه دارد بلند  
 ز بلور تختی بسر انگیخته  
 ز بس شیپراغ آن کرانابه گاه  
 نشیند بر آن تخت هر بامداد  
 عروسانه او کرده بر تخت جای  
 شب و روز با باده و بانگ رود  
 گذشت از پرستیدن کرد کار  
 زن کاردان با همه کاخ و کنج  
 ز پرهیز گاری که دارد سرشت  
 دگر خانه دارد ز سنگ رخام  
 در آنخانه آن شمع کیتی فروز  
 بمقدار آن سر در آرد بخواب  
 دگر باره با آن پری پیکران  
 شب و روز اینگونه دارد عنان  
 نه شب فارغست از پرستشگری  
 خورند از پی او و یاران او  
 شه این داستانرا پسندیده داشت  
 نشستنگهی دید از آب و کیا  
 در آنجای آسوده با رود و جام  
 چو نوشابه دانست کاورنگ شاه

بر آن لعبتان کرده درها فراخ  
 همه روز باشد عمارت پرست  
 بساطی کشیده در او ارجمند  
 بخروار گوهر بر او ریخته  
 بشب چون چراغست و رخشنده ماه  
 کند شکر بر آفریننده یاد  
 عروسان دیگر بخدمت بیای  
 تماشا کنان زیر چرخ کبود  
 بجز خواب و خوردن ندارند کار  
 ز طاعت نهد بر تن خویش رنج  
 نخسبد در آن خانه چون بهشت  
 شب آنجا رود ماه تنها خرام  
 خدا را پرستش کند تا بروز  
 که مرغی برون آورد سرز آب  
 خورد می با آواز رامشگران  
 بروز اینچنین چون شب آید چنان  
 نه روز از تماشا و جانپروری  
 غم کار او کارداران او  
 تمنای آن نقش نادیده داشت  
 بگوهر کرامیتر از کیمیا  
 بر آسود یکچند و شد شاد کام  
 بفال همایون درآمد ز راه

پرستشگری را براراست کار  
 فرستاد نزلی سزاوار او  
 برون از بسی چارپای گزین  
 زمین خیزهائی کز آن بوم رست  
 خورشهای شاهانه مشکبوی  
 دگر گونه از میوه بسیار چیز  
 می نقل و ریحان مجلس فروز  
 جدا گانه نیز از پی مهتران  
 ز بس مردمیها که آن زن نمود  
 ملک را بیدار آن دلنواز  
 بدان تا خبر یابد از راز او  
 قدمگاه او بنگرد تا کجاست  
 چو شبذیر را نعل زر بست روز  
 برسم رسولان براراست کار  
 چو آمد بدهلین در که فراز  
 درو در کهی دید بر آسمان  
 پرستندگان زو خبر یافتند  
 نمودند کز در که شاه روم  
 رسولی رسید است بارای وهوش  
 ز سر تا قدم صورت بخردی  
 بر آراست نوشابه در گاه را  
 پر بچهرگانرا بصد گونه زیب

بر اندیشه پایه شهریار  
 کمر بست بر خدمت کار او  
 چه از بهر مطبخ چه از بهرزین  
 برنگ و برونق دلاویز و چست  
 طبقهای مشک از پی دست شوی  
 ز مشک و شکر چند خروار نیز  
 کشیدند از این نزلها چند روز  
 فرستاد هر روز نزلی گران  
 زبان بر زبان هر کسش می ستود  
 زمان تا زمان بیشتر شد نیاز  
 ببیند در آن مملکت ساز او  
 حکایت دروغست یا هست راست  
 در آمد بزین شاه گیتی فروز  
 سوی نازین شد فرستاده وار  
 زمانی بر آسود از آن تر کتاز  
 زمین بوس او هم زمین هم زمان  
 بر بانوی خویش بشتافتند  
 کز او فرخی یافت این مرزوبوم  
 پیام آوری چون خجسته سروش  
 پدیدار از او فره ایزدی  
 بز در گرفت آهنین راه را  
 صف اندر صف آراسته دلفریب

برآموده کوهر بمشکین کمند  
 در آمد بجلوه چو طاوس باغ  
 بر اورنگ شاهنشهی بر نشست  
 بفرمود کاین بجای آورند  
 و کیلان درگاه و دیوان (ایوان) او  
 فرستاده از در در آمد دلیر  
 کمر بند (بست) شمیرنگشاد باز  
 نهانی در آن قصر زینده دید  
 پر از حور آراسته چون بهشت  
 زبس کوهر گوش کوهر کشان  
 زتابنده یاقوت و رخشنده لعل  
 مگرکان و دریا بهم تاختند  
 زن زیرک از سیرت و سان او  
 که این کاروان مرد آهسته رای  
 در او کرد باید پژوهندگی  
 ز سر تا قدم دید در شهریار  
 چونیکو نگه کرد بشناختش  
 خبردار شد زو که اسکندرست  
 ز پیروزی هفت چرخ کبود  
 نپرسید و رخساره پر شرم کرد  
 نکرد از بنه هیچ بروی پدید  
 سکندر برسم فرستادگان

فروشته بر کوهر آکین پرند  
 درفشان و خندان چو روشن چراغ  
 گرفته معنبر ترنجی بدست  
 فرستاده را در سرای آورند  
 بجای آوریدند فرمان او  
 سوی تخت شد چون خرامنده شیر  
 برسم رسولان نبردش نماز  
 بهشتی سرائی فریبنده دید  
 بساط زمین گشته عنبر سرشت  
 شده چشم بیننده کوهر فشان  
 خرامنده را آتشین گشت نعل  
 همه کوهر آنجا بر انداختند  
 در آن داوری شد هراسان او  
 چرا رسم خدمت نیارد بجای  
 که از ما ندارد شکوهندگی  
 زر پخته را بر محک زد عیار  
 ز تخت خود آرامگه ساختش  
 نشست سر تخت را درخورست  
 بسی داد بر شاه عالم درود  
 نخستین نمودار آزر م کرد  
 که بر قفل تو هست مارا کلید  
 نگهداشت آئین آزادگان

درودی پیایی رساندش نخست  
 پس آنکه گزارش گرفت از پیام  
 چنین گفت کای بانوی نامجوی  
 چه افتاد کز ما عنان تافتی  
 ز بونی چه دیدی که توسن شدی  
 کجا تیغی از تیغ من تیزتر  
 که از من بدانکس پناه آوری  
 بدرگاه من پای خاکی کنی  
 چومن ره بدین مملکت ساختم  
 کمر چون نبستی بدرگاه من  
 بمیخانه و میوه زبیم دهی  
 پذیرفته شد آنچه کردی نخست  
 مرا دیدن تو بفرهنگ و رای  
 چنان کن که فردا بهنگام بار  
 شهنشه چوبگزار دیغام خویش  
 بیاسخ نمودن زن هوشمند  
 که آباد برچون تو شاه دلیر  
 چنان آیدم در دل ای پهلوان  
 میانجی نه ای شاه آزاده ای  
 پیام تو چون تیغ کردن زند  
 ولیکن چو شه تیغ بازی کند  
 ز تیغ سکندر چه رانی سخن

فرستادگی کرد بر خود درست  
 که شاه جهان داور نیکنام  
 ز نام آوران جهان برده گوی  
 سوی ما یکی روز نشتافتی  
 چه بیداد کردم که دشمن شدی  
 ز پیکان من آتش انگیزتر  
 همان به که سر سوی راه آوری  
 ز جوشیدن ترسناکی کنی  
 بر او سایه دولت انداختم  
 چرا روی پیچیدی از راه من  
 بنقل و بریحان فریبم دهی  
 پذیرا شو اکنون برای درست  
 همایون تر آمد ز فر همای  
 خرامی سوی در که شهریار  
 بنامید پاسخ سر افکند پیش  
 ز یاقوت سر بسته بگشاد بند  
 که پیغام خود خود گزارد چو شیر  
 که با این سرو سایه خسروان  
 فرستنده ای نه (نی) فرستاده ای  
 کرا زهره کاین بر من زند  
 سر تیغ او سرفرازی کند  
 سکندر تو می چاره خویش کن



مرا خواندی و خود بدام آمدی  
 فرستادت اقبال من پیش من  
 جهاندار گفت ای سزاوار تخت  
 سکندر محیطست و من جوی آب  
 مرا چون نهی بر عیار کسی  
 دل خود ز بد عهدهی آزاد کن  
 سکندر چه گوئی چنان بیکست  
 بدر کار او بیش از آنست مرد  
 دگر باره نوشابه هوشمند  
 کزین بیش بر دلفریبی مباش  
 ستیزه میاور درین داوری  
 پیامت بزرگست و نامت بزرگ  
 فرستاده را نیست آن دسترس  
 نه جباری خویش را کم کند  
 در آید بتندی و خونخوارگی  
 جز اینم نشانهای پوشیده هست  
 جوابش چنان داد شاه دلیر  
 اگر من بچشم تو نام آورم  
 مرا با پیام بزرگان چکار  
 اگر تندیی زیر پیغام هست  
 اگر در میانجی دلیر آمدم  
 در آیین شاهان و رسم کیان

نظر پخته تر کن که خام آمدی  
 زهی طالع دولت اندیش من  
 پژوهش مکن جز بفرمان بخت  
 منه تهمت سایه بر آفتاب  
 کسه باشد (بابی) چو من پاسباش بسی  
 وزین خوبتر شاه را یسار کن  
 که حمال پیغام او او بسست  
 که او را قدم رنجه بایست کرد  
 ز نوشین لب خویش بگشاد بند  
 بناراستی یک رکیبی مباش  
 که پیداست نامت بنام آوری  
 نهفته مکن شیر در چرم گرگ  
 که با ما بتندی بر آرد نفس  
 نه در پیش ما پشت را خم کند  
 بجز شه کرا باشد این یارگی  
 کز و راز پوشیده آید بدست  
 که ناید ز روباه پیغام شیر  
 سکندر نیم زو پیام آورم  
 تصرف نیاید درین پرده بار  
 تودائی و آنکسکه این نقش بست  
 نه از روبه از نزد شیر آمدم  
 پیام آوران ایمنند از زبان

چو پیغام شه با تو کردم پدید  
 جوام بفرمای گفتن برآز  
 بر آشفته نوشابه زان شیر دل  
 محابا رها کرد و شد گرم خیز  
 که با من چو سودست کوشیدنت  
 بفرمود کارد کنیزی دوان  
 یکی گوشه از شقه آن حریر  
 بین تا نشان رخ کیست این  
 اگر پیکر تست چندین مکوش  
 سکندر بفرمان او ساز کرد  
 بعینه درو صورت خویش دید  
 ستیزه در آن کار نامد صواب  
 بترسید و شد رنگ رویش چو گاه  
 چو دانست نوشابه کان تند شیر  
 بدو گفت کای خسرو کامکار  
 میندیش و مهر مرا بیش دان  
 ترا من کنیزی پرسندده ام  
 بتو نقش تو زان نمودم نخست  
 اگر چه زنم زن سیر نیستم  
 منم شیر زن گر توئی شیر مرد  
 چو بر جوشم از خشم چون تندمیغ  
 کف لکاه شیران بر آرم بداغ

مزن پره قفل را بر کلید  
 که تازه نوردم سوی خانه باز  
 که پوشیده خورشید راز بر گل  
 زبان کرد بر پاسخ شاه تیز  
 بگل روی خورشید پوشیدنت  
 حریری بر او پیکر خسروان  
 بدو داد کین نقش بردست گیر  
 درین کار گاه از پی چیست این  
 با بروی خویش آسمانرا مپوش  
 حریر نوشته ز هم باز کرد  
 ولایت بدست بد اندیش دید  
 فرو ماند یکبارگی در جواب  
 بدارای خود برد خود را پناه  
 هر اسان شد از تندی آمد بزیر  
 بسی بازی آرد چنین روز کار  
 همان (همین) خانه را خانه خویش دان  
 هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام  
 که تا نقش من بر تو کرد درست  
 ز حال جهان بیخبر نیستم  
 چه ماده چه نر شیر وقت نبرد  
 در آب آتش انگیزم از دود تیغ  
 ز پیه نهنگان فروزم چراغ

زمهرم مکش سوی پیکار خویش  
 مننه خار تا در نیفتی بخار  
 تو آنکه که بر من شوی دست یاب  
 من ار بر تو چربم بهنگام کین  
 درین هم نبردی چور و باه و گرک  
 چنین آمدست از نقیبان پیر  
 که بر جهد آن کز تو چیزی کند  
 تنم گر چه هست از مقیمان شهر  
 ز هندوستان تا بیابان روم  
 فرستاده ام سوی هر کشوری  
 بدان تا ز شاهان اقلیم گیر  
 نگارنده صورت از هر دیار  
 چو آرند صورت بنزدیک من  
 کواخواهم آن نقش رادر نبشت  
 چو گویند نقش فلان پادشاست  
 پس از ناخن پای تا فرق سر  
 ز هر سالخوردی و هر تازه ای  
 بد و نیک هر صورتی از قیاس  
 شب و روز بی چاره سازی نیم  
 ترا زوی همت روان میکنم  
 ز هر نقش کان یافتم بر پرند  
 که با جان بمهر آشنائی دهد

گرفته مزن بر گرفتار خویش  
 رها ننده شو تا شوی رستگار  
 زنی بیوه را داده باشی جواب  
 بوم (شوم) قایم انداز روی زمین  
 توسر کوچک آبی و من سر بزرگ  
 که با هیچ ناداشت کشتی مگیر  
 بکوشد بجان تانرا (بشکند) بفکند  
 دلم نیست غافل ز شاهان دهر  
 ز ویران زمین تا بآباد بوم  
 فراست شناسی و صورتگری  
 کند (زند) صورت هر کسی بر حریر  
 سر انجام نزد من آرد نگار  
 در او بنگرد رای باریک من  
 ز هر کسکه این از که دارد سرشت  
 پذیرم که آن نقش نقشیست راست  
 گمارم بهر صورتی بر نظر  
 بگیرم بقدر وی اندازه ای  
 شناسم که هستم فراست شناس  
 درین پرده با خود نیازی نیم  
 سبک سنگن خسروان میکنم  
 خیال تو آمد مرا دلپسند  
 بر آرم خسرو کوائی دهد

چو گفت اینسخن باسکندر دلیر  
 فروماند شه را در آن دستگاه  
 نبینی دو شاهست شطرنج را  
 پر یچهره چون از سر تخت خویش  
 عروسانه بر کرسی زر نشست  
 شه از شرم آن ماهی چون نهنگ  
 بدل گفت کاین کاردان گرزنت  
 زنی کو چنین کرد و اینها کند  
 ولی زن نباید که باشد دلیر  
 زنانرا ترازو بود سنگزن  
 زن آن به که در پرده پنهان بود  
 چه خوش گفت جمشید بارای زن  
 مشو بسر زن ایمن که زن پارساست  
 دگر باره گفت این چه کم بود کیست  
 بتلخی در اندیشه را جوش ده  
 بجای چنین دلبر مهربان  
 کرت دشمن کینه ور یافتی  
 از اینجا اگر بر کشم پای خویش  
 نیوشم دگر رخ چو بیگانگان  
 دل بسته را بر کشایم ز بند  
 چو در طاس رخشنده افتاد مور  
 شکیبائی آرم در این رنج و تاب

ز تخت گرانمایه آمد بزیر  
 که يك تخت را بر تابد دوشاه  
 که بر هر دلی نو کند رنج را  
 فرود آمد و خدمت آورد پیش  
 شهنشاه را کشت پایین پرست  
 چو زرافه از رنگ میشد برنگ  
 بفرهنگ مردی دلش روشنست  
 فرشته بر او آفرینها کند  
 که محکم بود کینه ماده شیر  
 بود سنگ مردان ترازو شکن  
 که آهنگ بی پرده افغان بود  
 که یا پرده یا گور به جای زن  
 که در (خر) بسته به کرچه دزد آشناست  
 شفاعت درین پرده بیهود کیست  
 در افتاده ای تن فراموش ده  
 که زیبا سرشتست و شیرین زبان  
 بجز سر بریدن چه بر تافتی  
 نکهدارم اندازه رای خویش  
 نکیرم ره و رسم دیوانگان  
 کره بر کره چون توانم فکند  
 رهانده را چاره باید نفزور  
 خیالیست کوئی که بینم بخواب

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار  
 پیرسیدش از مهربانان یکی  
 چنین داد پاسخ که عمر اینقدر  
 درین بود کایزد رهائیش داد  
 بسا قفل کو را نیابی کلید  
 ازین در بسی گفت با خویشتن  
 تهمت چو تنها کند تر کتاز  
 مغنی چو بی پرده گوید سرود  
 چو لختی منش را بمالید گوش  
 شکینند گی دید درمان خویش  
 کمر بست نوحابه چون چاکران  
 زهر گونه آرایش خوان کنند  
 کنیزان چون شمع برخواستند  
 نهادند تزیلی ز غایت برون  
 رفاق تنک، کرده کرد روی  
 همان فرصه شکر آمیخته  
 اباهای نوشین عنبر سرشت  
 ز بس کوهه کاووماهی چو کوه  
 ز مرغ و بره روی رنگین بساط  
 مصوص سرائی و ریچار نغز  
 ز بس صاف پالوده عطر سای  
 ز لوزینه خشک و حلوی تر

برو تازگی رفت چون نوبهار  
 که خرم چرائی و عمر اندکی  
 بغم بردنش چون توانم بسر  
 در روز آن تیرگی روشنائیش داد  
 گشاینده‌ای نا که آید پدید  
 هم آخر بتسلیم در داد تن  
 بدو دیو را دست گردد دراز  
 ز نذخنده بر بانگ وی بانگ رود  
 نشانند آتش طیر کی را ز جوش  
 بتسلیم دولت سر افکنند پیش  
 بفرمود تا آن پری پیکران  
 بسیج خورشهای الوان کنند  
 ملوکانه خوانی بر آ (بیا) راستند  
 زهر پخته‌ای پخته از چند کون  
 ز کرد سرا پرده تا کرد کوی  
 چو کنجد بر آن کرده هار پخته  
 خبر داده از خورد های بهشت  
 شده در زمین کاو و ماهی ستوه  
 بر آورده پر مرغ وار از نشاط  
 ز بادام و پسته بر آورده مغز  
 بسا مغز پالوده کامد بجای  
 بتنک آمده تنکهای شکر

قفاع کلابی کلشکری (بن)  
 جدا از پی خسرو نیک بخت  
 نهاده یکی خوان خورشید تاب  
 یکی از زرو دیگر از لعل پر  
 چو بر مائده دستها شد دراز  
 بشه گفت نوشابه بگشای دست  
 بنوشابه شه گفت کی ساده دل  
 درین صحن یاقوت و خوان زرم  
 چگونه خورد آدمی سنگ را  
 طعامی بیاور که خوردن توان  
 بخریدید نوشابه در روی شاه  
 چرا از پی سنگ ناخوردنی  
 بپیزی چه باید سر افراختن  
 چون ناخوردنی آمد این سفله سنگ  
 در این ره که از سنگ باید (باید) کشاد  
 کسانی که این سنگ برداشتند  
 تو نیز از نه‌ای مرد سنگ آزمای  
 ز بیفاره آترن نغز گوی  
 بنوشابه گفت ای شه بانوان  
 سخن نیک گفتی که جوهر پرست  
 ولیک آنکه این نکته بودی درست  
 مرا کر بود گوهری بر کلاه

طبرزد فشان از دم عنبری (بن)  
 بساط زر افکند بالای تخت  
 بر او چار کاسه ز بلور ناب  
 سه دیگر زیاقوت و چارم ز در  
 دهان بر خورش راه بگشاد باز  
 بخور زین خورشها که در پیش هست  
 نوا کج مزن تا نمائی خجیل  
 همه سنگ شد سنگ را چون خورم  
 طبیعت که جا خواهد این رنگ را  
 بر غبت برو دست کردن توان  
 که چون سنگ را در کلو نیست راه  
 کنی داور بهای نسا کردنی  
 که نتوان از او طعمه‌ای ساختن  
 درو سفلگانه چه آریم چنگ  
 چرا سنگ بر سنگ باید نهاد  
 نخوردند چون سنگ بگذاشتند  
 سبک سنگ شوز آنچه مانی بجای  
 ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی  
 به از شیر مردان بتوش و توان  
 ز جوهر بجز سنگ نارد بدست  
 که گوینده جوهر نجستی نخست  
 ز گوهر بنا شد تھی تاج شاه

تراکاسه و خوان پراز کوه رست  
 چه باید بخوان کوه را ندوختن  
 زدن خاک در دیده کوهری  
 ولیکن چومی بینم از رای خویش  
 هزار آفرین بر زن خوب رای  
 ز پند تو ای بانوی پیش بین  
 چو نوشابه آن آفرین کرد گوش  
 بفرمود کارند خوانهای خورد  
 نخست از همه چاشنی بر گرفت  
 ز خدمت نیاسود چندانکه شاه  
 بوقت شدن کرد با شاه عهد  
 بفرمود شه تا وثیقت نبشت  
 سکندر چوزان شهر شد باز جای  
 بدان رستگاری که بودش هراس  
 شب از روز خشنده چون گوی برد  
 بتوان آن گوی زر بر سپهر  
 شه آسایش و خواب را کار بست  
 بر آسود تا صبحدم بر دمید  
 سر از خواب نوشین بر آورد شاه  
 که خورشید نارنج زرین بدست  
 پر بر چهره نوشابه نوش بهر  
 چور خشنده ماهی که در وقت شام

ملامت نگر تا که رادر خورست  
 مرا کوه را اندازی آموختن  
 همه خانه یا قوت اسکندری  
 سخنهای تو هست بر جای خویش  
 که ما را بمردی شود رهنمای  
 زدم سکه زر چو زر بر زمین  
 زمین را ز لب کرده یا قوت نوش (پوش)  
 همان تقلدا نهی نادیده کرد  
 دران چابکی ماند خسرو شگفت  
 ز خوردن بر آسود و شد سوی راه  
 که نارد در آزار نوشابه جهد  
 بدو داد و شد سوی بزم از بهشت  
 فریب از فلک دید و فتح از خدای  
 رهاننده را کرد صد ره سپاس  
 چراغی بر افروخت شمعی بمراد  
 بسا گوی سیمین که بنمود چهر  
 دو لختی در چار دیوار بست  
 سپیدی شد اندر سیاهی پدید  
 یکی مجلس آراست چون سبکگاه  
 تریج فلک را بدو (بدان) سرشکت  
 بقال همایون برون شد ز شهر  
 بر آید ز مشرق چو گردد تمام

ز تارک درآموده تا دامنش  
 چو ناهید صد دریک انگشت او  
 جهان در جهان خیل و خر گاه دید  
 هوا گشته کلکون و صحرا بنفش  
 نمیرد ره بر در شهریار  
 سر نوبتی دید بر اوج ماه  
 ستونش زر و میخس ازسیم ناب  
 زمین بوس شاه جهاندارخواست  
 در آمد بنوبتگه شهریار  
 سر افکنده در سایه یک کلاه  
 بپیش جهانجوی پیروز بهر  
 شده چشم (مرد) بیننده را زهره آب  
 نه یارای جنبش نه آوای گفت  
 بلرزید از آن در که تنگبار  
 درو مانده آن شیر مردان شکفت  
 یکی کرسی آرند چون آفتاب  
 عروسان دیگر فراز سرش  
 بدان آمدن شادمانی نمود (فزود)  
 اشارت چنان رفت با (از) رهنمای  
 خورشهای خوش در نورد آورد  
 زمین گشت چون حوضهای بهشت  
 نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

کنیزان چو پروین بپیرامنش  
 روان ماهرویان پس و پشت او  
 پریرخ چو در لشکر شاه دید  
 ز بس پرنیانهای زرین درفش  
 ز بس نوبتی های زرین نگار  
 نشان جست و آمد بدر گاه شاه  
 زده بارگاهی بریشم طناب  
 فرود آمد از بارگی بارخواست  
 بقیان بارش کشادند بار  
 گویان جهان دید در پیشگاه  
 کمر بر کمر تاجداران دهر  
 چنان کز بسی رونق و نور و تاب  
 همه گشته با نقش دیوار جفت  
 عروس حصارى چو دید آن حصار  
 زمین بوسه داد آفرین بر گرفت  
 فرمود خسرو که از زر ناب  
 عروسی چنانرا نشانند از برش  
 بپرسید و بس مهربانی نمود  
 نشیننده را چون دل آمد بجای  
 که سالارخوان خوان خورد آورد  
 نشین ز جلاب نوشین سرشت  
 یکی جوی از آن حوض نوشین کلاب



نهادند خوان آنکهی بیدریغ  
 ز هر نعمتی کاید اندر شمار  
 حریری رفاق دو پرویزی  
 همان کرده نرم چون لیف خز  
 اباهای الوان ز صد گونه بیش  
 جهانرا یکی خورد الوان نبود  
 چو خوردند چندانکه آمد پسند  
 می ناب خوردند تا نیمروز  
 نشاط ابروی می پرستان کشاد  
 پیری پیکرانی بدان دلبری  
 چو شب خواست کز غم سپاه آورد  
 بدان لعبتان گفت سالار دهر  
 چنانست فرمان که فردا بگاه  
 برسم فریدون و آیین کی  
 مگر چون بر افروزد آتش ز جام  
 زمانی ز شغل زمین بگذریم  
 فروزنده کردیم چون کل بمی  
 زمین را بجرعه معنبر کنیم  
 پریزادگان بوسه دادند خاک  
 فروزنده نوشابه در بزم شاه  
 چو شب زیور عنبرین ساز کرد  
 شه از زلف مشکین آن دلکشان  
 کراینده شد کرد عنبر بمیغ  
 فرو ریخته کوهی از هر کنار  
 چو مهتاب تابنده از روشنی  
 کزو پخته شد کرده کرده پز  
 بخوانهای زرین نهادند پیش  
 کزان خورد چیزی بران خوان نبود  
 ز جام و صراحی کشادند بند  
 چومی در ولایت شد آتش فروز  
 ز نیروی می روی مستان کشاد  
 نشستند تا شب بر امشگری  
 منش سر سوی خوابگاه آورد  
 یک امشب نباید شدن سوی شهر  
 بر آریم بز می ز ماهی بماه  
 ستانیم داد دل از رود و می  
 شود کار ما پخته زان خون خام  
 بمرجان پرورده جان پروریم  
 بدان کوره از کل بر آریم خوی  
 بسرشوی شادی کلی تر کنیم  
 پریوار هم شاد و هم شرمناک  
 فروزان تر از مزه در صبحگاه  
 سر نافه مشک را باز کرده  
 کمندی بر آراست عنبر فشان

نهادند خوان آنکهی بیدریغ  
 ز هر نعمتی کاید اندر شمار  
 حریری رفاق دو پرویزی  
 همان کرده نرم چون لیف خز  
 اباهای الوان ز صد گونه بیش  
 جهانرا یکی خورد الوان نبود  
 چو خوردند چندانکه آمد پسند  
 می ناب خوردند تا نیمروز  
 نشاط ابروی می پرستان کشاد  
 پیری پیکرانی بدان دلبری  
 چو شب خواست کز غم سپاه آورد  
 بدان لعبتان گفت سالار دهر  
 چنانست فرمان که فردا بگاه  
 برسم فریدون و آیین کی  
 مگر چون بر افروزد آتش ز جام  
 زمانی ز شغل زمین بگذریم  
 فروزنده کردیم چون کل بمی  
 زمین را بجرعه معنبر کنیم  
 پریزادگان بوسه دادند خاک  
 فروزنده نوشابه در بزم شاه  
 چو شب زیور عنبرین ساز کرد  
 شه از زلف مشکین آن دلکشان

مه و مشتری را بمشکین کمند  
 شب جشن بود آتش دلنواز  
 مگر کانشی بر فروزند لعل  
 بفرمود شه آتش افروختن  
 ز باده چنان آتشی بر فروخت  
 پرود و می و لهو های دگر  
 چو شنکرف سودند بر لاجورد  
 دگر باره در جنبش آمد نشاط  
 چمن باز نوشد بشمشاد و سرو  
 هواگر شدند آن پریچهرگان  
 ز بیجاده کون باده دلفروز

فرود آورید از سپهر بلند  
 پری بیکران چون پری جلوه ساز  
 در آتش نهد از پی شاه نعل  
 برسم مغان بوی خوش سوختن  
 که میخوارگان را در آن دخت سوخت  
 همی برد شب را بشادی بس  
 سمور سیه زاد و روباه زرد  
 درآمده شد خسروانی بساط  
 خرامش در آمد بکبک و تذرو  
 نوآیین بود مهر در مهرگان  
 فشانند بیجاده بر روی روز

### بزم اسکندر با نوشابه

#### ساقی نامه

دینا ساقی از باده جامی بیار  
 ز بیجاده کون گل پیامی بیار  
 ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن  
 ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

#### داستان

مجلس فریدون و نوروز جم  
 جهاندار بنشست بر تخت خویش  
 توازندگان می و رود و جام  
 همی نوش و نوشابه چون شکر  
 در آن مجلس اسکندر فیلقوس  
 که شادی سترد از جهان نام غم  
 نشستند شاهان سرافکنده پیش  
 بز آراسته دست مجلس تمام  
 عروسان بگردش کمر در کمر  
 نکرد التفاتی بچندان عروس

یکی آنکه خود بود پرهیز کار  
 یکایک همه لشکر از شرم او  
 هوا سرد و خرگاه خورشید گرم  
 برون رفت از چاه دلو آفتاب  
 درم بردم کیسه کوه و شیخ  
 دمه دم فرو گیر چون چشم کرک  
 سرین کوزن و کفلگاه کور  
 کباب تر از ران آهوی تر  
 ز باریدن ابر کافور بار  
 بنفشه نکرده سر غنچه تیز  
 درخت گل از باد آبستنی  
 دهن ناگشاده لب آبگیر  
 صبا بلبلانرا دریده دهل  
 شده بلبله بلبل انجمن  
 ز رخسار میخوار کان رنگ می  
 بعد شب دوش فرمود شاه  
 بر آراست از زینت وزر و زیب  
 درو آتشی چون گل افروخته  
 شده خار از آتش چو گل زر بدست  
 بمشکین ز کال آتش لاله رنگ  
 با آتش بر آن شوشه مشک سنج  
 ز بی رحمتی داده پیر مجوس

دگر در حرم کرد نتوان شکار  
 نکشند يك ذره زازرم او  
 زمین خشک و بالین جمشید نرم  
 بهامی گرفتن سوی حوض آب  
 کره بسته چون پشت ماهی زینخ  
 شده کار - کر کینه - دوزان بزرگ  
 بیهلوی شیران در آورده زور  
 نمک ریخته آبرا بر جگر  
 سمن رسته از دستهای چنار  
 چو برک بهار آسمان برف ریز  
 شکم کرده پر بیچه رستنی  
 که آمد لب سبزه را بوی شیر  
 ز نامحرمان روی پوشیده گل  
 چو کبک دری قهقهه در دهن  
 بهر گوشه گل بر آورده خوی  
 که آتش فروزند در بزمگاه  
 چو باغ ارم مجلسی دلفریب  
 گل از رشک آن گلستان سوخته  
 نه چون خار زردشتی آتش پرست  
 در افتاده چون عکس گوهر بسنگ  
 چو مار سیه بر سر چاه کنج  
 سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوزنی  
 مغی ارغوان کشته برجای جو  
 سیاهی بمازندران برده مشک  
 ز هندو زنی خانه پر خون شده  
 بچین کرده سقلایی تر کتاز  
 بلالی بر آورده آواز خوش  
 بر آواز او زنگی قیرگون  
 دبیری قلم رسته از پشت او  
 نشسته جوانمردی اطلس فروش  
 ز بهر پلاسی رسن تافته  
 چو در کوره مرد اکسیر کر  
 شراره که اکسیر زر ساخته  
 بخار از بر شعله آذری  
 سفالی زر (بر) یحان بر آراسته  
 نه آتش کل باغ جمشید بود  
 فروزنده گوهر نیک و بد  
 شکفته کلی خورد او خار بن  
 ترنم سرای تهی مایگان  
 ترنکا ترنگی که زد ساز او  
 بدین زندگی آتش زند سوز  
 چو برک کل سرخ بر شاخ سرو  
 ز بسد چناری بر افروخته

بهر جو که زد سوخته خرمنی  
 بنفشه دروده بسوقت درو  
 بدل کرده با شوشه زر خشک  
 همه آبنوسش طبر خون شد  
 سموری بیر طاسینی کرده باز  
 صلاداده در روم و خود در حبش  
 کفاده ز دل زهره وز دینه خون  
 قلمهای مشکین در انگشت او  
 ز خا کستر پیرزن درع پوش  
 بجای پلاس اطلسی یافته  
 فرو برده آهن بر آورده زر  
 ز هر سو بدامن زر انداخته  
 چو بر سرخ گل شعر نیلوفری  
 بریحانی از بیشه‌ها خاسته  
 کلیچه بز خوان خورشید بود  
 رفیع منغ و مونس هیر بد  
 بدیدار تازه بگوهر کهن  
 پیام آور دیگ همسایگان  
 به از زند زردشت و آواز او  
 بر افروخته شاه گیتی فروز  
 براو گاه دراج و گاهی تذور  
 براو کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط برسز آرد چنار  
تن بط بود در خور آبگیر  
در آن باغ مرغان بجوش آمده  
ستازن بر آورده بانك سرود  
جگرها بخون در نمك یافته  
شكر بوزه (بوره) بانوك دندان براز  
كباب تر و بوی افزار خشك  
زریچار (ل)ها آنچه باشد عزیز  
مغنی چو زهره برامشگری  
بكلگون كلابی دلاویز تر  
همه ساز آهنكها نرم خیز  
همه پخته بودند یاران تمام  
سكندر زمستی شده نیمخواب  
می ومرغ و رسان و آواز چنك  
کسی کاین مرادش میسر شود  
بیاد شه آن مشتری پیکران  
چویك نیمه از روز روشن گذشت  
بفرمود شه تا رقیبان گنج  
زر و زیور آرند خروارها  
ز جنس حمش خادمی نیز چند  
بسی نافه مشك و دیبای نغز  
زمرد نگیمنهای با آب ورنك

بر او سینۀ بط زند زیر زار  
چو بر آتش آری بر آرد نفیر  
زهریکه دگر کون خروش آمده  
سرودی نو آیین تر از صد درود  
نمك راز حسرت جگر تافته  
شكر خواره را کرده دندان دراز  
ابا های پرورده با بوی مشك  
ترنج و به و نار و نارنج نیز  
صراحی درخشنده چون مشتری  
نشانده جهان از جهان در دسر  
بجز ساز کاهنگ او بود تیز  
بجز باده کو در میان بود خام  
روان آب در چنگ و چنگی در آب  
بمی تنك چشم اندر آغوش تنك  
گرش جو نباشد سکندر شود  
چو زهره کشیدند رطل کران  
فلك نیمه راه زمین در نوشت  
کشند از پی میهمان پای رنج  
ز سیفور و اطلس شتر بارها  
بدیدار نیکو بیالا بلند  
کز ایشان فزوده شود هوش و مغز  
در ولعل و فیروزه بی وزن و سنگ

برآموده از لؤلؤی شاهسوار	یکی تاج زرین زمرد نگار
همه درزش از گره کافور پر	پرندهی مکلل بیاقوت و در
عماری کشان جمله زرین کمر	عماری و استر به-رای زر
بنوشابه دادند گوهر کشان	چنین زیور نقر گوهر نشان
چون شریف خورشید رخسند ماه	بیوشید نوشابه تشریف شاه
بفرمود پرداختن زیوری	جدا گانه از بهر هر پیکری
بیوشیدشان بردنی نیز داد	باندازه هر یکی چیز داد
شدند از بسی کنج و گوهر گران	پریچهره با آن پری پیکران
بخرم دلی بر گرفتند راه	زمین بوسه دادند بر شکر شاه
چو کنجی روان باز جای آمدند	از آن کان چو (که) گوهر کرای آمدند

### رفتن اسکندر بکوه البرز

#### ساقی نامه

که عکسش در آرد بسیماب خون	بیا ساقی آن شیر شنکرف کون
بسیماب خون ناخنی رشته ام	بمن ده که بسیماب خون گشته ام

#### اندرز

که موج سخن را کنم ریز ریز	بر آنم من ای همت صبح خیز
سر زیر دستان در آرم بسنگ	بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
که دارای دین را کند زیر دست	زر آن زور و زهره کی آرد بدست
چو بندش کنی بندی از زربود	زر از بهر مقصود زیور بود
ز دزدان بود روز و شب ترسناک	توانگر که باشد زرش زیر خاک
تمای کنجش توانگر کند	تهی دست کاندیشه زر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر  
جهان آن جهان شد که درویش راست  
شب و روز خوش میخورد بیهراس  
فراوان خزینه فراوان غمست

## داستان

توانگر تر آنکس که درویش تر  
که هم خویشان را و هم خویش راست  
نه از شهنه بیم و نه از دزد پاسبان  
کمست آنده آنرا که دنیا کمست

خبر داد از آن گوهر زر فشان  
میی چند بر یاد نوشابه نوش  
بسر برد با خسروان چند روز  
بساطی بر آراست چون نوبهار  
که انجم در آن برج شد ناپدید  
گرامی کنان هر یکی را نشاند  
ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر  
سخنهای زر دستی آورد پیش  
که جز با شما بر نیارم نفس  
جهانرا ببینم کران تا کران  
عنان مرا داد از آن چرخ پیچ  
نگردم نگردد سرم سوی روم  
همه ملک عالم بدست آورم  
زنم سکه بر سیم سقلاییان  
ببینم که خوشدل کدام آدمیست  
که آهن بز آهن شود کارگر  
بالبرز خواهم برون برد راه

گزارنده عقد گوهر کشان  
که چون کرد سالار جمشید هوش  
بریحان و ریحانی دلفروز  
یکی روز بنشست بر عزم کار  
حصاری چنان ز انجمن بر کشید  
گرا نمایگان سپه را بخواند  
شدند انجمن کارداناان دهر  
شه از قصه آرزوهای خویش  
که دوشم چنان در دل آمد هوس  
بنیروی رای شما مهتران  
سوی روم ازین پیش بودم بسیج  
بر آنم که تا جمله مرز و بوم  
در آباد و ویران نشست آورم  
کنم دست پیچی بسنجاییان  
بهر بوم و هر کشوری گرز میست  
از آن خوشدلی بهره یابم مگر  
نخستین خرامش درین کوچگاه

وزان کوچ (کوه) فرخ درایم بدشت  
 تماشای دریای خزران کنم  
 چو مو (مر) کب در آرم بدریا کنار  
 بینم که تا عزم چون آیدم  
 چه کوئید هر یک (کس) بر این داستان  
 زمین بوسه دادند یکسر سپاه  
 کجا او نهد پای ما سر نهم  
 اگر آب و آتش کند جای ما  
 گر اندازد از کوه ما را بخاک  
 ز شاه جهان راه بر داشتن  
 شه آسوده دل شد ز گفتارشان  
 بسیچیده ره را باهستگی  
 غنی کرد گردنکشانرا ز کنج  
 جهاندار چون دید کز کنج وزر  
 در آن پیش بینی خردپیشه کرد  
 ز بس گنج و گوهر که در بار داشت  
 بکوه و بصحرا و سختی و رنج  
 چو در خاطر آمد جهانجوی را  
 زمین را شود میل و منزل شناس  
 بداند زمین را که پست و بلند  
 ز هر داد و بیدادی آگه شود  
 فرو شوید از دور (دهر) بیداد را

ز صحرا بدریا کنم باز گشت  
 ز جرعه بر او گوهر افشان کنم  
 کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار  
 زمانه کجا رهنمون آیدم  
 که دولت نیچند سر از راستان  
 که تدبیر ما هست تدبیر شاه  
 ز فرمان او بر سر افسر نهم  
 نگرده ز فرمان او رای ما  
 بیفتیم و در دل نداریم باک  
 ز ما خدمت شاه بگذاشتن  
 نوازشگری کرد بسیارشان  
 کشاد از خزینه در بستگی  
 ز گوهر کشی لشکر آمد برنج  
 غنیمت کشانرا کران گشت سر  
 که لختی ز چشم بداندیشه کرد  
 بهر جا که شد راه دشوار داشت  
 سپاهش بگردون کشیدند گنج  
 که در چنبر آرد کلین کوی را  
 بتری و خشکی رساند قیاس  
 درازاش چنداست و پهناش چند  
 برام آرد آنرا که از (بی) ره شود  
 رهاند ز خون خلق آزاد را



بهر بیمگاهی حصاری کند  
 ز دوری در آن ره شد اندیشناک  
 نباید که ضایع شود رنج او  
 سپاه از غنیمت گرانبار دید  
 یکی آنکه سیران نکوشند سخت  
 دیگر آنکه ناسیری آید بچنگ  
 ز فرزندان الهی پناه  
 همه انجمن ساز و انجم شناس  
 از آنجمله در حضرت شهریار  
 بهره کار از او چاره در خواستی  
 ز دشواری راه و کنجی چنان  
 جوابش چنان آمد از پیش بین  
 سپه نیز با شاه فرمان کنند  
 ز بهره گواهی بهره کنجدان  
 بدان تا چو آیند از راه دور  
 گواهی که بر کنج خویش آورند  
 شه این رای را عالم آرای دید  
 بزیر زمین کنج را جای کرد  
 بفرمود تا هر کرا کنج بود  
 پراکنده هر یک در آنکوه و دشت  
 جدا هر یکی بر سر مال خویش  
 چنان بود شب بازی روز کار

ز بهره سر انجام کاری کند  
 که دارد ره دور درد و هلاک  
 شود روزی دشمنان کنج او  
 بترسید چون کنج بسیار دید  
 که ترسند از ایشان ستاندرخت  
 دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ  
 صد و سیزده بود با او براه  
 بتدبیر هر شغل صاحب قیاس  
 بلیناس فرزانه بود اختیار  
 کزو کردن چاره برخاستی  
 سخن راند با کار سنجی چنان  
 که شه کنج پنهان کند در زمین  
 بویرانها کنج پنهان کنند  
 طلسمی کند هر یک (کس) از خود نشان  
 ز هر تیره چاهی بر آرند نور  
 نمودار پیشینه پیش آورند  
 سپه را سلامت در این رای دید  
 طلسمی بر آن کنج برپای کرد  
 نهان کرد کز بردنش رنج بود  
 بگل کنج پوشید و خود باز کشت  
 بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش  
 که شه را دگر کون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم  
 همان لشکرش را ز بس برک و ساز  
 ز بس کنج پیدا که دریافتند  
 چو در خانه روم کردند جای  
 یکی دیر سنگین بر افراختند  
 همه نسخت گنجنامه که بود  
 که تاهر که او باشد ایزد پرست  
 هنوز اندر آن دیر دیرینه سال  
 کسانی که از راه خدمتگری  
 از آن گنجنامه دهندش یکی  
 بیایند و آن گنجدان بشکنند  
 مگر داد دولت مرا پای رنج

### گشودن اسکندر دز در بند را بدعای زاهد

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن می که ناز آورد  
 جوانی دهد عمر باز آورد  
 بمن ده که این هر دو کم کرده ام  
 فناعت بخوناب خم کرده ام

#### اندرز

کسی کو در نیکنامی زتد  
 در این حلقه لاف غلامی زهد  
 بنیکی چنان پرورد نام خویش  
 کو بیکه باید (ببند) سر اسبم خویش  
 بسداعه در گریزد تنش  
 که آن درج باشد به پیر احتش  
 به از نام نیکو دگر نام نیست  
 بداندکس که یکسوز انجام نیست

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند  
یکی جامه در نیکنامی بیوش  
نبینی که باشد زمشکین حریر

که نامی بر آری بنیکی بلند  
بنیکی دگر جامه‌ها میفروش  
فروشنده مشك (پاك) را تا کزیر

## افسانه

گزارنده این تو آئین خیال  
سکنند که آن نیکنامی نمود  
همه سوی نیکان نظر داشتی  
ز کشور خدایان و شهزادگان  
کجا زاهدی خلوتی یافتی  
بهرجا که رزمی بر آراستی  
همانا کزان بود پیروز جنگ  
سپاهی که با او بجنگ آمدند  
نمودند کای داور روزگار  
ترا فتح و فیروزی از لشکرست  
بشمشیر باید جهانرا کشاد  
چو همت سلاحست در دستبرد

دم از نیکنامان (می) زدی ماه و سال  
بر آن نام نیکو بسی کرد سود  
بد (بر) ان را بر خویش نگذاشتی  
نظر بیش کردی بافتادگان  
بخلوتگمش زود بشتافتی  
از ایشان بهمت مدد خواستی  
که پیروزه را فرق کردی ز سنگ  
از آن پیشه کو داشت تنگ آمدند  
بتعلیم تو دولت آموزگار  
تو زاهد نوازی سخن دیگرست  
تو از نیکمردان چه آری بیاد  
بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

ازین پس که برهم نبردان زنیم  
جهاندار ازین داور بهای سخت  
سخن بر بدیهه نیاید صواب  
چولشکر سوی کوه البرز راند  
بدهلزیه رهگذرهای سخت

در همت نیکمردان زنیم  
نکهداشت پاسخ بنیروی بخت  
بوقت خودش داد باید جواب  
بهر ناحیت نایی را نشاند  
ز سروان چوشیران همی بردرخت

در آن تاختن کارزومند بود  
 نبود آنکه آن شهر آراسته  
 در آن دزتنی چند ره داشتند  
 چو شه را سرا پرده آنجا زدند  
 در دز بیستند بر روی شاه  
 بنوبتکه شاه نشتاقتند  
 اگر خواندشان داور دوره گیر  
 و کس دفتر داوری در نوشت  
 همان چاره دید آن خردمند شاه  
 بلشکر بفرمود تا صد هزار  
 بخرسنگ غضبان خرابش کنند  
 چهل روز لشکر شغب ساختند  
 ز پرتاب او ناوک افکند بال  
 عروسک ز نانی چود دیوان شמוש  
 نه عراده بر کرد او ره شناس  
 چو عاجز شدند اندران تاختن  
 شه کاردان مجلسی نو نهاد  
 چو کوئید گفتار درین بند کوه  
 ولایت کشایان کردن فراز  
 که مابندگان تا کمر بسته ایم  
 چهل روز باشد که بید خورد و خواب  
 نو دانی که بر تارک مهر و میخ

رهش بر گذرگاه در بند بود  
 دزی بود دروی بسی خواسته  
 که کس را در (بر) آن راه نکناشتند  
 رقیبان دز خیمه بسالا زدند  
 نکر دند در تیغ و لشکر نگاه  
 سر از خدمت یار که تافتند  
 برفتند نگشتند فرهان پذیر  
 ندادند راهش بر (بدان) کوه و دشت  
 که بردارد آن بند از آن بند گاه  
 در آیند پیرامن آن حصار  
 بسیلاب خون غرق آتش کنند  
 کز (وز) آن دز کلوخی نینداختند  
 کمندی نه کابجا رساند دوال  
 خجل گشته زان قلعه چون عروس  
 نه از کردش منجنیقش هراس  
 وزان جوز بر کنبد انداختن  
 سرانرا طلب کرد و ابرو کشاد  
 که آورد از اندیشه مارا ستوه  
 نشستند و بردند شه را نماز  
 بدین روز یک روز ننشسته ایم  
 ستیزیم با ابرو با آفتاب  
 نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم  
 همان به که کردیم از این راه تنگ  
 شه‌نشه چو دانست کان سروران  
 چو در سمره زد چم خورشید میل  
 شه از کنج گوهر بدریا کنار  
 پیرسید چون حلقه گشت انجمن  
 که از گوشه دایران در این گوشه کیست  
 یکی گفت کای شاه داتش پرست  
 بکس روی ننماید از هیچ راه  
 شه‌نشه برخواست هم در زمان  
 ز خاصان تنی چند همراه کرد  
 ره از تب چو روز به اندیش بود  
 چو نزدیک غار آمد از راه دور  
 پرستنده چون پرتو نور دید  
 فرشته و شی دید چون آفتاب  
 جهان‌نیده نزد جهان‌داز تاخت  
 بدو گفت شخصی بهی پیکری  
 شه از مهر باقی بدو داد دست  
 پیرسید از او کاشتهای تو کیست  
 چه دانستی ای زاهد هوشینار  
 دها کرد زاهد که دلشاد باش  
 باقیال باد اخترت خامسته

از این دیو خانه نپرداختیم  
 کریوه نوردیم و سائیم سنگ  
 فرو مانده بودند و عاجز در آن  
 فرورفت گوهر بدریای نیل  
 یکی مجلس آراست چون نوبهار  
 از آن سر فرازان لشکر شکن  
 که بر ماتم آرزوها گریست  
 پرستشگری در فلان غار هست  
 کند بی نیازی بمشتم گیاه  
 عنان تاب گشت از برهمدمان  
 نشان جست و آمد بر نیکمرد  
 و شاقی و شمع روی پیش بود  
 بغار اندر افتاد از آن شمع نور  
 ز تاریکی غار بیرون دوید  
 بر آورده اقبال را سر ز خواب  
 بنور جهان‌داری او را شناخت  
 گمانم چنانست کاسکندری  
 درون رفت و پیشش بزاونوشست  
 ز دنیاچه پوشی و خورد تو چیست  
 که اسکندرم من درین تنگ غار  
 ز بند ستمکاری آزاد باش  
 بشیروی اقبالت آراسته

اگر زانکه بشناختم شاه را  
نه آینه تنها تو داری بدست  
صد سال کورا ریاضت زدود  
دگر آنچه پرسد خداوند رای  
بنیروی تو شادم و تندرست  
زمهر وز کین با کسم یاد نیست  
جهانرا ندیدم وفا داری  
چو برستم اندیشه کار خویش  
بریدم زهر آشنائی شمار  
بسیار خواری نیارم بسیج  
کیا پوشم و قوت من هم کیا  
بود سالها کز سر آیندگان  
سب چیست کلمب در این کنج غار  
در غار من وانگهی چون توفی  
جهاندار گفت ای جهاندمه پیر  
خدای آهنی را بدو نیم کرد  
کلیدی و تیغی بدینسان نکاشت  
چو من ز آهن تیغ کیتی فروز  
تو در نیمه شب یزاکر (از) یاری  
مگر کز کلید تو و تیغ من  
حصارست بر سفت این تیغ کوه  
همه روز و شب کاروانها زنند

شناسد بشب هر کسی ماه را  
مرا در دل آینه‌ای نیز هست  
یکی صورت آخر تواند نمود  
که چونت زاهد در این تنگ جای  
تومند تر ز آنچه بودم نخست  
کس از بندگان چون من آزاد نیست  
نخواهد کس از بی وفا یاری  
همین گوشه دیدم سزاوار خویش  
بس است آشنای من آمو (مر) زکار  
که پری دهد ناف را پیچ پیچ  
کنم سنگ زله زر بدین کیمیا  
ندیدم کسی جز توز آیندگان  
بندک اختری رنجه قد شهریار  
یکی پاش شه را کم از هندوئی  
از این آمدن داشتم ناکزیر  
بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد  
کلید آن تو تیغ بر من گذاشت  
کنم یاری عدل در نیمه ووف  
کلیدی بهنجان درو این داوری  
کشاده شود کار این انجمن  
درو رهزنانند چندین گروه  
ز بدگوهی راه چانه زینند

در آن جستجویم که بگشایمش  
 تو نیز از بهمت کنی یاری  
 ز رهن شود راه پرداخته  
 چو آگاه شد مرد ایزد شناس  
 یکی منجنیق از نفس برکشاد  
 چنان زد بر آن کوه منجنیق  
 بشه گفت بر خیز و شو باز جای  
 چو شاهنشاه آمد سوی بزم خویش  
 دگر باره مجلس بسیار استند  
 کس آمد که در زبان این کوهسار  
 بفرمود شه تا در آرند زود  
 چو بر شه دعا کرد از اندازه پیش  
 خبر کرد کامشب ز نیروی شاه  
 دو برج ریزن زین دز سنگ بست  
 ز خشم خدا منجنیقی رسید  
 گرش منجنیق تو کردی خراب  
 خرابیش دائم نه زین لشکرست  
 چو حکم دز آسمانی تراست  
 نگه کرد شه سوی لشکر کشان  
 چهل روز باشد که مردان کار  
 بچندین سر تیغ الماس رنگ  
 باهی که برداشت بی توشه‌ای

بداد و بدانش و بیارایمش  
 در این ره کند بخت بیداری  
 شود توشه رهروان ساخته  
 که دزدان بر (در) آن قلعه دارند پاس  
 که بر قلعه آسمان درکشاد  
 که شد کوه دروی چو دریا غریق  
 که آن کوهپایه درآمد زیبای  
 مقیمان مجلس دیدند پیش  
 برامش نشستند و می خواستند  
 ستاد است بر در بامید بار  
 درآمد بر شاه و خدمت نمود  
 کلید در دز بینداخت پیش  
 خرابی در آمد بدین قلعه گاه  
 ز برج ملک دور درهم شکست  
 دز افتاد و ناگاه درهم درید  
 بنره کجا ریختی آفتاب  
 که این منجنیق از دزدی دیگرست  
 تو دانی دز و حکمرانی تراست  
 کزین به دعا راجه باشد (باید) نشان  
 بشمشیر کوشند با این حصار  
 نسفتند چون خاری از خار سنگ  
 فروریخت از منظرش گوشه‌ای

شما را چه رو مینماید درین  
 بزرگان لشکر بعد از آوری  
 زمین بوسه دادند در بزم شاه  
 قوی باد در ملک بازوی تو  
 چنین حرفها را تودانی شناخت  
 چومانیز از این پرده آ که شدیم  
 فرستاد شه تا بذر تاختند  
 بجای دز اقطاعها دادشان  
 در آن سنگ بسته دز اوج سای  
 خرابیش را یکسر آباد کرد  
 نواحی نشینان آن کوهسار  
 که از بیم قفچاق وحشی سرشت  
 چوهر که کزین سوشتاب آوردند  
 ازین روی ما رازیانها رسد  
 گر آرد ملک هیچ بخشایشی  
 درین پاسکه زخنهائی که هست  
 مگر زافت آن بیابانیان  
 بفرمود شه تا گذر گاه کوه  
 ز پولاد و ازیر و از خاره سنگ  
 ز خار تراشان احکام کار  
 فرستاد خلقی بانبوه را  
 چو زابادی رخنه پرداختند

که بی نیکمردان مبادا زمین  
 پشیمان شدند از چنان داوری  
 که خالی مباد از تو تخت و کلاه  
 بقا باد نقد ترازوی تو  
 که یزدان ترا سایه خویش ساخت  
 براه آمدیم ارچه از ره شدیم  
 از آن رهنمان دز پیرداختند  
 سوی داده خود فرستاد شان  
 عمارتگری کرد بسیار جای  
 دز (در) ظلم را خانه داد کرد  
 تظلم نمودند هنگام بار  
 درین مرز تخمی نیاریم کشت  
 برینش درین کشت و آب آوردند  
 ز نان تنگی آفت بجانهها رسد  
 رساند بدین کشور آسایشی  
 عمارت کند تا شود سنگ بست  
 براحت رسد کار خزرانیان  
 بیندند خزرانیان همگروه  
 بر آرند سدی در آن راه تنگ  
 که بر کوه دانند بستن حصار  
 گذر داد بر بستن آن کوه را  
 بعزم شدن رایت افراختند



شد از زخمه کاسه و زخم کوس  
 ملك بار که سوی صحرا کشید  
 چو سیاره چرخ شب‌دیز راند  
 چو زلف شب از حلقه عنبری  
 شه و لشکر از رنج ره سودگی  
 تنی چند را از رقیبان راه  
 از ایشان خبرهای آن کوه و دشت  
 پس آنگاه از هر نشیب و فراز  
 نمودند کاینجا حصار است خوب  
 یکی سنگ مینای مینوسرشت  
 سریر سرافراز شد نام او  
 چو کیخسرو از ملك برداخت رخت  
 همان کورخانه زغاری کزید  
 هم از تخمه او در آن پیشگاه  
 پرستش کند جای آن شاه را  
 جهان مرزبان شاه کیتی نورد  
 کجا بستدی فرخ آیین دزی  
 اگر آشکارا بدی کر نهان  
 بدیدی دز از دز فرود آمدی  
 بنا دیده دیدن هوسناک بود  
 چو آن شب صفتهای آن دز شنید  
 مگر کر کهن جام کیخسروی

خدنک اندران بیشه‌ها آبنوس  
 عنان راهرا داد و منزل برید  
 بهر برج کامد سعادت رساند  
 سمن ریخت بر طاق نیلوفری  
 رسیدند لختی با سودگی  
 ز بهر شب افسانه بنشانند شاه  
 پیرسید و آ که شد از سر گذشت  
 بگوش ملك بر کشادند راز  
 که دوراست از وتندباد جنوب  
 بزبانی و خرمی چون بهشت  
 درو تخت کیخسرو و جام او  
 نهاد اندران تاج که جام و تخت  
 کز آتش در آن غار نتوان خزید  
 ملك زاده هست بر جمله شاه  
 نکهدارد آن جام و آن گاه را  
 بر افروخت کاین داستان گوش کرد  
 چه از زورمندی چه از عاجزی  
 بر آن دز شدی تاجدار جهان  
 بدزبان بر از وی درود آمدی  
 بهر جا که شد چست و چالاک بود  
 بدز دیدنش رغبت آمد پدید  
 دهد مجلس مملکت را نوی

## رفتن اسکندر بقلعه سریر

## ساقی نامه

بیا ساقی از می دلم تازه کن  
چراغ دلم یافت بسی روغنی  
در این ره صبوری باندازه کن  
بمی ده چراغ مرا روشنی

## افسانه

چو روز سپید از شب زاغ رنگه  
فروزنده روزی چو فردوس پاک  
برآمد چو کافور از اقصای رنگه  
فلک روی خود شسته چون لاجورد  
بر آورد سر کنج قارون ز خاک  
نسیم بهاری ز هر سو وزان  
جهان چشم روشن بزرین چراغ  
زمین از گل و سبزه مینوسرشت  
بتخت رونده بر (در) آمد ز تخت  
بر افراخت رایت بر افروخت چهر  
گران کوه را درسرافکنند شور  
که تا یبند آن تخت را تخت گیر  
بر آن تخت که کرد خواهد گذار  
که فیروز و فرخ جهان شاه بود  
همه راستان را قوی کرد پشت  
بسی خرجه داد و نهند خراج  
بفرسنگها فرش دیبا کشید  
بجدی که حدش ندانست کس  
زیر زلفی که بودش بدان (بران) دسترس  
همه کوه گلشن همه دشت باغ  
زمانه بگردار باغ بهشت  
بفیروز رایی شه نیکیخت  
سر تاج بر زد بسفت سپهر  
زمین خسته کرد از خرام ستور  
سپه راند از آنجا بتخت سریر  
سریری خبر یافت کان تاجدار  
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود  
ز تخم کیان هیچکس را نکشت  
سرانرا رسانید تارک بتاج  
ز شادی دو منزل برابر دوید  
ز تری که بودش بدان (بران) دسترس

ز هر موینه کان چو گل تازه بود  
 سمور سیه رو به سرخ تیغ  
 و شق نیفه‌هائی چو برگ بهار  
 غلامان کردن بر افراخته  
 و شاقان موکب رو زود خیز  
 چوتزلی چنین خوب و آراسته  
 باستاد کاران در که سپرد  
 درآمد بدر گاه شاه جهان  
 جهان‌شاه برخاست نامیش کرد  
 چو دادش ز دولت درودی تمام  
 که جام جهان بین و تخت کیان  
 سریری ملک پاسخش داد باز  
 کیومرث از خیل تو چاکری  
 ستاره کمان ترا تیر باد  
 کلیدی که کیخسرو از جام دید  
 جز این نیست فرقی که ناموس و نام  
 چو رفتند شاهان بیدار بخت  
 بتخت تو آفاق را باد نور  
 چه مقصود بد؟ شاه آفاق را  
 پی بارگی سوی این مرز راند  
 جهان خسروش گفت گای نامدار  
 چو شد تخت من تخت کاوس کی

کرانمایه‌ها بیش از اندازه بود  
 همان قاقم و قندز بیدریغ  
 بنفشه برو ریخته صد هزار  
 یکایک همه رزم را ساخته  
 بیدار تازه برفتار نیز  
 روان کرد و با او بسی خاسته  
 که عاجز شد آنکسکه آنرا بیر (شمر) داد  
 دو تا کرد قامت چو کار آکهان  
 بشرط نشانیدن گرامیش کرد  
 بپرسیدش از قصه تخت و جام  
 چگونست بی فر فرخ بیان  
 که ای ختم شاهان کردن فراز  
 فریدون ز ملک تو فرمانبری  
 کمندت سپهر جهانگیر باد  
 در آینه دست تست آن کلید  
 تو ز آینه بینی و خسرو ز جام  
 ترا باد جاوید دیهیم و تخت  
 مباد از سرت سایه تاج دور  
 که نو کرد نقش این کهن طاق را  
 برو بوم مارا بگردون رساند  
 ز کیخسروان تخت را یادگار  
 همان خوردم از جام جمشیدمی

بدین جام و این تخت آراسته  
 دگر نیز بینم که چون خفت شاه  
 پزوهنده راز کیخسروم  
 بکریم بر آن تخت بدرام او  
 بینم که آن تخت خسرو پناه  
 وز آنجام تا جانور بشنوم  
 شد آینه جان من زنگ خورد  
 بدان دیده دل را هر اسان کنم  
 سریری ز گفتار صاحب سر بر  
 فرستاد پنهان بدردار خویش  
 کمر بندد و چرب دستی کند  
 اشارت کند تا رقیبان تخت  
 بگنجینه تخت بارش دهند  
 نشانند بر تخت کیخسروش  
 در آن جام فیروزه ریزند می  
 بهرچ آن خوش آید بدنجان او  
 چو با استواران بیرداخت راز  
 من اینجا نشینم بفرمان شاه  
 شهنشه پذیرا شد آنخانه را  
 تنی چار پنج از غلامان خاص  
 سوی تخت خانه زمین درنشت  
 بر آمد بر آنسان که ناسودهیچ

دلی دارم از جای برخاسته  
 در آن غار چون ساخت آرامگاه  
 تو اینجا نشین تا من آنجا روم  
 ز من بوسه بر لب جام او  
 چه زاری (رازی) کند بامن از مرگ شاه  
 دودی کزین جانور برشوم  
 ز دایم بدان زنگ (جام) از آینه کرد  
 بخود بر همه کاری آسان کنم  
 بدان داستان گشت فرمان پذیر  
 که پیش آورد برك از اندازه بیش  
 بصد مهر مهمان پرستی کند  
 بسازند با شاه پیروز بخت  
 چو خواهد می خوشگوارش دهند  
 فشانند بر سر نثار نوش  
 بفیروزی آرند نزدیک وی  
 نتابند کردن ز فرمان او  
 بشه گفت کاهنگ رفتن بساز  
 چو شاه از ره آید کنم عزم راه  
 بهم خانگی برد فرزانه را  
 چو زری که آید برون از خلاص  
 بیلا شدن ز آسمان بر گذشت  
 بدان چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

دزی دید با آسمان هم نورد  
 عروسان دز شربت آمیختند  
 نهادند شاهانه خوان زرش  
 پرچهرگان سرائی چو ماه  
 فروماند حیران در آن فروزیب  
 چو شه زان خویش خور دو شربت چشید  
 سر افکنده و بر کشیده کلاه  
 ز دیوار و در گفتمی آمد خروش  
 چنان بود فرمان فرمانگزار  
 سر تاجداران بر آمد بتخت  
 نگهبان آن تخت زرین ستون  
 که پیروزی شاه بر تخت شاه  
 همان گوهری جام یاقوت سنج  
 بدین تخت و این جام دولت پرست  
 رقیبی دگر گفت کای شهریار  
 چو بر تخت کیخسروی تاختی  
 دگر نغز گوئی زبان بر کشاد  
 چو زرین تخت بازوی شه شد قوی  
 همه فال خسرو در آن پیش تخت  
 شه آن تخت را چون بخود ساز داد  
 بر آن تخت بنشست یکدم ندریر  
 ز کوه بر آن تخت کنجی فشانند

نبرده کسی نام او در نبرد  
 در آن شربت از لب شکر ریختند  
 همان خوردنیها که بد در خورش  
 همه صف کشیدند بر کرد شاه  
 که سیمای دولت بود دلفریب  
 سوی تخت کیخسروی سر کشید  
 در آمد بیابان آن تختگاه  
 که کیخسرو خفته آمد بهوش  
 که بر تخت بنشیند آن تاجدار  
 چو سیمرخ بر شاخ زرین درخت  
 ز کان سخن ریخت گوهر برون  
 نماید پیروزی بخت راه  
 کلیدیست بر قفل بسیار کنج  
 بسا جام و تختا که آری بدست  
 ندیده چو تو شاه چندین دیار  
 سر از تخت گردون بر انداختی  
 که تا چند کیخسرو و کیقباد  
 کند کیقبادی و کیخسروی  
 به پیروز بختی بر آورد بخت  
 بکیخسرو مرده جان باز داد  
 بیوسید بر (پس) تخت و آمد بزیر  
 که کنجورخانه در آن غیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند  
 چو کرسی نهادند و خسرو نشست  
 چو ساقی چنان دید پیغام را  
 بر خسرو آورد با رای و هوش  
 بنخورد کاختر فرخت یار باد  
 چوشه جام را دید بر پای خاست  
 بران جام عقدی ز بازوی خویش  
 در آن تخت بی تاجور بنگرست  
 که از بی شرابی که از بی شهی  
 که بی تاجور تخت زرین مباد  
 بمی روشنائی بود جام را  
 چوشه رفت گوتخت بشکن تمام  
 شهی را بدین تخت باشد نیاز  
 کسی کو بمینو کشد رخت را  
 بسا مرغ را کز چمن کم کنند  
 چو از شاخ بستان کند طوق و تاج  
 از آئیم در جستن تاج و ترک  
 بهار چمن شاخ از آن بر کشید  
 کفل کرد کردند کوران دشت  
 کوفنان بیازی بر آشفته اند  
 همان نافه آهوان مشک بست  
 بدین غافل میگذاریم روز

همان جام فرخ برابر نهند  
 بجام جهان بین کشیدند دست  
 ز باده بر افروخت آن جام را  
 که بر باد کیخسرو این می بنوش  
 بدین جام دستت سزاوار باد  
 بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست  
 بر افشاند و بنشست و بنهاد پیش  
 بران جام بی باده لختی گریست  
 مثل زد بر آن جام و تخت تهی  
 چومی نیست جام جهان بین مباد  
 بلندی بشه تخت بد رام را  
 چومی ریخت گوبر زمین افت جام  
 که بر تخت مینو نخسبد بنواز  
 بزندان شمارد چنین تخت را  
 قفس عاج و دام از بریشم کنند  
 نه زابریشمش یاد باشد نه عاج  
 که فارغ دلیم از شب خون مرگ  
 که شمشیر باد خزانرا ندید  
 مگر شیر از این کوز که در گذشت  
 هر بران هایل مگر خفته اند  
 مگر چنگه و دستان یوزان شکست  
 که در ما زنند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیره خیر  
کنیم از بی دیگری جای گرم  
چه سود این چنین تخت کردن بیای  
نه تخت زرت اینک او جای ماست  
چو بر تخت جاوید تموان نشست  
چو در جام کیخسرو آبی نماید  
که بروی شود دیگری جای گیر  
که مارا ز جائی چنین بادشرم  
که نخته ست مارا نه نختت جای  
کز آهن یکی کنده برای ماست  
ز تن بیشتر تخت باید شکست  
بجای آبگینش (چه باید) نیابد فساد

### رفتن اسکندر بغار کیخسرو

#### ساقی نامه

بیدا ساقی آن جام کیخسروی  
لباب کن از باده خوشگوار  
که نورش دهد دیدگانرا نوی  
بنه پیش کیخسرو روزگار

#### اندروز

شها شهریارا جهان داورا  
کجا بزم کیخسرو و رخت او  
چو آنکو کب از برج خود شد روان  
جهانداریت هست و فرماندهی  
جهان گرچه در (بر) سکه نامتست  
منه دل بر (بد) بن دلفریبان بمهر  
جهان بین که بامهر بانان خویش  
بتختی که نیرنگ سازی نمود  
بجامی که یک مست را شاد کرد  
چو کیخسرو هفت کشور نوئی  
فلک پایگه مشتری پیکرا  
سکندر که شد بر سر تخت او  
نوئی کو کبه دار آن خسروان  
بدان جان اگر در جهان دل نهی  
زمین گرچه فرخ بآرام تست  
که با مهر بانان نسازد سپهر  
ز نا مهربانی چه آورد پیش  
بدان تخت گیران چه بازی نمود  
بر آن بام داران چه بیداد کرد  
ولایت ستان سکندر نوئی

در آینه و جام آن هر دو شاه  
 بهر شغل کامروز رای آوری  
 توئی تاج بخشی کز آن تاجدار  
 توشادی کن ارشادخواران شدند  
 درین باغ رنگین چو پرتنور  
 اگر شد سهی سرو شاه اخستان  
 کراو داشت از نعمتم بهره مند  
 تو زان بهتر و برترم داشتی  
 فلک تا بود نقش بند زمی  
 مرا از کریمان صاحب زمان  
 چه میگفتم و در چه پرداختم

چنان به که به بینی از هر دوراه  
 رهاورد فردا بجای آوری  
 سریر پدر (ابد) را شدی یادگار  
 تو با تاجی ار تاجداران شدند  
 نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو  
 تو سر سبزی بادی در این گلستان  
 رساند از زمینم بچرخ بلند  
 در باغ را بسته نگذاشتی  
 مینداد بر تو در خرمی  
 توئی مانده باقی که باقی بمان  
 کجا بودم اشهب کجا تا ختم

## داستان

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید  
 سریری که جز آسمانی بود  
 بلیناس فرزانه را پیش خواند  
 نظر خواست از وی در آیین جام  
 چو دانا نظر کرد در جام ژرف  
 بدان جام از آنجا که پیوند بود  
 تماشای آن خط بسی ساختند  
 بشاه و بفرزانه اوستاد  
 سرانجام چون شاه از آن مرزوبوم  
 سطرلاب دوری که فرزانه ساخت

سریری نه در خورد آرام دید  
 بزندان کن زندگانی بود  
 بنزدیک جام جهان بین نشاند  
 که تا راز او باز جوید تمام  
 رقمهای او خواند حرفاً بحرف  
 مسلسل کشیده خطی چند بود  
 حسابی نهان بود بشناختند  
 عدد های خط را گرفتند یاد  
 گراینده شد سوی اقلیم روم  
 بر آیین آن جام شاهانه ساخت



چوشاه جهان ره بدان جام یافت  
 بفرزانه گفتا که بر تخت شاه  
 طلسمی بر آن تخت فرزانه بست  
 اگر بیش گیرد زمانی درنگ  
 شنیدم که آن جنبش دیرپای  
 چوشه رسم کیخسروی تازه کرد  
 برون آمد از دیدن تخت و جام  
 نگهبان دز رنج بسیار برد  
 چوشه شد بنزدیک آن غارتنگ  
 کزان ره روش بود برداشته  
 نماینده غار با شاه گفت  
 رهی دارد از صاعقه سوخته  
 بغارت مبر کنج غاری چنین  
 بچنگ و بدنندان رهش رفته گیر  
 سبب جستن پردگیهای راز  
 ازین غار باید عنان تافتن  
 سکندر ز گفتار او روی تافت  
 دوان رهبر از پیش و فرزانه پس  
 بتدریج از آن رهگذرهای سخت  
 چو کنجینه فارش آمد بدست  
 شکافی کهن دید در ناف سنگ  
 بسختی در آن غار شد شهریار

در آن تختکه لختی آرام یافت  
 نخواهم که سازد کس آرامگاه  
 که هر کو بر آن تخت سازد نشست  
 بر اندازدش تخت یا قوت رنگ  
 هنوز اندران تخت مانده بجای  
 چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد  
 سوی غار کیخسرو آورد گام  
 که تا شاه را سوی آنغار برد  
 در آمد پی باد پایان بسنگ  
 بخار و بخارا بر انباشته  
 که کیخسرو اینک در این غار خفت  
 زیبش کمر در (بر) کمر دوخته  
 بر اندیش لختی زکاری چنین  
 چو کیخسرو آنجا فروخته گیر  
 کند کار جویندگان را دراز  
 بغار ازدها را توان یافتن  
 پیاده سوی غار خسرو شتافت  
 غلامی دو با او دگر هیچکس  
 بدهلیمز غار اندر آورد رخت  
 هر اسنده شد مرد یزدانپرست  
 رهی سوی آن رخنه تارک و تنگ  
 نشانی مگر یابد از یار غار

چولختی شد آن آتش آمد پدید  
 بفرزانه گفت این شرار از کجاست  
 نگه کرد فرزانه در غار تنگ  
 فروزنده چاهی درو دید ژرف  
 از آن روشنائی کس آگه نبود  
 بدان روشنی ره بسی باز جست  
 رسن در میان بست مرد دلیر  
 نشان جست از آن آتش تا بناک  
 پراکنده نی آتشی کرد بود  
 خبر داد تا بر کشندش ز چاه  
 که باید بزودی نمودن شتاب  
 درو کان گو کرد افروختست  
 خبر داشت آنکو درین غار خفت  
 درودی شهنشه بر آن غار خواند  
 چو بیرون غار آمد و راه جست  
 شنیدم که ابری ز دریای ژرف  
 از آن برف سر در جهان داشته  
 سکندر در آن برف سر گشته ماند  
 مقیمان آن دز خبر یافتند  
 بچوب و لگد راهرا کوفتند  
 بچاره گری شاه از آن کنج غار  
 چو این سبز طاوس جلوه نمای

که شد سوخته هر که آنجار سید  
 در این غار تنگ این بخارا از کجاست  
 که آتش چه میتابد از خار سنگ  
 که می تافت زان چاه نوری شگرف  
 که جوینده را سوی آن ره نبود  
 بر او راه روشن نمیشد درست  
 فروشد در آن چاه رخشنده زیر  
 که چون میدمد روشنی زان مغاک  
 چو دید اندر او کان گو کرد بود  
 بر آمد دعا گفت بر جان شاه  
 ازین چاه کانش بر آید نه آب  
 ز گو کرد او کرد اوسوختست  
 بگو کرد از آن کیمیا را نهفت  
 برون رفت و عطری بر آتش فشاند  
 نشد هیچ هنجار بروی درست  
 بر آمد باوج وفرو ریخت برف  
 دره تا کریوه شد انباشته  
 چو برف از مژه قطره هامیفشاند  
 سوی رخنه غار بشتافتند  
 بنیرنگها برف را روفتند  
 برون آمد و رفت بر کوهسار  
 سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و کلاه و سریر  
 سوی نوبتیکاه خود باز گشت  
 بر آسود از آن تفتن و تافتن  
 تنی کانهمه مالش و تاب یافت  
 فرو خفت کاسایش آمد پدید  
 چو صبح دوم سر بر افلاک زد  
 بیاراست این برکه لاجورد  
 بفرمود شه بزمی آراستن  
 سریری ملک راسوی بزم خواند  
 می لعل بگرفت با او بدست  
 ببخشش در آمد کف مرزبان  
 غنی کردش از دادن طوق و تاج  
 مکمل بگوهر قبائی پرند  
 ز پیروزه جامی ترنجی نمای  
 یکی نصفی لعل مدهون بزر  
 ز بلور تابنده خوانی فراخ  
 ز لعل و زمرد یکی تخته نرد  
 تکاور ده اسب مرصع فسار  
 صد اشتر قوی پشت و مالیده ران  
 ز سر بسته هائی که دربار بود  
 قبا های خاص از پی هر کسی  
 ز بس تحفه و خلعت و خواسته

فرود آمد از تاجگاه سریر  
 بلند اخترش باز دمساز گشت  
 هراس دز و رنج ره یافتن  
 بمالشگر آسایش و خواب یافت  
 شد آسوده تا صبح صادق دمید  
 شفق شیشه باده بر خاک زد  
 سفال زمین را بریحان زرد  
 می و مجلس و نقل در خواستن  
 بنیکوترین جایگاهی نشاند  
 چنین تا شدند از می آنروز مست  
 در کنج بکشاد بر میزبان  
 همش تاج زر داد و هم تخت عاج  
 چوپروین بگوهر کشی ارجمند  
 که يك نیمه نارنج را بود جای  
 به از نار دانه چو يك نار تر  
 چو نسرين تر بر سر سبز شاخ  
 بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد  
 همه زیر هر ای گوهر نگار  
 عرق کرده در زیر بار گران  
 جواهر بمن زر بخروار بود  
 قبا با دلیهای زر کش بسی  
 سریر سریری شد آراسته

بد (بر) آن دستگه دست شه بوسه داد  
 شهنشه بزد کوس و لشکر براند  
 از آن کوهپایه در آمد بدشت  
 در آن دشت یکم فته نخجیر کرد  
 بنوبتگه خوبستن رفت شاد  
 سر رایت خود بگردون رساند  
 سوی ژرف دریا زمین درنوشت  
 پس هفتته ای کوچ تدبیر کرد

### رفتن اسکندر به ری و خراسان

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن جام زرین بیار  
 می ناب ده عاشق ناب را  
 که مانند از فریدون و جم یاد کار  
 بمستی توان کردن این خواب را

#### اندرز

دلاچند از این بازی انکیختن  
 درخت هوا رسته شد بر درت  
 می ناب ناخورده مستی مکن  
 چو بی زعفران کشته ای خنده ناکه  
 بهر دست رنگی بر آمیختن  
 بینچان سرش تا نیچد سرت  
 اگر میخوری بت پرستی مکن  
 مغور زعفران تا نگر دی هلاک  
 هر اسان شو از روز بیچارگی  
 کسی جان برد کوبود سخت کوش  
 بگو کرد و نلفظ آتش کس نمرد  
 زسختی بسختی توان رخت برد

#### داستان

گزارنده تخته سالخورد  
 که چون خسرو از تخت کیخسروی  
 چنان در کشد نقش را لاجورد  
 بنشیند یکی روز بالای تخت  
 سوی لشکر آمد بچابک روی  
 باندیشه کوچ می بست رخت  
 بآیین پیکان زمین بوسه داد  
 شتابنده پیکری در آمد چو باد

بشاه جهان راز پوشیده گفت  
 که بر آستان بوسی بارگاه  
 نژاده ملک نایب شهریار  
 که تاشاه بر حل و عقدی که داشت  
 چنان داشتم ملک را پیش و پس  
 بشرطیکه در عهد شه داشتم  
 بحمد الله از هیچ بالا و پست  
 ولیکن چو گردنده آمد سپهر  
 زمانه بنیک و بد آبستنت  
 نکشته درختی بر آمد زری  
 گزاینده عفریتی آشوبناک  
 شبانان که آهو پرستی کنند  
 همان بیل زن مرد آلت شناس  
 بر آورده کردن چو اهریمنی  
 سرو تاجی از دعوی انگیختست  
 پراکنده ای چند را گرد کرد  
 زیروزی خود دلاور شدست  
 سر و سیم آن بنده در سر شود  
 خراسانیاش عنان میکشند  
 ز حد نشابور تا خاک بلخ  
 بسرخیلی فتنه بر بست موی  
 چنین فتنه ای را که شد گرم کین

خبر دادش از آشکار و نهفت  
 ز تخت سطرخر آمدم نزد شاه  
 سخن را چنین مینماید عیار  
 نیابت کن خویشتم را (بر) کمانت  
 که آزارشی نامد از کس بکس  
 پذیرفته ها را نگه داشتم  
 نیامد درین ملک موئی شکست  
 بگردد جهان از سر کین و مهر  
 ستاره گهی دوست که دشمنست  
 کند دعوی از تخم کاوس کی  
 شتابنده چون ازدها بر هلاک  
 ز تیرش همه چوب دستی کنند  
 کند بیلکش را ببیلی قیاس  
 فکنده بهر شهر در شیونی  
 بناموس رنگی بر آمیختست  
 که از آب دریا بر آرند گرد  
 همانا که تنها بداور شدست  
 که با خواجه خود بداور شود  
 پیکار شه در میان میکشند  
 کنندش بصرای ما کام تلخ  
 سوی تاجگاه تو آورد روی  
 اگر خرده بینی بخردی مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ  
 کراین فتنه ماند چنین دیر باز  
 شه ار ماه او در نیارد بمیغ  
 چو باز از نشیمن کشاید دوال  
 مرالشگری نیست چندان بزور  
 سران سپه در ولایت کمند  
 همی هر چه روز آید آن دیوزاد  
 بجز صرصر بباد پایان شاه  
 چو اندر سخن بیک چستی نمود  
 بنیک و بد از رازهای نهفت  
 شه شیر دل خسرو پیلتن  
 مرا تخت کی خسرو اینجا بزیر  
 بدان داستان ماند این تاج و تخت  
 صواب آنچنان شد که آرم شتاب  
 مگر موبک شاه بود آسمان  
 جهان کاروان شاه سالار بود  
 ز هر گوشه‌ای بار می اوفتاد  
 هر آن کارها یاور او بود و بس  
 چو طالع جهانگردی آرد بیش  
 برون رفت از آن کوچکه شهر یار  
 سپاهش ز مه برده رایت برون

که در پای پیکان بود کعب کرک  
 کنند دست بر شغل شاهی دراز  
 سر تخت خواهد گرفتن بتیغ  
 شکسته شود کبک را پر وبال  
 کز و چشم بد را توان کرد کوز  
 بدر گاه شاهنشاه عالمند  
 قوی دست گردد که دستش مباد  
 کس این کرد را بر ندارد ز راه  
 بنامه سخن را درستی نمود  
 همان بود در نامه کارنده گفت  
 در آن داوری گفت با خویشتن  
 بتخت من آنجا دگر کس دلیس  
 که از هندوئی هندوئی برد زخت  
 که آزرم دشمن بود ناصواب  
 که ناسوده بر جای خود یکزمان  
 دران کاروان بار بسیار بود  
 همان کار در کار می اوفتاد  
 پناهنده را کشت فریاد رس  
 نشاید زدن کنده بر پای خویش  
 سواحل سواحل بدریا کنار  
 ستونی بر آورده تا بیستون

بصید افکنی می نیشند راه  
 ز بار کران خوشه خم گشته بود  
 ز بس رود خیزان لب رود بار  
 ز برق آمده ابر نیسان بجوش  
 رک رستنی در زمین گشته سخت  
 ز گلبام شبانه زند باف  
 خرامنده بر رخسار بیجاده نعل  
 دو نوباوه هم تود وهم برك تود  
 زمین چون زر و آب چون لاجورد  
 نوای چکاوک به از بانک رود  
 گره بر کمر بر زده ساق جو  
 شکم کرده آهوی صحرا بزرگ  
 پی کور چون زهره کاوست  
 ز نوزادن آهوان سره  
 جهاندار باصید و بارود و جام  
 چو گل پیچ یک روزه ماه نو  
 زیر کار آن حلقه بر کرد سر  
 بگیلان در آمد بگردار ابر  
 هر آتشکهی کامد آنجا بدست  
 چو بشکست بر هیدر بد پشت را  
 ز کیلان برون شد در آمد بری

که هم صید خوش بود وهم صید گاه  
 تک و تاب نه خجیر کم گشته بود  
 نشانده ز رخسار کیتی غبار  
 بر آورده تندر بنفندی خروش  
 بر قص آمده بر کهای (بر) درخت  
 دریده صبا شعر کیل تا بناف  
 کل لعل در زیر کلنار لعل  
 زحلوا و ابریشم آورده سود  
 چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد  
 بر آورده با دشتبانان سرود  
 رسیده بددهقان درود درو  
 برو تیزتر گشته دندان کرک  
 کوزن از بیابان ره کوه جست  
 جهان در جهان یکسر آهو بره  
 همیکرد منزل بمنزل خرام  
 بخلخال یکهفته شد بر کرو  
 که خوانندش امروز خلخال زر  
 بدانسان که در بیشه آید هژ بر  
 چو یخ سرد کردش بر آتش پرست  
 بر انداخت آیین زردشت را  
 بافکنند دشمن افکنند پی

بر آتش پرستان سیاست نمود  
 چو دشمن خبر داشت کامد پلنگ  
 باواری کی در خراسان گریخت  
 چو دانست خسرو که دژخیم او  
 گراز گریزنده را پی گرفت  
 چنان تیز رو شد که دریافتش  
 چو بدخواه را در گل آکنده کرد  
 همانجا که بدخواه را کشته بود  
 بشکرانه دولت تندرست  
 بهر ای گنجش چو بد رام کرد  
 چو گنجینه آن بنا بر کشید  
 دو بهر جهان را در آن شهر یافت  
 دگر بهر از او طبل دارا زدند  
 ز دارا ملک رایتی داشتند  
 چنان رایتی را بناموس شاه  
 سکندر بسی پای در کین فشرد  
 همان دید چاره در آن داوری  
 ز نوبت که خود بفرهنگ و رای  
 از آن رایت آن بود مقصود شاه  
 چو دانست کان شهر دارا پرست  
 خصومت که می ساخت تا نفع صور  
 خصومت گران گشته در خاک پست

بر آورد از آن دوده یکباره دود  
 بسوراخ در شد چو روباه لنگ  
 وزان قایم ری بقایم پریخت  
 گریزان شد از فر دهبیم او  
 شبیخون زدوراه بروی گرفت  
 بزخمی سر از ملک بر تافتش  
 پرا کند گانرا پرا کنده کرد  
 بنزدیک صحرا یکی پشته بود  
 بر آن پشته بنیادی افکنند چست  
 بپهلوی زنانش هری هام کرد  
 بشهر نشاور لشکر کشید  
 هواخواه خود را یکی بهر یافت  
 دم (می) دوستیش آشکارا زدند  
 ملک زیر آن رایت انگاشتنده  
 بر انگیختندی بناموسگاه  
 ز کس مهر دارا نشایست برد  
 که یاران خود را کند یاوری  
 کند رایتی دیگر آنجا پیاپی  
 که رایت ز رایت بود کینه خواه  
 بجهت سکندر نیاید بدست  
 که از ساز کاری شد آن شهر دور  
 هنوز آن خصومت در انخاک هست



چو زد لشکر کبک را بر تندرو  
 بکشت آتش هیربد خانه را  
 ببلخ آمد و آتش زرد هشت  
 بهاری دلفروز در بلخ بود  
 پری پیکرانی درو چون نگار  
 درویش از اندازه دینارو کنج  
 زده موبدش نعل زرین بر اسب  
 چو خسرو بر آن کنجدان دست یافت  
 بهشت صنمخانه بی حور کرد  
 بپرداخت آن کنج دیرینه را  
 بگرد خراسان بر آمد تمام  
 بمغز خراسان در افکند جوش  
 بهر ناحیت کرد موکب روان  
 خراسان و کرمان و غزنین و غور  
 بهر شهر کامد بشادی فراز  
 جهان کشتنش گرچه بارنج بود  
 بهر منزلی کو گرفتی قرار  
 زمین را بکنجی بینباشتی  
 زری کادمی را کند بیمناک  
 خالایق که زر در زمین می نهند  
 چو باد آمد و خاکشان را ربود

ز ملک نشابور شد سوی مرو  
 وز آتش پرا کند پسر وانه را  
 بطوفان شمشیر چون آب کشت  
 کزو تازه گل را دهن تلخ بود  
 صنمخانه هائی چو خرم بهار  
 نهاده بهر گوشه بی دسترنج  
 شده نام آنخانه آذر کشسب  
 مغان را ز جام مغان مست یافت  
 ز دوزخ پرستنده را دور کرد  
 وز داد مرهم بسی سینه را  
 بهر شهر آورد لختی مقام  
 خراسانیانرا بمالید کوش  
 که یاریگرش بود بخت جوان  
 بیسمود هر يك بسم ستود  
 در شهر کردند بر شاه باز  
 همه راه او کنج بر کنج بود  
 کران سنگ بودی ز کنجینه بار  
 کذشتی و در خاک بگذاشتی  
 چه در صلب آتش چه در ناف خاک  
 بر اوقفل و بند آهنین می نهند  
 بر او (بزر) بر زدن قفل آهن چه سود

## رفتن اسکندر به هندوستان

### ساقی نامه

بیا ساقی آن زر بگداخته  
که گوگرد سرخست از ساخته  
بمن ده که تازو دوائی کنم  
مس خویش را کیمیائی کنم

### اندروز

فرس خوشتریک ران که سحر را خوشست  
عنان در مکش بارگی دلگشت  
بنیکوترین نام از این جای زشت  
بباید شدن سوی باغ بهشت  
نباید نهادن بر این خاک دل  
کزو کنج قارون فروشد بگل  
ره رستگاری در افکند کیست  
که خورشید جمع از پراکند کیست  
همی تا بود راه پر نیشتر  
درو سود بازارگان بیشتر  
چوایمن شودره ز خونخوارگان  
درو کم بود سود بازارگان  
در آن کنجخانه که زر یافتند  
ره از ازدها پر خطر یافتند

### داستان

همان چرب کومر د شیرین گزار  
چنین چربی انگیخت از مغز کار  
که چون شه بفرزین در آمد ز بلخ  
بیکسو شد از آب دریای تلخ  
زبس سر که بر آستان آمدش  
تمنای هندوستان آمدش  
درین شغل با زیرکان رای زد  
که دولت مرا بوسه برپای زد  
همه ملک ایران مرا شد تمام  
به هندوستان داد خواهم لگام  
چومن سرسوی کید هندو نهم  
ازو کینه و کید یکسو نهم  
که آید بخدمت چو دیگر کسان  
نباشم بر او جز عنایت رسان  
و کرد با من او در سر آرد ستیز  
من و گردن کید و شمشیر نیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش  
 چو مرکب سوی راه دور آورم  
 چو از فور فوران ربایم کلاه  
 وزانجا شوم سوی چاچ و طراز  
 دلیران لشکر بزرگان بزم (رزم)  
 بروزی که نیک اختری یار بود  
 سکندر برافراخت سر بر سپهر  
 ز غزنین در آمد بهندوستان  
 بر آن شد که در مغز تاب آورد  
 بتاراج ملکش در آید چو میخ  
 دگر ره بفرمان فرزنانگان  
 جریده یکی قاصد نیز کام  
 که گرجنگ رایی برو نکش سپاه  
 و گر بر پرستش میان بسته ای  
 سر ز کس آنکه در آید ز خواب  
 کل آنکه عماری در آرد بیاغ  
 بجوشم بجوشد جهان از شکوه  
 بجائی نخسبد عقاب دلیر  
 گر آنجا ز سر موئی انگیختست  
 و گر هست کوه شما تیغ دار  
 گراز بهر گنج آرم آنجا فریش  
 گرم هست بر خو پرویان شتاب

نشیند بجائی که بنشانمش  
 سر تیغ بر فرق فور آورم  
 سوی خان خانان گرایم سپاه  
 زمین را نوردم بیک ترکتاز  
 پذیرا شدنش بدان رای وعزم  
 نمودار دولت پدیدار بود  
 روان کرد مر کب چور خشنده مهر  
 ره از موکش گشت چون بوستان  
 سوی کید هندو شتاب آورد  
 دهد ملک او را بتاراج تیغ  
 نکرد آنچه آید ز دیوانگان  
 فرستاد و دادش بهندو پیام  
 که اینک رسیدم چو ابر سیاه  
 چنان دان که از تیغ من رسته ای  
 که ریزد بر او ابر بارنده آب  
 که خورشید را گرم گردد دماغ  
 بجنبم بجنبد همه دشت و کوه  
 که آبی توان بستن او را بزیر  
 بدینجا سر از موئی آویختست  
 کند تیغ من کوه را غار غار  
 بمغرب زر مغربی هست بیغ  
 بخوارزم روشترست آفتاب

جواهر نجویم درین مرز و بوم  
 بهند آمدن تیغ هندی بدست  
 مخور عبره هند بی یاد من  
 چوسر بایدت سرمتاب از خراج  
 فرستاده آمد بدرگاه کید  
 فرو گفت با او سخن های تیز  
 چو کید آنچه آن آتش تیز دید  
 که خوابی دران داوری دیده بود  
 دگر کر جهانگیری شهریار  
 که کینه با شاه دارد چه کرد  
 نه رای آمدش روی از او تافتن  
 بدانست کورادران (ین) تاب تیز  
 بخواهش نمودن زبان بر گشاد  
 که چون در جهان اوست هشیارتر  
 پهمش پایه تخت بر ماه باد  
 نبودست جز مهر او کار من  
 اگر گنج خواهد فدا سازمش  
 و کر میل دارد بجان خوشم  
 و کر بنده ای را فرستد ز راه  
 ز مولائی و چاکری نگذرم  
 کر او نازش آرد من آرم نیاز  
 و کر بناز گونه بود داوری

کزین مایه بسیار دارم بروم  
 کباب ترم باید از پیل مست  
 که هندوتر از تست پولاد من  
 و گر نه نه سر با توماند نه تاج  
 سخن درهم افکنند چون دام صید  
 کدازان تر از آتش رستخیز  
 ازو رستگاری بهره یز دید  
 ز تعبیر آن خواب ترسیده بود  
 خبر داشت کورا سپهرست یار  
 ز حد حبش تا بخارا چه کرد  
 ز فرمان سوی فتنه بشتافتن  
 چگونه ز خود باز دارد ستیز  
 بسی آفرین شاه را کرد یاد  
 جهاننداری او را سزاوار تر  
 هم آزر را سوی او راه باد  
 سبب چیست کاید بپیکار من  
 کر (ور) افسر هم از سر بیندازمش  
 بدندان گرفته بخدمت کشم  
 سپارم بدو گنج و تخت و کلاه  
 سکندر خداوند و من چاکرم  
 مگر گردد از بنده خشنود باز  
 که شه میل دارد بکین آوری

ز پر خاش او پیش گیرم رحیل  
 چون سر بگردانم از رزم او  
 اگر رأی دارد که کم گیردم  
 گر آرد سپه پای من لنگه بست  
 بلی گر کند عهد با من نخست  
 که نارد بمن غدر و غارتگری  
 دهم چار چیزش که بی پنجمند  
 یکی دختر خود فرستم بشاه  
 دویم نوش جامی ز یاقوت ناب  
 سوم فیلسوفی نهانی کشای  
 چهارم پزشکی خردمند و چست  
 بدین تحفه شه را شوم حق شناس  
 فرستاده پذیرفت کین هر چهار  
 در این کشور شاه نامی کند  
 ز نام آوران بر کشد نام تو  
 چو هندو ملک دیدگان پاک مغز  
 ز پیران هندو یکی نامدار  
 بدین شرط پیمانی انگیخته  
 فرستادگان باز گشتند شاد  
 سوی در که شهریار آمدند  
 چو هندو سرا پرده شاه دید  
 در آمد زمین را بتارک برفت

نیندازم این دبه در پای پیل  
 شود باطل از خون من عزم او  
 بیایم چه درد شکم گیردم  
 دگر سوگریزم جهان تنگه بست  
 بشرطی که آن عهد باشد درست  
 وزین در بیکسو نهاد داوری  
 بنوباو کی بر تر از انجمند  
 چه دختر که تا بنده خورشید و ماه  
 کزو کم نگردد بخوردن شراب  
 که باشد بز از فلک رهنمای  
 که نالند گانرا کند تندرست  
 اگر شه پذیرد پذیرم سپاس  
 اگر تحفه سازی بر شهریار  
 بییوند خویشت گرامی کند  
 نقابد سر از جستن کام تو  
 ندارد بدین کار در پای لغز  
 فرستاد با قاصد شهریار  
 سخن چرب و شیرین بر آمیخته  
 همان قاصد پیر هندو نژاد  
 در آن باغ چون گل بیار آمدند  
 مه خیمه بر خیمه ماه دیدم  
 پیامی که آورد با شاه گفت

چو پیشینه پیغامها گفته شد  
 صفت کرد از آن چار بیکر بشاه  
 دل شه در آن آرزو جوش یافت  
 بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ  
 پس آنگاه با هندوی نرم گوی  
 بلیناس را با دگر مهتران  
 یکی نامه کالماس را موم کرد  
 نبشت از سکندر بکاید دلیر  
 فریبندگیها درو بسی شمار  
 بسی شرط بر عذر آزر م او  
 چون نامه نویس این وثیقت نوشت  
 بلیناس با کار دانان روم  
 چو دانای رومی در آن ترکناز  
 دل کید هندو پر از نور یافت  
 پرستش نمودش بآیین شاه  
 بیوسید بر (پس) نامه و پیش برد  
 فرو خواند نامه دبیر دلیر

سخن راند از آنها که پذیرفته شد  
 که کس را نبود آنچه دان دستکاد  
 طلب کرد چشم آنچه در کوش یافت  
 نبود از شتابش زمانی درنگ  
 بسو کند و پیمان شد آزر م جوی  
 فرستادو سر بسته کنجی کران  
 همه هند را هندوی روم کزد  
 ز تند ازدهائی بغرنده شیر  
 که آید نویسند کائرا بکار  
 بر انگیخته بادل گرم او  
 مثالی بکافور و عنبر سرشت  
 سوی کید رفتند از آن مرز و بوم  
 بلشکر که هندو آمد فراز  
 ز کیدی که هندو کند دور یافت  
 که صاحب کمر بود و صاحب کلاه  
 کلید خزانه (خزینه) بهندوسپرد  
 که از هبیت افتاد گردون بزیر

### رسیدن نامه اسکندر بکاید هندو

چنین بود در نامه شاه روم  
 پس از نام دارنده مهر و ماه  
 خداوند فرمان و فرمانبران  
 ز فرمان او زیر چرخ کبود

بلفظی کزو گشت خارا چوموم  
 که اندیشه را سوی او نیست راه  
 فرستنده وحی پیغمبران  
 بسی داده بر نیکنامان درود

سخن رانده آنکه که ای پهلوان  
 بر آن بود رایم که عزم آورم  
 نمایم بگیتی یکی دستبرد  
 بهندوستان در زخم آتشی  
 کمندافکنم در (بر) سرژنده پیل  
 همه خاک او را بخون تر کنم  
 چو تو روی در آشتی داشتی  
 بشیرین سخنهاى جان پرورت  
 دلم را بزنهاى زه برزدی  
 چنانکن که این عهد نیکونمای  
 گر آن چار گوهر فرستی بمن  
 که گرهفت کشور شود پرسپاه  
 بهر نیک و بد باتو یاری کنم  
 فرستاده چون نامه بر کیدخواند  
 ز افسون و افسانه دلنواز  
 ز کید و فسونهای جادوی او  
 شنیدم که جادوی هندو بسیست  
 چو لختی سخن راند بر جای خویش  
 دل کید هندو بر آمد ز جای  
 بسی کرد بر شهریار آفرین  
 فرستاده کاردارانرا نواخت  
 چو شد هفته و کار شد ساخته

که پشتت قوی باد و بختت جوان  
 بکوپال با پیل رزم آورم  
 که گردد ز کوپال من کوه خرد  
 نمائم در آن بوم گردنکشی  
 زخون بیخ روین بر آرم زنیل (بنیل)  
 همان آب را خاک بر سر کنم  
 عنان بر نیچیدم از آشتی  
 خداوند بودم شدم چاکرت  
 بجادو زبانی گره بر زدی  
 در ابنای ما دیر ماند بجای  
 کنم باتو عهدی در این انجمن  
 نگرده ز ملک تو موئی تباه  
 بدین گفته ها استواری کنم  
 درود فرستنده بروی رساند  
 در جادوئیها بر او کرد باز  
 شده کید یکباره هندی او  
 نخواندم که جادوی هندو کبست  
 ره آورد آورده آورده پیش  
 جهانجوی را شد پرستش نمای  
 که بی او (تو) مبادا زمان وزمین  
 زمان خواست یکم هفته تا کار ساز  
 بسیچنده از کار پرداخته

بفرمائبری شاه را سجده برد  
 جز آن چار پیرایه ارجمند  
 ز کنج وزر و زیور و لعل و در  
 ز پولاد هندی بسی بارها  
 چو کوه رونده چهل ژنده پیل  
 سه پیل سپید از پی تخت شاه  
 بلیناس را نیز گنجی تمام  
 پریدخت را در یکی مهدعود  
 روان کرد با اینچنین گنجها  
 بلیناس ازین سان زر و زیوری  
 بنزد جهان داور خویش برد  
 چو شه دید کنج فرستاده را  
 بدان گنجها آن چنان شاد شد  
 فکند آزمایش بدان چار چیز  
 چو در آب جام جهانتاب دید  
 چو بافیلسوف آمد اندر سخن  
 یزئک مبارک چو برزد نفس  
 چونوبت بدان کنج پنهان رسید  
 از آن خوبتر دید کاندازه کیر  
 کلی دید خشبوی ونادیده کرد  
 پری پیکری چون بت آراسته  
 دهن تنکوسر کرد و ابرو فراخ

پذیرفته ها را بقاصد سپرد  
 گرانمایهای دگر دلپسند  
 بسی پشت پیلان ز گنجینه پر  
 ز عود و ز عنبر بخروارها  
 که نگذشتی از نافشان رود نیل  
 کز ایشان شدی روز دشمن سیاه  
 هم از مشک پخته هم از عود خام  
 که مهد فلک بردی اورا سجود  
 جهان برده بر هر یکی رنجها  
 که بودند هر یک به از کشوری  
 جهانداوری بین که چون پیش برد  
 چهار آرزوی خدا داده را  
 که گنجینه رومش از یاد شد  
 چنان بود کو گفت وزانیش بیز  
 ز یک شربتش خلق سیراب دید  
 خبر یافت از کارهای کهن  
 ز تن برد بیماری از دل هوس  
 ز هندوستان چینی آمد پدید  
 صفتهای او را کند دلپذیر  
 بهاری نیاز زده از باد سرد  
 پری و بت از هندوان خاسته  
 رخی چون گل سرخ برسبز شاخ



بشیرینی از گلشکرنوش تر  
 کره بر کره چین زلفش چودام  
 چو آهو بچین مشک پرورده بود  
 نه کیسو که زنجیری از مشک ناب  
 از آن مشکبر ابر کل ریخته  
 بر آن کونه کندمی رنگ او  
 نموده جو از کندم مشک سای  
 مهبی ترک رخساره هندو سرشت  
 نه هندو که ترک خطائی بنام  
 ز رومی رخ هندوی گوی او  
 شکر خنده راست چون نی شکر  
 نگاری بدان خوبی و دلکشی  
 چو شه دید در پیشباز آمدش  
 به آیین اسحاق فرخ نیا  
 طراز عروسی براو بست شاه  
 بنزل سپهدار هندوستان  
 جواهر بخروار و دیبا بتخت

بفرمی ز کل نازک آغوش تر  
 همه چینیان چین او را غلام  
 قزقل بهندوستان خورده بود  
 فرو هشته چون ابری از آفتاب  
 مه از سنبله سنبل انگیخته  
 چو مشک سیه خال جوسنگ او  
 تا چون جو فروشان کندم نمای  
 ز هندوستان داده شه را بهشت  
 بدزدیدن دل چو هندو تمام  
 شه رومیان گشته هندوی او  
 لطیف و خوش و سبزو شیرین و تر  
 بگوهر هم آبی و هم آتشی  
 عروسی چنان دلنواز آمدش  
 کزو یافت چشم خرد توتیا  
 پس آنکه منش را بدو داد راه  
 بساطی بر آراست چون بوستان  
 پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع بیا (زیبا) قوت و لعل  
 ز چینی غلامان حلقه بگوش  
 از آن بیش کارد کسی در ضمیر  
 جهان خسرو اسکندر فیلقوس

ز تازی سمندان پولاد نعل  
 ز رومی کنیزان زربفت پوش  
 فرستاد و شد کید منت پذیر  
 ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسود کالحق بتی نغز بود  
 چوانگشت بر صحن پالوده راند  
 نسفته دری ناشکفته گلی  
 گل از غنچه خندید و در سفته شد  
 جهاندار چون از جهان کام یافت  
 فرستاد از آموزگاران کسی  
 نبشت آن سخن‌ها که بودش مراد  
 که کار آنچنان شد بهندوستان  
 ز کین خواهی کید پرداختم  
 بقنوج خواهم شدن سوی فور  
 ببینم (ندانم) کز آنجا چه پیش آیدم  
 توئی (ای) نایبما بهر مرز و بوم  
 جهان را بهیروزی آوازه ده  
 سپاهی و شهری و برنا و پیر  
 دل هر یکی را ز ما شاد کن  
 نبشت این چنین نامه از هر دری  
 عروس گرانمایه را نیز کار  
 سپه دادش از استواران خویش  
 پیاپی آن مهد پیرایه سنج  
 دگر گنج را در زمین کرد جای  
 بدستور دانا وثیقت نوشت  
 خبر دادش از جمله نیک و بد

همه مغز و پالوده مغز بود  
 ز پالوده انگشتش آلوده ماند  
 همائی بر او فتنه چون بلبل  
 سخن بین که در پرده چون گفته شد  
 در آن جنبش از دولت آرام یافت  
 با صطخر و کرد استواری بسی  
 ز پیروزی مرز مشکین سواد  
 که باشد مراد دل دوستان  
 چو شد دوست با دوست در ساختم  
 خدا یار بادم در این راه دور  
 مگر کار بر کار خویش آیدم  
 ز دریای چین تا بدریای روم  
 ز ما مژده خر می باز ده  
 که از ملک ما هستشان تا کزیر  
 دعا خواه و دانش ده و داد کن  
 فرستاد پیکری بهر کشوری  
 بر آراست تا شد بیوفان دیار  
 همان استواری ز حد کرد بیش  
 فرستاد چندین شتر بار گنج  
 نمونش نگهداشت با رهنمای  
 که از دانش و داد بودش سرشت  
 ز پیروزی نیکخواهان خود

بفارغ دلی چون بر آسود شاه	سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهان چنان تازه کرد	که هندوستانرا پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد	بدین دستبرد از جهان دستبرد
می نوش میخورد بر یاد کی	چو شاهان این دور بر یاد وی

### رفتن اسکندر از هندوستان بچین

#### ساقی نامه

بیاساقی آن آب چون ارغوان	کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تازو جوانی کنم	کل زرد را ارغوانی کنم

#### اندرز

سعادت بما روی بنمود باز	نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید	سخن گو بامیدواری رسید
گزارش کنان تیز کن مغز را	گزارش ده این نامه نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد	خبرده که با فور فوران چه کرد

#### داستان

گزارنده حرف این حسب حال	ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید	کهی رای میگرد و که رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور	ز پیرویش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام	بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد	سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او	بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا بر رفتن علم بر فراخت	که آن خاك با باد پایان نساخت

سه چیز است کان درسه آرامگاه  
 بهندوستان اسب و در پارس پیل  
 جهاندار چون دید کان آب و خاک  
 ز هندوستان شد بقتب زمین  
 چو بر اوج تبت رسید افسرش  
 پیرسید کاین خنده از بهر چیست  
 نمودند کین زعفران گونه خاک  
 عجب ماند شهزان بهشتی سواد  
 بدشواری راه بر خشک و تر  
 ره از خون جنبند کان خشک دید  
 چو دید آهوی دشت را نافه دار  
 بهر جا که لشکر گذر داشتی  
 چو لختی بیابان چین در نوشت  
 چو مینا چرا گاهی آمد پدید  
 بهر پنج کامی در ان مرغزار  
 هوای خوش و بیشه های فراخ  
 روان آب در سبزه آبخورد  
 گیاهای نو رسته از قطره پر  
 پی آهو از چشمه انکیخته  
 سم گور بر سبزه خاریده جای  
 پوادی که در وی سیاهی نبود  
 سکندر چو دید آن سواد بهی

بود هر سه کم عمرو گردد تباه  
 بچین گریه زینسان نماید دلیل  
 ز پوینده اسبان بر آرد هلاک  
 ز تبت درآمد باقصای چین  
 بخنده درآمد همه لشگرش  
 بجائی که بر خود بیاید گریست  
 کند مرد را بی سبب خنده ناک  
 که چون آورد خنده بی مراد  
 همی برد منزل بمنزل بسر  
 همه دشت پر نافه مشک دید  
 نفرمود کاهو کند کس شکار  
 بخروارها نافه بر داشتی  
 بآبادی آمد ز ویرانه دشت  
 که از خرمی سر بمینو کشید  
 روانه شده چشمه خوشگوار  
 درختان بار آور سبز شاخ  
 چو سیماب در پیکر لاجورد  
 چو بر شاخ مینا برآمده در  
 چو بر نیفه ها نافه ها ریخته  
 چو بر سبز دینا خط مشک سای  
 و گر بود جز پشت ماهی نبود  
 ز سواد هندوستان شد نهی

بفرمود کردن ستوران یله  
 بر آسود با پهلوانان دهر  
 کز وفال بیروزی آید (آمد) درست  
 از آن مرحله سوی چین تاختند  
 بر آورد فریاد از باد پاک  
 سکندر سپه را سوی چین کشید  
 همه خاره خفتان و پولاد پوش  
 و کر بود خار انگبین دار بود  
 شکر یافت شیر آهو بره  
 معنبر شد از کرد او صید گاه  
 ز نافه کشی نافش افتاده بود  
 بچشمش جهان چشم تریاك داشت  
 جهنده هژبری شکاری بزیر  
 برداخت از کور و آهوزمین  
 شده کور چشم از بسی چشم کور  
 بسی آهو افکنده با نافه ناف  
 ز (به) بیکان زر کشته چون کان زر  
 کوزنی بهر تیری انداخته  
 نهی کرده صحرای چین راز رنگ  
 یکی روز تا شب بسر برد راه  
 عروس جهان در حصار او افتاد  
 شده جو زنان کرد هر برزنی

در آب و چراگاه آن مرحله  
 یکی هفته از خرمی یافت بهر  
 دگر هفته روزی پسندیده جست  
 بفرمود تا کوس بنواختند  
 دهلزن چو شد بر دهل خشمناك  
 چو آینه چینی آمد پدید  
 نشستند بر تازی تیز جوش  
 هوای خوش و راه بی خار بود  
 ز شیرین گیاهای کوه و دره  
 بر آن صید که چون گذر کرد شاه  
 هر آهو که با داغ او زاده بود  
 کوزنی کز روی بر خاک داشت  
 جهانجوی میشد چو غرنده شیر  
 شکار افکنان در بیابان چین  
 حریر زمین زیر سم ستور  
 بمقراضه تیر پهلو شکاف  
 ادیم کوزنان سرین تا بسر  
 کمان شهنشه کمین ساخته  
 بنقاشی نوک تیر خدنگ  
 بنخجیر کردن در آن صید گاه  
 چو ترك حصاری ز کار او فتاد  
 ز سودای او شب چو هندوزنی

شهنشه فرود آمد از بارکی  
 بتدبیر آسایش آورد رای  
 چو خاتون یغما بخلخال زر  
 جهانی چو هندو بدود افکنی  
 ز کوس شهنشه برآمد خروش  
 شه عالم آهنج گیتی نورد  
 طویله زدند آخور انگیختند  
 خبر شد بخاقان که صحرا و کوه  
 در آمد یکی سیل از ایران زمین  
 شتابنده سیلی که بر کوه ودشت  
 تکر کش زمین را ثریا کند  
 سیاه از دهائی که در هیچ بوم  
 حبش داغ بر روی فرمان اوست  
 بیدارا رسانید تاراج را  
 چو فارغ شد از غارت فوربان  
 گر آن ژرف دریا دراید ز جای  
 بترسید خاقان و زد رای ترس  
 بهر مرزبان خطی از خون نبشت  
 ز شاه خطا تا بخان (بشاه) ختن  
 سپاه سپنجاب و فرغانه را  
 ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر  
 چو عقد سپه بر هم آورده شد

همان لشکرش نیز یکبارگی  
 نجنید تا روز مرغی ز جای  
 ز خرگاه خلیج بر آورد سر  
 چو یغما و خلیج شد از روشنی  
 بیغما و خلیج در افتاد جوش  
 دران خاک یکماه کرد آبخورد  
 بسز آخوران بسر (در) علف ریختند  
 شد از نعل پولاد پوشان ستوه  
 که نه چین گذارد نه خاقان چین  
 ز طوفان پیشینه خواهد گذشت  
 هلاک نهنگان دریا کند  
 نیامد چو او (چنو) تندشیری ز روم  
 سیه پیوشی زنگ از افغان اوست  
 ز شاهان هندو ستد تاج را  
 کمر بست بر کین فغفوریمان  
 ندارد دران داوری کوه پایی  
 که بود از چنان دشمنی جلی ترس  
 که در مرز ما خاک با خون سرشت  
 فرستاد و ترتیب کرد انجمن  
 دگر مرز داران فرزانه را  
 بسی پهلوان خواند ز زمین کمر  
 دل خان خانان بر آسوده شد

بکوه رونده در آورد پای  
 دومنزل کم و بیش نزدیک شاه  
 شب و روز پرسیدی از شهریار  
 نهان رفته جاسوس را باز جست  
 خبر دادش آن مرد پنهان پزوه  
 دها و دهش دارد و مردمی  
 خردمند و آهسته و تیزهوش  
 بسنگ و سکوت بر آرد نفس  
 ستم را زیان عدل را سود ازو  
 نیارد ز کس جز بنیکی بیاد  
 ندیدم کسی گو بر او دست برد  
 مگر تیرش از جمبه آرشت  
 چوشمشیر گیرد بود چون درخت  
 چو نقد سخن در عیار آورد  
 سخن نشنود کان نباشد درست  
 بهر جایکه رونق انگیز کار  
 بنخجیر کردن ندارد درنگ  
 جهان ایمن از دانش و داد او  
 بمیدان سر شهسواران بود  
 چو خمد خیالی غریب آیدش  
 فراوان شکیبست و اندک سخن  
 سیاست کند چون شود کینه‌ور

چو پولاد کوهی روانشدز جای  
 طویله فرو بست و زد بار گاه  
 که با او چه شب بازی آرد بکار  
 که تاحال او باز گوید درست  
 که شاه‌یست باشوکت و باشکوه  
 فرشته است در صورت آدمی  
 بخلوت سخنگو بزحمت خموش  
 نکوشد بتمجیل در خون کس  
 خدا راضی و خلق خشنود ازو  
 نگردد بانده کس نیز شاد  
 نه مردانه کو ز بیمش نمرد  
 که از نوک او خاره باخارشت  
 چومی بر کف آرد شود کنج‌بخش  
 همه مغز حکمت بسکار آورد  
 نکیرد پذیرفته خویش سست  
 بجز در شبستان و جز در شکار  
 شکیب بود چون رسد وقت جنگ  
 ملک بر ملک زاد بر زاد او  
 بمستی به از هوشیاران بود  
 چوطیبت کند بوی طیب آیدش  
 که راستی راست چون سرو بن  
 بیخشا بد آنکه که یابد ظفر

لبش درسخن موج طوفان زند  
 بتدبیر پیران کند کارها  
 پناهد بایزد بیبگاه و گاه  
 چو درزین کشد سرو آزاد را  
 هم آورد او گر بود زنده پیل  
 مبادا که اسبش حرونی کند  
 پس و پیش چنبر جهان چومار  
 ملوکی کز افسر نشان داشتند  
 جز او نیست در لشکرش تیغزن  
 نیندیشد از هیچ خونخواره  
 فراخ افکند بار که را بساط  
 نبیند ز تعظیم خود در کسی  
 خزینه است بخشیدن کوهرش  
 بخواهند کان گر کسی زردهد  
 مرادی که آرد دلش در شمار  
 چو خاقان خبر یافت زان بخردی  
 بازرم خسرو دلش نرم شد  
 بر اندیشه جنگ بر بست راه  
 بشاه جهان قصه برداشتند  
 شهنشه مثل زد که نخجیر خام  
 اکثر با من او همبردی کند  
 مراد (مراو) شمارا سبک راه کرد

همه رأی با فیلسوفان زند  
 جوانان برد سوی پیکارها  
 نیفتد بید مرد ایزد پناه  
 براسبی که پیل افکند باد را  
 کم از قطره باشد بررود نیل  
 که از چرم شیراسب خونی کند  
 چپ و راست آتش زند چون شرار  
 جهانرا بلشگر کشان داشتند  
 زهی لشکر آرای لشکر شکن  
 مگر کز ضعیفی و بیچاره  
 باندازه خندد چو یابد (آید) نشاط  
 چو بیند نوازش نماید بسی  
 طویل بود دادن استرش  
 بجای زر او شهر و کشور دهد  
 دهد روز کارش بکم روز کار  
 شکوهید از آن فره ایزدی  
 بسیدجش بیدار او گرم شد  
 بهانه طلب کرد بر صلح شاه  
 که ترکان چین رایت افراشتند  
 بیای خود آن به که آید بدام  
 نه مردی که آزاد مردی کند  
 بما برزه دور کسوتاه کرد



چنان آرمش چین در ابروی تنگ	که در چین بگریید براو خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود	رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند	که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته	فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم	یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

## نامه اسکندر بخاقان چین

دبیر قلمزن قلم بر گرفت	نخستین سخن ز آفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد	که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید و آرام ازوست	دل مرد جوینده را کام ازوست
ببیچارگی چاره کار ما	در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بکنج	چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز	بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست	بر او آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداختند	سخن بر زبان شه انداختند
که این نام از اسکندر چیره دست	بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود	ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو داد بخش	که چون ما درین بوم راندم رخت
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم	بمهمان خاقان چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری	کند میهمانرا پرستشگری
بشهر شما کس بلند آفتاب	ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه	ز مغرب بشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ	بدادم بخواهند کان بیدریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم  
 ز پاینگه آفتاب بلند  
 بهندوستان کاشتم مشک بید  
 اگر ترسی از پیچ دوران من  
 و گریچی از امر من رأی و هوش  
 بجائی میاور که این تندشیر  
 بگردان پی شیر ازین بوستان  
 بالا بر سر خود فرود آورند  
 بین تا ز شمشیر من روز جنگ  
 چگونه ز دارا نشاندم غرور  
 دگر خسروا را بنیروی بخت  
 گراید و نکه آید فریدون بمن  
 بهر مرز و بومی که من تاختم  
 کسی کو مرا نیکخواهی نمود  
 چو دادم کسی را بخود زینهار  
 زبانه چو بر عهد شد رهنمون  
 بیغما و چین زان نیارم نشست  
 مرا خود بسی در دریائست  
 بزیر آمدن ز آسمان بر زمین  
 چه داری تو ای ترک چین در دماغ  
 بجای فرستادن نزل و گنج  
 فرود آمدن چیست بر طرف راه

ز مغرب به شرق زمین تاختم  
 سوی جلوه گاهش رساندم (نم) سمنند  
 بکارم بچین یا سمن سپید  
 میبچان سر از خط فرمان من  
 ببیچانندت چرخ گردنده گوش  
 بنخجیر گوران دراید دلیر  
 مده پیل را یاد هندوستان  
 که بریاد مستان سرود آورند  
 چه دریای خون شد بصحرای زنگ  
 چه کردم بجای فرومایه فور  
 بسر چون در آوردم از تاج و تخت  
 گرفتار گردد همیدون بمن  
 ز بیگانه آن خانه پرداختم  
 زمن هیچ بد خواهی اورا نبود  
 نکشتم بر (بد) ان گفته زهارخوان  
 نبردم سراز عهد و پیمان برون  
 که یغمائی و چینی آرم بدست  
 غلامان چینی و یغمائست  
 بسی بهتر از ملک ایران بچین  
 که بر باد صرصر کشانی چراغ  
 چرا باهتر بران شدی کینه سنج  
 چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی  
 و گر پیش اقبال باز آمدی  
 خبر ده مرا تا بدانم شمار  
 سپاه از صبوری بجوش آمدند  
 هژبرانم آهوی چین دیده‌اند  
 بریدند زنجیر شیران من  
 پر تیر و منقار پیکان نیز  
 سنان چشم در راه این دشمنست  
 غلامان تر کم چو گیرند شست  
 اگر خسرو شست میزان بود  
 چو بر دوده دود من بر گذشت  
 ز پیوند آرم چون بگذرم  
 سنانم چنان ازدها را خورد  
 چو تیرم گذر بر دلیران کند  
 گرم ژرف دریا بود هم نبرد  
 و گر کوه باشد بجوشانمش  
 بهم پنجه (پنجه‌گی) پیل را بشکنم  
 سرین خوردن گورویشت کوزن  
 چو شاهین بحری در آید بکار  
 شما ماهیانید بی پا و چنگک  
 سگان نیز کان استخوان میخورند  
 بهر جا که نیروی من پی فشرد

بخوری بر آتش بر انداختی  
 کجا عذر اگر عذر ساز آمدی  
 که در سله مارست یامهره مار  
 ز تقصیر من در خروش آمدند  
 کم آهوی فربه چنین دیده‌اند  
 دلیرند بر خون دلیران من  
 کنند از شغب جمبه را ریز ریز  
 کر آنجا منی کرز من (ما) صد منست  
 ز تیری رسد لشگری راشکست  
 هم آماج این شست گیران بود  
 اگر نقش چین بوده شد دود دشت  
 مباد آبم از باکس آبی خورم  
 که طوفان آتش کیا را خورد  
 نشانه ز پهلوی شیران کند  
 ز دریا بر آرم بشمشیر کرد  
 بزنگار آهن بیوشانمش  
 شه پیل تن بلکه پیل افکنم  
 ندارد بر شیر درنده وزن  
 دهد ماهیان را ز مرغان شکار  
 مرا ازدها در دهن چون نهنگ  
 بدندان چون تیغ نان میخورند  
 مرا بود پیروزی و دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم  
 اگر کوهرت باید و گر نهنگ  
 ندیدی مگر تیغم انکیخته  
 من آن کنج و آن ازدها پیکرم  
 بنزد تو از کنج و از ازدها  
 گر آبی تنت در پرند آورم  
 درشتی و نرمی نمودم ترا  
 اگر پای خاکمی کنی بر درم  
 و کرنی در اندازم از راه کین  
 چو نامه بخوانی نسازی درنگ  
 تغافل نسازی که سیلاب تیز  
 زبان دان یکی مردم شناس  
 فرستاد تا نامه نغز برسد  
 چو خاقان فروخواند عنوان شاه  
 از آن هیبتش در دل آمد هراس  
 دو پیکر خیالی بر او بست راه  
 دو رنگی در اندیشه تاب آورد

شوی مهربان مهربانی کنم  
 ز دریای من هر دو آید بچنگ  
 نهنگی و کوهر بر او ریخته  
 که زهر است و پازهر در ساغرم  
 خبر ده بمن تا چه آرد بها  
 و گر بی سرت زیر بند آورم  
 بدین هر دو قول آزمودم ترا  
 چو خورشید برخاک چین بگذرم  
 همه خاک چین را بدریای چین  
 نمائی بمن صورت صلح و جنگ  
 بجوشست در ابر سیلاب ریز  
 طلب کرد کز کس ندارد هراس  
 بمهر سکندر بخاقان سپرد  
 فروخواست اقتادن از اوج گاه  
 که وزیر کمنش بود وزیر کشناس  
 که بر شه زخم یا شوم نزد شاه  
 سر چاره گر زیر خواب آورد

### سگالش خاقان در پاسخ اسکندر

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن باده چون کلاب  
 کلابی که آب جگرها بدوست

برافشان بمن تا در آیم ز خواب  
 دوای همه درد سرها بدوست

## اندرز

تو شو (رو) نیز و اندیشه خویش کن  
 باندیشه خود رها کن مرا  
 مرا گفتگو هست با خود بسی  
 که باکان گوهر شود هم نشست  
 بیزم سخن شاد کامی کند  
 و گر هست محتاج بیگانه نیست  
 که شد دشمنی با غریبان غریب  
 که در (بر) بستن در بود ناپسند  
 در ما چو دریا بیاید کشاد  
 چو مه خیمه‌ای در خرابی بزن  
 ببینند در شاه گویندگان  
 ز کیله بگیلان شتاب آورم  
 نیاید رهی سوی دیدار من  
 نگارنده بیند بر دفتری  
 کجا بر دم ادهم کجا راندهام

رقیب مناخیز و در پیش کن  
 ز تشویش خاطر جدا کن مرا  
 ندارم سر گفتگوی کسی  
 گر آید خریداری از دوردست  
 تماشای کنج نظامی کند  
 بگوخواجه خانه در خانه نیست  
 خطا گفتم ای پی خجسته رقیب  
 در ما بروی کسی در میند  
 چو ما را سخن نام دریا نهاد  
 در خانه بگشای و آبی بزن  
 رها کن که آیند جویندگان  
 که فردا چو (که) رخ در نقاب آورم  
 بسا کس که آید خریدار من  
 مگر نقشی از کلك صورتگری  
 سخن بین کزو دور چون ماندهام

## داستان

جواهر چنین داد ازان خواسته  
 سر از چین بر آورد چون آفتاب  
 دمنده چنان از دهائی ز روم  
 در آن کار حیران فرو مانده بود  
 سر رشته کار خود باز جست

گزارنده کنج آراسته  
 که چون وارث ملک افراسیاب  
 خبر یافت کامد بدان مرز و بوم  
 همان نامه شاه بر خوانده بود  
 باندیشه پاک و رای درست

نخستین چنان دید رایش صواب  
 بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز  
 جوابی نویسد سزاوار شاه  
 ز ناف قلم دست چابک دبیر  
 سخنهای پرورده دلفریب  
 خطابی که امیدواری دهد  
 فسونی که بندد ره جنگ را  
 زبان بندهائی چو پیکان تیز

که میثاق شه را نویسد جواب  
 نویسنده چینی آرد فرراز  
 سخن را در او پایه دارد نگاه  
 پراکند مشک سیه بر حریر  
 که در مغز مردم نماید شکیب  
 عتابی که بر صالح یاری دهد  
 فریبی که نرمی دهد سنگ را  
 دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست  
 خداوند بی یار و یار همه  
 جهان آفرین ایزد کار ساز  
 علم بر کش روشن سپهر  
 روش بخش پرکار جنبش پذیر  
 پدید آورد هر چه آمد پدید  
 ز گویا و خاموش و هشیار و مست  
 بجز بندگی ناید از هیچکس  
 پس از آفرین جهان آفرین  
 سخن رانده در (بر) یوزی شهریار  
 ز هر شاه گامد جهان را پدید  
 ز دریا بدریا تو کردی نشست  
 ز پر کار مغرب چو پرداختی

بنامی کزو نامها شد درست  
 بخود زنده و زنده دار همه  
 توانا کن ناتوانا نواز  
 قلم در کش دیو تاریک چهر  
 سکونت ده نقطه جای گیر  
 رساننده هر چه خواهد رسید  
 کسی را بر اسرار او نیست دست  
 خداوندی مطلق اوراست بس  
 کزو شد پدید آسمان و زمین  
 که باد آفرین بر تواز کرد کار  
 بدست تو داد آفرینش کلید  
 بر ایران و توران ترا بود دست  
 علم بر خط مشرق انداختی

هنوزت نشد دل ز پیکار سیر  
 فسانه درازاست و شب کو تهست  
 منم کارفرمای این مرز و بوم  
 یکی دیگرم من بتندی مکوش  
 همان به که خاک بود آدمی  
 کسی نیست درخاک بهترز کس  
 دگر قطره زو باز نشناختند  
 دیار مرا نعمتی شد فراخ  
 فزوتر کنند ترد (بیش) ایزد سپاس  
 سپاس ایزدم چون نباید نمود  
 کزین به ندارد خردمند هیچ  
 که هر جا که آری تولشگرفراز  
 بیازار گانی بدان مرز و بوم  
 طعامی که پیش آید از گرم و سرد  
 ندارند تعظیم نعمت نگاه  
 تو چون ازدها سر بدانجا نهی  
 چو آتش که عاجز کند موم را  
 که گردانم از شهر خود این نیاز  
 نشاید ز چین توشه پرداختن  
 که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ  
 که افتد تر ایزد کشتی در (بر) آب  
 که حکم خدا برتر از خسرو است

گرفتی جهان جمله بالا و زیر  
 عنان باز کش کاژدها بر رهست  
 سکندر توئی شاه ایران و روم  
 ترا هست چون من بسی سفته کوش  
 من و تو ز خاکیم و خاک از زمی  
 همه سروری تا بخاکست و بس  
 چو قطره بدریا در انداختند  
 حضور تو در صوب این سنگالاح  
 بهر نعمتی مرد ایزد شناس  
 چو ایزد بمن نعمتی بر فزود  
 کنم تا زیم شکر ایزد بسیج  
 شنیدم ز چندین خداوند راز  
 فرستی تنی چند از اهل روم  
 بدان تا خرنده آنچه یابند خورد  
 بسوزند و ریزند یکسر بچاه  
 ذخیره چوزان شهر گردد نهی  
 ستانی ز بی برگی آن بوم را  
 من از بهر آن آمدم پیشباز  
 اگر چه بزرگ و فسون ساختن  
 ولیک آشتی به ز پر خاش و جنگ  
 مکن کشته چینیان را خراب  
 قویدل مشو گر چه دستت قویست

خردمند را نیست کز راه (کر رای) نیز  
 بکار آمده عالمی چون خرد  
 کسی کو کسی را نیاید بکار  
 باصل از جهان پادشاهی تراست  
 همه چیز را اصل باید نخست  
 زر از نقره کردن عقیق از بلور  
 کند هر کسی سیب را خانه رس  
 ترا ایزد از بهر عدل آفرید  
 ستمگار کان را مکن یاوری  
 نکو رای چون رای را بد کند  
 چو کرد جهان گاه گاه از نورد  
 دران گرم و سردی سلامت مجوی  
 چنان به که هر فصلی از فصل سال  
 ربیع از ربیعی نماید سرشت  
 هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار  
 سکندر با نصاب نام آورست  
 مپندار کز من نیاید نبرد  
 چو بر پشت ییلان نهم تخت عاج  
 هژبر ژبان را در آرم بزیر  
 ولیکن بشاهی و نام آوری  
 گراز بهر آنکردی این تر کتاز  
 بدر گاه تو سر نهم بر زمین

کند با خداوند قوت ستیز  
 بحکم تو هر کاری از نیک و بد  
 شمارنده زو بر نگیرد شمار  
 که فرمان و فر الهی تراست  
 که باشد خلل در بناهای سست  
 رسانیدن میوه باشد بزور  
 ولی خوش نباشد بدنمان کس  
 ستم ناید از شاه عادل پدید  
 که پرسند روزیت ازین داوری  
 خرابی در آبادی خود کند  
 بگرمای گرم و بسرمای سرد  
 که گرداند از عادت خویش روی  
 بخاصیت خود نماید خصال  
 تهور از تموز آورد سر نشست  
 بگردد بر او کردش روز کار  
 و کرنی ز ماهریک اسکندرست  
 برارم بیک جنبش از کوه گرد  
 ز هندوستان آورندم خراج  
 ز نطق خرپشته بر پشت شیر  
 نیم با تو در جستن داوری  
 که چون بندگان بیشت آرم نماز  
 نه من جمله کشور خدایان چین



بهر آرزو کاوری در قیاس  
 در این داوری هیچ بیغاره نیست  
 جوابی چنین خوب و خاطر نواز  
 چو بر خواند پاسخ شه شیرزور  
 سپهدار چین از شبیخون شاه  
 بروزی که از روزها آفتاب  
 سپهدار چین از سر هوش و رای  
 جهان دیده بود دستور او  
 حسابی که خاقان بر انداختی  
 در آن کار از آن کاردان رای جت  
 که چون دارم این داوری را بسیج  
 چومهره بر آمایم از مهر و کین  
 اگر حرب سازم مخالف قویست  
 و کر در ستیزش مدارا کنم  
 ندانم که مقصود این شهر یار  
 بخاقان چین گفت فرخ وزیر  
 بر اندیشم از تندی رای تو  
 بکنج و بلشگر غرور آیدت  
 جهانداری آمد چنین زورمند  
 بهر جا که آمد ولایت گرفت  
 چه پنداشتی کار بازیست این  
 بدینگونه کاری خدائی بود

فرمان پذیری پذیرم سپاس  
 ز مهمان پرستی مرا چاره نیست  
 بقاصد سپردند تا برد باز  
 شکیننده تر شد بنخجیر گور  
 نبود ایمن از شام تا صبحگاه  
 بهی جلوه تر بود بر خاک و آب  
 سگالشگری کرد با رهنمای  
 جهان روشن از رای پر نور او  
 فرمان او کار او (آن) ساختی  
 که در کارها داشت رای درست  
 چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ  
 بدین چین که آمد با بروی چین  
 بتارک برش تاج کیخسروست  
 زبونی بخلق آشکارا کنم  
 چه بود از گذر کردن این دیار  
 که عست از نصیحت ترانا گزیر  
 که تندی شود کار فرمای تو  
 زبون گشتن از کار دور آیدت  
 در دوستی را بر او در (بر) مبند  
 نشاید در این کار ماندن شکفت  
 همه نکته کار سازیست این  
 خصومت خدای آزمائی بود

نشاید زدن تیغ با آفتاب  
 پذیره شوار نی (نه) سپهر بلند  
 نه اقبال را شاید انداختن  
 میاویز در مقبل نیکبخت  
 چو مقبل کمر بست پیش آر کفش  
 بیک ماه کم بیش با او بساز  
 مزن سنگ بر آبگینه نخست  
 نه البرز را کرد شاید خراب  
 بدولت گزایان در آرد گزند  
 نه با مقبلان دشمنی ساختن  
 که افکندن مقبلانست سخت  
 طپا آنچه نشاید زدن با (بر) درفش  
 که بیگانه اینجا نماند دراز  
 که چون بشکند دیر گردد درست

درستی بود زخمها را ز خون  
 دران کوش کین اژدهای سیاه  
 بچینی بر (در) آن روز نفرین رسید  
 میندار کز گنبد لاجورد  
 نوای جهان خارج آهنکیست  
 درین پرده کر ساز کاری کنی  
 طرفدار چین چون دران داوری  
 از آن کارها کاختیار آمدش  
 بر آن عزم شد کاورد سر براه  
 بیند جهاننداری شاه را  
 ولی زخمگه موی نارد برون  
 بازرم یابد درین بوم راه  
 که این اژدها بر درچین رسید  
 رسد جامه‌ای بی کبودی بمرد  
 خلل در بریشم نه درچنکیست  
 هماهنگ را به که یاری کنی  
 بکوشش ندید از فلک یاوری  
 پرستشگری در شمار آمدش  
 برسم رسولان شود نزد شاه  
 همان سر فرازان درگاه را

سحر که که زورق کش آفتاب  
 سپهدار چین شهریار ختن  
 بلشکر که شاه عالم شتافت  
 چو آمد بدرگاه شاهنشهی  
 ز ساحل بر افکند زورق بر (در) آب  
 رسولی براراست از خویشتن  
 بدانگونه کان راز کس درنیافت  
 از آن آمدن یافت شاه آکهی

که خاقان رسولی فرستاده چست  
 بفرمود خسرو که بارش دهند  
 در آمد پیام آور سر فراز  
 بفرمود شه تا نشیند ز پای  
 بفرمان شه آن سخنگوی مرد  
 زمانی شد و دیده بر هم نزد  
 زیر کار آن حلقه مدهوش ماند  
 اشارت چنان آمد از شهریار  
 مه روی پوشیده در زیر میغ  
 کز آمد شد شاه ایران و روم  
 زچین تا دگر باره اقصای چین  
 جهان بی در بار گاهش مباد  
 نهفته سخنهاست در بار من  
 فرستنده من چنان دید رای  
 نباشد کس از خاصگان پیش او  
 اگر یکتن آنجا بود در نهفت  
 شه از خلوتی آنچنان خواستن  
 بفرمود کز زر یکی پای بند  
 همان ساعدش را بزرین کمر  
 سرای آنکه از خلق پرداختند  
 ملکماند خالی دران جای خویش  
 فرستاده را گفت خالیست جای

بدیدن مبارك بگفتن درست  
 بجای رسولان قرارش دهند  
 پرستش کنان برد شه را نماز  
 سخنهای فرموده آرد بجای  
 نشست و نشاننده را سجده کرد  
 بنیک و بد خویشتمن دم نزد  
 در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند  
 که پیغامی از نیک داری بیار  
 بگوهر زبانی در آمد چو تیغ  
 برومند بادا همه مرز و بوم  
 بفرمان او باد یکسر زمین  
 سریر جهان بی پناهنش مباد  
 کزان در هراسست گفتار من  
 که خالی کند شه زیبگانه جای  
 جز او کافرین باد بر کیش او  
 نباید ترا راز پوشیده گفت  
 شکوهید در خلوت آراستن  
 نهادند بر پای سرو بلند  
 کشیدند در زیر زنجیر زر  
 همان خاصگان سوی در تاختند  
 نهاده یکی تیغ الماس پیش  
 نهفته سخن را گره بر کشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز  
 چو برقع زروی سخن برفکنند  
 که تا سبزه رویند باشد بیباغ  
 رخت باد چون گل برافروخته  
 نکین فلک زیر نام تو باد  
 بر آنم که گر بنده را شهریار  
 گر از راز پوشیده آگاه نیست  
 من آن قاصد خود فرستاده ام  
 منم شاه خاقان سیمهدار چین  
 سکندر ز کستاخی کار او  
 بتندی بر او بانگ برزد درشت  
 شناسم من از باز کنجشک را  
 ولیکن نگهدارم آزر و آب  
 چه کستاخ روئی بر آن داشتت  
 چه بی هیبتی دیدی از شاه روم  
 نرسیدی از زور بازوی من  
 کوزن جوان گر چه باشی دلیر  
 جوابش چنین داد خاقان چین  
 بدین بار که زان گرفتم پناه  
 چومن نا گرفته در آیم ز در  
 سیه شیر چندان بود کینه ساز  
 چو دندان کنان کردن آرد بزیر

ز راز نهفته گیره کرد باز  
 سر آغاز آن از دعا در فکنند  
 گل سرخ تا بد چو روشن چراغ  
 جهان از تو سرسبزی آموخته  
 همه کار دولت بکام تو باد  
 شناسد نیایش نیاید بکار  
 بد از راستی پیش او راه نیست  
 کزان پیش کافکندی، افتاده ام  
 که در خدمت شاه بوسم زمین  
 پسندیده نشمرد بازاد (گفتار) او  
 که پیدا بود روی دیبا ز پشت  
 همان از جگر نافه مشک را  
 ز پوشیدگان بر ندارم نقاب  
 که در پرده پوشیده نگذاشتت  
 که پولاد را نرم دانی چو موم  
 که خاک افکنی در ترازوی من  
 عنان به که بر تابد از راه شیر  
 که ای درخور صد هزار آفرین  
 که بی زینهارى ندیدم ز شاه  
 نبرد مرا هیچ بد خواه سر  
 که از دور دندان نماید گراز  
 ز گردن کند خون او تند شیر

زمن چون دل شاه رنجور نیست  
 مرا بیم شمشیر چندان بود  
 چو من با سکندر ندارم ستیز  
 دگر کان خیانت نکردم نخست  
 تو آورده سوی من تاختن  
 خصومتگری بر گرفتم ز راه  
 چو من مهربانی نمایم بسی  
 و گر نیز کردم گناهی بزرگ  
 نوازنده تر زان شد انصاف شاه  
 پناهنده را سر نیارد ببند  
 اگر من بدین بارگاه آمدم  
 که شاه جهان داد گر داورست  
 از آن چرب گفتار شیرین زبان  
 بدو گفت نیک آمدی شادباش  
 حساب توزین آمدن بر چه بود  
 پناهنده گفت ای پناه جهان  
 بدان آمدم سوی درگاه تو  
 کزین آمدن شاه را کام چیست  
 گرم دسترس باشد از روزگار  
 گر آن کام نکشاید از دست من  
 زمین را بیدوسم بنخواهشگری  
 چو من جان ندارم ز خسرو دریغ

جوانمردی شیر ازو دور نیست  
 که شمشیر من تیز دندان بود  
 کجا دارم اندیشه تیغ تیز  
 که بر من گرفتار آید درست  
 مرا با تو کفرست کین ساختن  
 بدین اعتماد آمدم نزد شاه  
 نبرد سر مهربانان کسی  
 غریبی بود عذرخواهی بزرگ  
 که رحمت کند خاصه بر بیگناه  
 ز زنهاریان دور دارد کزند  
 بدستوری عدل شاه آمدم  
 خدایش بهر کار از آن یاورست  
 کره بر کشاد از دل مرزبان  
 چو بخت از گرفتاری آزاد باش  
 چو گستاخی آمد بیاید نمود  
 ندارم ز تو حاجت خود نهان  
 که بینم رضای تو و راه تو  
 در این جنبش آغاز و انجام چیست  
 کنم بر غرض شاه را کامکار  
 همان تیر دور افتد از شست من  
 مگر دور گردد شه از داوری  
 چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ

کهر چون باسانی آید بچنگ  
 مرادی که در صلح گردد تمام  
 اگر تخت چین خواهی و تاج تور  
 و کر بگذری از محابای من  
 پذیرنده مهر نامت شوم  
 زیانی ندارد که در ملک شاه  
 بچین در (بر) قبا بسته کین مباش  
 ز جمع غلامان کشور بها  
 گرفتار چین کی بود روی ماه  
 شهنشاه گفت ای پسندید رای  
 سپه زان کشیدم باقصای چین  
 بد اندیش را سر در آرم بخاک  
 بفرمان پذیری بهر کشوری  
 چو تو بی شبیخون شمشیر من  
 سرت را سریری بلندی دهم  
 نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت  
 ولیکن بشرطیکه از ملک خویش  
 چو آری بمن عبره هفت سال  
 نبوشنده فرهنگ را ساز داد  
 که چون خواهد از من خداوند تاج  
 چنان به که پاداش مالم دهد  
 جهانجوی را پاسخ نغز او

بسختی چه باید تراشید سنگ  
 چه باید سوی جنگ دادن لکام  
 ز فرمانبری نیست این بنده دور  
 نبخشی بمن جای آبای من  
 درم ناخریده غلامت شوم  
 زیاده شود بنده نیکخواه  
 قبای ترا کویکی چین مباش  
 بهل (بکن) بر چو من بنده چینیها  
 ز چین دور به طاق ابروی شاه  
 سخنها که پرسیدی آرم بجای  
 که آرم بکف ملک توران زمین  
 کنم گیتی از کیش بیگانه پاک  
 نشانم جدا گانه فرمانبری  
 نهادی بتسلیم سر زیر من  
 ز تاج خودت بهره مندی دهم  
 نکیرم در این کارها بر تو سخت  
 کشی هفت ساله مرا دخل بیش  
 دگر عبرهها بر تو باشد حلال  
 جوابی پسندیده بسر باز داد  
 بعمری چنین هفت ساله خراج  
 خط عمر تا هفت سالم دهد  
 پسند آمد و اگر شد نغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار  
 چو دیدم ترا زیرك وهوشمند  
 چو سالار ترکان ز سالار دهر  
 بنوك مژه خاك درگاه رفت  
 که شه گرچه گفتار خود را بجای  
 مرا بر چنین زینهارى نخست  
 که چون من کشم دخل یکساله پیش  
 بتمویند بازو کنم خط شاه  
 دهم خط بخون نیز من شاهرا  
 بر (بد)ین عهدشان رفت بیمانسی  
 نجویند کین تازه دارند مهر  
 بفرمود شه تا رقیبان بار  
 ز بند زرش پایه برتر نهند  
 چو شد کار خاقان ز قیصر بساز  
 چو سلطان شب چتر بر سر گرفت  
 ستاره چنان کنجی از زرفشانند  
 سکندر منش کرد بر باده تیز  
 نشست از که شام تا صبحدم  
 خسک ریخته بر کذر خواب را  
 دل از کار دشمن شده بی هراس  
 صبحی ملوکانه تا صبح راند  
 چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت

بیامزد تو دادم ای هوشیار  
 بیکساله دخل از تو کردم پسند  
 بدان خرمی گشت پیروز بهر  
 پس از رفتن خاك باشاه گفت  
 بیارد که نیروش باد از خدای  
 خطی باید از دست خسرو درست  
 شهم بر نینگیزد از جای خویش  
 ز بهر سر خویش دارم نگاه  
 که جز بروفا نسپرم راهرا  
 که در بیوفائی نکوشد کسی  
 مگر کز روش باز ماند سپهر  
 کنند آن فرو بسته را رستگار  
 بتارك برش تاج گوهر نهند  
 بلشکر که خویش بر گشت باز  
 سواد جهان رنگ عنبر گرفت  
 که مهد زمین کاو بر کنج راند  
 ز می کرد یاقوت را جرعه ریز  
 روان کرد بر یاد جم جام جم  
 فراموش کرده تك و تاب را  
 نه بازار لشکر نه آوای پاس  
 همیداشت شب زنده تاشب نماند  
 جهان گشت با تاج یاقوت جفت

در آمد ز در دیدبانی پگاه  
رسید اینک از دور خاقان چین  
جهان در جهان لشکر آراسته  
ز بس پای پیلان که آزرده راه  
سپاهی که گر باز جوید بسی  
همه آلت جنگ برداشته  
نشسته ملک بر یکی (سر) زنده پیل  
چوزین شعبده یافت شاه آکهی  
نشست از بر باره ره نورد  
بیر خاش خاقان کمر بست چست  
بفرمود تا کوس روئین زنند  
بر آراست لشکر چو کوه بلند  
سر آهنک تا (با) ساقه از تیر و تیغ  
چو خاقان خبر یافت از کار او  
برون آمد از موکب قلب گاه  
بگوئید کارد عنان سوی من  
سکندر چو آواز چینی شنید  
برون راند پیل افکن خویش را  
بنفرین ترکان زبان بر کشاد  
ز چینی بجز چین ابرو نخواه  
سخن راست گفتند پیشینیان  
همه تنگ چشمی پسندیده اند

که غافل چرا گشت یکباره شاه  
بدانسان که لرزد بزیرش زمین  
ز بوق و دهل بانگ برخاسته  
شده کرد بر روی خورشید و ماه  
نبیند بیکجای چندان کسی  
چو دریائی از آهن انباشته  
زما تاب دو نیست بیش از دو میل  
فرود آمد از تخت شاهنشهی  
بر آراست لشکر برسم نبرد  
که نشمرد پیمان او را درست  
بابرو دراز چینیان چین زنند  
بشمشیر و گرز و کمان و کمند  
بر آورد کوهی ز دریا بمیغ  
که آمد سکندر به پیکار او  
با آواز گفتا کدامست شاه  
ندارد نهان روی از روی من  
قبای کژ آکن بچین در کشید  
رخ افکند پیل بد اندیش را  
که بی فتنه ترکی ز مادر تراد  
ندارند پیمان مردم نگاه  
که عهد و وفا نیست در چینیان  
فراخی بچشم کسان دیده اند



و کسره پسر از آنچنان آشتی  
 دران دوستی جستن اول چه بود  
 مرا دل یکی بود و پیمان یکی  
 خبر نی که مهر شما کین بود  
 اگر ترک چینی وفا داشتی  
 مرا بسته عهد کردی چو دیو  
 اگر کوه پولاد شد پیکرت  
 نجنبید ز یا جوج پولاد خای  
 تذروی که بروی سر آید زمان  
 ملخ چون پر سرخ را ساز داد  
 اگر سر کرائی ربایم کلاه  
 مرا زیت و زنبوره در کیش هست  
 سپهدار چین گفت کای شهر یار  
 همان نیکخواهم که بودم نخست  
 چو گشتم پذیرای فرمان تو  
 ازین جنبش آن بود مقصود من  
 بدانی که من با چنین دستگاه  
 نباشم چنین عاجز و روز کور  
 بدین سانولشکر که بینی چو کوه  
 ولیکن ترا بخت یاری گرس  
 ستیزندگی با خداوند بخت  
 سرا آسمان میکنند پآوری

ره دشمنی کی چه برداشتی  
 وزین دشمنی کردن آخر چو سود  
 درستی فراوان و قول اندکی  
 دل ترک چین پر خم و چین بود  
 جهان زیر چین قبا داشتی  
 بیدعهدی اکنون بر آری غریو  
 و گر خیل یا جوج شد لشکرت  
 سکندر چو سد سکندر ز جای  
 بنخجیر شاهینش آید (افتد) کمان  
 بکنجشگ خطی بخون باز داد  
 و گر پوزش آری پذیرم کناه  
 چو زنبور هم نوش و هم نیش هست  
 نپیچیده ام کردن از زینهار  
 بسو کند محکم پیمان درست  
 بنبدم کمر (میان) جز پیمان تو  
 که خوشبو کنی مجمر از عود من  
 که بر چرخ انجم کشیدم سپاه  
 که بر گردم از جنگ بیدست زور  
 ز جوشنده دریا نیایم (نباشم) ستوه  
 زمینت رهی آسمان چاکرست  
 ستیزنده را سر برد بر درخت  
 مرا نیست با آسمان داوری

چو کفت ابن فرود آمد از پشت پیل  
 چوشه دید کان خسرو عذرساز  
 بهرا یکی مر کبش در کشید  
 چو بر بارگی کامرانیش داد  
 جز آتش دگر داد بسیار چیز  
 چوشد شاه را خان خانان رهی  
 دولشگری یکی شد در آن پهن جای  
 سلاح از تن و خوی زرخ ریختند  
 سپهدار چین هر دم از چین دیار  
 که در گه نشینان شه را تمام  
 بهم بود رود و می و جامشان  
 چو از می بنخجیر پرداختند  
 نخوردند بی یکدیگر باده‌ای

سوی مصر شه رفت چون رود نیل  
 پیاده بنزدیک او شد فراز  
 ز سر تا کفل زیر زر ناپدید  
 بهم پهلوی پهلوانیش داد  
 رها کرد آن دخل یکساله نیز  
 خصومت شد از خاندانها تهی  
 دولشگر شکن رایکی گشت رای  
 بداد و ستد در هم آمیختند  
 فرستاد تزیلی بر شهریار  
 کفایت شد آن نزل در صبح و شام  
 همان نزد یکدیگر آرامشان  
 بیکجای نخجیر میساختند  
 با آزادی از خود هر آزاده‌ای

## مناظره نقاشان چینی و رومی

### ساقی نامه

بیاساقی آن می که جانپور و رست  
 مگر نو کند عمر پزمرده را  
 بمن ده که چون جان مراد رخورست  
 بجوش آرد این خون افسرده را

### داستان

یکی روز خرم تر از نوبهار  
 بمهمان شه بود خاقان چین  
 ز روم وز ایران و از چین و زنک  
 گزیده ترین روزی از روز کار  
 دوخورشید با یکدیگر هم نشین  
 سماطین صفها بر آورده تنک

بمی چهرهٔ مجلس آراسته  
 دران خرمیهای با ناز و نوش  
 سخن میشد از کار کار آکهان  
 زمین خیزهر کشور از دهر چیست  
 یکی گفت نیرنگ و افسونگری  
 یکی گفت بر مردم شور بخت  
 یکی گفت کاید که اتفاق  
 یکی گفت بر پایه دسترس  
 یکی گفت نقاشی اهل روم  
 یکی گفت نشنیدی (از) نقش بین  
 ز رومی و چینی در آن (این) داری  
 نمودند هر يك بگفتار خویش  
 بران شد سرانجام کار اتفاق  
 میان دو ابروی طاق بلند  
 براین گوشه رومی کند دستکار  
 نبینند پیرایش یکدگر  
 چوزان کار کردند (باشند) پرداخته  
 بینند کز هر دو پیکر کدام  
 نشستند صورتگران در نهفت  
 بکم مدت از کار پرداختند  
 یکی بود پیکر دو ارزنگ را

ز روی جهان کرد برخاسته  
 رسیده زلب موج گوهر بگوش  
 که زبرك ترین (تران) کیستند از جهان  
 بهر کشور از پیشه‌ها بهر چیست  
 ز هندوستان خیزد ار بنگری  
 ز بابل رسد جادوئیهای سخت  
 سرود از خراسان ورود از عراق  
 ز بانورتر از تازیان نیست کس  
 پسندیده شد در همه مرز و بوم  
 که افسانه شد در جهان نقش چین  
 خلاقی بسر آمد بفخر آوری  
 نموداری از نقش پر کار خویش  
 که سازند طاقی چو ابروی طاق  
 حجابی فرود آورد نقشبند  
 بران گوشه چینی نکارد نکار  
 مگر مدت دعوی آید بسر  
 حجاب از میان گردد انداخته  
 نو آیین تر آید چو گردد تمام  
 در آن جفته طاق چون طاق جفت  
 میانبر ز پیکر بر انداختند  
 تفاوت نه هم نقش وهم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی  
 که چون کرده اند ایند و صورت نکار  
 میان دو پر کار بنشست شاه  
 نه بشنا (بشننا) خت از یکد کربازشان  
 بسی راز از آن در (از) نظر باز جست  
 بلی در میانه یکی فرق بود  
 چو فرزانه دید آن دو بتخانه را  
 درستی طلب کرد و چندان شتافت  
 بفرمود تا در میان تاختند  
 چو آمد حجابی میان دو کاخ  
 رقمهای رومی نشد زاب و رنگ  
 چو شد صفحه چینیان بی نکار  
 دگر ره حجاب از میان بر کشید  
 بدانست گان طاق افروخته  
 در آنوقت گان شغل میساختند  
 بصورتگری بود رومی بیای  
 هر آن نقش گان صغه گیرنده شد  
 بر آن رفت فتوی در آن داوری  
 نداند چو رومی کسی نقش بست

بعبرت فرو ماند یکبارگی  
 دو از تنگ را بر یکی سان گزار  
 درین و در آن کرد نیکو نگاه  
 نه پی برد بر پرده رازشان  
 نشد صورت حال بر وی درست  
 که این میپذیرفت و آن مینمود  
 بدیع آمد آن نقش فرزانه را  
 کزان نقش سر رشته ای باز یافت  
 حجابی دگر در میان ساختند  
 یکی تنگدل شد یکی روفراخ  
 بر آینه چینی افتاد رنگ  
 شکفتی فرو ماند از آن شهریار  
 همان پیکر اول آمد پدید  
 بصیقل رقم دارد اندوخته  
 میانه حجابی بر افراختند  
 مصقل همیکرد چینی سرای  
 بافروزش این سو پذیرنده شد  
 که هست از بصر هر دو رایاوری  
 که صقل چینی بود چیره دست

### افسانه مانی صورتگر

شنیدم که مانی بصورتگری  
 ازو چینیان چون خبر یافتند

زری سوی چین شد بیغمبری  
 بر (بدا) ن راه پیشینه بشتافتند

بران راه بستند چون حوض آب  
 برانگیخته موج از آن آبگیر  
 شکن بر شکن میدود بر کنار  
 بسبزی بران حوض بستند چست  
 دلی داشت از تشنگی نا صبور  
 سر کوزه خشک بگشاد باز  
 سفالین بد آن کوزه خالی شکست  
 بد (شد) آن حوضه چینیان چاه او  
 رقم زد بر آن حوض مانی فریب  
 سگی مرده بر روی آن آبگیر  
 کزوتشنه را در دل آمد هراس  
 سگی مرده بیند نیارد شتاب  
 که مانی بر آن آب زد دور باش  
 بدو بگرویدند و ارژنگک واو

درفشنده حوضی ز بلور ناب  
 گزارند گیهای کلک دبیر  
 چو آبی که بادش کند بیقرار  
 همان سبزه کو بر لب حوض رست  
 چو مانی رسید از بیابان دور  
 سوی حوض شد تشنه تشنه فراز  
 چو زد کوزه در (بر) حوضه سنگ بست  
 بدانست مانی که در راه او  
 بر آورد کلکی بآیین و زیب  
 نگارید ازان کلک فرمان پذیر  
 درو گرم جوشند (شیده) بیش از قیاس  
 بدان تا چوتشنه در آن حوض آب  
 چو در خاک چین این خبر کفت فاش  
 ز بس جادوئیهای فرهنگ او

☆ \* ☆

یسخن را کجا سر بر افراختم  
 برخشنده می بود رامش فروز  
 هم این را هم آنرا جهان میستود  
 گرم پیش نارد فلك پای پیچ  
 زچین سوی روم آورم تر کتاز  
 که ملک توشد هفت کشور زمین  
 توئی قبله هر جا که سازی مقام

ببین تا دگر باره چون تاختم  
 جهاندار با شاه چین چند روز  
 زمان تا زمان مهرشان میفزود  
 بدو کفت روزی که دارم بسیج  
 که گرم سوی کشور خویش باز  
 جوابش چنین داد خاقان چین  
 باقبال هر جا که خواهی خرام

کجا موکب شه کند تاختن  
 ز فرهنگ خاقان و بیداریش  
 بسالار چین هر زمان بزم شاه  
 کمر بست خاقان بفرمانبری  
 به آیین خود نزل شه میرساند  
 اگر چه ملک داشت بالاترش  
 چو پایه دهد مرد را شهریار  
 بیلاترین پنایه پستی کند  
 شه آن کرد با چینیان از شرف  
 ز پوشیدنی های بغداد و روم  
 بشاهان چین دستگاهی نمود  
 زبس خسروی خون که در چین نهاد  
 بچین درنماند از خلاق کسی  
 چو بنمود شاه از سر نیکوی  
 چو ابروی شه بود پیوندشان

ز ما بندگان بندگی ساختن  
 عجب ماند شه در وفاداریش  
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه  
 بگوش اندرون حلقه چاکری  
 بدان مهر خود را بمه میرساند  
 زمان تا زمان گشت مولارش  
 نباید که بر گیرد از خود شمار  
 همان دعوی زیر دستی کند  
 که باران نیشان کند با صدف  
 که بود آن کرامی در آن مرز و بوم  
 که در قدرت هیچ شاهی نبود  
 ز پیشانی چینیان چین کشاد  
 که خزی نپوشید یا اطلسی  
 بدان تنگ چشمان فراخ ابروی  
 بچشم و سر شاه سوگندشان

### مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

#### ساقی نامه

بیا ساقی آزاد کن کردنم  
 سرشکی که از صرف پالودگی  
 سرشک قدح ریز در دامنم  
 فرو شوید از دامن آلودگی  
 اندرز  
 بیا ساعتی چین در ابرو میار  
 مکن ترکی ای ترک چینی نگار

ز بند غم امروزم آزاد کن  
 مکن خرج را رود، باران تست  
 ز بهر کسان نیز چیزی بنه  
 بمیرانه سر بد بود نیستی  
 که گردی ز ناخوردگی دردمند  
 که آبی ز بیهوده خواری برنج  
 که باشد میانه نه اندک نه بیش  
 بسا چشم سوزن که در سر کنی

دلم را بدلداری شاد کن  
 اگر دخل خاقان چین آن تست  
 بخور چیزی از مال و چیزی بده  
 مخور جمله ترسم که دیر ایستی  
 در خرج بر خود چنان در میند  
 چنان نیز یکسر میرد از گنج  
 باندازه ای کن بر انداز خویش  
 چو رشته ز سوزن قوی تر کنی

## داستان

چنین نقش بر زد بچینی پرند  
 که چین را در (بر) آمود دامن بدر  
 که شه را دهد پایمزدی شگرف  
 جهان در سم مرکب اندازدش  
 باندازه پایه کار خویش  
 فروزنده چون طالع شهریار  
 که دندان شیران بر آن شیر هشت  
 بر آراست مهمانی شاهوار  
 که يك يك بر آن خوان فراهم نبود  
 که رضوان ندید آنچنان در بهشت  
 بیادام شیرینش آکنده مغز  
 یکی آورد زان بعمری بدست  
 کند نیم (نیمی) آنرا بسالی قیاس

سخن را گزارشگر نقشبند  
 کز آوازه شه جهان گشت پر  
 شب و روز خاقان در آن کرد صرف  
 ملوکانه مهمانی سازدش  
 کشد پیشکشهای شاهانه پیش  
 یکی روز کرد از جهان اختیار  
 بر آراست بز می چوروشن بهشت  
 چنان از می و میوه خوشگوار  
 که هیچ آرزویی بعالم نبود  
 گذشت از خورشهای چینی سرشت  
 ز شکر بسی پخته حلوای نغز  
 طرائف به زانسان که دنیا پرست  
 جواهر نه چندان که جوهر شناس

چو شد خانه گنج پرداخته  
 شه ترک با شهرگان دیار  
 زمین داد بوسه بآیین پیش  
 نیایش کنان گفتاگر بخت شاه  
 سرش را بافسر گرامی کند  
 پذیرفت شه خواهش گرم او  
 شه و لشکر شه بیکبارگی  
 زمین از سر گنج بگشاد بند  
 سکنند چو بر خوان خاقان رسید  
 یکی تخت زر دید چون آفتاب  
 بشادی بر آن تخت زرین نشست  
 جهانجوی فغفور بردست راست  
 نوازش کنانش ملک پیش خواند  
 دگر تاجداران بفرمان شاه  
 بفرمود خاقان که آرند خورد  
 فرو ریخت شاهانه برگی فراخ  
 در آن آرزو گاه فرخار دیس  
 بهشتی صفت هر چه درخواستند  
 چو خوردند هر گونه خوردها  
 نشاط می قرمزی ساختند  
 نشسته برامش ز هر کشوری  
 نوا ساز خنیاگران شگرف

بدانگونه مهمانی (نمی) ساخته  
 بخواهشگری شد بر شهریار  
 فزود از زمین بوس اوقدر خویش  
 کند بر سر تخت این بنده راه  
 بدین سر بزرگیش نامی کند  
 بر رفتن نگهداشت آرزوم او  
 بران خوان شدند از سر بارگی  
 روا رو برآمد بچرخ بلند  
 پی خضر بر آب حیوان رسید  
 درو چشمه در چو دریای آب  
 ز کافور و عنبر ترنجی بدست  
 بخدمت کمربست و برپای خاست  
 ملک وار بر کرسی زر نشاند  
 بزانو نشستند در پیشگاه  
 زخوانهای زرین شود خاک زرد  
 چو برک رز (زر) از برک ریزان شاخ  
 نکرد آرزو با معامل مکیس  
 بران ماده خوان بر آراستند  
 نمودند بر باده ناوردها  
 بساطی هم ارقرمز انداختند  
 غریب اوستادی و رامشگری  
 بقانون اوزان بر آورده حرف



بریشم نوازان سغدی سرود  
 سرایندگان ره پهلوی  
 همان پای کوبان کشمیر زاد  
 ز یونانیان ارغنون زن بسی  
 کمر بسته رومی و چینی بهم  
 درکنج بگشاد جیپال (خاقان) چین  
 نخست از جواهر درآمد بکار  
 ز بلور تابنده چون آفتاب  
 ز دیبای چینی بخروارها  
 طبقهای کافور با بوی مشک  
 کمانهای چاچی و چینی پرند  
 تکاور سمندان ختلی خرام  
 یکی کاروان جمله شاهین و باز  
 چهل پیل با تخت و بر گستوان  
 غلامان لشکرشکن خیل خیل  
 چو تزللی چنین پیش مهمان کشید  
 پس از ساعتی کنج نو باز کرد  
 خرامنده ختلی کش و دم سیاه  
 رونده یکی تخت شاهنشاهی  
 سبق برده از آهوان در شتاب  
 بصحرا ز مرغان سبک خیزتر  
 بچابک روی پیکرش دیوزاد

بگردون برآورده آواز رود  
 ز بس نغمه داده نواری نوی  
 معلق زن از رقص چون دیوباد  
 که بردند هوش از دل هر کسی  
 برآورده از روم و از چین علم  
 بیرداخت از کنج قارون زمین  
 ز دراعه و درع گوهر نگار  
 یکی دست مجلس بتری چو آب  
 هم از مشک چین باوی انبارها  
 ز کافور تر بیشتر عود خشک  
 گرانمایه شمشیرها نیز چند  
 همه تازه پیکر همه تیز گام  
 بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز  
 بلند و قوی مغز و سخت استخوان  
 کمیزان که در مرده آرند میل  
 جز این پیشکشها فراوان کشید  
 از آن خوبتر تحفه ساز کرد  
 تکاور تر از باد در صبحگاه  
 نشینندش از پویه بی آکهی  
 بگرمی چو آتش بنرمی چو آب  
 بدریا در از ماهیان تیز تر  
 بگردند کی کنیتش دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود  
چنان رفت و آمد باورد گاه  
فرس رارخ افکنده در وقت شور  
چو و هم از همه سوی مطلق خرام  
سمندی نکویم سمندر فشی



صبا مرد میدان او هم نبود  
که و اماند ازو وهم در نیمراه  
فکنده فرس پیل را وقت زور  
چو اندیشه در تیز رفتن تمام  
سمندر فشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر  
چو دوران در آمد شدن تیزبال  
عقابین پولاد در چنگک او  
بسی خون گرو کرده در کردش  
جگرسای سیم مرغ در تاختن  
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم  
طغان شاه مرغان و طغرل بنام

ز خواب شب فتنه شوریده تر  
شدن چو نجنوب آمدن چو شمال  
عقaban سیه جامه زاهنک او  
عقابین چنگ عقاب افکنش  
شکارش همه گر کردن ساختن  
خدای آفریدش ز بیداد و خشم  
بسلطانی اندر چو طغرل تمام



کنیزی سیه چشم و پا کیزه روی  
بتی چون بهشتی بر آراسته  
خرامنده ماهی چو سرو بلند  
برو غبغی کاب ازو می چکید  
رخش بر بنفشه گل انداخته  
سپی سرو محتاج بالای او  
کمر بسته زلف او مشک ناب  
سخنگوی شهدی شکر باره

گل اندام و شکر لب و مشکبوی  
فریبی بعد آرزو خواسته  
مسلسل دو کیسو چو مشکین گفته  
بر آتش بر آب معلق که دید  
بنفشه نکهبان گل ساخته  
شکر بنده و شهد هولای او  
که زلفش کمر بست بر آفتاب  
بشهد و شکر برستمگاره

بلورین تن و (تنی) قاقمی پشت او  
 ز سیمین زنج کوهی انگیکخته  
 بدان طوق و گوی آن مه مهر جوی  
 زا برو کمان کرده وز غمزه تیر  
 چومی خوردی از لطف اندام وی  
 هزار آفرین بر چنان دایه  
 نزد بر کس از تنگ چشمی نظر  
 تو گفتمی که خود نیست اورادمان  
 رساننده تحفه ارجمند  
 که این مرغ و این بارکی دین کنیز  
 نه کس بر چنین خنک ختلی بست  
 بگفتن چه حاجت که هنگام کار  
 کنیزی بدین چهره هم خوار نیست  
 سه خصلت در او مادر آورد هست  
 یکی خوبروئی و زیندگی  
 دویم زورمندی که وقت نبرد  
 سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود  
 چو آواز خود بر کشد زیروزار  
 جهانجوی رازان دل آرام چیست  
 حدیث دلیری و مردانگی  
 سمن نازک و خار محکم بود  
 زن ارسیمتن بی که روئین تنست

بشکل دم قاقم انگشت او  
 براو طوقی از غنغب آویخته  
 زمه طوق برده ز خورشید کوی  
 بتیر و کمان کرده صد دل اسیر  
 ز حلقش پدید آمدی رنگ می  
 که پرورد از انسان گرانمایه  
 ز چشمش دهانش بسی تنگ تر  
 همان نام او (نیست اندر جهان)  
 بتعریف آن تحفه شد سر بلند  
 عزیزند و بر شاه بادا عزیز  
 نه مرغی چنین آید آسان بدست  
 هنرهای خود را کنند آشکار  
 که در خوبروئی کسش بار نیست  
 که آنرا چهارم نیاید بدست  
 که هست آیتی در فریبندگی  
 نییچد عنان را ز مردان مرد  
 که از زهره خوشتر سراید سرود  
 بنخسبد، بر آواز او مرغ و مار  
 خوش آوازی و خوبی آمد درست  
 پذیرفت و بود آن زفرزانیگی  
 که مردانگی در زنان کم بود  
 ز مردی چه لافد که زن هم راست

اگر ماهی از سنگ خارا بود  
 ز کاغذ نشاید سپر ساختن  
 گران داشت آن نکته را شهریار  
 پذیرفتش حلقه در گوش کرد  
 چو آن پیشکشها پذیرفت شاه  
 سحر که که طاوس مشرق خرام  
 دگر باره شه باده بر کف نهاد  
 بسربرد روزی دو در رود و می  
 سوی باز گشتن بسیچید کار  
 پری چهره تر کی که خاقان چین  
 از آنجا که شه را نیامد پسند  
 بر افروخت آن ماه چون آفتاب  
 بزندان سرای کنیزان شاه  
 یکی روز کاین چرخ چو کان برست  
 سکندر که از خسروان گوی برد  
 در آمد بطیاره کوهکن  
 علم بر کشیدند گردنکشان  
 ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود  
 ز صحرای چین تا بدریای جند  
 بیه چون در آمد بعرض شمار  
 پس و پیش ترکان طاوس رنگ  
 بقلب اندرون شاه دریا شکوه

شکار نهنگان دریا بود  
 پس آنکه بآب اندر انداختن  
 زنان را بمردی ندید استوار  
 چو پذیرفت نامش فراموش کرد  
 شد از خوان (خان) خاقان سوی خوابگاه  
 برون زد سر از طاق فیروزه فلم  
 برامش در بار که بر کشاد  
 دگر باره شد هر کبش تیزی  
 بگردند کی گشت چون روزگار  
 بشه داد تا داردش نازنین  
 چو سایه پس پرده شد شهر بند  
 فروریخت بر گل زنی کس کلاب  
 همی بود چون سایه در زیر چاه  
 ز شب بازی آورد کوئی بدست  
 عنان را بچو گانی خود سپرد  
 فرس پیل بالا و شه بیلتن  
 پدید آمد از روز محشر نشان  
 سیابان بنخچیر بر تنگ بود  
 ز ما در زمین بود زهر پرند  
 گزیده در او بود پانصد هزار  
 چپه و راست شیران پولاد چنگ  
 سهه کرد بر کرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه  
 هزار و چهل سنجق پهلوی  
 کمرهای زرین غلامان خاص  
 و شاقان جوشنده چون آب سیل  
 ندیمان شایسته بر کرد شاه  
 خرامان شده خسرو خسروان  
 شهنشاه چو بنوشت لختی زمین  
 که گردد سوی خانه خویش باز  
 جهانجوی را ترك بدرود کرد  
 عنان تافته شاه گیتی نورد  
 چو آمد بنزدیک آن ژرف رود  
 بران فرضه جایی دل افروز دید  
 طناب سراپرده خسروی  
 ز بس نوبتیهای گوهر نگار  
 چو شه کشور ماورالنهر دید  
 از آن مال گزین بچنگ آمدش  
 بناهای ویرانه آباد کرد  
 سمرقند را کادمی شاد ازوست  
 تخم گرم شد در خراسان و روم  
 بهز شهری از شادی فتح شاه  
 بشکرا ته رایت بر افراختند  
 فرستاد هر کس بسی مال و گنج

چهل پیل جنگی پس و پشت شاه  
 روان در پی رایت خسروی  
 چو بر شوشه نقره زر خلاص  
 زهر سو جنیبت کشان خیل خیل  
 که آسان ازا بشان شود رنج آراه  
 طرفدار چین در رکابش روان  
 اشارت چنین (چنان) شد بیخاقان چین  
 باقلیم ترکان کند تر کتاز  
 بآب مژد روی را رود کرد  
 ز صحرا بجیحون رسانید کرد  
 بفرمود تا لشکر آید فرود  
 نشستن بر (بدان) جای فیروز دید  
 کشیدند و شد میخ مرکز قوی  
 چون باغ ارم گشت جیحون کنار  
 جهانی نگویم که يك شهر دید  
 بسی داد کانهجا درنگ آمدش  
 بسی شهر نو نیز بنیاد کرد  
 شنیده چنین شد که بنیاد ازوست  
 که شاهنشاه آمد ز بیگانه بوم  
 بشارت زنان بر گرفتند راه  
 بهر خانه ای خر می ساختند  
 بدرگاه شاه از پستی پابرج

## بازگشتن اسکندر از چین

### ساقی نامه

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب  
میی کاب در (بر) روی کار آورد  
که با در دسر واجب آمد کلاب  
نه آن می که در سر خمار آورد

### اندرز

جهان گردد را در جهان تاختن  
بهر کشوری دیدن آرایشی  
خوش آید سفر در سفر ساختن  
ز نادیده ها بهره (برده) برداشتن  
و لیکن چو بینی سرانجام کار  
فرو ماندن شهر خود باخسان  
بهر منزلی کردن آسایشی  
ز شهر خود دست آدمی شهریار  
به از شهر یاری بشهر کسان

### داستان

سکندر بدان کامگاری که بود  
اگرچه ولایت ز حد پیش داشت  
همه میل بر شهر خود مینمود  
شبی رأی آن زد که فردا ز جای  
هم اندیشه خاتمه خویش داشت  
هوای وطن در دل آسان کند  
چو باد آورد پای بر (در) باد پای  
نشاط هوای خراسان کند  
زمین عجم زیر پای آورد  
سوی ملک اصطخر رأی آورد  
جهانرا بر افروزد از رنگ خویش  
بلندی درازد باورنگ خویش  
بران ملک نوش آفرین بگذرد  
بدو نیک آن مملکت بنگرد  
نماید که ترتیبها نو کنند  
بسپج زمین بوس خسرو کنند  
کند تازه نانباره هر کسی  
در آن باره سازد نوازش بسی  
بخوانند کان ارمغانی دهد  
جهان را ز نو زندگانی دهد

در این پرده میرفتش اندیشه‌ای  
 دوالی که سالار ابخاز بود  
 دوال کمر بسته بر حکم شاه  
 در آمد بر شاه نیکی سگال  
 که فریاد شاه از بیداد روس  
 کس آمد کزان ملک آراسته  
 بستینده روسی ز آلان و ارک  
 بدربند آن ناحیت راه یافت  
 خروجی نه بروجه اندازه کرد  
 بتاراج برد آن بر و بوم را  
 جز از کشتگانی که توان شرد  
 در انبار آکنده خوری نماند  
 ز کنجینه ما نهی کرد رخت  
 همان ملک بردع بر انداختند  
 بتاراج بردند نوشابه را  
 ز چندان عروسان که دیدی پیمای  
 همه شهر و کشور بهم بر زدند  
 اگر من در آن داوری بودمی  
 من اینجا بخدمت شده سر بلند  
 اگر داد بستاند از خصم شاه  
 پیمنی که روسی درین روز چند  
 چو زینگونه بر کنج ره یافتند

ندارند شاهان جز این پیشه‌ای  
 بنیروی شه کردن افراز بود  
 بسی کرد آفاق پیمود راه  
 بنالید مانند کوس از دوال  
 که از مهد ابخاز بستند عروس  
 خلالی نماند از همه خواسته  
 شبخون در آورد همچون تکرک  
 بفراطها سوی دریا شتافت  
 در آن بقعه کین کهن تازه کرد  
 که ره بسته باد آن پی شوم را  
 خرابی بسی کرد و بسیار برد  
 همان در خزینه نوردی نماند  
 در از درج بر بود و دیبا ز تخت  
 یکی شهر پر کنج پرداختند  
 شکستند بر سنگ قرابه را  
 نماندند یک نازنین را بجای  
 ده و دوده را آتش اندر زدند  
 از این به بکشتن بر آسودمی  
 زن و بیجه آنجا بزندان و بند  
 خدا بساد یاری ده داد خواه  
 بروم و بارمن رساند گزید  
 شتابند از آسان که بشتافتند

ستانند کشور کشایند شهر  
 همه ره زنایند چون کرک و شیر  
 ز روسی نجوید کسی مردمی  
 اگر بر خری بار گوهر بود  
 چوره یافتند آنحریفان بکنج  
 بیداد کردن بر آرند یال (بال)  
 خلل چون در آن مرز و بوم آوردند  
 بشورید شاهنشاه از گفت او  
 پریشان شد از بهر نوشابه نیز  
 فرو برد سر طیره و خشم ساز  
 بفریاد خوان گفت فرمان تراست  
 ازین گفته به باشد ار بگذری  
 بیننی که چون سر براه آورم  
 چه دلهای مردان بر آرم ز هوش  
 بر آرم سگانرا ز شور افکنی  
 نه بر طاس مانم نه روسی بجای  
 اگر روس مصر است نیلش کنم  
 بر افرازم از کوهش اوردگه را  
 نه در غار کوه ازدهائی هلم  
 کس این کین نخواهم ز شیران روس  
 و کر کرک بر طاس را نشکرم  
 گر از کردش چرخ باشد زمان

که خامان خلقند و دوان دهر  
 بخوان نادلیزند و بر خون دلیر  
 که جز گوهری نیستش زادمی  
 بگوهر چه بیننی، همان خر بود  
 بسی بومها را رسانند رنج  
 ز بازار کافان ستانند مال  
 طمع در خراسان و روم آوردند  
 ز بیداد بر خانه و جفت او  
 که بر شاه بود آن ولایت عزیز  
 وزان طیر کی سر بر آورد باز  
 مرا در دست آنچه در جان تراست  
 تو گفتی و باقی ز من بنگری  
 چه سرها ز چنبر بچاه آورم  
 چدخونهای شیران درارم بجوش  
 که باشیر بازیست گورافکنی  
 سر هر دو را بسپرم زیر پای  
 سراسیمه در پای پیلش کنم  
 در آتش نشام (فشانم) همه سنگه را  
 نه از بهر دارو گیاهی هلم  
 سگم سگ نه اسکندر فیلقوس  
 ز بر طاسی روس روبه نرم  
 بخوایم کین خود از بند کمان



همه برده را باز جای آوریم  
 نمایم نوشابه را زیر بند  
 گر آن سیم در سنک شد جایگیر  
 بچاره گشاده شود کار سخت  
 بسختی در از چاره دل وامگیر  
 در این ره چو برداشتم برک وزاد  
 ز کوه کران تا بدریای ژرف  
 مرا سوی ملک عجم بود رأی  
 چو زین داستانم رسید آکهی  
 بجنبش کراینده شد رخت من  
 نخسبم نیاسایم از هیچ راه  
 دوالی چو دید آن پذیرفتگی  
 بلب خا کرا عنبر آلود کرد

ستاننده را زیر پای آوریم  
 چو وقت آید از نی بر آریم قند  
 برون آوریمش چوه وی از خمیر  
 بمدت شکوفد بهار از درخت  
 که گردد زمان تا زمان چرخ پیر  
 صبوری کنم تا بر آید مراد  
 با هستگی کار گردد شگرف  
 که سازم در آن جای یکچند جای  
 به ارتخت من باشد از من تهی  
 سرزین من بس بود تخت من  
 مگر کینه بستانم از کینه خواه  
 بر آسود از آن خشم و آشفتگی  
 زمین را بچهره زر اندود کرد

### رسیدن اسکندر بدشت قفقاق

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن باده بردست گیر  
 نه باده جگر گوشه آفتاب  
 که از خوردنش نیست کسر اگر بر  
 که هم آتش آمد بگوهر هم آب

#### اندروز

دو پروانه بینم در این طرفکاه  
 نکردند پروانه شمع کس  
 یکی روسپیدست و دیگری سیاه  
 که پروانه ما نخوانند بس  
 که سازد کباب این دو پروانه را  
 فروغ از چراغی ده این خانه را

## داستان

گزارش کن فرش این سبزباغ  
 که چون یافت اسکندر فیلقوس  
 نخفت آنشب از عزم کین ساختن  
 که جنبش در این کار چون آورم  
 دگر روز کین بور بیجاده رنگ  
 سکندر بران خنک خیلی نشست  
 ز جوشنده جیحون جنیبت جهانند  
 سپاهی چو دریا پس پشت او  
 بیابان خوارزم را در نوشت  
 بدان تا کند عالم از روس پاک  
 دران تاختن دیده بیخواب کرد  
 بیابان همه خیل قفقاق دید  
 بگرمی چو آتش بنرمی چو آب  
 همه تنک چشمان مردم فریب  
 نقابی نه بر صفحه رویشان  
 سپاهی عزب پیشه و تنک یاب  
 ز تاب جوانی بجوش آمدند  
 کس از بیم شه تر کتازی نکرد  
 چو شه دید خوبان آن راه را  
 پری پیکران دید چون سیم ناب  
 ز محتاجی لشکر اندیشه کرد

چنین بر فروزد چراغ از چراغ  
 خبرهای ناخوش ز ندرج روس  
 ز هر گونه باخود بر انداختن  
 کز این عهد خود را برون آورم  
 ز پهلوی شبذیر بگشاد تنگ  
 که چون باد بر خاست چو بر قجست  
 و از اینجا سوی دشت خوارزم راند  
 حساب بیابان در انگشت او  
 ز جیحون در آمد بیابل گذشت  
 قرارش نمی بود در آب و خاک  
 گذر بر بیابان سقلاب کرد  
 در او لعبتان سمن ساق دید  
 فروزاتر از ماه و از آفتاب  
 فرشته ز دیدارشان ناشکیب  
 نه باک از برادر نه از شویشان  
 چو دیدند روئی چندان بی نقاب  
 در آن داوری سخت کوش آمدند  
 بدان لعبتان دست بازی نکرد  
 نه خوب آمد آن قاعدت شاه را  
 سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب  
 که زن زن بود بیکمان مرد مرد

یکی روزمیت بدان (بدین) کار داد  
 پس از آنک شاهانه بنواختشان  
 بمیران قفچاق پوشیده گفت  
 زنی کو نماید بیگانه روی  
 اگر زن خود از سنک و آهن بود  
 چو آن دشتبانان شوریده راه  
 سر از حکم آن داوری نافتند  
 بتسلیم گفتند ما بنده ایم  
 ولی روی بستن ز میثاق نیست  
 گر آیین تو روی بر بستن است  
 چو در روی بیگانه نادیده به  
 و گر شاه را ناید از ما درشت  
 عروسان ما را بست اینحصار  
 بیرقع مکن روی این خلق ریش  
 کسی کو کشد دیده را در نقاب  
 جهاندارا گر زانکه فرمان دهد  
 بلی شاه را جمله فرمان بریم  
 چو بشنید شاه آن زبان آوری  
 حقیقت شد اورا که با آن گروه  
 بفرزانه آن قصه را گفت باز  
 که این خو برویان زنجیر موی  
 وبالست از این چشم بیگانه را

بزرگان خفچاق را بار داد  
 بتشریف خود سر بر افراختشان  
 کدزن روی پوشیده به در نهفت  
 ندارد شکوه خود و شرم شوی  
 چون نام دارد نه هم زن بود؟  
 شنیدند يك يك سخنهاى شاه  
 کد آیین خود را چنان یافتند  
 بميثاق خسرو شتابنده ایم  
 که این خصلت آیین خفچاق نیست  
 در آیین ما چشم در بستن است  
 جنایت نه بر روی بردیده به  
 چرا بایدش دید در روی و پشت  
 که با حجله کس ندارند کار  
 توشو برقع انداز ز بر چشم خویش  
 نه در ماه بیند نه در آفتاب  
 ز ما هر که خواهد بر او جان دهد  
 ولیکن ز آیین خود نکذریم  
 زبون شد ز بانس دران داوری  
 نصیحت نمودن ندارد شکوه  
 وز او چاره خواست آن چاره ساز  
 دریغست کز کس نپوشند روی  
 چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند  
 چنین داد پاسخ فراست شناس  
 طلسمی برانگیزم از ناف دشت  
 هر آن زن که در روی او بنگردد  
 بشرطی که شاه آرد آنجا نشست  
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست  
 جهان ندیده دانا بنیک اختری  
 نو آیین عروسی در آن جاوه گاه  
 برو چادری از رخام سفید  
 هر آن زن که دیدی در آزرم اوی  
 در آورده از شرم چادر بروی  
 از آن روز خفچاق رخساره بست  
 نگارنده را گفت شه کاین نگار  
 که فرمان ما را ندارند گوش  
 خبر داد دانای بیدار بخت  
 بپر گرچه (جو) سیمند سنگین دلند  
 بدین سنگ چون بگذرد رختشان  
 که روئی بدین سختی از خاره سنگ  
 روا باشد از ما پیوشیم روی  
 دگر نسبتی کاسمانیست آن  
 بیا مردی این طلسم بلند  
 هنوز آن طلسم برانگیخته

ز بیگانه پوشیده روئی کنند  
 که فرمان شه را پذیرم سپاس  
 که افسانه سازند از آن سر گذشت  
 بجز روی پوشیده زو نگذرد  
 و زو هر چه در خواهم آرد بدست  
 بزور و بزر یک بیک کرد راست  
 در آمد بتدبیر صنعت کری  
 بر آراست از خاره سنگی سیاه  
 چو بر کسمن برس مشک بید  
 شدی روی پوشیده از شرم اوی  
 نهان کرد رخسار و پوشیده موی  
 که صورتگر آن نقش بر خاره بست  
 در این سنگدل قوم چون کرد کار  
 در این سنگ بینند و یا بند هوش  
 که خفچاق را دل چو سنگ است سخت  
 بسنگین دلان زین سبب مایلند  
 از او نرم کردند دل سختشان  
 چو خود را همی پوشد از نام و تنگ  
 ز بیداد بیگانه و شرم شوی  
 نگویم که رمزی نهانیست آن  
 بر آن رویها بسته شد روی بند  
 در آن دشت ماندست نار بخته

یکی بيشه در گردش از چوبه تیر	چو باشد گیا بر لب آبگیر
زیر های تیر عقاب افکنش	عقابان فزونند پیرامنش
همه خیل قفچاق کاجا رسند	دوتا پیش آن نقش یکتا رسند
زره گر پیاده رسد کسر سوار	پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او	نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانى که آنجا رساند کله	کند پیش او کوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند	نمانند يك موی از آن کوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنک	نگردد کسی کرد آنخاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد	که گاهی کره بست و که باز کرد

### رسیدن اسکندر بکشور روس

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی	بمن ده کرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی بپاک از یلید	بیکر این چنین دست باید کشید

#### اندرز

دگر باره بلبل بیباغ آمدست	پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری می کند	مرا چون خیال پری میکند
از این کان تاریک اهریمنی	گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیر کان	که روشن زر آرند ازین بیره کان

#### داستان

گزارنده شرح آن (این) مرزبان	گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم	بفرمود تا سازد از سنگ موم

پیروزی آن نقش در خواسته  
 ز خوبی چنان ساختش نقش بند  
 چو بیکر برانگیخت بیکر نمای  
 بهر جا که میرفت میریخت گنج  
 بهر هفته ای منزلی چند راند  
 چو منزل در آمد بیدخواه تنگ  
 فراخی گهی بود نزدیک آب  
 در آن مرغزار از مالک تا سپاه  
 چو انجم بر آراست لشکر گهی  
 جهانرا ز رایت چو طاوس کرد  
 بروسی خبر شد که دارای روم  
 سپاهی که اندیشه را پی کند  
 دلیران شمشیر زن بشمار  
 کمندافکنانی که چون تندشیر  
 غلامان چینی که در دار و گیر  
 سکندر نه تند از دهائست این  
 نه (ز) لشگریکی کوه با اوروان  
 ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش  
 یکی دشت پر پیل و پر پیلتن  
 چو قنطال روسی که سالار بود  
 یکی لشکرانگیخت از هفت روس  
 ز برطاس و آلان و خزران گروه

چو پیروزه نقشی شد آراسته  
 که بر بست بر نقش ترکان پرند  
 شه از پیش بیکر تهی کرد جای  
 بامید راحت همی برد رنج  
 بهر منزلی هفته ای چند ماند  
 هزاران بکین تیز کردند چنگ  
 فرود آمد آنجا بهنگام خواب  
 بر آسوده کشتند از آسیب راه  
 کشیده بگردون درو در گهی  
 سراپرده را در سوی روس کرد  
 در آورد لشکر بدان مرز و بوم  
 چو کوهه زند کوه از و خوی کند  
 به مردم کزائی چو پیچیده مار  
 درارند سرهای پیلان بزیر  
 ز موئی جهانند صد چوبه تیر  
 جهانرا ستمگر بلائست این  
 که در زیر اوشد زمین ناتوان  
 که آرند خون زمین را بجوش  
 همه کشور آشوب و لشکر شکن  
 شد آ که که گردون بدین کار بود  
 بگردار هر هفت کرده عروس  
 برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

زمین را بتیغ و زره در نوشت  
 باندازه آن رساند قیاس  
 ز نهصد هزارش عدد بیش بود  
 دو فرسنگی از لشکرشاه دور  
 که مرد افکنانرا چه باک از عروس  
 همه سر بسر کاروانهای گنج  
 چنین نازنینان و ناموسیان  
 بلورین طبق بلکه بیجاده جام  
 نگشته شبی کرد چالشگری  
 سحر که بشرت بر آمیختن  
 می و نقل کار عروسان بود  
 همه خز و دیبا بود سرخ و زرد  
 خدا داده را چون توان بست راه  
 دهانم شدی زین حالوت پر آب  
 بدریا نیایم چندین کهر  
 بر اقلیم عالم شکست آوریم  
 همه ساله صاحب کلاهی کنیم  
 تنی چند با او شده همگروه  
 جهان در جهان نازنینند، و حور  
 بجای سنان و زره لعل و در  
 کفل پوشهای جواهر نگار  
 قبا تا کف پای بگذاشته

ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت  
 سپاهی نه چندانکه لشکرشناس  
 چو عارض شمرد آنچه در پیش بود  
 فرود آمدند از سر راه دور  
 بلشکر چنین گفت قنطال روس  
 چنین لشکر خوب نادیده رنج  
 کجا پای دارند با روسیان  
 همه گوهرین ساز و زرین ستام  
 همه کارشان شرب و مالشگری  
 شبانکه بیوی خوش انگیختن  
 جگر خوردن آیین روسان بود  
 ز رومی و چینی نیاید نبرد  
 خدا داد ما را چنین دستگاه  
 اگر دیدمی این غنیمت بخواب  
 یکی نیست در جمله بی تاج زر  
 گر این دستگه را بدست آوریم  
 جهانرا بگیریم و شاهی کنیم  
 پس آنکه فرس راند بالای کوه  
 بانگشت بنمود کانک (بنک) زدور  
 در و در که از گوهر و گنج پر  
 همه زین زرین یاقوت کار  
 کلاه مرصع بر افراشته

همه فرش دیبا و شعر و حریر  
 همه عنبرین دار و خلیخال پوش  
 سرا پای در زیور خسروی  
 بدان (بن) ست پایان پیچیده دست  
 گر افتد بر ایشان سر سوزنی  
 بتاریخ و تقویم جنگ آورند  
 نه آن لشکرند این که روزنبرد  
 چوما حمله سازیم یک ره زجای  
 چوروسان سختی کش سخت مغز  
 کشیدند سرها که تا زنده ایم  
 بکشیم کوشیدنی چون نهنک  
 بر اعدای دولت شبیخون کنیم  
 چو دست از سنان سوی خنجر کشیم  
 چو روسی سپه را دلی کرم دید  
 بلشکر که آمد بتدبیر جنگ  
 ز دیگر طرف شاه لشکر شکن  
 بزرگان لشکر همه کرد شاه  
 قدر خان ز چین کور خان از ختن  
 دوالی ز ابخاز و هندی ز ری  
 ز یوند کیلی ز مازندران  
 بشک از خراسان و قوم از عراق  
 ز یونان و آفرنجه و مصر و شام

نه در دست نیزه نه در جعبه تیر  
 سر زلف پیچیده بالای گوش  
 نه پای رونده نه دست قوی  
 سکندر چه لشکر تواند شکست  
 دهن را کشایند چون رزنی  
 مهی در حسابی درنگ آورند  
 ز خسته کلوخی بر آرند کرد  
 بیک حمله ما ندارند پای  
 فریبی شنیدند از اینگونه نغز  
 بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم  
 نمایم از این گلستان بوی ورنک  
 بنوک سنان خاره را خون کنیم  
 بد اندیش را دام در سر کشیم  
 ز نیروی خود کوه را نرم دید  
 ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ  
 بتدبیر بنشست با انجمن  
 نشستند چون اختران کرد ماه  
 دیس از مداین ولید از یمن  
 قباد صطخری ز خویشان کی  
 نیال یل از کشور خاوران  
 بریشاد از ارمن بدین اتفاق  
 نه چند آنکه بر گفت شاید بنام



بدلگرمی امیدها دادشان  
 بییکار شیران نکردند خوی  
 نمایند مردی و مرد افکنی  
 همان ناچرخ و نیزه از پیش و پس  
 ز بی آلتان جنگ ناید درست  
 چه باشد بریدن ز سر تا بناف  
 فرو بندد البرز را دست و پای  
 زن جان همی برد و جان هم نبرد  
 بیای خودش چون در انداختم  
 ز مردانگی فور کافور خورد  
 شه چین کمانرا فرو کرد زه

که بسیار سیلاب ریزد ز کوه  
 همه ترك بر ترك بینم زمین  
 هم از رومشان کینه باروس بیش  
 توان ریخت بر پای روس آبله  
 بزهری دگر بایدش باز بست

بیانگ سگان رست روباه پیر  
 پی روبه پیر برداشتند  
 همه تشنه خون روباه و گرگ  
 که بند ازدهان سگان کرد باز

جهاندار کرد از غم آزادشان  
 چنین گفت کین لشکر جنگجوی  
 بدزدی و سالوسی و رهزنی  
 دو دستی ندیدند شمشیر کس  
 سلاحی و سازی ندارند چست  
 برهنه تنی چند را در مصاف  
 چومن تیغ گیرم بجنبم زجای  
 من آن دور گیرم که دارای کرد  
 بکیدی که با کید در ساختم  
 چو با لشکر فور کردم نبرد  
 کمانم چو بر زد با برو کره

هم از جنگ (خیل) روسم نباشد شکوه  
 ز کوه خزر تا بدریای چین  
 اگر چه نشد ترك با روم خویش  
 بییکان ترکان این مرحله  
 بسا زهر کو در تن آرد شکست

### تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر  
 دو گرگ جوان تخم کین کاشتند  
 دهی بود در وی سگانی بزرگ  
 یکی بانگ زد روبه چاره ساز

سکان ده آواز برداشتند  
 زبانک سکان کامد از دور دست  
 سگالنده کاردان وقت کار  
 اگرچه مرا با چنین برگ و ساز  
 در چاره بر چاره گریسته نیست  
 سران سپه سر کشیدند پیش  
 نبودیم ازین پیشتر سست کوش  
 هم از بهر مردی هم از بهر مال  
 سپه را چو دل داد خسرو بسی  
 در اندیشه میبود تا وقت شام  
 چو از تیره شب روز روشن نهفت  
 نگهبان لشکر برون از قیاس  
 شب تیره بی پاس نکذاشتند  
 که روباه را گرگ پنداشتند  
 رمیدند گرگان و روباه رست  
 ز دشمن بدشمن شود رستگار  
 بهم پستی کس نیاید نیاز  
 همه کار با تیغ پیوسته نیست  
 که ریزیم در پای تو خون خویش  
 کنون گرمترزان براریم جوش  
 بکشیم تا چون بود در جوال  
 که بی دل نباید که باشد کسی  
 که فردا چه بر سازد از تیغ و جام  
 طلایه برون رفت و جاسوس خفت  
 نشستند بر رهگذر های پاس  
 ز شب تا سحر پاس میداشتند

## جنگ اول اسکندر با روسیان

### ساقی نامه

بیا ساقی آن زبیب تافته  
 بده تا در ایوان بارش برم  
 بشنگرف کارش عمل یافته  
 چو شنگرف سوده بکارش برم

### داستان

بیار ای جهان دیده دهقان پیر  
 که چون خسرو از چین در آمد بروس  
 سخن های پرورده دلپذیر  
 کجا بردش این سبز خنک شمسوس  
 جهانش چه نیرنگ سازی نمود  
 دگر باره چرخش چو بازی نمود

گزارنده صراف کوهر فروش  
 که رومی چو آشفتن روس دید  
 شب تیره پهلو بیستر نبرد  
 زمین فرش سیفور چون درنوشت  
 بدان تیغ کز طشت بنمود تاب  
 برون آمد از پرده تیره میغ  
 دولشگر نگویم دو دریای خون  
 بتدبیر خون ریختن تاختند  
 بعرض دومیدان در آن تنگجای  
 در آن معرکه عارض رزمگاه  
 ز پولاد پوشان الماس تیغ  
 جدا گانه از موکب هر گروه  
 دوالی و کردان ایران زمین  
 قدرخان و فغفوریان یکسره  
 جناح از خدنگ غلامان خاص  
 پیش اندرون پیل پولاد پوش  
 شه پیل تن با هزاران امید  
 ز دیگر طرف سرخ رویان روس  
 بخزرائیان راست آراسته  
 الانی ز پس ایسوی بر جناح  
 بقلب اندرون روسی کینه جوی  
 سپاه از دو جانب صفا آراسته

سخن را بگوهر بر آمود گوش  
 جهانرا چو بر کنده طاوس دید  
 بطالع پتروهی ستاره شمرد  
 بر آور سر صبح با تیغ و طشت  
 سر افکنده تیغ گشت آفتاب  
 ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ  
 بیسیاری از آب دریا فزون  
 بهم تیغ و رایت بر افراختند  
 فشردند چون کوه پولاد پای  
 بر آراست لشگر بفرمان شاه  
 بخورشید روشن در آورد میغ  
 حصارى بر آورده مانند کوه  
 سوی میمنه گرم کردند کین  
 علم بر کشیدند بر میسره  
 زده پره بر گشتن بسی قصاص  
 پس او دلیران تندر خروش  
 کمر بسته بر پشت پیل سپید  
 فروزنده چون قبله گاه مجوس  
 ز چپ بانگ پر طاس برخاسته  
 سرانداختن کرده بر خود مباح  
 ز مهر سکندر شده سینه شوی  
 زمین آسمان وار بر خاسته

دراهای روسی در آمد بجوش  
 غریبیدن کوس گردون شکاف  
 همان نای ترکی بر آورده شور  
 صهیل زمین سنبه تازیان  
 لکد کوبه کرزه هفت جوش  
 بلارک بگاورسه نقره کون  
 خدنگ سه پر کرده ز آهن گزار  
 ز نیزه نیستان شده روی خاک  
 سنان بر سر موی بازی کنان  
 ز غرییدن شیر در چرم گرم  
 سنان چشمه خون کشاده زسنگ  
 خدنگی همه سرخ کل بار او  
 نهنگان شمشیر جوشن گداز  
 کشاده بخار از تن کوه درز  
 ز غوغا بر آوردن خیل روس  
 نیرزید با کمترین روسی  
 همان رومی رایت افراخته  
 کلوی هوا در کشید ای شکفت  
 نه پوینده را بز زمین پای بود  
 ز روسی برون شد باورد گاه  
 چو کوهی روانگشت بر پشت باد  
 مبارز طلب کرد وجولان نمود

چو هندوی بیمار بر زد خروش  
 زمین را بر افکند پیچش بناف  
 بیازوی ترکان در آورده زور  
 بساهی رسانده زمین را زیان  
 بر آورده از گاو گردون خروش  
 ز نقره بر آورده کاورس خون  
 چو مرغ دو پر بر سر مرغزار  
 ز کویالها کوه گشته مغاک  
 بخون روی دشمن نمازی کنان  
 شده فتنه خرد را سر بزرگ  
 بر او رسته صد بیدشه تیر خدنگ  
 کلی خون تراوید (ند) از خار او  
 بگردنکشی کرده کردن دراز (فراز)  
 زمین را فتناده بر اندام لرز  
 تکاور شده زیر شیران شמוש  
 فلاطونی آنجا فلاطوسی  
 ز هندی در آب آتش انداخته  
 بضیق النفس کام کیتی گرفت  
 نه پرنده را در هوا جای بود  
 یکی شیر پرتاس روبه کلاه  
 عجب بین که بز باد کوه ایستاد  
 بنام آوری خویشان را ستود

بیرطاسی من شود پشت کرم  
 چو آیم برزم ازدها پیکرم  
 نهنگان خورم برب جویبار  
 نه چون روبهان دنبه پرورده ام  
 بخامی درم پهلوی نره کور  
 همه چرم خامست پوشیدم  
 دروغی نمیگویم اینک مصاف  
 که آتش فروزنده کرد ز موم  
 که بخشایش آرد بمن بر بخون  
 برون رفت جوشنوری نیزه دار  
 دران پویه کردند لختی درنگ  
 جوانمرد رومی در آمد بخاک  
 که برطاس را بخت چالاک دید

که برطاسیانرا درین خام چرم  
 چو تندی کنم تندری گوهرم  
 پلنگان درم بر سر کوهسار  
 چوشیران بیرخاش خو کرده ام  
 درشتم بچنگال و سختم بزور  
 همه خون خامست نوشیدم  
 سنانم ز پهلو درآید بناف  
 بیایید یک لشکر از چین و روم  
 مبخشاد یزدان بر آن رهنمون  
 ز قلب ملک پیش آن تند مار  
 بیرخاش کردن کشادند چنگ  
 ز شمشیر برطاسی خشمناک  
 دگر رومی رفت وهم خاک دید

بسی سر بریده بهندی حسام  
 برافت پولاد هندی بدست  
 سر بخت کس در نیامد ز پای  
 بر آورد شمشیر هندی بدوش  
 که سردرسم افکنند برطاس را  
 بگردن در آورده روسی سپر  
 بخون مخالف سگالش کمان  
 که روسپی سپر گشت از روی نیاز

ملک زاده بود هندی بنام  
 بران کرگ درنده چون شیر مست  
 بسی حمله کردند دست آزمای  
 ملک زاده هندی چو شد سخت کوش  
 چنان راند برنده الماس را  
 ز روسی یکی شیر شوریده سر  
 در آمد بناورد چالش کمان  
 ز هندی چنان هندی خورد باز

همان‌دوسی (سی) دیگر آمد بخشم  
چنین چند را کشت تا نیمروز  
فرو بست از روسیان را نفس  
بآرامکه تافت هندی عنان  
ملك چون چنان دید بنواختش  
فرود آمدند از دو جانب سپاه

هم افتاد تا برهم افتاد چشم  
چو آهوی پی کرده را تندبوز  
نیامد دگر سوی پیکار کس  
بخون و خوی آلوده سر تاهیان  
سزاوار خود خلعتی ساختش  
یزکها نشاندند بر پاسگاه

### جنگ دوم اسکندر با روسیان

دگر روز کاین ساقی صبح خیز  
دولشگر چو دریای آتش دمان  
دگر باره در کارزار آمدند  
درای جگر تاب و فریادزنگ  
همان کوس روئین و گر کینه‌چرم  
زمین را ز شورش برافتاد بیخ  
برون رفت (شد) از ایلیان سرکشی  
ز سر تا قدم زیر آهن بهان  
مبارز طاب کرد چون پیل‌مست  
دلیران ازو بد دلی یافتند  
پس از ساعتی تند شیری سیاه  
براسبی بخاری ببالای پیل  
بایلاقی اهرمن روی گفت  
منم جام بردست چون ساقیان  
بگفت این و بر مرکب افشردان

ز می کرد برخاک یا قوت ریز  
کشادند باز از کمینها کمان  
بشیر افکنی در شکار آمدند  
ز سر مغز میبرد و از روی رنگ  
نهدل بلکه پولاد را کرد نرم  
فکند آسمان نعل و خورشید میخ  
سواری شتابنده چون آتشی  
بسختی و آهن دلی چون جهان  
کسی کامد از پای پیلان ترست  
سر از پنجه شیر برتافتند  
برون آمد از پره قلب گاه  
خروشان و جوشانتر از رود نیل  
که آمد برون آفتاب از نهفت  
نه از باده از خون ایلیان  
برافروخت بازو بگرز کران

ز کوپال آن پیل جنگ آزمای  
 شد ایلاقی از گرز پولاد پست  
 سواری سرافرازتر زان گروه  
 بزخمی دگر بازمین پست شد  
 سرانجام کار آن سر انداختن  
 ز پولاد درعان الماس (پولاد) تیغ  
 ز پیشین گهان تا نمازی دگر  
 دگر باره خون در جگر جوش زد  
 ز روسی سواری در آمد چوپیل  
 برون خواست از رومیان هم نبرد  
 بدین گونه خیلی بخون در کشید  
 ز بس کشتن مرد جنگ آزمای  
 چوروسی برومی چنان دست یافت  
 همی کشت پولاد هندی بمشت  
 چو بالای نیزه درازی گرفت  
 ز پهلوی لشکر که شهر یار  
 نه اسبی عقابی بر انگیخته  
 حریر تنش در کز (قر) اکنند زرد  
 بمیدان در آمد چو عفریت مست  
 طریدی بر آورد و با روس گفت  
 ز ریوند مازندرانی منم  
 چوروسی دروید و در پیکرش

در آمد سر پیل پیکر ز پای  
 ز طوفان خونس زمین گشت مست  
 بران کوهکن راند مانند کوه  
 چنین چند گردنکش از دستند  
 غروریش داو از سرافراختن  
 بسی کشت وهم کشته شد ایدریغ  
 بمیدان نشد رزم سازی دگر  
 قضا را قدر بر بنا گوش زد  
 رخی چون بقم چشمهائی چونیل  
 همی کرد مردی همی کشت مرد  
 تنی چند را جان زتن بر کشید  
 نیامد کسیرا سوی جنگ رای  
 ز کوپال خود پیل را پست یافت  
 تنی چند رومی و چینی بکشت  
 دران معرکه نیزه بازی گرفت  
 برون راند مر کب یکی شهسوار  
 نه تیغی نهنکی در آویخته  
 کلاهی ز پولاد چون لاجورد  
 یکی حربه چار پهلو بدست  
 که خواهی همین لحظه در خاک خفت  
 که بازی بود جنگ اهریمنم  
 ز صفرا بکشتن در آمد سرش

شدا که که در کشت ناورد او  
 عنان سوی لشکر که خویش داد  
 رها کرد حربه سوار دلیر  
 گریزنده را حربه خارید پشت  
 ز تیزی که شد مرکب باد پای  
 براو خویش و بیگانه بشتافتند  
 چو دیدند کان ازدهای نبرد  
 عنانها فرو بسته شد پیش و پس  
 چو لشکر شد از صبر کردن ستوه  
 ز خویشان قنطال کوپال نام  
 دو شمشیر زن دزهم آویختند  
 سرا انجام کوشش (تیغ) زربوند کرد  
 چنین تاز روسان گردن گرای  
 بر آشت قنطال از آن شیر تند  
 بپوشید جوشن بر افراخت ترك  
 در آمد بزین چون یکی ازدها  
 زربوند چون دید کامد هژبر  
 کشیدند بر یکدگر تیغ تیز  
 دویزه چو پر کار مرکز نورد  
 بسی گرد بر کرد بر تاخندند  
 نمیشد یکی بر یکی کامکار  
 هم آخر یکی تیغ زد شاه روس

نباشد چو مرد و هم مرد او  
 هزیمت همیرفت چون تند باد  
 پس پشت آن پشت بر کرده شیر  
 برو نشد ز سینه سنان چار مشت  
 رساند آن تن سفته را باز جای  
 صلیبی شده کشته ای یافتند  
 صلیبی کند صلب مردان مرد  
 ز پرطاس روسی نجنبید کس  
 برون رفت روسی چو یکپاره کوه  
 کوپیلتن کرد بروی خرام  
 زهر سوی شمشیری انگیختند  
 بیک زخم جان ستیزنده برد  
 در آورد هفتاد تن را ز پای  
 که پای سپه دید ازان کار کند  
 چو سروی که تیغش بود باروبرک  
 سربارگی کرد بروی رها  
 بغرید مانند غرنده ابر  
 ز گرمی شده چون فلک کرم خیز  
 یکی دیر جنبش یکی زود کرد  
 بسی زخم چون آتش انداختند  
 ز پیشین درآمد شب کارزار  
 بر آن مرد آراسته چون عروس



در آوردش از زین زرسوی خاک  
 کشنده چو بر خصم خود کام یافت  
 جهاندار از آن کار شد تنگدل  
 بفومود بر ساختن کار او  
 بر آورد از آن شیر شرز هلاک  
 بشادی سوی لشکر خود شتافت  
 که سالار کیلی درآمد بگل  
 بشرطی که باشد سزاوار او

### جنگ سوم اسکندر با روسیان

دگر روز کاین ترک سلطان شکوه  
 گراینده شد هر دو لشکر بخون  
 درآمد ز دریا بفریدن ابر  
 نفیر نهنگان (بر) درآمد باوج  
 ز رومی یکی پیل کوپال گیر  
 بچنگ آزمائی برون خواست مرد  
 فرو هشت کوپال رومی ز دست  
 دگر خواست با او همان رفت نیز  
 الانی سواری فرجه بنام  
 درآمد بر آورده لختی بدوش  
 هم این لخت خود را بگین بر کشاد  
 دو لختی دری شد بهم لختشان  
 چو دانست الانی که در راه او  
 بر آورد لختی و زد بر سرش  
 چو فرن سر خصم در خون کشید  
 ز گردان ارمن یکی تند شیر  
 ز شیران سبق برده شزوه بنام  
 زد روی چین کوهه بر زد بکوه  
 علم بر کشیدند چون بیستون  
 ز هر بیشه سر برون زد هژ بر  
 ز هر کوشه میرفت خون موج موج  
 بر آهخته شمشیر و بر بسته تیر  
 برون شد دلیری بختان زرد  
 سرو پای روسی بهم در شکست  
 بجز مغز کوبی ندانست چیز  
 هنرها نموده بشمشیر و جام  
 که از دیدش مغز را رفت هوش  
 هم آن نیز بردوش لختی نهاد  
 در آن در شد آویزش سختشان  
 فروماند بیبخت (لخت) بدخواه او  
 سرش را فروریخت بر پیکرش  
 از آن سر کشی سر بگردن کشید  
 بکشتن قویدل بمردی دلیر  
 بهنگام جنگ آزمائی تمام

نهنگی دوتیغی برافراخته  
 برزم الانی روان کرد رخس  
 فرجه چو دید آنچهان دست زور  
 چنان زد بر او شروه شمشیرتیز  
 از ایسو کمر بسته گردنکشی  
 بکوشید و مردانگیها نمود  
 چو خصمی قوی دید کردن گشاد  
 جرم نامی از کوه بکران چو کوه  
 یکی ترك دروی آهنین بر سرش  
 قبائی زره برتنش تابدار  
 بشروه در آمد چو شیر دمان  
 چنان راند شمشیر بر شیر مرد  
 چو افتاد دشمن دران پای لغز  
 بسی (بسا) گردنا ناز کردن کشان  
 دوالی چو دید آنچهان گردنی  
 بسیچید و پیرایه جنگ خواست  
 بتارک در آورد روی آهنین  
 حمایل یکی تیغ زهر آبدار  
 فرس را برافکند بر کستوان  
 سوی دشمن آمد چنان تازه روی  
 جرم چون دران فر زبندید  
 و لیکن نبودش در بازگشت

بتیغ از نهنگان سر انداخته  
 برافروخت از تیغ رخشان درخش  
 سپر بر کف دوخت چون پر مور  
 که کرد از قفس مرغ جانش گریز  
 برون زد جنیبت چو تند آتشی  
 بشیری کجا کرد با شروه سود  
 بیک ضربت او نیز کردن نهاد  
 در آمد کزو عالم آمد ستوه  
 که بیگار میر بخت از پیکرش  
 چو سیماب روشن چو سیم آبدار  
 ز دنیا ندادش زمانی امان  
 کزان شیر شرز بر آورد کرد  
 بسم سمندش بسنپید مغز  
 زد از سرد مهری بیخ بر نشان  
 نه کردن همانا که گردن زنی  
 بسیچ شدن کرد بر جنگ راست  
 یکی ترك سفته ز پولاد چین  
 کمندی چو زلف بتان تابدار  
 بزین اندر آمد چو کوهی روان  
 که طفل از دیستان در آید بکوی  
 دل از جنگ شیران شکینده دید  
 بناچار با مرگ دم ساز گشت

دوالک همی باخت باجنگ شیر  
 پیچید برخویشتن چون دوال  
 زرحمت یکی حرف ناموختند  
 زدش ض-ر بتی بردوال کمر  
 دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج  
 بکین برادر میانرا بیست  
 بنه سوی رخت برادر کشید  
 بسی مرد لشکرشکن را بکشت  
 که شیره نرش بود آهو بره  
 بتنها عدو بند و لشکر کشای  
 بسی خون گردنکشان ریخته  
 بجنگ دوالی روان رخت کرد  
 که ره (در) بسته شد پای رادر کریز  
 ز کار آکھیشان نشد کار کر  
 بر آن کوه پولاد زد بیدریسغ  
 بدریای خون شد تن خسته غرق  
 عنان دزدیی کرد و شد باز جای  
 دل شاه ازان سر شکستن شکست  
 کند نوش دارو بران زخم گاه  
 دوالی بر آساید از خستگی  
 سر مه در آمد بمشکین کمند  
 مگس کرد خر گاه نکناشتند

بکرد دوالی در آمد دلیر  
 دوالی ز پیچیدن بدسگال  
 بسی حرف در بازی اندوختند  
 دوالی کمر بسته چون شیر نر  
 گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج  
 برادر یکی داشت چون پیل مست  
 ز زخم دوالی دوالی چشید  
 بدین گونه آنکوه پولاد پشت  
 یکی روس بدنام او جودره  
 درشت و تنومند و زور آزمای  
 ز گردن بسی خون در آویخته  
 گره بردوال کمر سخت کرد  
 کشادند بر یکدیگر تیغ تیز  
 بسی ضربشان رفت بر یکدیگر  
 بر آورد روسی گزارنده تیغ  
 ز پولاد ترك اندر آمد بفرق  
 از آن سستی اندام زخم آزمای  
 بزیر آمد از اسب و سر باز بست  
 بفرزانه فرمود تا هم ز راه  
 نوازش کند تا با هستگی  
 چو شب در (بر) سر آورد کعلی برند  
 دورویه سپه پاس برداشتند

## جنگ چهارم اسکندر با روسیان

چو خورشید بر زد سراز سبز میل  
 دگر باره شیران نمودند شور  
 بغلغل در آمد جرس بسا درای  
 ز فریاد شیپور و آواز کوس  
 همان جو دره سوی میدان شتافت  
 دگر باره هندی چوشیر سیاه  
 یکی چابکی کرد با جو دره  
 هم آخر در ابرو یکی چین فکند  
 بر آورده از افکندش کام خویش  
 دلیرانه میگشت و میخواست مرد  
 یکی نامور بود طرطوس نام  
 چو سرخ از دهائی بییچند کی  
 سوی هندی آمد چو سیلی بجوش  
 دران داوریهای بیگانگی  
 سرانجام روسی یکی حمله کرد  
 پیرداخت از خویش اندام را  
 ز سر ترك برداشت گفتا منم  
 مرا مادر من که طرطوس خواند  
 کسی کو زند بر من ابرو گره  
 زمیدان نخواهم شدن باز جای  
 شه از کشتن هندی وزخم روس  
 فرو شست گردون قبا را ز نیل  
 ز کوران همه دشت کردند کور  
 بجوشید خون از دم کرنای  
 پدید آمد از سرخ گل سندروس  
 که در خود یکی زره سستی نیافت  
 در افکند ختلی بناورد گاه  
 نمیرفت بر کار زخمی سره  
 سر جو دره بر سر زین فکند  
 سپردش بنعل ره انجام خویش  
 تهی کرد جای از بسی هم نبرد  
 بمردی در آورده در روس نام  
 همه بر کلاهش بسیچند کی  
 که از کوه در پستی آرد خروش  
 نمودند بسیار مردانگی  
 کزان هود هندی بر آورد کرد  
 چومی ریخت بر سنگ زد جام را  
 هزبری کزین گونه شیر افکنم  
 بروسی زبان رستم روس خواند  
 کفن به که پوشد بجای زره  
 مگر لشگری را درارم ز پای  
 بییچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کارد عنان سوی جنگ  
 چپ و راست میدید تا از سپاه  
 روان کرد مرکب شتابنده  
 همایون سواری چوغرنده شیر  
 چنان غرق در آهن اندام او  
 بجولان زدن سرفرازی کنان  
 ازان چابکیمها که میکرد چست  
 بران روسی افکندمر کب چو باد  
 چنان زد که از تیغ کردن زنش  
 ازان شیر دل تر سواری دگر  
 بزخمی دگر هم سرافکنده شد  
 فزون از چهل روسی کوه پشت  
 بهر سو که میراند شبرنگ را  
 بهر حمله کانگیخت از هر دری  
 چو بر خون شتابنده شد نیش او  
 یکی حمله نیک (تنگ) را ساز داد  
 در آن حمله کان کوه آهسته کرد  
 شه از شیر مردیش حیران شده  
 بدین گونه میکرد پیکارها  
 فلک تانشد بر سرش مشکسای  
 چو در برقع کوه رفت آفتاب  
 شب تیره چون ازدهای سیاه

دگر باره در عزمش آمد درنگ  
 که خواهد شد از کینه در کینه خواه  
 زیولادچین (چون) برق تابنده  
 توانا و چابک عنان و دلیر  
 که پیدانه جز بر نفس کام او  
 بشمشیر چون برق بازی کنان  
 برابر شده دست بدخواه سست  
 بتیغ آزمائی بغل بر کشاد  
 سر دشمن افتاد در دامنش  
 درآمد پیر خاش چون شیر از  
 چنین تاسری چند بر کنده شد  
 باسانی آن شیر جنگی بکشت  
 ز خون لعل کرد آهنش سنگ را  
 فرو ریخت از روسیان لشگری  
 نیامد کس از بیم در (او) پیش او  
 عنانرا بجابک عنان باز داد  
 صدا فکند و صد کشت و صد خسته کرد  
 بران دست و تیغ آفرین خون شده  
 همیر یخت آتش دران خارها  
 نیامد ز آ (نا) ورد گه باز جای  
 سر روز روشن درآمد بخواب  
 ز ماهی بر آورده سر سوی ماه

سپه کرد بر شبروان راه را  
سوار شبیخون بر از ناختن  
بتاریکی شب چنان شد نهان  
شه از مردی آن سوار دلیر  
در اندیشه میگفت کان شهریار  
دریغا اکر روی او دیدمی  
قوی بازویی کرد و خلقی بکشت  
نبود آدمی بود (بلکه) شیرعین

فرو برد چون ازدها ماه را  
بر آسود و آمد بشب ساختن  
که نشناختش هیچکس در جهان  
کمان بردگان شیردل بود شیر  
که امروز کرد آنچه ان کارزار  
صدش کنج سر بسته بخشیدمی  
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت  
که بادا بران شیر مرد آفرین

#### جنگ پنجم اسکندر با روسیان

دگر روز کین طاق پیروزه رنگ  
الانی سواری چو غرنده شیر  
یکی گرز هفتاد مردی بدست  
مبارز طلب کرد و میکشت مرد  
ز رومی و ایرانی و خاوری  
همان روسی افکن سوار دلیر  
کمان را زهی برزد از چرم خام  
بنیروی دست کمان گیر او  
چو ماسوره هندباری برنگ  
دگر ره یکی روسی کر به چشم  
سلاح (سلیح) آزمائی در آموخته  
• در آمد بشمشیر بازی چو برق  
پذیره شده شورش جنگ را

بر آورد با قوت رخشان ز سنگ  
بر (در) آمد سیاه ازدهائی بزیر  
که البرز را مغز درهم شکست  
ز کردان کیتی بر آورد کرد  
بسی را فکند اندران داوری  
برون آمد از پره چون نره شیر  
بشست اندر آورد یک تیر تمام  
ببفتاد الانی بیک تیر او  
میان آکنیده بتیر خدنگ  
چو شیران بابر و در آورده خشم  
بسی درع را پاره بردخته  
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق  
لحیفی بر افکنده شبرنگ را

نبود آرموده خطرهای جنگ  
 ز شمشیر دشمن فلرزیده بود  
 شکاری زبون دید بشناختش  
 جل و جامه بهتر از اسب و مرد  
 بجل برقمش برقع اندر کشید  
 همان رفت با او که با آند کر  
 بتیری دگر جان ازو باز کرد  
 بیپلو درآمد یکی پهلوان  
 زده پهلوان کرد میدان تھی  
 بیامد بجای نشینندگان  
 بیوشیدگی حرب کرد آشکار  
 که با او برون افکند بارگی  
 پراکند کیشان درآمد چومیغ  
 خیالی بنیرنگ می باختند

### جنگ ششم اسکندر با روسیان

بر آورد گوهر ز دریای قیر  
 ز بیغولها نعره برخاسته  
 بعیوق بر میشد از پیش و پس  
 دزان قلب آراسته چون عروس  
 چو از ژرف دریا بر آید نهنگ  
 ز پانصد سوارش فروتر شکوه  
 بافشدن العاس را نرم کرد

اگر چه دلی داشت چون خاره اسنگ  
 بتنهائی آن پیشه ورزیده بود  
 چو آن ازدها (شیردل) دم بر انداختش  
 سلاحی براو دید بیش از نبرد  
 بیگ ضربتش جان زتن در کشید  
 دگر روسی بست بر کین کمر  
 دلیری دگر جنگ را ساز کرد  
 بهر تیر کز شست او شد روان  
 بده چوبه تیر آن سوار بهی  
 دگر باره پنهان ز بینندگان  
 چنین چند روز آن نبرده سوار  
 نبد هیچکس را دگر یارگی  
 بجائی رسیدند کز بیم تیغ  
 شکیمی بناموس می ساختند

چنین تا یکی روز کابین چرخ پیر  
 دگر باره میدان شد آراسته  
 ز لشکر که روس بانگ جرس  
 کشیدند صف قلب داران روس  
 کهن پوستینی درآمد بجنگ  
 پیاده بگردار یکپاره کوه  
 درشتی که چون پنجه را گرم کرد

چو غفرتی از بهر خون آمده  
 یکی سلسله بسته برپای او  
 چوشیران وحشی در آن سلسله  
 زهر سو که جستی يك آماجگاه  
 سلاحش (حی) نه جز آهنی سر بخرم  
 زهر سو بدان آهن مرد کش  
 ز سختی که بد خلقت خام او  
 چو آوردی آهنک بر (در) کارزار  
 در آمد چنان ازدها باره  
 کسی را که دیدی گرفتنی چومور  
 گرایش نکردی بکار دگر  
 ز لشکر که شه بنیروی دست  
 جریده سواری توانا و چست  
 در آمد که گردن فرازی کند  
 چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان  
 دگر نامداری در آمد دلیر  
 بدینگونه از زخمهای درشت  
 ز بس دل که آن شیر درنده خست  
 شکفتی فرو ماند صاحب خرد  
 شب تیره چون بانگ برزد بروز  
 شه از حیرت کار آن اهرمن  
 که این آدمی کش چه پتیاره بود

ز دهلیز دوزخ برون آمده  
 دراز و قوی هم بیالای او  
 جهان کرده پر شور و پر مشغله  
 زمین کشتی از زور مندیش چاه  
 کز او کوه را در کشیدی بهم  
 بمردم کشی دست میگرد خوش  
 سفن بسته کیمخت اندام او  
 نکردی براو (بدو) تیغ پولادکار  
 فرشته کشی آدمی خواره  
 بکنندی سرش را بیک دست زور  
 گهی پای کندی ز تن گاه سر  
 بسی خلق را پای و پهلوی شکست  
 بکار مضاف اندر آمد درست  
 بدان آتش تیز بازی کند  
 گرفتن همان بود و کشتن همان  
 هم آوردش آن شیر جنگی بزیر  
 تنی پنجه از نامداران بکشت  
 دل شیر مردان لشکر شکست  
 که نه آدمی بود و نه دام و دد  
 سرافکنده شد مهر کیتی فروز  
 سخن راند پوشیده با انجمن  
 که از جنگ او خلق بیچاره بود



سلاحی نه در قبضه دست او  
 بر آنم که او آدمی زاد نیست  
 ز ویرانه جائیست وحشی نهاد  
 شناسنده کان زمین را شناخت  
 که چون داد فرمان شه داد گر  
 یکی کوه نزدیک تاریکیست  
 درو آدمی پیکرانی چنین  
 نداند کسی اصل ایشان درست  
 همه سرخ رویند و پیروزه چشم  
 چنان زورمندند و افشرده کام  
 اگر ماده گر نر بود در ستیز  
 بهر داوری کلافتد راستند  
 ندیداست کس مرده زایشان یکی  
 بود هر یکی را قدر مایه میش  
 بنیروی پشم است بازارشان  
 ندارند کنجینه هیچکس  
 سموری که باشد بخلقت سیاه  
 ز پیشانی هر یک از مرد وزن  
 اگر باسرو نشان نباشد سرشت  
 کسی را که آید تمنای خواب  
 سرون درفشارد بشاخ بلند  
 چو بینی بشاخی برانگیخته

همه با سلاحان شده پست او  
 و گر هست ازین بوم آباد نیست  
 بصورت چو مردم نه مردم نژاد  
 بتمکین پاسخ علم بر فراخت  
 نمایم بدو حال آن جانور  
 که راهش چو موئی ز بار یکیست  
 بترکیب خاکی بزور آهنین  
 که چون بودشان زاد و بوم از نخت  
 ز شیران ترسند هنگام خشم  
 که یکتن بود لشگری را تمام  
 برانگیزد از عالمی رستخیز  
 جز این مذهبی را نیاراستند  
 مگر زنده و آن زنده نیزاند کی  
 کران میش برسازد اسباب خویش  
 متاعی جز این نیست دربارشان  
 سمور سیه را شناسند و بس  
 نخیزد ز جایی جز آن جایگاه  
 سرو نیست بر رسته چون کر کردن  
 چه ایشان بصورت چه روسان زشت  
 شود بردرختی چو پران عقاب  
 چو دیوی بخشبند دران دیوبند  
 یکی ازدها بینی آویخته

بخسبید شبانروزی از بیخودی  
 چوروسی شبانان براو بگذرند  
 باهستگی سوی آن اهرمن  
 رسنها بیارند و بندش کنند  
 بروچون مساسلی شود بندسخت  
 چو آن بندی آگاه گردد ز کار  
 گران بند را بر تواند شکست  
 و کرسخت باشد در آن بستگی  
 براو بند وزنجیر محکم کنند  
 برندش بهر کوی و هر خانه  
 و گر جنگی افتد بناچارشان  
 کشندش بزنجیر چون اژدها  
 چو گردد چنان آتشی جنگجوی  
 جهاندار در کار آن پای لغز  
 بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست  
 گر اقبال من کار سازی کند

## جنگ هفتم اسکندر با روسیان

سمیده چو سر برزد از باختر  
 سپه را بر آراست خاور خدیو  
 سوی میمنه رومی و بربری  
 سوی میسره تنگ چشمان چین  
 شه روم در قلب چون تند شیر  
 سیاهی بخاور فرو برد سر  
 در اندیشه زان مردم آهنج دیو  
 چو یاجوج در سد اسکندری  
 شده تنگ از انبوه ایشان زمین  
 چو کوهی روان خنک ختلی بزیر

دگر سو الانی و بر طاس و روس  
 تبیره هم آواز شد با درای  
 ز خاریدن کوس خارا شکاف  
 ز فریاد خر مهره و گاو دم  
 سپاه از دو سو مانده در داوری  
 همان اهرمن روی دژخیم رنگ  
 تنی چند را پی سپر کرد باز  
 زره پوشی از ساقه قلب شاه  
 ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب  
 شه از قلب دانست کان شیر مرد  
 شد اندیشناک از پی کار او  
 در بیخ آمدش کاچنان کردنی  
 سواز هنرمند چابک رکاب  
 فرشته صفت کرد آن دیو چهر  
 نخستین نبردی که تدبیر کرد  
 چو دژخیم را نامد از تیر باک  
 یکی خشت پولاد الماس رنگ  
 که آن خشت اگر بر زدی بر هیون  
 ز سختی که تن را بهم بر فشرد  
 دگر خشتی انداخت پولاد تر  
 سوم همچنین خشت بر وی شکست  
 چو دانست کان دیو آهن سرشت

بر آشفته چون توسنان شموس  
 چو صور قیامت دمیدند نای  
 پر افکند سیمرخ در کوه قاف  
 علی الله بر آمد ز رویننه خم  
 که دولت کرا میکند یاوری  
 در آمد چو بیلان جنگی بجنگ  
 نشد پیش او هیچکس رزم ساز  
 در آمد چو شیری با آورد گاه  
 کزو خیره شد چشمه آفتاب  
 همانست کان جنگ پیشینه کرد  
 که با اژدها دید بیکار او  
 شکسته شود پیش اهریمنی  
 که بر آتش انگشت زدیی حساب  
 همی گشت چون کرد کیتی سپهر  
 بر آن تیره دل بارش تیر کرد  
 زنده شد از تیر خود خشمناک  
 بر آورد و زد بر دلاور نهنک  
 تمام از دگر گوشه جستی برون  
 بران خاره شد خشت پولاد خرد  
 بر آن کشتنی هم نشد کارگر  
 نشاید بخش آب را باز بست  
 نیندیشد از حربه و تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را بر کشید  
 زدش بر کتفگاہ و بردش ز جای  
 دگر باره برخاست از زیر کرد  
 ز سوزندگی راه بختش گرفت  
 ز زینش در آورد چون تند شیر  
 بهاری پدید آمد از زیر ترک  
 سرش خواست کنند که نرم آمدش  
 دو کیسوکشان دید در دامنش  
 چو هندوی دزدش ز گنجینه برد  
 چو کشت آن فرشته گرفتار دیو  
 دگر ره بنخجیر کردن شتافت  
 از آن طیر کی شاه لشکر شکن  
 بفرمود تا زنده پیل سیاه  
 بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل  
 بسی حربه‌ها زد بران پیل پای  
 نه قاروره بر کوه شد کارگر  
 چو دید ازدها پیل سرمست را  
 بدانست کان پیل جنگه آزمای  
 چنان سخت بگرفت خرطوم او  
 خروشید خرطومش از جای کند  
 شه از هول آن بازی همناک  
 در آن خشمناکی بفرزانه گفت

سوی ازدهای دمنده دوید  
 چنان کان ستمگر در آمد زبای  
 بسختی در آویخت با هم نبرد  
 بدان آهن چفته سختش گرفت  
 ز تارک بیفتاد ترکش بزیر  
 بسی نغز و ناز کتر از لاله برک  
 چورونی چنان دید شرم آمدش  
 رسن کرده کیسوش در کردنش  
 ز رومی ربودش بروسی سپرد  
 ز دیوان روسی بر آمد غریو  
 کز اول گرانمایه نخجیر یافت  
 بیچید چون مار بر خویشتن  
 بخشم آورند اندران حربگاه  
 بر آن اهرمن راند چون رود نیل  
 بسی نیز قارورهٔ جانکرای  
 نمیکرد حربه ز دریا گذر  
 کشاد اندران خیرگی دست را  
 بخرطوم سختش در آرد ز پای  
 که زندان او شد برو بوم او  
 بیفتاد چون کوه پیل بلند  
 بشسید کافتد سپه در هلاک  
 که دولت زمن روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار بخت  
 بد آسمانی چو آید فراز  
 تک و تاب شاهان (هی) بود اندکی  
 مرا نیست آسایش از تاختن  
 دلش داد فرزانه کای شهریار  
 همانا که پیروزی آری (آید) بدست  
 اگر چاره در سنگ خارا شود  
 چو یاری کند با تو بخت بلند  
 اگر چه یکی موم از اندام شاه  
 ولیکن در اختر چنانست راز  
 باقبال شاه و بنیروی بخت  
 جز آن نیست کاین بیکر سخت چرم  
 یکی تن شدارزانکه روئین تنست  
 نباید بر او زخم راندن بتیغ  
 سرش را مگر در کمند آوری  
 کوش می نشاید بشمشیر کشت  
 چو در زیر زنجیرش آری اسیر  
 شه از مرده مرد اختر شناس  
 چو پیروزی خویش دید از خدای  
 که او را شه چینیان داده بود  
 کمندی و تیغی گرانمایه خواست  
 در آمد بدان دیو در با شکوه

و گرنه چرا جستم اینکار سخت  
 سر نازنینان بپیچد ز ناز  
 تب شیر در سال باشد یکی  
 بخواهم در این عمر پرداختن  
 شکیمیائی آور در این کارزار  
 چو تدبیر داری و شمشیر هست  
 بتدبیر و تیغ آشکارا شود  
 چنین فتنه را صد در آری ببند  
 بمن بر گرامی تر از صد سپاه  
 که چون شاه عالم شود رزمساز  
 در آید بخاک این تنومند سخت  
 ندارد پی سست و اندام نرم  
 توان کندن از جایش از ز آهنست  
 کز آهن نگردد پراکنده میغ  
 بنخم کمندش ببند آوری  
 که دارد پی سخت و چرم درشت  
 برو خواه شمشیر زن خواه تیر  
 خدا را پذیرفت بر خود سپاس  
 بدان خنک ختلی در آورد پای  
 ز سبز آخور چینیان زاده بود  
 عنان کرد سوی بداندیش راست  
 چو ابری سیه کو در آید بکوه

بنجیبید بر (از) جای خویش آن نهنک  
 کمند عدو بند را شهریار  
 بگردن در افتاد بد خواه را  
 چو بر (در) کردن دشمن آمد کمند  
 بنخم کمندش سر اندر کشید  
 بغلطید آن شیر نخجیر سوز  
 چو آن گورو حشی در آن دستبرد  
 ز لشکر که شاه فیروز مند  
 تبیره چنان شد در آن خر می  
 چوشه دیدگان پیکر دیورنگ  
 نشاندش بر روز دگر دشمنان  
 دل روسیان از چنان زور دست  
 شهروس شد چون کدازنده موم  
 تماشای رامشگران ساز کرد  
 نیوشنده شد ناله چنگ را  
 ز پیروزی بخت می کرد یاد  
 چو شب قفل پیروزه بر زد بکنج  
 همان مشکبو باده میخورد شاه  
 کهی سفته لعلی پیمانه خورد  
 بهرمی که میخورد میریخت رنج  
 در آمد بافسانه های دراز  
 از آن تیغزن مرد چابک سوار

که اقبال شاهش فروبت چنگ  
 در انداخت چون چنبر روز کار  
 زمین بوسه داد آسمان شاه را  
 شتابنده شد خسرو دیو بند  
 کشان همچنان سوی لشکر کشید  
 چو آهو بره زیر چنگال یوز  
 از افتادن و خاستن گشت خرد  
 غریبوی بر آمد بجرخ بلند  
 که آمد برقص آسمان بر (و) زمی  
 باقبال طالع در آمد بچنگ  
 سپردش بزندان اهریمنان  
 بر آن دشمن دشمن افکن شکست  
 بشادی در آمد شهنشاه روم  
 در خر می بر (در) جهان بزر کرد  
 بکف بر نهاد آب گلرنگ را  
 نید کوارنده میخورد شاد  
 ترازوی کافور شد مشک سنج  
 همان پرده میداشت مطرب نگاه  
 کهی کوش بر اهل ناسفته کرد  
 بخواننده میداد دیبا (دینار) و کنج  
 ز هر سر گذشتی پشروهنده باز  
 سخن راند با انجمن شهریار (بیشمار)

که امروزش این بیوفا هم نبرد  
 اگر ماند در بند آن رهنان  
 و گرفت از آن رفته درنگند  
 چو شد مغزش از خوردن باده گرم  
 بفرمود کان بندی بیزبان  
 بفرمان شاه (شه) آن گرفتار بند  
 همه تن شکسته ز نیروی شاه  
 بزاری بنالید از آن خستگی  
 چو مرد زبان بسته نالید زار  
 از آن زور دیده تن زورمند  
 رها کردش آن شاه آزاد مرد  
 نشاندش با زرم و دادش طعام  
 میی چند با گوهرش یار کرد  
 چو مستی در آمد بران شور بخت  
 ز هوس دلی گرچه با کس ساخت  
 از آنجا سراسیمه بیرون دوید  
 شکفتی فرو ماند خسرو دران  
 که این بندی از باده چون شد گشت  
 بزرگان دولت دران جستجوی  
 یکی گفت صحرائیست این شکفت  
 دگر گفت چون می در او کرد کار  
 شه از مرجه رفت آشکار و نهفت

ندانم که خون ریخت یا بند کرد  
 برون آوریمش بزخم سنان  
 چنان به که بریاد او می خوریم  
 بزندانیان بردلش کشت نرم  
 بیاید برامشکه مرزبان  
 برامشکه آمد چو کوه بلند  
 فرو پثر مریده در آن بزنگاه  
 شفیع می نه پیش از زبان بستگی  
 ببخشد بروی دل شهریار  
 بفرمود تا بر کس رفتند بند  
 بر آزاد مردی زبان کس نکرد  
 نوازش گری کرد با او تمام  
 بمی گوهرش را پدیدار کرد  
 بغلطید چون سایه در پای تخت  
 نوازنده خویشتمن را شناخت  
 چنان شد که کس کرد او را ندید  
 نشان سخن باز جست از سران  
 چرا شد زما دور کا زاد گشت  
 فتانند از آن کار در گفتگوی  
 چو بندش گرفتند صحرا گرفت  
 سوی خانه خویش بر بست بار  
 سخن گوش می کرد و چیزی نگفت

در آن مانده کاین پرده نیلگون  
 چولختی گذشت آمد آن پیدست  
 بازرم در پیش خسرو نهاد  
 چو آورد ازینگونه صیدی زراه (براه)  
 عجب مانند خسرو که آن کاردید  
 ز شرم شه آن لعبت نازنین  
 چوشه دید در خر که آنماه را  
 در آن ترك خر گاهی آورد دست  
 چو (چه) دید آفتی دید ازادیشه دور  
 پری پیکری شوخ و مست آمده  
 بهشتی رخی دوزخش (خی) تافته  
 چو سروی بسرسبزی آراسته  
 بهر ناوک غمزه کانداختی  
 لبی و چه لب شور بازارها  
 سمن را تماشا در آغوش او  
 چو خسرو در آن روی چون ماه دید  
 شکاری کنیزی شکر خنده یافت  
 کنیزی که صاحب غلامش بود  
 بدانست کان ترك چینی حصار  
 ز مردانگیها کز او دیده بود  
 عجب ماند کز پرده بیرون فتاد  
 پیرسید کاحوال خود باز گوی

چه شب بازی از پرده آرد برون  
 کمر گاه زیبا عروسی بدست  
 برسم پرستش زمین بوسه داد  
 دگر باره بیرون شد از بزمگاه  
 نه در مار در مهره مار دید  
 چولعبت بسر در کشید آستین  
 ز مردم تهی کرد خر گاه را  
 شکنج نقابش زرخ بر شکست  
 نه آفت یکی آفتابی ز نور  
 پریوار در شب بدست آمده  
 ز مالک برضوان گذر یافته  
 وزو سرخ گل عاریت خواسته  
 شکاری ز روحانیان ساختی  
 درو قند و شکر بخروارها  
 تماشا که گل بنا گوش او  
 صنم خانه در نظر گاه دید  
 که خود را با آرایش بنده یافت  
 بین تا چه دلها بدامش بود  
 ز خاقان چین شد بر او یاد کار  
 بهیدان رزمش پسندیده بود  
 عجب تر که بازش بکف چون تاد  
 دلم را بدین داستان بازجوی



پرستنده خوب صاحب نواز  
 دعا کرد بر تاجدار جهان  
 توئی آن جهانگیر کشور گشای  
 شکوهت ز روز آشکارا ترست  
 رهایی بتو روز امید را  
 دگر پادشاهان لشکر شکن  
 تو آن آفتابی در این روز کار  
 چو در بزم باشی جهان خسروی  
 ندارد چو من خاکی آن دسترس  
 کرا زهره کاینجا کند ناله نرم  
 سفالی که ماراست ناسفتنیست  
 من آن سفته گوشم که خافان چین  
 بدر گاه شام فرستاد و گفت  
 مگر کان سخن را گران دید شاه  
 مرا از پس پرده خاموش کرد  
 من از دوری شه بتنگ آمدم  
 نمودم باورد گاه نخست  
 دویم ره که بانگی بر ادم زدم  
 سوم روز چون بخت یاری نکرد  
 نه دشمن نهنگی بکین ناخته  
 نکشت آن نهنگ ستمگر مرا  
 سپردم بروسان بیدادگر

پرستش کنان برد شه را نماز  
 که تاجت مبادا ز گیتی نهان  
 که از دادودین آفریدت خدای  
 ز دولت دلت با مدارا ترست  
 فروغ از تو تابنده خورشید را  
 یکی تاجور شد یکی تیغزن  
 که هم تیغ گیری وهم تاجدار  
 چو رزم آزمائی جهان پهلوی  
 که با آب حیوان بر آرد نفس  
 که گر زهره باشد کدازد ز شرم  
 چو کوئی بگواند کی گفتنیست  
 ز ناسفتگان کرده بودم گزین  
 که در هاست این درج را در نپفت  
 که کرد از سر خشم بر من نگاه  
 بیکباره یادم فراموش کرد  
 ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم  
 باقبال شه آن هنرهای چست  
 یکی لشکر از روس بر هم زدم  
 گرفتار دشمن شدم در برد  
 ز خشم خدا صورتی ساخته  
 ببرد آنچنان سوی لشکر مرا  
 که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد  
 چو اقبال شاهنشاه پیلتن  
 ز پیروزی شه در آورد گناه  
 چو دیدم که دام تو دد میکشد  
 بنوعی ز پیچش نگشتم رها  
 بنوعی دلم گشت پیروزمند  
 همه روس را دل پراز درد شد  
 چو غول شب آیین بدساز کرد  
 رسن بسته چون غول بردست و پای  
 بمن بر شده لشگری دیده بان  
 چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت  
 بر (در) آمد یکی ابر ظلمات رنگ  
 رقیبان که شب پاس میداشتند  
 بجز سر ندیدم که از کله کند  
 ز بس کله سر که بر کنده بود  
 در آمد چو مرغم زجا بر گرفت  
 پیاپین که تخت شاعم نشانند (رساند)  
 بزندان بدم تا با کنون چو گنج  
 زن آن به که زیور کشد پای او  
 چنانم نماید دل کامیاب  
 پریچهره چون حال خود باز گفت  
 بیوسید بر حلقه نوش او

بپیل افکنی جنگ را ساز کرد  
 چو بیلی فکندش بر آن انجمن  
 سرم بر فلک شد ز نیروی شاه  
 کمندت بالا را بخود میکشد  
 که نا کشته دیدم هنوز ازدها  
 کزان گونه دیوی در آمد بیند  
 کل سرخشان خیری زرد شد  
 بره بردن مردم آغاز کرد  
 مرا در یکی خانه کردند جای  
 همه خارج آهنگ و ناخوش زبان  
 بکوش آمدم های وهومی زدشت  
 بران سنگساران بیارید سنگ  
 ز بیمش همه جای بگذاشتند  
 همی کند و برد بگری میفکند  
 یکی کوه از آن کله آکنده بود  
 همه بندم از دست و پا بر گرفت  
 ز پایان ماهی بماه رساند  
 بشادی کنون کرد خواهم سپنج  
 نه زندان که زندان بود جای او  
 که میبینم این کام دلرا بخواب  
 زشادی رخ شاه چون کل شکفت  
 سخن گفت چون حلقه در گوش او

بمهر خدا پیکری در نورد  
 که دیبای بزمی و زیبای رزم  
 قوی دست و چابک عنان دیدمت  
 حریفی نداری درین هر دو حرف  
 دلم تازه گردان ببانگ سرود  
 کمائی خدنگی و تیری خدنگ  
 نوآیین سرودی در او پهلوئی  
 خردمند خوبا خرد یاورا  
 دل روشنت چشمه نور باد  
 توانا و دانا و کشور گشای  
 قبای تنت دور از آلودگی  
 پناهت خدا باد و پشتت خرد  
 همه ملک عالم بنامت شود  
 بزد سوز خویش اندر آساز خویش  
 برافروخت مانند روشنچراغ  
 همان تر کسی در چمن نیم خفت  
 نسفته دری دست نا کرده بود  
 سوی گل نشاط آرد از صید گاه  
 کهی لاله بیند کهی مشک (سرخ) بید  
 که نارد نظر سوی روشنچراغ  
 چرا رایگان اوفتد برزمی  
 که ریزد بهاری چنین را بخاک

که ای تازه گلبرگ نادیده کرد  
 بمهر توأم بیشتر گشت عزم  
 پیر خاشکه جانستان دیدمت  
 برامشکبخت نیز بینم شگرف  
 حریفتم منم خیز و بنواز رود  
 پریچهره برداشت بنواخت چنگ  
 نوائی زد از نغمه های نوی  
 که شاه خدیوا جهان داورا  
 سر سبزی از سرزنش دور باد  
 جوان بخت بادی و پیروزرای  
 کمر بسته جانت با سودگی  
 بهر جا که روی آری از نیک بود  
 چنان باد کاختر بکامت شود  
 سر آغاز کرد آنکهی راز خویش  
 که نوشین درختی بر آمد بباغ  
 گلی بود در بوستان ناشکفت  
 می لعل در جام ناخورده بود  
 بامید آنک آید از صید شاه  
 کدل سرخ چیند بهار سپید  
 مگر شه ندارد فراغت بباغ  
 و گرنی بهاری بدین خرمی  
 ز باد خزان هستم اندیشه ناک

شهنشه که آواز دلبر شنید  
خوش آوازی ناله (نغمه) چنگ او  
که روئی چنین نغز کوئی چنین  
دل شه چوزان نکته آگاه کشت  
دگر ره توقف پسندیده داشت  
ز ساقی بمی دادی دل نهاد  
یکی جام زرین پر از باده کرد  
دگر ره یکی جام یا قوت نوش  
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد  
شهنشه بیک دست ساغر کشان  
کهی بوسه دادی لب جام را  
بر (در) آن رسم کاین او دلکشست  
چو نوشین می اندر دهن ریختند  
در آن آرزو گاه با دور باش

ز دل ناله بیدلان بر کشید  
خبر دادش از روی گلرنگ او  
حرامت مباد آرزوئی چنین  
از آن آرزو آرزو خواه کشت  
که تاراج بدخواه در دیده داشت  
که ره توشه از بهر منزل نهاد  
بیسار رخ آن پریزاده خورد  
بدان نوش لب داد و گفتا بنوش  
بیوسه ستد جام و با بوسه داد  
بدست دگر زلف دلبر کشان  
کهی لب گزیدی دلارام را  
می تلخ با نقل شیرین خوشست  
بخوش خواب نوشین در آویختند  
نکردند جز بوسه چیزی تراش

### پیروزی یافتن اسکندر بر روسیان

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر  
که رنگش زخون داده دهقان پیر  
بده تا مگر چون در آید بچنگ  
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

#### داستان

• سپاه سحر چون علم بر کشید  
جهان حرف شب را قلم در کشید  
عند جملغ زمین تیره اندک تیره آفتاب  
عند جملغ سپاه سحر آمدند از آفتاب

بر آورد مرغ سحر که غریو  
 شه از خواب سر برزد آشوبناک  
 بطاعتکه آمد نیایش نمود  
 زیاری ده خود در آن داوری  
 چولختی بغلطید بر روی خاک  
 نهادند اورنگ بر پشت پیل  
 سپه را بآیین پیشینه روز  
 بر آن پهن صحرای درباشکوه  
 چپ و راست پیرامن آن حصار  
 ز دیگر طرف روسی سر فراز  
 جرسهای روسی خروشان شده  
 ز عکس سر تیغ و برق سنان  
 ترنگ کمان رفته در مغز کوه  
 ز پولاد بر لخت کردن شکن  
 ز بیداد کوپال پیل افکنان  
 نهیب بلازک پیرهای مور  
 سر نیزه از طاسک سر نگون  
 سم بادپایان ز خون چون عقیق  
 سنان در سپر کوکب افروخته  
 ز بس خشت آهن که شد برهالاک  
 سیر افشانی تیغ کردن گزار  
 چوسوزن سنان سپینه را دوخته

چوسر سامی از نور و صرعی زدیو  
 دل پاک را کرد از اندیشه پاک  
 زبان را بشکر آزمایش نمود  
 کهی یار کی خواست که یاوری  
 کمر بست وزد دامن درع چاک  
 کشیدند شمشیر گردش دو میل  
 بر آراست سالار کیتی فروز  
 حصاری ز دازموج لشکر چو کوه  
 ز پولاد بستند ره بر غبار  
 بر آراست لشکر بآیین و ساز  
 دماغ از تف خشم جوشان شده  
 سر از راه میرفت و دست از عنان  
 فشافش کنان تیر بر هر گروه  
 برون ریخته مغزها از دهن  
 فلک جامه در خم نیل افکنان  
 ز بال عقابان تهی کرده زور  
 پیرچم فرد ریخته طاس خون  
 شده تانمد زین بخون در غریق  
 سپردر (بر) سپر کو کبه دوخته  
 لحد بسته بر کشتگان خشت خاک  
 بر آورده از جوی خون لاله زار  
 ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب  
 ز بس کشتگان کرد بر کرد راه  
 نماینده روسی بهر سو ستیز  
 بر آمیخته لشکر روم و روس  
 سکندر در آن حرب چون شیر مست  
 چگونگی بود پیل پولاد پوش  
 بدان پیل و آن شیر میماند شاه  
 بهر تیغداری که او باز خورد  
 سیه پوش چترش چو عباسیان  
 بنیروی بازوی و زخم رکاب  
 هم او پای بر جای وهم لشکرش  
 سطرلاب فرزانه در آفتاب  
 چو طالع پیروزی آمد پدید  
 بشه گفت بر زن که یاری تراست  
 بجنمید خسرو چو دریای نیل  
 سوی روسی آورد یک تر کتاز  
 بر آورد پیروزی شاه دست  
 چو بشکست بشکستی خردشان  
 هزیمت در افتاد بد خواه را  
 شه پیل پیکر به خم کمند  
 ز روسی بسی خون و خوی ریختند  
 ز بس روسیان سر انداخته

بر آورده چون اژدها سر ز خواب  
 چو بازار محشر شده حربگاه  
 بر آورده از رومیان رستخیز  
 بسرخ سپیدی چوروی عروس  
 یکی حربه پهلوانی بدست  
 ز شیر زبان چون بر آید خروش  
 که بر پیل و بر شیر بر بست راه  
 سرش را بتیغی ز تن باز کرد  
 زده سنگ بر طاس بر طاسیان  
 چپ و راست افکنند سر بی حساب  
 که تا کی بر آید ز کوه اخترش  
 بطالع گرفتن چو مه در شتاب  
 جهان کرد شمشیر شه را کلید  
 درین دستبرد استواری تراست  
 سر دشمن افکنند در پای پیل  
 چونند اژدهائی دهن کرده باز  
 بقنطال روسی در آمد شکست  
 یک حمله از جای خود بردشان  
 جهان داد شاهی جهان شاه را  
 در آورد قنطال را زیر بند  
 گرفتند و کشتند و آویختند  
 بقم کشتی کیش پدراخته

ز شیران بر طاس و روسی دیار	گرفتار شد تیغزن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر	ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برک و ساز	گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخش و رسید	که اندازه آید آنرا پدید
ز سیم و زر و قندز و لعل و در	شتر با شترخانه ها گشت پیر
چو بردشمنان شاه شد کامگار	شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنک ختلی خرام	که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود	که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را	همان گنجها داد درویش را
جهان را زدشمن نهی دید جای	بآرامش و رامش آورد رای (پای)

### رهائی یافتن نوشابه

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن جام گوهر فشان	بتر کیب من گوهری در نشان
مگر جان خشکم بدوتر شود	که زنگار گوهر بگوهر شود

#### داستان

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس	ز یغمای بر طاس و تاراج روس
نشستنکهی ز انطرف باز جست	که دارد نشیننده را تن درست
درستش ز طوبسی دل آویزتر	گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال	کوارا چومی گر بود می حلال
بپیرامنش بیشه های خدنک	بهم بر شده شاخ در شاخ تنک
فزوتر در خش ز پنجاه ارش (رش)	از آب و هوا یافته پرورش

چوزینگونه جائی بدست آمدش  
 بر او باز گسترده رومی بساط  
 چو شاهان نشستند در بزم شاه  
 بفرمود شه تا غنیمت کشان  
 ز گنجی که آکنده شد کوه کوه  
 دبیران پژوهش بکار آورند  
 غنیمت کشان بر در شهریار  
 کشادند سر بسته گنجینه‌ها  
 نه چندان گرانمایه دربار بود  
 زر کانی و نقره زیبقی  
 زبرجد بخروارومینا (مینو) بمن  
 ز کتان و متقالی خانه باف  
 سلبهای زر بفت نادرخته  
 بخروارها قندز تیغ دار  
 ز قاقم نه چندان فرو بسته بند  
 فروزنده سنجاب و روباه لعل  
 وشق نیفه های شبستان فروز  
 جز این مایه ها نیز بسیار گنج  
 در آن موینه چون نظر کرد شاه  
 بمقدار خود هر یکی را شناخت  
 برآمده ای دید از اندیشه دید  
 کهن گشته و موی ازو ریخته

در آنجای فرخ نشست آمدش  
 همی کرد با تازه رویان نشاط  
 شد آراسته حلقه بزمگاه  
 دهند از شمار غنیمت نشان  
 زروس و زبرطاس و دیگر گروه  
 کم و بیش آن در شمار آورند  
 غنیمت کشیدند بیش از شمار  
 کزوخیزد آسایش سینه ها  
 که آنرا شماری پدیدار بود  
 که مهتاب را داد بی رونقی  
 درق های زر درعهای سفن  
 زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف  
 سپرهای چون کوب افروخته  
 سمور سیه نیز بیش از شمار  
 که تقدیر آن کرد شاید که چند  
 همان کره اسپان نادیده نعل  
 چوخال شب افتاده بر روی روز  
 که آید ضمیر از شمارش برنج  
 بهار ارم دید در بزمگاه  
 که از هر متاعی چه تا (با) بست ساخت  
 ز سرهای سنجاب و لفع سمور  
 ز نیکو ترین جائی آویخته



چولختی در آن چرمها بنگر است  
 پیرسید کاین چرمهای کمن  
 یکی روسیش پاسخی داد نغز  
 بخواری مبین اندرین خشک پوست  
 بنزدیک ما این فرومایه چرم  
 هر آن موینه کامد اینجا پدید  
 اگر سیم هر کشوری در عیار  
 نباشد جز این موی ما را درم  
 از آن هیبت آمد ملک را شکوه  
 بفرزانه گفتا که در خسروی  
 سیاست نگر تا چه تعظیم کرد  
 درین کشور از هر چه من دیده‌ام  
 گر این خلق رانیستی این کهر  
 ندارد هنرهای شاهانه کس  
 چوشه با غنیمت شد از دستبرد  
 جهان آفرین را سپاسی تمام  
 ز رود خوش و باد خوشگوار  
 سران سپه را که بردند رنج  
 غنی کردشان از زر انداختن  
 نماند از سیه سفت محمل کشی  
 طلب کرد مرد زبان بسته را  
 در آمد بیابانی کوه گسرد

ندانست کان چرم آمده چیست  
 چه پیرایه را شاید از اصل و بن  
 کزین پوست میزاید آنجمانه مغز  
 کدر و شنترین نقدا این کشور اوست  
 گرامی ترست از بسی موی نرم  
 بدین چرم بی موی شاید خرید  
 بگردد بهر سکه چون روزگار  
 نگردد یکی موی ازین موی کم  
 که چون بنده فرمان شدند آن گروه  
 سیاست کند دست شه را قوی  
 که چرمی چنین را به ازسیم کرد  
 به اینست و این را پسندیده‌ام  
 نبستی کسی حکم کس را کمر  
 بدین یک هنر پادشاهست و بس  
 سپاس غنیمت غنیمت شمرد  
 بر آراست و انگاه در خواست جام  
 در آمد بیخشش چو ابر بهار  
 بخروارها داد دیبا و کنج  
 ز نو هر زمان خلعتی ساختن  
 که بر وی زدیا نبند مفرشی  
 بیابانی بند بگسسته را  
 چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملك در سرا پای آن جانور  
 ز پیرایه و جوهر و زر و سیم  
 نپذیرفت، یعنی که با گنج‌وساز  
 سر کوسفندی بر سره فکند  
 شه از کوسفندان پروردنی  
 بفرمود دادن بدو بی قیاس  
 کله پیشرو کرد از اندازه بیش  
 در آن مرغزار خوش دلکشای  
 می نایب میخورد بر بانگ رود  
 چو سرمست گشت از کورده می  
 شه روسیان را بر خویش خواند  
 زیبای و زدست آهن انداختش  
 بمولایش حلقه در گوش کرد  
 دگر بندیان را ز بیداد و بند  
 بفرمود کارند. نوشابه را  
 فرمان شه کرد روسی شتاب  
 همان لعبتان. ستمدیده را  
 بر آراست. نوشابه را چون بهار  
 بسی گنج دادش ز تاراج روس  
 شبی چند می خورد با او بنام  
 دوالی ملك را بدو داد دست  
 چو پیرایه کوهری دادشان

بعبرت بسی دید و جنباند سر  
 بدان جانور داد تزلی عظیم  
 بیابانیان را نباشد نیاز  
 نمودش که می بایدم کوسفند  
 وز آنها که باشند هم خوردنی  
 ستد مرد وحشی و بردش سپاس  
 بخشمودی آمد بمأوای خویش  
 خوش افتادش مرا که خوش بود جای  
 فلک هر زمان میرساندش درود  
 گل از آب کلگون بر آوردخوی  
 سزاوارتر جلیگامی نشاند  
 ز منسوخ زر خلعتی ساختش  
 بر (بد) و کین رفته فراموش کرد  
 بخلعت بر آراست و کردار چمنند  
 بتنها نخورد آنچه چنان تابه را  
 رسانید مه را بر آفتاب  
 همان زیب و زر پسندیده را  
 بپوشیدنی های کوهر نگار  
 دگر ره بر آراستش چون عروس  
 چو شد نوبت کامرانی تمام  
 دوال دوالی بر او عقد بست  
 قرار زنا شوهری دادشان

بپردع فرستادشان بی کزند  
 زبهر عمارت در آن رخنه گاه  
 چو ترتیب ایشان بواجب شناخت  
 شه روس را نیز با طوق و تاج  
 چو روسی بشهر خود آورد رخت  
 نیچید از آن پس سر از داد او  
 شب و روز خسرو در آن مرغزار  
 بزیر سهی سرو و بید و خدنک  
 چو خرش دید دل را کشی می نمود  
 جـوانی و شاهی و بخت بلند  
 که تا بر کشند آن بنا را بلند  
 بسی مالشان داد جز برگ راه  
 سران سپه را یکا یک نواخت  
 رها کرد و بنهاد بر وی خراج  
 دگر باره خرم شد از تاج و تخت  
 همه ساله می خورد بر یاد او  
 گهی عیش می کرد و گاهی شکار  
 می ولعل می خورد بر بانگ چنگ  
 بآن خوشدلی دل خوشی مینمود  
 چرا خوش نباشد دل هوشمند

## نشاط کردن اسکندر با کنیزك چینی

### ساقی نامه

بیا ساقی آن آب آتش خیال  
 گوارنده آبی کزین تیره خاک

### اندرز

شبی روشن از روز رخشنده تر  
 ز سر سبزی کنبد تابناک  
 ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم  
 دبیری که آن حرفها را شناخت  
 بشغل جهان رنج بردن چه سود  
 جهان غم نیرزد بشادی گرای  
 مهی ز آفتابی درفشنده تر  
 زمرد شده لوح طفلان خاک  
 نوشته بسی حرف از امید و بیم  
 درین غار بی غور منزل نساخت  
 که روزی بکوشش نشاید فرود  
 نه کز بهرغم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست  
 در این جای سختی نگیریم سخت  
 می شادی آور بشادی نهیم  
 چو دی رفت و فردا نیامد پدید  
 چنان به که امشب تماشا کنیم  
 غم نامده بخورد نتوان بزور  
 مکن جز طرب در می اندیشه  
 چه باید بخود برستم داشتن  
 چه بیچم در عالم بیچ بیچ  
 گریزم از این کوچگاه رحیل  
 خوریم آنچه از ما بگوری خوردند  
 اگر برد خواهی چنان مایه بر  
 اگر ترسی از رهن و باج خواه  
 بدرویش ده آنچه داری نخست  
 نبینی که ده یک دهان خراج  
 چه زیر کشد آن مرد بنیاد سنج  
 چو تاریخ بگروزه دارد جهان  
 بیا تا نشینیم و شادی کنیم  
 یک امشب ز دولت ستانیم داد  
 بترسیم از آنها کز و سود نیست  
 بدانچ آدمیرا بود دسترس  
 بچاره دل خویشتن خوش کنیم

نه از بهر بیداد و محنت کشیست  
 از این چاه بی بن بر آریم رخت  
 ز شادی نهاده بشادی دهیم  
 بشادی یک امشب بیاید برید (چمید)  
 چو فردا رسد کار فردا کنیم  
 بیزم اندرون رفت نتوان بگور  
 پدید است بازار هر پیشه  
 همه ساله خود را بغم داشتن  
 که هیچست از سود و سر مایه هیچ  
 از آن پدش کافتیم در پای پیل  
 بریم آنچه از ما بغارت برند  
 که بردند پیشینگان دگر  
 که غارت کند آنچه بیند براه  
 که بنگاه درویش را کس نجست  
 بدهلیز درویش دزدند باج  
 که ویرانه را ساخت باروی کبچ  
 چرا کبچ صدساله داری نهان  
 شبی در جهان کیقبادی کنیم  
 ز دی و ز فردا نیاریم یاد  
 کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست  
 بکوشیم تا خوش برآید نفس  
 نه چندان که تن نعل آتش کنیم

بتلخی سپردن، نفر خند کیست  
 که بادش دهی کر بیادش دهی  
 که ازان بود دل خریدن بهیچ  
 تو باید که باشی درم گو مباش  
 همه سخت گیری بود سخت میر  
 که آسان زید مرد آسان گزار  
 بود شادمانی درو دلپسند

دمی را که سرمایه از زند کیست  
 چنان بر زن ایندم که دادش دهی  
 فسا کن درم خوشدلی را بسیج  
 ز بهر درم تند و بد خو مباش  
 مشو در حساب جهان سخت گیر  
 با آسان گزارای دهی می شمار  
 شبی فرخ و ساعتی ارجمند

## داستان

سخن را بیاقوت اسکندری  
 بیاد لب دوست پر کرد جام  
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد  
 که که لاله ریزد گهی از غوان  
 بر (بدان) کل جهان آب گل ریخته  
 هم از دوستش خانه آباد بود  
 پری پیکر نازی (نازل) اندام را  
 سماع و سماع آور خر گهی  
 مرادی بصد آرزو خواسته  
 زبان از طبر زد شکر ریز تر  
 یکی راه دل زد یکی راه چنگ  
 رسن وار در عطف دامن کشان  
 نوازنده چنگ در چنگ شاه  
 در درج گوهر ز لب باز کرد

گزارش چنین میکند جوهری  
 که اسکندر آنشب به مهر تمام  
 بنوشین لب آن جام را نوش کرد  
 نشسته بگردار سرو جوان  
 ز عنبر خطی بر گل انگ ریخته  
 هم از فتح دشمن دلش شاد بود  
 طلب کرد یار دلارام را  
 ز نام حرمان کرد خر که تپی  
 بتی فرق و کیسو بر آراسته  
 لب از نازدانه هلاویز تر  
 دهانی و چشمی باندازه تنگ  
 سراقوش و کیسوی عنبر فشان  
 طرازنده مجلس و بز صگاه  
 بفرمان شه چنگرا ساز کرد

که از شادی امشب جهانرا نویست  
 بهنسکام گل خوش بود روز کار  
 چو خورشید روشن بر آید باوج  
 صبا چون در آید بدیبا گری  
 گل سرخ چون کله بندد بیباغ  
 سکندر چو پیروزی آرد بیچنگ  
 چو کیخسرو از می شود جام گیر  
 ملک کر ز جمشید بالاترست  
 شه ارشد فریدون زرینه کفش  
 شه ار کیقباد بلند افسرست  
 شه ار هست کاوس فیروزه تاج  
 شه ار چون سلیمان شود دیوبند  
 شه ار زانکه عالم گرفت ای شکفت  
 اگر چه کمند جهانگیر شاه  
 کمندی من از زلف بر سازمش  
 گر او را کمندی بود ماه گیر  
 گر او ناولک اندازد از زور دست  
 گر او جر به دارد بخون ریختن  
 گر او قصد شمشیر بازی کند  
 گر اولغتی از زر بر آرد بدوش  
 گر او را یکی طوق بر فقر کبمت  
 گر او حقه ها دارد از لعل و در

همه شادی از دولت خسرو یست  
 بخندد جهان چون بخندد بهار  
 ز روشن جهان برزند نور موج  
 زمین رومی آرد هوا ششتری  
 فرورد ز هر غنچه صد چراغ  
 نه زیبا بود آینه زیر زنگ  
 چرا جام خالی بود بر سریر  
 رخ من ز خورشید والاترست  
 بفتحش منم کاویانی درفش  
 مرا افسر از مشک و از عنبرست  
 ز من بایدش خواستن تخت عاج  
 مرا در جهان هست دیوانه چند  
 من آنرا گرفتم که عالم گرفت  
 فتاد است بر (در) کردن مهر و ماه  
 ترسم بگرددن در اندازمش  
 مرا هم کمندی بود شاه گیر  
 مرا غمزه ناولک انداز هست  
 من از چهره خون دانه انگیختن  
 زبانم بشمشیر بازی کند  
 دولغتی است ز لبتن من کرد گوش  
 مرا بین که ده طوق بر غنچهست  
 مرا حقه هست از لعل و در

مرالب چو یاقوت رما نیست  
 مرا انجم چرخ دارند پاس  
 مرا صد علم هست بیرون در  
 منم شاه خوبان بجانپروری  
 ندارم جهان را بیک موی خویش  
 بکیسو کشم ماه را بر زمین  
 ز پسته شراب رحیق آورم  
 عقیقم مفرح دهد خواب را  
 ز قندار نمک باید اینک لبم  
 در بوسه بین چون سمرقند است  
 نسیم من از خاک عنبر کند  
 همانشد که بوی مرا بانسیم  
 بچشمی دگر غارت جان کنم  
 وز آنسو بدریا در اندازمش  
 منم کاین کین کنم جرمن اینکس نکرد  
 برد سجده چون هیر بدیش نور  
 در آرم بر قشش بیک بانک چنگ  
 ولی قفل گنجینه را نشکنم  
 بجز باغبان کس نداند کلید  
 بجز خار خشکم نبیند کسی  
 نمک خواه خود را جگر میدهم  
 که چون خال من گشت هندویمن

گرایدون که یاقوت او کانیست  
 گراو چرخ راهست انجم شناس  
 گراو علم هست بالای سر  
 گراو شاه عالم شد از سروری  
 چو برقع بر اندازم از روی خویش  
 چه برمه کشم کیسوی عنبرین  
 چو تنک شکر در (بر) عقیق آورم  
 رحیقم بر قش آورد آب را  
 زمه طوق خواهی بین غبغبم  
 بدین قند کو با شکر خند است  
 اگر کیمیا سنگ را زر کند  
 سهیل یمن تاب را با ادیم  
 بچشمی دل خسته بریان کنم  
 از این سو کنم صید و بنوازمش  
 قریبم بدرمان و سوزم بدر  
 اگر راهبم بیند از راه دور  
 و گرزاهدی باشد از خار سنگ  
 کنم سیمکاری که سیمین تنم  
 در باغ ملرا که شد ناپدید  
 رطبهای تر که چه دارم بسی  
 کلابم ولی درد سر میدهم  
 مگر دید شب تر کی روی من

مگر ماه نوکان هلالی کند  
 چو زلفم درآید بیازیگری  
 بنا گوشم ار بر کشاید نقاب  
 زفتح را چو بر سازم از زلف بند  
 چه پیدا کنم لطف اندام را  
 چو ساعد کشایم ز بازوی نرم  
 شکر چاشنی گیر نوش منست  
 دهانم گرو بست با مشتری  
 جنابی که با گل خورم نوش باد  
 يك افسون چشمم بیابل رسید  
 ز جعدم یکی موی بر چین گذشت  
 چو حلقه کنم زلف بر طرف کوه (دانش)  
 کرشمه چو در چشم مست آورم  
 دلی را که سرسوی راه افکنم  
 زمونی بعاشق دهم طوق و تاج  
 بسلطانی چین نهم مهر موم  
 جگر گوشه چینیانم بخال  
 طبرزد دهم چون شوم خواب خیز  
 لبم لعل را کار سازی کند  
 مغ دیر سیمین صنم خواندم  
 چو شد نار پستانم انگیخته  
 ز نارم که نارنج زوروزیست

بامید من خانه خالی کند  
 بدام آورد پسای کبک دری  
 دهان گل سرخ کردد پر آب  
 به آب معلق در آرم کمند  
 سرین بشکنم مغز بادام را  
 سمن را ورق درنوردم ز شرم  
 کهر حلقه در گوش گوش منست  
 گرو برد کو دارد انگشتری  
 مرا یاد و گل را فراموش باد  
 کزو آمد آن جادوئیها پدید  
 کزو مشک شد ناف آهو بدشت  
 بیا تا دل رفته بینی ز هوش  
 صد از دست رفته بدست آورم  
 نمایم ز فتح تا بچاه افکنم  
 بیوئی ز خلخ ستانم خراج  
 ز نمن پنجنوبت بتسازاج روم  
 چراغ دل رومیانم بفال  
 طبر خونزم چون کنم غمزه تیز  
 خیالم بخورشید بازی کند  
 صنم خانه باغ ارم داندم (خواندم)  
 ز بستان دل نار شد ریخته  
 کرا بخت کوئی کرا روزیست



مبارك درختم كه بر دوستم  
 من و آب سرخ و سرسبز شاه  
 بر آنم كه دستان بكار آورم  
 گهی بوسه بر چشم مستش دهم  
 بشرطی كنم جان خود جای او  
 چنان خسبم از مهر آن آفتاب  
 گرا بیست كوزند كانی دراز  
 كند وصل من زندگانی دراز  
 سکندر بحیوان خطا میرود  
 اگر راه ظلمات میبایدش  
 و گرزانكه جویدز یاقوت رنگ  
 لب من كه یاقوت رخشان در اوست  
 جهان خسروا چند كردن كشی  
 پیرویم و چون پری در پرند  
 مرا با تو در باد و بستن مباد  
 بس اینسنگ سخت از دل انگیختن  
 مكن تركی ای میل من سوی تو  
 بدین آسمانی زمین توام  
 كلی من كلی سایه پرورد نیست  
 چون میوه در سایه خانه بس  
 من اخود نور بهان خوشبوی گیر  
 رها كن بنخجیر این كبك باز

بر آور كلم كس چه در پوستم  
 جهان كو فرو شو به آب سیاه  
 چونك خودش در كنار آورم  
 گهی زلف خود را بدستش دهم  
 كه هرگز نتابم سراز پای او  
 كه سردقیامت بر آرم ز خواب  
 جوانی دهم چون در آیم بناز  
 جوانی دهم چون در آیم بناز  
 من اینجا سکندر كجا میرود  
 سر زلف من راه بنمایدش  
 همان آورد آب حیوان بچنگ  
 بسی چشمه چون آب حیوان در اوست  
 بر این آب حیوان مشو آتشی  
 چو دل بسته ای در پری در مبند  
 شكن باد لیكن شكستن مباد  
 بنازك دلان در نیامیختن  
 كه ترك توأم بلکه هندوی تو  
 ز چینم ولی درد چین توام  
 كه سایه بخورشید در خورد نیست  
 كه ناخوش بود میوه خانه (سایه) رن  
 ز ریهان بود خانه را ناگزیز  
 بقرس از عقابان بنخجیر ساز

رطب کو رسیده بود بردرخت  
 نیابی ز من به جگر خواره‌ای  
 چه دلها کدخون شد زخون خوردنم  
 بداور شدم با شکر بارها  
 باواز و چهره کش و دلکشم  
 چو ساقی شوم می نباشد حرام  
 چو بررود دستان کنم دستخوش  
 ز دور اینچنین دلبرها کنم  
 برابر دهم دیده را دلخوشی  
 من و ناله چنگ و نوشینه می  
 چو تو شهر یاری بود یار من  
 چو من نیست اندر جهان کس بکام  
 چو برزد دلاویز چنگی بچنگ  
 در آمده از مهر (قول) آن نوشتاز  
 تذرو بهاری در آمد بغنج  
 سرا بود خالی و معشوقه مست  
 شبی خلوت و ماهر وئی چنان  
 کوزن جوان را بیفکنند شیر  
 بصید حواصل در آمد عقاب  
 زمانی چو شکر لبش می گزید  
 بهر در گرفت آن سمن سینه را  
 نخورده می دید روشن کوار

بستنی رسد گر نکیریش سخت  
 جگر خواره‌ای نه شکر باره‌ای  
 چه خونها کدما ندست در گردنم  
 مرا بیش از او بود بازارها  
 همانخوش همینخوش اندرخوشم  
 چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام  
 کنم مست وانگه شوم مست کش  
 در آغوش جان پرورینا کنم  
 چو در بر کشندم کنم دلکشی  
 زمن عاشقان کی شکینند کی  
 چه باشد (نباشد) بجز خرمی کارمن  
 از آن نیست اندر جهانم بنام  
 چنین قولی از قند (دل) غناب رنگ  
 بدان جره کبک چون جره باز  
 برون آمد از مهد زرین ترنج  
 عنان رفت یکباره دلرا زدست  
 از چون توان در کشیدن عنان  
 بتارا جگانش در آمد دلیر  
 بمهمانی مساه رفت آفتاب  
 زمانی چو نیشکرش میمزید  
 ز درمهر برداشت گنجینه را  
 یکی باغ در بسته پرسید و نار

عقیقی نیاززده بر مهر خویش	نکینی بالماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار برچیده‌ای	بجز باغبان مرد نادیده‌ای
ازان گرمی و آتش افزون شدن	زجوشنده خونخواست بیرون شدن
زشیرین زبان شکر انگیختند	چوشیر و شکر درهم آمیختند
بهم در خزیده دو سرو بلند	بیادام و روغن در افتاده قند
دویی هر دو چون لام الف خم زده	دو حرف از یکی جنس درهم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت	هم آسود لولو وهم لعل خفت
سکندر بدان چشمه زندگی	بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چندشب دل بشادی سپرد	وزان مرحله رخت بیرون نبرد

## افسانه آب حیوان

### ساقی نامه

بیا ساقی آن جام رخشندمی	بکف گیر بر (با) نغمه نایونی
میی کو بفتوی میخوارکان	کند چاره کار بیچارگان

### داستان

چو بانك خروس آمد از پاسگاه	جرس در کلوبست هارون شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش	ز منقار مرغان بر آمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند	پرستشگری را بیاراستند
شده از خواب دوشینه سر بر گرفت	نیایش گری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد	بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای	بشغل می و مجلس آورد برای
کهی خورد می بانوهای رود	کهی داد بر نیک عهدان درود

بکاکون می نازه همچون کلاب  
 در لهُو بگشاد بر همدمان  
 سخن میشد ازهر دری در نهفت  
 یکی قصه کرد ازخراسان وغور  
 یکی از سپاهان و ری کرد یاد  
 یکی داستان زد زخوارزم و چین  
 یکی گفت قیصور به زین دیار  
 یکی گفت هندوستان بهترست  
 در آن انجمن بود پیری کهن  
 همیدون زبان برشگفتی کشاد  
 که ازهر سواد آن سیاهی بهست  
 بکنج کران عمر بر خود بر مسنج  
 چو خواهی که یابی بسی روز کار  
 شدند انجمن با سر افکنندگی  
 سکندر بدو گفت کای نیکمرد  
 سواد حنر و فیست دست آزمای  
 و گرد (نی) که بیند زمینی سیاه  
 دگر باره پیر جهان ندیده گفت  
 حجابیست در زیر قطب شمال  
 حجابی که ظلمات شد نام او  
 مرآن کس که آن آب حیوان خورد  
 و گر باورت ناید از من سخن

ز سر درد میبرد و از مغز تاب  
 ز در دور غوغای نا محرمان  
 کس افسانه ای بی شگفتی نکفت  
 کرانجا توان یافتن زر و زور  
 که گنج فریدون از آنجا کشاد  
 که مشکش چنانست و دیبا چنین  
 که کافور و سندل دهد بی شمار  
 که هیمش همه عود و کد عنبرست  
 چو نوبت بدو آمد آخر سخن  
 چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد  
 که آبی درو زندگانی دهست  
 که خاکست بر گنج و حمل کنج  
 سر از چشمه زندگانی بر آر  
 که چون درسیاهی بود زندگی  
 مگر کان سیاهی بران آب خورد  
 همان آب او معنی جانفرای  
 همان چشمه کز مرگ دارد نگاه  
 که بیرون ازین رمزهای نهفت  
 درو چشمه ای پاک از آب زلال  
 روان آب حیوان از آرام او  
 ز حیوان خوران جهان جان برد  
 پیرس از دگر زیر کان کهن

ملك را ز تشویق آن گفتگویی  
 پیرسید از وکان سیاهی کجاست  
 ز ما تا بدان بوم راه اند کیست  
 چو شهیدکان چشمه خوشگوار  
 در بار که سوی ظلمات کرد  
 چو شد منزلی چند و در کاردید  
 جهانی روان بود لشکر گهش  
 ز بازار لشکر در آن کوچگاه  
 سوی شیر مرغ ارعنان تافتند  
 بهر خشکساری که خسرو رسید  
 پی خضر گفتی در آن راه بود  
 ز بسیاری لشکر اندیشه کرد  
 یکی غار که بود نزدیک دشت  
 بنه هر چه با خود گران داشتند  
 از آن جمع کانه جای شد جای گیر  
 بن غار خواندش نکهبان دشت  
 کسانی که سالار آن کشورند  
 چو شه دیدگان لشکر بی قیاس  
 تنی چند بگزید عیاروش  
 دلیر و تنومند و سخت استخوان  
 بفرمود تا هیچ بیمار و پیر  
 که پیر کهن کو بود سالخورده

پدید آمد اندیشه جستجوی  
 نماینده بنمود کز دست راست  
 ازین ره که پیمودی از ده یکیست  
 بظلمت توان یافتن صبح وار  
 برقتن سپه را مراعات کرد  
 ز لشکر بسی خلق بیعار دید  
 جهانی دگر خاص بر در گهش  
 بی بازار محشر همی ماند راه  
 بی بازار لشکر گهش یافتند  
 بیارید باران کیا بر دمید  
 همانا که خرد خضر با شاه بود  
 صبوری در آن تاختن پیشه کرد  
 که لشکر که خسرو آنجا گذشت  
 بنزدیک آن غار بگذاشتند  
 شد آن بوم ویران عمارت پذیر  
 بنام آن بن غار بلغار گشت  
 رهی زاده شاه اسکندرند  
 در آن ره نباشند منزل شناس  
 که ماندار و سختی کش سخت کن  
 شکیننده و زورمند و جوان  
 نگردد در آن راه جنبش پذیر  
 ز دشواری منزل آمد بدرد

نشستند پیران جوانان شدند  
 جهان خسرو از مردم آندیار  
 بزه بردن لشکرش پیش داشت  
 همه توشه ره ز شیرین و شور  
 دو اسبه سپه سوی ظلمات راند،  
 باندرز گفتش همه گفتنی  
 چو یکماهه ره رفت سوی شمال  
 ز قطب فلک روشنائی نمود  
 خط استوا بر افق سر نهاد  
 بجائی رسیدند کز آفتاب  
 سوی عطفگاه زمین تاختند  
 زمین از هوا روشنائی ربود  
 زیکسوسیهی بر اندود حرف  
 همی برد ره رهبر هوشمند  
 چو گشت اندک اندک زیر کار دور  
 چنین تا گذر که بجائی رسید  
 سیاهی پدید آمد از کنج راه  
 فروماند خسرو که تدبیر چیست  
 سگالش نمودند کار آگهان  
 درون رفت شاید بهر سان که جست  
 پیچاره گری هر کسی میشتافت  
 چو آمد شب آن نیم روشن دیار

ره دور بی راه دانان شدند  
 طلب کرد کار آگهی هوشیار  
 دو منزل بهر منزلی میگذاشت  
 روانکرد بر بی سراکان بور  
 بر آن مانند کان نایبی بر نشاند  
 که جائی چنین هست تاخفتنی  
 گذر گاه خورشید را کشت حال  
 بر آمد فرو شد بیک لحظه بود (زود)  
 میانجی بقطب شمال اوفتاد  
 ندیدند بیش از خیالی بخواب  
 در آن سایبان رایت افراختند  
 حجاب سیاهی سیاست نمود  
 دگر سو گذر بست دریای ژرف  
 بیکسو ز پر کار چرخ بلند  
 بهر دوری دور تر کشت نور  
 که یکباره شد روشنی ناپدید  
 جهان خوش نباشد که گردد سیاه  
 نماینده رسم این راه کیست  
 که هست این سیاهی حجابی بهان  
 بیاز آمدن ره که آرد بدست  
 بسامان چاره کسی ره نیافت  
 سیه مشک بر عود کرد اختیار

بر آشت کردون چو زنجیری  
 شد آن راه از موی باریکتر  
 بینگاه خود هر کسی رفت باز  
 نبرده جوانی جوانمرد بود  
 پدر داشت پیری نود ساله‌ای  
 در آنروز اول که فرمود شاه  
 جوانمرد بود از پدر ناشکیب  
 نگهداشت آن پیر فرتوت را  
 بصندوق زادش نهان کرده بود  
 در آن شب که از رای بر کشتگی  
 جوان آن در بسته را باز کرد  
 کز این آمدن شه‌پنیمان شدست  
 ز تاریکی آمد دلش را هراس  
 تواند درون رفت بی رهنمون  
 جوانمرد را پیر دیرینه گفت  
 چو هنگام رفتن رسد (بود) شاه را  
 یکی مادیان بایدش تندرست  
 چو زاده شود کره باد پای  
 همانجا که باشد بریده سرش  
 دل مادیان زو بتاب آورند  
 چو آید که باز کشتن ز راه  
 پیویه (پیوید) سوی کره نغزخوش

بزنگی بدل گشت کشمیری  
 ز تاریکی شام تاریکتر  
 در اندیشه آن شغل را چاره ساز  
 که روشن دلش مهر پرورد بود  
 ز رنج تنش هر زمان ناله‌ای  
 که نابد زیران کسی سوی راه  
 چو بیمار نالنده از بوی سیب  
 چو دیگر کسان سرخ یاقوت را  
 بنرخ ره آوردش آورده بود  
 در آمد باندیشه سر کشتگی  
 وزین درسرخ باوی آغاز کرد  
 ز سختی کشی سست بیمان شدست  
 که هنجار خود را نداند قیاس  
 برون آمدن را نداند که چون  
 که هست اندرین پرده رازی نهفت  
 بدان تا برون آورد راه را  
 که زادن همان باشد او را نخست  
 سرش باز بزنند حالی بجای  
 نپوشند تا بنگرد مادرش  
 وزانجا برقتن شتاب آورند  
 بود مادیان پیشرو در سپاه  
 برون آورد ره بهنجار پیش

از آن راه بی رهنمون آمدن  
 جوان کاین حکایت شنید از پدر  
 سحر که که مشکین پرند طراز  
 شهنشاه بنشست با انجمن  
 زهر کونه‌ای چاره میساختند  
 شه افسون کس را خریدار نی  
 جوان خردمند آهسته رای  
 حدیثی که از پیر دانا شنید  
 چو بشنید شه دلپذیر آمدش  
 بدو گفت کای زاد مرد جوان  
 تو این دانش از خود نیندوختی  
 اگر گفتی آماده کشتی بکنج  
 جوان گفت اگر زینهارم دهی  
 شهنشه چو فرمود روز نخست  
 پدر داشتم پیر دیرینه سال  
 من از شفقت پیر بابای خویش  
 بپوشیدگی با خود آوردمش  
 سخنهاى ره رفتن شاه دوش  
 بتعلیم او دل بر افروختم  
 شه از رای آن رهنمون در نهفت  
 جوان گر چه شاه دلیران بود  
 کدوگر بنوشاخ بازی کند

بدین چاره شاید برون آمدن  
 بچاره گری رشته را یافت سر  
 بدیبای عودی بدل کشت باز  
 برفتن شده هر یکی رای زن  
 دگر سان فسونی برانداختند  
 در چاره بر کس پدیدار نی  
 سخن راند از اندیشه رهنمای  
 بچاره گری کرد با شه پدید  
 بنزد خرد جایگیر آمدش  
 چنین رای از خود زدن چون توان  
 بگو راست تا از که آموختی  
 و گرنه ز کج گفتن آبی برنج  
 کنم محمل از بسار آوخ تپی  
 که ناید بره پیر نا تندرست  
 ز کردون بسی یافته گوشمال  
 فراموش کردم محابای خویش  
 نه بد بود اگر چه بد آوردمش  
 رسانیدم او را یکا یکا بگوش  
 چنین چاره‌ای زو در آموختم  
 برافروخت وین نکته‌نغز گفت  
 که چاره محتاج پیران بود  
 بشاخ کهن سر فرازی کند



جوان گر بدانش بود بی نظیر  
 درین گفتگو بود شاه جهان  
 در آمد در آورد نزدیک شاه  
 ازو هر يك از قندزی تام تر  
 چوشه نزل او را خر پیدار گشت  
 بتاریکی اندر نهان کرد درخت  
 بانسیدیشه روشنائی نمای  
 بفرمود تا مادیانی چو باد  
 بدارند از آن کونه کان پیر گفت  
 چو کردند کاری که فرمود شاه  
 نیاز آیدش هم بگفتار پیر  
 که آنمرد وحشی زدر ناگهان  
 یکی پشته وار از سمور سیاه  
 بجوهر يك از يك باندام تر  
 دگر ره زشه نا پدیدار گشت  
 عجب ماند شه اندر آن کار سخت  
 دو اسبه سوی ظلمت آورد رای  
 کز آبستنی باشدش وقت زاد  
 شود زاده باد با خاک جفت  
 سوی آب حیوان گرفتند راه

### رفتمن اسکندر بظلمات

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ  
 بدان آب روشن نظر کن مرا  
 بجوی و بیار آب حیوان چنگ  
 وزین زندگی زنده تر کن مرا

#### دستان

درین فصل فرخ ز نو تا کهن  
 گزارنده دهقان چنین درنوشت  
 سکندر بتاریکی آورد رای  
 نبینی کزین قفل زرین کلید  
 کسی کاب حیوان کند جای خویش  
 نشیننده حوضه آبگیر  
 ز تاریخ دهقان سرایم سخن  
 که اول شب از ماه اردی بهشت  
 که خاطر ز تاریکی آید بجای  
 به (ز) تاریکی آرند جوهر پدید  
 سزدگر حجابی بر آرد ز پیش  
 ز نیلی حجابی ندارد کزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد  
 عنان کرد سوی سیاهی رها  
 جنان داد فرمان در آن راه نو  
 شتابنده خنگی که در زیر داشت  
 بدان تا بدان تر کتازی کند  
 یکی گوهرش داد کاندرا مغاک  
 بدو گفت کاین راه را پیش و بس  
 جریده بهر سو عنان تاز (ساز) کن  
 کجا آب حیوان بر آورد فروغ  
 بخور چون تو خوردی بنیک اختر  
 بفرمان او خضر خضرا خرام  
 ز هنجار لشکر بیک سو فتاد  
 چو بسیار جست آب را در نهفت  
 فروزنده گوهر ز دستش بتافت  
 پدید آمد آن چشمه سیم رنگ  
 نه چشمه که آنزین سخن دور بود  
 ستاره چگونگی بود صبحگاه  
 شب ماه نا کاسته چون بود  
 ز جنبش نبد یکدم آرام گیر  
 ندانم که از پا کی پیکرش  
 نیاید زهر جوهر آن نور و تاب  
 چو با چشمه خضر آشنائی گرفت

عنایت بترک مهمات کرد  
 نهان شد چومه دردم ازدها  
 که خضر پیمبر بود پیشرو  
 بدو داد کو زهره شیر داشت  
 سوی آبخور چاره سازی کند  
 به آب آزمودن شدی تابناک  
 توئی پیشرو نیست پیش از تو کس  
 بهشیار مغزی نظر باز کن  
 که رخشنده گوهر نکوید دروغ  
 نشان ده مرا تا زمن بر خوری  
 باهنگ پیشینه برداشت کام  
 نظرها بهمت زهر سو کشاد  
 نمیشد لب تشنه با آب جفت  
 فرودید خضر آنچه می جست یافت  
 چوسیمی که پالاید از ناف سنگ  
 و گر بود هم چشمه نور بود  
 چنان بود اگر صبح باشد پگاه  
 چنان بود اگر مه بافزون بود  
 چو سیماب بر دست مفلوح پیر  
 چه مانند کی سازم از جوهرش  
 هم آتش توان خواند یعنی هم آب  
 بدو چشم او روشنائی گرفت

سروتن بدان چشمه پاك شست  
 حیات ابد را سزاوار شد  
 می ناب در نقره ناب کرد  
 همی داشت دیده بدان آب خورد  
 بگوید که هان چشمه زندگی  
 شد آن چشمه از چشم او ناپدید  
 که اسکندر از چشمه ماندنهی  
 نهان گشت چون چشمه از چشم او  
 بنوعی دگر گفته اند این سخن  
 در آن چشمه کو بر گذرگاه بود  
 بدان آب چشمه فرود آمدند  
 که چشمه کند خورد را خوشگوار  
 نمک یافته ماهی خشک بود  
 در افتاد ماهی در (به) آب زلال  
 بسیچید تا ماهی آرد بچنگ  
 بشوهنده را فال فرخنده بود  
 بآب حیات آمدش رهنمای  
 بقای ابد یافت در زندگی  
 که او نیز خورد آب از آن آب خورد  
 کند ماهی مرده را جانور  
 که بر چشمه زندگی ره نمود  
 دگر داد تاریخ تازی نشان

فرود آمد و جامه بر کند چست  
 وزو خورد چندانکه بر کار شد  
 همان خنک را شست و سیراب کرد  
 نشست از بر خنک صحرا نورد  
 که تا چون شه آید بفرخندگی  
 چو در چشمه يك چشم زد بنگرید  
 بدانست خضر از سر آکهی  
 ز محرومی او نه از خشم او  
 در این داستان رومیان کهن  
 که الیاس با خضر همراه بود  
 چو با یکدیگر هم درود آمدند  
 گشادند سفره بران چشمه سار  
 بران نان که بویاتر از مشك بود  
 زدست یکی زان دو فرخ همال  
 بسیچنده در آب پیروزه رنگ  
 چوماهی بچنگ آمدش زنده بود  
 بدانست کان چشمه جانفزای  
 بخورد آب حیوان بفرخندگی  
 همان بار خود را خبر دلار کرد  
 شکفتی نشد کاب حیوان گهر  
 شکفتی در آن ماهی مرده بود  
 ز ماهی و آن (از) آب کوهر فسان

که بود آب حیوان دگر جایگاه  
 گرا بیست روشن در این بیره خاک  
 چو الیاس و خضر آبخور یافتند  
 ز شادابی کام آن سر گذشت  
 زی که چشمه رؤبا شده دانه شان  
 سکندر بامید آب حیات  
 سر خویش را سبزی از چشمه جست  
 چهل روز در جستن چشمه راند  
 مگر گرمی در دل تنگ داشت  
 ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور  
 اگر چشمه با سایه بودی صواب  
 چو چشمه زخورشید شد خوشگوار  
 بلی چشمه را سایه بهتر ز کرد  
 فرو ماند خسرو در آن سایه گاه  
 بامید آن کاب حیوان خورد  
 از آن ره که او عمر پرداز گشت  
 در آن غم که تدبیر چون آورد  
 سروشی در آن راهش آمد پیش  
 جهان گفت یکسر گرفتی تمام  
 بدو داد سنگی کم از یک پشیز  
 هر آنکوش از این خانه سنگ بست  
 هانا کز آشوب چندین هوس

مجوسی و روحی غلط کرده راه  
 غلط کردن آبخوردش چه بالك  
 از آن تشنگان روی بر تافتند  
 یکی شد بدریا یکی شد بدشت  
 دو چشمه شده آسیا خانه شان  
 همی کرد در رنج و سختی ثبات  
 که سیراب تر سبزی از چشمه رست  
 بر او سایه نفعند و در سایه ماند  
 که بر چشمه و سایه آهنگ داشت  
 ولی کم بود چشمه از سایه دور  
 کجا سایه با چشمه آفتاب  
 چرا زیر سایه شد آن چشمه سار  
 کزان هست شوریده زین هست سرد  
 چو سایه شده روز بروی سیاه  
 که هر کس که بینی غم جان خورد  
 چونومید شد عاقبت باز گشت  
 کزان سایه خود را برون آورد  
 بمالید بردست او دست خویش  
 نهی اسیر مغز از هوسهای خام  
 که این سنگ را دار با خود عزیز  
 که سنگ این سنگی آری بدست  
 بهم سنگ او سیر کردی و بس

ستد سنگ ازو شهریار جهان  
 شتابنده میشد در آن تیر کسی  
 یکی هاتف از گوشه آواز داد  
 سکندر که جست آب حیوان ندید  
 سکندر بتاریکی آرد شتاب  
 بحلواپزی صد کس آتش کند  
 دگر هاتفی گفت کای اهل روم  
 پشیمان شود هر که برداردش  
 از آن هر کس افکند در رخت خویش  
 شکفتی بسی دید شه در نهفت  
 حدیث سرافیل و آوای صور  
 چو گوینده دیگر آن کان کشاد  
 چو با چشمه شه آشنائی نیافت  
 سپه نیز بر حکم فرمان شاه  
 همان پویه در راه نوشد که بود  
 چهل روز دیگر چورفت از شمار  
 برون آمد از زیر ابر آفتاب  
 دوید از بس آنچه (آنک) روزی نبود  
 بدنبال روزی چه باید دوید  
 یکی تخم کارد یکی بدرود  
 نشاید همه کشتن از بهر خویش  
 ز باغی که پیشینگان کاشتند

سپارنده سنگ از او شد نهان  
 خطر در دل و در نظر خیر کی  
 که روزی بهر کس خطی باز داد  
 نجسته بخضر آب حیوان رسید  
 ره روشنی خضر یابد بر آب  
 بحلوا دهانرا یکی خوش کند  
 فروزنده ریگ است این ریگ بوم  
 پشیمان تر آنکس که بگذاردش  
 باندازه طالع و بخت خویش  
 که نتوان از آن ده یکی باز گفت  
 نگفتم کسه ده میشد از راه دور  
 اساسی دگر باره نتوان نهاد  
 سوی چشمه روشنائی شتافت  
 بیاز آمدن بر گرفتند راه  
 همان مادیان پیشرو شد که بود  
 پدید آمد آن تیر کی را کنار  
 ز بی آبی اندام خسرو در آب  
 چوروزی نباشد دویدن چه سود  
 توبنشین که خود روزی آید پدید  
 همایون کسی کاین سخن بشنود  
 که روزی خوراند از اندازه بیش  
 پس آیند کان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز  
 چو در کشت و کار جهان بنگریم  
 ز بهر کسان ما بکاریم نیز  
 همه ده کشاورز یکدیگریم

### بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن می که او دلکشست  
 مگر چون ندان می دهان تر کنم  
 بمن ده که می در جوانی خوشست  
 بدو بخت خود را جوانتر کنم

#### داستان

چو بیداری بخت شد رهنمون  
 چنان رهبری کردش آن مادیان  
 بر آن خط که روز نخستین گذشت  
 چو اقبال شد شاه را کار ساز  
 سوی لشکر آمد عنان تافته  
 نیفتاد از آن تباب در تافتن  
 نرنجید اگر ره بحیوان نبرد  
 چو اندوهی آمد مشو ناسپاس  
 برهنه ز صحرا بصحرا شدن  
 بر نجد سراز در دسرهای سخت  
 بسی (بسا) کار کز کار مشکتر است  
 چو دیدند لشکر ره آورد خویش  
 همه سنگها سرخ یا قوت بود  
 یکی را ز کم کوهری دل بدرد  
 ز تاریکی آمد سکندر برون  
 که نامد چپ و راستی در میان  
 چو پر کار بود آخرش باز کشت  
 بروشن جهان ره برون برد باز  
 مرادی طلب کرده نایافته  
 کد روزی بقسمت توان یافتن  
 که در راه حیوان چو حیوان نبرد  
 ز محکمتر اندوهی اندر هر اس  
 به از غرقه در آب دریا شدن  
 نه ز انسان که از زخم شمشیر و لخت  
 تن آسان کسی کوفوی دل تراست  
 نهادند سنگ ره آورد پیش  
 کزو دیده را روشنی قوت بود  
 یکی را ز بی کوهری باد سرد

بشیمانده آنکس که باقی گذاشت  
 چو آسود روزی دوشاه از شتاب  
 بیاد آمدش حال آنسنگ خرد  
 ترازو طلب کرد و کردش عیار  
 زمثقال بیش آمد از من گذشت  
 بصد مرد کیانی (قیانی) افراختند  
 فزون آمد از وزن صد پاره کوه  
 شنیدم که خضر آمد از دور و گفت  
 کفی خاک با او چو کردند یار  
 شه آگاه شد زان نمودار نغز  
 یکی روز با خاصکان سپاه  
 کمر بر کلاه فریدون کشید  
 غلامان زرین کمر کرد تخت  
 همه تاجداران روی زمین  
 زهر شیوه کان بود دلپذیر  
 ز تاریکی و آب حیوان بسی  
 که گرز بر تاریکی آن آب هست  
 و گز نیست آن آب در تیره خاک  
 درین باره میشد سخنفهای نغز  
 ز پیران آن مرز بیتکانه بوم  
 که شاه جهانگیر آفاق کرد  
 گز از بهر آن جوید آب حیات

پشیمانتر آنکس که خود بر نداشت  
 ستد داد دیرینه از خورد و خواب  
 که پنهان بدو آن فرشته سپرد  
 ز بسیار سنگش فزون بود بار  
 بسی سنگ برداخت از کوه و دشت  
 درو سنگ و هم سنگش انداختند  
 ز بر سختنش هر کس آمدستوه  
 که این سنگ را خاک سازید جفت  
 بهم سنگیش راست آمد عیار  
 که خاکست و خاکش کند سیر مغز  
 چو مینو یکی مجلس آراست شاه  
 سر تخت بر تاج گردون کشید  
 چو سیمین ستون کرد زرین درخت  
 در آن پایه چون سایه زانو نشین  
 سخن میشد از گردش چرخ پیر  
 سخن در سخن میشد از هر کسی  
 شتابنده را چون نیاید بدست  
 چرا نامش از نامها نیست پاک  
 کز رو روشنائی در آید بمغز  
 چنین گفت پیری بدارای روم  
 که چون آسمان شد ولایت نورد  
 که از پنجه مرگه یابد نجات

در این بوم شهر است آباد و بس  
 کشیده در آن شهر کوهی بلند  
 بهر مدتی بانگی آید ز کوه  
 بخواند ز مردم یکی را بنام  
 نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر  
 ز پستی کند سوی بالا شتاب  
 پس کوه خارا شود ناپدید  
 گراز مرگ خواهد تن شاهمان  
 شاهز گفت آن مرد دانش بسیج  
 بکار آزمائی دلش تیز شد  
 بفرمود کز زیرکان سپاه  
 در آن منزل آرامگاه آورند  
 باندرزشان گفت از آواز کوه  
 اگر نام پیدا کند یا نشان  
 مگر چون شود راه پاسخ دراز  
 نصیحت پذیران باندرز شاه  
 در آن شهر با فرخی تاختند  
 خبرهای شهر آشکارا و نهفت  
 بهر وقتی آوازی از کوهسان  
 نیوشنده چون نام خود یافتی  
 چنان در دیدن شدی ناصبور  
 رفیان شه چارهها ساختند

که هر گز نمیرد دراوهیچکس  
 شده مردم شهر ازو شهر بند  
 که آید نیوشنده را زان شکوه  
 که خیزی فلان سوی بالا خرام  
 نکرد یکی لحظه آرام گیر  
 بیرسندگان زو نیاید جواب  
 کس این بند را می نداند کلید  
 بدان شهر باید شدن بیگمان  
 فرو ماند برجای خود پیچ پیچ  
 در آن عزم رایش سبک خیز شد  
 تنی چند را سر در آید براه  
 سخن را درستی بشاه آوردند  
 نباید که جنبد کسی زین گروه  
 بران گفته کردند دامن فشان  
 برون آید از زیر آن پرده راز  
 سوی شهر پوشیده جستند رام  
 بجائی خوش آرامگاه ساختند  
 چنان بودگان پیر پیشینه گفت  
 رسیدی بنام یکی زان دیار  
 بر غبت سوی کوه بشناقتی  
 کزان ره نگشتی بشمشین دور  
 نواهای آن پرده نشناختند



چو کردون کردند لختی بگشت  
 ز بیگان شه گردش روزگار  
 از آن راز جویان پنهان پشروه  
 بتك خاست آنکس که بشنید نام  
 گرفتند یاران زمامش بچنگ  
 نباید که پوینده شیدا شود  
 شتابنده را زن نمیداشت سود  
 نمیگفت چیزی که آید بکار  
 رهانید خود را بصد زرق وزور  
 بمانند بازان ازو (ازان) درشکفت  
 که زیر کترما در این ترکتاز  
 بر این نیز چون مدتی در گذشت  
 بیاری دگر نیز (باز) نوبت رسید  
 قدر مایه مردم که ماندند باز  
 هراسنده گشتند از آن داوری  
 ز بیراهی خود برآه آمدند  
 نمودند حالت که از ما بسی  
 نه هنگام رفتن درنگی نمود  
 ندانیم کاواز آن پرده چیست  
 چو ما راه آن پرده نشناختیم  
 ز ما چند کسی کرد بر کوه ساز  
 چو دیدیم کایشان گرفتند کوه

فلک منزلی چند را در نوشت  
 یکی را برفتن شد آموزگار  
 یکی را بخود خواندهاتف ز کوه  
 سوی هاتف کوه شد شاد کام  
 که در پویه بنمای لختی درنگ  
 مگر راز این پرده پیدا شود  
 فغان میزد و طیر کی مینمود  
 برفتن شده چون فلک بقرار  
 شد آواره زایشان چو پرنده مور  
 وزو هر کسی عبرتی بر گرفت  
 نگر چون شد از ما و نکشاد راز  
 بتابید خورشید بر کوه و دشت  
 شد او نیز در نوبتی ناپدید  
 نخوانند يك حرف از آن لوح راز  
 که کس را نکرد آسمان یاوری  
 وزان شهر نزدیک شاه آمدند  
 سوی کوه شد باز نامد کسی  
 نه امید باز آمدن نیز بود  
 نوازنده ساز آن پرده کیست  
 از آن پرده اینک برون تاختمیم  
 نیامد یکی بانك از آن کوه باز  
 گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین است خود گنبد تیز گشت  
 سکندر چو راز رقیبان شنید  
 بدان راهش آنکه نیاز آمدی  
 زحیرت در آنکار سر گشته ماند  
 خبر داشت کان رفتن ناگهان  
 مثل زد که هر کس که اوزا دمرد  
 چو با کوز گیران ندارند زور  
 که تیر خوردن عقاب دلیر  
 کبھی تیر گیرند ازو گاه دشت  
 رهی دید باز آمدش ناپدید  
 کزویک تن رفته باز آمدی  
 که عنوان آن نامه را کس نخواند  
 کسی راست کورا سر آید جهان  
 ز چنگک اجل هیچکس جان نبرد  
 بیای خود آیند کوران بگور  
 بیر خود آید ز بالا بزیر

## باز آمدن اسکندر بروم

### ساقی نامه

بیا ساقی آن باده بردار زود  
 بیک جرعه زان باده یاریم ده  
 که بی باده شادی نشاید نمود  
 ز چنگک اجل رستگاریم ده

### اندرز

مژه تا بهم برزنی روز کار  
 سری را کند بر (در) زمین پای بند  
 در آرد ز منظر یکی را بچاه  
 کند هر زمان چند بازی بسیج  
 از این توسنی به که باشیم رام  
 چو تازی فرس بد لگامی کند  
 جهان در جهان خلق بسیار دید  
 جهان آنکسی راست کاندرا جهان  
 بصد نیک و بد باشد آموز کار  
 سری را بر آرد بچرخ بلند  
 بر آرد ز ماهی یکی را بماه  
 سر انجام بازیش هیچست هیچ  
 که سیلی خورد مر کب بدلگام  
 خر مصریان را گرامی کند  
 رمید از همه با کسی نا رمید  
 شود آ که از کار کار آگهان

## داستان

که چونزد در آن غار شه بار گاه  
 وزان غار شهری چو بلغار کرد  
 بر آراست آن مرز را چون عروس  
 برون برد کشتی با باد بوم  
 سوی رایت شاه بشتافتند  
 چو دیدند روی خداوند خویش  
 بر افروخت چون شب بر خشنده ماه  
 ز یاقوت ظلمات اسکندری  
 زمین یافت از کنج پوشیده بهر  
 زر و سیم را بر زمین ریختند  
 جهان قفل بر زد در رنج را  
 بسر بر چو خورشید چینی کلاه  
 بروم آمد، از آسمان بیش بود  
 بیاز آمدن در بدریا برد  
 بر آسود از آن رنج و راه دراز  
 بهر کشوری، نایبی بر گماشت  
 کمر بسته بر عهد و پیمان او  
 سوی کشور خویش باز آمدند  
 بر آورده گردن بگردنکشی  
 بخود هر کسی کردنی بر گشاید  
 جز او هیچکس را نبردند نام

گزارش چنین شد درین کار گاه  
 بسی کنج در کار آن غار کرد  
 ز بلغار فرخ در آمد بروس  
 وز آنجا در آمد بدریای روم  
 بزرگان روم آکهی یافتند  
 بشکرانه جان را کشیدند پیش  
 همه خاک روم از ره آورد شاه  
 چو یاقوت شد روی هر جوهری  
 در آرایش آمد همه روی شهر  
 بهشتی ز هر قصری انگیختند  
 شکستند قفل در کنج را  
 بدرج خود آمد فروزنده ماه  
 شاه از روم شد، باز زمین خویش بود  
 چو آبی که ابرش بیالا برد  
 نشست از بر تخت یونان بناز  
 زدل دامن هفت کشور گذاشت  
 ملوک طوایف بفرمان او  
 بتشریف او سر فراز آمدند  
 جدا گانه هر کس بکبر و کشی  
 کسی کردن خود کسی را نداد  
 بیاد سکندر گرفتند جام

چوشه باز بر تخت یونان رسید  
 ز دانش بسی مایه ها ساز کرد  
 چو فرمان رسیدش بیغمبری  
 دگر باره زاد سفر بر گرفت  
 دو نوبت جهانرا جهاندار گشت  
 بد (از) بن نوبت آن بود کباب بوم  
 دگر نوبت آن شد که بیراه و راه  
 چو زین بزمگه باز پرداختم  
 سخنهای بزمی درین نیم درج  
 گر آن در که یک یک در او بسته ام  
 یک جای در رشته آرند باز  
 جدا گانه فهرست هر پیکری  
 همان ساقیان و گزارشگران  
 نشیننده هر یک ز روی قیاس  
 که داند چنین نقش انکیختن  
 چنان بستم ابریشم ساز او  
 بجائی که ناراستی یافتم  
 سخن کان نه بر راستی ره برد  
 کجا پیش پیرای پیر کهن  
 غلط گفته را تازه کردم طراز  
 چو شد نیمه ای زین بنا مهره بست  
 دگر نیمه را کر بود روزگار

بدو داد کنج سعادت کلید  
 در حکمت ایزدی باز کرد  
 نپیچید کردن ز فرمانبری  
 حساب جهان کشتن از سر گرفت  
 یکی شهرو کشور یکی کوه دشت  
 همه یک یک دید و آمد بروم  
 روانگردایت چو خورشید و ماه  
 شکر ریز بزمی دگر ساختم  
 بسی کردم از بکر اندیشه خرج  
 بهر مطلقه باز پیوسته ام  
 پرازد شود رشته عقد ساز  
 ز قانون حکمت بود دفتری  
 که بر هم نشاند کران تا کران  
 چو بر کنج کوهر نکهبان پاس  
 بدین دلبری رنگی آمیختن  
 که از زهره خوشتر شد آواز او  
 بر او زیور راستی بافتم  
 بود خوار اگر پایه بر مه برد  
 غلط رانده بود از درستی سخن  
 بدین عذروا گفتم آن گفته باز  
 مرا نیمه عالم آمد بدست  
 چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده راسر بر آرد ز خواب  
 زمانه گرم داد خواهد امان  
 که در باغ این نقش رومی نورد  
 کنم گنجی از سفته طبع پر  
 ز هر باغی آرم کلی نغز بوی  
 کر اقبال شه باشدم دستگیر  
 برقص آورد ماهیان را در آب  
 چنین آمد (بد) اندیشه را در کمان  
 گل سرخ رویانم از خاک زرد  
 چو فیروزه فیروز و دری چو در  
 ز هر گل کلابی در آرم بجوی  
 سخن زود گردد گزارش پذیر

### درستایش اتابک نصره الدین

#### ساقی نامه

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه  
 که تا مهد بر پشت پروین کشم  
 بمن ده بیاد زمین بوس شاه  
 بیاد شه آن جام زرین کشم

#### ستایش

ولایت ستان شاه کیتی پناه  
 ملک نصره الدین که از داد او  
 چو دردانش و دین سرافراز گشت  
 سپهریست کاختر برو تافتست  
 چو دریای نالک نمط (نمد) شوی خاکه  
 چو سیاره مشتری سر بلند  
 بتربیع و تثلیث گوهر فشان  
 ز سرسبزی او جهان شاد خوار  
 ستاره که بر چرخ سایه سرش  
 جهانرا بنیروی شاهنشهی  
 بیزم آفتابست افروخته  
 فریدون کمر بلکه خاقان کلاه  
 خورد هر کسی باده بر یاد او  
 همه دانش و دین بدو باز گشت  
 محیطی که تاج از کهر یافتست  
 ز نالک نلانه جهان شسته (کرده) پاکه  
 نظر های او یک بیک سودمند  
 مربع نشین و مثلث نشان  
 جهانرا ز چندین ملک یاد کار  
 زده سکه عبده بر درش  
 ز فرهنگ پر کرده وز غم نهی  
 برزم از دهائی جهان سوخته

زروشن روانی که دارد چو آب  
 چوشمشیرش آهنگ خون آورد  
 چو تیر از کمان کمین افکند  
 فرنگ فلسطین و رهبان روم  
 چو دیدم که بر تخت فیروزمند  
 نثاری نبودم سزاوار او  
 هم از آب حیوان اسکندری  
 چو از ساختن باز پرداختم  
 سپردم نکین چنین گوهری  
 بقا باد شه را بنیروی بخت  
 چنین بلبللی در گلستان او  
 زهی تاجداری که تاج سپهر  
 توئی در جهان شاه بیدار بخت  
 ندارد ز کیتی کس آن (این) دستک  
 ازین کوزه کل گر آبی چکید  
 نم چشم کز سنگ خارا رسد  
 نظامی که خود را غلام تو کرد  
 همان پیش تخت تو مهمان کشید  
 مبین رنگ طاوس و پرواز او  
 بدان بلبل خرد بین کز نوا  
 من آن بلبلم کز ارم تاختم  
 نوائی سرایم در ایام تو

بدو چشم روشن شد دست آفتاب  
 زسنگ آب و آتش برون آورد  
 سر آسمان بسر زمین افکند  
 پذیرای فرمان مهرش چو موم  
 بسر سبزی بخت شد سر بلند  
 که ریزم بر اورنگ شهوار او  
 زلالی چنین ساختن گوهری  
 بدرگاه او پیشکش ساختم  
 ز اسکندری هم با اسکندری  
 بدو باد سر سبزی تاج و تخت  
 مبارک نفس باد بر جان او  
 سریر تو را سر بر آرد بمهر  
 ترا دید دولت سزاوار تخت  
 که نزلی فرستد سزاوار شاه  
 دران ژرف دریا کی آید پدید  
 چو اندک بود کی بدریا رسد  
 سخن را گزارش بنام تو کرد  
 که آن موریش سلیمان کشید  
 که چون کربه زشت آمد آواز  
 فرود آورد مرغ را از هوا  
 بیاغ تو آرامگه ساختم  
 که مانند درو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را	که زرین کند نقش توخامه را
زر پیلوار از تو مقصود نیست	که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تویی آنکه خواهد کسی	خزینه فراران و خلعت بسی
گر این نامه را من بزرگفتمی	بعمری کجا گوهری سقتمی
همانا که عشقم بر این کار داشت	چومن کمزنان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای	ترا باد تأیید و فرهنگ وای
از آن بیشتر کاوری در ضمیر	ولایت ستان باش و آفاق کیر
زمان تا زمان از سپهر بانند	بفتح دگر باش فیروزمند
جهان پیش خورد جوانیت باد	فزون از همه زندگانیت باد

(پایان کتاب شرفنامه)

اقبالنامه



# خردنامه

بنام ایزد بخشاینده

خرد هر کجا گنجی آرد پدید  
خدای خرد بخش بخرد نواز  
رهائی ده بستگان سخن  
نهان آشکارا درون و برون  
بر آورنده سقف این بارگاه  
ز دانستنش عقل را ناگزیر  
بحکم آشکارا بحکمت نهفت  
سزای پرستش پرستنده را  
ورای همه بوده بود او  
یکی کردویی حضرتش هست پاک  
همه آفریدست در هفت پوست  
همه بود راهست از او ناگزیر  
بدو هیچ پوینده را راه نیست  
کرت مذهب این شد که بالا بود

ز نام خدا سازد آنرا کلید  
همان ناخرد مند را چاره ساز  
توانا کن ناتوانان کن  
خرد را بدرگاه او رهنمون  
نکارنده نقش این کارگاه  
بزرگی و دانائیش دلپذیر  
ستاینده حیران از وقت گفت  
تولا بدو مرده و زنده را  
همه رشته گوهر (جوهر) آمود او  
نه از آب و آتش نه از باد و خاک  
بدو آفرین کافریننده اوست  
بیود کس او نیست نسبت پذیر  
خردهند ازین حکمت آگاه نیست  
ز تعظیم او زیر تنها بود

و کز ذات اوزیر کوئی که هست  
 چو از ذات معبود رانی سخن  
 چو در قدرت آید سخن زان دلیر  
 بهر چ آرد از زبر و بالا پدید  
 یکی را ز گردون دهد بار گاه  
 دلی را فروزان کند چون چراغ  
 همه پیشینی پیش او اند کیست  
 چه کوهی بر او چه يك گاه بر ک  
 نه گوینده خاک کی کس آرد بست  
 جز او کیست کز خاک آدم سرشت  
 چوره یاوه گردد نماینده اوست  
 تواناست بر هر چه او ممکنست  
 تنومند ازو جمله کاینات  
 همه بودی از بود او هست نام

خدارا نخواند کسی زیر دست  
 بزیر و بیالا دلیری مکن  
 که بی قدرتش نیست بالا وزیر  
 سر از خط فرمان نباید کشید  
 یکی راز کیوان در آرد بچاه  
 نهد بر دل دیگر از درد داغ  
 بزرگی و خردی پیشش یکیست  
 چه با امر اوزند کانی چه مر ک  
 نه بر آب نقشی توان نیز (باز) بست  
 بر آب اینچنین نقش داند نوشت  
 چو در بسته باشد کشاینده اوست  
 کر آن چیز جنبنده یاسا کنست  
 بدو زنده هر کس که دارد حیات  
 تمام اوست دیگر همه ناتمام

## نیایش بدرگام باریتعالی

خدایا توئی بنده را دستگیر  
 توئی خالق بوده و بودنی  
 ببخشایش خویش یاریم ده  
 ترا خواهم از هر مرادی که هست  
 دلی را که از خود نگریدی گمش  
 چو تو هستی از چرخ و ابرم چه باک  
 جهانی چنین خوب و خرم سرشت

بود بنده را از خدا ناگزیر  
 ببخشای بر خاک بخشودنی  
 ز غوغای خود رستگاریم ده  
 که آید بتو هر مرادی بدست  
 نه از چرخ ترسد نه از انجمش  
 چو هست آسمان بر زمین ریز خاک  
 حوالت چرا شد بقا بر بهشت

از این خوبتر خود نباشد گر  
 در آن روضه خوب کن جای ما  
 ندمن چاره خویش دامن نه کس  
 طلبکار تو هر کسی بر امید  
 بدان تا ز باغ تو باید بری  
 نبینم من آن زهره درخویشتن  
 کنم حاجت از هر کسی جستجوی  
 تو مستغنی از هر چه در راه تست  
 سروش مرا دیو مردم مکن  
 چو بر آشنائی کشادی درم  
 بچشم من از خود فروغی رسان  
 چو پروانه شب چراغ تو ام  
 مبین گرچه خردم من زبردست  
 من آن نذر خردم از دیده دور  
 بنیروی تو چون پدید آمدم  
 بسر بردم اول بساط سخن  
 باول سخن دادیم دستگاه  
 صفائی ده این خاک تاریک را  
 بر آنم کزین ره بدین تنگنای  
 حفاظت چنان باد در کار من  
 چو از راه خشنودی آیم برت

چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر  
 بیر نقش ناخوبی از رأی ما  
 تودانی چنان کن که دانی و بس  
 یکی در سیاه و یکی در سپید  
 تضرع کنان هر کسی بردری  
 که گویم ترا این و آن ده بمن  
 چو یابم تو بخشنده باشی نه اوی  
 نیاز همه سوی در گاه تست  
 سر رشته از راه خود کم مکن  
 مکن خاک بیگانگی بر سرم  
 که یابم فروغی ز چشم کسان  
 چنان دان که مرغی ز بام تو ام  
 بزر کم کن آخر بزر کیت هست  
 که نیروی تو بر من افکند نور  
 در کنجها را کلید آمدم  
 دگر ره کنم تازه درج کهن  
 باخر قدم نیز بنمای راه  
 که به بیند این راه باریک را  
 بخشنودی تو ز من دست و پای  
 که خشنود کردی ز گفتار من  
 نیچم سر از قول پیغمبرت

## در نعت پیغمبر اکرم

محمد که بی دعوی تخت و تاج  
 غلط گفتم آنشاه سدره سریر  
 تنش محرم تخت افلاک بود  
 فرشته نمودار ایزد شناس  
 رساننده ما را بخرم بهشت  
 سپیده دمی در شب کاینات  
 کرا و برنگردی سراز طاق عرش  
 ره انجام روحانی او دادمان  
 نیرزد بخاک سر کوی او  
 ز ما رنجه و راحت اندوز ما  
 درستی ده هر دلی کو شکست  
 سر آمد ترین همه سروران  
 گر آدم ز مینو در آمد بخاک  
 گر آمد برون ماه یوسف ز چاه  
 اگر خضر بر آب حیوان گذشت  
 و گر کرد ماهی ز یونس شکار  
 ز داود اگر دور درعی گذاشت  
 سلیمان اگر تخت بر باد بست  
 و گر طارم موسی از طوز بود  
 و گر مهد عیسی بگردون رسید  
 زهی روغن هر چراغی که هست  
 ز شاهان بشمشیر بستد خراج  
 که هم تاجور بود وهم تخت کیر  
 سرش صاحب تاج لولاک بود  
 که مارا بدو هست از ایزد سپاس  
 رهاننده از دوزخ تنگ زشت  
 سیاهی نشینی چو آب حیات  
 که برقع دریدی برین سبز فرش  
 ره آورد عرش او فرستادمان  
 سر ما همه یک سر هوی او  
 چراغ شب و مشعل روز ما  
 شفاعت کن هر گناهی که هست  
 کزیده تر جمله پیغمبران  
 شد آنکنج خاک میمونی پاک  
 شد آنچشمه از چاه براوج ماه  
 محمد ز سر چشمه جان گذشت  
 زمین بوس او کرد ماهی و مار  
 محمد ز دراعه صد درع داشت  
 محمد ز بازیچه باد رست  
 سراپرده احمد از نور بود  
 محمد خود از مهد بیرون پرید  
 بدریوزه شمع تو چرب دست

تو آنچشمه‌ای کاب تو هست پاک  
 زمین خاک شد بوی طیبش توئی  
 طبیب بهی روی با آب و رنگ  
 توئی چشم روشن کن خاکیان  
 طراز سخن سکه نام تست  
 کسی کو زجام تو یک جرعه خورد  
 مبادا کزان شربت خوشگوار  
 نباشد چون خاک کبی جرعه خوار

## تازه کردن داستان ویاد دوستان

بهر مدتی کسرتش روزگار  
 سر آهنگ پیشینه کج رو کند  
 بیازی در آید چو بازیگری  
 بدان پیکر از راه افسونگری  
 چوپیری در آن پیکر آرد شکست  
 بدینگونه بر نوخطان سخن  
 زمان تا زمان خامه نخل بند  
 چو کم کرده از کوهی آب و رنگ  
 عروس مرا پیش پیکر شناس  
 کز این نامه هم گرفت بیوس  
 من آن تو سنم کز ریاضت گری  
 چه کنجست کان از مغانیم نیست  
 جوان را چو گل نعل بر ابرشت  
 در آن کوره کایینه روشن کنند  
 زطرزی دگر خواهد آموز کار  
 نوائی دگر در جهان نو کند  
 ز پرده برون آورد پیکری  
 کند مدتی خلق را دلبری  
 جوان پیکری دیگر آرد بدست  
 کند تازه پیرایه های کهن  
 سر نخل دیگر بر آرد بلند  
 دگر کوهی سر بر آرد ز سنگ  
 همین تازه روئی بسست از قیاس  
 سخن گفتن تازه بودی فسوس  
 رسیدم ز تندای بفرمانبری  
 درینجا جوانی جوانیم نیست  
 چوپیری رسد نعل بر آتش  
 چوبشکست از آینه جوشن کنند

دلهر کرا کوسخن گستر است  
 از این پیشتر کان سخنهاى نغز  
 سراینده داشتیم در نهفت  
 کنون آنسراینده خاموش گشت  
 نیوشنده نیز کان می شنید  
 چوشاه ارسلان رفت و در خاک خفت  
 مگر دولت شه کند یاری  
 در اندیشه این گذرهای تنگ  
 چوطوفان اندیشه را هم گرفت  
 شبی از دل تنگ تاریکتر  
 در آتش چگونه توان کرد راه  
 فلک پاسگه را برانندوده نیل  
 بر این سبزه آه و انگیخته  
 نه شمعی که باشد ز پروانه دور  
 من آتش نشسته سوادى بچنگ  
 بغواصی بحر در ساختن  
 چوپاسی گذشت از شب دیر باز  
 شتاب فلک را تک آهسته شد  
 من از کله شب در این دیر تنگ  
 مسیحا صفت زین خم لاجورد  
 مرا کاول این پرورش کار بود  
 عماد خوئی خواجه ارجمند

سروشی سراینده یاریکراست  
 بر آوردی اندیشه از خون مغز  
 که بامن سخنهای پوشیده گفت  
 مرا نیز گفتن فراموش گشت  
 هم از شقه کار شد ناپدید  
 سخن چوتوان در چنین حال گفت  
 در آرد بمن تازه گفتاری  
 هم از تن توان شد هم از روی رنگ  
 شب آمد در خوابگاهم گرفت  
 رهی از سر موی باریکتر  
 درین ره چگونه توان دید چاه  
 سر پاسبان مانده در پای پیل  
 ز ناف زمین نافه ها ریخته  
 نه پروانه ای داشت پروای نور  
 سیه تر ز سودای آتش برنگ  
 که اندوختن گاهی انداختن  
 دوپاس دگر ماند هر یک دراز  
 خروسان شب را زبان بسته شد  
 همی بافتم حله هفت رنگ  
 که ازرق بر آوردم و گاه زرد  
 ولینعمتی در دهش یار بود  
 که شد قد قاید بدو سر بلند

جهان را ز گنج سخا کرده پر  
 ندیدم کسی در سرای کهن  
 عطارد که بیند در او مشتری  
 بود مدبری کان جناترا جهان  
 فرو بسته کاری پیسای غمی  
 ز يك قابله چند زاید سخن  
 من آنشب تهی مانده از خواب و خورد  
 شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه  
 شبی کز سیاهی بدان پایه بود  
 من از دولت شه کمندی بدست  
 در افکنده طرحی بدریای ژرف  
 رصد بسته بر طالع شهریار  
 بدان تا کنم شاه را پیشکش  
 بمنزل رسانده ره انجام را  
 در آن وحشت آباد فترت پذیر  
 کهرجوی را تیشه بر کان رسید  
 چو زرین سرا پرده آفتاب  
 من شب نیاسوده بر خاستم  
 سربری بآیین سلطانیان  
 بساطی کشیدم بترتیب نسر  
 می و نقل و ریحان مرا هم نفس

ز درج سخن بر سخا بسته در  
 که دارد جزا وهم سخا هم سخن  
 بدین مهر بر دارد انگشتی  
 بنیرنگ خود دارد از من نهان  
 نه کس غمگساری نکس همدهی  
 چه خرما گشاید ز يك نخل بن  
 شناور درین بر که لاجورد  
 فتاده درو رخت خورشید و ماه  
 کزو نور در تهمت سایه بود  
 گرفته بسی آهوی شیر مست  
 بطرح اندرون ماهیان شگرف  
 سخن کرده با ساعت نیک یار  
 بر آمیخته خیل چین با حبش  
 کرو برده هم صبح وهم شام را  
 شده دولت شه مرا دستگیر  
 جگر خوردن دل بیایان رسید  
 بخر پشته کوه برزد طناب  
 با سودگی بزمی آراستم  
 زدم بر سر کوی روحانیان  
 براو کردم اندیشه را پیش رو  
 زبان و ضمیر و سخن بود و بس

سرم چون زمی تاب مستی گرفت  
 در آمد بغریدن ابر بلند  
 دلم آتش و طالع شیر بود  
 دو جا مرد را بود باید دلیر  
 مگر آتش و شیر هم گوهرند  
 چو ببردست من داد نیک اختری  
 که از لطف بر ساختم زیوری  
 جهانی بگوهر بر انباشتم  
 دگر باره برکان کشادم کمین  
 بدعوی دروغی نباید نمود  
 شرفنامه را تازه کردم نورد  
 دگر باره این نظم چینی طراز  
 باول چه کشتم با آخر چه رست  
 بسی سالها شد که گوهر پرست  
 فروشنده گوهر آمد پدید  
 چو فرمود شه باغی آراستن  
 بسرسبزی شاه روشن ضمیر  
 یکی سرو پیراستم در چمن  
 سخن زین نمط هر چه دارد نوی  
 دلی باید اندیشه را تیز و تند  
 سخن گفتن آسان بر آنکس برد

سخن با سخا هم نشستی گرفت  
 فروریخت گوهر بگوهر پسند  
 زبانم در آن شغل شمشیر بود  
 یکی نزد آتش یکی نزد شیر  
 که از دام و دد هر چه باشد خورند  
 دف زهره و دفتر مشتری  
 که از کنج حکمت کشادم دری  
 که چون شاه گوهر خری داشتم  
 بر انداختم مغز گنج از زمین  
 زر و آتش اینک توان آزمود  
 سپیداب را ساختم لاجورد  
 بین تا کجا میکند تر کتاز  
 شکسته چنین کرد باید درست  
 نیاورد از اینگونه گوهر بدست  
 متاع از فروشنده باید خرید  
 سمن کشتن و سرو پیراستن  
 بنیروی فرهنگ فرمان پذیر  
 که بریاد او می خورد انجمن  
 بدین شیوه نو کند پی روی  
 برش بر نیاید ز شمشیر کند  
 که نظم تهیث از سخن بس بود



کسی کوجواهر بر آردزسنگ  
 غلط کاری این خیالات نغز  
 ز گرمی سرم را پر ازدود کرد  
 بترتیب این بکر شوهر فریب  
 سخن بین کجا بار که میزند  
 ندانم که این جادوئیهای چست  
 که آموخت این زهره را زیرزند  
 بدین سحر کو آب زردشت برد  
 کجا قطره تا در بدریا برد  
 من آن ابرم این طرف شش طاق را  
 همه چون کیا جرعه خواران من  
 چو سایه که هنجار دارد ز نور  
 زمن گرچه شوریده شد خوابشان  
 همه صرف خواران صرف منند  
 من ادرار این فیض از آن یافتم  
 بخلوت زدودم ز پولاد زنگ  
 چو من کردم آینه را تابناک  
 نخواندی که از صقل چینی حصار  
 چو خواهی که بر گنج بابی کلید  
 مثل زد در این آنکه فرزانه بود  
 بسا خواب کاول بود هولناک  
 بسا چیز کو در دل آرد هراس

بدشواری آرد سخن را بچنگ  
 بر آورد جوش دلم را بمغز  
 ز خشکی تنم را نمک سود کرد  
 مرا صابری باد وشه را شکیب  
 چه میگویم او خود چهره میزند  
 چگونه درین بابلی چاره رست  
 که سازد نواهای هاروت بند  
 بسازند را کانش زنده مرد  
 خر آرد وزین بصره خرما برد  
 که آب از جگر بخشم آفاق را  
 زمن سبز و تشنه (رسته) بیاران من  
 وزو دارد آمیزش خویش دور  
 هم از فیض جوی منست آبشان  
 قباله نویسان حرف منند  
 که روی از دگر چشمه ها تافتم  
 که مینا پذیرد زیاقوت رنگ  
 پذیرنده پاک شد جای پاک  
 چگونه ستد رومیانرا نگار  
 نباید عنان از ریاضت کشید  
 که برناید از هیچ ویرانه دود  
 نشاط آورد چون شود روز پاک  
 سرانجام از آن کرد باید سپاس

جهان پر شد از دعوی انگیختن  
 چو باران فراوان بود در تموز  
 چو باران هوا تر نماید ز آب  
 چو بر عادت خود در آید خریف  
 و با خیزد از تری آب و ایر  
 بیاید یکی آتش افر و ختن  
 من آن عود سوزم که در بزم شاه  
 خدای از پی بند گیم آفرید  
 بنیک و بید مرد آموزگار  
 بهر چش رسد ساز کاری کند  
 ندارد جهان خوی سازندگان  
 چو ابریشمی بسته بیند بساز  
 دو کرم است کان در بریشم کشی  
 یکی کارگاه بریشم تند  
 دو باشد مکس انگبین خانه را  
 کند یک مکس مایه خورد و خفت  
 یکی زان مکس کانگبین کر بود  
 از آن پیش کارد شمیخون شتاب  
 ز حرصی چه باید طلب کرد کام  
 اگر جوش گیری بسوزی ز درد  
 سپهر از دهائیسست با هفت سر  
 درین طشت غربالی آبگون

برین نطع ترسم ز خون ریختن  
 هوا سرد گردد چو برد العجوز  
 نسوزاند آن چرك را آفتاب  
 هوا دور باشد ز باد لطیف  
 که باشد نفس را گذر که سطنبر  
 برو صندل و عود و گل سوختن  
 ندارم جز این يك وثیقت نگاه  
 بجز بندگی ناید از من پدید  
 نیچند سر از گردش روزگار  
 فلک برستیزنده خواری کند  
 نسازد نوا با نوازندگان  
 کند دست خود بر بریدن دراز  
 کند دعوی آبی و آتشی  
 یکی کاروان بریشم زند  
 فریبده چون شمع پروانه را  
 بدزدی خورد دیگری در نهفت  
 به از صد مکس کانگبین خود بود  
 چو دراج در ده صلاهی کتاب  
 که که سوخته داردت گاه خام  
 و گر برنجوشی شوی خام و سرد  
 بزخمی کی اندازد انمه (ها) سپر  
 تو غربال خاکی فلک طشت خون

تو با او چو غربال شو خاک بیز  
 ز غربال و طشتی بود ناگزیر  
 که صد کوه زنگ آید از وی بیرون  
 خمی بین برو جاودان صد هزار  
 که پستی بلند و بلند پست  
 اگر زیر و بالاش خوانی رواست  
 که این پرده با کس هم آهنک نیست  
 نبازد در این چار دیوار تنگ  
 همش باز در گردن آرد کمند  
 بخورد سگان سیاهش دهد  
 شکم چارسو کرده چون چارپای  
 کزین کنده چار بالش رهیم  
 دری در گریوه دری در مفاک  
 کزین در بروش نکرند باز  
 چو برف اندر افتاد و چون یخ بیست  
 بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد  
 شبی چند جان کند و آنگاه سوخت  
 شناور شدن واجب آید نخست  
 نیندیشد از هیچ باران و برف  
 یرق داده زانبه که باشد جام  
 که آب تو ریزد کهی خون من  
 که ازرق کند رنگ ما گاه زرد

کر او با تو چون طشت شد آبریز  
 کجا خاکدان باشد و آبگیر  
 فسونگر خم است این خم نلکون  
 اگر جادویی بر خمی شد سوار  
 حساب فلک را رها کن زدست  
 گهی زیر ما گاه بالای ماست  
 درین پرده با آسمان جنگ نیست  
 چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ  
 کسی را که گردن بر آرد بلند  
 چو روباه سرخ از کلاهش دهد  
 درین چار سو چند سازیم جای  
 سر آنگاه بر چار بالش نهیم  
 رباطی دو در دارد این دیر خاک  
 نیامد کسی زان در اینجا فراز  
 فسرده کسی کو درین چاه پست  
 خنک برق کو جان بگرمی سپرد  
 نه افسرده شمع که چون بر فروخت  
 کسی را که کشتی نباشد درست  
 نبینی که ماهی بدریای ژرف  
 شتابنده را اسب صحرا خرام  
 جهان آن جهان شد که از مکر و فن  
 سپهر آن سپهرست کز داغ و درد

دربین ره کسی پرده داند نواخت  
 به رهبر توان راه بردن بسر  
 چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش  
 دگر باره غفلت سپاه آورد  
 خیالی بخوابی بدر (بسر) میبرم  
 باین پر کجا بر تو انم پرید  
 بدین چار سوی مخالف روان  
 اگر وقع پیران در آرم بکار  
 وگر بسا چنین تن جوانی کنم  
 همان به که باهر کهن تازه ای  
 مگر تا رها کردن این بند را

## در اندازه هر کاری نگهداشتن

ز کام صدف در در آرد باوج  
 زمین سایه بر آفتاب افکند  
 دل دولتی با سخن گشت یار  
 شباهنگ را صبح صادق دمید  
 نشاط دلم بر سخن تیز شد  
 زسنگ سیه کوهر آید پدید  
 یکی روز دانه است ویکروز دام  
 بفرمان من کرد ملک سخن  
 که این مملکت بر که آید درست  
 که باشد که او شهریاری کند

چو فیاض دریا در آمد بموج  
 از آن ابر کانش در آب افکند  
 دگر باره دولت در آمد بکار  
 فرورفت شب روز روشن رسید  
 دگر باره بختم سبک خیز شد  
 چو دولت دهد بر کشایش کلید  
 همه روز را روز کار است نام  
 چو فرمان ده نقش پر کار کن  
 بر انداختی کردم از رای چست  
 در این شهر کاقبال یاری کند

خرد گفت کانکسر بود شهریار  
 بداد و دهش چیره بازو بود  
 بمور آن دهد کو بود مورخواه  
 نه چون خام کاری که مستی کند  
 رهاورد موری فرستد پیل  
 همه کار شاهان شوریده آب  
 که يك ره سر از نیزه (پای) نشناختند  
 بزرگ اندك و خرد بسیار برد  
 سخائی که بی دانش آید بجوش  
 مراتب نگهدار تا وقت کار  
 کم و بیش کالا چنان بر مسنج  
 مکش بر کهن شاخ نو خیز را  
 مزن اره بر سالخورده درخت  
 جهاندار چون ابر و چون آفتاب  
 بدریا رسد در فشانند ز دست  
 بهر جا که رایت بر آرد بلند  
 بحمدالله این شاه بسیار هوش  
 ز بر سختن کوه تا برک کاه  
 باندازه‌ای هر که را مایه‌ای  
 از آن شد بر او آفرین جای گیر  
 ز من هر کس این نامه را باز جست  
 جز او هر که را دیدم از خسروان

که باشد پسندیده در هر دیار  
 جهانبخش بی هم ترازو بود  
 دهد پیل را طعمه پیل وار  
 بخامه زدن خام دستی کند  
 دهد پشه را راتب جبرئیل  
 از اندازه نشناختن شد خراب  
 بمستی کلاهی بر انداختند  
 شکوه بزرگان ازین گشت خرد  
 ز طبل دریده بر آرد خروش  
 شمردن توانی یکی تا هزار  
 که حمال هر ساعت آید رنج  
 کزین کشت شیرویه پرویز را  
 که ضحاک ازین کشت بی تاج و تخت  
 باندازه بخشد هم آتش هم آب  
 کند کرده کوه را لعل بست  
 سر کیسه را بر گشاید ز بند  
 که نازش خرس و نوازش فروش  
 شناسد همه چیز را پایگاه  
 دها و دهش را دهد پایه‌ای  
 که در آفرینش ندارد نظیر  
 بعنوان او نامه آمد درست  
 ندیدم در او جای خلوت روان

سری دیدم از مغز پرداخته	بسی سر بناپاکی انداخته
دری پر ز دعوی و خوانی نهی	همه لاغریهای بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان	جگر خواره جامگی خوارگان
همین رشته را دیدم از لعل پر	ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند	سخنهای من چون نباشد بلند

## درستایش ممدوح

شنیدم که بالای این سبز فرش	خروسی سپیداست در زیر عرش
چو او برزند طبل خود را دوال	خروسان دیگر بکوبند بیال
همانا که آن مرغ عرشی منم	که هر بامدادی نوائی ز منم
بر آواز من جمله مرغان شهر	بر آرند بانگ اینت گویای دهر



نظامی ز گنجینه بگشای بند	گرفتاری گنجبه تا چند چند
برون آرا اگر صیدی افکنده ای	روان کن اگر گنجی آکنده ای
چنین تزلزل از بخت روزی بود	سزاوار کیتی فروزی بود
چو بر سکه شاه بستی زرش	همان خطبه خوان باز بر منبرش
شهی ک آنچه در دور ایام اوست	بر او خطبه و سکه نام اوست
سر سر فرازان و گردنکشان	ملك عز دین قاهر شه نشان
طرف دار موصل بفرزانگی	قدر خان شاهان بمردانگی
چو محمود بافر و فرهنگ و شرم	چو داود ازو کشته پولاد نرم
بطغرای دولت ز محمودیان	بتوقیع نسبت ز داودیان
بهار بست هم میوه هم گل براو	سراینده قمری و بلبل بر او
نبینی که در بزم چون نوبهار	درم ریزد و در نماید نثار

چو در جام ریزد می سالخورد  
 چو شمشیرش آتش بر آرد ز آب  
 کجا گشت شاهین اوسید گیر  
 عقابش چو پر برزند بر سپهر  
 که باشد کسی تا بدوران او  
 سر و روی آن دزد گردد خراب  
 سراب از سر آب نشناختن  
 کلیچه کمان بردن از قوس ماه  
 دهد دیو عکس فرشته ز دور  
 در این مهربان شاه ایزد پرست  
 نه من مانند ام خیره در کار او  
 چرا پیش کین خواند اورا سپهر  
 اگر پیشکین بر نویسند راست  
 سزد گر بود نام او کی پیشین  
 با حیا ای او زنده شد ملک دهر  
 از آن زلزله کاسمانرا درید  
 چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت  
 زمین گشته چون آسمان بیقرار  
 بر آمد یکی صدمه از نفتح صور  
 فلک را سلاسل زهم بر کسست  
 در اعضای خاک آب را بسته کرد  
 رخ یوسفانرا بر آمود میل

شبیخون برد لعل بر لاجورد  
 میانجی کند ابر بر آفتاب  
 ز شاهین گردون بر آرد نفیر  
 شکارش نباشد مگر ماه و مهر  
 کند دزدی سیرت و سان او  
 که خود را رسن سازد از ماهتاب  
 کشد تشنه را در تک و تاختن  
 فکند دست بسیار کس را بچاه  
 ولیک آنز ظلمت بود این ز نور  
 زمهر و وفاه چه خواهند هست  
 که گفت؟ آفرینی سزاوار او  
 که هست از چنان خسران پیش مهر  
 بود کی پیشین حرف بر وی کواست  
 که هم کی نشانست وهم کی نشین  
 گواهمن آنکسکه اورا ست بهر  
 شد آنشهرها در زمین ناپدید  
 که کرد از کریبان گردون کذبت  
 معلق زن از بازی روزگار  
 که ماهی شد از کوهه کاودور  
 زمین را مفاصل بهم در شکست  
 زبس کوفتن کوه را خسته کرد  
 در مصریان را بر اندود نیل

نمانده یکی دیده بر جای خویش  
 زمین را چنان درهم افشرد سخت  
 نه يك رشته را مهره بر کار ماند  
 ز بس کنج کائوز بر باد رفت  
 ز چندان زن و مرد و برنا و پیر  
 چو ماند این یکی رشته کوه بجای  
 باقبال این کوهر کوهری  
 بکم مدت آن مرز ویرانه بوم  
 در آن رخنه منگر که از پیچ و تاب  
 نگر تا بدین شاه گردون سریر  
 کلین بارویش را ز بس برک و ساز  
 بر آراست ویرانه‌ای را بکنج  
 ز هر کنجی انگیخت صد گونه باغ  
 چو ز آبادی آن ملک را نور داد

جهان در جهان سر مه اندازه بیش  
 کز افسردگی کوه شد لخت لخت  
 نه يك مهره در هیچ دیوار ماند  
 شب شنبه را گنجه از یاد رفت  
 برون نامد آوازه‌ای جز نفیر  
 دگر ره شد آن رشته کوهر کرای  
 از آن دایره دور شد داوری  
 بفر وی آباد تر شد ز روم  
 شد از مملکت دوزا کنون خراب  
 دگر باره چون شد عمارت پذیر  
 بدیوار زرین بدل کرد باز  
 بتیماری از مملکت برد رنج  
 بر افروخت بر خانه‌ای صد چراغ  
 خرابی ز درگاه او دور باد

### خطاب زمین بوس

زهی آفتابی که از دور دست  
 چراغ ارچه باشد هم از جنس نور  
 نه آن شد کله داری پادشاه  
 کله داری آنشد که بر هر سری  
 دماغی که آن درس آرد غرور  
 چو عالی بود رایت و رای شاه  
 توئی رایت از نصرت آراسته

بنور تو بینیم در هر چه هست  
 جز او را باو دید نتوان ز دور  
 که دارد بگنجینه در صد کلاه  
 نه هر زمان از کلاه افسری  
 ز سرها تو کردی بشمشیر دور  
 همش بزم فرخ بود هم سپاه  
 تردد ز رای تو بر خاسته



کیان گر گذشتند ازین بزمگاه  
 تو امروز بر خلق فرماندهی  
 کله دار عالم توئی در جهان  
 ز کاوس و کیخسرو و کیقباد  
 چو در دادبیشی و پیشیت هست  
 بر آبی برین هفت پیروزه کلخ  
 ز کاس نظامی یکی طاس می  
 ستانی بدان طاس طوسی نواز  
 دو وارث شمار از دوکان کهن  
 بوامی که نا داده باشد نخست  
 من آن گفته‌ام کانچنان کس نگفت  
 بگفتن مرا عقل توفیق داد  
 چو توفیق ما هر دو هم‌ره شود  
 باین گل که ریحان باغ منست  
 بر آرای مجلس بر افروز جام  
 تو می خور بهانه ز در دور دار  
 بآن جام کارد در اندیشه هوش  
 دلت تازه بادا و دولت جوان  
 قران تو دز کـردش روز کار  
 بلندیت بادا چو چرخ کبود  
 دو تیغی تر از صبح شمشیر تو  
 درفشنده تیغت عدو سوز باد  
 بسرسبزی آنک تو داری کلاه  
 بنفس (بنفش) خود از آفرینش بی  
 که از تست بر سر کلاه مهان  
 توئی بیشدادی به از پیشداد  
 سزد گر شوی بر کیان پیش دست  
 کنی پرده تنگ هستی فراخ  
 خوری هم بآیین کاوس کی  
 حق شاهنامه ز محمود باز  
 ترا در سخا و مرا در سخن  
 حق وارث از وارث آید درست  
 تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت  
 بخواندن ترا نیز توفیق باد  
 سخن را یکی پایه در ده شود  
 در ایوان تو شب چراغ منست  
 که جلاب پختست در خون خام  
 مرا لب بمهرست معذور دار  
 همه ساله می خوردنت باد نوش  
 توبادی جهان را جهان پهلوان  
 میفتاد چون چرخ کردان ز کاد  
 که چرخ از بلندی نیاید فرود  
 سپهر از زمین رام تر زیر تو  
 درفش کیان از تو فیروز باد

اگر چه من از بهر کاری بزرگ  
مبادا ز تو جز تو کس یاد کار  
فرستادمت یاد کاری بزرگ  
وزین یاد کار این سخن یاد داد

## آغاز داستان

سر فیلسوفان یونان گروه  
که چون یکره آتش کیمی نورد  
بیونان ز ما آمد از راه دور  
زرامش سوی دانش آورد رای  
دماغ فلک را باندیشه سفت  
سخن را نشان جست بر رهبری  
ازان پاسری دفتر خسروان  
زدیگر زبانهای هر مرز و بوم  
بفرمود تا فیلسوفان همه  
ز هر در بدانش دری در کشید  
سند چو تهر کوهری گشت پر  
نخستین طراز یکه بست از قیاس  
دگر دفتر رمز روحانیان  
همان سفر اسکندری کاهل روم

خبر یافتند از ره کین و مهر  
کنون زان صدفهای کوهر فشان  
چنین چند نوباوه عقل و رای  
بدان کنار دانی و کنار آگاهی  
کوه در هفت کنبه چه دارد سپهر  
برون ز انطیاحس نبینی نشان  
پدید آمد از شاه کشور گشای  
چو بنشست بر تخت شاهنشاهی  
که داناست نزدیک ما ارجمند  
اشارت چنان شد ز تخت بلند

نچو بد کسی بر کسی برتری  
 ز هر پایگاهی که والا بود  
 قرار آنچنان شد که نزدیک شاه  
 چو دولت بدانش روان کرد مهد  
 همه رخ بدانش برافروختند  
 ز فرهنگ آن شاه دانش پسند  
 کنون کان نواحی ورق درنوشت  
 سر نوبتی گرچه بر چرخ بست  
 نهانخانه‌ای داشتی از ادیم  
 یکی خر که از شوشه سرخ بید  
 داش چون شدی سیر ازین دامگاه  
 نهادی کلاه کیانی ز سر  
 زدی روی بر روی آن خاک پاک  
 ز رفته سپاسی بر آراستی  
 هر آن فتح کاقبالش آورد پیش  
 دعا کردنش بین چه در پرده بود  
 دعا کاید از راه آلودگی  
 چو صافی بود مرد مقصود خواه  
 سکندر که آن پادشاهی گرفت  
 نغزان غافلان بود کز رود می  
 بکس برجوی جور نکذاشتی  
 اگر پیره زن بودی گر طفل خرد

مگر کز (از) طریق هنر پروری  
 هنرمند را پایه بالا بود  
 بدانش بود مرد را پایگاه  
 مهان سوی دانش نمودند جهد  
 ز فرزنانگان دانش آموختند  
 شد آواز یونان بدانش بلند  
 زمان گشت وزونام دانش نکشت  
 بطاعتگهش بود دایم نشست  
 برو هیچ بندی نه از زرو سیم  
 در آن خر که افشاند خاك سپید  
 در آن خر که آوردی آرامگاه  
 بخدمتگری چست بستی کمر  
 بر آوردی از دل دمی دردناک  
 بآینده (بنا بوده) هم یاری خواسته  
 ز فضل خدا دید تز جهد خویش  
 همانا که شاهی دعا کرده بود  
 نیارد مگر مغز پالودگی  
 دعا زود یابد بمقصود راه  
 جهانرا بدین نیک راهی گرفت  
 بدو نیک را بر نیکرند پی  
 جهان را بمیزان نکذاشتی  
 که داد خواهی بدو راه برد

بدین راستی بود پیمان او  
 بتدبیر کار آکهان دم کشاد  
 و گر نه یکی ترک رومی کلاه  
 شنیدم که هر جا که راندیچو کوه  
 ز پولاد خایان شمشیر زن  
 ز افسونگر آنچه جادوی چیست  
 زبان آورانی که وقت شتاب  
 حکیمان باریک بین پیش از آن  
 ز پیران زاهد بسی نیم کرد  
 پیغمبران نیز بودش پناه  
 چو کاری گره پیش باز آمدی  
 زشش کو کبه صف بر آراستی  
 با اندازه جهد خود هر کسی  
 بچندین رقیبان یاریگرش  
 بتدبیر پیران بسیار سال  
 چو زینگونه تدبیر ساز آمدی  
 کجا دشمنی یافتی سخت کوش  
 پیغام اول زر انداختی  
 اگر دشمن زر بدی دشمنش  
 گر آهن نبود بر آن در کلید  
 گر افسونگر از چاره سرتافتی  
 چو زخم زبان هم نبودی پسند

که شد هفت کشور بفرمان او  
 ز کار آکهی کار عالم کشاد  
 بهند و بچین کی زدی بارگاه  
 نبودی درش خالی از شش گروه  
 کمر بسته بودی هزار انجمن  
 کز ایشان شدی بنده اروت مست  
 کلیچه ربودندی از آفتاب  
 که رنجانم اندیشه خویش از آن  
 که در شب دعائی توانند کرد  
 وزین جمله خالی نبودش سپاه  
 بمشگل کشادن نیاز آمدی  
 زهر کو کبی (کبه) یاری خواستی  
 در آن کار (شغل) یاری نمودی بسی  
 کشاده شدی آن گره بر درش  
 بدستوری اختر نیک فال  
 دو اسبش غرض پیشباز آمدی  
 که پیچیدی از سخت کوشش کوش  
 بزر کار خود را چو زر ساختی  
 باهن شدی کار چون آهنش  
 با افسونگران چاره کردی پدید  
 بمرد زبان دان فرج یافتی  
 زرای حکیمان شدی بهره مند

بزهد و دعا سختی آسانشدی  
 بیغمبران بردی آن کار پیش  
 بایزد پناهیی انجام کار  
 شدی یار او ساختی کار او  
 نمودار عبرت بکار آمدش  
 ندیدی بیازیچه در هیچ کار  
 در خرمی بر جهان باز کرد  
 کشیدند بزمی کران تا کران  
 که شه را درویش بودی نگاه  
 چو گل تار و پوردش بر آورده تنگه  
 دل شاه را داده بروی طواف  
 ز کرباس خام آستر دوخته  
 گران جامه زو تابسی روز کار  
 وشی پوش را جامه شد سالخورد  
 سراینده را آخر آمد سرود  
 وشی زیر کرد آستر بر زبر  
 بدو گفت کی مدبر بد سرشت  
 بخار مغیلان در آویختی  
 چه دازی شبه پیش گوهر شناس  
 بجهان و سر شاه سو گند خورد  
 ز بومش دگر گونه نقشی نرسد  
 درون را بیرون بدل کرده ام

ز چاره حکیم ار هر اسان شدی  
 گرا ز امدان بودی آن کار پیش  
 و گر زینهمه بیش بودی شمار  
 پناهنده بخت بیدار او  
 زهر عبره کاندر شما آمدش  
 ز بزم طرب تا بشغل شکار  
 یکی روز می خوردن آغاز کرد  
 برامش نشستند رامشگران  
 سراینده ای بود در بزم شاه  
 وشی جامه ای داشتی هفت رنگ  
 تماشای آن جامه نغز باف  
 بر آن جامه چون گل افروخته  
 خداوند آن جامه نغز کار  
 ز بس زخمه دود و تاراج کرد  
 چو خندید بر یکدگر تار و بود  
 کهن جامه را داد سازی دگر  
 چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت  
 چرا پیره سرخ گل ریختی  
 هریرت چرا گشت بر تن پلاس  
 زمین بوسه داد آن سراینده مرد  
 که این جامه بود آنکه بود از نخت  
 جز آن نیست کز تو عمل کرده ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه  
 شه از پاسخ مرد دستان سرای  
 از آن پس که خلقان او تازه کرد  
 ز گریه بیچید و در گریه گفت  
 کر از راز ما بر کشایند بند  
 چو از نقش دیبای رومی طراز  
 به ارما درین مجمر نقره پوش  
 که خوبان بخا کستر عود و بید

### در اینکه چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

#### مغنی نامه

بساز ای مغنی ره دلپسند  
 ره‌ی کان ز محنت رهائی دهد  
 بر او تار این ارغنون بلند  
 بتاریک شب روشنائی دهد

#### داستان

سخن را نگارنده چرب دست  
 که صاحب دوقرنش بدان بود نام  
 بقول دگر آنکه بر جای جم  
 بقول دگر کو بسیچیده داشت  
 همان قول دیگر که در وقت خواب  
 دیگر داستانی زد آموزگار  
 دگر گونه گوید جهان فیلسوف  
 که چون بر سکندر سر آمد زمان

بنام سکندر چنین نقش بست  
 که بر مشرق و مغرب آورد گام  
 دودستی زدی تیغ چون صیچدم  
 دو کیسویس پشت پیچیده داشت  
 دو قرن فلک بست از آفتاب  
 که عمرش دوقرن آمد از روزگار  
 ابو معشر اندر کتاب الوف  
 نبود آن خلیل خلق را در کمان

ز مهرش که یونانیان داشتند  
 چو بر جای خود کلك صورتگرش  
 دو نقش دگر بست پیکرنگار  
 دو قرن از سر هیکل انگیخته  
 لقب کرد شان مرد هیئت شناس  
 که در پیکری کایزد آراستش  
 چو آن هر سه پیکر بدان دلبری  
 ز یونان بدیگر سواد افتاد  
 ثنا رفت از ایشان بهر مرزوبوم  
 عرب چون بدان دیده بگماشتند  
 کمان بودشان کانچه قرنش دراست  
 از این روی در شبهت افتاده اند  
 جز این گفت بامن خداوند هوش  
 بر آن گوش چون تاج انگیخته  
 ز زر (در) گوش را گنجبدان داشتی  
 بجز سر تراشی که بودش غلام  
 مگر کان غلام از جهان در گذشت  
 تراشده استادی آمد فراز  
 چو موی از سر مرزبان باز کرد  
 که کر راز این گوش پیرایه پوش  
 چنانست دهم گوشمال نفس  
 شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرده

بکاغذ برش نقش بنگاشتند  
 بر آراست آرایشی در خورش  
 یکی بر زمین و یکی بر یسار  
 براو لاجورد و زر آمیخته  
 دو فرخ فرشته ز روی قیاس  
 فرشته بود بر چپ و راستش  
 که برد از دو پیکر بهی پیکری  
 حدیث سکندر بدو کرد یاد  
 بر آرایش دستکاران روم  
 سکندر در صورت انگاشتند  
 ندفرخ فرشته که اسکندر است  
 که صاحب دو قرنش لقب داده اند  
 که بیرون از اندازه بودش دو گوش  
 ز زر داشتی طوقی آویخته  
 چو گنجش ز مردم نهان داشتی  
 سوی گوش او کس نکردی پیام  
 بدیگر تراشده محتاج کشت  
 پیوشید کی موی او کرد باز  
 بدو مرزبان نرمک آواز کرد  
 بگوش آورد کاورم کس بگوش  
 که ناگفتنی را نگویی بکس  
 سخن نی زبان را فراموش کرد

نگفت این سخن با کسی در جهان  
 زبوشیدن راز شد روی زرد  
 یکی روزبهنان برون شد ز کاخ  
 بیغولاه ای دید چاهمی شگرف  
 که شاه جهانرا درازست گوش  
 سوی خانه آمد با هستگی  
 خنیده چنین شد کران چاه چست  
 ز چه سر بر آورد و بالا کشید  
 شبانی بیابانی آمد ز راه  
 برسم شبانان از او پیشه ساخت  
 دل خود در اندیشه نگذاشتی  
 برون رفته بدشاه روزی بدشت  
 نبی دید کز دور می زد شبان  
 چنان بود در ناله نی بر از  
 در آن داوری ساعتی پی فشرد  
 شبانرا بخود خواند و پرسید راز  
 که این نی ز چاهی بر آمد بلند  
 بزخم خودش کردم از زخم پاک  
 در او جان نه و عشق جان منست  
 شگفت آمد این داستان شاه را  
 چو بنشست خلوت فرستاد کس  
 بدو گفت کای مرد آهسته رای

چو کفرش همی داشت درد لهنان  
 که پوشیده رازی دل آرد بدرد  
 ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ  
 فکند آسخن را در آ نچاه ژرف  
 چو گفت این سخن دل نهی شد ز جوش  
 نکه داشت مهر زبان بستگی  
 بر آهنگ آن ناله نالی برست  
 همان دست دزدی بکالا کشید  
 نبی دید بر رسته از قعر چاه  
 نخستش برد زخم و آنکه نواخت  
 بآن نی دل خویش خوش داشتی  
 در آندشت بر مرد چوپان گذشت  
 شد آن مرز شوریده بر مرزبان  
 که دارد سکندر دو گوش دراز  
 بر آهنگ سامان او پی نبرد  
 شبان راز آن نی بدو گفت باز  
 که شیرین ترست از نیستان قند  
 نشد زخمه زن تا نشد زخمناک  
 بدین بی زبانی زبان منست  
 بسر برد سوی وطن راه را  
 ترا شنده را سوی خود خواند و بس  
 سخنهای مر بسته راسر (بر) کفای



سخن را بگوش که انداختی  
و گرنه سرت را برد سیل تیغ  
به از راست گفتن جوابی ندید  
دعا کرد و با آن دعا کرده گفت  
که برقع کشم بر عروسان مهد  
حکایت بجاهی فرو گفته شد  
و گر گفته ام باد خصم خدای  
درستی طلب کرد بر گفت او  
نیی ناله پرورد از آن چاه ژرف  
همان راز یوشیده بشنید شاه  
نهفته کس نماند نهان  
شد آزاد و از تیغش آزاد کرد  
شکوفه کند هر چه آن گشت پر  
سرا انجام کار آشکارا شود

که راز مرا با کس پرداختی  
اگر گفتم آزادی از تند میغ  
تراشده کاین داستان را شنید  
نخستین بنوک مژه راه رفت  
که چون شاه بامن چنان کرد عهد  
از آن راز پنهان دلم سفته شد  
نگفتم جز این با کس ای یک‌رای  
چو شه دید راز جگر سفت او  
بفرمود کارد رقیبی شکر ف  
چو در پرده نی نفس یافت راه  
شد آ که در عرضگاه جهان  
بنیکی سراینده را یاد کرد  
چنان دان که از غنچه لعل و در  
بخاری که در سنگ خارا شود

### داستان اسکندر باشهبان دانا

#### معنی نامه

بزن زخمه پخته بر رود خام  
ز سودای بیهوده خواب آورد

معنی بیا ز اول صبح بام  
از آن زخمه کورود آب آورد

#### داستان

که در فیلسوفان نبودش نظیر  
نشست از برگاه روزی پگاه

چنین گوید آن نغز گوینده پیر  
که رومی که شاه چینی کلاه

بطاق دو ابرو برآورده خم  
 مهی داشت تابنده چون آفتاب  
 شکسته جهان کام در کام او  
 دل شه که آینه بود پاک  
 بفرمود تا کار دانان روم  
 مگر چاره آن پریوش کنند  
 کسانیکه در پرده محرم شدند  
 در آن تب بسی چارها ساختند  
 نه آن سرخ سبب از نبش گشت به  
 از آنجا که شه دل در او بسته بود  
 فرود آمد از تخت و بر شد پیام  
 یکی لحظه پیرامن بام گشت  
 در آن پستی از بام قصر بلند  
 همایون یکی پیر بافر وهوش  
 در آن دشت میگشت بی مشغله  
 دلش زان شبان اندکی بر کشاد  
 فرستاد کارندش از جای پست  
 رقیبان بفرمان شه تاختند  
 در آمد شبانه بنزدیک شاه  
 خبر داشت کان سدا سکندریست  
 زمین بوسه دادش که پرورده بود  
 پس آنگاه شاهش بر خویش خواند

کره بسته بر خنده جام جم  
 ز بحران تب یافته رنج و تاب  
 رسیده بنومیدی انجام او  
 از آن دردمندی شده درد ناک  
 خرامند تزدش زهر مرزوبوم  
 دل ناخوش شاه را خوش کنند  
 در آن داوریکه فراهم شدند  
 تنش را ز تابش نپرداختند  
 نه ز ابروی شه دور گشت آن کره  
 ز تیمار بیمار دلخسته بود  
 که شوریده کمتر پذیرد مقام  
 نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت  
 شبان دید و در پیش او گوسفند  
 کلاه و سرش هر دو کافور پوش  
 کهش در کیاروی و که در کله  
 که زیبا منش بود وزیرک نهاد  
 بر آن خسروی بام عالی نشست  
 شبانرا بخواندن سرافراختند  
 سرا پرده دید بر اوج ماه  
 نمودار فالش بلند اختریست  
 دیگر خدمت خسروان کرده بود  
 بگستاخیش نکته چند راند

فروخوان بمن بر یکی سرکشت  
مگر خوش کنم دل بآموزگار  
بتاج تو عالم عمارت پذیر  
ز تاج سرت چشم بد دور باد  
ز بهر چه برخاطر آرد غبار  
سخن گفتن او بدان درخورد  
که آن قصه را باز جست اصل و بن  
سخن چون بیا بانیان سرسری  
شبان چون شد آ که ز راز نهفت  
وزان به دعائی دگر کرد یاد

بدو گفت کز قصه کوه ودشت  
که دلتنگم از گردش روزگار  
شبان گفت کای خسرو تخت گیر  
ز تخت زرت ملک پر نور باد  
نخستم خیر ده که تا شهریار  
بدان تا سخن گو بدان ره برد  
پسندید شاه از شبان این سخن  
نکفت از سر داد و دین پروری  
بدو حال آن نوش لب باز گفت  
دگر باره خاک زمین بوسه داد

### افسانه گوئی شبان

نکردم بجز خدمت خسروان  
وز ایشان سر خود برافراشتم  
بهی طلعتی چون خرامنده سرو  
دماغ گل از خو بروئیش مست  
کزو بود خرم شبستان او  
تب آمد شد آن نازنین دردمند  
بسی چاره کردند و سودی نداشت  
بدان حد کزو خلق نومید گشت  
بکار اجل گشت همداستان  
از آن نوش لب خویشتم در کشید  
گرفت از جهان راه آوارگی

چنین گفت کانگه که بودم جوان  
از آن بزم داران که من داشتم  
ملک زاده ای بود در شهر مرو  
سهی سرورا کرده بالاش پست  
عروسی ز پائین پرستان او  
شد از گوشه چشم زخمی نژند  
دران تب که جز داغ دودی نداشت  
سهی سرور زنده چون بید گشت  
ملک زاده چون دید کان دلستان  
از آن پیش کان زهر باید چشید  
ز نومیدی او بینکبارگی

دران ناحیت بود از اندیشه دور  
 بسی وادی و غار ویران در او  
 دران رستنی را نه بیخ و نه برك  
 کسی کوشدی ناامید از جهان  
 ندیدند کس را کز آن شوره دشت  
 ملک زاده زانده آن رنج سخت  
 رفیقی وفادار دیرینه داشت  
 خبر داشت کان شاه اندوهناک  
 چو دزدان ره روی را باز بست  
 بنشناخت بانگی بر او زد بلند  
 چو افکنده بودش چو سروروان  
 سوی خانه خود بیک تر کتاز  
 نهانخانه ای داشت در زیر خاک  
 یکی ز استواران بر او بر گماشت  
 بآبی و نانی قناعت نمود  
 ملک زاده زندانی و مستمند  
 فروماند سر گشته در کار خویش  
 جوانمرد کو بود غمخوار او  
 عروس تبش دیده را چاره ساخت  
 طبیبی طلب کرد علت شناس  
 پریرخ ز درمان آن چیره دست

بیابانی از کوه و از بیشه دور  
 کنام پلنگان و شیران در او  
 بنام آن بیابان بیابان مرک  
 در آن محنت آباد کشتی نهان  
 بماوا که خویشتن باز کشت  
 سوی آن بیابان گرائید رخت  
 که مهر ملک زاده در سینه داشت  
 در آن ره کند خویشتن را هلاک  
 سوی او خرامید تیغی بدست  
 بر او حمله ای برد و او را فکند  
 فرو هشت برقع بروی جوان  
 بچشم فرو بستش آورد باز  
 نشاندش در آن خانه اندوهناک  
 کزو راز پوشیده پوشیده داشت  
 وزین بیش چیزیش رخصت نبود  
 دل و دیده و دست هر سه ببند  
 که نارفته چون آمد آنراه پیش  
 کمر بست در چاره کار او  
 دلش را بصد گونه شربت نواخت  
 گرانمایه را داشت یکچند پاس  
 از آن تاب و آن تب بیکبار درست

تماشا طلب کرد و شادی نمود  
 درای دل خویش را باز جست  
 ملکزاده را جوید از بهر مهر  
 یکی بزم شاهانه ترتیب کرد  
 نشاند آن گل سرخ را بر کنار  
 مهی از دم ازدها رسته را  
 در آن بزمگه بردو بنواختش  
 می و مجلس و نقل و معشوقه دید  
 همش حور حاصل شده هم بهشت  
 بود شرح از این بیش نامحرمی

همان آب و رنکش در آمد که بود  
 چو گشت از دو یافتن تندرست  
 جوانمرد چون دید کان خوبچهر  
 شبی خانه از عود پر طیب کرد  
 چو آراست آن بزم چون نو بهار  
 شد آورد شاه نظر بسته را  
 ز رخ بند برقع بر انداختش  
 ملکزاده چون بکزمان بنگرید  
 از آن دوزخ تنگ تاریک زشت  
 چگویم که چون بود ازین خرمی



بمغز رمیده بر آورد هوش  
 کزان پیر پخته می خام یافت  
 برون آمد آوازهای بر خلاص  
 باقبال شه عطسه ای داد درست  
 مدارای شاهش بشاهی رساند  
 چنین قصه ها زوتوان در نوشت  
 چونور از مه وتابش از مشتری  
 نپهره شناسد ز دینار نغز  
 بدل بشنوش کان زمغز آورد  
 بخاموشیش داد باید جواب

شهنشه چو گفت شبان کرد گوش  
 بر آسود از آن رنج و آرام یافت  
 درین بود خسرو که از بزم خاص  
 که آنمهربان ماه خسرو پرست  
 شبان چون بشه نیکخواهی رساند  
 کسی را که پاکی بود در سرشت  
 هنر کابد از مردم کسوهری  
 شناسنده گر نیست شوریده مغز  
 کسی کو سخن باتو نغز آورد  
 زبانی که دارد سخن ناصواب

## افسانه ارشمیدس با کنیزك چینی

### معنی نامه

معنی یکی نغمه بنواز زود  
چنان برکش آن نغمه نغز را  
کز اندیشه در مغزم افتاد دود  
که ساکن کنی در سر این مغز را

### داستان

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم  
که بود از ندیمان خسرو خرام  
چنین گفت پیری ز پیران روم  
هنر پیشه‌ای ارشمیدس بنام  
ز یونانیان محترم زاده‌ای  
ن دیده چو او (چنو) گیتی آزاده‌ای  
خزینہ بسی داشت خوبی بسی  
بیونان نبند خوبتر زو کسی  
خردمند و بارای و فرهنگ و هوش  
بتعلیم دانا کشاینده گوش  
ارسطوش فرزند خود نام کرد  
بتعلیم او خانه بدرام کرد  
سکندر بدو داد دیوان خاص  
کزو دید غمخوارگان را خلاص  
کنیزی که خاقان بدو داده بود  
بروس آنهمه رزمش افتاده بود  
بدان خوبروی هنر پیشه داد  
هنر پیشه را دل باندیشه داد  
چو صیاد را آهو آمد بدست  
نشد سیر از آن آهوی شیرمست  
بدان ترك چینی چنانندل سپرد  
که هندوی غم رختش از خانه برد  
ز مشغولی او بسی روزگار  
نیامد بتعلیم آموزگار  
سراینده استاد را روز درس  
که گوئی چه ره زده‌نر پیشه را  
بتعلیم او بود شاگرد صد  
چه شوریده در مغزش اندیشه را  
که آموختندی ازو نیک و بد

اگر ارشمیدس نبودى بجای  
 سراینده را بسته گشتى سخن  
 و گر بودى او يك تنه یاد گیر  
 نپوشنده يك تن که بخرد بود  
 هنرپیشه را پیش خواند اوستاد  
 چه مشغولى از دانشت بازداشت  
 چنین باز داد ارشمیدس جواب  
 مرا بیشتر زانکه بنواخت شاه  
 بدان صید و اماندهام زین شکار  
 چو دانست استاد کان تیزهوش  
 بگفت آن پربروى را پیش من  
 ببینم که تاراج آن تر کتاز  
 شه آن بت پرستنده فرمان پذیر  
 بر آمیخت دانا یکی تلخ جام  
 نه خلطی که جانرا گزایش کند  
 پیرداخت از شخص او هایه را  
 فضولى کز آنمایه آمد بزیر  
 چوپر کرد از اغلاط آن مایه طشت  
 طراوت شد از روی و رونق ز رنگ  
 بخواند آنجوان هنرمند را  
 که بستان دلارام خود را بناز

نود نه بدندى بدو رهنمای  
 کزان سکه نو بود نقش کهن  
 سخنگوی را بر کشادى ضمیر  
 ز نابخردان بهتر از صد بود  
 که چونست کز ما نیاری تو یواد  
 ببی دانشى عمر نتوان گذاشت  
 که بر تشنه‌ای راه زدجوی آب  
 بمن داد چینی کنیزی چو ماه  
 که يك دل نباشد دلی دردوکار  
 بشهوت پرستی بر آورد جوش  
 بیاید فرستاد بسی انجمن  
 ترا از سر علم چون داشت باز  
 فرستاد بت را بدانای پیر  
 که از تن برون آورد خلط خام  
 ولی آنکه خونرا فزایش کند  
 دو تا کرد سرو سهی سایه را  
 بطشتی در انداخت دانا دلیر  
 بت خوب در دیده ناخوب گشت  
 شد از نقره زیبقی آب و سنگ  
 بدو داد معشوق دلبنده را  
 پیر شادمانه سوى خانه باز

جوانمرد چون در صنم بنگر است  
 کجا آنکه من دوستارش بدم  
 بفرمود دانا که از جای خویش  
 سر طشت پوشیده را بر گرفت  
 بدو گفت کاین بد دلارام تو!  
 دلیل آنکه تا پیکر این کنیز  
 چو این مایه در تن نمیدانیش  
 چه باید ز خون خلط پرداختن  
 مریز آب خود را در این تیره خاک  
 در این قطره آب نا ریخته  
 بچندین کنیزان وحشی نژاد  
 یکی جنت تنها (همتا) ترا بس بود  
 از آن مختلف رنگ شد روز کار  
 چو بیکرنگ خواهی که باشد پسر  
 چو دیدار شمیدس که دانای روم  
 بعدزی چنین پای او بوسه داد  
 ولیکن دلش میل آنماه داشت  
 دگر ره چوسبزی در آمد بشاخ  
 بنفشه دگر باره شد مشکپوش  
 کل روی آن ترک چینی شکفت  
 دل ارشمیدس در آمد بکار

باستاد گفت این زن زشت کیست  
 همه ساله در بند کارش بدم  
 بیارندش آنطشت پوشیده پیش  
 در آن داوری مانند کیتی شکفت  
 بدین (بدو) بود مشغولی کام تو!  
 از این بود پر بود پیمت عزیز  
 بصورت زن زشت میخوانیش  
 بدین خلط و خون عاشقی ساختن  
 کزین آب شد آدمی تابناک  
 بسی خرمیهاست آمیخته (انگیزه)  
 مده خرمن عمر خود را بیاد  
 که بیار کس مرد بیگس بود  
 که دارد پدر هفت و مادر چهار  
 چو دل باش یک مادر و یک پدر  
 چگونه کشید انگبین را ز موم  
 وزان پس نظر سوی دانش نهاد  
 که الحق فریبنده دلخواه داشت  
 سهی سرو را گشت میدان فراخ  
 سر نر کس آمد زمستی بجوش  
 شمال آمد و راه میخانه رفت  
 چو مرغان پرنده بر شاخسار



در عیش (جشن) بکشد بر ناز و نوش  
 چه ایمن کسی کوهان چون یرست  
 دلش را بدان عشق معذور داشت  
 غزاله شد از چشم چینی غزال  
 سراینده بلبل زستان گریخت  
 چنان چون پریزاد کان باده را



از آن به کمیزی مرا داده بود  
 همان کاردانی در اندیشه داشت  
 فرس طرح کرده بسی (بیش) شاه را  
 بجز من نه کس در جهان مرداو  
 ز چشم منش چشم بد دور کرد  
 که گفتی که تا بود هرگز نبود  
 چه گویم خدا باد خشنود از او  
 که چون نوکنم داستان کهن  
 عروسی شکر خنده قربان کنم  
 ز حلوا کری خانه پرداختم  
 دگر گوهری کردم آنجا نثار  
 برضوان سپردم عروسی دگر  
 چگونگی کنم قصه روم و روس  
 بدین داستان خوش کنم وقت خوش

ز تعلیم دانا فرو بست گوش  
 پریوار با آن پریچهره زیست  
 عتاب خود استاد ازو دور داشت  
 چو بگذشت ازین داستان یکدو سال  
 کل سرخ بردامن خاک ریخت  
 فرو خورد خاک آن پریزاده را

فلک بیشتر زین که آزاده بود  
 همان مهر و خدمتگری پیشه داشت  
 پیاده نهاده رخس ماه را  
 خجسته کلی خون من خورد او  
 چو چشم مرا چشمه نور کرد  
 رباینده چرخ آنچنانش ربود  
 بخشنودی کان مرا بود از او  
 مرا طالعی طرفه هست از سخن  
 در آن عیدکان شکر افشان کنم  
 چو حلواوی شیرین همی ساختم  
 چو بر گنج لیلی کشیدم حصار  
 کنون نیز چون شد عروسی بسر  
 ندانم که باداغ چندین عروس  
 به ار نارم اندوه پیشینه پیش

## افسانه ماریه قبطیه

## مطرب نامه

مغنی ره باستانی بزن      مغانه نوای مغانی بزن  
من بینوا را بآن یک نوا      کرامی کن گرمتر کن هوا

## داستان

کزین فیلسوف جهان آزمای  
که قبطی زنی بود در ملک شام  
بسی قلعه نامور داشته  
بدو گشته بدخواه او چیره دست  
چو کارش ز دشمن بجان آمده  
بدان تا بخواهد زشه داد خویش  
بدستور شه برد خود را پناه  
چو دیدش که دستور دانش پتروه  
از آن داد خواهی هر اسان شده  
دل از قصه داد و بی داد شست  
بخدمتگری پیش دانای دهر  
ز دیگر کنیزان پائین پرست  
ز پرهیز گاری که بود استاد  
زدستی چنان کاب ازو میچکید  
چو زن دید کاستاد پرهیز کار  
ز میلی که باشد زان را بمرد

سخن را چنین کرد برقع کشای  
ز میری پدر ماریهش کرده نام  
ز بیداد بد خواه بگذاشته  
بکارش در آورده کیتی شکست  
بدرگاه شاه جهان آمده  
شود خرم از ملک آباد (آزاد) خویش  
بدان داری گشت ازو داد خواه  
دهد درس دانش بچندین گروه  
بر او دانش آموزی آسان شده  
بتعلیم دانش کمر بست چست  
پرستنده ای گشت کستاخ بهر  
جز او کس نشد محرم آبدست  
نظر بست هر که که اورخ کشاد  
جز آبی که بردستش آمد ندید  
ز کافور او گشت کافور خوار  
هوای دلش گشت یکباره سرد

منش داد در دانش آموختن  
 ارسطوی دانا بدان دلنواز  
 بسی در بران در نا سفته سفت  
 از آن علم کاسان نیاید بدست  
 زن دانش آموز دانش سرشت  
 سوی کشور خویشتن کرد رای  
 بدان داوری دستگاهی نداشت  
 چو دستور دانا چنین دید کار  
 بران جوهر انداخت اکسیر زر  
 بدان کیمیا ماریه میر گشت  
 چو از دانش خویش دستور شاه  
 بدستوری شه سوی کشورش  
 شتابنده چونسوی کشورشتافت  
 چنان گشت مستغنی از ساو و باج  
 با کسیر کاری چنان شد تمام  
 ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد  
 چه زر در نرازی آنکس چه سنگ  
 ز لشکر کپش کس نیامد بدست  
 بدر گاه او هر که سر داشتی  
 ز بس زر که بر زیور انباشتمند  
 گروهی حکیمان دانش پرست  
 از آن گنج پنهان خبر یافتند

بسامان شد از دانش اندوختن  
 در دانش خویش بکشاد باز  
 بسی گفتنی های نا گفته گفت  
 یکایک خبر دادش از هر چه هست  
 چو لوحی زهر دانشی در نبشت  
 که رسم نیارا بیارد بجای  
 بآیین خود برگ راهی نداشت  
 که بی گنج توان شدن شهر یار  
 با کسیر خود کردش اکسیر گر  
 لقب نامه علم اکسیر گشت  
 بگنجی چنان دادش آن دستگاه  
 فرستاد با گنج و با لشکرش  
 با هستگی مملکت باز یافت  
 که برداشت از کشور خود خراج  
 که کردی زربخته از سیم خام  
 در گنج بر خاکیان باز کرد  
 که آرد زر بی ترازو بچنگ  
 که بر بار کی نعلی از زربست  
 اگر خر بدی زین زر داشتی  
 سگان را بزنجیر زر داشتند  
 ز اسباب دنیا شده تنگ دست  
 بدیدار گنجینه بسته فتنند

نمودند خواهش بدان کان کنج  
 ندانیم چون دیگران پیشه‌ای  
 ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم  
 تواند که بانوی عاجز نواز  
 در آموزد از رای و تدبیر خویش  
 جهانرا چنین کنج گوهر بسیست  
 مگر قوت را چاره سازی کنیم  
 زن کار پیرای روشن ضمیر  
 یکی منظری بود با آب و رنگ  
 عروسانه بر شد بران جلوه گاه  
 بر آمده چون نرگس و مشکک بید  
 صلیبی دو کیسوی مشکین کمند  
 بنظار کان گفت کیسوی من  
 نمودار اکسیر پنهانیم  
 نیوشند کانرا در آن داوری  
 یکی گفت اشارت بدان مهره بود  
 یکی راز پوشیده از موی جست  
 گرفتند هر یک پی آن پیشه را  
 از آن قصه هر یک دهی می‌شورد  
 دگر روز خواهش بر آراستند  
 پر بر روی بر طاق منظر نشست

که درویشی آورد ما را برنج  
 مگر در جهان کردن اندیشه‌ای  
 بقوت یکی روز در مانده‌ایم  
 کشاید بما بر در کنج باز  
 بما چیزی از علم اکسیر خویش  
 کلید در کنج با هر کیست  
 ز خلق جهان بی نیازی کنیم  
 بدان خواسته کشت خواهش پذیر  
 مقرنس بر آورده از خار سنگ  
 پرندی سیه بسته بر کرد ماه  
 بموی سیه مهره های سپید  
 در آن مهره آورده با پیچ و بند  
 ببینید در طاق ابروی من  
 ببیند در صبح پیشانیم  
 غلط شد زبان زان زبان آوری  
 که شفاف و تابنده چون زمره بود  
 که آن مهره باموی دید از نخست  
 خلاقی پدید آمد اندیشه را  
 بفرهنگ دانای کسی پی برد  
 در آن باب فصلی دگر خواستند  
 نشان آن تنی چند را ز بردست

سخن راند از کنج درخواسته	چو سر بسته گنجی بر آراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا	که سازند ازو زیر کان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرت	سخن بین آکه چون کیمیا پرورست
پوشید گی کرد رمزی پدید	در او آهنین قفل زرین کلید
بدان رسید این سخن کنج یافت	بنادان رسید آنده و رنج یافت
گر آن کیمیا را کهر در کیاست	کیای قلم گوهر کیمیاست
از آن (بن) کیمیا با همه چر بدست	دریغی نه چند آنکه خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد	که او عشوه کیمیا گر نخورد

#### افسانه خراسانی و فریب دادن خلیفه

شنیدم خراسانی بود چست	بیغداد شد چون شدش کارست
دمی چند بر کار کردای شکفت	خراسانی آمد دمش در گرفت
از آن دم که اهل خراسان کنند	بیغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدو بود مصری چوموم	زری کانچنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایک همه خرد سود	بر آمیختش با گل سرخ زود
وزان سرخ گل مهره چند ساخت	بان مهره ها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهره ها بر شمرد	بمهر خود آن مهره او را سپرد
که این مهره در حقه ای نه بر از	زهی مهره دزد و زهی مهره باز
بدیناری این بسر تو بفروختم	وزو کیسه سود بسر دوختم
چو وقت آید اینرا که داری برنج	بده باز خرم زهی کان گنج
بپرسید عطار کاین را چه نام	بگفتا طبر (نبر) یک سخن شد تمام
ز کان عطار چون باز گشت	بافسونگری کیمیا ساز گشت

بدارالخلافت خبر باز داد  
 منم و اصل کیمیا در نهفت  
 عملهای من چون درآید بکار  
 درستی صدم داد باید نخست  
 همان استواران مردم شناس  
 گرآید زمن دستکاری شگرف  
 و گرخواهم از راستی در گذشت  
 خلیفه چو اکسیرسازی شنید  
 بافسون روباهی آن شیر مرد  
 چوده گانه ماند از آن زر بجای  
 یکی کوره ساخت چون زرگران  
 فرستاد در شهر بالا و پست  
 هم آخر رقیبان آن کار (بار) گاه  
 گل سرخ او را بدینار زرد  
 خراسانی آن مهرها کرد خرد  
 بکوره در افکند و آتش دمید  
 سببیکه فرو ریخت درنای تنگ  
 بگوش خلیفه رسید این سخن  
 زری دید با سود همزه شده  
 بامید کنجی چنان کوهری  
 از آن معزبی زر مصری عیار  
 که این را بکار آوری نیک زای

که اکسیری آمدست اوستاد  
 بگوهر شناسی کسم نیست جفت  
 یکی ده کند ده صد و صد هزار  
 که کرد هزار از من آن صد درست  
 بمن بر گمارند و دارند پاس  
 نیارند با من در این کار حرف  
 زمن خون و سروشما تیغ و طشت  
 بعشوه زری داد و زر قی خرید  
 زر پخته را برمی خام خورد  
 دران دستکاری بیفشرد پای  
 زهر دارویی کرد چیزی دران  
 طبر (تبر) یک طلب کرد و نامد بست  
 بعطار پیشینه بردند راه  
 خریدند و بردند نزدیک مرد  
 نمود آشکارا یکی دستبرد  
 بجا ماند زر وان دگرها دمید  
 برآمد زر سرخ یا قوت رنگ  
 که نقد (زر) نو آمد ز کان کهن  
 دران کدخدائی یکی ده شده  
 بستی کرد با او نوازش کسری  
 فرستاد نزدیک او ده هزار  
 که من حق آن باتو آرم بجای

که نزدیک ما استواریت هست  
 بمیزان معنی درست آمدی  
 چو هندو کمر بست بر ترکتاز  
 شبی چند با عاملان می گرفت  
 چو بر خاست بر خاک بنشانندشان  
 باندازه بخريد و بر بست بار  
 چنان شد که کس در جهانش ندید  
 که برد آن خراسانی آن زر و زب  
 جز آن هر چه بشنید باد آمدش  
 بخندید کان طنزش آمد بگوش  
 بیاموز معنی و معنیش کیر  
 نگر تا با فسون او نگروی  
 که در بازی کیمیا کم نزد

کشند استواران ما از تو دست  
 دران آزمایش چو چست آمدی  
 خراسانی آن کنج بستد بنماز  
 گریزان ره خانه را پی گرفت  
 بخفت و بخفتن بخسباندشان  
 ستوران تازی غلامان کار  
 برای که دیده نشانش ندید  
 خلیفه چو آگاه شد زین فریب  
 حدیث طبریک بیاد آمدش  
 خبر باز جست از طبریک فروش  
 طبریک چو تصحیف سازد دبیر  
 هراسون کز افسونگری بشنوی  
 در این داوری هیچکس دم نزد

### بازگشت بافسانه

که بر کنج زر ماریه مار شد  
 بصید افکنی گشت خواهد دلیر  
 نداند کسی سیم او را قیاس  
 بآن کنج گیتی بینباشتست  
 صدف ریزه (پاره) را لؤلؤر کند  
 که فاردن بخاک اندر انداختست  
 جهان زود گیرد بکنج و سپاه  
 سپاهی نکرده مگر کرد کنج

سکندر بیونان خبر دار شد  
 بشه باز گفتند کان ماده شیر  
 زنی کار دانست و سامان شناس  
 ز پوشیده کنجی خبر داشتست  
 بافسونگری سنگ را زر کند  
 از آن بیشتر کنج ز ساختست  
 گرش سر نبرد سر تیغ شاه  
 سپاه آورد دشمنان را برنج

بـآزار او شه شتابنده گشت  
 بتدبیر آن شد کزان جان پاك  
 چو از آتش خشم شاهنشهی  
 بسیچید بر خدمت شهریار  
 که آنزندی یارسا گوهرست  
 کمر بسته تست در ملك شام  
 بسی گشت چون چاکران کردم  
 منش دل بدانش بر افروختم  
 که چندان بدست آرد از برك وساز  
 بر او طالعی دیدم آراسته  
 جزاوه که این صنعت آرد بکار  
 بهشیاری طالع مال سنج  
 کنون کان کفایت بدست آمدش  
 چو شوه پوزش رأی دستور یافت  
 چو دستور کرد از دل شه ربود  
 بفرمود تا عذر شاه آورد  
 زن کردان چون شنید این سخن  
 فرستاده را بر آراست کار  
 که چندین نرازی گنجینه سنج  
 چو بر گنج دادن دلش راه برد  
 دَرَم دادن آتش کشد کینه را

زکرمی چو خورشیدتابنده گشت  
 بتدبیر دشمن بر آرد هـلاك  
 بدستور دانا رسید آگهی  
 بسی چربی آورد با او بکار  
 جهانجوی را کمترین چاکرست  
 بگوهر کنیز و بخدمت غلام  
 بچندین هنر گشت شاگردمن  
 نهانی درار (بدو) چیزی آموختم  
 که کردد زخلق جهان بی نیاز  
 خبر داده از گنج واز خواسته  
 جوی نارد از گنج او در شمار  
 بجز ماریه کس نشد مار گنج  
 بجای بیاکان (پدرهم) نشست آمدش  
 دل خویش از آن داوری دور یافت  
 سوی ماریه کس فرستاد زود  
 همان قاصدی سر برام آورد  
 کشاد از زر تازه گنج کهن  
 فرستاد گنجی سوی شهریار  
 بیکجای چندان ندید دست گنج  
 هـلاك از خود و کینه از شاه برد  
 نشاند ز دل خشم دیرینه را



## افسانه نانوای بینوا و توانگری وی بطالع پسر

### معنی نامه

معنی بیار آن نوای غریب  
نوائی که دوری نوائی بود

نو آیین تر از ناله عندلیب  
نوائی نه کز بینوائی بود

### افسانه

خنیده چنین شد در اقصای روم  
بکم مدتی شد چنان سیم سنج  
کس آگه نه کانگنج دریا شکوه  
یکی نامش از کان کنی میکشاد  
سرانجامش آزاد نگذاشتند  
که آمد تهی دسپی از راه دور  
بتاریخ یکسال یا بیش و کم  
که گرشه گمارد بر آن ده دبیر  
یکی نانوا مرد بد بینوا  
کنون لعل و گوهر فروشی کند  
نه پیشه نه بازار گانی نه زرع  
صواب آنچنان شد که شاه جهان  
جهاندار فرمود کان زاد مرد  
بخلوت کند شاه را دستبوس  
درم دار مقبل بفرمان شاه  
درون رفت و بوسید شه را زمین

که بی سیمی آمد زیبکانه بوم  
که شد خواجه کاروانهای گنج  
ز دریا بر او جمع شد یاز کوه  
یکی تهمت ره زنی مینهاد  
شاه جهان قصه بر داشتند  
نه در کیسه رونق نه در کاسه نور  
بدست آورید دست چندین درم  
ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر  
نه آبی روان و نه نانی روا  
خرد کی در این ره خموشی کند  
چنین مایه را چون بود اصل و فرع  
از احوال او باز جوید نهان  
فروشید از دامن خویش کرد  
ز تشنیع بر نارد آوای (آواز) کوس  
بخدمت روانشد سوی بارگاه  
زمین بوس چون کرد خواند آفرین

چوشاه جهانش جوان دید بخت  
 بسی نیک و بد مرد را کرد یاد  
 که مردی عزیزی و آزاد چهر  
 شنیدم چو اینجا وطن ساختی  
 کنون دخت و بنگاهت آنجا رسید  
 بیاید چنین گنج را دسترنج  
 اگر راست گفتی که چونست حال  
 و گربردوغ افکنی این اساس  
 نیوشنده چون دید کز خشم شاه  
 زمین بوس شه تازه تر کرد باز  
 ندیده جهان نقش بیداد تو  
 رعیت زدادت چنان دلخوشند  
 مرا مال و نعمت زمین زاد تست  
 اگر می پذیری زمن هر چه هست  
 بکمر غلامی ده-م شاه را  
 چوشه گفت کاحوال خود باز گوی  
 من اول که اینجا رسیدم فراز  
 دلم را غم بی نوائی شکست  
 وزان پیشه نیزم نوائی نبود  
 بشهری که داور بود پی فواخ  
 هر سو سراسیمه می تاختم  
 زنی داشتم قانع و ساز کار

جوان بخت را خواند نزدیک تخت  
 سخنها کز و گنج شاید کشاد  
 بفرخندگی در تو دیده سپهر  
 بیکروزه روزی نپرداختی  
 که نتواندش کاروانها کشید  
 و گرنه من اولی تر آیم بکنج  
 زمن ایمنی هم بسر هم بمال  
 سر و مال بستانم از ناسپاس  
 بجز راستی نیست او را پناه  
 چنین گفت کای شاه عاجز نواز  
 بنیکی شده در جهان یاد تو  
 که گرجان بخواهی بی پشت کشند  
 هم از داده تو هم از داد تست  
 بگو تا بر افشانم از جمله دست  
 زنم بوسه این خاک در گاه را  
 بگویم که این آب چون شد بجوی  
 تهی دست بودم زهر برک و ساز  
 گرفتم ره نانوائی بدست  
 که در کار و کسبم وفائی نبود  
 شود دخل بر نانوا خشک شاخ  
 بیی برگی آن برگ میساختم  
 قضارا شد آنزن ز من بار دار

بسختی همی گشت بر ما سپهر  
 زن پا کدامن تر از بوی مشک  
 چو آمد که زادن او را فراز  
 ز چیزی که دارد بخوردن بسیج  
 من و زن در آنخانه تنها و بس  
 اگر شوربائی بچنگ آوری  
 و گرنه چنان دان که رفتم زدست  
 چو من دیدم آن نازنین را چنان  
 ز سامان بسامان همه کوی و شهر  
 ندیدم دری کان نه در بسته بود  
 رسیدم بویرانه دور دست  
 بسی کرد ویرانه کردم طواف  
 سرائی کهن یافتم سالخورد  
 در او آتشی روشن افروخته  
 سیه زنگی دیدم آتش پرست  
 بر آتش نهاده لویدی فراخ  
 چو زنگی مرادید برجست زود  
 بمن بانگ برزد که ای دیوزاد  
 تو دزدی و من نیز دزد این رواست؟  
 من از هول زنگی و تیمار خویش  
 زبان بر کشادم بآیین زنگ  
 که از بینوائی و بیمایگی

شد از مهر کردند یک باره مهر  
 شکیننده بامن بیک نان خشک  
 به کشکینه گرمش آمد نیاز  
 نبودم بجز خون در آنخانه هیچ  
 مرا گفت کی شوی فریاد رس  
 من مرده را باز رنگ آوری  
 ستمگاره شد بادو کشتی شکست  
 برون رفتم از خانه زاری کنان  
 دویدم مگر یابم از توشه بهر  
 که سختی بمن سخت پیوسته بود  
 درودر کهی با زمین گشته پست  
 شتابنده چون دیو در هر شکاف  
 دری در نشسته بر او دود و کرد  
 بر او هیمه (عود) خروارها سوخته  
 سفالین سبویی پر از می بدست  
 نمک سود فر به در او شاخ شاخ  
 بیچید بر (در) خود بگرداردود  
 شبیخون من چونت آمد بیاد  
 بدزدی شدن پیش دزدان خطاست  
 فرو ماندم آشفته در کار خویش  
 دعا گفتم آوردم او را بچنگ  
 گرفتم در این سایه (خانه) همسایگی

جوانمردی چرن تو شیرافکنی  
 نخوانده بمهمان تو تاختم  
 مگر کز تو کارم بجائی رسد  
 چو زنگی زبان مرا چرب دید  
 از آن چرب و شیرین رها کرد حرب  
 بگفتا خوری باده دانی سرود؟  
 از او بستدم رود عاشق نواز  
 سر زخمه بر رود بگماشتم  
 در آوردم اورا بیانگ و خروش  
 گهی خورد ریحانی زان سفال  
 زدم زخمه چند زنگی فریب  
 حریفانه با من در آمد بکار  
 که امشب در این کاخ ویرانه رنگ  
 دگر زنگی هست همزاد من  
 یکی کنجدان یافتیم از نهفت  
 مگر ما که هستیم چون اژدها  
 بود سالی اکنون کران کان گنج  
 من اینجا نشستم چنین بیهمال  
 ز کنجینه آن همه سیم و زر  
 چو امشب رسیدی تو مهمان ما  
 پشروطیکه چون آید آن ره نورد  
 تو در کنج کاشانه پنهان شوی

شنیدم بافسانه از هر تنی  
 سر خویش در پایت انداختم  
 در این بینوائی نوائی رسد  
 وز آن گونه گفتار شیرین شنید  
 که دشمن فریبست شیرین و چرب  
 بگفتم بلی پیشم آورد رود  
 ز بی سازیش پزده بستم بساز  
 سرودی فریبنده بر داشتم  
 چو دیدگی که از گرمی آید بجوش  
 گهی کوفت پائی بامید مال  
 برون بردم از جان زنگی شکیب  
 چو سرمست شد کرد راز آشکار  
 بامید مالی گرفتم در رنگ  
 که می خوردنش نیست بی یاد من  
 که هیچ اژدهائیش بر سر نخفت  
 زدل کرده آزره هر کس رها  
 خوریم و نداریم خود را برنج  
 دگر زنگی رفته جویای مال  
 همانا که يك پشته مانده دگر  
 روانست حکم تو بر جان ما  
 کشد گوهر سرخ و باقوت زرد  
 شکیبنده چون شخص بیجان شوی

که من در دل اندارم ای هوشمند  
هر آن گنج کارد بتنها برم  
ترا نیز از آن قسمتی بامداد  
من وزنگی اندر سخن کرم رای  
ز جا جستم و در خزیدم بکنج  
در آمد سیه چهره چون ز کال  
نهادش بسختی ز کردن بزیر  
از آن پیش کان پشته را باز کرد  
نگه کرد همزاد او خفته بود  
بزد تیغ پولاد بر سر کردنش  
من از بیم از آن سان که اتم ز پای  
چوزنگی سر یار خود را برید  
یکی نیمه در بست و برزد بدوش  
پس از مدتی کان بر آمد دراز  
دگر نیمه را همچنان کرد خرد  
چو دیدم که هنجار او دور بود  
بدان گنج پویان شدم چون عقاب  
وز آن شور با ساغری کرم جوش  
پیش اندر آوردم آن پشته را  
چنان آمدم سوی ایوان خویش  
چو در خانه رفتم بنیروی بخت  
بگوش آمد آواز نو زاد من

که آن اژدها را رسانم گزند  
بکنجی نشینم بتنها خورم  
دهم تا دلت گردد از گنج شاد  
که نا که بگوش آمد آواز پای  
کهی خار در خاطرم که ترنج  
پیش اندر آورده یک پشته مال  
برو کردنی سخت چون تند شیر  
یکی نیمه زان شور با باز خورد  
همان کرد با او که او گفته بود  
سرش را بیفکنند در دامنش  
دگر باره خود را گرفتم بجای  
تنش را بخنجر ز هم بر درید  
برون رفت و من مانده بی عقل رهوش  
نگه کردم آمد دگر باره باز  
بآیین پیشینه در بست و برد  
شب از جمله شبهای دیجور بود  
سوی پشته مال کردم شتاب  
ر بودم سوی خانه رفتم خموش  
چوزنگی دگر زنگی کشته را  
که جز دولت کم نیفتاد پیش  
نهادم ز دل بار و از پشت رخت  
وزان شاد تر شد دل شاد من

بزن دادم آن شوربا را بخورد  
 ز فرزند فرخنده دادم خبر  
 کشادم گره رخت سر بسته را  
 چه دیدم یکی کنج کانی در او  
 بگنجی چنان کان گوهر شدم  
 بفرزند فرخ دلم شاد گشت  
 همه مال من زان شب آمد پدید  
 چنین بود گوینده راسر گذشت  
 شه از وقت مولود فرزند او  
 شد آن گوهری مرد و از جای خویش  
 شه آن نسخه را هم بدانسان که بود  
 که احوال این طالع از هر چه هست  
 بد و نیک او را نهانی بجوی  
 چو آمد بوالیس فرمان شاه  
 نظر کردن هر یکی باز جست  
 نبشت و فرستاد از آنجا که دید  
 چو شه نامه حکم والیس خواند  
 نمودار طالع چنان کرده بود  
 که این بانوا نانوا زاده ایست  
 بی برگی از مادر انداخته  
 پدر گشته فرخ ز پرواز او  
 همانا که چون زاده باشد بجای

پس از صبر کردن بسی شکر کرد  
 پسر بود و باشد پسر تاج سر  
 بمرهم رساندم دل خسته را  
 زیا قوت و زر هر چه دانی در او  
 دزان شب چو دریا توانگر شدم  
 که با گوهر و گنج همزاد گشت  
 که شب با کهر بد کهر با کلید  
 سخن کلمه آنجا ورق در نوشت  
 خبر جست و از حال پیوند او  
 نمودار آن طالع آلود پیش  
 بوالیس دانا فرستاد زود  
 چنان کن که از اختاری بدست  
 چو یابی نهان آشکارا بگوی  
 سوی اختران کرد نیکو نگاه  
 شد احوال پوشیده بروی درست  
 نه زانجا که از کس حکایت شنید  
 در آن حکم نامه شکفتی بماند  
 از آن نقشها کز پس پبرده بود  
 که از نور دولت نوا داده ایست  
 چو زاده فلک برک او ساخته  
 توانگر ز پیروزی راز او  
 نهاده بود بر سر گنج پای

زغیرت شه آمد چو دریا بجوش      لطف کرد با مرد کوهر فروش  
 پس آنگاه بسیار بنواختش      یکی از ندیمان خود ساختش  
 انکار کردن هفتاد حکیم سخن هر مس را و هلاک شدن

## معنی نامه

معنی بر آهنگ خود ساز گیر      یکی پرده ز آهنگ خود باز گیر  
 که ما را سرا پرده تنگ نیست      بجز بر فراخی در آهنگ نیست

## افسانه

بهر مدتی فیلسوفان روم      فراهم شدندی بهر مرز و بوم  
 بر آراستندی بفرهنگ و رای      سخن های دل یرور جانفزای  
 کسی را حجت قوی تر شدی      بحجت بر آن سروران سرشدی  
 در آن داوری هر مس تیز مغز      بحق گفتن اندیشه ای داشت نغز  
 زهر کس که او حجتی بیش داشت      سخنهای او پرورش بیش داشت  
 ز بس گفتن راز روحانیان      بر او رشک بردند یونانیان  
 بهم جمع گشتند هفتاد تن      بانکار او ساختند انجمن  
 که هر چه او بگوید بدو نگریم      سخن گر چه زیبا بود نشنوم  
 تغیر دهیمش بانکار خویش      بانکار نتوان سخن برد پیش  
 چنان عهد بستند با یکدیگر      که چون هر مس از کان بر آرد کهر  
 ز دریای او آب ریزی کنند      بر آن گنجدان خاک بیزی کنند  
 بحق گفتنش در نیارند هوش      بگیرند از انکار گوینده کوش  
 چو هر مس سخن گفتن آغاز کرد      در دانش ایزدی باز کرد  
 بهر نکته ای حجتی باز بست      که چون نور در دیده ودل نشست

ندید آنسخن را برایشان پسند  
 دگر باره گنجینه نو کشاد  
 بیانی چنان روشن و دلپذیر  
 دگر ره ندید آنسخن را شکوه  
 سوم بار از رای مشکل گشای  
 سخن های زیننده دلنواز  
 ز جنبانیدن بانگ چندان جرس  
 چو گوینده عاجز شد از کفت خویش  
 خبر داشت کز راه نوابخردی  
 چو در کس ز جنبش نشانی نیافت  
 بر ایشان یکی بانگ برزد که های  
 همان لحظه بر جای هفتاد مرد  
 چو در پرده راست کج باختند  
 سرافکنده چون آب دریای خویش  
 سکندر چو زین حالت آگاه گشت  
 از آن پیشه سرو بانوی مشک  
 بپرسید و هر مس بدو گفت راز  
 سکندر برو آفرین ساز گشت  
 بخلوت چو بنشست با هر کسی  
 که هر مس بطوفان هفتاد کس  
 گروهی کز حق گرفتند کوش  
 ز پوشیدن درس آموزگار

جز انکار کردن بیانک بلند  
 اساسی دگر گونه از نو نهاد  
 که در دل نه در سنگ شد جایگیر  
 بانکار خود دیدشان همگروه  
 نمود آنچه باشد حقیقت نمای  
 برایشان فروخواند فصلی دراز  
 سری در سماعش نجنباند کس  
 زبان گشته حیران کلو گشته ریش  
 ستیزند با حجت ایزدی  
 بجنبید و روی از رقیبان بتافت  
 مجنبید کس تا قیامت ز جای  
 ز جنبش فتادند و گشتند سرد  
 از این پرده شان رخت پرداختند  
 ز سردی فسرندند بر جای خویش  
 چو انجم بر آن انجمن بر گذشت  
 یکی سرو تر مانده هفتاد خشک  
 که همت در آسمان کرد باز  
 وز آنجا بدر گاه خود باز گشت  
 از آن داستان داستان زد بسی  
 بموچی همی ماند و هفتاد خس  
 بمردند چون یافه کردند هوش  
 کفن بین که پوشیدشان روزگار



بیانی که باشد بحجت قوی  
 دری را که او تاج تبارک بود  
 هنر نیست روی از هنر تافتن  
 خردمند را چون مدارا کنی  
 ز نا فرخی باشد ار نشنوی  
 زدن بر زمین نامبارک بود  
 شقایق دریدن خشن بافتن  
 هنرهای خویش آشکارا کنی

### آغانی ساختن افلاطون بر مالش ارسطو

#### مغنی نامه

مغنی سماعی بر انگیز گرم  
 مگر گرمتر زین شود کار من  
 سرودی بر آور باواز نرم  
 کسادی گرینزد ز بازار من

#### داستان

دهلزن چوزدبردهل داغ چرم  
 فرو ماند زاغ سیه نا امید  
 سکندر نشست از بر تخت روم  
 همه فیلسوفان صده در صده  
 بمقدار هر دانشی بیش و کم  
 یکی ازطبیعی سخن ساز کرد  
 یکی از ریاضی برافراخت یال  
 یکی سکه بر نقد فرهنگ زد  
 تفاخرکنان هر یکی (کسی) در رفتی  
 ارسطو بدلگرمی پشت شاه  
 که اهل خرد را منم چاره ساز  
 همان نقد حکمت بمن شد روا  
 هوای شب سرد را کرد گرم  
 بگفتن در آمد خروس سپید  
 زبانی چو آتش دماغی چوموم  
 بپائینکه تخت او صف زده  
 همی رفتان گفتگوئی (ها) بهم  
 یکی از الهی کوره باز کرد  
 یکی هندسی بر کشاد از خیال  
 یکی لاف ناموس و نیرنگ زد  
 بفرهنگ خود عالمی هر تنی  
 بر افزود بر هر یکی پایگاه  
 ز علم دگر بخردان بی نیاز  
 بحکمت منم بر همه پیشوا

فلان عام خوب از من آمد پدید  
 دروغی نگویم در این داوری  
 ز بهر دل شاه و تمکین او  
 فلاطون بر آشفته از آن انجمن  
 چو هر دانشی کازک اندوختند  
 برون رفت و روی از جهان در کشید  
 شب و روز از اندیشه چندان نرفت  
 بخدم در شد از خلق پی کرد کم  
 کسی کوسماعی نه دلکش کند  
 مگر کان غنا ساز آواز رود  
 چو صاحب بر صد جای در خم گرفت  
 بر آهنگ آن ناله کاجا شنید  
 چو آن ناله را نسبت از رود یافت  
 کدوی تهی را بوقت سرود  
 چو بر چرم آهو بر اندود مشک  
 پس آنکه بر آن رسم و هیئت که خواست  
 در او نغمه و ناله های درست  
 بزیر و بم ناله رود خیز  
 ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر  
 چنان نسبت نالش آمد بدست  
 همان نسبت آدمی تا دده  
 چنان کادمیزاد را زان نوا

فلانکس فلان نکته از من شنید  
 بحجت زبم لاف نام آوری  
 زبانهها موافق بتمسین او  
 که استادی او داشت در جمله فن  
 نخستین ورق زود در آموختند  
 چو عنقا شد از بزبم شه ناپدید  
 کاغذی برون آورد از نهفت  
 نشان جست از آواز این هفت خم  
 صدای خم آواز او خوش کند  
 در انجم بدین عذر گفت آنسرود  
 پی چرخ و دنبال انجم گرفت  
 نموداری آورد اینجا پدید  
 در آن پرده که رود گر رود بافت  
 بچرم اندر آورد و بر بست رود  
 نوائی تر انگیخت از رود خشک  
 یکی همکل از اغنون کرد راست  
 باوتار نسبت فرو بست چست  
 گهی نرم زد زخمه و گاه نیز  
 نوا ساخت بر ناله کاو و شیر  
 که هر جا که زد هر دورا پای بست  
 بر آن رود ها شد یگا یک زده  
 برقص و طرب چیره گشتی هوا

سباع و بهائم بر آن ساز جفت  
 چو - نسبت ناله هر کسی  
 ز موسیقی آورد سازی برون  
 چنان ساخت هر نسبتی را خروش  
 بجائی رساند آن نواگر نواخت  
 بقانون از آن ناله خر کهی  
 چو او تار آن ارغنون شد تمام  
 برون شد بصحرا و بنواختش  
 خطی چارسو کرد خود در کشید  
 دد و دام را از بیابان و کوه  
 دویدند هر يك باواز او  
 همه يك يك از هوش رفتند پاك  
 نه کرک جوان کرد بر میش زور  
 دگر نسبتی را که دانست باز  
 چنان کان ددان در خروش آمدند  
 پراکنده گشتند بر روی دشت  
 بگرد جهان این خبر گشت فاش  
 فلاطون چنین پرده بر ساختست  
 بر انکیخت آوازی از خشک رود  
 چو بر نسبتی راند انگشت خود  
 چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب  
 شد آواز بر در که شاه نیز

یکی گشت بیدار و دیگر بخت  
 بدست آمدش راه دستان بسی  
 که آنرا نشد کس جز او رهنمون  
 که نالنده را دل در آرد بجوش  
 که دانا بدو عیب و عات شناخت  
 ز هر علتی یافت عقل آگهی  
 شد آن عود پخته به از عود خام  
 بهر نسبت اندازه ای ساختش  
 بهشت اندر آن خط نوا بر کشید  
 دوانید بر خود گروهها گروه  
 نهادند سر بر خط ساز او  
 فتادند چون مرده بر روی خاک  
 نه شیرزبان داشت پروای کور  
 در آورد نغمه بآن جفت ساز  
 از آن بیهشی باز هوش آمدند  
 که دارد بیاد این چنین سر گذشت  
 که شدکان یاقوت یاقوت پاش  
 که جز وی کس آن پرده نشناختست  
 که از تری آرد فلک را فرود  
 بخشید بر آواز او دام و دد  
 بهوش آرد آن خفتگانرا ز خواب  
 که هاروت بازهره شد همستیز

ارسطو چو بشنید کان هوشمند  
 فروماند از آن زیر کی تنگدل  
 باندیشه بنشت (در) بر کنج کاخ  
 بتعلیق آن درس پنهان نویس  
 در آن کار علوی بسی رنج برد  
 هم آخر پس از رنجهای دراز  
 برون آورد از نظر های تیز  
 چگونگی رساند نوا سوی گوش  
 همان نسبت آورد رایش بدست  
 بصحرا شد و پرده را ساز کرد  
 چو از هوشمندان ستم هوش را  
 در آن نسبتش بخت یاری نداد  
 بکشید تا در خروش آورد  
 ندانست چند آنکه نسبت گرفت  
 چو عاجز شد از راه تا یافتن  
 شد از راه رغبت بتعلیم او  
 بهرسید کان نسبت دلپسند  
 ندانم که در پرده آواز او  
 فلاطون چو دانست کان سرفراز  
 برو نشد خطی کرد خود در کشید  
 همه روی صحرا از گور ویلنگ  
 بییهوشی از نسبت اولش

بر انکیخت زینگونه کاری بلند  
 چو خصمی که گردد ز خصمی خجل  
 دل تنگ را داد میدان فراخ  
 که نقشی عجب بود و نقدی نفیس  
 بسی روز و شب را بفکرت سپرد  
 سر رشته راز را یافت باز  
 که چون باشد آن ناله رود خیز  
 برد هوش و آرد دیگر ره بهوش  
 که دانای پیشینه بر پرده بست  
 طلسمات بییهوشی آغاز کرد  
 دگر گونه زد رود خاموش را  
 که بییهوش را آرد از هوش یاد  
 نوائی که در خفته هوش آورد  
 در آن کار سر گشته ماندای شکفت  
 ز رهبر نشایست سر تا فتن  
 عنان داد یک ره بتسلیم او  
 که هوش رفتگانرا کند هوشمند  
 چگونگی است و چون پرورم ساز او  
 بتعلیم او گشت صاحب نیاز  
 نوا ساخت تا نسبت آمد پدید  
 بر آن خط کشیدند پیر کار تنگ  
 نهادند سر بر خط مندلس

نوائی دگر باره برزد چو نوش  
 چو بیهوش بود او بیک راه نغز  
 دگر باره زد نسبت هوش بخش  
 فروماند سر گشته بر جای خود  
 از آن بیهوشی چون بهوش آمدند؟  
 شد آگه که دانای دستان نواز  
 ثنا گفت چندان ازو عذر خواست  
 چو شد حرف آن نسبت اورا درست  
 باقرار او مغز را تازه کرد  
 سکندر چو دانست کز هر علوم  
 برافزود پایش در آن سروری

کارسطوی دانا تپی شد ز هوش  
 دد و دام را کسرید بیدار مغز  
 کارسطوز جاست همچو ندرخش  
 که چون بیخبر بود از آن دام و دد  
 چو بود آنک ازو در خرورش آمدند؟  
 بدستان براو داشت پوشیده راز  
 که آنپرده کژ بدو گشت راست  
 نبشت آن او آن خود را بشست  
 مدارای او بیش از اندازه کرد  
 فلاطون شد استاد دانش بروم  
 بنزد خودش داد بالا تری

### حکایت انگشتی و شبان

#### معنی نامه

مغنی بیا چنگ را ساز کن  
 مرا از نوازیدن چنگ خویش

بگفتن کلو را خوش آواز کن  
 نوازشگری کن با هنگ خویش

#### داستان

چو روز دگر صبح کیتی فروز  
 بر آمد گل از چشمه آفتاب  
 بر اورنگ زر شد شه تاجور  
 نشسته همی زیر کان زیر تخت  
 شه از نسبتی کودر آن پرده ساخت

پیروزی آورد شب را بروز  
 فرو برد مه سرچوماهی در آب  
 زده بر میان کوهرا آکین کمر  
 فلاطون بیالا بر (تر) افکنده رخت  
 عجب ماند کان پرده را چون شناخت

بپرسید از اوکای جهان دیده پیر  
 شما تید بر قفل دانش کلید  
 زداندگان خوانده ای هیچکس؟  
 خیالی برانگیخت زین کار گاه  
 فلاطون پس از آفرین تمام  
 از آن بیشتر ساخت افسونگری  
 گر آنها که پیشینگان ساختند  
 یکی گویم از صد درین روزگار  
 اگر شاه فرماید اندکی  
 اجازت رسید از سر راستان  
 جهان دیده دانای روشن ضمیر  
 شنیدم بخاری بگرمی شتافت  
 بر انداخت هامون کلوخ از منگ  
 ز روی وزمس قالبی ریخته  
 کشاده ز پهلوی اسب بلند  
 چو خورشید از آن رخنه در تافتی  
 شبانی بر آن ژرف وادی گذشت  
 طاسمی درفشنده در وی پدید  
 ستوری مسین دیده در پیکرش  
 در آن رخنه از نور تابنده هور  
 بر او خفته ای دید دیرینه سال  
 بدستش در از رنگ انگشتری

بر آورده مکنون غیب از ضمیر  
 ز رای شما دانش آمد پدید  
 که بودش فروز از شما دسترس  
 که رای شما را بدان نیست راه  
 چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام  
 که یابد دل ما بدان رهبری  
 بنیرنگ و افسون بر افراختند  
 نداند کسی راز آموزگار  
 بگویم نه از ده که از صد یکی  
 که دانا فرو گوید آن (ابن) داستان  
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
 بخسف شکوفه زمین را شکافت  
 طلسمی پدید آمد از زیر خاک  
 وز آن صورت اسبی انگیخته  
 یکی رخنه چون رخنه آب کند  
 نظر نقش پوشیده در یافتی  
 مغاکی تهی دید بر ساده دشت  
 شبانه در آن ژرف وادی رسید  
 یکی رخنه با کالبد در خورش  
 نگه کرد سر تا سرین ستور  
 نگشته یکی موی مویس ز حال  
 نکینی فروزنده چون مشتری

برو دست خود را سبک تاز کرد  
 چو انگشتری دید در مشت خویش  
 دگر نقد شاهانه آنجا نیافت  
 کله پیش در کرد و میرفت شاد  
 چو از رایت شیر پیکر سپهر  
 شبان رفت نزدیک صاحب کله  
 بدان تا نکین را نهد پیش او  
 چو صاحب کله دید کامد شبان  
 بپرسید از او حال (احوال) میش و بره  
 شبانه بهنگام گفت و شنید  
 دگر ره پدیدار گشت از نهفت  
 که هر دم چرا کردی از من نهان  
 نگر تا چه افسون در آموختی  
 شبانه عجب ماند از آن داوری  
 چنان بود کان مرد خانم پرست  
 نکین دان او را چه زود وجه دیر  
 نکین تا بیلا گرفتگی قرار  
 چوسوی کف دست گردانندی  
 نهاد نکین را چنان بد حساب  
 شبان چون از این بازی آگاه گشت  
 در آمدد بیازیگری ساختن  
 کجا رای پنهان شدن داشتی

وز انگشتمش انگشتری باز کرد  
 نهادش بزودی در انگشت خویش  
 ستودان رها کرد و بیرون شتافت  
 شکیبنده می بود تا بامداد  
 بر آورده منجوق تا بنده مهر  
 کله کرد بر کوه و صحرا یله  
 بداند بهای کم و بیش او  
 کشاد از سر چرب کوئی زبان  
 نیوشنده دادش جوابی سره  
 زمان تا زمان گشت از او ناپدید  
 کله صاحبش بر زد آواز و گفت  
 دیگر باره پیدا شوی نا کهان  
 که بر خود چنین بر قعی دوختی  
 در آن کار جست از خرد یاوری  
 بخاتم همی کرد بازی بدست  
 گهی کرد بالا گهی کرد زیر  
 شبان پیش بیننده بود آشکار  
 شبانه ز بیننده پنهان شدی  
 که دارنده را داشتی در حجاب  
 شد این آزمون کرد بر کوه و دشت  
 چو گردون بانگشتری باختن  
 نکین را ز کف دور نگذاشتی

چو کردی بپیدا شدن رای خویش  
 بپیدا و پنهان شدن گرد شهر  
 یکی روز برخواست پنهان بر از  
 برهنه یکی تیغ هندی بدست  
 چو خالی شد از خاصگان انجمن  
 دل پادشا را بخود بیم کرد  
 بزهار گفتش که کام تو چیست  
 شبان گفت پیغمبرم زود باش  
 چو خواهم نبیند مرا هیچکس  
 بدو پادشا بگروید از هراس  
 شبان آنچنان کردن افزاز گفت  
 نگین بین که از مهر انگشتری  
 حکیمان نگران نگین ساختند  
 چنان باید انگیخت نیرنگه ساز  
 بسی کردم اندیشه را رهنمون  
 ثنا گفت بروی چو شاه این شنید  
 همان پاسداران آن آستان

نگین رازدی نقش بر جای خویش  
 زهرچ آرزو داشت برداشت بهر  
 نگین را بکف در کشید از فراز  
 سوی پادشه رفت و پنهان نشست  
 برو کرد پیدا تن خویشتم  
 بدو پادشا شغل تسلیم کرد  
 فرستنده تو بدینجای کیست  
 بمن بگرو از بخت خوشنودباش  
 بدین دعوتم معجز آنست و بس  
 همان مردم شهر بیش از قیاس  
 که آن پادشاهی بدو باز گشت  
 چگونه رساند (رسانش) به پیغمبری  
 بحکمت چگونه بر انداختند  
 که ما در نیایم از آن (این) پرده راز  
 نیاوردم این بستگی را برون  
 بر آن نیز کان نقش ازوشد پدید  
 گرفتند عبرت بدین داستان

### احوال سقراط با اسکندر

#### مغنی نامه

نشاط مرا یگزمان بر فروز  
 بریشم کشم روم را در طراز

مغنی بدان ساز تیمار سوز  
 مکرزان نوای بریشم نواز



## داستان

چنین گوید آن کاردان فیلسوف  
 که یونان نشینان آن روزگار  
 ز دنیا نجستندی آسایشی  
 نکردندی الا ریاضتگری  
 کسی کو بخود برتوان داشتی  
 نکردی تمتع نخوردی نبید  
 ز کرد آمدن سر در آید بگرد  
 بدانجا رسیدند از آن رسم و رای  
 ز خشکی بدریا کشیدند بار  
 زنانرا ز مردان پپرداختند  
 بمردانگی خون خود ریختند  
 بگیتی چنین بود بنیادشان  
 یکی روز فرخنده از صبحگاه  
 چنان (چنین) داد فرمان بسالاربار  
 فرستید و خوانید سقراط را  
 فرستاده سقراط را باز جست  
 زمانی بدرگاه خسرو خرام  
 فریب ورا پیر دانا نخورد  
 بدو گفت رو باسکندر بگوی  
 من آنجا ایم وین سخن روشنست  
 مرا گر بدست آرد ایزد پرست

که بر کار آفاق بهودش وقوف  
 سوی زهد بودند آموزگار  
 نیرزیبدشان شهوت آلاشی  
 بیسیار دانی و اندک خوری  
 ز طبع آرزوها نهان داشتی  
 کزین هر دو کردد خرد ناپدید  
 چوسر بایدت کرد آفت مکرد  
 که برخاست بنیادشان زین سرای  
 ز پیوند کشتند پرهیزگار  
 جدا گانه شان کشتی ساختند  
 بمردند و با زن نیامیختند  
 که تخمه بگیتی برافتادشان  
 ز فرزندان بزمی آراست شاه  
 که بامن ندارد کس امروزگار  
 نگهبان ترکیب و اخلاط را  
 زشه یاد کردش که جویای نست  
 بر آرای جامه برافروز جام  
 فریبندگی را اجابت نکرد  
 که هرچ اندرین ره نیابی معجوبی  
 گرا اینجا خیالیست آن بیم نیست  
 هم از در که ایزد آیم بدست

جوابی که آن‌کان فرهنگ‌سفت  
 شه‌ن‌شاه را گشت روشن‌چوروز  
 نیابد بدیدار آن شمع راه  
 سکندر که دارنده تاج بود  
 زمانی نبودی که فرزانه‌ای  
 ز هر دانشی کان زدانندگان  
 سخنهای سقراط بیدار هوش  
 بران شد دل دانش اندیش او  
 نمودند کان پیر خلوت پناه  
 سر از شغل دنیا چنان تافتست  
 زخویشان و یاران جدائی گرفت  
 جهان گرچه کارش بجان آورد  
 ز خون خوردن جانور خوب‌رید  
 کفی‌پست از آنجا که غایت بود  
 جز ایزد پرستیدنش کار نیست  
 نظامی صفت باخرد خو گرفت  
 بشرحی که دادند از آن دین پناه  
 چنین آمد است آدمی را نهاد  
 کسی کوز مردم گریزنده تر  
 چو سقراط مهر خود از خلق شست  
 بسی خواند شاهش بر خویشتمن  
 چو زاندازه شد خواهش شهر یار

فرستاده شد با فرستنده گفت  
 که سقراط شمعی است خلوت فروز  
 جز آنکس که شب‌خیز باشد چوماه  
 بدانش همه ساله محتاج بود  
 ز گوهر ندادی بدو دانه‌ای  
 رساندندی او را رسانندگان  
 پسند آمدی مرزبان را بگوش  
 که آرند سقراط را پیش او  
 برآمد شد خلق بر بست راه  
 که در کور کوئی دری یافتست  
 بکنجی خراب آشنائی گرفت  
 نه ممکن که سر در جهان آورد  
 پلاسی بیوشید و دیبا درید  
 شبانروزی او را کفایت بود  
 بنزدیک او خلق را بار نیست  
 نظامی مگر کاین صفت زو گرفت  
 گراینده تر شد بدو (بر او) مهر شاه  
 که آرد فرامش کنان را بیاد  
 بدو میل مردم ستیزنده تر  
 همه خلق سقراط را باز جست  
 نشد شاه انجم بر آن انجمن  
 دل کاردان در نیامد بکار

ز ناز هنرمند تر کانه وش  
 شه از جمله استواران خویش  
 فرستاد نزدیک دانا فراز  
 که نزدیک خود خواندمت بارها  
 اجابت نکردی چه بود از قیاس  
 جرائی ز درگاه ما گوشه گیر  
 بمعذوری خویش حجت نمای  
 فرستاده پی مبارک ز راه  
 جهان دیده دانای حاضر جواب  
 که گرشه مرا خواند نزدیک خود  
 نماید که رفتن بدو رای نیست  
 چو درناشدن هست چندین دلیل  
 مرا رغبت آنکه پدید آمدی  
 چو در نافه مشک آشنائی دهد  
 دلی را که بردوستی رهبر است  
 درونی که مهر آشکارا کند  
 کسانی که نزدیک شه محرمند  
 سوی من نمینند بر (با) آب و سنک  
 چنان مینماید که در بزمگاه  
 که آن راز داران که خدمتگرند  
 دل شاه را مرد مردم شناس  
 اگر خاصگان را زبان هست نرم

رمنده نشد دولت نواز کش  
 یکی محرم خاص را خواند پیش  
 بسی قصه ها گفت با او برآز  
 نهان داشتم با تو گفتارها  
 نوازنده را ناشدن حق شناس  
 بیا یا بگو حجتی دلپذیر  
 و گرنیست حجت بحاجت بیای  
 بسقراط شد داد پیغام شاه  
 چنین داد پاسخ برای صواب  
 خرد چیزها داند از نیک و بد  
 که مهر تورا دردش جای نیست  
 بیازی نشد پیش کس جبرئیل  
 که پیغام شه با کلید آمدی  
 بر او بوی خوش بر گوائی دهد  
 برون از زبان حجتی دیگر است  
 مدارا فزون از مدارا کند  
 بیزم اندرون شاه را همدمند  
 ستور مرا پای ازین جاست لنگ  
 بنیکی مرا یار ناورد شاه  
 بدل دوستی سوی من نشکرند  
 هم از مردم شاه گیرد قیاس  
 بامید شه دل توان کرد گرم

و گر نرم ناید ز گوینده گفت  
 غنا ساز کنبد چو باشد درست  
 ز کنبد چوبک رکن گردد خراب  
 هر آن نیک و بد کاید از در برون  
 تو خوانی مرا پرده داران راز  
 نگر تا بطوفان ز دریای آب  
 مثال آنچنان شد که دریای ژرف  
 نهنگان دریا کشایند چنگ  
 چگونه شوم بردری نورپاش  
 بر شاه اگر صورتم بد کنند  
 ز خلق جهان بنده ای را چه باک  
 در این بندگی خواجه تاشم ترا  
 ببین ای سکندر بتقویم راست  
 فرستاده شهریار از برش  
 طبق پوش برداشت از خوان در  
 شه از گوهر افشان آن کان گنج  
 پسند آمدش کان سخنهای چست  
 چو دانست کوهست خلوت کرای  
 شد آن گنج را دید در گوشه ای  
 ز شد جهان گشته مشغول خواب  
 تماشای او در دلش کار کرد  
 بدو گفت بر خیز و بامن بساز

درستی بود شاه را در نهفت  
 صدای خوش آرد باو تار سست  
 خوش آواز را ناخوش آید جواب  
 بدارای در گه بود رهنمون  
 بسرهنگی از پرده دارند باز  
 در این کشمکش چون نمایم شتاب  
 نماید که در هاست مارا شگرف  
 که جوید کهر در دهان نهنگ؟  
 که باشد براو این همه دور باش  
 خلافت نه بر من که بر خود کنند  
 که بندد کمر پیش یزدان پاک  
 گر آیم بتو بنده باشم ترا  
 که این نکته را ارتفاع از کجاست  
 بر شاه شد خواند درس از برش  
 ز در دامن شاه را کرد پسر  
 ز گوهر بر آمودن آمد برنج  
 بدعوی که حجت آمد درست  
 پیاده بخلوت گهش کرد رای  
 ز بی توشه ای ساخته توشه ای  
 بر آسوده از تابش آفتاب  
 بیایش بجنباند و بیدار کرد  
 که تا از جهانت کنم بی نیاز

بخندید دانسا کزین داوری  
 کسی کو نهد دل بمشقی کیا  
 چوقرص جوین هست جانپروم  
 بر آن راهرو نیم جو بار نیست  
 مرا کلیم از کاه بر کی ستوه  
 دگر باره شه گفت کز ماه و جاه  
 جوابش چنین داد دانای دور  
 من از تو بهمت توانگر ترم  
 تو با اینکه داری جهانی چنین  
 مرا این یکی ژنده سالخورده  
 تو با این گرانی که در بار تست  
 دگر باره پرسید از او شهریار  
 چنان داد پاسخ سخنگوی پیر  
 بر آشفته شه زان حدیث درست  
 خردمند پاسخ چنین داد باز  
 مرا بنده ای هست نامش هوا  
 تو آنی که آن بنده را بنده ای  
 شد از رای دانای باریک بین  
 بدو گفت خود نور سیمای من  
 زیبا کان چوپا کی جدائی مکن  
 دگر ره جوابیش چون سیم داد  
 چوپا کی وپا کیزه رائی کنی؟

به ار جز منی را بدست آوری  
 نکردد بگرد تو چون آسیا  
 غم کرده گندمین چون خورم  
 که اورا یکی جو در انبار نیست  
 چه باید کرانبار گشتن چو کوه  
 تمنا چه داری تو ای نیکخواه  
 که با چون منی بر مینبار جور  
 که تو بیش خواری من اندک خورم  
 نه ای سیر دل هم ز خوانی چنین  
 کرانستی از نیستی گرم و سرد  
 طلبکاری من کجا کار تست  
 که تو کیستی من کیم در شمار  
 که فرماندهم من تو فرمان پذیر  
 نهانی سخن را درون باز جست  
 که بر شه گشایم در بسته باز  
 دل من بدان بنده فرمانروا  
 پرستار ما را پرستنده ای  
 ز خجالت سرافکنده شد بر زمین  
 گوا هست بر پا کی رای من  
 نمرده زمین آزمائی مکن  
 که سیماب در گوش نتوان نهاد  
 چرا دعوی چار پائی کنی

که هر چارپائی که آرد شتاب  
 چو من خفته‌ای را تو بیدار مرد  
 تو کز خواب ما را بر (در) آشفته‌ای  
 بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ  
 شکاری طلب کافتد از تیر تو  
 دل شه بدان داستانهای گرم  
 بخواهش چنان خواست کان هوشمند  
 شد آن تلخی از پیر پر هیز کار  
 از آن پند کو سر بلندی دهد  
 که چون آهن دست پیرای تو  
 تو آنی که روشن کنی سینه را  
 چو بردن توانی ز آهن تو زنگ  
 دل پاک را زنگ پرداز کن  
 سیه کن روان بد اندیش را  
 زبانی است هر کو سیه دل بود  
 بسودای زنگی مشو رهنمون  
 سیاهی کنی سوخته شو چو بید  
 مگر کاینه زنگی از آهنست  
 از آنجا خبر داد کار آزمای  
 برون آی چون نقره ز آلودگی  
 دماغی کز آلودگی کشت پاک  
 نهانخانه صبحگاهی شود

بپای اندر آرد کسی را ز خواب  
 نبایست از بنگونه بیدار کرد  
 کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای  
 ز شیران بیدار بردار چنگ  
 هزبری چومن نیست نخجیر تو  
 چو موم از پذیرند گی گشت نرم  
 ز پندش دهد حلقه گوش بند  
 بشیرین زبانی در آمد بکار  
 بگفت آنچه او سودمندی دهد  
 پذیرای صورت شد از رای تو  
 در او آری آیین آینه را  
 که تاجای گیرد در نقش و رنگ  
 بر (در) او را ز روحانیان باز کن  
 بشوی از سیاهی دل خویش را  
 نه هر زنگی می‌خواجه مقبل بود  
 مفرح نگر کز لب آرد برون  
 کدندان بدو کرد زنگی سپید  
 که با آن سیاهی دلش روشنست  
 که نوحاب را در سیاهیست جای  
 ز نقره بیاموز پالودگی  
 بچربد بر این گنبد دودناک  
 حرمگاه سر الهی شود

ز تو دور کردن ز روزن نقاب  
 چراغی بدریوزه بر کرده گیر  
 عماری کش نور خورشید باش  
 تو درپاک میکن زخاشاک و خار  
 چو سلطان شود سوی نخجیر گاه  
 چو دانی که آمد بمهمان فرود  
 گر آیی بر این درد لیری مکن  
 بجان شو پذیرنده بزم خاص  
 بکفش گل آلوده بر تخت شاه  
 چو هم کاسه شاه خواهی نشست  
 کرا زهره گر خود بود شرز شیر  
 که شیری که بر تخت او بخته شد  
 کسی کو در آید بدر گاه تو  
 ببین تاتو را سر بدر گاه کیست  
 گر این در زنی کمترین بنده باش  
 و گرنه تو خود شاهی و شهر یار  
 تو گرمی مکن گرمی از خوی کرم  
 دل تافته که وز زمین تفته بود  
 کنون کامد از آسمان بر زمین  
 چو گفت این سخنها ی پرورده پیر  
 بر افروخته روی چون آفتاب  
 بفرمود تا مرد کاتب سرشت

بروزن در افتادن از آفتاب  
 قفائی ز باده هوا خورده گیر  
 ز ترک عماری بر امید باش  
 طلبکار سلطان مشو زینهار  
 دری رفته بیند فرو شسته راه  
 بناخوانده مهمان بر ازما درود  
 تمنای بالا و زیری مکن  
 که تن را ز دربان نبینی خلاص  
 نشاید شدن کفش بکنن براه  
 بپیرای ناخن فرو شوی دست  
 که بر تخت سلطان خرامد دلیر  
 هم از هیبت تخت او تخته شد  
 خورد سیلی ارگم کند راه تو  
 دل تر سناکت نظر گاه کیست  
 گر بن پای داری سرافکننده باش  
 ترا با سگ پاسبانان چکار  
 نگفتم ترا گفتنی های نرم  
 بجاسوسی آسمان رفته بود  
 ره آوردش آن بود وره بردش این  
 سخن در دل شاه شد جایگیر  
 سوی بزم خود کرد خسرو شتاب  
 بآب زر آن نکته ها را نبشت

## گفتار حکیم هند با اسکندر

## معنی نامه

مغنی غنا را در آور بجوش  
مگر خاطر م را بجوش آوری  
که در باغ بلبل نباید (شد) خموش  
من کنگ را در خروش آوری

## داستان

همان فیلسوف جهان دیده گفت  
دهن مهر کرد از می خوشگوار  
یکی روز کز صبح زرین نقاب  
سکندر با این فرهنگ خویش  
در آمد رقیبی که اینک ز راه  
نماید که در حضرت شهریار  
بفرمود شه تا شتاب آورند  
بفرمان شه سوی مغ تاختند  
در آمد مغ خدمت آموخته  
چو تابنده خورشید را دید زود  
بفرمان شاهش رقیبان دست  
سخن میشد از هر دری دلپسند  
با اندازه هر کس هنر مینمود  
چو در هندو آمد نشاط سخن  
بسی نکته های گره بسته گفت  
فلك را زلب حقه پر نوش کرد  
که چون دانش آمده شاه رفت  
که بنیاد شادی ندید استوار  
بنظار گان رخ نمود آفتاب  
ملوکانه بر شد باورنگ خویش  
فرستاده هندو آمد بشاه  
پیام آورم باز خواهید بار  
مغان را سوی آفتاب آورند  
رهش باز دادند و بنواختند  
مغانه چو آتش بر افروخته  
برسم مغانش پرستش نمود  
نشانندن جائی که شاید نشست  
ز خاک زمین تا بچرخ بلند  
بگفتار خود قدر خود میفزود  
گل تازه رست از درخت کهن  
که آن در ناسفته را کس نسفت  
جهانرا ز در حلقه در گوش کرد



ثنای جهاندار کیتی پناه  
 چو گشت از ثنا پیر پرداخته  
 که تاریک پروانه‌ای سوی باغ  
 مگر کان چراغ آشنائی دهد  
 منم پیشوای همه هندوان  
 سخنه‌های سر بسته دارم بسی  
 شنیدم کز این دور آموز کار  
 خرد رشته در یکتای تست  
 اگر چه خداوند تاجی و تخت  
 اگر گفته را از تو یابم جواب  
 و گر ناید از شه جوابی بدست  
 ولیکن نخواهم که جز شهریار  
 زمن پرسش و پاسخ آید ز تو  
 جهاندار گفتا بهانه مجوی  
 جهان‌ندیده هندوزمین بوسه داد  
 چو کرد آفرینی سزاوار شاه  
 که چون من ز خود رخت بیرون برم؟  
 یکی آفریننده دانم که هست  
 نشانش پدید است و او ناپدید  
 وجودش که صاحب معانی شدست  
 در اندیشه یا در نظر جویمش  
 کجا جای دارد ز بالا و زیر

چنانگفت کافروخت آن بارگاه  
 نقاب سخن شد بر انداخته  
 روان شد بامید روشن چراغ  
 من تیره را روشنائی دهد  
 باندیشه پیر و بقوت جوان  
 که نگشاید آن بسته راهر کسی  
 سر آمد توئی بر همه روز کار  
 درفش گره باز کن رای تست  
 بر دانشت نیز داد است بخت  
 پرستش بگردانم از آفتاب  
 دگر باره بر خر توان رخت بست  
 رود در سخن هیچکس را شمار  
 جواب سخن فرخ آید ز تو  
 سخن هر چه پوشیده داری بگوی  
 زبانی چو شمشیر هندی کشاد  
 پیرسیدش از کار کیتی پناه  
 سوی آفریننده ره چون برم؟  
 کجا جویمش چون شوم ره بدست؟  
 در بسته را از که جویم کلید  
 زمین‌یست یا آسمانی شدست  
 چو پرسند جایش کجا جویمش  
 بحجت شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز  
 چو از خویشتم روی برتافتی  
 طلب کردن جای اورای نیست  
 نه کس راز او را تواند شمرد  
 بدان چیزها دارد اندیشه راه  
 خدارا نشاید در اندیشه جست  
 هراندیشه‌ای کان بود در ضمیر  
 هرانچ او ندارد دراندیشه جای  
 بغفلت نشاید شد این راه را  
 نشان بس بود کرده بر کرد کار  
 بایزد شناسی همین شد قیاس  
 چوهندو جواب سکندر شنید  
 که هرچ از زمین باشد و آسمان  
 خبرده که بیرون از این بارگاه  
 اگر هست چون زن کس آگاه نیست  
 جهاندار گفت از حساب کهن  
 برون ز آسمان و زمین برمتاز  
 فلک بر تو زان هفت مندل کشید  
 از این مندل خون نشاید گذشت  
 حصار است این بارگاه بلند  
 چو اندیشه ز این پرده درنگذرد  
 نجوید دگر پرده راز را

که هم کوته‌ست اینسخن هم دراز  
 بایزد چنان دان که ره یافتی  
 که جای آفریننده را جای نیست  
 نه اندیشه داند بدو راه برد  
 که باشد بدو دیده را دستگاه  
 که دیواست هرچ آن زاندیشه رست  
 خیالی بود آفرینش پذیر  
 سوی آفریننده شد رهنمای  
 که ابر از تو پنهان کند ماه را  
 چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار  
 از این نگذرد مرد ایزد شناس  
 بشب بازی دیگر آمد پدید  
 نهایتگهی باشدش بیگمان  
 بجیزی دیگر هست یا نیست راه  
 و گر نیست بر نیستی راه نیست  
 باآزم ترسکه زن بر سخن  
 که نائی بسررشته خویش باز  
 که بیرون زمندل نشاید دوید  
 که چرخ ایستادست با تیغ و طشت  
 در او کشته اندیشه‌ها شهر بند  
 پس پرده راز پی چون برد  
 خبرهای انجام و آغاز را

که نادیده را نیست اندیشه جای  
 چونیکو بینی خطا دیده ای  
 خیالش در اندیشه بنگاشتم  
 نه آن بود کز وی گرفتم شمار  
 بآنجا توان کردن این جستجوی  
 که ملک جهان بر دو قسمت جرات  
 چه باید جهانی دگر خواستن  
 بآنجا سفر کردن از بهر چیست  
 باینجا گذشتن چه باید نخست  
 چنین دان وازدل فروشوی کرد  
 که آنجا بود کنج و اینجا کلید  
 در آنجا بر کشته را بدروی  
 در آن بریکی حال باید نشست  
 در این آفرینش دران آفرین  
 بدریا بود سیل را باز کشت  
 بدریاش باید گرفتن قرار  
 که جان چیست در پیکر جان پذیر  
 شراری از او کالبد یافتست  
 در این بد بود گر کسی را شکست  
 بتندی در او کرد لختی نگاه  
 اگر جانی آتش بود جان تست  
 از آنکس که آمد بدو باز کشت

بدین داستانها زند رهنمای  
 گر اندیشی آنرا که نادیده ای  
 بسا کس که من دیده انگاشتم  
 سرانجام چون دیدمش وقت کار  
 جهانی دگر هست پوشیده روی  
 دگر باره گفتش بمن کوی راست  
 جهانی بدین خوبی آراستن  
 چوپیدا است کاینجا توانیم زیست  
 چو آنجا نشستم که آمد درست  
 خردمندش گفت کای ساده مرد  
 که ایزد دو کیتی بدان آفرید  
 در اینجا کنی کشت و کار نوی  
 در این گردد از حال خود هر چه هست  
 دوپر کار برزد جهان آفرین  
 پلست این و بر پل بیاید گذشت  
 چو چشمه روان گردد از کوهسار  
 دگر باره پرسید هندوی پیر  
 نماید مرا کاشی تافتست  
 فرو مردن جان و آتش یکیست  
 چو آتش در او گرم دل کشت شاه  
 بدو گفت کاه رهنمی سان تست  
 بخواندی که جان چو نسفر ساز کشت

چوزاتش بود جنبش جان نخست  
 دگر آنکه گفتی بوقت فراغ  
 غلط گفته‌ای جان علوی گرای  
 حکایت ز شخصی که او جان سپرد  
 بگویند جان دادو این نیست زرق  
 زجان در گذر کان فروغیست پاک  
 دگر گونه هندوسخن کرد ساز  
 که بیننده خواب را در خیال  
 که منزل بمنزل رود کوه ودشت  
 چو بیننده آنجاست این خفته کیست  
 بیاسخ دگر باره شد شاه تیز  
 خیال همه خوابها خانگیست  
 اگر مرده گرزنده بینی بخواب  
 نماینده اندیشه پاک تست  
 گرت در دل آید که راز نهفت  
 روان چون برهنه شود در خیال  
 نبینی کسی کو ریاضتگر است  
 همان بیند آن مرد بیدارهوش  
 دگر باره هندو در آمد بگفت  
 که بی چشم بد شاهیی ده مرا  
 چه نیروست در جنبش چشم بد  
 از او کار گرت جهان آزمای

بدوزخ توان جای او باز جست  
 فرو مردن جان بود چون چراغ  
 نمیرد ولیکن شود باز جای  
 چو گویند؟ جان دادیا جان بمرد  
 ز داده بود تا فرو مرده فرق  
 ز نور الهی نه از آب و خاک  
 بپرسیدن خوابش آمد نیاز  
 چه نیرو برون آورد پر و بال  
 ببیند جهان در جهان سرگذشت  
 و گر نقش بند آن شد این نقش چیست  
 که خواب از خیالی بود خانه خیز  
 دران آشنائی نه بیگانگیست  
 ز شمع تو میخیزد آن نور و تاب  
 نموده تمنای ادراک تست  
 چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت  
 نپوشد بر او صورت هیچ حال  
 بیداری آن گنج را رهبر است  
 که دیگر کس از خواب و خواز از سروش  
 کهر کرد با نوك الماس جفت  
 ز چشم بد آگاهی ده مرا  
 که نیکوی خود را کند چشم زد  
 ندیده است بیننده جان گزای

همه چیز را کاژمایش رسد  
 جزاورا که هرچ او پسند آورد  
 بهر حرفتی در که دیدیم ژرف  
 همین يك کماندار شد کز نخست  
 بگو تاچه نیروست نیروی او  
 چه دائم که من چشم بد دیده ام  
 جهاندار گفتش که صاحب قیاس  
 که بر هر چه کرد نظر جایگیر  
 بر آنچه کسارد همی تاختن  
 بنه چون در آرد بدان رخنه گاه  
 هوا گر هوایی بود سودمند  
 مزاج هوا چون بود زهر ناک  
 هوایی بد است آنکه بر چشم زد  
 ولیکن بنزدیک من در نهفت  
 نه چشم بد است آنچنان کار گر  
 چو بیند عجب کار بی در خیال  
 تعجب روا نیست در راه او  
 چو نقش حریفی شکفت آیدش  
 گرفتار کن را دهد پیچ پیچ  
 کسی را که چشمی رسد نا کهان  
 رساننده چشم را جوش خون  
 باین هر دو معنی شناسند و بس

چو دیده پسندد فزایش رسد  
 سر و گردنش زیر بند آورد  
 درستی ندیدیم در هیچ حرف  
 بر آماجگه تیر او شد درست  
 سپند از چه برد آفت از خوی او  
 پسندیده یا نا پسندیده ام  
 چنین آرد از رای معنی شناس  
 گذر بر هوایی کند ناگزیر  
 کند با هوا رای دم ساختن  
 هوا نیز یابد در آن رخنه راه  
 در ارکان آنچه ناید گزند  
 بیندازد آنچه را در مفاك  
 بد آرد بهمراهی چشم بد  
 جز این علتی هست کان کس نکفت  
 که نقش روند است پیش نظر  
 بتأدیب چشمش دهد گوشمال  
 نباید (نیاید) جزا و در نظر گاه او  
 دغا باختن در گرفت آیدش  
 بدان تا نگردد گرفتار هیچ  
 دهن دره اش او فتد در دهان  
 بخاری ز پیشانی آرد برون  
 که این چشم زن بود و آن چشم رس

سپند از پی آنشد افروخته  
فسونگر دگر گونه گفتست راز  
رسد برفلك دود مشکین سپند  
دگر باره هندوی رومی پرست  
که از نیک و بد مرد اختر سگال  
ز نقشی که از کار ناید برون  
چنین گفتش آن مایه ایزدی  
هر آینه در نقش این گنبدست  
سگالنده فال چون قرعه راند  
نمودار طالع نماید درست  
خدائی که هست آفرینش پناه  
باندازه آنکه باشد نیاز  
فرستد سروشی و با او کلید  
از آن باده هندو چنان مست شد  
دگر باره پرسید کز چین و زنگ  
چو یکسان بود رنگها در لوید  
جهاندار گفت این گرا بنده کوی  
دو رویست خورشید آینه و ش  
بروئی کند رویها را چو ماه  
چو هندوی دانا بچندین سؤال  
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد  
همه زیرکان بر چنین هوش ورای

که آفت بآتش شود سوخته  
که چون با سپند آتش آمد فراز  
فلك خود زره باز دارد گزند  
در (بر) آورد پولاد هندی بدست  
خبر چون دهد چون زند نقش فال  
بنیک و بید چون شود رهنمون  
که هر چ آن ز نیکی رسد یا بدی  
اگر نیک نیکست اگر بد بدست  
ز طالع تواند همی نقش خواند  
ز تخمی که خواهد در آن زرع رست  
چو بیند نیازی درین عرضه گاه  
نماید بما بودنیهای راز  
کند راز سر بسته بر ما پدید  
که یکباره شمشیرش از دست شد  
ورقهای صورت چرا شد دورنگ  
چرا این سیه گشت و آنشد سپید  
دورنگست یک رنگی از وی مجوی  
یکی روی در چین یکی در حبش  
بروئی دگر رویها را سیاه  
زبون شد ز فرهنگ دانش سگال  
شه از خرمی سر بر افلاک زد  
دمیدند و خواندند نام خدای

## خلوت ساختن اسکندر باهفت حکیم

## معنی نامه

مغنی بیار آن ره باستان  
ز دستان اکتی مگر جان برم  
مرا یاری ده در این داستان  
بر این داستان ره پایان برم

## داستان

چنین آمد از فیلسوف این سخن  
بفیروزی بخت فرخنده فال  
که چون شد بشه نازه روز کهن  
در آمد ببخشیدن ملک و مال  
بسر افتاد درویشی از اهل روم  
بفرماندهی گشته فرمان برش  
بفرخندگی شاه فیروز بخت  
سخن را انداز اصاف و از دین و داد  
چولختی سخن گفت از آن در که بود  
از آن فیلسوفان کزین کردهفت  
ارسطو که بد مملکت را وزیر  
فلاطون و والیس و فروریوس  
همان هفتمین هر مس نیک رای  
چنین هفت پر کار بر کرد شاه  
طرازنده بزمی چو تابنده هور  
دل شه در آن مجلس تنگبار  
بدانند کان راز بگشاد و گفت  
بسی شب بمستی شد و بیخودی

که بر هفتمین آسمان کرد جای  
در آن دایره شه شده نقطه گاه  
هم از باده خالی هم از باده دور  
با برو فراخی در آمد بکار  
که تا کی بود راز ما در نهفت  
گذاریم بکروز در بخزیدی

يك امروز بينم در ماه و مهر  
 بدانيم كاین خر که گاو پشت  
 چنین بود تا بود بالا و زیر ؟  
 چنان واجب آمد برای درست  
 چه افزایش و کاهش نو بنو  
 نخستین سبب را در این تاروپود  
 بدین زیر کی جمعی آموز کار  
 ندانیم کز ما در این راه رنج  
 بگوئید هر يك بفرهنگ خویش  
 بتقدیر و حکم جهان آفرین  
 بیا تا برون آوریم از نهفت  
 چگونه نهادش بنا کر بنا ؟  
 چوشاه این سخن را سراغاز کرد  
 ز تاریخ آن کار گناه کهن  
 ولیکن نیوشنده را در جواب  
 چنان رفت رخصت به رای درست

کشائیم سر بسته های سپهر  
 چگونه در آمد بخاک درشت  
 بدانسان که بدگفت باید دلیر  
 که تر کیب اول چه بود از نخست  
 بنا بود پیشینه شد پیشرو  
 بجوئیم از اجرام چرخ کبود  
 نیارد بهم بعد از این روز کار  
 کرایای خواهد فروشد بکنج  
 که این کار از آغاز چون بود پیش  
 نخست آسمان کرده شد بازمین  
 که اول بهار جهان چون شکفت  
 چه بانگ آمد از ساز اول غنا؟  
 چنان کنج سر بسته را باز کرد  
 فرو بست بر فیلسوفان سخن  
 سخن واجب آمد بفکر صواب  
 کارسطو کند پیشوائی نخست

### گفتار ارسطو در آفرینش نخست

ارسطوی روشندل هوشمند  
 که دایم بدانش کراینده باش  
 بنیروی داد آفرین شاد زی  
 چو فرمان چنین آمد از شهریار  
 نخستین یکی جنبشی بود فرد

ثنا گفت بر تاجدار بلند  
 در بستگی را گشاینده باش  
 ز بندی که نگشاید آزادی زی  
 کز آغاز هستی نمایم شمار  
 بهجنبید چند آنکه جنبش دو کرد



چو آن هر دو جنبش بيك جا فتاد  
 بجز آنكه آن جنبشى فرد بود  
 سه خط زان سه جنبش پديد ارشد  
 چو گشت آن سه دورى زمر كز عيان  
 چو آن جوهر آمد برون از نورد  
 در آن جسم جنبنده نامد قرار  
 از آن جسم چند آنكه تابنده بود  
 چو كردنده گشت آنچه بالادويد  
 از آن جسم كردنده تابناك  
 زميلى كه بر مر كز خویش دید  
 بآن ميل كاول كراينده بود  
 چوپر كار اول چنان بست بند  
 ز گشت سپهر آتش آمد پديد  
 ز نیروى آتش هوائى كشاد  
 بترى كراينده شد كوه-رش  
 چكيد از هوا تریى در مغناك  
 چو آسوده گشت آب و دردى نشست  
 چو هر چار جوهر بامر خدای  
 مزاج همه در هم آمیختند  
 وز آن رستنیهای پرداخته  
 باندازه عقل نسبت شناس

ز هر جنبشى جنبشى نو بزاد  
 سه جنبش بيكجای در خورد بود  
 سه دورى در آن خط گرفتار شد  
 تنومند شد جوهرى در میان  
 خرد نام او جسم جنبنده كرد  
 همى بود جنبان بسى روز كار  
 بيالای مر كز شتابنده بود  
 سكونت گرفت آنچه زیر آرمید  
 روان شد سپهر درفشان پاك  
 سوى دایره ميل خود بيش دید  
 همه ساله جنبش نماينده بود  
 كزو سازور شد سپهر بلند  
 كه آتش ز نیروى كردش دمید  
 كه مانند او گرم دارد نهاد  
 كه كردند كى دور بود از برش  
 پديد آمد آبی خوش و نغزوپاك  
 ز آن درد پيدا شد اين خاك پست  
 گرفتند بر مر كز خویش جای  
 وز او رستنیها بر انگیختند  
 ز هر گونه شد جانور ساخته  
 از این بیش نتوان نمودن قیاس

## گفتار و الیس در آفرینش نخست

چنین راند و الیس دانا سخن  
 بتعلیم دانتش تنومند باد  
 چو فرمود سالار کردنکشان  
 چنین گشت بر من بداندرست  
 ز جنبش نمودن بجائی رسید  
 چو آتش برون راند برق از بخار  
 تکائف گرفت آب از آهستگی  
 چوهر جوهر خاص جائی گرفت  
 ز لطفی که سر جوش آن جمله بود  
 نیوشاگر این را نخواهد شنید  
 نمودار نطفه بر راستان

که نو باد شه در جهان کهن  
 بدانش پشوهی برومند باد  
 که هر کس دهد ز آنچه دارد نشان  
 که جز آب جوهر نبود از نخست  
 کزو آتشی در تخلخل دمید  
 هوائی فرو ماند از او آبدار  
 زمین سازور گشت از آن بستگی  
 جهان از طبیعت نوائی گرفت  
 گره بست گردون و جنبش نمود  
 کز آبی چنین پیکر آمد پدید  
 دلیلی است قطعی بر این داستان

## گفتار بلیناس در آفرینش نخست

بلیناس دانا بزانو نشست  
 که چند آنکه هست آفرینش بجای  
 ز دانش مبادا دل شاه دور  
 چو فرهنگ خسرو چنان باز جست  
 نخستین طلسمی که پرداختند  
 چون نیروی جنبش در او کرد کار  
 از او هر چه رخسند و پاک بود  
 هر که بخشها کان بلندی نداشت  
 یکی بخش از او آتش روشن است

زمین را طلسم زمین بوسه بست  
 شها بر تو باد آفرین خدای  
 که بانور به دیده بادیده نور  
 که پیدا کنم رازهای نخست  
 زمین بود وتر کیب از ساختند  
 بافسردگی زو بر آمد بخار  
 سزاوار اجرام افلاک بود  
 بهرمر کزی مایه ای می گذاشت  
 که بالاترین طاق این کلشن است

دوم بخش از و باد جنبنده خوست  
سوم بخش از و آب رونق پذیر  
همان قسمت چارمین هست خاک  
که تااو نجنبند ندانند کوست  
که هستش ز راوق کری ناگزیر  
ز سر کوپ گردش شده گردناک

### گفتار سقراط در آفرینش نخست

چو سقراط را داد نوبت سخن  
جهانجوی را گفت پاینده باش  
همه آرزوها شکار تو باد  
ز پرسیده شهریار جهان  
ولیکن باندازه رای خویش  
نخستین ورق کافرینش نبود  
زهیت برانگیخت ابری بلند  
ز باران او گشت پیدا سپهر  
ز ماهیتی کز بخار اوفتاد  
از این بیشتر رهنمون ره نبرد  
رطب ریز شد خوشه نخل بن  
بدین و بدانش گراینده باش  
نهفت جهان آشکار تو باد  
که داند که هست این پژوهش نهان  
کندهر کسی عرض کالای خویش  
جز ایزد خداوند بینش نبود  
همان (همه) برق و باران اوسودمند  
پدید آمد از برق او ماه و مهر  
زمین گشت و برجای خویش ایستاد  
کزافه سخن برنشاید شمرد

### گفتار فرفور یوس در آفرینش نخست

پس آنکه که خاک زمین داد بوس  
که تا دور باشد خرامش پذیر  
سر از داد تو برمتاباد دهر  
ز پرسیدن شاه ایزد شناس  
کزان پیشتر کاینجهان شد پدید  
ز پروردن فیض پروردگار  
دو نیمه شد آن آب جوهر گشای  
چنین پاسخ آورد فرفور یوس  
تو بادی جهان داور دور گیر  
که داد تو بیداد را کرد قهر  
چنان دردل آمد مرا از (در) قیاس  
جهان آفرین جوهری آفرید  
بآبسی شد آن جوهر آبدار  
یکی زیر و دیگر ز بریافت جای

طبع آن دو نیمه چو کافور و مشک  
تری یکی نیمه جنبش پذیر  
ندان آب جنبش پذیر آسمان  
خرد تابدینجاست کوشش نمای  
یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک  
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر  
شد این آرمیده زمین در زمان  
برون زین خط اندیشه را نیست جای

## گفتار هرمس در آفرینش نخست

چو قفل آزمائی بهرمس رسید  
از آن پیشتر کان گره باز کرد  
که بر هر چه شاید کشادن زبند  
نلك باد کردند بر کام او  
چو شه را چنین آمد است اختیار  
مراهم ز فرمان نباید گذشت  
از آنکه که بردم باندیشه راه  
بر آنم که این طاق دریا شکوه  
بیالای دودی چنین هولناک  
نقاییست این دود در پیش نور  
زهر رخنه کز دود ره یافتست  
همان انجم از ماه تا آفتاب  
وجود آفرینش بدانم درست  
بزنجیر خائی در آمد کلید  
سخن بردعای شه آغاز کرد  
دل و رای شه باد فیروز مند  
مگرداد از این خسروی نام او  
که نقلی دهد شاخ هر میوه بار  
کنون سوی پرسش کنم باز گشت  
در این طاق پیروزه کردم نگاه  
معلق چو دود است بر اوج کوه  
فروزنده نوریست صافی و پاک  
دریچه دریچه زهم گشته دور  
باندازه نوری برون تافتست  
فروغیست کاید برون از نقاب  
ندانم که چون آفرید از نخست

## گفتار افلاطون در آفرینش نخست

فلاطون که بر جمله بود اوستاد  
که روشن خرد پادشاه جهان  
ز دولت بهر کار یاریش باد  
ز دریای دل کنج کوهر کشاد  
مباد از دلش هیچ رازی نهان  
گذر بر ره رستگاریش مباد

حدیثی که پرسد دل پاک او  
 زحرف خطا چون نداریم ترس ؟  
 در اندیشه من چنان شد درست  
 گراز چیز چیز آفریدی خدای  
 تولد بود هر چه از مایه خاست  
 کسی را که خواند خرد کار ساز  
 جدا گانه هر کوهی را انگاشت  
 چو کوه بکوه شد آراسته  
 از آن سر کشان مخالف گرای  
 اگر گیری زیر موری قیاس

بگوئیم و ترسیم از ادراک او  
 که از لوح نادیده خوانیم درس  
 که ناچیز بود آفرینش نخست  
 ازل تا ابد مایه بودی بجای  
 خدائی جدا کد خدائی جداست  
 بچندین تولد نباشد نیاز  
 که در هیچ کوه میانجی نداشت  
 خلاف از میان کشت برخاسته  
 بدین سروری کرد شخصی بیای  
 توانشد بدان عبرت ایزد شناس

### گفتار اسکندر در آفرینش نخست

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد  
 سکندر که خورشید آفاق بود  
 از آن روشنی بود کان روشنان  
 چو زیرک بود شاه آموز کار  
 چو شه گفت آن زیرکان کوش کرد  
 بر آن فیاسوفان مشکل گشای  
 پس آنکاه گفت ای هنر پروران  
 بر آنم که اینصورت از خود نرسد  
 نگارنده دانم که هست از درون  
 ز چون کرد او کس بدانست می  
 هر آن صورتی کاید اندر ضمیر

سخن سکه قدر بر ماه زد  
 بروشن دلی در جهان طاق بود  
 برو انجمن ساختند آنچه چنان  
 همه زیرکان آرد آن روز کار  
 جدا گانه هر جام را نوش کرد  
 بسی آفرین تازه کرد از خدای  
 بسی کردم اندیشه در اختران  
 نگارنده بودشان از نخست  
 نگاریدنش را ندانم که چون  
 همان کو کند من توانست می  
 توان کردنش در عمل ناگزیر

چو مالوح (راز) خلقت ندانیم خواند  
شما کاسمان را ورق خوانده اید  
از این بیش گفتن نباشد پسند  
تجسس در او چون توانیم راند  
سخن بین که چون مختلف رانده اید  
که نقش جهان نیست بی نقش بند

## گفتار حکیم نظامی در آفرینش نخست

نظامی بر این در مجنبان کلید  
بزرگ آفریننده هر چه هست  
نخستین خرد را پدیدار کرد  
بر آن نقش کز کلك قدرت نگاشت  
مگر نقش اول کز آغاز بست  
چو شد بسته نقش نخستین طراز  
هر آن گنج پوشیده کامد پدید  
جزا و حسابی که سر بسته بود  
دیگر جا (ها) که پنهان نبود از خرد  
وز آنجاده کو بر خرد بست راه  
بآنجا تواند خرد راه برد  
ره غیب از آن دورتر شد بسی  
خردمندی آنراست کز هر چه هست  
چو صنعت بصانع ترا ره نمود  
سخن بین که بامر کب نیم لنگ  
همانا که آن هاتف خضر نام  
درودم رسانید و بعد از درود  
دماغ مرا برسختن کرد گرم  
که نقش ازلبسته را کس ندید  
زهرچ آفرید است بالا و پست  
ز نور خودش دیده بیدار کرد  
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت  
کز آن پرده چشم خرد باز بست  
عصابه ز چشم خرد کرد باز  
بدست خرد باز دادش کلید  
وز آنجا خرد چشم بر بسته بود  
خرد را چو پرسی بدوره برد  
حکایت مکن زو حکایت مخواه  
که فرسنگ و منزل تواند شمرد  
که اندیشه آنجا رساند کسی  
چون نادیدنی بود ازو دیده بست  
نوائی بر این پرده نتوان فرود  
چگونه برون آمد (ید) از راه تنگ  
که خارا شکافت و خضر اصرام  
بکاخ من آمد ز کنبد فرود  
سخن گفت بامن باواز نرم

حوالت مکن برزبانهای لال  
 بر آن فیلسوفان چه بندی سخن  
 بران استخوانهای پوسیده مغز  
 شکینه بنه بر سرخوان خویش  
 نه برانچمن فتنه بر انجمند  
 نه خاک آدمی بلکه خاک کی نکوست  
 که هم مهره دزد است و هم مهره باز  
 دگر باره آرد برون از دهان  
 بر آوردنش نیل با لاجورد  
 بفصل بهار آرد ناف مشک  
 ندانم که چون باز خواهد سپرد  
 نه در نیستی در پرا کندگی است  
 گر آید فراهم بود دلپذیر  
 دگر باره گردد برانگیخته  
 بسیماب جمع آرد خاک بیز  
 بسیماب دیگر ره آرد فراز  
 دگر باره جمعی بود میتوان

که چندین سخنهای خلوت سگال  
 تو میخاری این سرورا بینخوبن  
 چرا بست باید سخنهای نغز  
 بخوان کسان بر مخور نان خویش  
 بلی مردم دور نا مردمند  
 نه خاک کی ولی چون زمین خاک دوست  
 مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز  
 کند مهره را بکف در نهان  
 فرو بردنش هست زر نیخ زرد  
 بوقت خزان میخورد عود خشک  
 تن آدمی را که خواهد فشرد  
 تن ما که در خاکش آ کندگی است  
 پرا کنده ای کو بود جایگیر  
 چو هرچ آن بود بر زمین ریخته  
 زرسوده را گر بود ریز ریز  
 چو زر پرا کنده را چاره ساز  
 گرا جزای مارا که بودش روان

### رسیدن اسکندر بی پیغمبری

#### معنی نامه

بیاد آور آن پهلوانی سرود  
 فراغت دهم ز آنچه نتوان شنید

معنی سحر گاه بز بانگ رود  
 نشاط غنا در من آور پدید

## داستان

همان فیلسوف مهندس نهاد  
 که چون پیشوای بلنداختران  
 ز تعلیم دانش بجائی رسید  
 بسی رخنه را بستن آغاز کرد  
 بدانستن علمهای نهان  
 چو برزد همه علمها را رقوم  
 گذشت از رصد بندی اختران  
 سریرش که تاج از تباهی رهاند  
 نزد دیگر از آفرینش نفس  
 در آن کشف کوشید کز روی راز  
 چنان بیند آن دیدنی را که هست  
 در این وعده میکرد شبها بروز  
 سرش آمد از حضرت ایزدی  
 سرش در نشان چو تابنده هور  
 نهفته بدان گوهر تابناک  
 چنین گفت کافرو تراز کوه ورود  
 برون زانکه داد او جهانبایت  
 بفرمانبری چون توئی شهریار  
 که برداری آرام از آرامگاه  
 برایی بگرد جهان چون سپهر  
 مکنی خلق را دعوت از راه بد  
 ز تاریخ روم این چنین کرد یاد  
 سکندر جهاندار صاحب قران  
 که دادش خرد بر گشایش کلید  
 بسی بسته‌ها را کره باز کرد  
 تمامی جز او را نبود از جهان  
 چه با اهل یونان چه با اهل روم  
 نبود آنچه مقصود بودش در آن  
 عمامه بتاج الهی رساند  
 جهان آفرین را طلب کرد و بس  
 بر اندازد این هفت کحلی طراز  
 بدست آرد آنرا که ناید بدست  
 شبی طالعهش گشت کیتی فروز  
 خبر دادش از خود در آن بیخودی  
 ز وسواس دیو فریبنده دور  
 رسانید وحی از خداوند پاک  
 جهان آفرینت رساند درود  
 پیغمبری داشت ارزانیت  
 چنینست فرمان پروردگار  
 در این داوری سر نیچی ز راه  
 در آری سر وحشیان را بمهر  
 بدارنده دولت و دین خود



بنا نو کنی این کهن طاق را  
 رهانی جهان را ز بیداد دیو  
 سر خفتگانرا بر آری ز خواب  
 توئی گنج رحمت زیزدان پاک  
 تکاپوی کن کرد پر کار دهر  
 چو بر ملک این عالمت دست هست  
 در این داوری کوری راه پیش  
 ببخشایش جانور کن بسیج  
 گر از جانور نیز یابی گزند  
 سکندر بدان روی بسته سروش  
 چو فرمان چنین آمد از کرد کار  
 زمشرق بمغرب شبیخون کنم  
 بهر مرز اگر خود شوم مرزبان  
 چه دانم که ایشان چه گویند نیز  
 یکی آنکه در لشکرم وقت پاس  
 دگر آنکه بر قصد چندین گروه  
 گروهی فراوانتر از خاک و آب  
 گر آن کور چشمان بمن نگروند  
 در آنجای بیگانه از خشک وتر  
 و گس دعوی آرم پیغمبری  
 چه معجز بود در سخن یاورم  
 در آموز اول بمن رسم و راه

ز غفلت فرو شوئی آفاق را  
 گرایش نمائی بکیهان خدیو  
 ز روی خرد بر گشائی نقاب  
 فرستاده بر بی نصیبان خاک  
 که تا خاکیان از تو یابند بهر  
 به ارمک آن عالم آری بدست  
 رضای خدا بین نه آزم خویش  
 بنا جانور بر مبخشای هیچ  
 زمانش مده یا بکش یا ببند  
 چنین گفت کای هاتف تیزهوش  
 که بیرون ز من نوبتی زین حصار  
 خمار از سر خلق بیرون کنم  
 چگویم چو کس را ندانم زبان  
 وز اینم بتر هست بسیار چیز  
 ز دژخیم ترسم که آید هر اس  
 سپه چون کشم در بیابان و کوه  
 چگونه کنم هر یکی را عذاب  
 ز کری سخنهای من نشنوند  
 چه درمان کنم خاصه با کورو کر  
 چه حجت کند خلق را رهبری  
 که دارند بینندگان یاورم  
 پس آنکه زمن راه رفتن بخواه

بر آمود کانی چو دریا بدر  
 چگونه توان داد پا لغزشان  
 سرش سراینده کار ساز  
 که حکم تو بر چار حد جهان  
 بمغرب گروهیست صحرا خرام  
 بمشرق گروهی فرشته سرشت  
 گروهی چو دریا جنوبی گرای  
 گروهی شمالیست اقلیمشان  
 چو تو بارگی سوی راه آوری  
 ز ناسک بمنسک در آری سپاه  
 همه پیش حکمت مسخر شوند  
 ندارد کس از سر کشان پای تو  
 تو آن شبچراغی بنیک اختری  
 که هر جا که تابی باوجی بلند  
 چنان کن که چون سر براه آوری  
 بهر جا که موکب در آری براه  
 نیارد جهان آفتی بر سرت  
 و گر زانکه در رهگذرهای تو  
 بهر جا گرایش کند جان تو  
 بود نورت از پیش و ظلمت ز پس  
 کسی کو نباشد ز عهد تو دور  
 کسی کاورد با تو در سر خممار

سرومغزی از خویشتن گشته پر  
 که آن کبر کم کردد از مغزشان  
 جواب سکندر چنین داد باز  
 روند است بر آشکار و نهان  
 مناسک رها کرده ناسک بنام  
 که جز منسکش نام نتوان نوشت  
 که بودست هایبلشان رهنمای  
 که قاییل خوانی ز تعظیمشان  
 گذر بر سپید و سیاه آوری  
 ز هاییل یسای بقاییل راه  
 و گرسر کشند از تو دسر شوند  
 نگیرد کسی در جهان جای تو  
 شب افروز چون ماه و چون مشتری  
 گشائی ز گنجینه‌ها قفل و بند  
 بدارنده خود پناه آوری  
 کنی داور داوران را پناه  
 گزندی نه بر تو نه بر لشکرت  
 کسی بایدت پس رو و پیش رو  
 بود نور ظلمت بفرمان تو  
 تو بینی نبیند ترا هیچکس  
 از آن روشنائی بسو بخش نور  
 بر او ظلمت خویش را بر کمار

بدان تا چوسایه در آن تیر کی  
 دگر چون عنان سوی راه آوری  
 بهر طایفه کوری روی خویش  
 بهالهام یاری ده رهنمون  
 زبان دان شوی در همه کشوری  
 تو نیز آنچه گوئی برومی زبان  
 بیرهان این معجز ایزدی  
 چوشه دیدگان گفت بیغاره نیست  
 پذیرفت از آرنده آن پیام  
 وز آن روز غافل نبود از بسیج  
 ز شغل دگر دست کوتاه کرد  
 برون زانکه پیغام فرخ سرش  
 زهر دانشی چاره‌ای جست باز  
 سگالش گریهای خاطر پسند  
 بجز سفر اعظم که در بخردی  
 سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر  
 ارسطو نخستین ورق در نوشت  
 فلاطون دگر نامها نقش بست  
 سوم درج را کرد سقراط بند  
 چو گشت این سه فهرست پرداخته  
 شه آن نامه‌ها را همه مهر کرد  
 چو هنگام حاجت رسیدی فراز

فرومیرد از خواری و خیر کی  
 بکشور گشودن سپاه آوری  
 لغت‌های بیگانت آرند پیش  
 لغت‌های هر قومی آری برون  
 نپوشد سخن بر تو از هر دری  
 بداند نیوشنده بی ترجمان  
 تو نیکی و یا بد مخالف بدی  
 ز فرمانبری بنده را چاره نیست  
 که هست او خداوند و ما بنده نام  
 جز آشغل در دل نیاورد هیچ  
 بعزم سفر توشه راه کرد  
 خبرهای نصرت رساندش بگوش  
 که فرخ بود مردم چاره ساز  
 که از رهروان باز دارد گزند  
 نشانی بد از مایه (نامه) ایزدی  
 بمشک سیه نقش زد بر حریر  
 خبر دادش از گوهر خوب وزنت  
 ز هر دانشی کامد او را بدست  
 زهر جوهری کان بود دلپسند  
 سخنهای با یکدگر ساخته  
 بیچید و بنهاد در یک نورد  
 بآن درجها دست کردی دراز

ز کنجینه هر ورق پاره‌ای  
چو عاجز شدی رایش از داوری  
نشست اولین روز بر تخت عاج  
چنان داد فرمان بفرخ وزیر  
نویسد یکی نامه سودمند  
مسلسل باندرزهای بزرگ  
برون شد وزیر از بر شهریار  
خرد را بتدبیر شد رهنمون  
سر کلک را چون زبان تیز کرد

#### خردنامه ارسطو

چنین بود در نامه رهنمای  
که شاها بدانند دل آباد دار  
دری را که بندش بود ناپدید  
بهر دولتی کآوری در شمار  
بپیروزی خود قوی دل مباش  
خدا ترس را سازگار است بخت  
بهر جا که باشی تنومند و شاد  
مباش ایمن از دیدن چشم بد  
چنین زد مثل مرد گوهر شناس  
ز باد آن درختی نیابد گزند  
دو شاخه گشایان نخجیر گاه  
سبق برد خود را تک آهسته دار

از آن پس که بود آفرین خدای  
ز بیدانشان دور شو یاد دار  
ز دانا توان باز جستن کلید  
سجودی بکن پیش پروردگار  
ز ترس خدا هیچ غافل مباش  
بود نا خدا ترس را کار سخت  
سپندی بآتش فکن بامداد  
نه از چشم بلکه از چشم خود  
که گر خوبی از خویشتن درهراس  
که از خاک سر بر نیارد بلند  
بفحلان نخجیر یابند راه  
حسد را بخود راه بر بسته دار

حسد مرد را دل بدرد آورد  
 بکینه مبر هیچکس را ز جای  
 گرت با کسی هست کین کهن  
 مخواه از کسی کین آبای او  
 ز خورشید تا سایه موئی بود  
 ز خرما بدستی بود تا بخار  
 صدف گرچه همسایه شد با نهنک  
 برادر بجرم برادر مکیر  
 مزن در کس از بهر کس نیش را  
 چو آمرزش ایزدی بایدت  
 بدانرا بسد آید ز چرخ کبود  
 مکن جز بنیکی گرایندگی  
 منه بر دل نیکنامان غبار  
 مکن کار بد گوهران را بلند  
 میامیز در (با) هیچ بد گوهری  
 چو بد گوهری سر بر آرد ز مرد  
 زدن با خداوند فرهنگ رای  
 چو سود درم بیش خواهی نه کم  
 کشش جستن از مردم سست کوش  
 همه جنسی از گاو و کورویلنگ  
 چو در پرده نا جنس باشد همال  
 دو آینه را چون بهم بر نهی

میان دو آزاده گسرد آورد  
 چو از جای بردی در آرش زیبای  
 نژادش مکن یکسر از بیخ و بن  
 نظر پیش کن در محابای او  
 که این روشن آن تیره روئی بود  
 که این گلشکر باشد آن ناگوار  
 در تاج دارد نه شمشیر جنگ  
 که بس فرق باشد ز خون تابشیر  
 بیای خود آویز هر میش را  
 نباید که رسم بدی آیدت (زایدت)  
 بنیکان همه نیکی آید فرود  
 که در نیکنامی است پایندگی  
 که بد نامی آرد سر انجام کار  
 که پروردن گرت آرد گزند  
 مده کیمیائی بخاکستری  
 کند گوهر سرخ را روی زرد  
 بفرهنگک باشد ترا رهنمای  
 مزن رای با مردم بی درم  
 جواهر خری باشد از جو فروش  
 بجنسیت آرند شادی بچنگ  
 ز تهمت بسی نقش بندد خیال  
 شود هر دو از عاریتها نهی

مشو با زبون افکنان گاو دل  
 جوانمردی شیر با آدمی  
 بر آنکس که با سخت روئی بود  
 ستیزنده را چون بود سخت کار  
 سر خصم چون گردد از فتنه پر  
 چو افتی میان دو بد خواه خام  
 در افکن بهم گرگ را با پلنگ  
 کسی را که باشد ز دهقان و شاه  
 بسوی توانا توانا فرست  
 فرستاده را چون بود چاره ساز  
 بجائی که آهن در آید بزنگ  
 خزینه ز بهر زر آکندنست  
 بچربی توان پای روباه بست  
 چو مطرب بسوز کسان شاد باش  
 جهانرا چو صبح سحر خاسته  
 میارای خود را چو ریحان باغ  
 خزینه که با تست بر تست یار  
 زر آن آتشی نیست کا کند نیست  
 مگو کز زر و صاحب زر که به  
 چنین گفت با آتش آتش پرست  
 بگفت آتش ارخواهی آموختن  
 فراخ آستین شو کزین سبز شاخ

که مانی در اندوه چون خربگل  
 ز مردم رمی نه از مردمی  
 درشتی به از نرم خوئی بود  
 بنرمی طلب کن بسختی بدار  
 بچربی بیاور بتیزی بیر  
 پراکنده شان کن لگام از لگام  
 تو بر آرد را از میان دوسنگ  
 باندازه پایه نه پایگاه  
 بدانان هم از جنس دانا فرست  
 باندرز کردن نباشد نیاز  
 بزر دادن آهن بر آور زسنگ  
 زر از بهر دشمن پرا کند نیست  
 بخلوا دهد طفل چیزی زدست  
 ز بند خود ار سروی آزاد باش  
 بیداری تا کردی آراسته  
 بدست کسان خوبتر شد چراغ  
 چو دادی بدان شوی رستگار  
 شراریست کز خود پرا کند نیست  
 گره بدتر از بند و بند از گره  
 که از ما که بهتر بجائیکه هست  
 ترا کشت باید مرا سوختن  
 فتنه میوه در آستین فراخ

زسیری مباش آنچهان شاد کام  
 بکنجینه مفلسی راه برد  
 همان(همه) تشنه گرم را آب سرد  
 بهر منزلی کاوری تاختم  
 مخور آب نا آزموده نخست  
 نه آن میوه ای کوغریب آیدت  
 بوقت خورش هر که باشدطیب  
 بر آن ره که نارفته باشد کسی  
 رهی کو بود دور از اندیشه پاک  
 گرانباری مال چندان مجوی  
 ز هر غارت و مال کاری بدست  
 نهانی بخواهند گان چیز ده  
 دهش کز نظر ها نهانی بود  
 سپه را باندازه ده پایگاه  
 شکم بنده را چون شکم گشت سیر  
 نه سیری چنان ده که گردند مست  
 چنان زی که هنگام سختی و ناز  
 بروزی دونوبت بر آرای خوان  
 مخور باده در هیچ بیگانه بوم  
 بروشنترین کس ودیعت سپار  
 چوروشن ترست آفتاب از گروه  
 اگر مقبلی مقلان را شناسی

که از هیضه زهری در افتد بجام  
 بیفتاد و از شادمانی بمرد  
 پیاپی نشاید بیکباره خورده  
 نشاید درو خوابگه ساختن  
 بدیگر دهانی کن آن باز جست  
 کزو ناتوانی نصیب آیدت  
 پیرهیزد از خورد های غریب  
 مرو گرچه همراه داری بسی  
 به از راه نزدیک اندیشناک  
 که افتد بلشکر کت گفتگوی  
 بدرویش ده هر یک از هر چه هست  
 که خشنودی ایزد از چیز به  
 حصار بد آسمانی بود  
 مده بیشتر مالی از خرج راه  
 کند بد دلی گرچه باشد دلیر  
 نه بگذارشان از خورش تنگ دست  
 بود لشکر از جز توئی بی نیاز  
 سران سپه را یکایک بخوان  
 نزن آسان مشوتان باشی (نیائی) بروم  
 که از آب روشن نیاید غبار  
 امانت بسدو داد دریا و کوه  
 که اقبال را دارد اقبال پاس

مده مدبرانرا سوی خویش راه  
 وفا خصلت مادر آورد تست  
 چومردم بگرداند آیین و حال  
 ز خوی قدیمی نشاید گذشت  
 منه خوی اصلی چو فرزنانگان  
 پیاده که او راست آیین شود  
 اگر صاحب اقبال بینی کسی  
 بهر کردشی با سپهر بلند  
 بنه دل به-هرچ آورد روز کار  
 اگر نازی از دولت آید پدید  
 بنازی که دولت نماید مرنج  
 چو هنگام ناز تو آید -فراز  
 صدف زانهمه تن شدست استخوان  
 از آن سخت شد کان کوهر چو سنگ  
 بسختی در اختر مشو بد گمان  
 ز پیروزه کون گنبد انده مدار  
 مشو نا امید ار شود کار سخت  
 بر(در) انداز سنگی بیالا دلیر  
 رها کن ستم را بیکبارگی  
 شه از دادخود کریشیمان شود  
 ترا ایزد از بهر عدل آفرید  
 نکو رای چون رای را بد کند

که انگور از انگور کردد سیاه  
 مگرد از سرشتی که بود از نخست  
 بگردد بر او سکه ملک و مال  
 که نتوان بخوی دگر بازگشت  
 مشو پیرو خوی بیگانگان  
 نگو نثار گردد چو فرزین شود  
 نمینم که با او بکوشی بسی  
 ستیزه مبر تا نیابی گزند  
 مگردان سر از پند آموز کار  
 سر از ناز دولت نباید کشید  
 که در ناز دولت بود کان گنج  
 کشد دولت آنروز نیز از تو ناز  
 که مغزی چو در دارد اندر میان  
 که ناید کهر جز بسختی بچنگ  
 که فرخ تر آید زمان تا زمان  
 که پیروز باشد سر انجام کار  
 دل خود قوی کن بنیروی بخت  
 دگر کون بود (شود) کار کاید بزیر  
 که کم عمری آرد ستمگاری  
 ولایت ز بیداد ویران شود  
 ستم ناید از شاه عادل پدید  
 چنان دان که بد در حق خود کند



چو گردد جهان گاهگاہ از نورد  
 در آن گرم و سردی سلامت مجوی  
 چنان به که هر فصلی از فصل سال  
 ربیع از ربیعی نماید سرشت  
 چو هر چ او بگردد ز ترتیب کار  
 بجای تو گر بد کند تا کسی  
 هم آنرا هم این را فراموش کن  
 مژه در نخفتن چو الماس دار  
 چنین زد مثل کاردان بزرگ  
 چو یابی توانایی در سرشت  
 و گر ناتوانی در آید بکار  
 لب از خنده خرمی در میند  
 بهر جا که حربی فراز آیدت  
 هزیمت پذیر از دگر حربگاه  
 گریزنده چون ره بدست آورد  
 چو خواهی که باشد ظفر یار تو  
 بفرخ رکابان فیروزمند  
 بهر چ آری از نیک و از بد بجای  
 چو این نامه نامور شد تمام

## خردنامه افلاطون

بگرمای گرم و بسرمای سرد  
 که گردانداز عادت خویش روی  
 بخاصیت خود نماید خصال  
 تموز از تموز آورد سر نبشت  
 بگردد بر او (بدو) کردش روز کرد  
 تو نیز ار کنی نیکوی با کسی  
 زبان از بد و نیک خاموش کن  
 بیداری آفاق را پاس دار  
 که پاس شبانست پابند گرگ  
 مزن خنده کانا بود خنده زشت  
 مکن عاجزی بر کسی آشکار  
 غمین باش پنهان و پیدا بخند  
 بحرب آزمایان نیاز آیدت  
 نباید که یابد در آن حرب راه  
 بکوشندگان در شکست آورد  
 ظفر دیده باید سپهدار تو  
 عنان عزیمت بسر آور بلند  
 بد از خویشتم بین و نیک از خدای  
 بشه داد و شه گشت از و شاد کام

دمیدند کافور بر مشک ناب  
 فلاطون نهد خامه را بر حریر

دگر روز کز عطسه آفتاب  
 فرستاد شه تا بروشن ضمیر

نگارد یکی نامه دلنواز  
 بفرمان شه پیر دریا شکوه  
 ز گوهر فشان کلک فرمانبرش  
 که بادافزون ز آسمان و زمین  
 پس از آفرین کردن کردگار  
 که شاه جهان از جهان برتر ست  
 چو گوهر نهادست و گوهر نژاد  
 نمودار اگر نیک اگر بد کند  
 کمینگاه دزدان شد این مرحله  
 درین پاسگه هر که بیدار نیست  
 جهانگیر چون سر بر آرد به تیغ  
 همان تیغ مردان که خونریز شد  
 بروز و شب بزم شاهنشهی  
 شه آن به که بردانش آرد شتاب  
 دو آفت بود شاه را هم نفس  
 يك آفت ز طباخه چرب دست  
 دگر آفت از جفت زیبا بود  
 ازین هر دو شه را نباشد بهی  
 نه بسیار کن شونه بسیار خوار  
 جهانرا که بینی چنین سرخوزرد  
 جهان ازدهائیست معشوق نام  
 نگویم که دنیا نه از بهر ماست

که خوانند گانرا بود کار ساز  
 جواهر برون ریخت از کان کوه  
 نبشته چنین بود در (بر) دفترش  
 ز ما آفریننده را آفرین  
 بساط سخن کرد گوهر نگار  
 جهان کان گوهر شد او گوهر ست  
 خطر ناکی گوهر آرد بیاد  
 باندازه گوهر خود کند  
 نشاید در او رخت کردن یله  
 جهانبانی او را سزاوار نیست  
 بتدبیر گیرد جهانرا بتیغ  
 بتدبیر فرزانشگان تیز شد  
 ز دانا نباید که باشد تهی  
 نباید که بفریبش خورد و خواب  
 که درویش رانست آن دسترس  
 که شهرا کند چرب و شیرین پرست  
 کزو آرزو نا شکبیا بود  
 که آن بر کند طبع و این تن نهی  
 کزان سستی آید وزین نا کوار  
 بساطی فریبنده شد در نورد  
 از آن کام فی جان بر آید ز کام  
 که هم شهری ماوهم شهر ماست

نباشیم از اینگونه دنیا پرست  
 نهادهی که برداشت از خون کند  
 از این چار تر کیب آراسته  
 عنان به که پیچیم از آن پیشتر  
 اگر آب در خاک عنبر شود  
 خری آبکش بود و خیکش درید  
 جهان خار در پشت و ما خار پشت  
 دو بیوه بهم گفتگو ساختند  
 یکی گفت کز زشتی روی تو  
 دگر گفت نیکو سخن رانده‌ای  
 چو خسیم چندین برین آستان  
 کسی کونداند که در وقت خواب  
 زخفتن چو مردن بود در هراس  
 در این ره جز این خواب خرگوش نیست  
 چه بودی کزین خواب زبرک فریب  
 مگر دیدی احوال نادیده را  
 وزین بیهده داوری ساختن  
 چرا از پی یک شکم وار نان  
 شتاب آوریدن بدریا و دشت  
 شتابند گانی که صاحب دلند  
 گذارند کیتی همه زیر پای  
 همه رهروان پیش بینند کان

که آریم خوانی بخونی بدست  
 فرو داشتی بی جگر چون کند  
 ز هر گوهری عاریت خواسته  
 که ایشان زما باز پیچند سر  
 سر انجام گوهر بگوهر شود  
 کری بنده غم خورد و خر میدوید  
 بهم لایقست این درشت آن درشت  
 سخن را بطعنه در انداختند  
 نگردد کسی در جهان شوی تو  
 تو در خانه از نیکوئی مانده‌ای  
 که با مرگ شد خواب همدستان  
 دگر ره بیداری آرد شتاب  
 که مانند بهم خواب و مرگ از قیاس  
 که خسبندۀ مرگ راهوش نیست  
 شکیباشدی دیده نا شکیب  
 پسندیده و نا پسندیده را  
 زمانی بر آسودی از تاختن  
 گراینده باید بهر سو عنان  
 چرا چون بنانی بود باز گشت  
 طلبکار آسایش منزلند  
 هم آخر باسایش آرند رای  
 کنند آفرین بر نشینند کان

سلامت در اقلیم آسود کیست  
 چه باید در این آتش هفت جوش  
 سر انجام هر بار کوشیدنی  
 چو پوشیدنی باشد و خوردنی  
 بدریا در آنکس که جان میکند  
 کس از روزی خویش در نگذرد  
 هوس بین که چندین هزار آدمی  
 زر آکن که او خاک بر زر کند  
 جهان آنکسی راست کو در جهان  
 ز کیسه بچربی برد بند را  
 یک جو که چربنده شد سنگ خام  
 رهی دور و بر کی در آن راه نی  
 نباید غنودن چنان بی خبر  
 نه بودن چنان نیز بی خواب و خورد  
 کجا عزم راه آورد راه جوی  
 نگهبان برانگیزد آن راه را  
 شب و روز بیدار باشد بکار  
 پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش  
 چو لشکر کشی باشدش ره شناس  
 گذر گر بهامون کند گر بکوه  
 بمو کب خرامد چو باران و برف  
 زمین خیز آن بوم را یک دو مرد

کزین بگذری جمله بیهود کیست  
 بصید کبابی شدن سخت گوش  
 بجز خوردنی نیست پوشیدنی  
 حسابی دگر هست نا کردنی  
 هم آنکس که در کوه کان میکند  
 باندازه خویش روزی خورد  
 نهند آرز در جان و زر در زمی  
 خورد خاک و هم خاک بر سر کند  
 خورد توشه راه با هم رهان  
 دهد فربهی لاغری چند را  
 بدان خشکیش چرب کردند نام  
 ز پایان منزل کس آگاه نی  
 که ناگاه سیلی در آید سر  
 که تن ناتوان گردد و روی زرد  
 نراند چو آشفته گان پوی پوی  
 کند بر خود ایمن گذر گاه را  
 که بر خفته گان ره زند روز کار  
 ندارد بگفتار بیگانه گوش  
 ز دشواری ره ندارد هراس  
 پرا کند گی ناورد در گروه  
 بهیبت نشیند چو دریای ژرف  
 بدست آرد و سیر دارد بخورد

وز ایشان نهانی کند باز جست  
 باسانی آن کار گردد تمام  
 چو آید ز یکسر سلامت پدید  
 در آن ره که دستی قوی تر بود  
 نشاید در آن داوری پی فشرده  
 چو بر رشته کاری افتد کره  
 همه کارها از فرو بستگی  
 فرو بستن کار در ره بود  
 سخن گر چه شد گفته بر جای خویش  
 بهر جا که راند بنیک اختری  
 کسی را که بزبان بود کار ساز  
 دلی را که آرد فرشته درود  
 اگر من فرمان شاه جهان  
 نیاوردم الا پرستش بجای  
 نشد خاطر شاه محتاج کس  
 خرد باد در نیک و بد یار او  
 خردمند چون نامه را کرد ساز  
 دل شه ز بند غم آزاد گشت

#### خردنامه سقراط

سوم روز کین طاق بازیچه رنگ  
 بسقراط فرمود دانای روم  
 نویسد خردنامه ارجمند  
 بر آورد بازیچه روم و رنگ  
 که مهری زخاتم در آرم بموم  
 زهر نوع دانش زهر گونه پند

خردمند روی از پذیرش نتافت  
 چنین راند بر کاغذ سیم سای  
 که فهرست هر نقش را نقش بند  
 جهان آفرین ایزد کار ساز  
 پس از نام یزدان کیتی پناه  
 که شاهها درین چاه تمثال پوش  
 ترا کز بسی گوهر آمیختند  
 پلنگیست در ره نهان کفتمت  
 بهرجا که باشی زیبکار و سوز  
 چو در بزم شادی نشست آوری  
 مکن در رخ هیچ غمگین نگاه  
 چو روز سیاست دهی بار عام  
 نباید کزان لهو گستاخ کن  
 چو د یا مکن خو به تنها خوری  
 بهر کس بده بهره چون آب جوی  
 طعامی که در خانه داری ببند  
 چو از خانه بیرون فرستی بکوی  
 بنفشه چو در گل بود ناشکفت  
 سر زلف را چون در آرد بگوش  
 حریصی مکن کاین سرای تو نیست  
 بیدک قرصه قانع شو از خاک و آب  
 خدائیست روی از خورش تافتن

بغواصی در بدریا شتافت  
 سواد سخن را بفرهنگ و رای  
 بنام خدا سر بر آرد بلند  
 که دارد بسدو آفرینش نیاز  
 طراز سخن بست بر نام شاه  
 مشو جز فرمان فرهنگ و هوش  
 نه از بهر بازی برانگیختند  
 دلیری مکن هان دهان کفتمت  
 مباش از رفیقی سزاوار دور  
 به ار یار خندان بدست آوری  
 که تا بر تو شادی نگردد تباه  
 میفکن نظر بر حریفان خام  
 رود با تو گستاخی در سخن  
 که تلخت هرج آن چو دریا خوری  
 که تاپیش میرت شود هر سبوی  
 بهفتاد خانه رسد بوی کند  
 در و در کت را کند مشکبوی  
 عفونت بود بوی او در نهفت  
 کند خاک را باد عنبر فروش  
 وز وجزیکی نان برای تو نیست  
 نه ای بهتر آخر تو از آفتاب  
 که در گاو و خر شاید این یافتن

کسی گوشکم بنده شد چون ستور  
 چو آید قیامت ترازو بدست  
 ز کم خوارگی کم شود رنج مرد  
 همیشه لب مرد بسیار خوار  
 چو شیران باندک خوری خوی گیر  
 خر کاهلانرا که دم میکشند  
 بقطره ستان آب دریا چو میغ  
 همان مشک سقا که پر میشود  
 چنان خورتر خشک این خورد گاه  
 بیخس و بخور بازمان اندکی  
 چودادی خوردی ومانندی بجای  
 ز هر طعمه خوشگواریش بین  
 چو باس که سازی مشو شیر خوار  
 مده تن باسانی و لهو و ناز  
 بکارندوای این چه پثر مرد کیست  
 بدست کسان کان گوهر مکن  
 ترا دست و پای آن پرستشگرند  
 پرستند کان گرچه داری هزار  
 چو تو خدمت پای و نیروی دست  
 چو پائین پرستت نماید بجای  
 چو یابی پرستنده نغز کوی  
 پرستار بد مهر شیرین زبان

ستوری برون آید از ناف کور  
 ز گاوی بخر بایدش برنشست  
 نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد  
 در آروغ بد باشد از ناگوار  
 که بد دل بود گاو بسیار شیر  
 از انست کابی بنخم میکشند  
 بهنگام دادن بده بیدریغ  
 از افشاندن آب پر میشود  
 که اندازه طبع داری نگاه  
 که بر جای خوبشست ازین مریکی  
 جهانرا توئی بهترین کدخدای  
 حلاوت مبین ساز گاریش بین  
 که با شیر سر که بود ناگوار  
 سفر بین و اسباب رفتن بساز  
 که پایان بیکاری افسرد کیست  
 اگر زنده دست و پائی بزن  
 که تا نگذری از تو درنگذرنند  
 پرستشگرانرا میفکن ز کار  
 حوالت کنی سوی پائین پرست  
 نه آنکه بمانی تو بیدست و پای ؟  
 ازو بیش از آن مهر بانی مجوی  
 به از بد خوئی کو بود مهر بان

بگفتار خوش مهر شاید نمود  
سخن تا توانی بازم گوی  
سخن گفتن نرم فرزانه کیست  
سخن را که گوینده بد گو بود  
ز گفتار بد به بود فرمشی  
ز شغلی کز و شرمساری رسد  
ز هر چه آن نیابی شکیننده باش  
امید خورش بهتر است از خورش  
نبینی که در گرمی آفتاب  
چو زیره بآب دهن میشکب  
کلی کز نم ابر خوابش برد  
ستمگار کانا مکن یاوری  
بخون ریختن کمتر آور بسیج  
چه خواهی ز چندین سر انداختن  
بسا آب دیده که در میغ تست  
تقرسی که شمشیر کردن زنت  
کژاو چنان ران که تا یکدومیل  
بدین تا چه خون در جهان ریختی  
بسامملکت را که کردی خراب  
بدین راست ناید کزین سبز باغ  
منه دل بر این سبز خنک شمسوس  
دلی دارد از مهربانی تهی

زبان ناخوش و مهر بانی چه سود  
که تا مستمع گردد آرم جوی  
در شتی نمودن ز دیوانگیست  
نه نیکو بود گر چه نیکو بود  
پشیمان نگردد کس از خامشی  
بصاحب عمل رنج و خواری رسد  
بامید خود را فریبنده باش  
بوعده بود زیره را پرورش  
حرامست بر زیره جز زیره آب  
بآب دهن زیره را میفریب  
چو باران بسیل آید آتش برد  
که پرسند روزیت ازین داوری  
در اندیش ازین کند پای پدج  
بدین گوی تا کی کرو باختن  
بسا خون که در گردن تیغ تست  
بگیرد بخون کسی کردنت؟  
نیندازدت ناقه در پای پیل  
چه سرها بگردن در آویختی  
چو پرسند چون داد خواهی جواب  
کلی چند را سر در آری بداغ  
که هست از دهائی بر رخ چون بروس  
چه دل کز تنش نیست نیز آکھی



شتابان فلک شد نو آهسته باش  
 با آهستگی کوش چون شیر نر  
 که در ره خسکهاست این بیشه را  
 شتابندگی کن نه آهستگی  
 به ار در میانه درنگ آوری  
 بیخشای بر هر گناهی که هست  
 دایری مده بر خود او باش را  
 رعیت بشه بر دلاور شود  
 که الماس از ارزیز گیرد شکست  
 کلیم خود ازیشم خود کن چوشیر  
 که ابریشم از جان تند جامه را  
 وزیشان سخن نانیوشیده دار  
 که افسوس باشد بر افسوسگر  
 نگویم که به زین نکوید کسی  
 ازین بیش گفتن زبانی بود  
 ز تیزی بود تیغ را ناگزیر  
 قوی باد هر جا که راند سپاه  
 پذیرفت شاه آن خرد نامه را

چو خاک از سکونت کمر بسته باش  
 نو (چو) شاهی چوشاهین مشو تیز پر  
 عنانکش دوان اسب اندیشه را  
 بکاری که غم را دهی بستگی  
 چو با بیگنه رای جنگ آوری  
 بجز خونی و دزد آلوده دست  
 ز دونهان نگهدار پر خاش را  
 چو شه با رعیت بداور شود  
 مشو نرم گفتار با زیر دست  
 کلیم کسانرا مبر سر بزیر  
 کفن حله شد کرم بادامه را  
 ز پوشیدگان راز پوشیده دار  
 میاور بافسوس عمری بسر  
 سخن زین نمط گر چه دارم بسی  
 ترا کایت آسمانی بود  
 کرم تیز شد بر من مکیر  
 بتیغی چنین تیز بازوی شاه  
 چوپرداخت زین درج درخامه را

## جهانگردی اسکندر با دعوی پیغمبری

### شکوه نظامی از روزگار پیری

برافروختم چهره چون آفتاب

سحر که که سر بر گرفتم ز خواب

پراکندم از دل بر آتش سپند  
 کهن سرورا باز دادم نوی  
 درو در ناسفته نگذاشتم  
 فلک را شکم خواست پرداختن  
 بمن داد تیغی در آیینۀ  
 بین خویشتم خویشتم بین مباحش  
 درو صورت خویش بشناختم  
 که چون پرنیان بود در پرزاغ  
 ندیدم جوان سرو شاداب را  
 گل سرخ را زردی آزرده بود  
 فروماندم اندر سخن سسترای  
 نه دستی که نقش کهن نو کنم  
 نوائی گرفتم باهنگ خویش  
 که بگذارد این نقش را ناتمام  
 بنیاد این خانه کردم شتاب  
 که جاوید در وی نشست آورم

سریر سخن بر کشیدم بلند  
 بمیرایش نامۀ خسروی  
 ز گنج سخن مهر برداشتم  
 سر کلکم از گوهر انداختن  
 درآمد خرامان سمن سینۀ  
 که آشفته خویش چندین مباحش  
 نظر چون در آیینۀ انداختم  
 دگر گونه دیدم در آن سبزباغ  
 ز نر کس تهی یاقتم خواب را  
 سمن بر بنفشه کمین کرده بود  
 ازان سکه رفته رفتم ز جای  
 نه پائی که خود را سبکرو کنم  
 خجل گشتم از روی بیرنگ خویش  
 هراسیدم از دولت تیز کام  
 ازان پیش کا بد شبیخون خواب  
 مگر خوابگاهی بدست آورم

## داستان

چنین گوید از گردش ماه و سال  
 مسجل شد از وحی پیغمبری  
 که نامش بر آمد بدیوان رنج  
 نبشتند بر نام اسکندروس  
 بدو داد و او را بمادر سپرد

پژوهنده دور کرده حال  
 که چون نامه حکم اسکندری  
 ز دیوان فروشت عنوان گنج  
 بفرمود تا عبزه روم و روس  
 • ازان پیش کز تخت خود رخت برد

باندرز بکشاد مهر از زبان  
 که من رفتم اینک تو از دادودین  
 پدر وار با بندگن خدای  
 پیروردن داد ودین زینهار  
 بفرمانبری کوش کارد بهی  
 ضرورت مرا رفتنی شد، براه  
 گرفتم رهی دور فرسنگ پیش  
 گر آیم چنان کن که از چشم بد  
 و گر زامدن حال بیرون بود  
 چنان کن که فردادران داوری  
 سخن چون بسر برد داشت رخت  
 بفرمود تا لشکر روم و شام  
 از آنلشکر آنج اختیار آمدش  
 گزین کرد هر مردی از کنوری  
 چهارش هزار اشتر از بهر بار  
 هزار نخستین ازو بیسراک  
 هزار دیگر بختی بارکش  
 هزار سوم ناقه ره نورد  
 هزار چهارم نجیبان تیز  
 زهر پیشه کاید جهانرا بکار  
 بدین سازمندی جهانگیر شاه  
 ز مقدونیه روی در راه کرد

چنین گفت با مادر مهربان  
 چنان کن که گویند با داجنین  
 چو مادر شدی مهر مادر نمای  
 نگهدار فرمان پروردگار  
 که فرمانبری به زفرمان دهی  
 سپردم بتو شغل دیهیم و گاه  
 ندانم که آیم بر اورنگ خویش؟  
 نه تو خیره باشی نه من چشم زد  
 بهش باش تا عاقبت چون بود  
 نگیرد زیانت بعذر (زعذر) آوری  
 رها کرد بر ما در آن تاج و تخت  
 برو (بدو) عرضه کردند خود را تمام  
 پسندیده تر صد هزار آمدش  
 بمردانگی هر یکی لشگری  
 پس و پیش لشکر کشیده قطار  
 بگردن کشی کوه را کرده خاک  
 همه بارهاشان خورشهای خوش  
 بزیر زر و زیور سرخ و زرد  
 چو آهو که تاختن گرم خیز  
 گزین کرد صد صد همه پیشه کار  
 برافراخت رایت ز ماهی بماء  
 باسکندریه گذر گاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد  
 بآیین کیخسرو تخت گیر  
 بفرمود میلی بر افراختن  
 که از روی دریا بیکماهه راه  
 بدان تا بود دیدبانگاه تخت  
 چو زاینه بیند پوشیده راز  
 اگر دشمنی تر کنازی کند  
 چو فارغ شد از تختگاهی چنان  
 نخستین قدم سوی مغرب نهاد  
 وز آنجا برونشد بعزم درست  
 چو لختی زمین را طرف درنوشت  
 ز مقدس تنی چند غم یافته  
 تظلم کنان سوی راه آمدند  
 که چون از توپاکی پذیرفت خاک  
 بمقدس رسان رایت خویش را  
 در آن جای پاکان یک اهریمنست  
 مطیعان آن خانه ارجمند  
 طریق پرستش رها میکند  
 بخون ریختن سر بر افراختست  
 همه در هر اسیم ازین دیو زاد  
 سکندر چو دید آنچنان زاری  
 ستمدیده را گشت فریاد رس

بر او روز کی چند بنشست شاد  
 که برداز جهان تخت خود بر سریر  
 بر او روشن آینه‌ای ساختن  
 نشان باز داد از سپید و سیاه  
 برو (بدو) دیدبانان بیدار بخت  
 بدارنده تخت گویند باز  
 رقیب حرم چاره سازی کند  
 نشست از بر بور عالی عنان  
 بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد  
 بفرمان ایزد میان بست چست  
 ز پهلوی وادی در آمد بدشت  
 ز بی‌داد داور ستم یافته  
 عناگیر اصف شاه آمدند  
 بکن خانه پاک را نیز پاک  
 بر افکن ز گیتی بداندیش را  
 که با دوستان خدا دشمنست  
 ندیند ازو جز کداز و کزند  
 پرستند گاترا جفا میکند  
 بسی را بناحق سر انداختست  
 توئی دیو بند از تو خواهیم داد  
 وز انسان بر ایشان ستمکاری  
 بفریاد نامد ز فریاد کس

چو از قدسیان این حکایت شنید  
 حصار جهانرا که سر باز کرد  
 سکندر بقدم آمد از مرز و روم  
 چو بیداد کردشمن آگاه گشت  
 کمر بست و آمد بپیکار او  
 باول شبیخون که آورد شاه  
 چو بیداد کرد دید خون ریختش  
 منادی بر انگیخت تا در زمان  
 که هر کوبدین خانه بیداد کرد  
 چو زو بستند آن خانه پاک را  
 بر آسود از آن جای آسودگان  
 جفای ستمکاره زو باز داشت  
 از و کار مقدس چو با ساز گشت  
 بر افرنجه آورد از آنجا سپاه  
 چو آمد که دعوی و داوری  
 کس از دانش و دین او سر تافت  
 چو آموخت بر هر کسی دین و داد  
 بر فتن دگر باره لشکر کشید  
 بتعجیل میراند بر کوه و رود  
 چو از ماندگی گشت پرداخته  
 نمود از بیابان بدریا شتاب  
 سه مه بر سر آب دریا نشست

عنان سوی بیت المقدس کشید  
 ز بیت المقدس سر آغاز کرد  
 بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم  
 که آواز داد آمد از کوه ودشت  
 نبود آگه از بخت بیدار او  
 بران راهزن دیو بر بست راه  
 ز دروازه مقدس آویختش  
 ز بیداد او بر کشاید زبان  
 بدینگونه بخت بدش یاد کرد  
 بعنبر بر آمیخت آن خاک را  
 فرو شست ازو کرد آلودگان  
 بطاعتگران جای طاعت گذاشت  
 سوی ملک مغرب عنان تاز گشت  
 وز افرنجه بر اندلس کرد راه  
 بدانش نمائی و دین پروری  
 رهی دید روشن بدان ره شتافت  
 بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد  
 بعالم کشائی علم بر کشید  
 کجا سبزه‌ای دید آمد فرود  
 دگر باره شد عزم را ساخته  
 در افکند کشتی بدریای آب  
 بیاورد صیدی ز دریا بدست

از آنسو که خورشید می‌شد نهان  
 جزیره بسی دید بی آدمی  
 بسی پیشباز آمدش جان‌ور  
 درو هیچ از ایشان نیامیختند  
 سرانجام چون رفت راهی دراز  
 بیابانی از رینگ رخسند زرد  
 بران رینگ بوم ار کسی تاختی  
 همانا که بر جای ترکیب خاک  
 چو یکمه دران بادیه تاختند  
 چو پایان آن وادی آمد پدید  
 دران ژرف دریا شگفتی بماند  
 محیط جهان موج هیبت نمود  
 فرو رفتن آفتاب از جهان  
 حجابی مغانی بدان آب را  
 فلک هر شبانروزی از چشم دور  
 بما در فرو رفتن آفتاب  
 همان چشمه گرم کوراست جای  
 چو آبی بیکجا مهیا شود  
 معیب بود تا بود در مغاک  
 دران بحر کورا محیطست نام  
 چو خورشید پوشد جمال از جهان  
 بوقت رحیل آفتاب بلند

تکاپوی میکرد با هم‌رهان  
 برون رفت و میشد زمی بر زمی  
 هم از آدمی هم زجنس دگر  
 وزو کوه بر کوه بگریختند  
 نشیب زمین دیگر آمد فراز  
 که جز طین اصفر نینگیخت کرد  
 زمین زیرش آتش بر انداختی  
 زتر کیب گوگرد بود آن مغاک  
 ازو نیز هم رخت یرداختند  
 سکندر بدریای اعظم رسید  
 که یونانیش اوقیانوس خواند  
 ازان پیشتر جای رفتن نبود  
 در آن ژرف دریا نبودی نهان  
 نپوشیدی از دیدها تاب را  
 بدریا در افکندی از چشمه نور  
 اشارت بچشمه است و دریای آب  
 بدریا حوالت کند رهنمای  
 شود حوضه در (وانگه) بدریا شود  
 معلق بود (شود) چون بود کرد خاک  
 معلق بود آب دریا مدام (تمام)  
 پس عطف آن آب گردد نهان  
 ز پر کار آن بحر پوشد پرند

علم چون بزیر آرد از اوج او  
چولختی رود در سر آرد حجاب  
بدانش چنین مینماید قیاس  
چو آن چشمه گرم را دید شاه  
زدانا پیر سید کاین چشمه چیست  
چنین گفت دانا که این آب گرم  
درین پرده بسیار جستند راز  
من این قصه پرسیدم از چند پیر  
دهد هر کسی شرح آن نور پاک  
که داند که بیرون ازین جلوه گاه  
سکندر بران ساحل آرام جست  
چو سیماب دید آب دریا سطر  
در آبی چنان کشتی آسان نرفت  
شاه از ره شناسان پیر سید راز  
که کشتی بدین آب چون افکنم  
ندیدند کار آزمایان صواب  
نمودند شاه را که صدر همنمون  
دگر کاندرین آب سیماب فام  
سیاه و ستمگاره و سهمناک  
سیاست چنان دارد آن جانور  
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای  
بترزین همه آن کزین خانه دور

توان دیدنش در پس موج او  
که آید (آرد) نورد زمین در حساب  
دگر رهبری هست بر ره شناس  
نشد چشم او گرم در خوابگاه  
همیدون نکهبان این چشمه کیست  
بسا دیده را که برد آب شرم  
نیامد بکف هیچ سر رشته باز  
جوابی ندادست کس دلپذیر  
یکی کرد مرکز یکی زیر خاک  
کجا می کند جلوه خورشید و ماه  
سوی آب دریا شد آرام سست  
گذر بسته بر قطره دزدان ابر  
و گرفت بی ره شناسان نرفت  
بسنجیدن کارو ترتیب ساز  
چگونه بنه زو برون افکنم  
که شاه افکنند کشتی آنجا بر آب  
ازین آب کشتی نیارد برون  
نهنگ ازدهائیست قصاصه نام  
چو دودی که آید برون از مغاک  
که بیننده چون بیندش بکنظر  
که باشد برای چنین رهنمای  
یکی فرضه بینی چو تابنده نور (هور)

بسی سنگ رنگین دران موجگاه  
 فروزنده چون مرقشیشای زر  
 چو بیند درو دیده آدمی  
 وزان خرمی جان دهد در زمان  
 ولی هر چه باشد ز منقال کم  
 ز بهتان جان بردنش رهنمای  
 چو شد گفته این داستان شهریار  
 چنان بودکان پیر گوینده گفت  
 بفرمود تا بر هیونان مست  
 همه دیدهها باز بندند چست  
 وزان سنگ چندانکه آید بدست  
 همه زیر کرباسها کرده بند  
 کنند آن هیونان از آن سنگ بار  
 بفرمان پذیری رقیبان راه  
 شه و لشکر از بیم چندان هلاک  
 بفرمود شه تا ازان خاک زرد  
 چو آمد بجائی که بود (بد) آبگیر  
 بفرمان او سنگها ریختند  
 همه همچنان کرده کرباس پیچ  
 بتر کیب آن سنگها بند بند  
 بر آورد کاخی چو بادام مغز  
 مگلی کرد کونید ازان زرد خاک

همه ازرق و سرخ وزرد و سیاه  
 منی و دومن کمتر و بیشتر  
 بخندد ز بس شادی و خرمی  
 همان دیدن و دادن جان همان  
 ز خاصیت افتد و کرسد بهم  
 همیخواندش پهنه جان کزای  
 فرستاد و کرد آزمایش بکار  
 تنی چند از آن سنگ بر خاک خفت  
 بآن سنگ رنگین رسانند دست  
 کنند آنکه آن سنگ را باز جست  
 برندش بیشت هیونان مست  
 لفافه برو باز پیچیده چند  
 نماند خود را در آن سنگسار  
 بجای آوریدند فرمان شاه  
 گذشتند چون باد ازان زرد خاک  
 شتر بان صد اشتر کرانبار کرد  
 برو بوم آنجا عمارت پذیر  
 وزان سنگ بنیادی انگیختند  
 کزیشان یکی بازنگشاد هیچ  
 بر آورد بیدر حصارى بلند  
 همه يك بديگر بر (در) آورده نغز  
 برون بنا را بر اندود پاك



درون را نیندود و خالی گذاشت  
 خنیده چنینست از آموزگار  
 فرو ریخت کرباس از روی سنگ  
 برون بنا ماند بر جای خویش  
 درون ماند گان خرجه انداختند  
 هران راهرو کامد آنجا فراز  
 طلب کرد بر باره چون ره ندید  
 چو بر باره شد سنگ رادید زود  
 ز سنگی که در یک منش خون بود  
 شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد  
 فرستاد و این قصه را باز جست  
 چو شاه آن بنا کرد از روی تافت  
 چو شش ماه دیگر بپیمود راه  
 از آن ره که در پای پیل آمدش  
 بسر چشمه نیل رغبت نمود  
 شب و روز بر طرف آن رود بار  
 بد (بر) ان رسته کان رود را بود میل  
 بسی کوه ودشت از جهان در نوشت  
 پدید آمد از دامن ریگ خشک  
 کمر در کمر کوهی از خاره سنگ  
 برو راه بر بسته پوینده را  
 کشیده عمود آن شتابنده رود

که رازی در آن پرده پوشیده داشت  
 که چون مدتی شد بر آن روزگار  
 دید آمد آن گوه هفت رنگ  
 کز اندودنش گل حرم داشت بیش  
 بران خرجه بسیار جان باختند  
 بدیدار آن حصنش آمد نیاز  
 کمندی بر افکند و بالا دوید  
 چو آهن ربا زود ازو جان ربود  
 چو کوهی بهم بر نهی چون بود  
 شنید این سخن را و باور نکرد  
 بسر او قصه شد ز آزمایش درست  
 ز دریا بسوی بیابان شتافت  
 ستوه آمد از رنج رفتن سپاه  
 گذر که سوی رود نیل آمدش  
 که آن پایه را دیده نادیده بود  
 دو اسبه همی راند بر کوه و غار  
 همی شد چو آید سوی رود سیل  
 بیایان رسید آخر آن کوه ودشت  
 بلندیکهی سبز با بوی مشک  
 بر آورد چون سبز میناب رنگ  
 گذر کم شده راه جوینده را  
 از آن کوه میناوش آمد فرود<sup>\*</sup>

یکی پشته بر راه آن بود تند  
 کسی کو بدان پشته خارپشت  
 زدی قهقهه چون براو تاختی  
 براو گر یکی رفتی و گرهزار  
 فرستاده بر پشته شد چند کس  
 چو هر کس که بردی بران پشته رخت  
 چنان چشم از آن خیل بر تافتی  
 سکندر جهان دیدگانرا بخواند  
 که نتوان برین کوه تنها شدن  
 سکونت نمودن دران تاختن  
 چو بر پشته رفتن گرفتن قرار  
 بتدریج دیدن در آنسوی کوه  
 بگردند از نسان و سودی نداشت  
 چنین شد دران داوری رهنمای  
 نویسنده باشد جهان دیده مرد  
 بود خوب فرزندی آن مرد را  
 چو میل آورد سوی آن پشته گاه  
 بیلا شود مرد و فرزند زیر  
 گراو باز پس ناید از اصل و بن  
 و گرزانکه دارد زبان بستگی  
 فرو افکند سوی فرزند خویش  
 بدست آوریدند مردی شگرف

که از رفتنش پایها بود کند  
 بر انداختی جان بچنگال و مشت  
 از آنسوی خود را در انداختی  
 چو مرغان پریدی دران مرغزار  
 کز ایشان نیامد یکی باز پس  
 تو گفتی بران یافتی تساج و تخت  
 که چشم از خیالش اثر یافتی  
 درین چاره جوئی بسی قصه راند  
 دو همراه باید بیکجا شدن  
 بهر ده قدم منزلی ساختن  
 بر انداختن آنچه باید (آید) بکار  
 بیکره ندیدن که آرد شکوه  
 دگر باره دانا نظر بر کماشت  
 که مردی هنرمند و پاکیزه رای  
 همان خامه و کاغذش در نورد  
 کز او دور دارد غم و درد را  
 بود پوره هم پشت با او بر راه  
 بود بچه شیر زنجیر شیر  
 بفرزند خود باز گوید سخن  
 نویسد مثالی با هستگی  
 نبرد دل از مهر پیوند خویش  
 که مجموعه بود از انجمله حرف

سوی کوه شد پیرو با او جوان  
 دگر نیمروز آن جوان دلیر  
 ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ  
 بشه داد کاغذ فرو خواند شاه  
 بجان آنچه آن آمدم کز هراس  
 رهی گوئی از تار یکموی رست  
 درین ره که جز شکل موئی نداشت  
 چو برپشته خاره سنگ آمدم  
 از آنسو که دیدم دلم پاره شد  
 وزینسوره بسته بی راغ (داغ) بود  
 پراز میوه و سبزه و آب و گل  
 هوا از لطافت درو مشک ریز  
 تکش با تالوش در (بر) آویخته  
 ازین سو همه زینت و زندگی  
 بهشت این و آنهست دوزخ سرشت  
 دگر کان بیابان که ما آمدیم  
 کرا دل دهد کز چنین جای نغز  
 من اینک شدم شاه بدرود باد  
 شه از راز پنهان چو آگاه گشت  
 نگفت آنچه بر خواند با هیچکس  
 چو دانست کانجا نشستن خطاست  
 دران ره ز رفتن نیاسود هیچ

چو بچه که باشی باشد دوان  
 زیبان (پایین) آن پشته آمد بزیر  
 بر شاه شد رفته از روی رنگ  
 نبشته چنین بود کز گرد راه  
 بدوزخ ره خویش کردم قیاس  
 بر وهر که آمد ز خود دست شست  
 فرود آمدن هیچ روئی نداشت  
 ز بس تنگی ره بتنگ آمدم  
 خرد زان خطر ناکی آواره شد  
 طرف تا طرف باغ در باغ بود  
 بر آورده آواز مرغان دهل  
 زمین از نداوت در او چشمه خیز  
 چنین رودی از هر دو انگیخته  
 از آنسو همه آرزو افکند کسی  
 بدوزخ نیاید کسی از بهشت  
 بین کز کجا تا کجا آمدیم  
 نهد پای خود را در آن پای لغز  
 شما شاد باشید و من نیز شاد  
 سپه راند از آن کوه پایه بدشت  
 که تا هر دلی نارد آنجا هوس  
 گذر که طلب کرد بردست راست  
 نمیکرد جز راه رفتن بسیج

ز راه بیابان بروند بر رنج  
 رهش ریک و اندوهش از ریک بیش  
 همه راه دشمن ز دام و دده  
 ولیکن چو کردندی آهنگ شاه  
 کس از تیرگی ره بردی برون  
 کسی کو کشیدی سرازروی او  
 برون از میانجی و از ترجمه  
 سخن را بآهنگشان ساز داد  
 بدینگونه میکرد ره را نورد  
 دران ره نبودش جز این هیچکار  
 دل آشنا را بر افروختی  
 چوزان داشت بگذشت چون دیوباد  
 بیابانی از آتشین جوش او  
 جز آن ز که باشد خدای آفرید  
 جهانجوی ازان کان زر تافته  
 چو لختی در اندشت پیمود راه  
 پدید آمد آن باغ زرین درخت  
 درون رفت سالار کیتی نورد  
 یکایک درختانش از میوه پر  
 ز هر سو در آویخته سیب و نار  
 ز نارنج زرین و سیمین ترنج  
 بهارش جواهر زمین کیمیا

چوریک بیابان روان کرده گنج  
 تف آهش از دیک بردیک بیش  
 بهر گوشه لشکری صف زده  
 ز ظلمت شدی ره برایشان سیاه  
 مگر رخصت شه شدی رهنمون  
 شدی جای او کننده پای او  
 بدانت یکیک زبان همه  
 جواب سزاوارشان باز داد  
 زمان زیر گردون زمین زیر کرد  
 که چون باد بردی ز دلها غبار  
 بیگانگان دین در آموختی  
 قدم در دگر دیو لاهی نهاد  
 زبانی سخن گفته در گوش او  
 کس از رستنیها گیاهی ندید  
 بخندید چون طفل زر تافته  
 بیباغ ارم یافت آرامگاه  
 که شداد از یافت آن تاج و تخت  
 زمین از درختان زر دید زرد  
 همه میوه بیجاده و لعل و در  
 همه نار یاقوت و یاقوت نار  
 فریب آمده با نظرها بفتح  
 ز بیجاده گل و ز زمرد گیا

بساطی کشیده دران سبز باغ  
 دو تندیس (یسی) اذدر برانگیخته  
 چو در چشم پیکر شناس آمدی  
 ز بلور تر حوضه‌ای ساخته  
 دران ماهیان کرده از جزع ناب  
 دو خشتی بر آورده قصری عظیم  
 چو شه‌شددران قصر زرینه خشت  
 چو بسیار بر گشت پیرامنش  
 رواقی جدا گانه دید از عقیق  
 در او گنبدی روشن از زر ناب  
 نیفتاده کردی بران زرخشك  
 در اورفت سالار فرهنگ وهوش  
 ستودانی از جزع تابنده دید  
 نهاده بر آن فرش مینا سرشت  
 نبشته بر او کای خداوند زور  
 درین دخمه خفتست شداد عاد  
 بازرم کن سوی بسا تاختن  
 بکن سترپوشی که پوشیده‌ایم  
 نگهدار ناهوس ما در نهفت  
 اگر خفته‌ای را درین خوابگاه  
 سرا انجامش این گنبدتیز گشت  
 تنش را نمک سود موران کند

ز کمر بر افروخته چون چراغ  
 ز هر صورتی قالبی ریخته  
 اگر زر نبودی هراس آمدی  
 چو یخ پاره‌ای سیم بگداخته  
 نماینده‌تر زانکه ماهی در آب  
 یکی خشت اذدر یکی خشت سیم  
 که انبرد کاملد بقصر بهشت  
 دریده شد از کنج زر (در) دامنش  
 ز بنیاد تا سر بگوهر غریق  
 درفشنده چون گنبد آفتاب  
 بجز سونش عنبر و کرد مشک  
 چو در گنبد آسمانها سروش  
 کزو بوی کافور تر میدمید  
 یکی لوح یاقوت مینا نوشت  
 که رانی سوی این ستودان ستور  
 کزورنك و رونق گرفت این سواد  
 مکن قصد برقع بر انداختن  
 بر سوائی کس نکوشیده‌ایم  
 که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت  
 بر آرند گنبد ز سنگ سیاه  
 ز دیوار گنبد در آرد بدشت  
 سرش خاک سم ستوران کند

بلی هر کس از بهر ایوان خویش  
 ولیکن چو بینی سرانجام کار  
 که داند که شداد را پای و دست  
 غبار پراکنده را در مفاک  
 ازان تن که بادش پراکنده کرد  
 تو نیز ای کشاینده قفل راز  
 مباش ایمن ارزانکه آزادای  
 همه کنج این کنجدان آن تست  
 کشادش به پیش تو درهای کنج  
 بپر کنج کان بر تو باری مباد  
 سکندر بر آن لوح ناربخته  
 وزان خط که چونقره آب خواند  
 چو از چشم گرینده اشکبار  
 برو نرفت وزان کنجدان رخت بست  
 ز باغی که در بیع تیغ آمدش  
 چو دانست کان فرشی (کنج) زرساخته  
 ازان کنجدان کانهمه کنج داشت  
 همه راه او خود پراز کنج بود  
 دگر باره سر در بیابان نهاد  
 چو یک نیمه راه بیابان برید  
 بیابانی سیه تر ز قیر  
 پیرسپیدشان کاندیرین ساده دشت

ستونی کند برستوران خویش  
 برد بارش از هر سوئی چون غبار  
 بنعل ستور که خواهد شکست  
 رها کن که هم خاک به جای خاک  
 نشانی نبینی جز این کوه زرد  
 بقرس از چنین روز و باما بساز  
 که آخر تو نیز آدمی زاده ای  
 سر و تاج ما هم بفرمان تست  
 سپاه ترا بس شد این پای رنج  
 ترا باد و بامات کاری مباد  
 چو لوحی شد از شاخی (خ) آویخته  
 بسا قطره آب کز دیده راند  
 بر آن خوابگه کرد لختی نثار  
 بدان کنج و گوهر نیالود دست  
 یکی میوه چیدن در بیغ آمدش  
 بعمری درازست پرداخته  
 نه خود بر گرفت دهنه کسرا کدانت  
 زرده دهی سیم ده پنج بود  
 برو بوم خود را همی کرد یاد  
 گروهی دد آدمی سار دید  
 بیغوله غارها جای گیر  
 چه دارید از افسانهها سرگذشت

گذشت از شما کیمش از دام و دد  
 چنین باز دادند شه را جواب  
 درین زرف صحرا که ماوای ماست  
 درین دشت نخجیر بانی کنیم  
 خوریم آنچه زانصید یا بیم نرم  
 نه آتش بکار آید (است) اینخانه آب  
 بروز سپید آفتاب بلند  
 ز شبنم چو گردد هوا تیز تر  
 درین کنج مارا جز این ساز نیست  
 همان نیز پرسی ز دیگر گروه  
 درین آتشین دشت بن ناپدید  
 بیا بانیانند وحشی بسی  
 ببرند چندان بیکروزه راه  
 ازیشان بما یکیک آید بدست  
 که بی آب چون زندگانی کنند  
 نمایند کاب از بنه زهر ماست  
 نسازیم چون مار با هیچکس  
 ز شغل شما چون نیابیم سود  
 دگر گونه (نیز) برسیمشان در نهفت  
 که چندانکه رفتند (رفتید) بالا و پست  
 بپایان این بادیه کس رسید  
 بپاسخ چنین گفته اند آن گروه

که دارد در این دشت ماوای خود  
 که دورست ازین بادیه ابرو آب  
 خورشهای ما صید صحرای ماست  
 برسم بدان زندگانی کنیم  
 کنیم آلت جامه از موی و چرم  
 بود آب از ابر آتش از آفتاب  
 بود آتش ما درین شهر بند  
 دم ما کند زان نسیم آبخور  
 وزین برتر (بهرتر) انجام و آغاز نیست  
 که دارند ماوا درین دشت و کوه  
 که پرنده دروی نیارد پرید  
 که هرگز نگیرند خوبا کسی  
 که آن برنخیزد ز ما درد و ماه  
 بپرسیم ازو چون شود پای بست  
 بما بر چرا سرفشانی کنند  
 زتری هوایست کز بهر ماست  
 خورشهای ما سوسمارست و بس  
 شما را پرستش چه باید نمود  
 چه هنگام خورد و چه هنگام خفت  
 درین بادیه کاب نباید بدست  
 همان پیکری دیگر از خلق دید  
 که بسیار گشتیم در دشت و کوه

دویدیم چون آهوان سال و ماه  
 بیابانیانی دگر دیده‌ایم  
 که بیرون ازین پیکر قیر کون  
 نشان داده‌اند از بر خویش دور  
 یکی شهر چون بیشه مشک‌بید  
 نکوروی و خوش خوی و زیباخصال  
 و گر نیز پانصد بر آید دگر  
 برون از وطن گاه آندلکشان  
 ازان (این) نیز بیرون درین خاک‌بست  
 درو نیست رو بنده را آبخورد  
 چو زو رستنی بر نیاید ز خاک  
 همینست رازی که ما جسته‌ایم  
 سکندر بآن خلق صاحب‌نیاز  
 در آموختن رسم و آیین خویش  
 وزیشان بهنجارهای درست  
 چو گشتند از او آن اسیران او  
 چو زو کار خود سازور یافتند  
 ازان خاک جوشان و باد سموم  
 سکندر در اندشت بیگاه و گاه  
 سرانجام کان ره بی پایان رسید  
 هم از آب دریا بدریا کنار  
 فیکند ندماهی بر (در) آن چشمه رخت

بیابان وادی نبردیم راه  
 وزیشان خبر نیز پرسیده‌ایم  
 نشانی دگر میدهد رهنمون؟  
 بدانجا که خورشید را نیست نور  
 در او آدمی پیکرانی سپید  
 ز (که) پانصد یکی را فرو نشت سال  
 نمینی کسی را ز پیری اثر  
 بما کس ندادست دیگر نشان  
 بسی کوه و صحرای نادیده هست  
 که گر ماش گرمست و سرماش سرد  
 دران جانور چون نگرده هلاک  
 زد دیگر حکایت ورق شسته‌ایم  
 ببخشید و بخشودشان برگ و سوز  
 بر افر و خشان دانش از دین خویش  
 سوی ربع مسکون نشان باز جست  
 بشفقت نوازش پذیران او  
 بره بردنش زود بشتافتند  
 نمودند راهش با آباد بوم  
 دواسبه همیراند بیراه و راه  
 دگر باره شد عطف دریا پدید  
 تلاوشکهی دید چون چشمه‌ساز  
 بر آسوده گشتند ازان رنج سخت



دگر باره کشتی بسی ساختند  
 چو دریا بریدند یکماه پیش  
 چو از تاب انجم شب تب زده  
 ز باد جنوبی (بر) در آمد نسیم  
 گرفتند یکماه (یکهفته) آنجا قرار  
 بمرهم رسیدند ازان خستگی  
 ز ساحل بدریا در انداختند  
 بخشگی رساندند بنگاه خویش  
 بیبچید چون مار عقرب زده  
 دل ره روان رست از اندوه و بیم  
 که هم سایبان بود وهم چشمه سار  
 ز تن رنجشان شد با هستگی  
**رسیدن اسکندر بعرض جنوب وده سرپرستان**

## مغنی نامه

مغنی دلم دور گشت از شکیب  
 سماعی که چون دل بگوش آورد  
 سماعی ده امشب مرا دلفریب  
 ز بیدوشیم باز هوش آورد

## داستان

سخن سنج این درج گوهر نکار  
 که چون سه ز مشرق بر و نبرد رخت  
 هوای جهان دیده سازنده تر  
 چو قاروره صبح نارنج بوی  
 ازان کوچگه رخت پرداختند  
 نمودند منزل شناسان راه  
 دهی بیند آراسته چون بهشت  
 در او مردمانی همه سرپرست  
 مگر شاهشان در پناه آورد  
 چو شب خون خورشید در جام کرد  
 ز درج این چنین کرد گوهر نثار  
 بعرض جنوبی بر افراخت تخت  
 زمانه زمین را نوازنده تر  
 ترنجی شد از آب این سبزجوی  
 سوی کوچگاهی دگر ناختند  
 که چو نسه کند کوچ ازین کوچگاه  
 سوادش پراز سبزه و آب و کشت  
 رها کرده فرمان بردان ز دست  
 دزان گهری باز راه آورد  
 دران منزل آنشب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال  
جهانجوی بر بارگی بست رخت  
خرامنده میرفت بر پشت بور  
پدید آمد آن سبزه وجوی و باغ  
دهی چون بهشتی بر افروخته  
چو شه در ده سرپرستان رسید  
خدائی نه و دهخدا یان بسی  
خمی هر کس از کد برانگیخته  
جدا گانه در روغن هر خمی  
پس سی چهل روز یا بیشتر  
سری بودی از مغز و از پی تپی  
نهادندی آن کله خشک پیش  
قضیبی زدندی بر آن استخوان  
که امشب چه نیک و بد آید پدید  
صدائی برون آمدی از نهفت  
که فردا چنین باشد از گرم و سرد  
گرفتندی آن نقش را در خیال  
چو دانست فرمانده چاره ساز  
بفرمود تا کلها بشکنند  
بسی حجت انگیخت رایش در دست  
در آموختشان رسم دین پروری  
بر آن قوم صاحب دلی بر کماشت

زر اندود شد لاجوردی هلال  
ز قتر اک او سر بر آورده بخت  
بگور افکنی همچو پیرام کور  
جهان در جهان روشنی چون چراغ  
بهشتی صفت حله بر دوخته  
دهی دید و ده مهتری را ندید  
نه در کس دهائی نه در ده کسی  
ز کنجد درو روغنی ریخته  
فکنده ز نا مردمی مردمی  
کشیدندی از مرد سر گشته سر  
فرو ماند بر تن همه فر بهی  
وزوباز جستندی احوال خویش  
شدندی بر آن کله فریاد خوان  
همان روز فردا چه خواهد رسید  
صدائی که مانند باشد بگفت  
چنین نقش دارد جهان در نورد  
چنین بودشان گردش ماه و سال  
که تعلیم دیو ست از آنکونه راز  
خم روغن از خانه ها بر کنند  
که تا دورشان کرد از آن رای ست  
حساب (طریق) خدائی و پیغمبری  
که داند دلی چند پاسبان داشت

روارو شد از راه برخاسته  
 برون راند از آن شاه يك منزلی  
 چو انجم در آن ره کم آرام کرد  
 همه راه بر خار و پر خاره سنگ  
 که از بر شدن بود جانرا کردند  
 ضرورت برو (بدو) کرد بایست راه  
 ز رنج آمده تیغ داران ستوه  
 سم چارپایان بر آن سنگ سود  
 خراشیده میشد سم چارپای  
 بچرم اندر آرند سم ستور  
 بیندند بر پای پویان هژبر  
 ز سنگی که پوینده شد زو هلاک  
 گریوه بیولاد میکوفتند  
 تنی چند رفتند نزدیک شاه  
 که سم ستوران ازینست ریش  
 بسختیش از آن نعل بر تاقیم  
 نشد پیاره پولاد شد لخت لخت  
 نبرید و شمشیر شد ریز ریز  
 بارزیز برخاست از روی تراش  
 ز برند کی نامش الماس کرد  
 که هست این گرانمایه تر جوهری  
 ره خویش از الماس خالی کنند

چو شد کار آن کشور آراسته  
 بفرخ رکابی و خرم دلی  
 ره انجام را زیرین رام کرد  
 رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ  
 دیدار شد تیغ کوه، بلند  
 پس و پیش آن کوه را دید شاه  
 برون برد لشکر بر (بد) ان تیغ کوه  
 ز تیزی و سختی که آن سنگ بود  
 چوشه دید کز سنگ پولاد سای  
 بفرمود تا از تن کاو و کور  
 نمد ها و کرباسهای سطر  
 همه رهگذر ها برو بند پا ک  
 بفرمان شه راه می-روفتند  
 از آنانکه بودند فراش راه  
 یکی هشت سنگ آوردند پیش  
 بنعل ستوران درش یافتم  
 بسی کوفتیمش بیولاد سخت  
 بران سنگ زد شاه شمشیر تیز  
 بهر جوهری ساختندش خراش  
 چوشه دید کوسنگ را آس کرد  
 همیگفت با هر کس از هردری  
 بدان تا پژوهش سکالی کنند

نموش بهر سنگ جوئی سپرد  
 چو افتاد در لشکر این گفتگوی  
 بسی باز جستند بالا و پست  
 کمر بر کمر کرد بر کرد کوه  
 فراوان در آن وادی الماس بود  
 چو دریا که گوهر بر آرد ز غار  
 زماران درو صد هزاران بجوش  
 مگر زان شد آنزه زماران برنج  
 همان راه کنجینه دشوار بود  
 چو شه دید کان کان الماس خیز  
 هم از ترس ماران هم از رنج راه  
 نظر کرد هر سو چو نظاره‌ای  
 عقاب سیه بر کمرهای سنگ  
 چو زانسان عقابان پرنده دید  
 بفرمود کارند میشی هزار  
 گلو باز برند یکباره شان  
 کجا کان الماس بینند زیر  
 بفرمانبری زانکه فرمان بدوست  
 کجا کان الماس بشناختند  
 چو الماس دوسیده شد بر کباب  
 کباب و نمک هر دو برداشتند  
 بردند و خوردند بالای کوه

که تاراه داند بدان سنگ برد  
 میان بست هر يك بدین جستجوی  
 گرانمایه گوهر کم آمد بدست  
 یکی وادی بود دریا شکوه  
 که دروشنتر از آب در (بر) طاس بود  
 نه دریای ماهی که دریای مار  
 که دیدست ماران گوهر فروش  
 که بی مار توان شدن سوی کنج  
 طریق شدن نا پدیدار بود  
 گذر گاه دارد چو الماس تیز  
 کسی سوی وادی نرفت از سپاه  
 بدان تا بدست آورد چاره‌ای  
 بسی دید هر يك شکاری بچنگ  
 عقابین اندیشه را سر کشید  
 نیمند کان فریست این تزار  
 کنند آنکه از یکدیگر پاره شان  
 بر آن کان فشاند يك يك دلیر  
 از آن کوسفندان کشیدند پوست  
 از آن گوشت لختی بینداختند  
 بجنبش در آمد ز هر سو عقاب  
 در آن غار جز مار نگذاشتند  
 پس هر عقابی دوان دم گروه

بر شاه برد آنکه آزاده بود  
 بدش آبکون بود و نیکوش زرد  
 فرود آمد از کوه چون تندسیل  
 رهی بی قلاوز همی تاختند  
 بجای خوی از سینه خون ریختند  
 سم باد پایان شد از بویه ریش  
 سپاه از کله رست و شاه از کرد  
 عمارت گهی دید و جائی فراخ  
 نوازش گرفته ز باران و برف  
 بر او جان و دل را شتابندگی  
 سپنج ستوران بیکانه سم  
 برهنه سر و پای پیلای بدست  
 سزاوار تاج کیانی سرش  
 نشان برومندی از وی پدید  
 گهی بندگی بست و گه میکشاد  
 که خوی تو با خاک چون کشت جفت  
 ز نغزان نیاید بجز کار نغز  
 بویرانهای دانه‌ای کاشتن  
 نه فرخ بود هم ترازوی خاک  
 ز پیکار خاکت رهائی دهم  
 چو آورده بد شرط خدمت بجای  
 همه نوسنان از تو آموز کار

هر الماس کز گوشت افتاده بود  
 شه الماسها را بهم گرد کرد  
 وز آنجا سوی پستی آورد میل  
 در آن بویه تمجیل میساختند  
 ستوران ز نعل آتش انگیختند  
 چورفتند بکماه از آن راه پیش  
 هم آخر بنیروی بخت بلند  
 برون بردش رخت از آن سنگلاخ  
 در آن زرعه کشتزاری شگرف  
 ز سبزی و تسری و تابندگی  
 ز تاراج آن سبزه پی کرده کم  
 جوانی در آن کشته چون شیر مست  
 ز خوبی و چالاکی پیکرش  
 فروزنده بیلش چو زرین کلید  
 گهی بیل برداشت و گاهی نهاد  
 جهاندار خواندش با زرم و گفت  
 جوانی و خوبی و بیدار مغز  
 نه کار تو شد بیل برداشتن  
 بدین فرخی گوهری تابناک  
 بیا تا ترا یادشاهی دهم  
 بیاسخ کشاورز آهسته رای  
 چنین گفت کای رایض روز کار

چنان مان (ده) بهر پیشه و ریشه‌ای  
 بجز دانه کاری مرا کار نیست  
 کشاورز را جای باشد درشت  
 تنم در درشتی گرفتست چرم  
 تن سخت کو نازینی کند  
 خوش آمد جهانجوی را پاسخش  
 خبر باز پرسیدش از کرد کار  
 که شد پاسدار تو در خفت و خیز؟  
 کرامی پرستی کرام بنده‌ای؟  
 جوانمرد گفت ای زکیتی خدای  
 در آنکس دل خویش بستم که تو  
 بر آرنده آسمان کبود  
 شب و روز پیش جهان آفرین  
 بدین چشم و ابروی آراسته  
 بدیگر گرمها که با من نمود  
 سیاست برم واجب آید (مد) سپاس  
 ترا کامدستی بیغمبری  
 ترا دیدم پیشتر زین بخواب  
 کز آن کامدی وین خبر شد عنان  
 نگویم جهان چون توئی باورید  
 جهانرا توئی مایه خرمی  
 سکنند بر (بد) آن پاک سیرت جوان

که در خلقتش ناید اندیشه‌ای  
 بمن پادشاهی سزاوار نیست  
 چو نرمی ببیند شود کوز پشت  
 هلاک درشتان بود جای نرم  
 چو صمغی بود کانگبینی کند  
 ثنا گفت بر گفتن فرخش  
 کزینسان ترا کیست پروردگار  
 پناهت کجا کرد بازار تیز؟  
 نظر بر کدامین رم افکنده‌ای؟  
 بیغمبری خلق را رهنمای  
 همان قبله را می پرستم که تو  
 نگارنده کوه و صحرا و رود  
 نهم چند ره روی را بر زمین  
 کزینسان بمن داد ناخواسته  
 که از هر یکم هست صد گونه بود  
 بر آنکس که او باشد ایزد شناس  
 پذیرفتم از راه دین پروری  
 بتو زنده گشتم چو ماهی بآب  
 بخدمتگری چون بنندم میان  
 جهان آفرین چون توئی تا فرید  
 زسد تو دارد جهان محکمی  
 که بودش سر وسیله خسروان

همان نام یزدان بر او کرد یاد  
 بدین خدا کرد پشتش قوی  
 که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ  
 سبکتر شد از خستگی های راه  
 بر آورد بانگ از گاو خروس  
 دگر ره بسیج سفر ساز کرد  
 بمنزل دگر بار منزل رساند  
 زمینهای وی جمله بی گاو و گشت  
 عمارتگهی در خور خسروان  
 زمینی بآبی در آغشته بود  
 سرو و سرور این بر و بوم کیست  
 کجا در چنین ده کند گاو و هو  
 چنین گفت بعد از زمین بوس شاه  
 حوالی بسی دارد از بهر ورز  
 یکی نو هزار آورد بلکه (باز) بیش  
 نکردد کس از دخل او بهر مند  
 ده آباد بودی و در ده کسی  
 تباهی پذیرد ز بیدادگر  
 بسوزد ز گرمی بیوسد ز نم  
 جو و کندمش را برد باد وسیل  
 که گردد بیدک جو ترازوی او  
 ز بیداد بیداد گر شد خراب

ثنا گفت و بر تار کش بوسه داد  
 بر آراستش خلعت خسروی  
 در آن مرز و آن مرغزار فراخ  
 شبانروزی آسود شه با سپاه  
 چو سالار این هفت خروار کوس  
 دگر باره شه رفتن آغاز کرد  
 چونان مرحله منزلی چند راند  
 فروزنده مرزی چو روشن بهشت  
 درخت و گل و سبزه آب روان  
 جز آتش خلدنی که ناگشته بود  
 پیرسید کاین مرز را نام چیست  
 کشاورز و گاو آهن و گاو کو  
 یکی از مقیمان آن زر عگاه  
 که اقصای این دلکشاینده مرز  
 در هر چه کاری بهنگام خویش  
 ولیکن ز بیداد یابد کزنند  
 اگر داد بودی و داور بسی  
 بانصاف و داد آرد این خاک بر  
 چو از دخل او گردد انصاف کم  
 بیکجو که در مالش آرند میل  
 سبک منجنیقست بازوی او  
 چو خسرو خیر یافت کان خاک و آب

در او سدی از عدل بنیاد کرد	همان نامش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش	که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را زکات	بتارا جشنان کس نیارد برات
در او ره نیارد برات آوری	هزار آفرین بر چنان داوری

### گذر کردن اسکندر دیگر باره به هندوستان

#### مغنی نامه

مغنی مدار از غنا دست باز	که این کار بی ساز ناید بساز
کسی را که این ساز یاری کند	طرب با دلش ساز گاری کند

#### یاد جوانی

خوشا نزهت باغ در نوبهار	جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان کرد باغ	مان نر کس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده	دل از جوش خون درخروش آمده
شکم کرده پرزیر شمشاد و سرو	خروس صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره	ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی	برامشگری بلبلان نغز کوی
نسیم گل و ناله فاخته	چویاران محرم (همدم) بهم ساخته
چو خوشتر در این فصل ز آواز رود	وزان آب گل گل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ	فرو هشته کیسوی کیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ناز او	دریده بر ابریشم ساز او
مسخنهای بر سخته بر بانگ ساز	تو کوئی و او گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهای تر	یکی چون طبرزد یکی چونشکر



ببوسه غزلهای تر میدهی  
دلم باز طوطی نهاد آمدست

طبرزد ستانی شکر میدهی  
که هندوستانش بیاد آمدست

## داستان

چو کوه از ریاحین کفل کرد کرد  
کیا خواره را گل ز کردن گذشت  
گل تر برون آمد از خار خشک  
بعنبر خری نر کس خوابناک  
بفصلی چنان شاه ایران و روم  
دگر باره بر مرز هندوستان  
وز انجا بمشرق عالم برفراخت  
از ان راه چون دوزخ تافته  
در آمد بآن شهر مینو سرشت  
بهاری درو دید چون نوبهار  
عروسان بت روی در وی بسی  
در آنخانه از زر بتی ساخته  
سرو تاج آن پیکر دلربای  
دو گوهر بچشم اندرون دوخته  
فروزنده در صحن آن تازه باغ  
بفرمود شه تا برارند کرد  
زرو گوهرش بر کشایند زود  
سخننگوی یکی لعبت از کنج کاخ  
بکیسو غبهار از ره شاه رفت

بر آمیخت شنکرف بالا جور  
نفیر گوزن آمد از کوه ودشت  
بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک  
چو کافور تر سر بر و نزد ز خاک  
ز ویرانی آمد بآباد بوم  
گذر کرد چون باد بر بوستان  
یکی ماه بردشت و بر کوه تاخت  
کزو پشت ماهی تبش یافته  
که تر کانش خوانند لنگر بهشت  
پرستشکپی نام او قندهار  
پرستنده بت شده هر کسی  
بر او خانه کنج پرداخته  
بر آورده تا طاق کنبد سرای  
چو روشن دوشمع بر افروخته  
ز بس شب چراغی بشب چون چراغ  
ز تمثال آن پیکر سالخورد  
که بابت زیان بود و با خلق سود  
سوی شاه شد کرده ابرو فراخ  
بسی آفرین کرد بر شاه و گفت

که شاه جهان داور دادگر  
 بزرو بگوهر ندارد نیاز  
 دگر کین بت از گفته راستان  
 اگر شاه فرمان دهد در (بر) سخن  
 جهاندار فرمود کان دلتواز  
 دگر ره پری پیکر مشک خال  
 دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ  
 ازان پیش کاین بتخانه داشت  
 دهر غ آمدند از بیابان نخست  
 نشستند بر گنبد این سرای  
 همه شهر مانده در ایشان شکفت  
 برین چون بر آمد زمانی دراز  
 بزرگان که این مملکت داشتند  
 طمع بردل هر کسی کرد راه  
 پدید آمد اندر میان داوری  
 برانرفت میثاق آن انجمن  
 بتی ساختند آنهمه زر در او  
 دری کان ره آورد مرغ هواست  
 ز خورشید گیرد همه دیده نور  
 چراغی که کوران بدان خرمنند  
 مکن بیوه چند را گرم داغ  
 بت خوش زبان چون سخن یاد کرد

که از خاور اوراست تا باختر  
 که گیتی فروزست و کردن فراز  
 فریبنده دارد یکی داستان  
 فرو گویم آن (این) داستان کهن  
 کشاید در درج یاقوت باز  
 کشاد از لب چشمه آب زلال  
 که زین درختست و پیروزه شاخ  
 یکی گنبد نیم ویرانه داشت  
 گرفته دو گوهر بمنقار چست  
 ز فیروزی و فرخی چون همای  
 که چون شاید آن مرغکانرا گرفت  
 فکندند گوهر پریدند باز  
 بران گوهر اندیشه بگماشتند  
 که بر گوهر اورا بود دستگاه  
 خرد کردشان عاقبت یاوری  
 که از بهر بتخانه خویشتم  
 بجای دو چشم آندو گوهر دراو  
 گرش آسمان برنگیرد رواست  
 ز ما کی کند دیده خورشید دور  
 در او روشنان باد کمتر دمند  
 شب بیوگانرا مکن بیچراغ  
 بت بیزبان را شه آزاد کرد

نبشت از بر پیکر آن نگار  
 چو دید آن بر رخ که دارای دهر  
 یکی گنج پوشیده دادش نشان  
 شه آن گنج آکنده را بر کشاد  
 دگر ره ز مینوی روحانیان  
 بسی راند بر شوره و سنگلاخ  
 بهر بقعه‌ای کادمی زاد دید  
 زیزدان پرستی خبر داد شان  
 ز پر کار مشرق زمین بر زمین  
 چو خاقان خبر یافت از کار او  
 بدر گاه شاه آمد آراسته  
 دگر ره زمین بوس شه تازه کرد  
 چو زامیزش این خم لاجورد  
 نشستند کشور خدایان بهم  
 پس آنکه شد روز کاری دراز  
 پذیرفت خاقان ازو دین او  
 دگر روز چون مهر بر مهر بست  
 سکندر بخاقان اشارت نمود  
 مرا گفت اگر چند جائیست کرم  
 بدان تا چو آهنگ دریا کنم  
 شکفتی که باشد بدریای ژرف  
 بشرطی که باشی تو همراه من

که باداغ اسکندرست این شکار  
 بران قهرمانان نیاورد قهر  
 کز وخیره شد چشم گوهر کشان  
 نکه داشت برخی و برخی بداد  
 در آورد سر با بیابانیان  
 کهی منزلش تنگ و گاهی فراخ  
 بایشان سخن گفت و زیشان شنید  
 ز دین توتیای نظر داد شان  
 دگر ره درآمد بیز کار چین  
 بر ارادت تزلی سزاوار او  
 جهان پر شد از گنج و از خواسته  
 شش چشمی بیش از اندازه کرد  
 کبودی درآمد بدریای زرد  
 سخن شد زهر کشوری بیش و کم  
 همه عهدها تازه کردند باز  
 در آموخت آیات و آیین او  
 قراخان هندو شد آتش پرست  
 کزین مرحله کوچ سازیم زود  
 بدریا نشستن هواییست نرم  
 در او نیک و بد را تماشا کنم  
 بینم نمودارهای شگرف  
 بر افروزی از خود گذر گاه من

پذیرفت خاقان که دارم سپاس  
 بدان ختم شد هر دورا گفتگوی  
 بنیک اخترى روزى از بامداد  
 چنان رای زد تاجدار جهان  
 تنی ده هزار از سپه بر گزید  
 بنه نیز چندانکه خوار آمدش  
 دگر ما بقى را ز کنج و سپاه  
 همان خان خانان بخدمتگری  
 باندازه او نیز برداشت برك  
 سپه نیز با او تنی ده هزار  
 عزیمت سوی مشرق انگيختند  
 بعرض جنوبی نمودند میل  
 چهل روز رفتند از اینگونه راه  
 چو نزدیک آب کبود آمدند  
 بر (بد) ان فرضه گاه انجمن ساختند  
 حکایت چنان رفت از آن آب ژرف  
 عروسان آبی چو خورشیده و ماه  
 بر این ساحل آرام سازی کنند  
 کسی کو بگوش آورد سازشان  
 درین بحر بیتمی سرایند پس  
 همه شب بدینسان درین کنج کوه  
 چو بر نوافه صبح بو میبرند

گرایم سوی راه باره شناس  
 که قاصد کند راه را جستجوی  
 که شب روز را تاج بر سر نهاد  
 که پوید سوی راه با هم راهان  
 کز و هریکی شاه شهری سزید  
 بمقدار حاجت بکار آمدش  
 یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه  
 جریده بهمراهی و رهبری  
 سلاحی که باید ز شمشیر و ترك  
 خردمند و مردانه و مرد کار  
 همه ره زر مغربی ریختند  
 شکار افکنان هر سوئی خیل خیل  
 نبردند پهلوی با آرامگاه  
 بیابین دریا فرود آمدند  
 علمها بانجم بر افراختند  
 که دریا کنار است اینجاشگرف  
 همه شب بر آیند از آن فرضه گاه  
 غناها سرایند و بازی کنند  
 شود بیهش از لطف آوازشان  
 که در هیچ بحری نگفتست کس  
 طرب میکنند آن گرامی گروه  
 بآب سیه سر فرو میبرند

جهاندار فرمود تا یکدو میل  
 چو شب ناله مشک را سر کشاد  
 ملک خواند ملاح را يك تنه  
 بر آن فرضه که خیمه‌ای ز دزد دور  
 دران لعبتان دید کز موج آب  
 پراکنده گیسو بر اندام خویش  
 سراینده هر يك دگر کون سرود  
 جوان لحن شیرین بگوش آمدش  
 بران لحن و آواز لختی گریست  
 شگفتی بود لحن آن زیروم  
 ملک را چو شد حال ایشان درست  
 چو ذی‌بای چین بر فلک زد طراز  
 با استاد کشتی چنین گفت شاه  
 در این آب شوریده خواهم نشست  
 خطرناکی کار دانسته‌ام  
 اگر پرسی از عقل آموزگار  
 نگهبان کشتی پذیرنده کشت  
 شه‌کازان کشت کشتی کزای  
 نمودش که تا نایم اینجا فراز  
 ندانم (توانم) درین راه کمبودگی  
 گر آیم ترا خود شوم حق گزار  
 جو گفت این سخن دیده چو نرود کرد

کند لشکر از طرف دریا رحیل  
 ستاره در کنج گوهر کشاد  
 روانکشت بی لشکر و بی بنه  
 که گوهر ز دریا بر آورد نور  
 علم بر کشیدند چون آفتاب  
 زده مشک بر نقره خام خویش  
 سرودی نو آیین تر از صد درود  
 جگر گرم شد خون بجوش آمدش  
 دیگر باره خندید کابن کربه چیست  
 که آن خنده و کربه آرد بهم  
 دگر باره شد باز جای نخست  
 شد از صوف روی جهان بی نیاز  
 که کشتی در افکن بدین موجگاه  
 که رازی خدا را در این پرده هست  
 شدن دور ازو کم توانسته‌ام  
 بکاری دواند مرا روزگار  
 در آورد کشتی بدریا ز دشت  
 فروماند خاقان چین را بجای  
 نباید که کردی توزین جای باز  
 هلاکم دواند با سودگی  
 و کز نه تو دانی و ترتیب کار  
 کسی را که بگذاشت بندرود کرد

درافکند کشتی بدریای چین  
 ازان هم‌رهان بکار آمده  
 ز چندان حکیمان عیسی نفس  
 سوی ژرفی آمد ز دریا کنار  
 جهان در جهان راند بر (در) آب شور  
 چو یکچند کشتی روان شد در آب  
 که سوی محیط آب جنبش نمود  
 نواحی شناسان آب آزمای  
 ز رهنامه چون باز جستند راز  
 جزیره یکی کشت پیدا ز دور  
 گرفتند لختی در آنجا قرار  
 ز پیران کشتی یکی کاردان  
 که این مرحله منزلی مشکست  
 دلیری مکن کاب این ژرف جای  
 اگر منزلی رخت از انسو بریم  
 سکندر چو زین حالت آگاه کشت  
 طلسمی بفرمود پرداختن  
 کزین بیشتر خلق را راه نیست  
 چو زینسان طلسمی مین ریختند  
 که هر کشتی کار در آنجا شتاب  
 کز اینجای برنگذرد راه کس  
 بتعلیم او کار دانان راز

که دیدست دریای کشتی نشین  
 ببرد آنچه بود اختیار آمده  
 بلیناس فرزانه را برد و بس  
 بدریای مطلق در افکند بار  
 جهان میدواندش زهی دست زور  
 پدید آمد آن میل دریا شتاب  
 همان زامدن باز گشتش نبود  
 هر اسنده گشتند ازان ژرف جای  
 سوی باز پس گشتن آمد نیاز  
 درفشنده مانند یکپاره نور  
 ز میل محیطی همه ترسکار  
 چنین گفت باشاه بسیار دان  
 برهنامه‌ها در پسین منزلست  
 بسوی محیطست جنبش نمای  
 ازان سوی منزل دگر نگذیریم  
 کزان میلکه پیش توان گذشت  
 اشارت کنان دستش افراختن  
 از انسوی دریا کس آگاه نیست  
 زرکن جزیره برانگیختند  
 طلسمش نماید اشارت بآب  
 ره آدمی تا بداینجاست بس  
 دگر باره زانراه گشتند باز

چو خسرو طلسمی بدانگونه ساخت  
 بفرزانه گفت این همه رنجبرد  
 بدان تا طلسمی مهیا کنند  
 بفرمان کشتی کش چاره ساز  
 ز دریا چوده روزه بگذاشتند  
 پدید آمد از دور کوهی بلند  
 در آنبند اگر کشتی ناختی  
 برون نامدی تا نکشتی خراب  
 چواستاد کشتی بدانخط رسید  
 فرو برد لنگر بیاین کوه  
 بیالای آن بندگام ایستاد  
 جهاندار گفتش چه بد یافتی  
 خبر داد شه را شناسای کار  
 که هر کشتی کوبدینجارسید  
 خردمند خواند ورا کام شیر  
 نه بس بود مارا خطرهای آب  
 بیماری اندر تب آمد پدید  
 اگر راه پیشین خطرناک بود  
 کنون درخطرگاه (های) جان آمدیم  
 همان چاره باشد کزین تیغ کوه  
 بقیصور میگردد این راه باز  
 ز دریا بهست آن ره دوردست

دران تعبیه راز یزدان شناخت  
 طفیل چنین شغل باید شمرد  
 مرا بین که چون خضر دریا کنند  
 جهانجوی ازان میلگه کشت باز  
 غلط بود منزل خبر داشتند  
 ز کرداب (به) در کنج آن کوه بند  
 درو سالها دایره ساختی  
 نرستی کسی زنده زان بند آب  
 پیر کار کشتی خط اندر کشید  
 برو نرفت و با او برو نشد گروه  
 ز بیوند و فرزند میکرد یاد  
 که روی از جهان پاک بر تافتی  
 ازان بند دریای نا ساز کار  
 ازین بند که رستگاری ندید  
 که چون کام شیرست بر خون دلیر  
 قضای دگر کرد بر ما شتاب  
 رخ ریش را آبله بر دمید  
 که از رفتن آینده را باک بود  
 ز باران سوی ناودان آمدیم  
 بخشگی برون جان برند این گروه  
 وزانجا بچین هست راهی دراز  
 که دوری و دیریش را چاره هست

مثل زد سکندر در آن کوهسار  
 ز فرزانه‌ای کاردان باز جست  
 که آن رای پیروز یاری دهد  
 پذیرفت فرزانه کاقبال شاه  
 اگر سازد اینجا شهنشه درنگ  
 کنم گنبدی زو برانگیزمش  
 کسی کو در آن گنبد آرد قرار  
 بژرفی رسد کشتی از بند گاه  
 غریب آمد این شعبده شاه را  
 بفرزانه فرمود تا آنچه گفت  
 ز بایستمنیهای او هر چه خواست  
 باستاد کاری خداوند هوش  
 یکی گنبد افراخت از خاره سنگ  
 طلسمی مسین در وی انگیخته  
 بشه گفت چون گنبد افراختم  
 در انداز کشتی بدان بند آب  
 شه آن کاردانرا که کشتی رهاند  
 چو کشتی در آن بند گاه افتاد  
 شه آمدسوی گنبد سنگ بست  
 بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل  
 برون جست کشتی ز کرداب تنگ  
 شه از مهر آن کار سر دوخته

که دیرو در دست آی و انده مدار  
 که رای بی در اندیشه داری درست؟  
 بکشتی ره رستگاری دهد  
 کند رهنمونی مرا سوی راه  
 طلسمی بر آرم ازین روی سنگ  
 یکی طبل در گردن آویزمش  
 بران طبل زخمی زند استوار  
 بآیین پیشین در افتد براه  
 که فرزانه چون سازد این راه را  
 بجای آورد آشکار و نهفت  
 همه آلت کار او کرد راست  
 در آن بازی سخت شد سخت کوش  
 پذیرای او شد بافسون و رنگ  
 بگردش درس طبلی آویخته  
 طلسمی و طبلی چنین ساختم  
 بزین طبل تا چون نماید شتاب  
 بفرمود تا کشتی آنجا رساند  
 زد دیوانگی کشت چون دیو باد  
 بطبل آزمائی دوالی بدست  
 بر آمد چو بانگ پر جبرئیل  
 در آنجای گردش نماندش درنگ  
 چو مهر بهاری شد افروخته



ز شادی بفرزانه چاره سنج  
 دگر کونه در دفتر آرد دبیر  
 که آن کام شیر از حد بابلست  
 ز یک بحر چون نیست بیرون در رود  
 ز دانا پژوهیدم این راه را  
 خیر داد دانای هیئت (حکمت) شناس  
 که چون کشتی افتد در آن کنج کوه  
 زند دایره گرد کشتی در آب  
 بدان تا چو کشتی بدرد ز هم  
 چو آن طبل رویین کر کینه چرم  
 هراسان شود ماهی از بانک نیز  
 روان گردد آب از بر ویال او  
 بدین فن رهد کشتی از تنگنای  
 شه از بازی آن طلسم شگرف  
 بران کوه دیگر نبودش درنگ  
 چو هندوی شب زین رواق کبود  
 بران فرضه بی آنکه اندیشه کرد  
 درین غم که بر طبل کشتی کرای  
 چنین کرد لطف خدا یاوری  
 کسی کو کند داوری چشم ساز  
 بسی تب زده قرص کافور کرد  
 دوا کردن از بهر درد کسان

بسی تحفدها داد از مال و کنج  
 ز رهنامه ره شناسان پیر  
 سخن چون دو قولی بود مشکست  
 همانا که مشکل نباشد سرود  
 کزان طبل پیدا کن آواز را  
 باندازه آنکه بودش قیاس  
 یکی ماهی آید زبانی شکوه  
 پس او کند تیز کشتی شتاب  
 بلا دیدگانرا کشد در شکم  
 بماهی رساند یک آواز نرم  
 سوی ژرف دریا نماید کریز  
 کند میل کشتی بدنبال او  
 نداند دگر راز را جز خدای  
 گراینده شد سوی دریای ژرف  
 سوی فرضه که شد ز بالای سنگ  
 رسن بست بر فرضه هفت رود  
 رسن بازی هندوان پیشه کرد  
 که زخمی زند کو نماید بجای  
 که حاجت نبودش بدان داوری  
 بناوری چشمش نباشد نیاز  
 نخورده شد آن تب چو کافور سرد  
 بسازنده باشد سلامت رسان

شتابنده ملاح چالاک چنگ  
 شکنجه گشاد از ره بادبان  
 بر افراخت افزار کشتی بساز  
 روان کرد کشتی بآب سیاه  
 خلائق ز کشتی برون آمدند  
 چو اسکندر آمد ز دریا بدشت  
 بر آسود بر خاک ازان ترس و باک  
 بسی بنده و بندی آزاد کرد  
 چو خاقان ازان حالت آگاه شد  
 زشکر و زشکرانه باقی نماند  
 شه از دل نوازش در بر گرفت  
 ازان سیلگه و آنخطر ساختن  
 وز آن راه کم کردن آن گروه  
 وز آن بر سر کوه بگریختن  
 چو این قصه بشنید خاقان چین  
 که باشاه شاهان فلک داد کرد  
 جهانرا در این آمدن راز بود  
 زهر نیک و هر بد که آید بدست  
 خیالی که در پرده شد روی پوش  
 گر آنجا نپرداختی شهریار  
 جهان از تو دارد کشایندگی  
 چو اسکندر آسوده شده هفته ای

بکشتی در آمد چو بوسان بلنکه  
 ستونرا قوی کرد کام و زبان  
 بدان ره که بود آمده کشت باز  
 بکم مدت آمد سوی فرضه گاه  
 زشادی رها کن که چون آمدند  
 گذشته بسر بر بسی بر گذشت  
 غم و درد برد از دل ترسناک  
 ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد  
 خرامان و خندان سوی (بر) شاه شد  
 بسی کنج در پای خسرو فشاند  
 سخن های پیشینه از سر گرفت  
 طلسمی بدانگونه پرداختن  
 گرفتار گشتن بدان بند کوه  
 رهاننده طبلی بر انگیختن  
 بر اقبال شه تازه کرد آفرین  
 دل خان خانان بدو شاد کرد  
 که شاه جهان چاره پرداز بود  
 مرادی در او روی پوشیده هست  
 نبیند در او جز خداوند هوش  
 ز دست که برخاستی این شمار  
 ترا در جهان باد پایندگی  
 نیاورد یاد از چنان رفته ای

جهان تاختن باز یاد آمدش  
 درای شتر خاست از (زان) کوچکه  
 قلاورز برداشت آهنک پیش  
 ز رنگین علمهای گوهر نکار  
 ز تیغ و سپر های آراسته  
 بر آمد بزین شاه کیتی نورد  
 بسوی بیابان روان کرد رخش  
 بیابان جوشنده بگرفت پیش  
 چو ده روز راه بیابان نبشت  
 یکی شهر کافور کون رخ نمود  
 زخاقان پرسید کین شهر کیست  
 نشان داد داننده از کار شهر  
 بجزسیم وزرکان بود خانه خیز  
 کسی را بود پادشائی در او  
 غریبان گریزند ازین جایگاه  
 چو خورشید سر برزند زین نطق  
 چنان گزچنان نعره هولناک  
 بزیر زمین دخمه دارند بیست  
 بزرگان در آن حال گیرند کوش  
 دل شاه شوریده شد زین شمار  
 چنان داد فرزانه پاسخ بشاه  
 کزان پیش کافغان بر آرد خروس

خطرناکی رفته یاد آمدش  
 سر آهنک لشکر درآمد براه  
 شد ازبای محمل کشان راه ریش  
 همه روی صحرا شده چون بهار  
 گل و سوسن از دشت برخاسته  
 ز کیتی بگردون بر آورد کرد  
 سپه را ز مال و خورش داد بخش  
 که جوشنده بد از هوا مغز خویش  
 عمارت پدید آمد و آب و کشت  
 که گفتی نه از گلز کافور بود  
 بر نامه در نام این شهر چیست  
 که شهر یست این از جهان تنگ بهر  
 دگر چیزها راست بازار تیز  
 که بینند فر خدائی در او  
 که وحشت کند روشنائی سیاه  
 بر آید ز دریا ظرافت طراق  
 بود بیم کاندل آید هلاک  
 که طفلان در آن دخمه داند زیست  
 و گرنه نه دل پای دارد نه هوش  
 فرزانه در خواست تدبیر کار  
 که فرمان دهد بامدادان بگاه  
 بر آید ز لشکر که آواز کوس

تیمیره زنان طبل بازی کنند  
 بدانگونه تا روز گردد بلند  
 بدان تا ز دریا بر آید خروش  
 فرزانه شه گفت کاین بانگ سخت  
 چه بانگست کافغان دهد باد را  
 بشه گفت فرزانه کز اوستاد  
 چو بر روی آب اوفتد آفتاب  
 پس آوازاها خیزد از موج بر  
 بتندی چو تندر شوند آزمان  
 دگر گونه دانا برانداخت رای  
 چو خورشید جوشان کند آب را  
 دگر باره چون از افق بگذرد  
 چو سیماب در پستی افتد ز اوج  
 جهان مرزبان کار فرمای دهر  
 فرود آمد آسایش آغاز کرد  
 مقیمان بقعه چو آ که شدند  
 متاعی که در خورد آن شهر بود  
 ز هر نقد کان بود پیرایه شان  
 شه از خاصه خویشتن بی بها  
 جدا گانه از بهر سالارشان  
 چو دانست سالار آن انجمن  
 فرستاد نزلی بترتیب خویش

بیانگ دهل زخمه سازی کنند  
 بطبل و دهل در نیارند بند  
 نیوشنده را مغز ناید بجوش  
 کز و مغزها میشود لخت لخت  
 سبب چیست این بانگ و فریاد را  
 چنین یاد دارم که هر بامداد  
 ز گره سی مقبب شود روی آب  
 که افتند چون کوه بر یکدیگر  
 که تندی همانست و تندر همان  
 که سیماب دارد در آن آب جای  
 بخود در (بسر) کشد جوش سیماب را  
 بیندازد آنرا که بالا برد  
 بر (در) آید چنان بانگ هایل ز موج  
 در آورد لشکر بنزدیک شهر  
 وزان مرحله برگ ره ساز کرد  
 بکالا خریدن سوی شه (ره) شدند  
 خریدند اگر نوش اگر زهر بود  
 یکی بیست میکرد سر مایه شان  
 بهر مشتری کرد چیزی رها  
 بسی نقد بنهاد در بنارشان  
 ره و رسم آنشاه لشکر شکن  
 خورش ها در آن نزل از اندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از کوسفند  
 خود آمد بخدمت بسی عذرخواست  
 بیابانیان را نباشد نوا  
 بر او کرده عرض آیین خویش  
 زنه دین پذیرفت و بادین سپاس  
 ز درگاه خود شاه نیک اخترش  
 چو سیف نور شب قرمزی در نبشت  
 فرو خفت شه با رقیبان راه  
 چو ریحان صبح از جهان بردمید  
 مگر طشت دوشینه کافتاده بود  
 شه از هول آن بانگ زهره شکاف  
 بفرمود تا لشکر آشوفتند  
 خروشیدن طبل و فریاد کوس  
 باواز طبلی که برداشتند  
 بدینگونه ناسر بر آورد چاشت  
 همه شهر از آواز آن طبل تیز  
 دویدند بر طبل گامد نفیر  
 شکفت آمد آواز آن سازشان  
 چو نیمی شد از روز کیتی فروز  
 همه مرد و زن در زمین بوس شاه  
 کزین طلبهای شفاعت نمای  
 مگر چون خروشان شود ساز او

دگر خوردنیها جز این نیز چند  
 که ناید ز ما نزل راه تورا است  
 بهجز گرمیی کان بود در هوا  
 خبر دادش از دانش و دین خویش  
 کزان کمرهی گشت یزدان شناس  
 کسی کرد با خلعتی در خورش  
 در افتاد ناگاه از این بام طشت  
 ز رنج ره آسود تا صبحگاه  
 سر آهنگ فریاد دریا شنید  
 بوقت سحر که صدا داده بود  
 بفرید چون کوس خود در مصاف  
 بیکباره نوبت فرو کوفتند  
 جرس باز کرد از کلوی خروس  
 دگر بانگ را باد پنداشتند  
 تبیره جهانرا در آشوب داشت  
 بر آشفته گشتند چون رستخیز  
 چو بر طبل دجال برنا و پیر  
 که می بود غالب بر آوازشان  
 روان گشت از آنجا شه نیمروز  
 بحاجت نمودن گرفتند راه  
 چه باشد که طبلی بمانی بجای  
 شود بانگ دریا باواز او

جهاندار در وقت آن دست بوس  
 در آن شهر از آن روز رسم اوفتاد  
 شه آن دم را نیز بر جای داشت  
 بماهی و کم بیشتر زان زمین  
 بلشگر که خویش ره باز یافت  
 بیاسود یکماه از آن خستگی  
 ببخشیدشان چند خروار کوس  
 که در جنبش آرد (آبد) دهل بامداد  
 که هر صبحدم بادهل پای داشت  
 در آمد باآبادی ملک چین  
 فلک را دگر باره دمساز یافت  
 همیکرد عیشی با هستگی

### رسیدن اسکندر بحد شمال و بستن سد یاجوج

#### معنی نامه

مغنی دل تنگ را چاره نیست  
 دماغ مرا کز غم آمد بجوش  
 بجز سازگان هست و بیغاره نیست  
 بابریشم ساز کن حلقه گوش

#### داستان

چو درخانه خویش رفت آفتاب  
 تبشهای با حوری از دستبرد  
 کیادانه بگشاد و بنوشت برک  
 بجوشید در کوه و صحرا بخار  
 ز هامون سوی کوه شد عندلیب  
 بکوش اندرش از هوای تموز  
 درفشنده خورشید کردون نورد  
 شب دروز میکشت در چین وزنگ  
 چو شیران درید از سردست زور  
 در ایام با حور و گرمای گرم  
 ز گرمی شد اندام شیران کباب  
 ز روی هوا چرك ترك سترد  
 بلاله ستان اندر افتاد مرک  
 شکر خنده زد میوه بر میوه دار  
 بغربت همی گفت چیزی غریب  
 نوای چکاوک نیامد هنوز  
 ز باد خزان نیش عقرب نخورد  
 بدود افکنی طشت آتش بچنگ  
 کههی ساق کاو و کههی سم کور  
 که از تاب خورشید شد سنگ نرم

در خواب را تنگ دهلیز کرد  
 دگر باره سوی سفر کرد رای  
 وزانجا سپه در بیابان کشید  
 ز مشرق در آمد بعد شمال  
 نه پرنده در وی نه چنبد کس  
 همان راه را نیز پایان ندید  
 درو ریگ رخشنده مانند نور  
 همه نقره شد نقره تابناک  
 نه چندان که حمل کش آید برنج  
 گرانبار کردند و یابند بیم  
 بدان نقره نامد دلش را شتاب  
 ازو اشتری چند را بار کرد  
 هوا را ندید از زمین کرد خیز  
 که از نقره بود آتزمین را نورد  
 یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم  
 نه سیماب را نیز شایست خورد  
 سوادى بدان سیم در خورد بود  
 در آن آب سیماب را بود جوش  
 ز سیماب کس را نبودى ملال  
 که آب از زیر بود و سیماب زیر  
 نخوردندى آن آب را هیچکس  
 نمائندى درو زندگانی بسی

سکندر ز چین رای خر خیز کرد  
 رها کرد خاقان چین را بجای  
 بسی گنج در پیش خاقان کشید  
 فرو کوفت بر کوس دولت دوال  
 بیابان و ریگ روان دید و بس  
 بسی رفت و کس در بیابان ندید  
 زمین دید رخشان و از رخنه دور  
 بشه گفت رهبر که این ریگ پاک  
 باندازه بردار ازین راه گنج  
 به لشکر مکو در (کر) نه از عشق سیم  
 همه بار شه بود پر زر نواب  
 ولیک آرزو در منش کار کرد  
 بدان راه میرفت چون باد تیز  
 بیك هفته نشست بر جامه کرد  
 تو گفتمی که شد خاک و آبش دو نیم  
 نه در سیمش آرام شایست کرد  
 ز سودای ره کان نه کم درد بود  
 کجا چشمه ای بود مانند نوش  
 چو شورش نبودى در آب زلال  
 بخوردندى آب آبها را دلیر  
 چو شورش در آب آمدی پیش و پس  
 و گر خوردی از راه غفلت کسی

بفرموده تا چه و رای آورند  
 چنان بر کشند آب را زابگیر  
 بدینگونه یکماه رفتند راه  
 رسیدند از آن مفرش سیم سود  
 نهادند بر خاک رخسار پاک  
 پدید آمد آرامگاهی ز دور  
 بر افراخته طاقی از تیغ کوه  
 بیالای آن طاق پیروزه رنگ  
 گروهی بر آن کوه دین پروران  
 بالهام یزدان ز روی قیاس  
 چو دیدند سیمای اسکندری  
 بتعلیم او خاطر آراستند  
 سکندر بر ایشان در دین گشاد  
 چو دیدند شاهی چنان چاره ساز  
 که شفقت برای داوردستگیر  
 پس این گروه در این سنگلاخ  
 گروهی در آن دشت یا جوج نام  
 چو دیوان آهن دل الماس چنگ  
 رسیده ز سر تا قدم مویشان  
 بچنگال و دندان همه چون دده  
 بگیریند هنگام تک باد را  
 همه در خرام و خورش ناسپاس

در آن آب دانش بجای آورند  
 که ساکن بود آب جنبش پذیر  
 بسی مردم از تشنگی شد تباه  
 بخاکی کز او بودشان زاد بود  
 که خاکی نیاساید الا بخاک  
 چنان کز شب تیره تابنده هور  
 که از دیدنش در دل آمد شکوه  
 کشیده کمر کوهی از خاره سنگ  
 مسلمان و فارغ ز پیغمبران  
 در احوال خود گشته بزدان شناس  
 پذیرا شدندش پیغمبری  
 وزو دانش و داد در خواستند  
 بجز دین و دانش بسی چیز داد  
 بچاره گری در گشادند باز  
 بر این زیر دستان فرمان پذیر  
 یکی دشت بینی چو دریا فراخ  
 چو ما آدمی زاده و دیو فسام  
 چو کرگان بد کوه آشفته رنگ  
 نبینی نشانی تواز (بر) رویشان  
 بخون ریختن چنگ و دندان زده  
 بناخن بسنبدن بولاد را  
 نبینی در ایشان کس ایزد شناس



ز هر طعمه کان بود جستن  
 ندارند جز خواب و جز خورد کار  
 گیائیست آنجا زمین خیزشان  
 ازان هر شبانروز بهری خوردند  
 چو بر آفتاب افکنده ماه جرم  
 خوردند آنچه یابند بی ترس و بیم  
 چو گیرد کمی ماه ناکاسته  
 فتد سال تا سال از ابر سیاه  
 باندازه آنک در دشت و کوه  
 بامید آن کوه دریا ستیز  
 چو آواز تندر خروش آوردند  
 ز سرمستی خون آن اژدها  
 دگر خوردشان نیست جز بیخ و برک  
 چو میرد از ایشان یکی آن گروه  
 نه مردار ماند دران خاک شور  
 جز این یکهنر نیست کان آب و خاک  
 بهر مدت آرند بر ما شتاب  
 ز ما گو سپندان بغارت برند  
 ز کرک آنچنان کم گریزد گله  
 چو درما بکشتن ستیز آوردند  
 گریزیم از ایشان بر این کوه سخت  
 ندارند پائی چنان آن گروه

طعامی ندارند جز رستنی  
 نمیرد یکی تا تزیاید هزار  
 چو بلبل بود دانه تیزشان  
 همانجا بخصبند و در نگذرنند  
 بجوشند بر خود بگردار گرم  
 بدینگونه تاماه گردد دو نیم  
 شره گردد از جمله برخاسته  
 ستمکاره تنینی آنجایگاه  
 ازو سیر کردند چندان گروه  
 که اندادش ابر سیلاب ریز  
 زمین را ز دوزخ بجوش آوردند  
 کنند آب و دانه یکی مهرها  
 نباشند بیمار تا روز مرگ  
 خورندش همانسان در اندشت و کوه  
 نه کس مرده ای نیز بیند نه کور  
 ز مردار دورست و از مرده پاک  
 کنند آشیانهای ما را خراب  
 خورشهای ما هر چه باشد خوردند  
 کزان گر کساران سکه مشغله  
 بکوشند و بر ما گریز آورند  
 بگردار پرند کان بر درخت  
 که مارا درارند از آن تیغ کوه

بسدفع چنان سخت پتیاره‌ای  
 چو بشنید شه حکم یا جوج را  
 بدانگونه سدی (بندی) زیولاد بست  
 چو طالع نمود آن بلند اختری  
 از آن مرحله سوی شهری شتافت  
 دگر باره در کار عالم روی  
 برانکار چون مدتی بر گذشت  
 پدید آمد آراسته منزلی  
 جهاندار باره بسیجان خویش  
 دگر گونه دید آن زمین را سرشت  
 همه راه پر باغ و دیوار نی  
 ز لشکر یکی دست بر زد فراخ  
 نچیده یکی میوه‌ای ترهنوز  
 سواری دگر گوسپندی گرفت  
 سکندر جوزین عبرت آگاه گشت  
 بفرمود تاهر که بود از سپاه  
 چو لختی گراینده شد در شتاب  
 پدیدار شد شهری آراسته  
 چو آمد بدروازه شهر تنگ  
 دران شهر شد با تانی چند پیر  
 دکانها بسی یافت آراسته  
 مقیمان آن شهر مردم نواز

ثوابت بود گر کنی چاره‌ای  
 که پیل افکند هر یکی عوج را  
 که تارستغیزش نباشد شکست  
 که شد ساخته سد اسکندری  
 که بسیار کس جست و آن ایافت  
 روانشد سرا پرده خسروی  
 بتازید یکماه بر کوه و دشت  
 که از دیدنش تازه شد هر دلی  
 ره آورد چشم از ره آورد پیش  
 هم آب روان دید، هم گارو گشت  
 کله در (بر) کله کس نگهداری  
 کزان میوه‌ای بر کشاید ز شاخ  
 ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز  
 تبش کرد دزان کار پندی گرفت  
 ز خشک و ترش دست کوتاه گشت  
 ز باغ کسان دست دارد نگاه  
 گذر کرد از آن سبزه و جوی آب  
 چو فردوسی از نعمت و خواسته  
 ندیدش دری زاهن و چوب و سنگ  
 همه غایت اندیش و عبرت پذیر  
 درو قفل از جمله برخاسته  
 پیش آمدندش بصد غدر باز

فرود آوزیدندش از ره بکاخ  
 بسی خوان نعمت بر آراستند  
 پرستش نمودند با صد نیاز  
 چو پذیرفت شه زلشانشرا بمهر  
 بیرسیدشان کاین چنین بیهراس  
 بدین ایمنی چون زبیداز گزند  
 همان باغبان نیست در باغ کس  
 شبانی نه و صد هزاران کله  
 چگونست و این نا حفاظی زجیت  
 بزرگان آن داد پرور دیار  
 که آنکس که بر فرقت افسر نهاد  
 خدا باد در کارها یاورت  
 چوپرسیدی از حال ما نیک و بد  
 چنان دان حقیقت که ما این گروه  
 گروهی ضعیفان دین پروریم  
 نداریم بر پرده کج بسیج  
 در کجروی بر جهان بسته ایم  
 دروغی نگوئیم در هیچ باب  
 نپرسیم چیزی کزو سود نیست  
 پذیریم هرچ آن خدائی بود  
 نکوشیم (بسازیم) با کرده کرد کار  
 چو عاجز بود یار یازی کنیم

بکاخى چو مینوی مینا فراخ  
 نهادند و خود پیش برخاستند  
 زهی میزبانان مهمان نواز  
 بدانخوبچهران برافروخت چهر  
 چرائید و خود را ندارید پاس  
 که بردر ندارد کسی قفل و بند  
 رمه نیز چوپان ندار ز پس  
 کله کرده بر کوه و صحرا یله  
 حفاظ شما را تولا بکیست  
 دعا تازه کردند بر شهریار  
 بقای تو بر قدر افسر دهاد  
 هنر سکه نام نام آورت  
 بگوئیم شه را همه حال خود  
 که هستیم ساکن در بندشت و کوه  
 سر مرئی از راستی نکذریم  
 بجز راست بازی ندانیم هیچ  
 ز دنیا بدین راستی رسته ایم  
 بشب باز گونه نبینیم خواب  
 که بزدان ازان کار خشنود نیست  
 خصومت خدای آزمائی بود  
 پرستنده را با خصومت چکار  
 چو سختی رسد برد باری کنیم

گرازما کسی را زیانی رسد  
 بر آرمش از کیسه خویش کام  
 ندارد ز ما کس ز کس مال بیش  
 شماریم خود را همه همسران  
 ز دزدان نداریم هر کز هر اس  
 ز دیگر کسان ما نندزیم چیز  
 نداریم در خانها قفل و بند  
 خدا کرد خردان ما را بزرگ  
 اگر کرک برمیش ما دم زند  
 گراز کشت ما کس بردخوشه‌ای  
 بکاریم دانه گه کشت و کار  
 نکردیم بر کرد گاوس و جو  
 بما ز آنچه برجای خود میرسد  
 چنین کریکی کارو کرد کنیم  
 نگهدار ما هست یزدان و بس  
 سخن چینی از کس نیاموختیم  
 گرازما کسی را رسد داوری  
 نباشیم کس را بیدد رهنمون  
 بغمخواری یکدگر غم خوریم  
 قریب زرو سیم را در شمار  
 نداریم خوردی یک از یک دریغ  
 دودام را نیست از ما گریز

دزان رخنه ما را نشانی رسد  
 بسرمايه خود کنیمش تمام  
 همه راست قسمیم در مال خویش  
 نخندیم بر گریه دیگران  
 نه در شهر شحنه نه در کوی پاس  
 ز ما دیگران هم نندزند نیز  
 نگهبان نه با کاو و با کوسفند  
 ستوران ما فارغ از شیرو کرک  
 هلاکش در آن حال برهم زند  
 رسد بردلش تیری از گوشه‌ای  
 سپاریم کشته پیروردگار  
 مگر بعد شش مه که باشد درو  
 یکی دانه را هفتصد میرسد  
 توکل بر ایزد نه بر خود کنیم  
 بیزدان پناهیم و دیگر بکس  
 ز عیب کسان دیده بردوختیم  
 کنیمش سوی مصلحت یاوری  
 نجوئیم فتنه نریزیم خون  
 بشادی همان یار یکدیگریم  
 نیاریم (نداریم) و نایند کسی را بکار  
 نخواهیم جوسنگی از کس بتیغ  
 نه ما را بر آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و غرم و گور  
 از انجمله چون درشکار آوریم  
 دگرها که باشیم ازان بی نیاز  
 نه بسیار خواریم چون کاو و خر  
 خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد  
 ز ما در جوانی نمیرد کسی  
 چو میرد کسی دل نداریم تنگ  
 پس کس نکوئیم چیزی نهفت  
 تجسس نسازیم کاینکس چه کرد  
 بهر سان که ما را رسد خوب و زشت  
 بهر چه آفریننده کرد دست راست  
 کسی گیرد از خلق با ما قرار  
 چو از سیرت ما دگر کون شود  
 سکنند چو دید آنچنان رسم و راه  
 کزان خوبتر قصه نشنیده بود  
 بدل گفت ازین رازهای شکفت  
 نخواهم دگر در جهان تاختن  
 مرا بس شد از هر چه اندوختن  
 همانا که پیش جهان آزمای  
 بدیشان گرفتست عالم شکوه  
 اگر سیرت اینست ما بر چه ایم  
 فرستادن ما بدریا و دشت

ز درها در آیند ما را بزور  
 بمقدار حاجت بکار آوریم  
 نداریمشان از درو دشت باز  
 نه لب نیز بر (در) بسته از خشک و تر  
 که چندان دیگر توانیم خورد  
 مگر پیر کو عمر دارد بسی  
 که درمان آن درد ناید بچنگ  
 که در پیش رویش نیاریم گفت  
 فغان بر نیاریم کانرا که خورد  
 سر خود نتاییم ازان سر نوشت  
 نکوئیم کین چون و آن از کجاست  
 که باشد چوما پاک و پرهیز کار  
 ز پر کار ما زود بیرون شود  
 فرو ماند سر کشته بر جایگاه  
 نه در نامه خسروان دیده بود  
 اگر زیر کی پند باید گرفت  
 بهر صید که دامی انداختن  
 حسابی کزین مردم آموختن  
 جهان هست ازین نیکمردان بجای  
 که اوتاد عالم شدند این گروه  
 و گر مردم اینند پس ما که ایم  
 بدان بود تا باید اینجا گذشت

مگر سیر کردم زخوی ددان	درآموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی	بگرد جهان برنگردید می
بکنجی در از کوه بنشستمی	بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من	جز این دین نبودی دیگر دین من
چو دید آبنان دین و دین پروری	نکرد از بنه یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس	درو و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شادمان باز گشت	روانکرد لشکر چو دریا بدشت
زرنکین علمهای دیبای روم	وشی پوش گشته همه مرزوبوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و زشخ	پراکنده لشکر چو موروملخ
بهر جا که او تاختی بار کسی	رهاندی بسی کس ز بیچارگی

### باز گشتن اسکندر از حد شمال بعزم روم

#### معنی نامه

مغنی بساز (بیار) از دم جانفزای	کلیدی که شد کنج کوهر کشای
برین در مگر چون کلید آوری	ازو کنج کوهر پدید آوری

#### وصف تابستان

چو میوه رسیده شود شاخ را	کدیور فرامش کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته	زمین محشم گردد از خواسته
زشادی لب پسته خندان شود	رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افرورخته	چو تاجی در او لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بفتح	بگردنکشی سر بر آرد ترنج
عروسان رزرا زمی گشته مست	همه سیب و نارنج بینی بدست

زبس نار کاورده بستان ز شاخ  
 بدزدی هم از شاخ انجیر دار  
 ز بی روغنی خاک بادام دوست  
 لب لعل عناب شکر شکن  
 درختان مگر سور میساختند  
 ز سرمستی انگور مشکین کلاه  
 کدو بر کشیده طرب رود را  
 سبدهای انگور سازنده می  
 شده خوشه پالوده سر تا بدم  
 لب خم بر آورده جوش نفیر  
 درین فصل کافاق را سور بود  
 بیابان و وادی و دریا و کوه  
 بسی خلق را از ره صلح و جنگ  
 چو پیمانۀ عمرش آمد بسر  
 جهانرا بآمد شدن هر که هست  
 ازین سر و شش پهلوی هفت شاخ  
 چنانش آمد آواز هائف بگوش  
 رساندی زمین را بآخر نورد  
 سکندر چو بر خط نگارد دبیر  
 بسست اینک بر کوه و دریای ژرف  
 ز کار جهان پنجه کوتاه کن  
 مگر جان بیونان بری زین دیار

پر از نارستان شده گوی و کاخ  
 در آویخته مرغ انجیر خوار  
 ز سر کنده بادام را مغز پوست  
 زده خنده بر فندق بی دهن  
 که عناب و فندق بر انداختند  
 بر انگشت پیچیده زلف سیاه  
 کلو گیر گشته به امروز را  
 ز روی سبد کش بر آورده خوی  
 ز چرخشت شیرش شده سوی خم  
 هم از بوی شیر هم از بوی شیر  
 سکندر ز سوری چنان دور بود  
 شب و روز میگشت با آن گروه  
 برون آورد از گذرهای تنگ  
 بر او (بدو) نیز هم تنگ شده گذر  
 دولختی دری دید لختی شکست  
 که بالاش تنگست و پهلوفراخ  
 کزین بیشتر سوی بیشی مکوش  
 سوی منزل اولین باز گرد  
 بود پنج حرف این سخن بادگیر  
 زدی پنج نوبت بدین پنج حرف  
 سوی خانه تا پنج مه راه کن  
 نپوشنده مست شد هوشیار

بترسید و گوشی بر آواز داشت  
 بشایستگان راز معلوم کرد  
 بخشکی و تزی و دریا و دشت  
 بکرمان رسید از کنار جهان  
 وزانجا ببابل برون برد راه  
 چو آمد زبابل سوی شهر روز  
 بستنی در آمد تک بارگی  
 بکوشید کارد سوی روم راه  
 کمان برد کبابی گزاینده خورد  
 نهیب توهم تنش را کداخت  
 دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش  
 که بشتاب و تعجیل کن سوی من  
 همان زیر کانا را که کار آگهند  
 چو قاصد بدستور دانا رسید  
 ندید آنچه زو رستگاری بود  
 همه زیر کانا را زیوان و روم  
 هم از ره در آمد بر شهریار  
 تن شاه را بر زمین دید پست  
 پس آنگاه زدبوسه بردست شاه  
 چو اندازه نبض دید از نخست  
 بفرمود از آنجا که در خورد بود  
 دوا کر بود جمله آب حیات

از آن خوش رکابی عنان باز داشت  
 وزانجا گرایش سوی روم کرد  
 بسی راه و بی راه را در نوشت  
 ز کرمان در آمد بکرمانشهان  
 ز بابل سوی روم زد بارگاه  
 سلامت شد از پیکر شاه دور  
 ز طاعت فرو ماند یکبارگی  
 فرو بسته شد شخص رادست و پای  
 درو زهر و زهر اندرو کار کرد  
 نشد کارگر هر علاجی که ساخت  
 بیوان زمین پیش دستور خویش  
 مگر بازینی یکی (دیگر) روی من  
 بیاور اگر صد و گر پنجهند  
 در بسته را جست با خود کلید  
 در او نقش امیدواری بود  
 طب کرد و آمد بدان مرز دهم  
 بروزی نه کائروز را بود اختیار  
 برنجی که بتوان ازان رنج رست  
 بمالیدش انگشت بر نبضگاه  
 نشان از دلیلی دگر باز جست  
 دوائی که داروی آن درد بود  
 وفا چون کند چون در آید وفات



جهانبوی را کار از آن در گذشت	که رنجش بر احوت کند بازگشت
از آن مایه کز خانه اصل برد	ودیعت بخواهند کان می سپرد
جهان چون زرش داد در دیگ خاص	خلاصی که از خاک یا بد خلاص
وجودش که ساکن شد از ناختن	در آمد بیرک عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان مینواخت	چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت
بر آمد یکی باد و زد بر چراغ	فرو ریخت برک از درختان باغ
نه سبزی رها کرد بر شاخ سرو	ندیر (بر) ماند بر نوبهاری تذرو
فروزنده گلهای بابوی مشک	فرو پژمیدند بر خاک خشک
سکندر که بر سفت مه زین نهاد	ز نالندگی سر بیالین نهاد

### وصیت نامه اسکندر

#### معنی نامه

معنی توئی مرغ ساعت شناس	بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دیر آمد آواز مرغان بگوش	از آن مرغ سغدی بر آور خروش

#### وصف خزان

چو باد خزانی در آمد بدشت	دگر کونه شد باغ راسر گذشت
از آن باد بر باد شد رخت باغ	فرو مرد بر دست گلها چراغ
زر اندود شد سبزه جویبار	ریاحین فرو ریخت از برک و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند	ورقهای رنگین بر او سوختند
بی بازار دهقان در آمد شکست	نگهبان کلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان	که آمد سوی بر که خسروان
نه خرم بود باغ بی برک و آب	در افکنده دیوار گشته خراب

بجای می و ساقی و نوش و ناز  
 گرفته زبان مرغ کوبنده را  
 تماشا روان باغ بگذاشته  
 بسوهان زده سبک آفتاب  
 تهنی مانده باغ از رخ دلکشان  
 زده خار بر هر کلی داغها  
 بهنگام آن برگ ریزان سخت  
 سکندر سهی سزو شاهنشهی  
 دمه سرد و شه بادم سرد بود  
 چو بنیاد دولت بستنی رسید  
 شکسته شد آن مرغ را پر وبال  
 پیژمرد لاله بیفتاد سرو  
 طبیبان لشکر بزرگان شهر  
 مداوای بیماری انگیختند  
 ز قاروره و نبض جستند راز  
 طبیب از چه داند مداوا نمود  
 پژوهش کنان چاره جستند باز  
 بچاره گری نامد آن در بچنگ  
 چو وقت رحیل آید از رنج و درد  
 چنان افشرد روز گارش کلو  
 سگالش بسی شد در آن رنج و تاب  
 چراغی که مرگش کند دردمند

دودام کرده بدو (بر او) ترکشاز  
 خشک بر کفار باد پوینده را  
 مغان از چمن رخت برداشته  
 چوسوهان بر از چین شده روی آب  
 نه از بلبل آوا نه از کل نشان  
 نوائی و بر کمی نه در باغها  
 فرو پژمرد آن کیانی درخت  
 شد از رنج پرور سلامت تهنی  
 جهانگرد را با جهانگرد بود  
 توانا بنا تندرستی رسید  
 که جولان زدی در جهان ماه و سال  
 بیچنگال شاهین تبه شد تذرو  
 نشستند بر کرد سالار دهر  
 زهر کوفه شربت بر آمیختند  
 نشیننده را رفتن آمد فراز  
 چومدت نماید از مداوا چه سود  
 نیامد بکف عمر کم کشته باز  
 که پوینده یابد زمانی درنگ  
 زمانه بسر آرد بهانه بمرد  
 که بر مرگ خویش آیدش آرزو  
 نیفتاد از آن جمله رای صواب  
 هم از روغن خویش یابد گزند

هر آن میوه‌ای کو بود دردناک  
 پزشکی که او چاره جان کند  
 شناسنده حرف نه تخت نیل  
 رخ طالع و اصل بی نور یافت  
 ندید از مدارای هیچ اختری  
 چو دید اخترانرا دل اندرهراس  
 چو اسکندر آینه درپیش داشت  
 تنی دید چون موی بگداخته  
 نه در طبع نیرو نه در تن توان  
 چو شمع از جدا کشتن جان و تن  
 طلب کرد یاران دمساز را  
 که کشتی در آمد بگرداب تنگ  
 خروش رحیل آمد از کوچگاه  
 فلک پیش ازین برهن آسوده گشت  
 بکینه کند درمن اکنون نگاه  
 چنان برهن آشفته شد روزگار  
 چه تدبیر سازم که چرخ بلند  
 کجا خازن لشکر و کنج من  
 کجا لشکرم تا بشمشیر تیز  
 سکندر منم خسرو دیو بند  
 کمر بسته و تیغ برداشته  
 بطوفان شمشیر زهر آب خورد

هم از جنبش خود در افتد بخت  
 چو درمانده بیند چه درمان کند  
 حساب فلک راند بر تخت و میل  
 نظرهای سعدان از دور یافت  
 در آزم هیلاج یاریگری  
 هر اسنده شد مرد اختر شناس  
 نظر در تنومندی خویش داشت  
 گریزنده جانی بلب تاخته  
 خمیده شده زاد سرو جوان  
 بصدیده بگریست بر خویشتن  
 بصحرا نهاد از دل آن راز را  
 دهن باز کرد آن دمنده نهنگ  
 بنخجیر خواهد شدن مهد شاه  
 باسایشم داشت بر کوه و دشت  
 همان مهربانی شد از مهر و ماه  
 که ره ناورم سوی سامان کار  
 کلاه مرا در سر آرد گمند  
 بر شوت مگر کم کند رنج من  
 دهند این تبش را ز جانم گریز  
 خداوند شمشیر و تخت بلند  
 یکی گوش ناسفته نکذاشته  
 ز دریای قلزم بر آورد کرد

بسی کوسفندان رهانده ز کرک  
 بسی بسته را نیز بشکسته ام  
 بسا مشکلی را که حل کرده نیز  
 چو میغی روان بود تیغم روان  
 نه زنجیر دام گلوگیر شد  
 کز آنسان کسی در ندانند نبشت  
 ز دارا بدولت سر انداختم  
 گرفتم بچین جای چپیال را  
 ز ناسک بمنسک ره آراستم  
 بر آوردم آتش ز دریای روس  
 ز گنج فریدون کشادم حصار  
 کشادم در قصر شداد را  
 قدم بر قدمگاه آدم زدم  
 هم از جام کینخسرو و تخت او  
 همان سد یا جوج کردم بلند  
 زدم نیز در حلقه کعبه دست  
 بظلم جهان نخته بر دوختم  
 بغفلت نه داختم هیچ کام (کام)  
 سر از داد و دانش نیچیده ام  
 چو نیروی تن بود باما بساخت  
 چو نیرو نماندم شدم دردمند  
 نیاید (نیاید) بیالین سر نندرست

بسی خرد را کرده از خود بزرگ  
 شکسته بسی را بهم بسته ام  
 ستم را بشفقت بدل کرده نیز  
 ز قنوج تا قلمز و قیروان  
 چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد  
 نبشتم بسی کوه و دریا و دشت  
 بدارای دولت سر افراختم  
 زدم کردن فور قتال را  
 ز قابیل و هابیل کین خواستم  
 فرو شستم از ملک رسم مجوس  
 شدم بر سر تخت جمشید وار  
 بر انداختم دخمه عاد را  
 سرانندیب را کار برهم زدم  
 خبر دادم از رستم و لخت او  
 ز مشرق بمغرب رساندم نوند  
 بقدرس آوریدم چو آدم نشست  
 ز ظلمات مشعل بر افروختم  
 بیازی نیندوختم هیچ نام  
 بهر جا که رفتن بسیچیده ام  
 هوامی کزو سنگ خارا کداخت  
 کنون در شبستان خز و پرند  
 سر آمد بیالین چو تن گشت سست

سیه تا سیه دیدم این کارگاه  
 گرم باز پرسى که چون بوده‌ام  
 بدان طفل یکروزه مانم که مرد  
 جهان جمله دیدم ز بالا و زیر  
 نه این سی و شش گر بود سی هزار  
 کشادم در رازهای سپهر  
 جهان دید کانراشدم حق شناس  
 نبردم بسر عمر در غافلئ  
 ز هر دانشی دفتري خوانده‌ام  
 کشادم در هر ستمکاره‌ای  
 بجز مرگ هر مشکلی را که هست  
 کجا رفته اند آن حکیمان پاک  
 بیائید کو خاک را زر کنید  
 ارسطو کجا تا بفرهنگ و رای  
 بلیناس کو تا بافسونگری  
 کجا شد فلاطون پرهیز کار  
 نمودار والیس دانا کجاست  
 بخوانید سقراط فرزانه را  
 دو اسبه بهرمس فرستید کس  
 برید این حکایت بفروریوس  
 دگر باره گفت اینسخن هست باد

ز ریک سیه تا بآب سیاه  
 نمایم که یکدم نیموده‌ام  
 ندیده جهانرا همی جان سپرد  
 هنوزم نشد دیده از دید سیر  
 همین نکته گویم سرانجام کار  
 هم ازماه دادم نشان هم ز مهر  
 جهان آفرین را نمودم سپاس  
 مگر در هنرمندی و عاقلئ  
 چومرگ آمد آنجا فرومانده‌ام  
 ندانم در مرگ را چاره‌ای  
 بچاره گری چاره آمد بدست  
 که زرمیفشاندم برایشان چو خاک  
 مداوای جان سکندر کنید  
 بروم جهانند ازین تنگنای  
 کند چاره جان اسکندری  
 مگر نکته‌ای با من آرد بکار  
 بداند مگر کین کرد ازچه خاست  
 کشاید مگر قفل این خانه را  
 مگر شاه را دل دهد یکنفس  
 مگر باز خرد مرا زین فسوس  
 درین درداز ایزد توانگر دیاد

بر این خاک بخشایش آرد مگر  
 بدین یکسی در جهان کس مباد  
 نباید بر آوردن آواز هیچ  
 همان خاک را بایدم باز جست  
 سپر بر سر آب خواهم فکند  
 برهنه بخاکم سپارند (ید) باز  
 چنان کامدم به که بیرون شوم  
 چه افزود بر کوه یاز و چه کاست  
 چو رفتم جهانرا چه اندوه من  
 که نفرین برین دایه کوزیشت  
 ستم نیز هم دیده باشد کسی  
 ستمگر کشی نیز هم کرده ام  
 بمشکوی باکان برد (برم) جان پاکه  
 بآمرزش من زبان تر کنيد  
 فروخت و بی خویشتم شد بخواب

ز رنجم در آسایش آرد مگر  
 نگیرد کسم دست نارد بیاد  
 چو گشت آسمانم چنین گوش پیچ  
 ز خاکی که سر بر گرفتم نخست  
 از آن پیش کافتم در آن (این) آبکند  
 ز مادر برهنه رسیدم فراز  
 سبک باز دارم گران چون شوم  
 یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست  
 من آن مرغم و مملکت کوه من  
 بسی چون مرا زاد و هم زود کنت  
 ز من گرچه دیدند شفقت بسی  
 حلالم کنید ار ستم کرده ام  
 چو مشکین سریرم در آید بخاک  
 بجای غباری که بر سر کنيد  
 بگفت این و چون کس ندادش جواب

### سو گند نامه اسکندر بسوی مادر

#### مغنی نامه

مغنی دگر باره بنواز رود  
 بیاد آرزای خفتگان در سرود  
 بین سوز من ساز کن ساز تو  
 مگر خوش بختتم بر آواز تو

#### داستان

چو بر گل شبیخون کند ز مهر بر  
 بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز  
 تب مرگ چون قصد مردم کند  
 چو شب را کز ارش در آمد بزیست  
 جهاندار نالنده تر شد ز دوش  
 ارسطو جهان دیده چاره ساز  
 ک امید بهی در شه نشه ندید  
 بشه گفت کای شمع روشن روان  
 چو پروردگانرا نظر شد ز کار  
 از آن پیشتر کآمد این سیل نیز  
 وزان پیش کاین می بریزد بجام  
 نخواهم که موثیت لرزان شود  
 ولیک از چنین شربتی ناگزیر  
 نه دل میدهد گفتن این می بنوش  
 نه گفتن توان کاین صراحی بریز  
 دریغا چراغی بدین روشنی  
 مقدار از تهی روغنی دل بداغ  
 جهاندار گفتا ازین در گذر  
 بفرمان من نیست گردان سپهر  
 کفی خاکم و قطره آب سست  
 ز پرورد گیهای پروردگار  
 که چندان که شاید شدن پیغ و پس  
 در آنوقت کردم جهان خسروی

در چاره بر کس نکردند باز  
 علاج از شناسنده پی کم کند  
 بخندید خورشید و شبم گریست  
 ز بانگ جرسها بر آمد خروش  
 بیچارگی ماند از آن چاره باز  
 در اندازه کار او ره ندید  
 بتو چشم روشن همه خسروان  
 نظر دار بر فیض پروردگار  
 چرا بر نیامد ز ما رستخیز  
 چرا جان ما بر نیامد ز کام  
 ترا موی افتد مرا جان شود  
 نباشد کس ایمن ز برنا و پیر  
 که میخوار کانا بر آرد ز هوش  
 که در بزم شه کرد نتوان ستیز  
 بخواهد نشستن ز بی روغنی  
 که ناگه زبی بر فروزد چراغ  
 که آمد مرا زندگانی بسر  
 نه من داده ام کردش ماه و مهر  
 ز سر ماده ای آفریده نخست  
 با نجا رسیدم سر انجام کار  
 مرا بود بر جملگی دسترس  
 که هم جان قوی بود و هم تن قوی

چو آمد کنون ناتوانی پدید  
 مده بیش ازینم شراب غرور  
 زدوزخ مشوتشنه را چاره جوی  
 دعا را بآمرزش آور بکار  
 چورخت از بر کوه برد آفتاب  
 شب آمد چه شب کاژدهائی سیاه  
 شبی سخت بی مهر و تاریک چهر  
 ستاره کره بسته بر کارها  
 فلک دزد و ماه فلک دزد گیر  
 جهان چون سیه دودی انگیخته  
 در آتش بدانگونه بکناخت شاه  
 چو از مهر مادر بیاد آمدش  
 بفرمود کز رومیان یک دبیر  
 بدود سیه در کشد خامه را  
 در آن نامه سوکندهای کران  
 که از بهرمن دل نداری نژند  
 دبیر زبان آور از گفت شاه  
 دو شاخه سر کلک یک شاخه کرد  
 چو بر شقه کاغذ آمد عبیر  
 ز پر کار معنی که باریک شد  
 پس از آفرین آفریننده را

بدیگر کده رخت باید کشید  
 که هست آب حیوان ازین چاه دور  
 سخن در بهشتست و آن چله جوی  
 مگر رحمتی بنخشد آمرز کار  
 سر شاه شاهان در آمد بخواب  
 فرو بست ظلمت پس و پیش راه  
 بتاریکی اندر که دیدست مهر  
 فرو دوخته لب بمسماها  
 بهم هردو افتاده در خم قیر  
 بموئی ز دوزخ در آویخته  
 که در بیست و هفتم شب خویش ماه  
 پریشانی اندر نهاد آمدش  
 که باشد خردمند و بیدار و پیر  
 نویسد سوی مادرش نامه را  
 فریبنده چون لایه مادران  
 نکوشی بفریاد نا سودمند  
 جهان کرد بر نامه خوانان سیاه  
 فلک را بفرهنگ سوراخ کرد  
 شد اندام کاغذ چو مشکین حریر  
 نویسنده را چشم تاریک شد  
 که بینائی او داد بیننده را



یکی و بدو هر یکی را نیاز  
 چنین بسته بود آن فروزان نگار  
 که این نامه از من که اسکندم  
 که گر قطره شد چشمه بدرود باد  
 اگر سرخ سببی در آمد بگرد  
 بر این زرد گل گریستم کرد باد  
 نه این گویم ای مادر مهربان  
 بسوزی یکی گر خبر بشنوی  
 مسوز از پی دست پرورد خویش  
 ازین سوزت ایام دوزی دهد  
 بشیری که خوردم زیستان تو  
 بسوز دل مادر پیش میر  
 بفرمان پذیران دنیا و دین  
 بحجت نویسان دیوان خاک  
 بزندانیان زمین زیر خشت  
 بجانی کزو جانور شد نبات  
 بموجی که خیزد ز دریای جود  
 بآن نام کز نامها برترست  
 پیرمکار هفت آسمان بلند  
 با گاهی مرد یزدان شناس  
 بهر شمع گز دانش افروختند

یکایک همه خلق را کار ساز  
 از آن پرورشها که آید بکار  
 سوی چار مادر نه یک مادرم  
 شکسته سبو برب رود باد  
 ز رونق میفتاد نارنج زرد  
 درخت گل سرخ سرسبز باد  
 که مهر از دل آید فزون از زبان  
 که چون شد بیاد آن گل خسروی  
 بنه دست بر سوزش درد خویش  
 خدایت درین غم صبوری دهد  
 بخواب خوشم در شبستان تو  
 که باشد جوان مرده و او مانده پیر  
 بفرمانده آسمان و زمین  
 بجاوید مانان مینوی پاک  
 بنزهت نشینان خاک بهشت  
 بجان داوری کارد از غم نجات  
 بامری کزو سازور شد وجود  
 بآن نقش کارایش پیکرست  
 بفهرست هفت اختر ارجمند  
 بترسائی عقل صاحب قیاس  
 بهر کیسه کز فیض بردوختند

بفرقی که دولت براو تافتست  
 پیرهیز گاران پسا کیزه رای  
 بخوشبوئی خاک افتادگان  
 باآزم سلطان درویش دوست  
 ابر سبزی صبح آراسته  
 بشب زنده داران بیگانه خیز  
 بشبناله تلخ زندانیان  
 بهحتاجی طفل تشنه بشیر  
 بذل غریبان بیمار نوش  
 بعزت نشینان صحرای درد  
 بنا خفتگیهای غمخوارگان  
 برنجی که خسبد برآسودگی  
 پیروزی عقل کوتاه دست  
 بحرفی که در دفتر مردمیست  
 بهندی که زخمش پدیدار نیست  
 بصبری که در ناشکیبا بود  
 بفریاد فریاد آن یکنفس  
 بصدقی که روید ز دین پروران  
 بدانده کزونیست کس را گزیر  
 بان در کزین در گذشتن بدوست  
 بپنا دیدن روی دمساز تو

بیائی که راه رضا یافتست  
 بیاریك بینان مشکل گشای  
 بخوشخوئی طبع آزادگان  
 بدرویش قانع که سلطان خوداوست  
 بمقبولی نزل نا خواسته  
 بخاکی غریبان خونابه ریز  
 بقندیل محراب روحانیان  
 بندومیدی درد مندان پیر  
 باشک یتیمان پیدچیده گوش  
 بناخن کبودان سرمای سرد  
 بدرماندگیهای بیچارگان  
 بعشقی که پاکست از آلودگی  
 بخرسندی زهد خلوت پرست  
 بنقشی که محمل کش آدمیست  
 بزخمی که بامرهمش کار نیست  
 بشرمی که در روی زیبا بود  
 که نومید باشد ز فریاد رس  
 بوچی که آید پیغمبران  
 بدان راهبر کو بود دستگیر  
 مرا و ترا باز گشتن بدوست  
 بهجرومی گوش از آواز تو

بآن آرزو کز منت بس مباد  
 بداد آفرینی که دارنده اوست  
 که چون این وثیقت رسد سوی تو  
 مصیبت نداری نپوشی پلاس  
 نپیچی بناله نگردی ز راه  
 اگر ماندنی شد جهان بر کسی  
 وراید و نکه بر کس نماید جهان  
 کورت رغبت آید که انده خوری  
 از آنپیش کانه خوری زینهار  
 بخوان خلق را جمله همان خویش  
 که آنکس خورد این خورشهای پاک  
 اگر زان خورشها خورد میهمان  
 و گر کس نیارد نظر سوی خورد  
 غم من مخور کان من در گذشت  
 چنان دان که یاید دو چندین در نیک  
 چو بسیاری عمر ما اند کیست  
 چرا ترسم از رفتن هشت باغ  
 چرا سر نیارم سوی آن سریر  
 چرا خوش ترانم بدان صید گاه  
 چو بر من نماید این سرای فریب  
 چو شبیدیز من جست از این تند رود

بدین عاجزی کاینچنین کس مباد  
 همان جانده و جان بر آرنده اوست  
 نگیرد گره طاق ابروی تو  
 بهنجار منزل شوی ره شناس  
 کنی در سر انجام گیتی نگاه  
 بمان در غم و سوگواری بسی  
 تو نیز آشنا باش با همهرهان  
 کنی سوگواری و ماتم گری  
 بر آرای مهمانی شاهوار  
 منادی بر انگیز بر خوان خویش  
 که غایب نباشد ورا زیر خاک  
 تو نیز انده من بخور در زمان  
 تو نیز انده غایبان در نورد  
 بکار غم خویش کن باز گشت  
 نه هم پای عمرم در آید بسنگ؟  
 اگرده بود سال و گرسد یک کیست  
 که در با کلیدست و ره با چراغ  
 که جاوید باشم براو جایگیر  
 که بی دود ابرست و بی گرد راه  
 ز من باد و اما ند کانرا شکیب  
 زمن باد بر دوستداران درود

رهانید ما را فلک زین حصار  
 چونامه بسر برد و عنوان نبشت  
 بصد محنت آورد شب را بروز  
 دگر شب که شب تخت بریدل زد  
 چو خورشید گردنده بر کرد روی  
 ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ  
 ز دیده فرو بستن روی شاه  
 پلاسی ز کیسوی شب تاختند  
 ز کام ذنب زهری انگیختند  
 دگر گونا شد شاه از آبن خویش  
 بیفشرد خون رکش زیر پی  
 سیاهی زدیده بدزدید خال (حال)  
 بجان آمد و جانش از کار شد  
 بخندید و در خنده چون شمع مرد  
 ز شمع دمنده چنان رفت نور  
 شتابنده مرغ آنچنان بر پرید  
 ندیدم کسی را ز کار آگهان  
 درین کار اگر چاره کس شناخت  
 سکندر چو بر بست ازین خانه رخت  
 آنچه نیکی که اندر جهان او نکرد  
 سر انجام چون در پس پرده رفت

که بادا همه کس چو مار سگوار  
 فرستاد و خود رفت سوی بهشت  
 همه روزه بالید با درد و میوز  
 زمین چون فلک جامه در نیل زد  
 در آن شب ز ناخن بر آورد موی  
 هوا شد پر از ناخن سیم رنگ  
 بناخن خراشیده شد روی ماه  
 زمین را بگردن در انداختند  
 مه چرخ را در کلو ریختند  
 کاجل دید بالای بالین خویش  
 ز جوشیدن خون بر آورد خوی  
 سپیده دمتر را در آمد زوال  
 دم جان سپردن پدیدار شد  
 بدانکس که جان داد جانرا سپرد  
 کز او ماند بیننده را چشم دور  
 که تا آشیان هیچ مرغش ندید  
 که آگه شد از کار های نهان  
 چرا چاره کار خود را ساخت  
 زدندش بیالای این خیمه تخت  
 جهانش بیازرد و نیکو نکرد  
 ز بیداد گیتی دل آزرده رفت

اگر چه زره تافتن تفته بود  
 ره انجام را هر کجا ساز داد  
 چرا چون بکوچ عدم راه رفت  
 مگر هر که در کیرد این راه پیش  
 اگر گفتی بودی این قصه باز  
 بهار سکنند چو از باد سخت  
 زدند از کمرهای زر کار او  
 پرند درونش ز کافور پر  
 از اندودن مشک و مناورد و عود  
 رقیبی که عطرش کفن سای کرد  
 چو تن مرد و اندام چون سیم سود  
 ز تابوت فرموده بد شهریار  
 در آن دست خاکی تهی ریخته  
 که فرمانده هفت کشور زمین  
 زهر گنج دنیا که در بار بست  
 شما نیز چون از جهان بگذرید  
 سوی مصر بردندش از شهر روز  
 با سکنندیش وطن ساختند  
 ز داغ جهان هیچکس جان نبرد  
 برابر در ایوان آن تختگاه  
 ندارد جهان دوستی با کسی

رهی رفت کانراه نا رفته بود  
 از آن ره بگیتی خبر باز داد  
 خبرهای آن راه با کس نگفت  
 فرامش کند راه گفتار خویش  
 نهفته نمادی در این پرده راز  
 بخاک اوفتاد از کیانی درخت  
 یکی مهد زرین سزاوار او  
 بدیبای بیرون برآموده در  
 بعودی شده موج طوفان جود  
 بتابوت زرین درش جای کرد  
 کفن عطروتا بت سیمین چه سود  
 که يك دست او را کنند آشکار  
 منادی ز هر سو برانگیخته  
 همین يك تن آمد ز شاهان همین  
 بجز خاک چیزی ندارد بدست  
 ازین خاک کدان تیره خاکی برید  
 که بود آن دیار از بداندیش دور  
 ز تختش بتخه در انداختند  
 کس این رتقه با او پیا بان نبرد  
 نهادند زیر زمین تخت شاه  
 نیایی در او مهربانی بسی

بخاکش سپردند و گشتند باز  
 جهانزابدینگونه شد رسم و راه  
 بیایان رساندند چندین هزار  
 نه زمین رسته سر میتوان یافتن  
 تجسس گری شرط این کوی بیست  
 بین در جهان گر جهان دیده‌ای  
 جهانی که با اینچنین خوار بست  
 چه بینی درین طارم سر مه گون  
 چو خورشید شد آتشین میل او  
 درین میل منگر که زرین وشت  
 سر ساز کاری ندارد سپهر  
 مشو جفت این جادوی زرق ساز  
 برون لاف مرهم پرستی زند  
 ز شغل جهان درکش ایدوست دست  
 چو طوفان انصاف خواهی بود  
 جهان چون دکان بریشم کشیست  
 دهد حلقه‌ای را ازینسو بهی  
 بکیتی پزوهی چه پائیم دیس  
 بدان مانند احوال این دودو کرد  
 اگر آسمان با زمین ساختی  
 نظامی گره بر زن این بند را

در دخمه کردند بر وی فراز  
 بر آرد بگاہ و ندارد نگاہ  
 نیامد بیایان هنوز این شمار  
 نه سر رسته را میتوان یافتن  
 درین پرده جز خامشی روی نیست  
 کز و چند کس را زیان دیده‌ای  
 نه در خورد چندین ستمکار بست  
 که می‌آید از میل اوسیل خون  
 در انداز سنگی بقندیل او  
 که آن زر نه، از سرخی آتشت  
 کمر بسته بر کین ما ماه و مهر  
 که پنهان کشت آشکارا نواز  
 درون زخمهای دو دستی زند  
 که ماهی بدین جوشن از تیغ رست  
 ترسد ز غرق آنکه ماهی بود  
 ازو نیمی آبی دگر آتشت  
 وزانسو کند حلقه‌ای را تپی  
 که دود بست بالاو کردیست زیر  
 که هست آسمان با زمین دز نبرد  
 ز ما هر زمانش نپرداختی  
 مترس و مترسان تنی چند را

بمهمانی بزم سلطان شدن	نشاید بزه بر (در) پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن	می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر کران جام چون کد شکفت	ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد	بجز یاد سلطان فراموش باد

### رسیدن نامه اسکندر به مادرش

#### مغنی نامه

مغنی يك امشب بر آواز چنگ	خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ	بر مرخت بیرون ازین سنگلاخ

#### وصف زمستان

زمستان چو پیدا کند دستبرد	فرو بارد از ابر باران خرد
گلو درد آفاق را از غبار	لعابی ز جامی دهد روز کار
در و دشت را شبم چرخ کوز	کند ایمن از تف و تاب و تموز
بشنه کیا های جلاب گیر	یخ خرد کرده دهد زمهریر
جوانمردی باغ پیرایه سنج	شود مفلس از کیمیا های گنج
دهند آب ریحان فروشان دی	سفالینه خم را ز ریحان می
خم خان دهقان چو آید بجوش	قصب بکنند پیر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند	کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان بر امشگری	خورند آب حیوان اسکندری
چو کفتم دگر ره چه زاد از سخن	چه بازی بر آراست چرخ کهن

#### داستان

چو ز اسکندر آمد بروم آکهی	که عالم شد از شاه عالم تهی
---------------------------	----------------------------

نشستند و گیتی ندارد سری  
 بندر کار اسکندروس آورده  
 بروم اندر آمد شیخون زنکه  
 بمادر سپردند بر مهر خویش  
 سیه کرد هم جام وهم جامه را  
 چو طومار پیچید بر خویشتن  
 سر خود نیچید از اندرز شاه  
 نگهداشت سو کند و بیمان او  
 همه ساله خون خورد و خون میگریست  
 از او نیز شد کار پرداخته

ملوک طوایف بجز کشوری  
 بزرگان اگر دستبوس آورند  
 همه زیور روم شد زاغ رنگ  
 همان نامه شه که بنوشت پیش  
 چو مادر فروخواند غم نامه را  
 ز طومار آن نامه دل شکن  
 ولی گرچه شد روز بروی سیاه  
 بامید خوشنودی جان او  
 پس شاه نیز او فراوان نزیست  
 چو شد کار او نیز هم ساخته

## نالدین اسکندروس در مرگ پدر و رها کردن پادشاهی

### معنی نامه

درین سوزش غم مرا چاره ساز  
 مرا زین شب محنت آری بروز

معنی بدان ساز غمگین نواز  
 مگر کزیک آواز رامش فروز

### داستان

باشوب شاهی نزد نیز کوس  
 جز او کس نیامد سزاوار تخت  
 که چندان نوآیین نوائی نداشت  
 که زیر اقتد از شاخ سرو بلند  
 که با آن ولیعهد بندند عهد

پس از مرگ اسکندر اسکندروس  
 اگر چه ز شاهان پیروز بخت  
 بدین ملک ده روزه رائی نداشت  
 بنالید چون بلبل دردمند  
 بزرگان لشکر نمودند جهد



در گنج بروی کشایند باز  
 ملکزاده را عزم شاهی نبود  
 ز شاهان و لشکر کشان عنبرخواست  
 که بر من حرامست می خواستن  
 مرا با حساب جهان کار نیست  
 بما هم کمان بد که کرد بسنگ  
 کمانم نبد کان جهانگیر شاه  
 فرو ماند ایوان و اورنگ را  
 من از خدمت خاکیان رسته ام  
 بر این (بدن) سرسری پول ناپایدار  
 همانا که بیش از پدر نیستم  
 نه خواهم شدن زو جهانگیرتر  
 ز دنیا چه دید او بدان دلکشی  
 چو دیدم کزین حلقه هفت جوش  
 همه تخت و پیرایه را سوختم  
 نشستم بکنجی چو افتادگان  
 هوسهای این نهره زر خرید  
 چو بیمانه پر گشت و پرت کنی  
 همان به که پیش از برانگیختن  
 ندارم سر تاج و سودای تخت  
 درین غار چون عنکبوتان غار  
 بجای سکندر بر بندش نماز  
 که دروی جز ایزد پناهی نبود  
 که بر جزمی شغل دارید راست  
 بجای پدر مجلس آراستن  
 که این رشته را سر پیدار نیست  
 بخورشید کافتد بکام نهنک  
 بروز جوانی کند عزم راه  
 پذیرا شود دخمه تنگ را  
 بایزد پرستی میان بسته ام  
 چگونه توان کرد پای استوار  
 پدر چون فرورفت من کیستم  
 نه زو نیز بارای و تدبیرتر  
 که من نیز بینم همان داخوشی  
 بر آن تختور شد جهان نخته پوش  
 بتخت کیان نخته بردو ختم  
 بازادی جان آزادگان  
 بسا کیسه کز نقره و زر درید  
 بسر در کنی هر چه در سر کنی  
 شوم دور ازین جای بگریختن  
 که ترسم شبیخون در آید بیخت  
 ز مور و مگس چند گیرم شکار

در آن دیر تنها نشست آورم  
 فرو شویم آلودگیهای خاک  
 بسیچم بکار بسیچیدنی  
 بتخم گیاهی قناعت کنم  
 که دشوارمیرم چو آسان خورم  
 کنم برفرشته در دیو باز  
 کفی خاک را زیر خاک افکنید  
 شکینده باشی در آن داوری  
 بدشواری آن در توانی کشاد  
 ز شغل جهان داشت یکبار دست  
 برین زیست گفتن نشاید که مرد  
 مکردان ازین شیوه تدبیر خویش  
 نه آن کردگانرا توان گفت باز  
 بسا کردانرا که کردنشکست

یکی دیر خارا بدست آورم  
 باشک خود از گوهر جان پاک  
 بیچم سر از هرچه بیچیدنی  
 شوم مرغ و در کوه طاعت کنم  
 باسانی از رنجها نکندم  
 چو هنگام رفتن در آید فراز  
 مرا چون پدر درمغاک افکنید  
 چو از مرگ بسیار یاد آوری  
 و کمر ناری از تلخی مرگ یاد  
 سراجم در دیر کوهی نشست  
 دل از شغل عالم بطاعت سپرد  
 تونیز ایوان از بس (پی) پیر خویش  
 که در عالم این چرخ نیرنگ ساز  
 بسا یوسفانرا که در چاه بست

## انجامش روز گارارسطو

### مغنی نامه

بر آور یکی ناله بر بانگ زیر  
 از این ناله زار کردم خموش

مغنی دلم سیر گشت از نفیر  
 مگر ناله زیرم آید بگوش

### داستان

بر افکنند بر حصن گردون کمند  
 در آن پویه گشتند همراه او

سکندر چو زین کنده بکشاد بند  
 همه فیلسوفان در گاه او

از ابر سیه بست بر خود نقاب  
 چو وقت آمد او نیز هم رخست بست  
 طبیعت در آمد بنالندگی  
 ز استاد او تا بشا کرد او  
 بمنزل شود بی رقیبان پاس  
 که پیدا کن احوال چرخ بلند  
 کز دور شد هر کسی را گمان  
 چنین گفت کایزد بود رهنمای  
 بدین دل که من پرده بشناختم  
 درین ره بنیمنم جز آوارگی  
 رصد بند هفت آسمان داندم  
 نبشتم درو هر چه میخواستم  
 فرو گفته احوال گردون در آن  
 رها کن رصد نامهای گهن  
 که این خوان پوشیده پریا تهیست  
 سخنگوی مرد از سخن ماند باز  
 بفرمود کسار قد سیمی ز باغ  
 بدوئی میداد چنانرا اشکیب (فرین)  
 گذر که در آمد بدهلز تنگ  
 که صبح مرا سر بر آمد ز کوه  
 سپردم دگر ره بیزدان پاك

ارسطو چو واماند از آن آفتاب  
 سیاهی ببوشید و در غم نشست  
 ز سرو تهی رفت بالندگی  
 نشستند یونانیان کرد او  
 چو دیدند کان پیک منزل شناس  
 خبر باز جستند از آن هوشمند  
 بگو تا چه جوهر شد این آسمان  
 شتابنده راه دیگر سرای  
 بسی رهبری بر فلک ساختم  
 چو خواهم شیدا کنون بیچارگی  
 جهان فیلسوف جهان خواندم  
 جهان مدخل از دانش آراستم  
 همه در شناسائی اختران  
 کنون کز یقین گفت باید سخن  
 بیزدان پاك ار مرا آگهیست  
 سخن چون بدینجا رسانید ساز  
 بیالود روغن ز روشن چراغ  
 بگف بر نهاد آن نوازنده سبب  
 نفس را چو زین طارم نیل رنگ  
 بخندید و گفت الزحیل ای گروه  
 زیزدان پاك آمد این جان پاك

بگفت این و برزد یکی بادر  
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را  
بر آورد کربون ازو نیز کرد  
بیاران بینداخت آن سبب را

## انجامش روز گار هر مس

### معنی نامه

معنی بدان جره جان نواز  
که گشتیم چون بلبل از ناله مست  
بر آهنگ ما ناله نو بساز  
بدان ناله زین ناله دانیم رست

### داستان

چو هر مس بدین ژرف دریا رسید  
فرورفت و گفت آفرین بر کسی  
رهی دید کز وی رهائی ندید  
که کالای کشتی ندارد بسی  
جهان خانه وحش بود از نخست  
ز کوه گران تا بدریای ژرف  
چو شد آهوی گور آدم پدید  
من آن وحشی آهوم کز دست زور  
درین ره پناه خود از هیچکس  
شما نیز چون عزم راه آورید  
درین گفتنش خواب خوش باز برد  
نسامم جز از پاک یزدان و بس  
بیا کیزه یزدان پناه آورید  
سخن را چه خسانم اونیز مرد

## انجامش روز گار افلاطون

### معنی نامه

معنی بر آرای لحنی درست  
که این نیست ما را خطائی نخست

بدان احسن بردن توان بامداد همه لحنهای جهانرا زیاد

## داستان

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت ؟  
 چنانشد حکایت در آن مرز و بوم  
 چو در پرده مرگ ره یافتم  
 بدان طفل مانم که هنگام خواب  
 بخفتن منش رهنمون آیدش  
 درین چار طبع مخالف نهاد  
 چگونه توان راستی یافتن  
 بود چار دیوار آن خانه سست  
 گذشت از صد و سیزده سال من  
 همان آرزو خواهیم در سرشت  
 بدین آرزو چون زمانی گذشت  
 که ما نیز در خاک خواهیم خفت  
 که بالغ ترین کس منم ز اهل روم  
 ز هر پرده روی بر تافتم  
 بگهواره خوابش آید شتاب  
 نداند که این خواب چون آیدش  
 که آب آمد و آتش و خاک و باد  
 ز کژی بیاید عنان تافتن  
 که بنیادش اول نباشد درست  
 بده سالکان ماند احوال من  
 کهن من شدم آرزو نوترست  
 فلک فرش او نیز هم در نوشت

## انجامش روز گار و الیس

## معنی نامه

معنی بیاد آر بر یاد من  
 مگر بگذرم زاب این هفت رود  
 سرودی بر آهنگ فریاد من

## داستان

چو و الیس را سردر آمد بخواب  
 نشسته رفیقان یاریگرش  
 چو بر ناتوان یافت تیماردست  
 در افکند کشتی بطوفان آب  
 بیاریگری چون فلک بر سرش  
 تنومند را ناتوانی شکست

ز نیروی طالع خبر باز جست  
ستاره دل از داد برداشته  
بآن همنشینان که بودند پیش  
چنین گفت کایمن مباشید کس  
که این اختران گرچه فرخ بیند  
چو نحس اوفتد دور سیدارگان  
شمار ستم تا نیاید بسر  
چو باز اختر سعد یابد قران  
فلك تا رسیدن بدان باز گشت  
چو گفت این پناهنده را کردیاد

بناهای اوتاد را یافت سست  
ستمگر شده داد بگذاشته  
خبر داد از اندازه عمر خویش  
از این هفت هندوی کحلی جرس  
ز نا فرخی نیز خالی نیند  
بود دور دور ستمکارگان  
بکیتی نیاید کسی داد گر  
بنیکی رسد کار نیک اختران  
ورقهای ما باری اندر نوشت  
فرو بست لب ، دیده برهم نهاد

## انجامش روز گار بلیناس

### مغنی نامه

مغنی در این پرده دیسر سال  
مگر بر نوای چنین ناله‌ای  
نوائی برانگیزوبا او (آن) بنال  
فرو بارد از اشک من ژاله‌ای

### داستان

بلیناس را چون سرآمد جهان  
که هنگام کوچ آمد اینک فراز  
کلین خانه‌ای کو سرای منست  
باین هفت هیکل که دارد پهر  
من آن اوج گردون پناخسروم  
کهی در خرم غنچه‌ای را بکاخ  
چنین گفت در گوش کار آکمان  
بجای دگر میکنم تر کتاز  
نه من هیکلی دان که جای منست  
سرم هم فرو ناید از راه مهر  
که در خانه می‌آیم و میروم  
کهی بر پریم طاوسی را بشاخ

بهر جا که خواهم توانم پرید  
 زمان را کجا پی نهم پی کنم  
 چو خواهم کنم در دل صخره جای  
 هم الیاس دریا وهم خضر دشت  
 نه من همنشین نیست برخوان من  
 برون دان زمن هر چه یابند باز  
 سوی همراهان بار کی کرد گرم  
 که جشنی بود مرگ با همراهان

پریوارم از چشمها ناپدید  
 شد آمد بقدر زمان کی کنم  
 چو کوشم نهم بر سر سدره یای  
 بدشت و بدریا توانم گذشت  
 جز این هر چه یابی در ایوان من  
 من آنم که خواهم شدن بر فراز  
 چو گفت این ترنم با آواز نرم  
 بر آسود از آشوبهای جهان

## انجامش روزگار فروریوس

### مغنی نامه

گرفته رها کن که خوابم گرفت  
 نبینم مگر خواب آشفته نیز

بیار ای مغنی نوائی شکفت  
 و کر زان ترنم شوم خفته نیز

### داستان

بنه بر شتر بست و بنواخت کوس  
 که منظور چشمست و ریحان مغز  
 چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت  
 که از رهن ایمن نشد ره شناس  
 قبا دوز را قب دریده بود  
 بود چرب و چربی ندارد بسنگ  
 نیاساید از محنت و درد ورنج  
 کشیدند خط نیز بر کار او

چو آمد که عزم فروریوس  
 به مصحبتان گفت کاین باغ نغز  
 چو پایند کی نیستش در سرشت  
 ز دانائی ماست ما را هر اس  
 کمان گر همیشه خمیده بود  
 نرازوی چربش فروشان برنگ  
 همه ساله محمل کش بار کنج  
 چو پرداخت زین نقش بر کار او

## انجامش روزگار سقراط

مغنی نامه

در آرای مغنی سرم را ز خواب  
مگر کاب آن رود چون آب رود  
با بریشم رود و چنگ و رباب  
بخشگی کشی نری آرد فرود

داستان

چو سقراط را رفتن آمد فراز  
شنیدم که زهری بر آمیختند  
دو اسبه به پیش اجل رفت باز  
نهانی دلش در کلو ریختند  
بسوی سفر بزمه‌ای زد بلند  
نشاید شدن مرک را چاره گر  
نشست یکا یک پائین بود  
برون رفت خواهد بزودی ز دام  
چو بیرون رود جان ازین شهر بند  
کجا به بود ساختن جای تو  
تسّم کنان گفتشان اوستاد  
کرم باز یابید گیرند پای

در آمد بدو نیز طوفان خواب  
شدند آ که آن زیر کان در نهفت  
بهر جا که خواهید سازید جای  
فرورد چون دیگران سر با پی  
که استاد دانا بدیشان چه گفت

## انجامش روزگار نظامی

مغنی نامه

مغنی ره رامش جهان بستاز  
نوازش نکتم از آن ره دکنوان



چنان زن نوا از یکی تابد

داستان

نظامی چو این داستان شد تمام  
نه بس روز کاری برین بر گذشت  
فزون بودشش مه زشت و سه سال  
چو حال حکیمان پیشینه گفت  
رفیقان خود را بگناه رحیان  
بخندید و گفتا که آمرز کار  
ز ما زحمت خویش دارید دور  
درین گفتگو بود که خوابش ر بود  
که در بزم خسرو زدی باربد  
بعزم شدن نیز (تیز) برداشت کام  
که تازیخ عمرش ورق درنوشت  
که بر عزم ره بر دهل زد دوال  
حکیمان بختند و اونیز خفت  
که از ره خبر داد و که از دلیل  
بآمرزشم کرد امیدوار  
شما وین سرا ما و دارالسور  
تو گفتی که بیدارش خود نبود

ستایش ملك عزالدین مسعود بن ارسلان

مغنی نامه

مغنی ره رامش آور پدید  
رونده رهی زن که بر رود ساز  
که غم شد بیایان و شادی رسید  
چو عمر شه آن راه باشد دراز

دعای پادشاه

گر آن بخرد انراستد روز کار  
بقا باد شه را بنیروی بخت  
ملك عز دین آنکه چرخ بلند  
کشاینده راز هفت اختران  
خرد ماند بر شاه ما یاد کار  
بدو باد سر سبزی تاج و تخت  
بدواد اورنگ خود را کمند  
فریدون کمر شاه پیروزی  
ولایت خداوند هشتم قران  
فریودن کمر شاه پیروزی  
فروزنده چرخ فیروزه مهد  
لبش حقه نوشداروی عهد

ز شیرینی چشمه نوش او  
 چو بز می بر آراید از بسامداد  
 در آن انگبین خانه بینی چون حل  
 چو هر زوفنون بی فرهنگ و هوش  
 نشسته بهر گوشه کوهر کشی  
 ملک پرورانی ملایک سرشت  
 وزیری بتدبیر بیش از نظام  
 چو شه چون ملک شه بود دستگیر  
 زمر کشوری کرده شخصی گزین  
 چو گل خوردن باده شان نوش خند  
 همه نیم هشیار و شه نیم مست  
 که دارد چنان بز می از خسروان  
 در آن بزم کاشوب را کار نیست  
 بدان تا جهان را تماشا کند  
 کهی ناختن در طراز آورد  
 نشسته جهانجوی بر جای خویش  
 پیروزی این نامه دلنواز  
 بدو مجلس شاه خرم شده  
 خهای وارث بزم کیخسروی  
 نظر کن درین جام گیتی نمای  
 خیال چنین خلوتی زاده ای

شده گوش او حلقه در گوش او  
 نشیند در آن بزم چون کیقباد  
 بجوش آمده زوفنونان فحل  
 بسا یکفنان را که مالیده گوش  
 بر انگبخته آبی از آتشی  
 کلید در باغهای بهشت  
 با کفی الکفانی بر آورده نام  
 نظام دوم باید (شاید) او را وزیر  
 بزرگ آفرینش بزرگ آفرین  
 چو بلبل بمستی همه هوشمند  
 همه چرب گفتار و شه چرب دست  
 جز آن هم ملک هم جهان بهلوان  
 جز این نامه نغز را بار نیست  
 رصد بندی کوه و دریا کند  
 کهی بر حبش تر کتاز آورد  
 جهان ملک آفاقتش آورده پیش  
 در هفت کشور بر او کرده باز  
 تصاویر پرکار عالم شده  
 پیازوی تو پشت دولت قوی  
 بدین آنچه خواهی ز گیتی خدای  
 دهد مرده شه شهزهاده ای

بمن برچنان در کشاد این کلید  
 که تا میل زد صبح بر تخت عاج  
 چو مهد آمد اول بتقریر کار  
 بر آرای بز می بدین خرمی  
 چه بودی که در خلد آن بزمگاه  
 مگر زان بهی بزم آراسته  
 چو آن یاوری نیست در دست و پای  
 فرستادن جان بمینوی پاک  
 دو گوهر بر آمد ز دریای من  
 یکی عصمت مریمی یافته  
 بخوبی شد این یک چو بدر منیر  
 بنوبت که شه دو هندوی بام  
 فرستاده ام هر دورا نزد شاه  
 عروسی که با مهر مادر بود  
 بیاید چو آید بر شهریار  
 چو من نزل خاص تو جان داده ام  
 چنان باز گردانش از نزد خویش  
 مرا تا بدین جاسر آید (مد) سخن

که دری ز دریائی آید پدید  
 چنان (چنو) در نیوست بر هیچ تاج  
 اگر مهدی آید (آمد) فگفتی مدار  
 کمر بند چون آسمان بر زمی  
 مرا یکزمان دادی اقبال راه  
 ز کارم شدی بند بر خاسته  
 که در مهد مینو کنم تکیه جای  
 به از زحمت آوردن تیره خاک  
 فروزنده از رویشان رای من  
 یکی نور عیسی بر او تافته  
 چو شمس آن برون دلی بی نظیر  
 یکی مقبل و دیگر اقبال نام  
 که یاقوت را درج دارد نگاه  
 به ار پرده دارش برادر بود  
 چنین پردگی را چنان پرده دار  
 جگر نیز با جان فرستاده ام  
 کز امید من باشد آن رفیق بیش  
 تودانی دگر هر چه خواهی بکن

## انجامش اقبالنامه

چو گوهر برون آمد از کان کوه  
 میان بسته هر یک بگوهر خری  
 ز گوهر خران گشت کیتی ستوه  
 خن خریدار گوهر بود گوهری

من آن گوهر آورده از ناف سنگ  
 نه از بهر آن کاین چنین گوهری  
 بقارونی قفل داران کنج  
 فروماندن از بهر کم بیش نیست  
 نیوشنده‌ای باز جویم بهوش  
 کمر خوانی کوه کردن چودبو  
 بسیلاب در کنج پرداختن  
 اران به که بر گوش تاریک مغز  
 سخن را نیوشنده باید نخست  
 مرا مشتری هست گوهر شناس  
 ولیکن ز سنگ آزمایشان کوه  
 جولعل شب افروزم آمد بچنگ  
 که ماراده این گوهر شب چراغ  
 بر آشقم از سختی کارشان  
 که بیافی در نه سرهنکیست  
 ز در در کفر بیع در باست این  
 چو در بیع در به نشیند کسی  
 بدریا کند بیع دریا پدید  
 هر آوازه کان شد بگیتی بلند  
 چو بیوزنی باشد اندازه را  
 درین نکته کز گل برد رنگ را

بگوهر فروشی ترازو بچنگ  
 فروشم بکنجینه کشوری  
 طمع دارم اندازه دسترنج  
 بلی ماه با مشتری خویش نیست  
 کزو نشکنند نام گوهر فروش  
 همان چون ددان بر کشیدن غریو  
 جواهر بدریا در انداختن  
 کشادن در داستانهای تفر  
 کهر بی خریدار ناید درست  
 همان گوهر افشاندن بی قیاس  
 پی من گرفتند چندین گروه  
 ز هر منجنیقی کشادند سنگ  
 و کرنی کرانی برون بر زباغ  
 ز بیوزنی بیخ بازارشان  
 پسند نوا در هم آهنکیست  
 بها کو که بیعی مهیاست این  
 خزینه بدریاش باید بسی  
 که دریا بدریا تواند خرید  
 از اندازه‌ای بود گیتی پسند  
 بلندی کجا باشد آوازه را  
 جوا بیست پوشیده فرهنگ را

و کر نه در من بتاراج ده  
 نه زانست چندین سخن راندنم  
 که بامن جهان سختیی میکند  
 نهی نیست از تره خوان من  
 چو پر کار بنیت نباشد درست  
 غرابی که با تندرستی بود  
 بلی گرچه شد سال بر من کهن  
 هنوزم کهن سرو دارد نوی  
 هنوزم به پنجاه بیت از قیاس  
 هنوزم زمانه بنیروی بخت  
 ولی دارم اندیشه سر بلند  
 چوشیر افکنم صید و خود بگذرم  
 چوسر سینه را کر به ازدیگ برد  
 جهانی چنین در غلط باختن  
 بشصت آمد اندازه سال من  
 همانم که بودم بده سالگی  
 گذشته چنان شد که بادی بدشت  
 درازی و کوتاهی سال و ماه  
 چو دلو آبی از چه نیارد فراز  
 من این گفتم و رفتم و قصه ماند  
 نیوشنده به کر غم خود خورد

کمر دزد را دامن از تاج ده  
 همان آیت فاقه بر خواندندم  
 ستورم سبک رختیی میکند  
 ز نا تندرستیست افغان من  
 قلم چون نگردد زپر کارست  
 همه دانش انجیر بستی بود  
 نشد رونق تاز کیم از سخن  
 همان نقره خنکم کند خوشروی  
 صد اندر ترازو نهد حق شناس  
 دهد در بدامان و دیبا بتخت  
 که برصید شیران گشایم کمند  
 خورد سینه رو باه و من خون خورم  
 چوسود ارعجوزه کند سینه خرد  
 سپهری چنین در کج انداختن  
 نکشت از خود اندازه حال من  
 همان دیو با من بدلالگی  
 فرومانده هم زود خواهد گذشت  
 حساب رسن دارد و دلو و چاه  
 رسن خواه کوتاه و خواهی دراز  
 بیازی نمی باید این قصه خواند  
 که او نیز ازین کوچک بگذرد

نگوید که او چون گذشت از جهان  
 یکی روز من نیز در عهد خویش  
 غم رفتگان در دلم جای کرد  
 شب آمد یکی زان غریقان آب  
 غم مابدان شرط خوردن توان  
 چو با کاروانی در این ناختن  
 از آن شب بسیج سفر ساختم  
 که ایمن بود مرد بیدار هش  
 به اردر خم می فرو شد خرم  
 کراز پشت کوران ندارم کباب  
 و گر نیست پالوده نغز پیش  
 و گر خشک شد روغنم در ایاغ  
 چو از نان طبلی تهی شد تنم  
 گرم بشکنند گردش سال و ماه  
 خدایا تو این عقد یک رشته را  
 ببی یاری اندر جهان یار باش  
 بیایان شد این داستان دری

کند چاره خویش با هم‌رهان  
 سخن یاد می‌کردم از عهد پیش  
 دو چشم مرا اشک بیمای کرد  
 چنین گفت بامن بهنگام خواب  
 که باشی تو بیرون ازین هم‌رهان  
 همی کار خود بایدت ساختن  
 دل از کار بیهوده پرداختم  
 ز غوغای این باد قندیل کش  
 چومی جامه‌ای را بخون میرزم  
 ز کور شکم هم ندارم عذاب  
 کنم مغز پالوده را قوت خویش  
 ببی روغنی جان کنم چون چراغ  
 چو طبل از طپانچه خوری تشکنم  
 مرا مومیائی بس اقبال شاه  
 برومند باغ هنر کشته را  
 شب و روزش از بد نگهدار باش  
 بفیروز فالی و نیک اختری

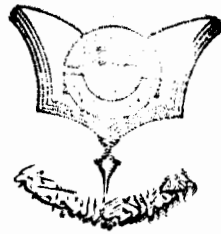
چو نام شهبش فال مسعود باد  
 دری بود ناسفته من سقتمش  
 از آنجا که بر مقبلان نقش بست

وزین داستان شاه محمود باد  
 بفرخ تیرین طالعی کفتمش  
 عجب نیست گرم قبل آمد بدست

خرد یاورش باد و فرهنگ یار  
 ہم او باد ازین داستان بهر مند  
 بنظمی چنین نام او تازہ باد  
 از آغاز او تا بانجام او  
 ازو دور چشم بد بد کمان  
 فلک بنده و روز کارش غلام

چو برخواند این نام مرا شهر یار  
 همین داستان باد ازو سر بلند  
 نظامی بدو عالی آوازہ باد  
 بدو باد فرخنده چون نام او  
 سرش سبز باد و دلش شادمان  
 جہانش مطیع و زمانش بکام

(پایان کتاب اقبالنامہ)



کتابخانہ شخصی پروفیسر